مثنوی معنوی

براساس و نقد نسخه نیکلسون

مولانا جلال الدین محمد بلخی

(مولوی)

نقد و تحقیق عزیزالله کاسب

نشر محمد

نام کتاب : مثنوی معنوی (از روی نسخهٔ رینولد نیکلسون)

اثر جاودانهٔ : مولانا جلال‌الدین محمّد بلخی

تصحیح، اعراب و فرهنگ لغات : استاد عزیزالله کاسب

تیراژ : ۴۰۰۰ نسخه

تاریخ انتشار : زمستان ۷۱

نوبت چاپ : اوّل

حروفچینی : ظریفیان ۶۴۵۲۸۵۷

لیتوگرافی : تصویر

چاپ : احمدی

ناشر : نشر محمد ۳۱۱۹۹۲۹ - ۳۱۲۳۸۴۹

انتشارات گلی ۵۶۳۰۲۴۰ - ۵۶۰۳۱۵۸

آینه‌ها

بسم الله الرحمن الرحیم

گفتم: آخر، آینه، از بهر چیست — تا بداند هر کسی، کاو جنسِ کیست
آینهٔ آهن، برای پوست‌هاست — آینهٔ سیمای جان، سنگی بَهاست
آینهٔ جان، نیست الاّ روی یار — روی آن یاری که باشد زآن دیار
گفتم: ای دل! آینهٔ کُلّی بجُو! — رَو، به دریا! کار برناید ز جُو
آینهٔ کُلّی تو را دیدم اَبَد — دیدم اندر چشمِ تو، من نقشِ خُوَد

در شعر فارسی، شاعری را نمی‌توان یافت، که از حیث وسعت اطّلاعات و اندیشه، شدّتِ هیجان، غَلَیانِ احساسات، تنّوع مضامین شعری، درک عمیق از مسائل اجتماعی، وقوفِ بر نفسانیّات و شناختِ دردهای درونیِ آدمی، احاطهٔ بر فلسفه و حکمت و بسیاری مسائل دیگر، با مولوی، همسری تواند کرد. اینهمه ویژگی که در مثنویِ مولوی گِرد آمده است، آن را از بسیاری از آثار ادبیِ دیگر زبان فارسی، امتیاز بخشیده است. چنانکه، کلمهٔ «مثنوی» را که یک نام خاصِّ عمومی، برای گونه‌ای از شعر فارسی است، به خود اختصاص داده است، و آن را به نامی خاصّ بَدَل ساخته.

این آینه‌ها، که مولوی، فراروی آدمیان داشته است، بیانگرِ بیشماری از واقعیّات و مشکلاتی است، که انسان، با آن‌ها دست به گریبان است، و اگر این پایبندِ قفسِ تن، و اسیرِ در تار و پودِ هستی، توصیه‌های ارزشمندِ این شاعرِ اندیشمند را به کار گیرد، می‌توانَد بر بسیاری از دشواری‌های زندگی چیره شود. و هم در این دنیا - که لذّات آن، در آمیخته با رنج و ملال است - بسی از تلخی‌ها را از کام جان خود بزداید.

این اندرزها که مولانا در سراسر مثنوی، در کارِ آدمیان می‌کند، گاه، بجدّ است و گاه، درآمیخته با طنز و طیبتی ملیح، که خواننده را به شگفتی وا می‌دارد، که اینهمه

آینه‌ها

آگاهی و وقوف، چگونه در زوایای ذهن شاعر، شکل گرفته است؟ هَزْلی که در بیانِ «سوزنیِ سمرقندی»، چون سلاحی مخوف، جلوه می‌کند و بسیاری از شاعرانِ دیگرِ زبان فارسی، تا به امروز، تنها هدف آن را «بی‌هدفی» شناخته‌اند، در کلام مولانا، نقشی سازنده و اساسی دارد، که از این مقوله، پس از این، سخن خواهیم گفت.

جلال‌الدّین محمّد، از آن نَوادِر است، که تاریخ فکر و فرهنگ بشری، به خود دیده است، و اسطوره‌وار، در میدان اندیشهٔ قرون و اعصار، بازمانده، و «سایهٔ همای» تفکّر او، زبان فارسی را شکوه و جلال بخشیده است.

جلال‌الدّین، که هفت دهه، از آغاز قرن هفتم را به حیات خود اختصاص داده است (از ۶۰۴ تا ۶۷۲ هجری)، پروردهٔ یکی از بُحرانی‌ترین روزگارانِ تاریخ این دیار است. قرنی، که در آن، مغولان، بر در و دشت ایران تاختند، و همهٔ مدنیّت و فرهنگ ما را عرصهٔ هجوم بیرحمانهٔ خود داشتند، و چه بسا، که این خِذلان ملّی، در فَوَران اندیشه و هنر تنی چند، از شاعرانِ این روزگار، تأثیر داشته است. چه، سعدی و حافظ و عبید زاکانی، نیز از پروردگان این عهداند. چنانکه سخن سرای بزرگ توس نیز در فترت پس از حملهٔ عرب می‌زیست.

مولوی که ریشه در دودمانی پُر معرفت داشت، معارف زمان را نیز در محضر بزرگانی چون «برهان الدّین محقّق ترمذی» آموخت، که جایْ جایْ در مثنوی، آن را پاس می‌دارد[۱]. امّا، آنچه روح او را برانگیخت، و آتش هیجان را در در ون او شعله‌ور ساخت، آشنائیش با «شمس‌الدّین محمّد بن علیّ بن ملک داد تبریزی» بود، که احوالِ روحیِ او را بکلّی دگرگون کرد، و مولانا را از حجرهٔ تنگِ «قال» به عرصهٔ گستردهٔ «حال» آورد، که از پرتو جان خویش، دهلیزهای تنگ و تاریکِ ارواحِ آدمیان را مُنوّر ساخت، و اینک! پس از گذشت هفت سده، در گفته‌های او، نکته‌هایی می‌یابیم، که در شناخت روح آدمی، و مسائل بُنیانیِ جامعه‌شناسی، و تربیت فرزند و چه و چه، معتبرند.

این مسائل، که در شعر مولوی، از آن‌ها سخن رفته است، مباحثی کلّی‌اند، که در هر زمان و مکان، کاربرد دارند، و با گذشتِ زمان، و تغییر مکان، ارزش و اعتبار خود را از دست نمی‌دهند.

بینش مولوی، در تمامیِ اجزای مثنوی، بینشی است عالمانه، وگویی خواسته است، تا علم را با هتر پیوند دهد، و چنین کرده است، و توفیقی تمام یافته. مولانا، با دیدی

عالمانه، به مسائل می‌نگرد، و «تجربه» را اساس کار خود قرار می‌دهد. او به «چشم» اطمینان ندارد. چه، در دیدِ چشم، خطا هست، و این، «تجربه» است، که می‌تواند، به اثبات مسائل کمک کند. مثلاً در بیتی، این مفهوم را ارائه می‌دهد، که: اگر، با شنیدن، یقین کردی، که آتشْ گرم است، به این مفهوم، اکتفا مکن! بلکه، کاری بکن! که آتش، تو را پخته کند[۲]، و در جای دیگر، با طرح قضیّهٔ «نسبیّت»، با نگرشی دقیق، نسبی بودن مسائل زندگی را مطرح می‌کند[۳]، و در جای دیگر، همین موضوع را طرح می‌افگَنَد و می‌گوید:

پس، بَدِ مطلقْ نباشد در جهان　　بد، به‌نسبت باشد، این‌راهم بدان![۴]

و باری، «دانش ناقص» را نکوهش می‌کند، بدین مضمون که:

دانشِ ناقص، کجا اینْ عشقْ زاد؟　　عشق زایَد ناقص، امّا، بر جَماد
دانشِ ناقص، نداند فرق را　　لاجَرَم خورشید داند برق را[۵]

و آنجا که عقل را می‌ستاید، این نگرش عالمانه را تأیید می‌کند، و می‌گوید:

تا چه عالَم هاست در سَودایِ عقل!　　تا چه با پهناست، این دریای عقل![۶]

و آنجا که حیرت عُقلا را در برابر کارگاه هستی نشان می‌دهد، کنایه آمیز، از پیچیدگی و گستردگیِ عالم خلقتْ دم می‌زند.[۷] امّا، نشانه‌های وقوف او، بر دانش‌های مرسوم زمانش کم نیستند، که باری، از «ذرّه» سخن می‌رانَد[۸]، و در جایی، دانسته‌های پزشکی خود را ابراز می‌دارد[۹]، و جایْ جایْ، آگاهی‌های دیگر خود را نیز به جلوه درمی‌آورد[۱۰].

این بینش عالمانه که در مولوی تجلّی کرده است، او را از مظاهرِ زشت «تقلید» بر حذر داشته، و جایْ جایْ، آن را به نقد می‌گیرد. در بیتی این نکته را متذکّر می‌شود که: مُقَلِّد، در معرضِ راهزنیِ شیطان قرار دارد[۱۱]. و در بیت دیگری، مُقلِّد را به طفلی علیل تشبیه می‌کند، هر چند که به دلیل‌های بس باریک توسّل بجوید[۱۲] و مقلّدان را به هنگام آزمون، رسوایی پدید می‌آید[۱۳]. و هر چند که دلیل می‌آورند، امّا دلیل‌های آنان بیروح است[۱۴].

امّا، حملهٔ مولانا در این عرصه محدود نمی‌ماند، که این معترض بزرگ قرن هفتم هجری، باری، علمِ تقلیدیِ عالمانِ روزگار خویش را به باد حمله گرفته است. او، به کسانی می‌تازد، که اندکْ‌مایه محفوظات خویش را همچون سپری در برابر نادانیِ خویش گرفته، و از دیگران، انتظارِ تعظیم و تکریم و دستبوس داشته‌اند. از این رو

است، که مولوی، در این عرصه، تکاپوئی تند دارد، و همواره، مورد ردَع و انکار این گونه از «عالمان!!» بوده است. وقتی که مولوی می‌گوید:

علمِ تقلیدی بُوَد بَهرِ فروخت — چون بیابد مشتری، خوش برفروخت[15]

تمامیِ پوچیِ این دسته از داعیه‌داران دینی را بیان می‌دارد، و در جای دیگر، با تأمّلی عمیق، به تجزیه و تحلیل روانیِ اهل علم می‌پردازد، و طیِّ ابیاتی، سختگیری‌های تنگ نظرانهٔ این دسته از «مردمِ مدرسه» را به تمسخر می‌گیرد، و می‌گوید:

ای بسا عالِم، زدانش بی‌نصیب — حافظِ عامست آن‌کس، نی حبیب[16]

امّا، با آنهمه والاییِ مقام، که «علم» و «دانش» در نظر مولوی دارد، نزد او، «بینش»، قدری دیگر دارد، و سرانجام «دانش»، باید به «بینش» بیانجامد، از این رو است، که می‌گوید:

آن بُخاری، غُصّهٔ دانش نداشت — چشمْ بر خورشیدِ بینش می‌گماشت
هر که در خلوت، به بینش یافت راه — او، ز دانش‌ها نجوید دستگاه
با جمالِ جان چو شد همکاسه‌ای — باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید، بر دانش بُوَد غالب فرا — زان همی دنیا بچربد عامه را[17]

و در جای دیگر گوید:

می‌کشد دانش، به بینش ای علیم! — گر یقین گشتی ببینندی جحیم[18]

امّا، توجّه مولوی، به این معضل اجتماعی محدود نمی‌مانَد، بلکه به تمامیِ زوایای جامعه می‌نگرد، و نقاط ضعف آن را باز می‌گوید. مولوی، خود را وظیفه‌دارِ رسالتِ شاعرانهٔ خویش می‌داند. او می‌کوشد، تا اذهان را به اندیشه‌های خود، آگاه کند، و سعی دارد، تا هر آنچه راکه دریافته است، با دیگران در میان نِهَد، امّا، او، رسالتی را به عهده دارد، که با بیم و خطر همراه است. بیم و خطری که گاه، صاحبان اندیشه را تا عرصهٔ نیستی کشانده است. مولوی، حدیث طَرد و تبعید ناصرخسرو را دریافته است، و سوگنامهٔ شهادت شهاب الدّین سروردی و عین‌القضاة همدانی را از بُنِ دندان شنیده. او، دیده است که آن معترضان بزرگ، با چه سرنوشت دردانگیزی روبرو شده‌اند. مولوی، از سویی، احساس وظیفه می‌کند، و از سویی، از بلوای عوام می‌هراسد، عوامّی که همواره، صفت «کالأنعام» را بدانان داده‌اند. از این رو، جایْ‌جایْ اندکی از عقده‌های درونیِ خویش را می‌گشاید، و سپس، زیرکانه، گریز می‌زند، و از عرصه به در می‌رود، و خودْ بدین نکته اذعان دارد، که می‌گوید:

بیش ازین، با خلق گفتن، رویْ نیست — بَحرْ را گنجاییْ اندر جویْ نیست
پست می‌گویم، به اندازهٔ عقول — عیبْ نبوَد، این بُوَد کارِ رسول

و این نکته، نوعی «خودْ سانسوری» را به کار او راه می‌دهد، و در جایی می‌گوید:
شرحْ می‌خواهد بیانِ این سخن — لیک، می‌ترسم ز اَفهامِ کُهَن (۱۹)

و در جای دیگر گوید:
بَسْ مثال و شرحْ خواهد این کلام — لیک ترسم تا نلغزد وَهمِ عام (۲۰)

و از همین دست سخن است، که در دیوان شمس می‌گوید:
گویاتَرَم ز بلبل، لیکن زرشک عام — مُهریست بردهانم و افغانم آرزوست

امّا، با اینهمه، که از «فهم عام» و «رشکِ عام» و چه و چه پروا داشته است، دفتر گرانسنگِ مثنوی او، از نکته‌های نغز اجتماعی، سرشار است، و چنانکه بسیاری از «درس خوانده‌ها» و «مدّعیان تفکّر» - بدون غَورِ در مثنوی - می‌پندارند، مثنوی، تنها، یکْ دفتر شعر عرفانی نیست. که یکْ گنجینهٔ «نقد اجتماعی» است. وقتی که مولوی می‌گوید:
احمقان سرور شدستند، وز بیم — عاقلان، سرها کشیده در گلیم (۲۱)

درست، سخن یکی از شاعران روزگار ما را تداعی می‌کند، که در توصیف احوال عهد آخرین پادشاه روزگار سلطنت در ایران، گفت:
گرمْ رو آزادگان در بند — روسبی نامردمانْ در کار (۲۲)

بسیاری از شاعران ایران، چه عارف و چه غیرعارف، هیچگاه، تعهّد مردمْ گرایانهٔ خود را از یاد نبرده‌اند. در آثار دو شاعر عارف بزرگِ پیش از مولوی، یعنی: سنایی و عطّار، نیز نکته‌های ظریف و بدیع اجتماعی می‌یابیم. مولوی نیز در بخشی از مثنوی خود، با دقّت نظر خاصّی، روال حاکمیّت در این مرز و بوم را به نقد نشسته است. او، می‌گوید:

به بدگهر علم و فن آموختن، چنانست که تیغ در دست راهزن باشد، و مصیبتی که منصب در دست جاهلان به وجود می‌آوَرَد، صدها جانور درنده، از اِعمالِ آن، عاجزند و سخن‌های دیگر از این نوع (۲۳). و از همین قبیل است، که طَیِّ ابیاتی گوید:
فعل بینی بازگونه در جهان — تخته بندان را لقب گشته شهان
بَسْ طنابْ اندر گلو و تاج‌دار — بر وَی انبوهی، که: اینک تاجدار!
همچو گور کافرانْ بیرونْ حُلَل — اندرونْ قهرِ خدا عَزَّ و جَل (۲۴)

و در جای دیگر گوید:

تــا توانــی، بـنـدهٔ سلطـان مبـاش!   زخم‌کش چون گوی شو! چوگان مباش![25]

و در یک بیت کنایت آمیز، از عاقبتِ کارِ حاکمان، چنین یاد می کند که:

هــر کــه او بنهـاد نـاخوش سُـنّتی   سوی او نفرین رَوَد هر ساعتی[1][26]

امّا، مولوی، در نقد احوال جامعه، تنها، به طبقهٔ حاکم نمی تازد، که احوالِ عمومیِ مردم نیز مایهٔ کار اوست. عوامِّ مردمی که مایهٔ رواج گونه گونْ فساداند، و در همنشینی با آنان، امان نیست، و دلهاشان خانهٔ دیو است.[27] و در جایی مضمونی را ارائه می‌دهد، که قرنی پس از وی، حافظ ارائه داد[28]. و این مردم‌اند، که در صُلح و جنگی حقیر و کودکانه درگیرند[29]. و قوّتِ «تقلید» آنان، در نظر او به پشیزی نمی‌ارزد[30].

نکتهٔ بس ظریفی که در بررسیِ مسائل اجتماعی، در مثنوی مولوی بازمانده است، نقد احوال برخی از صوفیان است. مولوی، با آن که به عرفان، اعتقاد تمام دارد، و شیوخ و اقطاب صوفیّه را در ردیف اولیای دین می‌نهد، از فسادِ جمعی از خانقاهیان، غافل نمی‌مانَد و با دقّت نظری ظریف، آنان را به نقد می‌کشد، و باری، در بررسیِ علّتِ حرصِ صوفیان به «خوردن» گوید:

دیــر یـابد صـوفی آز از روزگــار   زان سبب، صوفی بُوَد بسیار خوار[31]

وَ طیِّ یک حکایت دلکش نیز از دیگر اعمال آنان پرده بر می‌دارد[32].

امّا، تنها، نقد احوال صوفیان، مطمح نظر مولوی نیست، که گه گاه، نقد حالی از انحراف برخی از رجال دین نیز به دست می‌دهد. در حکایت «افتادنِ شغال در خُمِ رنگ» پس از آن که حکایت آن شغال را باز می‌رانَد، که در خم رنگ افتاد، و رنگین شد، و از این بابت به نشاط آمد، هر یک از شغالان، دربارهٔ او، سخنی گفتند، امّا:

یک شغالی پیش او شد، کـای فلان!   شَید کردی؟ یا شدی از خو شدلان؟
شـید کـردی، تـا بـه منبر بـرجهی؟   تازلاف، این خلق را حسرت دهی؟[33]

از این نکته‌ها که بگذریم، جایْ جایْ، نکات شنیدنیِ فراوان دیگر نیز در مثنوی هست. در جایی، در یک بررسی، گوید:

روی خوبـان، ز آیـنه زیبا شـود   رویِ احسان، از گدا پیدا شود[34]

---

۱ - این شور اجتماعی، که در مولوی هست، به دفعات، خود را در مثنوی نشان می‌دهد. مثلاً در حکایت «دزدان و سلطان محمود» - در دفتر ششم - پس از آن که دزدان، به قصر سلطان راه می‌برند، و محمود نیز در جمع آنانست، دزدی که از راه بو کردن خاک، به رازِ آن پی می‌بَرَد، پس از آن که خاک را می بوید، می‌گوید: «هست این خاک از وثاق بیوه زن» - دفتر ششم - بیت ۲۸۴۵.

و این نکته را تعلیم می‌دهد، که:

آخرِ هر گریه، آخِر خنده‌ایست ‌ ‌ ‌ ‌ مردِ آخِربین، مبارکْ بنده‌ایست[۳۵]

و این نکتهٔ ظریف را در آداب تجارت چاشنی می‌کند، که:

تاجِرِ ترسندهْ طبعِ تیشه جان ‌ ‌ ‌ ‌ در طلب، نه سود دارد، نه زیان
بل،زیان‌دارد، که‌محروم‌ست و خوار ‌ ‌ ‌ ‌ نورْ او یابد، که باشد شعلهْ‌خوار[۳۶]

امّا، گاه، این نِکات اجتماعی، در بیانِ او، از ظرافتی روانْ‌شناسانه برخوردار است، از این قبیل که:

نازْ را رویی بباید همچو وَرد ‌ ‌ ‌ ‌ چون نداری، گِردِ بدخویی مگرد!
زشت باشد رویِ نازیبا و ناز ‌ ‌ ‌ ‌ سخت باشد چشمِ نابینا و دَرد[۳۷]

امّا، اندیشهٔ مولوی، به این نکتهٔ روانْ‌شناسانه که چاشنیِ یکْ مقولهٔ اجتماعی کرده است، محدود نمی‌مانَد، که دفتر تفکّر او، از این بابت، سرشار است.

مثنوی مولوی، از روان‌شناسی، بهرهٔ تمام دارد. در یکْ مقوله، از این مسأله، سخن می‌رانَد، که: طبعِ آدمی، نوجو، و نو طلب است، و هر چیز تازه‌ای، به مرورِ ایّام، در انسان لطف و صفای خود را از دست می‌دهد، و عادی و پیش پا افتاده جلوه می‌کند[۳۸]. و در حکایت «تعریف کردنِ مُنادیانْ قاضیِ مفلس را گِردِ شهر» از نِکات ظریف در روان‌شناسی، سخن می‌گوید، بدین مضمون که:

آن یکی در چشم تو، باشد چو مار ‌ ‌ ‌ ‌ هم وَی اندر چشمِ آن دیگر، نگار
زآنکه در چشمت، خیالِ کفر اوست ‌ ‌ ‌ ‌ و آن خیالِ مؤمنی در چشمِ دوست[۳۹]

و در توجیه «بُت نفس» تعبیری بسْ عمیق دارد[۴۰] و در مقوله‌ای می‌گوید: این نگرش ما به چیزهاست، که موجب و موجد قضاوتِ ماست[۴۱] و در یکْ مبحث، از بیماری‌های روحی و تداوی آن‌ها سخن می‌گوید، و این گونه بیماران را بدین امر، آگهی می‌دهد، که طبیبان روح، از کُنهِ ضمایر شما آگاهند[۴۲]، و در بیتی می‌گوید: طبع مردم، چنانست که دیگران را همچون خود می‌خواهند، چنانکه بیمار، دیگران را بیمار می‌خواهد[۴۳]. و در بیتی، این نکته را ابراز می‌دارد، که: عمر ما در لذّاتِ گذشته سیر می‌کند[۴۴] و مُغرِض، احوال دیگران را مُغرِضانه نقد می‌کند،[۴۵] و این مقوله که: عطوفت و هیبت، یکدیگر را نفی می‌کنند، و آدمی، در پناه یکی، دیگری را از دست می‌دهد[۴۶]، و انسان، در سایهٔ «سکوت» به تفکّری عمیق دست می‌یابد، و آنگاه، که کلامْ فزونی می‌گیرد، اندیشه فرو می‌نشیند[۴۷]، و آنگاه که یکْ حِسّ فزونی می‌گیرد، حِس‌های دیگر، دگرگون می‌شوند[۴۸].

در عرصهٔ روان‌شناسیِ تربیتی نیز مولوی، قرن‌ها از مردمِ روزگار خویش، پیش می‌اندیشید است. در حکایت «بازِ پادشاه و خانهٔ پیرزن» پس از آن که از توجّهات پیرزن به بازِ پادشاه یاد می‌کند، در بیتی، تمامیِ اصول روان‌شناسیِ تربیتی را به نمایش می‌گذارد، و می‌گوید:

مِهرِ جاهل را چنین دان، ای رفیق! کژ رَوَد جاهل همیشه در طریق (۴۹)

این «جهل» و «جهل عوام» که مولوی، با اِنزِجار تمام، از آن، سخن می‌گوید، در تمامیِ لحظات حیاتِ شاعر، او را می‌آزرده است، و در جایْ جایِ مثنوی، انزجار از آن، خود را نشان می‌دهد، و شاید پر جاذبه‌ترین خصیصهٔ مثنوی مولوی، نفرت از «جهل» و «عوام جاهل» باشد، که در آن وجود دارد. عوامی که مصالح خود را نمی‌دانند، و در ستیزِ جاهلانهٔ خود، خردمندان را رنجه می‌دارند، و اصولاً، عوام، در نظر مولوی، از «جماد» هم بدترند. شاعر، در بحثی که دربارهٔ آن «قِبطی» و خون شدنِ آبِ نیل دارد، گوید:

پشت و بالا، پیش چشمش تیزرَوْ از کلوخ و خشتْ او نکتهْ شِنَو

با عوام این جمله بسته و مرده‌ای زین عجب‌تر من ندیدم پرده‌ای (۵۰)

مولوی، در سراسر مثنوی، خاطر نشان می‌سازد، که تا چه حدّ از سوی عوامِّ کجْ فهمِ نادان در تنگنا بوده است (۵۱). از آن جمله، در اوایل دفتر ششم، در خطاب به حُسام‌الدّین گوید:

گفتمی از لطف تو، جزوی ز صد گر نبودی طُمطُراقِ چشمِ بد

لیک، از چشمِ بَدِ زهر آبْ دَمْ زخم‌های روحْ فرسا خورده‌ام

جز به رمزِ ذکر حال دیگران شرح حالت می‌نیارم در بیان (۵۲)

امّا، او نیز در مقابل این «زهر عوامّ»، «پاد زهر» خود را چاشنی می‌کند، و باری، از قول رسول (ص) در خطاب به آنان می‌گوید:

بَسْ نکو گفت آن رسولِ خوش جَواز ذَرّه‌ای عقلت، بِهْ از صَوم و نماز

زآن‌که عقلت جوهرست، این‌دو، عَرَض این دو، در تکمیل آن، شد مُفتَرَض (۵۳)

و خودْ نیز، اُشتُلُم‌آمیز، احوال این عوام را به نقد می‌گیرد، و در بیتی، آنان را با خُفّاش برابر می‌کند (۵۴)، و در بیتی، عقل عوام را «ماده» می‌داند (۵۵) و عوامْ. همهٔ اجزای عالَم را مرده‌می‌بینند (۵۶) و عرصهٔ فهم عوام، سخت تنگ است (۵۷) و این عوام، قُوّتِ تمیز ندارند (۵۸) و جنگ و صلح آنان، بر خیالی نهاده است (۵۹) و همچون مرغ، در دامِ دنیا گرفتارند (۶۰) و وَهمِ کُندپای آنان، نمی‌تواند مسائل را

دریابد[۶۱]

بدین سوابق است، که مولانا در برابر این تیره روزان، سکوت می‌گزینند. سکوتی که همه‌جا، شاعر، مُبَلِّغ آنست. مثلاً: اشارت ملیحی که در هجدهمین بیت، از دفتر اوّل، چاشنیِ کار می‌کند، طبعِ آشتی ناپذیر او را نشان می‌دهد، که می‌گوید.

در نیابَد حالِ پختَه هیچ خام   پس، سخن کوتاه باید، والسَّلام!

و گویا، در آن روزها که به سرودن دفتر چهارم اشتغال داشته، بیش از هر زمانِ دیگر، از این بابت در رنج بوده است، که در جایی از این دفتر، «عامی» را «احمق» می‌خواند، و سکوت را وِجههٔ همّت خویش می‌سازد[۶۲]. در جای دیگر، اشارتی می‌کند، و آن را برای زیرکان، کافی می‌داند، و به سکوت پناه می‌بَرَد[۶۳] و در جایی هم، سخنی به قدر فهم عوام می‌گوید، و رشتهٔ کلام را می‌بُرَد[۶۴] و در بیتی در خطاب به عوام گوید:

زرِّ عقلت ریزه است، ای مُتَّهَم: بر قُراضه، مُهرِ سِکّه چون نِهَم؟[۶۵]

و در سرآغاز دفتر پنجم در خطاب به حسام‌الدّین چلبی، هم از دست عوام ناله می‌کند، و هم به سکوت پناه می‌بَرَد[۶۶]. و در جایی از دفتر ششم، بدین ابیات مُتَرَنّم است که:

نیست اندر بحر، شرک و پیچ پیچ   لیک، با اَحْوَل چه گویم؟ هیچ! هیچ!
چون که جُفتِ اَحوَلانیم، ای شَمَن!   لازم آید مشرکانه دَمْ زدن[۶۷]

در عرصهٔ اندیشه‌های فلسفی، مولانا، یکباره، فلسفه را مردود می‌داند، و فلسفیان را طرد و انکار می‌کند. به اعتقاد او، پایِ استدلالیان، چوبین است، و چه و چه..... امّا، خود، استدلال‌های ملموس و ظریف ارائه می‌کند. او، با استناد به اشیاء پیرامون ما، توجّهمان را به کُنهِ آن‌ها و علّت و سبب خلقتشان برمی‌انگیزد. گرچه استدلال‌های فلسفیِ مولانا، ریشه در مسائل لاهوتی دارند، امّا، هیچگاه، دور از ذهن نیستند. چنانکه هر کس می‌تواند، با توجّه به آن‌ها، به حقیقتشان پی ببرد[۶۸]. مثلاً با قدرت استدلال، لزوم وجود زن و مرد و نر و ماده را یادآور می‌شود[۶۹].

گذشته از این استدلال‌ها، مولوی، گه گاه، از تمثیل‌هایی بسْ ظریف کمک می‌گیرد. مثلاً در جایی از دفتر سوم، دوستیِ مرغ خانگی و شتر را مثال می‌آوَرَد و نفیِ این ملازمت را خاطرنشان می‌سازد[۷۰]. و در جای دیگر، طَیِّ تمثیلی هزل‌آمیز، نتیجه‌ای نیکو می‌گیرد[۷۱]، و این، بارزترین شِگردِ هوشمندانهٔ مولانا، که جذّابیّت

خاصّی به اثر گرانسنگ او بخشیده است، در داستان «کورِ دوربین و کرِ تیزشنو و برهنهٔ دراز دامن» به اوج خود می‌رسد[۷۲].

مولوی، گرچه در عرصهٔ تمثیل پرتکاپوست، امّا با «قیاس» سَرِ سازش ندارد. او، بارها خاطرنشان می‌سازد، که به «قیاس» نمی‌توان اطمینان کرد، که همانا زیباترین آن، در داستانِ «طوطی و مرد روغن فروش» تجلّی کرده است[۷۳] و در حکایت زن صوفی که فاسقِ خود را به خانه آورده بود، گوید:

آن قیاسش راست نامد از قضا — گرچه ستّاریست، هم بدْهَد سزا[۷۴]

و در جایی از دفتر چهارم گوید:

بر دریدی در سخن، پردهٔ قیاس — گر نبودی سمعِ سامع را نفاس[۷۵]

این نگرش انکار آمیز مولانا به «فلسفه»، انگیخته از بینش عارفانهٔ اوست و بر همین اساس است، که: عشق را قدر می‌نهد و می‌ستاید. ستایش گرانسنگی که مولوی از «عشق» به دست داده است، در کمتر دفتر شعر فارسی توان یافت. در جایی از دفتر اوّل، پس از آن که برای عشق خویش، شادی آرزو می‌کند، آن را طبیب تمامیِ بیماری‌های درونیِ آدمیان می‌داند، و آن را «افلاطون» و «جالینوس» و چه و چه می‌خواند[۷۶]، و در جای دیگری از همین دفتر، عشق را اسطرلاب اسرار خدا می‌داند، و در ستایش آن، بسی سخن‌های دیگر نیز می‌گوید[۷۷]. امّا، به نظر او، آن عشقی کارساز است، که از رنگ‌ها و شوائبْ پیراسته باشد. وگرنه، سرانجامِ آن، ننگ‌آلود است[۷۸].

در نظر مولوی، باغ عشق، بی‌انتهاست، و جز غم و شادی، بسی میوه‌ها در خود دارد، و عاشقی، باغی است که فارغ از دغدغهٔ بهار و خزان، همواره تر و تازه جلوه می‌کند[۷۹]. در فتر ششم نیز پس از آن که از «عشق» سخن می‌گوید، مسئلهٔ کشش دوجانبه را مطرح می‌سازد[۸۰] و در جای دیگر، از همین مقوله سخن می‌گوید[۸۱].

امّا، گاه، توصیف او از عشق، و رای تصوّر آدمی است، وگویا، در لحظات سرایش آن ابیات، با عوالِمی بیرون از تصوّر ما در ارتباط بوده است، و از آن دست است، که می‌گوید:

صبرِ منِ مُرد آن شبی که عشق زاد — در گذشت او، حاضران را عمرْ باد!
ای مُحَدِّث! از خطاب و از خطوب — زآن گذشتم، زآهنِ سردی مکوب!
سرنگونم، هی! رها کن پایِ من — فهمْ کو در جُملهٔ اجزای من[۸۲]

همپایِ «عشق»، در مثنوی مولوی، از «مرگ» سخن می‌رود. امّا، نه آن مرگی که

پایانِ همهٔ چیزهاست، و نه آن مرگی که آدمی را به فنا می‌بَرَد. بلکه، آن مرگی که تتمّهٔ عشق است. یعنی: مرگی که با پر و بال عشق، آدمی را به تکامل می‌رساند. مرگ مولوی، مرحلهٔ فنا و نابودی نیست. بلکه، مرگی است که انسان را به جاویدی می‌رساند. از این رو است، که شاعر، همه جا، آن را می‌ستاید و عاشقانه از آن، سخن می‌گوید.

امّا، مرگ، از نظر مولوی، تنها به معنی «مُردن» نیست و آدمی، در حیات خود، مرگ‌ها دارد. مولانا، باری، از مرگی که در هر لحظه داریم، یاد می‌کند. از این که در هر آن، ما، در حال مردن و زنده شدن هستیم، و آن، «تبدّل»ی است که به احوالِ جسمِ هر موجود زنده راه می‌یابد و مولانا به دفعات، از این گونه مردن یاد کرده است(۸۳).

گونه‌ای از مرگِ اعتقادیِ مولوی، «مرگ تبدیلی» است، و آن، چنانست، که انسان، از نظر کیفی، تغییر می‌کند، و از این گونه مرگ است، که باری، آن را بدین‌سان، توجیه می‌کند:

بی‌حجابت باید آن، ای ذولُباب!   مرگ را بگزین و بَرْ دَرْ آن حجاب
نه چنان مرگی که در گوری رَوی   مرگ تبدیلی، که در نوری روی....(۸۴)

از این دو گونه مرگ که بگذریم، گونه‌ای از مرگ نیز هست، که بیش از گونه‌های دیگر، ملموس است. و همگان، از آمدنِ آن، در هراس‌اند. امّا، مولانا، این گونه را نیز به شیرینی می‌پذیرد. چه، در این گونه، فنای جسم ما، باعث هستی و بقای حیات دیگری می‌شود، و در توجیه این گونه مرگ است، که گوید:

از جمادی مُردَم و نامی شدم!   وز نَما مُردَم، ز حیوان دم زدم...(۸۵)

و در جای دیگر گوید:

گر جُدا از باغِ آب و گِل شدی   لقمه گشتی، اندر اِحیا آمدی
شوغدیّ و قوّت اندیشه‌ها   شیر بودی، شیر شَو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته والله از نخست   درصفاتش بازْ رَو! چالاک و چُست(۸۶)

در این مرحله، مولوی، با دیدی علمی و دقیق، تَسلسُل حیات جهان را به دقّت نظاره می‌کند، وَ طیِّ داستانی دلکش، به این نتیجه می‌رسد، که هر موجود زنده‌ای، هم «آکِل» است و هم «مَأکول». بنابراین، در این سلسلهٔ طولانیِ زندگی، هیچ چیز، کاستی نمی‌گیرد، و هیچ چیز گُم نمی‌شود:

گر حشیش آبِ زُلالی می‌خورَد   معدهٔ حیوانْش در پَی می‌چَرَد
آکِل و مَأکولَ آمد آن گیاه   همچنین هر هستی‌یی غیر اِله(۸۷)

گذشته از این موارد، در این گونه از مردن، به «خدا» می‌رسیم، و اتّصال به حق،

مرتبهٔ کمال آدمی است. یعنی:

همچو خفتن گشت این مُردن مرا — زِ اعتمادِ بَعث کردن، ای خدا!(۸۸)

امّا، با اینهمه که «مردن» از نظر مولوی، امری نامطلوب نیست، «چگونه مردن» مسئله‌ایست.

به نظر مولوی، در حماقت، و با حماقت، و از حماقت مردن، مسئلهٔ کریهی است، و در بحثی که در باب «فریب روباه و گولیِ آن خر» دارد، گوید:

نیست آسان مرگ بر جان خران — که ندارند آبِ جانِ جاودان

چون‌ندارد جان‌جاوید، او شَقی‌ست — جُرأتِ او بر اَجَل از احمقی‌ست(۸۹)

امّا، آنچه مرگ را بَرْ وَی آسان می‌کند، اعتماد قطعی و جزمیِ وی، به وجود خداست. خدایی که منشاء همهٔ امور است(۹۰) و هدایت و ارشاد هر آدمی، بسته به عنایت ازلیِ اوست(۹۱)، و شاعر، هرگاه که زیبایی را می‌ستاید، زمینهٔ بحث خود را بَسط می‌دهد، و آن زیبایی را پذیرفتنی تلقّی می‌کند، که پایدار باشد، و زیبایی پایدار، تنها از آنِ خداست(۹۲)، و خداست، که موجِدِ هیجان شاعرانهٔ اوست، و در این باره می‌گوید:

چون ز مُفلِس زر تقاضا می‌کنی — زر ببخشَش در سِرّ، ای شاهِ غنی!

بی تو نظم و قافیه شام و سحر — زهره کَی دارد که آید در نظر؟

نظم و تجنیس و قوافی، ای علیم! — بندهٔ امرِ توانَد از ترس و بیم(۹۳)

و خلاصه آن که همهٔ پدیده‌ها، معلول علّتِ مبداءِ ازلی است که به تعبیر مولانا:

جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای — زنده‌معشوقست‌وعاشقْ مرده‌ای(۹۴)

و در حاکمیّتِ مطلقِ او تردید نیست(۹۵) و باید در برابر این قدرت مطلق، تسلیم بود(۹۶)، و اگر عشقی هست، باید متوجّه خُدا باشد(۹۷) و خود، چه زیبا، این عشق را در شعر خویش تجلّی داده است!(۹۸) و به اعتقاد او، تکاپوی آدمی، باید، تنها، متوجّه خدا باشد، و نه روزی(۹۹). چه، آنگاه که انسان، در طلب خدا باشد، به «روزی» نیز می‌رسد، و اوست، که.سببْ ساز است و چنان می‌سازد، که آدمی، در آن، فرو می‌مانَد(۱۰۰). بنده نباید، از یاد چنین خدایی غافل، و از فیض او نومید باشد(۱۰۱)، و سپاس خداوندی را به آدمیان توصیه می‌کند(۱۰۲)، و شاعر، دهانی به پهنای فلک می‌خواهد، تا وصف خدا را بگوید(۱۰۳) و به استیصال خود، در این توصیف ایمان دارد، که گوید:

من‌چه گویم؟ یک رگم هشیار نیست — شرحِ آن یاری که‌او را یارْ نیست(۱۰۴)

و آنگاه، که به این توصیف می‌نشیند، به نارسایی تمثیل خود می‌خندد، و می‌گوید:

ای برون از وَهْم و قال و قیل مـن! خاک بر فرق من و تمثیل من[۱۰۵]

با اینهمه، در یک مناجات پر جذبه، به راز و نیاز می‌نشیند[۱۰۶]. امّا، یک نکته در پایان این مقال، گفتنی است، که در یک حکایت، مولوی، خدای منتقمی را توصیف می‌کند، که در ادب صوفیّه بی‌سابقه است[۱۰۷].

مبنای توصیف مولوی از «خدا»، آیات قرآنی است، و صفاتی را که به او نسبت می‌دهد، همگی، مأخوذ از قرآن کریم است. مولوی، بیش از هر چیز دیگر، از قرآن، تأثیر پذیرفته است، و در مثنوی، بیش از هر کتاب دیگر، جای پای آیـات الهی، مشاهده می‌شود، و کمتر حکایتی از مولوی هست، که در آن، به صراحت، یا به کنایت، از قرآن کریم یاد نشده باشد، و این مایه از بارووری فکری که در مولانا هست، متأثّر از تعمّق و تدبّر او در قرآن مجید است، و مولوی، تنها، صفات الهی را از قرآن نگرفته است، که در زمینه‌های دیگر نیز از این کتاب آسمانی بهره‌ور شده است. وصفی که از سیمای دنیا به دست می‌دهد، همان چهره‌ایست، که قرآن کریم، از دنیا و نـعیم آن، تصویر کرده است. مـولوی، در یک حکـایت دلکش[۱۰۸]، ایـن نکـته را یـادآور می‌شود، که نعیم دنیا از دور، فریبنده‌اند، و از نزدیک، زیبایی ندارند، و از جمله در بیتی گوید:

همچنـان، جـمله نـعیم ایـن جهـان بس‌خوشست‌ازدور، پیش‌ازامتحان[۱۰۹]

و در باب «مکافات» نیز یک اعتقاد جزمی دارد، و گویی، به اعتقاد او، یک رابطهٔ فیزیکی میانِ «کُنِش» و «واکُنش» اعمال آدمیان برقرار است[۱۱۰]. مثلاً باری گوید:

چـون‌که‌بدکردی، بترس!آمین مباش! زآنکه تخم‌است‌وبرویانَد خُداش[۱۱۱]

در باب مُقدّرات ازلی نیز عقایدی از این دست دارد که: چون حُکمِ قضا به جریان افتد، عاقلان نیز کور و کر می‌شوند[۱۱۲]. و اگر تمامیِ ذرّاتِ عالَم، از دَرِ مکر در آیند، در برابر قضای آسمانی، هیچ‌اند[۱۱۳]. و مقدّراتِ فلکی، عقل و عـاقل را بـه حماقت دچار می‌سازند[۱۱۴]. و از ایـن دست، سخنـان دیگـر نیـز دارد[۱۱۵]. و جایْ‌جایْ آدمیان را به آزادی و آزادگی دعوت می‌کند، بدین مضامین که:

بَندْ بگُسِل! بـاش آزاد ای پِسـرا! چـند بـاشی بندِ سیم و بندِ زر؟

و

در یکی گفته: کـزین دو، بـر گـذرا! بُتْ بُوَد، هر چه بگنجد در نظر[۱۱۶]

گذشته از این جزمیّات، توصیه‌های اخلاقیِ مولانا نیز از قرآن کریم تأثیر پذیرفته است، از این مقوله‌ها که در بیتی، ادب را سفارش می‌کند(۱۱۷).

و در جایی، مردم را از تعدّیِ به دیگران، باز می‌دارد(۱۱۸) و حسد را نکوهش می‌کند(۱۱۹)، و یکرنگی را می‌ستاید(۱۲۰)، و تأثیر همنشینی را متذکّر می‌شود(۱۲۱) و جایْ‌جایْ «توکّل» را توصیه می‌کند، و «حرص» آدمیان را انگیخته از این عدم اتّکال به خداوند می‌داند، و در حکایت «آن گاو» این نگرانیِ درونیِ آدمیانِ بی‌توکّل را تجسّم بخشیده است. آن گاو، که هر روز از گیاهان جزیره می‌خورْد، و فربه می‌شد، و هر شب در این غم بود که: فردا چه خورم؟ و به لاغری می‌پیوست.

این اعتقاد قطعی به خدا و اولیای او و قرآن کریم، در مولوی، این باور را به بار نشانده است، که بندگان خاصّ خدا، مُلهَم از عالَمِ غیب‌اند، و این الهامْ در حرف و گفت و قلم نمی‌گنجد، و به این حکمت، اعتقاد راسخ دارد، که اولیا و بزرگان فکریِ بشر، باید خودْ «اهل معرفت» باشند و نه از «معرفت آموختگان» و می‌گوید:

همچو موسیٰ، نورْ کَی یابد ز جیب؟ سُخرهٔ استاد و شاگرد و کتاب(۱۲۲)

و به راستی، مگر نه این است که پروردگار عالَم، پیامبران را از کسانی برگزید، که هیچگاه با «معرفتِ مکتوب»، سر و کار نداشته‌اند؟ و شاعر در جایی گوید:

دفتر صوفی، کتاب و حرف نیست جز دِلِ اسپیدِ همچون برف نیست

و مولانا، خلیفه‌های خود را از این پاکْ ضمیرانِ «از مکتب ناموخته» برگزید، چنانکه گفته‌اند: صلاح الدّین زرکوب، کلمات را غلط ادا می‌کرد. مثلاً «قفل» را «قُلف» می‌گفت و «مبتلا» را «مُفتلا»(۱۲۳). و مولانایِ پرورش یافته در مکتب و مدرسه، نخستین بار، جذبِ جذبهٔ یکی از این فراریانِ از مدرسه شد، و دهان از درس و بحث شست، و همهٔ آنچه را که آموخته بود، بر سرِ سودای دلْ نهاد و به گفتهٔ حاج ملاّ هادی سبزواری:

آنچه در مدرسه عمری همه آموختمی به یکی عشوهٔ ساقی، همه بفروختمی

آن روز که مولوی در چنبر ارادت شمس تبریزی در آمد، لب از «قال» شست، و هیجانی را پذیرا شد، که تا نَفَسِ واپسین، مایهٔ جوش عارفانهٔ او بود. چنانکه در جایْ‌جایِ مثنوی و دیوان شمس، این مایهٔ درونی را بروز می‌دهد، و در جایی از دفتر اوّل می‌گوید:

چون‌حدیثِ‌روی شمس‌الدّین رسید شمسِ چارمْ آسمانْ سر در کشید

این نَفَس جانْ دامنم بر تافته است بوی پیراهان یوسف یافته‌ست
از بـرای حـقّ صـحبتْ سـال‌ها بازگوحالی ازآن خوشْ حال‌ها(۱۲۴)

و از این دست مضامین را به کرّات ارائه می‌کند(۱۲۵).

در اثر این جذبه‌های عارفانه که به مولانا دست داده است، در برابر عظمت کاینات، احساس کاستی می‌کند، و می‌گوید:

چند گـویی: مـن بگیرم عـالَمی؟ این جهان را پُر کُنم از خودْ هـمی
گر جهانْ پُر برف گردد سر بـه سـر تابِ خور، بگدازدش بایک نظر(۱۲۶)

و گویی سروش عالمِ غیب، این نکته را به گونه‌ای دیگر، در گوش سعدی فرو خوانده بود، که گفت:

عُمر بـــرفست و آفتابِ تـموز اندکی ماندْ و خـواجـهْ غِرّه هـنوز

و حافظ نیز در گوشهٔ دیگر این شعر، با مولوی، اشتراک مشرب یافته است، که می‌گوید:

درمحفلی‌که‌خورشید، اندرشمارِ ذرّه است خود را بزرگ دیـدن، شـرط ادب نـباشد

اینهمه که گفتیم، اندکی از وصف معنویّت مردی بود، که به قول سعدی «همه‌قبیلهٔ‌او عالمان دین بودند» و خودْ پس از طَیِّ مدارج علمی، قدم در وادیِ عرفان نهاد، و تا به سر منزل سیمرغ شتافت. امّا، توجّه به پدیدهٔ شعریِ او را اِمعان نظری دیگر باید، که بحثِ در آن، خودْ از مقولهٔ دیگریست.

در این شش دفتر، که مولوی، در قالب مثنوی پدید آورده، در این گونه از شعر فارسی، سُنّتی دیگر نهاده است. پیش از مولوی، از سوی سنایی و عطّار، در عرصهٔ مثنوی‌های عرفانی، کوشش‌های شایسته‌ای انجام یافته بود، که مولوی آنان را بدین سابقه می‌ستاید. امّا، مولوی، این بخش از ادب فارسی را در روندی دیگر قرار داد. هر چند که «مصیبت‌نامهٔ» عطّار، از مضامین بلند، سرشار است، و هر چند که سنایی در «حدیقه» در این مجال، جهشی عظیم، از خود نشان داد، لیکن، آوازهٔ دفتر عظیم مثنوی مولوی، رؤیای خوش آثار سنایی و عطّار را در بسیاری از اذهان شست و برای همیشه، «مثنوی»، برای اثر مولوی، یک نام خاصّ شد.

نخستین نکته‌ای که خوانندهٔ شعر مولوی بدان بر می‌خورَد، قدرت شاعرانهٔ او در تشبیه است. در جایی از مثنوی، وقتی، زوال جوانی و تجسّم پیری را به توصیف

آینه

می‌نشیند، عالَمی از کمالِ شاعرانه پدید می آورد[۱۲۷] و در جای دیگر، در یک بحث عقلی، جهانی از زیبایی می‌آفریند[۱۲۸]. و از همین مقوله است، بافتِ کلامِ او در داستانِ «افتادن شغال در خم رنگ»[۱۲۹].

خلق سمبُل از ویژگی‌های ادب صوفیانه است. صوفیان، به سبب محدودیّت‌های اجتماعی که داشته‌اند، همواره، به خلق سمبل پرداخته‌اند و بیش و کم، همهٔ شاعران صوفی مشرب، به ابتکار، یا به تقلید، از سمبل، سود جُسته‌اند. امّا، شعر مولوی، سرشار از این سمبل‌هاست، که به آن، نوعی انحنا می‌بخشد. انحنایی که زیبایی شعر او را دو چندان می‌کند.

این سمبل‌ها، که مولوی به کار گرفته است، گاه مستتر است، و زمانی بارِز. از نمونه‌های سمبل‌های مستتر او را می‌توان در داستان «شاه و کنیزک» دید، که: «شاه» سمبلی است از «عقل» و «کنیزک»: «نفس»، و «زرگر»: «دنیا»، و «حکیم»: عقل کلّی[۱۳۰]، و از سمبل‌های بارِزِ او آنست که گوید: «در بیان آن شه‌زاده، که آدمی بچه است و خلیفهٔ خداست، پدرش آدم صفی، خلیفهٔ حق، مسجود ملایک، و آن کمپیرِ کابُلی دنیاست، که آدمی بچه را از پدر ببرید به سحر و انبیا و اولیای او، آن طبیبِ تدارک کننده.»[۱۳۱].

امّا، تدارک اینهمه، خالی از قدرت شاعرانهٔ تحقّق نمی‌پذیرد، که در مولوی، حدّ اعلای آن، موجود است، و شاید که زیباترین پردهٔ آن، «گفتگوی زید و پیامبر» گرامیِ اسلام باشد، که لحن حماسه گونهٔ مولانا در این ابیات، شاهنامهٔ فردوسی را به تمامِ معنا، متبادر به ذهن می‌سازد. مولوی، در نقل این گفتگو به وجد می‌آید، و زیباترین مفاهیم عرفانی را طَیّ پر هیجان‌ترین ابیات، بیان می‌دارد، در این بخش از مثنوی، خواننده، پا به پای گوینده به ترنّم می‌آید، چنانکه بی‌اختیار، دست‌افشان می‌شود. کمتر خواننده‌ای توان یافت، که این ابیات را بخوانَد و بی‌اختیار، به وجد نیاید. گویی، وقایع این گفتگو، پیش روی تو اتفّاق می‌افتد، و یا شاعر، همچون قصّه‌گویی ماهر، تو را در صحنهٔ رویدادهای گذشته قرار داده است. نقلِ بیان «زید» چنان طبیعی جلوه می‌کند، که گویی، قیامت، در چند قدمیِ توست، و انسان را به «رها کردن» وا می‌دارد، رها کردنِ آنچه که شُبهه‌ناک است. رها کردن تمامیِ آن‌ها که نهی شده است، و انسان دریغ می‌خورَد بر آنچه که بی‌اختیار از او سرزده است، و در اندوه می‌نشیند، از گناهانی که باختیارْ مرتکب شده است، و اینست غایت هنر. یعنی: به

انفعال وا داشتنِ خواننده و شنوندهٔ یک اثر ادبی(۱۳۲)

از سوی دیگر، نیروی تجسّم، در مولوی چنان قویست که خوانندهٔ تصوّر می‌کند، که ناظر رویداد حوادث است. در «قصّهٔ دیدن خلیفهٔ لیلی را» همچون نقّاشی چیره دست، پرده‌هایی بس دلاویز، تصویر می‌کند(۱۳۳).

گذشته از این «نیروی تجسّم»، جاذبه و کششِ مثنوی، در حدِّ اعلاست، که نمونهٔ کامل آن را در «باقی قصّهٔ مهمان» می‌توان دید(۱۳۴).

این هنر شاعرانه که در مولوی جریان دارد، در بسیاری از بخش‌های مثنوی، منحنیِ شعر او را به اوج می‌رساند و این بخش‌ها، بی‌تردید، از گزینه‌های نابِ ادبیاتِ دنیاست(۱۳۵).

عمده‌ترین ویژگیِ شعر مولوی، هیجانی است، که در آن، موج می‌زند، مولوی، گویی، کوه آتشفشانی است، که اختیار بیرون ریختن گُدازه‌های درونیِ خویش را دارد. او، فهمِ مردم را در نظر دارد، چنانکه در جایی از دیوان شمس گوید:

یک سینه‌سخن‌دارم، درخـانهٔ خمّارم   منْ‌بی‌سرودستـارم،زان‌شرح‌دهم؟یانه؟

و در مثنوی نیز مضامینی مشابه آن، عرضه می‌دارد، و می‌گوید:

مُردَم انـدر حسرتِ فـهمِ دُرُست   ایـنچه مـی‌گویم، بـه قـدرِ فـهمِ تُست

چون‌سبوبشکست، ریزدآب از او(۱۳۶)   فَهْم آبَست و وجـود تـن، سبو

امّا، این هیجان، در تمامیِ مثنوی، یکدست نیست، و گاه، مولانا، تحت تأثیر موضوعِ موردِ بحث، به غَلَیان می‌آید، و جوشِ خود را فاش می‌کند. مثلاً در آنجاکه از پیش رفتنِ «دقوقی» به امامت، سخن می‌رانَد، گویی، با تازیانهٔ تنبیه، به جنگ آن دسته از مظاهر اهریمنی رفته است، که تمامتِ اصالتِ دین را تهدید می‌کنند. او با بیتی اُشتُلم‌آمیز، چنین می‌گوید:

هین! نماز آمد، دقوقی پیشْ رَو!   این سخن، پایان ندارد، تیز دَو!

و در دنبالهٔ مطلب، شرایط راستین یک پیشوا را بیان می‌دارد(۱۳۷).

مولانا، بر خلاف برخی از «معترضان بزرگ»، به خوبی، رعایتِ جوانب را می‌کند. او، همچون ناصرخسرو، اشتلم نمی‌کند، و حَلّاجْ وار، اندیشه‌های خویش را عرضه نمی‌دارد. مولوی، با آن که «بی سر و دستار است»، پاسِ قدرِ فهم شنونده را نیز می‌دارد، و با یک استفسار، از او طلب می‌کند که: آیا می‌تواند، اندیشه‌های او را تحّمل کند؟ یا نه؟ امّا، این جوشِ بی‌اختیار، گاه، دامانِ قرارِ او می‌گیرد و به زبان می‌آید، که:

از غم و شادی نباشد جوشِ ما	با خیال و وَهْم باشد هوشِ ما
حالتی دیگر بُوَد، کان نادر است	تومشومُنکِرکه حقْ بَسْ قادراست(۱۳۸)

در آغاز این مقال، از هزل مولوی سخن گفتیم. هزلی که بقصد و برای هدفی خاصّ ساز شده است، و در شعرِ غیرِ جدّیِ زبان فارسی، مقامی برای خودْ کسب کرده است، و به قول مولانا:

هزلْ تعلیم است، آن را جد شنو!	تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی، هزل است پیش هازلان	هزل‌ها جِد است پیش عاقلان(۱۳۹)

مولانا، در این «هزل تعلیمی» از پسِ هر حکایتی به ظاهرْ خنده‌ناک، به نتایج جدّی و عبرت‌آموز می‌رسد، چنانکه پس از نقل حکایتی از یک زن هوسباز، گوید:

این منیّ و هستیِ اوّل بُوَد	که بر او دیدهْ کژ و اَحوَل بُوَد(۱۴۰)

یا در داستان آن «بانو که کدو را ندیده بود»(۱۴۱)، سرانجام، به این نتیجه می‌رسد، که: دانش ناقص، تا به چه حدّ می‌تواند، مصیبت‌بار باشد، و می‌گوید:

ای ز من دزدیده علمی ناتمام	ننگ آمد که بپرسی حال دام
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش	هم نیفتادی رسن در گردنش(۱۴۲)

و در بخش دیگری از همین داستان، به این نتیجه می‌رسد، که هر کس، بی‌راهنما، دست به کار بزند، نتیجه‌ای خونبار خواهد داشت:

کار بی‌استاد خواهی ساختن	جاهلانه، جان‌بخواهی باختن(۱۴۳)

و نتیجهٔ دیگر، آن که:

دان! که این نفسِ بهیمی، نر خَرَست	زیراوبودن، از آن ننگین ترست(۱۴۴)

مولوی، از شاعرانِ پیش از خود، تأثیر بسیار پذیرفته است، که انتخاب وزن «منطق‌الطیر» عطّار، برای سرودن مثنوی، یکی از آن‌هاست و سرگذشت «نی» نیز ریشه در مثنوی‌های سنایی دارد[1] (که آن، خود، انگیخته از فلسفهٔ افلاطون است)[2] در موارد

۱- نالهٔ نی، ز دَردْ خالی نیست	شوقَش از روی زردْ خالی نیست
عاشقی خوشْ دم است و بَس بنوا	زخم‌ها خورده است بر سر و پا...
از دَمَش، شعله‌ها همی خیزد	چه عجب گرنیْ آتش انگیزد؟
نی در انگشت دیگری زده شد	خون دل بر زُخَم ز نی زده شد

مثنوی‌های سنایی - به تصحیح و مقدّمهٔ مدرّس رضوی - ص ۹۵

۲- نظیر این عقیدهٔ مولوی، و دیگرْ عارفان را افلاطون ابراز داشته است. او، در رسالهٔ «فدروس» می‌گوید: «انسان در ابتدا، نزد خداوندان است، و وقتی به صورت ناقص جلوه می‌کند، بال‌هایش پژمرده می‌شود، و میل به نشیب می‌کند و به زمین می‌آید، و در قالب تن می‌رود». - رسالهٔ فدروس - ترجمهٔ دکتر محمود صناعی - ص ۱۲۷.

دیگر نیز تشابهُ مضمون در شعر مولوی و سروده‌های سنایی موجود است[۳] و استنادهای مکرّر او به «حدیقه»ی سنایی، مُبیّن این معناست، و با غور در «حدیقه» توان دانست که تا به چه حد، از شاعر غزنوی، تأثیر پذیرفته است. در جایی به یک سرودهٔ زیبای رودکی اشاره می‌کند، و در موردی نیز به شاهنامهٔ فردوسی صراحتی به انکار دارد، و از یک بیت نظامی نیز در چند مورد، سودْ جُسته است(۱۴۷). در مواردی، از کلیله و دمنه نیز ذکر نام کرده است(۱۴۸)، و در جایی هم اشتراک مفاهیمی بین او و دانته موجود است، که این، موردی کاملاً اتّفاقی است(۱۴۹).

بی تردید، در پهنهٔ گستردهٔ ادبیّات ایران، تشابُه مضامین بسیاری موجود است. امّا، گاه، این تشابه، تنها، سایهٔ کمرنگی است، که یکی را به دیگری پیوند می‌دهد. در گلستان سعدی، قطعه‌ای موجود است، که شاعر، در انکار دعوی داران سروده است، بدین مضمون که:

... دین و رز و معرفت! که سخندانِ سَجعْ گوی
بر درْ سِلاح دارد و کس در حصارْ نیست

و این مضمون سعدی، در یک بخش از مثنوی مولوی، هنگامه‌ای عظیم بر پا داشته است، و چه بسا، که سعدی - شاعر همروزگار مولوی -، از وی، تأثیر پذیرفته است. به هر حال، مضمون آن بیت سعدی، در کلام مولانا نیز هست، که خوانندهٔ اثرِ مولوی را در گیر و دار معرکه‌هایی حماسی، درگیر می‌سازد.

امّا، مولوی نیز در شاعران پس از خود، تأثیرات بسیار بر جاگذاشته است، که ذکرِ تمامیِ این مقوله ضرورت ندارد، و از آن جمله، وحشی بافقی، در توصیفی که از «عشق» به دست داده است، در یک مضمون، به مولانا تأسّی جُسته است(۱۵۰)

گذشته از کوشش‌های پیشینیان، در رواجِ کار مثنوی مولوی، از عهد تداول صنعت چاپ، طبع‌ها و شرح‌های متعدّد، از مثنوی مولانا در داخل و خارج از مرزهای ایران صورت گرفته است، که یادِ تمامیِ آن‌ها، از حوصلهٔ این مقال بیرونست. امّا، در

---

۳ - مثلاً، بیتی از یکی از قصاید سنایی بدین مضمون است:

سال‌ها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب ... لعل گردد در بدخشان، یا عقیق اندر یمن

و بیتی از دفتر اوّل مثنوی مولوی بدین مضمون:

سال‌ها باید که اندر آفتاب ... لعل یابد رنگ و رخشانیّ و تاب

روزگار ما، در ایران، پژوهش‌های عالمانهٔ فرزانهٔ مرحوم، بدیع الزّمان فروزانفر، شایستهٔ سپاسِ هر فارسی زبان است. تعمّقات مغفوران: جلال‌الدّین همایی و مجتبی مینوی و تحقیقات بزرگوارانی چون: استاد محمّد تقی جعفری و دکتر سیّد صادق گوهرین و دکتر عبدالحسین زرّین کوب و دکتر محمّد استعلامی، در خور احترام بسیار است.

درکیّات عارف بزرگوار - حاج میرزا محسن عماد حالی - و مرحوم موسی نثری که در راه حلّ دشواری‌های این اثر عظیم، زحمات فراوان کشیده‌اند، در خور ستایش است، که به حتم - و متأسّفانه - بسیاری از هموطنان ما از تلاش‌های این عزیزان آگاهی ندارند.

از چاپ‌های متعدّدی که از مثنوی مولوی در دست است. نسخهٔ کلالهٔ خاور - به همّت مرحوم محمّد رمضانی - و تحریر ارزندهٔ روانشاد «سیّد حسن میرخانی[1] مزیّتی خاص دارند. گرچه آقای دکتر استعلامی در نسخهٔ مُصَحَّحِ خود، مزیّت‌های دیگری نیز به آن افزوده‌اند.

امّا، در خارج از کشور، زحمات «رینولدالیّن نیکلسون» از آن جهت، که دریچه‌ای از معنویّت مثنوی به روی انگلیسی زبانان گشوده است، درخورِ تقدیر است. لیکن، درباب متن فارسیِ آن، به قول بیهقی: «قضیّه از لَونی دیگر است» و هر چند که اجر پژوهندگان بیگانه‌ای که ادب فارسی را به جستجو نشسته‌اند، بسی بزرگ است، لیکن، اطّلاع دقیق از فرهنگ اسلامی و آشنایی کامل با ظرافت‌های خاصّ زبان فارسی، دو دلیل این راه است، که کمتر به یاریِ آنان شتافته است. بخصوص، در مثنوی مولوی، که بی‌مددِ این دو، نمی‌توان به جایی رسید.

پژوهنده‌ای که بدون آشناییِ دقیق با تاریخ و فلسفه و تفکّر و فقه اسلامی، بخواهد، در آثار عرفانیِ مشرق زمین، چالِش کند، نتیجهٔ تحقیقاتش، بس نارسا و بی‌اندام خواهد بود، و تنها، جایِ پایِ «روش» در تحقیق او پیداست، و نه «بینش».

امّا، شعر فارسی نیز چون موسیقی ایران، تنها، از راهِ «روش»، دریافتنی نیست. به

---

۱ - در مقدّمهٔ مرحوم میرخانی بر مثنوی چنین آمده است که: «این کتاب مستطاب، به خطّ این بنده - سیّد حسن میرخانی -، و از روی نسخه‌های معروف چاپی وقار، میرزا محمود خاور، بصیرالملک، علاءالدّوله، که به نظر فضلا و دانشمندان بزرگ، تصحیح و تنقیح گردیده، با کمال دقّت و نهایت مراقبت، تصحیح و مقابله شد......»

همان سان، که آنان که تنها از راه «نُت» و «نُت خوانی» خواسته‌اند، تا شِگردهای موسیقی ایران را دریابند و نتوانسته‌اند، جستجوگران در شعر فارسی نیز، تنها، از راهِ «روش گرایی» به نتیجه‌ای نمی‌رسند. وقتی که در آثار یکْ محقّق غربی، اوزان عروضی، آشفتگی و بی‌سامانی دارد، چگونه می‌توان، به درکِ راستینِ آن مُحقّق در جستجوهایش اعتماد داشت؟ و در مثنوی نیکلسون، از این اختلال‌ها هست[1] و کاستیِ چشمگیر در تعداد ابیات، که گاه، به تمام بودنِ مطلب، لطمهٔ کُلّی وارد می‌سازد، مثلاً در اوایل دفتر پنجم، پس از شصت و ششمین بیت، جای بیتی، در نسخهٔ نیکلسون خالی است، که کمبودِ آن، روال عادیِ مطلب را مختل می‌سازد[2]. و گه گاه، نادرستی در اعراب گذاری کلماتِ فارسی و عربی و آیات قرآنی هم دارد[3] و گاه، چنین به نظر

---

۱ - مثلاً دو بیت زیر، در نسخهٔ نیکلسون بدین سان آمده است:

بنگر! اندر نخودی در دیگْ چون ‌‌ ‌ می‌جَهد بالا چو شد ز آتش زبون

هر زمان نخود برآید وقتِ جوش ‌ ‌ بر سر دیگ و برآرَد صد خروش

و در نسخهٔ رمضانی بدین سان:

در نخود بنگر! که اندر دیگ چون ‌ ‌ می‌جهد بالا، چو ز آتش شد زبون

هر زمانی می بر آید وقت جوش ‌ ‌ بر سر دیگ و برآرَد صد خروش

و بیت زیر، در نسخهٔ نیکلسون چنین است:

پَر بسوخت او را، ولیکن ساختش ‌ ‌ بس مبارک آمد آن انداختش

و در نسخهٔ میرخانی چنین است:

سوخت پَرَّش را، ولیکن ساختش ‌ ‌ بس مبارک آمد آن انداختش

و این بیت که در مصرع دوم اختلال دارد:

ماز عشق شمسِ دین بی‌ناخُنیم ‌ ‌ ورنه ما نه این کور را بینا کنیم

/ دفتر دوم - بیت ۱۱۲۲ /

و عدم تطابق قوافی این دو مصرع در یک بیت:

تا که صدّیق آن طرف برمی‌گذشت ‌ ‌ آن اَحَد گفتش به گوش او برفت

/ ج ۳ - ص ۳۲۴ /

و مواردِ فراوانِ دیگری از این قبیل، که پس از این برخی از آن‌ها را یاد کرده‌ایم.

۲ - رُو به سلطان کرد آن سلطانِ راد ‌ ‌ دستگیر جملهٔ شاهان و عِباد

۳ - مثلاً: ضبط «مُهیب» به جای «مَهیب» در دو مورد (بیت ۱۱۳۷ از دفتر دوم - ج ۱ - ص ۳۰۸ و بیت ۳۱۳۶ از دفتر دوم - ج ۱ - ص ۴۲۴) و ضبط «زَه» به جای «زه» (ج ۲ - ص ۲۰۲ و ۲۰۳) و «سَمُّ الخیاط» به جای «سُمّ الخیاط» (دفتر سوم - بیت ۳۸۱۰) و ضبط «لأَسْتَغْفِرُ» به جای «لأَسْتَغْفِرَ» (ج ۲ - ص ۴۷۴) و ضبط «لِعبْ» به جای «لَعبْ» (ج ۳ - ص ۲۷ - دفتر پنجم - بیت ۴۰۴) و ضبط «وُجدان» به جای «وِجدان» (ج ۳ - ص ۱۹۳ - دفتر پنجم) و ضبط «لِأَجِدُ» به جای «لِأَجِدَ» (ج ۲ - ص ۳۸۶) و ضبط «شُدیار» به جای شِدیار (ج ۳ - ص ۵۵۵ - بیت ۴۸۸۶) و حذف کلمهٔ «علیٰ» در یک عنوان (ج ۲ - ص ۳۶۶) و حذف کلمهٔ «لِمَ» در یکْ عنوان دیگر (ج ۲ - ص. ۴۵۵) و حذفِ کلمهٔ «را» در یک بیت (دفتر چهارم - بیت ۶۱۱) ←

می‌رسد، که اصلاً مفهوم بیت را درک نکرده است مثلاً در جایی از دفتر دوم (ج ۱ - ص ۳۸۲ - سطر اوّل - بیت ۲۴۳۲) - چنین آمده است:

همچو موشی هر طرف سوراخ کرد
چونکِ نورش راند از دَر گفت سرد

که در این صورت، بیت هیچ معنایی ندارد، در حالی که اگر بجای «گفت»، «گشت» بگذاریم، چنانکه در نسخه‌های دیگر، چنین است. بیت، معنایی چنین خواهد داشت که: او، همانند موشی است، که در زیر زمین تاریک، هر طرف را سوراخ کرده است، و چون نور، او را از دَر رانده است، سرد شده، و در تاریکی مانده. با اینهمه، دقّتِ روشْ گرایانهٔ حاکم بر آن، درخورد تقدیر است.

در کشور ما، برای کارهایی که به دست بیگانگان انجام شده است (و می‌شود) حساب دیگری باز کرده‌اند (و می‌کنند) و در زمینهٔ تحقیقات ادبی و تاریخی ایران نیز گرچه غربیان پیشقدم بوده‌اند، امّا، حق این است که در کارهای آنان، نقاط ضعف فراوان به چشم می‌خورَد، که در جای دیگر، به تفصیل، از آن، سخن گفته‌ام. امعانِ به این نکته که نیکلسون، سال‌ها از عمرِ خویش را در راه تحقیق و ترجمهٔ مثنوی مولوی صرف کرده است، و توجّهِ به این نکته، که یک تن بیگانه، تا بدین حدّ در این زمینه، از خود فداکاری نشان داد است، قابل ستایش فراوان است. امّا، در اینِ روزگار، که در وطن خود، مثنوی شناسان بزرگ داریم، و که و که از این دیار برخاسته و ادب عرفانیِ ایران را به تفحّص و تجسّس نشسته‌اند، و به سابقهٔ آگاهی بر دقایق و ظرایف زبان فارسی، دقیق‌ترین مفاهیم آن را تمییز داده‌اند، دیگر، عنان اختیار خود را به دست «بیگانگانِ زبان فارسی» دادن، روا نیست. هر چند که اکنون نیز در دیار غرب،

←
«سَعْیَکُم» به جای «سَعیَکم» در بیت ۲۵۶ از دفتر پنجم در اشاره به آیهٔ چهارم از سورهٔ ۹۲. و نیز: ضبط «کِشته» به جای «کُشته»، آنجا که گوید: «چون یونس عَلَیه‌السّلام و اگر هفتاد بار کِشته شُدست» - دفتر سوم - ص ۷۹. و نیز: ضبط کلمهٔ «شُجاعة» به جای «شَجاعة» - دفتر پنجم - بیت ۳۹۱۶. و نیز ضبط «نَظاره» به جای «نِظاره» در بیت ۲۹۱۵ از دفتر ششم. و نیز: ضبط «مُندَک» به جای «مَندَک» در بیت ۳۰۴۱ از دفتر ششم. و ضبط «لِبس» به معنی: شبهه، اِشکال و عدم وضوح به جای «لُبس» به معنی جامه و پوشش، در ابیات ۳۰۷۸ و ۳۰۷۹ از دفتر ششم. و ضبط غلط برخی از کلمات مهجور، همچون «فَرِخچی» به جای «فَرَخچی» که در موارد اخیر، حَرَجی بر او نیست. امّا، گه گاه، غلط‌های چاپی هم دارد، نظیر کلمهٔ «اَدب» (در بیت ۲۸۲۶ از دفتر اوّل) و «فایم» به جای قایم (ج ۳ - ص ۲۰۸ سطر نهم) و «مغاین» به جای «معاین» (ج ۳ - ص ۴۱۸ بیت ۲۵۶۶)

کسانی در زمینه‌های دیگر از فرهنگ ما، پیشگام‌اند، که ما از پسینیانِ آن زمینه‌ها خواهیم بود.

یک نکتهٔ دیگر نیز گفتنی است، که اقبالِ فارسی زبانان، به تحقیقات بیگانگان، نتیجهٔ بی‌اعتقادیِ آنان، به برخی از نسخه‌های چاپ داخل کشور است (که منجرّ به تعمیمی غیرمنصفانه می‌شود) و از آن جمله است، نسخه‌ای که در سال ۱۳۷۰ هـ ش، از سوی «انتشارات بهزاد» نشر یافته است، که غلط‌ها و بی‌سامانی‌های فراوان در بر دارد، و از این بابت، گذشته از آن که یک (فاجعهٔ فرهنگی) تلّقی می‌شود، مایهٔ شرمساری و سرافکندگی هر فارسی زبان است (و دریغ از مقدّمهٔ آن عزیز بر این کتاب!) و بدین سوابق است، که ادب دوستان ما، طَیّ سالیان، از کتاب فروشان، «مثنوی نیکلسون» خواسته‌اند.

با اینهمه، این متن، در ترتیب و توالیِ ابیات، مبتنی بر نسخهٔ نیکلسون است. نسخه‌ای که طیّ سال‌ها، کتاب بالینی من بوده است و بر آن نسخه اعراب نهاده و نقطه گذاری و یادداشت کرده‌ام و اینک! به خواست و همّت آقای محمّد عالمگیر تهرانی - مدیر محترم «نشر محمّد» منتشر می‌شود. امّا، در مواردی از رسم الخطّ آن، به سیاقِ شیوهٔ نگارش امروزین خطّ فارسی، تغییرات اساسی صورت گرفته، وگه گاه، در متن آن نیز به اتّکای نُسَخ معتبر، اصلاحاتی انجام یافته است[1] قوافیِ برخی از ابیات مثنوی نیز نیاز به امالهٔ حروف دارد، که از این کار، صرفنظر شد، وکلمات، به صورت اصلی آورده شد.

نقطه گذاری و اِعراب کلمات این متن نیز مبتنی است بر شروح معتبری، چون «شرح مثنوی شریف» - اثر مرحوم فروزانفر - و «ره آوردِ معنوی» نگاشتهٔ «حاج میرزا

---

۱ - در نسخهٔ نیکلسون، برخی از ابیات، به کلّی آشفته است، که ابیات زیر، نمونه‌هایی از آن‌هاست.

چون رسید آن وقت و آن تاریخِ راست — زاده شد آن شاه و نَردِ مُلک باخت

نسخهٔ چاپ لیدن - ج ۲ - ص ۳۸۷.

و نیز:

که هزاران خانه از یک نقد گنج — توان عمارت کرد بی‌تکلیف رنج

همان نسخه - ج ۲ - ص ۴۲۹

و نیز:

روز روشن گردد آن شب، چون صَباح — من نتوانم باز گفت آن اصطلاح

همان نسخه - ج ۳ - ص ۳۳۴

محسن عماد حالی» و «شرح و نثر مثنوی» به قلم زنده یاد «موسی نثری» و ....

لغت نامهٔ ضمیمهٔ کتاب نیز در حدّی گزینش و تحقیق شده است، که به حجم کتاب آسیب نرساند و پاسخگوی ضروریّات نیز باشد.

نکتهٔ قابل تذکّر دیگر، آن که در این شیوه از حروفچینی، اگر حرفی مشدَّد و مکسور باشد، کسره، به جای آن که در زیر حرف مورد نظر قرار گیرد، در زیر تشدید و بالای حرف مکسور جای دارد. به امید آن که به آشنایی بیشتر جوانان این مرز و بوم، با این اثر عظیم فرهنگی کمک کرده باشیم. بمنّه و کرمه

بیست و نهم مهر ماه ۱۳۷۰ - تهران

عزیزالله کاسب

□□□

۱ - پخته گرد! و از تغیُّر، دور شو! رَو! چو برهان محقِّق، نور شَو!

دفتر دوم - بیت ۱۳۲۰

۲ - زآتش ازعلمت یقین شداز سُخُن پختگی جو! در یقین منزل مکُن

دفتر دوم - بیت ۸۶۰

۳ - دفتر دوم - ابیات ۳۵۳۰ تا ۳۵۳۵

---

۴ - دفتر چهارم - بیت ۶۵

۵ - دفتر دوم - ابیات ۱۵۳۶ تا ۱۵۳۷

۶ - دفتر اوّل - بیت ۱۱۰۹

۷ - زیرکان و عاقلان از گمرهی دیده بر خرطوم، داغِ ابلهی

دفتر ششم - بیت ۱۸۳۶

۸ - ذرّه‌ها دیدم، دهانْشان جمله باز گر بگویم خوردشان گردد دراز

دفتر سوم - بیت ۲۶

۹ - دفتر اوّل - ابیات ۱۱۷۵ تا ۱۱۸۰

۱۰ - سه‌هزاران سال و پانصد تا زُحَل / دم به دم خاصیّتش آرَد عمل

دفتر چهارم - بیت ۵۱۷

و نیز: دفتر دوم - بیت ۱۷۱۰ به بعد و نیز: دفتر چهارم - بیت ۱۴۵۴ ملاحظه شود.

۱۱ - بَس خطر باشد مقلّد را عظیم / از ره و رهزن ز شیطان رجیم

دفتر پنجم - بیت ۲۴۵۱

۱۲ - آن مُقلّد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل

دفتر پنجم - بیت ۱۲۹۰

۱۳ - گرچه تقلید است اُستونِ جهان / هست رسوا هر مُقلّد ز امتحان

دفتر پنجم - بیت ۴۰۵۷

۱۴ - آن مُقلّد صد دلیل و صد بیان / در زبان آرَد، ندارد هیچ جان

دفتر پنجم - بیت ۲۴۸۲

۱۵ - دفتر دوم - بیت ۳۲۶۶

۱۶ - دفتر سوم - بیت ۲۶۴۱ به بعد

۱۷ - دفتر سوم - بیت ۳۸۵۹

۱۸ - دفتر سوم - بیت ۴۱۲۴

۱۹ - دفتر اوّل - بیت ۲۷۶۳

۲۰ - دفتر دوم - بیت ۸۴۱

۲۱ - دفتر چهارم - بیت ۱۴۵۲

۲۲ - دفتر دوم - ابیات ۱۳۴۵ تا ۱۳۹۰ ملاحظه شود.

۲۳ - دفتر چهارم - ابیات ۱۴۳۶ تا ۱۴۵۲ ملاحظه شود

۲۴ - دفتر پنجم - ابیات ۴۱۵ تا ۴۱۸

۲۵ - دفتر اوّل - بیت ۱۸۶۹

۲۶ - دفتر اوّل - بیت ۷۴۳

۲۷ - آدمی خوارند اغلبْ مردمان / از سلام علیک‌شان، کم جو امان!

خانهٔ دیو است دل‌های همه / کم پذیر از دیوْ مردمْ دمدمه

دفتر دوم - ابیات ۲۵۱ و ۲۵۲

آینهٔ

۲۸ - خود خیالش را کجا یابد حسود؟ در وثاق موش، طوطی کَی غنود؟

دفتر سوم - بیت ۲۱۲۰ - نظیر:

مونسی مگزین خسی را از خسی عاریت باشد در او، آن مونسی

دفتر سوم - بیت ۵۴۷

نظیر این مضمون حافظ که گفت:

چاک خواهم زدن این دلق ریایی، چه کنم؟

روح را صحبت ناجنس، عذابی ست الیم

۲۹ - جنگ خلقان، همچو جنگ کودکان جمله بی معنّی و بی‌مغز و مُهان

جمله با شمشیر چوبین جنگشان جمله در لایَنفعی آهنگشان

دفتر اوّل - ابیات ۳۴۳۷ و ۳۴۳۸

۳۰ - دل بدو دادند ترسایان تمام خودْ چه باشد قوّتِ تقلید عام؟

دفتر اوّل - بیت ۳۷۱

۳۱ - دفتر دوم - بیت ۵۳۲

۳۲ - دفتر دوم - بیت ۵۱۴ به بعد

۳۳ - دفتر سوم - بیت ۷۲۶ به بعد

۳۴ - دفتر اوّل - بیت ۲۷۴۸

۳۵ - دفتر اوّل - بیت ۸۱۹

۳۶ - دفتر سوم - ابیات ۳۰۹۰ و ۳۰۹۱

۳۷ - دفتر اوّل - بیت ۱۹۰۷

۳۸ - دفتر اوّل - ابیات ۲۶۶۵ تا ۲۷۰۵ ملاحظه شود.

۳۹ - دفتر دوم - بیت ۶۰۲

۴۰ - دفتر اوّل - بیت ۷۶۹ به بعد ملاحظه شود.

۴۱ - دفتر اوّل - بیت ۳۲۵ به بعد ملاحظه شود.

۴۲ - دفتر پنجم - بیت ۲۳۶ به بعد ملاحظه شود.

۴۳ - هر که را باشد مزاج و طبعْ سُست او نخواهد هیچکس را تندرست

دفتر پنجم - بیت ۱۱۷۲

۴۴ - چشم هر قومی به سویی مانده است کان طرف یک روز، ذوقی رانده است

دفتر اوّل - بیت ۸۸۸

۴۵ - چون غَرَض آمد، هنرپوشیده شد   صد حجاب از دل به سوی دیده شد

دفتر اوّل - بیت ۳۳۴

۴۶ - مِهروهَیبت، هست ضِدِّهمدگر   این دو ضد را دید جمع اندر جگر

دفتر اوّل - بیت ۱۴۱۷

۴۷ - مردِکم‌گوینده را فکرست زَفت   قِشرِ گفتن چون فزون شد، مغز رفت

دفتر پنجم - بیت ۱۱۷۸

۴۸ - چون یکی حِسْ دررَوِش بگشادبند   ما بقی حس‌ها همه مُبدَل شوند

دفتر دوم - بیت ۳۲۴۱

۴۹ - دفتر دوم - بیت ۳۲۸

۵۰ - دفتر چهارم - ابیات ۳۵۳۶ تا ۳۵۳۷

۵۱ - دفتر سوم - ابیات ۴۲۳۰ تا ۴۲۴۸ ملاحظه شود.

۵۲ - دفتر ششم - ابیات ۱۷۶ تا ۱۹۰ ملاحظه شود.

۵۳ - دفتر پنجم - ابیات ۴۳۰ تا ۴۷۵ ملاحظه شود.

۵۴ - عام اگر خُفّاش طبع‌اند و مجاز   یوسفا داری تو آخر چشم باز

دفتر ششم - بیت ۳۴۱۳

۵۵ - وایِ آن که عقلِ او ماده بُوَد   نقش زشتش نرَ و آماده بود

دفتر پنجم - بیت ۲۴۶۳

۵۶ - جملهْ اجزای جهان، پیش عوام   مرده و پیش خدا دانا و رام

دفتر ششم - بیت ۸۶۳

۵۷ - ای دریغا! عرصهٔ اَفهامِ خَلق   سخت تنگ آمد، ندارد خلق، حلق

دفتر سوم - بیت ۱۳

۵۸ - بس بلا و رنج می‌باید کشید   عامه را تا فرقْ نتوانند دید

دفتر چهارم - بیت ۲۹۸۴

۵۹ - برخیالی صلحشان و جنگشان   وز خیالی فخرشان و ننگشان

دفتر اوّل - بیت ۷۱

۶۰ - مرغِ غافل می‌خورَد دانه ز دام   همچو اندر دامِ دنیا این عوام

دفتر پنجم - بیت ۱۴۱۲

۶۱- بس مثال و شرح خواهد این کلام   لیک، ترسم تا نلغزد وَهْمِ عام

دفتر دوم - بیت ۸۴۱

۶۲ - دفتر چهارم - بیت ۱۴۸۲ به بعد

۶۳ - گر بگویم آنچه دارم در درون   بس جگرها گردد اندر حالْ خون

بس‌کنم، خودزیرکان رااین بس‌است   بانگ دو کردم، اگر در ره کس است

دفتر چهارم - ابیات ۲۷۷۰ و ۲۷۷۱

۶۴ - درخورِ فهمِ عوام این گفته شد   از سخن باقیّ آن بنهفته شد

دفتر چهارم - بیت ۳۲۸۷

۶۵ - دفتر چهارم - بیت ۳۲۸۸

۶۶ - دفتر پنجم - ابیات ۱ تا ۱۵

۶۷ - دفتر ششم - ابیات ۲۰۳۵ و ۲۰۳۶

۶۸ - دفتر دوم - ابیات ۳۲۵۰ تا ۳۲۷۰ ملاحظه شود.

۶۹ - دفتر سوم - ابیات ۴۳۶۰ تا ۴۴۰۵ ملاحظه شود.

۷۰ - مرغ خانه اشتری را بی‌خرد   رسم مهمانش به خانه می‌بَرد

چون به خانهٔ مرغْ اُشتر پا نهاد   خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد

خانهٔ مرغست هوش و عقل ما   هوش صالح قالب ناقهٔ خدا

دفتر سوم - ابیات ۴۶۶۹ تا ۴۶۷۱

۷۱- چون جماع طفل دان این شهوتی   که همی رانند اینجا ای فتی!

آن جماع طفل چه بْوَد؟ بازیی   با جماع رستمیّ و غازیی

دفتر اوّل - ابیات ۳۴۳۵ و ۳۴۳۶

۷۲ - دفتر اوّل - بیت ۲۶۲۶ به بعد

۷۳ - از قیاسش خنده آمد خلق را   کاوچوخود پنداشت صاحبْ دَلق را

۷۴ - دفتر چهارم - بیت ۱۶۴

۷۵ - دفتر چهارم - بیت ۵۵۹

۷۶ - دفتر اوّل - بیت ۲۲ به بعد

۷۷ - دفتر اوّل - بیت ۱۱۰ به بعد

۷۸ - دفتر اوّل - بیت ۲۰۵

۷۹ - باغ سبزِ عشقْ کاو بی منتهاست   جزغم و شادی، دروبس میوه‌هاست

عاشقی زین هر دو حالت برترست — بی‌بهار و بی‌خزان سبز و تَرَست

دفتر اوّل - ابیات ۱۷۹۴ و ۱۷۹۵

۸۰-عشق مُستسقی‌ست، مستسقی طلب — در پی هم این و آن، چون روز و شب

روز بر شب عاشقست و مضطرست — چون ببینی شب بر او عاشق ترست

دفتر ششم - ابیات ۲۶۷۷ و ۲۶۷۸

۸۱ - هیچ عاشق، خودنباشدوصلْ جو — که نه معشوقش بود جویای او

لیک، عشق عاشقان، تن زه کند — عشق معشوقان خوش و فربه کند

دفتر سوم - ابیات ۴۳۹۴ و ۴۳۹۵

۸۲ - دفتر ششم - ابیات ۴۱۶۸ تا ۴۱۷۰

۸۳ - ای برادر! عقلْ یک دم باخود آر — دم به دم، در تو خزانست و بهار

دفتر اوّل - بیت ۱۸۹۷

در همه عالَم اگر مرد و زنند — دم به دم، در نزع و اندر مُردنند

دفتر ششم - بیت ۷۶۴

از چه نامِ مرگ را کردی تو مرگ؟ — جادویی بین! که نمودت مرگْ برگْ

دفتر ششم - بیت ۱۳۸۱

هر دمی پُر می‌شوی، تی می‌شوی — پس بدان که در کفِ صُنعِ ویی

دفتر ششم - بیت ۳۳۴۲

هر دمی، مرگیّ و حشری دادِیَم — تا بدیدم دستبردِ آن کَرَم

دفتر پنجم - بیت ۴۲۲۷

۸۴ - دفتر ششم - بیت ۷۴۲

۸۵ - دفتر سوم - بیت ۳۹۰۲

۸۶ - دفتر سوم - ابیات ۴۱۶۰ تا ۴۲۰۰ ملاحظه شود

۸۷ - دفتر پنجم - ابیات ۷۲۴ و ۷۲۵

۸۸ - دفتر پنجم - بیت ۴۲۲۸

۸۹ - دفتر پنجم - بیت ۲۸۲۶ به بعد

۹۰ - حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد — بَر تنِ ما می‌نهد، ای شیرْ مرد!

دفتر دوم - بیت ۲۹۶۴

۹۱ - جُزعنایت کِی گشاید چشم را؟ جز مَحَبَّت کِی نشاند خشم را؟
دفتر سوم - بیت ۸۳۸

۹۲ - دفتر چهارم - ابیات ۱۶۰۰ تا ۱۶۱۰ ملاحظه شود.

۹۳ - دفتر سوم - بیت ۱۴۹۲

۹۴ - دفتر اوّل - بیت ۳۰

۹۵ - بی تفکّر پیش هر داننده هست آن که با شوریده، شوراننده هست
دفتر سوم - بیت ۴۷۴۹

۹۶ - مرده باید بود پیش حکم حق تـا نیاید زخمْ از رَبُّ الفَلَق
دفتر اوّل - بیت ۹۱۱

و نیز رجوع شود به: دفتر سوم - بیت ۲۹۴۸ به بعد

۹۷ - عشقِ آن زنده گُزین کاو باقی است وز شراب جانفزایت ساقی است
دفتر اوّل - بیت ۲۱۹ و ۲۲۰

۹۸ - دفتر سوم - بیت ۴۱۳۲

۹۹ - تو، چوموری بَهرِ دانه می‌دوی هین! سلیمان جو! چه می باشی غوی؟
دانه جو را دانه‌اش دامی شود و آن سلیمانْ جوی را هر دو بُوَد
دفتر دوم - ابیات ۳۷۰۵ و ۳۷۰۶

۱۰۰ - ازسبب سوزیشْ، من سَودائیَم در خیالاتش چو سوفسطائیَم
دفتر اوّل - بیت ۵۴۸

۱۰۱ - تومگو! ما رابدان شهْ بار نیست بـا کریمانْ کارها دشوار نیست
دفتر اوّل - بیت ۲۲۱

۱۰۲ - شُکرکن! مَرْشاکران را بنده باش! پیش ایشان مرده شو! پاینده باش!
دفتر اوّل - بیت ۴۴۳

۱۰۳ - یک دهان خواهم به پهنای فلک تـا بگویم وصفِ آن رشکِ مَلَک
دفتر پنجم - بیت ۱۸۸۵

۱۰۴ - دفتر اوّل - بیت ۱۳۰

۱۰۵ - دفتر پنجم - بیت ۳۳۲۰

۱۰۶ - دفتر سوم - بیت ۱۳۴۰ به بعد

۱۰۷ - دفتر سوم - ابیات ۱۶۷۸ تا ۱۶۹۰

آینه

۱۰۸ - دفتر ششم - حکایت هندو - بیت ۲۸۴ به بعد

۱۰۹ - دفتر ششم - بیت ۳۱۶

۱۱۰ - دفتر سوم - بیت ۳۴۷۰ به بعد

۱۱۱ - دفتر چهارم - بیت ۱۶۵

۱۱۲ - چون قضا بیرون کند از چشم سر　　عاقلان گردند جملهْ کور و کر

دفتر سوم - بیت ۴۶۹

۱۱۳ - دفتر سوم - بیت ۴۴۶

۱۱۴ - ای که عقلت هر عُطاردِ دق کند　　عقل و عاقل را قضا احمق کند

دفتر سوم - بیت ۳۸۸۱

۱۱۵ - گر بیابان پُر شود زَرّ و نقود　　بی‌رضای حق، جَوی نتوان ربود

ور بخوانی صد صُحُف بی سکته‌ای　　بی‌قَدَر یادت نمانَد نکته‌ای

دفتر ششم - بیت ۱۹۳۳ و ۱۹۳۴

۱۱۶ - دفتر اوّل - بیت ۴۷۴

۱۱۷ - از خدا جوییم توفیق ادب　　بی‌ادب محروم ماندْ از لُطفِ رَب

بی‌ادب، تنها نه خود را داشت بد　　بلکه آتش در همهٔ آفاق زد

۱۱۸- ای خورندهٔ خون خلق از راهِ بُرد　　تا نه آرَد خون ایشانت نبرد

دفتر سوم - بیت ۱۵۶

۱۱۹- ور حسد گیرد تو راره در گلو　　در حسد ابلیس را باشد غلو

دفتر اوّل - بیت ۴۲۹

۱۲۰- نیست یکرنگی کزو خیزد ملال　　بَلْ مِثال ماهی و آبِ زلال

دفتر اوّل - بیت ۵۰۲

۱۲۱- گر تو سنگ صخره و مرمر شوی　　چون به صاحبدل رسی، گوهر شوی

دفتر اوّل - بیت ۷۲۲

۱۲۲ - دفتر چهارم - بیت ۳۳۱۵

۱۲۳ - اخبار سلاجقهٔ روم - مقدّمه - ص سیصد و بیست و یک

۱۲۴ - دفتر اوّل - بیت ۱۲۵

۱۲۵- فتنه و آشوب و خونریزی مجو!　　بیش ازین، از شمس تبریزی مگو!

دفتر اوّل - بیت ۱۴۲

و نیز:

ماز عشقِ شمس دین، بی‌ناخنیم ورنه، ما این کور را بینا کنیم

دفتر دوم - بیت ۱۱۲۳

۱۲۶ - دفتر اوّل - بیت ۵۴۳

۱۲۷-وآن‌جوانی،همچوباغِ‌سبزوتر می‌رساند بی‌دریغش بار و بر

چشمه‌های قوّتِ شهوت روان سبز می‌گردد زمینِ تن بدان

خانهٔ معمور و سقفش بس بلند معتدل ارکان و بی‌تخلیط و بند

دفتر دوم - ابیات ۱۲۱۸ تا ۱۲۲۱

۱۲۸ - دفتر دوم - بیت ۲۳۲۵ به بعد

۱۲۹ - دفتر سوم - بیت ۷۲۰ به بعد

۱۳۰ - شرح مثنوی شریف - ج ۱ - ص ۵۰

۱۳۱ - دفتر چهارم - از بیت ۳۱۸۸ به بعد

۱۳۲ - رجوع شود به دفتر دوم - ابیات ۱۲۶۵ تا ۱۳۱۵

۱۳۳ - ابیات ۴۰۷ تا ۴۳۶ ملاحظه شود

۱۳۴ - دفتر سوم - ابیات ۴۲۱۲ تا ۴۲۲۶ ملاحظه شود

۱۳۵ - برای مثال رجوع شود به دفتر سوم - ابیات ۲۷۰ تا ۲۹۰، دفتر سوم - ابیات ۵۹۵ تا ۷۴۰، دفتر سوم - ابیات ۹۹۰ تا ۱۰۴۰، دفتر چهارم - ابیات ۳۳۲۰ تا ۳۳۳۵، دفتر ششم - ابیات ۱ تا ۴۰ و ابیات ۵۹۵ تا ۹۴۲

۱۳۶ - دفتر سوم - ابیات ۲۰۹۹ و ۲۱۰۰

۱۳۷ - دفتر سوم - ابیات ۲۰۸۳ تا ۲۰۸۷

۱۳۸ - دفتر اوّل - ابیات ۱۷۹۰ تا ۱۸۱۵ و نیز دفتر سوم - بیت ۳۳۶۵

۱۳۹ - دفتر چهارم - ابیات ۳۵۶۰ و ۳۵۶۱

۱۴۰ - دفتر چهارم - بیت ۳۵۶۴

۱۴۱ - دفتر پنجم - بیت ۱۳۳۳

۱۴۲ - دفتر پنجم - ابیات ۱۴۰۶ و ۱۴۰۷

۱۴۳ - دفتر پنجم - بیت ۱۴۰۵

۱۴۴ - دفتر پنجم - ابیات ۱۳۳۳ تا ۱۴۲۹ برای بررسی بیشتر در هزل مولوی رجوع شود به: دفتر اوّل - بیت ۳۳۸۲، دفتر دوم - ابیات ۲۱۹۴ تا ۲۲۱۵، دفتر دوم - ابیات

۳۱۵۱ و ۳۱۵۲، دفتر سوم ابیات ۶۷۰ تا ۶۹۵، دفتر پنجم - ابیات ۴۰۱۰ تا ۴۰۳۵ و بیت ۲۴۹۱ و بیت ۳۱۴۹، دفتر پنجم - بیت ۳۳۹۳ و بیت ۳۵۰۲ و بیت ۳۷۱۷ و بیت ۳۸۸۰ به بعد و ابیات ۲۴۹۹ تا ۲۵۱۷ و ابیات ۳۷۱۷ تا ۳۷۳۷، و دفتر ششم - ابیات ۳۱۰، ۳۱۵، ۱۱۲۰ و بیت ۳۸۰۲ به بعد و ابیات ۲۸۴ تا ۳۲۱ و ابیات ۱۴۳ تا ۱۴۵ و بیت ۱۲۵۳ به بعد

۱۴۵- ریگ‌آمون پیش او همچون حریر آب جیحون پیش او چون آبگیر

دفتر سوم - بیت ۳۸۶۲

۱۴۶ - شاهنامه یا کلیله پیش تو همچنان باشد که قرآن از عُتُو

دفتر چهارم - بیت ۳۴۶۵

۱۴۷ - نظامی گوید:

ولی در طبعِ هر دانده‌ای هست که با گردنده، گردانده‌ای هست

و مولوی گوید:

به نزد عقل هر دانده‌ای هست که با گردنده، گردانده‌ای هست

دفتر اوّل - بیت ۲۴۳۹

و نیز:

بی تفکّر پیش هر داننده هست آنکِ با شوریده، شوراننده هست

دفتر سوم - بیت ۴۷۴۸

و نیز:

پس یقین در عقل هر داننده هست این که با جنبنده، جنباننده هست

دفتر چهارم - بیت ۱۵۳

۱۴۸ - از کلیله باز جو آن قصّه را واندر آن قصّه طلب کن حِصّه را

دفتر اوّل - بیت ۸۹۹

۱۴۹- زآن‌که حشر حاسدان روز گزند بی‌گُمان بر صورت گرگان نهند...

دفتر دوم - بیت ۱۴۱۳ به بعد مقایسه شود با دانته - دوزخ و برزخ از کمدی الهی

۱۵۰- هست هر جزوی ز عالَم جفت خواه راست همچون کهربا و برگ کاه

دفتر سوم - بیت ۴۴۰۳ - مقایسه شود با: وحشی بافقی - «فرهاد و شیرین» «گفتار در چگونگی عشق» به مطلع:

یکی مَیْل است در هر ذرّه رقّاص کشان هر ذرّه را تا مقصد خاص ....

فهرست

□ دفتر اول

فهرست

□ دفتر دوم

فهرست

❑ دفتر سوم

فهرست

❑ دفتر چهارم

فهرست

☐ دفتر پنجم

فهرست

فهرست

❑ دفتر ششم

DATE LABEL

Page No. 70 & 69 are not in this.

336

Call No.......... Date 12.4.55

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped date above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

دفتر اول

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحِيمِ

هذاكتاب المثنوى و هو أُصول أُصول أُصول الدّين، فى كشفِ اسرار الوصول و اليَقْين، و هو فِقْه الله الاكبر، و شَرْعُ الله الازهر، وَ بُرهان الله الاَظْهَر، مَثَلُ نُورِهِ كَمِشكاةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ، يُشرق إِشراقاً انْوَرَمن الإِصْباحِ، و هُو جِنان الجَنان، ذو العُيون و الاَغصان، مِنها عَينٌ تُسمَّى عِندَ أَبناء هذا السَّبيل سَلسَبيلاً، و عِندَ اَصحاب المَقامات و الكَرامات خَيْرٌ مَقاماً و اَحْسَنُ مَقيلاً، أَلابرْار فِيهِ يأكُلون و يشربون، والأَحْرار مِنه يَفرحون و يطربون، و هو كنِيل مِصْرَ شَرابٌ لِلصّابرين، و حَسرةٌ على آل فرعون و الكافرين، كما قال يُضِلُّ بِهِ كَثيراً و يَهْدِى بِهِ كَثيراً، و انَّهُ شفاَءُ الصُّدور و جلاء الأَحزان، و كشّاف القرآن، وسعة الأَرزاق، و تطييب الأَخلاق، بأيدى سَفَرةٍ كِرام بَررَةٍ يمنعُون أن لاّيمَسَّهُ اِلاّ المُطَهَّرون، لا يأتِيهِ اَلبَاطِلُ مِنْ بَينِ يَدَيْه وَلا مِن خَلْفِهِ، وَالله يرصُده و يرقبه و هُو خَيرٌ حافِظاً و هُو أرحَمُ الرّاحِمين، وَلَه القابٌ اخَرُ لقّبه الله تعالى و اقتصرْنا على هذا القليل و القليل يَدُلُّ على الكَثير، و الجُرعة تَدُلّ عَلى الغَدير، والحفنة تدلّ على البَيْدَر الكبير، يقول العبد الضّعيف المحتاج الىٰ رحمةالله تعالى محمّد بن محمّد بن الحسين البلخى تقبّلَ الله منه اجتهدتُ في تَطويل المنظوم المثنوى المشتمل على الغرايب و النوادِر و غُرَر المقالات و دُرَر الدّلالات و طريقة الزُهاد و حديقة العبّاد، قصيرة المبانى، كثيرة المعانى، لاستدعآءِ سيدى و سَنَدى، و مُعتمَدى، و مكان الرّوح من جَسَدى، و ذخيرة يَومى و غَدى، و هوالشّيخ قُدوَةُ العارفين، و امام اهل الهُدى و اليقين، مُغيث الوَرَى، امين القلوُب و النُّهَى، و ديعة الله بين خليفته، و صَفوته فى بَرّيته، و وصاياه لنبيّه، و خباياهُ عند صفيّه، مِفتاح خزاين العرش، امين كنوز الفرش، ابوالفضائل حُسام الحقّ و الدّين حسن بن محمّد بن الحسن المعروف بابن اُخى ترك ابويزيد الوقت جُنَيد الزّمان صدّيق ابن صدّيق ابن الصدّيق رضى الله عنه و عنهمْ الأُرموى الاصل المُنتَسَب الى الشيخ المكرّم بما قال أَمْسَيْتُ كُرْدِيّاًوأَصبحتُ عَرَبِيّاً قدّسَ الله روحه و

أرواحَ أخلافه فنِعْمَ السّلف و نِعْمَ الخَلَف، لَهُ نَسَبٌ ألقت الشمس عليه ردائها، و حَسَبٌ، أرخت النجوم لَدَيه أضواءها، لَم يزل فِناء هم قبلة الاقبال يتوّجه اليها بنو الوُلاة، و كعبة الآمال يطوفُ بها وُفود العُفاة، و لازال كذالك ما طلع نجم و ذرّ شارق ليكون مُعتصَماً لِأُولي البصائر الرّبّانيين الرّوحانيين السّمائيين العرشيّين النوريّين، السّكوت النُّظار، الغُيَّب الحُضّار الملوك تحت الأطمار اشراف القبائل، اصحاب الفضائل، انوار الدلائل آمين يا ربّ العالمين و هذا دعاء لايُرَدّ فانه دعاءٌ لأَصناف البريّة شاملٌ، و الحمدللّه رَبّ العالمين و صلّى الله على خَير خلقه محمّد و آله الطيّبين الطّاهرين.

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم

بشنو از نَی چون حکایت می‌کند   از جُداییها شکایت می‌کند
کز نَیِستان تا مرا بُبْریده‌اند   از نَفیرم مرد و زَن نالیده‌اند
سینه خواهم شَرحه شَرحه از فِراق   تا بگویم شرحِ دردِ اِشتیاق
هر کسی کو دُور ماند از اَصلِ خویش   باز جوید روزگارِ وَصلِ خویش
مَنْ به هر جمعیّتی نالان شدم   جُفتِ بد حالان و خوش حالان شدم   ۵
هر کسی از ظَنِّ خود شد یارِ من   از دَرون من نجُست اَسرارِ من
سِرِّ من از نالهٔ من دُورْ نیست   لیک چشم و گوش را آن نُورْ نیست
تن ز جان و جان ز تن مَستورْ نیست   لیک کس را دیدِ جان دَستورْ نیست
آتشست این بانگِ نای و نیستْ باد   هر که این آتش ندارد نیستْ باد
آتشِ عشقست کاندر نَی فَتاد   جوشِشِ عشقست کاندر مَی فَتاد   ۱۰
نَی حَریف هر که از یاری بُرید   پرِدَه‌هاش پرِدَه‌هایِ ما دَرید
همچو نَی زهریّ و تِریاقی که دید؟   همچو نَی دَمساز و مشتاقی که دید؟
نَی حدیث راهِ پر خون می‌کُند   قصّه‌های عشقِ مجنونْ می‌کُند
مَحرَمِ این هوش، جُز بیهوش نیست   مر زبان را مشتری، جُز گوش نیست
در غَمِ ما روزها بیگاه شد   روزها با سوزها همراه شد   ۱۵
روزها گر رفت، گو رَو باکْ نیست   تو بمان ای آنکه چون تو پاکْ نیست
هر کهُ جز ماهی، ز آبش سیر شد   هر که بی روزیست، روزش دیر شد
در نیابد حالِ پخته هیچ خام   پس سخن کوتاه باید، و السّلام
بند بگسِل، باش آزاد، ای پسر   چند باشی بندِ سیم و بندِ زر؟

۲۰ گر بریزی بَحرْ را در کوزه‌ای
چند گنجد؟ قسمتِ یک روزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پُر نشد
تا صدف قانع نشد، پُر دُرْ نشد
هر کرا جامهْ ز عشقی چاکْ شد
او ز حرص و جمله عیبی پاک شد
شاد باشْ ای عشقِ خوشْ سَوادیِ ما
ای طبیبِ جملهْ علّتهایِ ما
ای دَوای نَخوَت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما
۲۵ جسمِ خاک از عشقْ بَرْ افلاکْ شد
کوهْ در رَقص آمد و چالاکْ شد
عشقْ جانِ طُورْ آمد عاشقا
طُورْ مَستْ و خَرَّ موسی صاعِقا[1]
با لبِ دمسازِ خودگر جُفتَمی
همچو نَی من گفتنیها گفتمی
هرکِ او از هَمْ زبانی شُد جُدا
بی زبان شُد گر چه دارد صَد نَوا
چونکِ گُلْ رفت و گلِستانْ در گذشت
نَشنَوی ز آنْ پس ز بلبل سرگذشت
۳۰ جملهْ معشوقَست و عاشق پردهای
زنده مَعشوقست و عاشق مُرده‌ای
چون نباشد عشق را پَروایِ او
او چو مرغی ماند بی‌پَر، وایِ او
من چگونه هوش دارم پیش و پس؟
چون نباشد نورِ یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخنْ بیرون بُوَد
آینهْ غمّاز نَبْوَد چون بُوَد؟
آینَه‌اتْ دانی چرا غمّازْ نیست؟
ز آنکِ زَنگار از رُخَش مُمتازْ نیست

حکایت عاشق شدن پادشاهی بر کنیزکی و خریدن پادشاه کنیزک را

۳۵ بشنوید ای دوستان، این داستان
خودْ حقیقت نقدِ حالِ ماست آن
بود شاهی در زمانی پیش ازین
مُلکِ دنیا بودش و هَمْ مُلکِ دین
اتّفاقاً شاه روزی شد سوار
با خواصِ خویش از بهرِ شکار
یک کنیزک دیدْ شَهْ بر شاهْ راه
شد غلام آن کنیزک جانِ شاه
مرغِ جانَش در قفس چون می‌تپید
داد مال و آن کنیزک را خرید
۴۰ چون خرید او را و برخوردارْ شد
آن کنیزک از قضا بیمارْ شد
آن یکی خر داشت، پالانش نبود
یافت پالان، گرگْ خر را در رُبود
کوزه بُودَش، آب می‌نامد بِدَست
آب را چون یافت خودْ کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چَپّ و راست
گفت: جان هر دو دَرْ دَستِ شماست

۱- سورهٔ ۷ - آیهٔ ۱۴۳

جانِ منْ سهلست، جانِ جانم اوسْت — دَردمند و خسته‌ام، درمانم اوست
هر که درمان کرد مَر جانِ مرا — بُردْ گنج و دُرّ و مرجانِ مَرا ۴۵
جمله گفتندش که: جانْ بازی کنیم — فَهْمْ گردْ آریم و اَنبازی کنیم
هر یکی از ما، مَسیحِ عالَمیست — هرْ اَلَم را در کف ما مرهَمیست
گر خدا خواهد، نگفتند از بَطَر — پس خدا بِنْمودِشان عَجْزِ بَشَر
ترکِ اِستثنا، مُرادَم قسوَتی‌سْت — نی همین گفتنْ که عارضْ حالتیست
ای بسی ناورده اِستثنا بگفت — جان او با جانِ استثناسْت جُفتْ ۵۰
هرچ کردند از علاج و از دَوا — گشتْ رنج افزون و حاجتْ ناروا
آن کنیزَکْ از مَرَض چون مُویْ شد — چشم شه از اشکِ خون، چون جوی شد
از قضا سرکَنگبین. صَفرا نَمود — روغن بادام، خشکی می‌فُزود
از هَلیلهْ قَبض شد، اِطلاقْ رفت — آبْ آتش را مَدَد شد، همچو نفت

ظاهر شدنِ عَجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک بر پادشاه و روی آوردن پادشاه بدرگاه خدا و خواب دیدن شاهْ وَلی را

شَه چو عَجز آن حکیمان را بِدید — پا بَرَهنهْ جانبِ مسجدْ دوید ۵۵
رفت در مسجد، سوی مِحرابْ شد — سِجده‌گاهْ از اشکِ شه پُرْ آبْ شد
چون بخویش آمد ز غرقابِ فَنا — خوشْ زبان بُگشادْ در مدح و ثَنا
کای کمینه بَخْشِشَتْ مُلکِ جَهان — من چه گویم؟ چون تو می‌دانی نِهان
ای همیشه حاجتِ ما را پناه — بارِ دیگرْ ما غَلَط کردیمْ راه
لیک، گفتی گر چه می‌دانم سِرَت — زودْ هم پیدا کُنَش بر ظاهرت ۶۰
چون برآوَردْ از میانِ جان خروش — اندر آمد بَحرِ بخشایِش بِجُوش
در میانِ گریه خوابَش در رُبود — دید در خوابْ او که پیری رو نَمود
گفت: ای شه مژده، حاجاتت رَواسْت — گر غریبی آیَدَت فردا، زماست
چونکِ آید او، حکیم حاذِقَست — صادِقَش دان، کو امین و صادِقَست
در عِلاجَشْ سِحرِ مُطلَقْ را ببین — در مِزاجَشْ قُدرَتِ حَقْ را ببین ۶۵
چون رِسید آن وَعده‌گاه و روزْ شُد — آفتابْ از شرقْ اَختَر سوزْ شد
بُودْ اَندَر مَنظَرَهْ شه مُنتظِر — تا ببیند آنچ بنمودند سِر

دید شخصی فاضلی پُر مایه‌ای
آفتابی در میانِ سایه‌ای

می‌رسید از دور مانندِ هِلال
نیست بود و هَست بر شَکلِ خیال

۷۰ نیست وَش باشد خیال اندر رَوان
تو جهانی بر خیالی بین رَوان

بر خیالی صُلحشان و جنگشان
وز خیالی فَخرِشان و نَنگشان

آن خیالاتی که دام اولیاست
عکسِ مه رویانِ بُستانِ خداست

آن خیالی که شه اَندَر خواب دید
در رُخِ مهمان همی آمد پَدید

شه بجای حاجِبان فا پیش رفت
پیشِ آن مهمانِ غیبِ خویش رفت

۷۵ هَر دو بَحری آشنا آموخته
هَر دو جان بی دوختن بر دوخته

گفت: معشوقم تو بودَستی، نه آن
لیک، کار از کار خیزد در جهان

ای مرا تو مصطفی، من چون عُمَر
از بَرای خدمَتَت بَندَم کَمَر

از خداوند وَلیّ التوفیق در خواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن وَخامت ضررهای بی‌ادبی

از خدا جُوییم توفیقِ ادب
بی‌ادب محروم شد از لُطفِ رَب

بی‌ادب تنها نَه خود را داشت بَد
بَلکِ آتش در همه آفاق زد

۸۰ مایده از آسمان در می‌رَسید
بی صُداع و بی‌فروخت و بی‌خرید

در میانِ قَومِ موسیٰ چند کَس
بی‌ادب گفتند: کو سیر و عدس؟[1]

مُنقَطِع شُد نان و خوانِ آسمان
ماند رنج زَرع و بیل و داسمان

باز، عیسی چون شَفاعت کرد، حَق
خوان فِرستاد و غَنیمَت بَر طَبَق

باز، گستاخان اَدَب بُگذاشتند
چون گَدایان زَلّه‌ها بَرداشتند

۸۵ لابه کرده عیسی ایشان را که: این
دایمست و کم نگردد از زمین

بدگُمانی کردَن و حِرص آوری
کُفر باشد پیشِ خوانِ مِهتری

ز آن گَدا رُویانِ نادیده زِ آز
آن دَرِ رَحمَت بَر ایشان شُد فَراز

اَبر بَر ناید پَیِ مَنعِ زکات
وَز زِنا اُفتد وَبا اَندَر جِهات

هر چه بر تو آید از ظُلمات و غَم
آن ز بی باکیّ و گستاخیست هَم

۹۰ هر که بی باکی کُنَد در راهِ دوست
رهْ زَنِ مردان شد و نامرد اوست

۱- سورهٔ ۲ - آیهٔ ۶۱

از ادبْ پُرْ نور گشتَست این فَلَک وز اَدَبْ معصوم و پاک آمد مَلَک
بُد ز گستاخی کُسُوفِ آفتاب شد عَزازیلی ز جرأت ردِّ باب

ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که در خوابش بشارت داده بودند بملاقات او

دستْ بُگْشاد و کَنارانش گرفت همچو عِشق اندر دل و جانَش گرفت
دست و پیشا نیْش بوسیدن گرفت از مَقام و راهْ پرسیدن گرفت
پرسْ پُرسان می‌کَشیدَش تا بصَدْر گفت: گنجی یافتم آخِر بصَبر ۹۵
گفت: ای هَدیَهْ حَق و دَفعِ حَرَج معنی: أَلصبرُ مِفتاحُ الفَرَج
ای لِقای تو، جوابِ هَرْ سؤال مُشکِلْ از تو حلْ شَوَدْ بی قیل و قال
ترجُمانی هَرچ ما را در دِلَست دستْ گیری هر که پایَش در گِلَست
مَرحَبا یا مُجتَبیٰ یا مُرتَضیٰ اِنْ تَغِبْ جاءَ الْقَضا ضاقَ الْفَضا
أنتَ مَوْلَی القَومِ مِن لایَشْتَهی قَدْ رَدَی کَلّا لَئِنْ لَم یَنْتَهی ۱۰۰

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

چون گذشت آن مجلس و خوانِ کَرَم دستَ او بگْرِفت و بُردْ اَندَر حَرَم
قصّهْ رنجور و رنجوری بخواندْ بَعد از آن در پیشِ رنجورَش نشانْد
رنگْ رو و نَبض و قاروره بدید هم علاماتش هَم اسبابشْ شنید
گفت: هر دارو که ایشان کرده‌اند آن عِمارت نیست، ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حالِ درون اَستَعیذُ اللّٰهَ مِمّا یَفتَرون ۱۰۵
دید رنج و کشف شد بر وی نِهُفت لیک، پِنهان کرد و با سلطان نگفت
رَنجَش از سَواد و از صَفرا نبود بویِ هرْ هیزم، پدید آید ز دُود
دید از زاریْش، کو زارِ دِلَسْت تنْ خوشَسْت و او گرفتارِ دِلَسْت
عاشقی پیداست از زاریِّ دل نیست بیماری، چو بیماریِّ دل
علّتِ عاشقْ ز علّتها جُداسْت عشق، اصطرلاب اسرار خُداسْت ۱۱۰
عاشقی گر زین سَر و گر زآن سَرَسْت عاقبت ما را بدان سَرْ رَهبَرَسْت

هرچِ گویم عشق را شرح و بَیان — چون بعشق آیَم خَجِل باشَم از آن

گر چه تفسیرِ زبان روشن‌گَرَست — لیک، عشقِ بی‌زبان روشن‌تَرَست

چون قَلَم اندر نوشتنْ می‌شِتافت — چون بعشق آمدْ قَلَم بر خودْ شکافت

۱۱۵ عقلْ در شَرحَش چو خَرْ در گِلْ بخُفت — شرح عشق و عاشقی هم عشقْ گفت

آفتابْ آمد دلیلِ آفتابْ — گر دلیلَت باید، از وَی رُو مَتاب

از وَی ار سایهْ نشانی می‌دَهَد — شَمْسْ هر دَم نورِ جانی می‌دَهَد

سایهْ خواب آرَد تُرا همچون سَمَر — چون بر آید شمسْ اِنشَقَّ القَمَر[1]

خود غریبی در جهان چون شَمسْ نیست — شَمسِ جان باقیستْ او را اَمس نیست

۱۲۰ شَمسْ در خارج اگر چه هَستْ فرد — می‌توان هم مِثلِ او تصویرْ کرد

شَمسِ جان کو خارج آمد از اَثیر — نَبْوَدَش در ذِهن و در خارج نَظیر

در تصوّر ذاتِ او را گُنجْ کو؟ — تا در آید در تَصَوُّرْ مِثلِ او

چون حدیثِ رُویِ شَمس الدّین رَسید — شَمسِ چارُمْ آسمانْ سَرْ دَرْ کَشید

واجبْ آید چونکِ آمد نامِ او — شرحِ رمزی گفتنْ از اِنعامِ او

۱۲۵ این نَفَس، جانْ دامَنَم بر تافتست — بویِ پیراهانِ یوسف یافتست

از برای حقِّ صحبتْ سال‌ها — باز گو حالی از آن خوشْ حال‌ها

تا زمین و آسمان خندان شَوَد — عقل و روح و دیده صد چندان شود

لاتُکَلِّفنی فَاِنّی فی الفَنا — کَلَّتَ افهامی فلا اُحصِی ثَنا

کُلُ شیْءٍ قالَهُ غیرُ المُفیق — اِنْ تَکَلَّفْ أَو تَصَلَّفْ لایَلیق

۱۳۰ من چه گویم؟ یکْ رَگَم هشیار نیست — شرحِ آن یاری که او را یار نیست

شرحِ این هجران واین خونِ جگر — این زمان بگذارْ تا وقتِ دِگر

قالَ أَطعِمْنی فَإِنّی جایِعٌ — وَ اعْتَجِلْ فَالوَقتُ سَیفٌ قاطِعٌ

صوفی اِبنُ الوَقت باشد، ای رفیق — نیست فردا گفتن از شرطِ طریق

تو مَگَر خودْ مردِ صوفی نیستی؟ — هَسْت را از نسیه خیزَد نیستی

۱۳۵ گفتمَش پوشیده خوشتر سِرِّ یار — خودْ تو در ضمنِ حِکایتْ گوشْ دار

خوشترْ آن باشد که سِرُّ دلبران — گفته آید در حدیثِ دیگران

گفت: مَکشُوف و بَرَهنه و بی‌غُلول — باز گو، دفع مَده ای بُو الفُضول

پَرده بَردار و بَرَهنه گو، که مَن — می نخُسبم با صَنَم با پیرَهَن

۱- سورهٔ ۵۴ - آیهٔ ۱

گفتم: ار عریان شود او در عَیان　　نی تو مانی، نی کَنارت، نی میان
آرزو میخواه، لیک، اندازه خواه　　بر نَتابَد کوه را یک بَرگِ کاه　۱۴۰
آفتابی کَز وَی این عالَم فُروخت　　اندکی گر پیش آید جُمله سوخت
فتنه و آشوب و خون ریزی مَجو　　بیش ازین، از شمس تبریزی مَگو
این نَدارَد آخر، از آغاز گو　　رَو تمامِ این حکایت، باز گو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه با کنیزک جهت دریافتن رنج کنیزک

گفت: ای شَه، خَلوَتی کُن خانه را　　دُور کُن هم خویش و هَم بیگانه را
کَس ندارد گوش در دهلیزها　　تا بپرسَم زین کنیزک چیزها　۱۴۵
خانه خالی ماند و یک دَیّار نی　　جُز طبیب و جُز همآن بیمار نی
نَرم نَرمَک گفت: شهر تو کجاست؟　　که عِلاجِ اهلِ هر شهری، جُداست
وَ اندَر آن شهر از قَرابَت کیستَت؟　　خویشی و پیوستگی با چیستَت؟
دست بر نَبضَش نهاد و یَک بیَک　　باز می‌پرسید از جَورِ فَلَک
چون کسی را خار در پایَش جَهَد　　پایِ خود را بَر سَرِ زانو نِهَد　۱۵۰
وَز سَرِ سوزن همی جویَد سَرَش　　ور نیابَد میکُند با لَب تَرَش
خارِ در پا، شُد چنین دشوار یاب　　خارِ دَر دل چون بود؟ وا دِه جَواب
خارِ دل را گر بدیدی هَر خَسی　　دست کی بودی غمانرا بَر کسی؟
کس به زیرِ دُمِّ خر خاری نِهَد　　خَر نداند دَفعِ آن بَر می‌جَهَد
بر جَهَد و آن خار محکمتر زَنَد　　عاقلی بایَد که خاری بَر کَنَد　۱۵۵
خَر ز بَهرِ دَفعِ خار از سوز و دَرد　　جُفته می‌انداخت صد جا زخم کَرد
آن حکیم خارچین، اُستاد بُود　　دَست می‌زد جابجا می‌آزمود
ز آن کنیزک بر طریقِ داستان　　باز می‌پرسید، حالِ دوستان
با حکیم او قِصّه‌ها می‌گفت فاش　　از مُقام و خواجگان و شهر و تاش
سویِ قصّه گفتَنَش می‌داشت گوش　　سویِ نَبض و جَستَنَش می‌داشت هُوش　۱۶۰
تا که نبض از نامِ کِی گردَد جَهان؟　　او بُوَد مقصود جانَش دَر جَهان
دوستانِ شهرِ او را بر شُمُرد　　بعد از آن شَهرِ دگر را نام بُرد

گفت: چون بیرون شدی از شهرِ خویش / در کُدامین شَهرْ بودَستی تو بیش؟

نامِ شهری گفت وز آن هم دَرگذشت / رَنگِ رُو و نبضِ او، دیگر نَگَشت

۱۶۵ خواجگان و شهرها را یَک بیَک / باز گفت از جای و از نان و نَمَک

شَهرْ شَهر و خانهْ خانه قصّه کرد / نَی رَگَش جنبید و نِی رُخ گشت زَرْدْ

نبضِ او بَر حالِ خودْ بُد بی‌گَزَند / تا بپرسید از سَمَرقندِ چو قند

نَبض جست و رویْ سرخ و زَردْ شد / کز سمرقندیّ زرگرْ فَردْ شُد

چون ز رنجورْ آن حکیم این رازْ یافت / اصلِ آن درد و بَلا را بازْ یافت

۱۷۰ گفت: کوی او کُدام اَندرْ گذر؟ / او، سَرِ پُل گفت و کویِ غاتفَر

گفت: دانستم که رَنجَت چیست، زود / در خلاصَت سِحْرها خواهم نَمود

شادْ باش و فارغ و ایمِن، که مَن / آن کنم با تو، که باران با چَمَن

مَنْ غَمِ تو میخورم، تو غم مَخُوَر / بر تو من مُشفِقتَرم از صَدْ پِدَر

هان و هان! این راز را با کس مَگو / گرچه از تو شَه کند بَس جُست و جُو

۱۷۵ گورْخانهٔ رازِ تو چون دِلْ شَوَد / آن مُرادَتْ زودتَرْ حاصِل شَوَد

گفت پیغمبر که: هر که سِرْ نِهُفت / زودْ گردد با مُرادِ خویشْ جفت

دانه‌ها چون در زمین پِنْهان شَوَد / سِرِّ آن سَرْ سَبزیِ بُستان شَوَد

زرّ و نقره گر نبودندی نِهان / پرورش کَی یافتندی زیرِکان؟

وَعدَه‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمِن ز بیم

۱۸۰ وَعدَه‌ها باشد حقیقیْ دلْ پذیرْ / وعدَه‌ها باشد مَجازی تا سَهْ گیر

وعدهٔ اهلِ کَرَمْ نقدِ رَوان / وعدهٔ نااهلْ شد رَنجِ رَوان

دریافتنِ آن ولیْ رنج را و عرضْ کردنِ رنج او را پیش پادشاه

بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد / شاه را ز آن شَمّه‌ای آگاه کرد

گفت: تدبیر آن بُوَد کان مَرْد را / حاضر آریم از پَیِ این دَرْدْ را

مردِ زرگر را بخوان ز آن شهرِ دُور / با زر و خِلعَت بده او را غُرور

فرستادن شاه رسولان بسمرقند بآوردن زرگر

۱۸۵ شه فرستاد آن طَرَف یک دو رَسول / حاذِقان و کافِیان بَس عُدُول

تا سَمَرقند آمدند آن دو رسول　　　از بَرای زَرگرِ شَنگِ فُضول

کای لطیفْ استادِ کاملْ معرِفت　　　فاش اندر شهرها از تو صِفَت

نَکْ فُلان شه از برای زرگری　　　اختیارَت کرد، زیرا مِهتری

اینکْ این خِلعَت بگیر و زرّ و سیم　　　چون بیایی، خاص باشیّ و نَدیم

مردْ مال و خِلعَتِ بسیارْ دید　　　غِرّه شد از شهر و فرزندانْ بُرید　(۱۹۰)

اندر آمَد شادْمان در راهْ مرد　　　بی‌خبرْ کآن شاهْ قَصدِ جانْش کَرد

اسبِ تازی بَرْ نِشست و شادْ تاخت　　　خونْبَهایِ خویش را خِلعَتْ شناخت

ای شده اندَر سَفَر با صد رِضا　　　خودْ به پایِ خویش تا سُوءُ القَضا

در خیالش مُلک و عِزّ و مِهتری　　　گفت عزرائیل روی آری بری

چون رَسید از راهْ آن مردِ غریب　　　اندرْ آوردَش بپیشِ شهْ طبیبْ　(۱۹۵)

سویِ شاهنشاه بُردَندَش بناز　　　تا بِسُوزَد بر سر شمعِ طَراز

شاهْ دید او را بَسی تعظیمْ کرد　　　مَخزنِ زر را بدو تَسلیمْ کرد

پس حکیمش گفت: کای سلطانِ مِه　　　آن کنیزک رابدین خواجهْ بِدِه

تا کنیزکْ در وِصالَش خوشْ شَوَد　　　آبِ وَصلَش دَفعِ آن آتَش شود

شَهْ بدو بخشیدْ آنْ مهْ رویْ را　　　جُفت کرد آن هر دو صحبتْ جویْ را　(۲۰۰)

مُدّتِ شش ماهْ می‌راندندْ کام　　　تا بصِحَّت آمَدْ آن دخترْ تَمام

بعد از آن از بهرِ او شربتْ بساخت　　　تا بخُورد و پیش دخترْ می‌گداخت

چون ز رنجوری، جمالِ او نماندْ　　　جانِ دختر در وَبالِ او نماندْ

چونکِ زشت و ناخوش و رخْ زردْ شد　　　اندکْ اندکْ در دلِ او سردْ شد

عشقهائی کز پَیِ رنگی بُوَد　　　عشق نَبْوَد عاقبت ننگی بُوَد　(۲۰۵)

کاشْ کآن هم ننگ بودی یکسری　　　تا نرفتی بر وَی آن بَدْ داوری

خون دوید از چشمِ همچون جُویِ او　　　دُشمنِ جانِ وَی آمد، رُویِ او

دشمنِ طاووس آمد پَرِّ او　　　ای بسی شَه را بکشته فَرِّ او

گفت: مَنْ آنْ آهوَم کَز نافِ من　　　ریختْ آن صیّادْ خونِ صافِ من

ای منْ آن روباهِ صحرا، کز کمین　　　سَرْ بُریدَندَش بَرایِ پوستین　(۲۱۰)

ای من آن پیلی که زَخمِ پیلْبان　　　ریختْ خونم از بَرایِ اُستخوان

آنکْ کُشتَستَم پَیِ ما دونِ مَنْ　　　می‌نَدانَد که نخُسبَد خونِ مَن

بر مَنَست امروز و فردا بر وَیَست　　　خونِ چونْ منْ کسْ چنینْ ضایعْ کَیَست؟

گرچه دیوار افکند سایهٔ دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز

۲۱۵ این جهان کوه است و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک، شد ز رنج و عشق پاک

ز آنک عشق مردگان پاینده نیست / ز آنک مرده سوی ما آینده نیست

عشق زنده، در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر

عشق آن زنده گزین، کو باقیست / کز شراب جان فزایت ساقیست

۲۲۰ عشق آن بگزین که جملهٔ انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا

تو مگو: ما را بدان شه بار نیست / با کریمان، کارها دشوار نیست

بیان آنکِ کشتن و زهر دادن مرد زرگر باشارت الهی بود نه بهوای نفس و تأمّل فاسد

کشتن این مرد بر دست حکیم / نی پی امّید بود و نی ز بیم

او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله

آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سرّ آن را در نیابد عام خلق

۲۲۵ آنک از حق یابد او وحی و جواب / هر چه فرماید بود عین صواب

آنک جان بخشد اگر بکشد، رواست / نایبست و دست او، دست خداست

همچو اسماعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد

عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش، خوبانشان کشند

۲۳۰ شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد

تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی

بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا بر آرد کوره از نقره جفا

بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد

گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی درانده، نه شاه

۲۳۵ پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او، لیک، نیک بدنما

گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست

وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر

آن گُل سُرخست، تو خونَش مَخوان　　مَست عقلست او، تو مجنونَش مخوان
گر بُدی خونِ مسلمانْ کام او　　کافرَم گر بُردَمی مَنْ نام او
می بلرزد عرشْ از مَدحِ شَقی　　بَدْگُمان گردد ز مَدحَش مُتّقی　　۲۴۰
شاهْ بود و شاهِ بس آگاه بُوْد　　خاصْ بُوْد و خاصّهٔ الله بُوْد
آنکسی را کِش چنین شاهی کُشَد　　سوی بخت و بهترینْ جاهی کَشَد
گر ندیدی سُودِ او در قَهرِ او　　کَی شدی آن لطف مطلق قَهرجُو
بَچّه می‌لرزد از آن نیش حَجام　　مادرِ مُشفق در آن غم، شادْکام
نیمِ جان بِسْتانَد و صد جان دَهَد　　آنکِ در وَهمَت نیاید، آن دَهَد　　۲۴۵
تو قیاس از خویش می‌گیری، ولیک　　دُورِ دُورْ افتاده‌ای بنگرْ تو نیک

حکایت مرد بقّال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقّالی و وی را طوطیی　　خوش نوایی سبزِ گویا طوطیی
در دُکان بودی نگهبانِ دکان　　نکته گفتی با همه سَوداگران
در خِطاب آدمی ناطِق بُدی　　در نَوای طوطیانْ حاذِق بُدی
جَست از سویِ دُکان، سویی گریخت　　شیشه‌های روغنِ گُلْ را بریخت　　۲۵۰
از سوی خانه بیامَد خواجه‌اش　　بر دُکان بنشست فارغْ خواجه‌وَش
دید پُرْ روغنْ دکان و جامهْ چَربْ　　بَر سَرش زَدْ گشت طوطی کَلْ ز ضَرب
روزَکی چندی سخنْ کوتاهْ کرد　　مَردِ بَقّال از نَدامَت، آه کرد
ریشْ بر می‌کَند و می‌گفت: ای دریغ　　کآفتاب نِعمتم شد زیر مِیغ
دستِ من بشکسته بودی آن زَمان　　چون زَدَم من بر سَرِ آن خوشْ زبان　　۲۵۵
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را　　تا بیابد نُطقِ مرغِ خویش را
بعدِ سه روز و سهْ شب حیران و زار　　بر دُکان بِنْشَسْته بُد نومیدوار
می نَمود آن مرغ را هَر گُون شگُفت　　تا که باشد کاندر آید او بگُفت
جَولَقی یی سر بَرَهنه می‌گذشت　　با سَرِ بی مُو چو پشت تاس و تشت
طوطی اندر گفتْ آمد دَرْ زمان　　بانگ بر درویش زد که: هی! فلان　　۲۶۰
از چه ای کَل با کَلان آمیختی؟　　تو مَگر از شیشه روغَنْ ریختی؟
از قِیاسَش خنده آمد خَلق را　　کو چُو خود پنداشْت صاحبْ دَلق را

کارِ پاکانرا قیاس از خود مگیر — گر چه مانَد در نِبشتن شیر و شیر

جمله عالم زین سَبب گُمراه شد — کَمْ کسی زَابدالِ حق آگاه شد

۲۶۵ همسری با اَنبیا بَرْ داشتند — اَولیا را همچو خود پنداشتند

گفته: اینک ما بَشَر، ایشان بَشَر — ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خُوَر

این نداستند ایشان از عَمیٰ — هست فرقی در میان بی‌مُنتَها

هر دوگون زنبورْ خوردند از مَحَل — لیک، شد ز آن، نیش و زین دیگرْ عَسَل

هر دوگون آهوْ گیا خوردند و آب — زین یکی سَرگین شد وز آن مُشکِ ناب

۲۷۰ هر دو نَی خوردند از یک آب خُوَر — این یکی خالیّ و آن دیگرْ شکَر

صد هزاران این چنین اَشباهْ بینْ — فَرقِشان هفتاد سالهْ راه بین

او خُورَد گردَدْ پلیدی زو جُدا — آن خُورَد گردد همهْ نورِ خدا

این خُورَد زایَد همه بُخل و حَسَد — آن خُورَد زایَد همه عشق اَحَد

این زمین پاک و آن شورَست و بَد — آن فرشتهٔ پاک و آن دیوست و دَد

۲۷۵ هر دو صورت گَرْ بِهَم مانَد رواست — آبِ تلخ و آبِ شیرین را صفاست

جز که صاحبْ ذوق کهْ شْناسَد بیاب — او شِناسد آبِ خوشْ از شورهْ آب

سِحْر را با معجزه کردهْ قیاس — هر دو را بر مَکرْ پِندارِد اَساس

ساحِرانِ موسیٰ از اِستیزه را — بَرْگرفته چونْ عصایِ او عَصا

زین عَصا تا آن عَصا، فرقیست ژَرْف — زین عَمَلْ تا آن عَمَلْ راهیْ شِگَرف

۲۸۰ لَعنَةُ الله این عَمَل را در قَفا — رَحْمَةُ الله آن عَمَل را در وَفا

کافَرانْ اندر مِریِ بوزینهْ طَبْع — آفتی آمَد دَرونِ سینه طَبْع

هر چه مَردُم میکُند، بوزینه هَم — آن کُند کز مَرْدْ بینَد دَم بِدَم

او گمان برده که من کردم چو او — فَرقْ را کَی دانَد آن اِستیزه رُو؟

این کُنَد از اَمر و او بَهرِ سِتیز — بر سَرِ اِستیزه رُویانْ خاکْ ریز

۲۸۵ آن مُنافِق با مُوافِق در نَماز — از پَیِ اِستیزه آید نِی نیاز

در نَماز و روزه و حجّ و زَکات — با مُنافِقْ مؤمنان در بُرد و مات

مؤمنان را بُردْ باشدْ عاقبتْ — بر مُنافِق مات اَندَر آخِرَت

گر چه هر دو بر سَرِ یک بازیَند — هر دو با هم مَروَزیّ و رازیَند

هر یکی سوی مَقام خودْ رَوَد — هر یکی بَرْ وَفقِ نام خود رَوَد

۲۹۰ مؤمِنَش خوانند، جانَش خُوش شَوَد — ور مُنافق گویی، پُرْ آتش شود

نام او مَحجوبْ از ذات وَیَست — نام این مَبغوضْ از آفاتِ وَیَست
میم و واو و میم نون تشریفْ نیست — لفظ مؤمنْ جز پَیِ تعریفْ نیست
گر مُنافقِ خوانیَش این نامِ دُون — همچو کژدم می‌خَلَد در اَندرون
گرنَه این نامِ اِشتِقاق دوزخست — پس چرا در وَی مَذاق دوزخَست؟
زشتیِ آن نامِ بَد از حرفْ نیست — تلخیِ آن آب بحرْ از ظرفْ نیست ۲۹۵
حرفْ، ظرفْ آمد، درو معنی چو آب — بَحرِ مَعنیْ عِندَهُ اُمّ الکِتاب
بَحرِ تلخ و بَحرِ شیرین دَرْ جهان — در میانْشان برْزَخٌ لایَبْغیان[1]
دانکه این هر دو زیک اَصلی رَوان — بر گُذر زین هر دو، رَو تا اصلِ آن
زرِّ قلب و زرِّ نیکو در عَیار — بی‌مِحَکّ هرگز ندانی ز اْعتِبار
هر کِرا در جانْ خدا بنْهد مِحَکّ — مَرْ یقین راباز دانَد او ز شَک ۳۰۰
در دَهانِ زنده خاشاکی جَهَد — آنگهِ آرامَد که بیرونش نِهَد
در هزاران لقمهْ یک خاشاکِ خُرد — چون در آمد حسِّ زنده پِیْ بِبُرد
حسِّ دنیا، نَردَبان این جهانْ — حسّ دینی، نردبان آسمان
صِحَّتِ این حِس بجویید از طَبیب — صِحَّت آن حِس بخواهید از حَبیب
صِحَّتِ این حِسْ ز معموریّ تَن — صِحَّت آن حس ز ویرانیْ بَدَن ۳۰۵
راهِ جانْ مَر جِسمْ را ویرانْ کند — بعد از آن ویرانی، آبادان کند
کَردْ ویران خانهْ بَهرِ گنجِ زَرْ — وز همان گَنجَش کُنَد مَعمورْتَر
آب را بُبرید و جُو را پاکْ کَرد — بعد از آن در جُو روان کرد آب خُوَرد
پوست را بشکافت و پیکان را کَشید — پوست تازه بعد ز آنَش بَرْ دَمید
قلعه ویران کرد و از کافِر سِتَد — بعد ز آن برساختش صدبُرج و سَد ۳۱۰
کارِ بی‌چون را که کیفیّت نِهَد؟ — این که گفتم، هم ضرورت می‌دَهَد
گَه چنین بنماید و گه ضِدِّ این — جز که حیرانی نباشد کارِ دین
نی چنان حیرانْ که پشْتَش سویِ اوست — بل چنین حیران و غرق و مَسْتِ دوست
آن یکی را رویِ او شد سویِ دوست — و آن یکی را رُویِ او خودْ رُویِ اوسْت
رُوی هر یک می‌نگر، می‌دارْ پاس — بُو که گَردی تو ز خدمتْ رُوشِناس ۳۱۵
چون بسی ابلیس آدَمْ رویْ هست — پَس بِهَر دستی نشاید دادْ دَست
ز آنکِ صَیّاد آوَرَد بانگِ صَفیر — تا فَریبَد مرغ را، آنْ مُرغْ گیر

۱ـ سورهٔ ۵۵ آیهٔ ۲۰

بشنود آن مرغ بانگِ جنسِ خویش | از هوا آید، بیابَد دام و نیش
حرف درویشان بدُزدَد مردِ دون | تا بخوانَد بر سَلیمی زان فُسون
۳۲۰ کارِ مَردان روشنیّ و گرمیَست | کارِ دونان حیله و بی‌شرمیَست
شیرِ پشمین از برای گَد کنند | بو مُسیلم را لقبْ احمد کنند
بُو مُسَیلِم را لقبْ کذّاب ماند | مَر مُحَمّد را اُولُو الاَلباب ماند
آن شرابِ حق خِتامش مُشکِ ناب | باده را ختمش بُوَد گَند و عذاب

داستان آن پادشاه جُهود که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصّب

بود شاهی در جُهودان ظلمْ ساز | دشمنِ عیسیٰ و نَصرانی گُداز
۳۲۵ عَهدِ عیسی بُوْد و نوبَت آنِ او | جانِ موسی او و موسیٰ جانِ او
شاهِ اَحوَل کرد در راه خدا | آن دو دمساز خدایی را جُدا
گفت استاد اَحوَلی را: کاندر آ | رَو بُرون آر از وِثاقْ آن شیشه را
گفت اَحوَل: ز آن دو شیشه، من کدام | پیش تو آرم؟ بکُن شَرحِ تَمام
گفت استاد: آن، دو شیشه نیست، رَو | اَحْوَلی بگذار، و افزون بین مَشَو
۳۳۰ گفت: ای اُستا مرا طعنه مَزَن | گفت استا: ز آن دو یک را در شِکَن
شیشه یک بود و بچَشمَش دو نَمود | چون شکست او شیشه را، دیگر نبود
چون یکی بشْکست هر دو شد ز چشم | مردْ اَحوَل گردد از مَیلان و خَشم
خَشم و شهوتْ مرد را اَحوَلْ کند | زِ استقامتْ روح را مُبدَل کند
چون غرض آمد، هنر پوشیده شد | صد حِجاب از دلْ بسوی دیده شد
۳۳۵ چون دَهَد قاضی بِدل رِشوَت قرار | کَی شناسَد ظالم از مظلومِ زار؟
شاهْ از حِقدِ جُهودانه چُنان | گشت اَحوَل کالاَمان یا رب، اَمان
صد هزاران مؤمنِ مظلومْ کُشت | که پَناهَم دینِ موسی را و پُشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را

او وزیری داشت گَبر و عِشوه دِه | کو بر آب از مَکرْ بر بستی گِره
گفت: ترسایان پَناه جان کنند | دینِ خود را از مَلِک پنهان کنند

کَم کُش ایشان را که کشتن سودْ نیست	دین ندارد بُوی مُشک و عود نیست ۳۴۰

سِرٍّ پنهانست اندرْ صد غِلاف	ظاهرش با تو چو تو باطنْ خِلاف

شاه گفتش: پس بگو تدبیر چیست؟	چارهٔ آن مَکر و آن تزویر چیست؟

تا نمانَد در جهان نَصرانیی	نِی هُویدا دین و نِی پنهانیی

گفت: ای شه، گوش و دستم را بِبُر	بینی‌ام بشکاف اندرْ حُکمِ مُر

بعد از آن در زیرِدار آوَر مَرا	تا بخواهد یک شَفاعَتْ‌گر مرا ۳۴۵

بر مُنادی گاهْ کن این کارْ تو	بر سر راهی که باشد چارسو

آنگهَم از خود بِران تا شهرِ دُور	تا دَرْ اندازم دَرِیشان شرّ و شور

تلبیس وزیر با نصارا

پس بگویم من بِسِر نصرانیَم	ای خدای رازْدان می‌دانیَم

شاهْ واقِف گشت از ایمانِ مَن	وز تعصّب کَردْ قصدِ جانِ من

خواستم تا دین ز شه پنهان کنم	آنکه دینِ اوست، ظاهرْ آن کنم ۳۵۰

شاه بویی بُرد از اَسرارِ من	مُتّهَم شد پیش شهْ گفتارِ من

گفت: گفتِ تو چو در نانْ سوزَنَست	از دلِ مَنْ تا دل تو رَوزَنَست

من از آن رَوزَن بدیدم حالِ تو	حالِ تو دیدم،نیوشم قالِ تو

گر نبودی جانِ عیسیٰ چاره‌ام	او جُهودانه بکردی پاره‌ام

بَهرِ عیسیٰ جان سپارم، سَرْ دَهَم	صد هزاران مِنّتش بَر خُود نِهَم ۳۵۵

جان دِریغم نیست از عیسیٰ ولیک	واقِفَم بر عِلمِ دینش نیکِ نیک

حیف می‌آمد مرا کان دینِ پاک	در میان جاهِلان گردد هَلاک

شکرْ ایزد را و عیسیٰ را، که ما	گشته‌ایم آن کیشِ حق را رَهنما

از جُهود و از جُهودی رَسته‌ام	تا بزُنّاری میان را بسته‌ام

دَورْ دَورِ عیسی است، ای مردمان	بشنوید اَسرارِ کیشِ او بجان ۳۶۰

کرد با وی شاهْ آن کاری که گفت	خلقْ اندر کارِ او مانده شگُفت

راند او را جانب نَصرانیان	کرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نَصارا مکرِ وزیر را

صد هزاران مردِ ترسا سوی او ... اندکْ اندکْ جمع شد در کویِ او
او بیان می‌کرد با ایشان بِراز ... سِرِّ اَنگَلْیون و زُنّارِ نماز
۳۶۵ او بظاهر واعِظِ احکام بُوْد ... لیکْ در باطنْ صَفیر و دام بود
بَهرِ این بَعضی صَحابَه از رسول ... مُلتمِس بودند مَکرِ نفسِ غُول
کو، چه آمیزد ز اَغراضِ نِهان ... در عبادتها و دَر اِخلاصِ جان
فَضلِ طاعت را نجُستندی ازو ... عیب ظاهر را نجُستندی، که کو؟
مو بمو، ذرّه بذره مَکرِ نَفْس ... می‌شناسیدند چون گُل از کَرَفس
۳۷۰ مو شکافانِ صَحابه هَم در آن ... وَعظِ ایشان خیره گشتندی بِجان

مُتابعت کردن نَصارا وزیر را

دلْ بدو دادند ترسایان تمام ... خود چه باشد قوّتِ تقلیدِ عام؟
در درونِ سینه مِهرَش کاشتند ... نایبِ عیسیْش می‌پنداشتند
او به سِرّ دَجّالِ یَک چشمِ لَعینْ ... ای خدا فریادرس نِعْمَ المُعین
صَد هزاران دام و دانه‌سْت ای خدا ... ما چو مرغانِ حِریصِ بی‌نوا
۳۷۵ دَم بِدَم ما بستهٔ دامِ تویيم ... هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز ... سوی دامی می‌رَویم، ای بی‌نیاز
ما درین انبارْ گندم می‌کُنیم ... گندمِ جمع آمده، گُم می‌کُنیم
می‌نیندیشیم آخرْ ما بِهوش ... کین خِلَل در گندمَست از مَکرِ موش
موش تا انبار ما حُفره زَدست ... و ز فَنش انبار ما ویران شُدَست
۳۸۰ اوّل ای جان، دفع شرِّ موش کن ... وانگَهان در جمعِ گندمْ جُوش کن
بشنو از اَخبار آن صَدرِ صدور ... لا صَلوةَ تَمَّ اِلاّ بِالحُضُور
گَرنَه موشی دُزدْ در انبارِ ماست ... گندمِ اعمال چِل ساله کجاست؟
ریزه ریزهْ صدقِ هر روزه چرا ... جمع می‌نآید درین انبار ما؟
بس ستارهٔ آتش از آهَنْ جَهید ... و آن دِلِ سوزیده پذرفت و کَشید
۳۸۵ لیکْ در ظلمت یکی دزدی نِهان ... می‌نهَد انگشت بر اِستارِگان

می‌کُشد اِستارِگان رایَک بیَک	تا که نفروزَد چراغی از فَلَک
گر هزاران دامْ باشد در قَدَم	چون تو با مایی، نباشدْ هیچْ غم
هر شبی از دامِ تنْ ارواح را	می‌رَهانی می‌کَنی اَلواحْ را
می‌رَهَند اَرواحْ هر شب زین قفص	فارغان از حُکم و گفتار و قِصص
شب ز زندان، بی‌خبر زندانیان	شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان ۳۹۰
نِی غم و اندیشهٔ سود و زیان	نِی خیال این فلان و آن فلان
حالِ عارف این بُوَد بِی خوابْ هم	گفت ایزد: هُمْ رُقودٌ زین مَرَم[1]
خُفته از احوال دنیا روز و شب	چون قَلَم در پنجهٔ تَقلیبِ رب
آنکِ او پنجه نبیند در رَقَم	فِعْل پندارد به جنبش از قَلَم
شَمّه‌ای زین حالِ عارف وا نَمود	خلق را هم خوابِ حِسّی در رُبود ۳۹۵
رفته در صحرای بی‌چونْ جانشان	روحِشان آسوده و اَبدانِشان
وز صَفیری باز دام اندرکَشی	جمله را در داد و در داوَرکشی
فالِقُ الاِصباح اِسرافیلْ وار	جمله را در صورت آرَد زانْ دِیار
روحهای مُنبَسِط را تن کُند	هر تنی را باز آبستَن کند
اسبِ جانها راکند عاری ز زین	سِرِّ اَلنومُ اَخُو المَوتَستْ این ۴۰۰
لیک، بهرِ آنکِ روز آیندْ باز	برنِهَد بر پاش پا بَندِ دراز
تا که روزش واکَشَد ز آن مرغزار	وز چراگاه آرَدَش در زیرَ بار
کاش چون اصحابِ کهف این روحْ را	حفظ کردی یا چو کشتیْ نوح را
تا ازین توفان بیداریّ و هوش	وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کَهْف اندر جهان	پهلوی تو پیش تو هست این زمان ۴۰۵
غار با او یار با او در سرود	مُهر بر چشمست و بر گوشَت چه سود

قصّهٔ دیدن خلیفهْ لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان توی	کز تو مجنون شد پریشان و غَوی؟
از دگر خوبان تو افزون نیستی	گفت: خامُش! چون تو مجنون نیستی
هر که بیدارست، او در خوابْ تر	هست بیداریَش از خوابش بَتَر

۱- سورهٔ ۱۸ - آیهٔ ۱۸

۴۱۰ چون به حق بیدار نَبْود جان ما — هست بیداری چو در بندان ما

جان همه روز از لگدکوبِ خیال — وز زیان و سود وز خوفِ زوال

نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر — نی بسوی آسمان راهِ سفر

خفته آن باشد که او از هر خیال — دارد اومید و کند با او مقال

دیو را چون حور بیند او بخواب — پس ز شهوت ریزد او با دیوْ آب

۴۱۵ چونکِ تخم نسل او در شوره ریخت — او بخویش آمد خیال از وی گریخت

ضعف سر بیند از آن و تن پلید — آه از آن نقش پدیدِ ناپدید

مرغ بَر بالا پران و سایه‌اش — می‌دود بر خاک پرّان مرغْ وش

ابلهی صیّادِ آن سایه شود — می‌دود چندانکِ بی‌مایه شود

بی‌خبر کآن عکسِ آن مرغ هواست — بی‌خبر که اصلِ آن سایه کجاست

۴۲۰ تیر اندازد بسوی سایه او — ترکشش خالی شود از جست و جو

ترکشِ عمرش تهی شد، عمر رفت — از دویدن در شکارِ سایه تفت

سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش — وا رهانَد از خیال و سایه‌اش

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا — مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

دامن او گیر زو تر بی‌گمان — تا رهی در دامنِ آخر زمان

۴۲۵ کَیفَ مَدَّ الظِّلَّ نقش اولیاست — کو دلیل نورِ خورشیدِ خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل — لا اُحِبُّ الآفِلین گو چون خلیل[1]

رَو ز سایه آفتابی را بیاب — دامن شه شمس تبریزی بتاب

ره ندانی جانب این سُور و عُرْس — از ضیاءالحَق حُسام‌الدّین بپرس

ور حَسَد گیرد تو را در ره گلو — در حسد ابلیس را باشد غُلُو

۴۳۰ کو ز آدم ننگ دارد از حسد — با سعادت جنگ دارد از حسد

عَقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست — ای خُنُک آنکِش حسد همراه نیست

این جَسَد، خانهٔ حسد آمد، بدان — کز حسد آلوده باشد خاندان

گر جَسَد خانهٔ حسد باشد، ولیک — آن جسد را پاک کرد الله، نیک

طَهِّرا بَیتی بیانِ پاکی‌ست — گنج نورست ار طِلِسمش خاکی‌ست

۴۳۵ چون کُنی بر بی‌حسد مکر و حسد — زان حسد، دل را سیاهیها رسد

خاک شو مردان حق را زیر پا — خاک بر سر کن حسد را همچو ما

۱ـ سورهٔ ۶ ـ آیهٔ ۷۶

بیان حسد وزیر

آن وزیرک از حسد بودَش نژاد — تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکِ از نیشِ حسد — زهرِ او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند — خویشتن بی‌گوش و بی‌بینی کند
بینی آن باشد که او بویی بَرَد — بویْ او را جانب کویی بَرَد ۴۴۰
هر که بویَش نیست، بی‌بینی بُوَد — بُوْی، آن بویَست کآن دینی بُوَد
چونکِ بویی بُرد و شُکرِ آن نکرد — کُفرِ نعمت آمد و بینیش خُوَرد
شکر کن مَرْ شاکران را بنده باش — پیش ایشان مُرده شو، پاینده باش
چون وزیر از رَهْ زنی مایه مساز — خلق را تو بر میآوَر از نماز
ناصِحِ دین گشته آن کافِرْ وزیر — کرده او از مَکر در لَوزینه سِیر ۴۴۵

فهم کردن حاذِقانِ نَصارا مکرِ وزیر را

هر که صاحبْ ذَوق بود از گفتِ او — لذّتی می‌دید و تلخی جُفتِ او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته — در جُلابِ قند، زهری ریخته
ظاهرش می‌گفت در ره چُستْ شَو — وز اثر می‌گفت جانرا سُسْت شو
ظاهر نقره گر اِسپیدست و نَو — دست و جامه می سیَهْ گردد از و
آتش اَرْچه سرخ رویَست از شَرَر — تو ز فِعل او سیه کاری نِگَر ۴۵۰
برق اگر نوری نَماید در نظر — لیک هست از خاصیت دُزدِ بَصَر
هرکِ جز آگاه و صاحبْ ذَوق بود — گفتِ او در گردن او طَوق بود
مدّت شش سال در هجرانِ شاه — شد وزیر اَتباعِ عیسی را پناه
دین و دل را کُل بدو بسپرد خلق — پیش امر و حُکمِ اَو می مُرْد خلق

پیغام شاه پنهان مَرْ وزیر را

در میان شاه و او پَیغامها — شاه را پنهان بدو آرامها ۴۵۵
پیش او بنوشت شه کای مُقبِلم — وقت آمد، زود فارغ کن دلم

گفت: اینک اندر آن کارم، شها! / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

بیان دوازده سِبْط از نصارا

قوم عیسی را بُد اندر دار و گیر / حاکمانشان دَه امیر و دو امیر

هر فَریقی مَرْ امیری را تَبَع / بنده گشته میر خود را از طَمَع

۴۶۰ این دَه و این دو امیر و قَومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان

اعتماد جمله بر گفتار او / اِقتِدای جمله بر رفتار او

پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی،گر بدو گفتی: بمیر

تَخلیط وزیرْ در احکامِ انجیل

ساخت طوماری به نامِ هر یکی / نقشِ هر طومارْ دیگر مَسلَکی

حُکمهای هر یکی نوعی دِگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر

۴۶۵ در یکی راهِ ریاضَت را و جُوع / رُکنِ توبه کرده و شرطِ رُجوع

در یکی گفته: ریاضت، سودْ نیست / اندرین ره مَخلَصی جز جُودْ نیست

در یکی گفته که: جُوع و جُودِ تو / شِرک باشد از تو با معبودِ تو

جُز توکّل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مَکرَست و دام

در یکی گفته که: واجب خدمَتَست / ور نه اندیشهٔ توکّل: تُهمتست

۴۷۰ در یکی گفته که: اَمر و نَهْی‌هاست / بهرِ کردن نیست شَرحِ عَجزِ ماست

تا که عَجزِ خود ببینیم اندر آن / قدرت حق را بدانیم آن زمان

در یکی گفته که: عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عَجز، هین!

قدرتِ خودْ بین که این قدرت ازوست / قدرتِ تو نعمت او دان که هُوست

در یکی گفته: کزین دو بر گذر / بُت بُوَد هر چه بگنجد در نظر

۴۷۵ در یکی گفته: مَکُش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جَمع را

از نظر چون بگذریّ و از خیال / کُشته باشی نیمشب شمعِ وِصال

در یکی گفته: بکُش، باکی مدار! / تا عِوَض بینی نظر را صَد هزار

که ز کشتنْ شمعِ جانْ افزون شود / لیلی‌ات از صبر تو، مجنون شود

ترکِ دنیا هر که کرد از زُهدِ خویش پیش آمد پیشِ او دنیا و پیش

در یکی گفته که: آنچت دادْ حق بر تو شیرین کرد در ایجاد حق ۴۸۰

بر تو آسان کرد و خوش آنرا بگیر خویشتن را در میفگن در زَحیر

در یکی گفته که: بگذار آنِ خُوَد کآن قبولِ طبعِ تو رَدّست و بَد

راههای مختلف آسان شُدَست هر یکی را ملّتی چون جان شُدَست

گر مُیسَّر کردن حق ره بُدی هر جُهود و گَبر ازو آگه بُدی

در یکی گفته: مُیسَّر آن بُوَد که حَیوة دِلْ غذای جان بُوَد ۴۸۵

هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت برنَه آرَد همچو شوره رَیع و کشت

جز پشیمانی نباشد رَیعِ او جز خَسارت بیش نارد بَیعِ او

آن مُیسَّر نَبْوَد اندر عاقبت نام او باشد مُعَسَّر عاقبت

تو مُعَسَّر از مُیَسَّر باز دان عاقبت بنگر جمال این و آن

در یکی گفته که: استادی طلب عاقبت بینی نیابی در حَسَب ۴۹۰

عاقبت دیدند هر گون ملّتی لاجَرَم گشتند اسیر ذِلّتی

عاقبت دیدن نباشد دستْ باف ورنه، کَی بودی ز دینها اختلاف؟

در یکی گفته که: اُستا هم توئی زآنکِ اُستا را شناسا هم توئی

مرد باش و سُخرهٔ مردان مَشو رَو، سَرِ خودْگیر و سرگردان مشو

در یکی گفته که: این جمله یکیست هر که او دو بیند اَحوَل مَردَکیست ۴۹۵

در یکی گفته که: صد یک چون بُوَد این که اندیشد؟ مگر مجنون بُوَد

هر یکی قولیست ضِدِّ همدگر چون یکی باشد یکی زهر و شکر

تا ز زهر و از شکر در نگذری کَی ز وحدت وز یکی بویی بری؟

این نَمَط وین نوعْ دَه دفتر و دو برنوشت آن دین عیسیٰ را عَدو

بیان آنکه این اختلاف در صورتِ روش است نی در حقیقتِ راه

او ز یک رنگیّ عیسی بو نداشت وز مِزاج خُمِّ عیسی خو نداشت ۵۰۰

جامهٔ صد رنگ از آن خُمِّ صفا ساده و یک رنگ گشتی چون ضِیا

نیست یکرنگی کزو خیزد ملال بَل مثال ماهی و آبِ زلال

گرچِ در خشکی هزاران رنگهاست ماهیان را با یبوست جنگهاست

کیست ماهی؟ چیست دریا؟ در مثل تا بدان ماند مَلِکْ عَزَّ و جَلْ

۵۰۵ صد هزاران بحر و ماهی در وُجود سجده آرد پیش آن اِکرام وجُود

چند باران عَطا باران شده تا بدان آن بحرْ دُر افشان شده

چند خورشید کَرَم افروخته تا که اَبر و بَحر جود آمیخته

پرتو دانش زده بر خاک وطین تا شده دانه پذیرنده زمین

خاک امین و هَرچ در وی کاشتی بی‌خیانت جنسِ آن برداشتی

۵۱۰ این امانت ز آن امانت یافتست کآفتاب عدل بَر وَی تافتست

تا نشان حق نیارد نوبهار خاکْ سِرها را نکرده آشکار

آن جَوادی که جَمادی را بداد این خبرها وین امانت وین سَداد

مَرْ جمادی را کند فضلش خَبیر عاقلان را کرده قهر او ضَریر

جان و دل را طاقتِ آن جوشْ نیست با که گویم؟ در جهان یک گوش نیست

۵۱۵ هر کجا گوشی بُد، از وَی چشمْ گشت هر کجا سنگی بُد، از وَیْ یَشم گشت

کیمیا سازست، چه بْوَد کیمیا؟ مُعجزه بَخش است،چه بْوَد سیمیا؟

این ثنا گفتن ز من ترک ثناست کین دلیلِ هستی و هستی خطاست

پیشِ هستِ او بباید نیستْ بود چیست هستی؟ پیش او کور و کبود

گر نبودی کور ازو بگداختی گرمیِ خورشید را بشناختی

۵۲۰ ور نبودی او کبود از تَعزیت کَی فسردی همچو یخ این ناحیت؟

بیان خسارت وزیر درین مکر

همچو شه نادان و غافل بُد وزیر پنجه می‌زد با قدیمِ ناگزیر

با چنان قادرْ خدایی کز عَدَم صد چو عالَمْ هست گرداند بِدَم

صد چو عالَم در نظر پیدا کند چون که چشمت رابخود بینا کند

گر جهان پیشَت بزرگ و بی‌بُنیست پیش قُدرَت ذرّه ای می‌دان که نیست

۵۲۵ این جهان خود حبسِ جانهای شماست هین! روید آن سو که صحرای شماست

این جهان محدود و آن خود بی‌حَدَست نقش و صورت پیش آن معنی سَدَست

صد هزاران نیزهٔ فرعون را در شکست از موسی‌ئی با یک عصا

صد هزاران طبِّ جالینوس بود پیش عیسیٰ و دَمش، افسوس بود

صد هزاران دفترِ اشعار بود   پیش حرف اُمّی‌اش عار بود

با چنین غالب خداوندی کسی   چون نمیرد؟ گر نباشد او خسی ۵۳۰

بَسْ دِلِ چون کوه را انگیخت او   مرغ زیرک با دو پا آویخت او

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه   جز شکسته می‌نگیرد فضلِ شاه

ای بسا گنج آگنانِ کُنجْ کاو   کان خیال اندیش را شد ریشِ گاو

گاوْ که بْوَد؟ تا تو ریش او شَوی   خاک چه بْوَد؟ تا حَشیش او شَوی

چون زنی از کارِ بَدْ شد رُویْ زرد   مَسخ کرد او را خدا و زُهْره کرد ۵۳۵

عورَتی را زُهْره کردن، مَسخ بود   خاک و گل گشتن چه باشد ای عَنُود؟

روحْ می‌بُردَت سویِ چرخ برین   سوی آب و گِل شدی در اَسفَلین

خویشتن را مَسخ کردی زین سُفول   ز آن وجودی که بُد آن رَشکِ عُقول

پس ببین کین مَسخْ کردن چون بُوَد   پیش آن مَسخ، این بغایت دُون بود

اسبِ هِمّت سوی اختر تاختی   آدمِ مَسجود را نشناختی ۵۴۰

آخر آدم زاده‌ای ای ناخَلَف!   چند پنداری تو پستی را شرف؟

چند گویی من بگیرم عالَمی   این جهان را پُر کنم از خود همی

گر جهان پُر برف گردد سر به سر   تاب خُور بگدازَدَش با یک نظر

وِزْرِ او و صد وزیر و صد هزار   نیست گرداند خدا از یک شَرار

عَینِ آن تخییل را حِکمت کند   عَینِ آن زهر آب راشربت کند ۵۴۵

آن گُمان انگیز را سازد یقین   مِهرها رویاند از اسبابِ کین

پرورَد در آتشْ ابراهیم را   ایمنیِّ روح سازد بیم را

از سبب سوزیش من سَودایی‌ام   در خیالاتش چو سُوفَسطاییم

مکرِ دیگر انگیختن وزیر در اِضلالِ قوم

مَکرِ دیگر آن وزیر از خود ببست   وَعظ را بگذاشت و در خلوت نشست

در مُریدان در فَکَند از شَوق، سوز   بود در خلوت چهلْ پنجاه روز ۵۵۰

خلق دیوانه شدند از شوقِ او   از فِراق حال و قال و ذَوقِ او

لابه و زاری همی کردند و او   از ریاضت گشته در خلوت دو تو

گفته ایشان: نیست ما را بی تو نور   بی عصاکَش چون بُوَد احوالِ کور؟

از سَرِ اِکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مَدار از خود جدا

۵۵۵ ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گُستران آن سایهٔ تو

گفت: جانم از مُحبّان دورْ نیست / لیک، بیرون آمدنْ دستور نیست

آن امیران در شَفاعَت آمدند / و آن مریدان در شَناعَت آمدند

کین چه بدبختیست ما را ای کریم؟ / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم

تو بهانه می‌کنیّ و ما ز دَرد / می‌زنیم از سوزِ دل دَمهایِ سرد

۵۶۰ ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیرِ حکمتِ تو خورده‌ایم

الله الله! این جفا با ما مکن / خیر کن، امروز را فردا مکن

می‌دهد دل مَرْ تُرا کین بی‌دلان / بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان؟

جمله در خشکی چو ماهی می‌تپند / آب را بگشا، ز جُوْ بَردارْ بند

ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریادْ رس

دفع گفتن وزیر مریدان را

۵۶۵ گفت هان ای سُخرگان گفت و گو / وَعظِ گفتار زبان و گوش جو

پنبه اندر گوش حِسِّ دون کنید / بندِ حِس از چشمِ خود بیرون کنید

پنبهٔ آن گوشِ سِر، گوش سَرَست / تا نگردد این کر، آن باطن کَرَست

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب اِرْجِعی را بشنوید[1]

تا بگفت و گویِ بیداری دری / تو ز گفتِ خوابْ بویی کَی بَری؟

۵۷۰ سَیرِ بیرونیست قول و فعلِ ما / سَیرِ باطن هست بالای سَما

حِسِّ خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسیِ جان، پایْ بر دریا نهاد

سَیرِ جسمِ خشک، بر خشکی فَتاد / سَیرِ جان پا در دل دریا نهاد

چونکِ عمر اندرْ رَهِ خشکی گذشت / گاهْ کوه و گاهْ دریا، گاهْ دشت

آبِ حیوان از کجا خواهی تو یافت؟ / موجِ دریا را کجا خواهی شکافت؟

۵۷۵ موجِ خاکی وَهْم و فهم و فکرِ ماست / موجِ آبی مَحو و سُکرست و فناست

تا درین سُکری، از آن سُکری تو دور / تا ازین مَستی، از آن جامی تو کور

گفت و گویِ ظاهر آمد چون غُبار / مدّتی خاموش خُو کن، هوش‌دار!

۱- سورهٔ ۸۹ آیهٔ ۲۸

مُکرّر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیمِ رَخنه جُو / این فریب و این جفا، با ما مگو!

چارپا را قدرِ طاقتْ بارْ نِه / بر ضعیفان قدرِ قُوَّت کارْ نِه

دانهٔ هر مرغ اندازهٔ وَیَست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کَیَست؟ ۵۸۰

طفل را گر نان دهی بر جایِ شیر / طفلِ مسکینرا از آن نان، مُرده گیر

چونکِ دندانها بر آرَد بعد از آن / هم به خود طالب شود، آن طفلْ نان

مرغِ پرنارُسته چون پرّان شود / لقمهٔ هر گربهٔ دَرّان شود

چون بر آرَد پر، بپرَّد او بخُوَد / بی تکلّف،بی‌صفیرِ نیک و بَد

دیوْ را نُطق تو خامُش می‌کند / گوشِ ما راگفتِ تو هُش می‌کند ۵۸۵

گوشِ ما هوش است چون گویا تویی / خشکِ ما بحرست چون دریا توی

با تو ما را خاکْ بهترْ از فَلَک / ای سِماک از تو منوّر تا سَمَک

بی تو ما رابر فَلَک تاریکَیست / با تو ای ماه این فَلَک تاری کَیَست؟

صورتِ رِفعَت بُوَد افلاک را / معنیِ رِفعَت، روانِ پاک را

صورتِ رِفعَت برای جِسمهاسْت / جِسمها در پیشِ معنی اِسمهاسْت ۵۹۰

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت: حجّتهای خود کوته کُنید / پند را در جان و در دلْ رَه کُنید

گر امینم مُتَّهَم، نَبْوَد امین / گر بگویم آسمان را من زمین

گر کمالم، با کمال انکار چیست؟ / ور نِیَم، این زحمت و آزار چیست؟

من نخواهم شد ازین خلوت بُرون / ز آنکِ مشغولم به احوالِ دَرون

اِعتراض مریدان بر خلوت وزیر

جمله گفتند: ای وزیر اِنکار نیست / گفتِ ما، چون گفتنِ اَغیار نیست ۵۹۵

اشک دیده‌ست از فِراق تو دوان / آه! آهست از میانِ جان روان

طفل با دایه نه اِستیزد، ولیک / گرید او گر چه نه بَد داند، نه نیک

ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی　　زاری از ما نی، تو زاری می‌کنی

ما چو نایيم و نوا در ما ز توست　　ما چو کوهیم و صَدا در ما ز توست

۶۰۰ ما چو شطرنجیم اندر بُرد و مات　　بُرد و مات ما ز توست ای خوش صفات

ما که باشیم؟ ای تو ما را جانِ جان　　تا که ما باشیم با تو در میان

ما عدمهاییم و هستیهای ما　　تو وجودِ مُطلقی فانی نَما

ما همه شیران،ولی شیرِ عَلَم　　حمله‌شان از بادْ باشد دَم به دَم

حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد　　آنکه ناپیداست از ما کَم مَباد!

۶۰۵ بادِ ما و بودِ ما از دادِ توست　　هستیِ ما جمله از ایجادِ توست

لذّت هستی نَمودی نیست را　　عاشق خود کرده بودی نیست را

لذّت اِنعام خود را وا مَگیر　　نُقل و باده و جامِ خود را وامگیر

ور بگیری، کیست جُست و جُو کند؟　　نقشْ با نقّاش چون نیرو کند؟

مَنگر اندر ما،مَکُن در ما نظر　　اندر اِکرام و سَخای خود نِگَر

۶۱۰ ما نبودیم و تقاضامان نبود　　لطفِ تو ناگفتهٔ ما می‌شنود

نقش باشد پیشِ نقّاش و قَلَم　　عاجز و بسته، چو کودک در شکم

پیشِ قُدرت خلقِ جملهٔ بارگه　　عاجزان چون پیشِ سوزن کارگه

گاهْ نقشش دیو، گَهْ آدم کند　　گاهْ نقشش شادی و گَهْ غم کند

دستْ نِی، تا دستْ جنباند بدَفْع　　نطقْ نِی،تا دَم زَنَد از ضَرّ و نَفع

۶۱۵ تو ز قرآن باز خوان تفسیرِ بیت　　گفت ایزد: ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ[1]

گر بپرّانیم تیر، آن نِی ز ماست　　ما کمان و تیراندازش خُداست

این نه جَبر، این معنیِ جبّاریَست　　ذکرِ جَبّاری، برای زاریَست

زاریِ ما شد دلیلِ اِضطرار　　خَجلَت ما شد دلیلِ اِختیار

گر نبودی اختیارْ، این شرمْ چیست؟　　وین دِریغ و خَجلَت و آزَرمْ چیست؟

۶۲۰ زَجرِ استادان و شاگردان چراست؟　　خاطر از تدبیرها گردان چراست؟

ور تو گویی غافلست از جَبرِ او　　ماهِ حقْ پنهان شد اندر ابرِ او

هست این را خوش جواب ار بشنوی　　بگذری از کفر و در دین بِگرَوی

حسرت و زاریْ گهِ بیماریَست　　وقت بیماری، همه بیداریَست

آن زمان که می‌شوی بیمارْ تو　　می‌کنی از جرمْ اِستغفارْ تو

۱ـ سورهٔ ۸ ـ آیهٔ ۱۷

می‌نماید بر تو زشتیِّ گنه | می‌کنی نیّت که: باز آیم به رَه ۶۲۵
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین | جز که طاعت نَبْوَدم کارِ گُزین
پس یقین گشت این که بیماریْ ترا | می ببخشد هوش و بیداریْ ترا
پس بدان این اصل را ای اصلْ جو | هر کِرا دَردَست، او بُردَست بُو
هر که او بیدارتر، پُر دَرْدتَر | هر که او آگاهْ‌تر، رُخْ زَردْتَر
گر ز جَبرَش آگهی، زاریت کو؟ | بینشِ زنجیرِ جَبّاریتْ کو؟ ۶۳۰
بسته در زنجیر چون شادی کند؟ | کَی اسیرِ حبس، آزادی کند؟
ور تو می‌بینی که: پایت بسته‌اند | بَرْ تو سرهنگانِ شَهْ بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان | زانکِ نَبْوَد طبع و خوی عاجز، آن
چون تو جبرِ او نمی‌بینی، مگو | ور همی بینی، نشانِ دیدْ کو؟
در هر آن کاری که مَیلَستَت بدان | قُدرتِ خود را همی بینی عیان ۶۳۵
در هر آن کاری که مَیلَت نیست و خواست | اندر آن جَبری شدی، کین از خداست
انبیا در کار دنیا جَبری‌اند | کافران در کار عُقبیٰ جَبری اند
انبیا را کار عُقبیٰ اِختیار | جاهلانْ را کار دنیا اختیار
زانکِ هر مرغی بسوی جنسِ خویش | می‌پَرَد او در پس و جانْ پیشْ پیش
کافران چون جِنسِ سِجِّین آمدند | سِجنِ دنیا را خوش آیین آمدند ۶۴۰
انبیا چون جِنسِ عِلِّین بُدند | سوی عِلِّینِ جان و دلْ شدند
این سخن پایان ندارد، لیک، ما | باز گوییم آن تمامی قصّهْ را

نومید کردن وزیر مریدان را از رَفْض خلوت

آن وزیر از اندرونْ آواز داد: | کای مُریدان! از من این معلوم باد!
که مرا عیسیٰ چنین پَیغام کرد | کز همه یاران و خویشان باش فَرد
رویْ در دیوار کُن، تنها نشین | وز وجودِ خویش هم خلوت گُزین ۶۴۵
بعد ازین دستوریِ گفتار نیست | بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
اَلوَداع ای دوستان من مُرده‌ام | رخت بر چارم فلک بر بُرده‌ام
تا بزیر چرخِ ناری چون حَطَب | من نسوزم در عَنا و در عَطَب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین | بر فَرازِ آسمانِ چارُمین

ولیعهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

۶۵۰ وانگهانی آن امیران را بخواند — یک بیک تنها بِهَر یک حرف راند
گفت هر یک را: بِدینِ عیسوی — نایب حقّ و خلیفهٔ من توی
وان امیران دگر اَتباعِ تو — کرد عیسیٰ جمله را اَشیاعِ تو
هر امیری کو کشد گردن، بگیر — یا بکُش، یا خود همی دارش اسیر
لیک، تا من زنده‌ام این وا مگو — تا نمیرم این ریاست را مَجُو
۶۵۵ تا نمیرم من، تو این پیدا مکن — دعوی شاهیّ و استیلا مَکُن
اینک این طومار و احکامِ مَسیح — یک بیک بر خوان تو بر اُمَّتْ فَصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا — نیست نایب جُز تو در دینِ خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز — هر چ آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد — هر یکی ضدِّ دگر بود اَلمُراد
۶۶۰ جُملگی طومارها بُد مختلف — همچو شکل حرفها یا تا الف
حُکم این طومار ضِدِّ حُکمِ آن — پیش ازین کردیم این ضِد را بیان

کشتن وزیرْ خویشتن را در خَلوَت

بعد از آن چل روزِ دیگر در بِبَست — خویش کُشت و از وجود خود بِرَست
چونکه خلق از مرگِ او آگاه شد — بر سر گورش قیامتْ گاه شد
خلقِ چندان جمع شد بر گورِ او — هُو کُنان جامه دَران در شُورِ او
۶۶۵ کآن عدد را هم خدا داند شُمُرد — از عرب وز ترک وز رومیّ و کُرد
خاک او کردند بر سَرهایِ خویش — دَردِ او دیدند دَرمانْ جایِ خویش
آن خلایق بر سر گورش مَهی — کرده خون را از دو چشم خود رَهی

طلب کردن اُمَّت عیسیٰ عَلَیه‌السّلام از اُمرا که ولیعهد از شما کدامست؟

بعدِ ماهی گفت خلق: ای مِهتران! — از امیران کیست بر جایش نشان؟
تا به جای او شناسیمَش اِمام — دست و دامن را بدست او دهیم

چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ — چاره نَبْوَد بر مَقام او چراغ ۶۷۰

چونکه شد از پیش دیده وَصلِ یار — نایبی باید ازو مان یادگار

چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب — بوی گُل را از که یابیم؟ از گلاب

چون خدا اندر نیاید در عَیان — نایب حق‌اند این پیغمبران

نه غلط گفتم که نایب با مَنُوب — گر دو پنداری قَبیح آید، نه خوب

نه دو باشد تا توی صورت پَرَست — پیش او یک گشت، کز صورت بِرَست ۶۷۵

چون بصورت بنگری چشم تو دُست — تو بنورش در نِگَر کز چشمْ رُست

نور هر دو چشمْ نتوان فرق کرد — چونکِ در نورش نظر انداخت مَرد

دَه چراغ ار حاضر آید در مَکان — هر یکی باشد به صورتْ غیرِ آن

فرقْ نتوان کرد نورِ هر یکی — چون بنورش روی آری بی‌شکی

گر تو صد سیب و صد آبی بشمُری — صد نمانَد، یک شود چون بفشُری

در معانی، قسمت و اَعداد نیست — در معانی تجزیه و افراد نیست

اتّحاد یار با یاران خوش است — پای معنی گیر، صورتْ سرکَش است

صورت سرکَش گدازان کن برَنْج — تا ببینی زیر او وَحدت چو گنج

ور تو نگدازی عنایتهای او — خود گدازد ای دلم مولای او

او نَماید هم بدلها خویش را — او بدوزد خرقهٔ درویش را ۶۸۵

مُنبَسِط بودیم و یک جوهر همه — بی سر و بی پا بُدیم آن سر همه

یک گهر بودیم همچون آفتاب — بی‌گره بودیم و صافی همچو آب

چون بصورت آمد آن نور سَرَه — شد عدد چون سایه‌های کُنگُره

کُنگره ویران کنید از مَنجَنیق — تا رود فرق از میان این فَریق

شرحِ این را گفتمی من از مِری — لیک ترسم تا نلغزد خاطری ۶۹۰

نکته‌ها چون تیغِ پولادست تیز — گر نداری تو سپر، واپس گریز

پیشِ این الماسْ بی اِسپر مَیا — کز بریدن تیغ را نَبْوَد حیا

زین سبب من تیغ کردم در غِلاف — تا که کژ خوانی نخوانَد برخلاف

آمدیم اندر تمامی داستان — وز وفاداریِ جمع راستان

کز پسِ این پیشوا برخاستند — بر مَقامش نایبی می‌خواستند ۶۹۵

مُنازَعت امرا در وَلی‌عهدی

یک امیری ز آن امیران پیش رفت
پیشِ آن قومِ وفا اندیش رفت

گفت: اینک نایبِ آن مردْ من
نایبِ عیسی مَنم اندر زَمَن

اینک این طومار، بُرهانِ منست
کین نیابت بعد ازو آنِ منست

آن امیر دیگر آمد از کمین
دعوی او در خلافت بُد همین

۷۰۰ از بغل او نیز طوماری نَمود
تا بر آمد هر دو را خشم جُهود

آن امیران دگر یک یک قِطار
بر کشیده تیغهای آبدار

هر یکی را تیغ و طوماری بدست
درهم افتادند چون پیلان مست

صد هزاران مردِ ترسا کشته شد
تا ز سرهای بریده پُشته شد

خون روان شد همچو سیل از چپّ و راست
کوهْ کوهْ اندر هوا زین گَردْ خاست

۷۰۵ تخمهای فتنه‌ها کو کِشته بود
آفت سَرهای ایشان گشته بود

جَوزها بشکست و آن کان مغز داشت
بعدِ کشتن روحِ پاکِ نَغز داشت

کشتن و مردن که بر نقش تَنَست
چون انار و سَیب را بشکستنست

آنچِ شیرینست، آن شد نارْدانگ
و آنکِ پوسیده‌ست، نَبْوَد غیرِ بانگ

آنچِ با معنیست، خودْ پیدا شود
و آنچِ نوشیده‌ست، آن رسوا شود

۷۱۰ رَو، بمعنی کوش ای صورت پَرَست
ز آنکِ معنی بر تن صورت پَرَست

همنشین اهل معنی باش، تا
هم عطا یابیّ و هم باشی فَتا

جان بی‌معنی درین تن بی‌خِلاف
هست همچون تیغِ چوبین در غِلاف

تا غِلاف اندر بُوَد با قیمتست
چون برون شد سوختن را آلتست

تیغ چوبین را مَبَر در کارزار
بنگر اوّل تا نگردد کار، زار

۷۱۵ گر بُوَد چوبین، برو، دیگر طلب
وَر بُوَد الماس، پیش آ با طَرَب

تیغ در زَرّاد خانهٔ اولیاست
دیدن ایشان شما را کیمیاست

جمله دانایان همین گفته، همین
هست دانا رَحمَةً لِلعالَمین

گر اناری می‌خری، خندان بخر
تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر

ای مبارک خنده‌اش کو از دهان
می‌نماید دل چو دُر از دُرجِ جان

۷۲۰ نا مبارک خندهٔ آن لاله بود
کز دهان او سیاهیْ دل نمود

نارِ خندان باغ را خندان کند
صحبت مردانْت از مردان کند

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی ‌ ‌ ‌ چون بصاحب دل رسی، گوهر شوی

مِهرِ پاکان در میان جانْ نشان ‌ ‌ ‌ دل مده اِلّا بمهر دلخوشان

کوی نومیدی مَرَو، اومیدهاست ‌ ‌ ‌ سوی تاریکی مرو، خورشیدهاست

دلْ تو را در کوی اهل دل کشد ‌ ‌ ‌ تنْ ترا در حبس آب و گِل کشد ۷۲۵

هین! غذای دل بده از هم دلی ‌ ‌ ‌ رَو، بجو اقبال را از مُقبِلی

تعظیم نَعْت مصطفی عَلَیه‌السّلام که مذکور بود در انجیل

بود در انجیلْ نام مصطفی ‌ ‌ ‌ آن سَرِ پیغمبران، بَحرِ صفا

بود ذکر حِلیه‌ها و شکل او ‌ ‌ ‌ بود ذکر غَزو و صَوم و اَکْل او

طایفهٔ نَصرانیان بَهرِ ثواب ‌ ‌ ‌ چون رسیدندی بدان نام و خِطاب

بوسه دادندی بر آن نام شریف ‌ ‌ ‌ رو نهادندی بدان وَصف لطیف ۷۳۰

اندرین فتنه که گفتیم آن گروه ‌ ‌ ‌ ایمِن از فتنه بُدند و از شکوه

ایمن از شَرّ امیران و وزیر ‌ ‌ ‌ در پناه نام احمد مُستَجیر

نسل ایشان نیز هم بسیار شد ‌ ‌ ‌ نور احمد ناصر آمد، یار شد

و آن گروه دیگر از نَصرانیان ‌ ‌ ‌ نام احمد داشتندی مُستَهان

مُستَهان و خوار گشتند از فِتَن ‌ ‌ ‌ از وزیر شوْم رایِ شومْ فَن ۷۳۵

هم مُخَبَّط دینشان و حُکمشان ‌ ‌ ‌ از پَیِ طومارهای کژبیان

نام احمد این چنین یاری کند ‌ ‌ ‌ تا که نورش چون نگه‌داری کند

نام احمد چون حصاری شد حَصین ‌ ‌ ‌ تا چه باشد ذات آن رُوحُ الاَمین

حکایت پادشاه جُهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی می‌نمود

بعد از آن خون ریزِ درمان ناپذیر ‌ ‌ ‌ کاندر افتاد از بلای آن وزیر

یک شه دیگر ز نسل آن جُهود ‌ ‌ ‌ در هلاک قوم عیسی رو نَمود ۷۴۰

گر خبر خواهی ازین دیگر خروج ‌ ‌ ‌ سوره بر خوان وَ السَّما ذاتِ البُرُوج[1]

سُنّتِ بد کز شهِ اوّل بزاد ‌ ‌ ‌ این شه دیگر قَدَم در وی نهاد

۱ـ سورهٔ ۸۵ ـ آیهٔ ۱

هر که او بنهاد ناخوش سنّتی ... سوی او نفرین رود هر ساعتی

نیکوان رفتند و سنّتها بماند ... وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

۷۴۵ تا قیامت هر که جنس آن بَدان ... در وجود آید بُوَد رویش بدان

رگ رگست این آب شیرین و آب شور ... در خلایق می‌رود تا نَفخِ صُور

نیکو انرا هست میراث از خوشْ آب ... آن چه میراثست؟ اَورَثنا اَلکِتاب[1]

شد نیاز طالبان ار بنگری ... شعله‌ها از گوهر پیغمبری

شعله‌ها با گوهران گَردان شود ... شعله آن جانب رود هم کان بود

۷۵۰ نورِ رَوزَن گِردِ خانه می‌دَوَد ... ز آنکِ خور بُرجی ببرجی می‌دَوَد

هر کِرا با اختری پیوستگیست ... مَروَ را با اخترِ خود هم تگی‌ست

طالعش گر زُهره باشد در طَرَب ... مَیل کلّی دارد و عشق و طلب

ور بود مرّیخیِ خون ریزخُو ... جنگ و بهتان و خُصومت جُوید او

اختران‌اند از وَرای اختران ... کِه اَحتراق و نَحسْ نَبْوَد اندر آن

۷۵۵ سایران در آسمانهای دگر ... غَیرِ این هفت آسمانِ مُشتَهَر

راسِخان در تاب انوار خدا ... نی بهم پیوسته، نی از هم جدا

هر که باشد طالع او آن نُجوم ... نَفْس او کُفّار سوزد در رُجوم

خَشمِ مریخی نَباشد خشمِ او ... مُنقَلِب رُو غالب و مغلوب خو

نورِ غالب ایمن از نَقص و غَسَق ... در میان اِصبَعَینِ نورِ حق

۷۶۰ حق فشاندْ آن نور را بر جانها ... مُقبِلان بر داشته دامانها

و آن نثارِ نور را او یافته ... رویْ از غیر خدا بر تافته

هر کرا دامان عشقی نابُده ... ز آن نثارِ نورْ بی‌بهره شده

جزوها را رویها سوی کُلَست ... بلبلان را عشق بازی با گُلست

گاو را رنگ از برون و مردرا ... از درون جُو رنگِ سرخ و زردرا

۷۶۵ رنگهای نیک از خُمّ صفاست ... رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست

صِبغَةَ الله نامِ آن رنگِ لطیف ... لَعنَةُ الله بویِ آن رنگِ کثیف

آنچ از دریا بدریا می‌رود ... از همانجا کامد آنجا می‌رود

از سرِ کُه سَیلهای تیزرَو ... وز تنِ ما جان عشق آمیزْ رَو

۱- سوره ۳۵ - آیه ۳۲

آتش کردن پادشاه جُهود و بت نهادن پهلوی آتش که هرکِ این بت را سُجود کرد از آتش بِرَست

آن جُهود سگ ببین چه رای کرد — پهلوی آتش بتی بر پای کرد

کانکه این بت را سُجود آرد، بِرَست — ورنه آرَد، در دلِ آتش نشست ۷۷۰

چون سزای این بتِ نفسْ او نداد — از بتِ نفسش بتی دیگر بزاد

مادر بتها، بتِ نفسِ شماست — زآنکه آن بت مار و این بت اَژدَهاست

آهن و سنگست نفس و بتْ شَرار — آن شَرار، از آب می‌گیرد قرار

سنگ و آهن ز آب کَی ساکن شود؟ — آدمی با این دو، کَی ایمِن بُوَد؟

بت سیاهآبه‌سْت اندر کوزه‌ای — نفسْ مر آبِ سیه را چشمه‌ای ۷۷۵

آن بت مَنحوت چون سیل سِیا — نفسِ بُتگر چشمهْ پر آب ورا

صد سبو را بشکند یک پاره سنگ — و آب چشمه می‌رهانَد بی‌دِرَنگ

بت شکستن سَهْل باشد، نیک سهل — سهل دیدن نَفْس را جَهلَست، جَهل

صورتِ نفس ار بجویی ای پسر — قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در

هر نَفَس مَکریّ و در هر مکر ز آن — غرقه صد فرعون با فرعونیان ۷۸۰

در خدای موسیٰ و موسیٰ گریز — آب ایمان را ز فرعونی مریز

دست را اندر اَحَد و احمد بزن — ای برادر وا ره از بو جهلِ تَن

بسخن آمدن طفل در میان آتش و تَحریض کردن خلق را در افتادن بآتش

یک زنی با طفل آورد آن جُهود — پیش آن بت و آتش اندر شعله بود

طفل ازو بستَد در آتش در فکَند — زن بترسید و دل از ایمان بکَند

خواست تا او سِجده آرد پیش بت — بانگ زد آن طفل کإنّی لَمْ اَمُت ۷۸۵

اندر آ ای مادر، اینجا من خوشم — گرچه در صورت میان آتشم

چشمْ بندست آتش از بَهرِ حِجیب — رحمتست این سر بر آورده ز جَیب

اندر آ مادر! ببین برهانِ حق — تا ببینی عشرت خاصانِ حق

اندر آ! و آبْ بین آتش مثال — از جهانی کآتشست آبش مثال

۷۹۰ اندر آ! اسرارِ ابراهیمْ بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می‌دیدم گهِ زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم، رَستم از زندانِ تنگ / در جهانی خوش هوای خوبْ رنگ
من جهان را چون رَحِم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سُکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذرّه ذرّه اندرو عیسیٰ دمی
۷۹۵ نَک جهانِ نیستْ شکلِ هستْ ذات / وآن جهانِ هستْ شکلِ بی‌ثبات
اندر آ مادر! بحقّ مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر! که اقبال آمدست / اندر آ مادر! مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی، اندر آ / تا ببینی قدرت لطف خدا
من ز رحمت می‌کشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پَروایِ تو
۸۰۰ اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاهْ بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیرِ این عَذْبی عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه وار / اندرین بهره که دارد صد بهار
بانگ می‌زد در میان آن گروه / پُر همی شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
۸۰۵ بی‌مُوَکّل بی‌کشش از عشق دوست / زانکِ شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عَوانان خَلقْ را / منع می‌کردند: کاتش در مَیا
آن یهودی شد سیه رُو و خَجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشقتر شدند / در فنای جسمْ صادقتر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شُکر / دیو هم خود را سیه رو دید شُکر
۸۱۰ آنچِ می‌مالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن
آنکِ می‌دَرّید جامهٔ خلق چُست / شد دریده آنِ او ایشان دُرُست

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمّد را علیه‌السّلام بتَسَخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تَسخر بخوانْد / نام احمد را، دهانش کژ بمانْد
باز آمد کای محمّد عفو کن / ای ترا اَلطافِ عِلمِ مِنْ لَدُن
من ترا افسوس می‌کردم ز جَهل / من بُدَم افسوس را منسوب و اَهل

چون خدا خواهد که پردهٔ کس دَرَد ‌‌ ‌ مَیلش اندر طعنهٔ پاکان بَرَد ۸۱۵

چون خدا خواهد که پوشد عیب کس ‌ ‌ کم زند در عیبِ معیوبان نَفَس

چون خدا خواهد که مانْ یاری کند ‌ ‌ مَیل ما را جانب زاری کند

ای خُنُک چشمی که آن گِریانِ اوست ‌ ‌ ای همایون دلْ که آن بریانِ اوست

آخرِ هر گریه آخر خنده‌ایست ‌ ‌ مردِ آخِر بین مبارک بنده‌ایست

هر کجا آب روان، سبزه بُوَد ‌ ‌ هر کجا اشکی دوانْ، رَحمَت شود ۸۲۰

باش چون دولابِ نالان چَشمْ تَر ‌ ‌ تا ز صحن جانْت بر رُوَید خُضَر

اشک خواهی، رحم کن بر اشکْ بار ‌ ‌ رحم خواهی، بر ضعیفان رحم آر

عِتاب کردن آتش را آن پادشاه جُهود

رُو بآتش کرد شه کای تُندخو ‌ ‌ آن جهان سوزِ طبیعی خوت کو؟

چون نمی‌سوزی؟ چه شد خاصیّت؟ ‌ ‌ یا ز بختِ ما دِگر شد نیّت

می‌نبخشایی تو بر آتش پَرَست ‌ ‌ آنکِ نَپرَستَد ترا، او چون بِرَست؟ ۸۲۵

هرگز ای آتش تو صابر نیستی ‌ ‌ چون نسوزی؟ چیست؟ قادر نیستی؟

چشم بندست این عجب یا هوش بند؟ ‌ ‌ چون نسوزد آتش افروزِ بلند؟

جادُوی کردت کسی؟ یا سیمیاست؟ ‌ ‌ یا خلاف طبعِ تو، از بخت ماست؟

گفت آتش: من همآنم، آتشم ‌ ‌ اندر آ، تا تو ببینی تابِشم

طبعِ من دیگر نگشت و عُنصُرم ‌ ‌ تیغ حَقّم، هم بدستوری بُرَم ۸۳۰

بر دَرِ خرگهٔ سگانِ ترکمان ‌ ‌ چاپلوسی کرده پیش میهمان

ور بخرگه بگذرد بیگانه رُو ‌ ‌ حمله بیند از سگانْ شیرانه او

من ز سگ کم نیستم در بندگی ‌ ‌ کم ز تُرکی نیست حق در زندگی

آتش طبعت اگر غمگین کُند ‌ ‌ سوزِش از امر مَلیکِ دین کُند

آتش طبعت اگر شادی دهد ‌ ‌ اندرو شادی مَلیکِ دین نهد ۸۳۵

چونکِ غم بینی تو، استغفار کُن ‌ ‌ غم بامرِ خالق آمد کار کن

چون بخواهد عَین غم شادی شود ‌ ‌ عَینِ بندِ پایِ آزادی شود

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند ‌ ‌ با من و تو مرده، با حق زنده‌اند

پیش حق آتش همیشه در قیام ‌ ‌ همچو عاشق روز و شب پیچان مدام

۸۴۰ سنگ بر آهن زنی بیرون جَهَد / هم بامرِ حق قَدَم بیرون نهد
آهن و سنگِ ستم بر هم مزن / کین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد، و لیک / تو ببالاتر نگر ای مردِ نیک
کین سبب را آن سبب آوَرْد پیش / بی‌سبب کَی شد سبب هرگز ز خویش؟
و آن سببها کانبیا را رَهبَرست / آن سببها زین سببها بَرتَرست
۸۴۵ این سبب را آن سبب عامِل کُند / باز گاهی بی‌بر و عاطِل کند
این سبب رامَحرَم آمد عقلها / و آن سبب‌ها راست مَحرَمْ انبیا
این سبب چه بْوَد؟ بتازی گو: رَسَنْ / اندرین چَهْ این رَسَن آمد بفَن
گردش چَرخه رسن را علّتست / چرخه گردان را ندیدنْ زَلّتست
این رَسَنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخِ سَر گردان مَدان!
۸۵۰ تا نمانی صِفر و سر گردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مَغزی چو مَرْخ
بادْ آتش می‌شود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خَمرِ حق
آبِ حِلْم و آتشِ خَشم، ای پسر! / هم ز حق بینی، چو بگشایی بَصَر
گر نبودی واقِف از حقْ جانِ باد / فرق کَی کردی میانِ قوم عاد؟

قصّهٔ باد که در عهد هُود عَلَیهِ‌السّلام قوم عاد را هلاک کرد

هُود گِردِ مؤمنان خطّی کشید / نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید
۸۵۵ هر که بیرون بود ز آن خط جمله را / پاره پاره می‌شُکُست اندر هوا
همچنان شَیبانِ راعی می‌کشید / گِردْ بر گِردِ رَمَه خطّی پدید
چون بجمعه می‌شد او وقتِ نماز / تا نیارد گرگْ آنجا تُرکْ تاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی ز آن نشان
بادِ حرصِ گرگ و حرصِ گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بُود بَند
۸۶۰ همچنین باد اجلْ با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش، ابراهیم را دندان نزد / چون گُزیدهٔ حق بُوَد، چونَش گَزَد؟
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیانرا بُرده تا قَعرِ زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قِبطی وا شِناخت
خاکِ قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعرِ خود کشید

آب و گِل چون از دم عیسی چرید | بال و پر بگشاد، مرغی شد پرید ۸۶۵
هست تسبیحت بُخار آب و گِل | مرغِ جنّت شد ز نَفْخِ صدقِ دل
کوه طُور از نور موسی شد برَقص | صوفی کامل شد و رَست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز | جسم موسی از کُلوخی بود نیز

طَنز و انکار کردن پادشاه جُهود و قبول ناکردن نصیحت خاصّان خویش

این عجایب دید آن شاه جُهود | جز که طنز و جز که اِنکارش نبود
ناصحان گفتند: از حَد مگذران | مرکبِ اِستیزه را چندین مَران ۸۷۰
ناصحان را دست بست و بند کرد | ظلم را پیوندْ در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید | پایْ دارْ ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن، آتش چهل گز بر فروخت | حلقه گشت و آن جهود انرا بسوخت
اصلِ ایشان بود ز آتش ابتدا | سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فَریق | جزوها را سوی کُل آمد طریق ۸۷۵
آتشی بودند مؤمن سوز و بس | سوخت خود را آتش ایشان چو خَس
آنکِ بودست اُمُّهُ اَلهاوِیَه | هاوِیَه آمد مَر او را زاویه
مادرِ فرزند، جویانِ وَیست | اصلها مر فرعها را در پَیَست
آب اندر حوض اگر زندانیَست | بادْ نَشفش میکند کاَر کانیَست
می‌رهانَد می‌بَرَد تا معدنش | اندک اندک تا نبینی بُردَنش ۸۸۰
وین نَفَس جانهای ما را همچنان | اندک اندک دُزدَد از حبسِ جهان
تا اِلَیهِ یَصعَد اطْیابُ الکَلِم | صاعداً مِنّا اِلی حَیثُ عَلِم
تَرتَقی اَنفاسُنا بالمُتَقیٰ | مُتحَفاً مِنّا اِلیٰ دارِ البَقا
ثُمَّ تأتینا مُکافاتُ المَقال | ضِعفُ ذاکَ رحمةٌ مِن ذِی الجَلال
ثُمَّ یُلجِینا اِلی اَمثالِها | کَی یَنالَ العَبدُ مِمّا نالَها ۸۸۵
هکَذَی تَعرُج وَ تَنزِل دایِما | ذا فَلا زِلْتَ عَلَیهِ قایِما
پارسی گوییم یعنی این کَشش | ز آن طرف آید که آمد آن چَشش
چشم هر قومی بسویی مانده است | کآن طرف یک روز ذوقی رانده است

ذوقِ جنس از جنسِ خود باشد یقین | ذوق جزو از کُلِّ خود باشد ببین
۸۹۰ یا مگر آن قابل جنسی بود | چون بدو پیوست، جنسِ او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود | گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقشِ جنسیّت ندارد آب و نان | ز اعتبارِ آخِرْ آنرا جنسْ دان
ور ز غیرِ جنس باشد ذوقِ ما | آن مگر مانندْ باشد جنس را
آنکِ مانندست، باشد عاریت | عاریت باقی نمانَد عاقبت
۸۹۵ مرغ راگر ذوق آید از صَفیر | چونکِ جنسِ خود نیابد، شد نَفیر
تشنه راگر ذوق آید از سَراب | چون رسد در وی گریزد، جوید آب
مُفلسان گر خوش شوند از زرِّ قَلب | لیک آن رسوا شود در دار ضَرب
تا زر اَندودیت از ره نَفکَنَد | تا خیالِ کژ ترا چَه نَفکند
از کَلیله باز جو آن قصّه را | و اندر آن قصّه طلب کن حِصّه را

بیان توکُّل و ترک جهد گفتن نَخچیران بشیر

۹۰۰ طایفهٔ نَخچیر در وادیِّ خُوَش | بوده‌اند از شیر اندر کَش مَکَش
بس که آن شیر از کمین در می‌رُبود | آن چَرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند، آمدند ایشان بِشیر | کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پیِ صیدی مَیا | تا نگردد تلخ بر ما این گیا

پاسخ گفتن شیر نخچیران را و فایدهٔ جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مَکر | مکرها بس دیده‌ام از زید و بَکْر
۹۰۵ من هلاکِ فِعل و مکر مردمم | من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردُمِ نفس از درونم در کمین | از همه مردم بَتَر در مکر و کین
گوشِ من لا یُلْدَغُ الْمُؤْمِن شنید | قول پیغمبر به جان و دل گُزید

ترجیح نهادن نخچیرانْ توکُّل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند: ای حکیم باخبر / اَلحَذَر دَعْ لَیسَ یُغنِی عَن قَدَر

در حَذَر شوریدن شور و شَرَست / رَو توکُّل کن، توکُّل بهترست

با قضا پنجه بزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز ۹۱۰

مرده باید بود پیش حُکمِ حق / تا نیاید زخمْ از رَبُّ‌الفَلَق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکُّل و تسلیم

گفت آری گر توکُّل رهبرست / این سبب هم سُنّت پیغمبرست

گفت پیغمبر بآواز بلند / با توکُّل زانوی اُشتُر ببند

رمزِ اَلکاسب حَبیبُ‌الله شنو / از توکُّل در سببْ کاهِل مشو

ترجیح نهادن نخچیران توکّل را بر اِجتهاد

قوم گفتندش که کسب از ضعف خَلق / لقمهٔ تزویر دان بر قَدرِ حلق ۹۱۵

نیست کسبی از توکّل خوبتر / چیست از تسلیمْ خودْ محبوبتر

بَس گریزند از بلا، سوی بلا / بس جهند از مار سوی اَژدَها

حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود / آنکِ جان پنداشت، خون آشام بود

در بِبَست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود

صد هزاران طفل کُشت آن کینه کَش / و آنکِ او می‌جُست اندر خانه‌اش ۹۲۰

دیدهٔ ما چون بسی علّت دروست / رَو فنا کن دیدِ خودْ در دیدِ دوست

دیدِ ما را دیدِ او نِعمَ العِوَض / یابی اندر دیدِ او کُلِّ غَرَض

طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردنِ بابا نبود

چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عَنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا ۹۲۵

چون بامر اِهْبِطُوا سندی شدند / حَبسِ خشم و حرص و خُرسندی شدند

ما عِیال حضرتیم و شیرخواه / گفت اَلخَلقُ عِیالٌ لِلإله

آنکِ او از آسمان باران دَهَد — هم تواند کو ز رَحمَتْ نان دَهَد

باز ترجیح نهادن شیر جَهد را بر توکُّل

گفت شیر: آری، ولی رَبُّ‌العِباد — نردبانی پیش پای ما نهاد

۹۳۰ پایه پایه رفت باید سوی بام — هست جبری بودن اینجا طَمْعِ خام

پایْ داری، چون کنی خود را تو لنگ؟ — دستْ داری، چون کنی پنهان تو چَنگ؟

خواجه چون بیلی بدست بنده داد — بی‌زبان معلوم شد او را مُراد

دستِ همچون بیل اشارتهای اوست — آخر اندیشیْ عبارتهای اوست

چون اشارتهاش را بر جان نِهی — در وفای آن اشارتْ جان دهی

۹۳۵ پس اشارتهای اسرارت دَهَد — بار بر دارد ز تو کارَت دَهَد

حامِلی، مَحمول گرداند ترا — قابلی، مقبول گرداند ترا

قابل امر ویی، قابل شوی — وصل جویی، بعد ز آن واصِل شوی

سعیِ شکرِ نعمتش قُدرت بود — جبرِ تو، اِنکار آن نعمت بود

شکرِ قُدرت، قُدرتت افزون کند — جَبْر نعمت از کَفَت بیرون کند

۹۴۰ جَبرِ تو خفتن بود، در ره مَخُسپ — تا ببینی آن دَر و دَرگه مَخُسپ

هان مَخُسپ ای جبریِ بی‌اعتبار — جُز بزیرِ آن درختِ میوه‌دار

تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد — بر سر خفته بریزد نُقل و زاد

جبر خفتن در میان ره زنان — مرغِ بی‌هنگام کَی یابد امان

ور اشارتهاش را بینی زنی — مردِ پنداری و چون بینی، زَنی

۹۴۵ این قَدَر عقلی که داری گُم شود — سَرْ که عقل از وی بِبُرَّد دُمْ شود

ز آنک بی‌شُکری بود شوم و شَنار — می‌برد بی‌شُکر را در قَعرِ نار

گر توکُّل می‌کُنی، در کار کن — کسب کن، پس تکیَه بر جَبّار کن

باز ترجیح نهادن نخچیران توکُّل را بر جَهْد

جمله با وی بانگها برداشتند — کآن حریصان که سببها کاشتند

صد هزار اندر هزار از مرد و زن — پس چرا محروم ماندند از زَمَن

صد هزاران قرن ز آغاز جهان — همچو اَژْدَرها گشاده صد دهان ۹۵۰
مکرها کردند آن دانا گروه — که ز بُن بر کنده شد ز آن مَکْر کوه
کرد وصف مَکرهاشان ذوالجَلال — لِتَزُولَ مِنْهُ أقلالُ الجِبال[1]
جز که آن قسمت که رفت اندر اَزَل — روی ننمود از شَگال و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار — ماند کار و حُکمهای کردگار
کسب، جز نامی مدان ای نامدار — جهد، جز وهمی مپندار ای عیار ۹۵۵

نگریستن عِزراییل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکّل بر جهد و قِلّت فایدهٔ جهد

راد مردی چاشتگاهی در رسید — در سرا عدلِ سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود — پس سلیمان گفت: ای خواجه چه بود؟
گفت: عزراییل در من این چنین — یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه! — گفت فرما باد را ای جانْ پناه
تا مرا زینجا به هندُستان بَرَد — بُوکه بنده کآن طَرَف شد، جان بَرَد ۹۶۰
نَک ز درویشی گریزانند خلق — لقمهٔ حرص و اَمَل ز آنند خَلق
ترس درویشی، مثالِ آن هَراس — حرص و کوشش را تو هِندُستان شناس
باد را فرموده تا او را شتاب — برد سوی قعر هندُستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لِقا — پس سلیمان گفت عزراییل را
کآن مسلمان را بخشم از بهر آن — بنگریدی تا شد آواره ز خان ۹۶۵
گفت: من از خشم کَی کردم نظر — از تعجُّب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق که اُمروز هان — جان او را تو بهندُستان سِتان
از عجب گفتم گر او را صد پَرَست — او بهندستان شدن دور اَندرست
تو همه کار جهان را همچنین — کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای مُحال — از که بربابیم از حق ای وَبال ۹۷۰

۱ـ سورهٔ ۱۴ ـ آیهٔ ۴۶

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکّل و فواید جهد را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین
حق تعالی جَهْدِشان را راست کرد / آنچ دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کُلُّ شَیْءٍ مِن ظَریفٍ هو ظَریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
۹۷۵ جهد می‌کن تا توانی ای کیا / در طریق اَنبیا و اَولیا
با قضا پنجه زدن نَبْوَد جِهاد / ز آنک این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کر دَست کس / در ره ایمان و طاعت یک نَفَس
سَر شکسته نیست، این سَر را مبند / یک دو روزی جَهْد کن، باقی بِخَند
بَد مُحالی جُست کو دنیا بجُست / نیک حالی جُست کو عُقبیٰ بجُست
۹۸۰ مکرها در کسب دنیا بارِ دَست / مکرها در ترک دنیا وارِ دَست
مکرْ آن باشد که زندان حُفره کرد / آنکِ حفره بست، آن مکر یَسْت سَرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حُفره کن زندان و خود را وارَهان
چیست دنیا؟ از خدا غافل بُدَن / بی‌قماش و نقره و میزان و زن
مال را کز بهر دین باشی حَمول / نِعْمَ مالٌ صالحٌ خوانْدَش رسول
۹۸۵ آبْ در کشتی، هلاک کشتی است / آبْ اندر زیر کشتی، پُشتی است
چونکِ مال و مُلک را از دل براند / ز آن سلیمان خویش جز مسکین نخوانْد
کوزهٔ سربسته اندر آبِ زفت / از دلِ پر باد، فوقِ آب رفت
بادِ درویشی چو در باطن بُوَد / بر سرِ آبِ جهان ساکن بُوَد
گر چه جملهٔ این جهان مُلکِ وَیَست / مُلک در چشمِ دلِ او لا شَی است
۹۹۰ پس دهانِ دلْ ببند و مُهر کُن / پُر کُنَش از بادگیرِ مِن لَدُن
جهدْ حَقّست و دوا حَقّست و درد / مُنکر اندر جَحْدِ جهدَش جَهد کرد

مقرّر شدن ترجیح جهد بر توکّل

زین نَمَط بسیار بُرهان گفت شیر / کز جواب، آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شَغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال

عهدها کردند با شیر ژیان | کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قِسمِ هر روزش بیآید بی‌جگر | حاجتش نَبْوَد تقاضای دگر ۹۹۵
قرعه بر هرکْ اوفتادی روزْ روز | سوی آن شیر او دویدی همچو یُوز
چون بخرگوش آمد این ساغر بدَور | بانگ زد خرگوش آخر چند جَور؟

اِنکار کردن نخچیران بر خرگوش در تأخیر رفتن بَرِ شیر

قوم گفتندش که: چندین گاهْ ما | جان فِدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عَنود | تا نرنجد شیر، رَو رَو، زود زود

جواب خرگوش نخچیران را

گفت: ای یاران مرا مهلت دهید | تا بمکرم از بلا بیرون جَهید ۱۰۰۰
تا امان یابد بمَکرم جانتان | مانَد این میراثِ فرزندانتان
هر پیمبر در میان اُمّتان | همچنین تا مَخْلَصی می‌خواندشان
کز فلک راهِ برون شو دیده بود | در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خُرد | در بزرگی مردمک کس ره نَبُرد

اِعتراض نخچیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که: ای خرگوش دار | خویش را اندازهٔ خرگوش دار ۱۰۰۵
هین! چه لافست این که از تو بهتران | در نیاوردند اندر خاطر آن
مُعْجَبی یا خود قضامان در پَی است | ورنه، این دم لایق چون توکَی است

جواب خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران! حَقَم الهام داد | مر ضعیفی را قوی رایی فَتاد
آنچِ حق آموخت مَر زنبور را | آن نباشد شیر را و گور را

۱۰۱۰ خانه‌ها سازد پُر از حلوای تر / حق بر او آن عِلم را بگشاد در
آنچ حق آموخت کِرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را؟
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا به هفتمْ آسمان افروخت علم
نام و ناموسِ مَلَک را در شکست / کوری آنکس که در حق در گذشت
زاهد چندین هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
۱۰۱۵ تا نداند شیر عِلم دین کشید / تا نگردد گِردِ آن قصر مَشید
عِلمهای اهل حس شد پوزْبند / تا نگیرد شیر ز آن عِلمِ بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فَتاد / کآن بدریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست / جانِ بی‌معنیْت از صورت بِرَست
گر بصورت آدمی انسان بُدی / احمد و بوجهل خود یکسان بُدی
۱۰۲۰ نقش بعر دیوار مِثلِ آدمست / بنگر از صورت چه چیزِ او کَمَست
جان کُمَست آن صورت باتاب را / رَو بجو آن گوهر کم‌یاب را
شد سَرِ شیرانِ عالَم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نُفُور / چونکِ جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامه‌ها / عالِم و عادل بُوَد در نامه‌ها
۱۰۲۵ عالِم و عادل همه معنیست و بس / کش نیابی در مکان و پیش و پس
می‌زند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلکْ خورشیدِ جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

این سخن پایان ندارد، هوش دار! / گوشْ سوی قصّهٔ خرگوش دار
گوشِ خَر بفروش و دیگرْ گوشْ خَر / کین سخن را در نیابد گوشِ خر
رَو تو روبه‌بازی خرگوش بین / شیرگیری سازیِ خرگوش بین
۱۰۳۰ خاتِم مُلکِ سلیمانَست عِلْم / جمله عالَم صورت و جانَست عِلم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر، ترسان همچو موش / زو نهنگ بحر، در صَفرا و جُوش
زو پَریّ و دیوْ ساحلها گرفت / هر یکی در جایِ پنهان جا گرفت
آدمی را دشمنِ پنهان بَسی‌ست / آدمیِّ با حَذَر عاقلْ کسی‌ست

خَلقِ پنهان زشتشان و خوبشان / می‌زند بر دل بهر دم کوبشان ۱۰۳۵
بهر غسل اَرْ دَر رَوی در جویْبار / بر تو آسیبی زند در آبْ خار
گر چه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو می‌خَلَد دانی که هست
خارخار وَحْیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کَسه
باش تا حسهای تو مُبَدل شود / تا ببینیشان و مشکلْ حل شود
تا سخنهای کیان رَد کرده‌ای / تا کیان را سرور خُوَد کرده‌ای ۱۰۴۰

باز طلبیدن نخچیران از خرگوش سِرِّ اندیشهٔ او را

بعد از آن گفتند: کای خرگوشِ چُست / در میان آرْ آنچِ در ادراکِ تُست
ای که با شیری تو در پیچیده ای / بازگو رایی که اندیشیده ای
مشورتْ ادراک و هشیاری دَهد / عقلها مَرْ عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رأی زن / مشورت کالمُستَشارُ مُؤْتَمَن

منع کردن خرگوش راز را ازیشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفتْ طاق آید گهی، گه طاقْ جفت ۱۰۴۵
از صفا گر دَم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه، کم جنبان لبت / از ذَهاب و از ذَهَبْ وز مَذهَبت
کین سه را خصمست بسیار و عَدو / در کمینت ایستد چون دانَد او
ور بگویی با یکی دو اَلوَداع / کُلُّ سِرٍّ جَاوَزَ الإثنَیْنِ شَاعْ
گر دو سه پَرَنده را بندی بهم / بر زمین مانند مَحبوس از اَلَم ۱۰۵۰
مشورت دارند سَر پوشیده خوب / در کِنایت با غلط افگن مشوت
مشورت کردی پیمبر بسته سَر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصمْ از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سُؤالش می‌نبردی غَیرْ بُو

قصّهٔ مکر خرگوش

۱۰۵۵ ساعتی تأخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن

ز آن سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را می‌کَند و می غُرّید شیر

گفت: من گفتم که عهدِ آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان

دَمدَمهٔ ایشان مرا از خر فگند / چند بفریبد مرا این دَهْرْ چند

سخت در مانَد امیر سُسْت ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش

۱۰۶۰ راهْ هموارست و زیرش دامها / قحطِ معنی در میان نامها

لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آبِ عُمرِ ماست

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کم یابست رَو آن را بِجُو

منبعِ حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب

لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح مَحظوظی شود

۱۰۶۵ چون مُعلِّم بود عقلش مرد را / بعد ازین شد عقلْ شاگردی وَرا

عقل چون جَبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا

تو مرا بگذار،زین پس پیشْ ران / حَدِّ من این بود، ای سلطانِ جان

هر که مانْد از کاهلی بی‌شکر و صبر / او همین دانَد که گیرد پایِ جبر

هرکِ جبر آوردْ خود رنجور کرد / تا همآن رنجوریش در گور کرد

۱۰۷۰ گفت پیغمبر که رنجوری بَلاغ / رنج آرَد تا بمیرد چون چراغ

جبر چه بْوَد بَستنِ اِشکسته را / یا بپیوستن رگی بگسسته را

چون درین رهْ پایِ خود نشکسته‌ای / بر که می‌خندی؟ چه پا را بسته‌ای؟

و آنکِ پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را بُراق و بر نشست

حامِل دین بود او مَحمُول شد / قابل فرمان بُد او مَقبول شد

۱۰۷۵ تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رسانَد بر سپاه

تا کنون اختر اثر کردی در او / بعد ازین باشد امیر اختر او

گر تو را اِشکال آید در نظر / پس تو شک داری در اِنْشَقَّ الْقَمَر

تازه کن ایمان، نه از گفتِ زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان

تا هوا تازه‌ست، ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست

۱۰۸۰ کرده‌ای تأویل حرف بِکر را / خویش را تأویل کن،نی ذِکْر را

بر هوا تأویل قرآن می‌کنی　　　پست و کژ شد از تو معنّی سَنی

زیافَتِ تأویل رکیک مگس

آن مگس بر برگ کاه و بَولِ خر　　　همچو کشتی‌بان همی اَفراشتْ سَر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام　　　مدّتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتیّ و من　　　مرد کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی رانْد او عَمَد　　　می‌نمودش آن قَدَر بیرون ز حَد　　　۱۰۸۵
بود بی‌حد آن چنین نسبت بدو　　　آن نظر که بیند آن را راست کو؟
عالَمش چندان بود کش بینش است　　　چشم چندین بَحر همچندینش است
صاحب تأویلِ باطل چون مگس　　　وَهْم او بَول خر و تصویرِ خَس
گر مگس تأویل بگذارد به رای　　　آن مگس را بخت گردانَد همای
آن مگس نَبْوَد کِش این عِبرت بود　　　روح او نی در خورِ صورت بود　　　۱۰۹۰

تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد　　　روح او کَی بود اندر خوردِ قَد؟
شیر می‌گفت از سر تیزیّ و خشم　　　کز ره گوشم عَدو بر بست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد　　　تیغ چوبینْشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دَمدَمه　　　بانگِ دیوانست و غولان آن همه
بر دران ای دل تو ایشانرا،مَه‌ایست　　　پوسْتشان بر کن،کِشان جز پوست نیست　　　۱۰۹۵
پوست چه بْوَد؟ گفتهای رنگ رنگ　　　چون زره بر آب کِش نبود دِرَنگ
این سخنْ چون پوست و معنی مغزدان　　　این سخنْ چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بدرا عیب پوش　　　مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بُد دفتر ز آب　　　هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفاجویی از آن　　　باز گردی دستهای خود گزان　　　۱۱۰۰
باد در مردم هوا و آرزوست　　　چون هوا بگذاشتی پیغامِ هوست
خوش بود پیغامهای کردگار　　　کو ز سر تا پای باشد پایدار

خطبهٔ شاهان بگردد و آن کیا ... جز کیا و خطبه‌های انبیا

ز آنکِ بوشِ پادشاهان از هواست ... بارنامهٔ انبیا از کِبریاست

۱۱۰۵ از دِرمها نامِ شاهان بر کَنند ... نامِ احمد تا اَبَد بَر می‌زنند

نامِ احمد، نامِ جمله انبیاست ... چونکِ صد آمد، نود هم پیش ماست

هم در بیان مکر خرگوش

دَرْ شدن، خرگوش بس تأخیر کرد ... مَکرها با خویشتن تَقریر کرد

در ره آمد بعدِ تأخیرِ دراز ... تا به گوشِ شیر گوید یک دو راز

تا چه عالَمهاست در سودای عقل ... تا چه با پهناست این دریای عقل

۱۱۱۰ صورتِ ما اندرین بَحرِ عذاب ... می‌دَوَد چون کاسه‌ها بر روی آب

تا نشد پُر بَر سرِ دریا چو تشت ... چونکِ پر شد تشت دروی غرق گشت

عقلْ پنهانست و ظاهرْ عالمی ... صورتِ ما موج و یا از وَی نمی

هر چه صورت می‌وَسیلت سازدَش ... ز آن وسیلت بحر دُور اندازَدش

تا نبیند دل دهندهٔ راز را ... تا نبیند تیر دور انداز را

۱۱۱۵ اسبِ خود را یاوه داند وز ستیز ... می‌دواند اسبِ خود در راه تیز

اسبِ خود را یاوه داند آن جواد ... و اسبْ خود او راکشان کرده چو باد

در فَغان و جست و جو آن خیره سَر ... هر طرف پرسان و جویان دَر بدَر

کآن که دزدید اسبِ ما راکو و کیست؟ ... این که زیر ران تُست، ای خواجه چیست؟

آری این اسب است، لیکن اسب کو؟ ... با خود آ! ای شهسوارِ اسبْ جُو

۱۱۲۰ جان ز پیدایی و نزدیکست گُم ... چون شکم پر آب و لبْ خشکی چوخُم

کَی ببینی سرخ و سبز و فُوررا؟ ... تا نبینی پیش ازین سه نور را

لیک، چون در رنگْ گُم شد هوشِ تو ... شد ز نور، آن رنگها روپوشِ تو

چونکِ شبْ آن رنگها مَستور بود ... پس بدیدی دیدِ رنگ از نور بود

نیست دیدِ رنگ بی‌نورِ برون ... همچنین رنگِ خیالِ اندرون

۱۱۲۵ این برون از آفتاب و از سُها ... و اندرون از عکسِ انوارِ عُلیٰ

نورِ نورِ چشم خود نورِ دلست ... نورِ چشم از نورِ دلها حاصلست

باز نورِ نورِ دل نورِ خداست ... کو ز نورِ عقل و حِسْ پاک و جداست

شب نبُد نوری، ندیدی رنگ را — پس بضدِّ نور پیدا شد ترا

دیدن نورست آنگه دیدِ رنگ — وین بضدِّ نور دانی بی‌دِرَنگ

رنج و غم را حق پیِ آن آفرید — تا بدین ضد، خوش دلی آید پدید ۱۱۳۰

پس نهانیها بِضِدْ پیدا شود — چونک حق را نیست ضد، پنهان بود

که نظر بر نور بود آنگه برنگ — ضدْ بضد پیدا بود چون روم و زَنگ

پس بضدِّ نور دانستی تو نور — ضدِّ ضد را می‌نَماید در صُدور

نور حق را نیست ضدّی در وجود — تا بضدِّ او را توان پیدا نمود

لاجَرَم اَبْصارُنا لاٰ تُدرِکُه — وَ هُوَ یُدرِکْ[1] بین تو از موسیٰ وکُه ۱۱۳۵

صورت از معنی چو شیر از بیشه‌دان — یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن و آواز از اندیشه خاست — تو ندانی بحرِ اندیشه کجاست

لیک چون موج سخن دیدی لطیف — بحرِ آن دانی که باشد هم شریف

چون ز دانشْ موج اندیشه بتاخت — از سخن و آواز او صورت بساخت

از سخن صورت بزاد و باز مُرد — موجْ خود را باز اندر بحرْ بُرد ۱۱۴۰

صورت از بی‌صورتی آمد برون — باز شد که إِنّا اِلَیهِ راجِعُون

پس ترا هر لحظه مرگ ورَجْعَتیست — مصطفی فرمود:دنیا ساعتیست

فکر ما تیریست از هُو در هوا — در هوا کی پاید؟ آید تا خدا

هر نفس نو می‌شود دنیا و ما — بی‌خبر از نو شدن اندر بَقا

عمر همچون جوی، نَو نَو می‌رسد — مُستَمِرّی مینماید در جَسَد ۱۱۴۵

آن ز تیزی مُستَمِر شکل آمَدَست — چون شَرَرکِش تیز جنبانی بِدَست

شاخ آتش را بجنبانی بِساز — در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدّت از تیزیِّ صُنع — می‌نماید سرعت انگیزیِّ صُنع

طالب این سِر اگر علاّمه‌ایست — نَک حُسام‌الدّین که سامی نامه‌ایست

آمدن خرگوش نزد شیر و خشم شیر بروی

شیر اندر آتش و در خشم و شور — دید کآن خرگوش می‌آید ز دور ۱۱۵۰

می‌دَوَد بی‌دَهشَت و گستاخْ او — خشمگین و تند و تیز و تُرش رُو

۱ـ سورهٔ ششم ـ آیهٔ ۱۰۳

کَـز شکسـته آمـدن تـهمت بُـوَد وز دلیـری دَفـعِ هـر رَیـبَت بُـوَد
چـون رسـید او پیشتر نـزدیک صف بـانگ بـرزد شـیر: هـان ای نـاخلف!
مـن کـه گـاوانرا ز هـم بـدْریده‌ام مـن کـه گـوش پـیل نـر مـالیده‌ام
۱۱۵۵ نـیمْ خـرگوشی کـه بـاشد؟ کـو چنین امـر مـا را افگَـنَد انـدر زمـین
تـرکِ خـواب و غـفلت خـرگوش کـن غُـرّهٔ ایـن شـیر ای خـر،گوش کـن

عذر گفتن خرگوش

گـفت خرگوش اَلاَمـان عُـذریم هست گـر دهـد عـفو خـداونـدیت دست
گـفت چـه عـذر ای قُـصورِ ابلهـان ایـن زمـان آیـند در پـیش شهـان؟
مـرغ بـی‌وقتی، سـرت بـاید بـرید عـذرِ احـمق را نمی‌شـاید شـنید
۱۱۶۰ عـذر احـمق، بـدتر از جـرمش بُـوَد عـذر نـادان زَهـرِ دانش کُش بُـوَد
عـذرت ای خـرگوشِ از دانشْ تـهی مـن چـه خـرگوشم کـه در گـوشم نـهی
گـفت ای شـهْ نـاکسی راکس شمار عُـذرِ استَـمْ دیـده‌ای را گـوش دار
خـاصه از بـهر زکـوةِ جـاهِ خـود گُـمرهی را تـو مَـران از راهِ خـود
بَـحرْ کـو آبـی بِـهَر جُـو مـی‌دهد هـر خَـسی را بـر سَـر و رُو مـی‌نهد
۱۱۶۵ کـم نـخواهـد گشت دریـا زیـن کـرم از کـرم دریـا نگـردد بـیش و کـم
گـفت: دارم مـن کـرم بـر جـایِ او جـامهٔ هـر کس بُـرم بـالای او
گـفت: بشـنو، گـر نباشد جایِ لطف سـر نـهادم پـیش اَژدَ رهـای عُـنْف
مـن بـوقت چـاشتْ در راه آمـدم بـا رفـیق خـود سـوی شـاه آمـدم
بـا مـن از بـهر تـو خـرگوشی دگر جـفت و هَـمرَه کـرده بـودند آن نَـفَر
۱۱۷۰ شـیری انـدر راه قـصد بـنده کـرد قـصدِ هـر دو هـمرهِ آیـنده کـرد
گـفتمش: مـا بـندهٔ شـاهنشهیم خـواجه تـاشان کِـهِ آن درگـهیم
گـفت: شـاهنشه کـه بـاشد؟ شرم دار پـیش مـن تـو یـاد هـر نـاکس میـآر
هـم تـرا و هـم شَـهَت را بَـرْ دَرَم گـر تـو بـا یـارت بگـردید از دَرَم
گـفتمش: بگـذار تـا بـار دگـر روی شـه بـینم، بَـرَم از تـو خـبر
۱۱۷۵ گـفت: هـمره را گِـرَو نِـهْ پیش مـن ورنـه، قربـانی تـو انـدر کـیش مـن
لابـه کـردیمش بسـی، سـودی نکـرد یـار مـن بِسْـتَد مـرا بگـذاشت فـرد

یارم از زَفتی سه چندان بُد که من هم بلطف و هم بخوبی، هم به تن
بعد از این زان شیرْ این ره بسته شد رشتهٔ ایمان ما بگسسته شد
از وظیفه بعد ازین اومید بُر حق همی گویم تو را و الحَقُّ مُرّ
گر وظیفه بایدت ره پاک کن هین! بیا و دفع آن بی‌باک کن ۱۱۸۰

پاسخ گفتنِ شیرْ خرگوش را و روان شدن با او

گفت: بسم‌الله! بیا! تا او کجاست پیش در شَو، گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دَهَم ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قَلاووزی بپیش تا بَرَد او را بسوی دامِ خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود چاهِ مَغْ را دام جانش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه اینْت خرگوشی چو آبی زیرِ کاه ۱۱۸۵
آبْ کاهی را بهامون می‌بَرَد کاهْ کوهی را عجب چون می‌برد
دامِ مَکرِ او کمند شیر بود طُرفه خرگوشی که شیری می‌رُبود
موسی یی فرعون رابا رود نیل می‌کَشد با لشکر و جمع ثقیل
پَشّه‌ای نَمرود را با نیمْ پَر می‌شکافد بی مُحابا درزِ سَر
حال آن کو قول دشمن را شُنود بین جَزای آنکِ شد یارِ حسود ۱۱۹۰
حالِ فرعونی که هامان را شنود حالِ نَمرودی که شیطان را شنود
دشمن ارچه دوستانه گویَدَت دامْ دان گرچه ز دانه گویَدَت
گر ترا قندی دهد، آن زَهْر دان گر بتن لطفی کند، آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست دشمنان را بازنشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتِهالْ آغاز کن ناله و تسبیح و روزه ساز کن ۱۱۹۵
ناله می‌کن کای تو عَلاّمُ العُیُوب زیرِ سنگِ مَکرِ بَدْ ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین شیر را مَگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مَدِه اندر آتش صورت آبی مَنِه
از شراب قهر چون مستی دهی نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی؟ بندِ چشم از دیدِ چشم تا نماند سنگْ گوهرْ پشمْ یشمْ ۱۲۰۰
چیست مستی؟ حِسّها مُبْدَل شدن چوب گز اندر نظر صَندَل شدن

قصهٔ هُدهُد و سلیمان در بیان آنکه چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / پیشِ او مرغان بخدمت آمدند
هم زبان و مَحرَمِ خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته أفْصَح مِنْ أخِیک
۱۲۰۵ هم زبانی، خویشی و پیوندیَست / مردْ با نامحرمان چون بندیَست
ای بسا هندو و تُرکِ هم زبان / ای بسا دو ترکْ چون بیگانگان
پس زبان محرمی، خودْ دیگرست / هم دلی از هم زبانی بهترست
غیرِ نطق و غیرِ ایمان و سِجِل / صد هزاران تَرجُمان خیزد زِ دل
جمله مرغان هر یکی اَسرارِ خود / از هنر وز دانش و از کارِ خود
۱۲۱۰ با سلیمان یک بیک وا می‌نَمود / از برای عَرضه خود را می‌سُتود
از تکبُّر نیّ و از هستیّ خویش / بَهرِ آن تا رَه دهد او را بپیش
چون بباید بَرده را از خواجه‌ای / عَرضه دارد از هنر دیباچه‌ای
چونکه دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و شَلّ و کَرّ و لنگ
نوبت هُدهُد رسید و پیشه‌اش / و آن بیان صنعت و اندیشه‌اش
۱۲۱۵ گفت ای شه یک هنر کآن کهترست / باز گویم، گفت: کوته بهترست
گفت: بر گو تا کدامست آن هنر؟ / گفت: من آنگه که باشم اَوجْ بَر
بنگرم از اَوجْ با چشمِ یقین / من ببینم آبْ در قعرِ زمین
تا کجا است و چه عُمقستش، چه رنگ / از چه می‌جوشد، ز خاکی، یا زَ سنگ
ای سلیمان! بَهرِ لشکرگاه را / در سفر می‌دار این آگاه را
۱۲۲۰ پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی‌آبِ عمیق

طعنهٔ زاغ در دعوی هُدهُد

زاغ چون بشنود، آمد از حسد / با سلیمان گفت کو: کژ گفت و بَد
از ادب نَبْوَد بپیش شه مَقال / خاصه خودْ لاف دروغین و مُحال
گرْ مَر او را این نظر بودی مُدام / چون ندیدی زیر مُشتی خاکْ دام

چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت: ای هُدهُد رواست / کز تو در اوّل قَدَح این دُردخاست ۱۲۲۵
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی، آنگه دروغ

جواب گفتن هُدهُد طعنهٔ زاغ را

گفت: ای شه! بر من عُورِ گدا / قولِ دشمن مشنو! از بهر خدا
گر نباشد این که دعوی میکنم / من نهادم سَر، بِبُر این گردنَم
زاغ، کو حُکمِ قَضا را مُنکِرَست / گر هزاران عقل دارد، کافِرَست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کافِ ران ۱۲۳۰
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشمِ عقلم را قضا
چون قضا آید، شود دانش بخواب / مَه سیه گردد، بگیرد آفتاب
از قضا این تَعبیه کَی نادِرَست / از قضا دان کو قضا را مُنکِرَست

قصّهٔ آدم عَلَیه السّلم و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نَهی و تَرکِ تأویل

بو البَشَر کو عَلَّمَ الأسما بَگَست / صد هزاران عِلمَش اندر هَر رَگَست
اسم هر چیزی چنان کآن چیزْ هَست / تا بپایان جان او را داد دَست ۱۲۳۵
هر لقب کو داد آن مُبْدَل نشد / آنکه چُستَش خوانْد او کاهِل نشد
هر که آخر مؤمنست اوّل بدید / هر که آخر کافر، او را شد پدید
اسمِ هر چیزی تو از دانا شنو / سِرِّ رَمزِ عَلَّمَ الأسما شنو
اسمِ هر چیزی بَرِ ما ظاهرش / اسم هر چیزی بَرِ خالِقْ سِرش
نزد موسیٰ نام چوبَش بُد عصا / نزد خالق بود نامش اَژدَها ۱۲۴۰
بُد عُمَر را نامْ اینجا بتْ‌پَرَست / لیک مؤمن بود نامش در اَلَسْت
آنکِ بُد نزدیکِ ما نامش مَنی / پیشِ حق بودی تو کین دَم با منی
صورتی بود این مَنی اندر عَدَم / پیش حق موجود، نه بیش و نه کَم
حاصلْ آن آمد حقیقت نامِ ما / پیش حضرت کآن بُوَد انجامِ ما

۱۲۴۵ مرد را بر عاقبت نامی نهد ‌ ‌ ‌ ‌ نی بر آن کو عاریت نامی نهد

چشمِ آدم چون بنور پاک دید ‌ ‌ ‌ ‌ جان و سِرّ نامها گشتش پدید

چون مَلَک انوار حق در وی بیافت ‌ ‌ ‌ ‌ در سُجود افتاد و در خدمت شتافت

این چنین آدم که نامش می‌بَرَم ‌ ‌ ‌ ‌ گر ستایَمْ تا قیامت قاصِرَم

این همه دانست و چون آمد قَضا ‌ ‌ ‌ ‌ دانش یک نَهْیْ شد بَر وَی خطا

۱۲۵۰ کای عجب نَهْی از پَیِ تحریم بود ‌ ‌ ‌ ‌ یا بتأویلی بُد و تَوهیم بود

در دلش تأویل چون ترجیح یافت ‌ ‌ ‌ ‌ طبع در حَیرت سوی گندم شتافت

باغبان را خار چون در پایْ رفت ‌ ‌ ‌ ‌ دُزدْ فرصت یافت و کالا بُردْ تَفْت

چون ز حَیرت رست، باز آمد براه ‌ ‌ ‌ ‌ دید بُرده دُزدْ رختْ از کارگاه

رَبَّنا اِنّا ظَلَمْنا گفت و آه! ‌ ‌ ‌ ‌ یعنی: آمد ظلمت و گُم گشت راه

۱۲۵۵ این قضا ابری بُوَد خورشیدْ پوش ‌ ‌ ‌ ‌ شیر و اَژدَرها شود زو همچو موش

من اگر دامی نبینم گاهِ حُکْم ‌ ‌ ‌ ‌ من نه تنها جاهِلَم در راهِ حُکْم

ای خُنُک آنکو نکوکاری گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ زور را بگذاشت او، زاری گرفت

گر قَضا پوشد سیه همچون شَبَت ‌ ‌ ‌ ‌ هم قضا دستت بگیرد عاقبت

گر قضا صدبار قصدِ جان کند ‌ ‌ ‌ ‌ هم قضا جانت دهد، درمان کند

۱۲۶۰ این قضا صد بار اگر راهَت زَنَد ‌ ‌ ‌ ‌ بر فَراز چرخْ خرگاهَت زند

از کَرَم دان این که می‌ترسانَدَت ‌ ‌ ‌ ‌ تا بمُلکِ ایمنی بِنشانَدَت

این سخن پایان ندارد، گشت دِیر ‌ ‌ ‌ ‌ گوش کن تو قصّهٔ خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر، چون نزدیک چاه رسید

چونکِ نزد چاه آمد، شیر دید ‌ ‌ ‌ ‌ کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید

گفت پا وا پس کشیدی تو چرا؟ ‌ ‌ ‌ ‌ پای را واپس مَکَش، پیش اندر آ!

۱۲۶۵ گفت کو پایم؟ که دست و پای رفت ‌ ‌ ‌ ‌ جان من لرزید و دلْ از جایْ رفت

رنگِ رویم را نمی‌بینی چو زر ‌ ‌ ‌ ‌ ز اندرونْ خودْ می‌دهد رنگمْ خَبَر

حقْ چو سیما را مُعَرِّف خوانده است ‌ ‌ ‌ ‌ چشم عارف سوی سیما مانده است

رنگ و بو غَمّاز آمد چون جَرَس ‌ ‌ ‌ ‌ از فَرَس آگه کند بانگِ فَرَس

بانگِ هر چیزی رِسانَد زو خَبَر ‌ ‌ ‌ ‌ تا بدانی بانگ خَرْ از بانگ دَر

گفت پیغمبر بتمییزِ کسان　　مَرءٌ مَخفِیٌّ لَدَی طَیِّ اللِّسان　۱۲۷۰

رنگِ او، از حالِ دل دارد نشان　　رحمتم کن، مِهرِ من در دل نشان

رنگِ رویِ سرخ دارد بانگِ شُکر　　بانگِ روی زرد باشد صبر و نُکر

در من آمد آنکِ دست و پا بِبُرْد　　رنگِ روی و قُوَّت و سیما بِبُرد

آنکِ در هر چه درآید بشکند　　هر درخت از بیخ و بن او بَرکَنَد

در من آمد آنکِ از وی گشت مات　　آدمیّ و جانور، جامد، نبات　۱۲۷۵

این خود اجزااند، کلّیات ازو　　زرد کرده رنگ و فاسد کرده بُو

تا جهان گَهْ صابِرَست و گَهْ شَکور　　بوستان گَهْ حُلَّه پوشَد، گاهْ عُور

آفتابی کو بر آید نارْگون　　ساعتی دیگر شود او سَرنگون

اختران تافته بر چارْطاق　　لحظهْ لحظهْ مُبتلای اِحتراق

ماه کو افزود زَ اَخْتَر در جَمال　　شد ز رنجِ دِقّ مانند خیال　۱۲۸۰

این زمینِ با سُکونِ با ادب　　اندر آرَدْ زلزلهْش در لرزْ تب

ای بسا که زین بَلای مُردریگ　　گشته است اندر جهان او خُرد وریگ

این هوا با روح آمد مقترِن　　چون قضا آید شود زشت و عَفِن

آبِ خوش کو روح را همشیره شد　　در غَدیری زرد و تلخ و تیره شد

آتشی کو باد دارد در بُروت　　هم یکی بادی برو خوانَد یَموت　۱۲۸۵

حالِ دریا زِ اَضطراب و جُوش او　　فهم کن تبدیلهایِ هوش او

چرخِ سرگردان که اندر جُست و جُوست　　حالِ او چون حالِ فرزندانِ اوست

گَه حَضیض و گاه اَوسط گاه اَوج　　اندرو از سَعْد و نَحسی فَوج فَوج

از خود ای جزوی ز کُلها مُختَلِط　　فهم می‌کن حالت هر مُنبَسِط

چونکه کُلّیات را رَنجَست و درد　　جزوِ ایشان چون نباشد رویْ زرد؟　۱۲۹۰

خاصه جُزوی کو ز اَضدادستْ جمع　　ز آب و خاک و آتش و بادستْ جمع

این عجب نبود که میش از گرگ جَست　　این عجب کین میشْ دلْ در گرگ بَسْت

زندگانی آشتیِّ ضدّهاست　　مرگِ آن کاندر میانشان جنگْ خاست

لطفِ حق این شیر را و گور را　　اِلْف دادست این دو ضِدِّ دُور را

چون جهان رنجور و زندانی بُوَد　　چه عجب رنجور اگر فانی بود؟　۱۲۹۵

خواند بر شیر او ازین رُو، پندها　　گفت من پس مانده‌ام زین بَندها

پرسیدن شیر از سببِ پا واپَس کشیدنِ خرگوش

شیر گفتش: تو ز اسبابِ مَرَض ‌‌ ‌ این سبب گو خاص کاینَستَم غَرَض
گفت: آن شیر اندرین چَهْ ساکِنَست ‌ ‌ اندرین قلعه ز آفات ایمِنست
قعر چَهْ بگزید هرکِ عاقلست ‌ ‌ زآنکِ در خلوت صفاهای دِلست
۱۳۰۰ ظلمتِ چَهْ بِهْ که ظلمتهایِ خلق ‌ ‌ سَر نَبُرد آنکس که گیرد پایِ خلق
گفت: پیش آ! زخمم او را قاهِرست ‌ ‌ تو ببین کآن شیر در چَهْ حاضرست
گفت من سوزیده‌ام ز آن آتشی ‌ ‌ تو مگر اندر بَرِ خویشم کَشی
تا بپُشت تو من ای کان کَرَم ‌ ‌ چشم بگشایم به چَهْ در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش رادر آب

چونکِ شیر اندر بَرِ خویشَش کَشید ‌ ‌ در پناهِ شیرْ تا چَهْ می‌دَوید
۱۳۰۵ چونکِ در چَه بنگریدند اندر آب ‌ ‌ اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تَفت ‌ ‌ شکل شیری دربرش خرگوش زَفت
چونکِ خصمِ خویش را در آب دید ‌ ‌ مَرْ وَ را بگذاشتْ وَ اندَر چَهْ جَهید
در فَتاد اندر چَهی کو کَنده بود ‌ ‌ ز آنکِ ظلمش در سرش آینده بود
چاهِ مُظلَم گشت ظلمِ ظالمان ‌ ‌ این چنین گفتند جملهٔ عالِمان
۱۳۱۰ هر که ظالمتر، چَهَش با هَولْ‌تر ‌ ‌ عدل فرمودست بَتَّر را بَتَر
ای که تو از ظلم، چاهی میکَنی ‌ ‌ از برای خویش، دامی میکُنی
گِردِ خود چون کِرمِ پیله بر مَتَن ‌ ‌ بَهرِ خودْ چَهْ میکَنی، اندازهْ کَن
مَر ضعیفان را تو بی‌خَصمی مَدان ‌ ‌ از نُبی ذا جاءَ نَصرُالله[1] خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید ‌ ‌ نَک جزا طَیْراً اَبابیلَت[2] رسید
۱۳۱۵ گر ضعیفی در زمین خواهد اَمان ‌ ‌ غُلغل افتد در سپاهِ آسمان
گر بدندانش گزی، پُر خون کُنی ‌ ‌ دردِ دندانَت بگیرد، چون کُنی؟
شیر خود را دید در چَهْ وَز غُلو ‌ ‌ خویش را نشناخت آن دَمْ از عَدو

۱ـ سورهٔ ۱۰۹ ـ آیهٔ ۱

۲ـ سورهٔ ۱۰۶ ـ آیهٔ ۳

عکس خود را او عَدوِ خویش دید لاجَرَم بر خویش شمشیری کشید
ای بَسی ظلمی که بینی در کسان خوی تو باشد در ایشان، ای فُلان!
اندر ایشان تافته هستیِّ تو از نفاق و ظلم و بَدْ مستیِّ تو ۱۳۲۰
آن تُوی و آن زخم بر خود می‌زَنی بر خود آن ساعت تو لعنت میکُنی
در خود آن بَد را نمی‌بینی عیان ورنه دشمن بودیی خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای سادهْ مرد همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خُویِ خود اندر رَسی پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بُود نقش او آنکِش دِگر کَس می‌نَمود ۱۳۲۵
هر که دندان ضعیفی می‌کَنَد کار آن شیر غلط بین می‌کُند
ای بدیده عکس بَد بر روی عَم بد نه عَمّست، آن توی، از خودْ مَرَم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند این خبر می از پیمبر آوَرَند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود ز آن سبب عالَم کبودَت می‌نَمود
گر نه کوری، این کبودی دان ز خویش خویش را بد گو، مگو کس را تو بیش ۱۳۳۰
مؤمِن اَرْ یَنْظُرْ بنورِالله نبود غیب مؤمن را بَرَهنه چون نَمود؟
چونکِ تو یَنْظُر بِنارِالله بُدی نیکوی را وا ندیدی از بَدی
اندک اندک آب بر آتش بِزَن تا شود نار تو نور، ای بُوالْحَزَن
تو بزن یا رَبَّنا آب طَهور تا شود این نارِ عالَمْ جملهْ نور
آب دریا جملهْ در فرمانِ تُست آب و آتش ای خداوند آنِ تُست ۱۳۳۵
گر تو خواهی آتشْ آبِ خُوشْ شود ور نخواهی آب هم آتَش شود
این طلب در ما هم از ایجادِ تُست رَستن از بیدادْ یا ربْ دادِ تُست
بی‌طلبْ تو این طلبْ‌مان داده‌ای بی شمار و حَدْ عطاها داده‌ای

مژده بُردن خرگوش سوی نخچیران که: شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت سوی نَخچیران دَوان شد تا بدشت
شیر را چون دید در چَهْ کُشته زار چرخ می‌زد شادمانْ تا مرغزار ۱۳۴۰
دست می‌زد چون رَهید از دستِ مرگ سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حَبسِ خاک آزادْ شد سر بر آورد و حریفِ بادْ شد

برگها چون شاخ را بشکافتند — تا ببالای درخت اِشتافتند
با زبان شَطأهُ شُکرِ خدا — می‌سَراید هر بَر و بَرگی جدا
۱۳۴۵ که بپَروَرد اصل ما را ذوالعَطا — تا درخت اِستَغْلَظْ آمد و اَستوَیٰ
جانهای بسته اندر آب و گِل — چون رَهند از آب و گِلها شادْ دل؟
در هوای عشق حَق رَقصان شوند — همچو قُرصِ بَدْرْ بی‌نُقصان شوند
جسمشان رقصان و جانها خود مپرس — وانکِ گَردِ جانْ از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند — ننگِ شیری کو ز خرگوشی بماند
۱۳۵۰ در چنان ننگیّ و آنگه این عَجَب — فخر دین خواهد که گویندَش لَقَب
ای تو شیری در تَک این چاهْ فرد — نفسِ چون خرگوشْ خونت ریخت و خُوَرْد
نفسِ خرگوشَت بصحرا در چَرا — تو بقعر این چَهِ چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرْگیر — کَابْشِرُوا یا قَوْمُ اِذْ جاءَ الْبَشیر
مژده! مژده! ای گروهِ عیش‌ساز — کآن سگِ دوزخ، بدوزخ رفت باز
۱۳۵۵ مژده! مژده! کآن عدوی جانها — کَند قهرِ خالقشْ دندانها
آنکِ از پنجه بسی سَرها بکوفت — همچو خس جاروبِ مرگش هم بروفت

جمع شدنِ نخچیرانْ گِردِ خرگوشْ و ثَناگفتن او را

جمع گشتند آن زمان جملهٔ وُحوش — شاد و خندان از طرب در ذَوق و جوش
حلقه کردند، او چو شمعی در میان — سجده کردندش همه صحراییان
تو فرشتهٔ آسمانی؟ یا پَری؟ — نی تو عزرایيل شیران نَری
۱۳۶۰ هرچِ هستی، جان ما قربان تُست — دستْ بُردی دست و بازویت دُرُست
رانْد حق این آب را در جُویِ تو — آفرین بر دست و بر بازویِ تو!
بازگو! تا چون سِگالیدی بمَکر؟ — آن عَوانرا چون بمالیدی بمَکر؟
بازگو! تا قصّه درمانها شود — بازگو! تا مرهمِ جانها شود
بازگو! کَز ظُلمِ آن اِسْتَم‌نَما — صد هزاران زخم دارد جان ما
۱۳۶۵ گفت تأیید خدا بود ای مِهان — ورنه، خرگوشی که باشد در جهان؟
قُوَّتم بخشید و دل را نور داد — نورِ دلْ مَر دست و پا را زُور داد
از بَرِ حقْ می‌رسد تفضیلها — باز هم از حق رسد تَبدیلها

حق بدَور و نوبتْ این تأیید را / می‌نماید اهل ظَنّ و دید را
هین! بمُلکِ نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت، آزادی مکن
آنکِ مُلکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت اَنجُمَش نوبتْ زنند ۱۳۷۰
برتر از نوبتْ ملوک باقی‌اند / دَورِ دائم روحها با ساقی‌اند
تَرک این شُرب اربگویی یک دو روز / دَرْ کُنی اندر شرابِ خُلدْ پُوز

تفسیر رَجَعنا مِنْ جِهادِ الاَصغَرِ اِلیٰ جِهادِ الأَکبَر

ای شهان کُشتیم ما خصمِ برون / ماندْ خصمی زو بتَر در اندرون
کُشتنِ این، کارِ عقل و هوش نیست / شیرِ باطن، سُخرهٔ خرگوش نیست
دوزَخست این نفس و دوزخْ اَژدَهاست / کو بدریاها نگردد کمّ و کاست ۱۳۷۵
هفت دریا را در آشامَد هنوز / کم نگردد سوزش آن خَلقْ سوز
سنگها و کافرانِ سنگْ دل / اندر آیند اندرو زار و خَجِل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مَر او را این نِدا
سیر گشتی سیر؟ گوید: نی هنوز / اینْت آتش، اینْت تابش، اینْت سوز
عالمی را لقمه کرد و دَر کَشید / معده‌اش نعره زنان هَلْ مِنْ مَزید ۱۳۸۰
حقْ قَدَم بر وَی نهد از لامَکان / آنگه او ساکن شود از کُنْ فَکان
چونکِ جزو دوزَخست این نَفس ما / طَبعِ کُل دارند جملهٔ جُزوها
این قدم حق را بُوَد کو را کُشَد / غیر حق خود کِی کَمانِ او کَشَد؟
در کمان نَنْهند الاّ تیرِ راست / این کمانرا بازگون کژ تیرهاست
راست شَو چون تیر و وا رَه از کمان / کز کمان هر راست بِجْهَد بی‌گمان ۱۳۸۵
چونکِ واگشتم ز پیکارِ برون / رُوی آوردم به پیکارِ درون
قَد رَجَعْنا مِن جِهادِ اَلاَصغَریم / با نبی اندر جِهادِ اَکبَریم
قُوّت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن بر کَنَم این کوهِ قاف
سَهْل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آن، که خود را بشکند

آمدن رسول روم تا امیرالمؤمنین عمر رضیَ اللهُ عَنْهُ و دیدن او کَرامات عمر رَضیَ اللهُ عَنْهُ

۱۳۹۰ تا عُمَر آمد ز قیصر یک رسول … در مدینه از بیابان نُغول

گفت: کو قصر خلیفه ای حَشَم؟ … تا من اسب و رخت را آنجا کَشَم

قوم گفتندش که: او را قَصْر نیست … مَر عمَر را قصرْ جانِ روشنیست

گرچه از میری و را آوازه‌ایست … همچو درویشان مر او را کازه‌ایست

ای برادر چون ببینی قصرِ او … چونکِ در چشمِ دلت رُستَست مُو

۱۳۹۵ چشمِ دل از مو و علّت پاک آر … و آنگهان دیدار قصرش چشمْ دار

هر که را هست از هوسها جانِ پاک … زود بیند حضرت و ایوانِ پاک

چون مُحمَّد پاک شد زین نار و دُود … هر کجا رُو کرد وُجْهُ الله بُود

چون رفیقی وسوسهٔ بَدخواه را … کی بدانی ثَمَّ وُجْهُ الله را

هر کرا باشد ز سینه فتحِ باب … او ز هَر شهری ببیند آفتاب

۱۴۰۰ حق پدیدست از میان دیگران … همچو ماه اندر میان اختران

دو سَرِ انگشت بر دو چشم نِهْ … هیچ بینی از جهان؟ انصافْ دِهْ

گر نبینی، این جهان مَعدوم نیست … عیب جز ز انگشت نَفسِ شُوم نیست

تو ز چشمْ انگشت را بَردار، هین! … و آنگهانی هر چه میخواهی ببین

نوح را گفتند اُمَّت کو ثواب … گفت او ز آن سوی وَاسْتَغْشَوا ثِیاب

۱۴۰۵ رُو و سَر در جامه‌ها پیچیده‌اند … لاجَرَم با دیده و نادیده‌اید

آدمی دیدست و باقی پوستست … دیدْ آنست آن که دیدِ دوستست

چونکه دیدِ دوست نَبْوَد، کورْ بِهْ … دوست کو باقی نباشد، دُورْ بِهْ

چون رسول رُومْ این الفاظِ تر … در سَماع آورد، شد مشتاق‌تر

دیده را بر جُستنِ عُمَّر گماشت … رخت را و اسب را ضایع گذاشت

۱۴۱۰ هر طرف اندر پَیِ آن مردِ کار … می‌شدی پُرسانِ او دیوانه وار

کین چنین مردی بُوَد اندر جهان … وز جَهانْ مانند جان باشد نهان

جُسْت او را تاش چون بنده بُوَد … لاجَرَمْ جوینده یابنده بُوَد

دید اَعرابی زنی او را دَخیل … گفت عُمَّر نک بزیر آن نَخیل

زیر خرما بُنْ ز خَلقان او جدا … زیر سایهٔ خفته بین سایهٔ خدا

یافتنِ رسول رومْ امیرالمؤمنین عمر را رضی‌الله عَنهْ خفته در زیرِ نخل

آمد او آنجا و از دور ایستاد / مَرْ عُمَر را دید و در لَرزْ اوفتاد ۱۴۱۵

هَیبتی ز آن خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد در جانش نُزول

مِهْر و هَیبَت هست ضِدّ همدگر / این دو ضد را دیدْ جمع اندر جگر

گفت با خود من شَهانرا دیده‌ام / پیش سلطانانْ مِه و بگزیده‌ام

از شهانم هَیبَت و تَرسی نَبُود / هَیبَتِ این مردْ هوشم را رُبود

رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / رویِ من زیشان نگردانید رَنگ ۱۴۲۰

بَس شُدَسْتَم در مَصاف و کارزار / همچو شیرْ آن دم که باشد کار، زار

بَس که خوردم، بَس زدم زخمِ گِران / دلْ قویّ‌تر بوده‌ام از دیگران

بی سِلیح این مردْ خُفته بر زمین / مَن بهَفت اَندامْ لرزان، چیست این؟

هَیبَت حقّست این، از خلق نیست / هَیبَت این مردِ صاحبْ دلق نیست

هر که ترسید از حَق و تَقویٰ گُزید / تَرسد از وَی جنّ و اِنس و هر که دید ۱۴۲۵

اندرین فِکرَت بحُرمَت دستْ بَست / بعد یکساعت عمر از خوابْ جَست

سلام کردنِ رسولِ رومْ امیرالمؤمنین را رَضی‌الله عَنهْ

کرد خدمت مَرْ عمر را وسَلام / گفت پیغمبر: سَلام، آنگهْ کلام

پس عَلَیکش گفت، او را پیش خوانْد / ایمِنش کرد و بپیش خود نشانْد

لا تَخافُوا هست نُزلِ خایِفان / هست در خُورْ از برای خایفْ آن

هر که ترسد، مَر وَرا ایمِن کنند / مَر دلِ ترسنده را ساکِن کنند ۱۴۳۰

آنکه خَوفش نیست، چون گویی مَترس؟ / درس چه دْهی؟ نیست او محتاج درس

آن دلْ از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانْش را آباد کرد

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حقْ نِعْمَ الرَّفیق

و ز نوازشهای حقْ اَبدال را / تا بداند او مَقام و حال را

حالْ چون جَلوه‌ست ز آن زیبا عروس / وین مَقام آن خلوت آمد با عروس ۱۴۳۵

جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقتِ خلوت نیست جز شاهِ عزیز

جلوه کرده عام و خاصانرا عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس

هست بسیار اهل حال از صوفیان ‌‌ ‌ نادِرَست اهلِ مَقام اندر میان

از مَنازلهای جانش یاد داد ‌ ‌ و ز سفرهای روانش یاد داد

١٤٤٠ وز زمانی کز زمان خالی بُدست ‌ ‌ وز مقام قُدس کِه اَجلالی بُدست

وز هوایی کاندر و سیمرغِ روح ‌ ‌ پیش ازین دیدست پرواز و فُتوح

هر یکی پروازش از آفاق بیش ‌ ‌ وَز امید و نَهمَتِ مُشتاق بیش

چون عُمَرْ اَغیارْ رُو را یار یافت ‌ ‌ جان او را طالبِ اَسرار یافت

شیخْ کامل بود و طالب مُشْتَهی ‌ ‌ مردْ چابُک بود و مَرکَبْ درگهی

١٤٤٥ دید آن مُرشد که او اِرشاد داشت ‌ ‌ تُخمِ پاکْ اندر زمینِ پاکْ کاشت

سؤال کردنِ رسول روم از امیرالمؤمنین رَضیَ اللهُ عَنْه

مرد گفتش: ای امیرالمؤمنین ‌ ‌ جان ز بالا چون بیآمد در زمین؟

مرغِ بی‌اندازه چون شد در قفص؟ ‌ ‌ گفت حق بر جان فسون خوانْد و قِصص

بر عَدَمها کآن ندارد چشم و گوش ‌ ‌ چون فُسون خوانَد، همی آید بجوش

از فُسون او عَدَمها زُود زُود ‌ ‌ خوش مُعَلَّق می‌زند سوی وجود

١٤٥٠ باز بَر موجود افسونی چو خوانْد ‌ ‌ زو دو اَسبه در عَدَم موجودْ رانْد

گفت در گوشِ گُل و خندانْش کرد ‌ ‌ گفت با سنگ و عقیقِ کانْش کرد

گفت با جسم آیتی تا جانْ شد او ‌ ‌ گفت با خورشیدْ تا رخشان شد او

باز در گوشش دَهَد نُکتهٔ مَخوف ‌ ‌ در رُخ خورشید افتد صد کُسوف

تا بگوشِ ابر آن گویا چه خوانْد ‌ ‌ کو چو مشک از دیدهٔ خود اشکْ رانْد

١٤٥٥ تا بگوش خاکْ حق چه خوانده است ‌ ‌ کو مراقب گشت و خامش مانْده است

در تَرَدُّد هر که او آشفته است ‌ ‌ حق بگوش او مُعَمّیٰ گفته است

تا کند محبوسش اندر دو گمان ‌ ‌ کآن کنم کو گفت یا خود ضدِّ آن

هم ز حق ترجیح یابد یک طَرَف ‌ ‌ ز آن دو یکْ را برگزیند ز آن کَنَف

گر نخواهی در تَرَدُّد هوشِ جان ‌ ‌ کم فشار این پنبه اندر گوشِ جان

١٤٦٠ تا کنی فهم آن مُعمّاهاش را ‌ ‌ تا کنی ادراکْ رَمز و فاش را

پس مَحَلِّ وَحی گردد گوش جان ‌ ‌ وَحی چه بْوَد؟ گفتنی از حِسِ نِهان

گوش جان و چشم جان جز این حِس اَست ‌ ‌ گوشِ عقل و گوشِ ظَن زین مُفلس است

لفظِ جبرم عشق را بی‌صبر کرد / و آنک عاشق نیستْ حبسِ جبر کرد
این مَعیّت با حَقَست و جبر نیست / این تَجلّیِ مَهْ است، این اَبْر نیست
ور بُوَد این جبر، جبرِ عامه نیست / جبرِ آن اَمّارهٔ خودْکامه نیست ۱۴۶۵
جبر را ایشان شناسند، ای پسر! / که خدا بُگشادِشان در دلْ بَصَر
غیبِ آینده بر ایشان گشت فاش / ذِکرِ ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبرِ ایشان دیگرست / قطره‌ها اندر صَدَفها گوهرست
هست بیرون قطرهٔ خُرد و بزرگ / در صدف آن دُرِّ خُردَست و سُتُرگ
طبعِ نافِ آهوَست آن قَوم را / از برونْ خون و درونْشان مِشکها ۱۴۷۰
تو مگو کین مایه بیرون خون بُوَد / چون رَوَد در ناف مُشکی چون شَوَد؟
تو مگو کین مِسْ برون بُد مُحتَقَر / در دلِ اِکسیرْ چونْ گیرد گُهَر
اختیار و جَبْر در تو بُد خیال / چون دریشان رفت، شد نُورِ جَلال
نان چو در سُفرَه‌ست باشد آن جَماد / در تنِ مردم شَوَد او روحِ شاد
در دل سفره نگردد مُستحیل / مُستَحیلش جان کند از سَلسَبیل ۱۴۷۵
قُوَّت جانست این ای راستْ خوان / تا چه باشد قُوَّت آن جانِ جان
گوشت پارهٔ آدمی با عقل و جان / می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زورِ جانِ کوهْ کَن شَقِّ حَجَر / زورِ جانِ جان در اِنشَقَّ القَمَر
گر گشاید دل سَرِ اَنبانِ راز / جانْ بسویِ عرش آرد تُرکْتاز

اِضافت کردنِ آدمْ آن زَلّت را بخویشتن که رَبَّنا ظَلَمْنا و اِضافت کردنِ ابلیسْ گناهِ خود را بخدا که بِمَا أَغوَیْتَنِی

کِردِ ما و کِردِ حق هر دو ببین / کِردِ ما را هست دان، پیداست این ۱۴۸۰
گر نباشد فعلِ خلقْ اندر میان / پس، مگو کس را: چرا کردی چنان؟
خَلقِ حق افعال ما را مُوجِدَست / فعلِ ما، آثار خلقِ ایزدَست
ناطقی یا حَرف بیند یا غَرَض / کَیْ شود یکدم مُحیطِ دو عَرَض
گر بمعنی رفت، شد غافل ز حَرف / پیش و پس یکدمْ نبیند هیچ طَرْف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پَسِ خود کَی ببینی؟ این بدان ۱۴۸۵
چون مُحیطِ حرف و معنی نیست جان / چون بُوَد جان خالقِ این هر دوان

چون مُحیطِ هر دو آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کارِ دگر

گفت شیطان که: بِمَا أَغْوَیْتَنِی / کَرْدْ فعلِ خود نهان دیوِ دَنی

گفت آدم که: ظَلَمْنا نَفْسَنا / او ز فعلِ حق نبُد غافل چو ما

١۴٩٠ در گُنَهْ او از ادب پنهانْش کرد / ز آن گنه بر خود زدن او بر بخُورَد

بعدِ توبه گفتش: ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جُرم و مِحَن؟

نه که تقدیر و قضای من بُد آن / چون بوقت عذر کردی آن نِهان

گفت ترسیدم، ادب نگْذاشتم / گفت من هم پاسِ آنَت داشتم

هر که آرَد حُرمتْ او حرمت بَرَد / هر که آرَد قند، لَوزینه خورَد

١۴٩۵ طیّبات از بهر که؟ لِلطَّیِّبین[1] / یار را بَرکَش برنجان و ببین

یک مِثال ای دل پَیِ فَرقی بیآر / تا بدانی جَبْرْ را از اختیار

دست کآن لرزان بود از اِرتعاش / و آنک دستی را تو لرزانی ز جانش

هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس

زین پشیمانی که لرزانیدیَش / چون پشیمان نیست مردِ مُرتَعِش

١۵٠٠ بحث عَقلَست این چه بحث ای حیله گر / تا ضعیفی ره بَرَد آنجا مگر

بحث عقلی گر دُر و مرجان بُوَد / آن دگر باشد که بحث جان بُوَد

بحث جان اندر مقامی دیگرست / بادهٔ جان را قَوامی دیگرست

آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عُمَر با بوالحَکَم هم‌راز بود

چون عُمَر از عقل آمد سوی جان / بُوالحَکَم بو جَهْل شد در بحث آن

١۵٠۵ سوی حِسّ و سوی عقل او کاملست / گر چه خودْ نسبت بجانْ او جاهِلست

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعَجَب

ضَوءِ جان آمد نمانْد ای مُستَضِی / لازم و مَلزوم و نافِی مُقتَضِی

زآنکه بینا راکه نورَش بازغ است / از دَلیلِ چون عصا بس فارغ است

تفسیر و هُوَ مَعَکُم اَیْنَمَا کُنْتُم

بارِ دیگر ما بقصّه آمدیم / ما از آن قصّه برون خود کَی شدیم؟

١۵١٠ گر بجَهل آییم آن زندان اوست / ور بعِلم آییم آن ایوانِ اوست

١ـ سورهٔ ٢۴ آیهٔ ٢۶

وَر بخواب آییم مَستانِ وَییم / ور به بیداری بدَستانِ وَییم
وَر بگرییم، ابرِ پُر زَرقِ وَییم / ور بخندیم، آن زمان بَرقِ وَییم
وَر بخَشم و جنگ عکسِ قهرِ اوست / ور بصلح و عذْرْ عکسِ مِهرِ اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ؟ / چون اَلِف او خودْ چه دارد؟ هیچ هیچ

سؤال کردن رسول از عُمَر رَضِیَ اللهُ عَنه از سبب اِبتِلای ارواحْ با این آب و گِلِ اَجساد

گفت با عُمَّر چه حِکمَت بود و سِرّ / حبسِ آن صافی درین جایِ کَدِر؟ ۱۵۱۵
آبِ صافی در گِلی پنهان شده / جانِ صافی بستهٔ اَبدان شده
گفت تو بحثی شِگَرفی می‌کُنی / معنئی را بندِ حرفی می‌کُنی
حبس کردی معنئی آزاد را / بندِ حرفی کرده‌ای تو بادْ را
از برای فایده این کرده‌ای / تو که خود از فایده در پَرده‌ای
آنکه از وی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچ ما را دیده شد؟ ۱۵۲۰
صد هزاران فایده‌ست و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دَم نطقت که جزوِ جزوهاست / فایده شد کُلِّ کُل خالی چراست؟
تو که جُزوی کار تو با فایدست / پس چرا در طَعنِ کُل آری تو دَست
گفتْ را گر فایده نَبْوَد، مَگو / وَر بُوَد هِلْ اعتراض و شکر جُو
شُکرِ یزدان طَوقِ هر گَردَن بُوَد / نی جِدال و رو تُرُش کردن بُوَد ۱۵۲۵
گر تُرُش رُو بودن آمد شُکر و بس / پس چو سِر که شُکر گویی نیست کَس
سِرکه را گر راه باید در جگر / گو بشَو سِرکَنگبین او از شکر
معنی اندر شعر جز با خَبْط نیست / چون فَلاسَنگست، اندر ضَبْط نیست

در سِرِّ آنکه مَنْ اَرادَ أَن یَجْلِسَ مَعَ اللّه فَلْیَجْلِسْ مَعَ اَهْلِ التَّصَوُّف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رِسالَت یاد ماندَش، نه پَیام
والِه اندر قُدرتِ اَللّه شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد ۱۵۳۰
سیل چون آمد بدریا بَحْر گشت / دانه چون آمد بمَزرع گشت کِشت

چون تَعلّق یافت نان با جانوَر — نان مرده زنده گشت و با خَبَر
مُوم و هیزم چون فِدای نار شد — ذات ظُلمانیّ او اَنوار شد
سنگ سرمه چونکِ شد در دیدگان — گشت بینایی، شد آنجا دیدبان
۱۵۳۵ ای خُنُک آن مرد کز خود رَسته شد — در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وایِ آن زنده که با مرده نشست — مرده گشت و زندگی از وی بِجَست
چونکِ در قرآنِ حق بگریختی — با روان انبیا آمیختی
هَست قرآن حالهای انبیا — ماهیان بَحرِ پاکِ کِبریا
ور بخوانیّ و نیی قرآن پَذیر — اَنبیا و اَولیا را دیده گیر
۱۵۴۰ ور پَذیرایی، چو بر خوانی قِصَص — مرغِ جانَت تَنگ آید در قَفَص
مرغ کو اندر قَفَس زندانی است — می‌نجوید رَسْتَن از نادانی است
روحهایی کَز قفسها رَسته‌اند — انبیایِ رهبر شایسته‌اند
از برونْ آوازِشان آید زدین — که رَهِ رَستَن ترا اینست، این
ما بدین رَستیم زین تَنگینْ قفس — جز که این ره نیست چارهٔ این قفس
۱۵۴۵ خویش را رنجور سازی زار زار — تا ترا بیرون کنند از اِشتهار
که اُشتهار خلق بَندِ مُحکَمَست — در رَهْ این از بَندِ آهن کَی کمست؟

قصّهٔ بازرگان که طوطی او را پیغام داد بطوطیان هندوستانْ هنگام رفتنِ بتجارت

بود بازرگان و او را طوطئی — در قفسْ مَحبُوسْ زیبا طوطئی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد — سوی هندُستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود — گفت بَهرِ تو چه آرم؟ گویْ زود
۱۵۵۰ هر یکی از وَی مُرادی خواست کرد — جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را: چه خواهی اَرمَغان — کآرَمَت از خِطّهٔ هندوستان
گفت آن طوطی که: آنجا طوطیان — چون ببینی، کُن ز حالِ من بیان
کآن فلان طوطی که مُشتاق شماست — از قضای آسمان در حَبسِ ماست
بر شما کرد او سلام و دادْ خواست — وز شما چاره و رَهِ اِرشادْ خواست
۱۵۵۵ گفت می‌شاید که من در اشتیاق — جان دَهَم اینجا، بمیرم در فِراق؟

این روا باشد که من در بندِ سَخت ... گَهْ شما بر سبزه، گاهی بر درخت؟

این چنین باشد وفای دوستان؟ ... من درین حبس و شما در گلْستان

یاد آرید ای مِهان زین مُرغِزار ... یک صَبوحی در میانِ مَرْغزار

یادِ یاران، یار را مَیمُون بُوَد ... خاصه کآن لیلیّ و این مجنون بُوَد

ای حریفانِ بتِ موزونِ خود ... من قدحها میخورم پُرْ خونِ خود ۱۵۶۰

یک قدح مَی نوش کن بر یادِ من ... گر همی خواهی که بِدْهی دادِ من

یا بیادِ این فَتادهْ خاکْ بیز ... چونکِ خوردی، جرعه‌ای بر خاک ریز

ای عَجَب! آن عهد و آن سوگند کو؟ ... وعده‌های آن لبِ چون قند کو؟

گر فِراق بنده از بِدْ بندگیست ... چون تو با بَدْ بَد کُنی، پس فرقْ چیست؟

ای بَدی که تو کُنی در خَشم و جنگ ... با طرب‌تر از سَماع و بانگِ چنگ ۱۵۶۵

ای جفای تو ز دولتْ خوبتر ... و انتقام تو ز جانْ محبوبتر

نارِ تو اینست، نورت چون بُوَد ... ماتم این، تا خود که سورت چون بود؟

از حَلاوَتها که دارد جَورِ تو ... وز لَطافتْ کَسْ نیابد غَورِ تو

نالم و ترسم که او باور کند ... وز کَرَم آن جَور را کمتر کند

عاشقم بر قهر و بر لطفش بِجِدّ ... بُوالعَجَب! من عاشق این هر دو ضِدّ ۱۵۷۰

وَالله ار زین خار در بُستان شَوَم ... همچو بلبل زین سَبب نالان شَوَم

این عجب بلبل که بگشاید دهان ... تا خورَد او خار را با گلِستان

این چه بلبل، این نهنگ آتشیست ... جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست

عاشقِ کُلَّست و خود کُلَّست او ... عاشق خویشست و عشق خویش جُو

صفتِ اَجْنِحَهٔ طُیورِ عُقولِ الهی

قصّهٔ طوطیِّ جان زین سان بُوَد ... کو کسی کو مَحرمِ مرغان بُوَد؟ ۱۵۷۵

کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه ... و اندرونِ او سلیمانْ با سپاه

چون بنالد زارْ بی‌شکر و گِلَه ... افتد اندر هفت گردون غُلغُله

هر دَمش صد نامه، صد پَیک از خدا ... یا رَبی زو، شصت لَبَّیک از خدا

زَلَّتِ او بهْ ز طاعت نزدِ حَق ... پیشِ کفرش جمله ایمانها خَلَق

هر دَمی او رایکی مِعراجِ خاص ... بر سَرِ تاجش نهد صد تاجِ خاص ۱۵۸۰

صورتش بر خاک و جان بر لامکان
لامکانی فوقِ وَهْمِ سالکان
لامکانی نی که در فهم آیدت
هر دَمی در وَی خیالی زایَدت
بَلْ مکانْ و لامکانْ در حُکمِ او
همچو در حُکمِ بهشتی چارجُو
شرحِ اینْ کوته کن و رُخْ زین بتاب
دم مَزَن وَاللّٰهُ أَعلَمْ بِالصَّواب
۱۵۸۵ باز می‌گردیم ازین، ای دوستان
سوی مُرغ و تاجرِ هندوستان
مردِ بازرگان پذیرفت این پیام
کو رسانَد سوی جنسْ از وَی سَلام

دیدنِ خواجهْ طوطیانِ هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدنْ از آن طوطی

چونکه تا اَقصای هندُستان رسید
در بیابان طوطیِ چندی بدید
مرکبْ اِستانیدْ، پس آواز داد
آن سَلام و آن امانتْ باز داد
طوطیی ز آن طوطیان لَرزید بَس
اوفتاد و مرد و بُگسِستَش نَفَس
۱۵۹۰ شد پشیمان خواجه از گفتِ خَبَر
گفتْ رفتم در هَلاکِ جانوَر
اینْ مَگر خویشَست با آن طوطیَک
اینْ مَگر دو جِسم بُود و روحْ یَک
این چرا کردم، چرا دادم پَیام؟
سوختم بیچاره را زین گفتِ خام
این زبان چون سَنگ و هم آتش وَشْست
وانچ بِجْهَد از زبانْ چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بَر همْ گِزاف
گَهْ ز رویِ نقل و گاهْ از روی لاف
۱۵۹۵ ز آنکه تاریکست و هر سو پنبه‌زار
در میان پنبه چون باشد شرار؟
ظالم آن قومی که چشمان دوختند
ز آن سخنها عالَمی را سوختند
عالَمی را یک سخن ویران کُنَد
روبَهانِ مرده را شیران کُنَد
جانها در اصلِ خود عیسیٰ دَمَسْت
یک دَمَش زَخمَسْت و دیگرْ مَرهَمَست
گرْ حِجاب از جانها برخاستی
گفتِ هر جانی مسیحْ آساستی
۱۶۰۰ گر سخن خواهی که گویی چون شکر
صبر کن از حرص و این حلوا مَخُوَر
صبرْ باشد مُشتَهای زیرکان
هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورْدْ گردون بَر رَوَد
هر کِ حلوا خورد، واپَس تَر شود

تفسیر قَولِ فَریدالدّین العطّار قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ

توصاحِبْ‌نَفْسی‌ای‌غافل‌میان‌خاکْ خون میخور
که‌صاحِبْ‌دل‌اگرزهری‌خورَد،آن انگبین باشد

صاحبِ دل را ندارد آن زیان — گر خورَد او زهر قاتِل را عیان
ز آنکِ صِحَّت یافت و از پرهیزْ رَسْت — طالبِ مسکین میان تب دَرَست ۱۶۰۵
گفتْ پیغمبر که ای طالب جَری — هان مکن با هیچ مطلوبی مِری
در تو نَمرودیست،آتشْ در مَرو — رفتْ خواهی، اوّل ابراهیم شَو
چون نیی سَبّاح و نِی دریایی — در مَیَفکَن خویش از خود رایی
او ز قَعرِ بَحرْ گوهرْ آوَرَد — از زیانها سُود بَر سَر آوَرَد
کاملی گر خاک گیرد، زَرْ شَوَد — ناقص ار زَرْ بُرْد،خاکستر شَوَد ۱۶۱۰
چون قبولِ حق بُوَد آن مردِ راست — دستِ او در کارها دستِ خداست
دستِ ناقص، دستِ شیطانست و دیو — زآنکِ اندر دامِ تکلیفَست و رِیوْ
جَهْل آیَدْ پیش او، دانش شود — جهل شد، علمی که در ناقِص رَوَد
هر چه گیرد علّتی علّت شَوَد — کُفر گیرد کاملی ملّت شود
ای مِری کرده پیاده با سوار — سَر نخواهی بُرد، اکنونی پای دار ۱۶۱۵

تعظیمِ ساحِرانْ مَر موسی را علیه‌السّلام که:چه فرمایی اوّل تو اندازی عصا یا ما

ساحِران در عهدِ فرعونِ لَعین — چون مِری کردند با موسیٰ بِکین
لیک موسی را مُقَدَّم داشتند — ساحِران او را مُکَرَّم داشتند
زآنکِ گفتندش که فرمانْ آنِ تُست — خواهی اوّل آن عصا تو فْکن نُخُست
گفت: نی اوّل شما ای ساحران — اَفکنید آن مَکرها را در میان
این قَدَر تعظیم دینشانرا خرید — کز مِری آن دست و پاهاشان بُرید ۱۶۲۰
ساحران چون حَقِّ او بشْناختند — دست و پا در جُرمِ آن در باختند
لقمه و نکته‌سْت کامل را حَلال — تو نیی کاملْ،مخور،مِی باش لال
چون تو گوشی او زبان،نِی جنسِ تو — گوشها را حق بفرمود أَنْصِتُوا

کودکِ اوّل چون بزاید شیرْ نوش — مُدّتی خاموش باشد جمله گوش

۱۶۲۵ مُدّتی می‌بایَدَش لبْ دوختن — از سخن، تا او سخن آموختن

وَرْ نباشد گوش و تِی تِی می‌کند — خویشتن را گُنگِ گیتی می‌کند

کَرِّ اصلیْ کِش نبُود آغازْ گوش — لال باشد، کَی کند در نطقْ جوش

ز آنکِ اوّل سَمْع بایدْ نطق را — سوی منطقْ از رَهِ سمعْ اَندر آ

اُدْخُلوا الاَبیاتَ مِنْ اَبْوابِها — وَاطْلُبُوا الاَغْراضَ فِی اَسْبابِها

۱۶۳۰ نطقْ کآن مَوقوفِ راهِ سَمْعْ نیست — جُز که نُطقِ خالِقِ بی‌طَمْع نیست

مُبْدِعَست او، تابعِ استاذْ نی — مُسنَدِ جملهْ،وَرا اِسْناد نی

باقیان هم در حِرَف هم در مَقال — تابعِ اُستاد و محتاجِ مِثال

زین سخن، گر نیستی بیگانه‌ای — دَلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای

زآنکِ آدم ز آن عِتاب از اشکْ رَست — اَشکِ تَر باشد دَمِ توبهْ پَرَست

۱۶۳۵ بَهرِ گریه آمد آدم بر زمین — تا بُوَد گریان و نالان و حَزین

آدم از فِردَوس و از بالای هفت — پایْ ماچان از برای عُذر رفت

گر ز پشت آدمی وز صُلْبِ او — در طلب می‌باش هم در طُلْبِ او

ز آتش دل و آب دیده نُقْل ساز — بوستان از ابر و خورشیدَسْت باز

تو چه دانی ذوقِ آبِ دیدگان؟ — عاشقِ نانی تو چون نادیدگان

۱۶۴۰ گر تو این انبان ز نان خالی کنی — پُر ز گوهرهای اِجلالی کنی

طِفلِ جان از شیرِ شیطان باز کن — بعد از آنَش با مَلَکْ اَنباز کن

تا تو تاریکِ و مَلول و تیره‌ای — دانکه با دیوِ لَعین هَمشیره‌ای

لقمه‌ای کآن نور افزود و کمال — آن بُوَد آورده از کسبِ حلال

روغنی کآید چراغ ما کُشد — آب خوانَش چون چراغی را کُشد

۱۶۴۵ عِلم و حِکمت زاید از لقمهٔ حلال — عشق و رِقّت آید از لقمهٔ حلال

چون ز لقمهْ تو حسد بینیّ و دام — جهل و غفلت زاید، آنرا دان حرام

هیچ گندم کاری و جو بَرْ دَهَد؟ — دیده‌ای اسبی که کُرّهٔ خر دَهَد؟

لقمهْ تُخمست و بَرَش اَندیشه‌ها — لُقمهْ بَحْر و گوهَرَش اندیشه‌ها

زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان — مَیلِ خدمَت عزمِ رفتن آن جهان

کرد بازرگان تجارت را تمام ‏ ‏ باز آمد سوی منزل شادکام ۱۶۵۰

هر غلامی را بیاورد اَرمغان ‏ ‏ هر کنیزک را ببخشید او نشان

گفت طوطی: اَرمغان بنده کو؟ ‏ ‏ آنچ گفتی و آنچ دیدی، باز گو

گفت: نی، من خود پشیمانم از آن ‏ ‏ دستِ خود خایان و انگشتان گزان

من چرا پیغام خامی از گِزاف ‏ ‏ بُردم از بی‌دانشیّ و از نَشاف

گفت: ای خواجه پشیمانی ز چیست؟ ‏ ‏ چیست آن، کین خشم و غم را مُقتَضیست ۱۶۵۵

گفت: گفتم آن شکایتهای تو ‏ ‏ با گروهی طوطیان هَمتای تو

آن یکی طوطی زدردت بوی بُرد ‏ ‏ زَهره‌اش بِدْرید و لرزید و بِمُرد

من پشیمان گشتم، این گفتن چه بود؟ ‏ ‏ لیک چون گفتم، پشیمانی چه سود؟

نکته‌ای کآن جَسْت ناگه از زبان ‏ ‏ همچو تیری دان که جَسْت آن از کمان

وانگردد از رهْ آن تیرْ ای پسر ‏ ‏ بند باید کرد سَیلی را ز سَر ۱۶۶۰

چون گذشت از سَرْ جهانی را گرفت ‏ ‏ گر جهان ویران کند، نَبْوَد شِگفت

فِعلْ را در غیبْ اثرها زادَ نیست ‏ ‏ و آن مَوالیدَش بحُکم خلق نیست

بی شریکی جمله مَخلوقِ خداست ‏ ‏ آن مَوالید ارچه نِسبَتْشان بماست

زَید پَرّانید تیری سوی عَمْر ‏ ‏ عَمْر را بگرفت تیرش همچو نَمْر

مدّت سالی همی زایید دَرْدْ ‏ ‏ دردها را آفرینَد حق، نه مَرْد ۱۶۶۵

زیدِ رامی آن دَم ار مُرْد از وَجَل ‏ ‏ دردها می‌زاید آنجا تا اَجَل

ز آن مَوالیدِ وَجَع چون مُرد او ‏ ‏ زَیدِ رامی زین سببْ قَتّال گو

آن وَجَعها را بدو مَنسوبْ دار ‏ ‏ گرچه هست آن جملهْ صُنعِ کردگار

همچنین کِشت و دَم و دام و جِماع ‏ ‏ آن مَوالیدست حقْ را مُستَطاع

اَولیا را هست قُدرت از اِله ‏ ‏ تیرِ جَستهْ باز آرَندَش ز راه ۱۶۷۰

بستهْ درهای مَوالید از سَبَب ‏ ‏ چون پشیمان شد ولی ز آن دستِ رَبْ

گفته‌ناگفته کُند از فَتحِ باب ‏ ‏ تا از آنْ نِی سیخ سوزد، نِی کباب

از همه دلها که آن نکته شنید ‏ ‏ آن سخن را کرد مَحْو و ناپدید

گَرْتْ برهان باید و حُجَّت مِها ‏ ‏ باز خوان من آیةٍ أو نُنْسِهَا[1]

۱- سورهٔ ۲ - آیهٔ ۱۰۶

۱۶۷۵ آیتِ أَنسَوْکُمْ ذِکْرِی بخوان[2] — قدرتِ نِسْیان نهادَنْشان بدان

چون بتذکیر و بنسیان قادرند — بَرْ همه دلهای خلقان قاهِرند

چون بِنِسْیان بَست او راهِ نظر — کار نتوان کرد، وَر باشد هنر

خِلتُمْ سُخْرِیَّةً اَهلَ السُّمُوّ — از نُبی بر خوان تا اَنسَوْکُمْ

صاحبِ دِهْ، پادشاه جِسمهاست — صاحبِ دِلْ شاهِ دلهای شماست

۱۶۸۰ فرعِ دیدْ آمد عملْ بی‌هیچ شکْ — پس نباشد مَرْدُمْ الا مَردُمَک

من تمامِ این نیارم گفت از آن — منع می‌آید ز صاحبْ مَرکَزان

چون فراموشیّ خلق و یادشان — با وَیَست و او رسد فریادشان

صد هزاران نیک و بد را آن بَهی — می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی

روزْ دلها را از آن پُر می‌کند — آن صَدَفها را پُر از دُر می‌کند

۱۶۸۵ آن همه اندیشهٔ پیشانها — می‌شناسد از هدایت جانها

پیشه و فرهنگ تو آید بتو — تا درِ اسبابْ بگشاید بتو

پیشهٔ زرگرْ باهنگر نَشُدْ — خوی آن خوشْ خو بآن مُنکَر نشد

پیشه‌ها و خُلقها همچون جَهاز — سوی خصم آیند روز رَستخیز

پیشه‌ها و خُلقها از بَعدِ خواب — واپس آید هم بخصمِ خود شتاب

۱۶۹۰ پیشه‌ها وَ اندیشه‌ها در وقتِ صبح — هم بدانجا شد که بود آن حُسن و قُبح

چون کبوترهای پَیک از شَهرها — سوی شهر خویش آرد بَهرها

شنیدنِ آن طوطیْ حرکتِ آن طوطیانْ و مردنِ آن طوطی در قفسْ و نوحهٔ خواجهْ بَرْ وَی

چون شنید آن مرغْ کآن طوطی چه کرد — پس بلرزید، اوفتاد و گشت سَرْدْ

خواجه چون دیدش فتاده همچنین — بَر جَهید و زد کُلَه را بر زمین

چون بدین رنگ و بدین حالَش بدید — خواجه دَرجَست و گریبان را درید

۱۶۹۵ گفت ای طوطیِ خوبِ خوشْ حَنین — این چه بودت؟ این چرا گشتی چنین؟

ای دِریغا مرغ خوش آواز من! — ای دِریغا همدم و هم رازِ من!

ای دِریغا مرغ خوش اَلحان من! — راحِ روح و رَوْضه و رَیحان من

۲- سورهٔ ۲۳ آیهٔ ۱۱۰

گر سلیمان را چنین مرغی بُدی   کی خودْ او مشغولِ آن مرغان شدی؟

ای دِریغا مرغْ! کارَزان یافتم   زودْ رویْ از رویِ او بَر تافتم

ای زبانْ تو بَس زیانی مَر مَرا   چون توی گویا، چه گویم من ترا؟   ۱۷۰۰

ای زبانْ هم آتش و هم خرمنی   چندْ این آتش درین خرمن زنی؟

در نهانْ جان از تو افغان میکند   گر چه هر چه گوییش آن میکند

ای زبانْ هم گنجِ بی‌پایان تویی   ای زبانْ هم رنجِ بی درمان تویی

هم صَفیر و خُدعهٔ مرغان تویی   هم اَنیس وَحْشَت هجران تویی

چندْ اَمانَم می‌دهی ای بی‌امان   ای تو زِه کرده بکین منْ کمان   ۱۷۰۵

نَک بپّرانیده‌ای مُرغ مرا   در چَراگاهِ سِتَم کَم کُن چَرا

یا جوابِ من بگو، یا دادْ دِه   یا مرا ز اسبابِ شادی یادْ دِه

ای دِریغا صبح ظُلمت سوزِ من!   ای دِریغا نورِ روزافروز من!

ای دِریغا مُرغِ خوش پروازِ من   زِ اُنْتها پَرّیده تا آغازِ من

عاشق رَنجَست نادان تا اَبَد   خیزْ لا اُقسِم بخوان تا فی کَبَد[1]   ۱۷۱۰

از کَبَد فارغ بُدَم با روی تو   وز زَبَد صافی بُدَم در جُوی تو

این دِریغاها خیال دیدَنَست   وز وجودِ نَقدِ خود بُبریدَنَست

غَیْرَت حق بود و با حقْ چاره نیست   کو دلی کَز عشقِ حق صد پاره نیست؟

غیرت آن باشد که او غَیرِ همه‌ست   آنکِ افزون از بیان و دَمدَمه‌ست

ای دریغا! اشکِ من دریا بُدی   تا نثار دلبر زیبا بُدی   ۱۷۱۵

طوطیِ منْ مرغ زیرکسار من   تَرْجُمانِ فِکرت و اَسرار من

هرچِ روزی داد و نداد آیَدَم   او زِ اوّل گفته تا یاد آیَدَم

طوطئی کآیَد ز وحی آوازِ او   پیش از آغازِ وجودْ آغازِ او

اندرونِ تُست آن طوطی نهان   عکس او را دیدهْ تو بر این و آن

می‌بَرَد شادیْت را، تو شاد ازو   می‌پَذیری ظُلم را چون داد ازو   ۱۷۲۰

ای که جان را بَهرِ تن می‌سوختی   سوختی جان را و تنْ افروختی

سوختم من سوخته خواهد کسی   تا ز من آتش زَنَد اندر خَسی

سوخته چون قابِل آتش بُوَد   سوخته بِستان که آتش کَش بُود

ای دریغا! ای دریغا! ای دریغ!   کآنچنان ماهی نهان شد زیر مِیغ

۱- سورهٔ ۹۰ آیهٔ ۴

۱۷۲۵ چون زنم دم کآتش دل تیز شد ‌ ‌ ‌ شیرِ هجر آشفته و خون ریز شد

آنکِ او هشیارْ خود تُندست و مست ‌ ‌ ‌ چون بود؟ چون او قدحْ گیردْ بِدَست

شیرِ مستی کز صفت بیرون بُوَد ‌ ‌ ‌ از بَسیطِ مرغزار افزون بُوَد

قافیه اندیشم و دلدارِ من ‌ ‌ ‌ گویدم: مَندیش جُز دیدارِ من

خوش نشینْ ای قافیه اندیشِ من ‌ ‌ ‌ قافیهٔ دولت تویی در پیشِ من

۱۷۳۰ حرفْ چه بْوَد؟ تا تو اندیشی از آن ‌ ‌ ‌ حرفْ چه بْوَد؟ خار دیوارِ رَزان

حرف و صَوْت و گفتْ را بَر هَم زَنَم ‌ ‌ ‌ تا که بی اینْ هَر سه با تو دَم زَنَم

آن دمی کَز آدمش کردم نهان ‌ ‌ ‌ با تو گویم ای تو اَسرارِ جهان

آن دمی را که نگفتم با خلیل ‌ ‌ ‌ و آن غمی را نداند جَبرئیل

آن دَمی کَز وَی مَسیحا دَم نَزَد ‌ ‌ ‌ حق ز غَیرَت نیز بی ما هَمْ نَزَد

۱۷۳۵ ما چه باشد در لغت، اِثبات و نَفْی ‌ ‌ ‌ مَن نَه اِثباتَم، مَنَم بی‌ذات و نَفی

من کَسی در ناکَسی دریافتم ‌ ‌ ‌ پس کسی در ناکسی دِر بافتم

جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند ‌ ‌ ‌ جمله خَلقان مُردهٔ مُردهٔ خودند

جمله شاهان پَستِ پَستِ خویش را ‌ ‌ ‌ جمله خلقان مَستِ مَستِ خویش را

می‌شود صیّادْ مرغان را شکار ‌ ‌ ‌ تا کند ناگاه ایشان را شکار

۱۷۴۰ دلبران را دل اسیرِ بی‌دلان ‌ ‌ ‌ جمله معشوقان شکارِ عاشقان

هرکِ عاشقْ دیدیَش، معشوق دان ‌ ‌ ‌ کو بنسبت هست هم این و هم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان ‌ ‌ ‌ آب جوید هم بعالَم تشنگان

چونکه عاشق اوست، تو خاموش باش ‌ ‌ ‌ او چو گوشَتْ می‌کَشَد، تو گوش باش!

بَنْد کُن، چون سَیل سَیلانی کُند ‌ ‌ ‌ ور نه رُسواییّ و ویرانی کند

۱۷۴۵ من چه غم دارم که ویرانی بود؟ ‌ ‌ ‌ زیرِ ویرانْ گنجِ سلطانی بود

غرقِ حق، خواهد که باشد غرقْ‌تر ‌ ‌ ‌ همچو مَوجِ بحرِ جانْ زیر و زَبَر

زیر دریا خوشتر آید؟ یا زَبَر؟ ‌ ‌ ‌ تیر او دلکش‌تَر آید؟ یا سپر؟

پاره کردهٔ وَسوَسه باشی دلا ‌ ‌ ‌ گر طَرَب را باز دانی از بَلا

گر مُرادَت را مَذاق شِکّرست ‌ ‌ ‌ بی‌مُرادی نی مُرادِ دِلبَرست

۱۷۵۰ هر ستاره‌شْ خونبهای صد هِلال ‌ ‌ ‌ خونِ عالَمْ ریختنْ او را حَلال

ما بَها و خونْبَها را یافتیم ‌ ‌ ‌ جانبِ جانْ باختنَ بشتافتیم

ای حیوةِ عاشقان در مُردِگی ‌ ‌ ‌ دل نیابی جز که دَر دِلْ بُردِگی

من دلش جُسته بصد ناز و دَلال	او بهانه کرده با من از مَلال
گفتم: آخِرْ غرِق تُست این عقل و جان	گفت: رَو رَو! بر من این اَفسون مَخوان
من ندانم آنچِ اندیشیده‌ای	ای دو دیده، دوست را چون دیده‌ای؟ ۱۷۵۵
ای گرانجان، خوارْ دیدَستی مرا	ز آنکِ بس اَرزان خریدَستی مَرا
هر که او ارزان خَرَد، ارزانْ دَهَد	گوهری طفلی بقرصی نانْ دهد
غرق عشقی‌ام که غَرقَست اندرین	عشقهای اوّلین و آخِرین
مُجمَلَش گفتم، نگفتم ز آن بیان	ورنه هَمْ اَفهام سوزَد، هم زبان
من چو لب گویم، لَبِ دریا بُوَد	من چو لاٰ گویم مراد اِلاّ بُوَد ۱۷۶۰
من ز شیرینی نشستم رو تُرُش	من ز پُرّیِ سخن باشم خَمُش
تا که شیرینیّ ما از دو جهان	در حجابِ رو تُرُش باشد نهان
تا که در هر گوش نآید این سُخُن	یک همی گویم ز صد سِرِّ لَدُن

تفسیر قول حکیم

بِهَرچ از راهْ وامانی، چه کفر آن حرف و چه ایمان
بِهَرچ ز دوست دورافتی، چه زشت آن نقش و چه زیبا

و در معنی قول النّبی عَلَیه‌السّلام اِنَّ سَعداً لَغَیُورٌ وَ أنَا أغْیَرُ مِنْ سَعْدٍ وَ اللهُ أَغیَرُ مِنّی و مِنْ غَیْرَتِهِ حَرَّمَ الفَواحِشَ ما ظَهَرَ مِنْها وَ ما بَطَنَ

جمله عالَم ز آن غیور آمد که حق	بُرْد در غَیرَت برین عالَم سَبَق
او چو جانَست و جَهانْ چون کالبَد	کالبدْ از جان پذیرد نیک و بَد ۱۷۶۵
هر که محراب نمازش گشت عَینْ	سوی ایمان رَفتَنش می‌دان تو شَیْن
هر که شد مَر شاه را او جامهْ‌دار	هَست خُسران بَهر شاهش اِتّجار
هر که با سلطانْ شَود او همنشین	بر دَرْش بودن بُوَد عَیب و غَبین
دستْ بوسَش چون رسید از پادشاه	گر گزیند بوسِ پا، باشد گناه
گر چه سر بر پا نهادن خدمَتَست	پیش آن خدمت خَطا و زَلّتست ۱۷۷۰
شاه را غَیرت بُوَد بر هر که او	بُو گزیند بعد از آن که دید رُو

غیرت حق بر مَثَل گندم بُوَد کاهِ خِرمَن غیرتِ مردم بُوَد
اصلِ غیرتها بدانید از اِلٰه آنِ خَلقان فرعِ حق بی‌اشتباه
شرحِ این بگذارم و گیرم گِله از جفای آن نگار دَه‌دِله
۱۷۷۵ نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدَش از دو عالَم ناله و غم بایدَش
چون ننالم تلخ از دستانِ او؟ چون نِیَم در حلقهٔ مَستان او
چون ننالم همچو شبْ بی‌روزِ او؟ بی وِصالِ رویِ روزْ افروزِ او
ناخوشِ او خوش بُوَد در جانِ من جانْ فِدای یارِ دل رنجانِ من
عاشقم بر رنجِ خویش و دردِ خویش بهر خشنودیِّ شاهِ فردِ خویش
۱۷۸۰ خاکِ غم را سرمهْ سازم بَهرِ چشم تا ز گوهر پُر شود دو بحرِ چشم
اشکْ کآن از بَهرِ او بارَند خَلق گوهرَست و اشکْ پندارند خَلق
من ز جانِ جانْ شکایت می‌کنم من نِیَم شاکی، رِوایَت می‌کنم
دل همی گوید: ازو رنجیده‌ام وز نِفاقِ سُسْت می‌خندیده‌ام
راستی کن، ای تو فخرِ راستان ای تو صَدْر و من دَرَت را آستان
۱۷۸۵ آستان و صَدْر در معنی کجاست؟ ما و من کو آن طرف کآن یارِ ماست؟
ای رَهیده جانِ تو از ما و من ای لطیفهٔ روحْ اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یَک تویی چونکِ یکها مَحْو شد آنک تویی
این من و ما بَهرِ آن بر ساختی تا تو با خودْ نَردِ خدمت باختی
تا من و توها همه یک جانْ شَوَند عاقبت مُستَغْرَقِ جانان شوند
۱۷۹۰ این همه هَست و بیا ای اَمْرِ کُن ای مُنَزَّه از بیا و از سُخُن
جِسمْ جسمانه تواند دیدَنَت در خیال آرَد غم و خندیدَنَت
دل که او بستهٔ غم و خَندیدنَست تو مگو کو لایقِ آن دیدنَست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بُوَد او بدین دو عاریَت زنده بُوَد
باغِ سبزِ عشق کو بی‌مُنتَهاست جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
۱۷۹۵ عاشقی زین هر دو حالت بَرتَرست بی‌بهار و بی‌خزان سبْز و تَرَست
ده زَکوةِ رویِ خوب ای خوبْ رو شرحِ جانِ شَرحَه شَرحَه باز گو
کَز کِرِشمِ غَمزهٔ غمّازه‌ای بر دلم بِنْهاده داغی تازه‌ای
من حلالش کردم ار خونم بریخت من همی گفتم حلالْ او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان غم چه ریزی بر دل غمناکیان؟

ای که هر صبحی که از مشرق بتافت — همچو چشمهٔ مَشرِقَت در جوشْ یافت ۱۸۰۰

چون بهانه دادی این شَیدات را — ای بَها نه شَکَّرِ لبهاتْ را

ای جهانِ کهنه را تو جانِ نَو — از تنِ بی جان و دلْ اَفغانْ شنو

شرحِ گُل بگذار از بهر خدا — شرحِ بلبل گو که شد از گُل جدا

از غَم و شادی نباشد جوشِ ما — با خَیال و وَهْم نَبْوَد هوشِ ما

حالتی دیگر بُوَد کآن نادِرَست — تو مشو مُنکِر که حق بس قادِرَست ۱۸۰۵

تو قیاس از حالتِ انسان مَکُن — منزل اندر جَور و در اِحسان مکن

جَور و اِحسان، رنجِ و شادی حادِثَست — حادِثان میرَنْد حَقْشان وارِثَست

صبح شد ای صبح را پشت و پناه — عُذرِ مخدومی حُسام اَلّدین بخواه

عذر خواهِ عقل کُلّ و جان تویی — جانِ جان و تابشِ مَرجان تویی

تافت نور صبح و ما از نور تو — در صَبوحی با مَیِ مصنورِ تو ۱۸۱۰

دادهٔ تو چون چنین دارد مَرا — باده که بْوَد؟ کو طرب آرَد مرا

باده در جوشِش گدای جوشِ ما — چرخ در گردشِ گدای هوشِ ما

باده از ما مَسْت شد، نِی ما ازو — قالِب از ما هست شد، نِی ما ازو

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم — خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

بس درازست این حدیثِ خواجه، گو — تا چه شد احوال آن مردِ نکو ۱۸۱۵

خواجه اندر آتش و دردوحَنین — صد پراکنده همی گفت این چنین

گه تَناقُض، گاه ناز و گَهْ نیاز — گاه، سَودای حقیقت، گَهْ مَجاز

مردِ غَرقه گشته جانی می‌کَنَد — دست را در هر گیاهی می‌زَنَد

تا کدامش دست گیرد در خطر — دست و پایی می‌زَنَد از بیمِ سَر

دوست دارد یارْ این آشفتگی — کوشش بیهودهْ بِهْ از خُفتگی ۱۸۲۰

آنکه او شاهَست او بی کار نیست — ناله از وَی طُرفه کو بیمار نیست

بَهرِ این فرمود رَحمان، ای پسر! — کُلَّ یَومٍ هُوَ فی شأن،[1] ای پسر

۱- سورهٔ ۵۵ - آیهٔ ۲۹

اندرین ره می‌تَراش و می‌خَراش / تا دم آخِر دَمی فارِغ مَباش

تا دَم آخِر، دَمی آخِر بُوَد / که عِنایت با تو صاحبْ سِر بُوَد

۱۸۲۵ هر چه کوشد جان که در مرد و زَنست / گوش و چشمِ شاهِ جانْ بر رَوزَنست

برون انداختنِ مردِ تاجرْ طوطی را از قفسْ و پریدنِ طوطیِ مرده

بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیَک پَرّید تا شاخ بلند

طوطیِ مرده چنان پرواز کرد / کآفتابِ شرقْ تُرکی تازْ کرد

خواجه حیران گشت اندر کارِ مرغ / بی‌خبر ناگه بدید اَسرارِ مرغ

رویْ بالا کرد و گفت: ای عندلیب / از بیانِ حالِ خودْمان ده نَصیب

۱۸۳۰ او چه کرد آنجا که تو آموختی؟ / ساختی مَکریّ و ما را سوختی

گفت طوطی: کو بفِعلم پند داد / که رها کن لطفِ آواز و وِداد

ز آنکه آوازَت تو را در بند کرد / خویشتن مرده پَیِ این پَند کرد

یعنی ای مُطرِب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص

دانه باشی مُرغکانَت بَرْ چِنند / غنچه باشی کودکانت بر کَنَند

۱۸۳۵ دانه پنهان کُنْ، بکُلّی دام شو / غنچه پنهان کن، گیاهِ بامْ شو

هرکِ داد او حُسن خود را در مَزاد / صد قضای بد سوی او رُو نهاد

حیله‌ها و خَشمها و رَشکها / بر سرش ریزد چو آب از مَشکها

دشمنان او را ز غَیرَت می‌دَرَنْد / دوستان هم روزگارش می‌بَرند

آنکه غافل بود از کِشت و بهار / او چه داند قیمت این روزگار؟

۱۸۴۰ در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطفْ بَرْ ارواح ریخت

تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مَر تُرا گردد سپاه

نوح و موسی را نَه دریا یارْ شد / نه بر اَعداشان بکین قهّار شد

آتشْ ابراهیم را نِی قلعه بود / تا بَر آورد از دل نَمرودْ دود

کوهْ یحیی را نه سوی خویش خوانْد / قاصدانَش را بزَخم سنگ رانْد

۱۸۴۵ گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پَناهت باشم اَز شمشیرِ تیز

وَداع کردنِ طوطیْ خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی پُر مَذاق / بعد از آن گفتش: سَلامُ اَلفِراق

خواجه گفتش فِی امانِ الله برو / مَر مرا اکنون نَمودی راهِ نو

خواجه با خود گفت: کین پند مَنَست / راهِ او گیرم، که این رهْ روشنست

جانِ من کمتر ز طوطی کَی بود؟ / جانْ چنین باید که نیکو پَی بود

مَضَّرتِ تعظیمِ خَلقْ و انگشت نَمایْ شدن

تنْ قفسْ شَکلَست، تن شد خارِ جان / در فریبِ داخِلان و خارِجان ۱۸۵۰

اینش گوید: من شَوَم همرازِ تو / و آنْش گوید: نِی منم اَنبازِ تو

اینش گوید: نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در اِحسان وجود

آنْش گوید: هر دو عالم آنِ تُست / جملهْ جانهامان طُفَیلِ جانِ تُست

او چو بیند خلق را سَرمَستِ خویش / از تَکَبُّر می‌رَوَد از دستِ خویش

او نداند که هزارانرا چو او / دیوْ افکندست اندر آبِ جُو ۱۸۵۵

لطف و سالوسِ جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور، کآن پُر آتشْ لقمه‌ایست

آتشش پنهان و ذَوقش آشکار / دُودِ او ظاهر شَوَد پایانِ کار

تو مگو: آن مَدْح را من کَی خُورم؟ / از طمع می‌گوید او پَی می‌بَرَم

مادِحَت گر هَجْو گوید بَرمَلا / روزها سوزَد دِلت ز آن سوزها

گر چه دانی کو ز حِرمان گفتْ آن / کآن طَمَع که داشتْ از تو شد زیان ۱۸۶۰

آن اثر می‌مانَدَت در اندرون / در مَدیحْ این حالَتَت هست آزمون

آن اثر هم روزها باقی بُوَد / مایهٔ کِبر و خِداعِ جان شَوَد

لیک، ننماید چو شیرینست مَدح / بَدْ نَماید زانکِ تلخ افتاد قَدْح

همچو مطبوخَست وحَبْ کآنرا خوری / تا بدیری شورِش و رنجْ اندری

وَر خوری حَلوا، بُوَد ذَوقش دَمی / این اثر چون آن نمی‌پایَد همی ۱۸۶۵

چون نمی‌پایَد همی پایَد نهان / هر ضِدی را تو بضدِّ او بدان

چون شَکَر پایَد همی تأثیر او / بعدِ حینی دُمَّل آرد نیشْ جو

از وُفورِ مَدحها فرعون شد / کُنْ ذَلیلَ النَّفْسِ هَوْناً لاتَسُدْ[۱]

۱- سورهٔ ۲۵ - آیهٔ ۶۳.

تا توانی بنده شو، سلطان مباش / زخمْ کَش چون گوی شو، چوگان مباش

۱۸۷۰ ورنه چون لطفت نماند و این جمال / از تو آید آن حریفان را مَلال

آن جماعت کِت همی دادند رِیو / چون ببینندت، بگویندت که: دیو

جمله گویندت چو بینندت بدَر / مرده‌ای از گورِ خود بَر کرد سَر

همچو اَمرَد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوسْ بدنامش کنند

چونکِ در بدنامی آمد ریشِ او / دیو را ننگ آید از تفتیشِ او

۱۸۷۵ دیو سوی آدمی شد بَهرِ شَر / سوی تو نآید که از دیوی بَتَر

تا تو بودی آدمی، دیو از پَیَت / می‌دوید و می‌چشانید او مَیَت

چون شدی در خویِ دیوی استوار / می‌گریزد از تو دیو، ای نابکار!

آنگه اندر دامَنَت آویختند / چون چنین گشتی، همهْ بگریختند

تفسیر ماشاءَاللهُ کانَ

این همه گفتیم، لیک، اندر بسیج / بی‌عنایات خدا هیچیمْ هیچ

۱۸۸۰ بی‌عنایاتِ حق و خاصانِ حق / گر مَلَک باشد سیاهَستَش وَرَق

ای خدا ای فضلِ تو حاجتْ روا / با تو یادِ هیچ کس نَبْوَد رَوا

این قَدَر اِرشادْ تو بخشیده‌ای / تا بدین بَس عیبِ ما پوشیده‌ای

قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / مُتّصل گردان بدریاهای خویش

قطرهٔ عِلمَست اندر جان من / وا رَهانش از هوا وز خاکِ تن

۱۸۸۵ پیش از آن کین خاکها خَسْفَش کُنَد / پیش از آن کین بادها نَسفَش کُنَد

گر چه چون نَسفَش کند، تو قادری / کِش ازیشان وا سِتانی، واخَری

قطره‌ای کو در هوا شد، یا بریخت / از خزینهٔ قُدرَت تو کَی گریخت؟

گر در آید در عَدَم یا صَدْ عَدَم / چون بخوانیش او کند از سَرْ قَدَم

صد هزاران ضِدٌّ ضِد را می‌کَشد / بازِشان حُکم تو بیرون می‌کَشد

۱۸۹۰ از عَدَمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان

خاصه هر شب جملهٔ افکار و عُقول / نیست گردد غرق در بَحرِ نُغُول

باز وقتِ صبح آن اللّهیان / بر زنند از بحرْ سرْ چون ماهیان

در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / در هزیمت رفته در دریایِ مرگ

زاغْ پوشیده سیه چون نَوحَه‌گر / در گلستان نَوحَه کرده بر خُضَر

بـاز فرمان آیـد از سالارِ دِه / مَرْ عَدَم را کآنچ خوردی، باز ده 1895

آنچ خوردی وا دَه ای مرگِ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه

ای برادر! عقلْ یکدم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار

بـاغ دل را سبز و تـرّ و تازه بین / پر ز غنچهٔ وَرْد و سرو و یاسمین

زَانبُهیِّ برگْ پنهان گشته شاخ / زانبُهیِّ گل نهان صحرا و کاخ

این سخنهایی که از عقلِ کُلَست / بوی آن گلزار و سرو و سُنْبلست 1900

بوی گل دیدی که آنجا گُل نَبُود / جوشِ مُل دیدی که آنجا مُل نبود

بُو قَلاووزست و رهبرْ مَر تُرا / می‌بَرَد تا خُلد و کوثر مَر تُرا

بُو دوای چشم باشد نورْساز / شد زبویی دیدهٔ یعقوبْ باز

بوی بَد مَر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند

تو که یوسف نیستی، یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش 1905

بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تنِ کُهنهْ نَوی

نازرا رویی بباید همچو وَرْد / چون نداری، گِردِ بدخویی مَگرد

زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و دَرد

پیشِ یوسف نازِش و خوبی مکن / جز نیاز و آهِ یعقوبی مکن

معنیِ مردن ز طوطی بُد نیاز / در نیاز و فقرْ خود را مرده ساز 1910

تا دم عیسیٰ ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند

از بهاران کَی شود سرسبزْ سنگ؟ / خاک شَو تا گُل بروید رنگْ رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخَراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد عُمَر رَضِیَ‌اللهُ عَنْه از بَهرِ خدا روزِ بی‌نواییْ چنگ زد میانِ گورستان

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کَرّ و فَر

بلبل از آواز او بی‌خودْ شدی / یک طرب ز آوازِ خوبش صد شدی 1915

مجلس و مَجمَعْ دَمَش آراستی / وَز نَوای او قیامت خاستی

همچو اِسرافیل کآوازش بِفَن / مردگانرا جان در آرَد در بَدَن

یا رَسایل بود اِسرافیل را / کز سَماعش پَر برُستی فیل را

سازدِ اسرافیل روزی ناله را جان دَهَد پوسیدهٔ صد ساله را

۱۹۲۰ انبیا را در درون هم نغمه‌هاست طالبانرا ز آن حیوةِ بی‌بهاست

نشنود آن نغمه‌ها را گوشِ حِس کز ستمها گوش حس باشد نَجِس

نشنود نغمهٔ پَری را آدمی کو بود زَاسرار پَرْیان اَعْجَمی

گر چه هم نغمه پَری زین عالَمست نغمهٔ دل برتر از هر دو دَمَست

که پَریّ و آدمی زندانیند هر دو در زندانِ این نادانیند

۱۹۲۵ مَعْشَرَ الجِنْ سورهٔ رحمان[1] بخوان تَستَطیعُوا تَنْفُذوا را باز دان

نغمه‌های اندرون اَولیا اوّلا گوید که: ای اَجزای لاْ

هین! زلای نَفی سَرها بر زنید زین خیال و وَهْم سَر بیرون کنید

ای همه پوسیده در کَون و فَساد جان باقیتان نرویید و نَزاد

گر بگویم شَمّه‌ای ز آن نغمه‌ها جانها سر بر زنند از دَخمه‌ها

۱۹۳۰ گوش را نزدیک کُن، کآن دور نیست لیک نَقل آن بتو دَستور نیست

هین! که اِسرافیل وقت‌اند اَولیا مرده را زیشان حیاتست و حیا

جانهای مرده اندر گورِ تَن بر جَهَد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آواز، ز آواها جداست زنده کردن کارِ آوازِ خداست

ما بمُردیم و بکلّی کاستیم بانگ حقْ آمد همه برخاستیم

۱۹۳۵ بانگ حق اندر حِجاب بی‌حِجیب آن دهد کو داد مریم را ز جَیْب

ای فنا پوسیدگانِ زیرِ پوست باز گردید از عَدَم ز آوازِ دوست

مطلقْ آن آوازْ خودْ از شه بُوَد گر چه از حلقوم عَبدُ الله بُوَد

گفته او را من زبانِ و چشمِ تو من حواس و من رضا و خشمِ تو

رَو! که بی یَسمَع و بی یُبْصِر تویی سِرْ تویی چه جایِ صاحب سِرْ تویی

۱۹۴۰ چون شدی مَنْ کانْ لِلّه از وَلَه من ترا باشم که کانَ اللهُ لَه

گه تویی گویم ترا، گاهی مَنَم هر چه گویم، آفتاب روشنم

هر کجا تابم ز مِشکات دَمی حل شد آنجا مشکلاتِ عالَمی

ظلمتی را کآفتابش بر نداشت از دَمِ ما گردد آن ظلمت چو چاشت

آدمی را او بخویش اَسما نمود دیگرانرا ز آدمْ اَسما می‌گشود

۱۹۴۵ خواه از آدم گیرْ نورش، خواه ازو خواه از خُم گیر مَی، خواه از کَدو

۱- سورهٔ ۵۵ - آیهٔ ۳۳

کین کدو با خُمّ پیوسته‌ست سخت — نی چو تو شادان کَدوی نیکبخت

گفت: طُوبیٰ مَنْ رَآنی مُصْطَفا — وَالّذی یُبْصِر لِمَن وَجْهی رَأی

چون چراغی نور شمعی را کَشید — هرکِ دید آنرا یقین آن شمعْ دید

همچنین تا صَد چراغ ار نَقل شد — دیدنِ آخر لِقای اَصل شد

خواه از نور پَسین بستان بجان — هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان 1950

خواهْ بین نور از چراغ آخرین — خواه بین نورش ز شمع غابرین

در بیان این حدیث که إنَّ لِرَبِّکُمْ فی اَیّامِ دَهْرِکُم نَفَحاتٍ اَلا فَتَعَرَّضُوا لَها

گفت پیغمبر که:نَفحَتهای حق — اندرین ایّامْ می آرَد سَبَق

گوش و هُش دارید این اوقات را — در رُبایید این چنین نَفحات را

نَفحَه آمد مَر شما را دید و رفت — هر کِرا میخواست جان بخشید و رفت

نَفحَهٔ دیگر رسید، آگاه باش! — تا ازین هم وانمانی خواجه تاش 1955

جانِ آتش یافت زو آتش کَشی — جانِ مُرده یافت در خود جنبشی

تازگیّ و جنبش طُوبیست این — همچو جنبشهای حیوان نیست این

گر در افتد در زمین و آسمان — زَهره‌هاشان آب گردد در زمان

خود ز بیم این دَمِ بی مُنتها — باز خوان فأبَیْنَ أنْ یَحْمِلنَها[1]

ورنه خود اَشفَقْنَ مِنْهَا چون بُدی[2] — گرنه از بیمش دل کُه خون شدی 1960

دوشْ دیگر لَون این میداد دست — لقمهٔ چندی در آمد رَهْ ببست

بَهرِ لقمهٔ گشته لقمانی گِرَو — وقتِ لقمانست، ای لقمه بِرَو!

از برای لقمهٔ این خارْ خارْ — از کف لقمان برون آرید خار

در کف او خار و سایَهْش نیز نیست — لیکتان از حرصْ آن تمییز نیست

خارْ دان آن راکه خرما دیده‌ای — زآنکِ بس نانْ کوروبس نادیده‌ای 1965

جانِ لقمان که گلستانِ خداست — پایِ جانَش خستهٔ خاری چراسْت؟

اُشتُر آمد این وجودِ خار خوار — مصطفی زادی برین اُشتُر سوار

اشترا تَنگِ گلی بر پُشت تُست — کز نَسیمَش در تو صد گلزارْ رُست

۱- سورهٔ ۳۳ - آیهٔ ۷۲

۲- همان سوره - همان آیه

مَیل تو سوی مُغیلانست و ریگ　　　تا چه گل چینی ز خار مُرده‌ریگ

۱۹۷۰ ای بگشته زین طلب از کو بکو　　　چند گویی کین گلستان کو و کو؟

پیش از آن کین خارِ پا بیرون کنی　　　چشم تاریکست جَولان چون کنی؟

آدمی کو می‌نگنجد در جهان　　　در سرِ خاری همی گردد نهان

مصطفی آمد که سازَد همدمی　　　کَلِّمینی یا حُمَیرا کَلِّمی

ای حمیرا آتش اندر نِه تو نَعل　　　تا ز نعل تو شود این کوه لعل

۱۹۷۵ این حمیرا لفظ تأنیثست و جان　　　نام تأنیثش نهند این تازیان

لیک از تأنیث جانرا باک نیست　　　روح را با مرد و زن اِشراک نیست

از مؤنّث وز مُذَکَّر بَرتَرست　　　این نه آن جانست کز خشک و تَرست

این نه آن جانست کافزاید زِنان　　　یا گَهی باشد چُنین، گاهی چُنان

خوش کنندَه‌ست و خوش و عَینِ خوشی　　　بی‌خوشی نَبْوَد خوشی ای مُرتَشی

۱۹۸۰ چون تو شیرین از شکر باشی، بُوَد　　　کآن شکر گاهی ز تو غایب شود

چون شکر گردی ز بسیاریْ وفا　　　پس شکر کَی از شکر باشد جدا؟

عاشق از خود چون غذا یابد رَحیق　　　عقل آنجا گُم بمانَد بی‌رفیق

عقلِ جُزوی عشق را مُنکِر بُوَد　　　گرچه بنماید که صاحبْ سِر بُوَد

زیرک و داناست، امّا نیست نیست　　　تا فرشته لا نشد آهَرْمَنیست

۱۹۸۵ او بقول و فِعلْ یارِ ما بُوَد　　　چون بحُکم حالْ آیی لا بُوَد

لا بُوَد چون نشد او از هستْ نیست　　　چونکِ طَوعاً لا نشد کُرْهاً بسیست

جان کمالست و ندایِ او کمال　　　مصطفی گویان اَرِحْنا یا بِلال

ای بلال افراز بانگ سَلْسَلَت　　　ز آن دمی کاندر دمیدم در دِلت

ز آن دمی کآدم از آن مَدهوش گشت　　　هوشِ اهلِ آسمانْ بیهوش گشت

۱۹۹۰ مصطفی بی‌خویش شد ز آن خوبْ صوت　　　شد نمازش از شب تَعریسْ فوت

سر از آن خواب مبارک بَرنداشت　　　تا نماز صبحدم آمد بچاشت

در شبِ تعریسْ پیشِ آن عروس　　　یافت جانِ پاکِ ایشان دَستبوس

عشق و جان هر دو نهانند و سَتیر　　　گر عروسش خوانده‌ام، عیبی مگیر

از مَلولی یارْ خامُش کردمی　　　گر هَمو مهلت بدادی یکدمی

۱۹۹۵ لیک می‌گوید بگو هین! عیب نیست　　　جز تقاضای قضای غَیب نیست

عیب باشد کو نبیند جُز که عیب　　　عیب کَی بیند روان پاکِ غَیب؟

عیب شد نسبت بمخلوق جهول — نی بنسبت با خداوندِ قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست — چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بُوَد با صد حیات — بر مِثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کَشند — زآنکِ آن هر دو چو جسم و جان خوشند ۲۰۰۰
پس بزرگان این نگفتند از گِزاف — جسم پاکان عَین جان افتاد صاف
گفتِشان و نفسِشان و نقشِشان — جمله جانِ مطلق آمد بی‌نشان
جان دشمن دارِشان جسمست صِرف — چون زِیاد از نرد او اِسمست صِرف
آن بخاک اندر شد و کُل خاک شد — این نمک اندر شد و کُل پاک شد
آن نمک کَز وی مُحمّد اَملَحست — زآن حدیثِ با نمک او اَفصَحست ۲۰۰۵
این نمک باقیست از میراث او — با تواَند آن وارثان او بخو
پیش تو شِشته، ترا خود پیش کو — پیش هَستت جانِ پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گُمان — بستهٔ جسمیّ و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصفِ تن است — بی‌جهت آن ذاتِ جانِ روشن است
برگشا از نورِ پاکِ شه نظر — تا نپنداری تو چون کوته نظر ۲۰۱۰
که همینی در غم و شادیّ و بس — ای عَدَم کو مر عَدَم را پیش و پس
روزِ بارانست می‌رَو تا بشب — نی ازین باران، از آن بارانِ رَب

قصّهٔ سؤال کردن عایشه رَضیَ اللهُ عَنها از مصطفی عَلَیه‌السّلام که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامه‌های تو چون تر نیست؟

مصطفی روزی بگورستان برفت — با جِنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گورِ او آگنده کرد — زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان — دستها بر کرده‌اند از خاکدان ۲۰۱۵
سوی خَلقان، صد اِشارت میکنند — وآنکِ گوشستش عبارت میکند
با زبانِ سبز و با دستِ دراز — از ضمیرِ خاک می‌گویند راز
همچو بَطّان سر فرو برده بآب — گشته طاووسان و بوده چون غُراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد — آن غُرابان راخدا طاووس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ — زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ ۲۰۲۰

مُنکِران گویند: خودْ هست این قدیم / این چرا بندیم بَرْ رَبٌّ کریم؟
کوری ایشان، درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گُلی کاندر درونْ بویا بُوَد / آن گُل از اَسرارِ کُل گویا بُوَد
بُویِ ایشان رَغمِ اَنفِ مُنکِران / گِردِ عالم می‌رَوَد پرده دران
۲۰۲۵ مُنکِران همچون جُعَل ز آنْ بویِ گُل / یا چو نازکْ مغزْ در بانگِ دُهُل
خویشتنْ مشغول می‌سازند و غَرق / چشم می‌دُزدند ازین لَمْعان و برق
چشمْ می‌دزدند و آنجا چشمْ نی / چشمْ آن باشد که بیند مَأْمَنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صِدّیقه شد و هَمْراز گشت
چشم صِدّیقه چو بر رویَش فَتاد / پیش آمد، دستْ بَر وَی می‌نهاد
۲۰۳۰ بر عِمامه وُ رویِ او و مویِ او / بَرْ گِریبان و بَر و بازویِ او
گفت پیغمبر: چه می‌جویی شتاب؟ / گفت: باران آمد امروز از سَحاب
جامه‌ها اَت می بجویم در طَلَب / تر نمی‌بینم ز باران، ای عجب!
گفت: چه بر سر فگندی از اِزار / گفت: کردم آن رِدای تو خِمار
گفت: بهر آن نَمود ای پاکْ جَیب / چشمِ پاکت را خدا بارانِ غَیب
۲۰۳۵ نیست آن باران ازین ابر شما / هست اَبری دیگر و دیگر سَما

تفسیر بیت حکیم

آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمانِ جهان
در ره روحْ پست و بالاهاست / کوههای بلند و دریاهاست
غَیب را ابریّ و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست
نآید آن اِلّاکه بر خاصانْ پدید / باقیان فِي لَبسِ مِنْ خلقٍ جَدیدْ[1]
هستْ باران از پَیِ پروردگی / هستْ باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بو العَجَب / باغ را باران پاییزی چو تَب
۲۰۴۰ آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش وزردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشتهْ بیاب
همچنین در غَیب انواعَست این / در زیان و سود و در رِبح و غَبین

---

۱ ـ سورهٔ ۵۰ ـ آیهٔ ۱۵

اینْ دَمِ اَبدال باشد زآن بهار | در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت | آید از اَنفاسِشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان | عیبِ آن از بادِ جان افزا مَدان ۲۰۴۵
بادْ کار خویش کرد و بَرْ وَزید | آنکِ جانی داشت بر جانش گُزید

در معنی این حدیث که اِغْتَنِمُوا بَرْدَ الرَّبیعِ اِلیٰ آخِره

گفت پیغمبر: ز سرمای بهار | تن مپوشانید یاران زینهار!
زآنکِ با جان شما آن می‌کُند | کآن بهاران با درختان می‌کند
لیک، بگریزید از سَردِ خوان | کآن کند کو کرد با باغ و رَزان
راوِیان این را بظاهر بُرده‌اند | هم بر آن صورت قَناعت کرده‌اند ۲۰۵۰
بی‌خبر بودند از جانْ آن گروه | کوه را دیده، ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نَفْس و هَواست | عقل و جان عَین بَهارَست و بَقاست
مَر تُرا عقلیست جُزوی در نهان | کامِلُ العَقلی بِجُو اندرْ جهان
جزوِ تو، از کُلّ او، کُلّی شَوَد | عقلِ کُلْ بر نفسْ چون غُلّی شود
پسْ بتأویلْ این بُوَد کانْفاسِ پاک | چون بَهارست و حیوةِ برگ و تاک ۲۰۵۵
گفته‌های اَولیا نَرم و دُرشت | تن مپوشانْ ز آنکِ دینَت راستْ پشت
گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر! | زآن ز گرم و سرد بِجْهی وَز سَعیر
گرم و سردش، نو بهار زندگیست | مایهٔ صِدق و یَقین و بَندگیست
زآن، کَزو بُستانِ جانها زنده است | زینْ جواهرِ بحرِ دلْ آگنده است
بر دلِ عاقلِ هزاران غمْ بُوَد | گر ز باغ دل خِلالی کَمْ بُوَد ۲۰۶۰

پرسیدن صِدّیقه رَضِیَ اللّهُ عَنْها از مصطفی صَلعم که سِرّ باران امروزینه چه بود؟

گفت صِدّیقه که: ای زُبدهٔ وجود | حِکمَت بارانِ امروزین، چه بود؟
این، زِ بارانهای رَحمَت بود، یا | بَهرِ تَهدیدست و عَدلِ کِبریا؟
این، از آن لطفِ بَهاریّات بود؟ | یا ز پاییزیّ پُرْ آفات بود؟

گفت: این از بَهر تَسکین غَمَست — کَز مُصیبت بَرْ نژادِ آدَمیت

۲۰۶۵ گَر بر آن آتش بماندی آدمی — بَس خرابی در فَتادیّ و کمی

این جهان ویران شدی اندرْ زمان — حرصها بیرون شُدی از مَردمان

اُستُنِ این عالَمْ ای جانْ غفلتست — هوشیاریِ این جهان را آفتست

هوشیاری زآن جهانست و چو آن — غالب آید، پست گردد این جهان

هوشیاریْ آفتاب و حرصِ یخ — هوشیاریْ آب وین عالَم وَسَخ

۲۰۷۰ زآن جهان اندک تَرشُّح می‌رسد — تا نَغُرَّد در جهان حرص و حسد

گر تَرشُّح بیشتر گردد ز غَیب — نِی هنر مانَد درین عالَم نه عَیب

این ندارد حَدْ، سویِ آغازْ رَو — سوی قصّهٔ مردِ مطربْ بازْ رَو

بقیّهٔ قصّهٔ پیرِ جنگی و بیانِ مَخلَص آن

مطربی کزوی جهان شد پر طَرَب — رُسْته ز آوازش خیالاتِ عَجَب

از نوایَش مُرغِ دلْ پَرّان شدی — وز صَدایَش هوش جان حَیران شدی

۲۰۷۵ چون بر آمد روزگار و پیر شد — بازِ جانَش از عَجزْ پَشّه گیر شد

پُشت او خَم گشت، همچون پُشتِ خُم — اَبروان بَرْ چَشم همچون پالْدُم

گشتْ آواز لطیفِ جانْ فَزاش — زِشت و نَزدِ کَسْ نَیَرزیدی بِلاش

آن نوایِ رشکِ زُهره آمده — همچو آواز خرِ پیری شده

خودْ کُدامین خوش، که آن ناخوش نشد؟ — یا کدامین سَقف، کآن مَفرَش نشد

۲۰۸۰ غَیرِ آوازِ عزیزان در صُدور — که بُوَد از عکس دَمشان نَفخِ صُور

اندرونی، کاندرونها مَسْت ازوست — نیستی، کین هَستهامان هَست ازوست

کَهرُبای فکرْ و هر آوازْ او — لَذَّت اِلهام و وَحْی و رازْ او

چونکِ مُطربْ پیرتر گشت و ضعیف — شد زبی کَسّی رهین یکْ رَغیف

گفت: عُمْر و مُهلتم دادی بسی — لطفها کردی خدایا با خَسی

۲۰۸۵ مَعصیت وَرزیده‌ام هفتاد سال — باز نگْرفتی زِمَن روزی نَوال

نیست کسب، امروزْ مهمان توام — چنگْ بهرِ تو زَنَم،آنِ توأم

چنگ را برداشت و شد الله جُو — سوی گورستان یَثرب، آه گو

گفت: خواهم از حقْ ابریشمْ بَها — کو بنیکویی پَذیرَد قلبها

چنگ زد بسیار و گریان سَرْ نهاد / چنگْ بالین کرد و بر گوری فَتاد

خواب بُردش، مرغ جانْش از حَبس رَست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجَست ۲۰۹۰

گشت آزادْ از تن و رنجِ جهان / در جهان ساده و صحرایِ جان

جانِ او آنجا سَرایانْ ماجَرا / کاندرینجا گر بماندندی مَرا

خوش بُدی جانم درین باغ و بهار / مَستِ این صحرا و غیبیْ لالهزار

بی سر و بی پا سَفَر می‌کردمی / بی لب و دندان شِکر می‌خورد می

ذِکر و فِکری فارغ از رنج دِماغ / کردمی با ساکنانِ چرخْ لاغ ۲۰۹۵

چشمْ بسته عالمی می‌دیدمی / وَرْد و رَیحان بی کفی می‌چیدمی

مرغِ آبی غرقِ دریایِ عسل / عَین ایّوبی شراب و مُغْتَسَل

که بدو ایّوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نورِ شرق

مثنوی در حَجْمْ گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیمْ بَرخ

کآن زمین و آسمانِ بس فَراخ / کرد از تنگی، دلم را شاخْ شاخ ۲۱۰۰

وین جهانی کاندرین خوابم نَمود / از گشایِشْ پَرّ و بالم را گُشود

این جهان و راهش اَرْ پیدا بُدی / کم کسی یک لحظه ای آنجا بُدی

اَمر می‌آمد که: نِی، طامع مَشوْ! / چون ز پایت خار بیرون شد، برو!

مُولْ مُولی می‌زد آنجا جانِ او / در فضای رحمت و احسانِ او

در خواب گفتن هاتِف مَر عُمَر را رَضیَ‌اللهُ عَنْه که چندین زر از بیت‌المال بآن مَردْ دِهْ که در گورستان خُفته است

آن زمان حقْ بر عُمَر خوابی گُماشت / تا که خویش از خواب نَتْوانِست داشت ۲۱۰۵

در عَجَب افتاد، کین مَعهودْ نیست / این زغَیبْ افتاد، بی‌مَقصودْ نیست

سر نهاد و خواب بُردَش، خواب دید / کآمدش از حق نِدا، جانش شنید

آن ندایی کاصل هر بانگ و نَواست / خود نِدا آنست و این باقی صَداست

تُرک و کُرد و پارسی گو و عَرَب / فَهم کرده آن نِدا بی‌گوش و لب

خود چه جایِ تُرک و تاجیکَست و زَنگ / فهم کَردَست آن ندارا چوب و سنگ ۲۱۱۰

هَر دمی از وَی همی آید آلَست / جوهر و اَعراض می‌گردند هَست

گر نمی‌آید «بلی» زیشان، ولی / آمدَ نشْان از عَدَم باشد بلی

زانچِ گفتم ز آشناییْ سنگ و چوب — در بیانَش قصّه ای هُش دارْ خوب

نالیدن ستون حَنّانه چون برای پیغامبر عَلَیه‌السّلام منبر ساختند که جماعتْ انبوه شده بود، گفتند: ما روی مبارکت را بهنگام وَعْظ نمی‌بینیم و شنیدن رسول و صَحابه آن ناله را و سؤال و جواب مصطفی با ستونْ صریح

اُسْتُنِ حَنّانه از هجر رسول — ناله می‌زد همچو اربابِ عُقول

۲۱۱۵ گفت پیغمبر: چه خواهی ای ستون؟ — گفت: جانم از فِراقت گشت خون

مَسْنَدَت من بودم، از من تاختی — بر سر مِنبَر تو مَسنَد ساختی

گفت: میخواهی تُرا نخلی کنند؟ — شرقی و غربی ز تو میوه چِنند؟

یا در آن عالَم ترا سَروی کند — تا تر و تازه بمانی در اَبَد؟

گفت: آن خواهم که دایم شد بَقاش — بشنو ای غافل، کم از چوبی مَباش

۲۱۲۰ آن ستون را دَفن کرد اندر زمین — تا چو مردم حَشْر گردد یَومِ دین

تا بدانی هر کِرا یزدان بخوانْد — از همه کار جهانْ بی‌کار مانْد

هر کِرا باشد ز یزدان کار و بار — یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

آنکِ او را نَبْوَد از اسرارِ داد — کَی کُنَد تصدیقْ او نالهْ جَماد؟

گوید: آری نه ز دل بهر وِفاق — تا نگویندش که هستْ اَهلِ نِفاق

۲۱۲۵ گر نِبندی واقِفانِ اَمرِ کُن — در جَهان رَد گشته بودی این سُخُن

صد هزاران اهل تقلید و نشان — افگَنَد در قعرْ یک آسیبشان

که بِظَنْ تقلید و اِستدلالشان — قایِمست و جمله پَر و بالِشان

شُبهه‌ای انگیزد آن شیطانِ دُون — در فَتَند این جمله کوران سرنگون

پای استدلالیان چوبین بُوَد — پای چوبین، سخت بی‌تَمکین بود

۲۱۳۰ غیرِ آن قطبِ زمانِ دیده‌وَر — کز ثَباتش کوهْ گردد خیرهْ سَر

پایِ نابینا، عصا باشد، عصا — تا نیفتد سَرنگون او بَر حَصا

آن سواری کو سپه را شد ظَفَر — اهل دین را کیست؟ اربابِ بَصَر

با عصا کوران اگر رَهْ دیده‌اند — در پناهِ خلقِ روشنْ دیده‌اند

گر نه بینایان بُدندیّ و شهان — جمله کوران مرده‌اندی در جهان

نی ز کوران کِشت آید نه دُرُود   نه عِمارت، نه تجارتها و سود   ۲۱۳۵
گر نکردی رَحمت و اِفضالتان   دَر شِکستی چوب اِستدلالتان
این عصا چه بْوَد؟ قیاسات و دَلیل   آن عصا کِی دادشان؟ بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نَفیر   آن عصا را خُردْ بشکن ای ضَریر
او عصاتان داد تا پیش آمدیْت   آن عصا از خشم هم بر وی زَدیْت
حَلقهٔ کوران به چه کار اندرید؟   دیدْبان را در میانه آورید   ۲۱۴۰
دامنِ او گیر، کو دادَت عصا   در نگر، کآدم چها دید از عَصیٰ
معجزه موسیٰ و احمد را نِگَر   چون عصا شد مار و اُستُن باخبر
از عصا ماریّ و از اُستون چنین   پنج نوبت می‌زنند از بهرِ دین
گرنه نامعقول بودی این مَزَه   کَی بُدی حاجت بچندین معجزه؟
هر چه معقولست، عقلش میخورد   بی‌بیانِ معجزه بی‌جَرّ و مَدّ   ۲۱۴۵
این طریق بِکْر، نامعقول بین   در دل هر مُقبلی، مَقبول بین
همچنان کز بیم آدم دیو و دَدْ   در جزایرها رمیدند از حَسَد
هم ز بیم معجزات انبیا   سر کشیده مُنکِران زیرِ گیا
تا بناموس مسلمانی زیَند   در تَسَلُّس تا ندانی که کِیَند
همچو قَلّابان بر آن نقدِ تباه   نقره می‌مالند و نام پادشاه   ۲۱۵۰
ظاهرِ اَلفاظِشان توحید و شَرْع   باطنِ آن همچو در نان تخمِ صَرْع
فلسفی را زهره نِی تا دَم زند   دم زَنَد، دینِ حقش بَرهم زِنَد
دست و پای او جَماد و جانِ او   هر چه گوید، آن دو در فرمان او
با زبانْ گرچه که تُهمت می‌نهند   دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

اظهار معجزهٔ پیغامبر عَلَیه‌السّلام بسخن آمدن سنگْ ریزه در دست ابوجهل عَلَیه‌اللّعنه وگواهی دادن سنگْ ریزه بر حقیقتِ محمّد عَلَیه‌الصّلوة والسّلام

سنگها اندر کَفِ بو جَهْل بود   گفت: ای احمد بگو این چیست زود؟   ۲۱۵۵
گر رسولی، چیست در مُشتم نهان؟   چون خبر داری زِراز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کآن چهاست؟   یا بگوید آن که ما حقّیم و راست

گفت بوجهل: این دُوُم نادِرتَرست / گفت: آری حق از آن قادرترست
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی‌دِرنگ
۲۱۶۰ لاٰ اِلٰـهَ گفت، اِلاّ اللّٰه گفت / گوهرِ اَحمَدْ رَسولُ الله سُفت
چون شنید از سنگها بوجَهْل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

بقیهٔ قصّهٔ مُطرب و پیغام رساندن امیرالمؤمین عُمَر رضی الله عَنْه با او آنچ هاتِفْ آواز داد

باز گرد و حال مُطرب گوشْ دار / زآنکِ عاجز گشت مُطرب ز انتظار
بانگْ آمد مَر عُمَر را: کای عُمَر / بندهٔ ما را ز حاجَت بازْ خَر
بنده‌ای داریم خاص و مُحتَرم / سوی گورستانْ تو رَنجه کن قَدَم
۲۱۶۵ ای عُمَر بَرجَهْ ز بَیْتُ المالِ عام / هفتصد دینار در کَفْ نِهْ تمام
پیش او بَر: کای تو ما را اختیار / این قَدَر بستان کنون، معذور دار
این قَدَرْ از بَهرِ ابریشمْ بَها / خرج کُن، چون خرج شد، اینجا بیا!
پس عُمَر زان هَیبتِ آوازْ جَست / تا میانرا بَهرِ این خدمتْ بِبَست
سوی گورستانْ عُمَر بنهادْ رو / در بَغل هَمیان، دوان در جُست و جُو
۲۱۷۰ گِردِ گورستان دَوانه شد بَسی / غیر آن پیرُو نبود آنجا کسی
گفت این نَبْوَد، دگر باره دَوید / مانده گشت و غیر آن پیراوندید
گفت: حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کَی بُوَد خاصِ خدا؟ / حَبَّذا! ای سِرِّ پنهان، حَبَّذا
بار دیگر گِردِ گورستان بِگشت / همچو آن شیر شکاری گِردِ دَشت
۲۱۷۵ چون یقین گشتَش که غیر پیر نیست / گفت در ظُلمتْ دلِ روشَنْ بَسیست
آمد و با صد ادب آنجا نشست / بر عُمَر عَطْسه فَتاد و پیرْ جَست
مَر عُمَر را دید و ماند اندر شِگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن: خدایا از تو داد / مُحتَسِب بر پیرکی چنگی فَتاد
چون نظر اندر رُخِ آن پیر کرد / دید او را شَرمسار و رویْ زرد
۲۱۸۰ پس عمر گفتش: مترس، از من مَرَم / کِتْ بشارتها ز حَق آورده‌ام
چند یزدان مِدْحَت خوی تو کرد / تا عُمَر را عاشق روی تو کرد

پیش من بنشین و مَهجوری مَساز | تا بگوشَت گویم از اقبال، راز
حق سلامت می‌کند، می پرسَدَت | چونی از رنج و غمانِ بی‌حَدَت؟
نَک قُراضهٔ چندْ ابریشمْ بَها | خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر این بشنید و بر خود می‌تپید | دست می‌خایید و جامه می‌درید ۲۱۸۵
بانگ می‌زد: کای خدایِ بی‌نظیر | بس! که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت دَرْدْ | چنگ را زد برزمین و خُرد کرد
گفت ای بوده حِجابم از اِلٰه | ای مَرا تو راه زن از شاهْ راه
ای بخورده خون من هفتاد سال | ای ز تو رویم سیه پیشِ کمال
ای خدای با عَطای با وَفا | رحم کن بَرْ عُمرِ رفته در جَفا ۲۱۹۰
داد حق عُمری که هر روزی ازو | کس نداند قیمت آنرا جُز او
خرج کردم عمر خود را دَم بِدَم | دَرْ دَمیدم جمله را در زیر و بَم
آه! کز یادِ رَه و پردهٔ عِراق | رفت از یادم دَمِ تلخِ فِراق
وایْ کَز تَرّیِّ زیر افگندِ خُردْ | خُشک شد کِشت دل منْ، دِلْ بمُرد
وایْ کَز آوازِ این بیست و چهار | کاروان بگذشت و بیگه شد نَهار ۲۱۹۵
ای خدا فریادْ زین فریادْ خواه | داد خواهم نه ز کَس زین دادخواه
دادِ خود از کس نیابم جز مَگَر | ز آن که او از مَن بمَن نزدیکتَر
کین منی از وَی رَسد دَمْ دَمْ مَرا | پس وَرا بینم چو این شد کَم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرْشُمَر | سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدنِ عُمَر رَضیَ اللهُ عَنْهُ نظرِ او را از مقامِ گریه که هستیست بمَقامِ اِستِغراق که نیستیست

پس عُمَر گفتش که: این زاریِّ تو | هست هم آثار هشیاریِّ تو ۲۲۰۰
راهِ فانی گشته، راهی دیگرست | زآنکِ هشیاری، گناهی دیگرست
هست هشیاری زِیادِ مٰا مَضیٰ | ماضی و مُستَقبَلَت پردهٔ خدا
آتش اندر زن بهر دو، تا بکَی | پُر گره باشی ازین هر دو چو نَی؟
تا گِرِهْ بانَی بُوَد، همراز نیست | همنشینِ آن لب و آواز نیست
چون بِطَوفی خود بطَوفی مُرتَدی | چون بخانه آمدی، هم با خودی ۲۲۰۵

ای خبرهــات از خَـبَرِدِهْ بـی‌خبر — تــوبهٔ تــو از گنــاهِ تــو بَــتَر
ای تــو از حــالِ گـذشته تَـوبهْ جُـو — کَــی کـنی تـوبه ازیـن تـوبه؟ بگو
گــاهْ بــانگِ زیــر را قـبله کـنی — گــاه گـریهٔ زار را قـبله کـنی
چــونکِ فــاروق آیـنهٔ اسـرار شـد — جــان پــیر از انـدرونْ بـیدار شـد

۲۲۱۰ هــمچو جــانْ بـی‌گریه و بـی‌خنده شد — جــانْش رفت و جــانِ دیگر زنـده شد
حــیرتی آمــد درونَش آن زمــان — کــه بــرون شـد از زمـین و آسـمان
جُست و جُـویی از وَرای جُست و جُـو — مـن نـمی‌دانـم، تــو مــی‌دانی، بگو
قــال و حــالی از وَرای حــال و قــال — غــرقه گشـته در جَـمالِ ذوالجَـلال
غـرقه ای نِـی کـه خـلاصی باشدش — یــا بـجز دریــا کـسی بشنـاسَدَش

۲۲۱۵ عــقل جـزو از کُـلّ گویــا نـیستی — گــر تقــاضا بــر تقــاضا نـیستی
چــون تقــاضا بــر تقــاضا مــی‌رسد — مــوجِ آن دریــا بدینجــا مــی‌رسد
چــونکه قـصّهٔ حـال پـیر اینجا رسید — پــیر و حــالش روی در پَـرده کَشـید
پــیر دامــن را ز گــفت و گــو فَشـانْد — نــیم گــفته در دهــان مــا بمــانْد
از پَــیِ ایــن عـیش و عشرت ساختن — صــد هــزاران جـان بشـایَد بـاختن

۲۲۲۰ در شکــارِ بــیشهٔ جــان، بــاز بــاش — هــمچو خـورشید جهانْ جانباز باش
جــان فَشــان افتـادْ خـورشیدِ بـلند — هــر دَمــی تــی مـی‌شود، پُـر مـی‌کنند
جــان فَشــان ای آفتــاب مــعنوی — مَــر جهــانِ کــهنه را بنمــانَوی
در وجــودِ آدمــی جــان و روان — مــی‌رسد از غَـیب چـون آبِ روان

تفسیر دعای آنِ دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری مُنادی می‌کنند که اَللّهُمَّ اَعْطِ کُلَّ مُنفقٍ خَلَفاً اللّهُمَّ اَعْطِ کُلَّ مُمْسِکٍ تَلَفاً و بیان کردن که آن مُنفِقْ مجاهِدِ راه حق است نِی مُسْرِفِ راهِ هوا

گــفت پــیغمبر کـه: دایــم بَــهرِ پند — دو فــرشتهٔ خــوش مُنادیِ مــیکنند

۲۲۲۵ کــای خــدایــا مُنفِقــانرا سـیر دار — هــر دِرَمْشــان را عِـوَض دِهْ صد هزار
ای خــدایــا مُمْسِکــانرا در جَهــان — تــو مَــدِهْ اِلّا زیــان انــدر زیــان
ای بَســا اِمســاکْ کَـز اِنفـاقْ بِــهْ — مــالِ حــق را جــز بــامرِ حــقْ مَــده
تــا عِــوَض یــابی تــو گـنجِ بـی‌کِران — تــا نبــاشی از عِــدادِ کــافِران

کاُشتُران قربان همی کردند، تا چیره گردد تیغشان بر مُصطَفا
امرِ حق را باز جُو از واصِلی امرِ حق را در نیابد هر دِلی ۲۲۳۰
چون غلام یاغیی کو عَدل کرد مالِ شه بر باغیانش بَذْل کرد
در نُبی اِنذارِ اهلِ غفلتست کآن همه اِنفاقهاشان حَسرتست
عدلِ این یاغیّ و دادش نَزدِ شاه چه فزاید؟ دوری و رویِ سیاه
سروَرانِ مَکّه در حَربِ رسول بودشان قُربان باومیدِ قبول
بَهرِ این مؤمن همی گوید ز بیم در نمازْ اِهْدِ صِراطَ المُستَقیم[1] ۲۲۳۵
آن دِرَم دادن سَخی را لایقست جان سپردنْ خود سَخایِ عاشقست
نان دهی از بهر حق، نانت دَهَند جان دهی از بهر حق، جانت دَهَند
گر بریزد برگهای این چنار برگِ بی‌برگیشْ بخشد کردگار
گر نمانْد از جُودْ در دست تو مال کَی کُنَد فَضلِ اِلٰهَت پایْ مال؟
هر که کارَد گردَد انبارَش تَهی لیک، اندر مزرعه باشد بَهی ۲۲۴۰
و آنکه در انبار مانْد و صَرفه کرد اُشپُش و موش و حوادثهاشْ خُوَرد
این جهان نَفْی است، در اثبات جُو صورتَت صِفرست در مَعنیْت جُو
جانِ شورِ تلخْ پیش تیغْ بَرْ جانِ چون دریای شیرین را بخَر
ور نمی‌تَانی شدن زین آستان باری از من گوش دار این داستان

قصّهٔ خلیفه که در کَرَم در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود و نظیرِ خود نداشت

یک خلیفه بود در ایّامِ پیش کرده حاتم را غلامِ جُودِ خویش ۲۲۴۵
رایتِ اِکرام و دادْ اَفراشته فقر و فاقت از جهان بَرداشته
بحرِ گوهرْ بخششِ صاف آمده داد او از قافْ تا قاف آمده
در جهانِ خاکْ اَبر و آب بُودْ مَظهرِ بخشایشِ وَهّاب بُودْ
از عطااَش بَحر و کانْ در زلزله سوی جُودَش قافلهْ بر قافله
قبلهٔ حاجت دَر و دَروازه‌اَش رفته در عالَمْ بخود آوازه‌اَش ۲۲۵۰
هم عَجَمْ هم رومْ هم تُرک و عرب مانده از جود و سَخااَش در عَجَب

---

[1] - سورهٔ ۱ - آیهٔ ۵

آب حَیوان بود و دریایِ کرم　　زنده گشته هم عرب زو، هم عَجَم

قصّهٔ اعرابیِ درویش و ماجَرای زنِ او با او به سببِ قِلّت و درویشی

یکشب اعرابی زنی مَر شوی را　　گفت و از حد بُرْد گفت و گوی را

کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم　　جمله عالم در خوشی، ما ناخوشیم

۲۲۵۵ نانِ مان نِی، نانْ خورِشْمان دَرد و رَشک　　کوزَه‌مان نَه، آبِمان از دیده اَشک

جامهٔ ما روزْ تابِ آفتاب　　شَبْ نِهالین و لِحاف از ماهتاب

قُرصِ مَه را قُرصِ نان پنداشته　　دستْ سوی آسمان برداشته

ننگِ درویشان زَ درویشیِّ ما　　روزْ شب، از روزی اندیشیِّ ما

خویش و بیگانه شده از ما رَمان　　بَر مِثالِ سامِری از مردمان

۲۲۶۰ گر بخواهیم از کسی یکمشتِ نَسْک　　مَر مرا گوید خُمش کن مرگ و جَسْک

مَر عَرَبْرا فَخْر غَزوَست و عَطا　　در عَرب تو همچو اندر خَطْ خَطا

چه غَزا؟ ما بی‌غزا خود کُشته‌ایم　　ما بشمشیر عَدَم سرگشته‌ایم

چه عَطا؟ما بر گدایی می‌تَنیم　　مَر مگس را در هوا رَگْ می‌زنیم

گر کسی مهمان رَسَد گر من منم　　شب بخسپد قَصْد دَلقِ او کنم

مغرور شدنِ مریدانِ محتاجْ بمدّعیانِ مُزَوِّر و ایشانرا شیخ و مُحتشم و واصِل پنداشتن و نَقْل را از نَقْدْ فرق نادانستن و بَرْبَسته را از بَرْ رُسته

۲۲۶۵ بَهرِ این گفتند دانایان بِفَن:　　میهمانِ مُحْسِنان باید شدن

تو مُرید و میهمانِ آن کسی　　کو رُباید حاصِلَت را از خَسی

نیست چیره چون تُرا چیره کند　　نور نَدْهَد،مر ترا تیره کند

چون وَرا نوری نَبُود اندر قِران　　نورْ کَی یابَند از وَی دیگران؟

همچو اَعْمَش کو کند داروی چشم　　چه کشد در چَشمها؟ الّا که پَشم

۲۲۷۰ حالِ ما اینست در فَقر و غَنا　　هیچ مهمانی مبا مَغرورِ ما

قَحطِ ده سال ار ندیدی در صُوَر　　چشمها بگشا و اَندَر ما نِگر

ظاهرِ ما چون دَرونِ مُدَّعِی　　در دلش ظلمت، زبانش شَعشَعی

از خدا بویی نَه او را نِی اثر | دعویَش افزون زشِیْث و بوالبَشَر
دیو ننموده وَرا هم نقشِ خویش | او همی گوید ز اَبدالیم و بیش
حرفِ درویشان بدُزدیده بسی | تا گمان آید که هست او خودْ کسی ۲۲۷۵
خُرده گیرد در سخن بَر بایَزید | ننگ دارد از وجود او یَزید
بی‌نوا از نان و خوانِ آسمان | پیشِ او نَنداخت حقْ یک استخوان
او نِدا کرده که: خوان بِنْهاده‌ام | نایبِ حَقّم، خلیفه زاده‌ام
اَلصَّلا! ساده دلانِ پیچْ پیچ | تا خورید از خوانِ جودم سیرْ هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان | گِردِ آن در گشته فردا نارسان ۲۲۸۰
دیر باید تا که سِرِّ آدمی | آشکارا گردد افزون و کمی
زیرِ دیوارِ بَدَن گنجست، یا | خانهٔ مارست و مور و اَژدَها
چونکِ پیدا گشت کو چیزی نَبُود | عُمرِ طالب رفت، آگاهی چه سود؟

دربیان آن که نادر افتد که مریدی در مُدّعی مزَوِّر، اعتقادِ بصدق بندد که اوکسیست وبدین اعتقاد بمقامی برسد که شیخش درخواب ندیده باشد و آب و آتش اورا گزند نکند وشیخش را گزند کند ولیکن به نادر باشد

لیک، نادر طالِب آید کز فروغ | در حق او نافع آید آن دوروغ
او بقصد نیکِ خود جایی رسد | گرچه جان پنداشت و آن آمد جَسَد ۲۲۸۵
چون تَحَرِّی در دلِ شب قبله را | قبله نِیّ و آن نماز او رَوا
مُدّعی را قحطِ جانْ اَندَر سَرَست | لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مُدّعی پنهان کنیم؟ | بهر ناموس مُزَوِّر جان کَنیم؟

صبر فرمودن اعرابی زن را و فضیلت صبر و فقر گفتن با زن خود

شوی گفتش چند جویی دَخْل و کشت | خود چه مانْد از عمر؟ افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نُقصان ننگَرَد | ز آنکِ هر دو همچو سَیلی بگذَرد ۲۲۹۰
خواهْ صاف و خواهْ سَیلِ تیره رُو | چون نمی‌پاید دَمی، از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور | می‌زِیَد خوشْ عَیشْ بی‌زیر و زَبَر

شُکر می‌گوید خدا را فاخته ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر درخت و برگ شبْ ناساخته

حَمْد می‌گوید خدا را عَندَلیب ‌‌ ‌‌ ‌‌ کِهْ اَعتماد رِزق بر تُست ای مُجیب

۲۲۹۵ باز دَستِ شاه را کرده نُوید ‌‌ ‌‌ ‌‌ از همه مُردار بُبْریده اُمید

همچنین از پَشّه گیری تا بپیل ‌‌ ‌‌ ‌‌ شد عِیالُ الله و حَقْ نِعْمَ المُعیل

این همه غمها که اندَر سینه‌هاست ‌‌ ‌‌ ‌‌ از بُخار و گردِ بُود و بادِ ماست

این غمانِ بیخ کن چون داس ماست ‌‌ ‌‌ ‌‌ این چنین شد و آنچنان وسواس ماست

دانکِ هر رنجی ز مُردن پاره‌ایست ‌‌ ‌‌ ‌‌ جزوِ مرگْ از خود بِران گَر چاره‌ایست

۲۳۰۰ چون زِ جُزوِ مرگ نتوانی گریخت ‌‌ ‌‌ ‌‌ دانکِ کلّش بر سَرَت خواهند ریخت

جزو مرگ ارْ گشت شیرین مَر تُرا ‌‌ ‌‌ ‌‌ دانکِ شیرین می‌کند کُل را خدا

دَرْدها از مرگ می‌آید رسول ‌‌ ‌‌ ‌‌ از رسولش رو مَگَردان ای فُضول

هر که شیرین می‌زیَد او تلخ مُرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ هر که او تنْ را پَرَستَد جان نَبُرْد

گوسفندان را زِ صحرا می‌کَشند ‌‌ ‌‌ ‌‌ آنکِ فَربِه‌تر، سبکتر می‌کُشند

۲۳۰۵ شب گذشت و صبح آمد ای قمر ‌‌ ‌‌ ‌‌ چند این افسانه را گیری ز سر

تو جوان بودیّ و قانع‌تر بُدی ‌‌ ‌‌ ‌‌ زر طلب گشتی خود اوّل زَر بُدی

زر بُدی پر میوه چون کاسِد شدی ‌‌ ‌‌ ‌‌ وقت میوه پُختَنَت فاسد شدی

میوه‌اَت باید که شیرین‌تَر شود ‌‌ ‌‌ ‌‌ چون رَسَن تابان نه واپَس‌تَر رَوَد

جفتِ مایی، جفتْ باید همْ صفت ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا بر آید کارها با مصلحت

۲۳۱۰ جفت باید بر مِثال هَمدِگر ‌‌ ‌‌ ‌‌ در دو جفت کفش و موزه دَرْنِگر

گر یکی کفش از دو، تنگ آید بپا ‌‌ ‌‌ ‌‌ هر دو جفتش کار نآید مَر تُرا

جفتِ در یکْ خُرد و آن دیگر بزرگ ‌‌ ‌‌ ‌‌ جفتِ شیرِ بیشه دیدی هیچ گرگ؟

راست نآید بر شُتُر جفتِ جُوال ‌‌ ‌‌ ‌‌ آن یکی کوچکْ و آن دیگر کَمال

مَنْ رَوَم سوی قَناعت دلْ قوی ‌‌ ‌‌ ‌‌ تو چرا سوی شَناعت می‌رَوی؟

۲۳۱۵ مردِ قانع از سَرِ اخلاص و سوز ‌‌ ‌‌ ‌‌ زین نَسَق می‌گفت با زن تا بروز

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و از مقام خود مگو لِمَ تَقولُونَ مالا تَفعَلون که این سخنها اگر چه راستست این مقام توکّل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معاملهٔ خود زیان دارد و کَبُرَ مَقتاً عِندَالله باشد

زن بَرو زد بانگ، کای ناموسْ کیش / من فُسون تو نخواهم خوردْ بیش
تُرّهات از دعوی و دعوت مَگو / رَو سخن از کِبْر وز نَخوت مَگو
چند حَرفِ طُمطُراق و کار و بار؟ / کار و حال خود ببین و شرمْ دار
کِبر زشت و از گدایان زشتتر / روزِ سرد و برف و آنگه جامهٔ تَر
چند دعویّ و دَم و بادِ بُروت؟ / ای ترا خانه چو بَیتُ العَنکَبُوت ۲۳۲۰
از قَناعت کَی تو جان افروختی؟ / از قَناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر: قناعت چیست؟ گنج / گنج را تو وا نمی‌دانی ز رَنج
این قناعت، نیست جز گنجِ روان / تو مَزَن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت، کمتر زن بَغل / جفتِ انصافم، نِیَم جُفتَ دَغَل
چون قدم با میر و بابَک می‌زنی / چون ملخ را در هوا رَگ می‌زنی ۲۳۲۵
با سَگان از استخوان در چالشی / چون نَیِ اِشکَم تُهی، در نالِشی
سوی من مَنگَر بخواری سُستِ سُست / تا نگویم آنچ در رگهای تُست
عقلِ خود را از من افزون دیده‌ای / مَر منِ کمْ عَقْل را چون دیده‌ای؟
همچو گرگ غافل اندر ما مَجَه / ای زننگ عقل تو بی‌عقل بَهْ
چونکِ عقل تو عَقیلهٔ مردم است / آن نه عقلست آن، کِه مار و کژدم است ۲۳۳۰
خَصمِ ظُلم و مَکرِ تو اَللّه باد / مَکرِ عقلِ تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر، ای عجب! / مارگیر و ماری ای ننگ عَرَب
زاغ اگر زشتیِّ خود بشْناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مردِ افسونگر بخوانَد چون عَدو / او فُسون بر مار، مارْ افسون بَرو
گر نبودی دام او اَفسونِ مار / کَی فُسون مار را گشتی شکار؟ ۲۳۳۵
مرد افسونگرْز حرص و کسب و کار / در نیابد آن زمان اَفسونِ مار
مار گوید: ای فسونگر! هین! و هین! / آنِ خود دیدی، فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مَر مَرا / تا کُنی رسوایِ شور و شَر مَرا

نامِ حقّم بَست، نی آن رایِ تو — نامِ حق را دام کردی، وایِ تو

۲۳۴۰ نامِ حق بستانَد از تو دادِ من — من بنامِ حق سِپُردَم جان و تن

یا بزخمِ مَن رگِ جانَت بُرَد — یا ترا چون من بزندانی بَرَد

زن ازین گونه خشنْ گفتارها — خوانْد بر شوی جوان طومارها

نصیحت کردن مردْ مَرْ زن را که در فقیران بخواری مَنگَر و در کار حقْ بگمان کمالْ نگر و طعنه مزن بر فقر و در فقیران بخیال وگمان بی‌نوایی خویشتن

گفت: ای زن! تو زنی یا بوالحَزَن؟ — فَقْر فَخْرست و مرا بر سر مَزَن

مال و زَرْ سر را بُوَد همچون کلاه — کَلْ بُوَد او کز کُلَه سازد پناه

۲۳۴۵ آنکِ زلف جَعْد و رَعنا باشدش — چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مردِ حق باشد بمانند بَصَر — پس بَرَهنه بِهْ که پوشیدهْ نَظَر

وقت عرضهْ کردن، آن برده فُروش — بر کَنَد از بنده جامهٔ عَیبْ پوش

وَر بُوَد عَیبی برهنه کَی کُند؟ — بَل بجامهٔ خُدعه‌ای با وَی کُند

گوید: این شرمنده است از نیک و بَد — از بَرَهنه کردن او از تو رَمَد

۲۳۵۰ خواجه در عَیبَست غرقه تا بگوش — خواجه را مالَست و مالَشْ عَیبْ پوش

کَز طَمَعْ عَیبش نبیند طامِعی — گشتْ دلها را طمعها جامِعی

ور گدا گوید سخن چون زَرِّ کان — ره نیابد کالَهٔ او دَرْ دُکان

کار دوریشی وَرای فهمِ تُست — سوی درویشی بمَنگر سُستِ سُست

زآنکِ درویشان، وَرای ملک و مال — روزیی دارند ژُرف از ذوالجَلال

۲۳۵۵ حقْ تعالی عادلَست و عادلان — کَی کنند اِستَمگری بر بی‌دلان؟

آن یکی از نعمت و کالا دَهَند — وین دگر را بر سَرِ آتش نهند

آتشش سوزد که دارد این گُمان — بر خدای خالق هر دو جهان

فَقرُ فخری از گِزافست و مَجاز — نی هزاران عِزِّ پنهانست و ناز

از غضبْ بَرْ من لَقَبها راندی — یارْگیر و مارْگیرم خواندی

۲۳۶۰ گر بگیرم مارْ دندانش کَنَم — تاش از سر کوفتن ایمِن کُنم

زآنکِ آن دندان عَدوِّ جان اوست — مَن عَدوْ را می‌کنم زین علمْ دوست

از طمعْ هرگز نخواهم من فُسون / این طمع را کرده‌ام من سَرنگون
حاش لِلّه طمْع من از خلق نیست / وز قَناعت در دل من عالَمیست
بَرْ سَرِ اَمرودْبُن بینی چنان / ز آن فرود آ تا نماند آن گُمان
چون تو بر گردیّ و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی و آن توئی ۲۳۶۵

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی ز آنجا که وَیست هر کس را از چَنبَرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تا به از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابه‌های دیگر او راست گوی تر باشد و امام باشد

دید احمد را ابو جهل و بگفت: / زشت نقشی کز بنی هاشم شکُفت
گفت احمد مرو را که: راستی / راست گفتی گر چه کاژافزاستی
دید صِدّیقش بگفت: ای آفتاب! / نِی ز شرقی نِی ز غربی، خوش بتاب
گفت احمد: راست گفتی ای عزیز / ای رَهیده تو ز دنیایِ نه چیز
حاضران گفتند ای شه، هر دو را / راست گو گفتی دو ضِدْگو را چرا؟ ۲۳۷۰
گفت من آینه‌ام مَصقولِ دست / تُرک و هندو در من آن بیند، که هست
ای زنْ اَزْ طَمّاع می‌بینی مرا / زین تَحَرّیِّ زنانه برتر آ
این طَمَعْ را مانَد و رحمت بُوَد / کو طَمَع آنجا که آن نعمت بود؟
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غَنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این مَلال / ز آنکِ در فقرَست نور ذوالجَلال ۲۳۷۵
سِرکه مَفْروش و هزاران جانْ ببین / از قَناعت غَرقِ بَحرِ اَنگبین
صد هزاران جان تلخی کَش نگر / همچو گُل آغشته اندر گُلشِکر
ای دِریغا مَر ترا گنجا بُدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شُدی
این سخن شیرست در پستانِ جان / بی کَشنده، خوش نمی‌گردد روان
مُستَمِع چون تشنه و جوینده شد / واعِظ ازْ مُرده بُوَد، گوینده شد ۲۳۸۰
مُستَمِع چون تازه آمد بی‌مَلال / صد زبان گردد بگفتن گُنگ و لال
چونکِ نامحرم در آید از دَرَم / پَردهْ دَرْ پنهان شوند اهل حَرَم
ور در آید مَحرَمی دور از گَزَنْد / بر گشایند آن سَتیرانْ رویْ بند

هرچِ را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند

۲۳۸۵ کَی بود آواز لحن و زیر و بم / از برای گوش بی‌حسِّ اَصَم؟

مُشک را بیهوده حق خوشْ دَمْ نکرد / بهر حِس کرد او پی اَخْشَم نکرد

حق زمین و آسمان بر ساخته است / در میانْ بس نار و نور افراخته است

این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مَسْکنِ افلاکیان

مَردِ سُفلیّ، دشمن بالا بُوَد / مُشتریِّ هر مکان پیدا بود

۲۳۹۰ ای سِتیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی

گر جهان را پُر دُرِ مَکنون کنم / روزیِ تو چون نباشد، چون کنم؟

تَرک جنگ و رَهْ زنی ای زن بگو / ور نمی‌گویی بترکِ من بگو

مَر مَرا چه جای جنگ نیک و بَد؟ / کین دلم از صُلحها هم می‌رَمَد

گر خَمُش کردی و گر نی، آن کنم / که همین دَمْ تَرک خان و مان کنم

مراعات کردنِ زنْ شوهر را و اِستغفار نمودن از گفتهٔ خویش

۲۳۹۵ زن چو دید او را که تُند و توسَنَست / گشت گریان، گریهْ خودْ دامِ زَنَست

گفت: از تو کَی چنین پنداشتم؟ / از تو من اومیدِ دیگرْ داشتم

زن در آمد از طریقِ نیستی / گفت: من خاک شماام، نی سَتی

جسم و جان و هر چه هَستَم، آنِ تُست / حکم و فرمانْ جملگی فرمانِ تست

گر ز درویشیْ دلَمْ از صَبر جَست / بَهرِ خویشم نیست، آن بهر تُوَست

۲۴۰۰ تو مرا در دَردْها بودی دوا / من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا

جان و سر کز بَهرِ خویشم نیست این / از برای تُست این ناله و حَنین

خویشِ منْ والله که بَهرِ خویشِ تو / هر نَفَس خواهد که میرَد پیشِ تو

کاش! جانت کِش روان من فِدی / از ضمیرِ جانِ من واقِف بُدی

چون تو با من این چنین بودی بِظَن / هم ز جانْ بیزار گشتم، هم ز تن

۲۴۰۵ خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با من ای جانرا سُکون

تو که در جان و دلم جا می‌کُنی / این قَدَر از من تَبَرّا می‌کُنی

تو تَبَرّا کن، که هَستَت دستگاه / ای تَبَرّای تُرا جانْ عُذْرْ خواه

یاد می‌کن آن زمانی را که مَنْ / چون صَنَم بودم، تو بودی چون شَمَن

بنده بر وَفْقِ تو دلْ افروخته است ‏ ‏ ‏ هر چه گویی پُختْ، گوید: سوخته است

من سِفاناخ تو، با هر چِمْ پَزی ‏ ‏ ‏ یا تُرُش با، یا که شیرین می‌سِزی ۲۴۱۰

کُفر گفتم، نک به ایمان آمدم ‏ ‏ ‏ پیش حُکمت از سَرِ جان آمدم

خوی شاهانهٔ ترا نَشْناختم ‏ ‏ ‏ پیش تو گستاخْ مَرکَبْ تاختم

چون زَ عفوِ تو چراغی ساختم ‏ ‏ ‏ توبه کردم، اِعتراضْ انداختم

می‌نِهَم پیش تو شمشیر و کَفَن ‏ ‏ ‏ می‌کَشَم پیش تو گردن را، بزن

از فِراق تلخ می‌گویی سُخُن ‏ ‏ ‏ هر چه خواهی کن، ولیکن این مَکُن ۲۴۱۵

در تو از من عذر خواهی هستْ سِر ‏ ‏ ‏ با تو بی من او شفیعی مُسْتَمِر

عذر خواهَمْ در دَرونتْ خُلقِ تُست ‏ ‏ ‏ زِاعتمادِ او دِلِ من جُرمْ جُست

رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین ‏ ‏ ‏ ای که خُلقت بِهْ ز صَد مَن اَنگبین

زین نَسَق می‌گفت با لطف و گُشاد ‏ ‏ ‏ در میانه گریه‌ای بر وَی فَتاد

گریه چون از حَد گذشت وهای های ‏ ‏ ‏ زآنکِ بی‌گریه، بُد او خودْ دلرُبای ۲۴۲۰

شد از آن باران یکی برقی پدید ‏ ‏ ‏ زد شَراری در دلِ مردِ وَحید

آنکِ بندهٔ روی خوبَش بود مَرد ‏ ‏ ‏ چون بود؟ چون بندگی آغاز کرد

آنکِ از کِبرش دلَت لرزان بُوَد ‏ ‏ ‏ چون شوی چون پیش تو گریان شود؟

آنکِ از نازَش دل و جان خون بُوَد ‏ ‏ ‏ چونکِ آید در نیازْ او چون بُوَد؟

آنکِ در جَور و جفااَش دامِ ماست ‏ ‏ ‏ عُذر ما چه بْوَد چه او در عُذر خاست؟ ۲۴۲۵

زُیِّنَ لِلنّاسِ[1] حق آراستست ‏ ‏ ‏ زآنچِ حق آراست چون دانند جَست؟

چون پَیِ یَسکُنْ اِلَیهاش آفرید ‏ ‏ ‏ کی تَواند آدم از حوّا برید؟

رستم زال ارْ بُوَد وز حَمْزَه بیش ‏ ‏ ‏ هست در فرمانْ اسیر زالِ خویش

آنکِ عالم بندهٔ گفتش بُدی ‏ ‏ ‏ کَلِّمینی یا حُمَیرا می‌زدی

آبْ غالب شد بر آتش از نَهیب ‏ ‏ ‏ آتشش جُوشَد چو باشد در حِجیب ۲۴۳۰

چونکِ دیگی در میان آید شَها ‏ ‏ ‏ نیست کرد آن آب را، کردَش هوا

ظاهرا بر زن چو آب ارْ غالبی ‏ ‏ ‏ باطناً مغلوب و زن را طالبی

این چنین خاصیّتی در آدمیست ‏ ‏ ‏ مِهرْ حیوان را کمست، آن از کمیست

۱- سورهٔ ۳ - آیهٔ ۱۴

در بیان این خبر که اِنَّهُنَّ یَغْلِبْنَ العاقِلَ و یَغْلِبُهُنَّ اَلْجاهِل

گفت پیغمبر که زن بَرْ عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحبْدلان

۲۴۳۵ باز بر زن جاهِلان غالب شوَند / کاندر ایشان تنديِ حیوانست بَند

کم بُوَدْشان رِقَّت و لطف و وِداد / زآنکِ حیوانیست غالب بر نِهاد

مهر و رِقَّت وصفِ انسانی بُوَد / خَشم و شهوت وصفِ حیوانی بُوَد

پرتو حقَّست آن، معشوق نیست / خالقست آن،گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردنِ مردْ خود را بآنچ التماسِ زن بود از طلبِ معیشت و این اعتراضِ زن را اشارتِ حقْ دانستن

بنزدِ عقلِ هر داننده‌ای هست / که باگردَنده گردانِنده‌ای هست

❀❀❀❀

۲۴۴۰ مرد زآن گفتن پشیمان شد چنان / کز عَوانی ساعت مُردنْ عَوان

گفت خصم جانِ جان چون آمدم؟ / بر سر جانم لگدها چون زدم؟

چون قضا آید فرو پوشَد بَصَر / تا نداند عقلِ ما پا را ز سَر

چون قضا بگذشت خود را میخورد / پردهٔ بِدْریده، گریبان می‌دَرَد

مرد گفت:ای زن پشیمان می‌شوم / گر بُدم کافر مسلمان می‌شوم

۲۴۴۵ من گنه کارِ تُوَم، رحمی بکن! / بر مَکَن یکبارگیم از بیخ و بُن

کافر پیر اَرْ پشیمان می‌شود / چونکِ عُذر آرَد، مسلمان می‌شود

حضرت پُر رحمتست و پُر کَرَم / عاشقِ او،هم وجود و هم عَدَم

کفر و ایمانْ عاشقِ آن کبریا / مِسّ و نقره،بندهٔ آن کیمیا

در بیان آن که موسی و فرعون هر دو مُسَخَّرِ مَشیَّت‌اند چنانکِ پازَهر و زهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعونِ معنی را رَهی / ظاهرْ آن رَه دارد و این بی‌رَهی

۲۴۵۰ روز موسی پیش حق نالان شده / نیم شبْ فرعونْ گریان آمده

کین چه غُلَّست ای خدا برگردنم؟ / ورنه غُل باشد،که گوید:من، منم؟

زآنکِ موسی را مُنَوَّر کرده‌ای مر مَرا زآن هم مُکَدَّر کرده‌ای
زآنکِ موسی را تو مَهرُو کرده‌ای ماهِ جانم را سیَه‌رو کرده‌ای
بهتر از ماهی نبود اِستاره‌ام چون خُسوف آمد، چه باشد چاره‌ام؟
نوبتم گر رَبّ و سُلطان می‌زنند مَه گرفت و خلق پِنگان می‌زنند ۲۴۵۵
می‌زنند آن تاس و غوغا می‌کنند ماه را ز آن زَخمه رُسوا می‌کنند
من که فِرعَونَم ز خَلق، ای وای من زخم تاسْ آن رَبّیَ الأعلایِ من
خواجه‌تاشانیم امّا تیشه‌اَت می‌شکافد شاخ‌تر در بیشه‌ات
باز، شاخی را مُوَصّل می‌کند شاخِ دیگر را مُعَطَّل می‌کند
شاخ را بر تیشه دستی هست، نی؟ هیچ شاخ از دست تیشه جست؟ نی ۲۴۶۰
حَقِّ آن قُدرت که آن تیشه تُراست از کَرَم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فِرعَون: ای عجب! من نه در یا رَبَّنا‌ام جمله شب؟
در نِهان خاکیّ و موزون می‌شوم چون بموسی می‌رسم چون می‌شوم؟
رنگ زَرِّ قلبْ دَهْ تُو می‌شود پیشِ آتش چون سیَه‌رو می‌شود
نِی که قلب و قالِبم در حُکمِ اوست لحظه‌ای مغزم کُنَد، یک لحظه پوست ۲۴۶۵
سبز گردم چونکِ گوید: کشتْ باش زرد گردم چونکِ گوید: زشتْ باش
لحظه‌ای ماهَم کند، یکدم سیاه خودْ چه باشد غیرِ این کارِ اِله؟
پیش چوگانهای حُکمِ کُن فَکان می‌دویم اندر مَکان و لامَکان
چونکِ بی‌رنگی اسیر رنگ شد موسئی با موسئی در جَنگ شد
چون ببی رنگی رسی کآن داشتی موسی و فرعون دارد آشتی ۲۴۷۰
گر تُرا آید بدین نکته سُؤال رنگْ کَی خالی بُوَد از قیل و قال؟
این عجب کین رنگْ از بی‌رنگ خاست رنگْ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست؟
چونکِ روغن را ز آب اِسْرِشته‌اند آب با روغن چرا ضِدْ گشته‌اند؟
چون گُل از خارست و خار از گُل، چرا هر دو در جنگند و اندر ماجَرا؟
یا نه جنگست، این برای حکمتست همچو جنگِ خَرفروشان صَنعَتست ۲۴۷۵
یا نه اینست و نه آن حیرانیَست گنج باید جُست، این ویرانیست
آنچِ تو گنجش تَوَهُّم می‌کنی زآن تَوَهُّم گنج را گُم می‌کنی
چون عِمارت دان تو وَهْم و رایها گنْج نَبْوَد در عِمارت جایها
در عِمارَت هستی و جنگی بُوَد نیست را از هستها ننگی بُوَد

۲۴۸۰ نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلکِ نیست آن هست را واداد کرد

تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکِ او از تو گریزانست، بیست!

ظاهراً میخوانَدَت او سوی خُوَد / وز درون می‌رانَدَت با چوب رَد

نعلهای باز گونست ای سَلیم / سرکشیِ فرعون می‌دان از کَلیم

سبب حِرمانِ اَشقیا از دو جهان که خَسِرَ الدُّنْیَا و الآخِرَةَ

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کآسمان بیضه، زمین چون زَرده است

۲۴۸۵ گفت سایل: چون بمانْد این خاکدان / در میان این مُحیطِ آسمان

همچو قِندیلی مُعَلَّق در هوا / نِی بأسفَل می‌رَوَد، نِی بر عُلیٰ؟

آن حکیمش گفت: کز جَذْبِ سَما / از جَهاتِ شش بمانْد اَندر هوا

چون ز مِقناطیسْ قُبّه ریخته / در میان مانْد آهنی آویخته

آن دگر گفت آسمان با صَفا / کَی کَشد در خود زمین تیره را؟

۲۴۹۰ بلکِ دَفْعَش می‌کُند از شش جَهات / زآن بمانْد اندر میان عاصِفات

پس ز دَفعِ خاطرِ اهلِ کمال / جان فِرعَونان بمانْد اندر ضَلال

پس ز دفع این جَهان و آن جَهان / مانده‌اند این بی‌رَهان بی‌این و آن

سرکشی از بندگانِ ذوالجَلال / دانکِ دارند از وجود تو مَلال

کَهرُبا دارند، چون پیدا کنند / کاهِ هستیِّ ترا شَیدا کنند

۲۴۹۵ کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیمِ تُرا طُغیان کنند

آن چُنانکِ مرتبهٔ حَیوانیَست / کو اسیر و سَغبهٔ انسانیَست

مرتبهٔ انسان بدست اَولیا / سَغبه چون حیوان شِناسَش ای کیا!

بندهٔ خود خوانْد احمد در رَشاد / جمله عالَم را بخوان قُل یا عِباد

عقلِ تو همچون شتربان، تو شتر / می‌کشانَد هر طرف در حُکمِ مُر

۲۵۰۰ عقلِ عقلند اَولیا و عقلها / بر مِثالِ اشترانْ تا انتها

اَندَر ایشان بنگر آخر زِ اعتبار / یک قَلاووزست جانِ صد هزار

چه قلاووز و چه اُشتُربان؟ بیاب / دیده‌ای، کآن دیده بیند آفتاب

نَک جهان در شبْ بمانده میخْ دوز / منتظر مَوقوفِ خورشیدَست روز

اینْت خورشیدی نهان در ذَرّه‌ای / شیرِ نَر در پوستینِ بَرّه‌ای

اِیسْت دریای نهان در زیر کاه | پا برین کَهْ هین! مَنِه در اشتباه ۲۵۰۵
اشتباهیّ و گُمانی در دَرون | رحمت حَقّست بَهرِ رهنمون
هر پیمبر فَرْد آمد در جهان | فرد بُوْد و صد جهانَش در نهان
عالم کُبرا بقُدرتْ سِحْر کرد | کرد خود را در کِهینْ نقشی نَوَرد
ابلهانَش فرد دیدند و ضعیف | کَی ضعیف است آنکِ باشه شد حریف؟
ابلهان گفتند مردی بیش نیست | وایِ آنکو عاقبتْ اَندیش نیست ۲۵۱۰

حقیر و بی‌خصم دیدن دیده‌های حس صالح و ناقهٔ صالح را، چون خواهد که حق لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندکْ اگرچه غالب باشد آن خصم وَیُقَلِّلُکُم فی اَعْیُنِهِمْ لِیَقْضِیَ اللّهُ اَمْراً کانَ مَفعولاً

ناقهٔ صالح بصورت بُد شتر | پَی بریدندش ز جَهْل آن قوم مُر
از برای آبْ چون خَصمَش شدند | نانْ کور و آبْ کور ایشان بُدند
ناقة الله آب خورد از جوی و مِیغ | آبِ حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جِسمِ صالحان | شد کمینی در هَلاک طالِحان
تا بر آن اُمَّت ز حُکمِ مرگ و دَرد | ناقَةَ اللهِ وَسُقْیاها[1] چه کرد؟ ۲۵۱۵
شِحنهٔ قهر خدا زیشان بجُست | خونبَهای اُشتری شهری دُرُشت
روح او چون صالح و تنْ ناقه‌است | روحْ اندر وصل و تن در فاقه است
روحِ صالح، قابلِ آفات نیست | زخم با ناقه بُوَد، بَرْ ذات نیست
کس نیابد بَر دِلِ ایشان ظَفَر | بر صدف آمد ضَرَر نی بَر گُهر
روحِ صالح قابل آزار نیست | نورِ یزدان سَغبهٔ کفّار نیست ۲۵۲۰
جسمِ خاکی را بدو پیوست جان | تا بیآزارند و بینند امتحان
بی‌خبر کآزار، این آزارِ اوست | آب این خُم مُتّصل با آبِ جُوست
زآن تعلّق کرد با جسمی اِله | تا که گردد جمله عالم را پناه
ناقهٔ جِسمِ ولی را بنده باش | تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چونکِ کردید این حَسَد | بعد سه روز از خدا نِقمَت رسد ۲۵۲۵

۱- سورهٔ ۹۱ - آیهٔ ۱۳

بعد سه روز دگر از جانِستان
آفتی آید که دارد سه نشان

رنگ روی جمله‌تان گردد دگر
رنگْ رنگِ مختلف اندر نظر

روز اوّل رُویتان چون زعفران
در دُوُم، رُو سرخ همچون اَرغوان

در سوم گردد همه رُوها سیاه
بعد از آن اندر رسد قهرِ اِلٰه

۲۵۳۰ گر نشان خواهید از من زین وَعید
کُرّهٔ ناقه بسوی که دَوید؟

گر توانیدش گرفتن، چاره هست
وَرنه، خود مُرغ امید از دامْ جَست

کس نَتانِست اندر آن کُرّه رسید
رفت در کُهسارها شد ناپدید

گفت دیدیْت آن قَضا مُبرَم شدست
صورت اومید را گردن زَدَست

کُرّهٔ ناقه چه باشد خاطرش؟
که بجا آرید ز احسان و بِرَش

۲۵۳۵ گر بجا آید دلش رستید از آن
ورنه نومیدیْت و ساعِدها گزان

چون شنیدند این وَعید مُنکَدِر
چشم بنهادند و آن را مُنتَظِر

روز اوّل روی خود دیدند زرد
می‌زدند از ناامیدی آهِ سرد

سرخ شد روی همه روز دُوُم
نوبت اومید و توبه گشت گُم

شد سیه روز سوم روی همه
حکم صالح راست شد بی‌مَلحَمَه

۲۵۴۰ چون همه در ناامیدی رَدْ شدند
همچو مرغان در دو زانو آمدند

در نُبی آورد جَبریلِ اَمین
شرح این زانو زدن را جاثِمین[1]

زانو آن دم زن، که تعلیمت کنند
وز چنین زانو زدن بیمت کنند

منتظر گشتند زخمِ قهرْ را
قهر آمد، نیست کرد این شهر را

صالح از خلوت بسوی شهر رفت
شهر دید اندر میان دود و تَفت

۲۵۴۵ ناله از اجزای ایشان می‌شنید
نَوحهْ پیدا، نَوحه گویان ناپدید

ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها
اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها

صالح آن بشنید و گریه ساز کرد
نَوحهْ بَرْ نَوحه‌گَران آغاز کرد

گفت: ای قومی بباطل زیسته
وز شما من پیشِ حق بگریسته

حق بگفته: صبر کن بر جَورِشان
پندشان دِهْ بس نمانْد از دَورشان

۲۵۵۰ من بگفته پند شد بَند از جفا
شیرِ پند از مِهْرْ جُو شد وَز صفا

بس که کردند از جفا بر جایِ من
شیرِ پند اَفسُرد در رگهای من

حق مرا گفته: ترا لطفی دهم
بر سر آن زخمها مرهَم نِهَم

۱- سورهٔ ۱۱ - آیهٔ ۶۷

صاف کرده حق دلم را چون سَما / روفته از خاطرم جَور شما
در نصیحت من شده بارِ دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیرِ تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته ۲۵۵۵
در شما چون زهر گشته آن سُخُن / زآنکْ زَهْرِسْتان بُدیْت از بیخ و بُن
چون شَوَم غمگین؟ که غم شد سرنگون / غم شما بودیْت ای قومِ حَرون!
هیچ کس بر مرگ غم نَوحه کُنَد؟ / ریشِ سر چون شد، کسی مو بر کَنَد؟
رُو بخود کرد و بگفت: ای نوحه گر / نوحه‌ات رامی نیرزند آن نَفَر
راست خوان، کژ خوانیِ ما را مبین / کَیفَ آسَی قُلْ لِقَومٍ ظالِمین[1] ۲۵۶۰
باز اندر چشم و دل او گریه یافت / رَحمتی بی‌علّتی در وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود / قطرهٔ بی‌علّت از دریای جود
عقلِ او می‌گفت کاین گریه ز چیست؟ / بر چُنان اَفسوسیان شاید گریست؟
بر چه می‌گریی؟ بگو! بر فِعلشان؟ / بَر سپاهِ کینهٔ بد نَعلشان؟
بَر دِلِ تاریکِ پُرْ زَنگارشان؟ / بر زبانِ زهرِ همچون مارشان؟ ۲۵۶۵
بر دَم و دندانِ سگسارانه‌شان؟ / بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان؟
بر ستیز و تَسْخَر و اَفسوسِشان؟ / شکر کن، چون کرد حقْ محبوسشان
دستشان کژ، پایشان کژ، چشمْ کژ / مِهرشان کژ، صلحشان کژ، خَشمْ کژ
از پیِ تقلیدْ وز رایاتِ نَقل / پا نهاده بر جمالِ پیر عقل
پیر خَرنِی جمله گشته پیر خَر / از ریای چشم و گوشِ همدگر ۲۵۷۰
از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نمایدشان سَقَر پروردگان

درمعنی آن که مَرَجَ البَحرَینِ یَلتَقِیانِ بَیْنَهُما بَرزَخٌ لایَبْغِیانِ[2]

اهل نار و خُلد را بین هم دکان / در میانْشان بَرزَخٌ لا یَبْغِیانْ
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانْشان کوه قاف انگیخته
همچو در کانْ خاک و زر کرد اِختلاط / در میانْشان صد بیابان و رِباط
همچنانکِ عِقْد در دُرّ و شَبَه / مُختَلِط چون میهمانِ یکشبه ۲۵۷۵

۱- سورهٔ ۷ - آیهٔ ۹۳

۲- سورهٔ ۵۵ - آیهٔ ۲۰

بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعمْ شیرین، رنگْ روشن، چون قمر

نیمِ دیگر تلخْ همچون زهرِ مار / طعمْ تلخ و رنگْ مُظلِم قیروار

هر دو بر هم می‌زنند از تحت و اَوج / بر مثال آب دریا مَوجْ مَوج

صورتِ بر هم زدن از جسمِ تنگ / اِختلاطِ جانها در صلح و جنگ

۲۵۸۰ مَوجهای صلح بر هم می‌زَنَد / کینه‌ها از سینه‌ها بَرْ می‌کَنَد

موجهای جنگ بر شَکلِ دگر / مِهرها را می‌کُند زیر و زَبَر

مِهرْ تلخانرا بشیرین می‌کَشَد / زآنکِ اصلِ مِهرها باشد رَشَد

قَهرْ شیرین را بتلخی می‌بَرَد / تلخْ با شیرین کجا اندر خُوَرَد؟

تلخ و شیرین زین نظر نآید پدید / از دریچهٔ عاقبت دانند دید

۲۵۸۵ چَشمِ آخِر بین تواند دیدْ راست / چشم آخُر بین غرورست و خطاست

ای بسا شیرین که چون شَکَّر بُوَد / لیک، زهر اندر شکر مُضْمَر بود

آنکه زیرک‌تر، بِبُو بشناسدش / و آن دگر چون بر لب و دندان زَدَش

پس لبش رَدَّش کند پیش از گلو / گرچه نعره می‌زند شیطان کُلُوا

و آن دگر را در گلو پیدا کند / و آن دگر را در بدن رُسوا کند

۲۵۹۰ و آن دگر را در حَدَث سوزش دهد / خَرْج آن در دَخْل آموزش دهد

و آن دگر را بَعدِ ایّام و شُهور / و آن دگر را بَعدِ مرگْ از قَعرِ گور

ور دهندَش مهلتْ اندر قعرِ گور / لابُد آن پیدا شود یَومَ النُّشور

هر نبات و شَکَّری را در جهان / مهلتی پیداست از دَورِ زمان

سالها باید که اندر آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانیّ و تاب

۲۵۹۵ باز تَرّه در دو ماه اندر رَسَد / باز تا سالی گُلِ اَحمَر رسد

بَهرِ این فرمود حق عَزّوجَلّ / سُورةُ الأنعامْ در ذِکرِ اَجَل

این شنیدی، مو بمویت گوش باد! / آبِ حَیوانَست، خوردی، نوش باد

آبِ حَیوان خوان، مخوان این را سُخَن / روحِ نَو بین در تنِ حرفِ کُهَن

نکته‌ای دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق

۲۶۰۰ در مقامی هست هم این زهر و مار / از تَصاریفِ خدایی خوش گُوار

در مَقامی زهر و در جایی دَوا / در مَقامی کُفر و در جایی رَوا

گرچه آنجا او گزند جان بُوَد / چون بدینجا در رسد درمان شَوَد

آبْ در غوره تُرُش باشد، و لیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک

باز در خُم او شَوَد تلخ و حرام ‏ ‏ ‏ در مَقامِ سِرکگی نِعْمَ الادام

در معنیِ آنکه آنچ وَلی کند، مُرید را نشاید گستاخی کردنْ و همان فعل کردنْ که حلوا طبیب را زیان ندارد، امّا بیمار را زیان دارد و سرما و برفْ انگورِ رسیده را زیان ندارد، امّا غوره را زیان دارد که در راهست که لِیَغفِرَ لَکَ اللّهُ ما تَقَدَّمَ مِن ذَنبِکَ و ما تَأخَّر نشده است

گر ولی زهری خورَد، نوشی شود ‏ ‏ ‏ ور خورَد طالب، سیهْ هوشی شود ۲۶۰۵

رَبِّ هَبْ لِي از سلیمان آمدست[1] ‏ ‏ ‏ که مده غیرِ مرا این مُلک و دست

تو مکن با غیرِ من این لطف و جُود ‏ ‏ ‏ این حسد را مانَد، امّا آن نبود

نکتهٔ لایَنْبَغِي میخوان بجان ‏ ‏ ‏ سِرِّ مِنْ بَعدِي ز بُخلِ او مَدان

بلکِ اندر مُلْکْ دید او صد خطر ‏ ‏ ‏ مو بمو مُلکِ جهان بُد بیمِ سَر

بیمِ سَرْ با بیمِ سِرّ با بیمِ دین ‏ ‏ ‏ امتحانی نیست ما را مِثلِ این ۲۶۱۰

پس سلیمان همّتی باید که او ‏ ‏ ‏ بگذرد زین صد هزاران رَنگ و بو

با چنان قُوّت که او را بودْ هَم ‏ ‏ ‏ موجِ آن مُلکش فرو میبَستْ دَم

چون برو بنشست زین اندوهْ گَرد ‏ ‏ ‏ بر همه شاهان عالَمْ رَحمْ کرد

پس شَفاعت کرد و گفت این مُلْکِ را ‏ ‏ ‏ با کمالی ده که دادی مَر مرا

هر کرا بِدْهی و بکْنی آن کَرَم ‏ ‏ ‏ او مسلمانست و آنکس هم منم ۲۶۱۵

او نباشد بَعدِي، او باشد مَعِي ‏ ‏ ‏ خودْ مَعِي چه بْوَد؟ منم بی مُدّعی

شرح این فرضَسْت گفتن، لیک من ‏ ‏ ‏ باز میگردم، بقصّهٔ مرد و زن

مَخلَصِ ماجَرای عرب و جُفتِ او

ماجَرای مرد و زن را مَخلَصی ‏ ‏ ‏ باز میجُوید دَرونِ مُخلِصی

ماجَرای مرد و زن اُفتادْ نَقل ‏ ‏ ‏ آن مِثالِ نفس خود میدان و عقل

این زن و مردی که نَفسَست و خِرَد ‏ ‏ ‏ نیک بایِستَست بَهرِ نیک و بَد ۲۶۲۰

وین دو بایسته درین خاکی سَرا ‏ ‏ ‏ روز و شب در جنگ و اندر ماجَرا

۱- سورهٔ ۳۸ - آیهٔ ۳۵

زن همی خواهد حَویج خانقاه / یعنی آبِ رُو و نان و خوان و جاه

نَفْسْ همچون زن پَیِ چاره‌گری / گاهْ خاکی، گاهْ جوید سَروَری

عقلْ خود زین فکرها آگاه نیست / در دِماغش جز غمِ الله نیست

۲۶۲۵ گرچه سِرِّ قصّه این دانه‌ست و دام / صورتِ قصّه شنو اَکنون تمام

گر بیانِ معنوی کافی شدی / خلقِ عالَم باطِل و عاطِل بُدی

گر مُحَبَّت فِکرَت و معنیستی / صورت روزه و نَمازَت نیستی

هَدیه‌های دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الاّ صُوَر

تا گواهی داده باشد هَدیه‌ها / بر مَحَبّتهای مُضْمَر در خَفا

۲۶۳۰ زانکه احسانهای ظاهر شاهِدند / بر مَحَبّتهای سِرْ ای اَرجمند

شاهدَت گه راست باشد، گه دروغ / مست گاهی از مَی و گاهی ز دوغ

دوغ خورده مستئی پیدا کند / های و هو و سرگرانیها کند

آن مُرایی در صِیام و در صَلاست / تا گُمان آید که او مستِ وَلاست

حاصل، افعال برونی دیگرست / تا نشان باشد بر آنچ مُضمَرست

۲۶۳۵ یا رب آن تمیز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشانِ کژ ز راست

حِسْ را تمیز دانی چون شَوَد؟ / آنکِ حِسْ یَنظُر بِنورِ الله بُوَد

ور اثر نبوَد سبب هم مَظهَرست / همچو خویشیْ کز مَحَبّت مُخبِرست

چونکه نُور الله در آید در مَشام / مَر اثر را یا سبب نَبْوی غُلام

تا مَحَبّت در درون شعله زَنَد / زَفت گردد وز اثر فارغ کُند

۲۶۴۰ حاجتش نَبْوَد پَیِ اِعلامِ مِهر / چون مَحَبّتْ نورِ خود زد بر سپهر

هست تفصیلاتْ تا گردد تمام / این سخن،لیکن بِجُو تو والسّلام

و آنکه آن معنی درین صورت بدید / صورتْ از معنی قَریبست و بَعید

در دَلالَت همچو آب‌اَند و درخت / چون بماهیّت رَوی،دُورنْد سخت

تَرکِ ماهیّات و خاصیّات گو / شرح کن احوال آن دو ماه‌رو

دلْ نهادنِ عرب بر التماسِ دلبرِ خویش و سوگند خوردن که:درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

۲۶۴۵ مرد گفت: اکنون گذشتم از خِلاف / حکم داری، تیغ بر کَش از غِلاف

هرچه گویی من تُرا فرمان بَرَم ‌‌ — ‌‌ در بد و نیکْ آمدِ آن نَنگرم

در وجود تو شوَم من مُنعَدِم ‌‌ — ‌‌ چون مُحِبّم، حُبُّ یُعمِی ویُصِمّ

گفت زن: آیا عجب یارِ منی ‌‌ — ‌‌ یا بحیلت کشف سِرّم میکنی؟

گفت والله عالِمُ السِّر و الخَفیّ ‌‌ — ‌‌ کآفرید از خاکْ آدم را صَفیّ

در سه گز قالب که دادش وانمود ‌‌ — ‌‌ هرچِ در اَلواحِ و در اَرواح بود ۲۶۵۰

تا اَبَد هرچِ بُوَد، او پیش پیش ‌‌ — ‌‌ درس کرد از عَلَّمَ الأسماءِ خویش

تا مَلَکْ بی‌خود شد از تدریس او ‌‌ — ‌‌ قُدسِ دیگر یافت از تَقدیسِ او

آن گشادیشان کز آدم رُو نَمود ‌‌ — ‌‌ در گشادِ آسمانهاشان نبود

در فَراخیْ عرصهٔ آن پاکْ جانْ ‌‌ — ‌‌ تنگْ آمد عرصهٔ هفتْ آسمان

گفت پیغمبر که: حق فرموده است ‌‌ — ‌‌ من نگنجم در خَمِ بالا و پست ۲۶۵۵

در زمین و آسمان و عرش نیز ‌‌ — ‌‌ من نگنجم،این یقین دان ای عزیز!

در دلِ مؤمن بگنجم، ای عجب! ‌‌ — ‌‌ گر مراجویی، در آن دلها طلب

گفت: اُدخُل فی عِبادی[1] تَلتَقی ‌‌ — ‌‌ جَنَّةً مِنْ رؤْیَتی یا مُتَّقی

عرشْ با آن نورِ با پهنای خویش ‌‌ — ‌‌ چون بدید آنرا برفت از جایِ خویش

خود بزرگیْ عرش باشد بس مَدید ‌‌ — ‌‌ لیک صورت کیست؟ چون معنی رسید ۲۶۶۰

پسْ مَلَکْ می‌گفت ما را پیش ازین ‌‌ — ‌‌ اُلفتی می‌بود بر گَردِ زمین

تخم خدمت بر زمین می‌کاشتیم ‌‌ — ‌‌ آن تَعَلُّق ما عجب می‌داشتیم

کین تَعلُّق چیست با آن خاکِمان ‌‌ — ‌‌ چون سِرشتِ ما بُدَست از آسمان

اِلْفِ ما انوار با ظُلْمات چیست؟ ‌‌ — ‌‌ چون تواند نورْ با ظُلْمات زیست؟

آدما! آن اِلْفْ از بُوی تو بود ‌‌ — ‌‌ زآنکِ جسمت را زمین بُد تار و پود ۲۶۶۵

جِسمِ خاکت را از اینجا بافتند ‌‌ — ‌‌ نور پاکت را درینجا یافتند

این که جان ما زِ روحَت یافتست ‌‌ — ‌‌ پیشِ پیش از خاکْ آن می‌تافتست

در زمین بودیم و غافل از زمین ‌‌ — ‌‌ غافل از گنجی که در وی بُد دَفین

چون سفر فرمود ما را زآن مَقام ‌‌ — ‌‌ تلخ شد ما را از آن تحویلْ کام

تا که حُجَّتها همی گفتیم ما ‌‌ — ‌‌ که بجای ما کِی آید ای خدا؟ ۲۶۷۰

نورِ این تَسبیح و این تَهلیلْ را ‌‌ — ‌‌ می‌فروشی بهرِ قال و قیل را

حُکمِ حَق گُستَردْ بهرِ ما بِساط ‌‌ — ‌‌ که بگویید از طَریقِ اِنبساط

۱- سورهٔ ۸۹ - آیهٔ ۲۹

هرچه آید بر زبانتان بی‌حَذَر   همچو طفلانِ یگانه با پدر
زآنکِ این دَمها چه گر نالایق است   رَحمَتِ من بر غَضَب هم سابِق است
۲۶۷۵ از پِیِ اظهارِ این سَبْق، ای مَلَک!   در تو بنْهَم داعِیهٔ اِشکال و شَک
تا بگویی و نگیرم بر تو من   مُنکِرِ حِلْمَم نیارَد دَمْ زَدَن
صد پدر، صد مادر اندر حِلمِ ما   هر نَفَس زاید، در اُفتد در فَنا
حِلمِ ایشان کَفِّ بَحرِ حِلمِ ماست   کَف رَوَد، آید، ولی دریا بجاست
خودْ چه گویم؟ پیش آن دُرْ این صدف   نیست الاّ کَفِّ کَفِّ کَفِّ کَف
۲۶۸۰ حَقِّ آن کف، حَقِّ آن دریای صاف   که اُمتحانی نیست این گفتْ و نه لاف
از سَرِ مهر و صفا است و خُضُوع   حقِّ آنکس که بدو دارم رُجوع
گر بپیشت امتحانَست این هَوَس   اُمتحان را امتحان کن یک‌نفس
سِرْ مپوشان، تا پدید آید سِرَم   اَمْرْ کُن تو، هر چه بر وَی قادِرم
دلْ مپوشان تا پدید آید دلَم   تا قبول آرم هر آنچه قابِلم
۲۶۸۵ چون کنم؟ در دست من چه چاره است؟   درنگَر تا جان من چه کاره است؟

تعیین کردنِ زنْ طریقِ طلبِ روزیْ کدخدایِ خود را و قبول کردنِ او

گفت زن یک آفتابی تافتست   عالَمی زو روشنایی یافتست
نایبِ رَحمان، خلیفهٔ کردگار   شهرِ بغدادست از وَی چون بَهار
گر بپیوندی بدان شَه، شَه شَوی   سوی هر اِدبیر تا کی می‌روی؟
همنشینیْ مُقبلان چون کیمیاست   چون نظرشان کیمیایی خود کجاست؟
۲۶۹۰ چشمِ اَحمَد بر ابوبَکری زده   او ز یک تَصدیقْ صِدّیقی شده
گفت مَنْ شه را پذیرا چون شوم؟   بی‌بهانه سوی او من چون رَوَم؟
نسبتی باید مرا، یا حیلَتی   هیچ پیشه راست شد بی آلتی؟
همچو آن مجنون که بشنید از یکی   که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت: آوه! بی‌بهانه چون رَوَم؟   وَر بمانم از عِیادت چون شَوَم؟
۲۶۹۵ لَیتَنِی کُنْتُ طَبیباً حاذِقاً   کُنتُ اَمْشِی نَحوَ لَیلی سابِقاً
قُل تَعالُوا گفت حق ما را بدان   تا بُوَد شَرْمِ اِشکَنی ما را نشان
شب‌پَران را گر نظر و آلت بُدی   روزِشان جَولان و خوشْ حالت بُدی

گفت: چون شاهِ کَرَم میدان رود
عَین هر بی‌آلتی آلت شَوَد

زآنکِ آلت دَعویَست و هستی اَست
کار در بی‌آلتیّ و پستی اَست

گفت: کَی بی‌آلتی سَودا کنم؟
تا نه من بی‌آلتی پیدا کنم ۲۷۰۰

پس گواهی بایَدَم بر مُفلِسی
تا مرا رحمی کند در مُفلِسی

تو گُواهی، غیرِ گفت و گو و رنگ
وانِما! تا رَحمْ آرَد شاهِ شَنگ

کین گُواهی که ز گفت و رنگ بُد
نزدِ آن قاضیِ القُضاة آن جَرْح شُد

صدقْ میخواهد گواهِ حالِ او
تا بتابَد نورِ او بی‌قالِ او

هَدیّه بردنِ عربْ سبویِ آبِ باران از میان بادیهْ سوی بغداد با امیرالمؤمنین بر پنداشت که آنجا هم قَحطِ آبَست

گفت زن: صِدق آن بُوَد کز بُودِ خویش
پاک بر خیزند از مَجهودِ خویش ۲۷۰۵

آبِ بارانست ما را در سَبو
مُلکَت و سرمایه و اسبابِ تو

این سَبوی آب را بردار و رَو
هَدیه ساز و پیشِ شاهنشاه شَو

گو که: ما را غَیرِ این اسبابْ نیست
در مفازه هیچ بِهْ زین آب نیست

گر خزینه‌ش پُر زَرَست و گوهَرَست
این چنین آبش نیآید، نادِرَست

چیست آن کوزه؟ تنِ محصورِ ما
اندرو آبِ حواسِ شورِ ما ۲۷۱۰

ای خداوند، این خُم و کوزهْ مرا
در پذیرْ از فَضلِ الله اشْتَری[1]

کوزه‌ای با پنج لوله، پنج حِس
پاک‌دار این آب را از هر نَجِس

تا شود زین کوزه مَنفَذْ سویِ بَحْر
تا بگیرد کوزهْ من خویِ بَحر

تا چو هَدیه پیشِ سلطانَش بَری
پاک بیند، باشَدَش شَهْ مُشتری

بی‌نهایت گردد آبش بَعد از آن
پُر شَوَد از کوزهْ من صَدْ جهان ۲۷۱۵

لوله‌ها بَر بَند و پُر دارش زخُم
گفت غُضّوا عَنْ هَوا اَبصارَکُم[2]

ریشِ او پُر باد! کین هدیه کِراست
لایق چون او شهی اینَست راست

زن نمی‌دانست کآنجا بر گُذَر
جوی جیحونست شیرین چون شکر

در میان شهر چون دریا رَوان
پُر ز کشتیها و شَستِ ماهیان

۱- سورهٔ ۹ - آیهٔ ۱۱۱
۲- سورهٔ ۲۴ - آیهٔ ۳۰

۲۷۲۰ رَو! بَرِ سلطان و کار و بارْ بین / حِسُّ تَجرِی تَحْتَهَا الْأَنهار بین

این چنین حِسها و ادراکاتِ ما / قطره‌ای باشد در آن اَنهارْها

در نَمَد در دوختنِ زنِ عربْ سبوی آب باران را و مُهرْ نهادن بَرْوَی از غایتِ اعتقادِ عرب

مرد گفت آری سَبو را سَر ببند / هین! که این هَدیَه‌ست ما را سودمند

در نَمَد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهَدیَه روزه را

کین چنین، اندر همه آفاق نیست / هیچ آبی این چنین راواق نیست

۲۷۲۵ زآنکِ ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایماً پُر علّت‌اند و نیمْ کور

مرغ کآب شور باشد مَسکَنش / او چه داند جای آب روشنش؟

ای که اندر چشمهٔ شورَست جات / تو چه دانی شَطِّ جیحون و فُرات؟

ای تو نارَسته ازین فانیْ رِباط / تو چه دانی مَحو و سُکر و اِنبِساط؟

ور بدانی نَقلَت از اَب وجَدَست / پیشِ تو این نامها چون ابجدست

۲۷۳۰ اَبجَد و هَوَّز، چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنیْ بَس بَعید

پس سَبو برداشت آن مردِ عرب / در سفر شد، می‌کشید این روز و شب

بَر سَبو لرزان بُد از آفاتِ دَهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر

زنْ مُصَلاّ باز کرده از نیاز / رَبِّ سَلِّمْ وِرْدْ کرده در نَماز

که نگه‌دار آب ما را از خَسان / یا ربْ آن گوهرْ بدان دریا رسان!

۲۷۳۵ گرچه شُویَم آگه است و پُر فَنَست / لیک گوهر را هزاران دُشمَنَست

خود چه باشد گوهر، آب کوثَرَست / قطره‌ای زینست، کاصلِ گوهَرَست

از دُعاهای زن و زاریِّ او / وز غَمِ مرد و گَرانْ باریِّ او

سالم از دزدان و از آسیبِ سنگ / بُرد تا دارُالخلافه بی‌دِرَنگ

دید درگاهی پر از اِنعامها / اهلِ حاجَت گستریده دامها

۲۷۴۰ دَمبدَم هر سویْ صاحبْ حاجتی / یافته زآن دَرْ عَطا و خِلعتی

بهر گَبر و مُؤمن و زیبا و زِشت / همچو خورشید و مُطَرْبَل چون بهشت

دید قَومی در نظر آراسته / قَومِ دیگر منتظر بَرخاسته

خاص و عامه از سُلَیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نَفخِ صُور

اهلِ صورت در جواهر بافته — اهلِ معنی بَحرِ معنی یافته

آنکِ بی‌هِمَّت چه با هِمَّت شده — وآنکِ با هِمَّت چه با نعمت شده ۲۷۴۵

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشقِ کَرَمَست و عاشقِ کریم، کَرَمِ کریمْ هم عاشقِ گداست. اگر گدا را صبرْ بیشْ بُوَدْ، کریمْ بَر دَرِ او آید و اگر کریم را صبرْ بیشْ بُوَد، گدا بَر دَرِ او آید. امّا صبرِ گدا، کمالِ گداست و صبرِ کریمْ نُقصانِ اوست

بانگ می‌آمد که ای طالب، بیا! — جُود محتاجِ گدایان، چون گدا

جُود می‌جوید گدایان و ضِعافْ — همچو خوبان کآینه جُویَند صاف

روی خوبان ز آینه زیبا شود — روی اِحسان از گدا پیدا شود

پس ازین فرمود حق در وَالضُّحی[۱] — بانگْ کم زن ای مُحَمَّد بَرْ گدا

چون گدا آینهٔ جُودَست، هان! — دَمْ بُوَد بر رویِ آینهْ زیان ۲۷۵

آن یکی جودش گدا آرَد پَدید — وآن دگر بخشد گدایانرا مَزید

پس گدایان آینهٔ جُودِ حق‌اند — وآنکِ با حَقَّند، جُودِ مُطلق‌اند

وآنکِ جز این دوستْ او خود مرده‌ایست — او برین در نیست، نقش پَرده‌ایست

فَرقِ میان آنکِ درویشست بخدا و تشنهٔ خدا و میانِ آنکِ درویشست از خدا و تشنهٔ غَیرْ است

نقشِ درویشَسْت او نِی اهلِ نان — نقشِ سَگ را تو مَیَنداز اُستُخوان

فقرِ لقمه دارد او، نی فقرِ حق — پیشِ نقشِ مُرده‌ای کَمْ نِهْ طَبَق ۲۷۵۵

ماهیِ خاکی بُوَد درویشِ نان — شَکلِ ماهی، لیک از دریا رَمان

مرغِ خانه‌سْت او نَه سیمرغِ هوا — لُوت نوشد او، ننوشد از خدا

عاشقِ حَقّست او بَهرِ نَوال — نیست جانَش عاشقِ حُسن و جَمال

گر تَوَهُّم می‌کند او عشقِ ذات — ذات نَبْوَد وَهْمِ اَسما و صِفات

وَهْم زاییده ز اوصاف و حَدَسْت — حق نزاییدست، اَو لَم یُولَد اَست ۲۷۶۰

۱- سورهٔ ۹۳- آیهٔ ۱

عاشقِ تصویر و وَهْمِ خویشتن *** کَی بُوَد از عاشقان ذوالمِنَنْ؟
عاشقِ آن وَهْم اگر صادق بُوَد *** آن مَجازش تا حقیقت می‌کَشد
شرحْ میخواهد بیانِ این سخن *** لیک می‌ترسم زاَفهامِ کهن
فَهمهای کهنهٔ کوتهْ نَظَر *** صدْ خیالِ بَد در آرَد در فِکَر
۲۷۶۵ بر سَماعِ راست هر کس چیر نیست *** لُقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مردهٔ پوسیده‌ای *** پُر خیالی اعمیِ بی‌دیده‌ای
نقشِ ماهی را چه دریا و چه خاک *** رنگِ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر وَرَق *** او ندارد از غم و شادی سَبَق
صورتش غمگین و او فارغ از آن *** صورتش خندان و او ز آن بی‌نشان
۲۷۷۰ وین غم و شادی که اَندر دِلْ خطیست *** پیش آن شادیّ و غم جز نقش نیست
صورتِ خندانِ نقش از بَهرِ تُست *** تا از آن صورت شَوَد معنی دُرُست
نقشهایی کاندرین گرمابه‌هاست *** از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینیّ و بَس *** جامه بیرون کن، در آ ای همْ‌نفس
زآنکِ با جامهْ درونْ‌سُو راه نیست *** تن ز جان، جامه زتن آگاه نیست

پیش آمدنِ نقیبانْ و دربانانِ خلیفه از بَهرِ اِکرامِ اَعرابی و پذیرفتن هَدیّهٔ او را

۲۷۷۵ آن عَرابی از بیابانِ بَعید *** بَر دَرِ دارالخلافه چون رَسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند *** بس گلابِ لُطف بر جَیبش زدند
حاجت او فَهمِشان شد بی‌مَقال *** کارِ ایشان بُد عَطا پیش از سُؤال
پس بدو گفتند یا وَجْهَ العَرَبْ *** از کجایی؟ چونی؟ از راه و تَعَب
گفت: وَجْهَم، گر مرا وَجْهی دَهید *** بی وُجوهَم چون پَسِ پُشتم نهید
۲۷۸۰ ای که دَرْ رُوتان نشانِ مهتری *** فَرِّتان خوشتر ز زَرِّ جَعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها *** ای نثارِ دیدِتان دینارها
ای همه یَنْظُر بِنُورِ الله شُده *** از بَرِ حَقْ بَهرِ بَخششْ آمده
تا زَنید آن کیمیاهایِ نَظَر *** بر سَرِ مِسْهای اشخاصِ بَشَر
مَن غریبم، از بیابان آمدم *** بَرْ اُمیدِ لُطفِ سُلطان آمدم

بُویِ لطفِ او، بیابانها گرفت ذَرّه‌های ریگ هم جانها گرفت ۲۷۸۵

تا بدینجا بهرِ دینار آمدم چون رسیدمْ مَستِ دیدار آمدم

بهرِ نان، شخصی سوی نانوا دوید داد جان، چون حُسنِ نانْبا را بدید

بَهرِ فُرجه شد یکی تا گلستان فُرجَهْ او شد جَمالِ باغبان

همچو اَعرابی که آب از چَهْ کَشید آب حَیوان از رُخِ یوسف چَشید

رفت موسی کآتش آرَد او بِدَسْت آتشی دید او که از آتش بِرَسْت ۲۷۹۰

جَسْت عیسی تا رَهَد از دشمنان بُرْدَش آن جَستَن بچارُم آسمان

دامِ آدم خوشهٔ گندمْ شده تا وُجُودش خوشهٔ مَردُم شده

بازْ آید سوی دامْ از بهرِ خُوَر ساعِدِ شه یابد و اقبال و فَر

طفل شد مَکتب پَیِ کَسبِ هنر بر اُمیدِ مُرغْ با لطفِ پدر

پس ز مکتب آن یکی صَدری شده ماهگانه داده و بَدری شده ۲۷۹۵

آمده عبّاسْ حَرب از بَهرِ کین بهر قَمْعِ احمد و اِستیزِ دین

گشته دین را تا قیامت پشت و رو در خِلافتْ او و فرزندان او

من برین دَرْ طالبِ چیز آمدم صَدْر گشتم، چون بدِهلیز آمدم

آب آوردم بتُحفه بَهرِ نان بُویِ نانَم بُرْد تا صَدرِ جهان

نان برون راند آدمی را از بهشت نان مَرا اندر بهشتی دَر سِرِشت ۲۸۰۰

رَستَم از آب و زِ نان همچون مَلَک بی‌غرض گردم برین دَرْ چون فَلَک

بی‌غَرَض نَبْوَد بِگَردِش درْ جهان غَیر جِسم و غَیر جانِ عاشقان

در بیان آنکِ عاشقِ دنیا بر مثالِ عاشقِ دیواریست که بر او تابِ آفتابْ زَنَد و جَهد و جِهاد نکرد تا فهم کُنَد که آن تاب و رونقْ از دیوار نیست، از قُرصِ آفتاب است در آسمان چهارم لاجَرَم کلّیِ دلْ بر دیوارْ نهاد چون پرتو آفتاب بآفتاب پیوست او محروم ماند ابداً وَحِیلَ بَیْنَهُم وَ بَینَ ما یَشتَهُون

عاشقان کُلّ نی عُشّاقِ جُزو ماند از کُل آنکِ شد مُشتاقِ جُزْو

چونکِ جُزوی، عاشقِ جُزوی شود زود معشوقش بِکُلِّ خود رَوَد

ریشِ گاوِ بندهٔ غیری شد او غرق شد، کَف در ضعیفی دَرْ زَد او ۲۸۰۵

نیست حاکم تا کند تیمارِ او
کارِ خواجهٔ خود کند یا کارِ او

مَثَلِ عرب إذا زَنَیْتَ فَازْنِ بِالْحُرَّةِ و إذا سَرَقْتَ فَاسْرِق الدُّرَّةَ

فَازِنِ بِالحُرّه پَیِ این شُد مَثَل
فَاسرِقِ الدُّرّه بِدین شد مُنتَقَل

بنده سوی خواجه شد، او ماند زار
بویِ گل شد سویِ گل، او ماند و خار

او بمانده دور از مَطلوب خویش
سَعیِ ضایع، رَنجِ باطل، پایِ ریش

۲۸۱۰ همچو صیّادی که گیرد سایه‌ای
سایه کَی گردد وَرا سرمایه‌ای

سایهٔ مرغی گرفته مَردْ سَخت
مرغْ حیران گشته بَرْ شاخِ درخت

کین مُدَمَّغ بر که می‌خندد؟ عجب!
اِینْت باطل، اِینْت پوسیدهْ سَبَب

ور تو گویی جزو پیوستهٔ کُلَست
خار میخور، خار پیوستهٔ گُلَست

جزوْ یک رو نیست، پیوسته بِکُلْ
وَرْنه خودْ باطل بُدی بَعثِ رُسُل

۲۸۱۵ چون رسولان از پَیِ پیوستن‌اند
پس چه پیوندندشان؟ چون یک تن‌اند

این سخن پایان ندارد ای غلام
روزْ بیگه شد، حکایت کُنْ تمام

سپردن عرب هَدیَّه را یعنی: سبو را بغلامان خلیفه

آن سَبوی آب را در پیش داشت
تخم خدمت را در آن حَضرَت بکاشت

گفت: این هدیه بدان سلطان برید
سایلِ شه را ز حاجَت وا خَرید

آبِ شیرین و سبوی سبز و نَوْ
ز آب بارانی که جمع آمد بِگَوْ

۲۸۲۰ خنده می‌آمد نقیبانرا از آن
لیک پِذْرُفتند آنرا همچو جان

زآنکِ لطفِ شاهِ خوبِ با خَبَر
کرده بود اندر همه اَرکانْ اَثَر

خوی شاهان در رَعیّت جا کُند
چرخِ اَخضَر خاک را خَضرا کُند

شه چو حوضی دان و هر سو لولها
وز همه آب روان چون دُولها

چونکِ آب جمله از حوضیست پاک
هر یکی آبی دهد خوش ذَوقْناک

۲۸۲۵ ور در آن حوض آبِ شورَست و پلید
هر یکی لوله همان آرد پدید

زآنکِ پیوستَه‌سْت هر لوله بحوض
خَوضْ کن در معنیِ این حرْف، خَوض

لطفِ شاهنشاهِ جانِ بی وطن
چون اثر کردَست اَندَر کُلِّ تن

لطفِ عقل خوش نهادِ خوش نَسَب | چون همه تن را در آرَد در اَدب
عشقِ شَنگِ بی‌قرارِ بی‌سُکون | چون در آرد کُلِّ تن را در جُنون
لطفِ آبِ بَحرْ کو چون کوثَرست | سنگْ ریزَش جمله دُرّ و گوهَرست ۲۸۳۰
هر هنر کهْ اُستا بدان مَعروف شد | جان شاگردان بدان مَوصوف شد
پیش اُستادِ اُصولی هم اُصول | خوانْد آن شاگردِ چُستِ با حُصول
پیش استادِ فَقیه، آن فِقه خوان | فِقه خوانَد، نِی اصول اندَر بیان
بازْ استادی که او نَحوی بُوَد | جان شاگردش ازو نَحوی شود
باز استادی که او مَحوِ رَه است | جان شاگردش ازو مَحوِ شه است ۲۸۳۵
زین همه انواعِ دانش، روزِ مرگ | دانشِ فقر است سازِ راه و بَرْگ

حکایتِ ماجَرای نَحوی و کشتیبان

آن یکی نَحوی بکَشتی دَرْ نشست | رُو بکَشتیبان نِهاد آن خودْ پَرَست
گفت: هیچ از نَحوْ خواندی؟ گفت: لا | گفت: نیمِ عمرِ تو شد در فَنا
دلْ شکسته گشت کشتیبان ز تاب | لیک، آن دَم کَرد خامُش از جواب
باد کشتی را بگِردابی فَگَند | گفت کشتیبان بدان نحوی بلند ۲۸۴۰
هیچ دانی آشنا کردن؟ بگو | گفت نِی ای خوش جوابِ خوبْ‌رُو
گفت کُلّی عمرَت ای نحوی فَناسْت | زآنکِ کشتی غرق این گردابْهاست
مَحو می‌باید نَه نحو اینجا، بدان! | گر تو مَحوی بی‌خطر در آبْ ران
آبِ دریا مُرده را بر سَر نهد | ور بود زنده، ز دریا کَی رَهَد؟
چون بمُردی تو ز اَوصافِ بَشَر | بَحرِ اسرارَت نهد بَرْ فرقِ سَر ۲۸۴۵
ای که خَلقانرا تو خَر میخوانده‌ای | این زمان چون خَر برین یخ مانده‌ای
گر تو علّامهٔ زمانی در جهان | نَک فنای این جهان بین وین زَمان
مردِ نَحوی را از آن دَرْ دوختیم | تا شما را نَحوِ مَحوْ آموختیم
فقهِ فقه و نحوِ نحو و صرفِ صرف | در کم آمدْ یابی ای یارِ شِگَرف
آن سبوی آبِ دانشهای ماست | و آن خلیفه دجلهٔ علمِ خداست ۲۸۵۰
ما سبوها پُر بدَجله می‌بَریم | گرنه خَر دانیم ما خود را، خَریم
باری اعرابی بدان مَعذُور بود | کو ز دجله بی‌خبر بود و ز رُود

گر ز دَجلَه با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سَبو را جابجا
بلکِ از دَجلَه اگر واقِف بُدی / آن سَبو را بر سَرِ سَنگی زَدی

قبول کردن خلیفهْ هَدِیَّه را و عطا فرمودنْ با کمالِ بی‌نیازی از آن هَدِیَّه و از آن سَبو

۲۸۵۵ چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سَبو را پُر ز زر کرد و مَزید
آن عرب را داد از فاقه خلاص / داد بخششها و خِلعتهای خاص
کین سَبو پُر زرْ بدست او دَهید / چونکِ واگردد سوی دَجله‌ش بَرید
از رَهِ خشک آمدَست و از سَفَر / از ره آبش بُوَد نزدیکتر
چون بکشتی در نشست و دَجلَه دید / سِجده می‌کرد از حَیا و می‌خمید
۲۸۶۰ کای عجب لُطفْ آن شَهِ وَهّاب را / وین عجبتر کو سِتَد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جُود؟ / اینچنین نَقدِ دَغَل را زُودِ زُود
کُلِّ عالَم را سبو دان ای پسر / کو بُوَد از علم و خوبی تا بسَر
قطره‌ای از دَجلهْ خوبیٌّ اوست / کآن نمی‌گنجد ز پُرّی زیرِ پوست
گنجِ مَخفی بُد،ز پُرّی چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
۲۸۶۵ گنجِ مخفی بُد،ز پُرّی جُوش کرد / خاک را سلطانِ اطلسْ پوشْ کرد
ور بدیدی شاخی از دَجلَهٔ خدا / آن سَبو را او فَنا کردی، فَنا
آنکِ دیدندش همیشه بی‌خودَند / بی‌خودانه بر سَبو سنگی زدند
ای ز غَیرت بر سَبو سنگی زده / و آن سَبو زِ اشکَسْت کاملتر شده
خُم شکسته، آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست اَنگیخته
۲۸۷۰ جُزوْ جُزوِ خُم برَقص است و بحال / عقلِ جزوی را نموده این مُحال
نی سَبو پیدا درین حالت، نه آب / خوش ببین واللّٰهُ اَعْلَم بالصَّواب
چون دَرِ معنی زنی،بازَت کنند / پَرِّ فِکرَت زَنْ که شَهبازَت کُنند
پَرِّ فکرتْ شد گِل‌آلود و گِران / زآنکِ گِل خواری، ترا گِل شد چونان
نان گِلَست و گوشت،کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گِل اندر زمین
۲۸۷۵ چون گرسنه می‌شَوی، سگ می‌شَوی / تُند و بد پَیوند و بَدرَگ می‌شوی
چون شدی تو سیر، مُرداری شُدی / بی‌خبر، بی‌پا،چو دیواری شُدی

پس دَمی مُردار و دیگرْ دَم سگی / چون کنی در راهِ شیران خوش تگی؟

آلتِ اِشکارِ خود جز سگ مَدان / کمترک انداز سگ را اُستخوان

زانکِ سگ چون سیر شد، سَرکش شَوَد / کَی سوی صید و شکار خُوش دَوَد؟

آن عرب را بی‌نوایی می‌کَشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید (۲۸۸۰)

در حکایت گفته‌ایم احسانِ شاه / در حقِ آن بی‌نوایِ بی‌پناه

هر چه گوید مرد عاشق بویِ عشق / از دهانش می‌جَهَد در کویِ عشق

گر بگوید فِقْه، فَقْر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دَمدَمه

ور بگوید کُفر، دارد بوی دین / ور بشک گوید، شکَش گردد یَقین

کَفِّ کژ کز بَحرِ صِدقی خاسته است / اصلِ صافْ آن تیره را آراسته است (۲۸۸۵)

آن کَفَش را صافی و مَحقُوق دان / همچو دشنامِ لبِ معشوق دان

گشته آن دشنامِ نامطلوب او / خوش ز بَهرِ عارضِ محبوبِ او

گر بگوید کَژ، نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی

از شِکر گر شَکل نانی می‌پَزی / طَعمِ قند آید نه نان،چون می‌مَزی؟

گر بُتِ زرّین بیابد مؤمنی / کَی هِلَد او را پَیِ سِجده کُنی؟ (۲۸۹۰)

بلکِ گیرد اندر آتش اَفکَند / صورتِ عاریّتش را بشکند

تا نماند بَرْ ذَهَب شکلِ وَثَن / زآنکِ صورت مانعست و راه‌زَن

ذاتِ زَرَّش ذاتِ رَبّانیّتست / نقشِ بُت بَرْ قَدِّ زَرْ عاریّتست

بَهرِ کَیکی تو گلیمی را مَسوز / وز صُداعِ هر مگس مَگذار روز

بُت‌پرستی، چون بمانی در صُوَر / صورتَش بگذار و در معنی نِگَر (۲۸۹۵)

مَردِ حَجّی، همره حاجی طَلَب / خواهْ هندو، خواهْ تُرک و یا عرب

مَنگَر اندر نقش و اندر رنگِ او / بِنگَر اندر عَزم و دَر آهنگِ او

گر سیاه است او همْ آهنگِ تواست / تو سپیدش خوان که همْ رَنگِ تواست

این حکایت گفته شد زیر و زَبَر / همچو کارِ عاشقان بی پا و سر

سَر ندارد چون ز اَزل بودَست پیش / پا ندارد با اَبَد بودست خویش (۲۹۰۰)

بلکِ چون آبست هر قطره از آن / هم سَرَسْت و پا و هم بی‌هَر دوان

حاش لِله این حکایت نیست، هین! / نقدِ حالِ ما و تُسْت این،خوش ببین

زآنکِ صوفی با کَر و با فَر بُوَد / هر چه آن ماضیست لا یُذکَر بود

هَمْ عَرَب ما، هم سَبو ما، هم مَلِک — جمله ما یُؤفَکُ عَنهُ مَن اُفِک[1]

۲۹۰۵ عقل را شُو دان و زن را حرص و طَمْع — این دو ظُلمانیّ و مُنکِر، عقل شمع

بشنو اکنون اصل اِنکار از چه خاست — زآنکِ کُل را گونه‌گونه جزوهاست

جزوْ کُل نِی، جزوها نسبت بِکُل — نِی چو بویِ گُل که باشد جزوِ گُل

لطفِ سَبزه جزوِ لطفِ گُل بود — بانگِ قُمریْ جزوِ آن بُلبل بُوَد

گَر شَوَم مشغولِ اِشکال و جواب — تشنگانرا کَی توانم دادْ آب؟

۲۹۱۰ گر تو اِشکالی بِکُلّیّ و حَرَجْ — صبر کن، الصَّبرُ مِفتاحُ‌الفَرَج

اِحتِمی کن، اِحتمی ز اندیشه‌ها — فکر شیر و گور و دلها، بیشه‌ها

اِحتِمیها بر دواها سَروَرَست — زآنکِ خاریدن فزونیّ گَرَست

اِحتِمی اصل دَوا آمد یقین — احتِما کن، قُوّهٔ جانرا ببین

قابل این گفتها شَو، گوشْ‌وار — تا که از زر سازَمَت من گوشوار

۲۹۱۵ حلقه در گوش مَهِ زرگر شوی — تا بماه و تا ثُریّا بَرْ شَوی

اوّلا بشنو که خَلقِ مختلف — مختلف جانند از یا تا الف

در حروف مختلف شور و شَکیست — گرچه از یک رُو ز سر تا پا یکیست

از یکی رُو ضِدّ و یک رُو مُتّحد — از یکی رُو هَزْل و از یک رویْ جِد

پس قیامت روزِ عَرضِ اَکبرَسْت — عرضْ او خواهد که با کَرّ و فَرست

۲۹۲۰ هرکِ چون هندوی بَد سوداییَست — روزِ عَرضَش نوبتِ رُسواییَست

چون ندارد رویِ همچون آفتاب — او نخواهد جز شبی همچون نِقاب

برگِ یک گُلْ چون ندارد خارِ او — شد بهاران دشمنِ اَسرارِ او

وآنکِ سر تا پا گُلَست و سوسنست — پس بهار او را دو چشمِ روشنست

خارِ بی‌معنیْ خزانْ خواهد، خزانْ — تا زَنَد پهلوی خود با گُلِستان

۲۹۲۵ تا بپوشد حُسْنِ آن و نَنگِ این — تا نبینی رَنگ آن و رَنگ این

پس خزانْ او را بهارَست و حیات — یک نَماید سنگ و یاقوتِ زَکات

باغبان هم داند آنرا در خزان — لیک دیدِ یک بِهْ از دیدِ جهان

خودْ جهانْ آن یک کس است او اَبْلَه است — اختران هر یک همه جزوِ مَه است

پس همی گویند هر نقش و نگار — مژده مژده! نَک همی آید بهار

۲۹۳۰ تا بود تابان شکوفه چون زِرِه — کَی کند آن میوه‌ها پیدا گِرِه؟

۱- سورهٔ ۵۱ - آیهٔ ۹

چون شکوفه ریخت، میوه سَرْ کند | چونکِ تن بشکست، جان سَرْ بر زَنَد
میوه معنیّ و شکوفه صورتش | آن شکوفه مژده، مژده نعمتش
چون شکوفه ریخت، میوه شدْ پدید | چونکِ آن کم شُد شد این اندر مَزید
تا که نان نَشْکَست قُوَّت کَی دَهَد؟ | ناشکسته خوشه‌ها کَی مَی‌دهد؟
تا هَلیله نَشْکَنَد با اَدوِیَه | کَی شود خود صِحَّت اَفزا اَدوِیَه ۲۹۳۵

در صفتِ پیر و مُطاوَعتِ وی

ای ضیاءُالحق حُسام‌الدّین بگیر | یک دو کاغذ بر فزا در وَصفِ پیر
گرچه جِسمِ نازُکت را زور نیست | لیک بی‌خورشیدْ ما را نور نیست
گرچه مِصباح و زُجاجه گشته‌ای | لیک، سَر خَیل دلی، سر رشته‌ای
چون سَرِ رشته بِدَست و کامِ تُست | مُهره‌های عِقدِ دلْ ز اِنعام تُست
بر نویس احوالِ پیر راهْ دان | پیر را بگزین و عَین راهْ دان ۲۹۴۰
پیر تابستان و خَلقان تیر ماه | خلق مانند شب‌اند و پیرْ ماه
کرده‌ام بخت جوانرا نامْ پیر | کو ز حق پیرست نَه اَز اَیّامْ پیر
او چنین پیریست کِش آغاز نیست | با چنین دُرِّ یتیمْ اَنباز نیست
خودْ قوی‌تر می‌شَوَد خَمرِ کُهَن | خود شَهِی‌تر می‌بُوَد زَرِّ کهن
پیر را بگزین که بی‌پیر این سَفَر | هست بس پُر آفت و خوف و خَطَر ۲۹۴۵
آن رهی که بارها تو رفته‌ای | بی‌قَلاوز اَندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ | هین مَرو تنها! ز رهبر سَر مَپیچ
گر نباشد سایهٔ او بَرْ تو گُول | پس ترا سرگشته دارد بانگِ غُول
غُولَت از ره اَفگَنَد اندر گزند | از تو داهی‌تر درین رَهْ بَس بُدند
از نُبی بشنو ضَلال رَهْ رَوان | که چه‌شان کرد آن بِلیس بَدْرَوان[1] ۲۹۵۰
صدهزاران ساله راه از جاده دور | بُردِشان و کَردِشان اِدبار و عُور
استخوانهاشان ببین و مویشان | عبرتی گیر و مَران خَرْ سویشان
گردن خَرْ گیر و سوی راهْ کَش | سوی رَهْ‌بانان و ره‌دانان خُوَش
هین! مَهِل خر را و دست از وی مَدار | زآنکِ عشق اوست سوی سبزه‌زار

۱ـ سورهٔ ۲ ـ آیهٔ ۲۴۳

۲۹۵۵ گر یکی دَم تو بغفلت وا هِلیش / او رود فرسنگها سوی خَشیش
دشمن راه است خَر مست علف / ای که بس خربنده را کرد او تلَف
گر ندانی ره هر آنچه خَر بخواست / عکس آن کن خود بُوَد آن راهِ راست
شاوِرُوهُنَّ پس آنگه خالِفوا / اِنَّ مَنْ لَمْ یَعْصِهِنَّ تالِفُ
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یُضِلُّکَ عَنْ سَبیلِ‌الله اوست[۲]
۲۹۶۰ این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیّت کردنِ رسول عَلَیه السّلام علی را کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ که چون هر کسی بنوعِ طاعتی تَقَرُّب جُوید بحق،تو تَقَرُّب جوی بصحبتِ عاقل و بندهٔ خاص،تا از همه پیش قدمتر باشی

گفت پیغمبر علی را کای علی! / شیر حَقّی، پهلوانی، پُر دلی
لیک بر شیری مَکُن هم اعتماد / اندر آ در سایهٔ نخل اُمید
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کِش نداند بُرْد از رَهْ ناقِلی
ظِلِّ او اندر زمین چون کوهِ قاف / روح او سیمرغ بس عالی طَواف
۲۹۶۵ گر بگویم تا قیامت نَعتِ او / هیچ آنرا مَقطَع و غایَت مَجُو
در بَشَر رُوپوش کردَست آفتاب / فَهمْ کُن وَاللّٰهُ اَعْلَمْ بالصَّواب
یا علی از جملهٔ طاعاتِ راه / بر گُزین تو سایهٔ بندهٔ اِلٰه
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مَخلَصی انگیختند
تو بِرَو در سایهٔ عاقل گُریز / تا رهی ز آن دشمنِ پنهانْ سِتیز
۲۹۷۰ از همه طاعات اینَت بهتَرَست / سَبْق یابی بر هر آن سابِق که هست
چون گرفتت پیر، هین! تسلیم شو / همچو موسی زیر حُکمِ خِضْرْ رَو
صبر کن بَر کار خِضْری بی‌نِفاق / تا نگوید خِضْر:رَوْ هٰذا فِراق[۱]
گرچه کَشتی بشکند، تو دَمْ مَزَن / گرچه طفلی را کُشد تو مُو مَکن
دَستِ او را حَق چو دَستِ خویش خواند / تا یَدُاللهِ فَوقَ اَیدیهِم[۲] بِراند
۲۹۷۵ دست حق میرانَدَش،زندَه‌ش کُند / زنده چه بْوَد؟جانِ پاینده‌ش کُند

۲ـ سورهٔ ۳۸ ـ آیهٔ ۲۶
۱ـ سورهٔ ۱۸ ـ آیهٔ ۷۸
۲ـ سورهٔ ۴۸ ـ آیهٔ ۱۰

هر که تنها نادراً این ره بُرید / هم بیاریّ دلِ پیران رسید
دستِ پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قَبضَهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خِلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بِهَند
غایبان را چون نَواله می‌دهند / پیشِ حاضر تا چه نعمتها نِهَند!
کو کسی کو پیششان بَندد کمر / تا کسی کوهست بیرون سوی دَر ۲۹۸۰
چون گُزیدی پیر، نازُکْ دلْ مَباش / سُست و ریزیده چو آب و گِل مَباش
گر بِهَر زخمی تو پُر کینه شوی / پس کجا بی‌صیقل آیینه شوی؟

کبودی زدنِ قزوینی بر شانه‌گاه، صورت شیر و پشیمان شدنِ او بسببِ زخمِ سوزن

این حکایت بشنو از صاحبْ بَیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کَتِفها بی‌گَزَند / از سَرِ سوزن کبودیها زَنَند
سوی دَلّاکی بشد قزوینیی / که: کبودم زَن، بکن شیرینیی ۲۹۸۵
گفت: چه صورت زنم ای پهلوان؟ / گفت: بَر زَن صورتِ شیر ژیان
طالعمْ شیرَسْت نقشِ شیر زن / جَهْد کن رنگ کبودی سیر زَن
گفت: بر چه موضعَت صورت زَنَم؟ / گفت: بر شانه زن آن رَقْمِ صَنَم
چونکِ او سوزن فرو بردن گرفت / دردِ آن در شانه‌گه مَسکَن گرفت
پهلوان در ناله آمد: کای سَنی / مَر مرا کُشتی، چه صورتْ می‌زنی؟ ۲۹۹۰
گفت: آخِرْ شیر فرمودی مرا / گفت از چه اندام کردی ابتدا؟
گفت از دُمْگاه آغازیده‌ام / گفت دُمْ بگذارْ ای دو دیده‌ام
از دُم و دُمگاهِ شیرَم دَم گرفت / دُمگَهِ او، دُمگَهم مُحکَم گرفت
شیرْ بی‌دُم باش گوای شیر ساز / که دلم سُستی گرفت از زخمِ گاز
جانبِ دیگر گرفت آن شخصْ زخم / بی‌مُحابا بی مُواسا بی ز رَحم ۲۹۹۵
بانگ کرد او کین: چه اندامست ازو؟ / گفت: این گوشَسْت ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خَلِش آغاز کرد / باز قزوینی فَغان را ساز کرد
کین سِوُم جانب چه اندامَست نیز؟ / گفت: اینست اِشکَم شیر، ای عزیز!

۳۰۰۰ گفت تا اِشکم نباشدْ شیر را / چه شِکم باید نگارِ سیر را؟
خیره شد دَلّاک و بَس حیران بمانْد / تا بدیر انگشت در دندان بمانْد
بر زمین زدْ سوزن آن دَمْ اوسْتاد / گفت: در عالم کسی را این فَتاد؟
شیرِ بی‌دُمّ و سَر و اِشْکم که دید؟ / این چنین شیری خدا خودْ نآفرید
ای برادر صبر کن بر دَردِ نیش / تا رَهی از نیشِ نَفسِ گَبرِ خویش
۳۰۰۵ کآن گروهی که رَهیدند از وُجود / چَرخ و مِهر و ماهِشان آرَد سُجود
هر که مُرْد اندر تَنِ او نَفسِ گَبر / مَر وَرا فرمان بَرَد خورشید و اَبر
چون دِلَش آموخت شمْع افروختن / آفتابْ او را نیارَد سُوختن
گفت حق در آفتاب مُتَجِم / ذِکرِ تَزاوَر کَذیٰ عَنْ کَهْفِهِم[1]
خارْ جمله لطفْ چون گُل می‌شود / پیشِ جُزوی کو سوی کُل می‌رود
۳۰۱۰ چیست تعظیم خدا افراشتن؟ / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن؟ / خویشتن را پیشِ واحِد سوختن
گر همی خواهی که بفْروزی چو روز / هَستیِ همچون شبِ خود را بسوز
هَستیَت در هَستِ آن هَستی نواز / همچو مس در کیمیا اندر گُداز
در من و ما سخت کردَستی دودَست / هست این جملهٔ خرابی از دو هست

رفتنِ گرگ و روباره در خدمتِ شیر بشکار

۳۰۱ شیر و گرگ و روبهی بَهرِ شکار / رفته بودند از طلبْ در کوهسار
تا بپُشت همدگر بر صیدها / سخت بر بَندند بَند و قَیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژَرف / صیدها گیرند بسیار و شِگَرف
گرچه زیشان شیرِ نر را ننگ بود / لیک، کرد اِکرام و همْراهی نَمود
این چنین شه را ز لشکر زَحمتَست / لیک، هَمره شد جماعت رحمَتست
۳۰ این چنین مَه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بَهرِ سَخاست
امرِ شاوِرْهُم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را ندید
در تَرازو جَوْ رفیق زَر شُدَست / نِی از آنکِ جَو چو زَرْ گوهر شُدَست
روحْ قالِب را کنون هَمْرَه شدَسْت / مدّتی سگْ حارِسِ درگه شدست

۱- سورهٔ ۱۸ - آیهٔ ۱۷

چونکه رفتند این جماعت سوی کوه — در رکاب شیرِ با فَر و شکوه

گاوِ کوهیّ و بز و خرگوشِ زفت — یافتند و کارِ ایشان پیش رفت ۳۰۲۵

هر که باشد در پیِ شیرِ حراب — کم نیاید روز و شب او را کباب

چون ز کُه در بیشه آوردندشان — کشته و مجروح و اندر خون کشان

گرگ و روبه را طمَع بود اندر آن — که رَوَد قسمت بعَدل خسروان

عکس طمْع هر دوشان بر شیر زد — شیرْ دانست آن طمَعها را سَنَد

هر که باشد شیرِ اَسرار و امیر — او بداند هر چه اندیشد ضَمیر ۳۰۳۰

هین! نگه دار ای دلِ اندیشه‌خُو — دل ز اندیشهٔ بَدی در پیشِ او

داند و خر را همی رانَد خَموش — در رُخَت خندَد برای رویْ‌پوش

شیرْ چون دانست آن وَسواسِشان — وا نگفت و داشت آن دَمْ پاسِشان

لیک، با خود گفت: بنمایم سِزا — مَر شما را ای خَسیسان گدا

مَر شما را بس نیامد رایِ من — ظَنِّتان اینَست در اِعطایِ من ۳۰۳۵

ای خِرَد و رایتان از رایِ من — از عطاهایِ جهان آرایِ من

نقشْ با نقاش چه اسْگالَد دگر — چون سِگالش اوش بخشید و خَبَر

این چنین ظَنِّ خسیسانه بمن — مَر شما را بود ننگانِ زَمَن

ظانِّین بِاللهِ ظَنَّ السَّوءِ[1] را — چون منافقْ سَرْ بیندازم جُدا

وا رَهانم چرخ را از ننگتان — تا بماند در جهان این داستان ۳۰۴۰

شیر با این فکر می‌زد خندهٔ فاش — بر تَبَسمهای شیرْ ایمِن مَباش!

مالِ دنیا شد تَبَسمهای حق — کردْ ما را مست و مغرور و خَلَق

فقر و رنجوری به اَستَت ای سَنَد — کآن تَبسّم دامِ خود را بَر کَنَد

امتحان کردنِ شیرْ گرگ را و گفتن که پیش آیْ ای گرگ! بخش کن صیدها را میانِ ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کُن — مَعدَلت را نو کن ای گرگ کُهُن

نایبِ من باش در قسمت گری — تا پدید آید که تو چه گوهری ۳۰۴۵

گفت ای شهْ گاوِ وحشی بخشِ تُست — آن بزرگ و تو بزرگ و زَفت و چُست

۱- سورهٔ ۴۸ - آیهٔ ۶

بز مَرا که بز میانه‌ست و وَسَط | روبها! خرگوش بستان بی‌غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی؟ بگو | چونکِ من باشم، تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید | پیشِ چون من شیرِ بی‌مثل و ندید
۳۰۵۰ گفت: پیش آ، ای خری کو خود بدید | پیشش آمد، پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغزِ تدبیرِ رشید | در سیاستْ پوستَش از سر کَشید
گفت چون دیدِ مَنَت از خود بِبُرد | این چنین جانرا بباید زار مُرد
چون نبودی فانی اندر پیشِ من | فضل آمد مر تُرا گردن زدن
کُلُّ شَیءٍ هَالِکٌ جز وجهِ او | چون نئی در وَجهِ او، هَستی مَجُو
۳۰۵۵ هر که اندر وَجهِ ما باشد فنا | کُلُّ شَیءٍ هالِکٌ نَبْوَد جَزا
زانکه در إلاّست، او از لا گذشت | هر که در إلاّست، او فانی نگشت
هر که او بر در، مَن و ما می‌زند | ردِّ بابست او و بر لا می‌تند

قصّهٔ آنکه دَرِ یاری بکوفت. از درون گفت کیست؟ گفت: منم. گفت چون تو توی، در نمی‌گشایم، هیچ کس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد

آن یکی آمد دَرِ یاری بِزَد | گفت یارش: کیستی ای مُعتَمَد؟
گفت: من. گفتش: برو هنگام نیست | بر چنین خوانی مَقامِ خام نیست
۳۰۶۰ خام را جز آتش هجر و فِراق | کِی پزد؟ کِی وا رهانَد از نِفاق؟
رفت آن مسکین و سالی در سفر | در فِراقِ دوستْ سوزید از شَرَر
پخته شد آن سوخته، پس بازگشت | باز گِردِ خانهٔ اَنبازْ گشت
حلقه زد بَر دَر بصد ترس و اَدَب | تا بِنَجْهَد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن؟ | گفت بر در هم تویی ای دِلِستان
۳۰۶۵ گفت: اکنون چون منی، ای منْ در آ | نیست گُنجایی دو من را در سَرا
نیست سوزن را سَرِ رشتهٔ دو تا | چونکِ یکتایی، دَرین سوزن در آ
رشته را باشد بسوزن اِرتباط | نیست در خورْ با جَمَل سَمِّ الخِیاط
کَی شود باریک، هستیِّ جَمَل؟ | جُزْ بمقراضِ ریاضات و عَمَل
دست حق باید مر آن را ای فلان | کو بود بر هر مُحالی کُنْ فَکان
۳۰۷۰ هر مُحال از دست او ممکن شَوَد | هر حَرون از بیم او ساکِن شود

اَکمه و اَبرَص چه باشد؟ مرده نیز — زنده گردد از فُسونِ آن عزیز

و آن عَدَم کز مُردهْ مُرده‌تر بُوَد — وقتِ ایجادش عَدَم مُضطَر بُوَد

کُلَّ یَومٍ هُوَ فی شَأنٍ بخوان[1] — مَر وَرا بی‌کار و بی فعلی مَدان

کمترین کاریش هر روز آن بُوَد — کو سه لشکر را روانه می‌کند

لشکری ز اَصلاب سوی اُمَّهات — بَهرِ آن تا در رَحِم رُویَد نبات ۳۰۷۵

لشکری زَ ارْحامْ سوی خاکدان — تا ز نَرّ و ماده پُر گردد جهان

لشکری از خاک ز آن سوی اَجَل — تا ببیند هر کسی حُسنِ عَمَل

این سخن پایان ندارد، هین! بتاز — سوی آن دو یارِ پاکِ پاکْ‌باز

صفت توحید

گفت یارش کاندر آ، ای جملهْ مَن — نِی مخالف چون گُل و خارِ چَمَن

رشتهْ یکتا شد، غَلَط کم شو کنون — گر دو تا بینی حروف کاف و نون ۳۰۸۰

کاف و نون همچون کَمَند آمد جَذوب — تا گشاید مَرْ عَدَم را در خُطوب

پس دو تا باید کَمَند اندر صُوَر — گر چه یکتا باشد آن دو، در اثر

گر دو پا، گر چار پا، یک را بَرَد — همچو مِقراضِ دوتا، یکتا بُرَد

آن دو انبازانِ گازُر را ببین — هست در ظاهر خلافی زآن و زِاین

آن یکی کرباس را در آب زَد — و آن دگر همباز، خُشکش میکند ۳۰۸۵

باز او، آن خشک را تر می‌کند — همچو زِاْستیزه بِضِد بَرْ می‌تَنَد

لیک این دو ضِدِّ اِستیزه نَما — یکدل و یک کار باشد در رضا

هر نَبّی و هر ولی را مَسلَکی‌ست — لیک با حق می‌بَرَد، جمله یکی‌ست

چونکه جمع مُستَمِع را خواب بُرد — سنگهای آسیا را آبْ بُرد

رفتن این آبْ فَوق آسیاست — رفتنش در آسیا بَهرِ شماست ۳۰۹۰

چون شما را حاجِبِ طاحُون نماند — آب را در جوی اصلی باز راند

ناطقه سوی دهانْ تعلیمْ راست — وَرنه خودْ آن نُطق راجویی جداست

می‌رَوَد بی‌بانگ و بی‌تکرارها — تَحتَهَا الأنْهارُ[2] تا گلزارها

۱- سورهٔ ۵۵ - آیهٔ ۲۹

۲- سورهٔ ۲ - آیهٔ ۲۵

ای خدا جانرا تو بنما آن مَقام — که درو بی‌حرف می‌رُوید کلام

۳۰۹۵ تا که سازد جانِ پاک از سَرْ قَدَم — سوی عرصهٔ دُورْ پهنایِ عَدَم

عَرصهٔ بس با گشاد و با فَضا — وین خیال و هَست یابد زو نَوا

تنگتر آمد خیالات از عَدَم — ز آن سبب باشد خیال اَسبابِ غم

بازْ هستی تنگتر بُود از خیال — ز آن شود در وی قَمَرها چون هِلال

بازْ هستیِّ جهانِ حِسّ و رَنگ — تنگتر آمد، که زندانْیست تنگ

۳۱۰۰ عِلّتِ تنگیْست تَرکیب و عَدَد — جانبِ ترکیبِ حِسها می‌کَشَد

ز آن سوی حس، عالَمِ توحید دان — گر یکی خواهی بدان جانبْ بِران

اَمرِ کُنْ یک فِعل بود و نون و کاف — در سُخن افتاد و معنی بودْ صاف

این سخن پایان ندارد، باز گرد! — تا چه شد احوالِ گرگ اندر نَبَرد

ادب کردنِ شیرْ گرگ را که در قسمتْ بی‌ادبی کرده بود

گرگ را بر کَنْد سَرْ آن سَرفَراز — تا نمانَد دو سَریّ و اِمتیاز

۳۱۰۵ فَانْتَقَمْنا مِنهُمْ[1] است، ای گرگ پیر — چون نبودی مُرده دَرْ پیشِ امیر

بعد از آن، رُو شیر با روباه کرد — گفت بخشش کن برای چاشتْ خُوَرْد

سِجده کرد و گفت: این گاو سَمین — چاشتْ خورْدَت باشد ای شاه گُزین

وین بُز از بَهرِ میانِ روز را — یَخنی باشد شهِ پیروز را

و آن دگر خرگوشْ بَهرِ شامْ هم — شَبْ چَرَه این،شاهِ با لطف و کَرَم

۳۱۱۰ گفت: ای روبَه، تو عَدْل افروختی — این چنین قِسمتْ ز کِی آموختی؟

از کجا آموختی این؟ ای بزرگ! — گفت: ای شاهِ جهان از حالِ گرگ

گفت چون در عشق ما گشتی گِرَو — هر سه را برگیر و بِستان و برو

روبها! چون جملگی ما را شدی — چونَت آزاریم؟ چون تو ما شدی

ما تُرا و جملهٔ اِشکارانْ تُرا — پایْ بر گردون هفتم نِهْ، بر آ

۳۱۱۵ چون گرفتی عِبرَت از گرگِ دَنیّ — پس تو روبَه نیستی، شیرِ مَنی

عاقل آن باشد که گیرَد عبرت از — مرگ یاران در بَلای مُحتَرِز

گفت روبَه صد سِپاسْ آن شیر را — کَز پسِ آن گرگْ وا خوانْد او مَرا

۱- سورهٔ ۴۳ - آیهٔ ۵۵

گر مَرا اوّل بفرمودی که تو   بخش کن این را، که بُردی جانِ ازو؟

پس سپاس او را که ما را در جهان   کرد پیدا از پَسِ پیشینیان

تا شنیدیم آن سیاستهای حق   بر قرون ماضیه اَندر سَبَق   ۳۱۲۰

تا که ما از حالِ آن گرگانِ پیش   همچو روبَه پاسِ خودْ داریم بیش

اُمّت مرحومه زین رو خوانْدِمان   آن رسول حقّ و صادق در بیان

استخوان و پشم آن گرگانْ عیان   بنگرید و پند گیرید، ای مِهان!

عاقِل از سر بِنْهَد این هستیّ و باد   چون شنید انجامِ فرعونان و عاد

ور بننهد دیگران از حالِ او   عبرتی گیرَند از اِضلالِ او   ۳۱۲۵

تهدید کردن نوح عَلَیه‌السّلام مَرْ قَومْ را که: با من میپیچید، که من روی پوشم؛ با خدایْ می پیچید در میان این بحقیقت، ای مَخذولان

گفت نوح ای سرکشان، من، من نِیَم   من ز جانْ مرده، بجانان می‌زِیَم

چون بمُردَم از حَواسِ بُوالبَشَر   حق مرا شُد سَمْع و اِدراک و بَصَر

چونکه من، من نیستم، این دم زهُوست   پیشِ این دم هر که دم زد، کافر اوست

هست اندر نقش این روباه، شیر   سوی این روبَه، نشاید شد دلیر

گر ز روی صورتش می‌نگروی   غُرَّهٔ شیران ازو می نَشنَوی   ۳۱۳۰

گر نَبُودی نوح، شیر سَرْمَدی   پَسْ جَهانی را، چرا بر هم زَدی؟

صد هزاران شیر بود او در تَنی   او چو آتش بود و عالَمْ خِرمَنی

چونکه خِرمَن پاسِ عُشرِ او نداشت   او چنین شعله بر آن خِرمَن گماشت

هر که او در پیشِ این شیر نهان   بی‌ادب چون گرگ بگشایدْ دهان

همچو گرگ آن شیرْ بر دَرَّ اَندَش   فَانْتَقَمْنا مِنْهُمْ بَر خوانَدَش   ۳۱۳۵

زَخمْ یابد همچو گرگ از دستِ شیر   پیش شیرْ اَبله بُوَد کو شُد دلیر

کاشکی آن زخمْ بَرْ جِسم آمدی   تا بُدی که اْیمان و دِلْ سالم بُدی

قُوَّتم بشکسْت چون اینجا رسید   چون توانم کرد این سِرْ را پدید؟

همچو آن روبَهْ کَمِ اِشْکَم کُنید   پیشِ او، روباهْ بازی کم کُنید

جمله ما و من بپیش او نهید   مُلکْ مُلکِ اوست، مُلکْ او را دهید   ۳۱۴۰

چون فقیر آید اندر راهِ راست   شیر و صیدِ شیر، خودْ آنِ شماست

زآنکِ او پاکست و سُبحانْ وصفِ اوست — بی‌نیازَست او ز نَغز و مَغز و پوست
هر شکار و هر کَراماتی که هست — از برای بندگانِ آن شَهست
نیست شَه را طَمْع، بَهرِ خلق ساخت — این همه دولت، خُنُک آنکو شناخت
۳۱۴۵ آنکه دولت آفرید و دو سَرا — مُلکِ دولتها چه کار آید وَرا؟
پیشِ سُبحان بَسْ نگه دارید دل — تا نگردید از گُمانِ بَدْ خَجِل
کو ببیند سِرّ و فکر و جُست و جُو — همچو اندر شیرِ خالص تارِ مو
آنکه او بی‌نقشْ ساده سینه شد — نقشهای غیب را آیینه شد
سِرّ ما را بی‌گمان مُوقِن شَوَد — زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن بُوَد
۳۱۵۰ چون زَنَد او فقرِ ما را بر مِحَک — پسْ یقین را باز داند او ز شَک
چون شود جانش مِحَکِّ نقدها — پس ببیند قَلب را و قَلب را

نشاندن پادشاهانْ صوفیانِ عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنین عادَت بُوَد — این شنیده باشی ار یادت بُوَد
دست چَپْشان پهلوانان ایستند — زآنکِ دل پهلوی چپ باشد بِبَند
مُشرِف و اهلِ قلم بر دستِ راست — زآنکِ علمِ خطّ و ثبتْ این دست راست
۳۱۵۵ صوفیانرا پیش رو مَوضع دَهَند — کآینهٔ جان‌اند و ز آیینه بِهَند
سینه صیقلها زده در ذِکرْ و فکْر — تا پذیرد آینهٔ دل نقشِ بِکر
هر که او از صُلْبِ فطرت خوبْ زاد — آینه در پیشِ او باید نهاد
عاشقِ آیینه باشد رویِ خوبْ — صیقلِ جان آمد و تَقویٰ القُلوب

آمدنِ مهمان پیش یوسف عَلَیه‌السّلام و تقاضا کردن یوسف از و تُحفه و اَرمَغان

آمد از آفاقْ یارِ مهربان — یوسفِ صِدّیق را شد میهمان
۳۱۶۰ کآشنا بودند وقتِ کودکی — بر وِسادهٔ آشنایی مُتّکی
یادْ دادش جَورِ اِخوان و حَسَد — گفت کآن زنجیر بُود و ما اَسَد

عار نَبْوَد شیر را از سِلسِله　　نیست ما را از قَضای حقْ گِله

شیر را بر گردن ار زَنجیر بود　　بر همه زنجیر سازان میر بود

گفت: چون بودی ز زندان و ز چاه؟　　گفت: همچون در مُحاق و کاستْ ماه

در مُحاق اَرْ ماهِ نَو گردد دو تا　　نی در آخِر بدْر گردَد بر سَما؟　　۳۱۶۵

گر چه دُرْدانه بهاوَن کوفتند　　نورِ چشم و دل شُد و بیند بلند

گندمی را زیر خاک انداختند　　پسْ ز خاکَش خوشه‌ها بر ساختند

بارْ دیگرْ کوفتندش ز آسیا　　قیمتش افزود و نان شد جان فَزا

بازْ نان را زیر دَندان کوفتند　　گشت عقلِ و جان و فهمِ هوشمَند

بازْ آن جان چونکِ مَحوِ عشق گشت　　یُعْجِبُ الزُّراعَ آمد بعدِ کَشت　　۳۱۷۰

این سخن پایان ندارد، بازْ گَرد　　تا که با یوسف چه گفت آن نیکْ مرد

بَعدِ قصّه گفتنش، گفت: ای فلان　　هین! چه آوردی تو ما را اَرمَغان؟

بَر دَرِ یاران تُهی دست آمدن　　همچو بی‌گندم سوی طاحُون شدن

حقْ تعالی خلق را گویَد بحَشْر　　اَرمَغان کو از برای روزِ نَشر؟

جِئتُمُونا و فُرادَی بی‌نوا　　هِم بدان سان که خَلَقْناکُم کَذا[1]　　۳۱۷۵

هین! چه آوردید دست آویز را؟　　اَرمَغانی روزِ رستاخیز را

یا امید بازگشتنْشان نبود　　وعدهٔ امروزْ باطِلْتان نَمود

مُنکِری مهمانیش را از خَری　　پس ز مطبخ خاک و خاکستَر بَری

ورنه ای مُنکِر چنین دست تَهی　　دَرْ دَرِ آن دوست چون پا می‌نَهی؟

اندکی صرفه بکن از خواب و خُوَر　　اَرمَغانْ بَهرِ ملاقاتش بِبَر　　۳۱۸۰

شُو قَلیلُ النَّومِ مِمّا یَهْجَعُون　　باشْ در اَسحارْ از یَسْتَغفِرُون[2]

جنبشی اندک بکن همچون جَنین　　تا ببخشندَت حواسِ نورْبین

وز جَهانِ چون رَحِم بیرون رَوی　　از زمینْ در عرصهٔ واسِع شوی

آنکِ أرضُ اللهِ واسِع گفته‌اند[3]　　عرصه‌ای دان کاولیا دَر رَفته‌اند

دلْ نگردد تنگ ز آن عرصهٔ فراخ　　نخلِ تر آنجا نگرددْ خشکْ شاخ　　۳۱۸۵

حاملی تو مر حواسَت را کُنون　　کُند و مانده می‌شَوی و سَرْنگون

چونکِ مَحمولی نه حامِل،وقتِ خواب　　ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب

۱-سورهٔ ۶ -آیهٔ ۹۴

۲-سورهٔ ۵۱ -آیات ۱۷ و ۱۸

۳-سورهٔ ۴ -آیهٔ ۹۷

چاشتی دانْ تو حالِ خواب را ... پیش محمولیّ حالِ اَولیا

اَولیا اصحاب کهف‌اند، ای عَنود ... در قِیام و در تَقَلُّبْ هُم رُقُود

۳۱۹۰ می‌کَشدشان بی‌تَکلُّف در فِعال ... بی‌خبر ذاتُ الیَمین ذاتُ الشِّمال

چیست آن ذاتُ الیَمین؟ فِعْلِ حَسَن ... چیست آن ذاتُ الشمال؟ اَشغالِ تَن

می‌رَوَد این هر دو کار از اَولیا ... بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صَدا

گر صَدایت بشنوانَد خَیر و شَر ... ذاتِ کُه، باشد ز هر دو بی‌خبر

گفتنِ مهمانْ یوسف را که: آینه آوردَمَت اَرمَغانْ تا هر بار که دَرْ وَی نگری، رویِ خوبِ خودْ بینی، مرا یاد کنی

گفت یوسف: هین! بیاور اَرمَغان ... او ز شَرمِ این تقاضا زَدْ فَغان

۳۱۹۵ گفت: من چند اَرمَغان جُستم تُرا ... اَرمَغانی در نظر نآمد مرا

حَبّه‌ای را جانب کان چون بَرَم؟ ... قطره‌ای را سوی عُمّان چون بَرَم؟

زیره را من سوی کرمان آورم ... گر بپیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندرین اَنبارْ نیست ... غیر حُسنِ تو که آنرا یار نیست

لایقْ آن دیدم که: من آینه‌ای ... پیش تو آرم چو نور سینه‌ای

۳۲۰۰ تا ببینی رویِ خوبِ خود در آن ... ای تو چون خورشیدْ شمعِ آسمان

آینه آوَردَمَت ای روشنی ... تا چو بینی رویِ خود، یادم کُنی

آینه بیرون کَشید او از بَغَل ... خوب را آیینه باشد مُشتَغَل

آینهْ هستی چه باشد؟ نیستی ... نیستی بَر، گر تو اَبلَه نیستی

هستی اندر نیستی بتْوان نَمود ... مالْ داران بر فقیر آرند جُود

۳۲۰۵ آینهْ صافیِّ نان، خودْ گرسْنه است ... سوخته هم آینهْ آتش زَنَه است

نیستیّ و نقصْ هر جایی که خاست ... آینهْ خوبیِّ جمله پیشه‌هاست

چونکِ جامه چُست و دوزیده بود ... مظهر فرهنگ درزی چون شود؟

ناتراشیده همی باید جُذُوع ... تا دُروگر اصلْ سازَد یا فُروع

خواجهْ اِشکَسته بَند آنجا رَوَد ... که در آنجا پایِ اِشکَسته بُوَد

۳۲۱۰ کَی شود چون نیست رنجورِ نَزار؟ ... آن جَمالِ صنعتِ طِبْ آشکار

خواری و دونیِّ مِسها بَر مَلا ... گر نباشد کَی نَماید کیمیا؟

نقصها آیینهٔ وصفِ کَمال / و آن حَقارت آینهٔ عِزّ و جَلال
زآنکِ ضدْ را ضدْ کند ظاهر یَقین / زآنکِ با سِرکه پَدیدست اَنگبین
هر که نقصِ خویش را دید و شناخت / اندر اِستکمالِ خود دو اسبه تاخت
ز آن نمی‌پَرَّد بسوی ذوالجَلال / کو گمانی می‌بَرَد خود را کمال ۳۲۱۵
علّتی بَتَّر ز پِندار کمال / نیست اندر جانِ تو ای ذو دَلال
از دل و از دیده‌اَت بس خون رَوَد / تا ز تو این مُعْجِبی بیرون رود
علّت اِبلیس أَنَا خَیری بُدست / وین مَرَض در نَفْسِ هر مَخلوقْ هَست
گرچه خود را بَسْ شکسته بیند او / آبِ صافی دان و سرگین زیرِ جُو
چون بشورانَد تُرا در امتحان / آبْ سرگینْ رنگْ گردد در زَمان ۳۲۲۰
در تَگِ جو هست سرگین، ای فَتیٰ / گر چه جو صافی نَمایَد مَر تُرا
هست پیر راهْ دانِ پُر فِطَن / جویهای نفس و تن را جُویْ کَن
آبِ جُو، سرگین تواند پاک کرد / جهلِ نفسش را بروبد عِلمِ مرد
کَی تراشد تیغْ دستهٔ خویش را؟ / رَو! بجَرّاحی سپار این ریش را
بر سر هر ریشْ جمع آمد مَگس / تا نبیند قُبحِ ریشِ خویشْ کس ۳۲۲۵
آن مگس اندیشه‌ها و آن مالِ تو / ریشِ تو آن ظلمتِ احوالِ تو
ور نَهد مَرْهَمْ بر آن ریشِ تو پیر / آن زمان ساکن شود دَرد و نَفیر
تا که پنداری که صِحَّت یافته‌ست / پَرتُوِ مَرهَم بر آنجا تافته‌ست
هین! ز مَرهَم سر مکَش، ای پشتْ ریش! / و آن ز پرتو دان، مدان از اصلِ خویش

مُرتَد شدنِ کاتبِ وَحْیْ بسببِ آنکِ پرتوِ وَحیْ بَرو زد، آن آیت را پیش از پیغامبر عَلَیه‌السّلام بخوانْد گفت پس من هم مَحلِّ وَحْیَم

پیش از عُثمان یکی نَسّاخ بود / کو به نَسخِ وَحیْ جِدّی می‌نَمود ۳۲۳۰
وَحْیِ پیغمبر چو خواندی در سَبَق / او همآنرا وا نِبِشتی بَرْ وَرَق
پرتو آن وَحْی بَرْ وَی تافتی / او درونِ خویشْ حکمت یافتی
عَینِ آن حِکمَت بفرمودی رَسول / زین قَدَر گمراه شد آن بُوالفضول
کانچِ می‌گوید رسولِ مُستَنیر / مَرْ مَرا هَست آن حقیقت در ضَمیر
پرتوِ اندیشه‌اش زد بَرْ رسول / قَهرِ حق آورد بر جانَش نُزول ۳۲۳۵

هم ز نَسّاخی برآمد، هم ز دین — شد عَدوِّ مصطفی و دین بِکین

مُصطفیٰ فرمود کای گَبرِ عَنود — چون سیه گشتی اگر نور از تو بود؟

گر تو یَنبُوغ اِلهی بوده‌ای — این چنین آبِ سیه نگشوده‌ای

تا که ناموسش بپیش این و آن — نشکَنَد بَربَسْت این او را دهان

۳۲۴۰ اندرون می‌شورَدَش هم زین سَبَب — او نیآرد توبه کردن، این عَجَب

آهْ می‌کرد و نَبودَش آهْ سود — چون درآمد تیغ و سر را در رُبود

کرده حق ناموس را صد مَن حَدید — ای بسی بسته بِبَندِ ناپدید

کِبر و کُفر آن سان بِبَست آن راهْ را — که نیآرد کردْ ظاهرْ آهْ را

گفت: اَغْلالاً فَهُم بِهْ مُقمَحُونَ[1] — نیست آن اَغلال بَرْ ما از بُرون

۳۲۴۵ خَلفِهِم سَدّاً فَأَغشَیناهُم[2] — پیش و پسْ سَد را نمی‌بیند عمو

رنگ صحرا دارد آن سَدّی که خاست — او نمی‌داند که آن سَدِّ قضاست

شاهد تو سَدِّ روی شاهدست — مُرشِدِ تو، سَدِّ گفتِ مُرشدَست

ای بَسا کُفّار را سَودایِ دینِ — بَندِ او ناموس و کِبر و آن و این

بَندِ پنهانْ لیک، از آهن بَتَر — بَندِ آهن را بدَرّانَد تَبَر

۳۲۵۰ بَندِ آهنْ را توان کردن جُدا — بندِ غیبی را نداند کس دَوا

مرد را زَنبورْ گر نیشی زَنَد — نیشِ آن زنبور از خود می‌کَنَد

زَخمِ نیشْ امّا چو از هستیِّ تُست — غم قوی باشد، نگردَد دَردْ سُست

شرحِ این از سینه بیرون می‌جهد — لیک می‌ترسَم که نومیدی دَهَد

نی مشو نومید، خود را شادْ کن — پیش آن فریادرسْ فَریاد کن

۳۲۵۵ کای مُحِبِّ عَفوْ، از ما عفو کُن — ای طبیبِ رنجِ ناسورِ کُهَن

عکسِ حِکمتْ آن شَقی را یاوه کرد — خود مبین، تا برنیآرد از تو گَرد

ای برادر، بر تو حِکمتْ جاریَه‌ست — آن ز اَبدال است و بر تو عاریَه‌ست

گر چه در خودْ خانه نوری یافتَست — آن ز همسایهٔ مُنَوَّر تافتَست

شکر کن، غِرّه مشو، بینی مکُن — گوش‌دار و هیچ خود بینی مَکُن

۳۲۶۰ صد دِریغ و درد، کین عاریَتی — اُمَّتان را دور کرد از اُمَّتی

من غلام آنکه اَندر هَر رِباط — خویش را واصِل نداند بر سِماط

۱ـ سورهٔ ۳۶ ـ آیهٔ ۸

۲ـ سورهٔ ۳۶ ـ آیهٔ ۹

بس رِباطی که بباید تَرک کرد ‌‌‌ تا بمسکن در رسد یک روزْ مَرد
گرچه آهن سرخ شد، او سرخ نیست ‌‌‌ پرتوِ عاریّتِ آتشْ زَنیست
گر شود پر نور، رَوزَن یا سَرا ‌‌‌ تو مَدان روشن مَگر خورشیدْ را
هر در و دیوار گویَدْ روشنم ‌‌‌ پرتو غیری ندارم، این منم ۳۲۶۵
پس بگوید آفتاب ای نارَشید ‌‌‌ چونکه من غارِب شَوَم، آید پدید
سبزه‌ها گویند: ما سبز از خودیم ‌‌‌ شاد و خندانیم و ما عالی قَدیم
فصل تابستان بگوید: کای اُمَمْ ‌‌‌ خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازَد بخوبیّ و جَمال ‌‌‌ روحْ پنهان کرده فَرّ و پَرّ و بال
گویَدَش: کای مَزبَله تو کیستی؟ ‌‌‌ یک دو روز از پَرتوِ من زیستی ۳۲۷۰
غَنْج و نازَت می‌نگنجد در جَهان ‌‌‌ باش تا که من شَوَم از تو جَهان
گرمْ دارانَت تو را گوری کَنَند ‌‌‌ طعمهٔ موران و مارانت کُنند
بینی از گَندِ تو گیرد آنکسی ‌‌‌ کو بپیش تو همی مُردی بَسی
پرتو روحَست نُطق و چشم و گوش ‌‌‌ پرتو آتش بُوَد در آبِ جوش
آنچنانکِ پرتو جان بر تَن است ‌‌‌ پرتوِ اَبدال بر جانِ من است ۳۲۷۵
جانِ جان چون واکَشد پا را ز جان ‌‌‌ جان چنان گردد که بی جانْ تنْ بدان
سر از آن رو می‌نهم من بَرْ زمین ‌‌‌ تا گُواه من بُوَد در یَومِ دین
یَومِ دین که زُلزِلَت زِلْزالَها[1] ‌‌‌ این زمین باشد گواهِ حالها
کو تُحَدِّثْ جَهرَةً اَخبارَها[2] ‌‌‌ در سخن آید زمین و خارها
فلسفی مُنکِر شود در فکر و ظَنّ ‌‌‌ گو برو سر را بر این دیوارْ زَن ۳۲۸۰
نطقِ آب و نطقِ خاک و نطقِ گِلْ ‌‌‌ هست مَحسوس حواسِ اهلِ دلْ
فلسفی کو مُنکِرِ حَنّانه است ‌‌‌ از حواسِ اَولیا بیگانه است
گوید او که: پرتوِ سَودایِ خلق ‌‌‌ بس خیالات آوَرَد در رایِ خلق
بلکِ عکسِ آن فَساد و کفرِ او ‌‌‌ این خیال مُنکِری را زد بَرو
فلسفی مَر دیو را مُنکِر شود ‌‌‌ در همان دَمْ سخرهٔ دیوی بُوَد ۳۲۸۵
گر ندیدی دیو را، خود را ببین ‌‌‌ بی‌جنون نَبْود کبودی در جَبین
هر کِرا در دلْ شَکّ و پیچانیَست ‌‌‌ در جهانْ او فلسفی پنهانیَست

۱- سورهٔ ۹۹ - آیهٔ ۱
۲- سورهٔ ۹۹ - آیهٔ ۴

می‌نماید اعتقاد و گاه گاه | آن رگِ فلسف کُند رویش سیاه
اَلحَذَر ای مؤمنان، کآن در شماست | در شما بَس عالَمِ بی‌مُنتهاست
۳۲۹۰ جمله هفتاد و دو ملّت در تواَست | وه! که روزی آن بر آرَد از تو دَست
هر که او را برگِ این ایمان بُوَد | همچو بَرگْ از بیم این لَرزان بُوَد
بر بِلیس و دیو از آن خندیده‌ای | که تو خود را نیک مَردُمْ دیده‌ای
چون کُنَد جانْ بازْگونه پوستین | چند واویلی برآرد ز اهلِ دین
بر دکانْ هر زَرْنَما خندان شُدَست | زآنکِ سنگِ امتحان پنهان شُدَست
۳۲۹۵ پرده اَی ستّار، از ما بر مَگیر | باش اندر امتحانِ ما مُجیر
قلبْ پَهلو می‌زَنَد با زرْ بشب | انتظارِ روز می‌دارد ذَهَب
با زبانِ حال زَر گوید که: باش | ای مُزَوِّر تا برآید روز فاش
صد هزاران سالْ اِبلیسِ لعین | بُوْد اَبدال و امیرالمؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت | گشت رسوا همچو سرگین وقتِ چاشت

دعا کردنِ بَلعَم با عورْ که موسیٰ و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی‌مُراد بازگردان

۳۳۰۰ بَلعَمِ با عور را خَلقِ جهان | سَغبه شد مانند عیسیِّ زمان
سِجده ناآوردند کس را دُونِ او | صِحَّتِ رنجور بُوْدْ افسونِ او
پنجه زد با موسیٍ از کِبْر و کَمال | آن چنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار اِبلیس و بَلعَم در جَهان | همچنین بودَست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اِلٰه | تا که باشند این دو بر باقی گُواه
۳۳۰۵ این دو دُزْد آویخت بردارِ بلند | ورنه اندر قَهرْ بس دزدان بُدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد | کُشتگانِ قَهرْ را نتوان شمرد
نازنینی تو ولیٰ در حَدِّ خویش | الله الله! پا منه از حَدّ بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودَت | در تگِ هفتم زمین زیر آرَدَت
قصّهٔ عاد و ثمود از بَهرِ چیست؟ | تا بدانی کانبیا را نازِ کیست
۳۳۱۰ این نشان خَسْف وقَذْف و صاعقه | شد بیانِ عِزِّ نَفسِ ناطقه
جمله حیوان را پَیِ انسان بکُش | جمله انسان را بکُش از بَهرِ هُش

هُش چه باشد؟ عقلِ کُلِّ هوشمند | هوشِ جُزوی هُش بُوَد، امّا نَژَند
جمله حَیواناتِ وَحشی ز آدمی | باشد از حیوانِ اِنسی در کَمی
خونِ آنها خَلق را باشد سَبیل | چون نشد اعمالِ انسان را قبیل
عِزَّت وحشی بدین ساقِط شُدَست | که مَرْ انسان را مُخالف آمَدَست ۳۳۱۵
پس چه عِزَّت با شدت ای نادره؟ | چون شدی تو حُمُرٌ مُستَنفِرَه[1]
خَر نشاید کُشت از بَهرِ صَلاح | چون شود وحشی، شَوَد خونش مُباح
گر چه خر را دانش زاجِر نبود | هیچْ معذورَش نمی‌دارد وَدُود
پس چو وحشی شد از آن دَم آدمی | کَی بود معذور، ای یارِ سَمی؟
لاجَرَم کفّار را خونْ شد مُباح | همچو وَحشی پیش نُشّاب و رِماح ۳۳۲۰
جفت و فرزندانشان جمله سَبیل | زآنکه وحشی‌اند از عقلِ جَلیل
باز عقلی کو رَمَد از عقلِ عقل | کرد از عقلی، بحیواناتْ نَقل

اعتماد کردنِ هاروت و ماروت بر عصمتِ خویش و آمیزیِ اهلِ دنیا خواستن و در فتنه افتادن

همچو هاروت و چو ماروتِ شَهیر | از بَطَر خوردند زهر آلودْ تیر
اعتمادی بودِشان بر قُدْسِ خویش | چیست بر شیر اعتمادِ گاومیش؟
گر چه او با شاخ، صد چاره کند | شاخِ شاخش شیرِ نرْ پاره کند ۳۳۲۵
گر شود پُر شاخْ همچون خارپُشت | شیر خواهد گاو را ناچار کُشت
گر چه صَرصَر بَس درختان می‌کَنَد | هر گیاهی را مُنَضَّر می‌کند
بر ضعیفیِّ گیاهْ آن بادِ تند | رحم کرد ای دل تو از قُوَّت مَلُنْد
تیشه را ز انبوهیِ شاخِ درخت | کَی هَراس آید بِبُرَّدْ لَختْ لَخت
لیک، بر برگی نکوبد خویش را | جز که بر نیشی نکوبد نیش را ۳۳۳۰
شعله را ز انبوهیِ هیزم چه غَم؟ | کَی رَمَد قصّاب ز انبوهیْ غَنَم؟
پیش معنی چیست صورت؟ بَس زبون | چرخ را معنیش می‌دارد نگون
تو قیاس از چرخِ دُولابی بگیر | گردشش از کیست؟ از عقلِ مُشیر
گَردِشِ این قالبِ همچون سِپَر | هست از روحِ مُستَّر، ای پسر!

۱- سورهٔ ۷۴ - آیهٔ ۵۰

۳۳۳۵ گردش این بادْ از معنیّ اوست / همچو چرخی کو اَسیرِ آبِ جوست

جَرّ و مَدّ و دَخل و خَرجِ این نَفَس / از که باشد جز ز جانِ پُر هَوَس

گاه جیمش می‌کُنَد، گه حا و دال / گاه صلحش می‌کند گاهی جِدال

همچنین این باد را یزدانِ ما / کرده بُد بر عاد همچون اَژدَها

باز هم آن بادْ را بر مؤمنان / کرده بُد صلح و مراعات و اَمان

۳۳۴۰ گفت: اَلمَعْنی هُوَ الله شیخِ دین / بَحرِ معنیهای رَبُّ العالَمین

جمله اَطباقِ زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بَحرِ روان

حمله‌ها و رقصِ خاشاک اندر آب / هم ز آبْ آمد به وقتِ اِضطراب

چونکِ ساکن خواهدش کرد از مِرا / سوی ساحل افگَنَد خاشاک را

چون کشَد از ساحلَش در موجْ گاه / آن کند با او که صَرصَر با گیاه

۳۳۴۵ این حدیثْ آخر ندارد، بازْ ران / جانبِ هاروت و ماروت ای جوان

باقیِ قصّهٔ هاروت و ماروت وَنکال و عُقوبتِ ایشان هم در دنیا بچاهِ بابِل

چون گناه و فِسقِ خلقانِ جهان / می‌شد از شِبّا که بر هر دو عیان

دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم

خویش در آیینه دید آن زشتْ مرد / رو بگردانید از آن و خَشمْ کرد

خویش بینْ چون از کسی جُرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید

۳۳۵۰ حَمیّت دین خوانَد او آن کِبر را / ننگرد در خویش نَفسِ کبریا

حَمیّت دین را نشانی دیگرَست / که از آن آتش جهانی اَخضَرست

گفت حَقْشان: گر شما روشن‌گرید / در سیه‌کاران مُغَفَّل منگرید

شکر گویید ای سپاه و چاکِران / رسته‌اید از شهوت و از چاکِ ران

گر از آن معنی نِهَم من بَر شما / مَر شما را بیش نَپْذیرد سَما

۳۳۵۵ عصمتی که مَر شما را در تَن است / آن ز عکسِ عصمت و حفظِ مَن است

آن ز من بینید نَه‌ازْ خود هین و هین! / تا نچَربَد بر شما دیوِ لَعین

آنچنان که کاتبِ وَحیِ رسول / دید حِکمَت در خود و نور اُصول

خویش را هم لَحنِ مرغان خدا / می‌شُمُرد آن بُد صفیری چون صَدا

لحنِ مرغان را اگر واصِف شوی / بر مُرادِ مرغْ کَی واقِف شوی

گر بیاموزی صَفیرِ بلبلی | تو چه دانی که چه دارد با گلی ۳۳۶۰
ور بدانی از قیاس و از گُمان | چون ز لب جنبان گُمانهای کران

بعِیادَت رفتنِ کَرْ بر همسایهٔ رنجور خویش

آن کَری را گفت افزون مایه‌ای | که تُرا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوشِ گران | من چه در یابَم ز گفتِ آن جوان
خاصه رنجور وضعیف آواز شُد | لیک، باید رفت آنجا، نیستْ بُد
چون ببینم کآن لَبَش جُنبان شود | من قیاسی گیرم آنرا هم ز خُود ۳۳۶۵
چون بگویم چونی ای مِحنَت کشم | او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی اَبا | او بگوید شربتی یا ماشْبا
من بگویم صُحٌّ نوشت کیست آن | از طبیبان پیش تو؟ گوید: فلان
من بگویم: بس مبارك پاشْت او | چونكِ او آمد شود كارت نكو
پای او را آزمودَستیم ما | هر کجا شُد می‌شود حاجتْ رَوا ۳۳۷۰
این جوابات قیاسی راست کرد | پیشِ آن رنجور شُد آن نیکْ مرد
گفت: چونی؟گفت: مُردَم. گفت:شکر | شد ازین رنجور پُر آزار و نُکر
کین چه شکرست او عَدوٌّ ما بُدَست | کَرْ قیاسِ کرد و آن کَژ آمدست
بعد از آن گفتش:چه خوردی؟ گفت زهر | گفت: نوشَت صِحَّه.افزون گشت قهر
بعد از آن گفت: از طبیبان کیست او | کو همی آید بچاره پیش تو؟ ۳۳۷۵
گفت: عزرایل می‌آید بِرُو | گفت پایش بس مبارك. شاد شو!
کر برون آمد بگفت او شادمان | شکر آن از پیش کردم این زمان
گفت رنجور: این عَدوٌّ جان ماست | ما ندانستیم کو کانِ جفاست
خاطر رنجور جویان شد سَقَط | تا که پیغامش کند از هر نَمَط
چون کسی کو خورده باشد آشِ بَد | می‌بشوراند دلش تا قَی کُند ۳۳۸۰
کَظْمِ غَیْظ اینست،آنرا قَی مکن | تا بیابی در جَزا شیرین سُخُن
چون نبودش صبرْ، می‌پیچید او | کین سگ زن روسپیٌ حیز کو
تا بریزم بر وی آنچ گفته بود | کان زمان شیرِ ضمیرم خفته بود
چون عِیادَت بَهرِ دل آرامیَست | این عیادت نیست،دشمنْ کامیَست

۳۳۸۵ تا ببیند دشمن خود را نَزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار

بس کسان که اَیشان عبادتها کنند / دل به رِضوان و ثوابِ آن نهند

خود حقیقتْ معصیت باشد خَفیّ / آن کَدِر باشد که پندارد صَفیّ

همچو آن کَرْ که همی پنداشتَست / کو نکویی کرد و آن برعکس جَست

او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حَقِّ همسایه بجا آورده‌ام

۳۳۹۰ بَهر خودْ او آتشی افروخته اَست / در دل رنجور و خود را سوخته اَست

فَاتَّقُوا النّارَ الَّتی اَو قَدتُمُوا[1] / اِنَّکُم فِی المَعْصِیَه اِزدَدْتُمُوا

گفت پیغمبر به اعرابیِّ ما / صَلِّ اِنَّکَ لَمْ تُصَلِّ یا فَتی

از برای چارهٔ این خَوفها / آمد اندر هر نمازی اِهدِنا

کین نمازم را میآمیز ای خدا / با نماز ضالّین وَ اَهْلِ ریا

۳۳۹۵ از قیاسی که بکرد آن کَر گزین / صحبتِ ده ساله باطل شد بدین

خاصه ای خواجه قیاسِ حسِّ دون / اندر آن وَحیی که هَست از حَد فزون

گوش حِسِّ تو بحرف ارْدَر خُورَست / دان که گوشِ عیب گیرِ تو کَرَست

اوّلْ کسی که در مقابلهٔ نَصّ قیاس آورد، ابلیس بود

اوّل آنکس کین قیاسَکها نَمود / پیش اَنوار خدا اِبلیس بود

گفت نار از خاک بی‌شَک بهتَرَست / من ز نار و او ز خاکِ اَکدَرست

۳۴۰۰ پس قیاسِ فرعْ بَر اصلَش کنیم / او ز ظلمت، ما ز نورِ روشنیم

گفت حق: نی، بَل که لااَنساب شد / زُهد و تقویٰ فضل را مِحراب شد

این نه میراث جهان فانیَست / که بااَنسابش بیابی جانیست

بلکه این میراثهای انبیاست / وارِث این، جانهای اَتقیاست

پورِ آن بوجَهل شد مؤمن عیان / پورهٔ آن نوح، شد از گمرهان

۳۴۰۵ زادهٔ خاکی مُنَوَّر شد چو ماه / زادهٔ آتش تو رَو رُوْسیاه

این قیاسات و تَحَرّی روزِ اَبر / یا بشب مر قبله را کردَسْت حَبر

لیک، با خورشید و کعبه پیشِ رُو / این قیاس و این تَحَرّی را مجو

کعبه نادیده مکن رُو زو مَتاب / از قیاس اَللهُ اَعْلَمُ بِالصَّواب

۱- سورهٔ ۲ - آیهٔ ۲۴

چون صفیری بشنوی از مرغِ حق | ظاهرش را یادگیری چون سَبَق
وآنگهی از خود قیاساتی کُنی | مر خیالِ مَحضْ را ذاتی کُنی ۳۴۱۰
اصطلاحاتیست مَر اَبدال را | که نباشد ز آن خَبَرْ اقوال را
مَنطقُ الطَّیری به صوتْ آموختی | صد قیاس و صد هَوَس افروختی
همچو آن رنجور، دلها از تو خَست | کَرْ بپندارِ اصابَت گشته مَسْت
کاتبِ آن وحیْ ز آن آوازِ مرغْ | بُرده ظَنّی کو بُوَدْ اَنبازِ مُرغ
مُرغ پَری زَدْ مَر او را کورْ کرد | نَک فرو بردش بقَعرِ مَرگ و دَرد ۳۴۱۵
هین! بعکسی یا بظَنّی هم شما | در میفتید از مَقامات سَما
گر چه هاروتید و ماروت و فُزون | از همه بر بامِ نَحنُ الصّافّون
بر بَدیهای بَدان رحمت کنید | بر مَنّی و خویش بینی کم تَنید
هین! مبادا غیرت آید از کمین | سرنگون افتید در قعرِ زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمانْ تراست | بی‌اَمانِ تو امانی خودْ کجاست؟ ۳۴۲۰
آن همی گفتند و دلْشان می‌تپید | بَد کجا آید ز ما نِعْمَ العَبید
خارْ خارِ دو فرشته هم نَهِشت | تا که تخم خویش بینی را نکِشت
پس همی گفتند کای اَرکانیان | بی‌خبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تُتُقها می‌تَنیم | بر زمین آییم و شادُروان زنیم
عدلْ تُوزیم و عبادت آوریم | باز هر شب سوی گردون بَر پَریم ۳۴۲۵
تا شویم اُعجوبهٔ دَورِ زمان | تا نهیم اندر زمین اَمن و اَمان
آن قیاسِ حالِ گردون بَرْ زمین | راست نآید، فرق دارد در کَمین

در بیان آنکه حالِ خود و مستیِ خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظِ حکیمِ بَرده‌ای | سَرْ همآنجا نِهْ، که باده خورده‌ای
مَسْت از میخانه‌ای چون ضَال شد | تَسْخَر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فَتَد این سو و آن سو هر رهی | در گِل و می‌خندش هَر ابلهی ۳۴۳۰
او چنین و کودکان اندر پَیَش | بی‌خبر از مستی و ذوق مَیَش
خلقْ اطفال‌اند، جُزِ مستِ خدا | نیست بالغ جز رَهیده از هوا

گفت: دنیا لَعْب و لَهوست[1] و شما / کودکیت و راست فرماید خدا

از لَعِب بیرون نرفتی، کودکی / بی‌زکاتِ روح، کی باشی زَکی

۳۴۳۵ چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند، اینجا ای فَتی

آن جِماعِ طفل چه بْوَد؟ بازیی / با جماعِ رُستمیّ و غازیی

جنگِ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی‌معنیّ و بی‌مغز و مُهان

جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لایَنْفَعی آهنگشان

جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کین بُراق ماست یا دُلْدُل پَیی

۳۴۴۰ حامل‌اند و خود ز جهْل افراشته / راکِبِ محمولِ رَه پنداشته

باش تا روزی که محمولانِ حق / اسبْ تازان بگذرند از نُهْ طَبَق

تَعرُجُ الرّوحُ اِلَیهِ و المَلَکُ[1] / مِنْ عُروجُ الرُّوحِ یَهتَزُّ الفَلَک

همچو طفلان جمله‌تان دامنْ سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسبْ وار

از حق اِنَّ الظَّنَ لایُغنی[2] رسید / مرکب ظَن بر فلکها کَی دوید؟

۳۴۴۵ أغلَبُ الظّنین فی تَرجیحِ ذا / لا تُمارِی الشَّمسَ فی تَوضیحِها

آنگهی بینید مرکبهایِ خویش / مرکبی سازیده‌اید از پایِ خویش

وَهْم و فکر و حِسّ و اِدراک شما / همچو نَی دان مرکب کودک هَلا

عِلمهایِ اهل دل حَمّالشان / عِلمهای اهل تن أحمالشان

عِلم چون بر دِلْ زَنَد یاری شود / علم چون بر تَن زَنَد باری شود

۳۴۵۰ گفت ایزد: یَحمِلُ أسفارَهُ / بار باشد علم کآن نَبْوَد ز هُوْ

عِلم کان نَبْوَد ز هُو بی‌واسطه / آن نپاید همچو رنگِ ماشِطه

لیک چون این بار را نیکو کَشی / بار برگیرند و بخشَنَدت خوشی

هین! مکش بَهرِ هوا این بارِ علم / تا شوی راکِبْ تو بر رَهْوارِ عِلم

تا که بَر رَهوارِ عِلم آیی سوار / بعد از آن اُفتد ترا از دوشْ بار

۳۴۵۵ از هواها کَی رَهی بی‌جامِ هُو؟ / ای ز هُو قانع شده با نامِ هُو

از صفت و زنامْ چهْ زاید؟ خیال / و آن خیالش هست دَلّالِ وِصال

دیده‌ای دَلّالِ بی‌مَدلول هیچ؟ / تا نباشد جاده، نَبْوَدْ غولْ هیچ

هیچ نامی بی‌حقیقت دیده‌ای؟ / یا ز گاف و لام گُل، گُل چیده‌ای؟

۱- سورهٔ ۲۹ - آیهٔ ۶۴

۱- سورهٔ ۷۰ - آیهٔ ۴

۲- سورهٔ ۵۳ - آیهٔ ۲۸

اسم خواندی، رَو مُسَمّیٰ را بجُو — مه ببالا دان نه اندر آبِ جُو

گر زنام و حرف خواهی بگذری — پاک کن خود را ز خود هین! یکسری ۳۴۶۰

همچو آهن ز آهنی بی‌زَنگ شَو — در ریاضَتْ آینهٔ بی‌زَنگ شو

خویش را صافی کن از اَوصافِ خود — تا ببینی ذاتِ پاکِ صافِ خود

بینی اندر دلْ علومِ اَنبیا — بی‌کتاب و بی‌مُعید و اوستا

گفت پیغمبر که هست از اُمّتَم — کو بود هم گوهر و هم همّتَم

مر مرا ز آن نور بیند جانشان — که من ایشانرا همی بینم از آن ۳۴۶۵

بی‌صَحیحین و اَحادیث و رُواة — بلکِ اندر مَشربِ آبِ حَیوة

سِرِّ اَمْسَینا لَکُردیّا بدان — رازِ اَصبَحْنا عَرابیّا بخوان

وَرْ مِثالی خواهی از عِلمِ نهان — قصّه گو از رومیان و چینیان

قصّهٔ مِری کردنِ رومیان و چینیانْ در علمِ نقّاشی و صورتگری

چینیان گفتند: ما نقّاشْ‌تر — رومیان گفتند: ما را کَرّ و فَر

گفت سلطان: امتحان خواهم دریز — کز شماها کیست در دعویْ گُزین ۳۴۷۰

چینیان و رومیان بَحث آمدند — رومیان از بحث در مَکث آمدند

چینیان گفتند: یک خانه بما — خاصه بسپارید و یک آنِ شما

بود دو خانه مقابلْ دَرْ بِدَر — ز آن یکی چینی سِتَد، رومی دِگَر

چینیان صَد رنگ از شَه خواستند — شه خزینه باز کرد آن تا سِتَنَد

هر صَباحی از خزینه رَنگها — چینیانرا راتبه بود از عطا ۳۴۷۵

رومیان گفتند نی لَون و نه رَنگ — در خُورْ آید کارْ را جز دفعِ زنگ

در فرو بستند و صَیقَل می‌زدند — همچو گردون ساده و صافی شُدند

از دوصد رنگی، ببی‌رنگی رَهیست — رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مَهیست

هرچ اندر اَبر ضُوْ بینیّ و تاب — آن ز اَخترْ دان و ماه و آفتاب

چینیان چون از عَمَل فارغ شدند — از پی شادی دُهُلها می‌زدند ۳۴۸۰

شه در آمد، دید آنجا نقشها — می‌رُبود آن عقل را وقت لِقا

بعد از آن آمد بسوی رومیان — پرده را برداشت رومی از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها — زد برین صافی شده دیوارها

هرچِ آنجا دید، اینجا بِه نَمود | دیده را از دیده‌خانه می‌رُبود

۳۴۸۵ رومیان آن صوفیانند ای پدر | بی ز تکرار و کتاب و بی‌هنر

لیک صَیقَل کرده‌اند آن سینه‌ها | پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه لاشک دِلَست | کو نقوش بی‌عدد را قابلست

صورتِ بی‌صورتِ بی‌حَدِّ غیب | ز آینهٔ دل دارد آن موسی بجَیب

گرچه آن صورت نگنجد در فَلَک | نه بعرش و کرسی و نی بر سَمَک

۳۴۹۰ زآنکِ مَحدودست و مَعدودستْ آن | آینهٔ دل را نباشد حَدْ بدان

عقلْ اینجا ساکت آمد یا مُضِل؟ | زآنکِ دل با اوست یا خودْ اوستْ دل

عکسِ هر نقشی نتابد تا اَبَد | جز ز دل، هم با عدد هم بی‌عدد

تا اَبَد هر نقشِ نَو کآید بَرو | می‌نماید بی‌قصوری اندرو

اهلِ صَیقل رَسته‌اَند از بو و رَنگ | هر دمی بینند خوبی بی‌دِرنگ

۳۴۹۵ نقش و قِشرِ علم را بگذاشتند | رایت عَینُ الیَقین اَفراشتند

رفت فکر و روشنایی یافتند | نَحْر و بَحْرِ آشنایی یافتند

مرگ، کین جمله از و در وحشت‌اند | می‌کنند این قوم بر وی ریش‌خند

کس نیابد بر دل ایشان ظفر | بر صدف آید ضَرر نِی بَر گهر

گر چه نحو و فقه را بگذاشتند | لیک مَحو و فقر را برداشتند

۳۵۰۰ تا نقوشِ هشت جَنَّت تافتَست | لَوحِ دِلْشان را پذیرا یافتَست

صد نشان از عرش و کرسیّ و خَلا | چه نشان بَلْ عَینِ دیدارِ خُدا

پرسیدن پیغامبر عَلیه‌السَّلام مَر زَیْد را امروز چونی و چون برخاستی و جوابْ گفتنِ او که اَصْبَحْتُ مُومِناً یا رَسُولَ الله

گفت پیغمبرْ صَباحی زَید را | کَیفَ اَصْبَحْتْ ای صَحابیْ باصَفا

گفت: عَبْداً مُؤمِناً. باز اوْش گفت: | کو نشان از باغ ایمانْ گر شکُفت

گفت تشنه بوده‌ام من روزها | شب نَخفتَستم ز عشق و سوزها

۳۵۰۵ تا ز روز و شب گذر کردم چُنان | که از اِسپَر بگذرد نوکِ سِنان

که از آن سُوْ مَولِد و مادَتْ یکیست | صد هزاران سال و یکساعت یکیست

هستْ اَبَدرا و اَزَل را اِتّحاد | عقل را ره نیست آن سو زِ افتِقاد

گفت ازین رَه، کو رَهْ آوردی؟ بیار   کو نشان یک رهی ز آن خوشْ دیار؟

گفت خلقان چون ببینند آسمان   من ببینم عرش را با عرشیان

هَشت جَنَّت، هَفتْ دوزَخ پیشِ من   هست پیدا همچو بُت پیشِ شَمَن   ۳۵۱۰

یک به یک وا می‌شناسم خلق را   همچو گندم من ز جَو در آسیا

که بهشتی کِیْست و بیگانه کِیَست   پیشِ من پیدا چو مار و ماهیَست

روز زادانْ روم و زَنگ و هر گروه   یَوْمَ تَبیَضُّ و تَسوَدُّ وُجُوه[1]

پیش ازین هر چندْ جانْ پُر عیب بود   در رَحِم بود و ز خلقان غَیبْ بود

الشَّقیُّ مَن شَقِیَّ فِی بَطنِ الاُم   مِن سِماتِ اللهِ یُعرَف کُلَّهُم   ۳۵۱۵

تن چو مادرْ طفلِ جانرا حامله   مرگْ دردِ زادنَست و زَلزله

جمله جانهای گذشته مُنتظَر   تا چگونه زاید آن جانِ بَطَر

زنگیان گویند: خود از ماست او   رومیان گویند: نِی، زیباست او

چون بزاید در جهانْ جانِ و جود   پس نماند اختلافِ بَیض و سُود

گر بُوَد زنگی، بَرندَش زنگیان   وَر بُوَد رومی، کَشَندش رومیان   ۳۵۲۰

تا نزاد او، مشکلاتِ عالَمست   آنکه نازاده شناسَدْ، او کَمَست

او مگر یَنظُر بنورالله بُوَد؟   کاندرونِ پوستْ او را راه بود

اصلِ آبِ نطفه، اِسپیدَست و خُوَش   لیک عکس جان رومیّ و حَبَش

می‌دهد رنگْ أحسَنُ التَّقویم را[2]   تا بأسفَل می‌بَرَد این نیم را

این سخن پایان ندارد باز ران   تا نمانیم از قِطارِ کاروان   ۳۵۲۵

یَوْمَ تَبیَضُّ و تَسوَدُّ وُجُوه   تُرک و هندو را ز کِی ماند شُکوه

در رَحِم پیدا نباشد هند و تُرک   چونکِ زاید بیندَش زار و سُتُرگ

جمله را چون روز رستاخیز مَنْ   فاش می‌بینم چو خَلقان مرد و زن

هین! بگویم یا فرو بَندَم نَفَس؟   لب گزیدش مصطفی، یعنی که: بَس!

یا رسول الله بگویم سِرِّ حَشْر؟   در جهان پیدا کنم امروز نَشْر؟   ۳۵۳۰

هِلْ مرا تا پرده‌ها را بر دَرَم   تا چو خورشیدی بتابد گوهَرَم

تا کُسوف آید ز من خورشید را   تا نمایم نَخل راو بید را

وا نمایم راز رستاخیز را   نقد را و نقدِ قلب‌آمیز را

۱- سورهٔ ۳ - آیهٔ ۱۰۶

۲- سورهٔ ۹۵ - آیهٔ ۴

دستها بُبْریده اصحابِ شِمال   وا نمایم رنگِ کفر و رنگِ آل

۳۵۳۵ واگشایم هفتْ سوراخِ نِفاق   در ضِیای ماه بی‌خَسْف و مُحاق

وا نَمایم من پلاس اَشقیا   بشنوانَم طبل و کوسِ اَنبیا

دوزخ و جَنّات و بَرزَخ در میان   پیش چشم کافِران آرم عَیان

وا نمایَم حوض کوثر را بجوش   کآب برروشان زند بانگش بگوش

وانکه تشنه گِردِ کوثر می‌دَوَند   یَک بیَک را نام واگویم کِیَند

۳۵۴۰ می‌بسایَد دوشِشان بر دوش من   نَعره‌هاشان می‌رسد در گوش من

اهل جَنَّت پیش چشمم زِ اْختیار   در کشیده یکدگر را در کَنار

دست همدیگر زیارَت می‌کنند   وز لبانْ هم بوسه غارت می‌کنند

کر شد این گوشم ز بانگِ واه واه   از خَسان و نعرهٔ وا حَسْرَتاه

این اشارتهاست گویم از نُغول   لیک می‌ترسم ز آزارِ رَسُول

۳۵۴۵ همچنین می‌گفت سَرْمست و خراب   داد پیغمبر گریبانش بتاب

گفت هین! در کَش که اسبت گرمْ شد   عکسِ حق لایَستَحِی زدْ شرم شد[1]

آینهٔ تو جَست بیرون از غلاف   آینه و میزان کجا گوید خلاف

آینه و میزان کجا بَندَد نَفَس   بَهرِ آزار و حیای هیچ کس

آینه و میزان مِحَکهای سَنِی   گر دو صد سالش تو خدمت میکنی

۳۵۵۰ کز برای من بپوشان راستی   بر فزون بِنْما و مَنْما کاستی

اوت گوید ریش و سَبلَت بر مَخند   آینه و میزان و آنگه رِیو و بَند؟

چون خدا ما را برای آن فَراخت   که بما بتوان حقیقت را شناخت

این نباشد که چه ارزیم ای جوان   کَی شویم آیینِ روی نیکوان

لیک در کش در نَمَد آیینه را   گر تَجَلّی کرد سینا، سینه را

۳۵۵۵ گفت آخر هیچ گنجد در بغل؟   آفتابِ حقّ و خورشیدِ اَزَل؟

هم بَغَل را هم دَغَل را بر دَرَد   نی جنون مانَد بپیشش،نی خرد

گفت یک اِصبَع چو بر چشمی نهی   بینی از خورشیدْ عالَم را تهی

یک سَرِ انگشتْ پردهٔ ماه شد   وین نشانِ ساتِریْ الله شد

تا بپوشانَد جهانرا نقطه‌ای   خَسْف گردد آفتاب از سَقْطه‌ای

۳۵۶۰ لبْ ببند و غورِ دریایی نِگر   بَحرْ را حق کرد مَحکومِ بَشَر

۱ـ سورهٔ ۳۳ ـ آیهٔ ۵۳

همچو چشمهٔ سَلسبیل و زَنجبیل — هست در حُکمِ بهشتیِّ جلیل

چار جویِ جَنَّت اندر حُکمِ ماست — این نه زورِ ما، ز فرمانِ خداست

هر کجا خواهیم داریمَش رَوان — همچو سِحر اندر مُرادِ ساحِران

همچو این دو چشمهٔ چشمِ رَوان — هست در حُکمِ دِل و فرمانِ جان

گر بخواهد رفت سوی زهر و مار — وَرْ بخواهد رفت سوی اعتبار ۳۵۶۵

گر بخواهد سوی مَحسوسات رفت — ور بخواهد سوی مَلبوسات رفت

گر بخواهد سوی کلّیات رانْد — ور بخواهد سوی جُزویّات مانْد

همچنین هر پنج حِسْ چون نایزه — بر مراد و امر دل شد جایزه

هر طرف که دل اشارتْ کردِشان — می‌رَوَد هر پنج حسْ دامنْ‌کشان

دست و پا در اَمرِ دل اندر مَلا — همچو اندر کفِّ موسی آن عَصا ۳۵۷۰

دل بخواهد پا در آید زو برَقص — یا گریزد سوی افزونی ز نقص

دل بخواهد دست آید در حساب — با اَصابِع تا نویسد او کتاب

دست در دست نهانی مانده است — او درونْ تن را برون بنشانده است

گر بخواهد بر عَدو ماری شود — ور بخواهد بر ولیّ یاری شود

ور بخواهد کَفچه‌ای در خوردنی — ور بخواهد همچو گُرزِ ده مَنی ۳۵۷۵

دل چه می‌گوید بدیشان، ای عجب! — طُرفه وَصلَت، طُرفه پنهانی سبب

دلْ مگر مُهرِ سلیمان یافتست — که مَهارِ پنجْ حِسْ بَر تافتست

پنج حسّی از برون، مَیسورِ او — پنج حسّی از درون مأمورِ او

دَه حِس است و هفت اندام و دگر — آنچ اندر گفت نآید می‌شُمر

چون سلیمانی دلا، در مِهتَری — بَر پَرَیّ و دیو، زَنْ انگشتری ۳۵۸۰

گر درین مُلکَتْ بَری باشی ز ریو — خاتَم از دست تو نَسْتانَد سه دیو

بعد از آن عالَم بگیرد اِسمِ تو — دو جهان مَحکوم تو چون جسمِ تو

وَرْ ز دستت دیو خاتم را بِبُرد — پادشاهی فَوت شد بَختَت بمُرد

بعد از آن یا حَسرَتا شد یا عِباد[1] — بر شما مَحتوم تا یَوم التَّناد

ور تو ریوِ خویشتن را مُنکِری — از ترازو و آینه کَی جان بَری؟ ۳۵۸۵

۱- سورهٔ ۳۶ - آیهٔ ۳۰

مُتَّهَم کردنِ غلامان و خواجه تاشانْ مَر لقمان را که آن میوه‌های تروَنده که می آوردیم او خورده‌است

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن   در میانِ بندگانش خوارْ تن

می‌فرستاد او غلامانرا بباغ   تا که میوه آیدَش بَهرِ فَراغ

بود لقمان در غلامان چون طُفَیل   پُر معانی، تیرهْ صورتْ همچو لَیل

آن غلامان میوه‌های جمع را   خوش بخوردند از نَهیبِ طمْعْ را

۳۵۹۰ خواجه را گفتند لقمان خورْد آن   خواجه بَر لقمان تُرُش گشت و گِران

چون تَفَحُّص کرد لقمان از سَبَب   در عِتاب خواجه‌اش بُگشادْ لب

گفت لقمان سَیِّدا، پیشِ خدا   بندهٔ خاین نباشد مُرتَضا

امتحان کن جمله‌مان را ای کریم   سیرِمان دَر دِه تو از آبِ حَمیم

بعد از آن ما را بصحرایی کَلان   تو سواره، ما پیاده، می‌دَوان

۳۵۹۵ آنگهان بنگر تو بَدْکِردار را   صُنْعهای کاشِفُ الأَسرار را

گشت ساقی خواجه از آبِ حَمیم   مَر غلامانرا و خوردَند آن ز بیم

بعد از آن می‌راندشان در دَشْتها   می‌دویدندی میان کَشتها

قَی در افتادند ایشان از عَنا   آب می‌آورد زیشان میوه‌ها

چونکِ لقمان رادرآمد قَی، ز ناف   می‌بَر آمد از دَرونَش آبِ صاف

۳۶۰۰ حکمت لقمان چو داند این نَمود   پس چه باشد حکمت رَبُّ الوجود؟

یَومَ تُبلَی السَّرایِر کُلُّها[2]   بانَ مِنکُم کامِنٌ لایُشتَهَی

چون سُقُوا ماءً حَمیماً قُطِّعَت   جُملهُ الأَستارِ مِمّا اَفظَعَت

نار از آن آمد عذابِ کافران   که حَجَر رانار باشد امتحان

آن دلِ چون سنگ ما را چندِ چند   نرم گفتیم و نمی‌پذرُفت پند

۳۶۰۵ ریشِ بدِ را داروی بدِ یافت رَگ   مر سرِ خر را سزد دندانِ سگ

اَلخبیثاتُ لِلخَبیثین حکمتست[1]   زشت را هم زشت جُفت و بابَتست

پس تو هر جُفتی که میخواهی بَرو   مَحو و هم شکل و صفات دوست شَو

نور خواهی مُستَعِدِّ نور شَو   دُور خواهی خویش بین و دُور شَو

ور رَهی خواهی ازین سِجْنِ خَرِب   سر مَکَش از دوست وَاسجُد وَاقتَرِب[2]

۲- سورهٔ ۸۶- آیهٔ ۹

۱- سورهٔ ۲۴- آیهٔ ۲۶

۲- سورهٔ ۹۵- آیهٔ ۱۹

بقیهٔ قصّهٔ زَید در جواب رسول عَلَیه السّلام

این سخن پایان ندارد، خیز زَید! — بر بُراق ناطقه بَر بَنْد قَید ۳۶۱۰

ناطقه چون فاضِح آمد عیب را — می‌دَرانَد پَرده‌های غَیب را

غَیبْ مطلوبِ حق آمد چند گاه — این دُهُل زن را بران، بَر بَند راه

تَگْ مران، در کَش عنان، مَستورْ بِهْ — هر کس از پندارِ خود مَسرورْ بِهْ

حق همی خواهد که نو میدانِ او — زین عبادت هم نگردانند رُو

هم بر اومیدی مُشَرَّف می‌شوند — چند روزی در رکابش می‌دَوَند ۳۶۱۵

خواهد آن رحمت بتابد بَرْ همه — بر بد و نیک از عموم مَرحَمه

حق همی خواهد که هر میر و اَسیر — با رَجا و خَوف باشند و حَذیر

این رَجا و خَوف در پرده بُوَد — تا پسِ این پَرده پَروَرده شَوَد

چون دریدی پرده، کو خَوف و رَجا؟ — غَیب را شد کَرّ و فَرّ و اِبتِلا

بر لَبِ جُو بُرْد ظَنّی یک فَتا — که سلیمانست ماهی گیرِ ما ۳۶۲۰

گر وَیَسْت این، از چه فردَست و خَفیست — وَرنَه سیمایِ سلیمانیش چیست؟

اندرین اندیشه می‌بود او دُو دِل — تا سلیمان گشت شاه و مستقل

دیو رفت از مُلک و تختِ او گریخت — تیغ بختش خون آن شیطان بریخت

کرد در انگشتِ خود انگشتری — جمع آمد لشکر دیو و پَری

آمدند از بَهرِ نَظّاره رِجال — در میانشان آنکِ بُد صاحبْ خیال ۳۶۲۵

چونکه کَف بُگشاد و دید انگشتری — رفت اندیشه و تُحَرّی یکسری

باک آنگاه است کآن پوشیده است — این تَحَرّی از پَیِ نادیده است

شد خیالِ غایب اندرْ سینه زَفت — چونکِ شد حاضر، خیالِ او برفت

گر سَمای نور بی‌باریده نیست — هم زمین تارْ بی‌بالیده نیست

یؤمِنونْ بِالغَیب می‌باید مرا — زآن ببستم رَوزَنِ فانیْ سَرا ۳۶۳۰

گر گشایم رَوزَنش چون روزِ صُور — چون بگویم هَلْ تَریٰ فیها فُطُور؟

تا درین ظلمت تَحرّیها کُنند — هر کسی رُو جانبی می‌آورند

مُدّتی معکوس باشد کارها — شِحنه را دزد آوَرَد بر دارها

تا که بس سلطان و عالی هِمّتی — بندهٔ بندهٔ خود آید مُدّتی

بندگی در غیب آمد خوب و کَش — حفظِ غیب آمد در اِستِعْباد خُوش ۳۶۳۵

کو که مدح شاه گوید پیشِ او ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا که در غَیْبَت بُوَد او شرمْ رو

قلعه داری کز کنار مملکت ‌‌ ‌‌ ‌‌ دور از سلطان و سایهٔ سلطنت

پاسْ دارد قلعه را از دشمنان ‌‌ ‌‌ ‌‌ قلعه نفروشد بمالِ بی‌کران

غایب از شه در کنار ثَغْرها ‌‌ ‌‌ ‌‌ همچو حاضر، او نگه دارد وفا

۳۶۴۰ نزد شه بهتر بود از دیگران ‌‌ ‌‌ ‌‌ که بخدمت حاضرند و جانْ فشان

پس بغَیْبَت نیمْ ذَرّه حفظِ کار ‌‌ ‌‌ ‌‌ بِهْ که اندر حاضریْ ز آن صد هزار

طاعت و ایمان کنون مَحمُود شد ‌‌ ‌‌ ‌‌ بعدِ مرگ اندر عیان مردود شد

چونکه غَیْب و غایب و رُوپوش بِهْ ‌‌ ‌‌ ‌‌ پس دهان بربند، ما خاموش بِهْ

ای برادر! دست وا دار از سُخُن ‌‌ ‌‌ ‌‌ خود خدا پیدا کند علم لَدُن

۳۶۴۵ بَس بُوَد خورشید را رویَش گواه ‌‌ ‌‌ ‌‌ أیُّ شیءٍ أعظَمُ الشّاهِدْ اِلٰه

نه بگویم چون قَرین شد در بیان ‌‌ ‌‌ ‌‌ هم خدا و هم مَلَک هم عالِمان

یَشهَدُ الله و المَلَک و أهلُ العُلوُم ‌‌ ‌‌ ‌‌ أنّهُ لا ربَّ الاّ مَن یَدُوم

چون گواهی داد حقْ که بُوَد ملک ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا شود اندر گواهی مُشتَرَک

زآنکِ شَعْشاع و گُواهیْ آفتاب ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر نتابَد چشم و دلهایِ خَراب

۳۶۵۰ چون خُفاشی کو تَفِ خورشید را ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر نَتابد بُگسِلَد اومید را

پس ملایکْ را چو ما هم یار دانْ ‌‌ ‌‌ ‌‌ جلوه‌گر خورشید را بر آسمان

کین ضیا، ما ز آفتابی یافتیم ‌‌ ‌‌ ‌‌ چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم

ماه نو یا هفت روزه یا که بَدْر ‌‌ ‌‌ ‌‌ مرتبهٔ هر یک مَلَک در نور و قَدْر

زَاجْنِحَهٔ نور ثُلاثَ أو رُباع ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر مراتب هر مَلَک را آن شُعاع

۳۶۵۵ همچو پَرهای عُقول اِنسیان ‌‌ ‌‌ ‌‌ که بسی فرقِیتشان اندر میان

پس، قرینِ هر بشر در نیک و بَد ‌‌ ‌‌ ‌‌ آن مَلَک باشد که هم قَدرَش بُوَد

أعمَشی کو ماه را هم بر نَتافت ‌‌ ‌‌ ‌‌ اَختر اندر رَهبری بَر وَی بتافت

گفتنِ پیغامبر عَلَیه‌السَّلامْ مَرزَید را که این سِّر را فاش‌تر از این مگو و مُتابَعَت نگاه‌دار

گفت پیغمبر که: أصحابی نُجُوم ‌‌ ‌‌ ‌‌ رَه رَوانرا شَمع و شیطان را رُجُوم

هر کسی را گر بُدی آن چشم و زور ‌‌ ‌‌ ‌‌ کو گرفتی ز آفتاب چرخْ نور

هیچ ماه و اختری حاجت نبود — که بُدی بر آفتابی چون شُهود ۳۶۶۰
ماه می‌گوید بخاک و اَبر و فَیْ — مَنْ بَشَر مِن مِثْلُکُم یُوحَی اِلَیّ[۱]
چون شما تاریک بودَم در نهاد — وَحیِ خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شُمُوش — نور دارم بَهرِ ظُلماتِ نُفُوس
زآن ضعیفم تا تو تابی آوری — که نه مردِ آفتابِ اَنوری
همچو شهد و سرکه درهم بافتم — تا ببیماریْ جگر رَه یافتم ۳۶۶۵
چون ز علّت وا رَهیدی ای رَهین! — سِرکه را بگذار و میخور اَنگبین
تختِ دلْ مَعمور شد، پاک از هوا — بروی اَلرَّحمٰنْ عَلَی الْعَرشِ اسْتَوی[۱]
حُکمْ بر دل بعد ازین بی‌واسطه — حق کند چون یافت دلْ این رابطه
این سخن پایان ندارد زَید کو؟ — تا دهم پندش که:رسوایی مَجو

بازگشتن بحکایت زَید

زَید را اکنون نیابی کو گریخت — جَست از صَفِّ نِعال و نَعْل ریخت ۳۶۷۰
تو که باشی؟ زید هم خود را نیافت — همچو اَختر که بَرو خورشیدْ تافت
نَی ازو نقشی بیابی نی‌نشان — نی کَهی یابی براهِ کَه کَشان
شد حواس و نطقِ بی پایانِ ما — مَحوِ علم و دانشِ سلطانِ ما
حِسها و عقلهاشان دَر دَرون — مَوج در مَوجِ لَدینا مُحضَرون[۲]
چون شب آمد باز وقت بارْ شد — اَنجُم پنهان شده بَر کارْ شد ۳۶۷۵
بیهُشان را وا دَهَد حقْ هوشها — حلقهْ حلقه، حلقه‌ها در گوشها
پای کوبان، دست افشان، در ثنا — ناز نازان ربنا اَحْیَیْتَنا
آن جُلود و آن عِظامِ ریخته — فارِسان گشته، غبار انگیخته
حمله آرند از عَدَم سوی وُجودْ — در قیامه، هم شَکور و هم کَنود
سر چه می‌پیچی؟ کنی نادیده‌ای — در عَدَم ز اوّل نَه سَرْ پیچیده‌ای ۳۶۸۰
در عَدَم افشرده بودی پایِ خویش — که مرا که بر کَنَد از جای خویش؟
می نبینی صُنعِ ربّانیت را؟ — کو کشید او مویِ پیشانیت را

۱- سورهٔ ۱۸ - آیهٔ ۱۱۰
۱- سورهٔ ۲۰ - آیهٔ ۵
۲- سورهٔ ۳۶ - آیهٔ ۳۲

تا کشیدت اندرین انواعِ حال ‌‌ ‌ ‌ ‌ که نَبودَت در گُمان و در خیال

آن عَدَم او را هَماره بنده است ‌ ‌ ‌ ‌ کار کن دیوا! سلیمان زنده است

۳۶۸۵ دیو می‌سازد جِفانٍ کَالجَواب[3] ‌ ‌ ‌ ‌ زَهره نی تا دفع گوید یا جواب

خویش را بین چون همی لرزی ز بیم ‌ ‌ ‌ ‌ مَر عَدَم را نیز لرزان دان مُقیم

ور تو دست اندر مَناصِب می‌زنی ‌ ‌ ‌ ‌ هم ز ترس است آن که جانی می‌کَنی

هر چه جز عشق خدایِ اَحسَن است ‌ ‌ ‌ ‌ گر شکر خواریست، آن جان کَندَن است

چیست جان کندن؟ سوی مرگ آمدن ‌ ‌ ‌ ‌ دست در آب حیاتی نازَدَن

۳۶۹۰ خلق را دو دیده در خاک و مَمات ‌ ‌ ‌ ‌ صَدْ گُمان دارند در آبِ حیات

جَهدْ کن تا صد گُمان گردد نَوَد ‌ ‌ ‌ ‌ شبْ بِرَو وَر تو بِخُسبی، شب رَوَد

در شبِ تاریک جویْ آن روز را ‌ ‌ ‌ ‌ پیش کن آن عقلِ ظلمت سوز را

در شبِ بدرنگ بَس نیکی بُوَد ‌ ‌ ‌ ‌ آبِ حیوان جُفتِ تاریکی بُوَد

سَرْ ز خُفتن کَی توان برداشتن؟ ‌ ‌ ‌ ‌ با چنین صَد تخمِ غَفلت کاشتن

۳۶۹۵ خوابِ مرده لقمه مرده یار شد ‌ ‌ ‌ ‌ خواجه خفت و دزدِ شب بر کار شد

تو نمی‌دانی که خصمانَت کیَند ‌ ‌ ‌ ‌ ناریان خصمِ وُجود خاکیَند

نارْ خصمِ آب و فرزندان اوست ‌ ‌ ‌ ‌ همچنان که آبْ خصمِ جانِ اوست

آبْ آتش را کُشد، زیرا که او ‌ ‌ ‌ ‌ خصمِ فرزندانِ آبست و عَدُو

بعد از آن، این نارْ نارِ شهوتَست ‌ ‌ ‌ ‌ کاندرو اصلِ گناه و زَلّتست

۳۷۰۰ نارِ بیرونی بآبی بفسْرَد ‌ ‌ ‌ ‌ نارِ شهوت تا بدوزخ می‌بَرَد

نارِ شهوت می‌نیارامد بآب ‌ ‌ ‌ ‌ زآنک دارد طبعِ دوزخ در عذاب

نارِ شهوت را چه چاره نورِ دین ‌ ‌ ‌ ‌ نُورُکُم إطفاءِ نارِ الکافِرین

چه کُشد این نار را؟ نورِ خدا ‌ ‌ ‌ ‌ نورِ ابراهیم را ساز اوستا

تا زنارِ نَفْسِ چون نَمرودِ تو ‌ ‌ ‌ ‌ وا رَهَد این جسمِ همچون عودِ تو

۳۷۰۵ شهوتِ ناری، براندن کم نشد ‌ ‌ ‌ ‌ او بماندن کم شود، بی‌هیچ بُد

تا که هیزم می‌نهی بر آتشی ‌ ‌ ‌ ‌ کَی بمیرد آتش از هیزم‌کشی

چونکه هیزم بازگیری، نارْ مُرد ‌ ‌ ‌ ‌ زآنکِ تقوی آبْ سوی نارْ بُرد

کَی سِیَه گردد ز آتش رویِ خوب ‌ ‌ ‌ ‌ کو نَهَد گُل گونه از تَقْوَیٰ القُلوب

۳- سورهٔ ۳۴ - آیهٔ ۱۳

آتش افتادن در شهر بایّامِ عُمَر رَضِیَ اللهُ عَنهُ

آتشی افتاد در عهدِ عُمَر   همچو چوبِ خشکْ میخورد او حَجَر

در فَتاد اندر بِنا و خانه‌ها   تا زد اندر پَرِّ مرغ و لانه‌ها ۳۷۱۰

نیمِ شهر از شعله‌ها آتش گرفت   آب می‌ترسید از آن و می‌شِگِفت

مَشکهای آب و سِرکه می‌زدند   بر سرِ آتش کسانِ هوشمند

آتش از اِستیزه افزون می‌شدی   می‌رسید او را مَدَد از بی‌حَدی

خلق آمد جانبِ عُمَّر شتاب   کآتش ما می‌نَمیرد هیچ از آب

گفت آن آتش ز آیات خُداسْت   شعله‌ای از آتشِ ظلمِ شماسْت ۳۷۱۵

آبْ بگذارید و نانْ قسمت کنید   بُخل بگذارید اگر آلِ مَنید

خلق گفتندش که:در بگشوده‌ایم   ما سَخیْ وَ اَهْلِ فُتُوَّت بوده‌ایم

گفت:نان در رَسْم و عادَت داده‌اید   دسْت از بَهرِ خدا نگشاده‌اید

بَهرِ فَخر و بَهرِ بَوْش و بهرِ ناز   نه اَزْ برای ترس و تَقوی و نیاز

مالْ تُخمَست و بِهَر شوره مَنِه   تیغ را در دست هر رهْ زَن مَدِه ۳۷۲۰

اَهلِ دین را باز دان از اَهلِ کین   همنشینِ حق بجُو با او نِشین

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد   کاغَه پندارد که او خود کار کرد

خُدو انداختنِ خَصْم در رویِ امیرالمؤمنین علی کَرَّمَ اللهُ وَجهَه و انداختنِ علی شمشیر را از دست

از علی آموزْ اخلاصِ عَمَل   شیرِ حق را دان مُطَهَّر از دَغَل

در غَزا بر پهلوانی دست یافت   زود شمشیری برآورد و شتافت

او خُدُو انداخت بر روی علیّ   افتخارِ هر نَبیّ و هر وَلیّ ۳۷۲۵

آن خُدُو زد بر رخی که رویِ ماه   سِجده آرد پیشِ او در سِجده‌گاه

در زمانْ انداخت شمشیر آن علی   کرد او اَندَر غَزااَش کاهِلی

گشت حیران آن مُبارِز زین عَمَل   وز نَمودن عفو و رَحمَت بی‌مَحَل

گفت بر من تیغِ تیز افراشتی   از چه افگندی، مرا بگذاشتی

آن چه دیدی بهتر از پیکارِ من؟   تا شُدستی سُستْ در اِشکارِ من ۳۷۳۰

آن چه دیدی که چنین خشمت نشست؟ — تا چنان برقی نَمود و بازْ جَست
آن چه دیدی که مرا زآن عَکسِ دید — در دل و جان شعله‌ای آمد پدید؟
آن چه دیدی برتر از کَون و مَکان؟ — که بِهْ از جان بود و بخشیدیْم جان
در شَجاعت° شیرِ رَبّانیستی — در مُروَّت، خودْ که دانَد کیستی؟
۳۷۳۵ در مُروَّت اَبرِ موسیّ بِتیه — کآمد از وَی خوانْ و نانِ بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کآنرا بجَهْد — پخته و شیرین کُنَد مردم چو شَهد
ابرِ موسیٰ پَرِّ رحمت بَرْگُشاد — پخته و شیرینِ بی‌زحمت بداد
از بَرای پخته‌خورانِ کَرَمَ — رَحمَتش افراشت° در عالَم عَلَم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا — کم نشد یک روز از آن اَهلِ رَجا
۳۷۴۰ تا هم ایشان از خَسیسی خاستند — گَندَنا و تَرّه و خَس خواستند
اُمّتِ احمد که هستید از کِرام — تا قیامت هست باقی آن طَعام
چون اَبِیتُ عِنْدَ رَبّی فاش شد — یُطْعِم و یُسْقِی کنایت زآش شد
هیچ بی تأویل، این را در پذیر — تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زآنکِ تأویلَست وا دادِ عَطا — چونکِ بیند آن حقیقت را خطا
۳۷۴۵ آن خطا دیدن، ز ضعف عقلِ اوست — عقل کُل مغزست و عقلِ ما چو پوست
خویش را تأویل کن، نه اَخبار را — مَغزْ را بَدگویْ نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای — شَمّه‌ای واگو، از آنچِ دیده‌ای
تیغِ حِلمَت جانِ ما را چاک کرد — آبِ عِلمَت خاکِ ما را پاک کرد
بازگو، دانم که این اسرارِ هُوست — زآنکِ بی‌شمشیرْ کشتن کارِ اوست
۳۷۵۰ صانعِ بی‌آلت و بی جارِحَه — واهِبِ این هَدیه‌های رابِحه
صد هزاران می‌چشانَد هوش را — که خبر نَبْوَد دو چشم و گوش را
بازگو ای بازِ عرشِ خوشْ شکار — تا چه دیدی این زمان از کردگار؟
چشمِ تو اِدراکِ غیب آموخته — چشمهای حاضران بَرْ دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عَیان — و آن یکی تاریک می‌بیند جَهان
۳۷۵۵ و آن یکی سه ماه می‌بیند بهَم — این سه کس بنشسته یک موضع نَعَم
چشمِ هر سه باز و گوشِ هر سهْ تیز — در تو آویزان و از منْ دَرْگریز
سِحرِ عَینست این عَجَب لطفِ خَفیست — بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالَم ار هژده هزارَست و فزون — نیست این هجده بهَر چشمی زَبون

راز بگشا ای علیِّ مرتضی / ای پسِ سوءُ القضا حُسنُ القضا

یا تو واگو آنچ عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست ۳۷۶۰

از تو بر من تافت، پنهان چون کنی؟ / بی‌زبان چون ماهْ پرتو می‌زنی

لیک، اگر در گفتْ آید قرصِ ماه / شب رَوان را زودتر آرَد براه

از غَلَط ایمِن شوَند و از ذُهول / بانگِ مَه غالب شود بر بانگِ غول

ماهْ بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید، شد ضِیا اندر ضِیا

چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شُعاعی آفتابِ حِلم را ۳۷۶۵

باز باش ای باب، بَر جُویایِ باب / تا رسد از تو قُشور اَندَر لُباب

باز باش ای بابِ رَحمَت تا اَبَد / بارگاه ما لَهُ کُفْواً اَحَد

هر هوا و ذَرّه‌ای خود منظَریست / ناگشاده کی بود؟ آنجا دریست

تا بنگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گُمان

چون گشاده شد دری، حیران شود / پَرْ برُویَدْ بر گُمانْ پَرّان شود ۳۷۷۰

غافلی ناگه به ویران گنجْ یافت / سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت

تا ز درویشی نیابی تو گُهَر / کَی گهر جویی ز درویشی دگر

سالها گر ظَنْ دَوَد با پایِ خویش / نگذرد زِاْشکافِ بینیهای خویش

غیر بینی هیچ می‌بینی؟ بگو / چون ببینی گر کنی بینی مگو

سؤال کردنِ آن کافِرْ از علی کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ که چون بر چون منی مُظَفَّر شدی شمشیر را از دست چون انداختی؟

گفت: فرما! یا امیرالمؤمنین / تا بجنبد جانْ بتنْ دَر، چون جَنین ۳۷۷۵

چون جَنین را نوبتِ تدبیر رُو / از ستارهْ سویِ خورشید آید او

چونکِ وقت آید که گیرد جانْ جَنین / آفتابش آن زمان گردد مُعین

این جَنین در جنبش آید ز آفتاب / کافتابش جانْ همی بَخشَد شِتاب

از دگر اَنجُم بجز نقشی نیافت / این جَنین تا آفتابش بر نَتافت

از کُدامین رَه تَعلُّق یافت او / در رَحِم با آفتابِ خوبْ رُو ۳۷۸۰

از رَهِ پِنهان که دور از حِسِّ ماست / آفتابِ چرخ را بَسْ راههاست

آن رهی که زَر بیابد قُوت اَزو / وان رَهی که سنگ شد یاقوت اَزو

وان رهی که سرخ سازد لعل را — و آن رهی که برقْ بخشد نَعل را

و آن رهی که پخته سازد میوه را — و آن رهی که دل دهد کالیوه را

۳۷۸۵ باز گو ای بازِ پَرْ افروخته — با شه و با ساعِدَش آموخته

باز گو ای بازِ عَنقاگیرِ شاه — ای سپاهْ اِشکَنْ بخود نی با سپاه

اُمّتِ وحدی یکیّ و صد هزار — باز گو ای بندهٔ بازَت را شکار

در محلِّ قهرْ این رَحمَت ز چیست؟ — اَژدَها را دستْ دادن، راهِ کیست؟

جوابْ گفتنِ امیرالمؤمنین که سببِ افکندنِ شمشیر از دستْ چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پیِ حَقْ می‌زنم — بندهٔ حَقَّمْ نَه مأمورِ تنم

۳۷۹۰ شیرِ حقّم، نیستم شیرِ هَوا — فِعلِ من بَر دینِ من باشد گُواه

ما رَمَیتَ إذ رَمَیتُم در حراب — من چو تیغم و آن زننده آفتاب

رَختِ خود را من زِرَه برداشتم — غَیرِ حق را من عَدَم اَنگاشتم

سایه‌ای‌ام، کَدخُدااَم آفتاب — حاجِبم، من نیستم او را حِجاب

من چو تیغم پُرْ گهرهای وِصال — زنده گردانم، نه کُشته در قِتال

۳۷۹۵ خون نپوشد گوهرِ تیغِ مرا — بادْ از جا کَی بَرَد میغِ مَرا؟

کَه نِیَم، کوهم ز حِلم و صبر و داد — کوه را کَی در رباید تند باد؟

آنکه از بادی رَوَد از جا، خَسیست — زآنکِ بادِ ناموافق خود بَسیست

بادِ خشم و بادِ شهوت، بادِ آز — بُرْد او را که نَبودْ اَهلِ نماز

کوهم و هستیِّ من بنیادِ اوست — وَرْ شَوَم چون کاهْ، بادَمْ بادِ اوست

۳۸۰۰ جُز ببادِ او نجنبد مَیلِ من — نیست جُز عشقِ اَحد سَرخیلِ من

خَشمْ بَر شاهان شَه و ما را غلام — خَشم را هم بسته‌ام زیرِ لگام

تیغِ حِلْمَمْ گردنِ خَشمم زَدَست — خَشمِ حق بر من چو رحمت آمدَست

غرقِ نورم، گر چه سقفم شد خَراب — رَوْضه گشتم، گر چه هستم بُو تُراب

چون در آمد در میانْ غَیرِ خُدا — تیغْ را اندر میان کردن سِزا

۳۸۰۵ تا أَحَبَّ لِلّه آید نامِ من — تا که أَبْغَض لِلّه آید کامِ من

تا که أَعْطا لله آیدْ جُودِ من — تا که أَمْسَک لِلّه آید بودِ من

بُخلِ مَنْ لِلّه عَطا لِلّه و بس — جمله لله‌ام،نِیَم من آنِ کس
و آنچه لِلّه می‌کنم، تقلید نیست — نیست تَخییل و گُمان،جز دید نیست
ز اجتهاد و از تَحَرّی رَسته‌ام — آستین بر دامنِ حق بَسته‌ام
گر همی پَرَّم، همی بینم مَطار — ور همی گَردَم، همی بینم مَدار ۳۸۱۰
ور کَشَم باری، بدانم تا کجا — ماهم و خورشیدْ پیشم پیشوا
بیش از این با خلقْ گفتنْ رویْ نیست — بَحر را گنجایی اندر جویْ نیست
پَست می‌گویم باندازهٔ عُقول — عیب نَبْوَد این بُوَد کارِ رَسول
از غَرَضْ حُرّم گواهی حُر شنو — که گواهی بندگان نه اَرزَد دوجَو
در شریعتْ مَرْ گواهی بنده را — نیست قَدْری نزدِ دعویّ و قَضا ۳۸۱۵
گر هزاران بنده با شَندَت گُواه — شَرْع نَپذیرَد گواهیشان بکاه
بندهٔ شهوت بَتَر نزدیکِ حق — از غلام و بندگان مُستَرَق
کین بیک لَفظی شود از خواجه حُر — و آن زیَد شیرین و میرَد تلخ و مُر
بندهٔ شهوت ندارد خودْ خلاص — جز بفضلِ ایزد و اِنعامِ خاص
در چَهی افتاد کآنرا غور نیست — و آن گناهِ اوست جَبر و جَور نیست ۳۸۲۰
در چَهی انداخت او خود را که من — در خورِ قَعرَش نمی‌یابم رَسَن
بس کنم، گر این سُخَن افزون شود — خودْ جگر چه بْوَد؟ که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نه‌ْاز سختی است — حیرت و مشغولی و بدبختی اَست
خون شود روزی که خونَش سود نیست — خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهیْ بندگان مقبول نیست — عَدْل او باشد که بندهٔ غول نیست ۳۸۲۵
گشت أَرسَلْناکَ شاهِد در نُذُر[1] — ز آنکِ بود از کَونْ او حُرّ ابن حُرّ
چونکه حُرَّم، خَشمْ کَی بندد مرا؟ — نیست اینجا جز صفات حق درا
اندر آ کآزاد کردَت فضلِ حق — زآنکه رحمت داشت بر خَشمَش سَبَق
اندر آ اکنون که جَستی از خطر — سنگ بودی کیمیا کَردَت گهر
رَسته‌ای از کُفر و خارستانِ او — چون گُلی بشگف بسَروستانِ هُو ۳۸۳۰
تو منیّ و من توأم ای محتَشَم — تو علی بودی،علی را چون کُشم؟
معصیت کردی بِهْ از هر طاعتی — آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کآن مرد کرد — نی ز خاری بر دَمَد اَوراقِ وَرد

۱ـ سورهٔ ۴۸ ـ آیهٔ ۸

نی گناه عُمَّر و قصدِ رسول ‌ می‌کشیدش تا بدرگاهِ قبول

۳۸۳۵ نی بسحرِ ساحران فرعونشان ‌ می‌کشید و گشت دولت عَونشان

گر نبودی سحرشان و آن جُحُود ‌ کَی کشیدیشان بفرعون عَنُود؟

کی بدیدندی عَصا و مُعجرات؟ ‌ معصیتْ طاعتْ شد، ای قوم عُصات

ناامیدی را خدا گردن زَدَست ‌ چون گناه و معصیت طاعتْ شُدَست

چون مُبَدَّل می‌کند او سَیِّئات ‌ طاعتی‌اش می‌کند رَغمِ وُشات

۳۸۴۰ زین شود مرحوم، شیطان رَجیم ‌ وز حسد او بِطْرَقَد،گردد دو نیم

او بکوشد تا گناهی پَروَرَد ‌ زآن گنه ما را بچاهی آوَرَد

چون ببیند کآن گنه شد طاعتی ‌ گردد او را نامبارک ساعتی

اندر آ، من در گشادم مَرْ تو را ‌ تُف زدی و تُحفه دادم مَر تو ر

مَر جفاگر را چنینها می‌دهم ‌ پیشِ پای چپ چه‌سان سَرْ می‌نهم

۳۸۴۵ پس وفاگر را چه بخشم تو بدان ‌ گنجها و مُلْکهای جاوداز

گفتنِ پیغامبر عَلَیه‌السَّلامْ بگوشِ رکابدارِ امیرالمؤمنین کَرَّمَ‌اللهُ وَجْهَهُ که:کشتنِ علی بر دست تو خواهد بودن،خبرت کردم

من چُنان مَردَم که بر خونیِّ خویش ‌ نوشِ لطفِ من نشد دِر قَهرْ نیش

گفت پیغمبر بگوش چاکرم ‌ کو بُبَرَد روزی ز گردن اینْ سَرَم

کرد آگه آن رسول از وَحیِ دوست ‌ که هلاکم عاقبتْ بر دَستِ اوست

او همی گوید: بکُش پیشین مرا ‌ تا نیآید از مَن این مُنکَرْ خطا

۳۸۵۰ من همی گویم چو مَرگِ من زتُست ‌ با قضا من چون توانم حیله جُست؟

او همی افتد بپیشم، کای کریم ‌ مَرْ مرا کن از برای حق دو نیم

تا نه آید بر من این انجامِ بَد ‌ تا نسوزد جانِ من بر جانِ خُوَد

من همی گویم بِرَوْ جَفَّ‌القَلَم ‌ زآن قلم، بَس سرنگون گردد عَلَم

هیچ بُغضی نیست در جانم ز تو ‌ ز آنکِ این را من نمی‌دانم ز تو

۳۸۵۵ آلتِ حقیّ تو فاعلْ دستِ حق ‌ چون زنم بر آلتِ حق طَعن و دَق

گفت او پس آن قِصاصْ از بَهرِ چیست؟ ‌ گفت هم از حقّ و آن سِرِّ خَفیست

گر کُند بَرْ فِعلِ خود او اِعتراض ‌ زِ اْعتراضِ خود برویانَد رِیاض

اعتراضْ او را رسد بر فِعلِ خُوَد   زآنک در قَهرَست و در لطف اَو اَحَد
اندرین شهرِ حوادثْ میرْ اوست   در مَمالِک، مالکِ تدبیرْ اوست
آلتِ خود را اگر او بشکَنَد   آن شکسته گشته را نیکو کُنَد   ۳۸۶۰
رمزِ نَنْسَخ آیةً أَوْ نُنْسِهَا   نَأْتِ خَیْرًا[1] در عَقِب میدان مِها
هر شریعت را که او مَنسوخ کرد   او گیا بُرد و عِوَض آورْد وَرْد
شبْ کُنَد منسوخْ شغلِ روز را   بین جمادیّ خِرَدْ اَفروز را
بازْ شبْ منسوخ شد از نورِ روز   تا جمادی سوخت ز آن آتش فُروز
گرچه ظلمت آمد آن نَوم و سُبات   نی درونِ ظلمتستْ آبِ حیات؟   ۳۸۶۵
نی در آن ظلمتْ خردها تازه شد؟   سَکته‌ای سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضِدها ضِدّها آید پدید   در سُوَیدا نورِ دایم آفرید
جنگِ پیغمبر مَدارِ صُلحْ شد   صلحِ این آخر زمان ز آن جنگ بُد
صد هزاران سر بُرید آن دِلستان   تا اَمان یابد سَرِ اَهلِ جَهان
باغبان زآن می‌بُرَد شاخ مُضِر   تا بیابد نخل قامتها و بِر   ۳۸۷۰
می‌کَنَد از باغ، دانا آن حَشیش   تا نماید باغ و میوه خُرّمیش
می‌کَنَد دندانِ بَدرا آن طبیب   تا رَهَد از دردِ و بیماریْ حبیب
بس زیادتها دَرونِ نَقصهاسْت   مَر شهیدانرا حیوة اندر فَناست
چون بُریده گشت حَلقِ رزق خوار   یُرْزَقُونَ فَرِحینَ[2] شد گُوار
حَلقِ حیوان چون بریده شد بعَدل   حلقِ انسان رُست و افزون گشت فَضل   ۳۸۷۵
حَلقِ انسان چون بِبُرَّد، هین! ببین   تا چه زاید، کُن قیاسِ آن بَرین
حَلقِ ثالث زاید و تیمارِ او   شربتِ حقْ باشد و انوارِ او
حَلقِ بُبْریده خورَد شربت، وَلی   حَلقِ از لاُرَسته مُرده در بَلی
بس کن ای دون همّتِ کوتَه بَنان   تا کَیَت باشد حیوةِ جانْ بِنان
زان نداری میوه‌ای مانند بید   کآب رُو بردی پیِ نانِ سپید   ۳۸۸۰
گر ندارد صبرْ زین نانِ جانِ حِسْ   کیمیا را گیر و زر گردان تو مِس
جامه شویی کرد خواهی، ای فلان   رُو مَگردان از محلّهٔ گازُران
گرچه نان بشْکَسْت مَرْ روزهٔ تو را   در شکسته بند پیچ و برترآ

۱- سورهٔ ۲ - آیهٔ ۱۰۶
۲- سورهٔ ۳ - آیهٔ ۱۶۹

چون شکسته بند آمد دستِ او ‌ ‌ ‌ پس رَفو باشد یقین اِشکستِ او

۳۸۸۵ گر تو آن را بشکنی، گوید بیا ‌ ‌ ‌ تو دُرستش کن نداری دست و پا

پس شکستن حقِّ او باشد که او ‌ ‌ ‌ مَرْ شکسته گشته را داند رَفو

آنکه داند دوخت، او داند درید ‌ ‌ ‌ هر چه را بفروخت، نیکوتر خرید

خانه را ویران کند زیر و زَبَر ‌ ‌ ‌ پس بیکساعت کند مَعمورْتَر

گر یکی سَر را بِبُرَّد از بَدَن ‌ ‌ ‌ صد هزاران سَرْ بر آرد در زَمَن

۳۸۹۰ گر نفرمودی قِصاصی بر جُناة ‌ ‌ ‌ یا نگفتی فیِ القِصاص آمد حَیوة

مَرْ که را زَهره بُدی تا او ز خُوَد ‌ ‌ ‌ بر اَسیرِ حُکمِ حق تیغی زَنَد؟

زآنکِ داند هر که چشمش را گشود ‌ ‌ ‌ کآن کُشنده سُخرهٔ تقدیرْ بُوَدْ

هر که آن تقدیر و طَوق او شُدی ‌ ‌ ‌ بر سر فرزندْ هم تیغی زدی

رَوْ، بترس و طعنهٔ کَمْ زن بَر بَدان ‌ ‌ ‌ پیشِ دام حُکم عجز خودْ بدان

تعجّبْ کردنِ آدمْ عَلَیهِ السَّلامْ از ضَلالتِ ابلیسْ و عُجْبْ آوردن

۳۸۹۵ روزی آدم بر بِلیسی کو شَقیْست ‌ ‌ ‌ از حَقارَت و از زِیافت بنْگَریست

خویش بینی کرد و آمد خودْگُزین ‌ ‌ ‌ خنده زد بر کارِ ابلیسِ لَعین

بانگ بر زد غیرت حق: کای صَفیّ ‌ ‌ ‌ تو نمی‌دانی ز اَسرار خَفیّ

پوستین را بازگونه گر کُنَد ‌ ‌ ‌ کوه را از بیخ و از بُن بَر کَنَد

پردهٔ صد آدم آن دَمْ بَرْ دَرَد ‌ ‌ ‌ صد بِلیس نَوْ مسلمانْ آوَرَد

۳۹۰۰ گفت آدمْ توبه کردم زین نَظَر ‌ ‌ ‌ این چنین گستاخْ نَندیشَم دِگر

یا غیاثَ المُستَغیثین اِهدِنا ‌ ‌ ‌ لا افتخارَ بالعُلوم و الغِنَی

لا تزغ قَلْباً هَدَیتَ بِالکَرَم ‌ ‌ ‌ وَ اصرِفِ السّوءَ الّذی خَطَّ القَلَم

بگذران از جان ما سُوءُ القَضا ‌ ‌ ‌ وا مَبُر ما را ز اِخوانِ رضا

تلختر از فُرقَت تو هیچ نیست ‌ ‌ ‌ بی‌پَناهت غَیرِ پیچاپیچ نیست

۳۹۰۵ رَختِ ما هم، رختِ ما را راهْ زَن ‌ ‌ ‌ جِسم ما، مَرجانِ ما را جامه کَن

دستِ ما چون پایِ ما را میخورَد ‌ ‌ ‌ بی اَمانِ تو کسی جانْ چون بَرَد؟

وَر بَرَد جان زین خطرهای عظیم ‌ ‌ ‌ بُرده باشد مایهٔ اِدبار و بیم

زانکه جان چون و اصلِ جانان نبود ‌ ‌ ‌ تا اَبد با خویش کورَست و کَبود

چون تو ندْهی راه، جانْ خود بُرده گیر — جان که بی تو زنده باشد، مُرده گیر

گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان — مَرْ تو را آن می‌رَسَد ای کامران ۳۹۱۰

ور تو شمس و ماه را گویی جُفا — ور تو قَدِّ سرو را گویی دوتا

ور تو عَرش و چرخ را خوانی حَقیر — ور تو کان و بَحْر را گویی فقیر

آن بنسبت با کمال تو رَواست — مُلکِ اِکمال فناها مَرْ تُراست

که تو پاکی از خطر وز نیستی — نیستانرا موجِد و مُغنیستی

آنکه رویانید، داند سوختن — زآنکِ چون بدْرید دانَد دوختن ۳۹۱۵

می‌بسوزد هر خزان مَر باغ را — باز رویانَد گُلِ صَبّاغ را

کای بسوزیده برون آ، تازه شَو — بارِ دیگر خوب و خوبْ آوازه شَو

چشمِ نرگس کور شد، بازش بساخت — حَلقِ نَی بُبْرید و بازَش خودْ نواخت

ما چو مصنوعیم و صانِع نیستیم — جُز زَبون و جُز که قانِع نیستیم

ما همه نَفسّی و نَفْسی می‌زنیم — گر نخوانی ما همه آهَرْمَنیم ۳۹۲۰

ز آن ز آهَرْمَن رَهیدَستیم ما — که خریدی جانِ ما را از عَمیٰ

تو عصاکَشْ هر که را که زندگیست — بی‌عصا و بی‌عصاکَش کور کیست؟

غیرِ تو هرچ خوشست و ناخوشست — آدمی سوزست و عَینِ آتشست

هر که را آتش پناه و پُشتْ شد — هم مَجوسی گشت و هم زرْدُشت شد

کُلُّ شیءٍ ما خَلا الله باطِلٌ — اِنَّ فَضلَ اللهِ غَیمٌ هاطِلٌ ۳۹۲۵

بازگشتنْ بحکایتِ امیرالمومنین علی کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ و مُسامَحَت کردنِ او با خونیِ خویش

باز رَو سویِ علی و خونیَش — و آن کَرَم با خونی و افزونیَش

گفت خونی را همی بینم بچَشم — روز و شب بَرْ وَی ندارم هیچ خَشم

زآنکِ مرگَم همچو من شیرین شُدَسْت — مرگ من در بَعْثْ چنگ اندر زَدَست

مرگِ بی‌مرگی بود ما را حلال — برگِ بی‌برگی بود ما را نَوال

ظاهرش مرگ و بباطن زندگی — ظاهرش اَبتَر نهان پایندگی ۳۹۳۰

در رَحِم زادن جَنین را رفتنست — در جهان او را زنو بشگفتنست

چون مرا سوی اَجَل عشق و هَواست — نَهیِ لاٰ تُلقوا بِاَیْدیکُم مراست

ز آنکِ نـهیْ از دانـهٔ شیرین بُـوَد | تلخ را خـود نَـهْی حاجت کَی شـود
دانـه‌ای کـه تلخ بـاشد مغز و پـوست | تـلخی و مکروهِیَش خـودْ نَـهیِ اوست
۳۹۳۵ دانـهٔ مـردن مـرا شیرین شـدست | بَـلْ هُـم أَحیـاءٌ پَـیِ مـن آمـدست[1]
اُقـتُلونی یـا ثِقـاتِی لایِـماً | إنَّ فِـی قَـتْلی حَیـاتی دایِـماً
إنَّ فِـی مَـوْتی حَیـاتی یـا فَتیٰ | کَـمْ اُفـارِق مَـوطِنی حَـتّیٰ مَـتیٰ
فُـرْقَتِی لَـوْلَمْ تَکُـن فـی ذاالسُّکُـون | لَـمْ یَـقُل اِنّـا اِلَیـهِ راجِعُون
راجِـع آن بـاشد کـه بـاز آیـد بشـهر | سـویِ وَحـدَت آیـد از دَوْرانِ دَهْـر

آمدنِ رکابدارِ علی کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ که از بهرِ خدا مرا بکُش و ازین قضا برهان

۳۹۴۰ بـاز آمـد کـای عـلی زودَم بکُش | تـا نـبینم آن دَم و وقتِ تُـرُش
مـن حَـلالَت مـی‌کنم، خـونم بـریز | تـا نـبیند چشم مـن، آن رستخیز
گـفتم اَرْ هَـر ذَرّه‌ای خـونی شَـوَد | خـنجر انـدر کَـف بـقصد تـو رَوَد
یک سَـرِ مـو از تـو نَـتْوانَـد بُـرید | چـون قَـلَم بر تـو چنان خَـطّی کشید
لیک، بـی‌غم شَـو، شفیع تـو مَـنَم | خـواجـهٔ رُوحَـم نـه مَـمْلوکِ تَـنَم
۳۹۴۵ پـیشِ مـنْ ایـن تـنْ نـدارد قـیمتی | بی تـنِ خـویشم فَـتیٰ ابـن الفَـتی
خـنجر و شـمشیر شـد رَیحـانِ مـن | مـرگِ مـن شد بَزم و نـرگسدان مـن
آنکـه او تـن را بـدین سان پَـیْ کند | حـرصِ مـیری و خِـلافت کَـی کـند؟
ز آن بظاهر کـو شَـد انـدر جاه و حُکم | تـا امـیرانرا نَـمایَد راه و حکـم
تـا امـیری را دهـد جـانی دگـر | تـا دهـد نَـخلِ خلافت را ثَـمَر

بیانِ آن که فتحْ طلبیدنِ پیغامبر عَلَیه‌السَّلام مکّه را و غیر مکّه را جهتِ دوستیِ مُلکِ دنیا نبود چون فرموده است که اَلدُّنیا جِیفَةٌ بلکِ بامْرْ بود

۳۹۵۰ جـهدِ پـیغمبر بـفتحِ مکّـه هـم | کَـی بُـوَد در حُـبِّ دنیـا مُـتَّهَم
آنکـه او از مَـخزنِ هـفت آسمـان | چَـشم و دل بَـر بَسْت روز امتحان

۱ـ سورهٔ ۳ ـ آیهٔ ۱۶۹

از پیِ نَظّارهٔ او حور و جان　　پُر شده آفاقِ هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بَهرِ او　　خود وَرا پَروایِ غیرِ دوستْ کو؟
آنچنان پُر گشته از اِجلالِ حق　　که درو هم رَه نیابد آلِ حق
لایَسَعْ فینا نَبیٌّ مُرسَلُ　　والمَلَک و الرُّوحُ اَیضاً فاْعْقِلوا　　۳۹۵۵
گفت: ما زاغیم، همچونْ زاغْ نی　　مَستِ صبّاغیم، مَستِ باغْ نی
چونکه مَخزنهای اَفلاک و عُقول　　چون خسی آمد بَرِ چشم رسول
پس چه باشد مَکّه و شام و عِراق　　که نماید او نَبَردْ و اشتیاق
آن گمان و ظَنّ مُنافِق را بُوَد　　کو قیاس از جانِ زشتِ خودْ کُنَد
آبگینهٔ زرد چون سازی نِقاب　　زرد بینی جمله نور آفتاب　　۳۹۶۰
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را　　تا شناسی گَردْ را و مَردْ را
گِردِ فارِسْ گَردْ سَرْ اَفراشته　　گَردْ را تو مردِ حق پنداشته
گَردْ دید ابلیس و گفت این فرعِ طین　　چون فزاید بَرْ مَنِ آتشْ جَبین؟
تا تو می‌بینی عزیزانرا بَشَر　　دانکه میراثِ بِلیس است آن نظر
گر نه فرزند بِلیسی ای عَنید　　پس به تو میراثِ آن سگْ چون رسید؟　　۳۹۶۵
من نِیَم سگْ،شیرِ حَقّم،حقْ پَرَست　　شیر حق آنستْ کَز صورت بِرَست
شیرِ دنیا جوید اِشکاریّ و بَرگ　　شیرِ مولیٰ جُویَد آزادیّ و مرگ
چونکِ اندر مَرْگْ بیند صد وجود　　همچو پروانه بسوزانَد وُجود
شد هوای مَرگْ طَوقِ صادقان　　که جُهودانرا بُد این دَمْ امتحان
در نُبی فرمود کای قوم یَهود　　صادقانرا مَرگ باشد گنج و سود　　۳۹۷۰
همچنانکِ آرزوی سودْ هست　　آرزوی مرگ بُردَن زآن بِهَست
ای جُهودان بَهرِ ناموسِ کسان　　بگذارنید این تَمَنّا بر زبان
یک جُهودی این قدر زَهره نداشت　　چون مُحَمّد این عَلَم را برفَراشت
گفت اگر رانند این را بر زَبان　　یک یَهودی خود نمانَد در جهان
پس یَهودان مال بُردند و خَراج　　که مکُن رسوا تو ما را ای سِراج　　۳۹۷۵
این سخن را نیست پایانی پدید　　دست با من دِه چو چشمت دوستْ دید

گفتنِ امیرالمؤمنین علی کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ با قرینِ خود که: چون خُدُو انداختی در رویِ من نَفْسِ من جنبید و اخلاص عمل نماند مانعِ کُشتنِ تو آن شد

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان — که بهنگام نَبَرد ای پهلوان

چون خُدُو انداختی در رویِ من — نَفْسْ جنبید و تَبَه شد خُویِ من

نیم بَهرِ حق شد و نیمی هَوا — شرکت اندر کارِ حق نَبْوَد رَوا

۳۹۸۰ تو نگاریدهٔ کَفِ مَولیستی — آنِ حَقّی، کَردهٔ مَن نیستی

نَقشِ حق را هم به اَمرِ حق شکنْ — بر زُجاجهٔ دوستْ سنگِ دوست زن

گَبْر این بشنید و نوری شد پدید — در دل او تا که زُنّاری بُرید

گفت: من تخمِ جفا می‌کاشتم — من تو را نوعی دگر پنداشتم

تو ترازوی اَحَدْ خو بوده‌ای — بَلْ زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای

۳۹۸۵ تو تَبار و اصل و خویشم بوده‌ای — تو فروغِ شمعِ کِیشم بوده‌ای

من غلامِ آن چراغِ چَشمْ جُو — که چراغَت روشَنی پِذْرُفت ازو

من غلامِ مَوجِ آن دریایِ نور — که چنین گوهر بر آرَد در ظُهور

عرضه کن بر من شَهادت را، که من — مر تو را دیدم سر اَفرازِ زَمَن

قُربِ پَنجَه کس ز خویش و قومِ او — عاشقانه سوی دین کَردند رُو

۳۹۹۰ او بتیغِ حِلمْ چندین خَلق را — وا خرید از تیغ چندین خلق را

تیغِ حِلم از تیغ آهنْ تیزتر — بَلْ ز صد لشکر ظَفَر اَنگیزتر

ای دِریغا! لقمه‌ای دو خورده شد — جوششِ فِکرَت از آن افسرده شُد

گندمی خورشیدِ آدم را کُسوف — چون ذَنَب شَعشاعِ بَدری را خُسوف

اینْت لطفِ دلْ که از یک مُشتْ گِل — ماهِ او چون می‌شَود پروین گُسِل

۳۹۹۵ نان چو معنی بود خوردَش سود بود — چونکِ صورت گشت انگیزد جُحُود

همچو خارِ سبز کاشتُر می‌خورَد — ز آن خورِش صَد نفع و لَذّت می‌بَرَد

چونکِ آن سبزیش رفت و خشک گشت — چون همآن را میخورد اُشتُر ز دشت

می‌دَرانَد کام و لُنجَش ای دِریغ! — کآن چنان وَرْدِ مُربّی گشتْ تیغ

نانْ چو معنی بود، بود آن خارِ سبز — چونکِ صورت شد کنون خشکست و گبز

۴۰۰۰ تو بدان عادت که او را پیش ازین — خورده بودی ای وجودِ نازنین

بَـر همآن بو میخوری این خشک را — بـعدْ از آن کآمـیخت مـعنی بـا ثَـرىٰ

گشت خاک آمیز و خشک و گوشتْ بُر — ز آن گیـاهْ اکـنون بـپرهیز، ای شُـتُر

سـخت خـاک آلود مـی‌آید سُخُن — آبْ تـیره شـد، سَـرِ چَـه بَـنْدْ کُـن

تـا خدایَش بـاز صـاف و خُـوَش کُـند — او کـه تـیره کـرد، هـم صافَش کُـند

صـبر آرد آرزو را، نَـه شتـاب — صـبر کـن واللهُ اَعْـلَمْ بِـالصَّواب ۴۰۰۵

تَمَّ المُجَلَّد الاوّل من المثنوی المعنوی

دفتر دوم

بِسْمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیم

بیان بعضی از حکمتِ تأخیرِ این مُجَلَّدِ دوم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار، بنده از آن کار فروماند و حکمتِ بی‌پایانِ حقّ ادراکِ او را ویران سازد، و بدان کار نپردازد، پس حق تعالی شَمّه‌ای از آن حکمت بی‌پایان مِهارِ بینیِ او سازد و او را بدان کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند،هیچ نجنبد.زیرا جنبانیدنْ از بهره‌های آدمیانست که از بهر آن مصلحت کنیم و اگر حکمت آن بَرْوَی فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکِ اگر در بینی اُشترْ مِهار نَبُود نرود و اگر مِهار بزرگ بود هم فرو خُسپد وَإِنْ مِن شَيْءٍ إِلاَّ عِنْدَنا خَزائِنُهُ و ما نُنَزِّلُهُ إِلاَّ بِقَدَرٍ مَعلُوم، خاکْ بی‌آبْ کلوخ نشود و چون آب بسیار باشد هم کلوخ نشود، وَالسَّماءَ رَفَعَها وَ وَضَعَ المِیزَانَ، بمیزان دهد هر چیزی را نه بی‌حساب و بی‌میزان اِلاّ کسانی راکه از عالم خلق مبدّل شده‌اند و یَرزُقُ مَن یَشَآءُ بِغَیرِ حِسَابٍ شده‌اند وَ مَنْ لَمْ یَذُقْ لَمْ یَدرِ.

پرسید یکی که: عاشقی چیست؟ گفتم که: چو ما شوی، بدانی

عشقْ محبّت بی‌حسابست جهت آن گفته‌اند که صفت حقّ است بحقیقت و نسبت او ببنده مجازست یُحِبُّهُم تمامست، یُحِبّونَهُ کدامست؟

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم

مُدّتی این مثنوی تأخیر شد / مُهلَتی بایسْت تا خونْ شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نَو / خون نگردد شیرِ شیرین خوش شنَو
چون ضیاءُ الحق حُسام الدّین، عنان / باز گردانید ز اَوجِ آسمان
چون بمِعراجِ حقایق رفته بود / بی‌بَهارش غنچه‌ها نشکُفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت / چنگِ شعرِ مثنوی با ساز گشت ۵
مثنوی که صَیقَلِ ارواحْ بُودْ / بازگشتش روزِ اِستِفتاح بُود
مَطلَعِ تاریخِ این سَودا و سُود / سالْ اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت / بهر صَیدِ این معانی بازگشت
ساعِدِ شه مَسکنِ این باز بٰاد / تا اَبَد بر خلق، این دَرْ باز بٰاد
آفتِ این در هوا و شَهوَتَست / ورنه اینجا شربت اندر شربتَست ۱۰
چشمْ بندِ آن جهانْ حلقْ و دهان / این دهان بر بندْ، تا بینی عیانْ
ای دهانْ تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جَهان تو بر مِثال بَرزَخی
نورِ باقی پهلویِ دنیایِ دون / شیرِ صافیِ پهلوی جُوهای خون
چون درو گامی زنی بی‌احتیاط / شیرِ تو خون می‌شود از اِختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذَوقِ نَفس / شد فِراقِ صَدرِ جَنّت طَوقِ نَفس ۱۵
همچو دیو از وی فرشته میگریخت / بَهرِ نانی چند آبِ چشمْ ریخت
گر چه یک مو بُد گنَه کاو جُسته بُود / لیک، آن مُو در دو دیده رُسته بُود
بُود آدم دیدهٔ نورِ قَدیم / موی در دیده بُوَد کوهِ عظیم
گر در آن آدم بکردی مَشوَرَت / در پشیمانی نگفتی مَعْذَرت

۲۰ زآنکِ با عقلی چو عقلی جُفت شد / مانعِ بدْ فعلی و بدْ گفتْ شد

نَفْس با نَفْسِ دگر چون یارْ شد / عقلِ جزوی عاطِل و بی‌کار شد

چون ز تنهایی تو نومیدی شَوِی / زیرِ سایهٔ یار خُرشیدی شوی

رَو بجُو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی، خدا یارِ تو بود

آنک بر خَلْوت نظر بر دوختَست / آخر آنرا هم ز یار آموختَست

۲۵ خَلوتْ از اغیار باید، نَه زِ یار / پوستین بَهرِ دَی آمد، نَه بَهار

عقْلْ با عقلِ دگر دو تا شَوَد / نور افزون گشت، رَه پیدا شود

نَفْسْ با نفسِ دگر خندان شَوَد / ظلمت افزون گشت، رَه پنهان شود

یارْ چشمِ تست، ای مرد شِکار! / از خس و خاشاکْ او را پاکْ دار

هین! بجاروبِ زبان گَردی مَکُن / چشم را از خَس رَه آوردی مَکُن

۳۰ چونکِ مؤمن آینهٔ مؤمن بُوَد / رویِ او ز آلودگی اِیمِن بُوَد

یارْ آینه است جان را در حَزَن / در رُخِ آینه، ای جان دَمْ مَزَن

تا نپوشد رویِ خود را از دَمَت / دم فرو بُردن بباید هَرْ دَمَت

کم ز خاکی؟ چونکِ خاکی یارْ یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت

آن درختی کو شود با یارْ جُفت / از هوای خوشْ ز سر تا پا شِگُفت

۳۵ در خزان چون دید او یار خِلاف / در کشید او رُو و سَرْ زیرِ لِحاف

گفت: یارِ بَدْ بَلا آشفتن است / چونکِ او آمد، طریقم خُفتن است

پس بخُسپم، باشم از اصحابِ کَهْف / بِهْ ز دَقیانوس آن محبوسِ لَهف

یَقَظه‌شان مصروف دَقْیانوس بود / خوابِشان سرمایهٔ ناموس بود

خوابْ بیداریسْت چون با دانِش است / وایِ بیداری که با نادان نِشَست

۴۰ چونکِ زاغان خیمه بر بَهمَن زَدند / بلبلان پنهان شدند و تَن زَدَند

زآنکِ بی‌گلزار، بلبل خامش است / غَیبَتِ خورشید، بیداری کُش است

آفتابا! تَرکِ این گلشن کُنی / تا که تَحْتُ الأرض را رُوشن کُنی

آفتابِ معرفت را نَقْل نیست / مَشرقِ او غیرِ جان و عَقل نیست

خاصه خورشید کمالی کآن سَریست / روز و شب کردارِ او روشنْ گَریست

۴۵ مَطلعِ شَمسْ آی اگر اِسکندری / بعد از آن هر جا رَوی، نیکو فَری

بعد از آن هر جا رَوی مشرقْ شَوَد / شَرقها بَرْ مَغربَت عاشق شَوَد

حِسِّ خفّاشَت سوی مَغرِب دَوان / حِسِّ دُرّ پاشَت سوی مشرقْ رَوان

راهِ حِس، راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم، شرم دار

پنج حِسّی هستْ جُز این پنجْ حِسّ / آن چو زرِّ سرخ، وین حِسها چو مِس

اندر آن بازارْ کایشان ماهِرَند / حِسِّ مِس را چون حِسِ زَرْ کَی خَرَند؟ ۵۰

حِسِّ اَبدان قُوتِ ظُلمتْ می‌خُورَد / حِسِّ جانْ از آفتابی می‌چَرَد

ای بِبُرده رختِ حِسها سُوی غَیب! / دستْ چون موسی بُرون آوَر ز جَیب

ای صِفاتَت آفتابِ مَعرِفَت / و آفتابِ چرخْ بَندِ یک صفت

گاهْ خورشید و گهی دریا شَوی / گاهْ کوهِ قاف و گَهْ عَنقا شوی

تو نه این باشی نه آن در ذاتِ خویش / ای فزون از وَهمها وز بیشْ بیش ۵۵

روحْ با علمَست و با عقلَستْ یار / روح را با تازی و تُرکی چه کار؟

از تو ای بی‌نقش با چندین صُوَر / هم مُشَبِّه، هم مُوَحِّد خیره سَرْ

گَه مُشَبِّه را مُوَحِّد می‌کُند / گَه مُوَحِّد را صُوَر رَهْ می‌زَنَد

گَهْ تراگوید: ز مستی بوالحَسَن / یا صَغیرَالسِّنِ یا رَطبَ البَدَن

گاهْ نقش خویش ویران می‌کند / از پَیِ تَنزیهِ جانان می‌کند ۶۰

چشمِ حِس را هست مذهبْ اِعتِزال / دیدهٔ عقلست سُنّی در وِصال

سُخرهٔ حسّ‌اند اهلِ اَعتزال / خویش را سُنّی نمایند از ضَلال

هر که در حس ماند او معتزلیست / گر چه گوید سُنّیَم از جاهِلیست

هر که بیرون شد ز حس، سُنّی وَیَست / اهلِ بینشْ چشمِ عَقلِ خُوش پَیَست

گر بدیدی حِسِّ حیوانْ شاه را / پس بدیدی گاو و خر اَلله را ۶۵

گر نبودی حِسّ دیگرْ مَر تُرا / جُز حِسِ حیوانْ ز بیرون هَوا

پَس بَنی آدم مُکَرَّم کَی بُدی؟ / کَی بحِسِّ مُشتَرَک مَحرَم شُدی؟

نامُصوَّر یا مُصوَّر گفتَنَت / باطل آمد بی ز صورت رَسْتَنَت

نامُصوَّر یا مُصوَّرْ پیشِ اوست / کو همه مَغزَست و بیرون شُد ز پوست

گر تو کوری، نیست بر اَعمیٰ حَرَج / وَرنَه رَو، کالصَّبرُ مِفْتاحُ الفَرَجْ ۷۰

پرده‌های دیده را داروی صَبْر / هم بسوزد هم بسازد شَرحِ صَدر

آینهٔ دل چون شود صافیّ و پاک / نقشها بینی بُرون از آب و خاک

هم ببینی نقش و هم نقّاش را / فرشِ دولت را و هم فرّاش را

چون خلیل آمد خیالِ یارِ مَنْ / صورتش بُت معنیِ او بتْ شِکن

شُکرْ یزدان را که چون او شد پدید / در خیالشْ جانْ خیالِ خود بِدید ۷۵

خاکِ درگاهت دِلَم را می‌فَریفت / خاک بَرْ وَی کو ز خاکَت می‌شکیفت

گفتم: اَزْ خوبَم، پذیرم این اَزو / وَرنَه، خود خندید بَرْ مَنْ زشتْ رو

چاره آن باشد که خود را بِنگَرَم / وَرنَه، او خندد مرا من کَی خَرَم

او جَمیلَست و مُحِبٌّ لِلجَمال / کَیْ جوانِ نَو گزیند پیرِ زال

۸۰ خوبْ خوبی را کُند جذب این بدان / طَیِّبات لِلطَّیِّبین[1] بَرْ وَی بِخْوان

در جهان هر چیز، چیزی جَذبْ کرد / گرمْ گرمی را کشید و سردْ سرد

قِسم باطِل، باطلان را می‌کَشند / باقیانْ از باقیان هم سَرخُوشَند

ناریانْ مر ناریان را جاذِب‌اند / نوریانْ مر نوریان را طالِب‌اند

چشمْ چون بستی ترا تاسه گرفت / نورِ چشم از نورِ رَوزَن کَی شگفت؟

۸۵ تاسهْ تو جَذبِ نور چشمْ بُود / تا بپیوندد بنور روز زُود

چشمِ باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانکه چشمِ دلْ ببستی، بر گشا

آن تقاضای دو چشمِ دلْ شِناس / کو همی جُوید ضِیایِ بی‌قیاس

چون فِراقِ آن دو نورِ باثَبات / تاسَه آوردت، گشادی چشم‌هات

پس فِراقِ آن دو نور پایدار / تاسَه می‌آرد، مرآنرا پاس دار!

۹۰ او چو میخواند مرا، من بنگرم / لایق جَذبم و یا: بَدْ پَیکرم

گر لطیفی زشت را در پَیْ کُنَد / تَسخَری باشد که او بر وَی کُنَد

کَی ببینم رُوی خود را؟ ای عجب! / تا چه رَنگم، همچو روزم؟ یا چو شب؟

نقشِ جانِ خویشْ می‌جُستَم بَسی / هیچ می‌نَنْمود نَقشَمْ از کَسی

گفتم: آخر آینه از بهر چیست؟ / تا بداند هر کسی کو چیست و کیست

۹۵ آینهْ آهَنْ برای پوستهاست / آینهْ سیمای جان، سنگیْ بَهاست

آینهْ جان نیست، الاّ رویِ یار / رویِ آن یاری که باشد ز آن دِیار

گفتم: ای دل، آینهْ کُلّی بِجُو / رَوْ بدَریا کار بَر نآید زجُو

زین طلب بنده بکوی تو رسید / دردْ مریم را بخرما بُن کَشید

دیدهٔ تو، چون دلم را دیده شد / صد دِلِ نادیده غرقِ دیده شد

۱۰۰ آینهٔ کلی تُرا دیدم اَبَد / دیدم اَندَر چشم تو مَن نقشِ خُوَد

گفتم: آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راهِ روشن یافتم

گفت وَهْمَم: کآن خیال تستْ، هان! / ذاتِ خود را از خیال خودْ بِدان

۱- سورهٔ ۲۴ - آیهٔ ۲۶

نقشِ من از چشمِ تو آواز داد / که: مَنم تو، تو منی در اِتّحاد
کاندرین چشمِ مُنیرِ بی‌زَوال / از حقایقْ راه کَی یابد خیال؟
در دو چشمِ غیرِ من، تو نقش خُوَد / گر ببینی آن خیالی دان و رَدّ ۱۰۵
زانکِ سرمهٔ نیستی در می‌کَشد / باده از تصویرِ شیطان می‌چَشد
چشمشان خانهٔ خیالَست و عَدَم / نیستها و هَسْت بینَد لاجَرَم
چشمِ من چون سُرمه دید از ذوالجَلال / خانهٔ هَستیست، نَه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیشِ چشم / در خیالَت گوهری باشد چو یَشم
یَشم را آنگه شناسی از گُهَر / کز خیال خود کنی کُلّی عَبَر ۱۱۰

یک حکایت بشنو ای گوهرشناس
تا بدانی تو عیان را از قیاس

هِلالْ پنداشتنِ آن شخصْ خیال را در عهدِ عُمَرْ رَضِیَ اللهُ عَنْهُ

ماهِ روزه گشت در عهدِ عمر / بر سر کوهی دویدند آن نَفَر
تا هِلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت: ای عمر، اینک هلال!
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت: کین مَهْ از خیال تو دمید
ورنه، من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هِلالِ پاک را؟ ۱۱۵
گفت تَر کُن دستْ بر ابرو بمال / آنگهان تو بر نِگَر سویِ هِلال
چونکِ او تر کردْ اَبرو، مَه ندید / گفت: ای شه نیست، مه شد ناپدید
گفت آری، مویِ ابرو شد کمان / سویِ تو افگنَد تیری از گُمان
چونکِ مویی کژ شد او را راهْ زَد / تا بدعوی لافِ دیدِ ماه زد
مویِ کژ چون پردهٔ گردون بُوَد / چون همه اجزات کژ شد، چون بُوَد؟ ۱۲۰
راست کن اجزات را از راستان / سَر مَکَش ای راست رَو، ز آن آستان
هم ترازو را ترازو راستْ کرد / هم ترازو را ترازو کاستْ کرد
هر که با ناراستان همْ سنگ شد / در کمی افتاد و عقلَش دَنگ شد
رو اَشِدّآءُ عَلَی الکُفّار[1] باش / خاکْ بَرْ دلداریِ اغیار پاش
بر سَرِ اَغیارْ چون شمشیر باش / هین! مکن روباهْ بازی، شیر باش ۱۲۵

۱- سورهٔ ۴۸ - آیهٔ ۲۹

تا ز غیرت از تو یاران نَسکُلَند | زآنکِ آن خاران عَدوِّ این گُلند
آتش اندر زن بگرگان چون سِپَنْد | زآنکِ آن گرگان عَدُوِّ یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس، هین! | تا بدَم بفریبدت دیوِ لَعین
این چنین تَلبیس با بابات کرد | آدمی را این سیه رُخْ مات کرد
۱۳۰ بر سر شطرنج چُست است این غُراب | تو مبین بازی بچشمِ نیمْ خواب
زآنکِ فَرزین بَندها دانَد بسی | که بگیرد در گلویت چون خَسی
در گلو ماند خَسِ او سالها | چیست آن خس؟ مِهرِ جاه و مالها
مالْ خَس باشد چو هست ای بی‌ثبات | در گلویت مانع آبِ حَیات
گر بَرَد مالَت عَدُویِ پُر فنی | رَهْ زنی را بُرده باشد رَهْ زنی

دزدیدن مارگیرْ ماری را از مارگیرِ دیگر

۱۳۵ دُزدَکی از مارگیری مارْ بُرْد | زَابلَهی آنرا غَنیمت می‌شُمُرد
وا رَهید آن مارگیر از زَخمِ مار | مار کُشت آن دزدِ او را زارِ زار
مارگیرَش دیدْ، پس بشناختش | گفت از جانْ مارِ من پرداختش
در دُعا میخواستی جانَم ازو | کِش بیابَم مار بستانَم اَزو
شُکرْ حق را کآن دُعا مَردودْ شد | من زیان پنداشتم، و آن سُودْ شد
۱۴۰ بس دُعاها کآن زیانست و هَلاک | وَز کَرَم می‌نَشنَود یزدانِ پاک

التماس کردنِ همراه عیسی علیه‌السّلامْ زنده کردنِ استخوانها را از عیسیٰ عَلَیه‌السّلام

گشت با عیسیٰ یکی اَبلَه رَفیق | استخوانها دید در حُفره‌ی عمیق
گفت: ای همراهِ آن نام سَنّی | که بدان تو مُردهْ را زنده کنی
مر مرا آموز، تا اِحسان کُنَم | استخوانها را بدان با جان کنم
گفت: خامُش کُن که آن کارِ تو نیست | لایقِ اَنفاس و گفتارِ تو نیست
۱۴۵ کآن نَفَس خواهد ز باران پاکْ‌تر | وز فرشته در رَوِش درّاکْ‌تر
عُمرها بایست تا دَم پاکْ شُد | تا اَمینِ مَخزَنِ اَفلاکْ شد

خود گرفتی این عصا در دستِ راست
دَسترا دَستانِ موسی از کجاست؟

گفت اگر من نیستم اسرارْ خوان
هم تو بر خوان نام را بَرْ اُستخوان

گفت عیسی: یا رب! این اسرارْ چیست؟
مَیلِ این اَبلَه درین پیگارْ چیست؟

چون غمِ خود نیست این بیمار را؟
چون غم جان نیست این مُردار را؟ ۱۵۰

مردهٔ خود را رَها کردَستْ او
مردهٔ بیگانه را جُوید رَفو

گفت حق: اِدبارگر، ادبار جوست
خارِ روییده جزای کشتِ اوست

آنکِ تخم خار کارَد در جَهان
هان و هان او را مجو در گِلستان

گر گُلی گیرد بکَف، خاری شود
ور سوی یاری رود، ماری شود

کیمیای زَهر و مارست آن شقّی
برخِلافِ کیمیایِ مُتّقی ۱۵۵

اندرزکردنِ صوفیْ خادم‌رادرتیمارداشتِ بَهیمهْ ولاحَول گفتنِ خادم

صوفیی می‌گَشت در دَورِ اُفُق
تا شبی در خانقاهی شد قُنُق

یک بَهیمه داشت،در آخُر ببست
او بصَدر صُفّه با یاران نِشَست

پس مُراقب گشت با یارانِ خویش
دفتری باشد حضورِ یارْ بیش

دفترِ صوفی سَواد و حَرف نیست
جز دلِ اِسپید همچون برفْ نیست

زادِ دانشمندْ آثارِ قَلَم
زادِ صوفی چیست؟ آثار قَدَم ۱۶۰

همچو صیّادی سوی اِشکار شد
گامِ آهو دید،بر آثار شد

چَنْد گاهَش گام آهو در خُورَست
بعد از آن خود نافِ آهو رَهبرست

چونکِ شُکرِ گام کرد و رَهْ بُرید
لاجَرَم ز آن گامْ در کامی رسید

رفتنِ یک منزلی بر بُویِ ناف
بهتر از صد منزلِ گام و طَواف

آن دلی کو مَطلع مَهتابهاست
بَهرِ عارِفْ فَتَّحَتِ اَبوابْهاست ۱۶۵

با تو دیوارست، با ایشانْ دَرَست
با تو سنگ و با عزیزان گوهَرَست

آنچ تو در آینه بینی عَیان
پیر اَندَر خشت بیند بیش از آن

پیرْ ایشان‌اند کین عالم نَبُود
جان ایشان بود در دریایِ جُود

پیش ازین تن، عُمرها بگذاشتند
پیشتر از کِشتْ بَر برداشتند

پیشتر از نقشِ جان پذرفته‌اند
پیشتر از بَحرْ دُرها سُفته‌اند ۱۷۰

مَشوَرَت می‌رفت در ایجادِ خَلق
جانشان در بَحرِ قُدرت تا بحَلق

چون مَلایک مانعِ آن می‌شُدند / بر ملایک خُفیه خُنبَک می‌زَدَند

مُطَّلع بر نَقشِ هر که هستْ شد / پیش از آن کاین نَفسِ کُلْ پابَسْت شد

پیشتر ز اَفلاکْ کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نانْ دیده‌اند

۱۷۵ بی‌دِماغ و دلْ پُر از فِکرت بُدند / بی‌سپاه و جنگ بَرْ نصرت زَدَند

آن عیان نسبت بایشان فکرتست / وَرْنه خود نسبت بدوران رؤیتست

فِکرت از ماضیّ و مُستَقبَل بُوَد / چون ازین دُو رَست، مُشکل حَلْ شَوَد

روح از انگور، مَی را دیده است / روحْ از معدوم، شَی را دیده است

دیده چون بی‌کَیف هر با کَیف را / دیده پیش از کانْ صَحیح و زَیف را

۱۸۰ پیشتر از خلقتِ انگورها / خورده مَیها و نموده شُورها

در تَموزِ گرم می‌بینند دَی / در شُعاعِ شَمس می‌بینند فَی

در دل انگور، مَی را دیده‌اند / در فَنای مَحضْ شَی را دیده‌اند

آسمان در دَور ایشان جُرعه نوشْ / آفتاب از جودشان زَربَفت پوشْ

چون از ایشان مُجتَمَع بینی دویار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار

۱۸۵ بر مِثال مَوجها اَعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان

مُفتَرَق شد آفتاب جانها / در درون روزَنِ اَبدانْها

چون نظر در قرص داری خود یکیست / و آنکِ شد محجوبْ اِبدان در شَکیست

تَفرِقه در روح حیوانی بُوَد / نَفسِ واحِد، روحِ انسانی بُوَد

چونکِ حق رَشَّ عَلَیهِم نورَهُ / مُفتَرَق هرگز نگردد نور او

۱۹۰ یک زمان بگذار ای هَمرَه مَلال / تا بگویم وصف خالی ز آن جمال

در بیان ناید جمالِ حالِ او / هر دو عالم چیست؟ عکسِ خالِ او

چونکِ من از خالِ خوبَش دم زَنَم / نطق میخواهد که بشکافد تَنَم

همچو موری اندرین خِرمَن خُوشَم / تا فزون از خویش باری می‌کَشَم

بسته شدنِ تقریرِ معنی حکایتْ به سببِ میلِ مُستَمِعْ باستِماعِ ظاهرِ صورتِ حکایت

کَی گذارد آنکِ رشکِ روشنیست؟ / تا بگویم آنچ فرض و گفتنیست

۱۹۵ بَحرْ کَفْ پیش آرَد و سَدّی کُنَد / جَر کند وز بعدِ جَر مدّی کند

این زمان بشنو چه مانع شد مَگَر　　　مُستَمِع را رفت دلْ جایی دگر

خاطِرَش شد سوی صوفیّ قُنُق　　　اندر آن سَودا فرو شُد تا عُنُق

لازم آمد باز رفتن زین مَقال　　　سوی آن اَفسانه بَهرِ وصفِ حال

صوفی آن صورت مپندار ای عزیز　　　همچو طفلان تاکَی از جَوز و مَویز؟

جسم ما جَوز و مَویز است ای پسر　　　گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر　۲۰۰

ور تو اندر نگْذَری اِکرامِ حق　　　بگذراند مر ترا از نُه طَبَق

بشنو اکنون صورت افسانه را　　　لیک، هین! از کَه جدا کن دانه را

گُمان بردنِ کاروانیانْ که بَهیمهٔ صوفیْ رنجورست

حلقهٔ آن صوفیانِ مُستَفید　　　چونک بَرْ وَجد و طَرَب آخِر رسید

خوان بیاوردند بَهرِ میهمان　　　از بَهیمه یاد آورد آن زمان

گفت خادم را که در آخُر بَرَو　　　راست کن بَهرِ بَهیمهْ کاه و جَو　۲۰۵

گفت: لا حَول! این چه افزون گفتَنَست؟　　　از قدیم این کارها کارِ منست

گفت: تَرْ کُن آن جَوَش را از نُخُست　　　کآن خَرِ پیرست و دَندانهاشْ سُسْت

گفت: لا حَول این چه میگویی مِها　　　از من آموزند این ترتیبها

گفت: پالانش فرو نِه پیشْ پیش　　　داروی مُنْبَل بِنِه بَرْ پُشتِ ریش

گفت: لا حَول آخر ای حکمت گزار　　　جنسِ تو مهمانم آمد صد هزار　۲۱۰

جملهْ راضی رفته‌اند از پیشِ ما　　　هست مهمان جانِ ما و خویشِ ما

گفت: آبش دِه و لیکن شیرْ گرم　　　گفت: لاحَول، از تواَم بگرفت شرم

گفت: اندر جَو تو کمتر کاه کن　　　گفت لاحَول، این سخن کوتاه کن

گفت جایش را بروب از سنگ و پُشک　　　وَرْ بُوَد تَرْ، ریز بَرْوَی خاکِ خُشک

گفت: لاحَول ای پدرْ لا حَول کُن　　　با رسولِ اهلْ کمتر گو سُخُن　۲۱۵

گفت: بستان شانه، پُشتِ خر بخار　　　گفت: لاحَول ای پدر، شرمی بدار

خادم این گفت و میان را بَست چُست　　　گفت رفتم کاه و جو آرم نُخُست

رفت وز آخر نکرد او هیچ یاد　　　خوابِ خرگوشی بدان صوفی بداد

رفت خادم جانبِ اَو باشِ چند　　　کرد بر اندرزِ صوفی ریشْ خند

صوفی از رهْ مانده بود وُشد دراز　　　خوابها می‌دید با چَشمِ فَراز　۲۲۰

کآن خرش در چَنگِ گرگی مانده بُوْد — پاره‌ها از پُشت و رانش می‌رُبود
گفت: لاحَول این چه سان ماخولیاست — ای عجب آن خادمِ مُشفِق کجاست؟
باز می‌دید آن خرش در راهْ رَو — گَهْ بچاهی می‌فَتاد و گَهْ بگُو
گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه — فاتِحه میخوانْد او وَالقارِعَه
۲۲۵ گفت چاره چیست یاران جَسته‌اند — رفته‌اند و جمله دَرها بَسته‌اَند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمک — نه که با ما گشت هم نان و نمک؟
من نکردم با وَی الاّ لُطف و لِین — او چرا با من کُنَد برعکس، کین؟
هر عداوت را سبب باید سَنَد — وَرنَه جِنسیّت وفا تلقین کُنَد
باز می‌گفت آدمِ با لطف و جُود — کَی بر آن ابلیس جَوری کرده بود
۲۳۰ آدمی مر مار و کژدم را چه کرد — کو همی خواهد مر او را مَرگ و دَرد
گرگ را خودْ خاصیت بدْریدَنست — این حَسَد در خلقْ آخر رَوشنست
باز می‌گفت این گُمانِ بَدْ خَطاست — بر برادرْ این چنین ظَنّم چراست؟
باز گفتی حَزم سوءُ الظّنِّ تُست — هر که بد ظن نیست کَی مانَد دُرُست
صوفی اندر وسوسه و آن خَر چُنان — که چنین بادا جَزای دشمنان
۲۳۵ آن خرِ مسکین میان خاک و سنگ — کژ شده پالان، دریده پالَهَنگ
کُشته از ره جملهٔ شب بی‌علف — گاهْ در جان کندن و گَهْ در تَلَف
خر همه شب ذکر میکرد: ای اِله — جَو رها کردم، کَم از یک مُشتِ کاه
با زبانِ حالْ می‌گفت: ای شیوخ — رحمتی که سوختم زین خامِ شُوخ
آنچِ آن خر دید از رنج و عذاب — مرغِ خاکی بیند اندر سَیلِ آب
۲۴۰ پس بپهلو گشت آن شبْ تا سحر — آن خرِ بیچاره از جُوعِ البَقَر
روز شد، خادم بیآمد بامداد — زود پالان جُست بر پُشتش نهاد
خَرْفروشانه دو سه زخمش بزد — کرد با خر آنچِ ز آن سگ می‌سِزَد
خَرْ جهنده گشت از تیزیِّ نیش — کو زبان تا خر بگوید حالِ خویش
چونکِ صوفی برنشست و شد روان — رُو در افتادن گرفت او هر زمان
۲۴۵ هر زمانش خلق برمی‌داشتند — جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی‌پیچیدْ سَخت — و آن دگر در زیر گامش جُست لَخت
و آن دگر در نعل او می‌جُست سنگ — و آن دگر در چشم او می‌دید زنگ
باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست؟ — دِی نمی‌گفتی که شکر، این خرْ قویست؟

گفت: آن خر کو بشب لاحَول خُورَد جز بدین شیوه نداند راهْ کرد

چونکِ قُوتِ خر بشب لاحَول بود شب مُسَبِّح بود و روز اندر سُجود ۲۵۰

آدمی خوارند اغلب مردمان از سَلامْ عَلَیکْشان کم جو امان

خانهٔ دیوست دلهای همه کم پذیر از دیوْ مردم دَم دَمِه

از دَمِ دیوْ آنکِ او لاحَول خُورَد همچو آن خر در سر آید در نَبَرد

هر که در دنیا خورَد تَلبیسِ دیو وز عَدُوِّ دوستْ رُو، تعظیم و ریو

در رهِ اسلام و بر پولِ صِراط در سَرْ آید همچو آن خرْ ازخُباط ۲۵۵

عشوه‌های یارِبَد مَنیوشْ، هین! دام بین، ایمن مَرَو تو بر زمین

صد هزار اِبلیسِ لاحَولْ آر بین آدما، ابلیس را در مار بین

دَمْ دهد،گوید ترا ای جان و دوست تا چو قصّابی کَشَد از دوستْ پوست

دَمْ دَهَد تا پوستت بیرون کشد وایِ او کز دشمنان اَفیون چَشَد

سَرْ نِهَد بر پایِ تو قَصّابْ وار دَم دَهَد تا خونْت ریزَد زار زار ۲۶۰

همچو شیری صیدِ خود را خویش کن ترکِ عِشوَهٔ اجنبیّ و خویش کن

همچو خادم دان مراعاتِ خَسان بی‌کسی بهتر ز عِشوَهٔ ناکسان

در زمینِ مردمان خانه مَکُن کارِ خود کُن، کار بیگانه مَکُن

کیست بیگانه؟ تنِ خاکیِّ تو کز برای اوستْ غمناکیِّ تو

تا تو تن را چَرب و شیرین می‌دَهی جوهرِ خود را نبینی، فربهی ۲۶۵

گر میان مُشکْ تن را جا شود روزِ مُردَن گَندِ او پیدا شود

مُشکْ را بَرْ تن مَزَن، بَرْ دلْ بمال مُشک چه بْوَد نامِ پاکِ ذوالجَلال

آن مُنافق، مُشکْ بر تن می‌نهد روحْ را در قَعرِ گُلخَن می‌نهد

با زبانْ نامِ حق و در جانِ او گَندها از فکرِ بی‌ایمانِ او

ذِکر با او همچو سبزهٔ گلخن است بر سرِ مَبرَز گُل است و سوسَن است ۲۷۰

آن نباتْ آنجا یقین عاریّت است جای آن گُل مَجلسْ اَست و عِشرَتست

طیّبات آیدْ بسوی طیِّبینْ لِلْخَبیثین الخَبیثاتَست، هین!

کین مدار، آنها که از کین گُمرَهَند گورِشان پهلویِ کینْ داران نهند

اصلِ کینه دوزخَست و کینِ تو جزوِ آن کُلَّست و خصمِ دینِ تو

چون تو جزوِ دوزخی، پس هوش‌دار جزوْ سوی کُلِّ خود گیرَد قرار ۲۷۵

تلخ با تلخان یقین مُلحَق شود کی دم باطل قرینِ حق شود؟

ای برادر، تو همان اندیشه‌ای / ما بَقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گُلَسْت اندیشهٔ تو، گلشنی / ور بُوَد خاری، تو هیمهٔ گُلخنی
گر گُلابی،بر سر و جَیْبَت زنند / ور تو چون بَولی،بُرونَت افگنند

۲۸۰ طبله‌ها در پیشِ عطّاران ببین / جنس را با جنسِ خود کرده قَرین
جنسها با جنسها آمیخته / زین تَجانُس زینتی انگیخته
گر دَرْ آمیزند عُود و شِکّرش / برگزیند یک یک از یکدیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد در هَمْدگرْ آمیختند
حق فرستاد انبیا را بَرْ وَرَق / تا گُزید این دانه‌ها را بر طَبَق

۲۸۵ پیش ازین ما اُمَّت واحد بُدیم / کس ندانستی که ما نیک و بَدیم
قَلْب و نیکو در جهان بودی رَوان / چون همه شب بود و ما چون شبْ رَوان
تا برآمد آفتابِ انبیا / گفت: ای غِشّ دور شو، صافی بیا
چشمْ دانَد فرق کردنْ رنگ را / چشمْ دانَد لعل را و سنگ را
چشم دانَد گوهر و خاشاک را / چشم را زآن می‌خَلَد خاشاکها

۲۹۰ دشمن روزَند این قَلاّبکان / عاشق روزند آن زَرهای کان
زآنکِ روزَست آینهٔ تعریفِ او / تا ببیند اَشرفی تشریفِ او
حق قیامت را لَقَب ز آنْ روز کرد / روز بنماید جمالِ سُرخ و زَرد
پس حقیقت روز، سِرِّ اَولیاست / روز پیش ماهِشان چون سایه‌هاست
عکسِ رازِ مردِ حقْ دانید روز / عکسِ سَتّاریشْ شامِ چَشمْ دوز

۲۹۵ زآن سبب فرمود یزدان وَالضُّحی[1] / وَالضُّحی نورِ ضمیرِ مصطفی
قولِ دیگر کین ضُحی راخواستْ دوست / هم برای آنکِ این هم عکسِ اوست
ورنه بَرْ فانی قَسَم گفتن خَطاست / خود فنا چه لایقِ گفتِ خداست؟
از خلیلی لا اُحِبُّ الا فِلین[2] / پس فنا چون خواست ربّ العالَمین
باز، و اللّیل است سَتّاریِّ او / و آن تن خاکیِّ زَنگاریِّ او

۳۰۰ آفتابش چون برآمد زآن فَلَک / با شبِ تن گفت: هین! ما وَدَّعَک
وصل پیدا گشت از عَینِ بلا / زآن حَلاوت شد عبارت ماقَلیٰ
هر عبارت خود نشان حالتیست / حالْ چون دست و عبارت آلتیست

۱- سورهٔ ۹۳ - آیهٔ ۱
۲- سورهٔ ۶ - آیهٔ ۷۶

آلتِ زرگر بِدَست کفشگَر — همچو دانهٔ کِشت کرده ریگْ دَرْ

و آلت اِسکاف پیش بَرزگر — پیشِ سگ کَه، استخوان در پیشِ خَر

بود اَنَا الحَق در لبِ مَنصور، نور — بود اَنا الله در لبِ فرعون، زور ۳۰۵

شد عصا اندر کف موسی، گُوا — شد عصا اندر کف ساحِر، هَبا

زین سبب عیسی بدان همراهِ خُوَد — در نیآموزید آن اسم صَمَد

کو نداند، نقص بر آلَتْ نهد — سنگ بر گِل زن تو، آتش کَی جهد؟

دست و آلتْ همچو سنگ و آهَنَست — جفتْ باید، جفتْ شرطِ زادَنَست

آنکِ بی‌جفتست و بی‌آلت، یکیست — در عَدَد شَکّ‌ست و آن یک بی‌شَکیست ۳۱۰

آنکِ دو گفت و سه گفت و بیش ازین — مُتّفق باشند در واحِد یقین

اَحوَلی چون دفع شد یکسان شَوَند — دو سه گویان هم یکی گویان شوند

گر یکی گویی تو در میدان او — گِردْ بر می‌گَرْد از چوگانِ او

گویْ آنگه راستْ و بی‌نقصان شود — کو ز زخمِ دستِ شهْ رقصان شود

گوش دار ای اَحوَلْ اینها را بهوش — داروِی دیده بکَش از راهِ گوش ۳۱۵

پس کلامِ پاک در دلهای کور — می‌نپاید، می‌رَوَد تا اصلِ نور

و آن فُسونِ دیو در دلهایِ کَژ — می‌دَوَد چون کفشِ کژ در پایِ کژ

گر چه حُکمت را بتَکرار آوری — چون تو نااهلی، شود از تو بَری

وَرْ چه بنویسی، نشانَش میکُنی — ورچه می‌لافی، بیانَش میکنی

او ز تو رو در کَشَد ای پُر سِتیز — بندها را بگسِلد وز تو گریز ۳۲۰

ور نخوانیّ و ببیند سوزِ تو — عِلمْ باشد مرغِ دستْ آموزِ تو

او نپاید پیشِ هر نا اوستا — همچو کاووسی بخانهٔ روستا

یافتنِ پادشاه باز را بخانهٔ کَمْ پیرْ زن

نه چنان بازیست کو از شه گریخت — سوی آن کَمْپیر کو می‌آرْد بیخْت

تا که تُتماجی پَزَد اولاد را — دید آن بازِ خوشِ خوشْ زادْ را

پایَکَش بَست و پَرَش کوتاه کرد — ناخُنَش بُبرید و قُوتَشْ کاه کرد ۳۲۵

گفت نااهلان نکردندت بِساز — پَرْ فزود از حدّ و ناخن شد دراز

دستِ هر نا اهلْ بیمارَت کند — سوی مادر آ، که تیمارت کند

مهرِ جاهل را چنین دان ای رفیق   کژ رَوَد جاهل همیشه در طریق

روزِ شه در جُست و جُوْ بیگاه شد   سوی آن کَمْپیر و آن خرگاه شد

۳۳۰ دید ناگه باز را در دُود و گَرد   شه بر او بگریست زار و نَوحه کرد

گفت هر چند این جزایِ کارِ تُست   که نباشی در وَفای ما دُرُست

چون کنی از خُلْد در دوزخ قرار   غافل از لایَسْتَوِی اَصْحابِ نار

این سِزای آنکِ از شاهِ خَبیر   خیره بگْریزد بخانهٔ گَندهْ پیر

باز میمالید پَرْ بَرْ دَستِ شاه   بی‌زبان میگفت: من کردم گناه

۳۳۵ پس کجا زارَد کجا نالَد لئیم؟   گر تو نَپْذیری بجُز نیک ای کریم

لطفِ شه، جانرا جنایت جُو کند   زآنکِ شه هَر زشتْ را نیکو کند

رَو، مکن زِشتی، که نیکیهای ما   زشت آید پیش آن زیبایِ ما

خدمتِ خود را سِزا پنداشتی   تو لِوایِ جُرمْ از آن افراشتی

چون تُرا ذِکْر و دُعا دستور شد   ز آن دُعا کردَن دِلَت مَغرورْ شد

۳۴۰ هم سخن دیدی تو خود را با خدا   ای بَسا کو زین گُمان افتد جُدا

گر چه با تو شَه نشیند بَرْ زمین   خویشتن بشناس و نیکوتَر نِشین

باز گفت ای شه! پشیمان میشوم   توبه کردم،نَوْ مسلمان میشوم

آنکِ تو مَستَش کنیّ و شیرْ گیر   گر زِ مستی کژ رَوَد،عُذرَش پَذیر

گر چه ناخن رفت، چون باشی مرا   بَر کَنم من پرچمِ خُرشید را

۳۴۵ وَر چه پَرّم رفت چون بِنْوازیَم   چرخْ بازی کم کند در بازیَم

گر کمر بخشیم، کُه را بَر کَنم   گر دهی کِلکی عَلَمها بشکنم

آخر از پَشّه نه کَم باشد تَنَم   مُلکِ نَمرودی بِپَر بَرهم زَنَم

در ضعیفی، تو مرا بابیل گیر   هر یکی خصم مرا چون پیل گیر

قدرِ فُندُق افگنم بُندُق حریق   بُندُقَم در فِعل چون صد منجنیق

۳۵۰ موسیِ آمد در وَغا با یک عصاش   زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش

هر رسولی یک تنه کان دَرْ زَدَست   بر همه آفاق، تنها بَر زَدست

نوحْ چون شمشیر در خواهید ازو   موجِ توفان گشت ازو شمشیر خو

احمدا خود کیست اِسپاهِ زمین   ماه بَینْ بر چرخْ بشکافش جَبین

تا بداند سَعْد و نَحسِ بی‌خبر   دَور تُست این دَور، نه دَورِ قَمَر

۳۵۵ دَورِ تُست ایرا که موسیِّ کَلیم   آرزو می‌بُرد زین دَورت مُقیم

چونکِ موسیٰ رونقِ دَورِ تو دید ‌ ‌ ‌ کاندرو صبحِ تَجَلّی می‌دمید
گفت: یا رب آن چه دَورِ رَحمَتَست ‌ ‌ ‌ آن گذشت از رحمت،آنجا رؤیَتَست
غوطه ده موسیٰ خود را در بِحار ‌ ‌ ‌ از میانِ دَورهٔ احمد بَرآر
گفت یا موسی بدان بنمودَمَت ‌ ‌ ‌ راه آن خلوت بدان بگشودَمَت
که از آن دَوری درین دَور ای کلیم ‌ ‌ ‌ پا بکش زیرا درازست این گلیم ۳۶۰
من کریمم، نان نَمایم بنده را ‌ ‌ ‌ تا بگریاند طَمَع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری ‌ ‌ ‌ تا شود بیدار، وا جُوید خُوری
کو گُرُسنه خفته باشد بی‌خبر ‌ ‌ ‌ و آن دو پستان میخَلَد از مِهْر در
کُنتُ کَنزاً رَحمَةً مَخفیَّةً ‌ ‌ ‌ فَابْتَعَثْتُ اُمَّةً مَهدیَّةً
هر کَراماتی که میجویی بجان ‌ ‌ ‌ او نَمودت تا طمع کردی در آن ۳۶۵
چند بُت بشکست احمد در جهان ‌ ‌ ‌ تا که یا رب گوی گشتند اُمَّتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم ‌ ‌ ‌ می‌پرستیدی چو اجدادت صَنَم
این سَرَت وا رَسْت از سِجدهٔ صَنَم ‌ ‌ ‌ تا بدانی حقِّ او را بر اُمَم
گر بگویی، شُکرِ این رَستَن بگوی ‌ ‌ ‌ کز بُتِ باطن هَمَت برهاند اوی
مر سَرَت را چون رهانید از بُتان ‌ ‌ ‌ هم بدان قُوَّت تو دل را وا رهان ۳۷۰
سَرْ ز شُکرِ دین از آن برتافتی ‌ ‌ ‌ کز پدر میراثِ مُفتَش یافتی
مردِ میراثی چه داند قدرِ مال ‌ ‌ ‌ رُستمی جان کَند و مَجّان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رَحمَتَم ‌ ‌ ‌ آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود نَنمایَمَش ‌ ‌ ‌ چونْش کردم بسته،دلْ بگشایَمَش
رَحمَتَم مَوقوفِ آن خوشْ گریه‌هاست ‌ ‌ ‌ چون گِرِست،از بَحرِ رحمتْ موج خاست ۳۷۵

حلوا خریدنِ شیخ احمد خضرویه قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ العزیز جَهَتِ غریمانْ بِالهامِ حق

بود شیخی دایماً او وامْ دار ‌ ‌ ‌ از جَوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مِهان ‌ ‌ ‌ خرج کردی بر فقیرانِ جَهان
هم بوامْ او خانقاهی ساخته ‌ ‌ ‌ جان و مال و خانَقَه دَر باخته
وامِ او را حق ز هر جا می‌گزارد ‌ ‌ ‌ کرد حق بَهرِ خلیل از ریگْ آرد

۳۸۰ گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته می‌کند ایدَر دُعا

کای خدا تو مُنفقانرا دِه خَلَف / وی خدا تو مُمسِکانرا ده تَلَف

خاصه آن منفق که جانْ اِنفاق کرد / حلقِ خود قربانی خَلّاق کرد

حَلقْ پیش آوَرْد اسماعیل وار / کارد بر حَلقَش نیآرد کردگار

پس شهیدان زنده زین رویَنْد خُوَش / تو بدان قالب بمنگر گَبْرْوَش

۳۸۵ چون خَلَف دادستشان جانِ بَقا / جانِ ایمِن از غم و رنج و شَقا

شیخِ وامی سالها این کار کرد / می‌ستد میداد همچون پایْ مَرد

تخمها می‌کاشت تا روزِ اَجَل / تا بُوَد روز اَجَل میرِ اَجَل

چونکِ عُمرِ شیخ در آخر رسید / در وجودِ خود نشانِ مرگْ دید

وامداران گِردِ او بنشسته جَمْعْ / شیخ بر خود خُوش گُدازان همچو شَمع

۳۹۰ وامداران گشته نومید و تُرُش / دردِ دلها یار شد با دَردِ شُش

شیخ گفت این بدگمانان را نِگر / نیست حق را چار صد دینار زر؟

کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لافِ حلوا بر امیدِ دانگ زد

شیخ اشارت کرد خادم را بِسَر / که بَرو آن جملهْ حلوا را بخر

تا غریمان چونکِ از حلوا خورند / یک زمانی تلخ در مَن نَنْگرند

۳۹۵ در زمانْ خادم برون آمد بِدَر / تا خَرَد او جمله حلوا را بزَر

گفت او را: کاینهمه حلوا بچند؟ / گفت کودک: نیم دیناریّ و اند

گفت نه از صوفیان افزون مَجُو / نیم دینارت دَهَم دیگرْ مگو

او طَبَق بنهاد اندر پیشِ شیخ / تو ببین اَسرارِ سِرّ اندیشِ شیخ

کرد اشارت با غریمان کین نَوال / نَکْ تَبَرُّک خوش خورید این را حلال

۴۰۰ چون طبق خالی شد، آن کودک سِتَد / گفت: دینارم بده ای با خِرَد

شیخ گفتا از کجا آرَم دِرَم؟ / وام دارم، می‌رَوَم سوی عَدَم

کودک از غم زَدْ طبق را بَرْ زمین / ناله و گریه بر آوَرْد و حَنین

می‌گریست از غَبْن کودکْ هایْ هایْ / که مرا بِشْکسته بودی هر دو پای

کاشکی مَن گِردِ گُلخَن گشتمی / بر در این خانَقَه نَگذَشتمی

۴۰۵ صوفیانِ طَبْلِ خوارِ لُقمهْ جُو / سگ دلان و همچو گربه رُویْ شُو

از غَریوِ کودکْ آنجا خَیر و شَر / گِرْدْ آمد گشت بَرْ کودک حَشَر

پیش شیخ آمد که: ای شیخِ دُرُست / تو یقین دان که: مرا استادْ کُشت

گر رَوَم من پیش او دستِ تَهی *** او مرا بکشَد، اجازت میدهی؟
و آن غریمان هم بانکار و جُحود *** رو بشیخ آورده کین بازی چه بود؟
مال مان خوردی، مَظالِم می‌بَری *** از چه بُوَدْ این ظلمْ دیگرْ بر سَری؟ ۴۱۰
تا نمازِ دیگرْ آن کودک گریست *** شیخ دیدهْ بَست و در وی نَنگَریست
شیخ فارغ از جَفا و از خِلاف *** درکشیده روی چون مَه در لِحاف
با اَزَل خوشْ با اَجَل خوشْ شادْکامْ *** فارغ از تَشنیع و گفتِ خاص و عام
آنکِ جانْ در روی او خندد چو قند *** از تُرُش روییّ خَلقَش چه گزند؟
آنکِ جان بوسه دَهَد بَرْ چشمِ او *** کَی خورَد غم از فَلَک وز خَشمِ او؟ ۴۱۵
در شب مهتابْ مه را در سِماک *** از سگان و عَوعَو ایشان چه باک؟
سَگْ وظیفهٔ خود بجا می‌آوَرَد *** مه وظیفهٔ خودْ بِرُخ می‌گستَرَد
کارِکِ خود می‌گزاردْ هر کسی *** آب نگْذارَد صَفا بَهرِ خَسی
خسْ خسانه میرَوَد بَرْ رویِ آب *** آبِ صافی می‌رَوَد بی‌اِضطراب
مصطفی مَهْ می‌شکافَد نیمْ شب *** ژاژ می‌خاید ز کینه بولَهَب ۴۲۰
آن مسیحا مرده زنده میکند *** و آن جُهود از خشمْ سَبلَت میکَنَد
بانگِ سگ هرگز رَسَد در گوش ماه؟ *** خاصه ماهی کو بُوَد خاصِ اِله
می‌خورَدْ شه بر لَبِ جو تا سَحَر *** در سَماعْ از بانگِ چَغزان بی‌خبر
هم شدی توزیعِ کودکْ دانکِ چند *** همّت شیخ آن سَخا را کردْ بَند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز *** قُوَّت پیران ازین بیش است نیز ۴۲۵
شد نماز دیگر، آمد خادمی *** یک طَبَق بَرْ کفْ ز پیشِ حاتَمی
صاحبِ مالیّ و حالی پیشِ پیر *** هَدیَه بفرِستاد کز وی بُد خَبیر
چار صد دینار بر گوشهٔ طَبَق *** نیمْ دینار دگر اندر وَرَق
خادم آمد شیخ را اِکرام کرد *** و آن طَبَق بنْهاد پیش شیخْ فَرْد
چون طبق را از غَطا واکرد رُو *** خلق دیدند آن کَرامت را ازو ۴۳۰
آه و افغان از همه برخاست زود *** کای سَرِ شیخان و شاهان، این چه بود؟
این چه سِرَّست این چه سلطانیست باز؟ *** ای خداوندِ خداوندانِ راز
ما ندانُستیم، ما را عفو کن *** بس پراکنده که رفت از ما سُخُن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم *** لاجَرَم قندیلها را بِشْکَنیم
ما چو کَرّان ناشنیده یک خِطاب *** هرزه گویان از قیاسِ خودْ جواب ۴۳۵

ما ز موسیٰ پند نگْرفتیم، کو / گشت از انکارِ خِضری زردْ رُو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نورِ چَشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چَشمت تَعجُّب موسیٰا / از حَماقَت چشمِ موشِ آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بِحِل کردم شما را آنْ حَلال
۴۴۰ سِرِّ این، آن بود کز حق خواستم / لاجَرَم بنمود راهِ راسْتَم
گفت: آن دینار اگر چه اندَکَست / لیک مَوقوف غَریوِ کودَکَست
تا نگریَد کودکِ حلوا فُروش / بَحْرِ رَحمَت در نمی‌آیَد بجُوش
ای برادر، طفلْ طفلِ چشمِ تُست / کام خود مَوقوف زاری دان دُرُست
گر همه خواهی که آن خِلعت رَسَد / پس بگریان طفل دیده بر جَسَد

ترسانیدنِ شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

۴۴۵ زاهدی را گفت یاری در عَمَل / کم گِری تا چشم را نآید خَلَل
گفت زاهد: از دو بیرون نیست حال / چشم بینَد یا نبیند آن جَمال
گر ببیند نور حق، خودْ چه غَمَست؟ / در وِصال حقْ دو دیده چه کمست!
ور نخواهد دید حق راگُو برو / این چنین چشم شَقیّ، گو: کور شَو
غم مخور از دیده کآن عیسی تُراست / چپ مَرَو تا بَخشَدَت دو چشمِ راست
۴۵۰ عیسیِ روحِ تو با تو حاضر است / نُصرت از وی خواه، کو خوشْ ناصر است
لیک بیگارِ تنِ پُر اُستخوان / بر دل عیسی مَنه تو هر زمان
همچو آن اَبلَه که اندر داستان / ذِکرِ او کردیم بَهرِ راستان
زندگیِّ تن مَجُو از عیسی‌اَت / کامِ فرعونی مَخواه از موسی‌اَت
بر دل خود کَم نِه اندیشهٔ مَعاش / عیشْ کَمْ نآید، تو بَرْ درگاه باش
۴۵۵ این بَدَن خرگاه آمدْ روحِ را / یا مِثال کشتئی مِرْ نوحِ را
تُرک چون باشد، بیابد خَرگَهی / خاصه چون باشد عزیز دَرگَهی

تمامیِ قصّهٔ زنده شدنِ استخوانها بدُعای عیسی عَلَیه‌السّلام

خوانْد عیسی نام حق بَرْ استخوان / از بَرای اِلتماسِ آنْ جوان

حُکمِ یزدان از پیِ آن خامْ مَرد / صورتِ آن استخوان را زنده کرد

از میانْ بَرجَست یک شیرِ سیاه / پنجه‌ای زدْ،کرد نَقشش را تَباه

کَلّه‌اش برکَند، مَغزَش ریخت زُود / مغزِ جَوزی کاندرو مَغزی نبود ۴۶۰

گر ورا مغزی بُدی اشکستَنَش / خود نبودی نَقْص اِلّا بَر تَنَش

گفت عیسی: چون شتابش کوفتی؟ / گفت: ز آن رُو که تو زو آشوفتی

گفت عیسی: چون نخوردی خونِ مَرد؟ / گفت: در قسمت نبودم رِزْقِ خُوَرْد

ای بسا کسْ همچو آن شیرِ ژیان / صَید خود ناخورده، رفته از جهان

قسمتش کاهی نه و حِرصَش چو کوه / وَجْه نَه و کَرده تحصیلِ وُجوه ۴۶۵

ای مُیَسِّر کرده ما را در جهان / سُخره و بیگار، ما را وا رَهان

طُعمه بنْموده بما و آن بوده شَسْت / آنچنان بِنْما بما آنرا، که هَسْت

گفت آن شیر: ای مسیحا، این شکار / بود خالِصْ از بَرای اِعتبار

گر مرا روزی بُدی اندر جهان / خود چه کارَستی مرا با مُردگان؟

این سِزای آنک یابَد آبِ صاف / همچو خر در جُو بمیزد از گِزاف ۴۷۰

گر بداند قیمتِ آن جُویْ خَر / او بجای پا نهد در جُویْ سَر

او بیابَد آنچنان پیغمبری / میرِ آبی، زندگانی پَروَری

چون نَمیرد پیش او؟ کز اَمرِ کُن / ای امیرِ آبْ ما را زنده کُن

هین! سگِ نفسِ تُرا زنده مَخواه / کو عَدُوِّ جانِ تُسْت از دیرْگاه

خاکْ بر سر استخوانی را که آن / مانعِ این سگ بُوَد از صَیدِ جان ۴۷۵

سگ نئی، بر استخوان چون عاشقی؟ / دیوچَه وار از چه بر خون عاشقی؟

آن چه چشمَسْت آنکِ بینایش نیست / زامتِحانها، جُز که رُسوایش نیست

سَهْو باشد ظَنّها را گاه گاه / این چه ظَنَّست؟ این که کور آمد ز راه

کرده‌ای بر دیگران نوحه گری / مدّتی بنشین و بر خود مِی‌گری

زابْرِ گریان، شاخ سبز و تَرْ شود / زآنکِ شمع از گریه روشن‌تر شود ۴۸۰

هر کجا نَوحه کنند، آنجا نشین / ز آنکِ تو اولیتری اَندَر حَنین

زآنکِ ایشان در فِراقِ فانی‌اند / غافل از لعلِ بقایِ کانی‌اند

زآنکِ بر دلْ نقشِ تقلید است بَند / رَو بآبِ چشمْ بندَش را بِبُرَند

زآنکِ تقلیدْ آفت هر نیکُویست / کَه بود تقلید اگر کوه قویست

گر ضَریری لَمتُرست و تیزْ خشم / گوشتْ پاره‌ش دان چو او را نیست چشم ۴۸۵

گر سخن گوید ز مُو باریک‌تر / آن سَرَش را زآن سُخَن نَبْوَد خَبَر

مستیی دارد ز گفتِ خودْ، وَلیک / از بَرِ وَی تا بمَی راهیْست نیک

همچو جُویَست او، نَه او آبی خُورَد / آبْ ازو بَر آبْ خواران بُگذرَد

آبْ در جُو ز آن نمی‌گیرد قَرار / زآنکِ آن جو نیست تشنه و آبْ خوار

۴۹۰ همچو نایی نالهٔ زاری کند / لیک پیکارِ خریداری کند

نوحه‌گر باشد مُقلِّد در حدیث / جز طَمَع نَبْوَد مُرادِ آن خَبیث

نوحه‌گر گویَدْ حدیثِ سوزناک / لیک کو سوزِ دل و دامانِ چاک؟

از مُحقِّق تا مُقلِّد فرقهاست / کین چو داوودست و آن دیگرْ صَداست

مَنبَعِ گفتارِ این، سوزی بُوَد / و آن مُقلِّد، کهنهْ آموزی بود

۴۹۵ هین! مشو غِرّه بدان گفتِ حزین / بارْ بَر، گاوَست و بَرْ گردون حَنین

هم مُقلِّد نیست مَحروم از ثَواب / نوحه‌گر را مُزد باشد در حساب

کافر و مؤمن، خداگویند، لیک / در میان هر دو فرقی هَست نیک

آن گَداگوید خدا، از بهرِ نان / مُتّقی گوید خدا، از عَینِ جان

گر بدانستی گَدا از گفتِ خویش / پیش چشم او نه کم ماندی، نه بیش

۵۰۰ سالها گوید خدا آن نانْ خواه / همچو خر مُصْحَف کَشَد از بهرِ کاه

گر بِدِلْ در تافتی گفتِ لَبَش / ذَرّه ذَرّه گشته بودی قالِبَش

نام دیوی ره بَرَد در ساحِری / تو بنامِ حق، پَشیزی می‌بَری

خاریدنِ روستاییْ بتاریکی شیر را بظَنّ آنکِ گاوِ اوست

روستایی گاوْ در آخُر ببست / شیرْ گاوَش خورد، بر جایش نشست

روستایی شد در آخُر سویِ گاو / گاو را می‌جُست شبْ آن کنجکاو

۵۰۵ دست می‌مالید بر اعضایِ شیر / پشت و پهلو، گاهْ بالا، گاهْ زیر

گفت شیر: ار روشنی افزون شدی / زَهره‌اش بِدْریدی و دلْ خون شدی

این چنین گستاخْ ز آن می‌خارَدَم / کو درین شب گاوْ می‌پندارَدَم

حق همی گوید که: ای مَغرورِ کور / نَه ز نامم پاره پاره گشت طور؟

که لَوْ اَنْزَلْنا کِتاباً لِلجَبَل / لَانْصَدَعْ ثُمَّ انْقَطَعْ ثُمَّ ارْتَحَل

۵۱۰ از مَن ار کوهِ اُحُد واقف بُدی / چشمه چشمه از جَبَل خون آمدی

از پدر وز مادر این بشْنیده‌ای / لاجَرَم غافِل درین پیچیده‌ای

گر تو بی‌تقلید ازو واقِف شَوی / بی‌نشان از لطف چون هاتِف شوی

بشنو این قصّه پَیِ تهدید را / تا بدانی آفتِ تقلید را

فروختنِ صوفیانْ بَهیمهٔ مسافر را جهتِ سَماع

صوفیئی دَرْ خانقاه از ره رسید / مَرکبِ خودْ بُرد و در آخُر کَشید

آبکَش داد و علف از دست خویش / نه آنچنان صوفی که ما گفتیم پیش ۵۱۵

احتیاطش کرد از سَهو و خُباط / چون قضا آید چه سودَست احتیاط؟

صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کادَ فَقْراً اَنْ یَکُنْ کُفراً یُبیر

ای توانگر تو که سیری، هین مَخَند / بر کژیِّ آن فقیرِ دردمند

از سَرِ تقصیرْ آن صوفیْ رَمَه / خر فروشی در گرفتند آن همه

کز ضرورت هَست مُرداری مُباح / بس فَسادی کز ضرورت شد صَلاح ۵۲۰

هَمْ در آن دَم آن خَرَک بِفْروختند / لُوت آوردَند و شمْع افروختند

وَلوَله افتاد اندر خانَقَه / کِه‌امْشبان لُوت و سَماعَست و شَرَه

چند ازین زَنبیل وین دِریوزه چند؟ / چند ازین صبر و ازین سه روزه چند؟

ما هم از خلقیم، جان داریم ما / دَولت امشبْ میهمان داریمْ ما

تخم باطل را از آن می‌کاشتند / کآنک آن جان نیست، جان پنداشتند ۵۲۵

و آن مسافر نیز از راهِ دراز / خسته بود و دید آن اِقبال و ناز

صوفیانش یک بیک بنواختند / نَردِ خدمتهایِ خُوش میباختند

گفت چون می‌دید میلانْشان بِوَی / گر طرب امشب نخواهم کرد، کَی؟

لُوت خوردند و سَماع آغاز کرد / خانَقَه تا سقفْ شد پر دُود و گَرْد

دودِ مطبخ گَردِ آن پا کوفتن / زاْشتیاق و وَجْدِ جانْ آشوفتن ۵۳۰

گاهْ دست افشان، قدم می‌کوفتند / گَهْ بسجده صُفّه را می‌روفتند

دیر یابد صوفی آز از روزگار / زآن سبب صوفی بُوَد بسیارْ خوار

جز مَگَر آن صوفیی کَز نورِ حَق / سیر خوردْ او فارغَست از ننگِ دَق

از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولتِ او می‌زیند

چون سَماع آمد ز اوّل تا کِران / مطرب آغازید یک ضَربِ گِران ۵۳۵

خَر برفت و خَر برفت آغاز کرد ‌ ‌ ‌ زین حرارت جمله را اَنباز کرد

زین حَراره پایْ کوبان تا سَحَر ‌ ‌ ‌ کفْ زنان خَرْ رَفْت، خَرْ رَفْت ای پسر

از رَهِ تقلید، آن صوفی همین ‌ ‌ ‌ خر برفت آغاز کرد اندر حَنین

چون گذشت آن نوش و جوش و آن سَماع ‌ ‌ ‌ روز گشت و جمله گفتند: اَلوَداع

۵۴۰ خانَقَه خالی شد و صوفی بماند ‌ ‌ ‌ گَردْ از رَختْ آن مسافِر می‌فَشاند

رَخْت از حُجره برون آوَرْد او ‌ ‌ ‌ تا بخَر بَر بندَد آن همراهْ جُو

تا رَسَد در هَمرَهان او می‌شتافت ‌ ‌ ‌ رفت در آخُر، خَرِ خود را نیافت

گفت: آن خادم بآبَش بُرده است ‌ ‌ ‌ زآنکِ آبْ او دوش کمتر خورده است

خادِم آمد، گفت صوفی: خر کجاست؟ ‌ ‌ ‌ گفت خادم: ریش بین، جَنگی بخاست

۵۴۵ گفت من خر را بتو بسپرده‌ام ‌ ‌ ‌ من تُرا بر خَر مُوَکَّل کرده‌ام

بحث با: توجیه کن، حُجَّت میآر ‌ ‌ ‌ آنچِ بسپردم ترا، وا پَسْ سِپار

از تو خواهم، آنچ من دادم بتو ‌ ‌ ‌ باز دِهْ آنچِ، فرستادم بتو

گفت پیغمبر که دستت هَر چه بُرد ‌ ‌ ‌ بایَدَش در عاقَبت واپَس سِپُرد

وَرْ نِئی از سرکشی راضی بدین ‌ ‌ ‌ نَک من و تو، خانهٔ قاضیِّ دین

۵۵۰ گفت: من مغلوب بودم، صوفیان ‌ ‌ ‌ حمله آوردند و بُودَم بیم جان

تو جگر بندی میان گُربِگان ‌ ‌ ‌ اندر اندازی و جُویی ز آنْ نشان

در میانِ صد گُرُسنه گُرده‌ای ‌ ‌ ‌ پیش صد سگ، گربهٔ پَژمرده‌ای

گفت گیرم کز تو ظُلماً بستَدند ‌ ‌ ‌ قاصِدِ خونِ منِ مِسکین شُدند

تو نیایی و نگویی مَر مَرا ‌ ‌ ‌ که خرت را می‌برند، ای بی‌نوا

۵۵۵ تا خر از هر که بُوَد مَن واخَرَم ‌ ‌ ‌ ورنه توزیعی کنند ایشان زَرَم

صد تدارک بود چون حاضر بُدند ‌ ‌ ‌ این زمان هر یک باقلیمی شدند

من کرا گیرم؟ کرا قاضی بَرَم؟ ‌ ‌ ‌ این قضا خود از تو آمد بر سرم

چون نیایی و نگویی ای غریبْ ‌ ‌ ‌ پیش آمد اینچنین ظُلمی مَهیب؟

گفت والله آمدم من بارْها ‌ ‌ ‌ تا ترا واقف کنم زین کارْها

۵۶۰ تو همی گفتی که: خر رفت ای پسر ‌ ‌ ‌ از همه گویندگان با ذوقْ‌تر

باز می‌گشتم که او خودْ واقِف است ‌ ‌ ‌ زین قضا راضیست، مردِ عارف است

گفت آنرا جمله میگفتند خُوَش ‌ ‌ ‌ مَر مَرا هم ذوق آمد گفتنش

مَر مَرا تقلیدِشان بر باد داد ‌ ‌ ‌ که دو صد لعنت بَر آن تقلید باد

خاصه تقلیدِ چنین بی‌حاصلان — خَشمِ ابراهیم با بَر آفلان

عکسِ ذَوقِ آن جماعت می‌زدی — وین دلم ز آن عکس ذَوقی میشدی ۵۶۵

عکس چندان باید از یاران خُوَش — که شوی از بَحرِ بی‌عکس آبْ‌کَش

عکس، کاوّل زد، تو آن تقلید دان — چون پَیاپَی شدْ شَوَد، تحقیق آن

تا نشد تحقیق، از یاران مَبُر — از صدف مَگْسِل، نگشت آن قطرهْ دُر

صاف خواهی چشم و عقل و سَمْع را — بَرْ دَران تو پردَه‌های طَمْع را

زآنکِ آن تقلیدِ صوفی از طَمَع — عقل او بربست از نُور و لَمَع ۵۷۰

طَمْعِ لوت و طَمْعِ آن ذَوق و سَماع — مانع آمد عقل او را زِ اطّلاع

گر طَمَع در آینه برخاستی — در نِفاق آن آینه چون ماستی

گر ترازو را طَمَع بودی بِمال — راست کَی گفتی ترازو وصفِ حال؟

هر نبیّی گفت با قَوم از صفا — مَن نخواهم مُزدِ پَیغام از شما

مَن دلیلم، حَقْ شما را مشتری — داد حَقْ دلاّلیَم هر دو سَری ۵۷۵

چیست مزد کار من؟ دیدارِ یار، — گرچه خود بوبَکر بَخشَد چِلْ هزار

چِل هزارِ او نباشد مُزدِ مَن — کَی بود شِبهِ شَبَه دُرِّ عَدَن؟

یک حکایت گویَمَت، بشنو بهوش — تا بدانی که طَمَع شد بَندِ گوش

هر کِرا باشد طَمَع، اَلکَن شود — با طَمَع کَی چشم و دل روشن شود؟

پیشِ چشمِ او خیالِ جاه و زَر — همچنان باشد که مویْ اندر بَصَر ۵۸۰

جز مگر مستی که از حق پُر بُوَد — گر چه بِدْهی گنجها او حُر بود

هر که از دیدار بَر خوردارْ شد — این جهان در چشمِ، او مُردارْ شد

لیک آن صوفی ز مَستی دُور بُود — لاجَرَم در حرصْ او شب کور بود

صد حکایت بشنَوَد مدهوشِ حِرصْ — در نیاید نکته‌ای درْ گوشِ حرص

تعریفْ کردنِ مُنادیانِ قاضی، مفلسی را گِردِ شهر

بود شخصی مفلسی بی‌خان و مان — مانده در زندان و بندِ بی‌اَمان ۵۸۵

لقمهٔ زندانیان خوردی گِزاف — بر دلِ خلق از طَمَع چون کوهِ قاف

زَهره نَه کس را که لقمهٔ نان خورَد — زانکِ آن لقمه رُبا، گاوَش بَرَد

هر که دور از دعوتِ رحمان بُوَد — او گدا چشمست اگر سُلطان بود

مَر مُرُوَّت را نهاده زیرِ پا — گشته زِندان دوزخی ز آن نانْ رُبا

۵۹۰ گَر گُریزی بر امیدِ راحتی — زان طَرَف هم پیشَت آید آفتی

هیچ گنجی بی دَدْ و بی‌دامْ نیست — جز بخَلوَتْ گاهِ حقْ آرامْ نیست

کُنجِ زندانِ جهانِ ناگزیر — نیست بی‌پا مزد و بی دَقَّ الحَصیر

والله ار سوراخ موشی دَرْ رَوی — مبتلای گربهٔ چنگالی شوی

آدمی را فربهیْ هستْ از خیال — گر خیالاتش بُوَد صاحبْ جَمال

۵۹۵ ور خیالاتش نَمایَد ناخُوَشی — می‌گُدازد همچو موم از آتشی

در میانِ مار و کژدم گَر تُرا — با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کژدم مَر تُرا مونس بود — کآن خیالت کیمیای مِس بُوَد

صبرْ شیرین از خیالِ خوشْ شدست — کآن خیالات فَرَج پیش آمدست

آن فَرَج آید ز ایمان در ضَمیر — ضعفِ ایمان ناامیدیّ و زَحیر

۶۰۰ صَبرْ از ایمان بیابد سَرْکُله — حَیثُ لاصَبرَ فَلا ایمانَ لَه

گفت پیغمبر: خداش ایمان نداد — هر کِرا صَبری نباشد در نِهاد

آن یکی در چشمِ تو باشد چو مار — هم وی اندر چشمِ آن دیگرْ نگار

زانک در چشمت خیالِ کُفرِ اوست — وان خیالِ مؤمنی در چشمِ دوست

کاندرین یک شخصْ هر دو فعل هَست — گاهْ ماهی باشد او و گاهْ شَست

۶۰۵ نیمِ او مؤمن بود، نیمیش گَبْر — نیمِ او حرص آوری، نیمیش صَبْر

گفت یزدانَت فَمِنکُم مُؤمِنٌ[1] — باز مِنکُم کافِرٌ گَبرِ کُهُن

همچو گاوی نیمهٔ چَپّش سیاه — نیمهٔ دیگر سپیدِ همچو ماه

هر که این نیمه ببیند، رَدْ کند — هر که آن نیمه ببیند، کَدْ کند

یوسف اندر چشمِ اِخوان چون سُتور — هم وَی اندر چشمِ یعقوبی چو حُور

۶۱۰ از خیالِ بَد مَرو را زشت دید — چشمِ فرع و چشمِ اصلی ناپدید

چشمِ ظاهرْ سایهٔ آن چشمْ دان — هر چه آن بیند، بگَردد این بد ان

تو مکَانی، اصل تو در لامکان — این دکان بر بند و بگشا آن دکان

شش جهت مگریز زیرا دَر جهات — شِشْدَره است و ششدره ماتَست مات

۱- سورهٔ ۶۴ - آیهٔ ۲

شکایت کردنِ اهلِ زندانْ پیشِ وکیلِ قاضی از دستِ آن مُفلِس

با وکیلِ قاضیِ اِدراکْ مَند　　اهلِ زندان در شکایت آمَدند

که سلامِ ما بقاضی بَرْ کُنون　　بازگو آزارِ ما زین مردِ دُون　۶۱۵

که درین زندان بِمانْد او مُستَمِر　　یاوه تاز و طبلْ خوارَست و مُضِر

چون مگس حاضر شَوَد در هَر طَعام　　از وَقاحَت بی‌صَلا و بی‌سَلام

پیشِ او هیچَست لُوتِ شصتْ کس　　کَر کُند خود را اگر گوییش: بَس

مردِ زندان را نیایَد لقمه‌ای　　ور بصَد حیلت گشایَد طُعمه‌ای

در زمانْ پیش آید آن دوزخْ گلو　　حُجّتَش این که خدا گفتا کُلُوا[1]　۶۲۰

زین چنین قحطِ سه ساله، داد داد　　ظِلِّ مولانا اَبَد پاینده باد

یا ز زندان تا رود این گاوْمیش　　یا وظیفه کُن زوَقفی لقمه‌ایش

ای ز تو خوش هم ذُکور و هم اُناث　　داد کُن اَلمُستَغاث اَلمُستَغاث

سوی قاضی شد وکیلِ با نَمَک　　گفت با قاضی شکایت یَک بِیَک

خوانْد او را قاضی از زندان بپیش　　پس تَفَحُّص کرد از اَعیانِ خویش　۶۲۵

گشت ثابت پیشِ قاضی آن همه　　که نَمودند از شکایت آن رَمه

گفت قاضی: خیز ازین زندان بِرَو　　سوی خانهٔ مُرده ریگِ خویش شَو

گفت خان و مانِ من اِحسانِ تُست　　همچو کافر جَنَّتَم زندانِ تُست

گر ز زندانَم بِرانی تو بِرَدْ　　خود بمیرم من ز تقصیریّ و کَدْ

همچو ابلیسی که می‌گفت ای سَلام　　رَبِّ أَنظِرنی اِلیٰ یَومِ القِیام[2]　۶۳۰

کاندرین زندانِ دنیا من خُوشم　　تا که دشمن زادگان را می‌کُشم

هر که او را قُوتِ ایمانی بُوَد　　وز برای زادِ رَهْ نانی بُوَد

می‌ستانم گَهْ بمَکر و گَهْ بِریوْ　　تا بر آرند از پشیمانیْ غَریوْ

گَهْ بدرویشی کُنم تهدیدِشان　　گَهْ بزلف و خال بَندَم دیدِشان

قُوتِ ایمانی درین زندان کَمَست　　وآنکِ هست از قصدِ این سگْ در خَمَست　۶۳۵

از نماز و صَوم و صد بیچارگی　　قُوتِ ذَوق آیدْ بَرَد یکبارگی

أَستَعیذُالله مِنْ شَیطانِه　　قَد هَلَکْنا آه مِنْ طُغیانِه

۱- سورهٔ ۶ - آیهٔ ۱۴۲

۲- سورهٔ ۱۵ - آیهٔ ۳۶

یک سگ است و در هَزاران میرود — هر کـه در وَی رفت او او میشود

هر که سردَت کَرد، مِیدان کو دَروست — دیـوْ پنهان گشته اندرْ زیرِ پوست

۶۴۰ چون نیابد، صورت آید در خیال — تا کشاند آن خیالت در وَبال

گهْ خیالِ فُرجه و گاهی دُکان — گه خیالِ عِلم و گاهی خان و مان

هان! بگو لاحَولها اندرْ زمان — از زبانْ تنها نه، بلکْ از عَینِ جان

گفت قاضی: مفلسی را وانَما — گفت: اینک اهل زندانت گُوا

گفت ایشان مُتَّهَم باشند، چون — می‌گریزند از تو، می‌گریند خون

۶۴۵ از تو میخواهند هم تا وا رَهَند — زین غَرَض باطِل گواهی میدهند

جمله اهل محکمه گفتند: ما — هم بر اِفلاس و بر اِدبارش گُوا

هر کرا پرسید قاضی حالِ او — گفت:مولا دَسْت ازین مُفلس بشو

گفت قاضی کِش بگردانید فاش — گِردِ شهر این مُفلس است و بس قَلاش

کو بکو او را مُنادیها زنید — طَبلِ اِفلاسَش عَیانْ هر جا زَنید

۶۵۰ هیچ کس نَسیه بنفروشد بِدو — قرض نَدْهد هیچ کس او را تَسو

هر که دعوی آرَدَش اینجا بفَن — بیشْ زندانش نخواهم کردْ مَنْ

پیشِ من افلاسِ او ثابت شُدَست — نَقْد و کالا نیستش چیزی بِدَست

آدمی در حَبسِ دُنیا زآن بُوَد — تا بُوَد کافلاسِ او ثابت شَوَد

مفلسیْ ابلیس را یزدانِ ما — هم مُنادی کَردْ در قرآنِ ما

۶۵۵ کو دَغا و مفلس است و بدْ سُخُن — هیچ با او شرکت و بازی مَکُن

ور کنی او را بهانه آوری — مُفلِس است او صَرفه از وَی کَی بَری

حاضر آوردند چون فِتنه فروخت — اُشتُر کُردی که هیزم می‌فروخت

کُردِ بیچاره بسی فریادْ کرد — همْ مُوکِّل را بدانگی شاد کرد

اُشتُرش بردند از هَنگام چاشت — تا بشب وافغان او سُودی نداشت

۶۶۰ بر شُتُر بنشست آنِ قَحطِ گِران — صاحب اُشتُر پَیِ اُشتُر دَوان

سو بسو و کو بکو می تاختند — تا همه شهرش عیانْ بشناختند

پیشِ هَر حمّام و هر بازارْگه — کرد مردم جمله در شکلش نِگه

دَه منادی گر بلند آوازیان — تُرک و کُرد و رومیان و تازیان

مُفلِس است این و ندارد هیچْ چیز — قَرْض ندهد کس مَرورا یک پَشیز

۶۶۵ ظاهر و باطن ندارد حَبّه‌ای — مُفلِسی قَلبی دغایی دَبّه‌ای

هان و هان با او حریفی کَم کنید   چونکِ گاو آرَد گِرِه مُحکم کُنید

ور بحُکم آرید این پَژمرده را   من نخواهم کرد زندان مُرده را

خوشْ دَمَست او و گلویَش بَس فراخ   با شِعارِ نَو، دِثارِ شاخ شاخ

گر بپوشد بَهرِ مَکرْ آن جامه را   عاریه است آن تا فَریبد عامه را

حرفِ حِکمت بر زبانِ ناحَکیم   حُلّه‌های عاریَت دان ای سَلیم   ۶۷۰

گرچه دزدی حُلّه‌یی پوشیده اَست   دستِ تو چون گیرد آن بُبریدهْ دَست

چون شبانه از شُتُر آمد بزیر   کُرْد گفتش منزلم دُورَست و دِیر

بر نشستی اُشتُرم را از پِگاه   جَو رها کردم، کَمْ از اِخراجِ کاه

گفت: تا اکنون چه می‌گَردیم پس   هُوشِ تو کو؟ نیست اندر خانه کس

طَبلِ اِفلاسَم بچرخِ سابِعه   رفت و تو نشنیده‌ای بَدْ واقِعه   ۶۷۵

گوش تو پُر بوده است از طَمْعِ خام   پس طَمَع کَر میکند کُور، ای غلام

تا کُلوخ و سنگ بشنید این بیان   مُفلس است و مُفلس است این قلتبان

تا بشب گفتند و در صاحبْ شتر   بر نَزَد کو از طَمَع پُر بود، پُر

هست بر سَمْع و بَصَر مُهرِ خدا   در حُجُب بس صورَتست و بس صَدا

آنچِ او خواهد رَسانَد آن بچشم   از جَمال و از کَمال و از کَرَشم   ۶۸۰

وآنچِ او خواهد رساند آن بگوش   از سَماع و از بِشارت وز خُروش

کَوْن پُر چارَه‌سْت و هیچَت چاره‌نی   تا که نگشاید خدایت رَوزَنی

گر چه تو هستی کنون غافل از آن   وقتِ حاجت، حق کند آنرا عَیان

گفت پیغمبر که: یَزدانِ مَجید   از پَیِ هر دَرْدْ دَرمان آفرید

لیک ز آن دَرمان نبینی رنگ و بُو   بَهرِ دَردِ خویش، بی‌فرمانِ او   ۶۸۵

چشم را ای چاره جُو در لامکان   هین! بنه چون چشمِ کُشته سویِ جان

این جهان از بی‌جَهَت پیدا شدَست   که ز بی‌جایی جهان را جا شدست

باز گرد از هست، سوی نیستی   طالب رَبّیّ و رَبّانیستی

جای دَخلَست این عَدَم، از وَی مَرَم   جای خَرجَسْت این وجودِ بیش و کَم

کارگاهِ صُنعِ حق چون نیستیسْت   پس برونِ کارگَهْ بی‌قیمَتیست   ۶۹۰

یادْ دِه ما را سخنهایِ دقیق   که تُرا رَحْم آوَرَد آن، ای رفیق

هم دعا از تو، اِجابت هم ز تو   ایمنی از تو، مَهابت هم ز تو

گر خطا گفتیم، اِصلاحش تو کن   مُصلحی تو، ای تو سلطانِ سُخُن

کیمیا داری که تبدیلش کنی — گر چه جُوی خون بُوَد، نیلش کنی

۶۹۵ این چنین میناگَریها کارِ تُست — این چنین اِکسیرها اَسرارِ تُست

آب را و خاک را بَرْ هَم زدی — ز آب و گِل، نقشِ تنِ آدم زدی

نسبتش دادیّ و جفت و خال و عَم — با هزار اندیشه و شادیّ و غَم

باز بعضی را رهایی داده‌ای — زین غم و شادی جُدایی داده‌ای

بُرده‌ای از خویش و پیوند و سِرِشت — کرده‌ای در چشم او، هر خوبْ زشت

۷۰۰ هر چه مَحسوس است او رَدْ میکند — وانچ ناپیداست مُسنَد میکند

عشقِ او پیدا و معشوقَش نِهان — یار بیرون، فتنهٔ او در جهان

هین! رها کن عشقهایِ صورتی — نیست بر صورت نه بر رُویِ سَتی

آنچ معشوقستْ صورت نیست آن — خواه عشقِ این جهان، خواه آن جهان

آنچِ بر صورت تو عاشق گشته‌ای — چون برون شد جان، چرایَش هِشته‌ای

۷۰۵ صورتش برجاست، این سیری ز چیست؟ — عاشقا واجُو که معشوقِ تو کیست؟

آنچ محسوس است، اگر معشوقه است — عاشقستی هر که او را حِسّ هست

چون وفا، آن عشق افزون می‌کند — کَی وفا صورت دگرگون می‌کند؟

پرتو خورشید، بر دیوار تافت — تابِشِ عاریّتی دیوار یافت

بر کُلوخی دل چه بندی ای سَلیم؟ — واطَلَب اصلی که تابَد او مُقیم

۷۱۰ ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش — خویش بر صورت پرستانْ دیده بیش

پرتو عقلست آن بَرْ حِسِّ تو — عاریت میدان ذَهَب بَرْ مِسِ تو

چون زَرْ اندود است خوبی در بَشَر — وَرنه چون شد شاهد تو پیره خر؟

چون فرشته بود، همچون دیو شد — کآن مَلاحت اندرو عاریّه بُد

اندک اندک می‌سِتانَد آن جَمال — اندک اندک خشک می‌گردد نِهال

۷۱۵ رَو نُعَمِّرْهُ نُنَکِّسْهُ[1] بخوان — دلْ طلب کن،دلْ مَنِه بَرْ استخوان

کآن جَمالِ دِلْ جَمال باقیَست — دو لبش از آب حیوان ساقیَست

خود همو آبست و هم ساقیّ و مست — هر سه یک شد چون طِلِسمِ تو شِکَست

آن یکی را تو ندانی از قیاس — بندگی کُن ژاژکم خا، ناشناس

معنی تو صورتست و عاریَت — بر مناسب شادی و بَرْ قافیت

۷۲۰ معنی آن باشد که بِسْتانَد تُرا — بی‌نیاز از نقشْ گرداند تُرا

۱- سورهٔ ۳۶ - آیهٔ ۶۸

معنی آن نَبْوَد که کور و کَر کند — مرد را بر نقشْ عاشق‌تر کند

کور را قسمت خیالِ غمْ فَزاست — بَهرهٔ چشم این خیالاتِ فَناست

حرفِ قرآن را ضَریران مَعدِن‌اند — خر نبینند و بپالان بَرْ زَنند

چون تو بینایی، پَیِ خر رَو که جَست — چند پالان دوزی ای پالان پَرَست؟

خر چو هست آید، یقین پالانْ ترا — کم نگردد نان، چو باشد جانْ ترا ۷۲۵

پُشت خَر دکّان و مال و مَکسَبَست — دُرِّ قَلبَت مایهٔ صَدْ قالبَست

خرْ بَرَهنه بر نشین ای بُوالفُضول — خر بَرَهنه نَه، که راکِب شد رَسول

النَّبیُّ قَد رَکِب مُعرَورِیا — والنَّبیُّ قِیلَ سافَر ماشیا

شد خرِ نفسِ تو، بر میخش مَبند — چند بگریزد ز کار و بار؟ چند؟

بارِ صبر و شکرْ او را بُردَنیست — خواه در صد سال و خواهی سیّ و بیست ۷۳۰

هیچ وازِرْ وِزرِ غَیری برنداشت — هیچ کس نَدْرُود تا چیزی نَکاشت

طمْعْ خامست، آن مخور خام ای پسر — خام خوردن علّت آرد در بَشَر

کآن فلانی یافت گنجی ناگهان — من همان خواهم مَه کار و مَه دکان

کارِ بختست آن و آن هم نادِرَست — کسْب باید کرد تا تن قادِرَست

کسْب کردن گنج را مانع کَیَست؟ — پامَکَش از کارْ آن خودْ دَر پَیِ است ۷۳۵

تا نگردی تو گرفتارِ اگر — که اگر این کردمی یا آن دِگَر

کز اگر گفتن رسولِ با وِفاق — مَنْع کرد و گفت آن هَست از نِفاق

کآن منافِق در اگر گفتن بِمُرد — وز اگر گفتن بجز حسرت نَبُرد

مَثَل

آن غریبی خانه می‌جُست از شتاب — دوستی بردش سوی خانهٔ خَراب

گفت او: این را اگر سقفی بُدی — پهلوی مَنْ مَر تُرا مسکن شدی ۷۴۰

هم عِیال تو بیاسودی اگر — در میانه داشتی حُجرهٔ دگر

گفت: آری پهلوی یاران بِهَست — لیک ای جان در اگر نتوان نشست

این همه عالَم طَلَب گارِ خُوَشند — وز خُوشِ تزویر، اندر آتشند

طالبِ زر گشته جمله پیر و خام — لیک قَلبْ از زَر نداند چَشمِ عام

پرتوی بر قلب زد، خالص ببین — بی‌مِحَکْ زر را مَکن از ظَن گُزین ۷۴۵

گر مِحَکّ داری گُزین کن، وَرنَه رَو   نزدِ دانا خویشتن را کُن گِرَو

یا مِحَکّ باید میانِ جانِ خویش   ور ندانی رَه مَرَو تنها تو پیش

بانگِ غولان هَست بانگِ آشنا   آشنایی کِه کَشد سویِ فَنا

بانگ میدارد که: هان ای کاروان!   سوی من آیید نَک راه و نشان

۷۵۰ نامِ هر یک میبَرَد غول، ای فلان   تا کُند آن خواجه را از آفِلان

چون رَسَد آنجا ببیند گرگ و شیر   عُمرْ ضایِعْ، راهْ دور و روزْ دیر

چون بُوَد آن بانگِ غول؟ آخِر بگو   مال خواهم جاه خواهم و آبِ رو

از درونِ خویش این آوازها   منع کن تا کشف گردَد رازها

ذِکر حق کُن بانگِ غولان را بسوز   چشم کرکس را ازین نرگس بدوز

۷۵۵ صبحِ کاذِب را ز صادِق واشناس   رَنگِ مَی را باز دان از رنگِ کاس

تا بُوَد کز دیدگانِ هفت رنگ   دیده‌ای پیدا کند صبر و دِرنگ

رنگها بینی بجز این رنگها   گوهران بینی بجایِ سَنگها

گوهرِ چه؟ بلکِ دریایی شَوی   آفتابِ چرخْ پیمایی شوی

کارکن در کارگه، باشد نهان   تو بِرَو در کارگه بینَش عیان

۷۶۰ کارْ چون بر کارکُن پرده تَنید   خارجِ آن کارْ نتوانِیْش دید

کارگه چون جایِ باشِ عامِلست   آنکِ بیرون است، از وَی غافلست

پس در آ در کارگه یعنی عَدَم   تا ببینی صُنع و صانع را بِهَم

کارگه چون جای روشن دیدگیست   پَسْ برونِ کارگه پوشیدگیست

رو بهستی داشت فرعون عَنود   لاجَرَم از کارگاهش کور بود

۷۶۵ لاجَرَم میخواست تبدیلِ قَدَر   تا قضا را باز گرداند ز دَرْ

خود قَضا بر سَبلَتِ آن حیله‌مَند   زیرِ لب می‌کرد هر دم ریشْ خند

صد هزاران طفل کُشت او بی‌گناه   تا بگردد حُکم و تقدیرِ اِلٰه

تا که موسیِّ نبی نآید بُرون   کرد در گردن هزاران ظلم و خون

آن همه خون کرد و موسیٰ زاده شد   وز برای قهرِ او آماده شد

۷۷۰ گر بدیدی کارگاهِ لایَزال   دست و پایش خشک گشتی ز اِحتیال

اندرون خانه‌اش موسیٰ مُعاف   وز برون میکُشتْ طفلان را گِزاف

همچو صاحبْ نَفْسْ کو تن پرورَد   بر دِگر کَسْ ظَنِّ حِقدی میبَرَد

کین عَدو و آن حَسود و دُشمَنَست   خود حسود و دشمنِ او آن تَنَست

او چو فرعون و تَنَش موسیِّ او — او به بیرون می‌دَوَد که کو عَدُو؟
نفسش اندر خانهٔ تن نازنین — بر دگر کس دست می‌خایَد بِکین ۷۷۵

ملامت کردنِ مردمْ شخصی را که مادرش را کُشت بتُهمت

آن یکی از خشمْ مادر را بکُشت — هم بزَخم خنجر و هم زَخمِ مُشت
آن یکی گفتش که: از بد گوهری — یاد ناوردی تو حَقِّ مادری؟
هی! تو مادر را چرا کُشتی؟ بگو — او چه کرد آخر؟ بگو ای زشتْ خُو
گفت: کاری کرد کآن عارِ وَیست — کُشتمش کآن خاکْ سَتّارِ وَیست
مُتَّهَم شد با یکی، زان کشتمش — غرقِ خون، در خاکِ گور آغشتمش ۷۸۰
گفت آنکس را بکُش ای مُحتَشَم — گفت: پَسْ هر روز مردی را کُشم
کُشتم او را، رَستَم از خونهای خَلق — نای او بُبرّم، بِهَست از نایِ خَلق
نَفسِ تُست آن مادرِ بَد خاصیَت — که فَسادِ اوست در هَر ناحیَت
هین! بکش او را که بَهرِ آن دَنی — هر دَمی قصد عزیزی می‌کُنی
از وَی این دنیای خوشْ بر تُست تَنگ — از پَیِ او با حق و با خَلقْ جَنگ ۷۸۵
نَفسْ کشتی، باز رَستی ز اِعتذار — کس تُرا دشمن نمانَد در دِیار
گَر شِکال آرد کسی در گفتِ ما — از برای اَنبیا و اَولیا
کانبیا را نی که نَفسِ کشته بود؟ — پس چراشان دشمنان بُود و حَسود؟
گوش نِهْ تو، ای طلب گارِ صَواب — بشنو این اِشکال شُبهَت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن مُنکِران — زخمْ بر خود می‌زدند ایشان چنان ۷۹۰
دشمن آن باشد، که قصدِ جان کند — دشمن آن نَبوَد که خود جانْ میکَنَد
نیست خُفّاشک عَدُوِّ آفتاب — او عَدُوِّ خویش آمد در حِجاب
تابِش خورشید او را می‌کُشد — رَنجِ او خرشید هرگز کی کَشَد؟
دشمن آن باشد کزو آید عذاب — مانِع آید لَعْل را از آفتاب
مانعِ خویشند، جملهٔ کافران — از شُعاعِ جوهرِ پیغمبران ۷۹۵
کی حِجاب چشم آن فَردَند خلق؟ — چشم خود را کور و کژْ کَردَند خلق
چون غُلام هِندُوی کو کین کَشَد — از ستیزهٔ خواجه، خودْ را می‌کُشد
سرنگون می‌اُفتَد از بامِ سَرا — تا زیانی کرده باشد خواجه را

گر شود بیمارْ دشمن با طَبیب — وَر کُند کودک عَداوَت با اَدیب

۸۰۰ در حقیقت رَهْ زَنِ راهِ خودَنْد — راهِ عقل و جان خودْ را خودْ زدند

گازُری گر خشم گیرد ز آفتاب — ماهی‌یی گر خشم می‌گیرد ز آب

تو یکی بنگر کِرا دارد زیان؟ — عاقبت که بْوَد سیاهْ اخترْ از آن؟

گر تُرا حق آفریند زِشتْ رُو — هان! مشَو هم زشتْ رُو هم زشتْ خُو

وَرْ بُوَد کفشَت مَرَو در سَنگْ لاخ — ور دو شاخَسْتَت مشَو تو چارْ شاخ

۸۰۵ تو حسودی کز فلان من کَمتَرم — می‌فزاید کمتری در اَختَرم

خودْ حَسَد نُقصان و عیبی دیگرَست — بلکِ از جملهٔ کَمیها بَتَّرَست

آن بِلیسْ از ننگ و عارِ کمتری — خویشتن اَفگَند در صد اَبتَری

از حَسَد میخواست تا بالا بُوَد — خود چه بالا؟ بلکِ خونْ پالا بُوَد

آن ابوجهلْ از مُحَمَّد ننگْ داشت — وَز حَسَد خود را ببالا می‌فَراشت

۸۱۰ بوالحَکَم نامش بُد و بوجَهْل شُد — ای بسا اَهلْ از حَسَد نااهلْ شد

من ندیدم در جَهانِ جُست و جُو — هیچ اَهلیَّت بِهْ از خُویِ نکو

انبیا را واسطه زآن کردْ حَقْ — تا پدید آید حَسَدها در قَلَق

زآنکِ کس را از خدا عاری نَبُود — حاسِدِ حقْ هیچ دَیّاری نَبُود

آن کسی کِش مِثلِ خودْ پنداشتی — زآن سَبَب با او حَسَد برداشتی

۸۱۵ چون مُقَرَّر شد بزرگیِّ رسول — پَسْ حَسَد نآید کسی را از قَبول

پس به هر دَوری وَلیّ قایِمَسْت — تا قیامت آزمایش دایِمَسْت

هر کِرا خوی نکو باشد بِرَست — هر کسی کو شیشهْ دل باشد شکست

پس امام حَیِّ قایِمْ آن وَلیْست — خواه از نسل عُمَر،خواه از عَلیست

مهدی و هادی وَیَست‌ای راهْ جو — هَمْ نهان و هَم نِشَسته پیشِ رُو

۸۲۰ او چو نورَست و خردْ جَبْریلِ اوست — آن وَلیِّ کَمْ ازو، قِندیلِ اوست

آنکِ زین قِنْدیل کم مِشکاتِ ماست — نور را در مرتَبهْ ترتیبهاست

زآنکِ هفصَد پرده دارد نورِ حق — پرده‌های نور دان چندین طَبَق

از پسِ هَر پرده قومی را مَقام — صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا اِمام

اهل صَفِّ آخرین از ضَعفِ خویش — چشمشان طاقت ندارد نور پیش

۸۲۵ وآن صف پیش، از ضعیفیِّ بَصَر — تاب نآرد روشناییْ پیشتر

روشنیْیی کو حیات اَوَّلَست — رنج جان و فتنهٔ این اَحوَلست

اَحوَلیها اندکْ اندکْ کم شَوَد — چون ز هَفصَد بگذرد، او یَمْ شود

آتشی کاصلاحِ آهن یا زَرَست — کَی صَلاح آبی و سیبِ تَرَست؟

سیب و آبی خامیئی دارد خفیف — نه چو آهن تابشی خواهد لطیف

لیکْ آهن را لطیف آن شُعلَه‌هاست — کو جَذوبِ تابِشِ آن اَژدَهاست ۸۳۰

هسْت آنْ آهنْ فقیرِ سخت‌کَشْ — زیر پُتک و آتش است او سرخ و خُوَش

حاجِبِ آتشْ بُوَد بی‌واسطه — در دِلِ آتش رَوَد بی‌رابطه

بی‌حجابی آب و فرزندانِ آب — پختگی ز آتش نیابَند و خطاب

واسطه دیگی بُوَد یا تابه‌ای — همچو پا را در رَوِشْ پاتابه‌ای

یا مَکانی در میانْ تا آن هوا — می‌شَوَد سوزان و می‌آرَد بما ۸۳۵

پس فقیر آنست، کو بی‌واسطه اَست — شعلَه‌ها را با وُجودَشْ رابطه اَست

پس دِلِ عالَم وَیَست ایرا که تَن — می‌رَسَد از واسطهٔ این دلْ بِفَن

دل نباشد، تن چه داند گفت و گو؟ — دل نجوید، تن چه داند جُست و جُو؟

پس نظرْگاهِ شعاعْ، آن آهنَست — پس نظرگاه خدا دل، نِی تن است

باز این دلهای جزوی چون تَنَست — با دلِ صاحبْ دلی کو مَعدنَست ۸۴۰

بَس مِثال و شرح خواهد این کلام — لیکْ ترسَم تا نلغزد وَهْمِ عام

تا نگردد نیکوئیِّ ما بَدی — اینکه گفتم هم نبُد جز بیخودی

پایِ کژ را، کفشِ کژ بهتر بُوَد — مَر گَدا را دستگَه بَرْ دَرْ بُوَد

امتحانِ پادشاهْ بآن دو غلامْ که نَو خریده بود

پادشاهی دو غلامْ ارزان خرید — با یکی ز آن دو سخن گفت و شنید

یافتش زیرکْ دِل و شیرینْ جواب — از لبِ شِکَّر چه زاید؟ شِکَّرْ آب ۸۴۵

آدمی مَخفیسْت در زیرِ زَبان — این زبان پرده است بر دَرْگاهِ جان

چونکِ بادی پَرده را دَرهَم کَشید — سِرِّ صَحنِ خانه شُد بر ما پدید

کاندر آن خانه گُهرْ یا گندُمَست — گنج زَر یا جُمله مار و کَژدُمست

یا دُرو گَنجَست ماری بَرْ کِران — زآنکِ نَبْوَد گنج زَرْ بی‌پاسبان

بی‌تأمُّل او سخن گفتی چُنان — کز پَسِ پانصد تأمُّل، دیگران ۸۵۰

گفتی اندر باطنش دریاستی — جملهٔ دریا گوهرِ گویاستی

نورِ هر گوهر کزو تابان شُدی — حقّ و باطل رااز و فُرقان شدی
نور فرقانْ فرق کردی بَهرِ ما — ذَرّه ذَرّه حَقّ و باطل را جُدا
نورِ گوهر، نورِ چَشمِ ما شدی — هم سؤال و هم جواب از ما بُدی
۸۵۵ چشمْ کژ کردی، دو دیدی قرصِ ماه — چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردانْ چشمْ را در ماهتاب — تا یکی بینی تو مَه را نَک جواب
فکرَتَت گو کژ مَبین، نیکو نِگَر — هَسْت آن فکرتْ شعاعِ آن گُهَر
هر جوابی کآن ز گوش آید بِدِل — چشم گفت از من شنو، آنرا بِهِل
گوشْ دَلّاله است و چَشمِ اَهلِ وِصال — چشمْ صاحبْ حال و گوشْ اصحابِ قال
۸۶۰ در شُنودِ گوش، تبدیلِ صِفات — در عَیانِ دیده‌ها، تبدیلِ ذات
ز آتش ار عِلمَت یقین شد از سُخُن — پختگی جُو، در یقینْ منزلْ مَکن
تا نسوزی، نیست آن عَینُ الیَقین — این یقین خواهی، در آتشْ درْنشین
گوش چون نافِذ بُوَد، دیده شَوَد — وَرنَه قُل در گوشْ پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد — تا که شه با آن غلامانَش چه کرد؟

براه کردنِ شاهْ یکی را از آن دو غلام و ازین دیگر پرسیدن

۸۶۵ آن غلامَک را چو دید اَهلِ ذَکا — آن دگر را کرد اشارت که: بیا
کافِ رحمت گفتنش تصغیر نیست — جَدْ گُوَد:«فرزندَکم» تحقیر نیست
چون بیامَد آن دُوُم در پیشِ شاه — بود او گَندَهْ دهان، دندانْ سیاه
گرچه شَهْ ناخوش شد از گفتارِ او — جُست و جُویی کرد هم ز اَسرار او
گفت: با این شکل، وین گَندَهْ دهان — دور بنشین، لیک، آن سوتَر مَران
۸۷۰ که تو اهل نامه و رُقعه بُدی — نَه جَلیس و یار وهَمْ بُقعه بُدی
تا عِلاجِ آن دهانِ تو کنیم — تو حبیب و ما طبیبِ پُرْ فَنیم
بَهرِ کَیکی نَو گلیمی سوختن — نیست لایق از تو دیدهْ دوختن
با همه بنشین، دو سه دَستان بگو — تا ببینم صورتِ عَقلَت نکو
آن ذَکیّ را پس فرستاد او بکار — سوی حَمّامی که رَو خود را بخار
۸۷۵ وین دگر را گفت: خَهْ تو زیرکی — صد غلامی در حقیقت، نه یکی
آن نئی کآنْ خواجه تاشِ تو نَمود — از تو ما را سردْ میکرد آن حَسُود

گفت او دزد و کژست و کژنشین | حیز و نامرد و چنانست و چنین

گفت پیوسته بدست او راست‌گو | راست‌گویی من ندیدستم چو او

راست‌گویی در نهادش خلقتیست | هر چه گوید من نگویم آن تهیست

کژ ندانم آن نکو اندیش را | متهم دارم وجود خویش را ۸۸۰

باشد او در من ببیند عیبها | من نبینم در وجود خود شها

هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش | کی بدی فارغ خود از اصلاح خویش

غافلند این خلق از خود، ای پدر! | لاجرم گویند عیب همدگر

من نبینم روی خود را ای شمن | من ببینم روی او، تو روی من

آنکسی که او ببیند روی خویش | نور او از نور خلقانست بیش ۸۸۵

گر بمیرد، دید او باقی بود | زآنک دیدش دید خلاقی بود

نور حسی نبود آن نوری که او | روی خود محسوس بیند پیش رو

گفت: اکنون عیبهای او بگو | آنچنانک گفت او از عیب تو

تا بدانم که تو غمخوار منی | کدخدای ملکت و کار منی

گفت: ای شه! من بگویم عیبهاش | گرچه هست او مرمرا خوش خواجه‌تاش ۸۹۰

عیب او مهر و وفا و مردمی | عیب او صدق و ذکا و همدمی

کمترین عیبش جوانمردی و داد | آن جوانمردی که جان را هم بداد

صد هزاران جان خدا کرده پدید | چه جوانمردی بود کانرا ندید؟

ور بدیدی کی بجان بخلش بدی | بهر یک جان کی چنین غمگین شدی؟

بر لب جو، بخل آب، آنرا بود | کو ز جوی آب نابینا بود ۸۹۵

گفت پیغمبر که: هر که از یقین | داند او پاداش خود در یوم دین

که یکی را ده عوض می‌آیدش | هر زمان جود دگرگون زایدش

جود جمله از عوضها دیدنست | پس عوض دیدن ضد ترسیدنست

بخل، نادیدن بود اعواض را | شاد دارد دید در غواص را

پس بعالم هیچ کس نبود بخیل | زآنک کس چیزی نبازد بی‌بدیل ۹۰۰

پس سخا از چشم آمد، نه ز دست | دید دارد کار، جز بینا نرست

عیب دیگر، این که خودبین نیست او | هست او در هستی خود عیب‌جو

عیب‌گوی و عیب‌جوی خود بدست | با همه نیکو و با خود بدبدست

گفت شه: جلدی مکن در مدح یار | مدح خود در ضمن مدح او میار

۹۰۵ زآنکِ من در امتحان آرم وَرا		شرمساری آیدت در ماوَرا

قَسَمِ غلامْ در صِدْق و وفای یارِ خود از طَهارتِ ظَنِّ خود

گفت نه وَالله و بِالله العَظیم		مالِکُ المُلک و برحمٰن و رحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا		نه بحاجتْ بَل بفضل و کِبریا
آن خداوندی که از خاکِ ذَلیل		آفرید او شهسوارانِ جَلیل
پاکشان کرد از مِزاجِ خاکیان		بگذرانید از تَکِ افلاکیان
۹۱۰ برگرفت از نار و نورِ صاف ساخت		وآنگه او بر جُملهٔ انوار تاخت
آن سَنا بَرقی که بَرْ ارواح تافت		تا که آدم معرفت ز آن نور یافت
آن کز آدمْ رُسْت و دستِ شیث چید		پس خلیفه‌آش کرد آدم، کآن بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار بُوْد		در هوایِ بحرِ جان دُربار بُوْد
جانِ ابراهیم از آن انوارِ زَفت		بی‌حَذَر در شعله‌های نار رفت
۹۱۵ چونکِ اسماعیل در جُویش فَتاد		پیشِ دِشنهٔ آبدارشْ سَرْ نهاد
جانِ داوود از شُعاعش گرمْ شد		آهن اندرْ دَستْ بافش نَرْم شد
چون سلیمان بُد وِصالش را رَضیع		دیو گشتش بندهٔ فرمان و مُطیع
در قَضا یعقوب چون بنهادْ سَرْ		چشمْ روشن کرد از بُویِ پسر
یوسفِ مَهْ رو چو دید آن آفتاب		شد چنان بیدار در تعبیرِ خواب
۹۲۰ چون عصا از دستِ موسی آب خُوَرْد		مُلْکَتِ فرعون رایک لقمهْ کَرد
نردبانش عیسیِ مریم چو یافت		بر فَرازِ گنبدِ چارُم شِتافت
چون مُحَمّد یافت آن مُلک و نَعیم		قُرص مه را کرد دَر دَم او دو نیم
چون ابوبکر آیتِ توفیق شد		با چنان شَهْ صاحب و صِدّیق شد
چون عُمَر شَیدای آن مَعشوق شد		حقّ و باطل را چو دِلْ فاروق شد
۹۲۵ چونکِ عثمان آن عَیان را عَین گشت		نورِ فایض بود و ذِی‌النّورَین گشت
چون ز رُویَش مرتَضی شد دُرفَشان		گشت او شیر خدا در مَرجِ جان
چون جُنید از جُندِ او دید آن مَدَد		خود مَقاماتش فزون شد از عَدَد
بایَزید اندر مَزیدَش راهْ دید		نام قُطب العارِفین از حَقْ شنید
چون که کَرْخی، کَرْخ او را شد حَرَس		شد خلیفهٔ عشق و رَبّانیْ نَفَس

پور اَدهَم، مَرکب آن سو رانْد شادْ — گشت او سلطانِ سلطانانِ داد ۹۳۰

و آن شَقیق از شَقِّ آن راه شِگَرْف — گشت او خورشید رأی و تیزْ طَرْف

صد هزارانْ پادشاهانِ نهان — سرفَرازانند زآن سوی جهان

نامشان از رَشکِ حقْ پنهان بمانْد — هر گدایی نامشان را بر نَخوانْد

حقِّ آن نور و حقِ نورانیان — کاندر آن بَحرند همچون ماهیان

بَحرِ جان و جانِ بحْر اَرْ گویَمَش — نیست لایق نام نَو می‌جویَمَش ۹۳۵

حقِّ آن آنی که این و آن ازوست — مغزها نسبت بدو باشد چو پوست

که صفات خواجه تاش و یارِ من — هست صد چندان که این گفتارِ من

آنچ می‌دانم زوَصفِ آن نَدیم — باوَرَت نآید، چه گویم ای کریم؟

شاه گُفت اکنون از آنِ خودْ بگو — چند گویی آنِ این و آنِ او

تو چه داریّ و چه حاصل کرده‌ای؟ — از تگِ دریا چه دُرّ آورده‌ای؟ ۹۴۰

روزِ مرگ این حِسِّ تو باطِل شَوَد — نورِ جان داری که یارِ دل شود

در لَحَد کین چشمْ را خاک آگَنَد — هستت آنچ گُور را روشن کُنَد

آن زمان که دست و پایت بَر دَرَد — پَّر وبالَت هست تا جان بَر پَرَد

آن زمان کین جانِ حیوانی نمانْد — جانِ باقی بایَدَت بر جا نِشانْد

شرطِ مَن جَا بِالحَسَن نَه کردَنَست[1] — این حَسَن را سوی حَضرَت بُردَنَست ۹۴۵

جوهری داری ز انسان، یا خری؟ — این عَرَضها که فنا شد چون بَری؟

این عَرَضهای نماز و روزه را — چونکِ لایَبْقَی زَمانَینِ اُنتَفَی

نقْل نتوان کرد مَر اَعراض را — لیکْ از جوهر بَرَند اَمْراض را

تا مُبَدّل گشت جوهرْ زین عَرَض — چون ز پرهیزی که زایل شد مَرَض

گشت پرهیزِ عَرَض جَوهَر بجَهد — شد دهانِ تلخ از پَرهیزْ شَهد ۹۵۰

از زِراعَتْ خاکها شد سُنبُله — داروی مُوْ کردْ مُوْ را سلسله

آن نکاحِ زنْ عَرَض بُد، شد فنا — جَوهرِ فرزندْ حاصل شد زِ ما

جفت کردن اسب و اشتر را عَرَض — جَوهرِ کُرّه بزاییدن غَرَض

هست آن بُستان نشاندن هم عرض — گشت جوهر کِشتِ بُستانْ نَک غَرَض

هم عَرَض دان کیمیا بُردَن بکار — جَوهری ز آن کیمیاگر شد بیآر ۹۵۵

صیقلی کردن عَرَض باشد شها — زین عَرَض، جَوهَر همی زاید صَفا

۱- سورهٔ ٦ - آیهٔ ١٦٠

پس مگو! که: من عَمَلها کرده‌ام / دَخلِ آن اَعراضْ را بنما، مَرَم!

این صفت کردن عَرَض باشد خَمُش / سایهٔ بز را پَیِ قُربان مَکُش

گفت: شاها بی‌قُنُوطِ عقل نیست / گر تو فرمایی عَرَض را نقل نیست

۹۶۰ پادشاها جز که یأس بنده نیست / هر عَرَض کآن رفت باز آینده نیست

گر نبودی مَرْ عَرَض را نَقْل و حَشْر / فِعْل بودی باطِل و اَقوال قَشر

این عرضها نقل شد، لَونی دِگر / حَشرِ هر فانی بُوَد کَونی دِگر

نقلِ هر چیزی بُوَد هم لایقش / لایقِ گَلّه بُوَد هم سابِقش

وقتِ مَحْشَر هم عَرَض را صورتیست / صورت هر یک عَرَض را نوبتیست

۹۶۵ بنگر اَندَر خود، نه تو بودی عرض؟ / جنبش جفتی و جفتی با غرض

بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مُهندس بُود چون افسانه‌ها

آن فُلان خانه که ما دیدیم خُوَش / بود موزون صُفّه و سقف و دَرَش

از مُهندس آن عَرَض و اندیشه‌ها / آلَت آورد و ستون از بیشه‌ها

چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای؟ / جُز خیال و جز عَرَض و اندیشه‌ای

۹۷۰ جملهٔ اجزای جهان را بی‌غَرَض / در نِگَر حاصل نشد جز از عَرَض

اوّلِ فکر آخر آمد در عَمَل / بِنْیَت عالَم چنان دان در اَزَل

میوه‌ها در فکرِ دل اوّل بُوَد / در عَمَلْ ظاهر بآخِر میشود

چون عمل کردی، شَجَر بنشاندی / اندر آخِر حرفِ اوّل خواندی

گرچه شاخ و بَرگ و بیخش اوّلست / آن همه از بَهرِ میوه مُرسَلست

۹۷۵ پس سَری که مغزِ آن افلاک بُوْد / اندر آخر خواجهٔ لَولاک بود

نقلِ اعراض است این بَحث و مَقال / نقل اَعراض است این شیر و شَگال

جمله عالَم خود عَرَض بودند، تا / اندرین معنی بیآمد هَلْ أتی[1]

آن عرضها از چه زاید؟ از صُوَر / وین صُوَر هَمْ از که زاید؟ از فِکَر

این جهان فکرَتست از عقلِ کُل / عقل چون شاهَست و صورتها رُسُل

۹۸۰ عالَمِ اوّل، جَهانِ امتحان / عالمِ ثانی، جزای این و آن

چاکرَت شاها جنایَت می‌کند / آن عَرَض زنجیر و زندان می‌شَوَد

بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عَرَض نه خلعتی شد در نَبَرد

این عَرَض با جوهر، آن بیضه است وطَیر / این از آن و آن ازین زاید بسَیر

۱- سورهٔ ۸۸

گفت شاهنشه چنین گیر اَلمراد این عَرَضهای تو یک جوهرْ نزاد
گفت مخفی داشتست آنرا خِرَد تا بود غَیب این جهانِ نیک و بَد ۹۸۵
زآنکِ گر پیدا شدی اَشکالِ فِکر کافِر و مؤمن نگفتی جز که ذِکر
پس عیان بودی نه غَیب ای شاهْ این نقش دین و کفر بودی بر جَبین
کَی درین عالَم بت و بُتگر بُدی؟ چون کسی را زهرهٔ تَسْخَر بُدی؟
پس قیامت بودی این دنیایِ ما در قیامت کِی کند جُرم و خَطا؟
گفت شه: پوشید حق پاداشِ بَد لیک از عامه نه از خاصانِ خُوَد ۹۹۰
گر بدامی اَفگَنم من یک امیر از امیران خُفیه دارم، نَه اَز وزیر
حقْ بمن بِنْمود پَسْ پاداشِ کار وز صُوَرهای عَمَلها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تَمام ماه را بر من نمی‌پوشد غَمام
گفت: پس از گفتِ من مقصودْ چیست؟ چون تو مِیدانی که آنچ بُوَدْ نیست
گفت شه: حِکمَت در اظهار جَهان آنکِ دانسته برون آیَد عیان ۹۹۵
آنچِ مِیدانست تا پیدا نکرد بر جهان ننهاد رنج طَلْق و دَرْد
یک زمان بی‌کار نَتْوانی نشست تا بَدی یا نیکئی از تو نَجَست
این تقاضاهای کار از بَهرِ آن شد مُوَکِّل تا شَوَد سِرَّت عیان
پس کَلابَهٔ تن کجا ساکِن شَوَد؟ چون سرِ رشتهٔ ضمیرش میکَشَد
تاسَهٔ تو شد نشان آن کَشِش بر تو بی‌کاری بود چون جان کَنِش ۱۰۰۰
این جهان و آن جهان زاید اَبَد هر سبب مادر، اثر زایَد وَلَد
چون اثر زایید، آن هم شد سَبَب تا بزاید او اَثَرهای عَجَب
این سببها، نسل بر نَسلَسْت، لیک دیده‌ای باید منوّر، نیکِ نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید تا بدید از وَی نِشانی ناپدید
گر بدید آن شاهِ جویا دُور نیست لیک ما را ذکر آن دستور نیست ۱۰۰۵
چون ز گرمابه بیامد آن غلام سوی خویشش خوانْد آن شاه و هُمام
گفت صُحّالَکْ نَعیمٌ دایمُ بس لطیفی و ظریف و خوبْ رُو
ای دِریغا گر نبودی در تو آن که همی گوید برای تو فُلان
شاد گشتی هرکِ رویت دیدیی دیدنَت مُلکِ جهان اَرزیدیی
گفت: رمزی زآن بگو ای پادشاه کز برای من بگفت آن دینْ تباه ۱۰۱۰
گفت: اوّل وصفِ دو رُوییت کرد کاشکارا تو دوایی خُفیه درد

خُبثِ یارش را چو از شه گوش کرد — در زمانْ دریای خَشمش جُوش کرد

کف بر آورد آن غلام و سُرخ گشت — تا که مَوج هَجْوِ او از حد گذشت

کو ز اوّل دَمْ که با من یار بود — همچو سگ در قحطْ بَسْ گُه خوار بُوْد

۱۰۱۵ چون دَمادَم کرد هَجوَش چون جَرَس — دَستْ بر لبْ زد شهنشاهش که: بَس!

گفت دانستم ترا از وی بدان — از تو جان گندَه‌ستْ وز یارَت دَهان

پس نشین ای گندَه جان از دُورْ تو — تا امیر او باشد و مأمورْ تو

در حدیث آمد که تسبیح از رِیا — همچو سبزهٔ گو لْخَن دان ای کِیا

پس بدان که صورت خوب و نکو — با خِصال بد نَیرزَد یک تَسُو

۱۰۲۰ ور بُوَد صورت حقیر و ناپذیر — چون بُوَد خُلقش نکو، در پاش میر

صورتِ ظاهر فنا گردد بدان — عالَم معنی بمانَد جاودان

چند بازی عشقْ با نقشِ سبو — بگذَر از نقشِ سَبو، رَو آبْ جُو

صورتش دیدی، ز معنی غافلی — از صَدَف دُرّی گُزین گر عاقلی

این صدفهای قَوالِب در جهان — گرچه جمله زنده‌اند از بَحرِ جان

۱۰۲۵ لیک اندر هَر صَدَف نَبْوَد گُهَر — چشم بگشا، در دل هر یک نِگَر

کآن چه دارد، وین چه دارد، می‌گزین — زآنکِ کمْ یابست آن دُرِّ ثمین

گر بصورت میروی، کوهی بشکل — در بزرگی هَسْت صد چندانکِ لعل

هم بصورت دست و پا و پَشمِ تو — هست صد چندانکِ نقشِ چشمِ تو

لیک پوشیده نباشد بر تو این — کز همه اعضا دو چشم آمد گُزین

۱۰۳۰ از یک اندیشه که آید در دَرون — صد جهان گردد بیک دم سَرنگون

جسمِ سلطان گر بصورت یک بُوَد — صد هزاران لشکرش در پَی دَوَد

بازْ شَکل و صورتِ شاهِ صَفِیّ — هَسْت محکوم یکی فِکرِ خَفِیّ

خلقِ بی‌پایان ز یک اندیشه بین — گشته چون سَیلی رَوانه بَرْ زَمین

هَسْت آن اندیشه پیشِ خلقْ خُرد — لیک چون سَیلی جهان را خورْد و بُرد

۱۰۳۵ پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای — قایمَست اَندَر جهانْ هر پیشه‌ای

خانه‌ها و قصرها و شهرها — کوهها و دشتها و نَهرها

هم زمین و بَحْر و هم مِهْر و فَلَک — زنده از وی همچو از دریا سَمَک

پس چرا از اَبلهی پیش تو کور — تنْ سلَیمانَست و اندیشه چُو مُور؟

می‌نَماید پیشِ چشمت کُهْ بزرگ — هَست اندیشه چو موش و کوهْ گُرگ

عالم اندر چشم تو هَول و عَظیم / زابر و رَعد و چرخ داری لَرز و بیم ۱۰۴۰

وز جهان فِکرتی ای کم ز خَر / ایمِن و غافل چو سنگِ بی‌خَبر

زآنکِ نقشی، وز خِرَد بی‌بهره‌ای / آدمی خُو نیستی، خر کُرّه‌ای

سایه را تو شخص می‌بینی ز جَهْل / شخص از آن شد پیش تو بازیّ و سَهْل

باش تا روزی که آن فکر و خیال / برگشاید بی‌حجابی پَرّ و بال

کوهها بینی شده چون پَشْمِ نرْمْ / نیست گشته این زمینِ سرد و گرم ۱۰۴۵

نه سَما بینی نه اَختَر نه وُجود / جز خدای واحِدِ حیّ وَدُود

یکْ فَسانَه راست آمد یا دروغ / تا دهد مَر راستیها را فُروغ

حَسَد کردنِ حَشَمْ بَر غلامِ خاص

پادشاهی بنده‌ای را از کَرَم / برگزیده بُوْد بر جملهٔ حَشَم

جامگیِّ او وظیفهٔ چِلْ اَمیر / دَه یکی قَدْرَش ندیدی صَدْ وزیر

از کمالِ طالع و اقبال و بخت / او اَیازی بُوْد و شَهْ محمودِ وَقت ۱۰۵۰

روحِ او با روحِ شَهْ در اصلِ خویش / پیش ازین تن بُوْد هم پیوند و خویش

کارْ آن دارد که پیش از تن بُدَست / بگذر از اینها که نَو حادِث شُدَست

کارْ عارِف راست کو نه اَحوَلَست / چشم او بر کِشْتهای اَوَّلَست

آنچِ گندم کاشتندی و آنچِ جَو / چشم او آنجاست روز و شب گِرَو

آنچ آبِستَست شَبْ جز آن نَزاد / حیله‌ها و مَکرها با دَست، باد ۱۰۵۵

کَی کُنَد دلْ خوش بحیلتهای کَش / آنکِ بیند حیلهٔ حق بر سَرَش

او درونِ دامْ دامی می‌نِهَد / جانِ تو نه این جَهَد نه آن جَهَد

گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر رُوید آن کِشتهٔ اِلٰه

کِشت نو کاریدْ بر کِشتِ نُخُست / این دُوُم فانیست و آن اوّل دُرُست

کِشتِ اوّل کامل و بگزیده اَست / تخم ثانی فاسِد و پوسیده است ۱۰۶۰

اَفگَن این تدبیر خود را پیشِ دوست / گر چه تدبیرت هَم از تدبیرِ اوست

کارْ آن دارد که حق اَفراشتَست / آخِر آن روید که اوّل کاشتست

هر چه کاری از بَرای او بِکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار

گِردِ نَفسِ دُزْد و کار او مَپیچ / هر چه آن نه کار حق، هیچَست، هیچ

۱۰۶۵ پیش از آنکِ روز دین پیدا شود   نزدِ مالکْ دزدِ شب رسوا شود

رَختِ دزدیده بتدبیر و فَنَش   مانده روزِ داوری بر گردنش

صد هزاران عقل با هم بر جَهَند   تا بغیر دام او دامی نهند

دامِ خود را سخت‌تر یابند و بس   کَی نَماید قُوَّتی با بادْ خس؟

گَر تو گویی: فایدهٔ هستی چه بُوْد؟   در سؤالت فایده هست ای عَنُود

۱۰۷۰ گر ندارد این سؤالت فایده   چه شْنَوَم این را عَبَث بی‌عایِده؟

ور سُؤالت را همی فایده‌هاست   پس جهان بی‌فایده آخر چراست؟

ور جَهان از یک جهت بی‌فایدَه‌سْت   از جَهَتهای دگر پُر عایِده‌ست

فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست   مَرْ تُرا چون فایدست از وَی مَه‌ایست

حُسنِ یوسف عالَمی را فایده   گرچه بر اِخوان عَبَث بُد زایِده

۱۰۷۵ لحنِ داوودی چنان مَحبوب بُوْد   لیک بر محروم، بانگِ چُوبْ بود

آبِ نیل از آبِ حیوان بُد فزون   لیک بر مَحروم و مُنکِر بُوْد خُون

هَست بَرْ مؤمن شهیدی زندگی   بر مُنافِق مُردَنَست و ژَندگی

چیست در عالم بگو یک نعمتی   که نه مَحرومند از وی اُمَّتی؟

گاو و خر را فایده چه در شَکَر   هَسْت هر جان را یکی قُوتی دِگر

۱۰۸۰ لیک، گَر آن قوت بَروَی عارِضیست   پس نصیحت کردن او را رایِضیست

چون کسی کو از مرضْ گِل داشتْ دوست   گر چه پندارد که آن خودْ قُوتِ اوست

قُوتِ اصلی را فرامُش کرده است   رُویْ در قُوتِ مَرَض آورده است

نوش را بگذاشته سَمْ خورده است   قُوتْ علّت را چو چوبَش کرده است

قُوتِ اَصلیِّ بشَرْ نورِ خداست   قُوتِ حَیوانی مَرورا ناسِزاست

۱۰۸۵ لیک از علّت درین افتادْ دِلْ   که خورَدْ او روز و شب زین آب و گِل

رویْ زرد و پایْ سست و دلْ سَبُک   کو غذای وَالسَّمَا ذاتِ الحُبُکْ[1]

آن، غذایِ خاصگانِ دولَتَست   خوردنِ آنْ بی‌گلو و آلتَست

شد غذایِ آفتاب از نورِ عَرْش   مَر حَسود و دیو را از دُودِ فرش

در شهیدان یُرزَقُون فرمود حق   آن غذا را نَه دهان بُد نَه طَبَق

۱۰۹۰ دلْ زِهَر یاری، غذایی می‌خورَد   دلْ زهَر علمی، صفایی می‌برد

صورتِ هر آدمی چون کاسه‌ایست   چشم از معنیِّ او حَسّاسه‌ایست

۱- سورهٔ ۵۱ - آیهٔ ۷

از لِقای هر کسی، چیزی خوری	وز قِرانِ هر قرین چیزی بَری

چون ستاره با ستاره شد قَرین	لایقِ هر دو اَثَر زاید یَقین

چون قِرانِ مرد و زن زایَد بَشَر	وَزْ قِرانِ سنگ و آهن شُد شَرَر

وز قِرانِ خاک با بارانها	میوه‌ها و سبزه و رَیحانها ۱۰۹۵

وز قِرانِ سبزه‌ها با آدمی	دلخوشیّ و بی‌غمیّ و خُرّمی

وز قِرانِ خُرّمی با جانِ ما	می‌بزاید خوبی و احسانِ ما

قابلِ خوردن شود اَجسامِ ما	چون برآید از تَفَرُّجِ کامِ ما

سرخ رویی از قِرانِ خون بُوَد	خون ز خورشیدِ خُوشِ گلگون بُوَد

بهترینِ رنگها سُرخی بُوَد	و آن ز خورشیدَست و اَز وی می‌رَسَد ۱۱۰۰

هر زمینی کآن قرین شُدْ با زُحَل	شوره گشت و کِشْت را نَبْوَد مَحَل

قُوَّت اندر فعل آید زِ اتّفاق	چون قِرانِ دیو با اَهلِ نِفاق

این معانی راست از چرخِ نُهُم	بی همه طاق و طُرُم، طاق و طُرُم

خلق را طاق و طُرُم عاریّتَست	امر را طاق و طُرُم ماهیّتَست

از پَیِ طاق و طُرُمْ خواری کَشَند	بر امیدِ عِزّ در خواری، خُوشَند ۱۱۰۵

بر امیدِ عِزِّ ده روزهْ خَدُوک	گردن خود کرده‌اند از غم چُو دوک

چون نمی‌آیند اینجا که مَنَم	کاندرین عِزّ آفتابِ روشنم

مشرقِ خورشیدْ بُرجِ قیرگون	آفتابِ ما ز مَشرقها برون

مشرقِ او نسبتِ ذَرّاتِ او	نی بر آمدنی فُروشُد ذاتِ او

ما که واپس ماندِ ذرّات وَیِیم	در دو عالم آفتابی بی‌فَیِیم ۱۱۱۰

باز، گِردِ شمس میگَردَم عَجَب!	هم زِ فَرِّ شمسْ باشد این سَبَب

شمس باشد بر سَبَبها مُطَّلِع	هم ازو حَبْلِ سببها مُنقَطِع

صد هزاران بار بُبریدم امید	از که؟ از شمس. این شما باوَر کنید

تو مرا باور مَکن کز آفتاب	صبر دارم من و یا ماهِی ز آب

وَرْ شَوَم نومید، نومیدیِّ من	عَینِ صُنعِ آفتابَست ای حَسَن ۱۱۱۵

عَینِ صُنعْ از نفسِ صانعْ چون بُرَد؟	هیچْ هستْ از غَیرِ هستی چون چَرَد؟

جملهٔ هستیها ازین رَوضه چَرَند	گر بُراق و تازیان وَرْ خودْ خَرَند

وآنکِ گردشها از آن دریا ندید	هر دم آرَد رُو بمحرابی جَدید

او ز بَحرِ عَذْبْ آبِ شور خُورَدْ	تا که آبِ شورْ او را کور کرد

۱۱۲۰ بَحر میگوید بدستِ راستْ خُوَر / ز آب منْ ای کورْ تا یابی بَصَر

هستْ دستِ راستْ اینجا ظَنِّ راست / کو بداند نیک و بَد را کز کُجاست؟

نیزه گردانیست ای نیزه، که تو / راست میگردی گهی، گاهی دو تو

ما ز عشق شمس دین بی‌ناخُنیم / ورنه ما این کور را بینا کنیم

هان! ضیاءِ الحق حُسام الدّین تو زود / دارُوَش کن کوری چشمِ حَسود

۱۱۲۵ توتیایِ کبریایِ تیز فِعل / داروی ظلمت کُشِ اِستیز فِعل

آنکِ گر بر چشمِ اَعمیٰ بر زَنَد / ظلمتِ صد ساله را زو بَرکَنَد

جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می‌آرد جُحُود

مَرْ حَسودَت را اگر چه آن منم / جان مَده تا همچنین جان میکَنَم

آنکِ او باشد حسودِ آفتاب / وآنکِ میرنجَد ز بُودِ آفتاب

۱۱۳۰ اینْت درد بی‌دوا کاوراست آه / اینْت افتاده اَبَد درْ قعرِ چاه

نَفیِ خورشید اَزَل بایستِ او / کَی برآید این مُرادِ او؟ بگو

بازْ آن باشد که باز آید بشاه / بازِ کورَست آنکِ شد گُمْ کردهْ راه

راه را گُم کرد و در ویران فَتاد / باز در ویران بَرِ جُغدان فَتاد

او همه نورست از نورِ رضا / لیک کورَش کرد سرهنگِ قَضا

۱۱۳۵ خاک در چَشمَش زد و از راهْ بُرد / در میانِ جُغد و ویرانَش سپرد

بر سَری جُغدانْش بر سر می‌زَنَند / پَرّ و بال نازَنینش می‌کَنَند

وَلوَلَه افتاد در جُغدان که ها! / باز آمد تا بگیرد جایِ ما

چون سگان کویْ پُر خشم و مَهیب / اندر افتادند در دَلقِ غریب

باز گوید: من چه در خُوردَم بجغد؟ / صد چنین ویران فدا کردم بجغد

۱۱۴۰ من نخواهم بود اینجا می‌رَوَم / سوی شاهنشاهْ راجع می‌شَوَم

خویشتن مکْشید ای جُغدان. که من / نه مقیمم، می‌رَوَم سویِ وطن

این خراب آباد در چَشمِ شماست / وَرنَه ما را ساعِدِ شَهْ بازْ جاست

جغد گفتا باز حیلت می‌کُنَد / تا ز خان و مان شما را بر کَنَد

خانه‌های ما بگیرد او بمَکر / بَر کَند ما را بسالوسی زوَکْر

۱۱۴۵ می‌نماید سِپِری، این حیلت پَرَست / والله از جُملهْ حریصان بَتَّرَست

او خورَد از حِرْص طِین را همچو دِبْس / دُنبه مسپارِیْد ای یاران بخِرس

لاف از شه می‌زَنَد وز دَستِ شه / تا بَرَد او ما سَلیمان را زرَه

خودْ چه جنسِ شاه باشد مرغَکی؟ / مَشْنُوَش گر عقل داری اندکی
جِنسِ شاهَست او و با جنسِ وزیر / هیچ باشد لایقِ گوزینه سِیر؟
آنچِ می‌گوید ز مَکر و فِعل و فَن / هستْ سُلطان با حَشَم جویایِ من ۱۱۵۰
ایـنْت مالیخولیای ناپَذیر / اینْت لافِ خام و دامِ گولْگیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغکِ لاغَرْ چه در خوردِ شهیست؟
کمترین جُغد ارْ زَنَد بر مَغزِ او / مَر ورا یاری گری از شاه کو؟
گفت باز اَرْ یک پَرِ من بشکَند / بیخِ جُغدِستانْ شَهنشه بر کَنَد
جغد چه بْوَد؟ خود اگر بازی مرا / دل برنجانَد، کند با مَن جفا ۱۱۵۵
شه کند توده بِهَر شیب و فَراز / صد هزاران خِرمَن از سَرهای باز
پاسبانِ من عِنایات وَیَست / هر کجا که من رَوَم شه در پَیَست
در دلِ سلطان خیالِ من مُقیم / بی‌خیالِ من دل سلطان سَقیم
چون بپَرّاند مرا شَه در رَوِش / می‌پَرَم بر اوجِ دلْ چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پَرَم / پرده‌های آسمانها می‌دَرَم ۱۱۶۰
روشنیِّ عقلها از فکرتَم / اِنفِطارِ آسمان از فِطرتم
بازم و حیران شود دَرْ من هما / جُغْدْ که بْوَد تا بداند سِرِّ ما
شهْ برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بَسته را آزاد کرد
یکدَمَم با جُغدها هَمساز کرد / از دَمِ من جغدها را باز کرد
ای خُنُک جغدی که در پروازِ من / فهم کرد از نیک بختیْ رازِ من ۱۱۶۵
در من آویزید تا نازان شَوید / گر چه جُغدانید شهْ بازان شوید
آنکِ باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب؟
هر کِ باشد شاهْ دردش را دوا / گر چو نَی نالَد، نباشد بی‌نوا
مالِکِ مُلْکَم نِیَم من طَبلْ خوار / طبلِ بازم می‌زَنَد شه از کَنار
طبلِ بازِ من، ندای اِرجِعی / حق گُواه من بِرَغمِ مُدَّعی ۱۱۷۰
من نِیَم جنس شهنشهْ دور ازو / لیک دارم در تَجَلّی، نور ازو
نیست جِنسیّت ز روی شکل و ذات / آبْ جنسِ خاک آمد در نَبات
بادْ جنس آتش آمد در قَوام / طَبعْ را جنسْ آمَدَسْت آخر مُدام
جنس ما چون نیست جنس شاهِ ما / مایِ ما شد بَهرِ مایِ او فَنا
چون فَنا شد مای ما، او ماند فَرْد / پیشِ پای اسب او گَردَم چو گَرد ۱۱۷۵

خاک شد جان و نشانیهای او هست بر خاکش نشانِ پای او

خاکِ پایش شوْ برای این نشان تا شَوِی تاجِ سَرِ گردنْکَشان

تا که نفریبد شما را شَکلِ من نُقْل من نوشید پیش از نَقْلِ من

ای بسا کس را که صورتْ راهْ زد قصدِ صورتْ کرد و بَرْ الله زَد

۱۱۸۰ آخِر این جان با بَدَن پیوسته اَست هیچ این جان با بدن مانند هَسْت؟

تابِ نورِ چشمْ با پیه است جُفت نورِ دلْ در قطرهٔ خونی نِهفت

شادی اندر گُردَه و غم در جِگَر عقل چون شمعی دَرونِ مغزِ سَر

این تَعلُّقها نه بی‌کَیف است و چون عَقلها در دانشِ چُونیْ زبون

جانِ کُلْ با جانِ جزوْ آسیب کرد جان ازو دُرّی سِتَد در جَیب کرد

۱۱۸۵ همچو مریم جان از آن آسیبِ جَیْب حامله شد از مَسیحِ دِلفریب

آن مسیحی نه که بر خُشک و تَرَست آن مسیحی کز مساحت بَرتَرست

پس ز جانِ جانْ چو حامِل گشت جان از چنین جانی شود حامِلْ جهان

پس جهانْ زایدْ جهانِ دیگری این حَشَر را وا نمایَد مَحشَری

تا قیامت گر بگویم، بِشمُرَم من ز شَرحِ این قیامت قاصِرَم

۱۱۹۰ این سخنها خود بمعنی یارَبیست حَرفها دامِ دَرِ شیرینْ لَبیست

چون کند تقصیر؟ پس چون تن زند؟ چون که لَبَّیکَش بیارب می‌رَسَد

هست لَبَّیکی که نتوانی شنید لیک سر تا پایْ بتْوانی چَشید

کلوخْ انداختنِ تشنهْ از سرِ دیوار در جویِ آب

بر لب جُو بود دیواری بلند بر سَرِ دیوار تِشنهٔ دَردمَند

مانِعش از آبِ آن دیوار بُوْد از پَیِ آب، او چو ماهی، زار بُوْد

۱۱۹۵ ناگهان انداخت او خشتی در آب بانگِ آب آمد بگوشش چون خِطاب

چون خِطاب یارِ شیرینِ لَذیذ مَست کرد آن بانگِ آبش چون نَبیذ

از صفایِ بانگِ آب آن مُمْتَحَن گشت خشتْ انداز، ز آنجا خشتْ کَن

آب میزد بانگ، یعنی: هی تُرا فایده چه زین زدن خشتی مرا؟

تشنه گفت آبا مرا دو فایده است من ازین صنعت، ندارم هیچ دَست

۱۲۰۰ فایدهٔ اول سَماعِ بانگِ آب کو بُوَد مر تشنگانرا چون رَباب

بانگِ او چون بانگِ اِسرافیل شد — مُرده را زین زندگی تَحویل شد

یا چو بانگِ رَعدِ ایّامِ بهار — باغ می‌یابد ازو چندین نِگار

یا چو بر درویش ایّامِ زکات — یا چو بر مَحبوس پَیغامِ نجات

چون دَمِ رَحمان بُوَد کآن از یَمَن — می‌رسد سوی مُحَمَّد بی‌دَهَن

یا چو بوی اَحمَدِ مُرسَل بُوَد — کآن بعاصی در شَفاعت میرسد ۱۲۰۵

یا چو بویِ یوسفِ خوبِ لطیف — می‌زند بر جانِ یعقوبِ نَحیف

فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین — بر کَنَم آیم سوی مآءِ مَعین

کز کَمیِّ خشت، دیوار بلند — پَست‌تر گردد بِهَر دَفعه که کَند

پستیِ دیوار قُربی می‌شود — فصل او درمانِ وَصلی می‌بُوَد

سِجده آمدْ کندنِ خشتِ لَزِبْ — موجبِ قُربی که وَاْسْجُد و اْقتَرِب ۱۲۱۰

تا که این دیوارْ عالی گردَنست — مانع این سَرْ فرود آوَرْدَنست

سِجده نتوان کرد بر آبِ حیات — تا نیابَم زین تنِ خاکی نجات

بر سرِ دیوارْ هر کو تشنه‌تَرْ — زودتر بر می‌کَند خِشت و مَدَر

هر که عاشق‌تر بُوَد بَر بانگِ آب — او کلوخ زَفت‌تر کَنْد از حِجاب

او ز بانگِ آب پُرْ مَی تا عُنُق — نشنود بیگانه جز بانگِ بُلُق ۱۲۱۵

ای خُنُک آنرا که او ایّامِ پیش — مُغتَنَم دارد، گزارد وام خویش

اندر آن ایّامْ کِش قُدرَت بُوَد — صِحَّت و زورِ دل و قُوَّت بُوَد

و آن جوانیْ همچو باغِ سبز و تَرْ — می‌رساند بی‌دِریغی بار و بَر

چشمه‌های قُوّت و شهوت روان — سبز می‌گردد زمینِ تن بدان

خانهٔ مَعمور و سَقفَش بس بلند — مُعتَدل اَرکان و بی‌تَخلیط و بَند ۱۲۲۰

پیش از آن کایّامِ پیری در رَسَد — گردنت بندَدْ بِحَبْلٍ مِنْ مَسَد

خاک شوره گردد و ریزان و سُست — هرگز از شوره، نباتِ خوشْ نَرُست

آبِ زُور و آبِ شهوت مُنْقَطَع — او ز خویش و دیگران نامُنْتَفَع

ابروان چون پالدُم زیر آمده — چشم را نَم آمده تاری شُده

از تَشَنُّجْ رُو چو پُشتِ سوسمار — رفته نُطق و طَعم و دندانها ز کار ۱۲۲۵

روزْ بیگه، لاشه لَنگ و رَه دراز — کارگَه ویران، عَمَل رفته ز ساز

بیخهای خوی بَد مُحکم شده — قوّت بَر کَندنِ آن کم شده

فرمودنِ والیْ آن مرد را که آن خارْبُن را که نشانده‌ای بر سرِ راه بَرْکَنْ

همچو آن شخصِ دُرُشتِ خوش سُخُن / در میانِ ره نشانْد او خارْبُنْ
رَه گذرْیانَش ملامتْ گر شدند / بس بگفتندش: بِکَنْ آنرا نَکَند
۱۲۳۰ هر دمی آن خارْبُن افزون شُدی / پایِ خلق از زخمِ آن پُر خون شدی
جامه‌های خَلقْ بِدْریدی ز خار / پایِ درویشان بخستی زارْ زار
چون بِجِد حاکم بدو گفت: این بِکَن / گفت: آری بر کَنَم روزیْش مَن
مُدَّتی فردا و فردا وعده داد / شد درختِ خارِ او مُحکمْ نِهاد
گفت روزی حاکِمَش‌ای وعدهْ کَژ / پیش آ در کارِ ما واپَس مَغَژ
۱۲۳۵ گفت:اَلاَیّامُ یا عَم بَینَنا / گفت عَجِّل لاتُماطِل دَینَنا
تو که میگویی که فراد، این بدان / که بَهر روزی که می‌آیَد زمان
آن درختِ بَد، جوان‌تَر می‌شود / وین کَنَنده پیر و مُضطَر می‌شود
خارْبُن در قُوَّت و بَرْ خاستن / خارْکَن در پیری و دَر کاسْتن
خارْبُن هر روز و هر دَم سبزْ و تَر / خارکَن هر روزْ زار و خُشکتر
۱۲۴۰ او جوان‌تر میشود، تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مَبَر
خارْبُن دان هر یکی خویِ بَدَت / بارها در پای خارْ آخِر زَدَت
بارها از خویِ خودْ خسته شدی / حِس نداری، سختْ بی‌حِس آمدی
گر ز خسته گشتنِ دیگر کسان / که ز خُلقِ زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زَخمِ خودْ نئی / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
۱۲۴۵ یا تَبَر برگیر و مردانه بِزَن / تو علیْ وار این دَرِ خَیبَر بِکَن
یا بگُلبُن وصل کُن این خار را / وصل کن با نارْ نور یار را
تا که نور او کُشَد نارِ تُرا / وصلِ او گلشن کُنَد خارِ تُرا
تو مِثال دوزخی، او مؤمن است / کُشتنِ آتش بمؤمِن مُمکن است
مصطفی فرمود از گفتِ جَحیم / کو بمؤمن لابه گَر گردَد ز بیم
۱۲۵۰ گویدش: بگذر ز من، ای شاهْ زود / هین! که نورَت سوزِ نارَم را رُبود
پسْ هلاکِ نارْ نورِ مؤمن است / زآنکِ بی‌ضِدْ دَفع ضِد لایُمکن است
نارْ ضِدِّ نور باشد روزِ عَدْل / کآن ز قَهر انگیخته شد این ز فَضل
گر همی خواهی تو دفع شَرِّ نار / آب رَحمَت بر دِلِ آتش گُمار

چشمهٔ آن آبِ رحمتْ مؤمن است — آبِ حیوانْ روحِ پاکِ مُحسِن است

پس گریزان است نَفسِ تو ازو — زآنکِ تو از آتشی، او آبِ جُو ۱۲۵۵

ز آبْ آتشْ ز آن گریزان می‌شَوَد — کآتشش از آبْ ویران می‌شود

حِسّ و فِکرِ تو همه از آتش است — حِسِّ شیخ و فِکرِ او نورِ خَوَش است

آبِ نورِ او چو بر آتش چِکَد — چَک چَک از آتش برآید، بَرْ جَهَد

چون کند چَک چَک توگویش مرگ و دَرْد — تا شود این دوزخِ نَفسِ تو سَرْد

تا نسوزَد او گُلستانِ تُرا — تا نسوزَد عدل و احسانِ تُرا ۱۲۶۰

بعد از آن چیزی که کاری بَر دَهَد — لاله و نسرین و سیسَنبَر دَهَد

بازْ پَهنا می‌رویم از راهِ راست — باز گَرْد ای خواجه، راهِ ما کجاست؟

اندر آن تقریر بودیم ای حَسُود — که خَرَت لَنگست و منزل دُور، زود

سالْ بیگه گشت وقتِ کِشتْ نَه — جُز سیه روییّ و فِعلِ زِشْت نَه

کِرْم در بیخِ درختِ تنْ فَتاد — بایَدَش بَر کَند و در آتش نِهاد ۱۲۶۵

هین و هین! ای راه رَو، بیگاه شد — آفتابِ عمرْ سویِ چاهْ شد

این دو روزک را که زورَت هستْ زُود — پَرّ افشانی بکن از راهِ جُود

این قَدَر تُخمی که ماندستَتْ بباز — تا بُروید زین دو دَمْ، عمرِ دراز

تا نَمُردَسْت این چراغِ باگُهَر — هین! فَتیلش ساز و روغن زودتَر

هین! مگو فردا، که فرداها گذشت — تا بکلّی نگذرد ایّامِ کَشت ۱۲۷۰

پندِ من بشنو، که تنْ بندِ قویست — کهنه بیرون کُن گَرَت مَیلِ نَویست

لب ببند و کَفِّ پُرْ زَر بَرگُشا — بُخلِ تن بگذار، پیش آوَر سَخا

تَرکِ شهوتها و لذّتها، سَخاست — هر که در شهوت فُرو شُد، برنخاست

این سخا شاخیست از سَروِ بهشت — وایِ او کز کَفْ چنین شاخی بِهِشت

عُروَةُ الوُثقیٰ است این تَرکِ هوا — برکَشَد این شاخ، جانرا بَرْ سَما ۱۲۷۵

تا بَرَد شاخِ سَخا ای خوبْ کیش — مَر تُرا بالاکَشان تا اصلِ خویش

یوسفِ حُسنیّ و این عالَمْ چو چاه — وین رَسَنْ صبرست بر اَمرِاله

یوسفا آمد رَسَن، دَرْ زَن دو دَست — از رَسَن غافل مَشو بیگه شدست

حمدلله کین رَسَنْ آویختند — فضل و رحمت رابهَم آمیختند

تا ببینی عالَمِ جانِ جدید — عالَمِ بس آشکارِ ناپدید ۱۲۸۰

این جهانِ نیست، چون هَستان شده — وآن جهانِ هستْ بَس پنهان شده

خاک بر بادَست و بازی میکُند   کژ نمایی، پَرده سازی میکُند

اینکِ بر کارَست بی‌کارَست و پوست   وآنکِ پنهان است مَغز و اَصل اوست

خاکْ همچون آلتی در دَستِ باد   بادْ را دان عالی و عالیْ نژاد

۱۲۸۵ چشمِ خاکی را بخاک افتد نَظَر   بادبینْ چشمی بُوَد نوعی دِگَر

اسبْ دانَد اسبْ را کو هَستْ یار   هَمْ سَواری داند احوالِ سوار

چشمِ حِسّْ اسب است و نورِ حقّْ سوار   بی سواره، اسبْ خودْ نآید بِکار

پس، ادب کن اسب را از خویِ بَد   وَرنَه پیشِ شاه باشد اسبْ رَد

چشمِ اسب از چشمِ شه رَهبَر بُوَد   چشمِ او، بی‌چشمِ شَهْ مُضطَر بُوَد

۱۲۹۰ چشمِ اسبانْ جُز گیاه و جُز چَرا   هر کجا خوانی، بگوید: نه، چرا؟

نورِ حقّ بَرْ نورِ حسْ راکِب شَوَد   آنگهی جانْ سویِ حقّْ راغِب شود

اسبِ بی‌راکبْ چه دانَد رَسمِ راه؟   شاهْ باید تا بدانَد شاه راه

سوی حِسیّ رَو که نورَش راکِبَست   حِسّ را آن نورْ نیکو صاحبَست

نورِ حس را نورِ حق تَزیین بُوَد   معنیِ نورٌ علیٰ نورْ این بُوَد

۱۲۹۵ نورِ حِسیّ می‌کَشَد سوی ثَریٰ   نورِ حَقَّش میبَرد سِویِ عُلیٰ

زآنکِ محسوساتْ دونتر عالَمیست   نور حقّْ دریا و حِسْ چون شبنَمیست

لیکْ پیدا نیستْ آن راکِبْ بِرُو   جُز بآثار و بگفتارِ نکو

نورِ حِسیّ کو غلیظ است و گِران   هَست پنهان در سَوادِ دیدگان

چونکِ نورِ حِسْ نمی‌بینی ز چشمْ   چون ببینی نورِ آن دُنیی ز چشم؟

۱۳۰۰ نور حِسْ با این غلیظی، مُختَفیست   چون خَفیّ نَبْوَد ضِیایی کآن صَفیست؟

این جهان چون خَسْ بدَستِ بادِ غَیب   عاجزی پیشه گرفت از دادِ غَیب

گَه بلندش میکند، گاهیش پست   گَه دُرُستش میکند گاهی شِکَست

گَه یَمینش می‌بَرَد گاهی یَسار   گَه گُلِستانش کُند، گاهیش خار

دستِ پنهان و قلم بین خَطْ گزار   اسبْ در جَولان و ناپیدا سوار

۱۳۰۵ تیرِ پَرّان بین و ناپیدا کَمان   جانها پیدا و پنهانْ جانِ جان

تیر را مَشکَن که آن تیر شَهیست   نیست پَرتاوی، ز شصتِ آگَهیست

ما رَمَیتَ اِذ رَمَیتَ گفت حَقّ   کارِ حق بر کارها دارد سَبَق

خشمِ خودْ بشکن تو، مَشکن تیر را   چشمِ خشمت، خون شُمارَد شیر را

بوسه دِه بر تیر و پیشِ شاهْ بَر   تیرِ خونْ آلود از خونِ تو تَر

آنچ پیدا عاجز و بسته و زبون   وآنچ ناپیدا، چنان تند و حَرون   ۱۳۱۰

ما شکاریم، این چنین دامی کراست؟   گویِ چوگانیم، چوگانی کجاست؟

می‌دَرَد، می‌دُوزد، این خیّاط کو؟   می‌دَمَد، می‌سُوزَد، این نَفّاط کو؟

ساعتی کافِر کند صِدّیق را   ساعتی زاهد کند زِندیق را

زآنکِ مُخلص در خطر باشد زِ دام   تا ز خود خالِص نگردد او تَمام

زآنکِ در راهست ورَه زن بی‌حَدست   آن رَهَد، کو در اَمانِ ایزد است   ۱۳۱۵

آینهٔ خالص نگشت او مُخلِص است   مرغ را نگرفته است او مُقتنِص است

چونکِ مُخلَص گشت، مُخلِص بازرَست   در مقامِ امْن رفت و بُرْد دَست

هیچ آیینهٔ دگر آهن نَشُد   هیچ نانی گندمِ خِرمَن نشد

هیچ انگوری دگر غُوره نشد   هیچ میوهٔ پخته با کُورَه نشد

پخته گَرْد و از تَغَیُّر دُور شَو   رَو چو بُرهانِ محقّقْ نُور شَو   ۱۳۲۰

چون ز خود رَستی همه بُرهان شدی   چونکِ بنده نیست شه، سلطان شدی

ور عیان خواهی، صلاحِ دین نَمود   دیده‌ها را کردْ بینا و گُشُود

فقر را از چَشم و از سیمایِ او   دید هر چشمی که دارد نورِ هُو

شیخ فَعّالَست بی‌آلَتْ چو حَق   با مُریدان داده بی‌گفتی سَبَق

دل بدست او چو مومِ نرمْ رامْ   مُهرِ او گه ننگ سازد، گاهْ نام   ۱۳۲۵

مُهرِ مومَش حاکیِ انگشتریْست   بازْ آن نقشِ نگین حاکیِّ کیست؟

حاکیِ اندیشهٔ آن زَرگَرَست   سلسلهٔ هر حَلقهٔ اندر دیگرست

این صَدا در کوهِ دلها، بانگِ کیست؟   گه پُرَست از بانگ این کُه، گه تهیست

هر کجا هَست او حکیم است اوستاد   بانگ او زین کوهِ دل خالی مَباد

هست کُهْ کاوا مُثَنّا می‌کُنَد   هستْ کُهْ کاواز، صد تا می‌کند   ۱۳۳۰

می‌زِهانَد کوه از آن آواز و قال   صدْ هزاران چشمهٔ آبِ زلال

چون ز کُه، آن لطفْ بیرون میشود   آبها در چشمه‌ها خون میشود

ز آن شهنشاهِ همایونْ نَعْل بُوْد   که سراسر طُورِ سینا، لَعل بُوْد

جانْ پذیرفت و خِرَدْ اجزایِ کوه   ما کم از سنگیم آخر؟ ای گروه!

نه ز جانْ یکْ چشمه جوشان میشود   نه بدنْ از سبزپوشان میشود   ۱۳۳۵

نه صدایِ بانگِ مشتاقی دَرو   نه صَفایِ جرعهٔ ساقی درو

کو حَمیّت تا ز تیشه وز کَلَند   این چنین کُهْ را بکلّی بَرکَنند

بُوکِ بر اَجزایِ او تابَد مَهی / بُوک در وَی تابِ مَه یابَد رَهی

چون قیامت کوهها را بَر کَنَد / بر سرِ ما سایه کَی می‌اَفگَنَد؟

۱۳۴۰ این قیامت ز آن قیامت کَی کَمَست؟ / آن قیامتْ زخم و این چون مَرهَمَست

هر که دید این مَرهَم از زخم ایمِنَست / هر بَدی کین حُسْن دیدْ او مُحسِن است

ای خُنُک زشتی که خوبَش شد حریف / وایِ گُل رویی که جُفتش شد خَریف

نانِ مرده چون حریفِ جان شود / زنده گردد نان و عَینِ آن شود

هیزُم تیره، حریفِ نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد

۱۳۴۵ در نَمَکْ لانْ چون خَرِ مُرده فَتاد / آن خَرِیّ و مُردِگی یکسو نهاد

صِبْغَةَالله[1] هست خُمِّ رنگِ هُو / پیسه‌ها یک رنگ گردَد اندرو

چون در آن خُم افتد و گوییش قُم / از طَرَب گوید: منم خُم لا تَلُمْ

آن «منم خُم» خود اناالحق گفتَنَست / رنگ آتش دارد، اِلاّ آهنست

رنگِ آهنْ مَحوِ رَنگِ آتَش است / زآتَشی می‌لافَد و خامُش وَش است

۱۳۵۰ چون بسرخی گشت همچون زَرِّکان / پس أَنَا النّارَست لافش بی‌زبان

شد زرنگ و طبعِ آتش مُحتَشَم / گوید او: من آتشم، من آتشم

آتشم من، گر تُرا شکّست و ظَنّ / آزمون کن دست، را در من بِزَن

آتشم من گر ترا شد مُشتَبِه / رُویِ خود بر رُویِ من یکدم بِنِه

آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مَسْجودِ ملایک زِاْجْتِبا

۱۳۵۵ نیز مسجود کسی کو چون مَلَک / رَسته باشد جانش از طغیانِ و شَک

آتشِ چه؟ آهنِ چه؟ لب ببند! / ریشِ تشبیهِ مُشَبِّه را مَخَند

پایْ در دریا مَنِه، کم گو از آن / بر لبِ دریا خَمُش کُنْ لب گزان

گرچه صد چون من ندارد تابِ بَحر / لیک مَن نَشْکیبم از غرقابِ بحر

جان و عقلِ من، فِدایِ بَحرْ باد / خونبهایِ عقل و جان این بَحرْ داد

۱۳۶۰ تا که پایم می‌رَوَد، رانَم دَرو / چون نمانَد پا، چو بَطّانم درو

بی‌اَدَب حاضر، ز غایب خوشترست / حلقه گرچه کژ بُوَد، نَه بَردَرَست؟

ای تنِ آلوده، بگِردِ حوضْ گَرْد / پاکْ کَی گردَدْ بُرونِ حوضْ مرد؟

پاک کو از حوضْ مهجور اوفتاد / او ز پاکیْ خویش هم دور اوفتاد

پاکیِ این حوضْ بی‌پایان بود / پاکیِ اجسامْ کمْ میزانْ بُوَد

۱- سورهٔ ۲ - آیهٔ ۱۳۸

زآنکِ دلْ حوض است لیکن در کَمین　　سوی دریا راهِ پنهان دارد این　۱۳۶۵

پاکیِ محدودِ تو خواهد مَدَد　　وَرْنه اندر خَرجْ کم گردد عَدَد

آبْ گفت آلوده را: در مِن شِتاب　　گفت آلوده که: دارم شرم از آب

گفت آب: این شرمْ بی مَن کَی رود؟　　بی مَن این آلوده زایِلْ کَی شَوَد؟

ز آبْ هَر آلوده کو پنهان شَوَد　　الحَیاءُ یَمنَعُ الایمان بُوَد

دل ز پایهٔ حوضِ تن گِلناک شد　　تن ز آبِ حوضِ دلها پاک شد　۱۳۷۰

گِردِ پایهٔ حوضِ دل گَرْد ای پسر　　هان! ز پایهٔ حوضِ تنْ میکُن حَذَر

بَحرِ تنْ بَرْ بَحرِ دِلْ بَر هَم زَنان　　در میانْشان بَرزَخٌ لا یَبْغِیان

گر تو باشی راست، وَر باشی تو کَژ　　پیشتر می‌غَژْ بَدُو واپَس مَغَژ

پیشِ شاهان گر خطر باشد بجان　　لیک، نشکیبند ازو باهِمّتان

شاه چون شیرین‌تر از شِکَّر بُوَد　　جان بشیرینی رَوَد خوشتر بُوَد　۱۳۷۵

ای مَلامَت‌گَرْ، سلامت مَر تُرا　　ای سلامت جو، رها کُن تو مرا

جان من کورَه است با آتش خُوش است　　کورَه را این بس که خانهٔ آتش است

همچو کوره، عشق را سوزیدنیست　　هر که او زین کورْ باشد کودَنیست

برگ بی‌برگیْ تُرا چون برگْ شد　　جانِ باقی یافتیّ و مرگ شد

چون تُرا غم شادی افزودن گرفت　　رَوضهٔ جانت گُل و سوسَن گرفت　۱۳۸۰

آنچِ خَوف دیگران آن امنِ تُست　　بَط قوی از بَحر و مُرغِ خانه سُست

باز دیوانه شدم من ای طبیب　　باز سَودایی شدم من ای حبیب

حلقه‌های سِلسِلهٔ تو ذوفُنون　　هر یکی حلقه دهد دیگرْ جنون

دادِ هر حلقهْ فنونی دیگرست　　پس مرا هر دَم جنونی دیگرست

پس فُنون باشد جُنون این شد مَثَل　　خاصه در زنجیرِ این میرِ اَجَلّ　۱۳۸۵

آن چنان دیوانگی بگسَسْت بند　　که همه دیوانگان پَندَم دهند

آمدنِ دوستان ببیمارستانْ جهتِ ذاالنّون قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ العزیز

این چنین ذَا النّونِ مصری را فَتاد　　کاندرو شور و جنونِ نَو بزاد

شورْ چندان شد که تا فَوقِ فَلَک　　می‌رسید از وَی جگرها را نَمَک

هین! مَنه تو شورِ خودْ ای شوره خاک　　پهلویِ شورِ خداوندانِ پاک

۱۳۹۰ خلق را تابِ جنونِ او نَبُود / آتشِ او ریشهاشان می‌رُبود

چونکِ در ریشِ عوامْ آتش فَتاد / بند کردَندَش بزندانی نِهاد

نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام

دیده این شاهان ز عامه خَوفِ جان / کین گُرُه کورُند و شاهان بی‌نشان

چونکِ حُکمْ اَندَر کفِ رِندان بُوَد / لاجَرَم ذا النّون دَرْ زندان بُوَد

۱۳۹۵ یک سواره میرود شاهِ عظیم / در کفِ طفلان چنین دُرِّ یتیم

دُر چه؟ دریای نهانْ در قطره‌ای / آفتابی مَخفی اندر ذَرّه‌ای

آفتابی خویش را ذَرّه نَمود / و اندَک اندَک رویِ خود را بر گُشود

جملهٔ ذرّات در وَی مَحو شد / عالَم از وی مَست گشت و صَحوْ شد

چون قلم در دست غدّاری بُوَد / بی‌گمانْ منصورْ بَرداری بُوَد

۱۴۰۰ چون سَفیهان راست این کارو کیا / لازم آمد یَقْتُلونَ الأنْبِیا

انبیا را گفته قَومِ راهْ گُم / از سَفَهْ إِنّا تَطَیَّرنا بِکُم[1]

جَهلِ تَرسا بین اَمانْ انگیخته / ز آن خداوندی که گَشت آویخته

چون بقول اوست مَصلوبِ جُهود / پس مَرورا اَمْن کَی تانَد نَمود؟

چون دِلِ آن شاهْ زیشان خون بُوَد / عصمت وَأَنتَ فِیهِم چون بُوَد؟[2]

۱۴۰۵ زرِّ خالص را و زرگر را خَطَر / باشد از قَلّابِ خاینِ بیشتر

یوسفان از رَشکِ زشتان مَخفیَند / کز عَدُو خوبان در آتش می‌زیَند

یوسفان از مَکرِ اِخوان در چَه‌اند / کز حَسَد یوسف بگُرگان می‌دَهند

از حَسَد بر یوسفِ مصری چه رفت؟ / این حَسَد اندر کمینْ گُرگیست زَفت

لاجَرَم زین گرگ، یعقوبِ حَلیم / داشت بر یوسف همیشه خَوف و بیم

۱۴۱۰ گرگِ ظاهر، گِردِ یوسفْ خودْ نگشت / این حَسَد در فعل، از گرگان گذشت

زخم کرد این گرگ وز عذر لَبِق / آمده: کانّا ذَهَبْنا نَستَبِق[3]

صد هزاران گرگ را این مَکر نیست / عاقبت رسوا شَوَد این گرگ، بیست!

زآنکِ حَشرِ حاسدانْ روزِ گَزَند / بی‌گمان بر صورت گرگان کُنَند

حَشرِ پُر حِرصِ خسِ مردارْ خوار / صورتِ خوکی بُوَد روزِ شُمار

۱ـ سوره ۳۶ ـ آیه ۱۸

۲ـ سوره ۸ ـ آیه ۳۳

۳ـ سوره ۱۲ ـ آیه ۱۷

زانیان را گَندِ اَندامِ نِهان — خَمْر خواران را بود گَندِ دهان ۱۴۱۵

گَندِ مخفی کان بِدِلها می‌رسید — گشت اندر حَشْر محسوس و پدید

بیشه‌ای آمد وجودِ آدمی — بر حذر شَو! زین وجودْ ار ز آنْ دَمی

در وجودِ ما هزاران گرگ و خوک — صالح و ناصالح و خوب و خَشُوک

حُکمْ آن خُو راست کآن غالبتَرست — چونکِ زر بیش از مس آمد، آن زَرست

سیرتی کآن در وجودَت غالبَست — هم بر آن تصویر، حَشرَت واجبست ۱۴۲۰

ساعتی گرگی در آید در بَشَر — ساعتی یوسفْ رُخی همچون قَمَر

میرود از سینه‌ها، در سینه‌ها — از رهِ پنهان صلاح و کینه‌ها

بَلکِ خود از آدمی در گاو و خَر — می‌رَوَد دانایی و عِلم و هنر

اسبِ سُکسُک میشود رَهْوار و رام — خرسْ بازی میکند، بُز هم سلام

رفت در سگ ز آدَمی حرص و هوس — تا شبان شد یا شکاری یا حَرَس ۱۴۲۵

در سگِ اصحاب خوبی ز آن رُقود — رفت تا جُویای اَللّه گشته بُود

هر زمان در سینه نوعی سَر کُند — گاهْ دیو و گَهْ مَلَک گَهْ دام و دَد

ز آن عجب بیشه که هر شیر آگهَست — تا بدام سینه‌ها پنهانْ رَهَست

دزدیی کن از درونْ مرجانِ جانْ — ای کم از سگ از درونِ عارفان!

چونک دزدی، باری آن دُرِّ لطیف — چونکِ حامِل میشَوی، باری شریف ۱۴۳۰

فهم کردنِ مُریدان که ذاالنّون دیوانه نشده است قاصد کرده است

دوستان در قصّهٔ ذاالنّون شدند — سوی زندان و درُ آن رأیی زَدَند

کین مگر قاصِد کُنَد، یا حکمتیست — او درین دین قبله‌ایّ و آیتیست

دُور دُور از عقلِ چون دریایِ او — تا جنون باشد سَفَه فرمایِ او

حاشْ لِله از کمالِ جاهِ او — کابرِ بیماری بپوشد ماهِ او

او ز شَرِّ عامه اندر خانه شد — او ز ننگِ عاقلان دیوانه شد ۱۴۳۵

او ز عارِ عقلِ کُندِ تن پَرَست — قاصِدا رفتَست و دیوانه شُدَست

که ببندیدم قوی وز سازِ گاو — بر سر و پشتم بِزَن وین را مَکاو

تا ز زَخمِ لَخت یابم من حَیات — چون قَتیل از گاوِ موسی ای ثِقات

۱۴۴۰ زنده شد کشته ز زخم دُمِّ گاو
همچو مِس از کیمیا شد زرِّ ساو

کُشته بر جست و بگفت اسرار را
وا نمود آن زمرهٔ خونْ خوار را

گفت روشن، کین جماعت کُشته‌اند
کین زمان در خَصمیَم آشفته‌اند

چونکِ کشته گردد این جسمِ گران
زنده گردد هستیِ اسرارْ دان

جان او بیند بهشت و نار را
باز داند جملهٔ اسرار را

۱۴۴۵ وا نَماید خونیانِ دیو را
وا نَماید دام خُدعه و رِیو را

گاو کشتنْ هَست از شرطِ طَریق
تا شود از زَخمِ دُمَّش جان مُفیق

گاوِ نَفْسِ خویش را زُوتَر بکُش
تا شود روحِ خَفیِّ زنده و بِهُش

رجوع بحکایت ذاالنّون قدّس الله رُوحَهُ

چون رسیدند آن نَفَر نزدیکِ او
بانگْ بر زد، هی! کیانید اِتَّقُوا

با ادب گفتند: ما از دوستان
بَهرِ پُرسش آمدیم اینجا بجان

۱۴۵۰ چونی ای دریایِ عقلِ ذُو فنون
این چه بُهتانست بر عقلَت جُنون؟

دُودِ گُلخَن کَی رَسَد در آفتاب؟
چون شود عَنقا شکسته از غُراب؟

وامگیر از ما، بیانْ کن این سُخُن
ما مُحِبّانیم، با ما این مَکُن

مر مُحِبّانرا نشایَد دُور کرد
یا بِرُو پوش و دَغَل مَغرور کرد

راز را اَندر میان آور، شَها!
رُو مکن در اَبرْ پنهانی مَها

۱۴۵۵ ما مُحِبّ و صادق و دلْ خسته‌ایم
در دو عالَمْ دل بتَو دَرْ بَسته‌ایم

فُحْش آغازید و دشنام از گِزاف
گفت او دیوانگانه: زی و قاف

برجَهید و سنگْ پَرّان کرد و چوب
جملگی بگریختند از بیمِ کُوب

قهقهه خندید و جُنبانیدْ سَر
گفت: بادِ ریش این یارانِ نِگر

دوستان بین، کو نشان دوستان؟
دوستان را رنجْ باشد همچو جان

۱۴۶۰ کَی کِران گیرد ز رنجِ دوست، دوست؟
رنجْ مغز و دوستی آنرا چو پوست

نه نشان دوستی شد سَر خُوَشی
در بَلا و آفَت و مِحنَت کَشی

دوست همچون زَر، بَلا چون آتش است
زَرِّ خالص در دلِ آتش خُوَش است

۱- سورهٔ ۲ - آیهٔ ۶۷

امتحان کردنِ خواجهٔ لقمانْ زیرکیِ لقمانْ را

نه که لقمان را که بندهٔ پاکْ بود　　روز و شب در بندگی چالاکْ بود
خواجه‌اش می‌داشتی در کارْ پیش　　بهترش دیدی ز فرزندانِ خویش
آنکِ لقمان گر چه بنده‌زادْ بود　　خواجه بود و از هوا آزادْ بود　۱۴۶۵
گفت شاهی شیخ را اندر سُخُن:　　چیزی از بخشش زمن درخواست کُن
گفت: ای شه شَرْم نآید مَرْ ترا؟　　که چنین گویی مرا، زین برتر آ
مَن دو بنده دارم و ایشان حَقیر　　و آن دو بر تو حاکمانَند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند؟ آن زَلَّتست　　گفت: آن یکْ خَشم و دیگر شَهوَتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارِغَست　　بی مه و خورشید نورَش بازغَست　۱۴۷۰
مخزنْ آن دارد که مخزنْ ذاتِ اوست　　هستیْ او دارد که با هستی عَدُوسْت
خواجهٔ لقمانْ بظاهر خواجه‌وَش　　در حقیقتْ بنده، لقمان خواجه‌اش
در جهانِ بازگونه زین بسیست　　در نظرشان گوهری کَمْ از خَسیست
هر بیابان را مَفازه نامْ شد　　نام و رنگی عقلشان را دامْ شد
یکْ گُرُه را خود مُعَرِّف جامه است　　در قبا گویند: کو از عامه است　۱۴۷۵
یکْ گُرُه را ظاهِرِ سالوسِ زُهْد　　نور باید تا بُود جاسوسِ زُهد
نور باید پاک از تقلید و غَول　　تا شناسد مرد را بی‌فِعل و قَول
در رَوَد در قلبِ او از راهِ عقل　　نَقدِ او بیند، نباشد بَندِ نَقل
بندگانِ خاصِ عَلّامُ‌الغُیُوب　　در جهانِ جانْ جَواسیسُ القُلُوب
در درون دِلْ در آیَد چون خیال　　پیش او مکشوف باشد سِرِّ حال　۱۴۸۰
در تن گنجشک چه بُوَدْ برگ و ساز　　که شود پوشیده آن بر عقلْ باز
آنکِ واقف گشت بر اسرارِ هُو　　سِرِّ مخلوقات چه بُوَد پیشِ او؟
آنکِ بَر افلاکْ رفتارَش بُوَد　　بر زمین رَفتن چه دُشوارش بُوَد!
در کفِ داوودْ کاهن گشت مُوم　　موم چه بُوَد در کَفِ او ای ظَلوم؟
بود لقمان بندهْ شکلی خواجه‌ای　　بندگی بر ظاهرش دیباچه‌ای　۱۴۸۵
چون رَوَد خواجه بجایِ ناشناس　　در غُلام خویش پوشانَد لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام　　مَر غلامِ خویش را سازد اِمام
در پَیَش چون بندگان در رَه شَوَد　　تا نبایَد زو کسی آگه شَوَد

گوید: ای بنده تو رَو بر صدرْ شین / من بگیرم کفشْ چون بندهٔ کِهین

۱۴۹۰ تو درشتی کن، مرا دشنام ده / مَر مرا تو هیچ تَوقیری مَنِه

ترکِ خدمت، خدمتِ تو داشتم / تا بغُربت تخمِ حیلت کاشتم

خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گُمان آید که ایشان بنده‌اند

چشمْ پُر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی

این غلامانِ هوا برعکسِ آن / خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان

۱۴۹۵ آید از خواجه رهِ افگَندگی / نآید از بَنْده بغیرِ بَندگی

پس، از آن عالم، بدین عالم، چنان / تعبیتها هست، برعکسْ این بدان

خواجهٔ لُقمان ازین حالِ نهان / بود واقِف، دیده بود از وَی نشان

رازْ می‌دانست، خُوش می‌راند خَر / از برای مَصلَحت° آن راهبَر

مَر وَرا آزاد کردی از نُخُست / لیک، خشنودیِّ لقمانْ را بجُست

۱۵۰۰ زآنکِ لقمان را مُرادْ این بودْ تا / کَس نداند سِرِّ آن شیر و فَتیٰ

چه عجبْ که سِرّْ زِبَد پنهان کنی؟ / این عجبْ که سِرّْ ز خود پنهان کنی

کارْ پنهان کن تو از چشمانِ خُوَد / تا بود کارَت سَلیم از چَشمِ بَد

خویش را تَسلیم کُن بر دام مُزد / وآنگه از خودْ بی ز خودْ چیزی بِدُزْد

میدهند اَفیون بمَردِ زَخمْ مَنْد / تا که پیکان از تنش بیرون کُنَند

۱۵۰۵ وقتِ مرگْ از رنجْ او را می‌دَرَند / او بدان مشغول شد، جان میبَرند

چون بِهَر فکری که دل خواهی سپُرد / از تو چیزی در نهان خواهند بُرد

هر چه اندیشیّ و تحصیلی کنی / می درآید دُزدْ از آن سُو کایمِنی

پس بدان مشغول شو، کآن بِهتَرست / تا ز تو چیزی بَرَد کآن کِهتَرست

بارِ بازرگان چو در آبْ اوفتد / دستْ اَندَر کالهٔ بِهتَر زَنَد

۱۵۱۰ چونکِ چیزی فَوت خواهد شد در آب / تَرکِ کمتر گوی و بِهتَر را بیاب

ظاهر شدنِ فضل و زیرکیِ لقمان پیشِ امتحان کنندگان

هر طعامی کآوریدندی بِوَی / کسْ سویِ لقمان فرستادی ز پَی

تا که لقمان دستْ سوی آن بَرَد / قاصدا تا خواجه پس خوردَه‌ش خورَد

سُورِ او خوردیّ و شور انگیختی / هر طعامی کآن نخوردی، ریختی

ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها — این بُوَد پیوندیِ بی‌انتها

خربزهْ آورده بودند ارمَغان — گفت: رَو فرزندْ لقمان را بخوان ۱۵۱۵

چون بُرید و داد او را یک بُرین — همچو شِکّر خوردَش و چون انگبین

از خوشی که خورْد داد او را دُوُم — تا رسید آن کِرچها تا هفدهم

ماند کِرچی، گفت این را من خورَم — تا چه شیرین خربزه است این بنگرم

او چنین خوش میخورَد کز ذَوقِ او — طبعها شد مُشتَهِیّ و لقمهْ جُو

چون بخورْد از تلخیَش آتش فروخت — هم زبان کرد آبلهْ هم حلقْ سوخت ۱۵۲۰

ساعتی بی‌خود شد از تلخیِّ آن — بعد از آن گفتش که ای جان و جهان

نوش چه کردی تو چندین زهر را؟ — لطف چون انگاشتی این قَهْر را؟

این چه صبرست؟ این صبوری از چه روست؟ — یا مگر پیشِ تو این جانَت عَدُوست؟

چون نیاوردی به حیلتْ حُجّتی؟ — که مَرا عُذریست بَس کُن ساعتی

گفت: من از دستِ نعمتْ بخشِ تو — خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو ۱۵۲۵

شرمم آمد که یکی تلخ از کَفَت — من نَنوشم ای تو صاحبْ مَعرِفت

چون همه اَجزام از اِنعامِ تو — رُسته‌اند و غَرقِ دانه و دامِ تو

گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد — خاکْ صد ره بر سَرِ اَجزامْ باد

لذّتِ دستِ شکربخشَت بداشت — اندرین بِطّیخ تلخی کی گذاشت؟

از مَحبّت تلخها شیرین شوَد — از مَحبَّت مِسّها زَرّین شوَد ۱۵۳۰

از مَحَبّت دُردها صافی شود — از مَحَبَّت دَردها شافی شود

از مَحَبَّت مُرده زنده می‌کنند — از مَحَبَّت شاهْ بنده می‌کنند

این محبّت هم نتیجهٔ دانش است — کَی گِزافه بر چنین تختی نشست؟

دانش ناقص کجا این عشقْ زاد؟ — عشق زاید ناقص امّا بر جَماد

بر جَمادی رنگ مطلوبی چو دید — از صَفیری بانگِ محبوبی شنید ۱۵۳۵

دانشِ ناقص نداند فَرق را — لاجَرَم خورشید داند بَرق را

چونکِ مَلعوُن خواند ناقص را رسول — بود در تأویلِ نُقصانِ عُقول

زآنکِ ناقص تنْ بُوَد مرحومِ رَحْم — نیست بر مَرحومْ لایق لَعن و زَخْم

نقصِ عقل است آنکِ بَدْ رنجوریَست — موجبِ لَعنَت، سِزای دوریست

زآنکِ تکمیلِ خِرَدها دُور نیست — لیک تکمیلِ بَدَن مقدور نیست ۱۵۴۰

کفر و فرعونیّ هر گَبرِ بعید — جمله او نُقصانِ عقل آمد پدید

بَهرِ نُقصان بَدَن آمد فَرَج — در نُبی که مٰا عَلی الأعْمیٰ حَرَجْ[1]

برق آفِل باشد و بَس بی‌وفا — آفِل از باقی ندانی بی‌صَفا

برق خندد، بر که می‌خندد؟ بگو — بر کسی که دل نِهد بَرْ نورِ او

۱۵۴۵ نورْهای چرخْ ببریدهْ پَی است — آن چو لا شرقیّ و لا غربی کَی است؟

برق را چون یَخطَفُ الأبصارْ[2] دان — نورِ باقی را همه اَنصارْ دان

بَر کفِ دریا فَرَس را راندَن — نامه‌ای در نورِ بَرقی خواندن

از حریصی عاقبت نادیدَنَست — بر دل و بر عقلِ خود خندیدَنَست

عاقبت بین است عقل از خاصیَت — نفس باشد کو نبیند عاقبَت

۱۵۵۰ عقل کو مغلوب نَفْس، او نَفْس شد — مشتریْ ماتِ زُحَل شُد، نَحْس شُد

هم درین نَحْسی بگردان این نَظَر — در کسی که کرد نَحسَت در نِگَر

آن نظر که بنگرد این جَرّ و مَد — او ز نَحسی سوی سَعدی نَقْب زَد

ز آن همی گردانَدَت حالی بحال — ضِد بِضد پیدا کنان در اِنتقال

تا که خوفت زایَد از ذاتَ الشِّمال — لَذَّتِ ذاتَ الیَمین[3] یُرْجَی ٱلرِّجال

۱۵۵۵ تا دو پَر باشی، که مرغ یک پَرَه — عاجز آمد از پریدن ای سَرَه

یا رها کن تا نیآیم در کلام — یا بده دستور تاگویم تمام

ور، نه این خواهی، نه آن، فرمانْ تُراست — کس چه داند مر تو را مَقصَد کجاست؟

جانِ ابراهیم باید، تا بنور — بیند اندر نارْ فِردَوس و قُصور

پایهْ پایهْ بَرْ رَوَد بر ماه و خُوَر — تا نمانَد همچو حلقه بَندِ دَر

۱۵۶۰ چون خلیل از آسمانِ هفتمین — بگذرد که لاٰ اُحِبُّ الآفِلین

این جهانِ تن، غلطْ اَنداز شد — جز مر آنرا کاو ز شهوتْ باز شد

تتمّهٔ حَسَدِ آن حَشَمْ بر آن غلامِ خاصِّ سلطان

قصّهٔ شاه و امیران و حَسَد — بر غلام خاص و سلطان خِرَد

دور مانْد از جَرِّ جَرّارِ کلام — باز باید گشت و کرد آنرا تمام

۱- سورهٔ ۴۸ - آیهٔ ۱۷

۲- سورهٔ ۲ - آیهٔ ۲۰

۳- سورهٔ ۱۸ - آیهٔ ۱۷

باغبانِ مُلکْ با اِقبال و بَخت ‌‌ ‌ چون درختی را نداند از درخت؟

آن درختی را که تلخ وردْ بُوَد ‌ ‌ ‌ و آن درختی که یَکَش هَفصَد بُوَد ۱۵۶۵

کَی برابر دارد اندر تربیت؟ ‌ ‌ ‌ چون ببیندْشان بچشمِ عاقبت

کآن درختان را نهایت چیست بَر؟ ‌ ‌ ‌ گر چه یکسانند این دَم در نَظَر

شیخ کو یَنْظُر بنورِ الله شد ‌ ‌ ‌ از نهایت وز نُخُست آگاه شد

چشمِ آخِر بین ببست از بَهرِ حق ‌ ‌ ‌ چشمِ آخُر بین گشاد اندر سَبَق

آن حَسودانْ بَدْ درختان بوده‌اند ‌ ‌ ‌ تلخ گوهر، شوربختان بوده‌اند ۱۵۷۰

از حَسَد جوشان و کَف می‌ریختند ‌ ‌ ‌ در نهانی مَکر می‌انگیختند

تا غُلامِ خاص را گردن زَنَند ‌ ‌ ‌ بیخِ او را از زمانه بر کَنَند

چون شود فانی؟ چو جانش شاه بُوْد ‌ ‌ ‌ بیخِ او در عِصمَتِ الله بُوْد

شاه از آن اَسرارْ واقف آمدَه ‌ ‌ ‌ همچو بوبکرِ ربابی تَنْ زدَه

در تماشایِ دِلِ بَدْگوهران ‌ ‌ ‌ می‌زدی خُنبَک بر آن کوزه‌گران ۱۵۷۵

مَکر میسازند قومی حیله‌مَند ‌ ‌ ‌ تا که شه را در فُقاعی در کُنَند

پادشاهی بس عظیمی، بی‌کِران ‌ ‌ ‌ در فُقاعی کَی بگنجد، ای خَران؟

از برای شاه دامی دوختند ‌ ‌ ‌ آخِر این تدبیر ازو آموختند

نَحسْ شاگردی که با استادِ خویش ‌ ‌ ‌ همسری آغازَد و آید بپیش

با کدام استاد؟ استادِ جهان ‌ ‌ ‌ پیشِ او یکسان هویدا و نهان ۱۵۸۰

چشمِ او یَنظُر بنورِ الله شده ‌ ‌ ‌ پرده‌های جهل را خارِق بُده

از دِلِ سوراخِ چون کُهنه گِلیم ‌ ‌ ‌ پَرده‌ای بَندَد بپیشِ آن حکیم

پرده می‌خندد برو با صدْ دهان ‌ ‌ ‌ هر دهانی گشته اِشکافی بر آن

گوید آن استادْ مَرْ شاگرد را ‌ ‌ ‌ ای کم از سگ، نیستت با من وفا

خود مرا اُستا مَگیر آهن گُسِل ‌ ‌ ‌ همچو خود شاگرد گیر و کورْ دِلْ ۱۵۸۵

نَه اَزْ مَنَّت باریست در جان و روان ‌ ‌ ‌ بی‌مَنَّت آبی نمی‌گردد روان

پس دِلِ من کارگاهِ بَختِ تُست ‌ ‌ ‌ چه شْکنی این کارگاه؟ ای نادُرُست

گوییش پنهان زنم آتش زَنَه ‌ ‌ ‌ نه بقَلب از قَلب باشد رَوزَنه؟

آخر از رَوزَن ببیند فِکرِ تو ‌ ‌ ‌ دِلْ گُواهی می‌دهد از ذِکرِ تو

لیک، در رویَت نمالَد از کَرَم ‌ ‌ ‌ هر چه گویی خندد و گوید: نَعَم ۱۵۹۰

او نمی‌خندد ز ذَوقِ مالِشَت ‌ ‌ ‌ او همی خندد بر آن اِسگالِشَت

پس خِداعی را خِداعی شد جَزا ‌‌ ‌‌ کاسه زن، کوزه بخُور، اینک سِزا

گر بُدی با تو وَرا خندهٔ رضا ‌‌ ‌‌ صد هزاران گُلْ شگفتی مَر تُرا

چون دِلِ او در رضا آرَد عَمَل ‌‌ ‌‌ آفتابی دان که آید در حَمَل

۱۵۹۵ زو بخندد هم نَهار و هم بَهار ‌‌ ‌‌ درهم آمیزد شکوفه و سَبزه‌دار

صد هزاران بلبل و قُمری نوا ‌‌ ‌‌ افگنند اندر جهانِ بی‌نوا

چونکِ برگِ روحِ خودْ زرد و سیاه ‌‌ ‌‌ می‌بینی، چون ندانی خشم شاه؟

آفتابِ شاه در برجِ عِتاب ‌‌ ‌‌ می‌کُند رُوها سیَه همچون کباب

آن عُطارِد را ورقها جانِ ماست ‌‌ ‌‌ آن سپیدی و آن سیه میزانِ ماست

۱۶۰۰ باز منشوری نویسد سرخ و سبز ‌‌ ‌‌ تا رَهَند ارواحْ از سَودا و عَجز

سرخ و سبز افتاد نَسْخِ نوبهار ‌‌ ‌‌ چون خَط قَوس و قُزَح در اعتبار

عکسِ تعظیمِ پیغام سلیمان عَلَیه‌السّلام در دِلِ بلقیسْ از صورتِ حقیرِ هُدهُد

رحمتِ صد تو بَر آن بِلقیس بْاد ‌‌ ‌‌ که خدایَش عقلِ صد مَرده بداد

هُدْهُدی نامه بیاورد و نشان ‌‌ ‌‌ از سُلیمان چند حَرفی با بیان

خواند او آن نکته‌های با شُمُول ‌‌ ‌‌ با حَقارت ننگرید اندر رَسول

۱۶۰۵ چشمْ هدهد دید و جانْ عَنقاش دید ‌‌ ‌‌ حِس چو کَفّی دید و دلْ دریاش دید

عقل با حسْ زین طِلِسماتِ دو رَنگ ‌‌ ‌‌ چون مُحَمّد با ابوجَهلانْ بِجنگ

کافران دیدند احمد را بَشَر ‌‌ ‌‌ چون ندیدند از وی اِنشَقَّ‌القَمَر

خاک زنْ در دیدهٔ حِسْ بینِ خویش ‌‌ ‌‌ دیدهٔ حس، دشمن عقلست و کیش

دیدهٔ حِس را خدا اَعماش خوانْد ‌‌ ‌‌ بُتپرستَش گفت و ضِدِّ ماشْ خواند

۱۶۱۰ زآنکِ او کَف دید و دریا را نَدید ‌‌ ‌‌ زآنکِ حالی دید و فردا را ندید

خواجهٔ فردا و حالی پیشِ او ‌‌ ‌‌ او نمی‌بیند ز گنجی یک تَسُو

ذَرّه‌ای ز آن آفتابْ آرد پَیام ‌‌ ‌‌ آفتاب آن ذَرّه را گردد غُلام

قطره‌ای کز بَحرِ وَحدَت شد سَفیر ‌‌ ‌‌ هفت بَحرْ آن قطره را باشَد اَسیر

گر کَفِ خاکی شَوَد چالاکِ او ‌‌ ‌‌ پیشِ خاکش سر نهد افلاکِ او

۱۶۱۵ خاکِ آدم چونکِ شد چالاکِ حَقْ ‌‌ ‌‌ پیش خاکش سَر نهاد اَملاکِ حَق

السَّماءُ انشَقَّت آخِر از چه بود؟ / از یکی چشمی که خاکی گشود
خاک از دُردی نشیند زیرِ آب / خاک بین کز عَرْش بگذشت از شتاب
آن لَطافت پس بدان کز آب نیست / جز عَطای مُبدِعِ وَهّاب نیست
گر کُنَد سُفلی هوا و نار را / ور ز گُل او بگذرانَد خار را
حاکِمَست و یَفعَلُ الله ما یَشا / او ز عَینِ دَردْ، انگیزد دَوا ۱۶۲۰
گر هوا و نار را سِفلی کند / تیرگی و دُردی و ثِقلی کند
ور زمین و آب را عُلوی کند / راهِ گردون را بپا مَطوی کند
پس یقین شد که تُعِزُّ مَنْ تَشا / خاکیی را گفت پَرها بَرْ گشا
آتشی را گفت رَو ابلیس شو / زیرِ هفتمْ خاک با تَلبیس شو
آدم خاکی برَو تو بَر سُها / ای بِلیسِ آتشیْ رَو تا ثَریٰ ۱۶۲۵
چار طَبع و علّتِ اُولیٰ نِیَم / در تَصرّفْ دایماً من باقیَم
کارِ من بی‌علّتست و مستقیم / هَسْت تقدیرم نه علّت ای سَقیم
عادت خود را بگردانم بوَقْت / این غبار از پیشْ بنشانم بوقت
بَحْر را گویم که هین! پُر نار شَو / گویم آتش را که رَو، گلزار شَو
کوه را گویم سَبُک شَو همچو پَشم / چرخ را گویم فُرو دَرْ پیشِ چَشم ۱۶۳۰
گویم ای خورشیدْ مقرون شَو بماه / هر دو را سازم چو دو اَبرِ سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیْم خشک / چشمهٔ خون را بفَن سازیم مُشک
آفتاب و مَهْ چو دو گاوِ سیاه / یُوغ بر گردن ببندَدْشان اِلٰه

اِنکارِ فلسفی بر قراءَت اِنْ اَصبَحَ مَاؤُکُم غوراً[1]

مُقریی می‌خوانْد از رویِ کتاب / مَاؤُکُمْ غورا، ز چشمه بَندَم آب
آب را در غَورها پنهان کنم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم ۱۶۳۵
آب را در چشمه کِی آرَد دگر / جز منِ بی‌مثلِ با فَضل و خَطَر
فلسفیِّ منطقیِّ مُستَهان / می‌گذشت از سویِ مکتب آن زمان
چونکِ بشنید آیتْ او از ناپسند / گفت: آریم آب را ما با کُلَند
ما بزخمِ بیل و تیزیِّ تَبَر / آب را آریم از پستیْ زَبَر

۱ـ سورهٔ ۶۷ ـ آیهٔ ۳۰

۱۶۴۰ شب بخفت و دید او یک شیرْ مرد / زد تَپانچه هر دو چشمش کور کرد

گفت زین دو چَشمهٔ چشم ای شَقیّ / با تبر نوری برآر، ار صادِقی

روز برجست و دو چشم کور دید / نورِ فایض از دو چشمش ناپدید

گر بنالیدیّ و مُستَغفِر شُدی / نورِ رفته از کَرَم ظاهِر شدی

لیک اِستغفار هم در دست نیست / ذَوق توبهْ نقلِ هر سَرْمَست نیست

۱۶۴۵ زشتیِ اعمال و شومیِّ جُحُود / راهِ توبهْ بر دلِ او بسته بُوْد

دلْ بسختیْ همچو رویِ سنگ گشت / چون شکافَد توبهْ آن را بَهرِ کَشت؟

چون شُعَیبی کو؟ که تا او از دُعا / بَهرِ کِشتن خاک سازد کوه را

از نِهاد و اعتقادِ آنْ خَلیل / گشت ممکن اَمرِ صَعْب و مُستَحیل

یا بدریوزهٔ مُقَوقِس از رسول / سنگْ لاخی مَزرَعی شد با اصول

۱۶۵۰ همچنین برعکس، آن انکارِ مَرْد / مِسْ کُنَد زَرْ را و صلحی را نَبَرد

کَهربایِ مَسْخ آمد این دَغا / خاکِ قابلْ را کُند سنگ و حَصا

هر دلی را سِجده هم دستورْ نیست / مُزدِ رَحمَتْ قِسمِ هر مُزدور نیست

هین! بپُشتِ آن مکُن جُرم و گناه / که کنم توبه، در آیم در پَناه

می‌بباید تاب و آبی توبه را / شرطْ شد برق و سَحابی توبه را

۱۶۵۵ آتش و آبی بباید میوه را / واجب آید اَبْر و برقْ این شیوه را

تا نباشد برقِ دلْ و اَبرِ دو چَشم / کَی نشیندَ آتشِ تهدید و خشم؟

کَی بروید سبزهٔ ذَوقِ وِصال؟ / کَی بجوشَد چشمه‌ها ز آبِ زلال؟

کَی گلستانْ راز گویَد با چمن؟ / کَی بنفشهْ عهدْ بندد با سَمَن؟

کَی چناری کَفْ گشایَد در دُعا؟ / کَی درختی سَرْ فشانَد در هوا؟

۱۶۶۰ کَی شِکوفه آستینِ پُرْ نِثار؟ / بَرْ فَشاندن گیردْ ایّام بَهار؟

کَی فُروزَد لاله را رُخ همچو خون؟ / کَی گُل از کیسه برآرد زَرْ بُرون؟

کَی بیاید بلبل و گُلْ بو کُند؟ / کَی چو طالِب، فاختهْ کوکو کند؟

کَی بگوید لَکلکْ آن «لَکْ لَکْ» بجان / «لَک» چه باشد؟ مُلکِ تُست ای مُستَعان

کَی نماید خاکْ اَسرارِ ضَمیر؟ / کَی شَوَد چون آسمان، بُستانْ مُنیر

۱۶۶۵ از کجا آورده‌اند از حُلّه‌ها / مِنْ کَریمٍ مِنْ رَحیمٍ کُلَّها

آن لَطافتها، نشانِ شاهدیست / آن، نشانِ پایِ مردِ عابدیست

آن شَود شاد از نشانْ کو دید شاه / چون ندید، او را نباشد اِنتِباه

روحِ آنکس کو بهنگامِ اَلَست — دید رَبِّ خویش و شدْ بی خویش و مست

او شناسد بویِ مَی، کو مَی بخُورد — چون نخورد او مَی‌ندانَد بویْ کرد

زآنکِ حِکْمَتْ همچو ناقهٔ ضالّه است — همچو دَلّاله شهان را دالّه است ۱۶۷۰

تو ببینی خواب در یک خوشْ لِقا — کو دَهَد وعده و نشانی مَر تُرا

که مُرادِ تو شَوَدْ اینک نشان — که بپیشْ آید تُرا فردا، فُلان

یک نشانی آنکِ او باشد سَوار — یک نشانی که تُرا گیرَدْ کَنار

یک نشانی که بخَندَدْ پیشِ تو — یک نشان که: دست بَندَد پیشِ تو

یک نشانی آنکِ این خوابْ از هَوَس — چون شَوَد فردا نگویی پیشِ کس ۱۶۷۵

زآن نشان با والِدِ یحییٰ بگفت — که نیآیی تا سهْ روزْ اَصلا بگفت

تا سه شب خامُش کُن از نیک و بَدَت — این نشان باشد که یحییٰ آیَدَت

دمْ مَزَن سه روز اندر گفت و گو — کین سکوتَست آیتِ مَقصودِ تو

هین! میآوَر این نشان را تو بگفت — وین سخن را دارْ اندر دلْ نِهفت

این نشانها گویَدَش همچون شکر — این چه باشد؟ صد نِشانیِّ دگر ۱۶۸۰

این نشانِ آن بُوَد کآن مُلْک و جاه — که همی جویی بیابی از اِلٰه

آنکِ می‌گِریی بشبهایِ دراز — وآنکِ می‌سوزی سَحَرگَه درْ نیاز

آنکه بی‌آنْ روزِ تو تاریک شُد — همچو دوکی گردَنَت باریک شد

وآنچه دادی هرَچه داری در زَکات — چون زَکاتِ پاک بازان رَختهات

رَختها دادیّ و خواب و رنگِ رو — سرْ فِدا کردیّ و گشتی همچو مو ۱۶۸۵

چند در آتش نشستی همچو عود؟ — چند پیش تیغ رفتی همچو خود؟

زین چنین بیچارگیها صدْهزار — خوی عُشّاقَست و نآید در شُمار

چونکِ شبْ این خواب دیدی، روز شد — از امیدش روزِ تو پیروز شد

چشمْ گردان کرده‌ای بر چَپّ و راست — کآن نشان و آن علامتها کجاست؟

بر مِثالِ برگ می‌لرزی که: وای! — گر رَوَد روز و نشانْ نآیَد بجای ۱۶۹۰

می‌دوی در کوی و بازار و سَرا — چون کسی کو گُم کُنَد گوساله را

خواجه خیرست!این دُوادُو چیستت؟ — گُم شده اینجا که داری؟ کیستت؟

گوییش: خیرست، لیکن خیرِ مَنْ — کس نشایَد که بداند غیرِ مَنْ

گر بگویم نَک نشانم فَوتْ شد — چون نشان شد فَوت، وقتِ مَوتْ شد

بنگری در رویِ هَر مَردی سَوار — گویَدَت: مَنگَر مرا دیوانه‌وار ۱۶۹۵

گوییش: من صاحبی گُم کرده‌ام — رُو بجُست و جُویِ او آورده‌ام

دولتت پاینده بادا، ای سوار — رَحْم کن بر عاشقان، معذور دار

چون طلب کردی بِجِد، آمد نَظَر — جِدْ خطا نکْنَد، چنین آمدْ خَبَر

ناگهانْ آمد سواری نیکبخت — پس گرفت اندر کَنارت سَخْتِ سَخت

۱۷۰۰ تو شدی بی‌هوش و افتادی بِطاق — بی‌خبر گفت: اینْت سالوس و نِفاق

او چه می‌بیند دَرو، این شورْ چیست؟ — او نداند کآن نشانِ وصلِ کیست

این نشان در حَقّ او باشد که دید — آن دگر را کَی نشان آید پدید؟

هر زمان کز وی نشانی می‌رسید — شخص را جانی بجانی می‌رسید

ماهیِ بیچاره را پیشْ آمدْ آب — این نشانها تِلْکَ آیاتُ الکِتاب

۱۷۰۵ پسْ نشانیها که اَندَر انبیاست — خاصْ آن جان را بُوَد، کو آشناست

این سخنْ ناقِص بماندْ و بی‌قَرار — دل ندارم، بی‌دلم مَعذُوْر دار

ذَرّه‌ها را کَی تواند کس شُمُرد — خاصه آنکو عشقْ عقلِ او بِبُرد

می‌شُمارَم برگهایِ باغ را — می‌شُمارَم بانگِ کبک و زاغ را

در شُمار اندَر نیاید، لیکْ من — می‌شُمارَم بَهرِ رُشدِ مُمتَحَن

۱۷۱۰ نَحسِ کَیوان یا که سَعدِ مُشتَری — نآید اندر حَصْرْ گر چه بَشمُری

لیک، هم بعضی ازین هَر دو اَثَر — شرح باید کرد یعنی نَفع و ضَر

تا شَوَد معلومْ آثارِ قَضا — شَمّه‌ای مَر اهلِ سَعْد و نَحس را

طالِعِ آنکس که باشد مُشتری — شاد گردد از نَشاط و سَروَری

وآنکِ رَا طالِعْ زُحَل، از هَر شُرور — اِحتیاطَش لازم آید در اُمور

۱۷۱۵ گر بگوییم آن زُحَل اِستاره را — ز آتَشْش سوزَد مر آن بیچاره را

اُذکُروا اللهَ[1] شاهِ ما دستور داد — اندر آتش دید ما را نور داد

گفت: اگر چه پاکم از ذِکرِ شما — نیست لایق مَرْ مَرا تصویرها

لیک، هرگز مَستِ تصویر و خیال — در نیابد ذاتِ ما را بی‌مِثال

ذِکرِ جسمانْه خیالِ ناقص است — وَصفِ شاهانه از آنها خالص است

۱۷۲۰ شاه را گوید کسی: جولاه نیست — این چه مدحَست؟ این مگر آگاه نیست؟

۱- سورهٔ ۳۳ - آیهٔ ۴۱

اِنکار کردنِ موسی عَلَیه‌السّلام بر مُناجاتِ شوپان

دید موسی یک شُبانی را براه / کو همی گفت: ای گزینَنده اِلٰه

تو کجایی؟ تا شَوَم مَنْ چاکَرَت / چارُقت دوزم، کنم شانه سَرَت

جامه‌ات شویم، شپشهااَت کُشَم / شیرْ پیشت آوَرَم ای مُحتَشَم

دَستَکَت بوسم، بمالم پایَکَت / وقتِ خواب آید، بروبَم جایَکَت

ای فِدای تو، همه بُزهای من / ای بیادَت هَیْهِی و هَیْهایِ من ۱۷۲۵

زین نَمَط بیهوده می‌گفت آن شُبان / گفت موسی: با کِیَست این ای فلان؟

گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخْ ازو آمد پَدید

گفت موسی: هایْ! بَس مُدْبِر شُدی / خودْ مسلمانْ ناشده، کافِر شدی

این چه ژاژَست و چه کُفرَست و فِشار؟ / پنبه‌ای اَندَر دَهان خودْ فِشار

گَندِ کُفرِ تو جهان را گَندَه کرد / کُفرِ تو دیبای دین را ژَنده کرد ۱۷۳۰

چارُق و پاتابه، لایقْ مَر تُراست / آفتابی را چنینها کَی رواست؟

گر نَبَندی زین سخن، تو حَلق را / آتشی آید، بسوزَد خَلْق را

آتشی گر نآمدست این دودِ چیست؟ / جانْ سیه گشته، روانْ مَردودِ چیست؟

گر همی داند که یزدان داوَرَست / ژاژ و گُستاخی ترا چون باوَرَست؟

دوستیِّ بی‌خِرَدْ خودْ دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمتْ غنیست ۱۷۳۵

با که می‌گویی تو این؟ با عَمّ و خال؟ / جِسم و حاجَت در صفاتِ ذوالجَلال؟

شیرْ او نوشَد که در نَشو و نَماسْت / چارُق او پوشَد که او مُحتاجِ پاسْت

وَر برایِ بندَه‌ش اَست این گفت و گو / آنکِ حق گفت او مَنَست و مَنْ خود او

آنکِ گفت: إِنّی مَرِضْتُ لَمْ تَعُدْ / من شدم رنجور، او تنها نَشُد

آنکِ بی‌یَسْمَع و بی‌یُبْصِر شُدَست / در حقِ آن بندهْ این هم بیهُدَست ۱۷۴۰

بی‌ادب گفتن سخنْ با خاصِ حق / دل بمیرانَد، سیه دارد وَرَق

گر تو مَردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جِنْسَنْد مرد و زن هَمه

قَصدِ خون تو کند تا ممکن است / گرچه خوش خُو و حَلیم و ساکِن است

فاطمه مَدحَست در حقِّ زنان / مرد را گویی، بُوَد زَخمِ سِنان

دست و پا در حَقِّ ما اِستایِش است / در حقِ پاکیِّ حَقْ آلایِش است ۱۷۴۵

لَمْ یَلِدْ لَمْ یُولَدْ او را لایق است / والِد و مَولُود را او خالِق است

هر چه جسم آمد وِلادَت وَصفِ اوسْت — هر چه مَولودست او زین سویِ جُوست

زآنکه از کَوْن و فَسادست و مَهین — حادِث است و مُحدِثی خواهد یَقین

گفت: ای موسیٰ دَهانَم دوختی — وز پشیمانیْ تو جانَم سوختی

۱۷۵۰ جامه را بدْرید و آهی کرد و تَفْت — سر نهاد اندر بیابان و برفت

عِتاب کردنِ حَقْ تَعالیٰ موسیٰ را عَلَیه‌السَّلام از بَهرِ شُبان

وَحْیِ آمد سویِ موسی از خُدا — بندهٔ ما را ز ما کردی جُدا

تو برای وَصل کردن آمدی — یا خود از بَهرِ بُریدن آمدی؟

تا تَوانی پا مَنِه اندر فِراق — أَبْغَضُ الأَشیاءِ عِنْدِی الطَّلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام — هر کسی را اِصطلاحی داده‌ام

۱۷۵۵ در حقِ او مدح و در حقِّ تو ذَمّْ — در حقِ او شَهد و دَر حَقِّ تو سَمّْ

ما بَری از پاک و ناپاکیْ همه — از گرانجانیّ و چالاکیْ همه

من نکردم اَمْر، تا سودی کُنم — بلکِ تا بر بندگان جُودی کُنم

هِندوان را اِصطلاحِ هِنْدْ مَدْح — سِندیان را اِصطلاحِ سِنْدْ مَدْح

من نگردم پاکْ اَز تَسبیحِشان — پاکْ هم ایشان شَوَند و دُرْفشان

۱۷۶۰ ما زبان را نَنْگریم و قالْ را — ما درون را بنگریم و حالْ را

ناظِرِ قلبیم اگر خاشِع بُوَد — گرچه گفتِ لفظْ ناخاضِع رَوَد

زآنکِ دلْ جوهر بُوَد، گفتنْ عَرَض — پَسْ طُفَیل آمدْ عَرَض، جَوهَرْ غَرَض

چند ازین اَلفاظ و اِضمار و مَجاز؟ — سوز خواهم سوز، با آن سوزْ ساز

آتشی از عشقْ در جانْ برفُروز — سر بسر فکر و عبارَت را بسوز

۱۷۶۵ موسیا! آدابْ دانان، دیگرند — سوختهْ جان و رَوانان دیگرند

عاشقانرا هر نَفَس سوزیدَنیست — بر دِهِ ویرانْ خَراج و عُشْرْ نیست

گر خَطا گویَد، وَرا خاطی مَگو — وَر بُوَد پُرْ خون شهیدان را مَشُو

خونْ شهیدان را ز آبْ اَولیتَرَست — این خطا از صدْ صوابْ اَولیتَرَست

در دَرونِ کعبهْ رَسمِ قبله نیست — چه غَمْ اَرْ غَوّاص را پاچیله نیست

۱۷۷۰ تو ز سرمَستانْ قَلاووزی مَجو — جامهٔ چاکان را چه فرمایی رَفو؟

مِلّتِ عشق از همه دینها جُداست — عاشقان را مِلّت و مذهبْ خُداست

لعل را گر مُهر نَبْوَد باک نیست / عشق در دریایِ غم، غمناک نیست

وَحیْ آمدن موسیٰ را عَلَیه‌السَّلام در عُذرِ آن شُبان

بعد از آن در سِرِّ موسی حق نهفت / رازهایی کآن نمی‌آیَدْ بِگُفت

بَرْ دِلِ موسیٰ سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند

چندْ بیخود گشت و چندْ آمد بخُود / چندْ پَرّید از اَزَلْ سویِ اَبَد ۱۷۷۵

بعد ازین گر شرحْ گویمْ، ابلهیست / زآنکِ شرحِ این، وَرایِ آگهیست

ور بگویَم عقلها را بَرْکَنَد / ور نویسم، بَسْ قَلَمها بشکَنَد

چونکِ موسی این عِتاب از حق شنید / در بیابان در پَیِ چوپان دَوید

بَرْ نشانِ پایِ آن سرگشته رانْد / گَرد از پَرّهٔ بیابان بر فشاند

گامِ پایِ مردم شوریدهْ خُوَد / هَمْ ز گامِ دیگرانْ پیدا بُوَد ۱۷۸۰

یک قَدَمْ چون رُخْ ز بالا تا نَشیب / یک قَدَمْ چون پیلْ رفته بَر وُریب

گاهْ چون مَوجی بَرْ افرازان عَلَم / گاهْ چون ماهی روانه بَر شِکَم

گاهْ بر خاکی نِبشته حالِ خُوَد / همچو رَمّالی که رَمْلی بَرْ زَنَد

عاقبتْ دریافت او را و بدید / گفت مژده دِهْ، که دستوری رسید

هیچ آدابیّ و ترتیبی مَجُو / هر چه میخواهد دل تَنگت بِگو ۱۷۸۵

کفرِ تو دینست و دِینَت نورِ جان / ایمِنی، وز تو جهانی در اَمان

ای مُعافِ یَفْعَلُ‌الله ما یَشا / بی‌مُحابا رَو زبان را بَرگُشا

گفت: ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خونِ دلْ آغشته‌ام

من ز سِدرهٔ مُنتَهیٰ بگذشته‌ام / صدهزاران ساله ز آن سو رَفته‌ام

تازیانْه بَر زَدی، اَسبَم بگَشت / گُنبَدی کرد و ز گردون برگُذشت ۱۷۹۰

مَحرَمِ ناسوتِ ما، لاهوتْ باد / آفرین بَر دَست و بَر بازوتْ باد

حالِ مَنْ اکنون برون از گفتَنست / این چه میگویم، نه احوالِ مَنَست

نقشْ می‌بینی که در آیینه ایست / نقشِ تُست آن، نقشِ آن آیینه نیست

دَم که مَردِ نایی اندر نایْ کرد / در خورِ نایَست نَه در خُوردِ مَرْد

هان و هان! گر حَمدْ گویی، گر سِپاس / همچو نافرجامِ آن چوپانْ شناس ۱۷۹۵

حَمْدِ تو نسبت بدان گر بِهتَرست / لیک آن نسبت بَحقْ هَم اَبتَرست

چند گویی، چون غِطا برداشتند ‌‌ ‌ کین نبودَست آنکِ می‌پنداشتند

این قبولِ ذِکرِ تو، از رحمتَست ‌ ‌ ‌ چون نمازِ مُستحاضه رُخصَتست

با نمازِ او بیالودَست خونْ ‌ ‌ ‌ ذِکرِ تو آلودهٔ تشبیه و چون

۱۸۰۰ خون پلیدست و بآبی می‌رَوَد ‌ ‌ ‌ لیک باطن را نَجاسَتها بُوَد

کآن بغیرِ آب لِطفِ کردگار ‌ ‌ ‌ کَمْ نگردد از دَرونِ مردِ کار

در سُجودَتْ کاش رُو گردانیی ‌ ‌ ‌ مَعنیِ سُبحانَ رَبّیَ دانیی

کای سُجودم چون وُجودم ناسِزا ‌ ‌ ‌ مَر بَدی را تو نکویی دِه جَزا

این زمینْ از حِلمِ حق دارد اَثَر ‌ ‌ ‌ تا نَجاسَتْ بُرد و گلها دادْ بَر

۱۸۰۵ تا بپوشد او پَلیدیهای ما ‌ ‌ ‌ در عِوَض بر رُویَد از وَی غنچه‌ها

پس چو کافِر دیدْ کودر داد وجُود ‌ ‌ ‌ کَمتَر و بی‌مایه‌تر از خاکْ بُوْد

از وُجودِ او گُل و میوه نَرُست ‌ ‌ ‌ جُز فَسادِ جمله پاکیها نَجُست

گفت: واپس رفته‌ام من در ذَهاب ‌ ‌ ‌ حَسرَتا یا لَیتَنی کُنْتُ تُراب

کاش از خاکی سفر نگْزیدَمی ‌ ‌ ‌ همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی

۱۸۱۰ چون سفر کردم مرا راهْ آزمود ‌ ‌ ‌ زین سفر کردن ره آوَردَم چه بُوْد؟

زآن همهْ مَیلش سویِ خاکستْ، کو ‌ ‌ ‌ در سفر سودی نبیند پیشِ رُو

رویْ واپس کردنش آنْ حِرص و آز ‌ ‌ ‌ رُویْ در رَه کردَنَش صِدق و نیاز

هر گیا را کِش بُوَد مَیلِ عُلا ‌ ‌ ‌ در مَزیدَست و حیات و دَر نَما

چونکِ گرادنیدْ سَرْ سوی زَمین ‌ ‌ ‌ در کمیّ و خُشکی و نَقص و غَبین

۱۸۱۵ مَیلِ روحَت چون سویِ بالا بُوَد ‌ ‌ ‌ در تَزایُد مَرجَعَت آنجا بُوَد

ور نگونساری سَرَت سوی زمین ‌ ‌ ‌ آفِلی، حَقْ لا یُحِبُّ الآفِلین

پرسیدنِ موسیٰ عَلَیه‌السَّلامْ از حقْ تَعالیٰ سِرِّ غلبهٔ ظالمان

گفت موسی: ای کَریمِ کارْساز ‌ ‌ ‌ ای بیکدم ذِکرِ تو عمرِ دراز

نقشِ کَژمَژ دیدم اندر آب و گِل ‌ ‌ ‌ چون مَلایک اعتراضی کَردْ دِل

که چه مقصودَست نقشی ساختن ‌ ‌ ‌ و اندرو تُخمِ فَساد انداختن

۱۸۲۰ آتش ظُلم و فَساد افروختن ‌ ‌ ‌ مَسجِد و سِجده کُنان را سوختن

مایهٔ خوناَبه و زَردآبه را ‌ ‌ ‌ جُوشْ دادن از برای لابه را

من یقین دانم که عَینِ حکمتَست　　لیک مقصودم عَیان و رؤیَتَست

آن یقین میگویَدَم: خاموش کُن　　حِرصِ رُؤیَت گویَدَم: نه جُوش کُن

مَرْ مَلایِک را نمودی سِرِّ خویش　　کین چنین نوشی همی اَرزَد بنیش

عرضه کردی نورِ آدم را عَیان　　بر مَلایِک، گَشْت مُشکلها بَیان　۱۸۲۵

حَشْرِ تو گوید که: سَرِّ مرگْ چیست　　میوه‌ها گویند: سِرِّ بَرگْ چیست

سِرِّ خون و نُطفه حُسنِ آدمیست　　سابِقِ هَرْ بیشی‌یی، آخِر کَمیست

لَوحْ را اوّل بشویَد بی‌وُقوف　　آنگهی بَر وَی نویسد او حروف

خون کند دل را و اَشکِ مُسْتَهان　　بر نویسد بر وَی اسرارْ آنگهان

وقتِ شُستنْ لوح را باید شناخت　　که مَر آن را دفتری خواهنْد ساخت　۱۸۳۰

چون اساس خانه‌ای می‌افگَنَند　　اوّلین بنیادْ را بر میکَنَند

گِل برآرَند اوّل از قَعرِ زمین　　تا بآخِر بَرکَشی ماءِ مَعین

از حِجامَت، کودکان گِریَنْدْ زار　　که نمی‌دانند ایشان سِرِّ کار

مَردْ خودْ زَرْ میدهَد حَجّامْ را　　می‌نوازَدْ نیشِ خونْ آشام را

می‌دَوَد حَمّالْ زی‌بارِ گِران　　می‌رُبایَد بار را از دیگران　۱۸۳۵

جنگِ حَمّالان برای بارْ بین　　این چنین است اِجتهادِ کارْبین

چون گرانیها اساسِ راحَتَسْت　　تلخها هم پیشوای نعمَتَست

حُفَّتِ ٱلْجَنَّةُ بِمَکروهٰاتِنا　　حُفَّتِ ٱلنِیرانُ مِنْ شَهواتِنٰا

تخم مایهٔ آتَشَت شاخِ تَرَست　　سوختهٔ آتش قَرینِ کوثرست

هرکِ در زندان قرین مِحنَتیست　　آن جزای لقمه‌ایّ و شَهوَتیست　۱۸۴۰

هرکه در قصری قرین دولتیست　　آن جَزای کار زار و مِحنَتیست

هرکه را دیدی بِزَرّ و سیمْ فَرد　　دان که اندر کسب کردنْ صبْر کرد

بی‌سبب بینَد چو دیده شد گذار　　تو که در حِسّی، سَبَبْ را گوش دار

آنکِ بیرون از طَبایع جانِ اوست　　مَنصَبِ خَرقِ سببها آنِ اوست

بی‌سبب بینَد نه از آب و گیا　　چشم چشمهٔ معجزات انبیا　۱۸۴۵

این سبب همچون طبیب است و عَلیل　　این سبب همچون چراغَست و فَتیل

شب چراغَت را فَتیل نو بِتاب　　پاک دان زینها چراغِ آفتاب

رَو تو کَهگِل ساز، بَهر سقفِ خان　　سَقفِ گردون را ز کَهگِل پاکْ‌دان

وه! که چون دلدارِ ما غَمْ سوزْ شد　　خَلوَتِ شب درگذشت و روزْ شد

۱۸۵۰ جز بشبْ جلوه نباشد ماهْ را / جز بدَردِ دل مَجو دلخواه را

ترکْ عیسیٰ کرده، خر پرورده‌ای / لاجَرَم چون خَرْ بُرونِ پرده‌ای

طالِعِ عیسیست علم و معرفت / طالعِ خَر نیست ای تو خر صِفَت

نالهٔ خَر بشنوی، رَحْمْ آیَدَت / پس ندانی، خَر خَری فرمایَدَت

رَحمْ بر عیسیٰ کُن و بر خَر مَکُن / طبْع را بَرْ عقلِ خود سَروَر مَکُن

۱۸۵۵ طبعْ را هِل تا بگرید زارْ زار / تو ازو بِستان و وامِ جانْ گزار

سالها خَرْ بَنده بودی، بَسْ بُوَد / زآنکِ خربنده ز خَر واپَس بُوَد

زاخِروهُنَّ مُرادَش نَفسِ تُست / کو بآخر باید و عقلت نُخُست

همْ مِزاجِ خر شُدَست این عقلِ پَست / فِکرَش این که چون عَلَف آرَد بدست؟

آن خرِ عیسیٰ مزاجِ دلْ گرفت / در مَقامِ عاقلان منزِل گرفت

۱۸۶۰ زآنکِ غالب عقلْ بود و خَرْ ضعیف / از سوارِ زَفت گردد خَرْ نَحیف

وَز ضعیفیْ عَقلِ تو ای خَرْبَها / این خَرِ پَژمرده، گشتَست اَژدَها

گر ز عیسی گشته‌ای رنجورْ دِلْ / هم ازو صِحَّت رَسَد، او را مَهِل

چونی ای عیسای عیسیٰ دَمْ زِرَنج؟ / که نَبُودْ اندر جهانْ بی‌مارْ گنج

چونی ای عیسیٰ ز دیدارِ جُهود / چونی ای یوسف ز مَکّارِ حَسُود

۱۸۶۵ تو شب و روز از پَیِ این قوم غُمْرْ / چون شب و روزی مَدَد بخشایِ عُمر

آه از آن صَفراییانِ بی‌هُنر / چه هنر زاید ز صَفرا؟ دَرْدِ سَرْ

تو همآن کن، که کند خورشیدِ شرق / با نِفاق و حیله و دزدیّ و زَرق

تو عَسَل، ما سرکه در دنیا و دین / دَفعِ این صفرا بُوَد سِرِ کَنگبین

سِرکه افزودیم ما قوم زَحیر / تو عسل بفزا،کَرَم را وا مَگیر

۱۸۷۰ این سِزید از ما، چنان آمد زما / ریگْ اندر چشمْ چه اَفزایَد؟ عَما

آن سِزَد از تو ایا کُحْلِ عزیز / که بیابد از تو هَرْ ناچیزْ چیز

ز آتشِ این ظالمانَت دلْ کباب / از تو جمله اِهْدِ قَومی بُدخطاب

کانِ عُودی، در تو گَر آتش زنند / این جهان از عطر و رَیحانْ آگَنَند

تو نه آن عُودی کز آتش کَمْ شَوَد / تو نه آن رُوحی که اَسْیرِ غَمْ شود

۱۸۷۵ عُود سوزَد، کانِ عودْ از سوزْ دُور / بادْ کَی حمله بَرَد بر اَصلِ نُور

ای ز تو مَر آسمانها را صَفا / ای جَفای تو نِکوتر از وَفا

زآنکِ از عاقِلْ جفایی گرْ رَوَد / از وَفای جاهلان آنْ بِه بُوَد

گفت پیغمبر: عداوت از خِرَد بهتر از مِهری که از جاهِل رَسَد

رنجانیدنِ امیری خفته‌ای را که مارْ در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سَوار در دَهانِ خُفته‌ای می‌رفتْ مار

آن سوار آنرا بدید و می‌شتافت تا رَمانَد مار را، فُرصَت نیافت ۱۸۸۰

چُونکِ از عَقلَش فراوان بُدمَدَد چند دَبُّوسی قَوی بر خُفته زَد

بُرد او را زخمِ آن دَبّوسِ سَخْت زو گریزانْ تا بزیرِ یک درخت

سیبِ پوسیده بَسی بُد ریخته گفت ازین خُور ای بدَرْد آویخته

سیبِ چندانْ مَرد را در خُورْد داد کز دَهانَش باز بیرون می‌فَتاد

بانگ می‌زَد: کای امیر آخِر چرا؟ قصدِ من کردی؟ چه کردم منْ تُرا؟ ۱۸۸۵

گر ترا زَاْصلست با جانم سِتیز تیغْ زن یکبارگی، خونَم بریز

شومْ ساعت که شُدم بر تو پَدید ای خُنُک آنرا که رویِ تو نَدید

بی‌جنایت، بی‌گُنه، بی‌بیش و کَم مُلحِدانْ جایز ندارَند این سِتَم

می‌جَهَد خون از دَهانَم با سُخَن ای خدا آخر مکافاتش تو کُن

هر زمان میگفت او نفرینِ نَو اوش می‌زَد کاندرین صحرا بِدَو ۱۸۹۰

زخمِ دَبّوس و سَوارِ همچو باد می‌دَوید و باز در رُو می‌فَتاد

مُمتلیّ و خوابناک و سُست بُد پا و رُویَش صد هزاران زَخْم شد

تا شبانگه می‌کَشید و می‌گُشاد تا ز صَفرا قَی شدن بر وَی فَتاد

زُو برآمد خورده‌ها زشت و نکو مار با آن خورده بیرون جَسْت ازو

چون بدید از خودْ برون آنْ مار را سِجده آوَرْد آن نکوکِردار را ۱۸۹۵

سَهمِ آن مارِ سیاهِ زشتِ زَفت چون بدید آن دَردها از وَی برفت

گفت خود تو جَبرئیلِ رَحمَتی یا خدایی که وَلیِّ نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیْدیَم مُرده بودم، جانِ نَو بخشیدیَم

تو مرا جویان، مِثالِ مادَران من گریزان از تو مانندِ خَران

خَرْ گریزَد از خداوند از خَری صاحبَش در پَیْ ز نیکوگوهری ۱۹۰۰

نه ازْ پَیِ سود و زیان می‌جُویَدش بلکِ تا گُرگَش نَدَرَّد یا دَدَش

ای خُنُک آنرا که بیند رویِ تو یا در اُفتد ناگهان دَرْ کُویِ تو

ای روانِ پاکِ بِسْتوده تو را　　چند گفتم ژاژ و بیهوده تو را؟

ای خداوند و شهنشاه و امیر　　من نگفتم، جَهلِ من گفت، آن مَگیر

۱۹۰۵ شَمّه‌ای زین حالْ اگر دانِستمی　　گفتنِ بیهوده، کَی تانِستمی؟

بس ثنایَت گفتمی، ای خوشْ خِصال　　گرْ مَرا یکْ رَمز می‌گفتی زِ حال

لیک، خامُش کرده، می‌آشوفتی　　خامُشانه بَرْ سَرَم می‌کوفتی

شد سَرَم کالیوه، عقلْ از سَر بِجَست　　خاصه این سَر را که مَغزَش کمتَرَست

عفو کن ای خوبْ روی و خوبْ کار　　آنچ گفتم از جنون اندَر گُذار

۱۹۱۰ گفت اگر من گفتمی رَمزی از آن　　زَهرهٔ تو آب گشتی آن زمان

گر تو را من گفتمی اَوصافِ مار　　ترس از جانت بر آوردی دَمار

مصطفی فرمود: گر گویم بِراست　　شرحِ آن دشمن که در جانِ شُماست

زَهرَه‌های پُردِلان هم بر دَرَد　　نه رَوَد رَه نه غَمِ کاری خُورَد

نه دلش را تابْ مانَد در نیاز　　نه تَنَش را قُوَّتِ روزه و نماز

۱۹۱۵ همچو موشی پیشِ گربه لاٰ شود　　همچو بَرّه پیشِ گرگ از جا رَوَد

اندرو نه حیله مانَد نه رَوِش　　پَس کنم ناگفته‌تان من پَروَرِش

همچو بُوبکرِ رَبابی تَنْ زَنَم　　دستْ چون داوود، در آهَن زَنَم

تا مُحال از دستِ من حالی شَوَد　　مرغِ پَر بر کَندَه را بالی شود

چون یَدُالله فَوقَ اَیدِیهِم بُوَد　　دستِ ما را دستِ خود فرمود اَحَد

۱۹۲۰ پسْ مَرا دستِ دراز آمد یَقین　　بر گذشته ز آسمانِ هفتمین

دستِ من بِنمود بر گردونْ هنر　　مُقرِیا بَرْ خوان که اِنشَقَّ القَمَر

این صِفَت هم بَهرِ ضَعفِ عقلهاست　　با ضعیفان شرحِ قُدرتْ کَی رَواست

خود بدانی چون بر آری سر ز خواب　　خَتْم شد وَاللهُ اَعلَم بِالصَّواب

مَر تُرا نه قُوَّت خوردَن بُدی　　نه رَه و پروایِ قَی کردن بُدی

۱۹۲۵ می‌شنیدم فحش و خَرْ می‌راندم　　رَبِّ یَسِّر زیرِ لب می‌خواندم

از سَبَبْ گفتن مرا دستورْ نه　　تَرکِ تو گفتن مَرا مَقدورْ نه

هر زمان می‌گفتم از دَردِ دَرون　　اِهْدِ قَومِي إنَّهُم لاٰیَعْلَمُونْ

سِجده‌ها می‌کرد آن رَستَه ز رَنج　　کای سعادت، وی مَرا اقبال و گنج

از خدا یابی جَزاها ای شَریف　　قُوَّتِ شُکرَت ندارد این ضَعیف

۱۹۳۰ شُکرْ حق گوید تُرا ای پیشوا　　آن لب و چانه ندارم و آن نَوا

دشمنیِ عاقلان زین سان بُوَد — زَهْرِ ایشان اَبتهاجِ جانْ بُوَد
دوستیِ اَبلَه بُوَد رَنج و ضَلال — این حکایت بشنو از بَهرِ مِثال

اعتماد کردن بر تملّق و وفایِ خرس

اَژدَهایی خرس را دَر می‌کَشید — شیر مردی رفت و فریادَش رسید
شیر مردانند در عالَمْ مَدَد — آن زمان کافغانِ مظلومانْ رَسَد
بانگِ مظلومانْ ز هر جا بشنوند — آن طَرَف چون رحمت حق می‌دَوَند ۱۹۳۵
آن ستونهای خَلَلهای جهان — آن طبیبانِ مَرَضهای نِهان
مَحضِ مِهر و داوریّ و رحمَتَند — همچو حقْ بی‌علّت و بی‌رِشوَتَند
این چه یاری می‌کنی یکبارگیش؟ — گوید: از بَهرِ غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکارِ شیرْ مرد — در جهان دارو نجوید غیرِ دَرْد
هر کُجا دردی، دوا آنجا رَوَد — هر کجا پَستیسْت، آبْ آنجا دَوَد ۱۹۴۰
آبِ رحمَت بایَدَت، رَو پَسْت شو — و آنگهان خُور خَمرِ رَحمَتْ مَسْت شو
رَحمت اندر رَحمَت آمد تا بِسَر — بر یکی رَحمَت فرو مآ ای پسر!
چرخ را در زیرِ پا آرْ ای شُجاع — بشنو از فوقِ فَلَک بانگِ سَماع
پنبهٔ وَسواسْ بیرون کُن ز گوش — تا بِگوشَت آید از گردونْ خروش
پاک کنْ دو چشم را از مویِ عَیب — تا ببینی باغ و سَروستانِ غَیب ۱۹۴۵
دفع کن از مَغز وز بینی زُکام — تا که ریحُ‌الله دَرْ آید دَر مَشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر — تا بیابی از جهانْ طَعْمِ شِکَر
داروی مَردی کُن و عِنّین مَپُوی! — تا برون آیَند صدْ گونْ خوبْ روی
کُندهٔ تنْ را ز پایِ جان بِکَن — تا کند جَولانْ بگِردِ انجمن
غُلِّ بُخل از دست و گَردَن دُورْ کن — بَختِ نَو در یاب، در چرخِ کُهُن ۱۹۵۰
وَرْ نمی‌تانی، بکعبهٔ لُطف پَرْ — عرضه کن بیچارگیْ بر چاره گر
زاری و گریه قویْ سَرمایه‌ایست — رَحمتِ کُلّی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جُو بُوَد — تا که کَی آن طفلِ او گریان شود؟
طفلِ حاجاتِ شما را آفرید — تا بنالید و شود شیرش پدید

۱۹۵۵ گفت اُدْعُوا اللهَ[1] بی‌زاری مَباش   تا بجوشد شیرهای مِهرهاش

هُویْ هُویِ باد و شیرافشانِ ابر   در غمِ ما‌اَند یکساعت تو صَبر

فی السَّمآءِ رِزْقُکُم نشنیده‌ای؟[2]   اندرین پستی چه برچفسیده‌ای؟

ترس و نومیدیتْ دان آوازِ غُول   می‌کَشَد گوش تو تا قَعرِ سُفول

هر نِدایی که تُرا بالا کشید   آن نِدا می‌دان که از بالا رسید

۱۹۶۰ هر نِدایی که تُرا حِرْص آوَرَد   بانگ گرگی دان که او مَردُم دَرَد

این بلندی نیست از رویِ مَکان   این بلندیهاسْت سویِ عقل و جان

هر سبب بالاتر آمدْ از اثر   سنگ و آهن فایق آمد بر شَرَر

آن فلانی فوقِ آن سرکَش نِشَست   گرچه در صورت بپهلویَش نشست

فوقئی آنجاست از روی شرف   جای دُور از صدر باشد مُسْتَخَف

۱۹۶۵ سنگ و آهن زین جهت که سابق است   در عمل فَوقیِّ این دو لایق است

و آن شرر از روی مقصودیِّ خویش   ز آهن و سنگست زین رُو پیشِ پیش

سنگ و آهن اوّل و پایانْ شرر   لیک این هر دو تَنَند و جانْ شَرَر

آن شَرَر گر در زمان واپس‌تَرَست   در صفت از سنگ و آهن بَرْتَرَست

در زمانْ شاخ از ثَمَر سابق‌تَرَست   در هُنَر از شاخْ او فایق‌ترست

۱۹۷۰ چونکِ مقصود از شَجَر، آمد ثَمَر   پَسْ ثَمَر اوّل بُوَدْ آخِر شَجَر

خرسْ چون فریاد کرد از اَژدَها   شیر مردی، کرد از چَنگَش رَها

حیلت و مردی بهم دادَند پُشت   اَژدَها را او بدین قُوَّت بکُشت

اَژدَها را هست قوّت، حیله نیست   نیز فِوقِ حیلهٔ تو، حیله‌ایست

حیلهٔ خود را چو دیدی بازْ رَو   کز کجا آمد، سوی آغازْ رَو

۱۹۷۵ هر چه در پستیسْت، آمد از عُلا   چشم را سوی بلندی نِه هَلا

روشنی بخْشَد نَظَر اندر عُلا   گرچه اوّل خیرگی آرد بَلا

چشم را در روشنایی خُویْ کُن   گر نه خُفّاشی، نظرْ آن سُویْ کُن

عاقبت بینی، نشانِ نُورِ تُست   شهوتِ خالی حقیقتْ گورِ تُست

عاقبت بینی که صد بازی بدید   مثل آن نَبْوَد که یک بازی شَنید

۱۹۸۰ ز آن یکی بازی چُنان مَغرورْ شد   کَزْ تَکَبُّر ز اُوستادان دُورْ شد

۱- سورهٔ ۱۸ - آیهٔ ۱۱۰

۲- سورهٔ ۵۱ - آیهٔ ۲۲

سامِری وار آن هنر در خودْ چو دید
او ز موسیٰ از تَکَبُّر سَر کَشید

او ز موسیٰ آن هنر آموخته
وز مُعَلِّم چشم را بَرْ دوخته

لاجَرَم موسی دگرْ بازی نمود
تا که آن بازیّ و جانش را رُبود

ای بَسا دانش که اندر سَر دَوَد
تا شَوَد سَروَر، بدان خودْ سَرْ رَوَد

سر نخواهی که رَوَد، تو پایْ باش
در پناه قُطبِ صاحبْ رایْ باش ۱۹۸۵

گر چه شاهی، خویشْ فَوقِ او مَبین
گر چه شهدی، جُز نَباتِ او مَچین

فکرِ تو نقش است و فکرِ اوسْت جان
نقدِ تو قَلبَست و نَقدِ اوست کان

او تویی، خود را بجُو دَرْ اویِ او
کو و کو گو، فاخته شو سویِ او

ور نخواهی خدمتِ اَبنایِ جنسْ
در دَهان اژدهایی همچو خرس

بوکِ استادی رهانَد مَرْ تُرا
وَزْ خَطَر بیرون کشانَد مَر تُرا ۱۹۹۰

زاریی میکُن چو زورت نیست، هین!
چونکِ کوری سَرمکَش از راهْ بین

تو کم از خرسی، نمی‌نالی ز دَرْد
خرس رَسْت از درد، چون فریاد کرد

ای خدا! سنگینْ دِلِ ماموم کُن
نالهٔ ما را خُوش و مَرحُوم کُن

گفتنِ نابینای سایِلْ که: دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت: اَلاَمان
من، دو کوری دارم، ای اهلِ زمان

پس دوباره رَحمَتم آرید، هان!
چون دو کوری دارم و من در میان ۱۹۹۵

گفت یکْ کوریْت می‌بینیم ما
آن دگر کوری چه باشد؟ وا نَما

گفت: زشتْ آوازم و ناخُوش نَوا
زشت آوازیّ و کوری شد دو تا

بانگْ زِشتَم مایهٔ غم می‌شَوَد
مِهرِ خلق از بانگ مَن کَم می‌شود

زشتْ آوازم، بهر جا که رَوَد
مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود

بر دو کوری، رحمْ را دو تا کنید
این چنین ناگُنْج را گُنجا کنید ۲۰۰۰

زشتیِ آوازْ کم شد زینْ گِله
خلق شد بر وَی برحْمَت یکْ دِله

کرد نیکو چون بگفت او رازْ را
لطفِ آوازِ دِلَش آوازْ را

وآنکِ آوازِ دلَش هَم بَد بُوَد
آن سه کوری، دُوریِ سَر مَد بُوَد

لیکْ وَهّابان که بی‌علّت دَهَند
بُوکِ دستی بر سَرِ زشتَش نهند

چونکِ آوازش خوش و مَظلومْ شد
زو دلِ سنگینْ دلان چونْ مُوم شد ۲۰۰۵

نالهٔ کافر چو زشتست و شَهیق
ز آن نمی‌گردَدْ اِجابت را رَفیق

إخْسَئُوا[1] بَر زِشتْ آواز آمَدَست — کو ز خونِ خلق چون سگ بودْمَست

چونکِ نالهٔ خرسْ رَحمَت کَش بُوَد — نالهات نَبْوَد چنین، ناخُوش بُوَد

دانْ که با یوسف تو گرگی کردهای — یا ز خونِ بیگناهی خوردهای

۲۰۱۰ توبه کن وز خوردهْ اِستِفراغ کن — وَرْ جِراحَت کهنه شد، رَو داغْ کن

تَتِمَّهٔ حکایتِ خرسْ و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرسْ هم از اَژدَها چون وا رَهید — وآن کَرَم ز آن مَردِ مردانه بدید

چون سگِ اصحاب کَهْف آن خرسِ زار — شد مُلازِم در پَیِ آن بُردْبار

آن مسلمان سر نهاد از خستگی — خرسْ حارِس گشت اَز دِلْ بستگی

آن یکی بگذشْت و گفتش حالْ چیست؟ — ای بَرادر! مَر تُرا این خرسْ کیست؟

۲۰۱۵ قصّه وا گفت و حدیثِ اَژدَها — گفت بر خرسی مَنِه دلْ اَبلَها

دوستیِ اَبلَهْ بَتَر از دُشمنیسْت — او بِهَر حیله که دانی، راندَنیسْت

گفت: والله از حسودی گفت این — ورنه خرسی چهْنگری این مِهر بین

گفت: مِهرِ اَبلَهانْ عشوه دِه است — این حسودیِّ مَنْ از مِهرَش بِهَسْت

هی بیا با من بران این خرس را — خرس را مگْزین مَهِل همْ جنس را

۲۰۲۰ گفت رَو، رَو، کار خود کن، ای حسود — گفت: کارم این بُد و رِزْقَت نبود

من کم از خرسی نباشم ای شَریف — تَرکِ او کن، تا مَنَت باشم حریف

بَر تو دِلْ میلرزَدَم ز اندیشهای — با چنین خرسی مَرَو در بیشهای

این دلم هرگز نلرزید از گِزاف — نورِ حقّ است این، نه دعویّ و نه لاف

مؤمنم یَنْظُر بِنُورِ الله شده — هان و هان! بگریز ازین آتشْکَده

۲۰۲۵ این همه گفت و بگوشش دَر نَرَفت — بَدگُمانیْ، مرد را سَدّیست زَفْت

دست او بگرفت و دَست از وَی کَشید — گفت: رفتم، چون نئی یارِ رَشید

گفت: رَو، بر من توْ غَمخواره مَباش — بُو ٱلفُضولا، مَعرفت کمتر تَراش

باز، گفتش: مَن عَدُوِّ تو نِیَم — لُطفْ باشد گر بیآیی در پَیَم

گفت خوابَستَم، مرا بگذار، رَو — گفت: آخر یار را مُنقادْ شَو

۲۰۳۰ تا بخُسپی در پَناه عاقلی — در جِوارِ دوستی صاحبْ دلی

۱- سورهٔ ۲۳ - آیهٔ ۱۰۸

در خیال افتادْ مَردْ از جِدِّ او | خشمگین شد، زود گردانید رُو
کین مَگَر قصدِ من آمد، خونی اَست | یا طَمَع دارد گدا و تونی اَست
یا گِرَو بَسته‌ست با یاران بدین | که بترسانَد مَرا زین هَمْنِشین
خود نیآمد هیچ از خُبثِ سِرَش | یا گُمانِ نیک اندر خاطِرَش
ظَنِّ نیکش جملگی بر خِرس بُوْد | او مَگَر مَر خِرس را هَمْ جِنس بُوْد ۲۰۳۵
عاقلی را از سَگی تُهمت نهاد | خرس را دانست اَهلِ مِهر و داد

گفتنِ موسی عَلَیه السَّلام گوساله پرست را که آن خیال اندیشی و حزمِ تو کجاست؟

گفت موسی با یکی مَستِ خیال: | کای بداَندیشْ از شَقاوَت وَز ضَلال
صد گُمانت بود در پیغمبَرِیْم | با چنین بُرهان و این خُلقِ کَریم
صدهزاران مُعجزه دیدی زِمَن | صد خیالت می‌فُزود و شَکّ و ظَن
از خیال و وَسوَسه تنگ آمدی | طَعْن بر پیغمبری‌اَم می‌زدی ۲۰۴۰
گَردْ از دریا برآوَردَم عیان | تا رهیدیْت از شَرِ فِرعَونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رَسید | وز دُعااَم، جُوی از سنگی دَوید
این و صد چندین و چندین گرمْ و سَرد | از تو ای سَرْد آن تَوَهُّم کم نَکَرد
بانگ زد گوساله‌ای از جادُوی | سِجده کردی که خدایِ من تُوی
آن تَوَهّمهات را سَیلابْ بُرْد | زیرکیِّ باردَت را خوابْ بُرد ۲۰۴۵
چون نبودی بدگُمان در حَقِّ او | چون نهادی سر چنان ای زشتْ رُو؟
چون خیالت نآمد از تَزویرِ او؟ | وز فَسادِ سِحرِ اَحمَقْ گیرِ او
سامریی خود که باشد؟ ای سگان | که خدایی بَرْتَراشَد دَرْ جهان
چون درین تزویرِ او یکدل شدی؟ | وز همه اِشکالها عاطِل شدی؟
گاوْ می‌شایَد خدایی را بِلاف | در رسولیْ چون منی صد اِختلاف ۲۰۵۰
پیشِ گاوی سِجده کردی از خری | گشت عقلت صیدِ سِحرِ سامری
چشم دزدیدی ز نورِ ذوالجَلال | اینْت جهلِ وافِر و عَینِ ضَلال
شُه بر آن عقلِ گُزینِش که تُراست | چون تو کانِ جَهلْ را کُشتن سِزاست
گاوِ زَرّین بانگ کرد، آخِر چه گفت؟ | کاحمَقان را این همه رَغبَت شگفت

۲۰۵۵ ز آن عجبتر دیده‌ایتْ از من بسی / لیک حق را کَی پَذیرَدْ هر خَسی

باطِلان را چه رُباید؟ باطلی / عاطلان را چه خوش آید؟ عاطلی

زآنکِ هر جنسی رُباید جنس خُوَد / گاوْ سویِ شیرِ نرْ کَی رو نهد؟

گرگ بر یوسف کجا عشق آوَرَد؟ / جز مَگَر از مَکْرْ تا او را خُورَد

چون ز گرگی وا رَهَد، مَحرَم شَوَد / چون سگِ کَهْف از بَنی آدم شَوَد

۲۰۶۰ چون اَبوبکر از مُحَمَّد بُرْدْ بُو / گفت: هٰذا لَیْسَ وَجْهٌ کاذِبُ

چون نَبُد بوجهلْ از اَصحابِ دَرْد / دیدْ صَد شَقِّ قمر، باور نکرد

دَردمَندی کِش زبامْ افتادْ تَشْت / زو نهان کردیم حق، پنهان نگشت

وآنکِ او جاهِل بُد از دَردَش بعید / چند بنمودَند و او آنرا نَدید

آینهْ دل صاف باید تا دَرو / وا شِناسی صورتِ زشتْ اَز نِکو

تَرکْ گفتنِ آن مردِ ناصح بعد از مُبالغهٔ پندِ آن مغرورْ خرس را

۲۰۶۵ آن مسلمانْ تَرکِ اَبلَه کرد و تَفْت / زیرِ لبْ لاٰحَوْل گویان باز رَفت

گفت: چون از جِدِّ پَندَم وز جِدال / در دِلِ او، بیشْ می‌زایَد خیال

پس، رَهِ پند و نصیحتْ بسته شد / اَمرِ أَعْرِضْ عَنْهُمُ[1] پیوسته شد

چون دوایت می‌فَزاید دردْ، پَس / قِصّهْ با طالب بگو بر خوان عَبَس

چونکِ اَعْمیٰ طالبِ حقْ آمَدَست / بَهرِ فَقْرْ او را نشایَد سینهْ خَست

۲۰۷۰ تو حریصی بَرْ رَشادِ مِهتران / تا بیآموزند عام از سَروَران

اَحمَدا دیدی که قومی از مُلوک / مُستَمِع گشتند، گشتی خوش که بُوک

این رئیسانْ یارِ دین گردند خُوش / بر عَرَب اینها سَرَنْد و بَرْ حَبَش

بگذَرَد این صِیت از بَصره و تَبوک / زآنکِ اَلنّاسُ عَلیٰ دینِ المُلوک

زین سببْ تو از ضَریرِ مُهتَدی / رُو بگردانیدی و تَنگ آمدی

۲۰۷۵ که درین فُرصتْ کَمْ اُفتد این مَناخ / تو زیارانیّ و وَقتِ تو فَراخ

مُزدَحِم می‌گَردیَم در وقتِ تنگ / این نصیحت می‌کنمْ نه اَز خشم و جَنگ

اَحمَدا نزدِ خدا این یک ضَریر / بهتر از صد قیصَرَست و صَدْ وزیر

یادِ اَلنّاسُ مَعادِن، هین! بیآر / مَعدِنی باشد فُزون از صدهزار

۱ـ سورهٔ ۳۲ ـ آیهٔ ۳۰

مَعدنِ لَعْل و عَقیقِ مُکتَنِس *** بهترست از صدهزاران کانِ مِس

احمدا اینجا ندارد مالْ سود *** سینه باید پُر ز عشق و دَرْد و دُود ۲۰۸۰

اَعْمِیِ روشنْ دلْ آمد، دَرْ مَبَند *** پندْ او را دِه که حَقِّ اوستْ پَند

گر دو سه اَبلَه تُرا مُنکِر شُدنْد *** تلخ کَی گردی، چو هستی کانِ قند

گر دو سه اَبلَه تُرا تُهمت نهد *** حق برای تو گواهی میدهد

گفتْ از اِقرارِ عالَم فارِغَم *** آنکِ حق باشد گواه، او را چه غم؟

گر خُفاشی راز خورشیدی خُوریست *** آن دلیل آمد، که آنْ خورشیدْ نیست ۲۰۸۵

نَفرَتِ خُفّاشکان باشدْ دَلیل *** که مَنَم خورشیدِ تابانِ جَلیل

گر گُلابی را جُعَل راغِب شَوَد *** آن دلیل ناگُلابی می‌کُند

گر شود قلبی خریدار مِحَک *** در مِحَکّی‌اش در آید نَقْص و شَک

دُزْدْ شبْ خواهد، نه روز، این را بدان *** شب نِیَم، روزم، که تابم در جَهان

فارِقَم فاروقَم و غَلبیروار *** تا که از مَن کَهْ نمی‌یابد گذار ۲۰۹۰

آرْد را پیدا کنم من از سَپوس *** تا نمایم کین نُقوش است آن نُفوس

من چو میزان خدایَم در جَهان *** وا نَمایم هر سَبُک را از گِران

گاو را دانَد خدا گوساله‌ای *** خر خریداریّ و در خُورْ کاله‌ای

من نه گاوم تا که گوسالَه‌م خَرَد *** من نه خارم که اُشتُری از مَن چَرَد

او گمان دارد که با من جَور کرد *** بلکِ از آیینهٔ مَنْ روفتْ گَرْد ۲۰۹۵

تَملُّق کردنِ دیوانهٔ جالینوس را و ترسیدنِ جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خُوَد *** مَر مَرا تا آن فلان دارو دهد

پس بدو گفت آن یکی: ای ذُو فنون *** این دَوا خواهند از بَهرِ جُنون

دور از عقل تو، این دیگر مَگو *** گفت: در من کرد یک دیوانه رُو

ساعتی در رُویِ من خوش بِنگَرید *** چَشمَکَم زد، آستینِ من دَرید

گر نه جِنسیّت بُدی در من اَزو *** کَی رُخ آوردی بمن آن زشتْ رو ۲۱۰۰

گر نَه دیدی جنس خود کَی آمدی؟ *** کَی بغَیرِ جنس خود را بَر زَدی

چون دو کس بَرْ هَم زَنَد بی‌هیچ شک *** در میانْشان هَسْت قَدرِ مُشتَرَک

کَی پَرَد مرغی مگر با جنسِ خُوَد؟ *** صُحبَتِ ناجنسْ گورَسْت و لَحَد

سببِ پریدنْ و چریدنِ مرغی با مرغی که جنسِ او نبود

آن حکیمی گفت: دیدم در تَگی | مـی‌دویدی زاغ بـا یک لَک‌لَکی

۲۱۰۵ در عَجَب ماندم بجُستم حالشان | تا چه قدر مُشتَرَک یابَم نِشان

چون شدم نزدیکْ مَن حیران ودَنگ | خود بدیدم هر دُوان بودند لَنگ

خاصه شَه‌بازی که او عَرْشی بُوَد | با یکی جُغدی که او فَرشی بُوَد

آن یکی خورشیدِ عِلّیین بُوَد | وین دِگَر خُفّاشْ کز سِجّین بُوَد

آن یکی نوری زِ هَر عَیبی بَری | وین یکی کوری، گَدایِ هر دَری

۲۱۱۰ آن یکی ماهی که بَر پَروین زَنَد | وین یکی کِرْمی که بَر سَرگین زَنَد

آن یکی یوسفْ رُخی عیسیٰ نَفَس | وین یکی گرگی و یا خَر با جَرَس

آن یکی پَرّان شده در لامَکان | وین یکی دَرْ کاهْدان همچون سگان

با زبانِ مَعنویْ گُلْ با جُعَل | این همی گوید که: ای گَندَه بَغَل

گر گریزانی ز گلشن، بی‌گُمان | هست آن نَفرَت کمالِ گُلِستان

۲۱۱۵ غَیرتِ منْ بر سرِ تو، دور باش | می‌زند کای خَسْ ازینجا دور باش

ور بیآمیزی تو با من ای دَنیّ | این گُمان آید که از کانِ مَنی

بلبلان را جایْ می‌زیبَد چَمَن | مَرْ جُعَل را در چمن خوشتر وطن

حق مرا چون از پلیدیْ پاکْ داشت | چون سِزَد بر من پلیدی راگُماشت

یکْ رَگَم زیشان بُد و آنرا بُرید | در من آن بَدْرَگ کجا خواهد رسید؟

۲۱۲۰ یکْ نشانِ آدم آن بُوْد از اَزَل | که مَلایکْ سر نِهندَش از مَحَل

یکْ نشان دیگر آنکِ آن بِلیس | نَنْهَدَش سَرْ، که منم شاه و رئیس

لیک، اگر ابلیسِ هم ساجِد شُدی | او نبودی آدم، او غَیری بُدی

هم سُجودِ هَر مَلَکْ میزان اوسْت | هم جُحودِ آن عَدُو بُرهانِ اوست

هم گُواهِ اوسْت اِقرارِ مَلَک | هم گُواه اوسْت کُفرانِ سَگَک

تَتِمّهٔ اعتمادِ آن مغرورْ بَرْ تملّقِ خرس

۲۱۲۵ شخص خُفت و خرس می‌راندی مَگَس | وز سِتیز آمد مَگَس زو بازْ پَس

۱ـ سورهٔ ۵ ـ آیهٔ ۱

چند بارش راند از رُویِ جَوان | آن مَگسْ زو باز می‌آمد دَوان
خَشمگین شد با مَگس خِرس و بِرَفت | برگرفت از کوهْ سَنگی سختْ زَفت
سنگْ آوَرْد و مَگس را دید باز | بَرْ رُخِ خُفته گِرفته جایِ ساز
برگرفت آن آسیا سَنگ و بِزَد | بَرْ مگس، تا آن مگس واپَسْ خَزَد
سنگْ رویِ خفته را خَشخاشْ کرد | این مَثَل بر جملهْ عالَم فاش کرد ۲۱۳۰
مِهرِ اَبلَه، مِهرِ خِرس آمدْ یقین | کینِ او مِهرَسْت و مِهرِ اوسْتْ کین
عهدِ او سُست است و ویران و ضعیف | گفتِ او زَفت و وفایِ او نَحیف
گر خُوَرَد سوگند هم باوَر مَکُن | بشکَنَد سوگندِ مردِ کَژ سُخُن
چونکِ بی‌سوگند، گفتش بُد دروغ | تو مَیفت از مَکر و سوگندش بِدُوغ
نَفْسِ او میرَسْت و عقلِ او، اسیر | صدهزاران مُصْحَفَش خودْ خُرده گیر ۲۱۳۵
چونکِ بی‌سوگند، پیمانْ بشْکَنَد | گر خورَد سوگند هم، آنْ بشْکَنَد
زآنکِ نَفْس آشفته‌تَر گرددْ از آن | که کُنی بَندَش بسوگندِ گِران
چون اسیری بندْ بَرْ حاکم نِهَد | حاکِمْ آنرا بر دَرَد، بیرون جَهَد
بر سَرَش کوبَد ز خشم، آن بَند را | می‌زَنَد بَرْ رُویِ او سوگند را
تو زأَوْفُوا بِٱلعُقُودَش[1] دست شُو | اَحفَظُوا أَیْمانَکُم[2] با او مگو ۲۱۴۰
وآنکِ داند عهد با که می‌کُنَد | تَنْ کُند چون تار و گِردِ او تَنَد

رفتنِ مصطفی عَلَیه السَّلام بعِیادَتِ صَحابیِ رنجورْ و بیانِ فایدهٔ عِیادَت

از صَحابهٔ خواجه‌ای بیمار شد | واندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عِیادَت سویِ او | چون همه لطف و کرم بُد خُویِ او
در عِیادت رفتنِ تو فایدَه‌ست | فایدهٔ آن، بازْ با تو عایدَه‌ست
فایدهٔ اوّل کِه آن شخصِ عَلیل | بُوَکِ قطبی باشد و شاهِ جَلیل ۲۱۴۵
وَر نباشد قطب، یارِ رَه بُوَد | شه نَباشَد فارِسِ اِسپَه بُوَد
پس صِلَهٔ یارانِ رَهْ لازم شُمار | هر که باشد، گر پیاده، گر سَوار
وَر عدو باشدْ،همین احسانْ نکوست | که باحسانْ بَس عَدو گشتَسْت دوست
وَر نَگَرددْ دوستْ کینش کَمْ شَوَد | زانکه احسان کینه را مَرهَم شود
بس فَواید هَست غیرِ این وَلیک | از درازی خایِفَم ای یارِ نیک ۲۱۵۰

۱- سورهٔ ۵- آیه ۱

۲- سورهٔ ۵- آیهٔ ۸۹

حاصلْ این آمد که یارِ جمعْ باش		همچو بُتگر از حَجَر یاری تَراش
زآنکِ انبوهیّ و جمعِ کاروان		رهزنان را بشکَنَد پُشت و سِنان
چونْ دو چشمِ دل نداری ای عَنودْ		که نمی‌دانی تو هیزم را ز عُود
چونکِ گنجی هَسْت در عالَم مَرَنج		هیچ ویران را مَدان خالی ز گَنْج
۲۱۵۵ قصدِ هر درویش میکُن از گِزاف		چون نشان یابی، بِجِدْ میکُن طَواف
چون تُرا آن چشمِ باطنْ بین نبود		گنجْ می‌پندار اندر هَر وُجُود

وَحیْ کردنِ حقّ تعالی بموسی عَلَیه‌السَّلام که چرا بعِیادَت من نیآمدی؟

آمد از حق سویِ موسیٰ این عِتیب		کای طلوع ماهْ دیده تو ز جَیب
مُشرِقت کردم ز نورِ ایزدی		من حَقَم، رَنجور گشتم، نآمدی
گفت: سُبحانا تو پاکی از زیان		این چه رَمزَست این؟ بکن یا رب بیان
۲۱۶۰ باز فرمودش که در رنجوریَم		چون نپرسیدی تو از روی کَرَم؟
گفت:یا رب نیست نقصانی تُرا		عقلْ گم شد این سُخَن را بَر گشا
گفت:آری بندهٔ خاصِ گُزین		گشت رنجور، او منم، نیکو ببین
هَستْ معذوریش، معذوریِّ من		هست رنجوریش، رنجوریِّ من
هر که خواهد همنشینیِّ خدا		تا نشیند در حُضورِ اَولیا
۲۱۶۵ از حضورِ اولیا گر بِسْکُلی		تو هَلاکی، زآنکِ جزوِ بی کُلی
هر کرا دیو از کریمان وا بُرَد		بی‌کَسَش یابَد، سرش را او خُورَد
یک بِدَست از جمعْ رفتن یکزمان		مَکرِ شیطان باشد، این نیکو بدان

تنهاکردنِ باغبانْ صوفی و فَقیه و عَلَوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد		دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شَریف و صوفیئی		هر یکی شوخی، بَدی، لایُوفئی
۲۱۷۰ گفت:با اینها مرا صد حُجَّتَست		لیک، جمع‌اَند و جماعَت قُوَّتَست
بر نیایم یک تَنه با سه نفر		پس ببرّمْشان نُخُست از هَمْدِگَر
هر یکی را ز آن دگر تنها کنم		چونکِ تنها شد سَبالَش بَر کَنم

حیله کَرد و کَرد صوفی را بِراه ‏ تا کند یارانْش را با او تَباه

گفت صوفی را بَرَو سویِ وِثاق ‏ یک گلیم آوَر برایِ این رِفاق

رفت صوفی، گفت خَلوَت با دو یار ‏ توفقیهی، این شریفِ نامدار ۲۱۷۵

ما بفتویِّ تو نانی می‌خوریم ‏ ما بِپَرِّ دانش تو می‌پَریم

وین دگر شه‌زاده و سُلطانِ ماست ‏ سَیِّدَست، از خاندانِ مُصطَفاست

کیست این صوفیْ شکم خوارِ خسیس؟ ‏ تا بُوَد با چون شما شاهان جَلیس

چون بیاید مَر وَرا پنبه کنید ‏ هفته‌ای بر باغ و راغِ مَنْ زنید

باغ چه بْوَد جانِ منْ آنِ شماست ‏ ای شما بوده مرا چون چَشمِ راست ۲۱۸۰

وَسوَسه کرد و مَر ایشان را فَریفت ‏ آه کز یاران نمی‌باید شَکیفت

چون بِرَه کردند صوفی را و رَفت ‏ خصمْ شد اندر پَیَش با چوبِ زَفت

گفت ای سگ صوفیئی باشد که تیز ‏ اندر آیی باغِ ما تو از ستیز؟

این جُنَیدَت ره نَمود و بایَزید ‏ از کدامین شیخ و پیرَت این رسید؟

کوفت صوفی را چو تنها یافتش ‏ نیمْ کُشتَش کرد و سَرْ بشْکافتش ۲۱۸۵

گفت صوفی: آنِ من بُگذشْت، لیک ‏ ای رفیقان، پاسِ خود دارید نیک

مَر مَرا اغیار دانستید، هان! ‏ نیستم اغیارتَر زین قَلتَبان

آنچِ من خوردَم شما را خوردَنیسْت ‏ وین چنین شربتْ جَزایِ هر دَنیسْت

این جهان کو هَست و گفت و گویِ تو ‏ از صَدا هم باز آید سویِ تو

چون ز صوفی گشت فارغ باغبان ‏ یک بهانه کرد ز آن پسْ جِنسِ آن ۲۱۹۰

کای شَریفِ مَنْ برو سویِ وِثاق ‏ که ز بَهرِ چاشْت پُختم مَن رُقاق

بَرْ دَرِ خانه بگو قیماز را ‏ تا بیآرَد آن رُقاق و قازْ را

چون بِرَه کردَش، بگفت ای تیزْ بین ‏ تو فقیهی ظاهرَسْت این و یَقین

او شریفی می‌کند، دعویِّ سَرْد ‏ مادر او را که می‌داند که کرد؟

بر زَن و بر فعلِ زَنْ دل می‌نهید ‏ عقلِ ناقص و آنگهانی اِعْتِمید ۲۱۹۵

خویشتن را بر علیّ و بر نبیّ ‏ بسته است و در زمانه بس غَبیّ

هر که باشد از زِنا و زانیان ‏ این بَرَد ظن در حقِ رَبّانیان

هر که بر گردد سرش از چَرخْها ‏ همچو خود گردَنده بیند خانه را

آنچِ گفت آن باغبانِ بُوالفُضول ‏ حالِ او بُد دُور از اولادِ رَسول

گر نبودی او نتیجهٔ مُرتَدان ‏ کَی چنین گفتی برای خاندان ۲۲۰۰

خواند اَفسونها، شنید آنرا فَقیه — در پَیَش رفت آن ستمگارِ سَفیه
گفت: ای خر اندرین باغَت که خواند؟ — دُزدی از پیغمبرتْ میراث ماند؟
شیر را بَچّه همی مانَد بدو — تو به پیغمبر بچه مانی؟ بگو
با شریف آن کرد مَردِ مُلتَجی — که کند با آلِ یاسین خارجی
۲۲۰۵ تا چه کین دارند دایم دیو و غول — چون یزید و شَمرْ با آلِ رسول
شد شریف از زخمِ آن ظالمْ خراب — با فقیه او گفت من جَستم از آب
پایْ دارْ اکنون که ماندی فَرْد و کَم — چون دُهُل شَو، زخم می‌خور بر شِکَم
گر شَریف و لایق و همدم نِیَم — از چنین ظالم تُرا من کَم نِیَم
شد ازو فارغ، بیآمد کای فقیه — چه فقیهی؟ ای تو ننگِ هر سفیه
۲۲۱۰ فَتویِ‌ات اینست ای بُبْریدهْ دست — کاندر آییّ و نگویی: اَمْر هَست؟
این چنین رُخصت بخواندی در وَسیط؟ — یا بُدَست این مسئله اندر مُحیط؟
گفت حَقّستَ، بِزَن، دستت رسید — این سِزای آنکِ از یاران بُرید

رَجعَت بقصّهٔ مریض و عِیادتِ پیغامبر صَلّی اللهُ عَلَیهِ و سَلَّم

پس عِیادَت از برای این صِلَه‌ست — وین صِلَه از صَد محبَّت حامله‌ست
در عِیادَت شد رسولِ بی‌ندید — آن صَحابی را بحالِ نَزْعْ دید
۲۲۱۵ چون شَوی دُور از حُضورِ اَولیا — در حقیقت گشته‌ای دُور از خدا
چون نتیجهٔ هِجرِ همراهان غَمَست — کَی فِراقِ روی شاهان ز آنْ کَمَست؟
سایهٔ شاهان طَلَب هَرْ دَمْ شتاب — تا شَوِی ز آن سایه، بهتر ز آفتاب
گر سفر داری بدین نِیَّت بِرَو — وَرْ حَضَر باشد، ازین غافل مَشو

گفتنِ شیخی اَبا یَزید را که: کَعبهٔ مَنَم گِردِ من طَوافی می کن

سوی مَکّه شیخِ اُمّت بایزید — از برای حَجّ و عُمره می‌دوید
۲۲۲۰ او بِهَر شهری که رفتی از نُخُست — مَر عزیزان را بکردی بازْ جُست
گِردْ می‌گشتی که اندر شهرْ کیست؟ — کو بَر اَرکانِ بَصیرت مُتّکیست
گفت حق: اندر سفر هر جا رَوی — باید اوّل طالبِ مَردی شَوی

قصدِ گَنجی کُن که این سود و زیان   در تَبَع آید، تو آنرا فرعْ دان

هر که کارَد، قصدِ گندم باشدَش   کاهْ خودْ اندر تَبَع می‌آیدش

کَهْ بکاری، بر نیاید گندمی   مَردُمی جُو مَردُمی جُو مَردُمی   ۲۲۲۵

قصدِ کعبه کُن چو وقتِ حَج بُوَد   چونکِ رفتی، مَکّه هم دیده شَوَد

قصدْ در مِعراجْ دیدِ دوستْ بُوْد   در تَبَعْ عرش و مَلایِک هم نَمود

حکایت

خانهٔ نَو ساختْ روزی نَو مُرید   پیر آمد خانهٔ او را بدید

گفت شیخ آن نَو مریدِ خویش را   امتحان کرد آن نِکو اندیشْ را

رَوزَن از بَهرِ چه کردی ای رفیق؟   گفت: تا نور اَندَر آید زین طَریق   ۲۲۳۰

گفت: آن فرعَست، این باید نیاز   تا ازین ره بشنَوی بانگِ نماز

بایزید اندر سفر جُستی بسی   تا بیابد خِضرِ وقتِ خودْ کَسی

دید پیری با قَدی همچون هِلال   دید در وی فَرّ و گفتارِ رِجال

دیده نابینا و دلْ چون آفتابْ   همچو پیلی دیده هندُستان بخواب

چشمْ بستهْ خُفته بیند صد طَرَب   چون گشاید، آن نبیند ای عجب!   ۲۲۳۵

بَس عَجَب در خوابْ روشن میشود   دلْ درونِ خواب رَوزَن میشود

آنکِ بیدارَست بیند خوابِ خُوَش   عارف است او خاک او در دیده کَش

پیشِ او بنشست، می‌پرسیدْ حال   یافتش درویش و هَمْ صاحِبْ عِیال

گفت: عزم تو کجا ای بایزید؟   رَختِ غُربت تا کجا خواهی کشید؟

گفت قصدِ کعبه دارم از پِگَه   گفت: هین! با خود چه داری زادِرَه؟   ۲۲۴۰

گفت: دارم از دِرَم نقره دویست   نَک ببسته سخت بر گوشهٔ رِدیْست

گفت: طَوفی کن بِگِردَم هَفت بار   وین نکوتر از طَوافِ حَجْ شُمار

و آن دِرَمها پیشِ من نِه ای جَواد   دانکِ حج کردیّ و حاصِل شد مُراد

عُمره کردی، عُمرِ باقی یافتی   صاف گشتی، بَر صَفا بِشْتافتی

حقِّ آن حقیّ که جانت دیده است   که مرا بر بیت خود بُگزیده است   ۲۲۴۵

کعبه هر چندی که خانهٔ بِرِّ اوست   خِلقَتِ من نیز خانهٔ سِرِّ اوست

تا بکَردْ آن کعبه را در وَی نَرفت   واندرین خانه بجز آن حَی نرفت

چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گِردِ کعبهٔ صدق بَر گردیده‌ای
خدمتِ من، طاعت و حَمدِ خُداست / تا نپنداری که حقْ از من جُداست
۲۲۵۰ چشمْ نیکو بازْ کُن در مَن نِگَر / تا ببینی نورِ حَقْ اَندَر بَشَر
بایزید آن نُکتَه‌ها را هوش داشت / همچو زرّین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وَی بایزید اندر مَزید / مُنتَهیٰ در مُنتهـا، آخِر رسید

دانستنِ پیغامبرْ صَلَّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم که سبب رنجوریِ آن شخص گستاخیْ بوده است در دُعا

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازِش کرد یارِ غار را
زنده شد او، چون پیمبر را بدید / گوییا آن دم مَر او را آفرید
۲۲۵۵ گفت بیماریْ مرا این بختْ داد / کآمد این سلطان بَرِ مَنْ بامْداد
تا مَرا صِحَّت رسید و عافیَت / از قُدومِ این شهِ بی‌حاشیَت
ای خُجَسته رنج و بیماریّ و تَب / ای مبارَکْ دَرْد و بیداریِّ شب
نَکْ مَرا در پیریْ از لطف و کَرَم / حق چنین رنجوریی داد و سَقَم
دَردِ پُشتم داد هَمْ تا من زِ خواب / بَر جَهَم هر نیمْشب لابُد شتاب
۲۲۶۰ تا نخُسْپَم جمله شب چون گاوْمیش / دَرْدها بخشیدْ حقْ از لطفِ خویش
زین شکستْ آن رحمِ شاهانْ جُوشْ کرد / دوزخ از تهدیدِ من خاموش کرد
رنجْ گنج آمد که رَحمَتها دَروست / مغز تازه شد چو بِخْراشیدْ پوست
ای برادر! موضعِ تاریک و سرد / صبر کردن بَر غَم و سُستیّ و دَرْد
چَشمهٔ حیوان و جامِ مَستی اَست / کآن بُلندیها همه در پَستی اَست
۲۲۶۵ آن بَهاران مُضْمَرست اَندر خَزان / در بَهارست آن خزان، مَگْریز از آن
همرهِ غم باشْ با وَحشَت بساز / می‌طَلَبْ در مرگِ خودْ عمرِ دراز
آنچ گوید نَفسِ تو کاینجا بَدَسْت / مَشْنُوَش، چون کارَ او ضِدْ آمَدَسْت
تو خِلافَش کُن، کَی از پیغمبران / این چنین آمد وصیّت در جَهان؟
مشورت در کارها واجب شَوَد / تا پشیمانی در آخِرْ کَمْ بُوَد
۲۲۷۰ گفتْ اُمَّت مشورت با کِی کنیم؟ / انبیا گفتند: با عقلِ اِمام
گفت: گر کودکْ در آید یا زَنی / کو ندارد رای و عقلِ روشنی

گفت با او مَشْوَرَت کُن و آنچ گفت ‌‌ ‌ تو خِلافِ آن کُن و در راه اُفت

نفسِ خود را زَنْ شِناس، از زَن بَتَر ‌ ‌ ‌ زآنکِ زن جُزویْست، نَفْسَت کُلِّ شَر

مَشْوَرَتْ با نفسِ خودْ گر می‌کُنی ‌ ‌ ‌ هرچ گوید، کُن خِلافِ آن دَنیّ

گر نماز و روزه می‌فرمایَدَتْ ‌ ‌ ‌ نفسِ مَکّارَسْت مَکری زایَدَت ۲۲۷۵

مَشْوَرَت با نفسِ خویش اندر فِعال ‌ ‌ ‌ هرچه گوید، عکسِ آنْ باشد کَمال

بَر نیآیی با وَی و اِستیزِ او ‌ ‌ ‌ رَوْ بَرِ یاری، بگیر آمیزِ او

عقلْ قُوَّت گیرَد از عقلِ دگر ‌ ‌ ‌ نیشَکَر کامل شَوَد از نَیْشکر

من ز مَکرِ نفسْ دیدم چیزها ‌ ‌ ‌ کو بَرَد از سحرِ خودْ تَمییزها

وعده‌ها بَدْهَد تُرا تازه بِدَسْت ‌ ‌ ‌ کو هزاران بارْ آنها را شِکست ۲۲۸۰

عمرْ گر صد سالْ خودْ مُهلت دَهَد ‌ ‌ ‌ اوت هر روزی بهانهٔ نو نِهَد

گَرْم گوید وَعده‌های سَرد را ‌ ‌ ‌ جادوی مَردی بَبندَد مردْ را

ای ضیاءُالحَق حُسام الدّین! بیا ‌ ‌ ‌ که نروید بی‌تو از شوره، گیا

از فَلَک آویخته شد پَرده‌ای ‌ ‌ ‌ از پَیِ نفرینِ دلْ آزرده‌ای

این قَضا را هم قضا داند عِلاج ‌ ‌ ‌ عقلِ خَلقانْ در قَضا گیجست و کاج ۲۲۸۵

اَژدَها گشتَسْت آن مارِ سیاه ‌ ‌ ‌ آنکِ کِرْمی بودْ افتاده بِراه

اَژدَها و مارْ اَندَر دستِ تو ‌ ‌ ‌ شدْ عَصا ای جانِ موسیٰ مَستِ تو

حُکمِ خُذْها لاتَخَفْ دادَت خدا ‌ ‌ ‌ تا بدستت اَژدَها گردَدْ عصا

هین! یَدِ بَیضا نَما ای پادشاه ‌ ‌ ‌ صبحِ نو بُگشا ز شبهای سیاه

دوزخی اَفروخت در وَی دَمْ فُسون ‌ ‌ ‌ اَیْ دَمِ تو از دَمِ دَریا فُزون ۲۲۹۰

بَحْرْ مَکّارَسْت بِنْموده کَفی ‌ ‌ ‌ دوزخست از مَکْرِ بِنْموده تَفی

زآن نَمایَد مُختَصَر در چَشمِ تو ‌ ‌ ‌ تا زَبون بینیش، جُنبد خَشمِ تو

هَمچُنانکِ لشکرِ انبوهْ بُوْد ‌ ‌ ‌ مَر پَیمبَر را بچشمْ اَندَک نَمود

تا بریشان زد پَیمبرْ بی‌خَطَر ‌ ‌ ‌ وَر فُزون دیدی از آن کردی حَذَر

آن عِنایت بُوْد وَ اَهلِ آن بُدی ‌ ‌ ‌ اَحمَدا وَرنه تو بَدْدِلْ میشدی ۲۲۹۵

کم نَمود او را و اَصحابِ وَرا ‌ ‌ ‌ آن جهادِ ظاهر و باطنْ خُدا

تا مُیَسَّر کرد یُسْری را بَرو ‌ ‌ ‌ تا ز عُسْری او نگردانیدْ رُو

کَم نمودَن مَر وَرا پیروزْ بُوْد ‌ ‌ ‌ که حَقَش یار و طریقْ آموزْ بُود

آنکِ حق پُشتش نباشد اَز ظَفَر ‌ ‌ ‌ وای! اگر گربه‌شْ نَمایَد شیرِ نَر

۲۳۰۰ وای! اگر صدرا یکی بیند ز دُور — تا بچالِش اَندَر آید از غُرور

ز آن نَمایَد ذوالفقاری حَربه‌ای — ز آن نَمایَد شیرِ نَرْ چونْ گربه‌ای

تا دِلیر اَندَر فَتَدْ اَحمَق بجنگ — و اندر آرَدْشان بدین حیلتْ بچَنگ

تا بپایِ خویشْ باشند آمَدَه — آن فَلیوان جانِبِ آتشْ‌کَدَه

کاهْ بَرگی می‌نَماید تا تو زُود — پُف کنی کورا بِرانی از وُجُود

۲۳۰۵ هین! که آن کَهْ، کوهها بر کَندَه است — زُو جَهانْ گریان و او در خنده اَست

می‌نماید تا بکَعبْ این آبِ جُو — صد چو عوج بن عَنَق شد غَرقِ او

می‌نمایدْ موجِ خونَش تَلِّ مُشک — می‌نمایدْ قَعرِ دریا خاکِ خُشک

خشک دید آن بَحر را فِرعَونِ کور — تا درو رانْد از سَرِ مَردیّ و زور

چون در آید، در تَگِ دریا بُوَد — دیدهٔ فرعون کَی بینا بُوَد؟

۲۳۱۰ دیدهٔ بینا از لِقای حَقْ شَوَد — حق کجا همْ رازِ هَر اَحمَق شَوَد؟

قَنْد بینَد خودْ شود زَهرِ قَتُول — راه بیند، خودْ بُوَد آن بانگِ غُول

ای فَلَک! در فتنهٔ آخِرْ زَمان — تیز می‌گردی، بدِه آخِر، زمان

خنجرِ تیزی تو اَندَر قَصدِ ما — نیشِ زهر آلوده‌ای در قَصدِ ما

ای فَلَک از رَحمِ حقْ آموزْ رَحْم — بر دِلِ موران مَزَن چون مارْ زَخْم

۲۳۱۵ حقِّ آنکِ چَرخهٔ چَرخِ تُرا — کَرْد گردان بر فَرازِ این سَرا

که دگرگون گَردی و رَحمَت کنی — پیش از آنکِ بیخِ ما را بَر کَنی

حقّ آنکِ دایگی کردی نُخُست — تا نِهالِ ما ز آب و خاکْ رُست

حقِّ آن شَه که تُرا صافْ آفرید — کردْ چَندان مَشعَله در تو پَدید

آن چُنان مَعمُور و باقی داشتَت — تا که دَهری از اَزَل پنداشتَت

۲۳۲۰ شُکْرْ دانستیم، آغازِ تُرا — انبیا گفتند: آن رازِ تُرا

آدمی دانَد که خانه حادِثَست — عَنکَبوتی نَه که در وَی عابِثَست

پَشّهْ کَی دانَد که این باغ از کَیَسْت — کو بهاران زادْ، مرگش در دَی است

کِرْم اندر چوب زایَد سُسْت حال — کَی بدانَد چوب را وَقتِ نِهال؟

ور بدانَد کِرْمْ از ماهیَّتَش — عقل باشد، کرمْ باشد صورَتَش

۲۳۲۵ عقلْ خود را می‌نَماید رَنگها — چون پَری دورَست از آنْ فَرسَنگها

از مَلَک بالاسْت چه جایِ پَری — تو مَگَسْ پَرّی، بپَستی می‌پَری

گر چه عَقلَت سویِ بالا می‌پَرَد — مرغِ تقلیدَت بپَستی می‌چَرَد

عِـلمِ تـقلیدی، وَبـال جـانِ مـاست
عـاریَه‌سْت و مـا نشسـته کآنِ مـاست

زیـن خِـرَد، جاهل هـمی بـاید شُـدن
دست در دیــوانگــی بــاید زَدن

هر چه بینی سودِ خـود، ز آن مـی‌گریز
زَهْــرْ نــوش و آبِ حَـیوان را بِـریز ۲۳۳۰

هــر کــه بِسْـتایَد تُـرا، دشنـامْ دِه
ســود و سرمــایه، بـمُفلس وامْ ده

ایـمنیْ بُگـذار و جـایِ خَـوفْ بـاش
بُگذر از نـاموس و رُسوا بـاش و فـاش

آزمــودم عــقلِ دور انــدیش را
بـعد ازیـن دیـوانه سازَم خـویش را

عُذر گفتنِ دَلقَک با سیّدْ که: چرا فاحشه را نکاح کرد؟

گــفت بــا دَلقَک شـبی سـیّد اَجَـل
قَـحبه‌ای را خـواسـتی تـو از عَـجَل

بـا مـن ایـن را بـازْ می‌بایِسْت گفت
تـا یکـی مَستور کَـردیمیْتْ جُـفت ۲۳۳۵

گـفت نُـه مَستورِ صـالح خـواستم
قَـحبه گشتند و ز غـم تـن کـاستم

خـواسـتم ایـن قـحبه را بـی‌مَعرِفَت
تـا بـبینم چـون شَـوَد این عـاقبت؟

عــقلْ را مــن آزمـودَم هـم بَسـی
زیـن سـپس جـویَم جنون را مَغرِسی

بحیلتْ در سخن آوردنِ سایلْ آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکـی مـی‌گفت: خـواهـم عـاقلی
مَشـوَرَت آرم بــدو در مُشکِــلی

آن یکـی گـفتش کـه: انـدر شهرِ مـا
نـیست عـاقِلْ جُز که آن مجنونْ نَـما ۲۳۴۰

بــر نَـیی گشـته سـواره نَک فـلان
مــی‌دوانَــد در میــانِ کودکــان

صــاحِبِ رأیست و آتَش پـاره‌ای
آسمــانْ قَـدْرَست و اَخـتَر بـاره‌ای

فَــرِّ او کَرّوبیــان را جــانْ شُـدَست
او دریــن دیـوانگـی پِنهـان شُـدَست

لیک، هـر دیـوانـه را جـانْ نَشْمُری
سَـرْ مَـنِه گوسـاله را چـونْ سـامری

چـون وَلیّـی آشکـارا بـا تـو گـفت
صـد هـزاران غَـیب و اَسـرارِ نِـهُفت ۲۳۴۵

مَـرْ تُـرا آن فَـهم و آن دانش نَـبُود
وا نَـدانِسـتی تـو سَـرگین را زِ عُـود

از جُنونْ خود را وَلی چون پرده ساخت
مَر وَرا ای کورا کَی خـواهی شناخت؟

گــر تُـرا بـازَسْت آن دیـدهٔ یَـقین
زیـر هـر سنگی، یکـی سرهنگْ بین

پیشِ آن چشمی کـه بـاز و رَهـبَرست
هــرَ گَــلیمی را کَـلیمی در بَـرَست

۲۳۵۰ مَـرْ وَلی را هـم ولی شُـهره کُـنَد / هـر کِـرا او خـواستْ بـا بـهره کـند
کس نـدانَـد از خِـرَد او را شـناخت / چونکِ او مَرْ خویش را دیـوانه ساخت
چـون بـدُزدَد دزدْ بینایی ز کـور / هـیچ یـابَد دزد را، او در عـبور؟
کـور نَشْناسد کـه دُزْدِ او کـه بـود؟ / گـر چـه خـود بـر وَی زَنَـد دُزدِ عَـنود
چـون گَـزَد سگْ کـورِ صـاحبْ ژنـده را / کَـی شـنـاسَد آن سگِ دَرَّنـده را؟

حَمله بُردنِ سَگْ بَرْ کورِ گدا

۲۳۵۵ یک سگـی در کـویْ بـر کـورِ گَـدا / حَـمله مـی‌آورد چـونْ شـیرِ وَغـا
سگْ، کُـنَد آهـنگِ درویشـان بـخَشم / در کَشَـد مَـه، خـاکِ درویشان بـچشم
کـور، عـاجز شُـدْ ز بـانگ و بـیمِ سگ / اَنـدَر آمـد کـور در تَـعظیمِ سَگ
کـای امـیرِ صَـید، وَی شـیرِ شِکـارْ / دَستْ دَستِ تُستْ دَستْ از مَـن بِـدار
کَـز ضـرورت، دُمِّ خـر را آن حَکیم / کـرد تَـعظیم و لَـقَب کَـردَش کَـریم
۲۳۶۰ گـفتْ او هـم از ضـرورت اَی اَسَـد / از چو مَنْ لاغرْ شِکـارَتْ چـه رَسَـد؟
گُـورْ مـی‌گیرندْ یـارانَت بِـدَشْت / کُورْ میگیری تو در کـوی، ایـن بَـدَست
گُـورْ مـی‌جویَند یـارانَت بـصَید / کُـورْ مـی‌جویی تـو در کـوچه، بِکَـیْد
آن سگِ عـالِم شکـارِ گـورْ کـرد / ویـن سگِ بی‌مـایه، قَـصدِ کـورْ کـرد
عِلمْ چون آموخت سگْ رَسْت از ضَلال / مـی‌کُنَد در بیشَه‌هـا صَـیدِ حَـلال
۲۳۶۵ سگْ چو عالِم گشتْ شد چالاکِ زَحْـف / سگْ چو عارِف گشتْ شد اصحابِ کَهْف
سگْ شناسا شد، کـه میرِ صَـیدْ کِیست / ای خـدا! آن نـورِ اِشناسَنده چیست؟
کـورْ نَشْنـاسَد، نَـه از بی‌چشمی اَست / بَـلکِ ایـن زانستْ کَزْ جَـهلَستْ مَستْ
نـیستْ خـودْ بـی‌چشم‌تَرْ کـورْ از زمین / این زمین، از فَضلِ حَقْ شد خَصْمْ بین
نـورِ موسی دیـد و موسی را نَـواخت / خَسْفِ قارون کرد، قارون را شناخت
۲۳۷۰ زَحْـف کـرد انـدر هَـلاکِ هَـرْ دَعِی / فـهم کـرد از حق کـه یـا اَرضُ اْبلَعِی[۱]
خـاک و آب و بـاد و نـارِ بـا شَـرَر / بـی‌خبَر بـا مـا و بـا حـقْ بـا خَـبَر
مـا بـعَکسِ آنْ ز غَـیرِ حقْ خَـبیر / بـی‌خبر از حَـقّ وبـا چـندین نَـذیر

۱ـ سورهٔ ۱۱ ـ آیهٔ ۴۴

لاجَـرَم أَشْـفَقْنَ مِنهـا[2] جُملهشان | کُـنْد شُـد ز آمـیزِ حیوانْ حَملهشان
گـفته: بـیزاریْـم جـمله زیـن حَیات | کـو بـود بـا خلقْ حَـیّ، بـا حَـقْ مَـوات
چـون بمـانْد از خَـلق، او بـاشد یـتَیم | اُنسِ حَـقْ را قَـلبْ میبـاید سَـلیم ۲۳۷۵
چـون زِ کـوری، دزد، دُزدَد کـالهای | مـیکُنَد آن کـورِ عَـمیـا، نـالهای
تـا نگـویَد دزدْ او را، کآن مـنم | کـز تـو دُزدیـدم، کـه دُزدِ پُـر فَـنم
کَـی شِـناسَد کـور، دزدِ خـویش را | چـون نـدارد نـورِ چشـم و آنْ ضِـیا
چون بگـویَدْ هم بگیر او را تـو سَـخْت | تـا بگـوید او عَلامتهـایِ رَخـت
پس جِهـاد اکـبَر آمـد عـصرِ دُزد | تـا بگـوید کـه چه بُـرد آن زن بِـمُزْد ۲۳۸۰
اوّلا دزدیـــدْ کُـحْلِ دیـدهاَت | چـون سِـتانی،باز یـابی تَـبْصِرَت
کـالۀ حِکـمَت کـه گُـم کـردهٔ دِلَسْت | پـیشِ اهـلِ دلْ یقینْ آن حـاصل است
کـورْ دلْ بـا جـان و بـا سَـمْع و بَـصَر | مـینداننـد دُزدِ شیطـان را اثـر
زَ اَهْـلِ دلْ جُـو، از جَـماد آنـرا مَـجُو | کـه جَـماد آمـد خـلایق پـیشِ او
مَشـوَرَت جـوینده آمـد پـیشِ او | کـای اَبِ کـودکْ شـده، رازی بگـو ۲۳۸۵
گفت: رَو، زین حلقه، کین دَرْ بازْ نیست | بـاز گـرد، امـروزْ روزِ رازْ نـیست
گـر مَکـان را رَهْ بُـدی در لامَکـان | هـمچو شیخـان بـودمی مَـنْ بَـرْ دُکـان

خواندنِ مُحتَسِبْ مَستِ خرابْ اُفتادهْ را بزندان

مُـحْتَسِبْ در نـیمْ شب جـایی رسـید | در بُـن دیـوارْ مـردی خُـفته دیـد
گفت: هی! مستی، چه خوردستی؟ بگو | گفت: ازین خوردَم که هَسْت اَندر سَبو
گفت: آخر در سَبو واگـو کـه چیست؟ | گفت:ازآنکِ خوردهام،گفت:این خَفیست ۲۳۹۰
گفت: آنچِ خوردهای آن چیست آن؟ | گـفت: آنکِ در سـبو مَـخفیست آن
دَور مـیشد این سؤال و ایـن جواب | مـانْد چون خرْ مُحتَسِب اَندَر خَلاب
گـفت او را مـحتسب: هـین! آه کُن، | مَستْ هُـو هُـو کَـرد هَنگـام سُخُن
گـفت:گـفتم آهْ کُـن، هُـوْ میکُنی؟ | گـفت: مـن شاد و تـو از غـمْ مُنحَنی
آهْ از درد و غـــم و بـیدادیَست | هُـوْی هُـویِ مَیخوران، از شـادیَست ۲۳۹۵

۲- سورۀ ۳۳ - آیۀ ۷۲

مُحتَسِب گفت: این ندانم، خیزْ خیز — مَعرِفَتْ مَتْراش و بگْذارْ این ستیز
گفت: رَو، تو از کجا؟ من از کجا؟ — گفت: مستی، خیز، تا زندان بیا
گفت مستْ: ای مُحتَسِب بُگذار و رَو — از بَرَهنه کَی توان بُردَن گِرَو؟
گرْ مَرا خودْ قُوَّتِ رَفتن بُدی — خانهٔ خود رفتمی وین کَی شدی؟
۲۴۰۰ منْ اگر با عقل و با اِمکانَمی — همچو شیخان بر سَرِ دُکّانَمی

دُوُم بارْ دَرْ سُخَن کَشیدنِ سایِلْ آن بزرگ را تا حالِ او معلومْ‌تَر گردد

گفت آن طالب که آخِر یکْ نَفَس — ای سوارهْ بَرْ نَیْ، این سوْ ران فَرَس
رانْد سویِ او که هین! زوتر بگو — کاسْبِ من بس تَوسَن است و تُنْدخُو
تا لَگَد بر تو نَکوبَد، زود باش — از چه می‌پُرسی، بیانش کن تو فاش
او مَجالِ راز دلْ گفتن ندید — زُو بُرون شَو کَرد و در لاغَش کَشید
۲۴۰۵ گفت: می‌خواهمْ درین کوچه زَنی — کیسْت لایقْ از برای چون مَنی؟
گفت: سه گونه زَنانَد اَندَر جَهان — آن دو گَنج و این یکی گنجِ رَوان
و آن یکی را چون بخواهی، کُلْ تُر است — و آن دگر نیمی ترا نیمی جُداست
آنْ سومْ هیچ او تُرا نَبْوَد بدان — این شُنودی، دُور شَو، رَفتَم رَوان
تا تُرا اَسبَم نَپَّرانَد لَگَد — که بیفتی، برنخیزی تا اَبَد
۲۴۱۰ شیخْ رانْد اندر میانِ کودکان — بانگْ زد باری دگر او را، جوان
که: بیا، آخر بگو تفسیرِ این — این زَنانْ سه نوع گفتی، بَرگُزین
رانْد سوی او و گفتَش: بِکرِ خاصْ — کُلْ تُرا باشد، ز غَمْ یابی خلاص
وآنکِ نیمی آنِ تو، بیوه بُوَد — و آن که هیچست، آن عِیالِ با وَلَد
چون ز شُویِ اوّلش کودَک بُوَد — مِهرْ و کُلِّ خاطرَش، آنجا رَوَد
۲۴۱۵ دُور شَو! تا اسب نَندازَد لَگَد — سُمِّ اَسبِ تَو سَنَم بَرْ تو زَنَد
هایْ هُویی کردْ شیخ و بازْ رانْد — کودکان را بازْ سویِ خویشْ خوانْد
بازْ بانگَش کردْ آن سایِل: بیا — یکْ سؤالَم ماند، ای شاه کیا
بازْ رانْد این سُو! بگو زوتر چه بُوْد؟ — که ز مَیدانْ آن بَچِه گویَم رُبُود
گفت: ای شَه با چنین عقل و ادب — این چه شَیدَست؟ این چه فِعلَست؟ ای عجب!
۲۴۲۰ تو وَرایِ عقلِ کُلّی در بیان — آفتابی، در جُنون چونی نَهان؟

گفت: این اَوباش رأیی می‌زنند / تا درین شهرِ خُودَم قاضی کُنند

دَفع می‌گفتم، مرا گفتند: نِی / نیست چون تو عالمی صاحِبْ فَنی

با وجودِ تو، حَرامَسْت و خَبیث / که کَمْ از تو در قَضا گوید حَدیث

در شریعت نیست دستوری، که ما / کمتر از تو، شَهْ کنیم و پیشوا

زین ضرورتْ گیج و دیوانه شدم / لیک در باطن همانَم که بُدَم ۲۴۲۵

عقلِ من گَنجَست و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم، دیوانه‌ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عَسس را دید و در خانه نشد

دانش من جوهر آمد، نه عَرَض / این بهایی نیست بَهرِ هَرْ غَرَض

کانِ قَندم، نَیْستانِ شِکَّرَم / هم ز من می‌رُوید و من می‌خورَم

علمِ تقلیدیّ و تَعلیمیْست آن / کَز نُفورِ مُستَمع دارد فَغان ۲۴۳۰

چون پَیِ دانه نَه بَهرِ روشَنیسْت / همچو طالِبْ علمِ دنیایِ دَنیسْت

طالبِ علم است بَهرِ عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالَم خلاص

همچو موشی هر طَرَف سوراخ کرد / چونکِ نورش رانْد از در، گشت بَرْد

چونکِ سوی دشت و نورش رَه نَبُود / هم در آن ظلماتْ جَهدی می‌نمود

گر خدایَش پَر دَهَد پَرِّ خِرَد / بِرْهَد از موشیّ و چونْ مرغان پَرَد ۲۴۳۵

وَرْ نَجُویَد پَر، بمانَد زیرِ خاک / ناامید از رفتنِ راهِ سِماک

عِلمِ گفتاریْ که آن بی‌جان بُوَد / عاشق رُویِ خریداران بُوَد

گرچه باشد وَقتِ بحثِ عِلمْ زفت / چون خریدارَش نباشد مُرد و رَفت

مشتریِّ من خدایَسْت، او مرا / می‌کَشَد بالا که الله اَشتری[1]

خونبهای من، جَمالِ ذوالجَلال / خونبَهای خودْ خورَم، کسبِ حَلال ۲۴۴۰

این خریدارانِ مُفلِس را بِهِل / چه خریداری کند یکمُشتِ گِل؟

گِلْ مَخُور، گِلْ را مَخَر، گِلْ را مَجُو / زآنکِ گِلْ خوارَست دایِمْ زردْ رُو

دِلْ بخور، تا دایماً باشی جَوان / از تَجَلّیْ چهره‌اَت چون اَرغَوان

یا رب! این بخشش، نه حدِّ کارِ ماسْت / لُطفِ تو لُطفِ خَفیّ را خودْ سِزاسْت

دستْ گیر از دستِ ما، ما را بِخَر / پرده را بَردار و پردهٔ ما مَدَر ۲۴۴۵

باز خَرْ ما را ازین نَفس پَلید / کارْدَش تا استخوانِ ما رَسید

از چو ما بیچارگان این بَندِ سَخت / کَی گشاید؟ ای شهِ بی‌تاج و تَخت

۱- سورهٔ ۹ - آیهٔ ۱۱۱

این چنین قُفل گران را ای وَدُود | که تواند جُز که فَضل تو گشود؟
ما ز خودْ سویِ تو گردانیمْ سَرْ | چون تویی از ما بما نزدیکتر
۲۴۵۰ این دعا هم بَخشش و تعلیمِ تُست | گرنه در گُلخن گُلِستانْ از چه رُست؟
در میانِ خون و رُوده فَهم و عَقل | جز ز اِکرام تو نَتْوان کردْ نَقل
از دو پارهٔ پیه، این نورِ رَوان | مَوج نورَش می‌زَنَد بَرْ آسْمان
گوشْت پاره، که زبان آمد،ازو | می‌رَوَد سَیلابِ حکمتْ همچو جُو
سویِ سوراخی که نامشْ گوشهاست | تا بباغِ جان که میوه‌ش هوشهاست
۲۴۵۵ شاهْ راهِ باغِ جانها شرعِ اوسْت | باغ و بُستانهای عالَم فَرعِ اوست
اصل و سرچشمهٔ خوشی آنَسْت،آن | زود تَجْری تَحتَهَا ٱلْأنهارْ خوان

تَتِمَّهٔ نصیحتِ رسولْ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَ سَلَّم بیمارْ را

گفت پیغمبر، مَر آن بیمار را | چون عِیادت کردْ یارِ زار را
که: مگر نوعی دُعایی کرده‌ای | از جَهالت زَهْربایی خورده‌ای
یادآور چه دُعا می‌گفته‌ای | چون ز مَکرِ نفسْ می آشفته‌ای
۲۴۶۰ گفت: یادم نیست، اِلاّ همتی | دار با من، یادَم آیدْ ساعتی
از حُضُورِ نوربخشِ مُصطَفا | پیشِ خاطِر آمد او را آنْ دُعا
هَمّتِ پیغمبرِ روشنْ کَدَه | پیشِ خاطر آمدَش آن گمْ شُده
تافت ز آن رَوزَن که از دل تا دِلَسْت | روشنی که فرقِ حَقّ و باطِلَسْت
گفت: اینَک یادم آمد، ای رسول | آن دُعا که گفته‌ام من بُوالفُضول
۲۴۶۵ چون گرفتارِ گُنه می‌آمَدَم | غرقه دَسْت اندَر حَشایِش می‌زَدَم
از تو تهدید و وَعیدی می‌رسید | مُجرمان را از عذابِ بَس شدید
مُضطَرِب میگشتم و چاره نبود | بندِ مُحکَم بُوْد و قُفْلِ ناگُشودْ
نی مَقامِ صبر و نه راهِ گُریز | نی اُمیدِ توبه، نی جایِ سِتیز
مَنْ چو هارُوت و چو ماروت از حَزَن | آه می‌کردم که: ای خَلاّقِ من
۲۴۷۰ از خطر، هاروت و ماروتْ آشکار | چاهِ بابِل را بکردند اِختیار
تا عَذابِ آخرتْ اینجا کَشَند | گُربُزند و عاقِل و ساحِروَشَند
نیکْ کردَند و بجایِ خویش بُوْد | سَهْلتَر باشد ز آتش رَنجِ دُود

حَدْ نـدارَد وصفِ رنجِ آنْ جَهان　　سَهْل باشد، رنجِ دنیا پیشِ آن

ای خُنُک! آنکو جهادی می‌کُند　　بَر بدن زَجریّ و دادی می‌کَند

تا ز رَنجِ آنجهانی وا رَهَد　　بر خودْ اینْ رنجِ عبادَت می‌نَهَد　　۲۴۷۵

من همی گفتم که: یا رب آن عذاب　　هم درین عالَم بِران بَرْ من شِتاب

تا در آن عالَم فراغَت با شَدَم　　در چنین دَر خواستْ حلقه می‌زَدَم

این چنین رنجوریی پَیدامْ شُد　　جانِ من از رنجْ بی‌آرامْ شد

مانده‌ام از ذِکْر وَز اَوْرادِ خُوَد　　بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بَد

گر نمی‌دیدم کنون من رویِ تو　　ای خُجَسته، وی مبارکْ بویِ تو　　۲۴۸۰

می‌شدم از بَندْ من یکبارگی　　کَردِیَم شاهانه این غمخوارگی

گفت: هی هی! این دُعا دیگر مَکُن　　بَر مَکَن تو خویش را از بیخ و بُن

تو چه طاقت داری ای مُورِ نَژَند؟　　که نِهد بر تو چنانْ کوهِ بُلند

گفت: توبه کردم ای سلطان، که من　　از سر جَلدی نه لافَم هیچ فَن

این جهانْ تِیْه است و تو موسیٰ و ما　　از گُنه در تِیه مانده مُبتَلا　　۲۴۸۵

سالها رَه می‌رَویم و در اَخیر　　همچنان در مَنزلِ اوّل، اسیر

گر دِلِ موسیٰ ز ما راضی بُدی　　تِیْه را راه و کِران پَیدا شُدی

وَرْ بِکُل بیزارْ بودی او ز ما　　کَی رسیدی خوانِمان هیچ از سَما؟

کَی ز سنگی چشمه‌ها جُوشان شدی؟　　در بیابانْمانْ اَمانِ جانْ شدی

بَل بجایِ خوانْ خودْ آتَش آمدی　　اَندرین مَنزلْ لَهَبْ بَرْ ما زَدی　　۲۴۹۰

چون دو دِلْ شد موسِی اندَر کارِ ما　　گاهْ خصمِ ماست، گاهی یارِ ما

خَشمَش آتش میزَنَد دَرْ رَختِ ما　　حِلمَش اِسپَر می‌شود پیشِ بَلا

کَی بُوَدْ که حِلْم گردد خَشْمْ نیز　　نیست این نادِر ز لُطفَت، ای عزیز

مَدحِ حاضر وَحشَتستْ اَز بَهرِ این　　نامِ موسیٰ می‌بَرَم قاصد چنین

ورنه موسیٰ کَی روا دارد، که من　　پیشِ تو یاد آوَرَم از هیچْ تَن؟　　۲۴۹۵

عهدِ ما بِشکَسْت صَدْ بار و هَزار　　عَهدِ تو چون کوهِ ثابتْ بَرقَرار

عهدِ ما کاه و بِهَر بادی زَبون　　عَهدِ تو کوه و ز صَدِ کُهْ هَمْ فُزون

حَقِّ آن قُوَّتْ که بر تَلوینِ ما　　رَحمَتی کُن ای اَمیرِ لَونْها

خویش را دیدیْم و رُسواییِّ خویش　　اِمتحانِ ما مَکُن، ای شاهْ بیش

تا فَضیحتهای دیگر را نهان　　کرده باشی ای کَریمِ مُستَعان　　۲۵۰۰

بی‌حَدیِ تو، در جَمال و در کَمال / در کَژیِ ما بی‌حَدیم و در ضَلال

بی‌حَدیِّ خویش بُگمار ای کَریم / بَر کَژیِّ بی‌حَدِ مُشتی لَئیم

هین! که از تَقْطیعِ ما یک تار ماند / مِصْر بودیم و یکی دیوار ماند

اَلْبَقیّه اَلْبَقیّه، ای خَدیو / تا نگردد شادْ کُلّی جانِ دیو

۲۵۰۵ بَهرِ مانی، بَهرِ آن لُطفِ نُخُست / که تو کردی گُمرَهان را بازْ جُست

چون نمودی قُدرَتَت، بِنْمایْ رَحْم / ای نهاده رَحْمها در لَحْم و شَحْم

این دُعا گر خَشْم افزایَد تُرا / تو دُعا تعلیم فرما، مِهتَرا

آنچنان کآدَم بیُفتاد از بِهِشْت / رَجعَتَش دادی که رَسْت از دیوِ زشت

دیو که بْوَد؟ کو ز آدم بُگذَرَد / بر چُنین نَطعی اَزو بازی بَرَد

۲۵۱۰ در حقیقتْ نَفعِ آدمْ شد همه / لَعنَتِ حاسد شده آن دَمدَمه

بازیی دید و دو صدْ بازی ندید / پسْ ستونِ خانهٔ خود را بُرید

آتشی زد شب بِکِشت دیگران / بادْ آتش را بکِشتِ او بَران

چَشْمْ بندی بودْ لعنتْ دیو را / تا زیانِ خصمْ دید آن رِیو را

لَعنَت این باشد، که کژ بینَش کُنَد / حاسِد و خودبین و پُر کینَش کُند

۲۵۱۵ تا بداند که هر آنکِ کَرْد بَد / عاقبت باز آید و بَر وَی زَنَد

جمله فرزین بندها بیند بعکس / ماتْ بر وی گردَد و نُقصان و وَکْس

زآنکِ او گر هیچ بینَد خویش را / مُهْلِک و ناسُور بینَد ریشْ را

دردْ خیزَد زین چنین دیدن دَرُون / دَردْ او را از حِجاب آرَد بُرون

تا نگیرد مادَران را دَردِ زَه / طفل در زادَن نیابَدْ هیچْ رَه

۲۵۲۰ این اَمانَت در دل و دِلْ حامِلَه‌سْت / این نَصیحتها مِثالِ قابِلَه‌سْت

قابِلَه گوید که: زَنْ را دَردْ نیست / دَردْ باید، درد کودکْ را رَهیست

آنکِ او بی‌دَرْد باشد، رَهْ زَنَست / زآنکِ بی‌دردی، أَنَاالحَقّ گفتَنَست

آن «أَنا» بی وقت گفتن، لعنت است / آن «أَنا» در وقتْ گفتن رَحمَتَست

آن «أَنا» منصور، رَحمَت شد یقین / آن «أَنا» فرعون، لعنت شد ببین

۲۵۲۵ لاجَرَمْ هر مرغ بی‌هَنگام را / سَر بُریدنْ واجبستْ اِعلامْ را

سر بریدن چیست؟ کُشتنْ نفس را / در جِهاد و تَرْکْ گفتنْ نَفس را

آنچُنانکِ نیشِ کژدم بَرکَنی / تا که یابَد او ز کُشتن ایمِنی

بَرکَنی دندانِ پُر زَهْری زِ مار / تا رَهَد مار از بَلای سَنگسار

هیچ نکْشَد نفس را جز ظِلِّ پیر / دامن آن نفس‌کُش را سختْ گیر
چون بگیری سختْ آن توفیقِ هُوست / در تو هر قُوَّت که آید، جَذْبِ اوست ۲۵۳۰
ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ راسْت دان / هر چه کارَد جان، بُوَد از جانِ جانْ
دست گیرنده وَیَست و بُرْدْبار / دَمْ بِدَم آن دَمْ ازو اُمّیدْدار
نیست غم، گَر دیرْ بی او مانده‌ای / دیر گیر و سختْ گیرَش خوانده‌ای
دَسْت گیرَد سَخْت گیرَد رَحمَتَش / یکدَمَت غایب نَدارَد حَضرَتَش
گر تو خواهی شرحِ این وَصْل و وَلا / از سَرِ اندیشه میخوان وَالضُّحیٰ ۲۵۳۵
وَرْ تو گویی هَمْ بَدیها از وَیَست / لیک، آن نقصانِ فَضلِ او کَیَست؟
این بَدی دادن کمالِ اوستْ هَم / مَنْ مِثالی گویَمَت ای مُحتَشَم
کرد نَقّاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقشی بی صَفا
نقشِ یوسف کرد و حُورِ خوشْ سِرِشْت / نَقشِ عِفریتان و اِبلیسانِ زشت
هر دو گونه، نقشِ استادیِّ اوست / زشتیِ او نیست، آن رادیِّ اوست ۲۵۴۰
زشتْ را در غایتِ زشتی کُنَد / جمله زَشتیها بِگِرْدَش بَرْ تَنَد
تا کَمالِ دانشَش پَیدا شود / مُنکِرِ اُستادِیَش رُسوا شَوَد
وَرْ نَدانَد زشت کردن، ناقص است / زین سبب خَلّاقِ گَبْر و مُخلِص است
پس ازین رُو کُفر و ایمانْ شاهِدانَد / بر خداوَندیْش هر دو ساجِدانَد
لیک، مؤمِن دانْ که طَوعاً ساجِدَست / زآنکِ جویایِ رِضا و قاصِدَست ۲۵۴۵
هست کُرْهاً گَبْر هم یزدان پَرَست / لیک، قَصدِ او مُرادی دیگَرَست
قَلعهٔ سلطانْ عِمارت میکُنَد / لیک، دَعویِّ اِمارت میکند
گشته یاغی تا که مِلکِ او بُوَد / عاقبت خود قَلعهٔ سلطانی شَوَد
مؤمِنْ آنْ قلعه برایِ پادشاه / میکُنَد مَعمُور، نَه از بَهرِ جاه
زشتْ گوید: ای شَهِ زشتْ آفرین! / قادری بر خوب و بَر زشتِ مَهین ۲۵۵۰
خوبْ گوید: ای شَهِ حُسن و بَها / پاکْ گردانیدَم از عیبها

وَصیّت کردنِ پیغامبر صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَ سَلَّم مَرْ آن بیمار را و دُعا آموزیدَنَش

گفت پیغمبرْ مَر آن بیمار را: / این بگو کای سَهْل کُنْ دشوار را

آتِنا[1] فی دارِ دُنیانا حَسَن — آتِنا فی دارِ عُقبانا حَسَن[1]

راه را بر ما چُو بُستانْ کُن لَطیف — منزلِ ما خودْ تو باشی ای شَریف

۲۵۵۵ مؤمنان در حَشْر گویند: ای مَلَک — نی که دوزخ بُوْد راهِ مُشتَرَک؟

مؤمِن و کافِر بَرُو یابَد گُذار — ما ندیدیم اندرین ره دُود و نار

نَک بهشت و بارگاهِ ایمنی — پَسْ کجا بُوْد آن گُذرگاهِ دَنیّ؟

پس مَلَک گوید که: آن رَوضَهٔ خُضَر — که فُلان جا دیده‌اید اندر گُذَر

دوزخ آن بُود و سیاستگاهِ سخت — بر شما شد باغ و بُستان و درخت

۲۵۶۰ چون شما این نَفسِ دوزخْ خُویْ را — آتشیِّ گَبرِ فتنهْ جُویْ را

جهدها کردید و او شد پُر صَفا — نار راکُشتید از بَهرِ خدا

آتشِ شهوت که شعله می‌زدی — سبزهٔ تقویٰ شد و نور هُدی

آتشِ خَشم از شما هَمْ حِلْم شد — ظُلمتِ جَهْل از شما هَمْ عِلْم شد

آتشِ حرص از شما ایثارْ شد — و آن حَسَد چون خار بُد، گلزار شد

۲۵۶۵ چون شما این جمله آتشهای خویش — بَهرِ حق کُشتید جمله پیشْ پیش

نَفسِ ناری را چو باغی ساختید — اَندَرو تُخم وفا انداختید

بلبلانِ ذِکر و تَسبیحْ اَندَرو — خوش سَرایان در چمنْ بَرطَرْفِ جُو

داعیِ حَق را اِجابَت کرده‌اید — در جحیمِ نَفسْ آبْ آورده‌اید

دوزخِ ما نیز در حَقِّ شما — سبزه گشت و گلشن و برگ و نَوا

۲۵۷۰ چیست اِحسان را مکافات؟ ای پسر — لطف و احسان و ثَوابِ مُعتَبَر

نِی شما گفتید ما قربانیم؟ — پیش اَوصافِ بَقا، ما فانیم؟

ما اگر قَلّاش و گر دیوانه‌ایم — مَستِ آن ساقیّ و آن پیمانه‌ایم

بر خط و فرمان او سَرْ می‌نهیم — جانِ شیرین راگِروگان می‌دهیم

تا خیالِ دوستْ در اَسرارِ ماست — چاکَرّی و جانْ سِپاری کارِ ماست

۲۵۷۵ هَر کُجا شمعِ بَلا اَفروختند — صد هَزاران جانِ عاشقْ سوختند

عاشقانی کز دَرون خانه‌اند — شمعِ رویِ یار را پروانه‌اند

ای دل آنجا رَو، که با تو رَوشَن‌اند — وز بَلاها مَر تُرا چون جَوشَنَند

در میانِ جانْ ترا جا میکُنَند — تا ترا پُرْ باده چون جامی کُنند

در میانِ جانِ ایشان، خانه گیر — در فَلَکْ خانه کُن ای بَدرِ مُنیر

۱ـ سورهٔ ۲ ـ آیهٔ ۲۰۱

چون عُطارِد دفترِ دل واکُنند　　تا که بر تو سِرّها پیدا کُنند ۲۵۸۰

پیشِ خویشان باش چون آواره‌ای　　بَرْ مَهِ کامِلْ زن، از مَهْ پاره‌ای

جزو را از کُلِّ خود پرهیز چیست؟　　با مُخالِفْ اینْ همهْ آمیز چیست؟

جِنسْ را بینْ نوعْ گشته در رَوِش　　غَیبها بینْ عَین گشته درْ زَهِش

تا چو زن عشوه خَری، ای بی‌خِرَد　　از دروغ و عِشوه کَی یابی مَدَد؟

چاپلوس و لفظِ شیرین و فَریب　　می‌سِتانی می‌نِهی چون زَرْ بِجَیْب ۲۵۸۵

مَر تُرا دشنام و سِیلیِّ شهان　　بِهتر آید از ثَنایِ گُمرَهان

صَفْعِ شاهان خُورْ، مَخُورْ شَهدِ خَسان　　تا کَسی گردی ز اِقبالِ کَسان

زآنکِهْ ازیشان دَولت و خِلعَتْ رَسَد　　در پَناهِ روحْ جانْ گردد جَسَد

هر کجا بینی بَرَهنه و بی‌نَوا　　دانکِ او بگریختَست از اُوستا

تا چُنان گردد که میخواهد دِلَش　　آن دل کورِ بَدِ بی‌حاصِلَش ۲۵۹۰

گر چُنان گشتی که اُستا خواستی　　خویش را و خویش را آراستی

هر که اَز اُستا گُریزَد در جَهان　　او ز دولت میگریزد، این بِدان!

پیشه‌ای آموختی دَرْ کَسبِ تَن　　چَنگْ اندر پیشهٔ دینی بِزَن

در جهانْ پوشیده گشتیّ و غَنی　　چون برون آیی از اینجا؟ چون کُنی؟

پیشه‌ای آموزْ کاندَر آخِرَت　　اندر آیَد دَخلِ کَسبِ مَغفِرَت ۲۵۹۵

آن جهانْ شهریست پُرْ بازار و کسب　　تا نپنداری که کسبْ اینجاسْت حَسْب

حقْ تعالیٰ گفت: کینْ کسبِ جَهان　　پیشِ آن کَسبْ است لَعْبِ کودکان[1]

همچو آن طفلی که بَرْ طفلی تَنَد　　شَکلِ صُحبت کُن مَساسی میکُنَد

کودکان سازند در بازیْ دُکان　　سودْ نَبْوَدْ جُز که تَعبیرِ زمان

شبْ شَوَد، در خانه آیَدْ گرسْنه　　کودکان رفته، بمانده یکْ تَنَه ۲۶۰۰

این جهان بازی گَهَست و مرگْ شب　　باز گردی کیسهْ خالیْ پُرْ تَعَب

کسبِ دین عِشقَست و جَذْبِ اندرون　　قابلیّتْ نورِ حق را ای حَرون

کسبِ فانی خواهَدَت این نَفسِ خَس　　چَندْ کَسبِ خَسْ کُنی؟ بگذار، بَس

نَفسِ خسْ گر جویَدَت کسبِ شریف　　حیله و مَکری بود آن را رَدیف

۱- سورهٔ ۲۹ - آیهٔ ۶۴

بیدار کردنِ ابلیس معاویه را رَضِیَ اللهُ عَنهُ که: خیز وقتِ نماز است

۲۶۰۵ در خبر آمد که آن مُعاویه / خفته بُد در قصرْ در یک زاویه

قصرْ را از اندرونْ دَرْ بسته بود / کز زیارتهایِ مردمْ خسته بُود

ناگهان مردی وَرا بیدار کرد / چشمْ چون بگشادْ پنهان گشتْ مَرد

گفت: اندرْ قصْر کس را رَه نبود / کیست کینْ گستاخی و جرأت نَمود؟

گِردْ برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد ز آنْ نِهانْ گشتهْ نشان

۲۶۱۰ از پَسِ دَرْ مُدْبری را دید، کو / دَرْ دَر و پَرده نِهان میکردْ رُو

گفت: هی! تو کیستی؟ نام تو چیست؟ / گفت: نامم فاشْ اِبلیسِ شَقِیْست

گفت: بیدارم چرا کردی بِجِد / راست گو، با منْ مَگو برعَکس و ضِد

از خَرْ فَگَندن اِبلیسْ معاویه را رَضِیَ اللهُ عَنْهُ و روپوش و بهانه کردن و جواب گفتنِ معاویه او را

گفت: هَنگام نمازْ آخِر رَسید / سوی مَسجِد زود می‌باید دَوید

عَجِّلوا الطّاعاتِ قَبلَ الفَوت، گفت / مصطفی چون دُرِّ معنی می‌بِسَفت

۲۶۱۵ گفت: نی نی، این غرض نَبْوَدْ تُرا / که بخیری رهنما باشی مَرا

دُزْدْ آید از نِهانْ دَرْ مَسکَنَم / گویَدَم که: پاسبانی می‌کُنم

من کجا باوَر کنم آن دزد را؟ / دزدکی دانَد ثواب و مُزْد را

بازْ جواب گفتنِ ابلیسْ معاویه را

گفت: ما اوّل فرشته بوده‌ایم / راهِ طاعت را بجانْ پَیموده‌ایم

سالِکانِ راهْ را مَحرَم بُدیم / ساکِنانِ عَرشْ را هَمدَم بُدیم

۲۶۲۰ پیشهٔ اوّل کُجا از دِلْ رَوَد؟ / مِهرِ اوّل، کَی ز دِلْ بیرونْ شَوَد؟

در سَفَر گر رُوم بینی یا خُتَن / از دِلِ تو کَی رَوَد حُبُّ الوَطَن

ما هَمْ از مَستانِ این مَی بوده‌ایم / عاشقانِ دَرگَهِ وَیْ بوده‌ایم

نافِ ما بَرْ مِهر او بُبریده‌اند / عشقِ او در جانِ ما کاریده‌اند

روزِ نیکو دیده‌ایم از روزگار   آبِ رحمتْ خورده‌ایم اندرْ بَهار

نه که ما را دستِ فَضلَش کاشْتَست   از عَدَم ما را نَه او برداشْتَست؟   ۲۶۲۵

ای بَسا کَزْ وَی نَوازِش دیده‌ایم   در گُلِستانِ رضا گردیده‌ایم

بَرْ سَرِ ما دستِ رحمتْ می‌نِهاد   چشمه‌های لطفْ از مامی‌گشاد

وقتِ طفلی‌اَم که بودم شیرْجُو   گاهوارَم را که جُنبانیدْ؟ او

از که خوردم شیرْ غیرِ شیرِ او؟   کِی مَرا پَروَرْد جُزْ تَدبیرِ او؟

خویْ کآن با شیرْ رفت اَندرْ وُجود   کَی توان آنرا ز مردُم واگشود؟   ۲۶۳۰

گر عِتابی کرد دریایِ کَرَم   بسته کَی کردند درهایِ کَرَم؟

اصلِ نقدشْ داد و لُطفِ و بخشش است   قَهرْ بَرْوَی چون غُباری ازغِشْ است

از برای لُطفْ عالَم را بساخت   ذَرّه‌ها را آفتابِ او نَواخت

فُرقَت از قهرش اگر آبستن است   بَهرِ قَدرِ وَصلِ او دانستن است

تا دَهَد جان را فِراقَش گوشمال   جانْ بدانَد قَدرِ اَیّامِ وِصال   ۲۶۳۵

گفت پیغمبر که: حق فرموده است   قصدِ من از خلقْ اِحسان بوده است

آفریدَم تا ز مَن سودی کُنند   تا ز شَهدم دستْ آلودی کُنند

نِی برای آنکِ تا سُودی کُنَم   وَزْ بَرَهنه مَنْ قبایی بَر کَنَم

چند روزی که ز پیشم رانده اَست   چشمِ مَنْ در رویِ خوبَش مانده است

کَز چُنان رویی چُنین قهر؟ ای عجب!   هر کَسی مشغول گشته در سَبَب   ۲۶۴۰

مَن سَبَب را نَنگَرَم کآن حادِثَست   زآنکِ حادثْ حادثی را باعِث است

لُطفِ سابِق را نَظارهْ می‌کُنم   هرچه آن حادث، دو پاره می‌کُنم

تَرکِ سِجدهْ از حَسَد گیرمْ که بود   آن حَسَد از عشقْ خیزد نَه اَزْ جُحود

هر حَسَد از دوستیْ خیزدْ یقین   که شَوَد با دوستْ غَیری همنشین

هَسْت شَرطِ دوستی، غَیرتْ پَزی   همچو شَرطِ عَطسهْ گُفتن: دیرْ زِی   ۲۶۴۵

چونکِ بر نَطعَش جزین بازی نبود   گُفت: بازی کن، چه دانم دَرْ فُزود؟

آن یکی بازی که بُدْ من باختم   خویشتن را در بَلا انداختم

در بَلا هم می‌چَشَم لذّاتِ او   ماتِ اویم، ماتِ اویم، ماتِ او

چون رهانَد خویشتن را ای سَرَه   هیچْ کس در شش جهتْ از شِشْ دَرَه

جزوِ شش، از کُلِّ شِشْ، چون وا رَهَد؟   خاصه که بی‌چون مَرو را کَژ نِهد   ۲۶۵۰

هر که در شِش، او دَرونِ آتش است   اُوش بِرْهانَد که خَلّاقِ شِشْ است

خود اگر کُفرَست و گرْ ایمانِ او   دستْ بافِ حَضرَتست و آنِ او

باز تقریر کردنِ معاویه با ابلیسْ مکرِ او را

گفت امیر او را که: اینها راستَست   لیک، بَخشِ تو ازینها کاستَست

صد هَزاران راچو من تو رَه زَدی   حُفره کردی، در خزینه آمدی

۲۶۵۵ آتش و نفتی نسوزی چاره نیست   کیست کز دَست تو جامَه‌اشْ پاره نیست؟

طبعَت ای آتش چو سوزانیدَنیسْت   تا نسوزانی تو چیزی، چاره نیست

لعنَت این باشد که سوزانَت کند   اُوستادِ جملهْ دُزدانَت کند

با خدا گفتی، شنیدی، رُو برُو   من چه باشم پیشِ مَکرَت ای عَدُو؟

مَعرِفَتهای تو چون بانگِ صَفیر   بانگِ مُرغانست، لیکن مرغْ گیر

۲۶۶۰ صدهَزاران مرغ را آن، رَه زَدَست   مُرغْ غِرَّه کآشنایی آمدَست

در هوا چون بشنَوَد بانگِ صَفیر   از هوا آید، شود اینجا اَسیر

قومِ نوحْ از مکرِ تو در نَوحه‌اند   دِلْ کباب و سینهْ شَرحه شَرحه‌اند

عادْ را تو بادْ دادی در جَهان   در فِکندی در عَذاب و اَندُهان

از تو بود آن سَنگسارِ قَومِ لُوط   در سیاه آبه ز تو خوردند غُوط

۲۶۶۵ مغزِ نَمرودْ از تو آمدْ ریخته   ای هزاران فِتنَه‌ها انگیخته

عقلِ فِرعَونِ ذَکیِّ فیلسوف   کور گشت، از تو نیابید او وُقوف

بُو لَهَبْ هَمْ از تو نا اهلی شده   بُو الحَکَم هم از تو بو جَهلی شده

ای بَرین شطرنجْ بَهرِ یادْ را   مات کرده صَد هَزار استادْ را

ای ز فرزینْ بندهای مُشکِلت   سوخته دلها، سیه گشته دِلَت

۲۶۷۰ بَحرِ مَکری تو، خَلایق قطره‌ای   تو چو کوهی وین سَلیمان ذرّه‌ای

کَی رَهَد از مَکرِ تو ای مُختَصِمْ   غرق توفانیم الاّ مَنْ عُصِمْ[1]

بس ستارهٔ سعد از تو مُحتَرِق   بس سپاه و جمع از تو مُفتَرِق

۱- سورهٔ ۱۱ - آیهٔ ۴۳

باز جواب گفتنِ ابلیسْ معاویه را

گفتْ ابلیسَش: گشای این عَقد را / مَنْ مِحَکَمْ قلْب را و نَقْد را

امتحانِ شیر و کَلبَم کردْ حَق / امتحانِ نقد و قَلبَم کردْ حَق

قلب را من کَی سیَه رُوْ کرده‌ام / صَیرَفی‌ام، قیمتِ او کرده‌ام ۲۶۷۵

نیکُوان را رَهْنَمایی می‌کنم / شاخهای خشک را بَرْ می‌کَنَم

این عَلَفها می‌نِهَم، از بَهرِ چیست / تا پدید آید که، حَیوانْ جِنْسِ کیست؟

گرگْ از آهو چو زاید کودکی / هَسْتْ در گُرگیش و آهوییْ شَکی

تو گیاه و استخوانْ پیشَش بریز / تا کُدامین سُوْ کُنَد او گامْ تیز؟

گرْ بسویِ استخوان آید، سَگست / وَر گِیا خواهد، یقینْ آهو رَگَست ۲۶۸۰

قهر و لطفی جُفت شد با همدگر / زاد از این هر دو جهانی خَیر و شَر

تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قُوتِ نَفْس و قُوتِ جان را عرضه کن

گر غذای نَفْس جویَد، اَبتَرست / وَرْ غذایِ روحْ خواهد، سَروَرَست

گر کُنَد او خدمتِ تن، هستْ خر / وَرْ رَوَد در بَحرِ جان، یابَد گُهَر

گرچه این دو مختلفْ خیر و شَرَند / لیک، این هر دو بیک کارْ اَندَرند ۲۶۸۵

اَنبیا، طاعاتْ عَرضهْ میکُنند / دشمنان، شَهْواتْ عَرضه میکُنند

نیکْ را چون بد کُنم، یزدانْ نِیَم / داعِیَم من، خالِقِ ایشان نِیَم

خوب را مَنْ زشت سازم، رَبْ نَه‌ام / زِشت را و خوب را آیینه‌ام

سوختْ هِندو آینهْ از دَرْد را / کین سیَه رُو می‌نمایدْ مَردْ را

او مَرا غَمّاز کرد و راستْ گو / تا بگویَم: زشتْ کو و خوبْ کو ۲۶۹۰

مَن گُواهَم، بَرْ گُوا زندان کجاست؟ / اَهلِ زندانْ نیستم، ایزدْ گُواست

هر کجا بینم نِهالِ میوه‌دار / تربیتها میکُنم مَنْ دایه‌وار

هر کجا بینم درختِ و تلخ و خُشک / می‌بُرم تا وا رَهَد از پُشکْ مُشک

خُشکْ گوید باغبان را: کای فَتی / مَر مرا چه می‌بُری سَرْ بی‌خَطا؟

باغبان گوید: خَمُشْ ای زشتْ خُو! / بس نباشد خشکیِ تو، جُرمِ تو؟ ۲۶۹۵

خشک گویَد: راستَم من، کژ نِیَم / تو چرا بی‌جُرْم می‌بُرّی پَیَم؟

باغبان گوید: اگر مَسعودیی / کاشکی کژ بُودیی، تَر بُودیی

جاذِبِ آبِ حیاتی گشتیی / اندرْ آبِ زندگیْ آغشتیی

تُخمِ تو بَد بوده است و اَصلِ تو | با درختِ خوش نبوده وَصلِ تو
۲۷۰۰ شاخِ تلخ اَرْ با خوشی وَصلَت کند | آن خوشی اندر نهادَش بَرْ زَنَد

عُنْف کردنِ معاویهْ با ابلیس

گفت امیر: ای راهْزَن حُجَّت مگو | مَر تُرا رَه نیستْ در مَن، رَهْ مَجُو
رَهْ زَنیّ و مَنْ غریب و تاجِرَم | هر لباساتی که آری، کی خَرَم؟
گِردِ رَختِ مَنْ مَگَردْ از کافِری | تو نِیی رَختِ کسی را مُشتَری
مُشتری نَبْوَد کسی را راهْ زَن | ور نَماید مُشتری مَکرَسْت و فَن
۲۷۰۵ تا چه دارد این حَسود اندر کَدو؟ | ای خدا! فریادْ ما را زین عَدُو
گر یکی فَصلی دِگر دَرْ مَن دَمَد | دَرْ رُبایَد از من این رَهْزَنْ نَمَد

نالیدنِ معاویهْ بحضرتِ حَقْ تعالیٰ از ابلیسْ و نُصرَت خواستن

این حدیثَش همچو دُودَستْ ای اِله | دست گیر، ار نه گِلیمَمْ شُد سیاه
مَنْ بحُجَّت بر نیایم باابلیس | کوستْ فِتنهْ هَرْ شریف و هَر خَسیس
آدمی که عَلَّمَ الأَسْما[1] بَگَست | در تَگِ چون برقِ این سگْ بی تَگَست
۲۷۱۰ از بهشت انداختشْ بَرْ رویِ خاک | چون سَمَک در شَستِ او شد ز آن سِماک
نَوحهْ إِنّا ظَلَمْنا[2] می‌زدی | نیست دَستان و فُسونَش را حَدی
اندرونِ هَرْ حَدیثِ او شَرَست | صد هَزاران سِحْر در وَی مُضمَرَست
مردیِ مردان ببندد در نَفَس | در زَن و در مَرْدْ اَفروزَد هَوَس
ای بِلیسِ خَلْق سوزِ فِتنه‌جُو | بَرْ چِیَم بیدار کردی؟ راست گو

بازْ تقریرِ ابلیسْ تَلبیسِ خود را

۲۷۱۵ گفت: هر مردی که باشد بدگُمان | نَشنَوَد او راست را با صَدْ نشان

۱- سورهٔ ۲ - آیهٔ ۳۱
۲- سورهٔ ۷ - آیهٔ ۲۳

هر درونی که خیالْ اندیشْ شد   چون دَلیل آری، خیالش بیشْ شد
چون سخن در وَی رَوَد، علّت شَوَد   تیغِ غازی دُزدْ را آلَت شَود
پَسْ جوابِ او سُکوتَست و سُکون   هَست با اَبلَه سخن گفتنْ جُنون
تو ز من با حَق چه نالی، ای سَلیم؟   تو بنال از شَرِّ آن نَفسِ لَئیم
تو خُوری حلوا، تُرا دُمَّل شود   تب بگیرد، طَبعِ تو مُختَل شَوَد   ۲۷۲۰
بی‌گنَهْ لعنَت کُنی ابلیسْ را   چون نبینی از خود آن تَلبیس را؟
نیست از ابلیس، از تُست ای غَوی   که چُو رُوبَهْ سویِ دُنبهْ می‌دَوی
چونکِ در سبزهْ ببینی دُنبه را   دامْ باشد، این ندانی تو چرا؟
ز آن ندانی، کِت ز دانش دُورْ کرد   مَیلِ دُنبهْ چشم و عَقلَتْ کورْ کرد
حُبُّکَ الْأَشْیاءَ یُعْمیکَ یُصِمْ   نَفْسُکَ السُّودا جَنَتْ لاٰ تَختَصِم   ۲۷۲۵
تو گنهْ بَر مَنْ مَنِه، کَژْ مَژْ مَبین   مَنْ ز بَدْ بیزارم و از حِرص و کین
مَن بَدی کردم، پشیمانم هنوز   انتظارم، تا شَبَم آید بروز
مُتَّهَم گشتم میانِ خَلقْ مَنْ   فِعلِ خود بر مَنْ نهد هَر مرد و زَن
گُرگِ بیچاره اگر چه گرسنَه است   مُتَّهَم باشد که او در طَنطَنه است
از ضَعیفیْ چون نداند راهْ رفت   خَلق گوید: تُخَمَه است از لُوتِ زَفت   ۲۷۳۰

بازْ اِلحاحْ کردنِ معاویهْ ابلیس را

گفت: غَیرِ راستیْ نَرْهانَدَت   دادْ سویِ راستی می‌خوانَدَت
راستْ گو، تا وا رَهی از چَنگِ مَن   مَکْر ننشانَد غُبارِ جَنگِ مَن
گفت: چون دانی دروغ و راستْ را   ای خیالْ اندیشِ پُرْ اندیشه‌ها
گفت: پیغمبر نشانی داده است   قلب و نیکو را مِحَک بنهاده است
گفته است اَلکِذْبُ رَیْبٌ فی القُلُوب   گفت: الصِّدقُ طُمَأْنینٌ طَرُوب   ۲۷۳۵
دل نیآرامَد بگفتارِ دروغ   آب و روغن هیچ نَفروزَد فُروغ
در حدیثِ راستْ آرام دِلَست   راستیها دانهٔ دامِ دِلَست
دلْ مگر رنجور باشد بَدْ دَهان   که نداند چاشنیِّ این و آن
چون شَوَد از رنج و علَّت، دل سلیم   طعمِ کِذْب و راست را باشد عَلیم
حرصِ آدم چون سویِ گندمْ فزود   از دِلِ آدم، سَلیمی را رُبود   ۲۷۴۰

پس دروغ و عِشوه‌ات را گوش کرد غِرّه گشت و زَهرِ قاتِل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نَفَس می‌پَرَد تمییز، از مَستِ هَوَس
خلقْ مَستِ آرزو اند و هوا ز آن پذیرا اَند دَستانِ تُرا
هر که خود را از هوا خُو باز کرد چَشمِ خود را آشنایِ راز کرد

شکایت قاضی از آفتِ قَضا و جواب گفتنِ نایبْ او را

۲۷۴۵ قاضئی بنشاندند، او می‌گریست گفت نایب: قاضیا گریه ز چیست؟
این نه وقتِ گریه و فریادِ تُست وقت شادیّ و مبارک بادِ تُست
گفت: آه چون حُکمْ رانَد بی‌دلی در میانِ آن دو عالِم، جاهلی؟
آن دو خصمْ از واقعهٔ خودْ واقِفند قاضیِ مِسکین چه دانَد ز آن دو بَند؟
جاهِلَست و غافِلَست از حالِشان چون رَوَد در خونِشان و مالِشان؟
۲۷۵۰ گفت خصمان عالِمَند و عِلَّتی جاهلی تو، لیک، شمعِ مِلّتی
زآنکِ تو علّت نداری در میان آن فَراغت، هَست نورِ دیدگان
و آن دو عالِم را غرضْشان کورْ کرد عِلْمِشان را علّتْ اندر گورْ کرد
جَهْل را بی‌علّتی عالِم کُنَد عِلْم را عِلّت، کَژ و ظالم کند
تا تو رِشوَت نَستدی؟ بیننده‌ای چون طمع کردی، ضَریر و بنده‌ای
۲۷۵۵ از هَوا من خُویْ را واکرده‌ام لقمه‌های شهوتی، کَم خورده‌ام
چاشنیْ‌گیرِ دلمْ شد با فروغ راست را دانَد حقیقت از دروغ

به اِقرار آوردنِ معاویه رَضِیَ‌الله عَنْهْ ابلیس را

تو چرا بیدار کردی مَر مَرا؟ دشمن بیداریی تو ای دَغا
همچو خشخاشی، همه خواب آوری همچو خَمری عقل و دانش را بَری
چارْمیخَت کرده‌ام، هین! راست گو راست را دانم تو حیلَتها مَجُو
۲۷۶۰ من ز هر کس آن طَمَع دارم، که او صاحبِ آن باشد اندرْ طبع و خو
من ز سِرکه می نَجویم شَکَّری مَر مُخَنَّث را نگیرم لَشکری
همچو گبران من نَجویم از بُتی کو بُوَد حق، یا خود از حَق آیتی

مَن ز سَرگین می نَجویم بویِ مُشک　　من در آبِ جُو، نَجویم خِشتِ خشک
من ز شیطان این نجویم، کوست غَیر　　که مرا بیدار گرداند بخَیر

راست گفتنِ ابلیسْ ضَمیرِ خود را بمعاویه رَضِیَ اللهُ عَنْهُ

گفت بسیار آن بِلیس از مَکر و غَدْر　　میر ازو نشنید کَردْ اِستیز و صَبْر
از بُنِ دندان بگفتش بَهرِ آن　　کردَمَت بیدار، میدانْ، ای فلان ۲۷۶۵
تا رسی اندرْ جماعتْ در نماز　　از پَیِ پیغمبرِ دولتْ فَراز
گر نَماز از وَقْت رفتی مَر تُرا　　این جهان تاریک گشتی بی‌ضِیا
از غَبین و دَردْ رفتی اشکها　　از دو چَشمِ تو مِثالِ مَشکها
ذَوق دارد هر کسی در طاعتی　　لاجَرَم نشکَیبد از وَی ساعتی
آن غَبین و درد بودی صَدْ نماز　　کو نماز و کو فروغ آن نیاز؟ ۲۷۷۰

فَضیلتِ حَسرَت خوردنِ آن مُخلص بر فَوتِ نمازِ جَماعت

آن یکی میرفت در مسجدْ دَرون　　مَردُم از مسجد همی آمد بُرون
گشت پُرسان که: جماعت را چه بُود؟　　که ز مسجد می بُرون آیَنْد زود؟
آن یکی گفتَش که: پیغمبر نماز　　با جماعت کرد و فارغ شد زِ راز
تو کجا در می‌روی ای مردِ خام؟　　چونکِ پیغمبر بداد‌ست السّلام ۲۷۷۵
گفت: آه و دود از آن آمد برون　　آه او می‌داد از دلْ بُویِ خون
آن یکی از جمعْ گفت این آه را　　تو بمن ده و آن نمازِ منْ تُرا
گفت: دادم آه و پِذْرفتم نَماز　　او سِتَد آن آه را با صَد نِیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتِفی　　که خریدی آبِ حیوان و شِفا
حُرمتِ این اِختیار و این دُخول　　شد نَماز جملهٔ خَلقان قبول ۲۷۸۰

تَتِمَّهٔ اِقرارِ ابلیسْ بمعاویه مَکرِ خود را

پس عَزازیلَش بگفت ای میر راد　　مَکرِ خودْ اندر میانْ باید نِهاد

گر نمازَت فوت می‌شد آن زمان — می‌زدی از دَردِ دلْ آه و فَغان
آن تأسُّف و آن فغان و آن نیاز — در گذشتی از دو صد ذِکر و نَماز
مَنْ تُرا بیدارْ کردمْ از نَهیب — تا نسوزانَد چنان آهی حِجاب
۲۷۸۵ تا چنان آهی نباشد مَر تُرا — تا بدان راهی نباشد مر تُرا
مَنْ حَسودَم، از حَسَد کردم چنین — من عَدُوَّم، کارِ مَنْ مَکر‌َسْت و کین
گفت: اکنون راست گفتی، صادقی — از تو این آید، تو این را لایقی
عنکبوتی تو، مگس داری شکار — من نِیَم‌ای سگْ مگس، زحمت مَیآر
بازِ اِسپیدم، شکارم شه کُند — عنکبوتی کی بگِردِ ما تَنَد؟
۲۷۹۰ رَو مگس می‌گیر، تا تانی هَلا — سوی دوغی زن مگسها را صَلا
ور بخوانی تو بسوی اَنگبین — هم دروغ و دوغ باشد آن یَقین
تو مرا بیدار کردی خوابْ بود — تو نمودی کشتی، آن گِردابْ بود
تو مرا در خَیر زآن می‌خواندی — تا مرا از خَیر بهتر راندی

فَوت شدنِ دزدْ باآواز دادنِ آن شخصْ صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که دزد را دریابد و بگیرد

این، بدان مانَد که شخصی دُزْدْ دید — در وِثاق اَندرْ پَیِ او می‌دوید
۲۷۹۵ تا دو سه مَیدان دوید اَندَر پَیَش — تا دَر افگند آن تَعَب اندر خَوْیَش
اندر آن حمله که نزدیکْ آمدَش — تا بدو اندر جَهَد، در یابَدَش
دزدِ دیگر بانگْ کردش که: بیا — تا ببینی این علاماتِ بَلا
زود باش و باز گرد، ای مردِ کار — تا ببینی حالِ اینجا زارِ زار
گفت: باشدْ کآن طرف دزدی بُوَد — گر نگَردَم زود، این بَرْ مَنْ رَوَد
۲۸۰۰ دَرْ زن و فرزندِ مَنْ دستی زَنَد — بَستَنِ این دزد، سودم کَی کند؟
این مسلمان از کَرَم می‌خوانَدَم — گر نگَردَم زود، پیش آیدْ بَدَم
بَرْ اُمیدِ شَفقَتِ آن نیکْخواه — دُزدْ را بگذاشت، باز آمدْ بِراه
گفت: ای یارِ نکو احوالْ چیست؟ — این فَغان و بانگِ تو از دستِ کیست؟
گفت: اینَکْ بین نشانِ پایِ دُزد — این طَرَف رَفتَست دزدِ زَنْ بِمُزدْ
۲۸۰۵ نَکْ نشانِ پایِ دزدِ قَلتَبان — در پَیِ او رَو بدین نقش و نِشان

گفت: ای اَبلَه، چه می‌گویی مرا؟   من گرفته بُودَم آخِر مَرْ وَرا

دُزدْ را از بانگِ تو بگْذاشتَم   من، تو خرْ را آدمی پِنداشتَم

این چه ژاژَست و چه هَرزه؟ ای فلان   من حقیقتْ یافتم چه بْوَد نِشان؟

گفت من از حَقْ نشانَت میدهم   این نشانَست از حقیقت آگَهَم

گفت: طَرّاری تو، یا خودْ اَبلَهی   بَلکِ تو دزدیّ و زین حالْ آگَهی   ۲۸۱۰

خصمِ خود را می‌کَشیدم من کَشان   تو رَهانیدی وَرا، کاینَک نِشان

تو جَهَت گو، من بُرونم از جِهات   در وِصالْ آیات کو؟ یا بَیِّنات

صُنْع بینَد مردِ محجوبْ از صِفات   در صِفات آنَست کو گُمْ کردْ ذات

واصِلان چون غرقِ ذاتند، ای پسر   کَی کنندْ اندرْ صفاتِ او نَظَر؟

چونکِ اَندَر قعرِ جُو باشد سَرَت   کَی بِرَنگِ آبْ اُفتد مَنظَرَت؟   ۲۸۱۵

وَرْ برنگِ آبْ باز آیی ز قَعْر   پَس پِلاسی بِسْتَدی، دادی تو شَعر

طاعتِ عامه، گُناه خاصِگان   وَصلَتِ عامه، حِجابِ خاصْ دان

مَرْ وزیری را کُنَد شه مُحْتَسِب   شَهْ عَدُوِّ او بُوَد، نُبْوَد مُحِبْ

هم گناهی کرده باشدْ آن وزیر   بی‌سبب نَبْوَدْ تَغَیُّرْ ناگُزیر

آنکِ ز اوّل مُحتَسِبْ بُد خودْ وَ را   بخت و روزی، آن بُدَست از اِبتدا   ۲۸۲۰

لیک، آن کاوّل وزیرِ شَهْ بُدَست   مُحتَسِبْ کردنْ سببْ فِعلِ بَدَست

چون تُرا شَهْ ز آستانهْ پیش خواند   بازْ سوی آستانهْ بازْ راند

تو یقین مِیدان، که جُرمی کرده‌ای   جَبْر را از جَهْل پیش آورده‌ای

که مرا روزیّ و قسمت، این بُدست   پس چرادِی بُودَت آنْ دولتْ بِدَست؟

قسمتِ خود، خودْ بُریدیْ تو زِ جَهْل   قسمتِ خودْ را فَزایَد مَردِ اَهل   ۲۸۲۵

قصّهٔ مُنافقان و مسجدِ ضِرار ساختنِ ایشان

یکْ مِثالِ دیگرْ اندر کَژ رَوی   شایَد اَرْ از نَقلِ قرآن بِشنَوی

این چنین کَژْ بازیی در جُفت و طاق   با نَبی می‌باختند اَهلِ نِفاق

کز برای عِزِّ دینِ اَحمدی   مسجدی سازیْم و بُودْ آن، مُرتَدی

این چنینْ کَژْ بازیی می‌باختند   مَسجدی جُزْ مسجدِ او ساختند

۲۸۳۰ فَرش و سقف و قُبّه‌اش آراسته — لیک، تفریقِ جماعت خواسته[1]

نزدِ پیغمبر، بِلابه آمَدَند — همچو اُشتُر پیشِ او زانوْ زَدند

کای رسولِ حَق، برای مُحسِنی — سویِ آن مَسجد قدمْ رَنجه کُنی

تا مبارک گردد از اَقدامِ تو — تا قیامت تازه بادا ایّامِ تو

مسجدِ روزِ گِلَست و روزِ اَبر — مَسجدِ روز ضَرورتْ وَقت فَقر

۲۸۳۵ تا غریبی یابد آنجا خَیر و جا — تا فراوان گردد این خدمتْ سَرا

تا شِعار دین شود بسیار و پُر — زآنکِ با یاران شَوَد خوش، کارِ مُر

ساعتی آنجایگه تشریفْ دِهْ — تَزکیهٔ ما کُن، ز ما تَعریف دِهْ

مَسجد و اَصحابِ مسجد را نَواز — تو مَهی، ما شب، دمی با ما بِساز

تا شَوَد شبْ از جمالَت همچو روز — ای جمالَت آفتابِ شبْ فُروز

۲۸۴۰ ای دِریغا کآن سخن از دلْ بُدی — تا مُرادِ آن نَفَر، حاصلْ شُدی

لطف کآید بی‌دل و جانْ در زبان — همچو سبزهٔ تون بُوَد، ای دوستان!

هم ز دُورش بِنگَر و اَندَر گُذَر — خوردن و بُورا نشاید، ای پسر!

سویِ لطفِ بی‌وفایان خودْ مَرو — کآن پُلِ ویران بُوَد، نیکوْ شِنو

گر قَدَمْ را جاهلی بَرْ وَی زَنَد — بشکَنَد پُل و آن قَدَم را بِشکَنَد

۲۸۴۵ هر کجا لشکرْ شکسته میشود — از دو سه سُستِ مُخَنَّث می‌بُوَد

در صَف آید با سِلاح او مَردْوار — دِلْ بَهرو بِنْهَند کاینکْ یارِ غار

رو بگردانَد چو بیند زَخْمها — رفتنِ او بشکند پُشتَ تُرا

این درازَست و فراوان میشود — وآنچِ مَقصودَست پِنهانْ میشود

فریفتنِ منافقانْ پیغمبر را صَلَّی‌اللهُ عَلَیهِ وَ سَلَّم تا بمسجدِ ضِرارش بَرَند

بر رسولِ حق فُسونها خواندند — رَخشِ دَستان و حِیَل می‌راندَند

۲۸۵۰ آن رسولِ مهربانِ رَحمْ کیش — جُز تَبَسُّم، جُز بَلی، ناوَرْد پیش

شکرهای آن جماعت یاد کرد — درْ اجابتْ قاصدان را شادْ کرد

می‌نمود آن مَکرِ ایشان پیشِ او — یک بیک ز آن سان که اَندرْ شیرْ مُو

۱- سورهٔ ۹ - آیهٔ ۱۰۷

موی را نادیده می‌کرد، آن لَطیف   شیر را شاباش می‌گفت، آن ظَریف

صد هزاران مُویِ مَکر و دَمدَمه   چَشمْ خوابانیدْ آنْ دَمْ از همه

راستْ می‌فرمود آن بَحرِ کَرَم   بَرْ شما، من از شُما مُشفِق‌تَرَم   ۲۸۵۵

من نِشسته بَرْ کَنارِ آتشی   با فُروغ و شعلهٔ بس ناخُوشی

همچو پروانه شما آن سو دَوان   هر دو دستِ من شده پَروانه رانْ

چون بَر آن شد تا روان گردَد رَسول   غیرتِ حق بانگْ زد: مَشنو زِ غُول

کین خبیثان، مَکر و حیلَت کرده‌اند   جُمله مقلوبَست آنْچْ آورده‌اند

قَصدِ ایشان، جُز سیهْ رویی نَبُود   خَیرِ دینْ کَی جُستْ ترسا و جهود؟   ۲۸۶۰

مَسجدی بر جِسرِ دوزخ ساختند   با خدا نَردِ دَغاها باختند

قَصدِشان تَفریقِ اصحابِ رسول   فَضلِ حق راکَی شناسد هر فُضُول؟

تا جُهودی را زِ شام اینجا کَشَند   که بِوَعْظِ او، جُهودانْ سَر خُوشَند

گفت پیغمبر که: آری لیک، ما   بر سر راهیم و بر عَزمِ غَزا

زین سفر چون باز گَردَم، آنگهان   سوی آن مَسجد رَوان گردم، رَوان   ۲۸۶۵

دَفعِشان کرد و بسوی غَزْوْ تاخْت   با دَغایان از دغا نَردی بباخت

چون بیآمد از غَزا، باز آمدند   طالِب آن وَعدهٔ ماضی شدند

گفت حَقَّش: ای پیمبر، فاش گو   غَدْرْ را وَرْ جنگ باشد، باشْ گو

گفت: ای قومِ دَغَل، خامُش کُنید   تا نگویم رازهاتان، تَنْ زنید

چون نشانی چَندْ از اَسرارِشان   در بَیان آوَرْد، بَدْ شُدْ کارِشآن   ۲۸۷۰

قاصِدان زو بازگشتند، آن زمان   حاشَ لِله، حاشَ لِله، دَمْ زَنان

هَر مُنافِق، مُصحَفی زیرِ بَغَل   سویِ پیغمبر بیآوَرْدْ از دَغَل

بَهرِ سوگندان، که ایمان جُنَّتیسْت   زآنکِ سوگندانْ کَژان را سُنَّتیسْت

چون ندارد مَردِ کَژْ در دینْ وَفا   هر زمانی بشکَنَد سَوگَندْ را

راستان را حاجَتِ سَوْگَندْ نیست   زآنکِ ایشان را دو چَشمِ رَوْشَنیسْت   ۲۸۷۵

نَقضِ میثاق و عهود از احمقیست   حفظ ایمان و وفا کار تقیست

گفت پیغمبر که: سَوْگَندِ شما   راست گیرم، یا که سَوگَندِ خُدا؟

بازْ سَوگَند دِگَر خوردنْد قوم   مُصْحَف اَندر دَست و بَرْ لَب مُهرِ صَوْم

که: بِحَقِّ این کلامِ پاکِ راست   کآن بِنای مَسجدْ از بَهرِ خُداست

اَندرْ آنجا، هیچ حیلهْ مَکرْ نیست   اَندرْ آنجا، ذِکر و صِدق و یارَبیسْت   ۲۸۸۰

گفت پیغمبر که: آوازِ خدا / می‌رسد در گوشِ من همچون صَدا

مُهْرْ در گوشِ شما بِنْهادْ حَق / تا بِآوازِ خُدا نآرَد سَبَق

نَک صَریحْ آوازِ حق می‌آیَدَم / همچو صاف از دُرْدْ می‌پالایَدَم

همچنانکِ موسِی از سویِ درخت / بانگِ حقْ بشنید: کای مَسعودْ بَخت

۲۸۸۵ از درخت «اِنّیْ أنَا الله» می‌شنید / با کلام، اَنوارْ می‌آمَد پَدید

چون ز نورِ وَحْی در می‌ماندَند / باز نَوْ سَوْگندها می‌خواندند

چون خدا سَوْگند را خوانَد سِپَر / کَی نِهَد اِسپَر زِ کَفْ پَیکارْگر

باز پیغمبرْ به تکذیبِ صَریحْ / قَد کَذِبْتُم گفت با ایشانْ فَصیح

اندیشیدنِ یکی از صَحابه رَضِیَ اللهُ عَنْهُم بِانکارْ که رسولْ صَلَّیَ اللهُ عَلَیهِ وَ سَلَّمْ چرا سَتّاری نمی‌کند؟

تا یَکی یاری ز یارانِ رسول / دَرْ دِلَش اِنکار آمد زان نُکول

۲۸۹۰ که چنین پیرانِ با شَیب و وَقار / می‌کُنَدْشان این پَیمبَر، شرمسار

کو کَرَم؟ کو سِتْرْ پوشی؟ کو حیا؟ / صد هزاران عَیبْ پوشَندْ اَنبیا

بازْ در دلْ زودْ اِستِغفارْ کَردْ / تا نگردد زِ اَعتِراضْ او رویْ زَردْ

شومیِ یاریِّ اَصحابِ نِفاق / کردْ مؤمن را چو ایشان زشت و عاق

بازْ می‌زارید: کای عَلّامِ سِرّ / مَرْ مَرا مَگذارْ بَر کُفرانْ مُصِرّ

۲۸۹۵ دِلْ بدستَم نیستْ همچون دیدِ چَشم / ورنه دلْ را سُوزَمی، این دَمْ بَخشمْ

اندرین اندیشهْ خوابَش دَرْ رُبود / مَسجِدِ ایشانَشْ پُرْ سَرگینْ نَمود

سنگهاشْ اَندرْ حَدَثْ جایِ تباه / می‌دَمید از سنگها، دُودِ سیاه

دُودْ در حَلقَش شد و حَلقَش بِخَسْت / از نَهیبِ دُودِ تلخْ از خوابْ جَست

در زمان، در رُو فَتاد و می‌گِریسْت / کای خدا! اینها، نشانِ مُنکِریسْت

۲۹۰۰ خِلْمْ بهتر از چنین حُلْم ای خدا / که کُنَد از نورِ ایمانم جُدا

گر بکاویْ کوشِشِ اهلِ مَجاز / تُو بتُو گَنده بُوَد همچونْ پیاز

هر یَکی از یَکدیگر بی‌مَغزْتر / صادِقان را یَک ز دیگر نَغزْتَر

صد کمر آن قومْ بَسته بر قَبا / بَهرِ هَدْمِ مَسجِدِ اهلِ قُبا

همچون آن اَصحابِ فیل اندر حَبَش / کَعبه‌ای کردند، حَقْ آتش زَدَش

قَصدِ کعبه ساختندْ از انتقام / حالِشان چون شد؟ فرو خوان از کَلام ۲۹۰۵

مَرْ سیَهْ رُویان دین را خودْ جَهاز / نیست الاّ حیلَت و مَکر و سِتیز

هر صَحابی دید زآن مسجدْ عیان / واقِعهْ تا شُد یَقینْشان سِرِّ آن

واقعاتْ ار بازْ گویَم یَک بیَک / پس یقین گردَد صفا بَر اهلِ شَک

لیک، می‌ترسم ز کَشفِ رازِشان / نازنینانند و زیبَد نازِشان

شرعْ بی‌تقلید می‌پذْرُفته‌اند / بی‌مِحَکْ آن نَقد را بگرفته‌اند ۲۹۱۰

حِکمَتِ قرآن چو ضالهٔ مؤمِن است / هر کسی در ضالهٔ خود مُوقِن است

قصّهٔ آن شخص که اُشترِ ضالّهٔ خود می‌جُست و می‌پرسید

اُشتُری گم کردی و جُستیش چُست / چون بیابی، چون ندانی کآن تُست؟

ضاله چه بْوَد ناقهٔ گُم کرده‌ای / از کَفَت بُگریخته در پَرده‌ای

کاروانْ درْ بار کردن آمده / اُشتُرِ تو از میانهْ گُم شده

می‌دَوی این سو و آن سوْ خُشکْ لَبْ / کاروان شد دُور و نزدیکَشْت شَب ۲۹۱۵

رَخْت مانده در زمینْ در راهِ خَوف / تو پَیِ اشترْ دَوان گشته به طَوفْ

کای مسلمانان! که دیدست اشتری؟ / جَسته بیرونْ بامدادْ از آخُری

هر که بَرْ گویَد نشان از اُشتُرم / مژدگانی میدَهَم چندین دِرَم

باز می‌جُویی نشانْ از هر کَسی / ریشْ خندت میکُند زینْ هَر خَسی

کُهْ اُشْتُری دیدیم می‌رَفت این طرف / اُشتُری سُرخیْ بسویِ آن عَلَف ۲۹۲۰

آن یَکی گوید: بُریده گوش بُودْ / و آن دِگَر گوید: جُلَش مَنقُوشْ بود

آن یَکی گوید: شُتُر یَک چَشمْ بُودْ / و آن دِگَر گوید: زگَرْ بی‌پَشْم بود

از برای مُژدگانی، صد نشان / از گِزافه هر خَسی کرده بَیان

مُتَرَدِّد شدنْ در میانِ مذهبهای مخالِف و بیرون شَوْ و مَخْلَص یافتن

همچنانکِ هر کسی در مَعرِفَت / می‌کُند مَوصوفِ غَیبی را صِفَت

فَلسفی از نوع دیگر کرده شرحْ / باحِثی مَرْ گفتِ او را کرده جَرحْ ۲۹۲۵

و آن دگر در هر دو طعنه می‌زَنَد / و آن دِگَر از زَرقْ جانی می‌کَنَد

هر یَک از رهْ این نشانها ز آن دَهَند / تا گُمان آید که ایشان ز آن دِهْاَند

این حقیقت دان، نه حَق‌اند این همَه / نِی بکُلّی، گُمرهانند این رَمه

زآنکِ بی‌حَقْ باطِلی نآید پدید / قلب را اَبلَه به بُوی زَرْ خرید

۲۹۳۰ گر نبودی در جهان نَقدی رَوان / قلبها را خَرجْ کَردَنْ، کَی توان؟

تا نباشد راست، کَی باشد دُروغ / آن دُروغ از راست می‌گیرد فُروغ

بر اُمیدِ راست، کَژ را می‌خَرَند / زهرْ در قندی رَوَد، آنگه خُورَند

گر نباشد گندمِ مَحبوبِ نوشْ / چه بَرَد گندم نَمایِ جُو فروشْ؟

پس مگو: کین جملهْ دَمها باطِلَند / باطِلان بَرْ بُویِ حقْ دامِ دِلَند

۲۹۳۵ پس مگو: جمله خیالست و ضَلال / بی‌حقیقت نیست در عالَمْ خیالْ

حقْ شبِ قَدرَست در شبها نِهان / تا کُنَد جانْ هَرْ شبی را امتحان

نَه همهْ شبها بُوَد قَدرْ ای جَوان / نَه همهْ شبها بُوَدْ خالی از آن

در میانِ دَلقْ پوشانْ یَک فقیر / امتحان کُن وآنکِ حَقَّسْتْ آن بگیر

مؤمِنِ کَیِّسْ مُمَیِّزْ کو؟ که تا / بازْ دانَد چِیزَکان را از فَتیٰ

۲۹۴۰ گر نه مَعیوبات باشد در جَهان / تاجران باشند جملهْ اَبلهان

پس بود کالاشناسیْ سَخْت سَهْل / چونکِ عیبی نیست چه نااَهل و اَهل

وَرْ همه عَیبَسْت، دانشْ سود نیست / چون همه چوبست، اینجا عود نیست

آنکِ گوید جُمله حقّند، احمقیست / وآنکِ گوید: جمله باطل، او شَقیسْت

تاجرانِ انبیا، کردند سُود / تاجرانِ رنگ و بُو، کور و کَبود

۲۹۴۵ می‌نَمایَد مارْ اَندَرْ چَشمْ مالْ / هر دو چَشمِ خویش را نیکو بمال

مَنگَر اَندر غِبطَهٔ این بَیع و سُود / بِنگَر اندر خُسْرِ فِرعَون و ثَمود

امتحانِ هر چیزی، تا ظاهر شود خَیر و شَرّی که دَرْ وَیَسْت

آسمانی که بُوَد با زِیب و فَر / حق بفرماید که ثُمَّ اَرْجِعِ بَصَر[1]

یک نظر قانع مَشوَ زین سَقفِ نور / بارها بنگر، ببین هَلْ مِنْ فُطُور[2]

چونکِ گفتت: کاندرین سقف نکو / بارها بنگَرْ چو مَردِ عَیبْ جُو

۱ـ سورهٔ ۶۷ ـ آیهٔ ۳

۲ـ همان سوره ـ همان آیه

پس زمینِ تیره را دانی که چند ... دیدن و تمییز باید در پسند ۲۹۵۰

تا بپالاییم صافان را ز دُرد ... چند باید عقلِ ما را رنج بُرد

امتحانهای زمستان و خزان ... تابِ تابستان، بهارِ همچو جان

بادها و ابرها و برقها ... تا پدید آرد عوارض فرقها

تا برون آرد زمینِ خاک‌رنگ ... هر چه اندر جَیب دارد لعل و سنگ

هر چه دزدیده‌ست این خاکِ دُژم ... از خزانهٔ حقّ و دریای کرم ۲۹۵۵

شحنهٔ تقدیر گوید: راست گو ... آنچ بُردی، شرح وا ده مو بمو

دزد یعنی خاک، گوید: هیچ هیچ ... شحنه او را درکشد در پیچ پیچ

شحنه گاهش لطف گوید چون شکر ... گه بر آویزد، کند هر چه بتر

تا میانِ قهر و لطف آن خفیه‌ها ... ظاهر آید ز آتشِ خوف و رجا

آن بهاران لطفِ شحنهٔ کبریاست ... و آن خزان تخویف و تهدیدِ خداست ۲۹۶۰

و آن زمستان چارمیخ معنوی ... تا تو ای دزدِ خفیّ ظاهر شوی

پس مجاهد را زمانی بسطِ دل ... یک زمانی قبض و درد و غِشّ و غِلّ

زانک این آب و گِلی کابدانِ ماست ... منکر و دزدِ ضیای جانهاست

حق تعالیٰ گرم و سرد و رنج و درد ... بر تنِ ما می‌نهد ای شیرمرد

خوف و جوع و نقصِ اموال و بدن[1] ... جمله بهرِ نقدِ جان ظاهر شدن ۲۹۶۵

این وعید و وعده‌ها انگیخته است ... بهرِ این نیک و بدی کآمیخته است

چونک حقّ و باطلی آمیختند ... نقد و قلب اندر چرمدان ریختند

پس مِحَک می‌بایدش بگزیده‌ای ... در حقایق امتحانها دیده‌ای

تا شود فاروقِ این تزویرها ... تا بود دستورِ این تدبیرها

شیر ده ای مادرِ موسیٰ ورا ... و اندر آب افگن، میندیش از بلا ۲۹۷۰

هر که در روز الست آن شیر خورد ... همچو موسیٰ شیر را تمییز کرد

گر تو بر تمییزِ طفلت مولعی ... این زمان یا اُمَّ موسیٰ اَرْضِعی

تا ببیند طعمِ شیرِ مادرش ... تا فرو ناید بدایهٔ بد سرش[2]

۱- سورهٔ ۲ - آیهٔ ۱۵۵

۲- سورهٔ ۲۸ - آیهٔ ۷

شرحِ فایدهٔ حکایتِ آن شخصِ شُتُرْ جوینده

اُشتُری گم کرده‌ای ای مُعتَمَد — هر کسی زُ اُشتُر نشانَت میدهد

۲۹۷۵ تو نمی‌دانی که آن اُشتُر کجاسْت — لیک دانی کین نشانیها خَطاست

وآنکِ اُشتُر گم نکرد او از مِری — همچو آن گم کرده جوید اُشتُری

که بلی من هم شُتُر گم کرده‌ام — هر که یابد، اُجرتَش آورده‌ام

تا در اُشتُر با تو اَنبازی کُنَد — بَهرِ طَمْعِ اُشتُر اینْ بازی کند

هر که را گویی خطا بُد آن نِشان — او بتقلید تو می‌گویَد همآن

۲۹۸۰ او نشانِ کَژْ بَنْشناسَد زِ راست — لیک، گفتت آن مُقَلِّد را عَصاست

چون نشانِ راست گویند و شبیه — پس یقین گردد تُرا لا رَیْبَ فِیهْ

آن شِفای جانِ رنجورَت شَوَد — رنگِ رُوی و صِحَّت و زُورَت شَوَد

چشمِ تو روشن شَوَد، پایَت دَوان — جِسمِ تو جان گردَد و جانَت رَوان

پس بگُویی: راستْ گفتی ای اَمین — این نشانیها بَلاغ آمد مُبین

۲۹۸۵ فیهِ آیاتٌ ثِقاتٌ بَیِّنات — این براتی باشد و قَدْرِ نجات

این نشان چون داد، گویی پیشْ رَو — وقت آهَنگَست پیشْ آهنگْ شَو

پَیِ رَویّ تو کنم، ای راستْ گو — بویْ بُردی زُ اُشتُرم بِنْما که کو؟

پیشِ آنکسْ که نه صاحبْ اُشتُریست — کو درین جُستِ شُتُرْ بَهرِ مِریسْت

زین نشانِ راستْ نَفزُودَش یقین — جُز ز عَکسِ ناقهْ جُویِ راستین

۲۹۹۰ بُویْ بُرد از جِدِّ و گرمیهایِ او — که گِزافه نیست، این هَیهایِ او

اندرین اُشتُر نَبودَش حق، ولی — اُشتُری گُم کرده است او هَمْ بَلی

طَمْعِ ناقهٔ غَیْرْ روپوشَش شده — آنچْ ازو گم شد، فراموشَش شده

هر کجا او می‌دَوَد، اینْ میدود — از طَمَع، هَمْ دَردِ صاحبْ میشود

کاذِبی با صادقی چون شد رَوان — آن دروغَش راستی شد ناگهان

۲۹۹۵ اندر آن صحرا که آن اُشتُر شِتافت — اُشتُرْ خودْ نیز آن دیگر بیافت

چون بدیدش یادْ آوردْ آنِ خویش — بی‌طَمَعْ شد زُ اُشتُرانِ یار و خویش

آن مقلِّدْ شد مُحقِّق، چون بدید — اُشتُرِ خود را که آنجا می‌چَرید

او طلبْ گارِ شُتُر آن لحظه گشت — می‌نجُستش تا نَدید او را بدَشت

بعد از آن، تَنها رَوی آغاز کرد — چَشمْ سویِ ناقهٔ خودْ باز کرد

گفت آن صادق: مرا بُگذاشتی ‌‌‌‌‌‌‌ تا باکنون پاسِ من میداشتی ۳۰۰۰
گفت: تا اکنون فُسوسی بوده‌ام ‌‌‌‌‌‌‌ وز طَمَع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان هَمْ دَردِ تو گشتم، که من ‌‌‌‌‌‌‌ در طَلَب از تو جدا گشتم بِتَن
از تو می‌دزدیدمی وَصفِ شُتُر ‌‌‌‌‌‌‌ جانِ من دیدْ آنِ خود، شد چَشمْ پُر
تا نیابیدم نَبودَم طالِبَش ‌‌‌‌‌‌‌ مِسْ کنون مغلوب شد، زَرْ غالِبَش
سَیِّئاتم شد همه طاعاتِ شُکر ‌‌‌‌‌‌‌ هَزل شد فانی وجِدْ اِثباتْ شُکر ۳۰۰۵
سَیِّئاتم چون وَسیلَت شد بِحَق ‌‌‌‌‌‌‌ پَس مَزَن بر سَیِّئاتم هیچ دَق
مَر تُرا صِدقِ تو طالِب کرده بود ‌‌‌‌‌‌‌ مَر مَرا جِدّ و طلب صِدقی گُشود
صِدقِ تو آورد در جُستَن تُرا ‌‌‌‌‌‌‌ جُستَنَم آورد در صِدقی مَرا
تُخمِ دَولت در زمین می‌کاشتم ‌‌‌‌‌‌‌ سُخْره و بیگار می‌پِنداشتم
آن نَبُد بیگار، کَسبی بودْ چُست ‌‌‌‌‌‌‌ هر یکی دانه که کشتم، صدْ بِرُست ۳۰۱۰
دزدْ سویِ خانه‌ای شد زیر دست ‌‌‌‌‌‌‌ چون در آمد، دید کآنْ خانهٔ خودَست
گرمْ باش ای سردْ تا گرمی رسد ‌‌‌‌‌‌‌ با دُرُشتی ساز تا نَرمی رَسَد
آن دو اُشتُر نیست آن یک اُشتُرَست ‌‌‌‌‌‌‌ تنگْ آمد لفظ، معنیْ بَس پُرَست
لفظْ در معنی، همیشهْ نارَسان ‌‌‌‌‌‌‌ ز آن پیمبر گفت: قَدْ کَلَّ لِسان
نُطقْ اُصطرلاب باشدْ در حساب ‌‌‌‌‌‌‌ چه قَدَرْ داند ز چرخ و آفتاب؟ ۳۰۱۵
خاصه چرخی، کین فَلَک زو پَرّه‌ایست ‌‌‌‌‌‌‌ آفتاب از آفتابش ذَرّه‌ایست

بیانِ آنکِ در هر نَفَسی فتنهٔ مسجدِ ضِرارْ هست

چون پدید آمد که آنْ مسجد نبود ‌‌‌‌‌‌‌ خانهٔ حیلَت بُد و دام جُهود
پس نَبی فرمود: کان را بر کَنید ‌‌‌‌‌‌‌ مَطْرَحهٔ خاشاک و خاکستر کُنید
صاحبِ مسجد، چو مسجدْ قَلْب بُود ‌‌‌‌‌‌‌ دانه‌ها بر دام ریزی، نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رُباست ‌‌‌‌‌‌‌ آن چنان لُقمهْ نه بخشش نه سَخاست ۳۰۲۰
مسجد اهلِ قُبا کآن بُد جماد ‌‌‌‌‌‌‌ آنچ کُفْوِ او نَبُد، راهَش نَداد
در جمادات، این چنین حَیفی نرفت ‌‌‌‌‌‌‌ زد در آن ناکُفْو امیرِ داد تَفت
پس حقایق را که اَصلِ اصلْهاست ‌‌‌‌‌‌‌ دانکِ آنجا فرقها و فَصلهاست
نه حیاتش چون حیات او بُوَد ‌‌‌‌‌‌‌ نه مَماتش چون مَمات او بُود

۳۰۲۵ گورِ او هرگز چو گورِ او مَدان / خود چه گویم حالْ فَرقِ آن جهان؟

بَرْ مِحَکْ زن کارِ خود ای مَردِ کار / تا نسازی مسجدِ اَهلِ ضِرار

بَس بر آن مَسجدْکُنان تَسخَر زدی / چون نظر کردی، تو خودْ زیشان بُدی

حکایت هندو که با یارِ خود جنگ می‌کرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شُدند / بَهرِ طاعت راکِع و ساجِد شدند

هر یکی بر نیّتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینیّ و دَرد

۳۰۳۰ مُؤذِن آمد ز آن یکی لفظی بِجَست / کای مُؤذِّن، بانگْ کردی، وقتْ هست؟

گفت آن هندویِ دیگرْ از نیازْ / هی! سخن گفتیّ و باطِلْ شد نَماز

آن سِوُم، گفت آن دُوُمْ را ای عَمو! / چه زنی طعنه؟ بِرَو خودْ را بگو

آن چهارم گفت: حَمدُالله، که من / در نیفتادم به چَهْ چون آن سه تن

پَسْ نمازِ هر چهاران شد تَباه / عَیبْ‌گویان، بیشتر گُم کردهْ راه

۳۰۳۵ ای خُنُک جانی که عَیبِ خویش دید / هر که عیبی گفت، آنْ بَرْ خودْ خرید

زآنکِ نیمِ او ز عَیبِستان بُدَست / وآن دگر نیمَش ز غَیبِستان بُدسْت

چونکِ بَر سَرْ مَر تُرا دَه ریشْ هَست / مَرهَمت بر خویش باید کارْ بَست

عَیبْ کردنْ ریش را داروِی اوسْت / چون شکسته گَشتْ جای اِرْحَمُوسْت

گر همان عَیبت نبود، ایمن مباش / بُوکِ آن عیب از تو گردد نیز فاش

۳۰۴۰ لا تَخافُوا از خدا نشنیده‌ای؟ / پس چه خود را ایمِن و خُوش دیده‌ای؟

سالها اِبلیسْ نیکو نامْ زیست / گشت رُسوا، بین که او را نامْ چیست

در جهان معروف بُد عُلیایِ او / گشت معروفی بعکس، ای وایِ او!

تا نِئی ایمِن، تو مَعروفی مَجُو / رُو بشُو از خَوفْ، پس بنمای رُو

تا نَرویَدْ ریشِ تو ای خوبِ من / بر دگرْ سادهْ زَنَخ طعنهْ مَزَن

۳۰۴۵ این نِگَر که مُبتلا شد جانِ او / تا در اُفتادَست و او شد پَندِ تو

تو نیفتادی که باشی پَندِ او / زهرْ او نوشید، تو خورْ قندِ او

قصد کردنِ غُزان بکشتنِ یک مردی تا آن دِگَر بترسد

آن غُزانِ تُرکِ خون ریزْ آمدند ‌‌‌‌‌‌‌‌ بَهرِ یَغما در یکی دِهْ دَر شُدند
دو کَس از اَعیانِ آن دِهْ یافتند ‌‌‌‌ در هَلاکِ آن یکی بشتافتند
دستْ بستَندش که قربانَش کنند ‌‌‌‌ گفت: ای شاهان و ارکانِ بُلند
قَصدِ خونِ من بِچه رُو می‌کنید؟ ‌‌‌‌ از چه آخِر تشنهٔ خونِ مَنید؟ ۳۰۵۰
چیست حِکمَت؟ چه غَرَض در کُشتنم؟ ‌‌‌‌ چون چنین درویشم و عُریانْ تَنَم
گفت: تا هَیبت بَرینْ یارَت زَنَد ‌‌‌‌ تا بترسَد او و زَرْ پَیدا کند
گفت: آخر، او ز منْ مسکین‌تَرَست ‌‌‌‌ گفت: قاصِد کرده است، او را زَرَست
گفت: چون وَهْمَست، ما هَر دو یکیم. ‌‌‌‌ در مَقامِ اِحتِمال و در شَکیم
خود وَرا بکْشید اوّل، ای شَهان ‌‌‌‌ تا بترسم من دهم زر را نشان ۳۰۵۵
پس کَرَمهای اِلهی بین که ما ‌‌‌‌ آمدیم آخِرْ زَمان در اِنتها
آخرینِ قرنها پیش از قرون ‌‌‌‌ در حدیثست آخِرونَ السّابِقُون
تا هَلاکِ قومِ نوح و قَومِ هُود ‌‌‌‌ نادیِ رَحمَتْ بجان ما نَمود
کُشت ایشان را که، ما ترسیمْ اَزو ‌‌‌‌ وَر خودْ این بَرعکس کردی، وایِ تو!

بیانِ حالِ خودْپَرَستان وناشُکرانْ درنعمتِ وجودِ اَنبیا واَولیا عَلَیهِمُ السَّلام

هرکْ اَزیشان گفت از عَیب و گناه ‌‌‌‌ وَزْ دِلِ چون سنگْ وز جانِ سیاه ۳۰۶۰
وَز سَبُک داریِّ فرمانهایِ او ‌‌‌‌ وَزْ فَراغَت از غَمِ فَردایِ او
وَز هَوَسْ وَز عِشقِ این دُنیای‌دون ‌‌‌‌ چون زَنانْ مر نفسْ را بُودَنْ زَبون
و آن فِرار از نُکته‌هایِ ناصِحان ‌‌‌‌ و آنْ رَمیدن از لِقای صالِحان
با دلْ و با اهلِ دِلْ بیگانگی ‌‌‌‌ با شَهانْ تزویر و روبَهْ شانگی
سِیر چَشمانْ را گَدا پنداشتن ‌‌‌‌ از حَسَدْشان خُفیهْ دشمن داشتن ۳۰۶۵
گر پذیردْ چیزِ تو، گویی: گداست ‌‌‌‌ وَرنه گویی زَرق و مَکرَست و دَغاست
گر در آمیزَد، تو گویی: طامع است ‌‌‌‌ وَرْنه گویی در تَکَبُّر مُولع است
یا منافقْ وار، عُذر آری که: من ‌‌‌‌ ماندهام در نَفقَهٔ فرزَند و زن

نَه مَرا پَروایِ سَرْ خاریدنَست — نَه مَرا پَروایِ دینْ وَرزیدنَست

۳۰۷۰ ای فلان! ما را بهمّت یادْ دار — تا شَویم از اَولیا پایانِ کار

این سخن نَه همْ ز دَرد و سُوز گفت — خوابناکی هرزهْ گفت و بازْ خُفت

هیچ چاره نیست از قُوتِ عِیال — از بُنِ دندان کُنم کَسبِ حَلال

چه حَلال؟ ای گشتهْ از اَهلِ ضَلال! — غَیرِ خونِ تو، نمی‌بینم حَلال

از خدا چارَه‌ستَش و از لَوتْ نی — چارَه‌ش است از دین و از طاغوتْ نی

۳۰۷۵ ای که صَبرَت نیست از دنیایِ دُون — صبرْ چون داری زِ نِعْمَ الماهِدُون؟[1]

ای که صَبرَت نیست از ناز و نَعیم — صَبرْ چون داری زِ اللهِ کریم؟

ای که صَبرَت نیست از پاک و پَلید — صَبرْ چون داری از آن، کِتْ آفرید؟

کو خلیلی کاو برون آمد ز غار — گفت: هٰذا رَبِّ. هان! کو کردگار؟

من نخواهم در دو عالم بنگریْست — تا نبینم این دو مجلسْ آنِ کیست؟

۳۰۸۰ بی تماشای صفتهایِ خُدا — گر خُورَم نان در گلو مانَد مَرا

چون گُوارَد لقمهْ بی دیدارِ او؟ — بی تماشایِ گُل و گلزارِ او

جُز بر اُمیّدِ خدا، زین آب خُوَر — کَی خورَد یک لحظه اِلاّ گاو و خَر

آنکِ کَالأنْعام بُد، بَلْ هُمْ أَضَلّ — گر چه پُرْ مَکرَست، آن گَندَه بَغَل

مَکرِ او سرْ زیر و اوْ سَرْ زیرْ شد — روزگارَک بُرد و روزَش دِیرْ شد

۳۰۸۵ فِکرْ گاهَش کُنْد شد، عَقلَش خِرِف — عُمرْ شد، چیزی ندارد، چون اَلِف

آنچِ می‌گوید دَرینْ اندیشه‌ام — آن هم از دستانِ آن نَفسْ است هم

وآنچِ می‌گوید غَفُورَسْت و رَحیم — نیست آن جُزْ حیلهٔ نَفسِ لَئیم

ای ز غَم مُردَه که دستْ از نانْ تُهیست — چون غَفورَسْت و رَحیمْ اینْ ترسْ چیست؟

شکایت گفتنِ پیر مردی بطبیبْ از رنجوریها و جوابْ گفتنِ طبیبْ او را

گفت پیری مَر طبیبی را که: من — دَرْ زَحیرَم از دِماغ خویشتن

۳۰۹۰ گفت: از پیریْست آن ضَعفِ دِماغ — گفت: بر چَشمم زظُلمَتْ هَسْت داغ

گفت: از پیریْست ای شیخِ قدیم — گفت: پُشتم دَرْد می‌آیدْ عَظیم

گفت: از پیریْست ای شیخِ نَزار — گفت: هر چه می‌خُورَم نَبْوَد گُوار

۱ـ سورهٔ ۵۱ ـ آیهٔ ۴۸

گفت: ضَعفِ معده هَمْ از پیریَست　　گفت: وقتِ دَمْ مَرا دَمْ گیریست

گفت: آری اِنقِطاعِ دَم بُوَد　　چون رَسَد پیری، دو صَد علّت شود

گفت: ای اَحمَق، برین بَر دوختی　　از طبیبی، تو همین آموختی؟ ۳۰۹۵

ای مُدَمَّغ، عَقلَت این دانش نَداد　　که خدا هر رَنجْ را درمان نِهاد

تو خَرِ اَحمَقْ ز اندکْ مایِگی　　بَر زمین ماندی ز کوتَهْ پایگی

پس طبیبش گفت: ای عُمرِ تو شصت　　این غضب، وین خَشم هم از پیریَست

چون همه اَوصاف و اجزا شدْ نَحیف　　خویشتن داریّ و صبرت شدْ ضعیف

بر نَتابَد دو سخن، زو هَی کُنَد　　تابِ یَکْ جُرعَهْ ندارد،قَی کُنَد ۳۱۰۰

جُز مگر پیری که از حَقّستْ مَستْ　　دَر دَرونِ او حیاتِ طَیِّبَهْ است

از بُرونْ پیرَست و دَرْ باطنْ صَبیّ　　خودْ چه چیزست آن وَلیّ و آن نَبیّ؟

گر نَه پیدا اند، پیشِ نیک و بَد　　چیست با ایشان خسان را این حَسَد؟

ور نمی‌دانندِشان عِلمُ الیَقینْ　　چیست این بُغْض و حِیَل‌سازیّ و کین؟

وَرْ همی دانند بَعْثْ و رَستَخیز　　چون زَنَندی خویشْ بر شمشیرِ تیز؟ ۳۱۰۵

بر تو می‌خَندَد، مَبین او را چنان　　صد قیامت در دَرونَشْ نِهان

دوزخ و جَنَّتْ همه اجزایِ اوسْت　　هر چه اندیشی تو، او، بالایِ اوست

هر چه اندیشی، پَذیرای فَناسْت　　آنکِ در اندیشهْ نایَد، آن خداست

بر دَرِ این خانه، گُستاخی ز چیست؟　　گر همی دانند: کاندرْ خانه کیست

اَبلَهانْ تعظیمِ مسجد می‌کنند　　در خرابیّ اهلِ دِلْ جِدْ می‌کنند ۳۱۱۰

آن مَجازَست، این حقیقتْ ای خَران　　نیست مَسجِد جُز درونِ سَروَران

مَسجدی کآن اَندرونِ اَولیاست　　سِجده‌گاهِ جمله‌است، آنجا خداست

تا دِلِ مردِ خدا نآمد بدَرْد　　هیچ قومی را خدا رُسوا نکرد

قصدِ جنگِ انبیا می‌داشتند　　جِسمْ دیدند، آدمی پنداشتند

در تو هستْ اخلاقِ آن پیشینیان　　چون نمی‌ترسی که تو باشی همان ۳۱۱۵

آن نشانیها همه چون در تو هَست　　چون تو زِیشانی، کجا خواهی بِرَست؟

قِصّهٔ جُوحیْ و آن کودکْ که پیشِ جنازهٔ پدرِ خویشْ نوحه می‌کرد

کودکی در پیشِ تابوتِ پدر　　زارْ می‌نالید و بر می‌کوفت سَرْ

کای پدر! آخر کجاات می‌بَرَند؟ / تا تُرا در زیرِ خاکی بفشُرَند
می‌برندت خانهٔ تَنگ و زَحیر / نِی درو قالیّ و نه دَرْ وَیْ حَصیر

۳۱۲۰ نِی چراغی در شبْ و نَه روزْ، نان / نِی درو بویِ طعام و نَه نِشان
نِی دَرِ مَعمور، نِی دَرْ بامْ راه / نِی یکی همسایه کو باشد پَناه
جسمِ تو که بوسه‌گاهِ خَلقْ بُوْد / چون رَوَد دَرْ خانهٔ کور و کبود؟
خانهٔ بی‌زینهار و جایِ تنگ / که دَرو نَه رُوی می‌مانَد، نه رَنگ
زین نَسَقْ اَوصافِ خانه می‌شُمُرد / وَز دو دیدهْ اشکِ خونین می‌فِشرد

۳۱۲۵ گفت جُوحیْ با پدر: ای اَرْجمَند / والله این را خانهٔ ما می‌بَرَند
گفتْ جُوحیْ را پدرْ: اَبلَه مَشو / گفت: ای بابا نشانیها شِنَو
این نشانیها که گفت او یَک بیَک / خانهٔ ما راست بی تردید و شَک
نِی حصیر و نَه چراغ و نَه طَعام / نه دَرَش مَعمُور و نه صَحْن و نَه بام
زینْ نَمَط دارَند بر خودْ صدْ نِشان / لیک کَی بینند آنرا طاغیان؟

۳۱۳۰ خانهٔ آن دل که مانَد بی‌ضِیا / از شُعاعِ آفتابِ کِبریا
تنگ و تاریکَستْ چون جانِ جُهود / بی‌نَوا از ذَوقِ سُلطانِ وَدُود
نِی در آن دلْ، تافتْ تابِ آفتاب / نی گشادِ عَرصَه و نَه فَتحِ باب
گورْ خوشتَرْ از چُنین دلْ مَر تُرا / آخِر از گورِ دِلِ خودْ برتَر آ
زنده‌ایّ و زنده‌زاد، ای شوخ و شَنگ / دَم نمی‌گیرَد تو را زین گورِ تنگ؟

۳۱۳۵ یوسفِ وقتیّ و خورشیدِ سَما / زینِ چَهْ و زندانْ بر آ و رُو نَما
یونَسَت در بَطْنِ ماهیْ پُخته شد / مَخلَصَش را نیست از تَسبیحْ بُد
گر نبودی او مَسیحِ بَطْنِ نون / حَبْس و زِندانَش بُدی تا یَبْعَثون
او بتسبیحْ از تَنِ ماهی بِجَست / چیست تسبیح؟ آیتِ روزِ اَلَست
گر فراموشَت شد آن تسبیحِ جان / بِشْنَو این تسبیحْهای ماهیان

۳۱۴۰ هر که دید الله را، اَللهیَسْت / هر که دید آن بَحْر را، آن ماهیَسْت
این جهانْ دریا و تن ماهیّ و روح / یونسِ مَحجوبْ از نورِ صَبُوحْ
گر مُسَبِّح باشد از ماهی رَهید / ورنه در وَی هَضم گشت و ناپدید
ماهیانِ جان درین دریا پُرَند / تو نمی‌بینی، بگِردَت می‌پَرَند
بر تو خودْ را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا، تا ببینیْ‌شان عیان

۳۱۴۵ ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوشِ تو تسبیحشان آخِر شنید

صبر کردنْ جانِ تسبیحاتِ تُست صبر کن، کآنست تسبیحِ دُرُست
هیچ تسبیحی ندارد آن دَرَجْ صَبر کُن، اَلصَّبرُ مِفتاحُ الْفَرَج
صبرْ چون پُلِ صِراط، آن سو، بهشت هَست با هر خوب، یک لالایِ زشت
تا ز لالا می‌گریزی، وَصْل نیست زآنکِ لالا را ز شاهِد فَصْل نیست
تو چه دانی ذَوقِ صبر، ای شیشهْ دَلْ؟ خاصه صبرْ از بَهرِ آن نقشِ چِگِل ۳۱۵۰
مرد را ذَوقِ غَزا و کَرّ و فَر مَرْ مُخَنَّث را بُوَدْ ذَوقْ از ذَکَر
جُز ذَکَر نه دینِ او و ذِکْرِ او سویِ اَسفَل بُرْد او را، فِکرِ او
گر بَر آید تا فَلَک، از وَی مَتَرسْ کو به عشقِ سُفْل آموزیدْ دَرْس
او به سوی سُفْل می‌رانَد فَرَس گر چه سوی عِلْوْ جنبانَد جَرَس
از عَلَمهای گَدایانْ ترس چیست؟ کآن عَلَمها لقمهٔ نان را رَهیست ۳۱۵۵

ترسیدنِ کودکْ از آن شخصِ صاحبْ جُثّه وگفتنِ آن شخصْ که: ای کودکْ مَتَرس که من نامَردَم

کَنگِ زَفتی کودکی را یافتْ فَرْد زَرْد شد کودک، ز بیمِ قَصدِ مرد
گفت: ایمن باش ای زیبایِ مَن که تو خواهی بود بر بالایِ من
من اگر هَولَم، مُخَنَّث دانْ مرا همچو اُشتُر بر نشین، می‌ران مَرا
صورتِ مردان و معنیْ این چنین از برون آدم،دَرونْ دیوِ لَعین
آن دُهُل را مانی ای زَفتِ چو عاد که بَرو آن شاخ را می‌کوفتْ باد ۳۱۶۰
روبَهی اِشکارِ خود را بادْ داد بَهرِ طبلی همچو خیکِ پُر ز باد
چون ندید اندرْ دُهُل او فَربِهی گفت: خوکی بَهْ ازین خیکِ تُهی
رُوبَهان تَرسَنْد ز آوازِ دُهُل عاقلش چندان زند که لاٰ تَقُلْ

قصّهٔ تیراندازی و ترسیدنِ او از سواری که در بیشه‌ای می‌رفت

یَک سواری با سِلاح و بَس مَهیب می‌شد اندر بیشهْ بر اسبِ نَجیب
تیراندازی به حُکمْ او را بدید پس ز خَوفِ او کمان را دَرْکَشید ۳۱۶۵
تا زَنَد تیری، سوارش بانگ زد: من ضعیفم، گرچه زَفتَستَمْ جَسَد

هان و هان! مَنگَر تو در زَفتیِّ مَن — که کَمَم در وقتِ جنگْ از پیرْ زَن

گفت: رَوْ که نیک گفتی، وَرنه نیش — بر تو می‌انداختم از ترسِ خویش

بَسْ کسان را کالتِ پیکارْ کُشت — بی رُجولیّت چُنان تیغی به مُشت

۳۱۷۰ گر بپوشی تو سِلاح رُستمان — رفت جانَت، چون نباشیْ مردِ آن

جان سپر کن، تیغ بُگذار، ای پسر — هر که بی سَرْ بُود، ازین شَهْ بُرد سَرْ

آن سِلاحَت حیله و مَکرِ تو است — هَمْ ز تو زاید و هم جانِ تو خَست

چون نکردی هیچ سودی زینْ حِیَل — ترکِ حیلَت کن، که پیشْ آید دُوَل

چونکِ یَک لحظه نخوردی بَرْ زِفَن — تَرکِ فَنْ گو، می‌طلب رَبُّ الْمِنَنْ

۳۱۷۵ چون مبارک نیست بَرْ توْ این عُلوم — خویشتن گولی کُن و بُگذر ز شُوم

چون مَلایک گو: که لاٰ عِلْمَ لَنا — یا اِلٰهی غیرَ ما عَلَّمتَنا[1]

قصّهٔ اَعرابی و ریگ در جوالْ کردن و ملامت کردنِ آن فیلسوفْ او را

یَک عَرابی بار کردهْ اُشتُری — دو جُوالِ زَفتْ از دانهْ پُری

او نشسته بر سر هر دو جُوال — یک حدیثْ اندازْ کرد او را سُؤال

از وطن پرسید و آوردَشْ بگُفتْ — واندر آن پرسش، بَسی دُرها بِسُفت

۳۱۸۰ بعد از آن گفتش که: آنْ هر دو جُوال — چیست آگنده؟ بگو مَصدوقِ حال

گفت: اَندرْ یک جُوالمْ گندُمَست — در دِگر ریگی، نَه قُوتِ مَردُمَست

گفت: تو چون بار کردی این رِمالْ؟ — گفت تا تنها نمانَد آن جُوال

گفت: نِیمِ گندمِ آن تَنگ را — در دِگر ریزْ از پَیِ فَرهنگْ را

تا سَبُک گردد جُوال و هَمْ شُتُر — گفت: شاباش ای حکیمِ اهل و حُر

۳۱۸۵ این چنین فِکرِ دقیق و رأیِ خوبْ — تو چنینْ عُریانْ پیادهْ در لُغُوب

رَحمَش آمد بر حَکیم و عَزم کَرد — کِش بَرْ اُشتُر بَرْ نِشانَد نیکْ مَرد

باز گفتش: ای حکیمِ خوش سُخُن — شَمّه‌ای از حالِ خودْ هَمْ شَرحْ کُن

اینچنین عقل و کِفایت که توراست — تو وزیری؟ یا شهی؟ بر گوی راست

گفت: این هر دو نِیَم، از عامّه‌ام — بِنْگَرْ اندرْ حال و اَندَرْ جامه‌ام

۳۱۹۰ گفت: اُشتُر چند داری؟ چند گاو؟ — گفت: نه این و نه آن، ما را مَکاو

۱- سورهٔ ۲ - آیهٔ ۳۲

گفت: رَختَت چیست باری در دُکان؟ / گفت: ما را کو دُکان و کو مَکان؟

گفت: پَس از نقدْ پُرسَم، نقدْ چند؟ / که تویی تَنهارَو و مَحبوبِ پَند

کیمیای مِسِّ عالَم با تُوَست / عقل و دانش را گُهَر تو بر تُوَسْت

گفت: والله نیست! یا وَجْهَ‌العَرَب / در هَمه مُلْکَمْ وُجوهِ قوتِ شَبْ

پا بَرَهنه، تَنْ بَرَهْنه می‌دَوَم / هر که نانی می‌دَهَد، آنجا رَوَم ۳۱۹۵

مَرْ مَرازین حِکمَت و فَضل و هُنر / نیست حاصل جز خیال و دَردِ سر

پس عرب گفتش که: شَو دُور از بَرَم / تا نیارَدْ شومیِ تو، بَرْ سَرَم

دُورْ بر، آنْ حِکمَتِ شُومَت زِ مَنْ / نُطقِ تو شُومَستْ بَرْ اَهْلِ زَمَن

یا تو آن سُو رَو، من اینْ سو می‌دَوَم / وَرْ تُرا رَهْ پیش، مَنْ وا پَس رَوَم

یَکْ جُوالَم گندم و دیگر ز ریگ / بِه بُوَد زین حیلَه‌های مُردَریگ ۳۲۰۰

اَحمَقی‌اَم بَسْ مبارَکْ اَحمَقیسْت / که دِلَم با برگ و جانم مُتَّقیسْت

گر تو خواهی کِت شَقاوَت کم شَوَد / جَهْد کن تا از تو حِکْمَت کَم شَوَد

حکمتی کَزْ طَبعْ زایَد وز خیال / حِکمَتی بی‌فیضِ نورِ ذوالجَلال

حِکمَتِ دُنیا فزایَد ظَنّ و شَک / حِکمَتِ دینی پَرَد فَوقِ فَلَک

زُوْبعانِ زیرکِ آخِرْ زَمان / بَرْ فُزوده خویشْ بر پیشینیان ۳۲۰۵

حیله آموزانْ جگرها سوختهْ / فِعلها و مَکرها آموخته

صبر و ایثار و سخایِ نَفْس و جُود / باد داده، کآن بُوَد اِکسیرِ سُود

فِکرْ آن باشد که بُگشایَد رَهی / راهْ آن باشد که پیش آید شَهی

شاهْ آن باشد که از خودْ شَه بُوَد / نه بمخزنها و لشکرْ شَهْ شَوَد

تا بِمانَد شاهیِ اوْ سَرمَدی / همچو عِزِّ مُلکِ دینِ اَحمَدی ۳۲۱۰

کَراماتِ ابراهیمِ اَدْهَم قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ العَزیز بر لبِ دریا

هَمْ ز ابراهیمِ اَدهَم آمَدَست / کو ز راهی بر لبِ دریا نِشَست

دَلقِ خود می‌دوخت بَرْ ساحِلْ رَوان / یَکْ امیری آمد آنجا ناگهان

آن امیرْ از بندگانِ شیخ بود / شَیخ را بشناخت، سِجده کردْ زود

خیره شد در شَیخ وَ اندَر دَلقِ او / شَکلِ دیگر گشته خُلق و خَلقِ او

کو رَها کردْ آنچُنان مُلکِ شِگَرف / بَرگزید آن فَقْر، بس باریکْ حَرف؟! ۳۲۱۵

مُلکِ هفت اقلیم ضایع می‌کند / چون گدا بر دلقْ سوزن می‌زَند
شَیخْ واقف گشت از اندیشه‌اَش / شَیخ چون شیرسَت و دلها بیشه‌اَش
چون رَجا و خَوف در دلها رَوان / نیست مَخفی بَر وَی اَسرارِ جَهان
دلْ نگه دارید، ای بی‌حاصلان! / در حُضُورِ حَضرَتِ صاحبْ دلان
۳۲۲۰ پیشِ اهلِ دین، اَدَب بَر ظاهِرَست / که خدا زیشان نهان را ساتِرَست
پیشِ اهلِ دلْ اَدَب بَرْ باطِنَست / زآنکِ دِلْشان بر سَرایِرْ فاطِنَست
تو بِعَکسی پیشِ کورانْ بَهرِ جاه / با حضورْ آییْ،نشینیْ پایگاه
پیش بینایان کُنی تَرکِ اَدَب / نارِ شهوت را از آن گشتی حَطَب
چون نداری فِطْنَت و نور هُدیٰ / بَهرِ کوران رُویْ را می‌زَن جَلا
۳۲۲۵ پیش بینایان حَدَثْ درْ رویْ مالْ / ناز میکُن با چنین گَندیدهْ حال
شَیخْ سوزنْ زُودْ دَرْ دریا فَگَند / خواست سوزن را بآواز بُلند
صد هَزاران ماهیِ اَللّهیی / سوزنِ زرْ دَرْ لبِ هَرْ ماهیی
سر بر آوردَند از دریایِ حَق / که: بگیر ایْ شَیخْ سوزنهایِ حَق
رُو بدو کرد و بگفتش: ای امیر / مُلکِ دِلْ بِهْ یا چنان مُلکِ حَقیر؟
۳۲۳۰ این نشانِ ظاهِرَست، این هیچ نیست / تا بباطِن دَر رَویْ بینیْ، تو بیْست!
سویِ شهر از باغْ شاخی آورند / باغ و بستان را کُجا آنجا بَرَند؟
خاصه باغی، کین فَلَکْ یک بَرگِ اوسْت / بَلکِ آن مَغزَست وین دیگرْ چو پوست
بر نمی‌داری سویِ آن باغْ گام / بُویْ اَفزون جُوی و کُنْ دَفعِ زُکام
تا که آن بُو، جاذِبِ جانَت شَوَد / تا که آن بُو، نور چَشمانَت شود
۳۲۳۵ گفت یوسف -اِبنِ یعقوبِ نَبی- / بَهرِ بُوْ اَلْقُوا عَلیٰ وَجهِ اَبی[1]
بَهرِ این بُو، گفت احمد در عِظات / دایما قُرَّةُ عَینی فِی الصَّلوة
پنج حس با همدِگر پیوسته‌اند / زآنکِ این هر پنج زَاصلی رُسته‌اند
قُوَّتِ یَک، قُوَّتِ باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدنِ دیده فزایَد نُطق را / نُطقْ در دیده فزایَد صِدق را
۳۲۴۰ صِدقْ بیداریِّ هر حِس میشود / حِسْها را ذَوقْ مُونِس میشود

۱- سورهٔ ۱۲ - آیهٔ ۹۳

آغازِ منوّرْ شدنِ عارفْ بنورِ غَیبْ بین

چون یَکی حِس در رَوِش بگشاد بَند ما بَقیِ حِسها همه مُبدَل شوند
چون یکی حِس، غَیرِ محسوسات دید گشت غَیبی بَر هَمه حِسها پَدید
چون ز جُو، جَست از گَلّه یک گوسفند پس پَیاپَی جمله زآن سُو بَر جَهَند
گوسفندانِ حَواسَت را بِران در چَرا از اَخرَجَ المَرعیٰ چران
تا در آنجا سُنبُل و نَسرین چَرَند تا بَروضاتِ حَقایق رَه بَرَند[1] ۳۲۴۵
هَر حِسَت پَیغمبَرِ حِسها شَوَد جُمله حِسها را در آن جَنَّت کَشَد
حِسها با حِسِّ تو، گویند راز بی‌زبان و بی حقیقت، بی‌مَجاز
کین حقیقت قابِلِ تأویلهاست وین تَوَهُّم، مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کآن بود عَین و عَیان هیچ تأویلی نگُنجد دَر میان
چونکِ حِسها بندهٔ حِسِّ تو شُد مَر فلکها را نباشد از تو بُدّ ۳۲۵۰
چونکِ دعوییّ رود در مِلکِ پوست مغزْ آنِ کِی بود؟ قِشرِ آنِ اوست
چون تَنازُع دَر فَتد در تَنگِ کاه دانه آنِ کیست؟ آن را کُن نِگاه
پس فَلَک قِشرَست و نورِ رُوح مَغز این پدیدست، آن خَفیّ، زین رُو مَلَغز
جِسم ظاهر، روح مخفی آمَدَست جِسم همچون آستین، جانْ همچو دَست
باز عقل از روح مخفی‌تر بُوَد حِس به سوی روح زوتر رَه بَرَد ۳۲۵۵
جنبشی بینی، بدانی زنده‌است این ندانی: کاو ز عقل آگنده است؟
تا که جنبشهای موزون سَر کُنَد جُنبشِ مِس را بدانِش زَر کُنَد
زآن مناسب آمدنْ افعالِ دَست فهم آید مَر تُرا که عَقل هَست
رُوحِ وَحی از عَقل پنهان‌تَر بُوَد زآنکِ او غَیبَست او زآن سَر بُوَد
عقلِ اَحمَد از کَسی پنهان نشد روحِ وَحیَش مُدرِکِ هَر جان نشد ۳۲۶۰
روحِ وَحیی را مُناسبهاست نیز در نیابد عقل، کآن آمد عَزیز
گه جنون بیند،گهی حَیران شود زآنکِ موقوفست تا او، آن شود
چون مُناسبهای اَفعالِ خَضِر عَقلِ موسیٰ بود در دیدَش کَدِر
نامناسب می‌نمود اَفعالِ او پیشِ موسیٰ چون نَبودَش حالِ او
عقلِ موسیٰ چون شَوَد در غیب بَند عَقلِ موسیٰ خود کِیَست ای ارجمند؟! ۳۲۶۵

---

۱ - سورهٔ ۸۷ - آیهٔ ۴

عِلمِ تقلیدی بُوَد بَهرِ فُروخت ‌‌ ‌ ‌ چون بیابد مشتری، خوش بَر فُروخت

مُشتریِّ عِلمِ تحقیقی، حق است ‌ ‌ ‌ ‌ دایما بازارِ او با رَونق است

لبْ ببسته مَستْ در بَیع و شَری ‌ ‌ ‌ ‌ مُشتریْ بی‌حَدْ که اَللهُ اَشْتَری

دَرسِ آدم را فرشته مشتریْ ‌ ‌ ‌ ‌ مَحْرَمِ درسَش نه دیوَست و پَری

۳۲۷۰ آدم اَنْبِئْهُم بِأَسْما[1] درسْ گو ‌ ‌ ‌ ‌ شرحْ کُن اَسرارِ حق را مُو بَمُو

آنچنان کَس را که کوتَه‌بین بُوَد ‌ ‌ ‌ ‌ در تَلَوُّن غرقْ و بی‌تَمکین بُوَد

مُوشْ گفتم زآنکِ در خاکستْ جاش ‌ ‌ ‌ ‌ خاکْ باشَد موش را جایِ مَعاش

راهها دانَد ولی در زیرِ خاک ‌ ‌ ‌ ‌ هر طرفْ او خاک را کَردَست چاکْ

نَفسِ موشی نیست اِلاّ لقمه‌رَنْد ‌ ‌ ‌ ‌ قدرِ حاجَتْ موش را عَقلی دَهَند

۳۲۷۵ زآنکِ بی‌حاجَت خداوندِ عزیز ‌ ‌ ‌ ‌ می‌نَبَخشَد هیچ کس را هیچ چیز

گر نبودی حاجَتِ عالَمْ زَمین ‌ ‌ ‌ ‌ نآفریدی هیچ رَبُّ العالَمین

وین زمینِ مُضطَرِبْ محتاجِ کوهْ ‌ ‌ ‌ ‌ گر نبودی، نآفریدی پُرْ شُکوه

وَرْ نبودی حاجتِ اَفلاکْ هَمْ ‌ ‌ ‌ ‌ هفتْ گردون نآوریدی از عَدَم

آفتاب و ماه و این اِستارگان ‌ ‌ ‌ ‌ جُز بحاجَت کَی پدید آمد عیان؟

۳۲۸۰ پس کَمَندِ هَستها حاجَت بُوَد ‌ ‌ ‌ ‌ قَدْرِ حاجَت، مَردْ را آلَت بُوَد

پَسْ بیفزا حاجتْ ای محتاجْ زُود ‌ ‌ ‌ ‌ تا بجُوشَد در کَرَم دریایِ جُود

این گدایان بَر رَه و هَرْ مُبتَلا ‌ ‌ ‌ ‌ حاجتِ خود می‌نَماید خلقْ را

کوری و شَلّیّ و بیماریّ و دَردْ ‌ ‌ ‌ ‌ تا ازین حاجت بجُنبَد رَحمِ مَرد

هیچ گوید: نان دهید ای مردمان ‌ ‌ ‌ ‌ کَی مرا مالَست و انبارَست و خوان؟

۳۲۸۵ چَشمْ نَنْهادَست حَقْ در کُورْ موش ‌ ‌ ‌ ‌ زآنکِ حاجت نیست چَشمَش بَهرِ نُوش

می‌توانَد زیستْ بی‌چَشم و بَصَر ‌ ‌ ‌ ‌ فارغَست از چشمْ او در خاکِ تَرْ

جُز بدُزدیْ او بُرون نآید ز خاک ‌ ‌ ‌ ‌ تا کُند خالق از آن دزدیْش پاک

بعد از آن پَرْ یابد و مُرغی شَوَد ‌ ‌ ‌ ‌ می‌پَرَد، تسبیحِ باری می‌کُنَد

هر زمان در گُلشَنِ شُکرِ خُدا ‌ ‌ ‌ ‌ او بَر آرَد همچو بلبلْ صد نَوا

۳۲۹۰ کای رهانَنده مرا اَز وَصفِ زِشتْ ‌ ‌ ‌ ‌ ای کننده دوزخی را تو بهشت

در یکی پیهی نِهی تو روشنی ‌ ‌ ‌ ‌ استخوانی را دَهی سَمعْ ای غَنی

چه تَعَلُّق آن معانی را به جسم؟ ‌ ‌ ‌ ‌ چه تَعَلُّق، فهم اشیا را به اسم؟

۱- سورهٔ ۲ - آیهٔ ۳۳

لفظ چون وَکْرَسْت و معنی طایرَسْت   جِسم جُوی و رَوحْ آبِ سایرَست
او روانَست و تو گویی واقِف است   او دَوانَست و تو گویی عاکِف است
گر نبینی سَیرِ آب از خاکْها   چیست بَرْ وَی نَو بِنَو خاشاکها؟ ۳۲۹۵
هَسْت خاشاکِ تو، صورتهایِ فِکر   نَو بِنَو در می‌رَسَد اَشکالِ بِکْر
رویِ آبِ جویْ فکر اندرْ رَوِش   نیست بی‌خاشاکْ مَحبوب و وَحِش
قِشْرها بَرْ رُویِ این آبِ رَوان   از ثِمارِ باغِ غیبی، شد دَوان
قِشْرها را مَغز اندر باغْ جُو   زآنکِ آب از باغ می‌آید بِجُو
گر نبینیْ رفتنِ آبِ حیاتْ   بِنگَر اَندَرْ سَیْرِ این جوی و نَبات ۳۳۰۰
آبْ چون اَنبُه‌تَر آید در گُذَر   زُو کُند قِشرِ صُوَرْ زوتر گُذَر
چون بغایتْ تیز شُدْ این جُو رَوان   غم نَپایَد در ضَمیرِ عارفان
چون بغایت مُمْتَلی بُودْ و شِتاب   پَسْ نگنجد اَندرو الّا که: آب

طعنه زدنِ بیگانه‌ای در شَیخ و جواب گفتنِ مُریدِ شَیخْ او را

آن یَکی یَکْ شیخ را تُهمَت نهاد   کو بَدست و نیست بَرْ راهِ رَشاد
شارِبِ خَمْرَست و سالوس و خَبیث   مَرْ مُریدان را کجا باشد مُغیث؟ ۳۳۰۵
آن یَکی گفتش: ادب را هوشْ دار   خُرْد نَبْوَد این چنین ظَن بَرْ کِبار
دُور ازو و دُور از آن اَوصافِ او   که ز سَیلی تیره گَردَدْ صافِ او
این چنین بُهتان مَنِه بر اَهلِ حَق   این خیالِ تُست، بَرگَردانْ وَرَق
این نباشد، وَرْ بُوَدْ این مُرغِ خاک   بَحرِ قُلزُم را زِ مُرداری، چه باک؟
نیست دُون القُلَّتَیْن و حَوضِ خُرد   کَی تواند قطره‌ایش از کارْ بُرد؟ ۳۳۱۰
آتش ابراهیم را نَبْوَد زیان   هر که نَمرودیْست گو: می ترسْ از آن
نَفْسْ نَمرودَست و عقل و جانْ خَلیل   روحْ در عَین است و نَفْس اَندرْ دَلیل
این دلیلِ را، رَه رَوْ را بُوَد   کو بِهَر دَمْ در بیابان گُم شَوَد
واصِلان را نیَست جُز چَشم و چراغ   از دَلیل و راهِشان باشد فَراغ
گر دلیلی گفت، آن مَردِ وِصال   گفتْ بَهرِ فَهمِ اَصحابِ جِدال ۳۳۱۵
بَهرِ طفلِ نَوْ پِدَر تی تی کُند   گرچه عَقلَش هندسهٔ گیتی کُند
کَم نگردَد فَضلِ استاد از عُلو   گر اَلِف چیزی ندارَد گوید او

از پَیِ تعلیمِ آن بَستهٔ دَهَن | از زبانِ خود بُرون باید شُدن
در زبانِ او بباید آمدَن | تا بیآموزد ز تو او علم و فَن

۳۳۲۰ پس همه خَلقان چو طفلانِ وَیَند | لازمست این پیر را در وَقتِ پَند

کُفر را حَدّست و اندازه، بدان | شَیخ و نورِ شَیخ را نَبْوَد کِران
پیشِ بی‌حدْ هر چه مَحدودَست، لاسْت | کُلُّ شَیءٍ غَیْرَ وَجْهِهِ الله، فَناست
کفر و ایمان نیست آن جایی که اوست | زآنکِ او مغزست وین دو، رنگ و پوست
این فَناها پردهٔ آن وَجْه گشْت | چون چراغِ خُفْیه اندر زیرِ تَشت

۳۳۲۵ پس سَرِ این تنْ حجابِ آن سَر اَست | پیشِ آن سر، این سَرِ تَنْ کافِرَست

کیست کافِر؟ غافل از ایمانِ شَیخ | چیست مرده؟ بی‌خبر از جانِ شَیخ
جان نباشَد جز خَبَر در آزمون | هر کِرا افزونْ خَبَر، جانَش فُزون
جانِ ما از جانِ حیوانْ بیشتر | از چه؟ ز آن رو که فزون دارَد خَبَر
پس فزون از جانِ ما، جانِ مَلَک | کو مُنَزَّه شد ز حِسِّ مشترک

۳۳۳۰ وز مَلَک جانِ خداوندانِ دِل | باشد اَفزونْ تو تَحَیُّر را بِهِل

زآن سَبَب آدم بُوَد مَسجودِشان | جانِ او افزودن‌تَرَست از بُودِشان
وَرنه بهتر را سُجودِ دونْ‌تری | اَمْر کردنْ هیچ نَبْوَد در خُوری
کَی پسندَد عدل و لطفِ کردگار؟ | که گُلی سِجده کُنَد در پیشِ خار
جانْ چو افزون شد، گذشت از اِنتَها | شد مُطیعَش جانِ جملهٔ چیزها

۳۳۳۵ مرغ و ماهیّ و پَریّ و آدمی | زآنکِ او بیشست و ایشان در کَمیّ

ماهیانْ سُوزَنگَرِ دَلقَش شَوَند | سُوزَنان را رشته‌ها تابع بُوَند

بقیّهٔ قصّهٔ ابراهیمِ اَدْهَم قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ بر لبِ آن دریا

چون نَفاذِ اَمرِ شَیخ آن میرْ دید | ز آمدِ ماهی، شُدَش وَجْدی پَدید
گفت: آه ماهی ز پیران آگهست | شُه تنی را کو لَعین درگَهست
ماهیان از پیرْ آگه، ما بَعید | ما شَقّی زین دولت و ایشانْ سَعید

۳۳۴۰ سِجده کرد و رفت گریان و خَراب | گشت دیوانه ز عِشقِ فَتحِ باب

پس تو ای ناشُسته رُو در چیستی؟ | در نِزاع و در حَسَد با کیستی؟
با دُمِ شیری تو بازی می‌کُنی | بر مَلایک تُرکْ تازی می‌کنی

بَد چه میگویی، تو خَیرِ مَحض را؟ هین! ترفُّع کم شُمُر آن خَفْض را

بَد چه باشد؟ مِسِ مُحتاجِ مِهان شَیخ که بْوَد؟ کیمیایِ بی‌کِران

مِسْ اگر از کیمیا قابِل نَبُد کیمیا از مس، هرگز مس نشد ۳۳۴۵

بد چه باشد؟ سَرکَشِ آتِشْ عَمَل شیخ که بْوَد؟ عَینِ دریایِ اَزَل

دایِم آتش را بترسانندْ ز آب آب کَی ترسید هرگز زِ التِهاب؟

در رخ مَه، عَیب بینی میکُنی دَر بهشتی خارْچینی میکُنی

گر بهشت اندرْ رَویِ تو خارْجُو هیچْ خار آنجا نیابی غَیرِ تو

می‌پوشی آفتابی در گِلی رَخنه میجویی زبَدرِ کامِلی ۳۳۵۰

آفتابی که بتابَد در جَهان بَهرِ خُفّاشی کجا گردد نِهان؟

عَیبها، از رَدِّ پیران عَیبْ شد غیبها، از رَشک پیران غَیبْ شد

باری، اَزْ دُوری ز خدمت، یارْ باش در نَدامَتْ چابُک و پُرْکارْ باش

تا از آن راهَت نسیمی می‌رَسَد آبِ رحمت را چه بَندی از حَسَد؟

گرچه دُوری، دُورْ می جنبان تو دُم حَیْثُ مٰا کُنْتُم فَوَلّوُا وَجْهَکُمْ[1] ۳۳۵۵

چون خری در گِل فَتَد از گامِ تیز دَمْ بِدَم جُنبَد برای عَزمِ خیز

جایْ را هموار نَکْنَد بَهرِ باش داند او که نیست آن جایِ مَعاش

حِسِّ تو از حِسِّ خر کمتر بُدَست که دِلِ تو زین وَحَلها بر نَجَست

در وَحَلْ تأویلِ رُخصَت میکُنی چون نمی‌خواهی کز آن، دل بَر کَنی

کین رَوا باشد مَرا، مَن مُضطَرَم حق نگیردْ عاجزی را از کَرَم ۳۳۶۰

خودْگرفتَت، تو چون کفتارِ کور این گرفتن را نبینی از غُرور

می‌گُوَند این جایگه کَفتارْ نیست از بُرون جویید کاَندَر غارْ نیست

این همی گویَند و بَندَش می‌نهند او همی گوید: ز من بی آگَهَند

گر زمن آگاه بودی این عَدُو کَی نِدا کردی که: این کَفتار کو؟

دعویْ کردنِ آن شخص که خدایْ تعالی مرا نمی‌گیرد بگناه و جواب گفتنِ شُعَیبْ او را

آن یَکی میگفت در عَهدِ شُعَیْب که خدا از من بسی دیدَسْت عَیب ۳۳۶۵

چَند دید از من گناه و جُرمْها وز کَرَمْ، یزدان نمی‌گیرد مَرا

۱- سورهٔ ۲-آیهٔ ۱۴۴

حقّ تعالی گفت در گوش شُعَیب … در جواب او فَصیح از راه غَیب

که بگفتی چند کردم من گناه … وز کَرَم نگْرِفت در جُرمَم اِلٰه

عکس میگویی و مَقلوبْ ای سَفیه … ای رها کرده رَه و بِگْرِفته تِیه

۳۳۷۰ چندْ چندَت گیرم و تو بی‌خَبَر … در سَلاسِل ماندهای پا تا به سَر

زنگ تُو بَرْ تُوت ای دیگِ سیاه … کرد سیمایِ دَرونَت را تباه

بر دلت زنگارْ بَرْ زَنگارِها … جَمْع شد تا کور شد زَ اسرارْها

گر زَنَد آن دُودْ بر دیگِ نَوی … آن اثر بِنْماید ارْ باشد جَوی

زآنکِ هر چیزی بِضِد پَیدا شَوَد … بر سَپیدی آن سیَه رُسوا شَوَد

۳۳۷۵ چون سیَه شُد دیگ، پس تأثیرِ دُودْ … بعد ازین بر وَی که بینَد زُود زُود؟

مردِ آهنگَر که او زَنگی بُوَد … دود را با رُوْشْ هَمْ رَنگی بُوَد

مردِ رومی کو کُند آهنگری … رُویَش اَبلَق گردد از دُودْ آوَری

پس بداند زودْ تأثیرِ گُناه … تا بنالد زُود، گوید: ای اِلٰه

چون کُنَد اِصرار و بَدْ پیشه کُنَد … خاکْ اَندَر چَشمِ اَندیشهْ کُنَد

۳۳۸۰ توبهْ نَندیشَد دگر، شیرین شَوَد … بر دلش آن جُرْم، تا بی‌دین شود

آن پشیمانیّ و یا رَبْ رفت ازو … شِشْت بر آینهْ زنگِ پَنْجْ تُو

آهَنَش را زنگها خُوردَن گرفت … گوهرش را زنگ، کَم کردن گرفت

چون نویسی کاغذِ اِسپید بَرْ … آن نِبِشته خوانده آید در نَظَر

چون نویسی بر سَرِ بِنوِشته خَط … فَهْم نآید، خواندنش گردَد غَلَط

۳۳۸۵ کآن سیاهی بر سیاهی اُوفْتاد … هر دو خط شد کور و معنی‌یی نَداد

ور سِوُم باره نویسی بر سَرَش … پس سیَهْ کردی چو جانِ کافِرَش

پَسْ چه چاره؟ جز پناهِ چارَه‌گر … ناامیدیْ مِسْ و اِکسیرشْ نَظَر

ناامیدیها بپیش او نِهید … تا ز دَردِ بی‌دَوا بیرون جَهید

چون شُعَیب این نکته‌ها باوَی بگفت … ز آن دَمِ جانْ در دلِ او گُل شگفت

۳۳۹۰ جانِ او بشنید وَحیِ آسمان … گفت: اَگر بگرفت ما را، کو نشان؟

گفت: یا رَبْ دفع من می‌گویَد او … آن گرفتن را نشان می‌جُوید او

گفت: ستّارَم، نگویم رازهاش … جُز یکی رَمز از برای اِبتِلاش

یَک نشانِ آنکِ میگیرم وَرا … آنکِ طاعت دارد از صَوم و دُعا

وز نماز و از زَکات و غَیرِ آن … لیک، یکْ ذَرّه ندارد ذَوقِ جان

می‌کُند طاعات و افعالِ سَنی — لیک، یک ذرّه ندارد چاشنی ۳۳۹۵

طاعَتش نَغزَست و معنی نَغْز نی — جوزها بسیار و در وَی مَغزْ نی

ذَوق باید تا دَهَد طاعاتْ بَر — مغز باید تا دَهَد دانهْ شَجَر

دانهٔ بی‌مَغز کَی گردد نِهال؟ — صورتِ بی‌جان نباشد جُز خیال

بقیّهٔ قصّهٔ طعنهٔ زدنِ آن مردِ بیگانهٔ در شیخ

آن خَبیث از شَیخ می‌لاییدْ ژاژ — کَژْ نِگَر باشد همیشه عَقلِ کاژ

که مَنَش دیدم میان مَجلسی — او ز تَقویٰ عاریَست و مُفلسی ۳۴۰۰

وَرْ که باور نیستت، خیز امشبان — تا ببینیِ فِسق شیخت را عَیان

شبْ بِبُردَش بَر سَرِ یک رَوزَنی — گفت: بِنگَر فِسق و عِشرت کَردنی

بِنگَر آن سالوسِ روز و فسقِ شب — روزْ همچون مصطفیٰ شبْ بُولَهَب

روزْ عبد الله او را گشته نام — شب نَعوذُبالله و دَرْ دَستْ جام

دید شیشه دَر کَفِ آن پیرْ پُرْ — گفت: شیخا! مَر تُرا هم هست غُر؟ ۳۴۰۵

تو نمی‌گفتی که در جامِ شراب — دیو می‌میزَد شتابان نا شتاب؟

گفت: جامم را چنان پُر کرده‌اند — کاندرو اندر نگنجد یک سِپَند

بنگر اینجا هیچ گُنجد ذَرّه‌ای؟ — این سخن را کَژ شنیده غِرّه‌ای

جامِ ظاهر، خَمْرِ ظاهر، نیست این — دُور دار این را ز شَیخ غَیبْ بین

جامِ مَی، هستیِّ شَیخ است ای فَلیْو — کاندَرو اندر نگنجد بَولِ دِیو ۳۴۱۰

پُرّ و مالامال از نورِ حَق است — جامِ تَن بشکَسْت نورِ مُطلَق است

نورِ خورشید اَرْ بیفتد بر حَدَث — او همآن نورَسْت نَپْذیرَد خَبَث

شَیخ گفت این خودْ نه جامَست و نَه مَی — هین! بزیر آ، مُنکِرا، بِنگَر بِوَی

آمد و دید انگبینِ خاص بود — کورْ شد آن دشمنِ کور و کَبود

گفت پیر آن دَم مُرید خویش را: — رَو برای من بجُو مَی ای کیا ۳۴۱۵

که مَرا رنجیست، مُضطَر گشته‌ام — من ز رنج از مَخْمَصه بُگذَشته‌ام

در ضرورَت هَسْت هر مردارْ پاک — بر سَرِ مُنکِر ز لعنت بادْ خاک

گِردِ خُمْ خانه بر آمد آن مُرید — بَهرِ شیخ، از هَر خُمی مَی می‌چَشید

در هَمهْ خُمْ خانه‌ها او مَی ندید — گشته بُد پُر از عَسَلْ خُمّ نَبید

۳۴۲۰ گفت ای رندان چه حالست؟ این چه کار؟ هیچ خُمّی در نمی‌بینم عُقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند چَشمْ گریانْ دستْ بر سر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخ اَجَلّ جملهْ مَیها از قُدومت شد عَسَل
کرده‌ای مُبْدَل تو مَی را از حَدَث جان ما را هم بَدَل کن از خَبَث
گر شود عالم پر از خون مالْ مال کَی خورَد بندهٔ خدا اِلاّ حلال؟

گفتنِ عایشهْ رَضِیَ اللهُ عَنْها مصطفی را عَلَیهِ السَّلام که: تو بی مُصَلا بِهَر جا نماز می‌کنی

۳۴۲۵ عایشه روزی بپیغمبر بگفت یا رسول‌الله تو پَیدا و نِهُفت
هر کجا یابی نَمازی می‌کُنی می‌دَوَدْ در خانه ناپاك و دَنّی
مُستحاضَه و طِفْل و آلودهٔ پلید کرده مُستَعمَل به هر جا که رَسید
گفت پیغمبر که: از بَهرِ مِهان حق نجس را پاكْ گردانَد، بدان!
سِجده گاهم را از آن رُو لطفِ حق پاك گردانید تا هَفتُمْ طَبَق
۳۴۳۰ هان و هان! ترکْ حَسَد کن با شَهان وَرْنَه ابلیسی شَوی اندرْ جَهان
کو اگر زهری خُورَد، شهدی شَوَد تو اگر شَهدی خُوری، زَهری بُوَد
کو بَدَل گشت و بَدَل شد کار او لطف گشت و نور شد هر نارِ او
قُوَّتِ حَقْ بود مَرْ بابیل را وَرْنَه مرغی چون کُشَد مَر پیل را؟
لشکری را مُرغَکی چندی شِکست تا بدانی کآن صَلابَت از حق است
۳۴۳۵ گر تُرا وَسواس آید زین قبیل رَو بخوان تو سورهٔ اصحابِ فیل
وَر کُنی با او مِریّ و همسری کافِرم دان گر تو زایشان سَرْ بَری

کَشیدنِ موشْ مِهارِ شتر را و مُعجِبْ شدنِ موشْ در خود

موشکی در کَفْ مِهارِ اُشتُری در رُبود و شد رَوان او از مِری
اُشتُر از چُستی که با اوُشد رَوان موشْ غِرَّه شد که: هستم پهلوان
بَر شُتُر زد پَرتوِ اندیشه‌اش گفت بنمایم تُرا، تو باش خُوش
۳۴۴۰ تا بیآمد بر لبِ جوی بزرگ کاندرو گشتی زبون هر شیر و گرگ

موش آنجا ایستاد و خشک گشت   گفت اشتر: ای رفیقِ کوه و دشت

این تَوَقُّف چیست؟ حیرانی چرا؟   پا بِنِهْ مردانه اندرْ جُو در آ

تو قلاووزیّ و پیشْ‌آهنگِ من   در میانِ رَه مباش و تَنْ مَزَن

گفت: اینْ آبِ شِگَرْف است و عمیق   من همی تَرسَم ز غَرقاب، ای رفیق!

گفت اُشتُر: تا ببینم حَدِّ آب   پا دَرو بِنهاد آن اشتر شتاب   ۳۴۴۵

گفت: تا زانوسْت آبْ ای کورْ موش   از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش؟

گفت: مُورِ تُست و ما را اَژدَهاست   که ز زانوْ تا به زانوْ فَرقهاست

گر تُرا تا زانو است ای پُرْ هُنَر   مَرْ مَرا صد گز گذشت از فَرقِ سَر

گفت: گُستاخی مکُن بار دگر   تا نسوزد جسم و جانت زینْ شَرَر

تو مِریِ با مِثلِ خودْ موشان بکن   با شتر مَرْ موش را نَبْوَد سُخُن   ۳۴۵۰

گفت: توبه کردم از بَهرِ خدا   بگذران زین آبِ مُهلِک مَر مَرا

رحم آمد مَرْ شتر را گفت: هین!   بَرْجَهْ و بر کُرْدَبانِ مَنْ نِشین

این گذشتن شد مُسلَّم مر مرا   بگذرانم صد هَزاران چون تو را

چون پَیمبَر نیستی، پس رَوْ براه   تا رَسی از چاهْ روزی سویِ جاه

تو رَعیّت باش، چون سلطانْ نِئی   خودْ مَران چون مَردِ کشتیبان نِئی   ۳۴۵۵

چون نِئی کاملْ، دُکانْ تنها مگیر   دَستْ خوش می‌باش تا گردی خمیر

أَنْصِتُوا[1] را گوش کن، خاموش باش   چون زبانِ حق نگشتی، گوش باش

وَرْ بگویی، شَکلِ اِستِفسارْ گو   با شهنشاهانْ تو مسکینْ وار گو

ابتدای کِبر و کین از شهوَتَست   راسخیِّ شهوَتَتْ از عادتَست

چون ز عادت گشتْ مُحکمْ خویِ بَد   خَشم آید بر کسی کِت واکَشَد   ۳۴۶۰

چونکِ تو گِلْ خوار گشتی، هر که او   واکَشَد از گِلْ تُرا، باشد عَدُو

بت‌پرستانْ چونکِ خُو، با بُت کنند   مانِعانِ راهِ بتْ را دشمنند

چونکِ کرد ابلیس، خُو، با سروری   دیدْ آدم را بچَشمِ مُنکِری

که بِهْ از من، سروری دیگر بود؟   تا که او مَسجُود چون من کس شود؟

سروریْ زَهرَست جُز آن روحْ را   کو بُوَد تِریاقِ لانی ز ابتدا   ۳۴۶۵

کوه اگر پُرْ مار شد، باکی مَدار   کو بُوَد در اندرونْ تریاقْ زار

سروری چون شد دِماغَت را نَدیم   هر که بشکستَت شود خصمِ قدیم

۱- سورهٔ ۷ - آیهٔ ۲۰۴

چون خِلافِ خوی تو گوید کسی | کینه‌ها خیزد تُرا با او بَسی
که مرا از خوی من بَرْ می‌کَنَد | مَرْ مَرا شاگرد و تابع می‌کُند

۳۴۷۰ چون نباشد خوی بَدْ محکم شده | کَی فُروزَد از خِلافْ آتش کده؟
با مخالف او مدارایی کُند | در دِلِ او خویش را جایی کُند
زآنکِ خوی بَد بگشتَست اُستوار | مورِ شهوت شد ز عادتْ همچو مار
مارِ شهوت را بکُش در ابتدا | ورنه اینَک گشتْ مارَت اَژدَها
لیک هر کس مورْ بیند مارِ خویش | تو ز صاحبْ دِلْ کُن اِستفسارِ خویش
۳۴۷۵ تا نشد زرْ مِس، نداند من مِسَم | تا نشد شَه دلْ نداند مُفلِسَم
خدمتِ اِکسیر کُنْ مِس وارْ تو | جَور میکَش ای دلْ از دلدارْ تو
کیست دلدار؟ اهلِ دِلْ، نیکو بدان | که چو روز و شب جَهانند از جَهان
عَیبْ کم گو بندهٔ الله را | مُتَّهَم کَمْ کُن بدزدیْ شاه را

کَراماتِ آن درویشْ که در کَشتیْ مُتَّهَمَش کردند

بود درویشی دَرونِ کَشتیی | ساخته از رَختِ مردی، پُشتیی
۳۴۸۰ یاوَه شد هَمیانِ زَرْ، او خفته بود | جمله را جُستند و او را هم نَمود
کین فقیرِ خفته را جوییم هم | کرد بیدارش زغَمْ صاحبْ دِرَم
که درین کَشتی چَرمدان گُم شُدست | جمله را جُستیم، نَتْوانی تو رَسْت
دَلقْ بیرون کُن، بَرَهنه شَو ز دَلقْ | تا ز تو فارغ شَوَد اَوهامِ خَلق
گفت: یا رَبْ بر غُلامَت این خسان | تُهمَتی کردند، فرمانْ در رَسان
۳۴۸۵ چون بدَرْدْ آمد دل درویش از آن | سر برون کردندْ هر سو در زمان
صد هَزاران ماهی از دریایِ ژَرْف | در دهان هر یکی دُرّی شِگَرف
صد هَزاران ماهی از دریای پُر | در دهان هر یکی دُرّ و چه دُرْ!
هر یکی دُرّی، خَراجِ مُلکَتی | کز اِلٰهست این، ندارد شرکتی
دُرّ چند انداخت در کَشتیّ و جَسْت | مَر هوا را ساخت کُرسیّ و نِشست
۳۴۹۰ خوشْ مُرَبَّع چون شهان بر تختِ خویش | او فَرازِ اَوج و کشتی‌اَش بپیش
گفت: رَو، کشتیْ شما را، حقْ مرا | تا نباشد با شما دُزدِ گدا
تا کِرا باشد خَسارت زین فِراق؟ | من خُوشَم جُفتَ حق و با خَلقْ طاق

نه مرا او تُهمتِ دزدی نِهَد — نه مِهارَم را بغمّازی دَهَد

بانگْ کردند اهلِ کَشتی: ای هُمام! — از چه دادندَت چنین عالیْ مَقام؟

گفت: از تُهمتْ نهادن بر فقیر — وَزْ حق آزاری پَیِ چیزی حَقیر ۳۴۹۵

حاش لِله بَل ز تعظیمِ شَهان — که نبودم بر فقیران بَد گُمان

آن فقیرانِ لطیفِ خوشْ نَفَس — کز پَیِ تعظیمشان آمد عَبَس[1]

آن فقیری، بَهرِ پیچاپیچ نیست — بَل پَیِ آن که بجز حق، هیچْ نیست

مُتَّهَم چون دارم آنها را؟ که حق — کرد امینِ مخزنِ هفتمْ طَبَق

مُتَّهَم نَفْس است، نه عَقلِ شَریف — مُتَّهَم حِسّ است، نه نورِ لطیف ۳۵۰۰

نَفْس سُوفَسطایی آمد، می‌زَنَش — کِش زَدَن سازد، نه حُجَّتْ گفتنش

معجزه بیند، فُروزَد آن زمان — بعد از آن گوید: خیالی بودْ آن

ور حقیقتْ بودی آن دیدِ عجب — پَس مُقیمِ چشم بودی روز و شب

آن، مُقیمِ چشمِ پاکان مِی‌بُوَد — نِی قرینِ چشمِ حَیْوان میشود

کآن عجب زین حسْ دارد عار و ننگ — کَی بُوَد طاووسْ اَندر چاهِ تنگ؟ ۳۵۰۵

تا نگویی: مَرْ مَرا بسیار گو — من، ز صد، یک گویم و آن همچو مو

تَشنیعِ صوفیانْ بر آن صوفی که پیشِ شیخْ بسیار می‌گویَد

صوفیان بر صوفیی شُنعه زدند — پیشِ شیخِ خانقاهی آمدند

شیخ را گفتند: دادِ جانِ ما — تو ازین صوفی بِجُو، ای پیشوا!

گفت: آخِرْ چه گله‌ست ای صوفیان؟ — گفت: این صوفی سه خُو داردْ گِران

در سخن بسیارْ گو همچون جَرَس — در خُورِش افزون خُورَد از بیستْ کس ۳۵۱۰

ور بخسپد، هست چون اصحابِ کَهف — صوفیان کردند پیشِ شیخْ زَحْف

شیخ رُو آورد سویِ آن فقیر — که زِهَرْ حالی که هستْ اَوساطْ گیر

در خبر خَیرُ الأُمور اَوساطُها — نافع آمد ز اعتِدال اَخلاطها

گر یکی خِلطی فزون شد از عَرَض — در تنِ مَردُم پدید آید مَرَض

بر قَرینِ خویش، مَفْزا در صفت — کآن فِراق آرَد یقین در عاقبت ۳۵۱۵

نُطقِ موسی بُد بر اندازهْ وَلیک — هم فزون آمد ز گفتِ یارِ نیک

۱- سورهٔ ۸۰

آن فـزونی بـا خَـضِر آمـد شِقـاق | گـفت: رَو تـو، مُکْثِری، هـذا فراق[1]
موسیـا! بسیـار گـویی، دور شـو! | ورنـه بـا مـن گُـنگ بـاش و کـور شـو!
ور نـرفتی،وز سـتیزه شِشْـته‌ای | تـو بـمعنی رفـتهٔ بُگْسِسْـته‌ای
۳۵۲۰ چون حَدَث کـردی تـو نـاگـه در نماز | گـویَدَت سـوی طَهـارت رَو، بتـاز
ور نـرفتی خشکْ جُنبـان مـیشوی | خـودْ نمـازت رفت، بنشین ای غَـوی
رَوْ بَـرِ آنهـا کـه هَـمْ جُـفتِ تُـوَنْد | عـاشقان و تشـنهٔ گُـفتِ تُـوَنْد
پـاسبانْ بـر خـوابنـاکـان بَـر فُـزود | مـاهیان را پـاسبان حـاجتْ نـبود
جـامهْپوشان را نـظر بـر گـازُرَست | جـانِ عریـان را تَـجَلّی زیـوَرَست
۳۵۲۵ یـا ز عریـانان بـیکسو بـازْ رَوْ | یـا چو ایشان فارغ از تنْ جامه شَو
وَرْ نمی‌تـانی کـه کُـل عُریـانْ شَوی | جـامه‌کـم کُـن تـا ره اَوْسَـط رَوی

عُذْرگفتنِ فقیرْ با شیخ

پس فـقیر آن شیـخ را احـوالْ گـفت | عُـذر را بـا آن غَـرامَت کَـردْ جفت
مَـر سُـؤال شیـخ را داد او جـواب | چون جوابات خَضِرْ خوب و صَواب
آن جـوابـاتِ سـؤالاتِ کَـلیم | کِش خَـضِرْ بـنْمود از رَبِّ عَـلیم
۳۵۳۰ گشت مشکلهـاشْ حَلْ و افزون زیاد | از پَـیِ هـر مُشکلش مِفتـاح داد
از خَـضِرْ درویش هـم مـیراث داشت | در جـوابِ شیـخْ هـمّت بـر گماشت
گـفت راهِ اَوسَـط ارچـه حِکـمَتَست | لیک اَوْسَـط نـیز هـم بـا نِسبَت است
آبِ جُـو نـسبت بـاُشتر هَسْت کـم | لیک بـاشد مـوش را آن، هـمچویَم
هـر کـه را بُـودْ اِشتهـای چـارْ نـان | دو خورَد یا سه خـورَد هست اَوسَط آن
۳۵۳۵ ور خُورَد هر چار، دُور از اَوسَط است | او اسـیر حـرص، مـانندِ بَـط است
هـر کـه او را اشتهـا، دَه نـان بُـوَد | شِش خورَد، مـی‌دان کـه اَوْسط آن بُوَد
چـون مـرا پنجـاهْ نـان هست اِشتَهی | مَـر تُـرا شِش گِـرده، هَمْ دَستیم نی
تـو، بِـدَه رَکـعَت نماز، آیـی مَـلول | مـن بپـانصد در نـیـآیم در نُـحُول
آن یکـی تـا کـعبه حـافی مـی‌رَوَد | و آن یکی تـا مسجد از خـودْ مـی‌شود
۳۵۴۰ آن یکـی در پـاکْ بـازی جان بـداد | و آن یکی جان کَـنْد تـا یکْ نان بـداد

۱ـ سورهٔ ۱۸ ـ آیهٔ ۷۸

این وَسَط در بی‌نهایت می‌رَوَد — که مَرْ آن را اوّل و آخِر بُوَد
اوّل و آخِر بباید تا در آن — در تصوّر گُنجَد، اَوْسَط یا میان
بی‌نهایَت چون ندارد دو طَرَف — کَیْ بود او را میانه مُنصَرَف؟
اوّل و آخِرْ نشانَش کسْ نداد — گفت: لَوْکانَ لَهُ الْبَحْرُ مِداد[2]
هفت دریا گر شود کُلّی مِداد — نیست مَرْ پایان شدن را هیچ امید ۳۵۴۵
باغ و بیشه گر شود یکسَر قلم — زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حِبر و قلم فانی شود — وین حدیثِ بی عدد باقی بُوَد
حالت من خواب را مانَد گَهی — خواب پندارد مر آنرا گُم رَهی
چَشمِ من خُفته، دلم بیدار دان — شَکلِ بی‌کارِ مرا، بَرْکارْ دان
گفت پیغمبر که: عَینایَ تَنام — لایَنامُ قَلبِ عَنْ رِبِّ الأنام ۳۵۵۰
چَشمِ تو بیدار و دِلْ خفته بخواب — چَشمِ من خفته، دلم در فَتحِ باب
مَرْ دلَم را پنج حِسِّ دیگرست — حِسِّ دَل را هر دو عالَمْ مَنظَرَست
تو ز ضعفِ خود مکن در منْ نگاه — بر تو شب، بر من همان شبْ چاشتْ گاه
بر تو زندان، بر من آن زندانْ چو باغ — عَینِ مشغولی، مرا گشته فَراغ
پایِ تو در گِل، مرا گِل گشته گُل — مَرْ تُرا ماتم، مرا سُور و دُهُل ۳۵۵۵
در زمینم با تو ساکنْ در مَحَل — می‌دَوَم بر چرخِ هفتمْ چون زُحَل
همنشینَت مَن نِیَم، سایهٔ منست — بَرتَر از اندیشه‌ها، پایهٔ منست
زآنکِ من زاندیشه‌ها بگذشته‌ام — خارجِ اندیشهْ پویان گشته‌ام
حاکِمِ اندیشه‌ام، مَحکومْ نِی — زآنکِ بَنّا حاکم آمد بَرْ بِنا
جمله خَلقان سُخرهٔ اندیشه‌اند — زآن سبب خَستهْ‌دل و غَمْ پیشه‌اند ۳۵۶۰
قاصِدا خود را به اندیشه دَهَم — چون بخواهم از میانْشان بَرجَهَم
من چو مُرغِ اَوجَم، اندیشهْ مَگَس — کَی بُوَد بر مَنْ مگس را دَستْ رَس؟
قاصِدا زیر آیم از اَوجِ بلند — تا شکسته پایگان بر من تَنَند
چون مَلالَم گیرد از سُفلیْ صفات — بَرْ پَرَم همچون طُیُورِ اَلصّافّات[1]
پَرِّ من رُستهَ‌ست هم از ذاتِ خویش — بر نچَفسانَم دو پَر من با سِریش ۳۵۶۵
جعفرِ طَیّارْ را پَرْ جاریه‌ست — جعفرِ عیّار را پَرْ عاریه‌ست؟

۱- سورهٔ ۱۸ - آیهٔ ۱۰۹
۲- سورهٔ ۲۴ - آیهٔ ۴۱

نزد آنکِ لَمْ یَذُقْ دعویست این / نزد سُکّانِ اُفُق، معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غُراب / دیگِ تیّ و پُر یکی پیشِ ذُباب
چونکه در تو میشود لقمهٔ گُهَر / تن مزن چندانکه بتوانی بُخوَر
۳۵۷۰ شیخ روزی بهر دَفعِ سوءظَن / در لَگَن قَی کرد، پُر دُر شُد لگن
گوهرِ مَعقولْ را مَحسوسْ کرد / پیرِ بینا بَهرِ کَمْ عَقلیِّ مَرد
چونکه در مِعده شود پاکت پلید / قُفلْ نِهْ بر حَلق و پنهان کُن کلید
هر که در وَیْ لقمهْ شد نورِ جَلال / هر چه خواهد تا خُورَد، او را حَلال

بیانِ دَعویی که عَینِ آن دَعویْ گُواهِ صِدقِ خویشْ است

گر تو هستی آشنایِ جانِ من / نیست دعوی، گفتِ معنیْ لانِ من
۳۵۷۵ گر بگویم نیمْ شب پیش تُوَم / هین! مترس از شب، که من خویشِ تُوَم
این دو دعویْ پیشِ تو معنی بُوَد / چون شناسی بانگِ خویشاوندِ خُوَد
پیشی و خویشی دو دعوی بود، لیک / هر دو معنی بود پیشِ فهمِ نیک
قُربِ آوازش گُواهی می‌دهد / کین دم از نزدیکِ یاری می‌جَهَد
لذّتِ آوازِ خویشاوندْ نیز / شد گُوا بَرْ صِدقِ آن خویشِ عزیز
۳۵۸۰ بازْ بی‌الهام احمقْ کو زِ جَهْل / می نداند بانگِ بیگانهْ زِ اَهل
پیشِ او دعوی بُوَد گفتارِ او / جَهْلِ او شد مایهٔ اِنکارِ او
پیشِ زیرکْ کاندرونَش نورهاست / عَینِ این آواز معنیْ بودْ راست
یا بتازی گفت یک تازی زبان / که همی دانم زبانِ تازیان
عَینِ تازی گفتَنَش معنی بُوَد / گر چه تازی گفتَنَش دعوی بُوَد
۳۵۸۵ یا نویسَد کاتبیْ بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گر چه خود دعوی بُوَد / هم نوشتهْ شاهِدِ معنی بُوَد
یا بگوید صوفیی: دیدی تو دوش / در میانِ خوابْ سَجّاده بدوش؟
من بُدَم آن و آنچ گفتم خوابْ در / با تو اندر خوابْ در شَرحِ نَظَر
گوش کن، چون حلقه اندر گوش کُن / آن سُخن را پیشوایِ هوش کُن
۳۵۹۰ چون تُرا یاد آید آن خواب، این سخن / مُعجِزِ نَو باشد و زَرِّ کُهن
گر چه دعوی می‌نَماید این، ولی / جانِ صاحبْ واقِعه گویَد: بَلی

پس چو حکمت ضالّهٔ مؤمن بُوَد / آن زِ هر که بشنود، مُوقِن بود
چونکِ خود را پیشِ او یابد فقط / چون بود؟ شک چون کند خود را غلط؟
تشنه‌ای را چون بگویی تو شتاب / در قَدَح آبست، بِستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست؟ رَو / از بَرَم ای مُدَّعی مَهجُور شو؟ ۳۵۹۵
یا گواه و حُجَّتی بنما که این / جنسِ آبست و از آن ماءِ مَعین
یا بطفلِ شیرْ مادرْ بانگ زد / که: بیا من مادرم، هان! ای ولد
طفل گوید: مادرا حُجَّت بیار / تا که با شیرت بگیرم مَن قرار
در دلِ هر اُمّتی کز حقْ مَزه‌ست / رویْ و آواز پَیَمْبَرْ مُعجزه‌ست
چون پَیَمْبَر از برونْ بانگی زَند / جانِ اُمّت در درونْ سِجده کند ۳۶۰۰
زآنکِ جنسِ بانگِ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوشِ جان
آن غریب از ذَوقِ آوازِ غریب / از زبانِ حق شِنُود: اِنّی قَریب

سِجدهْ کردنِ یَحییٰ عَلَیهِ السَّلامْ در شِکَمِ مادرْ مَسیحْ را عَلَیْهِ السَّلام

مادرِ یحیی به مریمْ در نهُفت / پیشتر از وَضعِ حَمْلِ خویشِ گفت
که: یقین دیدم دَرونِ تو شَهیْست / که اُولُوالعَزم و رَسولِ آگهیْست
چون بَرابرْ اوفتادم با تو من / کرد سِجده حَمْلِ من اندر زَمَن ۳۶۰۵
این جَنینْ مَرْ آن جنین را سِجده کرد / کَزْ سُجودَش در تَنَم افتاد دَرْد
گفت مریم: منْ دَرونِ خویشْ هم / سِجده‌ای دیدم ازین طِفلِ شِکَم

اِشکال آوردنْ برینْ قِصّه

ابلهان گویند: کین افسانه را / خط بکَش، زیرا دروغست و خطا
مریم اندر حَمْلْ جُفتِ کس نَشُد / از بُرونِ شهرْ او واپَس نشد
از بُرونِ شهر، آن شیرین فُسون / تا نشد فارغ، نیآمد خود دَرون ۳۶۱۰
چون بزادَش، آنگهانش بر کَنار / بَرگرفت و بُردْ تا پیشِ تَبار
مادرِ یحیی کجا دیدشْ که تا / گوید او را این سخنْ در ماجَرا؟

جوابِ اِشکال

این بداند کانکه اَهلِ خاطِرَست … غایبِ آفاق، او را حاضِرَست

پیشِ مریمْ حاضر آیَد در نَظَر … مادرِ یحییٰ که دورَست از بَصَر

۳۶۱۵ دیده‌ها بسته ببیند دوست را … چون مُشَبَّک کرده باشد پوست را

ور ندیدش نَه اَزْ برون و نَه اَزْ دَرون … از حکایتْ گیر معنی، ای زبون!

نا چنان کَافسانه‌ها بشنیده بُوْد … همچو «شین» بر نقش آن چَفسیده بود

تا همی گفت آن کَلیلهٔ بی‌زبان … چون سخن نُوشَد ز دمنهٔ بی‌بیان

ور بدانستند لحنِ هَمدگر … فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر؟

۳۶۲۰ در میان شیر و گاو آن دمنه چون … شد رسول و خواند بر هر دو فسون؟

چون وزیرِ شیر شد گاو نَبیل … چون ز عکس ماه ترسان گشتْ پیل

این کَلیلَه و دَمْنه جُمله اِفتِراسْت … وَرنَه کَی با زاغ لَک‌لَک را مِریست؟

ای برادر! قصّه، چون پیمانه‌ایست … معنیْ اندر وَیْ مِثالِ دانه‌ایست

دانهٔ معنی بگیرد مَردِ عَقل … نَنگرَد پیمانه را گر گشتْ نَقل

۳۶۲۵ ماجَرایِ بلبل و گُلْ گوش دار … گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

سخنْ گفتنْ بزبانِ حالْ و فهمْ کردنِ آن

ماجَرای شمع با پروانه هَم … بشنو و معنی گُزین کُن ای صَنَم

گر چه گفتی نیست، سِرِّ گفتْ هست … هین! ببالا پَر! مَپَر چون جُغدْ پَسْت

گفت در شَطرنج کین خانهٔ رُخ است … گفت خانَه‌شْ از کجا آمد بِدَست؟

خانه رابِخْرید یا میراثْ یافت؟ … فَرُّخ آنکس که سویِ مَعنیْ شتافت

۳۶۳۰ گفت نَحوی: زَیدُ عَمْرواً قَدْ ضَرَب … گفت: چونَش کرد بی‌جُرمی، ادب؟

عَمرو را جُرمش چه بُد کآن زَیدِ خام … بی‌گُنَه او را بِزَد همچون غُلام؟

گفت این پیمانهٔ معنی بُوَد … گندمی بستان که پیمانه است رَد

زَید و عَمْرو از بَهرِ اِعرابَست ساز … گر دروغست آن تو با اِعرابْ ساز

گفت: نه من آن ندانم، عَمْرو را … زَید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا؟

۳۶۳۵ گفت از ناچار و لاغی بَرْ گشود … عَمْرو یکْ واوی فزون دُزدیده بود

زَیـد واقِـف گشت، دُزدش را بـزَد / چـون زحَـدَّش بُـرْد او را حَـدْ بِـزَد

پَذیرا آمدنِ سخنِ باطلْ در دِلِ باطِلان

گفت: اینک راست پذرفتم بجان / کَژ نمایَد راستْ در پیشِ کَژان

گر بگویی اَحوَلی را مَه یکیست / گویَدَت این دوست و درْ وَحدتْ شَکیست

وَر بَرو خندد کسی، گوید دُوَست / راست دارد، این سِزای بَدْخُوَست

در دروغان جمع می‌آید دُروغ / اَلخَبیثاتْ لِلْخَبیثین زدْ فروغ

دِلْ فَراخان را بُوَد دَستِ فَراخ / چَشمْ کوران را عِثارِ سنگْ لاخ ۳۶۴۰

جُستَنِ آن درختْ که هر که میوهٔ آن درختْ خورَد، نمیرَد

گفت دانایی: برای داستان / که درختی هست در هندوستان

هر کسی کز میوهٔ او خورْد و بُرْد / نه شود او پیر، نه هرگز بِمُرد

پادشاهی این شنید از صادقی / بَرْ درخت و میوه‌اش شد عاشقی

قاصدی دانا ز دیوانِ ادب / سوی هندوستان روان کردْ از طَلَب ۳۶۴۵

سالها می‌گشت آن قاصِد اَزو / گِردِ هِندُستان برای جُست و جُو

شَهرْ شَهرْ از بَهرِ این مطلوب گشت / نَه جزیره ماند و نَه کوه و نَه دشت

هر کِرا پرسید، کَردَش ریشْ‌خَند / کین که جویَد؟ جز مَگر مجنونِ بَند

بس کسان صَفعَش زدند اندر مُزاح / بس کسان گفتند: ای صاحِبْ فَلاح

جُست و جُوی چون تو زیرک سینه صاف / کَیْ تَهی باشد؟ کجا باشد گِزاف؟ ۳۶۵۰

وین مُراعاتش یکی صَفعی دگر / وین زصَفعِ آشکارا سختْ‌تر

می‌سُتودندش بتَسْخَر: کَای بزرگ / در فُلان جایی درختی بس سُتُرگ

در فُلانْ بیشه درختی هستْ سبز / بَسْ بُلند و پَهن و هر شاخیش گَبزْ

قاصِدِ شه بَسته در جُستَن کَمَر / می‌شنید از هر کسی نوعی خَبَر

پس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشهْ مالها ۳۶۵۵

چون بسی دید اندر آن غُربَت، تَعَب / عاجز آمد آخِرِ الأمرْ از طَلَب

هیچ از مقصودْ اثر پیدا نشد / زآن غَرَض غَیرِ خبر پیدا نشد

رشتهٔ اومید او بُگسِسته شد	جُستهٔ او عاقبت ناجُسته شد
کردْ عَزمِ بازگشتنْ سویِ شاه	اشک می‌بارید و می‌بُرّیدْ راه

شرحْ کردنِ شیخ سِرِّ آن درخت با آن طالبِ مُقلِّد

۳۶۶۰ بود شیخی، عالِمی، قطبی کَریم	اندر آن منزل که آیِس شُدنَدیم
گفت من نومید پیشِ او رَوَم	زآستانِ او به راهْ اَندَرْ شَوَم
تا دُعای او بُوَد هَمراهِ من	چونکِ نومیدمْ من از دلخواهِ من
رفت پیشِ شیخ با چشمِ پُر آب	اشک می‌بارید مانندِ سَحاب
گفت: شیخا! وقتِ رَحم و رِقَّتست	ناامیدم، وقت لطفْ این ساعتست
۳۶۶۵ گفت: واگو، کز چه نومیدیْستت	چیست مطلوبِ تو؟ رو باچیستت؟
گفت: شاهنشاه کردم اختیار	از برایِ جُستنِ یک شاخسار
که درختی هست نادِر دَرْ جَهات	میوهٔ او مایهٔ آبِ حیات
سالها جُستم، ندیدم یک نِشان	جز که طَنز و تَسَخر این سَرْ خوشان
شیخ خندید و بگفتش: ای سَلیم	این درختِ عِلْم باشد در عَلیم
۳۶۷۰ بس بلند و بس شِگَرف و بس بَسیْط	آبِ حَیوانی ز دریای مُحیط
تو بصورت رفته‌ای، گُم گشته‌ای	زآن نمی‌یابی که مَعنیْ هِشته‌ای
گَهْ درختش نامْ شد، گاهْ آفتاب	گاهْ بَحرَش نامْ شد، گاهی سَحاب
آن یکی کِشْ صد هَزار آثار خاست	کمترین آثار او عُمرِ بَقاست
گرچه فَردَست او، اثر دارد هَزار	آن یکی را نامْ شاید بی‌شُمار
۳۶۷۵ آن یکی شخصی تُرا باشد پدر	در حقِ شخصی دگر، باشد پسر
در حقِ دیگر بُوَد، قَهْر و عَدُو	در حقِ دیگر بُوَد لُطف و نکو
صد هَزاران نامِ او یک آدمی	صاحبِ هر وَصفش از وَصفی عَمِی
هرکِ جوید نامْ گر صاحب ثِقهْ است	همچو تو نومید و اندر تَفرِقه است
تو چه بر چَفسی برین نامِ درخت؟	تا بمانی تلخْ کامْ و شورْبخت
۳۶۸۰ در گُذَر از نام و بنگر در صفات	تا صفاتت ره نَمایدْ سویِ ذات
اختلافِ خَلق، از نامْ اوفتاد	چون بمعنی رفت، آرامْ اوفتاد

مُنازَعتِ چهار کس جهتِ انگور که هر یکی بنامِ دیگر فهم کرده بود آن را

چار کس را داد مردی یک دِرَم / آن یکی گفت: این بانگوری دَهَم
آن یکی دیگر عَرَب بُد، گفت: لا / من عِنَب خواهم نه انگور ای دَغا
آن یکی تُرکی بُد و گفت ای گُزُم / من نمی‌خواهم عِنَب، خواهم اُزُم
آن یکی رومی، بگفت این قیل را / ترک کن، خواهیم اِستافیل را ۳۶۸۵
در تَنازُع آن نَفَر جنگی شدند / که ز سِرِّ نامها غافل بُدند
مُشت بر هم می‌زدند از اَبلَهی / پُر بُدند از جَهْل، وَز دانش تَهی
صاحبِ سِرّی، عزیزی، صد زبان / گر بُدی آنجا بدادی صُلحشان
پس بگفتی او که من زین یک دِرَم / آرزوی جُملَتان را می‌دَهَم
چونکِ بسپارید دل را بی‌دَغَل / این دِرَمْتان می‌کُند چندین عَمَل ۳۶۹۰
یکْ دِرَمْتان می‌شود چارالمُراد / چارْ دشمن می‌شود یک زِ اتّحاد
گفت: هر یکْتان دَهَد جنگ و فِراق / گفتِ مَنْ آرد شما را اِتّفاق
پس شما خاموش باشید أَنصِتُوا / تا زبانْتان من شَوَم در گفت و گو
گر سُخنْتان در تَوافُق مَوثِقه است / در اثر مایهٔ نِزاع و تَفرِقه است
گرمی عاریّتی نَدْهَد اَثَر / گرمیِ خاصیّتی دارد هُنَر ۳۶۹۵
سِرکه را گَرْ گَرْم کردی ز آتشْ آن / چون خُوری، سردی فزایَد بی‌گمان
زآنکِ آن گرمیّ او دِهلیزیَست / طبعِ اَصلَش سردیَست و تیزیَست
ور بُوَد یخ بستهْ دُوشابْ ای پسر! / چون خوری، گرمی فَزاید در جِگَر
پس، ریای شیخ بِهْ زِاْخلاصِ ما / کز بَصیرَت باشد آن، وین از عَمی
از حدیثِ شیخ، جمعیّت رَسَد / تَفرِقه آرَد دَمِ اَهلِ حَسَد ۳۷۰۰
چون سُلَیمان کز سویِ حَضرَت بتاخت / کو زبانِ جملهٔ مرغان شناخت
در زمانِ عدلَشْ آهو با پلنگ / اُنس بگرفت و برون آمد زِ جَنگ
شد کبوتر ایمِن از چنگالِ باز / گوسفند از گُرگْ ناوَرد اِحتِراز
او میانجی شد میانِ دشمنان / اتّحادی شد میانِ پَر زَنان
تو چو موری بَهرِ دانه می‌دَوی / هین! سُلیمان جُو، چه می‌باشی غَوی؟ ۳۷۰۵
دانهْ‌جُو را دانه‌اَش دامی شود / و آن سُلَیمانْ جُویْ را هَر دو بُوَد
مرغِ جانها را درین آخِرْ زمان / نیستْشان از همدگر یک دَمْ اَمان

هم سُلَیمان هستْ اَندر دَورِ ما ... کو دَهَد صُلح و نمانَد جَورِ ما

قَولِ إنْ مِنْ اُمَّةٍ را یادْ گیر ... تا بِالاّ وَخَلا فِیها نَذیر

۳۷۱۰ گفت خود خالی نبودست اُمَّتی ... از خلیفهٔ حَقّ و صاحبْ هِمَّتی

مرغِ جانها را چنان یَکدِلْ کُنَد ... کز صَفاشان بی‌غِش و بی‌غِل کُنَد

مُشفِقان گردند همچون والِدَه ... مُسلِمُون را گفت نَفسُ واحِده

نَفسِ واحِد از رسولِ حق شدند ... وَرنَه هَر یک دشمنی مُطلَق بُدند

برخاستنِ مخالفت و عداوتْ از میانِ انصارْ ببرکاتِ رسولْ صَلَّیَ اللهُ عَلَیهِ وَ سَلَّم

دو قبیلهْ کاوْس و خَزرَج نام داشت ... یک زدیگرْ جانِ خونْ آشام داشت

۳۷۱۵ کینه‌های کُهنه‌شان از مُصطفیٰ ... مَحو شد در نورِ اسلام و صَفا

اَوّلا اِخوان شدند آن دشمنان ... همچو اَعداد عِنَب در بوستان

وز دَمِ اَلْمُؤمنونْ اِخوَه به پَند ... دَر شِکَستند و تَنِ واحِد شُدند

صورتِ انگورها اِخوان بُوَد ... چون فَشُردی شیرهْ واحِد شَوَد

غوره و انگور ضِدّانند، لیک ... چونکِ غوره پخته شد، شد یارِ نیک

۳۷۲۰ غوره‌ای کوسنگ بَست و خام ماند ... در اَزَل حَقْ کافر اَصلیشْ خواند

نی اَخی نی نَفسِ واحِد باشد او ... در شَقاوَت نَحسِ مُلحِد باشد او

گر بگویم آنچِ او دارد نِهان ... فتنهٔ اَفهام خیزد در جهان

سِرِّ گَبرِ کور، نامَذکورْ بِهْ ... دُودِ دوزخ از اِرَم مَهجُورْ بِهْ

غُوره‌های نیک کایشان قابل‌اند ... از دَمِ اَهلِ دلْ آخِرْ یک دِلْ‌اند

۳۷۲۵ سویِ انگوری همی رانَندْ تیز ... تا دُوی برخیزد و کین و سِتیز

پس در انگوری همی دَرْنَد پوست ... تا یکی گردَند، وَحدتْ وَصفِ اوست

دوستْ دشمن گردد ایرا هم دُوَست ... هیچ یک با خویش در جنگی دَرَست؟

آفرین بر عشقِ کُلِّ اوستادْ ... صد هَزاران ذَرّه را داد اتّحاد

همچو خاکِ مُفتَرَق در رهْ گذر ... یک سَبوشان کردْ دَستِ کوزه‌گر

۳۷۳۰ کِهْ اتّحادِ جسمهای آب وطین ... هست ناقِص جان نمی‌ماند بدین

گر نَظایر گویم اینجا در مِثال ... فهم را تَرسَم که آرَد اِختِلال

هم سُلَیمان هَست اکنون، لیک ما از نشاط دور بینی در عَما
دور بینی، کورْ دارد مَردْ را همچو خُفته در سَرا، کورْ اَز سَرا
مُولِعیم اندرْ سخنهای دقیق در گِرِهها باز کردن ما عَشیق
تا گِرِه بَندیم و بگشاییم ما در شِکال و در جوابْ آیین فَزا ۳۷۳۵
همچو مرغی، کو گُشایَد بندِ دام گاهْ بَندد تا شَوَد در فَنْ تمام
او بُوَد مَحرومْ از صحرا و مَرْج عُمرِ او، اندر گِرِهْ کاریْست خَرجْ
خودْ زبونِ او نگردَد هیچْ دام لیکْ پَرَّش در شکست اُفتد مُدام
با گِرِه کَمْ کوش، تا بال و پَرَت نَسکُلَد یک یک ازین کَرّ و فَرَت
صد هَزاران مرغْ پَرهاشان شکست وآن کمینْ گاهِ عَوارِض را نَبَست ۳۷۴۰
حالِ ایشان از نُبی خوان، ای حریص! نَقَّبُوا فِیها ببین هَلْ مِن مَحِیص[1]
از نِزاع تُرک و رومیّ و عَرَب حل نشد اِشکال انگور و عِنَب
تا سُلَیمانِ لَسینِ مَعنَوی در نیایَد، بر نخیزد این دُوی
جملهٔ مرغانِ مُنازع بازوار بشنوید این طبلِ بازِ شهریار
زاختلافِ خویش، سوی اِتّحاد هین! زِ هَرْ جانب روان گردیدْ شاد ۳۷۴۵
حَیْثُ مٰا کُنْتُم فَوَلُّوا وَجْهَکُم نَحْوَهُ هٰذا الَّذِی لَمْ یَنْهَکُمْ
کورْ مرغانیم و بَسْ ناساختیم کآن سُلَیمان را دَمی نَشْناختیم
همچو جُغدانْ دشمنِ بازان شدیم لاجَرَم وا ماندهٔ ویران شدیم
می‌کُنیم از غایتِ جَهْل و عَمیٰ قَصدِ آزارِ عزیزانِ خدا
جمعِ مرغان کز سُلَیمانْ رُوشن‌اَند پَرّ و بالِ بی‌گنه کَی برکَنند؟ ۳۷۵۰
بلکِ سوی عاجزان چینه کَشَند بی‌خلاف و کینه آن مرغان خُوشند
هُدهُدِ ایشان پَیِ تقدیسْ را می‌گُشاید راهِ صدْ بِلقیس را
زاغِ ایشان گر بصورتْ زاغْ بود بازْ همَّت آمد و «مٰا زاغ»[2] بود
لَکلَکِ ایشان که لَکْ لَکْ می‌زَنَد آتشِ توحید در شَک می‌زند
و آن کبوتَرْشان زبازان نَشْکُهَد بازْ سَرْ پیشِ کبوتَرْشان نِهَد ۳۷۵۵
بلبلِ ایشان که حالت آرَد او در دَرونِ خویشْ گلشن دارد او
طوطیِ ایشان ز قندْ آزاد بود کز دَرون، قندِ اَبَد رویش نَمود

۱- سورهٔ ۵۰ - آیهٔ ۳۶
۲- سورهٔ ۵۳ - آیهٔ ۱۷

پای طاووسانِ ایشانْ در نَظَر   بهتر از طاووسِ پَرّانِ دِگَر

مَنطِقُ الطَّیرانِ خاقانی صَداست   مَنطِقُ الطَّیرِ سُلیمانی کجاست؟

۳۷۶۰ تو چه دانی بانگِ مرغانْ را همی؟   چون ندیدستی سُلیمانْ را دَمی

پَرِّ آن مرغی که بانگش مُطرِبَست   از بُرونِ مَشرِقَست و مَغرِبَست

هر یک آهنگش ز کُرسی تاثَریست   وَزْ ثَریٰ تا عَرش در کَرّ و فَریست

مرغْ کو، بی این سلیمان می‌رَوَد   عاشقِ ظُلمتْ چو خُفّاشی بُوَد؟

با سلیمان خُو کن ای خُفّاشِ رَدّْ!   تا که در ظُلمَتْ نمانی تا اَبَد

۳۷۶۵ یک گَزی رَه که بدان سو می‌روی   همچو گَز، قُطبِ مَساحتْ می‌شوی

وآنکِ لَنگ و لوکْ آن سو می‌جهی   از همهْ لَنگیّ و لُوکی می‌رَهی

قصّهٔ بَطّْ بچگان که مرغِ خانگیْ پَروَردِشان

تخم بَطّی، گر چه مُرغِ خانگی   زیرِ پَرِّ خویشْ، کَردَت دایگی

مادَرِ تو، بَطِّ آن دریا بُدَست   دایه‌ات خاکی بُد و خُشکی پَرَست

مَیلِ دریا که دِلِ تو اَندَرَست   آن طبیعتْ جانْت را از مادَرَست

۳۷۷۰ مَیلِ خُشکی، مَرْ تُرا زین دایه است   دایه را بگذار، کاو بَدْدایه است

دایه را بگذارْ بَرْ خُشک و بِران   اَندَر آ در بَحرِ معنی چون بَطان

گر تُرا مادر بتَرساند ز آب   تو مَتَرسْ و سوی دریا رانْ شتاب

تو بَطی بر خشک و بَرتَر زنده‌ای   نِی چو مرغِ خانه، خانهْ کَنده‌ای

تو ز کَرَّمنا بَنی آدَم، شَهی   هم بخشکی هم بدریا پا نِهی

۳۷۷۵ که حَمَلْناهُم عَلَی البَحْری بجان   از حَمَلناهُمْ عَلَی البَر، پیش ران[1]

مَر مَلایک را سوی بَرْ راهْ نیست   جِنسِ حیوان هم ز بَحْرْ آگاه نیست

تو بتنْ حیوان، بجانی از مَلَک   تا رَوی هم بر زمین، هم بر فَلَک

تا بظاهِرْ مِثلُکُم باشد بَشَر   با دل یُوحیٰ اِلَیه دیده وَر

قالِبِ خاکی فَتاده بر زمین   روح او گَردانْ بَر آن چرخ برین

۳۷۸۰ ما همه مرغابیانیم ای غُلام   بَحْرْ می‌دانَد زَبانِ ما تَمام

پس سُلیمانْ بَحْر آمد، ما چو طَیْر   در سُلیمان تا اَبَد داریم سَیْر

---

۱ - سورهٔ ۱۷ - آیهٔ ۷۰

با سُلَیمانْ پایْ در دریا بِنِه ‌‌ ‌ تا چو داوودْ آبْ سازد صد زِرِه

آن سُلَیمانْ پیشِ جمله حاضرست ‌ ‌ لیک غیرتْ چشمْ‌بَند و ساحِرَست

تا ز جَهْل و خوابناکیّ و فُضول ‌ ‌ او بپیش ما و ما از وَی مَلول

تشنه را دَردِسَر آرَد بانگِ رَعْد ‌ ‌ چون نداند: کو کَشانَد اَبرِ سَعْد ۳۷۸۵

چَشمِ او ماندَسْت در جُویِ رَوان ‌ ‌ بی‌خَبَر از ذَوقِ آبِ آسمان

مَرکَبِ هِمَّتْ سوی اسبابْ راند ‌ ‌ از مُسَبِّبْ لاجَرَم محروم ماند

آنکِ بیند او مُسَبِّب را عیان ‌ ‌ کَی نِهَد دلْ بر سَبَبهای جهان؟

حَیرانْ شدنِ حاجیانْ در کَراماتِ آن زاهد که در بادیهْ تَنهاش یافتند

زاهدی بُد در میانِ بادیه ‌ ‌ در عِبادت غرق، چون عُبّادیه

حاجیان آنجا رسیدند از بِلاد ‌ ‌ دیده‌شان بر زاهدِ خشکْ اوفتاد ۳۷۹۰

جایِ زاهدْ خشک بود، او تَرمِزاج ‌ ‌ از سَموم بادیه، بودش عِلاج

حاجیان حیران شدند از وَحدَتش ‌ ‌ و آن سلامتْ در میان آفَتَش

در نماز اِستاده بُد بَرْ رویِ ریگ ‌ ‌ ریگْ کز تَفَّش بجوشد آبِ دیگ

گفتیی سرمستْ در سبزه و گُلست ‌ ‌ یا سواره بر بُراق و دُلدُل است

یا که پایَش بر حریر و حُلّه‌هاست ‌ ‌ یا سَموم او را بِهْ از بادِ صَباست ۳۷۹۵

ایستادند انتظارْ، او در نماز ‌ ‌ مانده بُد اِستاده در فکرِ دراز

چون ز اِستِغراقْ باز آمد فقیر ‌ ‌ زآن جماعت زندهٔ روشنْ ضمیر

دید کآبش می‌چکید از دَست و رُو ‌ ‌ جامه‌اش تَر بود ز آثارِ وُضو

پس بپرسیدش که: آبت از کجاست؟ ‌ ‌ دست را برداشت: کز سویِ سَماست

گفت: هر گاهی که خواهی، می‌رسد؟ ‌ ‌ بی ز چاه و بی ز حَبْلٌ مِن مَسَد؟ ۳۸۰۰

مُشکلِ ما حَلْ کُن ای سلطانِ دین ‌ ‌ تا ببخشد حالِ تو، ما را یقین

وا نَما سِرّی ز اَسرارتْ بما ‌ ‌ تا بِبُرّیم از میانْ زُنّارْها

چَشمها را کرد سوی آسمان ‌ ‌ که اجابت کُن دُعایِ حاجیان

رِزق جویی را ز بالا خُوگَرَم ‌ ‌ تو ز بالا بَرگُشودَستی دَرَم

ای نموده تو مَکان از لامَکان ‌ ‌ فِی السَّماءِ رِزْقُکُم کرده عَیان ۳۸۰۵

در میانِ این مُناجات، اَبرِ خُوش ‌ ‌ زُود پَیدا شد چو پیلِ آبْ کَش

همچو آب از مشک باریدن گرفت — در گُو و در غارْها مَسکَن گرفت

اَبرْ می‌بارید چون مَشک اشکها — حاجیان جمله گشاده مَشکها

یک جماعت زآن عجایِبْ کارها — می‌بُریدند از میان زُنّارها

۳۸۱۰ قَوم دیگر را یقین در ازدیاد — زین عَجَب و اللهُ أعلَمْ بالرَّشاد

قَومِ دیگر ناپذیرا تُرش و خام — ناقِصانِ سَرمَدی، تَمَّ الْکَلام

پایانِ کتابِ دوم

دفتر سوم

بِسْمِ اللهِ الرَّحمنْ الرَّحيم

الحِكَمُ جُنودُاللهِ يُقوّى بِها اَرواحَ المُريدين، يُنزّهُ عِلْمَهُم عَنْ شائبةِ الجَهْل و عَدْلَهُم عَنْ شايبة الظُّلم وَجُودَهُم عن شايبة الرِّيا و حِلْمَهُم عن شايبة السَّفه و يُقرِّبُ اِلَيهِم ما بَعُدَ عَنهُم مِن فَهمِ الآخرةِ و يُيَسّر لَهُم ما عَسر عَلَيهِم مِنَ الطّاعَةِ وَ الأجتهاد وَ هِيَ مِن بَيِّناتِ الأَنبياءِ و دَلايِلهم تُخبِرُ عَنْ اَسرارِ اللهِ و سُلطانِهِ المخصوص بالعارفين و اِدارَتِهِ اَلفَلَكَ النُّورانيِ الرَّحمانيّ الدُّرّيّ الحاكِمِ عَلىٰ الفَلَكِ الدُّخانيِ الكُرِيّ كَما اَنَّ العَقلَ حاكِمٌ عَلىٰ الصُّور التّرابية و حَواسِّها الظّاهِرَة وَ الباطِنة فَدَورانُ ذلكَ الفَلَكَ الرّوحانيِ حاكِمٌ عَلىٰ الفَلَكِ الدُّخانيّ و الشُّهب الزّاهِرة والسُّرُج المُنيرة و الرِّياح المُنشيةِ و الأَراضِي المُدحيَة و المياهِ المُطرَّدَةِ نَفَعَ اللهُ بها عِبادَهُ وزادَهُم فَهماً و إنّما يَفهم كُلُّ قاري عَلىٰ قَدرِ نُهيته و يَنسكُ النّاسِكُ عَلىٰ قَدرِ قُوَّةِ اجتهادِهِ و يُفتيِ المُفتى مَبلَغ رَأيه و يَتَصدّق المُتَصدِّقُ بِقَدرِ قُدرَتِه وَ يَجودُ الباذِل بِقَدرِ مَوجودِه وَ يَقتنى المَجودُ عَلَيه ما عَرفَ مِنْ فَضلِه وَ لكن مُفتَقِدُ الماءِ فى المَفازَةِ لايَقصِرُ بِهِ عَنْ طَلَبِه مَعرِفتُهُ ما فى البِحارِ و يَجِدُّ فى طَلَبِ الماءِ هٰذِهِ الحيوةِ قَبلَ أن يَقطَعَهُ الاشتغال بالمَعاشِ عَنْهُ و تُعوِّقَهُ القِلَّةُ والحاجَةُ و تَحُولَ الأعراضُ بَينه و بَين مايتَسرّع اِليه و لَن يُدرِكَ العِلمَ موثرُ هَوىً و لا راكِنٌ اِلىٰ دَعَةٍ عَنْ طَلَبه وَ لا خايِفٌ عَلىٰ نَفْسِه وَلامُتَّهمٌ لِمَعيشَته إلاّ أن يعوذَ بالله و يُؤثر دينَه عَلىٰ دُنياه و يَأْخُذَ مِنْ كَنزِ الحِكمَةِ الاموالِ العَظيمَةِ الّتى لاتُكسَدُ و تُورِثُ ميراثَ الأَموالِ وَالانوارَ الجَلية و الجواهِرَ الكَريمة والضِّياع الثّمنيه شاكِراً لِفَضله مُعظماً لِقَدرِه مُجَلّلاً لِخَطرِه وَ تَستَعيذُ بِاللهِ من خَساسَة الحُظوظ وَ مِنْ جَهل يَستَكثِرُ القَليل مِمّا يَرى فى نَفسِه و يَستَقِلّ الكَثيرَ العَظيم مِنْ غَيرِه و يُعجِبُ بِنفسه بِمالَم يأذن لَهُ الحَق، و عَلى العالِمِ الطّالِب أن يَتَعلّم مالَم يَعلم و أن يُعَلِّم ما قَد عَلِمَ وَ يَرفِقَ بِذوى الضَّعفِ فى الذِّهن و لا يُعجَبَ مِن بلادة اهل البلادة ولا يُعَنِّفَ على كليل الفَهم، كَذلكَ كُنتُم مِن قَبل فَمَنَّ اللهُ

عَلَيْكُم سُبحانَ الله و تَعالىٰ عَن اَقاويل المُلحِدين و شِرْك المُشركين و تَنقيض الناقِصين و تَشبيه المُشَبِّهين وَ سُوءِ اَوهام المُتَفَكّرين و كيفيّات المُتَوَهّمين و المُتَفَضِّلين وَ لَهُ الحَمْد وَ المَجْد عَلىٰ تَلفيق الكتاب المثنوى الالهى الرّبّانّى و هُوَ المُوَفِّق و المُتَفَضِّل وَ لَه الطَّوْل و المَنّ و لا سيّما عَلىٰ عِبادِهِ العارِفينَ عَلىٰ عِباد و رَغم حِزب يُريدونَ أَنْ يُطفِئوا نورَاللهِ بأفواهِهِم واللهُ مُتِمُّ نوره وَلَو كَرِهَ الكافِروُن، اِنّا نَحنُ نَزَّلْنا الذِّكرَ وَاِنّا لَهُ لَحافِظون، فَمَن بَدَّلَهُ بَعدَ ما سَمِعَهُ فَاِنَّما اِثمُهُ عَلَى الّذين يُبَدِّلونَهُ اِنَّ اللهَ سَميعٌ عَليم وَالحَمدُلِلهِ رَبّ العالَمين.

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیم

ای ضیاءُالحق حُسام الّدین، بیار / این سِوُم دفتر که سُنّت شد سه بار
بَرگشا گنجینهٔ اسرارْ را / در سوم دفتر بِهِل اَعذار را
قُوَّتَت از قُوَّتِ حق می‌زَهَد / نَه اَزْ عُروقی کز حرارت می‌جَهَد
این چراغِ شمْس کو رَوشن بُوَد / نَهْ از فَتیل و پنبه و روغن بُوَد
سقفِ گردونْ کو چنینْ دایم بُوَد / نَهْ از طناب و اُستُنی قایم بود ۵
قُوَّتِ جَبرئیل از مَطبَخ نَبُود / بُوْد از دیدارِ خَلّاقِ وُجود
همچنان این قُوَّتِ اَبدالِ حق / هم ز حق دان، نَهْ اَز طَعام و از طَبَق
جِسمشان را هم زِ نور اِسرِشته‌اند / تا ز روح و از مَلَک بگذَشته‌اند
چونکِ مَوصوفی باوصافِ جَلیل / ز آتشِ امراضْ بگذر، چون خَلیل
گردد آتش بر تو هم بَرْد و سَلام / این عَناصِر مَرْ مِزاجَت را غُلام ۱۰
هر مِزاجی را عَناصِر مایه است / وین مِزاجَت برتر از هر پایه است
این مِزاجَت از جَهانِ مُنبَسِط / وصفِ وحدت راکنون شد مُلْتَقِطْ
ای دریغا عرصهٔ اَفهامِ خَلْق / سختْ تنگ آمد، ندارد خَلْقْ حَلق
ای ضیاءُالحق بحِذقِ رایِ تو / حَلق بخشد سنگ را حلوایِ تو
کوهِ طور اندر تَجَلّی، خَلْق یافت / تا که مَی‌نوشید و مَی را بَرْ نتافت ۱۵
صارَ دَکّاً مِنهُ وَانْشَقَّ الجَبَل / هَلْ رَأَیتُم مِن جَبَلْ رَقصَ الجَمَل[1]
لقمه بخشی آید از هر مُرتَبَس / حَلقْ بخشی،کارِ یزدانست وبس

۱- سورهٔ ۷ - آیهٔ ۱۴۳

حَلق بخشد جسم را و روح را   حَلق بخشد بهرِ هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اِجلالی شوی   وز فضولی وز دَغَل خالی شوی
۲۰ تا نگویی سِرِّ سلطان را بکس   تا نریزی قند را پیشِ مگس
گوشِ آنکس نوشد اَسرارِ جَلال   کو چو سوسن، صد زبان افتاد و لال
حَلقْ بخشَد خاک را لطفِ خدا   تا خورَد آب و برویَد صدْ گیا
بازْ خاکی را ببخشد حَلْق و لب   تا گیاهش را خورَد اندر طَلَب
چون گیاهش خورْد، حیوان گشت زَفت   گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
۲۵ باز خاک آمد، شد اَکّالِ بَشَر   چون جدا شد از بَشَر، روح و بَصَر
ذَرّه‌ها دیدم دهانْشان جمله باز   گر بگویم خوردِشان، گردد دراز
برگها را برگْ از اِنعامِ او   دایگان را دایهٔ لُطفِ عامِ او
رِزقها را رِزقها او می‌دهد   زآنکِ گندم بی‌غذایی چون زِهَدْ؟
نیست شرحِ این سخن را مُنتها   پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها
۳۰ جمله عالم آکِل و مأکولْ دان   باقیان را مُقبِل و مَقبولْ دان
این جهان و ساکنانش مُنتشر   و آن جهان و سالِکانش مُستَمِر
این جهان و عاشقانش مُنقَطِع   اهلِ آن عالمْ مُخَلَّدْ مُجتَمِع
پس کریم آنست کو خود را دَهَد   آب حیوانی که مانَد تا اَبَد
باقیاتُ الصّالِحات[2] آمد کَریم   رَسته از صد آفت و اَخطار و بیم
۳۵ گر هزاران‌اند، یک کَس بیش نیست   چون خیالاتِ عددْ اندیش نیست
آکِل و مأکول را حَلقْ است و نای   غالب و مغلوب را عَقلَست و رای
حَلقْ بخشید او عصای عَدْل را   خورْد آن چندان عصا و حَبْل را
و اندرو افزون نشد ز آن جمله اَکْل   زآنکِ حیوانی نبودَش اَکْل و شَکْل
مَرْ یقین را چون عصا هم حَلق داد   تا بخورد او هر خیالی را که زاد
۴۰ پس مَعانی را چو اَعیانْ حَلقهاست   رازقِ حَلقِ معانی هم خداست
پس زِمَه تا ماهی، هیچ از خلق نیست   که بِجَذْبِ مایهْ او را حلق نیست
حَلقِ جان از فکرِ تن خالی شود   آنگهان روزیش اِجلالی شود
شرطْ تبدیلِ مِزاج آمد، بِدان   کَز مِزاجِ بَد، بُوَد مرگِ بَدان
چون مِزاجِ آدمی گِلْ‌خوار شد   زرد و بَدرنگ و سَقیم و خوار شد

۲ـ سورهٔ ۱۸ ـ آیهٔ ۴۶

چون مِزاجِ زشت او تبدیل یافت — رفت زشتی از رُخَش، چون شمع تافت ۴۵

دایه‌ای کو طفلِ شیر آموز را؟ — تا بنعمت خوش کند پَدْفوز را

گر ببندد راهِ آن پستان بَرو — بَرْ گُشایَد راهِ صد بُستان بَرو

زآنکِ پستان شد حجابِ آن ضعیف — از هَزاران نعمت و خوان و رَغیف

پسْ حیاتِ ماست مَوقوف فِطام — اندکْ اندکْ جَهد کُن، تَمَّ الکَلام

چون جَنین بود آدمی، بُد خونْ غذا — از نَجِس پاکی بَرَد مؤمن کَذی ۵۰

از فِطامِ خونْ غذااَش شیر شد — وز فِطامِ شیرْ لقمه‌گیر شد

وز فِطامِ لقمه لُقمانی شَوَد — طالِبِ اِشکارِ پنهانی شود

گر جَنین راکَس بگفتی در رَحِم — هست بیرون عالَمی بس مُنتظم

یک زمینِ خُرّمی با عَرْض و طول — اندرو صد نعمت و چندینْ اُکُول

کوهها و بَحرها و دشتها — بوستانها، باغها و کشتها ۵۵

آسمانی بس بلند و پُرْ ضِیا — آفتاب و ماهتاب و صد سُها

از جَنوب و از شِمال و از دَبُور — باغها دارد عروسیها و سُور

در صفت نآید عَجایبهای آن — تو درین ظُلمت چِیی در امتحان؟

خون خوری، در چارْمیخِ تنگنا — در میانِ حبس و اَنجاس و عَنا

او بحُکمِ حالِ خود مُنکِر بُدی — زین رِسالتْ مُعرِض و کافِر شدی ۶۰

کین مُحالَست و فَریبست و غُرور — زآنکِ تصویری ندارد وَهْمِ کور

جنسِ چیزی چون ندید اِدراکِ او — نشنود اِدراکِ مُنکِر ناکِ او

همچنان که خَلقِ عام اندر جهان — زآن جهان اَبْدال می‌گویندشان

کین جهان چاهیست بس تاریک و تَنگ — هست بیرونْ عالمی بی‌بو و رنگ

هیچ در گوش کسی زایشان نرفت — کین طمع آید حجابِ ژَرف و زَفت ۶۵

گوش را بندد طَمَع از اِستِماع — چشمْ را بندد غرض از اِطّلاع

همچنانکِ آن جَنین را طمعِ خون — کان غذای اوست در اَوطانِ دون

از حدیثِ این جهان محجوب کرد — غَیرِ خون او می‌نداند چاشت خُوَرْد

قصّهٔ خورندگان پیلْ بچه از حرص و ترکِ نصیحتِ ناصِح

آن شنیدی تو که در هندوستان — دید دانایی گروهی دوستان

۷۰ گرسنه، مانده شده، بی‌برگ و عور / می‌رسیدند از سفر، از راهِ دور

مهرِ دانایش جوشید و بگفت / خوش سلامِشان و چون گلبن شگفت

گفت: دانم کز تجوّع وز خلا / جمع آمد رنجِتان زین کربلا

لیک، الله الله! ای قومِ جلیل / تا نباشد خوردِتان فرزندِ پیل

پیل هست این سو که اکنون می‌روید / پیل‌زاده مشکنید و بشنوید

۷۵ پیل بچگان‌اند اندر راهِتان / صیدِ ایشان هست بس دلخواهِتان

بس ضعیفند و لطیف و بس سمین / لیک مادر هست طالب در کمین

از پیِ فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه

آتش و دود آید از خرطومِ او / اَلحذر! ز آن کودکِ مرحومِ او

اولیا، اطفالِ حقّند، ای پسر! / غایبیّ و حاضری بس با خبر

۸۰ غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان

گفت: اطفالِ منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا

از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سِرّ منم یار و ندیم

پشت‌دارِ جمله عصمتهایِ من / گوییا هستند خود اجزایِ من

هان و هان! این دلق پوشانِ منند / صدهزار اندر هزار و یک تن‌اند

۸۵ ورنه کی کردی بیک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر

ورنه کی کردی بیک نفرینِ بد / نوح شرق و غرب را غرقابِ خود

بر نکندی یک دعای لوطِ راد / جمله شهرستانشانرا بی‌مراد

گشت شهرستانِ چون فردوسشان / دجلهٔ آب سیه، رو، بین نشان

سوی شامست این نشان و این خبر / در رهِ قدسش ببینی در گذر

۹۰ صد هزاران ز انبیایِ حق‌پرست / خود بهر قرنی سیاستها بدست

گر بگویم این بیان افزون شود / خود جگر چه بود؟ که کهها خون شود

خون شود کهها و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن، کوریّ و رد

طرفه کوری! دوربینِ تیزچشم / لیک از اشتر نبیند غیرِ پشم

مو بمو بیند ز صرفه حرص و انس / رقص بی‌مقصود دارد همچو خرس

۹۵ رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریشِ شهوت بر کنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خونِ خود مردان کنند

چون رهند از دستِ خود، دستی زنند / چون جهند از نقصِ خود، رقصی کنند

مطربانشان از درونْ دف می‌زنند *** بَحرها در شورِشان کف می‌زنند

تو نبینی، لیک، بَهرِ گوششان *** برگها بر شاخها هم کف‌زنان

تو نبینی برگها را کف زدن *** گوشِ دلْ باید، نه این گوشِ بَدَن ۱۰۰

گوشِ سَرْ بَرْ بَند از هَزْل و دروغ *** تا ببینی شهرِ جان را با فروغ

سَرْ کَشد گوشِ مُحمَّد در سُخُن *** کِش بگوید در نُبی حَقْ هُوْ اُذُن

سر بسر گوش است و چشم است این نَبیّ *** تازه زو ما، مُرضِعْست او، ما صَبی

این سخن پایان ندارد، باز ران *** سویِ اهل پیل و بر آغازْ ران

بقیّهٔ قصّهٔ مُتعرّضانِ پیلْ بچگان

هر دهانرا پیلْ بویی می‌کُنَد *** گِردِ معدهٔ هر بَشَر بَرْ می‌تَنَدْ ۱۰۵

تا کجا یابَد کبابِ پورِ خویش *** تا نَماید انتقام و زُورِ خویش

گوشتهایِ بندگانِ حَق خُوری *** غِیبَتِ ایشان کُنی، کَیفَر بَری

هان! که بویای دهانْتان خالِق است *** کِی بَرَد جان، غَیرِ آنْ کو صادِق است

وایِ آن افسوسیی کِش بویْ گیر *** باشد اندر گورْ مُنْکَر یا نکَیر[1]

نِی دهانْ دزدیدن امکانْ ز آن مِهان *** نِی توان خوشْ کردنْ از داروْ دَهان ۱۱۰

آب و روغن نیست مَر روپوش را *** راهِ حیلَت نیست عقل و هوش را

چند کوبَد زخمهای گُرزشان؟ *** بَر سَرِ هر ژاژخا و بُرزشان

گُرز عِزرایِیل را بنگرْ اَثَر *** گر نبینی چوب و آهن در صُوَر

هم بصورت می‌نَماید گَهْ گَهی *** زآن همان رنجور باشد آگهی

گوید آن رنجورْ: ای یارانِ من *** چیست این شمشیر بر سارانِ من؟ ۱۱۵

ما نمی‌بینیم، باشد این خیال *** چه خیالست این؟ که این هست اِرتحال

چه خیالست این؟ که این چرخِ نگون *** از نَهیبِ این خیالی شد کنون

گُرزها و تیغها، مَحسوسْ شد *** پیشِ بیمار و سرش مَنکوس شد

او همی بیند که آن از بَهرِ اوست *** چشمِ دشمن بسته ز آن و چشمِ دوست

حرصِ دنیا رفت و چشمش تیز شد *** چشمِ او روشن گَهِ خونْ ریز شد ۱۲۰

مرغِ بی‌هنگام شد آن چَشمِ او *** از نتیجهٔ کِبر او و خَشمِ او

۱- سورهٔ ۹ - آیهٔ ۶۱

سَرْ بُریدن واجب آیدْ مرغ را ... کو بغیرِ وقتْ جُنبانَد دَرا

هر زمان نَزعیست جُزوِ جانْت را ... بنگر اندر نَزعِ جان، ایمانْت را

عُمرِ تو مانند هَمیانِ زَرَست ... روز و شب مانند دینار اِشْمُرَست

۱۲۵ می‌شُمارَد، می‌دهد زر بی وُقوف ... تا که خالی گردد و آید خُسوف

گر ز کُهْ بِستانی و نَنْهی بجای ... اندر آید کوهْ ز آن دادن، ز پای

پَسْ بِنِه بر جایْ هَرْ دَم را عِوَض ... تا زِوَٱسْجُدْ وَٱقْتَرِبْ[۲] یابی غرض

در تمامیْ کارها چندین مَکوش ... جز بکاری که بُوَد در دین، مکوش

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام ... کارهایت اَبْتَر و نانِ تو خام

۱۳۰ وآن عِمارت کردنِ گور و لَحَد ... نی بسنگست و بچوب و نی لَبَد

بلکِ خود را در صفا گوری کنی ... در مَنیِّ او کُنی دَفنِ مَنی

خاکِ او گردیّ و مَدفونِ غَمَش ... تا دَمَت یابَد مَدَدها از دَمَش

گورْخانه و قُبّه‌ها و کُنگُره ... نَبْوَد از اصحابِ معنیْ آن سَرَه

بنگر اکنون زندهٔ اطلس پوش را ... هیچ اطلسْ دست گیرد هوش را؟

۱۳۵ در عذابِ مُنکَرَست آن جانِ او ... کژدُمِ غم در دل غَمدان او

از بُرونْ بر ظاهرش نقش و نگار ... وز دَرونْ ز اندیشه‌ها او زارِ زار

و آن یکی بینی در آن دَلقِ کُهَن ... چون نباتْ اندیشه و شِکّرْ سخن

بازگشتنْ بحکایتِ پیل

گفت ناصِح بشنوید این پندِ من ... تا دل و جانْتان نگردد مُمْتَحَن

با گیاه و برگها قانع شوید ... در شکارِ پیل بَچْگان کم رَوید

۱۴۰ من بُرون کردم ز گردنْ وامِ نَصْح ... جز سعادت کَیْ بُوَد انجامِ نَصْح؟

من بتبلیغ رِسالَت آمَدم ... تا رَهانَم مَر شما را از نَدَم

هین! مبادا که طَمَع رَهْتان زَنَد ... طَمْعِ برگْ ازبیخهاتان بر کَنَد

این بگفت و خیرْ بادی کرد و رفت ... گشت قَحط و جُوعِشان در راهْ زَفت

ناگهان دیدند سویِ جاده‌ای ... پورِ پیلی، فَربِهی، نوزاده‌ای

۱۴۵ اندر افتادند چون گرگانِ مَست ... پاکْ خوردندش، فرو شُستندْ دَست

۲ـ سورهٔ ۹۶ـ آیهٔ ۱۹

آن یکی هَمرَه نخورد و پَندْ داد — که حدیثِ آن فقیرش بودْ یاد

از کبابش مانع آمد آن سُخَن — بختِ نَو بَخشَد تُرا عقلِ کهن

پس بیفتادند و خُفتند آن همه — و آن گُرُسنه چون شبانْ اندر رَمه

دید پیلی سَهمناکی می‌رسید — اوّلا آمد سوی حارِس دوید

بویْ می‌کرد آن دهانش را سه بار — هیچ بویی زو نیآمد ناگوار ۱۵۰

چند باری گِردِ او گشت و برفت — مَر وَرا نازُرْد آن شهْ پیلِ زَفت

مَر لَبِ هر خُفته‌ای را بویْ کرد — بویْ می‌آمد وَرا زآن خفتهْ مرد.

کز کبابِ پیلْ‌زاده خورده بود — بَر دَرانید و بکشتَش پیلْ زود

در زمانْ او یَک بیَک را زآن گروه — ممی‌دَرانید و نبودش زآن شکوه

بر هوا انداخت هر یک را گِزاف — تا همی زد بر زمین، میشد شکاف ۱۵۵

ای خورندهٔ خونِ خَلق را راهِ بَرد — تا نَه آرَد خونِ ایشانَت نَبَرد

مالِ ایشان، خونِ ایشان، دان یقین — زآنکِ مال از زورْ آید در یَمین

مادرِ آن پیل بَچگانْ کین کَشَد — پیلْ بچّهْ خواره را کَیفَر کُشَد

پیلْ بَچّهْ می‌خوری ای پارهْ خوار — هم بَر آرَد خصمِ پیل از تو دَمار

بویْ رسوا کرد مکرْ اندیش را — پیلْ دانَد بویِ طِفلِ خویش را ۱۶۰

آنکِ یابَد بویِ حق را از یَمَن — چون نیابد بویِ باطِل را زمن؟

مصطفی چون بُردْ بویْ از راهِ دور — چون نیابَد از دهانِ ما بَخُور؟

هم بیابَد لیک پوشانَد ز ما — بویِ نیک و بَد بر آید بر سَما

تو همی خُسپیّ و بویِ آن حَرام — می‌زَنَد بر آسمانِ سبزْ فام

هَمرهِ اَنفاسِ زشتت می‌شود — تا ببوگیرانِ گردون می‌رَوَد ۱۶۵

بویِ کِبر و بویِ حرص و بویِ آز — در سخن گفتن بیآید چون پیاز

گر خوری سوگند من کَی خورده‌ام؟ — از پیاز و سیر تَقْوی کرده‌ام

آن دَمِ سوگند، غمّازی کُنَد — بر دِماغ همنشینان بَرْ زند

بس دُعاها رَد شود از بُویِ آن — آن دِلِ کژْ می‌نَماید در زبان

اِخسَئوا آید جواب آن دُعا — چوبِ رَد باشد جزای هر دَغا ۱۷۰

گر حدیثَت کژ بود، معنیت راست — آن کژیِّ لفظْ مقبولِ خداست

بیانِ آنکِ خطای مُحبّانْ بهتر از صَوابِ بیگانگان است نزدِ محبوبْ

آن بِلالِ صِدْقْ در بانگِ نماز   حَیَّ را هَیَّ همی خوانْد از نیاز

تا بگفتند: ای پیغمبر راستْ نیست   این خطا اکنون که آغاز بِناست

ای نَبیِّ و ای رسولِ کِردگار   یک مؤذِّن کو بُوَد افصَحْ، بیار

۱۷۵ عیب باشد اوّلِ دین و صَلاح   لَحنْ خواندنْ لفظِ حَیَّ عَلیٰ الفَلاح

خَشمِ پیغمبر بجوشید و بگفت   یک دو رَمزی از عِنایات نهفت

کای خَسانْ نزد خدا، هَیِّ بلال   بهتر از صَد حَیّ و خَیّ و قیل و قال

وا مشورانید، تا مَنْ رازتان   وا نگویم آخِر و آغازتان

گر نداری تو دَمِ خوشْ در دُعا   رَوْ دُعا میخواه ز اِخوانِ صَفا

اَمرِ حَقْ تَعالیٰ بموسیٰ عَلَیه السَّلام که مرا بدهانی خوان که بدان دهانْ گناه نکرده‌ای

۱۸۰ گفت: ای موسی ز من می‌جُو پناه   با دَهانی که نکردی تو گناه

گفت موسی: من ندارم آن دهان   گفت ما را از دَهانِ غَیرْ خوان

از دَهانِ غَیرْ کَی کردی گناه   از دَهانِ غیر برخوان، کای: اله

آن چنان کُن که دهانها مَر تُرا   در شب و در روزها آرَد دُعا

از دَهانی که نکردَستی گناه   وآنْ دَهان غَیرْ باشد عُذرْ خواه

۱۸۵ یا دهانِ خویشتن را پاکْ کن   روحِ خود را چابُک و چالاک کن

ذِکرِ حَقْ پاکَست، چون پاکی رسید   رختْ بَر بَندَد، بُرون آیَد پلید

می‌گُریزَد ضِدّها از ضِدّها   شب گریزد چون بر اَفروزَد ضِیا

چون در آیَد نام پاکْ اندر دَهان   نِی پلیدی مانَد و نِی اَندُهان

بیانِ آنکِ الله گفتنْ نیازمندِ عَینِ لَبَّیک گفتنِ حقّ است

آن یکی الله می‌گفتی شبی   تا که شیرین می‌شد از ذِکرشْ لَبی

۱۹۰ گفت شیطان: آخِر ای بسیارْ گو   این همه الله را، لَبَّیک کو؟

می‌نیاید یک جواب از پیشِ تَخت چَند الله می‌زنی با رویِ سَخت؟

او شکسته دل شد و بنهاد سَرْ دید در خواب او خَضِرْ را در خُضَر

گفت: هین! از ذکرْ چون وامانده‌ای؟ چون پشیمانی از آنکِش خوانده‌ای؟

گفت: لَبیّکم، نمی‌آید جواب زآن همی ترسم که باشم رَدِّ باب

گفت: آن اللهِ تو، لَبیّکِ ماسْت و آن نیاز و دردْ و سوزَت پیکِ ماست ۱۹۵

حیله‌ها و چاره جوییهایِ تو جَذْبِ ما بود و گشادْ این پایِ تو

ترس و عشق تو، کمندِ لطفِ ماست زیرِ هر یا رَبِّ تو، لَبَّیکهاست

جانِ جاهِل زین دعا جز دُور نیست زآنکِ یا رب گفتَنَش دستور نیست

بر دَهان و بر دِلَش قُفلَست و بند تا ننالد با خدا، وقتِ گزند

دادْ مَر فِرعَون را صد مُلک و مال تا بِکَرد او دعویِ عِزّ و جَلال ۲۰۰

در همهٔ عمرش ندید او دَردِ سر تا ننالد سویِ حقْ آن بَدْگُهَر

داد او را جملهٔ مُلکِ این جهان حَق ندادَش دَرْد و رنج و اَندُهان

دَرْدْ آمد بهتر از مُلکِ جَهان تا بخوانی مَرْ خدا را در نِهان

خواندنِ بی‌دَرْدْ از اَفسُردگیست خواندنِ با دَردْ از دل بُردگیست

آن کشیدنْ زیرِ لب آواز را یاد کردنْ مبدأ و آغاز را ۲۰۵

آن شده آواز صافیّ و حزین ای خدا و ای مُستَغاث و ای مُعین

نالهٔ سگْ در رَهَش بی‌جَذْبه نیست زآنکِ هر راغِب اَسیرِ رَهْ زنیست

چون سگِ کَهفی که از مُردارْ رَست بَرْ سَرِ خوانِ شهنشاهانْ نشست

تا قیامت میخورَد او پیشِ غار آبِ رحمتْ عارفانه بی تَغار

ای بسا سگْ پُوستْ کو را نامْ نیست لیک اندر پرده، بی آن جام نیست ۲۱۰

جان بده از بَهرِ این جامْ ای پسر! بی‌جِهاد و صبر، کَی باشد ظفر؟

صبر کردن بَهرِ این نَبْوَد حَرَج صبر کن، کَالصَّبْرُ مِفْتاحُ الفَرَج

زین کمین، بی‌صبر و حزمی کس نَجَست حَزْم را خودْ صبرْ آمد پا و دست

حَزْم کُن از خورْد، کین زهرین گیاست حَزم کردنْ، زور و نورِ انبیاست

کاه باشد، کو بِهَر بادی جَهَد کوهْ کَی مر باد را وَزنی نِهَد؟ ۲۱۵

هر طَرَف غولی همی خوانَد تُرا کای برادر راه خواهی؟ هین! بیا!

رَه نَمایم، هَمرَهَت باشم رفیق من قَلاووزم درین راهِ دقیق

نِی قَلاووزست و نِی ره دانَد او یُوسُفا! کَمْ رَو سویِ آن گرگْ خو

حَزمْ آن باشد که نَفریبَد تُرا / چرب و نوش و دامهای این سَرا

۲۲۰ که نه چربَش دارد و نِی نوشِ او / سِحْر خوانَد، می‌دَمَد در گوشِ او

که بیآ مهمانِ ما، ای روشنی / خانهْ آنِ تست و توْ آنِ منی

حَزمْ آن باشد که گویی تُخمه‌ام / یا سَقیمم خستهٔ این دَخمه‌ام

یا سَرَم دردْ دَست، دَردِ سَرْ بِبَر / یا مرا خواندَست آن خالوْ پسر

زآنکِ یک نُوشَت دهد با نیشها / که بکارَد در تو نُوشَشْ ریشها

۲۲۵ زَرْ اگر پنجاهْ اگر شَصتَت دَهَد / ماهیا او گوشْت در شَستَت نهد

گر دهد، خودْ کَی دَهَد آن پُر حِیَل؟ / جَوزِ پوسیدستْ گفتارِ دَغَل

زَغزَغِ آن، عقل و مَغزَت را بَرَد / صد هَزاران عقل را یَک نَشْمُرَد

یارِ تو خورجین تُست و کیسه‌ات / گر تو رامینی مَجُو جز ویسه‌ات

ویسه و معشوق تو هم ذاتِ تُست / وین بُرونیها همهْ آفاتِ تُست

۲۳۰ حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مَستْ و خواهانِ مَنَند

دعوت ایشان، صَفیرِ مُرغْ دان / که کند صیّادْ در مَکمَن نهان

مرغ مردهْ پیش بنهاده که این / می‌کند این بانگ و آواز و حَنین

مُرغْ پندارد که جنسِ اوست او / جَمعْ آید بر دَرَدْشان پوست او

جز مگر مرغی که حَزمَش داد حق / تا نگردد گیجِ آن دانه و مَلَق

۲۳۵ هست بی‌حَزمی پشیمانی یقین / بشنو این افسانه را در شرحِ این

فریفتنِ روستاییْ شهریی، را و بدعوتْ خواندنِ بلابه و اِلحاحِ بسیار

ای بَرادر! بود اندر مٰا مَضیٰ / شهری ای با روستایی آشنا

روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندرْ کویِ آن شهری زدی

دو مه و سه ماه مهمانَش بُدی / بَرْ دُکان او و بَرْ خوانش بُدی

هر حَوایج را که بودیْش آن زمان / راست کردی مردِ شهری رایگان

۲۴۰ رو بشهری کرد و گفت: ای خواجه تو / هیچ می‌نآیی سوی دِهْ فُرجه جُو

الله الله! جمله فرزندانْ بیار / کین زمانِ گلشَنست و نوبهار

یا بتابستان بیا وقتِ ثَمَر / تا ببندم خدمتَت را من کمر

خَیل و فرزندان و قَومَت را بیآر / در دِهِ ما باش، سه ماه و چهار

که بهاران خطهٔ دِهْ خُوش بُوَد — کِشت‌زار و لالهٔ دلکَش بُوَد

وعده دادی شهری او را دَفعِ حال — تا برآمد بَعدِ وعده، هشت سال ۲۴۵

او به هر سالی همی گفتی که کَی — عزم خواهی کرد؟ کآمد ماهِ دَیْ

او بهانه ساختی: کامسالِ مان — از فُلانْ خِطّه بیآمد میهمان

سالِ دیگر گر توانم وا رَهید — از مُهِمّاتْ آن طَرَف خواهم دوید

گفت: هستند آن عِیالم مُنْتَظِر — بَهرِ فرزندانِ تو ای اَهلِ بِر

بازْ هر سالی چو لَکلَک آمدی — تا مُقیمِ قُبّهٔ شهری شدی ۲۵۰

خواجه هر سالی زَرّ و مالِ خویش — خَرجِ او کردی، گشادی بالِ خویش

آخِرینْ کَرَّت سه ماه آن پهلوان — خوانْ نهادَشْ بامدادان و شبان

از خجالَت باز گفت او خواجه را: — چند وعده؟ چند بفْریبی مرا؟

گفت خواجه: جسم و جانم وَصلْ جُوست — لیک هر تحویل، اندرْ حُکمِ هُوسْت

آدمی چون کَشتی است و بادبان — تا کَی آرَد باد را آن بادْران؟ ۲۵۵

بازْ سَوگندان بدادَش: کای کَریم — گیر فرزندان، بیآ بِنگر نَعیم

دستِ او بگرفت سه کَرَّت بعهد — کالله الله! زو بیا، بنمایْ جَهْد

بعدِ دَه سال و به هر سالی چنین — لابه‌ها و وعده‌های شِکّرین

کودکانِ خواجه گفتند: ای پدر — ماه و اَبر و سایه هم دارد سَفَر

حَقْها بر وَی تو ثابت کرده‌ای — رنجها در کارِ او بَس بُرده‌ای ۲۶۰

او همی خواهد که بعضی حقِّ آن — واگزارد چون شَوی تو میهمان

بس وصیّت کرد ما را او نِهان — که کشیدش سوی دِهْ لابه کُنان

گفت حقّست این، ولی ای سِیبَوَیْه — اِتَّقِ مِنْ شَرِّ مَنْ اَحْسَنْتْ اِلَیْه

دوستیْ تخمِ دَمِ آخِر بود — ترسم از وحشت که آن فاسد شود

صُحبَتی باشد چو شمشیرِ قَطوع — همچو دَی در بوستان و در زُرُوع ۲۶۵

صحبتی باشد چو فصلِ نوبهار — زو عِمارتها و دَخلِ بی‌شُمار

حَزْمْ آن باشد که ظَنِّ بَد بَری — تا گریزیّ و شَوی از بَدْ بَری

حَزْمْ سُوءُالظَّنّ گفتست آن رسول — هر قَدَم را دام می‌دانْ ای فُضول!

رویِ صحرا هَست هَموار و فَراخ — هر قدم دامیست، کَمْ ران اُوسْتاخ

آن بُزِ کوهی دَوَد که دام کو؟ — چون بتازَد، دامش اُفتد در گَلو ۲۷۰

آنکِ می‌گفتی که: کو؟ اینک ببین! — دشت می‌دیدی، نمی‌دیدی کمین؟

بی‌کمین و دام و صَیّادْ ای عیار / دُنبه کَی باشد میان کِشت‌زار؟
آنکِ گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کلّه‌ها شانرا ببین
چون بگورستان رَوی، ای مُرتَضی / استخوانْشان را بپرس از مٰا مَضیٰ
۲۷۵ تا بظاهر بینی آن مستانِ کور / چون فرو رفتند در چاهِ غُرور
چشم اگر داری، تو کورانه میآ / ور نداری چشم، دست آوَر عصا
آن عَصای حَزْم و استدلال را / چون نداری دید، می‌کُن پیشوا
وَر عصای حَزْم و اِستدلالْ نیست / بی‌عصا کَش بر سَرِ هر رَهْ مَه‌ایست
گامْ ز آن سان نِه که نابینا نِهَد / تا که پا از چاه و از سَگْ وا رَهَد
۲۸۰ لرزْ لرزان و بِتَرسْ و احتیاط / می‌نهد پا، تا نیفتد در خُباط
ای ز دُودی جَسته در ناری شده / لقمهٔ جُسته، لقمهٔ ماری شده

قصّهٔ اَهلِ سَبا و طاغی کردنِ نعمتْ ایشانرا

تو نخواندی قصّهٔ اهل سَبا؟ / یا بخواندیّ و ندیدی جُز صَدا
از صَدا آن کوهْ خودْ آگاه نیست / سوی معنیْ هوشِ کُهْ را راهْ نیست
او همی بانگی کُنَد بی‌گوش و هوش / چون خَمُش کردی تو، او هم شد خموش
۲۸۵ دادْ حَقْ اهلِ سَبا را بس فَراغ / صد هَزاران قصر و ایوانها و باغ
شُکرِ آن نگزاردند آن بَدْرگان / در وفا بودند کمتر از سگان
مَرْ سگی را لقمهٔ نانی ز دَر / چون رَسَد بر در همی بَندَد کَمَر
پاسبان و حارِسِ دَرْ می‌شود / گرچه بَرْ وَی جَور و سختی می‌رَوَد
هم بر آن در باشدش باشْ و قَرار / کُفر داند کَردْ غیری اِختیار
۲۹۰ وَرْ سگی آید غریبی روز و شب / آن سَگانش می‌کنند آن دَمْ ادب
که: بِرَو آنجا که اوّلْ منزلست / حَقِّ آن نعمتْ گِرَوگانِ دِلَست
می‌گَزَندش که: بِرَو بَرْ جایِ خویش / حَقِّ آن نعمت فرو مگذارْ بیش
از دَرِ دِلْ وَ اَهْلِ دلْ آبِ حیات / چند نوشیدیّ و وا شُد چَشْمهات
بس غذای سُکر و وَجْد و بی‌خودی / از دَرِ اَهلِ دلانْ بَرْ جان زدی
۲۹۵ بازْ این در را رها کردی ز حرص / گِردِ هر دُکّان همی گردی، چو خِرس
بَرْ دَرِ آن مُنْعِمانِ چَربْ دیگ / می‌دَوی بَهرِ ثَریدِ مُردَریگ

چربَش اینجا دان که جان فَربِهْ شَوَد / کار نا اومید، اینجا بِهْ شَوَد

جمع آمدنِ اهلِ آفتْ هر صَباحی بَرْ دَرِ صومعهٔ عیسیٰ عَلَیه‌السَّلام جهتِ طلبِ شفا بدُعایِ او

صَوْمَعهٔ عیسیٰ‌سْت خوانِ اهلِ دل / هان و هان! ای مبتلا! این دَرْ مَهِل

جمع گشتندی ز هَرْ اطرافْ خَلق / از ضریر و لَنگ و شَلّ و اهلِ دَلق

بَر دَرِ آن صَومَعهٔ عیسیٰ صَباح / تا بِدَم، اُوشانْ رَهانَد از جُناح ۳۰۰

او چو فارغ گشتی از اَوْرادِ خویش / چاشتگه بیرون شُدی آن خوبْ‌کیش

جَوْق جَوْقی مبتلا دیدی نَزار / شِسته بر دَرْ در امید و انتظار

گفتی: ای اصحابِ آفت! از خدا / حاجتِ این جملگانْتان شد رَوا

هین! روان گردید بی‌رنج و عَنا / سوی غَفّاریّ و اِکرامِ خدا

جُملگان چون اُشترانِ بستهْ پای / که گشایی زانویِ ایشانْ بِرایْ ۳۰۵

خوشْ دوان و شادمانهْ سویِ خان / از دُعای او شدندی پا دَوان

آزمودی تو بسی آفاتِ خویش / یافتی صِحَّت ازینْ شاهانِ کیش

چند آن لنگیِّ تو رهوار شد؟ / چند جانَت بی‌غم و آزار شد؟

ای مُغَفَّل رشته‌ای بَرْ پایْ بَند / تا ز خودْ هَمْ گُم نگردی، ای لَوَند!

ناسپاسیّ و فراموشیِّ تو / یادْ ناورد آن عسلْ نوشیِّ تو ۳۱۰

لاجَرَم آن راه بر تو بسته شد / چونْ دلِ اهلِ دلْ از تو خسته شد

زودِشان دریاب و استغفارْ کُن / همچو ابری گریه‌های زارْ کُن

تا گُلستانْشان سویِ تو بشگُفد / میوه‌های پخته بر خود وا کَفَد

هم بَرْ آن دَرْ گَرْد، کَمْ از سگ مَباش / با سگِ کهفْ او شدستی خواجهْ تاش

چون سگان هم مرسگان را ناصِحَند / که دلْ اندر خانهٔ اوّلْ ببند ۳۱۵

آنِ دَرِ اوّل که خوردی استخوان / سختْ گیر و حق گزار، آنرا مَمان

می‌گزندش تا ز ادب آنجا رَوَد / وز مُقام اوّلین مُفلِح شود

می‌گَزَندَش: کای سگ طاغی بَرَو / با وَلیِّ نعمتت یاغی مَشو

بر همان در همچو حَلقه بَستهْ باش / پاسبان و چابُک و برجسته باش

صورتِ نقضِ وَفایِ ما مَباش / بی‌وفایی را مَکُن بیهوده فاش ۳۲۰

مر سگانرا چون وفا آمد شِعار   رَو سگانرا ننگ و بدنامی مَیار

بی‌وفایی چون سَگانرا عارْ بُوْد   بی‌وفایی چون رَوا داری نمود؟

حق تعالی فَخر آوَرْد از وَفا   گفت: مَنْ اَوْفَی بِعَهدٍ غَیرَنا

بی‌وفایی دان، وفا با رَدِّ حق   بَرْ حقوقِ حق ندارد کَسْ سَبَق

۳۲۵ حَقِّ مادر بعد از آن شد کآن کریم   کَرد او را از جَنین تو غریم

صورتی کردت درونِ جسمِ او   داد در حَمْلَش وَرا آرام و خُو

همچو جُزوِ مُتّصل دید او تُرا   مُتّصلْ را کرد تدبیرش جدا

حقْ هزاران صنعت و فَنْ ساختَست   تا که مادر بر تو مِهر انداختَست

پس حَقِ حَقْ سابق از مادر بُوَد   هر که آن حَقْ را نداند خَر بُوَد

۳۳۰ آنکِ مادر آفرید و ضَرعْ و شیر   با پدر کَردَش قَرینْ آن خودْ مگیر

ای خداوند، ای قدیمْ اِحسانِ تو   آنکِ دانم وانکِ نی هَمْ آنِ تو

تو بفرمودی که حقّ را یادْ کن   زآنکِ حَقِ مَنْ نمی‌گردد کُهُن

یادْ کن لطفی که کردم آن صَبوح   با شما از حفظْ در کَشتیِّ نوح

نِیی که بابایانتان را آن زمان   دادم از توفان و از مَوجش اَمان

۳۳۵ آبِ آتش خُو، زمین بگرِفته بود   مَوج او مَرْ اَوجِ کُه را می‌رُبود

حفظ کردم من، نکردم رَدِّتان   در وُجودِ جَدِّ جَدِّ جَدِّتان

چون شدی سر، پُشتِ پایت چون زنم؟   کارگاهِ خویشْ ضایع چون کنم؟

چون فِدای بی‌وفایان می‌شوی   از گُمانِ بَدْ، بدان سو می‌رَوی

من ز سَهْو و بی‌وفاییها بَری   سویِ من آیی گُمانِ بَد بَری

۳۴۰ این گُمانِ بد، بر آنجا بَرْ که تو   می‌شوی در پیشِ همچون خود دو تو

بس گرفتی یار و همراهانِ زَفت   گر ترا پُرسم که: کو؟ گویی که: رفت

یارِ نیکت رفت بر چرخِ بَرین   یارِ فِسقَت رفت در قَعرِ زمین

تو بماندی در میانهْ آنچنان   بی‌مَدَد چون آتشی از کاروان

دامنِ او گیر، ای یارِ دلیر   کو مُنَزَّه باشد از بالا و زیر

۳۴۵ نی چو عیسیٰ سوی گردونْ بَر شَوَد   نی چو قارون در زمین اَندَر رَوَد

با تو باشد در مَکان و بی‌مَکان   چون بمانی از سَرا و از دُکان

او بَرْ آرد از کُدورَتها، صفا   مَرْ جفاهای تُرا گیردْ وَفا

چون جفا آری، فرستد گوشْ مال   تا ز نُقصان وا رَوی سویِ کمال

چون تو وِرْدی ترک کردی در رَوِش / بر تو قبضی آید از رنج و تَبِش
آن ادب کردن بُوَد یعنی: مَکُن / هیچ تحویلی از آن عهدِ کُهُن ۳۵۰
پیش از آن کین قَبضْ زنجیری شود / این که دل گیریْست پاگیری شود
رنجِ معقولَت شَوَد محسوس وفاش / تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دل‌گیر شد / قبضها بعد از اجلْ زنجیرْ شد
نُعْطِ مَنْ أعرضْ هُنا عَنْ ذِکرِنا / عِیشَةً ضَنکاً و نَجزِي بالعَمَی
دزد چون مالِ کسانرا می‌بَرَد / قبض و دلْ تنگی دلَش را می‌خَلَد ۳۵۵
او همی گوید: عجب! این قبضْ چیست؟ / قبضِ آن مظلومْ کز شَرَّت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کُند / بادِ اِصرارْ آتشش را دَم کُند
قَبضِ دل، قَبضِ عَوان شد لاجَرَم / گشت محسوس، آن معانیْ زد عَلَم
غصّه‌ها زندان شُدَسْت و چارْمیخ / غُصّه بیخست و بروید شاخ بیخ
بیخ پنهان بُوْد، هم شد آشکار / قَبض و بَسطِ اندرونْ بیخی شُمار ۳۶۰
چونکِ بیخ بَد بُوَد، زودَش بِزَن / تا نرویَد زشتْ خاری در چَمَن
قبض دیدی، چارهٔ آن قبضْ کُنْ / زآنکِ سَرها جمله می‌روید ز بُن
بَسْط دیدی بَسطِ خود را آبْ دِه / چون بَر آید میوه، با اصحاب دِهْ

باقیِ قصّهٔ اهلِ سَبا

آن سَبا زَ اْهلِ صَبا بودند و خام / کارشانْ کُفرانِ نعمت با کِرام
باشد آن کُفرانِ نعمت در مِثال / که کُنی با مُحسِنِ خودْ تو جِدال ۳۶۵
که نمی‌باید مرا این نیکوی / من برنجم، زین چه رنجه می‌شوی؟
لطف کن، این نیکوی را دُور کن / من نخواهم چشم، زودَم کورْ کن
پس سَبا گفتند: باعِدْ بَینَنا / شَینُنا خَیرٌ لَنا خُذْ زَینَنا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نِی زنان خوب و نِی اَمْن و فَراغ
شهرها نزدیکِ همدیگر بَدَست / آن بیابانست خوشْ کانجا دَدست ۳۷۰
یَطْلُبُ الإنسانُ فی الصَّیفِ الشِّتا / فَإذا جاءَ الشِّتا أنکَرَ ذا
فَهْوَ لا یَرضَی بِحالٍ أبَدا / لا بِضیقٍ لا بِعَیشٍ رَغَدا
قُتِلَ الانسانُ مٰا أکفَرَهْ / کُلَّما نالَ هُدَی أنکَرَهْ

نَفْسِ زین سانست ز آن شد کُشتنی   اُقْتُلوا أَنْفُسَكُم گفت آن سَنی

۳۷۵ خارِ سه سویَست هر چون کش نهی   در خَلَد وز زخمِ او تو کَی جَهی؟

آتشِ تَرکِ هوا در خارْ زن   دستْ اندرْ یارِ نیکوکارْ زن

چون ز حَد بُردند اَصحابِ سَبا   که بپیش، ما، وَبا بِهْ از صَبا

ناصِحانْشان در نصیحت آمدند   از فُسوق و کُفرْ مانع می‌شدند

قَصدِ خونِ ناصحان می‌داشتند   تُخمِ فِسْق و کافِری می‌کاشتند

۳۸۰ چون قَضا آید، شَوَد تنگْ این جهان   از قَضا حَلوا شَوَد رِنج دَهان

گفت إذا جاءَ القَضا، ضاقَ الفَضا   تُحْجَبُ الأَبصارْ، إذا جاءَ القَضا

چَشْمْ بسته می‌شود وَقتِ قَضا   تا نبیند چشم، کُحلِ چشم را

مَکرِ آن فارِسْ چو انگیزیدْ گَردْ   آن غُبارت زِ اُستغاثَت دُور کرد

سویِ فارِس رَو، مَرَو سویِ غبار   وَرنَه بر تو کوبَد آن مَکرِ سَوار

۳۸۵ گفت حق آنرا: که این گُرگَش بخُورَدْ   دید گَردِ گُرگْ، چون زاری نکرد؟

او نمی‌دانست گَردِ گُرگ را   با چنین دانش چرا کرد او چَرا

گوسفندان بُویِ گُرگِ با گَزَند   می بدانند و به هر سُو می‌خزَند

مَغزِ حیواناتْ بویِ شیر را   می بدانند، تَرکْ می‌گوید چَرا

بوی شیرِ خَشمْ دیدی، بازْ گَرد   با مُناجات و حَذَر انبازْ گَردْ

۳۹۰ وا نگَشتند آن گروه از گَردِ گُرگ   گُرگِ مِحنت، بَعْدِ گَردْ آمد سُتُرگ

بر درید آن گوسفندانرا بخَشم   که ز چوپانِ خِرَد بستندْ چَشم

چند چوپانْشان بخواند و نآمدند   خاکِ غم در چَشمِ چوپان می‌زَدند

که بِرَو ما از تو خودْ چوپن‌تَریم   چون تَبَع گردیم؟ هر یک سَروَریم

طعمهٔ گُرگیم وَ آنِ یارْ نِی   هیزم ناریم وَ آنِ عارْ نِی

۳۹۵ حَمِیَّتی[1] بُد جاهلیّت در دِماغ   بانگِ شومی بَر دِمَنْشان کرد زاغ

بَهر مظلومان همی کندند چاه   در چَهْ افتادند و می‌گفتند: آه

پوستینِ یوسفان بشکافتند   آنچ می‌کردند، یک یک یافتند

کیست آن یوسُف؟ دلِ حق جُویِ تو   چون اَسیری بستهْ اندر کویِ تو

جَبرَئیلی را بر اُسْتُن بسته‌ای   پَرّ و بالَش را بصد جا خسته‌ای

۴۰۰ پیشِ او گوساله بریان آوری   که کَشی او را بکُهدان آوری

۱ـ سورهٔ ۴۸ ـ آیهٔ ۲۶

که بخوراینست ما را لوت و پوت   نیست او را جز لِقاء الله، قوت
زین شکنجه و اْمتحان، آن مبتَلا   می‌کُنَد از تو شِکایت با خدا
کای خدا، افغان ازین گُرگِ کُهُن   گویدش: نَک وقتْ آمد، صبر کُن
دادِ تو وا خواهَم از هر بی‌خَبَر   داد که دْهَد جز خدایِ دادْگر؟
او همی گوید: که صبرم شد فَنا   در فِراقِ رُویِ تو یا رَبَّنا   ۴۰۵
احمَدَم، در مانده در دستِ یَهود   صالِحَم افتاده در حَبسِ ثَمود
ای سعادتْ بخشِ جانِ انبیا   یا بکُش، یا باز خوانم، یا بیا
با فِراقت کافِرانرا نیست تاب   می‌گُوَد یا لَیتَنی کُنْتُ تُراب
حالِ او اینست، کو خودْ ز آن سُواَست   چون بود بی‌تو؟ کسی کآنِ تو است
حق همی گوید که: آری ای نَزِه   لیک، بشنو، صبر آر و صبرْ بِهْ   ۴۱۰
صبحْ نزدیکست، خامُش، کم خروش   من همی کوشم پَیِ تو، تو مَکوش

بقیّهٔ داستانِ رفتنِ خواجهْ بدعوتِ روستاییْ سویِ دِیه

شد زَحد، هین! باز گرد ای یارِ گُرد   روستایی خواجه را بین خانه بُرد
قِصّهْ اهلِ سبا، یک گوشه نِهْ   آن بگو: کآن خواجه چون آمد بِدِهْ؟
روستایی در تَمَلّق شیوه کرد   تا که حَزْمِ خواجه را کالیوه کرد
از پَیامْ اندرْ پیامْ او خیره شد   تا زُلالِ حَزْمِ خواجه تیره شد   ۴۱۵
هم ازینجا کودکانش در پَسَند   نَرتَعْ و نَلْعَب بشادی می‌زدند
همچو یوسف کِش ز تقدیرِ عَجَب   نَرتَع و نَلْعَب ببرُد از ظِلِّ اَب
آن نه بازی، بلکِ جانْ بازیْست آن   حیله و مکر و دَغا سازیْست آن
هرچ از یارت جدا اندازد آن   مَشنَو آنرا، کآن زیان دارد، زیان
گر بُوَد آن سود صد در صدمگیر   بَهرِ زر مَسکُل ز گنجور، ای فقیر   ۴۲۰
این شنَو که چند یزدان زَجْر کرد   گفت اصحابِ نبی را گرم و سرد
زآنکِ بر بانگِ دُهُل در سالِ تنگ   جُمعه را کردند باطل بی‌دِرَنگ
تا نباید دیگران ارزان خَرَند   زآن جَلَب صرفه زما ایشان بَرَند
ماند پیغمبر بخَلوت در نماز   با دو سه درویشِ ثابتْ پُرْ نیاز
گفت طبل و لَهْو و بازرگانیی   چونِتان بُبْرید از رَبّانیی   ۴۲۵

قَدْ فَضَضْتُم نَحْوَ قمحٍ هایِماً ... ثُمَّ خَلَّیْتُم نَبیّاً قایِماً

بَهرِ گندم تخم باطل کاشتند ... و آن رسولِ حق را بگذاشتند

صحبتِ او خَیرٌ مِنْ لَهْوست و مال ... بین کِرا بگذاشتی! چشمی بمال

خود نشد حرصِ شما را این یقین ... که منم رَزّاق و خَیرُ الرّازِقین

۴۳۰ آنکِ گندم را ز خود روزی دهد ... کَی توکّلهات را ضایع نِهد؟

از پَیِ گندم جدا گشتی از آن ... که فرستادست گندم ز آسمان

دعوتِ باز، بطّانرا از آبْ بصحرا

بازْ گوید بَطّرا: کز آب خیز ... تا ببینی دَشتها را قَندْریز

بَطِّ عاقل گویدش: کای باز، دُور ... آبْ ما را حِصن و اَمنَست و سُرور

دیوْ چون باز آمد ای بَطّان! شتاب! ... هین! به بیرون کم روید از حِصنِ آب

۴۳۵ باز را گویید: رَو، رَو، بازْ گَرد ... از سَرِ ما دست دار، ای پایْ مَرد

ما بَری از دعوتَت، دعوتْ تُرا ... ما ننوشیم این دَمِ تو کافِرا

حِصنْ ما را، قند و قندِسْتان تُرا ... من نخواهم هَدیَه‌ات، بُستان تُرا

چونکِ جان باشد، نیاید لوتْ کم ... چونکِ لشکر هست، کم نایَد عَلَم

رجوع به حکایت خواجه و روستایی

خواجهٔ حازم بسی عُذر آورید ... بس بهانه کرد با دیوِ مَرید

۴۴۰ گفت این دَم کارها دارمْ مُهِم ... گر بیآیم آن نگردد مُنْتَظِم

شاهْ، کاری نازُکم فرموده است ... ز انتظارم، شاهْ شب نَغْنُوده است

من نیآرم تَرکِ امرِ شاه کرد ... مَنْ نَتانَم شُد بَرِ شه رویْ زرد

هر صَباح و هر مَسا سرهنگِ خاص ... می‌رسد از من همی جوید مَناص

تو روا داری که آیم سویِ دِهْ ... تا در ابرو اَفگَنَد سلطانْ گِرِه؟

۴۴۵ بعد از آن دَرمانِ خَشمش چون کنم؟ ... زنده خود را زین مَگَر مَدفون کنم

زین نَمَط او صد بهانه باز گفت ... حیله‌ها با حُکمِ حقْ نَفتاد جُفت

گر شود ذَرّاتِ عالَم حیلهْ پیچ ... با قضای آسمان هیچَند، هیچ

چون گریزد این زمین از آسمان؟ ... چون کُنَد او خویش را از وَی نِهان؟

هرچِ آید ز آسمانْ سویِ زمین ... نِی مَفَر دارد، نه چاره، نِی کمین

آتش از خورشید می‌بارَد بَرو
او به پیش آتشش بنهادهْ رُو ۴۵۰

ور همی توفان کند باران بَرو
شهرها را می‌کُند ویران بَرو

او شده تسلیم او، اَیّوبْ وار
که اسیرم، هرچ میخواهی بیآر

ای که جزوِ این زمینی، سرمَکَش
چونکِ بینی حُکمِ یزدان، دَرْ مَکَش

چون خَلَقْناکُم شنودی مِن تُراب
خاک باشی حَسَب از وَی رُو مَتاب

بین که اندر خاکْ تخمی کاشتم
گَردِ خاکیّ و مَنَش افراشتم ۴۵۵

حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر
تا کُنم بر جملهْ میرانَت امیر

آب از بالا بپستی دَر رَوَد
آنگه از پستی ببالا بَر رَوَد

گندم از بالا بزیر خاک شد
بعد از آن، او خوشه و چالاک شد

دانهٔ هر میوه آمد در زمین
بعد از آن سَرها برآوَرْد از دَفین

اصلِ نعمتها ز گردون تا بخاک
زیر آمد، شد غذایِ جانِ پاک ۴۶۰

از تواضُع چون ز گردون شد بزیر
گشت جزوِ آدمیِ حَیِّ دلیر

پس صفات آدمی شد آن جَماد
بر فَرازِ عرشْ پَرّان گشت شاد

کز جهانْ زنده ز اوّل آمدیم
باز از پَستی سوی بالا شدیم

جمله اجزا در تَحَرُّک، در سُکون
ناطِقان کِانّا اِلَیه راجِعُون

ذِکر و تَسبیحاتِ اجزایِ نِهان
غُلغُلی افگَنْد اندر آسمان ۴۶۵

چون قضا آهنگِ نارنجات کرد
روستایی شهریی را مات کرد

با هَزاران حَزْمْ خواجه مات شد
ز آن سفر در مَعرَضِ آفات شد

اعتمادش بر ثَباتِ خویش بود
گرچه کُهْ بُدْ نیم سَیلَش در رُبود

چون قضا بیرون کند از چرخْ سر
عاقلان گَردَند جملهْ کور و کَر

ماهیان اُفتند از دریا بُرون
دامْ گیردْ مُرغِ پَرّان را زَبون ۴۷۰

تا پَریّ و دیو در شیشه شَوَد
بلکِ هاروتی ببابِل در رَوَد

جُز کسی کاندر قَضا اندر گریخت
خونِ او را هیچ تَربیعی نریخت

غَیرِ آنکِ در گریزی در قَضا
هیچ حیله نَدهَدَت از وَی رَها

قصّهٔ اهلِ ضَروان و حیلت کردنِ ایشانْ تا بی‌زحمتِ درویشانْ باغها را قَطاف کنند

قصّهٔ اصحابِ ضَروان خوانده‌ای — پس چرا در حیله جویی مانده‌ای؟

۴۷۵ حیله می‌کردند، کژدم نیشِ چند — که بُرند از روزیِ درویشِ چند

شبْ همه شبْ می‌سِگالیدندْ مَکر — رُویْ در رُو کرده چندین عَمْرو بَکر

خُفیه می‌گفتند سِرها، آن بدان — تا نباید که خدا دریابَد آن

با گِلْ اندایندهْ، اِسگالیدْ گِل — دستْ کاری می‌کند پَنهان ز دل

گفت: اَلاٰ یَعْلَمْ هَواکَ مَن خَلَق؟ — أَنَّ فی نَجْواکَ صِدْقاً اَمْ مَلَق

۴۸۰ کَیفَ یَفْعُل عَنْ ظَعینِ قَدْ غَدا — مَنْ یُعاینِ أَیْنَ مَثْواهُ غَدا

أَیْنَما قَعدْ هَبَطا أَو صَعِدا — قَدْ تَوَلاّٰهُ وَأَحْصیٰ عَدَدا

گوش را اکنون ز غفلتْ پاک کن — اِستِماعِ هِجرِ آن غمناکْ کن

آن زَکاتی دان که غمگین را دَهی — گوش را چون پیش دستانش نِهی

بشنوی غَمهایِ رنجورانِ دِل — فاقهٔ جانِ شریف از آب و گِل

۴۸۵ خانهٔ پر دود دارد پُرْ فَنی — مَر وَرا بُگشا ز اِصغا رَوزَنی

گوش تو او را چو راهِ دَم شود — دودِ تلخ از خانهٔ او کَمْ شود

غمگساری کن تو با ما ای رَوِیّ — گر بسوی رَبِ اَعلیٰ می‌روی

این تَرَدُّد حبس و زندانی بُوَد — که بنگذارد که جانْ سویی رَوَد

این، بدین سو، آن، بد آن سو می‌کشد — هر یکی گویا منم راه رَشَد

۴۹۰ این تَرَدُّدْ عَقبهٔ راهِ حَقَست — ای خُنُک آنرا که پایش مُطلَقَست

بی تَرَدُّد می‌رَوَد در راه راست — ره نمی‌دانی، بجو گامَش کجاست؟

گام آهو را بگیر و رَو مُعاف — تا رسی از گام آهو تا بناف

زین رَوِش، بر اَوجِ اَنوَر می‌رَوی — ای برادر، گر بَرْ آذر می‌رَوی

نی ز دریا ترس و نی از مَوج و کف — چون شنیدی تو خِطاب لا تَخَفْ

۴۹۵ لاتَخَف دان چونکِ خَوفت دادْ حق — نان فرستد چون فرستادَت طَبَق

خوفْ آنکس راست کو را خَوف نیست — غصّهْ آنکس راست، کین جا طَوفْ نیست

روان شدنِ خواجه بسوی دِیه

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغِ عَزمَش سوی ده اِشتاب تاخت

اهل و فرزندانْ سفر را ساختند / رختْ را بَرْ گاوِ عزم انداختند

شادمانه و شتابان سوی دِهْ / که بَری خوردیم از دِهْ، مُژده دِهْ

مقصدِ ما را چَراگاهِ خُوشَست / یارِ ما آنجا کریم و دلکش است ۵۰۰

با هَزاران آرزومان خوانده است / بَهرِ ما غَرسِ کَرَم بنشانده است

ما ذخیرهٔ دِهْ زمستانِ دراز / از بَرِ او سویِ شهر آریمْ باز

بلکِ باغْ ایثارِ راهِ ما کُند / در میانِ جانِ خودْمان جا کُند

عَجِّلوا أَصحابَنا، کَیْ تَربَحُوا / عقل می‌گفت از درون: لاتَفرَحُوا

مِنْ رِباحِ الله کُونوا رابِحِین / اِنَّ رَبّی لا یُحِبُّ الفَرِحین ۵۰۵

إفرَحُوا هَوْناً بِما آتاکُمْ / کُلُّ آتٍ مشغِلٍ أَلْهاکُمْ

شادْ از وَی شَو، مَشَو از غَیرِ وَی / او بهارست و دگرها ماهِ دَی

هرچِ غَیرِ اوست، اِستدراجِ تست / گرچه تخت و مُلکِ تُست و تاجِ تُست

شادْ از غم شَو، که غمْ دامِ لِقاست / اندرین رَهْ سویِ پستی اِرتِقاست

غم یکی گنجَست و رنج تو چوکان / لیک، کَیْ در گیرد این در کودکان؟ ۵۱۰

کودکان چون نامِ بازی بشنوند / جمله با خَرْگور هم تَگ می‌دَوَند

ای خرانِ کور، این سو دامهاست / در کمینْ این سویْ خونْ آشامهاست

تیرها پَرّان، کمان پنهان زغَیب / بر جوانی می‌رسد صد تیرِ شَیب

گامْ در صحرایِ دلْ باید نِهاد / زآنکِ در صحرایِ گِل نَبْوَد گشاد

ایمن آبادست دل، ای دوستان / چشمه‌ها و گُلِستان در گلِستان ۵۱۵

عُجْ إلَی القَلبِ وَ سِرْ یا ساریَه / فِیهِ أَشجارٌ و عَینٌ جاریَه

دِه مَرَو، دِهْ مَردْ را أحمَق کند / عقل را بی‌نور و بی‌رَونق کند

قولِ پیغمبر شنو ای مُجتَبیٰ / گورِ عقل آمد وطنْ در روستا

هرکِ در رُستا بود روزیّ و شام / تا بماهی عقل او نبود تمام

تا بماهیِ احمقی با او بُوَد / از حشیشِ ده جز اینها چه‌دْرَوَد؟ ۵۲۰

وآنکِ ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جَهْل و عَمیٰ

دِه چه باشد؟ شَیخِ واصِل ناشده / دست در تقلید و حُجَّتْ در زده

پیشِ شهرِ عقلِ کلّی، این حواس / چون خرانِ چشم بسته در خَر آس
این رها کن، صورت افسانه گیر / هِل تو دُردانه، تو گندمْ دانه گیر
۵۲۵ گر بِدُرْ ره نیست هین! بُرْ می‌ستان / گر بدان ره نیستت، این سو بِران
ظاهرش گیر، اَرچه ظاهر کَژ پَرَد / عاقبت ظاهرْ سوی باطن بَرَد
اوّلِ هر آدمی، خودْ صورتَست / بعد از آن جان، کو جَمالِ سیرتَست
اوّلِ هر میوه جُز صورتْ کَی است؟ / بعد از آن لذّت که معنیِّ وَیَست
اوّلا خَرگاه سازند و خَرَند / تُرک را ز آن پَسْ بمهمان آوَرَند
۵۳۰ صورتَت خرگاهْ دان، معنیتْ تُرک / مَعْنیَت مَلاّحْ دان صورتْ چو فُلک
بَهرِ حق این را رَها کن یک نَفَس / تا خَرِ خواجه بجنباند جَرَس

رفتنِ خواجه و قومش بسوی دِیه

خواجه و بَچْگان جَهازی ساختند / بر سُتورانْ جانبِ ده تاختند
شادمانه سویِ صحرا راندند / سافِرُوا کَیْ تَغْنَمُوا بر خواندند
کز سفرها، ماهْ کیخسرو شود / بی سفرها ماهْ کَی خسرو شود؟
۵۳۵ از سَفَر بَیدَق شود فرزینِ راد / وز سفر یابید یوسُفْ صد مُراد
روز روی از آفتابی سوختند / شبْ زاختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیشِ ایشان راهِ زشت / از نَشاطِ دِه شده رَهْ چون بهشت
تلخ، از شیرین لبان خُوَش می‌شود / خار، از گلزار دِلکَش می‌شود
حَنظَل از معشوق خُرما می‌شود / خانه از همْ خانه صحرا می‌شود
۵۴۰ ای بسا از نازنینان خارْکَش / بر اُمیدِ گُلْ عِذارِ ماهْوَش
ای بَسا حَمّال گشته پُشتْ ریش / از برای دِلبرِ مَهْ رویِ خویش
کرده آهنگرْ جَمالِ خودْ سیاه / تا که شب آید ببوسَد رویِ ماه
خواجه تا شب بردکانی چارْمیخ / زآنکِ سروی در دلش کردَست بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود / آنْ بِمِهرِ خانهْشینی می‌دَوَد
۵۴۵ هر کِرا با مُرده سودایی بُوَد / بر امیدِ زندهْسیمایی بُوَد
آن دُروگر رویْ آورده بچوب / بر اُمیدِ خدمتِ مَهْ رویِ خوب
بر اُمیدِ زندهای کُن اِجتِهاد / کو نگردد بعدِ روزی دو، جَماد

مؤنِسی مگزین خسی را از خسی / عاریت باشد درو آن مؤنِسی

اُنسِ تو با مادر و بابا کجاست؟ / گر بجُز حقْ مؤنسانترا وفاست

اُنسِ تو با دایه و لالا چه شد؟ / گر کسی شاید بغَیر حقْ عَضُد ۵۵۰

اُنسِ تو با شیر و با پِستان نماندْ / نَفرَتِ تو از دبیرستان نماندْ

آن شُعاعی بُوْد بر دیوارِشان / جانبِ خورشید وا رَفتْ آن نشان

بَر هَر آن چیزی که اُفتد آن شُعاع / تو بَر آن هم عاشق آیی ای شُجاع

عشقِ تو بر هَرچِ آن موجود بُوْد / آن زوَصفِ حق چو زَر اَندودْ بُوْد

چون زَری با اصلْ رفت و مسْ بماندْ / طبعْ سیر آمد طِلاقِ او براند ۵۵۵

از زَرْاندودِ صفاتَش پا بکَش / از جَهالتْ قلب را کم گوی خُوَش

کآن خوشی در قلبها عاریّتیسْت / زیر زینت مایه‌ای بی‌زینتیسْت

زَرْ ز رویِ قلبْ در کان می‌رَوَد / سویِ آن کان رَوْ تو هَمْ کآن می‌رود

نور از دیوارْ تا خُور می‌رود / تو بدان خُور رَو که در خُور می‌رود

زین سپس بِستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان ۵۶۰

معدنِ دُنبه نباشد دامِ گرگ / کَیْ شناسد معدن آن گُرگِ سُتُرگ؟

زَرْ گُمان بردند بستهْ در گِرِه / می‌شتابیدند مغروران بِدِه

همچنین خندان و رقصان می‌شدند / سوی آن دُولابْ چرخی می‌زدند

چون همی دیدند مرغی می‌پرید / جانب ده، صبرْ جامه می‌درید

هر که می‌آمد ز دِه از سویِ او / بوسه می‌دادند خوشْ بر رویِ او ۵۶۵

که تو رویِ یارِ ما را دیده‌ای / پس تو جانِ جانِ ما را دیده‌ای

نواختنِ مجنونْ آن سگْ را که مُقیمِ کویِ لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت / بوسه‌اش می‌داد و پیشَش می‌گداخت

گِردِ او می‌گشت خاضِع در طَواف / هم جُلابِ شکّرش می‌داد صاف

بوالفضولی گفت ای مجنونِ خام / این چه شَیدست این که می‌آری مُدام؟

پوز سگْ دایم پلیدی می‌خورد / مَقعَد خود را بلب می‌اُستُرَد ۵۷۰

عیبهای سگ بسی او بَرْ شُمُرد / عَیبْ دان از غَیبْ دان بویی نَبُرد

گفت مجنون: تو همه نقشیّ و تن / اندر آ و بنگرش از چَشمِ من

کاین طِلسمِ بَستهٔ مولیٰ‌ست این ‌ ‌ ‌ پاسبانِ کوچهٔ لیلیٰ‌ست این

همّتش بین و دل و جان و شناخت ‌ ‌ ‌ کو کجا بگزید و مسکن‌گاه ساخت

۵۷۵ او سگِ فَرّخْ رُخِ کهفِ منست ‌ ‌ ‌ بلکِ او هم درد و همْ لَهفِ منست

آن سگی که باشد اندرِ کویِ او ‌ ‌ ‌ من بشیرانْ کی دَهم یکْ موی او؟

ای که شیران مَر سگانَش را غلام ‌ ‌ ‌ گفتْ: امکان نیست، خامُش! والسّلام

گر ز صورت بگذرید ای دوستان ‌ ‌ ‌ جنّتْ‌ست و گُلستان در گُلستان

صورتِ خود چون شکستی، سوختی ‌ ‌ ‌ صورتِ کُل را شکست آموختی

۵۸۰ بعد از آن هر صورتی را بشکنی ‌ ‌ ‌ همچو حیدرْ بابِ خیبر بر کَنی

سَغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سَلیم ‌ ‌ ‌ که بده می‌شد بگفتار سَقیم

سوی دامِ آن تَملُّق، شادمان ‌ ‌ ‌ همچو مرغیْ سویِ دانهٔ امتحان

از کَرَم دانست مُرغْ آن دانه را ‌ ‌ ‌ غایتِ حرصْ است نِی جود آن عطا

مرغکان در طمْعِ دانه شادمان ‌ ‌ ‌ سوی آن تَزویرِ پَرّان و دَوان

۵۸۵ گر ز شادیْ خواجه آگاهت کنم ‌ ‌ ‌ ترسم ای رَهْ‌رَو که بیگاهت کنم

مختصر کردم چو آمد دِه پدید ‌ ‌ ‌ خود نبود آن ده، رَهِ دیگر گُزید

قُربِ ماهی دِه بدِه می‌تاختند ‌ ‌ ‌ زآنکِ راهِ دِهْ نکو نشناختند

هر که در ره بی قَلاووزی رَوَد ‌ ‌ ‌ هر دو روزه راه، صد ساله شود

هر که تازد سوی کعبهٔ بی دلیل ‌ ‌ ‌ همچو این سرگشتگان گردد ذلیل

۵۹۰ هر که گیرد پیشهٔ بی اوستا ‌ ‌ ‌ ریشْ خندی شد بشهر و روستا

جز که نادر باشد اندر خافِقَین ‌ ‌ ‌ آدمی سَرْ بَر زَنَد بی والِدَین

مالْ او یابد که کسبی می‌کند ‌ ‌ ‌ نادری باشد که گنجی برزند

مصطفایی کو که جسمشْ جان بُوَد ‌ ‌ ‌ تا که رحمٰن عَلَّمَ القُرآن بود

اهلِ تن را جمله عَلَّمْ بِالقَلَم ‌ ‌ ‌ واسطه افراشت در بَذْلِ کَرَم

۵۹۵ هر حریصی هست محروم ای پسر ‌ ‌ ‌ چون حریصان تَگ مَرَو، آهسته‌تر

اندر آن ره رنجها دیدند و تاب ‌ ‌ ‌ چون عذابِ مرغ خاکی در عذاب

سیر گشته از ده و از روستا ‌ ‌ ‌ وز شکر ریزِ چنانْ ناوستا

رسیدنِ خواجه و قومَش بدیه و نادیده و ناشناخته آوردن روستاییْ ایشان را

بعدِ ماهی چون رسیدند آن طَرَف / بی‌نوا ایشان، سُتورانْ بی‌علف

روستایی بین که از بَدنیّتی / می‌کند بَعْدَ اَللَّتَیّا وَالَّتی

رویْ پنهان می‌کند زیشان بروز / تا سویِ باغش بنگشایند پُوز ۶۰۰

آنچنان رُو که همه زَرْق و شَرَست / از مسلمانانْ نهان اَوْلیٰ‌تَرست

رُویها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشد چون جَرَس

چون ببینی رویِ او در توفتَند / یا مَبین آن رُو چو دیدی خوشْ مَخَند

در چنان رویِ خبیثِ عاصیه / گفت یزدان نَسْفَعاً بالنّاصیه

چون بپرسیدند، خانه‌ش یافتند / همچو خویشان سویِ در بشتافتند ۶۰۵

در فرو بستند اهلِ خانه‌اَش / خواجه شد زین کَژ رَوی دیوانه‌وَش

لیک هنگامِ دُرُشتی هم نَبود / چون دَر افتادی بِچَهْ تیزی چه سود؟

بَر دَرَش ماندند ایشان پنج روز / شب بسر ما، روزْ خودْ خورشیدْ سوز

نِی ز غفلت بود ماندن، نِی خری / بلکِ بود از اِضطرار و بی‌خَری

با لَئیمان بسته نیکان زِاضطرار / شیرْ مُرداری خورَد از جوعِ زار ۶۱۰

او همی دیدش همی کردش سلام / که فُلانم من، مرا اینست نام

گفت:باشد، من چه دانم تو کیی؟ / یا پلیدی یا قرین پاکیی

گفت:این دم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یَفِرُّ مِنْ أَخیهْ

شرح می‌کردش که: من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوانِ من دو تو

آن فُلان روزت خریدم آن مَتاع / کُلُّ سِرٍّ جاوَزَ الاثْنَیْنِ شاعْ ۶۱۵

سِرِّ مِهرِ ما شنیدستَند خَلْق / شرم دارد رُو، چو نعمت خُورْد حَلْق

او همی گفتش: چه گویی تُرَّهات؟ / نِی تُرا دانم، نَه نام تو، نَه جات

پنجمین شب ابر و بارانی گرفت / کآسمان از بارِشَش دارد شگفت

چون رسید آن کارْد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که: مِهتر را بخوان

چون بصد اِلحاح آمد سویِ در / گفت: آخِر چیست ای جان پدر؟ ۶۲۰

گفت: من آن حَقّها بگذاشتم / ترک کردم آنچِ می‌پنداشتم

پنج ساله رنج دیدم پنج روز / جانِ مسکینم درین گرما و سوز

یک جفا از خویش و از یار و تَبار   در گرانی هست چون سیصد هزار

زآنکِ دل نَنْهاد بر جَور و جَفاش   جانْش خوگر بود با لطف و وفاش

۶۲۵ هر چه بر مردم بَلا و شِدّتَست   این یقین دان، کز خِلافِ عادتست

گفت ای خورشیدِ مِهرَت در زوال   گر تو خونم ریختی، کردم حلال

امشبِ باران بما دِه گوشه‌ای   تا بیابی در قیامت توشه‌ای

گفت: یک گوشه‌ست آنِ باغبان   هست اینجا گرگ را او پاسبان

در کَفَش تیر و کمان از بَهرِ گُرگ   تا زَنَد گر آید آن گُرگِ سُتُرگ

۶۳۰ گر تو آن خدمت کنی، جا آنِ تُست   وَرْنَه جایِ دیگری فرمایْ جُست

گفت: صد خدمت کنم، تو جایْ ده   آن کمان و تیر در کَفَّم بِنِهْ

من نَخُسپَم حارِسیْ رَزْ کنم   گَر بَر آرد گُرگ سَرْ، تیرش زنم

بَهرِ حق مگذارم امشب ای دُو دِلْ   آبِ باران بر سر و در زیرْ گِل

گوشه‌یی خالی شد و او با عِیال   رفت آنجا، جایِ تنگ و بی‌مَجال

۶۳۵ چون مَلَخ بر همدگر گشتهْ سَوار   از نَهیبِ سَیْل اندر کُنجِ غار

شب همه شب جمله گویان ای خدا   این سِزای ما، سِزای ما، سِزا

این سِزای آن که شد یارِ خَسان   یا کَسْی کرد از برای ناکَسان

این سِزای آنکِ اندر طَمْعِ خام   تَرک گوید خدمتِ خاکِ کِرام

خاکِ پاکان لیسی و دیوارِشان   بهتر از عام و رَز و گُلزارِشان

۶۴۰ بندهٔ یک مردِ روشنْ دل شَوی   بِهْ که بَر فرقِ سَرِ شاهانْ رَوی

از مُلوکِ خاک جُز بانگِ دُهُل   تو نخواهی یافت ای پَیکِ سُبل

شهریان خودْ رَه‌زنان نسبت بروح   روستایی کیست؟ گیج بی‌فُتوح

این سِزای آنکِ بی‌تدبیرِ عقل   بانگِ غُولی آمَدَش بُگْزیدْ نَقل

چون پشیمانی ز دل شد یا شَغاف   زین سپس سودی ندارد اِعتراف

۶۴۵ آن کمان و تیر اندر دستِ او   گُرگ را جویانْ همه شب سُو بسُو

گرگ بَرْوَی خود مُسَلط چون شَرَر   گرگْ جویان و ز گرگ او بی‌خَبَر

هر پَشه هر کَیْک چون گُرگی شده   اندر آن ویرانه‌شان زخمی زده

فرصتِ آن پَشّه راندن هم نَبُود   از نَهیبِ حَملهٔ گُرگِ عَنود

تا نیاید گُرگْ آسیبی زند   روستایی ریشِ خواجه بَرْ کَنَد

۶۵۰ این چنین دَندان کَنان تا نیمْ شب   جانِشان از ناف می‌آمَد بلب

ناگهان تِمثالِ گرگی هِشته‌ای ‌‌ سر بَرآورد از فَرازِ پُشته‌ای

تیر را بگشاد آن خواجه زِشَسْت ‌‌ زد بَر آن حَیوان که تا افتادْ پَست

اندر افتادَنْ ز حَیوانْ بادْ جَست ‌‌ روستایی‌های کرد و کوفت دست

ناجوانمردا! که خرْ کُرّهٔ مَنَست ‌‌ گفت: نی، این گرگ چون آهرْمَنَست

اندرو اَشکالِ گرگی ظاهِرَست ‌‌ شَکلِ او از گرگیِ او مُخبِرست ۶۵۵

گفت: نی، بادی که جَست از فرجِ وَی ‌‌ می‌شناسم همچنانکْ آبی زمَی

کُشته‌ای خرْ کُرّه‌ام را در رِیاض ‌‌ که مبادَت بَسْطْ هرگز زِ انْقِباض

گفت: نیکوتر تَفَحُّص کُن شبست ‌‌ شخصها در شب ز ناظر مُحْتَجِبْست

شب غلط بنماید و مُبَدل بَسی ‌‌ دیدِ صایِبْ شبْ ندارد هر کسی

هم شب و هم اَبر و هم بارانِ ژَرف ‌‌ این سه تاریکی غلط آرَد شِگَرف ۶۶۰

گفت: آن بر منْ چو روزِ رَوشنَست ‌‌ می‌شناسم، بادِ خَرْ کُرّهٔ مَنَست

در میانِ بیست باد، آن باد را ‌‌ می‌شناسم، چون مسافِرْزادْ را

خواجه برجَست و بیآمد ناشِکِفت ‌‌ روستایی را گریبانش گرفت

کَابْلَهِ طَرّارْ شَیْدْ آورده‌ای ‌‌ بَنگ و اَفیون هر دو با هم خُورده‌ای

در سه تاریکی شناسی بادِ خر ‌‌ چون ندانی مَرْ مَرا ای خیره سر؟! ۶۶۵

آنکِ دانَد نیمْ شب گوساله را ‌‌ چون نداند هَمرَهِ دَه ساله را؟

خویش را والِه وَ عارِف می‌کُنی ‌‌ خاکْ در چشم مُرُوَّت می‌زنی

که مرا از خویش هم آگاه نیست ‌‌ در دلم گُنجایْ جُزْ الله نیست

آنچ دِی خوردم از آنم یاد نیست ‌‌ این دل از غَیرِ تَحَیُّر شادْ نیست

عاقل و مَجنونِ حَقَّم، یاد آر ‌‌ در چنین بی‌خویشیَم مَعذورْ دار ۶۷۰

آنکِ مُرداری خورَد یعنی نَبید ‌‌ شَرعْ او را سویِ معذوران کَشید

مَسْت و بَنگی را طَلاق و بَیْع نیست ‌‌ همچو طفلست او مُعاف و مُعْتَقیسْت

مستی یی کاید زبوی شاهِ فَرْد ‌‌ صد خُمِ مَیْ در سر و مغزْ آن نکرد

پَس بَرو تکلیف چون باشد روا؟ ‌‌ اسبْ ساقِط گشت و شد بی دست و پا

بار که نْهَد در جهان خَرْ کُرّه را؟ ‌‌ درسْ که دْهَد پارسی بُومَرّه را؟ ۶۷۵

بارْ برگیرند چون آمد عَرَج ‌‌ گفت حق: لَیسَ عَلَی ٱلأَعمَیٰ حَرَج

سوی خودْ اَعمیٰ شدم، از حقْ بَصیر ‌‌ پس مُعافَم از قَلیل و از کَثیر

لافِ درویشی زنیّ و بی‌خودی ‌‌ های و هویِ مستیانِ ایزَدی

که زمین را من ندانم ز آسمان   امتحانَت کرد غیرَت، امتحان
۶۸۰ بادِ خَرْکُرّه چنین رُسوات کرد   هستیِ نَفیِ تُرا اِثبات کرد
این چنین رُسوا کند حقْ شَیدرا   این چنین گیرد رَمیدهْ صَیدرا
صد هَزاران امتحانست ای پدر   هر که گوید من شدم سرهَنگِ در
گر نداند عامه او را زِ اُمتحان   پختگانِ راه جویَندَش نشان
چون کنَد دَعویِّ خَیّاطیْ خسی   افگَنَد در پیشِ او شَهْ اطلسی
۶۸۵ که بِبُر این را بَغَلطاقِ فَراخ   زامتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحانِ هر بَدی   هر مُخَنَّث در وَغا رُستَم بُدی
خود مُخَنَّث را زِرِهْ پوشیده گیر   چون ببیند زخم، گردد چون اسیر
مَستِ حقْ هُشیار چون شد از دَبور؟   مستِ حقْ نآید بخود از نَفخِ صُور
بادهٔ حق راست باشد، نی دروغ   دوغ خوردی، دوغ خوردی، دوغ،دوغ
۶۹۰ ساختی خود را جُنَید و بایَزید   رَو،که نشناسم تَبَر را از کلید
بدرگیّ و مَنبَلیّ و حرص و آز   چون کُنی پنهان بشَید ای مَکرْ ساز؟
خویش را منصورِ حلاّجی کنی   آتشی در پنبهٔ یاران زنی
که بنشناسم عُمَر از بُولَهَب   بادِ کرّهٔ خودْ شناسم نیمْ‌شب
ای خری، کین از تو خر باور کند   خویش را بَهرِ تو کور و کر کند
۶۹۵ خویش را از رَه روانْ کمتر شُمُر   تو حریف ره ریانی، گُه مَخور
باز پَر از شَیْد، سویِ عقلْ تاز   کَی پَرَد بَر آسمان پَرِّ مَجاز؟
خویشتن را عاشقِ حق ساختی   عشقْ با دیوِ سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رَستَخیز   دو بدو بندند، پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج و بی‌خود کرده‌ای؟   خون رَز کو؟ خون ما را خورده‌ای
۷۰۰ رَو که نشناسم تُرا از منْ بِجه   عارف بی‌خویشم و بُهلولِ دِه
تو تَوَهُّم می‌کنی از قُربِ حَقْ   که طبقْ گَرْ دُور نَبوَد از طَبَق
این نمی‌بینی کهْ قُربِ اَولیا   صد کَرامت دارد و کار و کیا
آهن از داوود، مومی می‌شود   مومْ در دستت چو آهن می‌بُوَد
قُربِ خلق و رِزق بر جُملَه‌سْت عام   قُربِ وَحیِ عشق دارند این کِرام
۷۰۵ قُربْ بر اَنواع باشد، ای پدر   می‌زند خورشید بر کُهسار و زَر
لیک قُربی هست با زر شَیْدرا   که از آن آگه نباشد بَیْد را

شاخ خشک و تر قریبِ آفتاب   آفتاب از هر دو، کَی دارد حجاب؟
لیک کو آن قُربتِ شاخ طَرِّی   که ثِمارِ پختهْ از وَی میخوری
شاخ خشک از قُربتِ آن آفتاب   غیر زُوتر خشکْ گشتن؟ گو بیاب
آن چنان مستی مباش ای بی‌خرد   که بعقل آید، پشیمانی خُورَد   ۷۱۰
بلکْ از آن مستان که چون مَی می‌خورند   عقلهای پُخته حسرت می‌بَرَند
ای گرفته همچو گربه موشِ پیر   گر از آن مَی شیرگیری، شیر گیر
ای بخورده از خیالِ جامْ هیچ   همچو مستانِ حقایقْ بَرْ مَپیچ
می‌فتی این سو و آن سوْ مَسْتْ‌وار   ای تو این سو نیستت ز آن سُو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن   گَه بدین سو گَه بدان سو سَرْ فشان   ۷۱۵
جمله این سویی، از آن سو گَپ مزن   چون نداری مرگ، هرزه جان مَکَن
آن خَضِرِ جانْ کَزْ اَجَل بهْراسَد او   شاید ار مخلوق را نشناسد او
کامْ از ذوق تَوَهُّم خوش کنی   در دمی در خیک خود پُرِّش کنی
پس بیک سوزن تَهی گردی ز باد   این چنین فَربِهْ تنِ عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شِتا   کَی کند چون آب بیند آن وفا؟   ۷۲۰

افتادنِ شَغال در خُمِ رنگ و رنگین شدن و دعویِ طاووسی کردن میانِ شَغالان

آن شَغالی رفت اندر خُمِّ رنگ   اندر آن خم کرد یک ساعت دِرَنگ
پس بر آمد پوستش رنگین شده   که منم طاووسِ عِلّیّین شده
پشمِ رنگین رَونَقِ خوش یافته   آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و فُور و زَرْد   خویشتن را بر شَغالان عرضه کرد
جمله گفتند: ای شَغالَک حالْ چیست   که تُرا در سَر نَشاطِ مُلتَویست   ۷۲۵
از نَشاطْ از ما کرانه کرده‌ای   این تکبُّر از کجا آورده‌ای؟
یک شَغالی پیشِ او شد: کای فُلان   شَیْد کردی؟ یا شدی از خوش دلان؟
شَیدْ کردی تا بمنبر بر جهی؟   تا زِلاف این خلق را حسرَت دهی؟
بس بکوشیدی، ندیدی گرمیی   پس ز شَیْد آورده‌ای بی‌شرمیی
گرمیِ آن اَولیا و اَنبیاست   بازْ بی‌شرمی پناهِ هر دَغاست   ۷۳۰

کالتفاتِ خَلقْ سوی خود کشند	که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردنِ مردِ لافیْ لبْ و سَبلَتِ خود را هر بامداد بپوستِ دُنبه و بیرون آمدن میانِ حریفان که من چنین خورده‌ام و چنان

پوستْ دُنبه یافت شخصی مُستَهان	هر صَباحی چرب کردی سَبلَتان
در میانِ مُنعِمان رفتی که: من	لوتِ چربی خورده‌ام در انجمن
دستْ در سَبلَت نهادی در نُوید	رمزْ یعنی سوی سبلت بنگرید
۷۳۵ کین گُواهِ صدقِ گفتارِ منست	وین نشانِ چرب و شیرین خوردنست
اِشکَمَش گفتی جوابِ بی‌طنین	که اَبادَ اللهُ کَیْدَ الکاذِبینْ
لافِ تو ما را بر آتش بَرْ نهاد	کان سبیلِ چربِ تو بر کَنده باد
گر نبودی لافِ زشتت، ای گَدا!	یک کریمی رحم افگندی بما
ور نمودی عَیب و کَژْ کم باختی	یک طبیبی داروی او ساختی
۷۴۰ گفت حق: که کژ مجنبان گوش و دُم	یَنْفَعَنَّ الصّادقینَ صِدقُهُم[1]
کَهْف اندر کژ مَخُسپ ای مُحتَلِم	آنچِ داری وا نَما و فَاْسْتَقِم
ور نگویی عیب خود، باری خَمُش!	از نمایش وز دَغَل خود را مکُش
گر تو نقدی یافتی، مگشا دهان	هست در رهْ سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش	امتحانها هست در احوالِ خویش
۷۴۵ گفت یزدان از وِلادَت تا بحِین	یُفْتَنونَ کُلَّ عامٍ مَرَّتَینْ
امتحان بر امتحانست ای پدر	هین! بکَمتَر امتحان خود را مَخَر

ایمِن بودنِ بَلعَم با عور که امتحانها کرد حضرتِ عزّتْ او را و از آنها رویْ سیاه آمده بود

بلَعَم با عور و ابلیسِ لعین	زامتحانِ آخرینْ گشته مَهین
او بدعوی مَیلِ دَولت می‌کُند	مِعده‌اش نفرین سَبْلَت می‌کَند
کآنچِ پنهان می‌کَند، پَیداشْ کُن	سوخت ما را، ای خدا رسواش کن

۱- سورهٔ ۵ - آیهٔ ۱۱۹

جملهٔ اجزای تَنَش خصمِ وَیَند — کز بهاری لافَد، ایشان در دَیَند ۷۵۰

لافِ وا دادِ کَرَمها می‌کُند — شاخِ رحمت را زبُن بَر می‌کَنَد

راستی پیش آر، یا خاموش کن — وآنگهانْ رَحمَت ببین و نوش کن

آن شکم، خصمِ سَبیلِ او شده — دستِ پنهان در دُعا اندرْ زده

کای خدا! رسوا کُن این لافِ لِئام — تا بجنبد سویِ ما رَحمِ کِرام

مُستَجاب آمد دُعایِ آن شکم — سوزشِ حاجت بزد بیرونْ عَلَم ۷۵۵

گفت حق: گر فاسِقی وَ اَهلِ صَنَم — چون مرا خوانی، اِجابَتها کُنَم

تو دُعا را سخت گیر و می‌شَخول — عاقبت بِرْهانَدَت از دستِ غُول

چون شکمْ خود را بحضرت در سِپُرد — گربه آمد، پوستْ آن دنبه بِبُرد

از پس گربه دویدند، او گریخت — کودک از ترس عِتابش رنگ ریخت

آمد اندر انجمن آن طفلِ خُرد — آبِ روی مردِ لافی را ببرد ۷۶۰

گفت آن دُنبه که هر صبحی بدان — چرب می‌کردی لَبان و سَبلَتان

گربه آمد ناگهانش در رُبود — بَس دویدمْ وَ نکرد آن جَهدْ سود

خنده آمد حاضرانرا از شِگفت — رَحمهاشان باز جنبیدن گرفت

دعوتش کردند و سیرش داشتند — تخم رَحمَتْ در زمینش کاشتند

او چو ذوقِ راستی دید از کِرام — بی‌تکبّر، راستی را شُد غُلام ۷۶۵

دعویِ طاووسی کردنِ آن شَغال که در خُمِ صبّاغ افتاد

آن شغال رنگ رنگ آمد نِهُفت — بَرْ بُناگوشِ مَلامتْ‌گر بگفت

بنگر آخر در مَن و در رنگِ من — یک صَنَم چون مَن ندارد خود شَمَن

چون گلستان گشته‌ام صدرنگ و خُوَش — مَرْ مَرا سِجده کُن،از من سر مَکَش

کَرّ و فَرّ و آب و تاب و رنگْ بین — فخر دنیا خوان مرا ورُکنِ دین

مَظهَرِ لطف خدایی گشته‌ام — لَوح شرحِ کبریایی گشته‌ام ۷۷۰

ای شَغالان! هین! مخوانیدم شَغال — کَی شغالی را بُوَد چندین جَمال؟

آن شغالان آمدند آنجا به جَمع — همچو پروانه بگِردا گِردِ شمع

پس چه خوانیمت؟ بگو ای جوهری — گفت:طاووسِ نرِ چون مشتری

پس بگفتندش که طاووسانِ جان — جلوه‌ها دارند اندر گلستان

۷۷۵ تو چنان جلوه کنی؟ گفتا که: نی — با دیه نارفته چون گویم منی؟
بانگِ طاووسان کنی؟ گفتا که: لا — پس نِئی طاووس خواجه بُوالعَلا
خِلعَتِ طاووس آید ز آسمان — کَیْ رسی از رنگ و دَعویها بدان؟

تشبیهِ فرعون و دعویِ الوُهیّتِ او بدان شَغال که دَعویِ طاووسی می کرد

همچو فرعونی مُرَصَّع کرده ریش — بَرتَر از عیسی پریده از خَرِیش
او هم از نَسلِ شَغالِ ماده زاد — در خُمِ مالیّ و جاهی در فَتاد
۷۸۰ هر که دید آن جاه و مالشْ سِجده کرد — سِجدهٔ افسوسیانرا او بخُورد
گشت مَستَک آن گدای ژَندهٔ دَلقْ — از سُجود و از تَحیُّرهای خَلق
مالْ مار آمد، که در وَی زَهرهاست — و آن قبول و سِجدهٔ خَلقْ اژدهاست
های! ای فرعونْ ناموسی مَکُن — تو شَغالی هیچ طاووسی مَکُن
سوی طاووسان اگر پَیدا شوی — عاجزی از جلوه و رُسوا شوی
۷۸۵ موسی و هارون چو طاووسان بُدند — پَرِّ جلوه بر سَر و رویت زدند
زشتیَت پیدا شد و رسواییَت — سرنگون افتادی از بالاییَت
چون مِحَکْ دیدی سیه گشتی چو قَلب — نقشِ شیری رفت و پیدا گشت کَلْب
ای سگِ گَرگینِ زشت از حرص و جوش — پوستینِ شیر را بر خود مَپوش
غُرّهٔ شیرت بخواهد امتحان — نقشِ شیر و آنگه اخلاقِ سگان؟

تفسیرِ وَلَتَعْرِفَنَّهُم فی لَحْنِ ٱلْقَوْل

۷۹۰ گفت یزدان مَر نَبی را در مَساق — یک نشانی سهلتر زَ اَهلِ نِفاق
گر مُنافق زَفت باشد نَغز و هَول — وا شِناسی مر ورا در لَحن و قَول؟
چون سُفالین کوزه‌ها را می‌خری — امتحانی میکنی ای مُشتری
می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا — تا شناسی از طنینْ اِشکسته را
بانگِ اِشکسته دگرگون می‌بُوَد — بانگِ چاووشَست، پیشش می‌رَوَد
۷۹۵ بانگ می‌آید که تعریفش کند — همچو مَصدَرْ فعل تَصریفش کند
چون حدیثِ امتحانْ رُویی نَمود — یادم آمد قصّهٔ هاروتْ زود

قصّهٔ هاروت و ماروت و دلیریِ ایشانْ بر امتحانِ حقْ تعالی

پیش ازین، ز آن گفته بودیم اندکی ‏ ‏ ‏ خودْ چه گوییم از هزارانش یکی؟

خواستم گفتن در آن تحقیقها ‏ ‏ ‏ تا کنون وا مانده از تعویقها

حملهٔ دیگر ز بسیارش قَلیل ‏ ‏ ‏ گفته آید شرحِ یکْ عضوی ز پیل

گوش کن، هاروت را، ماروت را ‏ ‏ ‏ ای غلام و چاکران ماروت را ۸۰۰

مست بودند از تماشای اِلٰه ‏ ‏ ‏ وز عجایبهای استدراجِ شاه

این چنین مستیستْ زِ اُستدراجِ حق ‏ ‏ ‏ تا چه مستیها کند مِعراجِ حق؟

دانهٔ دامش چنین مستی نَمود ‏ ‏ ‏ خوانِ اِنعامش چها دانَد گشود

مست بودند و رَهیده از کمند ‏ ‏ ‏ هایْ هویِ عاشقانه می‌زدند

یکْ کمین و امتحان در راه بود ‏ ‏ ‏ صَرصَرش چون کاه، کَه را می‌رُبود ۸۰۵

امتحان می‌کردشان زیر و زَبَر ‏ ‏ ‏ کَی بود سرمست را زینها خبر؟

خندق و میدان بپیشِ او یکیست ‏ ‏ ‏ چاه و خندق پیشِ او خوشْ مَسلکیست

آن بُزِ کوهی بر آن کوهِ بلند ‏ ‏ ‏ بر دَوَد از بهرِ خُوردی بی‌گزَند

تا علف چیند ببیند ناگهان ‏ ‏ ‏ بازیی دیگر ز حُکمِ آسمان

بر کُهی دیگر بر اندازَد نَظَر ‏ ‏ ‏ مادهْ بز بیند بر آن کوهِ دگر ۸۱۰

چشمِ او تاریکْ گردد دَرْ زمان ‏ ‏ ‏ بر جَهَد سرمست زین کُه تا بدان

آنچنان نزدیکْ بِنْماید وَرا ‏ ‏ ‏ که دویدنْ گِردِ بالوعهٔ سَرا

آن هَزاران گَز دو گَز بِنْمایَدَش ‏ ‏ ‏ تا ز مستی مَیلِ جَستن آیَدَش

چونکِ بِجْهَد، دَرْ فَتَد اندر میان ‏ ‏ ‏ در میانِ هر دو کوهِ بی‌امان

او ز صیّادان بکُه بگریخته ‏ ‏ ‏ خود پناهش خونِ او را ریخته ۸۱۵

شِسته صیّادان میانِ آندو کوه ‏ ‏ ‏ انتظارِ این قَضای با شکوه

باشد اغلب صَیدِ این بُز همچنین ‏ ‏ ‏ ورنه چالاکست و چُست و خَصمْ بین

رُستم ارچه با سَر و سَبلَت بُوَد ‏ ‏ ‏ دامِ پاگیرَش یقینْ شهوت بُوَد

همچو من از مستیِ شهوت بِبُر ‏ ‏ ‏ مستیِ شهوت ببین اندر شُتُر

باز این مستیِّ شهوت در جَهان ‏ ‏ ‏ پیشِ مستیِّ مَلَکْ دانْ مُستهان ۸۲۰

مستیِ آن، مستیِ این بشکند ‏ ‏ ‏ او بشهوت التفاتی کَی کُنَد؟

آب شیرین تا نخوردی، آب شور ‏ ‏ ‏ خوشِ بُوَد، خوش چون درونِ دیده نور

قطره‌ای از باده‌های آسمان / بَر کَنَد جانرا ز مَی وز ساقیان

تا چه مستیها بُوَد اَملاک را / وز جَلالَت روحهای پاک را

۸۲۵ که ببویی دل در آن مَی بسته‌اند / خُمّ بادهٔ این جهانْ بشکسته‌اند

جز مگر آنها که نومیدند و دُور / همچو کُفّاری نهفته در قُبور

ناامید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی‌نهایت کِشته‌اند

پس ز مستی‌ها بگفتند ای دِریغ / بر زمین باران بدادیمی چو مِیغ

گستریدیمی دریـن بیدادْ جا / عدل و انصاف و عبادات و وفا

۸۳۰ این بگفتند و قضا می‌گفت: بیست / پیش پاتانْ دامِ ناپیدا بسیست

هین! مَدَوْ گستاخْ در دشتِ بلا / هین! مَران کورانه اندر کربلا

که ز موی و استخوانِ هالِکان / می نیابَد راهْ پایِ سالِکان

جملهٔ ره استخوان و موی و پَی / بس که تیغِ قهرِ لاٰ شَی کرد شَی

گفت حق که: بندگانِ جُفتِ عَون / بر زمین آهسته می‌رانند و هَون

۸۳۵ پا بَرَهنه چون رَوَد در خار زار؟ / جز بوَقْفه و فِکرَت و پرهیزگار

اینْ قَضا می‌گفت، لیکن گوششان / بسته بود اندر حِجابِ جوششان

چشمها و گوشها را بَسته‌اند / جز مر آنها را که از خود رَسته‌اند

جز عِنایت کِی گشایَد چشم را / جز مَحَبَّت کِی نشانَد خشم را

جهدِ بی‌توفیقْ خودْ کس را مَباد / در جَهانْ وَ اللهُ أعلَمْ بالسَّداد

قصّهٔ خوابْ دیدنِ فرعونْ آمدنِ موسی را عَلَیه‌السَّلام و تدارکْ اندیشیدن

۸۴۰ جهدِ فرعونی چو بی توفیق بود / هر چه او می‌دوخْت آن تَفتیق بود

از مُنَجِّم بود در حُکمش هَزار / وز مُعَبِّر نیز و ساحِرِ بی‌شمار

مَقدَمِ موسی نَمودندَش بخواب / که کُنَد فرعون و مُلکَش را خراب

با مُعَبِّر گفت و با اهلِ نُجوم / چون بُوَد دَفع خیال و خوابِ شوم؟

جمله گفتندش که: تدبیری کنیم / راهِ زادَن را چو رَهْ زن می‌زنیم

۸۴۵ تا رسید آن شب که مَولِد بود آن / رأیْ این دیدند آن فرعونیان

که برون آرند آن روز از پِگاه / سوی میدانْ بزم و تختِ پادشاه

اَلصَّلا! ای جمله اسراییلیان شاه می‌خوانَد شما را ز آن مکان
تا شما را رُو نَماید بی‌نقاب بر شما احسان کند بَهرِ ثواب
کآن اسیران را بجز دُوری نبود دیدنِ فرعونْ دَستوری نبود
گر فَتادَندی بَرَه در پیش او بَهرِ آن یاسه بخفتندی بِرُو 850
یاسه این بُد که: نبیند هیچ اسیر در گه و بی‌گه لِقای آن امیر
بانگِ چاووشان چو در رَه بشنود تا نبیند، رو بدیواری کند
ور ببیند روی او، مُجرِم بُوَد آنچِ بَتَّر بر سَرِ او آن رَوَد
بودشان حرصِ لِقای مُمْتَنِع چون حریص است آدمی فِیمٰا مُنِعْ

بمیدانْ خواندنِ بنی اسراییل را از برای حیلتِ منعِ ولادتِ موسی عَلَیه‌السَّلام

ای اسیران سوی میدانگه روید کز شهنشه دیدن و جُودَستْ امید 855
چون شنید آن مژده اسراییلیان تشنگان بودند و بس مُشتاقِ آن
حیله را خوردند و آن سو تاختند خویشتن را بَهرِ جلوه ساختند

حکایت

همچنان کاینجا مُغُولِ حیله‌دان گفت می‌جویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طَرَف تا در آیَد آنکِ می‌باید بکَف
هر که می‌آمد بگفتا: نیست این هین! در آ خواجه، در آن گوشه نشین 860
تا بدین شیوه همه جمع آمدند گردنِ ایشان بدین حیله زدند
شومیِ آنکِ سوی بانگ نماز داعیِ اَللّه را نبردندی نیاز
دعوتِ مَکّارشان اندر کشید اَلحَذَر! از مَکرِ شیطان! ای رشید!
بانگِ درویشان و محتاجان بنوش تا نگیرد بانگِ مُحتالیت گوش
گر گدایانْ طامِعَند و زشتْ‌خو در شکم خوارانْ تو صاحبْ‌دل بجو 865
در تکِ دریا گُهَرْ با سنگهاست فخرها اندر میانِ ننگهاست
پس بجوشیدند اسراییلیان از پگه تا جانبِ مَیدانْ دوان

چون بحیلتْشان بمیدان بُردْ او — رویِ خود بنمودِشانْ بس تازه رُو

کرد دلداریّ و بخششها بداد — هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قُباد

۸۷۰ بعد از آن گفت از برای جانِتان — جمله در میدان بخسپید امشبان

پاسخش دادند که: خدمت کنیم — گر تو خواهی یک مَه اینجا ساکنیم

بازگشتنِ فرعونْ از میدانْ بشهرْ شاد بتفریقِ بنی اسراییل از زنانشان در شبِ حَمْل

شه شبانگه باز آمد شادمان — کامشبان حَمْلَست و دورند از زنان

خازنش عِمران هم اندر خدمتش — هم بشهر آمد قرینِ صُحبتش

گفت ای عمران برین در خُسپْ تو — هین! مَرَو سویِ زن و صحبتْ مَجُو

۸۷۵ گفت خُسپم هم برین درگاهِ تو — هیچ نَندیشم بجز دِلخواهِ تو

بود عِمران هم ز اسراییلیان — لیک مَرْ فرعون را دل بود و جان

کَی گُمان بردی که او عِصیان کند؟ — آنکِ خَوفِ جانِ فرعون، آن کند

جمعْ آمدنِ عمرانْ بامادرِموسیٰ وحامله‌شدنِ مادرِموسی عَلَیه‌السَّلام

شه برفت و او بَرْ آن درگاهْ خفت — نیمْ شب آمد پَیِ دیدنْش جُفت

زن بَرو افتاد و بوسید آن لبش — بر جهانیدش ز خواب اندر شبش

۸۸۰ گشت بیدار او و زنرا دید خُوَش — بوسه باران کرده از لب بر لبش

گفت عِمران: این زمان چون آمدی؟ — گفت: از شَوق و قَضایِ ایزَدی

در کشیدش در کنارْ از مِهرْ مَرْد — برنیآمد با خود آن دَم در نَبَرد

جُفت شد با او، اَمانَت را سپُرد — پس بگفت: ای زن نه این کاریسْت خُرد

آهنی بر سنگْ زد، زاد آتشی — آتشی از شاه و مُلکش کینْ کَشی

۸۸۵ من چو ابرم، تو: زمین، موسی: نبات — حق: شهِ شطرنج و ما: ماتیم، مات

مات و بُرد از شاه میدان، ای عروس! — آن مدان از ما، مکن بر ما فُسوس

آنچِ این فِرعَون میترسد ازو — هَسْت شد این دم، که گشتم جُفتِ تو

وصیّت کردنِ عمرانْ جفت را بعد از مُجامَعَت که مرا ندیده باشی

وا مگردان، هیچ ازینها دَمْ مزن / تا نیآید بر من و تو صد حَزَن

عاقبت پیدا شود آثارِ این / چون علامتها رسید، ای نازنین

در زمانْ از سویِ میدان نعره‌ها / می‌رسید از خَلق و پُر می‌شد هوا ۸۹۰

شاهْ از آن هَیبَت برون جست آن زمان / پا برهنه کین چه غُلغُلهاست؟ هان!

از سویِ میدان چه بانگست و غَریو؟ / کز نَهیبش می‌رَمَد جِنّیّ و دیو

گفت عِمران: شاهِ ما را عُمْر باد / قومِ اسراییلیان اَند از تو شاد

از عَطای شاهْ شادی می‌کنند / رقصْ می‌آرند و کَفها می‌زنند

گفت: باشد کین بود، اَمّا، ولیک، / وَهْم و اندیشهْ مَرا پُر کردْ نیک ۸۹۵

ترسیدنِ فرعونْ از آن بانگ

این صدا جانِ مرا تغییر کرد / از غم و اندوهِ تلخم پیر کرد

پیش می‌آمد، سپس می‌رفت شه / جملهْ شب، او همچو حامِل وَقتِ زِه

هر زمان می‌گفت ای عِمرانْ مرا / سخت از جا بُرده است این نعره‌ها

زَهره نِیّ عِمرانِ مسکین را که تا / باز گوید اِختلاطِ جُفت را

که زنِ عِمران بعمران در خزید / تا که شد استارهٔ موسی پدید ۹۰۰

هر پَیَمبَر که درآید در رَحِم / نَجمِ او بر چرخْ گردد مُنْتَجِم

پیداشدنِ ستارهٔ موسیٰ عَلَیه‌السَّلام بَرْ آسمان وغَریوِ مُنجّمان در میدان

بر فَلَک پید شد آن اِستاره‌اش / کوریِ فرعون و مَکر و چاره‌اش

روز شد، گفتش که: ای عِمران بِرَو / واقِف آن غُلغُل و آن بانگْ شَو

رانْد عِمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود؟ شاهنشه نخفت

هر مُنَجّم سَر بَرَهنه، جامهْ چاک / همچو اَصحابِ عَزا بوسید خاک ۹۰۵

همچو اصحابِ عَزا آوازشان / بُد گرفته از فَغان و سازشان

ریش و مو بر کنده، رُو بِدْریدگان / خاک بر سر کرده، خونْ پُر دیدگان

گفت: خیرست این چه آشوبست و حال؟ … بَد نشانی می‌دهد مَنحوسْ سال
عذر آوردند و گفتند: ای امیر … کرد ما را دستِ تقدیرش اسیر
۹۱۰ این همه کردیم و دولت تیره شد … دشمنِ شه هست گشت و چیره شد
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان … کوریِ ما بر جَبین آسمان
زد ستارهٔ آن پَیَمبَر بر سَما … ما ستارهْ بازْگشتیم از بُکا
با دلِ خوشْ شاد عِمران وَزْ نفاق … دست بر سر می‌بزَد کآه، اَلفِراق!
کرد عِمران، خویش پر خَشم و تُرُش … رفت چون دیوانگانْ بی‌عقل و هُش
۹۱۵ خویشتن را اَعجمی کرد و براند … گفتهای بس خشن بر جَمْع خواند
خویشتن را تُرُش و غمگین ساخت او … نَردهای باز گونه باخت او
گفتشان: شاهِ مرا بفریفتید … از خیانت وز طمع نشکیفتید
سویِ میدان شاه را انگیختید … آبِ رویِ شاهِ ما را ریختید
دست بر سینه زدیْت اَندر ضَمان … شاه را ما فارغ آریم از غمان
۹۲۰ شاه هم بشنید و گفت ای خاینان … من بر آویزم شما را بی‌اَمان
خویش را در مَضحَکه انداختم … مالها با دشمنان در باختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان … دور ماندَند از ملاقاتِ زنان
مال رفت و آبِ رُو و کار خام … این بُوَد یاریّ و افعالِ کِرام؟
سالها اِدرار و خِلعت می‌بَرید … مملکتها را مُسَلَّم می‌خورید
۹۲۵ رأیتان این بود و فرهنگ و نجوم؟ … طبْل خوارانید و مکّارید و شوم
من شما را بر دَرَم و آتش زَنَم … بینی و گوش و لبانْتان بر کَنَم
من شما را هیزمِ آتش کنم … عیشِ رفته بر شما ناخَوش کنم
سِجده کردند و بگفتند: ای خَدیو … گر یکی کَرَّت ز ما چربیدْ دیو
سالها دَفْع بلاها کرده‌ایم … وَهْمْ حیران زآنچِ ماها کرده‌ایم
۹۳۰ فَوت شد از ما و حَمْلش شد پدید … نُطفه‌اش جَست و رَحِم اندرْ خزید
لیک، اِستغفارِ این، روز وِلاد … ما نگه داریم، ای شاه و قباد
روز میلادش رَصَد بندیمْ ما … تا نگردَدْ فَوت و نَجْهَد این قضا
گر نداریم این نِگه، ما را بکُش … ای غلام رأی تو افکار و هُش
تا بنُه مَه می‌شُمُرد او روز روز … تا نَپَرَّد تیرِ حُکمِ خَصمْ دوز
۹۳۵ بر قَضا هر کو شبیخون آوَرَد … سرنگون آید ز خون خود خورَد

چون زمین با آسمان خَصمی کند ‌ ‌ شوره گردد سر ز مرگی بَر زَنَد

نقشْ با نقّاشْ پنجه می‌زَنَد ‌ ‌ سَبلَتان و ریشِ خود بَر می‌کَنَد

خواندنِ فرعونْ زنانِ نوزاده را سوی میدانْ هم جَهتِ مَکر

بعدِ نُه مَهْ شهْ برون آوردْ تخت ‌ ‌ سوی میدان و مُنادیْ کردْ سخت

کای زنان، با طفکان میدان رَوید ‌ ‌ جمله اسراییلیان بیرون شوید

آن چنان که پارْ مردان را رسید ‌ ‌ خِلعَت و هر کس از ایشان زَرْکشید ۹۴۰

هین! زنان، امسالْ اقبالِ شماست ‌ ‌ تا بیابَد هر کسی چیزی که خواست

مَرْ زنان را خِلعت وَصِلَت دَهَد ‌ ‌ کودکانرا هم کلاه زَرْ نهد

هر که او این ماه زاییده‌ست، هین! ‌ ‌ گنجها گیرید از شاه مَکین

آن زنان با طفلکان بیرون شدند ‌ ‌ شادمان تا خیمهٔ شه آمدند

هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر ‌ ‌ سوی میدانْ غافل از دَستان و قَهر ۹۴۵

چون زنان جمله بدو گِردْ آمدند ‌ ‌ هر چه بود آن نَر، ز مادر بستدند

سر بریدندش که اینَست اِحتیاط ‌ ‌ تا نَرُویَد خصم و نَفزایَد خُباط

بوجود آمدنِ موسیٰ و آمدنِ عَوانانْ بخانهٔ عِمران و وَحی آمدن بمادرِ موسیٰ که موسیٰ را در آتش انداز

خود زنِ عِمران که موسی زاده بود ‌ ‌ دامن اندر چید از آن آشوب و دُود

آن زنانِ قابله در خانه‌ها ‌ ‌ بَهرِ جاسوسی فرستاد آن دَغا

غَمْز کردندش که: اینجا کودکیست ‌ ‌ نآمد او میدان که در وَهْم و شکیست ۹۵۰

اندرین کوچه یکی زیبا زنیست ‌ ‌ کودکی دارد ولیکن پُرفَنیست

پس عَوانان آمدند، او طفلْ را ‌ ‌ در تنور انداخت از اَمرِ خدا

وَحْی آمد سوی زن زآن با خبر ‌ ‌ که زِ اَصلِ آن خَلیلَست این پسر

عصمتِ یا نارُ کُونی بارداً[1] ‌ ‌ لاتَکَونَ النّارُ حَرّاً شارِداً

زن بوَحْی انداخت او را در شَرَر ‌ ‌ بر تنِ موسی نکرد آتش اثر ۹۵۵

۱- سورهٔ ۲۱ - آیهٔ ۶۹

بس عَوانانِ بی‌مرادْ، آن سو شدند   باز، غمّازان کز آن واقف بُدند
با عَوانان ماجَرا برداشتند   پیشِ فرعون از برای دانگِ چند
:کای عَوانان باز گردید آن طَرَف   نیک نیکو بنگرید اندر غُرَف

وَحیْ آمدنْ بمادرِ موسیٰ که موسیٰ را در آب افگن

باز وحی آمد که در آبش فگَن   رویْ در اُومیدْدار و مُو مَکَن
۹۶۰ درْ فگَن در نیلش و کُن اعتمید   من تُرا با وَی رسانم رُو سپید
این سخن پایان ندارد مَکرهاش   جمله می‌پیچید هم در ساق و پاش
صد هَزاران طفل می‌کُشت او برون   موسی اندر صدرِ خانه در دَرون
از جُنون می‌کُشت هر جا بُد جَنین   از حِیَل آن کورْ چشمِ دوربین
اَژدَها بُد مَکرِ فِرعَونِ عَنود   مَکرِ شاهانِ جهانرا خورده بود
۹۶۵ لیک ازو فرعون‌تر آمد پدید   هم وَرا، همْ مَکرِ او را در کشید
اَژدَها بود و عصا شد اَژدَها   این بخورد آنرا بتوفیقِ خدا
دست شد بالایِ دست، این تا کجا؟   تا بیزدان که اِلیهِ الْمُنْتَهیٰ
کآن یکی دریاسْت بی‌غَور و کَران   جمله دریاها چو سَیلی پیشِ آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست   پیشِ اِلاّالله آنها، جملهْ لاَست
۹۷۰ چون رسید اینجا، بَیانم سَرْ نهاد   مَحْو شد وَاللّهُ اَعْلَم بالرَّشاد
آنچِ در فِرعون بُوْدْ آن در تو هَست   لیک، اَژدَرهات محبوسِ چَهَست
ای دِریغ این جملهْ احوالِ تو اَست   تو بَرْ آن فِرعَون بر خواهیْش بست
گَر ز تو گویند، وَحشتْ زایَدَت   ور ز دیگرْ آفسان بِنْمایَدَت
چه خَرابَت می‌کند؟ نَفْسِ لَعین   دور می‌اندازَدَت سخت این قَرین
۹۷۵ آتشت را هیزمِ فرعون نیست   ورنه چون فرعونْ او شعله زنیست

حکایتِ مارگیری که اَژدَهای فَسُرده را مُرده پنداشت و در ریسمانهاش پیچید و آورد ببغداد

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی   تا بَری زین رازِ سَرْ پوشیدهْ بُویْ

مارگیری رفت سوی کوهسار   تا بگیرد او بافسونهاش مار

گر گِران و گر شِتابنده بُوَد   آنکِ جوینده‌ست، یابنده بُوَد

در طلب زن دایما تو هر دو دست   که طلبْ در راه، نیکو رَهبَرست

لنگ و لوک و خفته شَکل و بی‌ادب   سوی او می‌غیژ و او را می‌طَلَب   ۹۸۰

گه بگفت و گه بخاموشیّ و گه   بویْ کردن گیر، هر سو، بویِ شَه

گفت آن یعقوبْ با اولادِ خویش   جُستنِ یوسف کنید از حَدّْ بیش

هر حِسِ خود را درین جُستَن بِجِد   هر طَرَف رانید شَکلِ مُستَعِد

گفت: از روحِ خدا لاتَایئَسُوا   همچو گُم کرده پسر، رَوْ سو بسو

از رهِ حِسِّ دهان، پُرسان شَوید   گوش را بر چارْ راهِ آن نهید   ۹۸۵

هر کجا بویِ خوش آید، بُو بَرید   سویِ آن سَر، کآشنایِ آن سَرید

هر کجا لطفی ببینی از کسی   سوی اصل لطف ره یابی عَسَی

این همه خوشها ز دَرْیاییست ژرف   جزْوْ را بگذار و بَرْ کُلْ دارْ طَرْف

جنگهای خَلقْ بَهرِ خوبیَست   بَرگِ بی‌برگی، نشان طوبیَست

خشمهای خلق، بَهرِ آشتیْست   دامِ راحت، دایماً بی‌راحتیست   ۹۹۰

هر زَدَن بَهرِ نوازش را بُوَد   هر گِله از شُکرْ آگه می‌کُنَد

بویْ بَر از جزوْ تا کُل، ای کریم!   بُویْ بَر از ضِد تا ضِد، ای حکیم!

جنگها می آشتی آرَد دُرُست   مارگیر، از بَهرِ یاریْ مارْ جُست

بَهرِ یاریْ مارْ جویَد آدمی   غم خورَد بَهرِ حریفِ بی‌غمی

او همی جُستی یکی ماری شِگَرف   گِردِ کوهستان و دَر ایّامِ بَرف   ۹۹۵

اژدهایی مُرده دید آنجا عظیم   که دِلَش از شَکل او شد پُر ز بیم

مارگیرْ اندرْ زمستانِ شدید   مارْ می‌جُست، اژدهایی مُرده دید

مارگیر از بَهرِ حیرانیِّ خَلق   مارْ گیرَد، اینْت نادانیِّ خَلق

آدمی کوهیست، چون مَفتون شود؟   کوهْ اندر مارْ حیران چون شود؟

خویشتن نَشْناختْ مسکین آدمی   از فزونی آمد و شُد در کَمی   ۱۰۰۰

خویشتن را آدمی ارزان فروخت   بُوْد اطلس، خویش بَرْ دَلقی بدوخت

صد هَزاران مار و کُه حیرانِ اوست   او چرا حیران شُدَست و مارْ دوست؟

مارگیر آن اَژدَها را بَرگرفت   سوی بغداد آمد از بَهرِ شِگِفت

اَژدَهایی چون ستونِ خانه‌ای   می‌کشیدش از پَیِ دانگانه‌ای

۱۰۰۵ کاژدهایی مُرده‌ای آورده‌ام
در شکارش مَن جگرها خورده‌ام

او همی مرده گُمان بردش، ولیک
زنده بود و او ندیدَش نیکِ نیک

او ز سرماها و برفْ افسرده بود
زنده بود و شَکلِ مرده می‌نمود

عالَم افسُردَست و نامِ او جَماد
جامِدْ افسُرده بُوَد، ای اوستاد!

باش تا خورشیدِ حَشْرْ آید عَیان
تا ببینی جنبشِ جسمِ جَهان

۱۰۱۰ چون عصای موسی اینجا مارْ شد
عقل را از ساکنان اخبار شد

پارهٔ خاک تُرا چون مَرد ساخت
خاکها را جملگی شاید شناخت

مرده زین سو اَند وز آن سو زنده‌اند
خامُش اینجا و آن طَرَف گوینده‌اند

چون از آن سوشان فرستَد سویِ ما
آن عصا گردد سویِ ما، اَژدَها

کوهها هم لَحْنِ داوودی کُنَد
جوهرِ آهَنْ بکفْ مومی بُوَد

۱۰۱۵ بادْ، حمّال سلیمانی شود
بَحْر با موسیٰ سخن دانی شود

ماه، با احمد اشارَتْ بینْ شود
نار، ابراهیم را نسرین شود

خاک، قارون را چو ماری در کَشَد
اُستنِ حنّانه آید در رَشَد

سنگ، بر احمد سلامی می‌کند
کوه، یحیی را پیامی می‌کند

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم
با شما نامحرمان ما خامشیم

۱۰۲۰ چون شما سویِ جمادی می‌رَوید
مَحرَم جانِ جَمادان چون شوید؟

از جمادی، عالَم جانها رَوید
غُلغُلِ اجزایِ عالَم بشنوید

فاش تسبیحِ جمادات آیَدَت
وسوسهٔ تأویلها نَرْبایدت

چون ندارد جانِ تو قِندیلها
بَهرِ بینش کرده‌ای تأویلها

که غرض تسبیح ظاهر کَی بُوَد؟
دعویِ دیدنْ خیالِ غَیّ بُوَد

۱۰۲۵ بلکِ مر بیننده را دیدارِ آن
وَقتِ عِبرَت می‌کند تسبیحْ خوان

پس چو از تسبیحْ یادت می‌دهد
آن دَلالَت همچو گفتن می‌بُوَد

این بُوَد تأویلِ اهلِ اِعتِزال
و آنِ آنکسْ کو ندارَد نورِ حال

چون ز حِس بیرون نیامد آدمی
باشد از تصویرِ غَیبی اَعجَمی

این سخن پایان ندارد، مارگیر
می‌کشید آن مار را با صد زَحیر

۱۰۳۰ تا ببغداد آمد آن هنگامه جُو
تا نِهَد هنگامه‌ای بر چارسُو

بر لبِ شطْ مَردْ هنگامه نهاد
غُلغُله در شهرِ بغداد اُوفتاد

مارگیری اَژدَها آورده است :
بُوالعَجَب نادِرْ شکاری کرده است

جمع آمد صد هزاران خام‌ریش   صید او گشته چو او از اَبلَهیش

منتظر ایشان و هَم او منتظر   تا که جمع آیند خلقِ منتشر

مردمِ هنگامه افزون‌تر شَوَد   کُدیَه و تَوزیعْ نیکوتر رَوَد   ۱۰۳۵

جمع آمد صد هزاران ژاژخا   حلقه کرده پُشتِ پا بر پُشتِ پا

مرد را از زن خبر نی ز اُزدحام   رفته در هم چون قیامت خاص و عام

چون همی حَرّاقه جنبانید او   می‌کشیدند اهلِ هنگامه گَلو

وَ اژدَها، کز زَمهریر افسرده بود   زیرِ صد گونه پلاس و پَرده بود

بسته بودش با رَسَنهای غلیظ   احتیاطی کرده بودش آن حَفیظ   ۱۰۴۰

در درنگِ انتظار و اِتّفاق   تافت بر آن مار خورشیدِ عِراق

آفتابِ گرم سَیرش، گرم کرد   رفت از اعضای او اَخلاطِ سَرد

مرده بود و زنده گشت او از شِگِفت   اَژدَها بر خویش جنبیدن گرفت

خلق را از جنبش آن مُرده مار   گشتشان آن یک تَحیُّر صد هزار

با تَحیُّر نعره‌ها انگیختند   جملگان از جُنبشَش بگریختند   ۱۰۴۵

می‌گُسِست او بند و زآن بانگِ بلند   هر طَرَف می‌رفت چاقاچاقِ بَند

بندها بگسِست و بیرون شد ز زیر   اَژدهایی زشت، غُرّان، همچو شیر

در هَزیمَت بس خلایق کشته شد   از فَتاده کشتگان، صد پُشته شد

مارگیر از ترس بر جا خشک گشت   که چه آوردم من از کُهسار و دشت؟

گرگ را بیدار کرد آن کورمیش   رفت نادان سوی عِزرایلِ خویش   ۱۰۵۰

اَژدَها یک لقمه کرد آن گیج را   سهل باشد خون خوری حَجّاج را

خویش را بر اُستنی پیچید و بَست   استخوانِ خورده را درهم شکست

نَفسَت اژدرهاست، او کَی مرده است؟   از غم و بی‌آلتی افسرده است

گر بیابَد آلتِ فِرعَون او   که بامرِ او همی رفت آبِ جُو

آنگه او بنیادِ فِرعَونی کُند   راهِ صد موسیٰ و صد هارون زَنَد   ۱۰۵۵

کِرمَکست آن اژدها، از دستِ فقر   پَشّه‌ای گردد ز جاه و مالْ صَقْر

اژدها را دار در برفِ فِراق   هین! مکَش او را بخورشیدِ عِراق

تا فَسُرده می‌بُوَد آن اَژدَهات   لقمهٔ اویی، چو او یابَد نجات

مات کن او را و ایمِن شو زمات   رَحمْ کَم کُن، نیست او زَاهلِ صَلات

کآن تَفِ خورشیدِ شهوت بَر زَند   آن خُفاشِ مُردَریگت پَر زَند   ۱۰۶۰

می‌کَشانش در جهِاد و در قِتال / مردوار، اَللّهُ یَجزیکَ الوِصال

چونکِ آن مَردْ اژدها را آورید / در هوای گرم و خوشْ شد آن مُرید

لاجَرَم آن فتنه‌ها کرد، ای عزیز! / بیستْ همچندانک ما گفتیم نیز

تو طمَع داری که او را بی‌جفا / بسته داری در وَقار و در وفا؟

۱۰۶۵ هر خسی را این تمنّا کَی رَسَد؟ / موسیی باید که اَژدَرها کُشَد

صد هزاران خلق زَ اَژْدَرهایِ او / در هَزیمت کُشته شد از رایِ او

تهدید کردنِ فرعونْ موسی را عَلَیه‌السَّلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کُشتیّ و افگندی تو بیم؟

در هَزیمتْ از تو افتادند خَلق / در هَزیمت کُشته شد مَردُم زِ زَلَق

لاجَرَم مردمْ تُرا دشمن گرفت / کینِ تو در سینهْ مرد و زن گرفت

۱۰۷۰ خلق را میخواندی، بر عکس شد / از خِلافت مردمان را نیست بُد

من هم از شَرَّت اگر پَسْ می‌خَزَم / در مکافات تو دیگی می‌پَزَم

دل ازین بَرکَن که بِفْریبی مَرا / یا بجُزفَی پَس‌رَوی گردَد تُرا

تو بدان غِرّه مشو! کِش ساختی / در دلِ خلقانْ هراسْ انداختی

صد چنین آریّ و هم رُسوا شُدی / خوار گردی ضُحکهٔ غوغا شدی

۱۰۷۵ همچو تو سالوس بسیاران بُدند / عاقبت در مِصرِ ما رُسوا شدند

جوابِ موسیٰ فرعون را در تهدیدی که می‌کردش

گفت با امر حَقَم اِشراک نیست / گر بریزد خونم، امرش باکْ نیست

راضیم من، شاکرم من، ای حریف! / این طرف رُسوا و پیشِ حق شریف

پیشِ خلقان خوار و زار و ریشْخند / پیش حقْ محبوب و مطلوب و پَسَند

از سخن می‌گویم این، وَرْنی خدا / از سیهْ رویان کُنَد فردا تُرا

۱۰۸۰ عِزَّتْ آنِ اوست و آنِ بندگانْش / ز آدم و اِبلیس بر میخوان نِشانْش

شرحِ حق پایان ندارد همچو حق / هین! دهان بر بَنْد و برگردان وَرَق

پاسخِ فرعون موسیٰ را عَلَیه‌السّلام

گفت فرعونش: وَرَق در حُکمِ ماست — دفتر و دیوانِ حُکم این دَمْ مَراسْت

مَرْ مَرا بخریده‌اند اهلِ جهان — از همه عاقلتری تو، ای فُلان!

موسیا خود را خریدی، هین! بِرَو — خویشتن کَمْ بین، بخود غِرِّه مَشو

جمع آرم ساحرانِ دَهْر را — تا که جَهلِ تو نَمایم شَهْرْ را ۱۰۸۵

این نخواهد شد بروزیّ و دو روز — مُهلَتم ده، تا چهل روزِ تَموز

جوابِ موسیٰ عَلَیه‌السّلام فرعون را

گفت موسی: این مَرا دستور نیست — بنده‌ام اِمهالِ تو مأمورْ نیست

گر تو چیریّ و مرا خودْ یار نیست — بنده فرمانم، بِدآنَم کار نیست

می‌زنم با تو بِجِد تا زِنده‌ام — من چه کارهٔ نُصرَتم؟ من بنده‌ام

می‌زنم تا در رَسَد حُکمِ خدا — او کُنَد هر خَصْم از خَصْمی جُدا ۱۰۹۰

پاسخِ فرعونْ موسی را و وَحْیْ آمدنْ موسی را عَلَیه‌السّلام

گفت: نی نی، مُهلَتی باید نِهاد — عشوه‌ها کم ده، تو کَمْ پَیمایْ باد

حَق تعالیٰ وَحیْ کَردَش در زَمان — مهلتش ده مُتَّسِع، مَهْراسْ از آن

این چِهِل روزش بِدِه مُهلتْ بطَوع — تا سِگالَد مَکرها او نَوعْ نَوعْ

تا بکوشد او که من، نه خُفته‌ام — تیز رو، گو: پیشِ رَهْ بگرفته‌ام

حیله‌هاشان را همه بر هَمْ زَنَم — وآنچِ افزایند، مَن بر کَم زنم ۱۰۹۵

آب را آرند و من آتش کُنم — نوش و خوش گیرند و من ناخَوش کُنم

مِهْر پیوندند و من ویران کنم — آنکِ اندر وَهْم نآرند، آنْ کُنم

تو مَتَرس و مُهلَتش ده دُم دراز — گو سپه گِرْد آر و صَدْ حیله بساز

مهلت دادنِ موسی عَلَیه‌السّلام فرعونْ را تا ساحِران را جمع کند از مَداین

گفت: امر آمد، بِرَو! مهلتْ تُرا — من بجای خود شدم، رَستی زما

۱۱۰۰ او همی شد وَاژْدَها اندر عَقِب — چون سگِ صیّاد دانا و مُحِب

چون سگِ صَیّادْ جُنبان کرده دُم — سنگ را می‌کرد ریگْ او زیرِ سُم

سنگ و آهن را بِدَم دَرْ می‌کَشید — خُرد می‌خایید آهن را پَدید

در هوا می‌کرد خودْ بالایِ بُرجْ — که هَزیمت می‌شد از وی روم و گُرج

کَفک می‌انداخت چون اُشتُرِ زِکام — قطره‌ای بر هر که زد، می‌شد جُذام

۱۱۰۵ زَغْ زَغِ دندانِ او دلْ می‌شکست — جانِ شیران سیَه می‌شد ز دست

چون بقوم خود رسید آن مُجتَبیٰ — شَدْقِ او بگرفت، باز او شد عصا

تَکیَه بَرْوَی کرد و می‌گفت: ای عجب! — پیشِ ما خورشید و پیشِ خصمْ شب

ای عجب! چون می‌نبیند این سپاه؟ — عالِمی پُر آفتابی چاشتگاه

چشمْ باز و گوشْ باز و این ذَکا — خیره‌ام در چَشمْ‌بندیِ خُدا

۱۱۱۰ من از ایشان خیره، ایشان هم ز من — از بهاری خار ایشان، مَن سَمَن

پیششانِ بُردَم بسی جامِ رَحیق — سنگ شد آبشْ بپیشِ این فَریق

دستهٔ گُل بستم و بُردم بپیش — هر گُلی چون خار گشت و نوشْ نیش

آن نصیبِ جانِ بی‌خویشان بُوَد — چونکِ با خویشند پیدا کَی شود

خفتهٔ بیدار باید پیشِ ما — تا به بیداری ببیند خوابها

۱۱۱۵ دشمنِ این خوابِ خوش شد فکرِ خلق — تا نخسپد فکرتش بَسته‌سْت حَلق

حیرتی باید که روبَد فکر را — خورده حیرت فکر را و ذِکر را

هر که کاملتر بُوَد او در هنر — او بمعنی پس بصورت پیشتر

راجِعون گفت و رجوع این سان بُوَد — که گَلّه واگردد و خانه رَوَد

چونکِ واگردید گَلّه از ورود — پس فَتَد آن بُز که پیشْ‌آهنگ بود

۱۱۲۰ پیش افتد آن بُزِ لَنگِ پَسین — أَضْحَکَ الرُّجْعَی وُجُوهَ العابِسین

از گِزافه کَی شدند این قومْ لنگ — فخر را دادند و بخریدند ننگ

پا شکسته می‌رَوَند این قوم حَج — از حَرَج راهیست پنهان تا فَرَج

دل ز دانشها بشُستند این فَریق — زآنکِ این دانش نداند این طَریق

دانشی باید که اصلش زآن سَرَست — زآنکِ هر فرعی به‌اَصلش رَهبَرَست

هر پَری بر عَرضِ دریا کَی پَرَد؟ — تا لَدُن عِلمِ لَدُنّی می‌بَرَد ۱۱۲۵

پس چرا علمی بیاموزی بمَرد؟ — کِش بباید سینه را ز آن پاک کرد

پس مَجو پیشی، ازین سرلَنگ باش — وقتِ واگشتنْ تو پیشْ آهنگ باش

آخِروُنَ السّابِقون باش ای ظریف — بر شَجَر سابق بُوَد میوهٔ طَریف

گرچه میوه آخر آید در وُجود — اَوّلست او زآنکِ او مقصود بُود

چون ملایک، گوی: لا عِلمَ لَنا — تا بگیرد دست تو عَلَّمْتَنا ۱۱۳۰

گر درین مکتب ندانی تو هِجا — همچو احمد پُرّی از نورِ حِجَی

گر نباشی نامدار اندر بِلاد — گُم نِئی اَللهُ اَعْلَمْ بِالعِباد

اندر آن ویران که آن معروف نیست — از برای حفظِ گنجینهٔ زَریست

موضعِ معروف کَی بنهند گنج؟ — زین قِبَل آمد فَرَج در زیرِ رنج

خاطر آرَد بس شِکال اینجا، وَلیک — بسکُلَد اِشکال را اُستُورِ نیک ۱۱۳۵

هست عشقش آتشی اِشکالْ سوزْ — هر خیالی را بروبَد نورِ روز

هم از آن سو جُو جواب، ای مرتضی! — کین سؤال آمد از آن سو مَر تُرا

گوشهٔ بی‌گوشهٔ دلْ شهْ رَهیست — تابِ لاشرقی و لاغرب از مَهیست

تو از ین سو و از آن سو چون گدا — ای کُهِ معنی، چه می‌جُویی صَدا؟

هم از آن سُو جُو که وقتِ درد تو — می‌شوی در ذِکرِ: یا رَبّی! دو تُو ۱۱۴۰

وقتِ درد و مرگْ از آن سو، می‌خَمی — چونکِ دردت رفت، چونی اَعجَمی؟

وقت مِحنَت گشته‌ای الله گو — چونکِ محنت رفت، گویی: راه کو؟

این از آن آمد، که حق را بی‌گُمان — هر که بشناسد، بُوَد دایم بَر آن

وآنکِ در عقل و گُمان هستش حِجاب — گاهْ پوشیده‌ست و گَه بِدْریده جَیْب

عقلِ جزوی گاه چیره، گَه نِگون — عَقلِ کُلّی ایمِن از رَیْبُ المَنون ۱۱۴۵

عقل بفروش و هنر حَیرَت بِخَر — رو بخواری، نی بُخارا، ای پسر!

ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم — کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم

من عَدَم و افسانه گردم در حَنین — تا تَقَلُّب یابم اندر ساجِدین

این حکایت نیست پیشِ مردِ کار — وصفِ حالَست و حضورِ یارِ غار

آن أَساطیر اوّلین که گفت عاق — حرفِ قرآن را بُد آثار نفاق ۱۱۵۰

لامکانی که دَرو نورِ خداست — ماضی و مستقبل و حال از کجاست؟

ماضی و مستقبلَش نسبت بتوست — هر دو یک چیزند، پنداری که دُوسْت

یک تنی او را پدر، ما را پسر — بامْ زیرِ زیدْ و بَرْ عمروْ آن زَبَر

نسبت زیر و زَبَر شد ز آنْ دو کس — سقفْ سویِ خویش یک چیزست و بس

۱۱۵۵ نیست مثل آن، مِثالست این سخن — قاصِر از معنیّ نو، حرفِ کُهَن

چون لب جُو نیست مَشکا! لب ببند — بی‌لب و ساحل بُدست این بَحرِقَند

فرستادنِ فرعونْ بمداینْ در طَلَبِ ساحِران

چونکِ موسی بازگشت و او بماند — اهل رأی و مَشوَرَت را پیش خوانْد

آن چُنان دیدند، کز اطرافِ مصر — جمع آرَدْشان شه و صَرّافِ مصر

او بسی مردم فرستاد آن زمان — هر نواحی بَهرِ جمعِ جادُوان

۱۱۶۰ هر طرف که ساحری بُد نامدار — کرد پَرّان سوی او ده پَیکْ کار

دو جوان بودند ساحِرْ مُشتَهَر — سِحرِ ایشان در دل مَه مُستَمَر

شیر دوشیده زمَهْ فاشْ آشکار — در سفرها رفته بر خُمّی سوار

شَکلِ کرباسی نموده ماهتاب — آن بپیموده فروشیده شتاب

سیم بُرده، مُشتری آگه شده — دست از حسرت به رُخها بر زده

۱۱۶۵ صد هَزاران همچنین در جادُوی — بوده مُنشیّ و نبوده چون رَوی

چون بدیشان آمد آن پیغامِ شاه — کز شما شاهست اکنون چاره خواه

از پَیِ آنکِ دو درویش آمدند — بر شه و بر قصر او مَوکِب زدند

نیست با ایشان بغَیرِ یک عَصا — که همی گردد به اَمرَش اَژدَها

شاه و لشکر جمله بیچاره شدند — زین دو کس جمله به افغان آمدند

۱۱۷۰ چاره‌ای می‌باید اندر ساحِری — تا بُوَد که زین دو ساحِرْ جانْ بَری

آن دو ساحِرْ را چو این پَیغام داد — ترس و مِهری در دلِ هر دو فَتاد

عِرقِ جنسیّت چو جُنبیدن گرفت — سر بزانو بر نهادند از شِگفت

چون دبیرستانِ صوفی زانوَست — حَلِّ مشکل را دو زانو جادُوَست

خواندنِ آن دو ساحِرْ پدر را از گورْ و پرسیدن از رَوان پدرْ حقیقتِ موسی عَلَیه‌السَّلام

بعد از آن گفتند: ای مادر! بیا! — گورِ بابا کو؟ تو ما را ره نما!
بُردِشان بَرْ گورِ او بِنْمود راه — پس سه روزه داشتند از بَهرِ شاه ۱۱۷۵
بعد از آن گفتند: ای بابا، بما — شاهْ پیغامی فرستاد از وَجا
که دو مرد او را بتنگ آوُرده‌اند — آبِ رویش پیشِ لشکر بُرده‌اند
نیست با ایشان سِلاح و لشکری — جز عصا و در عصا شُور و شَری
تو جهانِ راستان دَرْ رَفته‌ای — گرچه در صورت بخاکی خُفته‌ای
آن اگر سِحْرَست ما را دِهْ خبر — وَرْ خدایی باشد، ای جان پدر! ۱۱۸۰
هم خبر ده تا که ما سِجده کنیم — خویشتن بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم و اومیدی رسید — راندگانیم و کَرَم ما را کشید

جواب گفتن ساحِرِ مُرده با فرزندانِ خود

بانگ زد: کای جان و فرزندان من — هست پیدا گفتن این را مُرتَهَن
فاش و مُطلق گفتَنَم دستور نیست — لیک راز از پیشِ چَشمْ دور نیست
لیک بنمایم نشانی با شما — تا شود پیدا شما را این خَفا ۱۱۸۵
نورِ چشمانم چو آنجا گه رَوید — از مَقامِ خُفتنش آگه شوید
آن زمان که خُفته باشد آن حکیم — آن عصا را قصد کن، بگذار بیم
گر بدزدیّ و توانی، ساحِرَست — چارهٔ ساحِر بَرِ تو حاضِرَست
ور نتانی هان و هان! آن ایزَدیست — او رسولِ ذوالجَلال و مُهتَدیسْت
گر جهانْ فرعون گیرد شرق و غرب — سَرنگون آید زحق آنگاهِ حَرْب ۱۱۹۰
این نشانِ راستْ دادم جانِ باب — بر نویس اَللّهُ اَعلَمْ بِالصَّواب
جانِ بابا چون بخُسپد ساحِری — سحر و مَکرش را نباشد رهبری
چونکِ چوپان خفت، گرگْ ایمِن شود — چونکِ خُفت آن جَهدِ او ساکِن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست — گرگ را آنجا امید و ره کجاست؟
جادُوی که حق کند حَقَّست و راست — جادُوی خواندنْ مر آن حق را خطاست ۱۱۹۵

جانِ بابا این نشانِ قاطِعَست   گر بمیرد نیز حَقَّش رافِعست

تشبیه کردنْ قرآن مجید را بعصای موسیٰ و وفات مصطفی را عَلَیه‌السَّلام نمودن بخواب موسی و قاصدانِ تغییر قرآن را بآن دو ساحِرْ بچه که قصدِ بُردنِ عصا کردند چون موسی را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطافِ حق   گر بمیری تو نمیرد این سَبَق

من کتاب و مُعجزه‌ت را رافِعَم   بیش و کَمْ کُن را ز قرآن مانِعَم

من تُرا اندر دو عالم رافعم   طاعِنان را از حدیثَت دافِعم

۱۲۰۰ کَسْ نَتانَد بیش و کم کردن دَرو   تو، بِهْ از من حافظی، دیگر مَجُو

رَونَقَت را روزْ روزْ افزون کُنَم   نام تو بر زَرّ و بر نقره زَنَم

مِنبَر و محراب سازم بَهرِ تو   در مَحَبَّتْ قَهرِ من، شد قَهرِ تو

نامِ تو از تَرسْ پنهان می‌گُوَند   چون نماز آرَند پنهان می‌شوند

از هَراس و ترسِ کُفّارِ لَعین   دِینَتْ پنهان می‌شود زیرِ زمین

۱۲۰۵ من مَناره پُر کُنَم آفاق را   کور گردانم دو چَشمِ عاقِ را

چاکَرانَت شهرها گیرَند و جاه   دینِ تو گیرد ز ماهی تا بماه

تا قیامت باقیَش داریم ما   تو مَتَرس از نَسْخِ دین، ای مصطفا!

ای رسولِ ما، تو جادُو نیستی   صادقی هم خرقهٔ موسیٰ‌ستی.

هست قرآن مَر تُرا همچون عَصا   کفرها را در کَشَد چون اَژدَها

۱۲۱۰ تو اگر در زیرِ خاکی خُفته‌ای   چون عصایش دان، تو آنچ گفته‌ای

قاصِدانرا بر عصایش دَستْ نی   تو بخُسپ ای شه، مبارکْ خفتنی

تن بخفته، نورِ تو بر آسمان   بَهرِ پیکارِ تو زِهْ کرده کمان

فلسفیّ و آنچ پُوزَش می‌کند   قوسِ نورت تیرْدُوزَش می‌کُند

آن چنان کرد و از آن افزون که گفت   او بخفت و بَخت و اقبالش نَخفت

۱۲۱۵ جانِ بابا، چونکِ ساحرْ خواب شد   کارِ او بی‌رَونق و بی‌تاب شد

هر دو بوسیدند گورَش را و رفت   تا بمِصر از بَهرِ این پیکارِ زَفت

چون بمصر از بَهرِ آن کار آمدند   طالبِ موسی و خانهٔ او شدند

اتّفاق افتاد کآن روزِ وُرود   موسی اندر زیرِ نخلی خُفته بود

پس نشان دادَندِشان مردم بدو — که برو آن سوی نخلستان بجُو

چون بیآمد دید در خرمابُنان — خفته‌ای کو بود بیدارِ جهان ۱۲۲۰

بَهرِ نازش بسته او دو چَشمِ سَرْ — عَرش و فَرشش جمله در زیرِ نظر

ای بسا بیدارْ چَشمِ خُفته دِلْ — خود چه بیند دیدِ اهل آب و گِل؟

آنکِ دلْ بیدار دارد چَشمِ سر — گر بخسپد بر گشاید صَدْ بَصَر

گر تو اهلِ دل نِئی، بیدار باش — طالب دل باش و در پَیکار باش

وَرْ دِلَت بیدار شد، می‌خُسپْ خُوَش — نیست غایب ناظِرَت از هفت و شش ۱۲۲۵

گفت پیغمبر که: خُسپَد چَشمِ مَن — لیک، کَی خُسپَد دلم اندر وَسَن؟

شاهْ بیدارَست، حارِس خفته گیر — جان فدای خفتگانِ دلْ بَصیر

وصفِ بیداریِّ دل ای مَعنَوی — در نگنجد در هَزاران مَثنوی

چون بدیدندش که خُفتَه‌سْت او دراز — بَهرِ دُزدیِّ عصا کردند ساز

ساحِران قَصدِ عصا کردند زود — کز پَسَش باید شدن و آنگه رُبود ۱۲۳۰

اندکی چون پیشتر کردند ساز — اندر آمد آن عصا در اِهتزاز

آن چنان بر خود بلرزید آن عَصا — هر دو بَر جا خشک گشتند از وَجا

بعد از آن شد اَژدَها و حَمله کرد — هر دوان بُگریختند و رُویْ زَرد

رُو دَرْ افتادن گرفتند از نَهیب — غَلْت غلتان مُنهَزِم در هَر نشیب

پس یقینْشان شد که هست از آسمان — زآنکِ می‌دیدند حَدِّ ساحِران ۱۲۳۵

بعد از آن اِطلاق و تَبْشان شد پدید — کارِشان تا نَزْع و جان کندن رسید

پس فرستادند مردی در زمان — سویِ موسیٰ از برای عُذرِ آن

کامتحان کردیم و ما را کَی رَسَد — امتحانِ تو اگر نَبْوَد حَسَد

مُجرِمِ شاهیم، ما را عفوْ خواه — ای تو خاصُ الخاصِ درگاهِ اِلٰه

عفو کَرد و در زمانْ نیکو شدند — پیشِ موسیٰ بر زمینْ سر می‌زدند ۱۲۴۰

گفت موسیٰ عفو کردم ای کِرام — گشت بر دوزخْ تن و جانْتانْ حَرام

من شما را خود ندیدم، ای دو یار! — اَعْجَمی سازید خود را زِ اْعتذار

همچنان بیگانه شَکل و آشنا — در نَبْرد آیید بَهرِ پادشا

پس زمین را بوسه دادند و شُدند — انتظارِ وقت و فرصت می‌بُدند

جمعْ آمدنِ ساحِرانْ از مداین پیشِ فرعون و تَشریفها یافتن و دستْ بر سینه زدن در قهرِ خَصمِ او که این بَرْ ما نویس

۱۲۴۵ تا به فرعون آمدند آن ساحِران / دادِشان تشریفهای بَسْ گِران

وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد / بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد

بعد از آن می‌گفت: هین! ای سابِقان / گر فزون آیید اَندَر اِمتحان

بر فَشانَم بر شما چندان عَطا / که بِدَرَّد پردهٔ جُود و سَخا

پس بگفتندش: به‌اقبالِ تو شاه / غالب آییم و شَوَد کارشْ تَباه

۱۲۵۰ ما درین فن صَفدَریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان

ذِکرِ موسیٰ بندِ خاطرها شُدَست / کین حکایتهاست که پیشین بُدَست

ذِکرِ موسیٰ بَهرِ روپوش است، لیک / نورِ موسی نَقدِ تُسْت ای مرد نیک!

موسیٖ و فرعون در هستیِّ تُست / باید این دو خصم را در خویش جُست

تا قیامت هست از موسی نِتاج / نورِ دیگر نیست دیگر شد سِراج

۱۲۵۵ این سُفال و این پَلیته دیگرست / لیک نورش نیست دیگر ز آن سَرَست

گر نظر در شیشه داری گُم شوی / زآنکِ از شیشه است اَعدادِ دُوی

ور نظر بر نور داری وا رَهی / از دُوی و اَعْدادِ جِسمِ مُنتَهی

از نظرگاهَست ای مغزِ وُجود / اختلافِ مؤمن و گَبر و جُهود

اختلاف کردن در چگونگی وَشکلِ پیل

پیلْ اندر خانهٔ تاریک بُود / عَرضه را آورده بودندش هُنود

۱۲۶۰ از برای دیدنَش مردم بَسی / اندر آن ظلمت همی شد هر کسی

دیدنش با چَشْم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیَش کَف می‌بُسود

آن یکی را کف بِخُرطوم اُوفتاد / گفت همچون ناوْدانست این نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن بَرُو چون بادْبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بُسود / گفت شَکلِ پیل دیدم چون عَمود

۱۲۶۵ آن یکی بَر پُشتِ او بِنْهاد دَست / گفت خودْ این پیلْ چون تختی بُدَست

همچنین هر یک بجُزوی که رسید / فَهمِ آن می‌کرد هر جا می‌شنید

از نظرگه گفتشان شد مختلف　　آن یکی دالَش لقب داد، این اَلِف
در کَفِ هر کس اگر شمعی بُدی　　اِختلافْ از گفتِشان بیرون شُدی
چَشمِ حِس همچون کَفِ دستَسْت و بَس　　نیست کَفْ را بر همهٔ او دستْرَس
چشمِ دریا دیگرست و کَفْ دگر　　کَفْ بِهِل وز دیدهٔ دریا نِگَر　　۱۲۷۰
جُنبشِ کَفها ز دریا روز و شب　　کَف همی بینیّ و دریا نِی عَجَب
ما چو کَشتیها بهم بَرْ می‌زَنیم　　تیره چشمیم و در آبِ رَوشنیم
ای تو در کَشتیِّ تن رفته بخواب!　　آب را دیدی، نِگَر در آبِ آب
آب را آبیست، کو می‌رانَدَش　　روح را روحیسْت کو میخوانَدَش
موسیِ و عیسیِ کجا بُد؟ کآفتاب　　کِشت موجودات را می‌دادْ آب　　۱۲۷۵
آدم و حَوّا کجا بود آن زمان؟　　که خدا افگند این زِهْ در کمان
این سخن هم ناقِص است و اَبتَرست　　آن سخن که نیست ناقِص، آن سَرَست
گر بگوید ز آن بلغزد پایِ تو　　ور نگوید هیچ از آن، ای وایِ تو!
ور بگوید در مِثالِ صورتی　　بر هَمان صورت بچَفسی ای فَتی
بستهٔ پایی چون گیا اندر زمین　　سر بجنبانی ببادی بی‌یقین　　۱۲۸۰
لیک پایت نیست تا نَقلی کُنی　　یا مگر پا را ازین گِل بر کَنی
چون کَنی پا را؟ حیاتت زین گِلَست　　این حیاتت را رَوِشْ بس مُشکِلَست
چون حیات از حق بگیری، ای رَوی!　　پس شوی مُستَغنی از گِل می‌رَوی
شیرْخواره چون ز دایه بِسْکُلَد　　لوتْ خواره شد مَرْ او را می‌هِلَد
بستهٔ شیرِ زمینی چون حُبوب　　جُو فِطام خویش، از قُوتُ اُلقُلوب　　۱۲۸۵
حرفِ حِکمت خور، که شد نور سَتیر　　ای تو نورِ بی‌حُجُب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جانْ نور را　　تا ببینی بی‌حُجُب مستور را
چون ستاره سَیْر بر گردون کنی　　بَلکِ بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آن چنان کز نیست در هست آمدی　　هین! بگو چون آمدی، مست آمدی
راههای آمدن یادت نمانْد　　لیک رمزی بَرْ تو بر خواهیم خوانْد　　۱۲۹۰
هوش را بگذار و آنگه هوش دار　　گوش را بربند و آنگه گوش‌دار
نِی نگویم، زآنکِ خامی تو هنوز　　در بهاری تو ندیدستی تَموز
این جهان همچون درختست ای کِرام　　ما برو چون میوه‌های نیمْ خام
سخت گیرد خامها مَرْ شاخ را　　زآنکِ در خامی نشاید کاخ را

۱۲۹۵ چون بپخت و گشت شیرین لبْ گزان / سُست گیرد شاخها را بعد از آن

چون از آن اقبال، شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی، مُلکِ جهان

سخت‌گیریّ و تعصُّبْ خامیَست / تا جَنینی، کارْ خون آشامیَست

چیز دیگر ماند امّا گفتنش / با تو رُوحُ‌القُدْس گوید بی مَنَش

نِی تو گویی هم بگوشِ خویشتن / نِی من و نِی غیرِ من، ای همْ تو من

۱۳۰۰ همچو آن وقتی که خواب اندرْ رَوی / تو ز پیشِ خودْ بپیشِ خودْ شَوی

بشنوی از خویش و پنداری فُلان / با تو اندر خواب گفتَست آن نِهان

تو، یکی تو نیستی ای خوشْ رَفیق / بَلکِ گردونیّ و دریایِ عَمیق

آن تُوِ زَفتَت که آنْ نُهصد تُوَسْت / قُلزُمَست و غرقه‌گاهِ صدْتوست

خودْ چه جایِ حَدِّ بیداریست و خواب / دَمْ مَزَن وَاللهُ اَعْلَم بِالصَّواب

۱۳۰۵ دَم مزن، تا بشنوی از دَم زنان / آنچِ نآمد در زَبان و در بَیان

دَم مزن، تا بشنوی ز آن آفتاب / آنچِ نآمد در کتاب و در خِطاب

دَم مزن، تا دَم زند بَهرِ تو روح / آشنا بگذار در کشتیِّ نوح

همچو کنعان کآشنا می‌کردْ او / که نخواهم کَشتیِ نوحِ عَدُو

هی! بیا در کَشتیِ بابا نشین / تا نگردی غرقِ توفان ای مَهین

۱۳۱۰ گفت: نِی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو، شمعْ افروختم

هین! مکن،کین موج توفان بَلاست / دست و پا و آشَنا امروزْ لاشْت

بادِ قهرَست و بَلایِ شمعْ کُش / جز که شَمعِ حَقْ نمی‌پایَد، خمش!

گفت: نِی، رفتم بر آن کوهِ بلند / عاصِمَسْت آن کُه مرا از هر گزند

هین! مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش رانَدْهَد اَمان

۱۳۱۵ گفت: من کَی پندِ تو بشنوده‌ام؟ / که طمَعْ کردی که من زین دُوده‌ام

خوش نیآمد گفتِ تو هرگز مَرا / من بَری‌ام از تو در هر دو سَرا

هین! مکن بابا که روزِ نازْ نیست / مَر خدا را خویشی و انبازْ نیست

تاکنون کردیّ و این دَم نازْ کیست / اندرین درگاهْ گیرا نازِ کیست؟

لَمْ یَلِدْ لَمْ یُولَدَست او از قِدَم / نِی پدر دارد نَه فرزند و نَه عَم

۱۳۲۰ نازِ فرزندان کجا خواهد کشید؟ / نازِ بابایان کجا خواهد شنید؟

نیستم مولود، پیرا! کمْ بِناز / نیستم والِد جوانا، کمْ گُراز

نیستم شوهر، نِیَم من شهوتی / نازْ را بگذار، اینجا ای سَتی

جُز خُضوع و بندگیّ و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت: بابا سالها این گفته‌ای / باز می‌گویی، بِجَهْل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جوابِ سرد بشنودی بَسی ۱۳۲۵
این دَمِ سردِ تو در گُوشَم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زَفت
گفت بابا چه زیان دارد؟ اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین می‌گفت او پند لطیف / همچنان می‌گفت او دَفعِ عَنیف
نی پدر از نَصْحِ کَنعان سیر شد / نِی دَمی در گوش آن اِدبیر شد
اندرین گفتن بُدند و مَوجِ تیز / بر سر کنعان زد و شد رِیزْ رِیز ۱۳۳۰
نوح گفت: ای پادشاهِ بُرْدبار / مَرْ مَرا خَرْ مُرد و سَیلَت بُرْد بار
وعده کردی مَرْ مرا تو بارها / که بیابد اَهلَت از توفان رها
دِل نِهادَم بر اُمیدَت من سَلیم / پس چرا بِرْبود سَیل از من گِلیم؟
گفت: او از اَهل و خویشانَت نَبُود / خود ندیدی؟ تو سپیدی، او کبود
چونکِ دندان تو کِرمَش در فَتاد / نیست دندان، بَرْکَنَش ای اُوستاد! ۱۳۳۵
تا که باقی تن نگردد زارْ اَزو / گر چه بود آنِ تو، شَو بیزار اَزو
گفت: بیزارم ز غَیرِ ذاتِ تو / غَیْر نَبْوَد آنکِ او شد ماتِ تو
تو همی دانی که چونم با تو مَن / بیست چندانَم که با بارانْ چمن
زنده از تو، شاد از تو عایلی / مُغْتَذِی بی‌واسطه و بی‌حایلی
متّصل نِی، منفصل نِی، ای کمال / بَلکِ بی‌چون و چگونه وَ اْعتَلال ۱۳۴۰
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنارِ فِکرَتی / نِی بمَعلولی قرین چون علّتی
پیش ازین توفان و بعدِ این مرا / تو مُخاطَب بوده‌ای در ماجَرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سُخَن / ای سخن بخشِ نَو و آنِ کُهَن
نِی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاهْ با اَطلال و گاهی با دِمَن ۱۳۴۵
رویْ در اَطلال کرده ظاهرا / او کِرا می‌گوید آن مِدْحَت؟ کِرا؟
شکر توفانرا کنون بُگْماشتی / واسطهٔ اَطلال را بر داشتی
زآنکِ اَطلالِ لَئیم و بَد بُدَنْد / نِی نِدایی نِی صَدایی می‌زدند
من چنان اَطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه وا گوید جواب
تا مُثَنّا بشنوم من نام تو / عاشقم بر نامِ جانْ آرامِ تو ۱۳۵۰

هر نَبی زان دوست دارد کوه را / تا مُثَنّا بشنود نام ترا

آن کُهِ پَستِ مِثالِ سنگلاخ / موش را شاید، نه ما را در مُناخ

من بگویم، او نگردد یارِ من / بی‌صَدا مانَد دَمِ گفتارِ من

با زمین آن بِهْ که هموارش کنی / نیست هَمدمْ با قَدَم یارش کنی

۱۳۵۵ گفت: ای نوح اَرْ تو خواهی جمله را / حَشْر گردانَم بر آرم از ثَرا

بَهرِ کنعانی دِلِ تو نشکنم / لیک، از احوالْ آگه می‌کُنَم

گفت: نی نی راضیم که تو مرا / هم کُنی غَرقهْ اگر بایَد تُرا

هر زمانم غرقه می‌کن، من خوشَم / حُکمِ تو جانست، چون جان می‌کَشَم

نَنگَرَم کس را وَگر هم بِنگَرَم / او بهانه باشد و تو مَنظَرَم

۱۳۶۰ عاشقِ صُنعِ تُوَم در شکر و صبر / عاشقِ مَصنوعْ کَی باشم چو گَبر؟

عاشقِ صُنعِ خدا، با فَر بُوَد / عاشقِ مصنوعِ او، کافِر بود

توفیقِ میانِ این دو حدیثْ که اَلرِّضا بالکُفرِ کُفر و حدیث دیگر مَنْ لَمْ یَرضَ بقضآیی فَلْیَطْلُبْ رَبّاً سِوایَ

دِی سئوالی کرد سائل مَرْ مَرا / زآنکِ عاشق بُودْ او بَر ماجَرا

گفت نکتهٔ اَلرِّضا بِالکُفرُ کُفر / این پیمبر گفت و گفتِ اوسْت مُهر

باز فرمود او که: اندر هر قَضا / مر مَسلمانْرا رِضا باید، رِضا

۱۳۶۵ نی قَضای حق بُوَد کُفر و نِفاق / گر بدین راضی شَوَم باشد شِقاق

وَر نیَم راضی، بُوَد آن هَمْ زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان؟

گفتمش: این کفرِ مَقْضِیّ نه قَضاست / هست آثارِ قضا این کُفر راست

پس قَضا را خواجه از مَقضِیّ بدان / تا شِکالَت دَفع گردد در زمان

راضیم در کُفر ز آن رُو که قضاست / نه ازین رُو که نِزاع و خُبْثِ ماست

۱۳۷۰ کُفرِ از روی قضا هم کُفرْ نیست / حَقّ را کافِر مخوان، اینجا، مَایست

کفرْ جهلست و قضایِ کفرْ علمْ / هر دو کَی یک باشد آخِر حِلْمْ و خِلْمْ؟

زشتیِ خَط، زشتیِ نَقّاشْ نیست / بَلکِ از وَی زشت را بِنمودَنیست

قُوّتِ نقّاش باشد آنکِ او / هم تواند زشت کردن، هم نکو

گر گشایم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز

ذوقِ نکتهٔ عشق از من می‌رود / نقشِ خدمت، نقشِ دیگر می‌شود ۱۳۷۵

مَثَلْ در بیانِ آنکِ حَیرتْ مانعِ بَحثْ و فکرَتست

آن یکی مردِ دومو آمد شتاب / پیشِ یک آیینه‌دارِ مُستَطاب
گفت از ریشم سپیدی کُن جدا / که عروسِ نو گُزیدم ای فَتیٰ
ریشِ او بُبریدْ کُلْ پیشش نِهاد / گفت: تو بگزین مرا کاری فَتاد
این سؤال و آن جوابست، ای گُزین / که سَرِ اینها ندارد مردِ دین
آن یکی زد سیلیی مَرْ زَید را / حمله کرد او هم برای کَیْدرا ۱۳۸۰
گفت سیلی زن، سؤالت می‌کنم / پس جوابم گوی و آنگه می‌زَنَم
بَر قَفای تو زدم آمد طَراق / یک سؤالی دارم اینجا در وَفاق
این طَراق از دست من بودست یا / از قَفاگاه تو ای فَخرِ کیا؟
گفت از درد، این فَراغت نیستم / که درین فکر و تَفَکُّر بیستم
تو که بی‌دردی همی اندیش این / نیست صاحب دَرْدْ را این فکر، هین! ۱۳۸۵

حکایت

در صَحابه کَم بُدی حافِظ کسی / گر چه شوقی بود جانْشانرا بسی
زآنکِ چون مغزش در آگندو رسید / پوستها شد بس رقیق و واکَفید
قِشرِ جَوز و فُستَق و بادام هم / مغز چون آگندشان شد پوست کم
مغزِ علم افزود، کم شد پوستش / زآنکِ عاشق را بسوزد دوستش
وصفِ مطلوبی چو ضدِّ طالبیست / وحی و برقِ نورِ سوزندهٔ نبیست ۱۳۹۰
چون تَجَلّی کرد اَوصافِ قَدیم / پس بسوزد وصفِ حادث را گلیم
رُبعِ قرآن هر کِرا مَحفوظ بود / جَلَّ فینا از صَحابه می‌شنود
جمعِ صورت با چنین مَعنیِّ ژَرف / نیست ممکن جز ز سلطانیْ شِگَرف
در چنین مستیْ مُراعاتِ ادب / خود نباشد، وَرْ بود، باشد عجب
اندر اِستغنا، مراعاتِ نیاز / جمعِ ضِدَّیْن است چون گِرد و دراز ۱۳۹۵
خودْ عصا معشوقِ عُمیان می‌بُوَد / کورْ خود صندوق قرآن می‌بود

گفت کوران خود صَنادیقند پُر | از حروفِ مُصحَف و ذِکر و نُذُر
باز صندوقی پُر از قرآن بِهَست | زآنکِ صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار | بِهْ ز صندوقی که پُر موش است و مار
۱۴۰۰ حاصلْ اندر وَصل چون افتاد مَرد | گشت دَلّاله بپیش مَردْ سَردْ
چون بمَطلوبت رسیدی ای مَلیح | شد طلب گاریِّ علمْ اکنون قَبیح
چون شدی بر بامهای آسمان | سرد باشد جُستَ و جُوی نردبان
جز برای یاری و تعلیمِ غَیر | سردْ باشد راه خَیر از بَعدِ خَیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جَلی | جَهْل باشد بر نهادن صَیقلی
۱۴۰۵ پیشِ سلطان خوش نشسته در قبول | زشت باشد جُستنِ نامه و رسول

داستانِ مشغول شدنِ عاشقی بعشقِ نامه خواندن و مطالعه کردنِ عشقْ نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آنرا ناپسند داشتن. طَلَبُ الدَّلیلِ عِندَ حُضُورِ المَدْلُولِ قَبیحٌ و الاِشتِغالُ بٱلْعِلْمِ بَعْدَ الوُصُولِ إلىٰ ٱلمَعْلُومِ مَذْمُومٌ

آن یکی را یارْ پیش خود نشانْد | نامه بیرون کرد و پیشِ یار خوانْد
بَیتها در نامه و مدح و ثَنا | زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق: این اگر بَهرِ مَنَست | گاهِ وَصل، اینْ عمرْ ضایع کردنست
من بپیشَت حاضر و تو نامه خوان | نیست این باری نشانِ عاشقان
۱۴۱۰ گفت اینجا حاضری، امّا، ولیک | من نمی‌یابم نَصیبِ خویشْ نیک
آنچِ می‌دیدم ز تو پارینهْ سال | نیست این دَم گرچه می‌بینم وِصال
من ازین چشمهْ زُلالی خورده‌ام | دیده و دل ز آبْ تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آبْ نِی | راهِ آبم را مَگَرْ زَد رَه‌زنی
گفت: پس من نیستم. معشوقِ تو | من به بُلغار و مُرادَت در قُتُو
۱۴۱۵ عاشقی تو بر من و بر حالتی | حالت اندر دست نَبْوَد یافتی
پس نِیَم کُلّی مطلوبِ تو، من | جُزوِ مقصودم تُرا اندر ز من
خانهٔ معشوقه‌اَم، مَعشوقْ نِی | عشق بر نَقدَست، بَر صندوقْ نِی
هست معشوقْ آنکِ او یک تُو بُوَد | مُبتَدا و مُنْتَهاآتْ او بُوَد

چون بیابی‌اَش معانی مُنتِظر   هم هُویدا او بُوَد هم نیزْ سِر
مِیرِ احوالَست نه مَوقوفِ حال   بندهٔ آن ماهْ باشد ماه و سال   ۱۴۲۰
چون بگوید، حال را فرمان کند   چون بخواهد، جسمها را جان کند
منتها نَبْوَد، که مَوقوفَستْ او   مُنتَظِر بنشسته باشدْ حالْ جُو
کیمیایِ حالْ باشد دستِ او   دستْ جنبانَد شود مِسْ مَستِ او
گر بخواهد، مرگ هم شیرین شَوَد   خار و نِشتَر نرگس و نَسرین شود
آنکِ او مَوقوفِ حالَست، آدمیست   گَهْ بحالْ افزون و گاهی در کَمیسْت   ۱۴۲۵
صوفی، اِبنُ‌الوَقت باشد در مِثال   لیک، صافی فارِغَست از وقت و حال
حالها مَوقوف عزم و رایِ او   زِنده از نَفْخِ مسیح آسایِ او
عاشق حالی، نه عاشق بَرْ منی   بَرْ امیدِ حالْ بَرْ منْ می‌تَنی
آنکِ یک دم کَمْ، دمی کامِل بُوَد   نیست معبود خلیل، آفِل بُوَد
وآنک آفِل باشد و گه آن و این   نیست دِلبَر، لا اُحِبُّ الآفِلین   ۱۴۳۰
آنکِ او گاهی خوش و گَه ناخُوَش است   یک زمانی آب و یک دَم آتش است
برجِ مه باشد، ولیکن، ماهْ نِی   نقشِ بت باشد، ولی آگاه نی
هَست صوفیِّ صَفاجُو اِبنِ وقت   وقت را همچونْ پدر بگْرفتهْ سخت
هست صافی، غرقِ نورِ ذوالجَلال   اِبنِ کس نِی، فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او: لَمْ یُولَدَست   لَمْ یَلِد لَمْ یُولَد، آنِ ایزَدَست   ۱۴۳۵
رَوْ! چنین عشقی بجُو گر زنده‌ای   وَرنه وقتِ مختلف را بنده‌ای
مَنگَر اندر نقشِ زشت و خوبِ خویش   بِنگَر اندر عشق و در مَطلوبِ خویش
مَنگَر آنکِ تو حقیری یا ضعیف   بنگَر اندرْ هِمّتِ خود، ای شریف!
تو به هر حالی که باشی می‌طَلَب   آبْ می‌جُو دایماً ای خُشکْ لب
کآن لب خُشکَت گواهی می‌دهد   کو بآخر بر سر مَنبَع رَسَد   ۱۴۴۰
خشکیِ لبْ، هست پیغامی ز آب   که بمات آرَد یقین این اِضطِراب
کین طلب کاری، مبارک جُنبِشیسْت   این طلب در راهِ حق مانِعْ کُشیسْت
این طلب، مفتاحِ مطلوباتِ تُست   این سپاه و نصرتِ رایاتِ تُست
این طلب همچونْ مُبَشِّر در صیاح   می‌زند نعره که می‌آید صَباح
گر چه آلتْ نیستَت، تو می‌طَلَب   نیست آلتْ حاجت اندرْ راهِ رَب   ۱۴۴۵
هر کرا بینی طلب‌کار ای پسر   یارِ او شَو، پیشِ او اندازْ سَر

کز جوارِ طالبان طالب شوی وز ظِلالِ غالبان غالب شوی
گر یکی موری، سُلیمانی بجُست مَنگر اندر جُستَنِ او سُستِ سُستْ
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای نَه طَلَبْ بود اوّل و اندیشه‌ای؟

حکایتِ آن شخص که در عهدِ داوود عَلَیه‌السَّلام شب و روز دعا می‌کرد که مرا روزیِ حلالْ دِهْ بی‌رنج

۱۴۵۰ آن یکی در عهدِ داوودِ نَبی نزدِ هر دانا و پیشِ هر غَنی
این دُعا می‌کرد دایم: کای خدا! ثروتی بی‌رنج روزی کُن مَرا
چون مرا تو آفریدی کاهِلی زَخم خواری، سُست جُنبی، مَنبَلی
بر خرانِ پُشتْ ریشِ بی‌مراد بارِ اسبان وَ اَستران، نتوان نهاد
کاهِلَم چون آفریدی ای مَلی روزیَم دِه، هَمْ ز راهِ کاهِلی
۱۴۵۵ کاهِلَم من، سایهْ خُسپَم در وجود خُفتم اندر سایهٔ این فضل وجُود
کاهلان و سایهْ خُسپان را مَگَر رُوزیی بنوشته‌ای لَونی دِگَر
هر کرا پایَست، جویَد روزیی هر کرا پانیست، کُنْ دِلْ سوزیی
رِزقْ را می‌ران بسوی آن حَزین اَبْر را می‌کَش بسویِ هر زمین
چون زمین را پا نباشد، جُودِ تو ابر را رَانَد بسوی او، دو تو
۱۴۶۰ طفلْ را چون پا نباشد، مادرش آیَد و ریزَد وَظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگهْ بی تَعَب که ندارم من ز کوشِشْ جز طلب
مُدّتِ بسیار می‌کرد این دُعا روز تا شب، شب همه شبْ تا ضُحیٰ
خَلق می‌خندید بَرْ گفتار او بر طَمَعْ خامیّ و بر پَیکارِ او
که چه می‌گوید عجب این سُستْ ریش؟ یا کسی دادَست بَنگِ بی‌هُشیش
۱۴۶۵ راه روزی، کسب و رَنجَست و تَعَب هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب
اُطْلُبوا الأَرْزاقَ فی أسبابِها اُدْخُلُو الأوطانَ مِنْ اَبْوابِها
شاه و سلطان و رسولِ حق کنون هست داوود نَبیِّ ذُوفُنون
با چنان عِزّیّ و نازی کَاندَروشْت که گُزیدَسْتَش عِنایتهای دوست
مُعجزاتش بی‌شُمار و بی‌عدد مَوج بخشایش مَدَد اندر مَدَد
۱۴۷۰ هیچ کس را خُودْ ز آدمْ تا کنون کَی بُدَست آوازِ همچون اَرغَنون

که به هَر وَعظی بمیرانَد دویست — آدمی را صَوتِ خُوبَشْ کَردنیست

شیر و آهو جمع گردد آن زمان — سوی تَذکیرش مُغَفَّل این از آن

کوه و مرغان هَمْ رَسایل با دَمَش — هر دو اندر وقتِ دعوتْ مَحرَمَش

این و صد چندین مَروُ را مُعجزات — نورِ رُویَش بی‌جِهات و دَرْ جِهات

با همه تَمکین خدا روزیِّ او — کرده باشد بسته اندر جُست و جُو ۱۴۷۵

بی زِرِه بافیّ و رَنجی، روزیَش — می‌نَیایَد با هَمهْ پیروزیش

این چنین مَخذولِ واپس مانده‌ای — خانه کَنده، دون و گردونْ رانده‌ای

این چنین مُدبِر همی خواهد که زود — بی‌تجارت پُر کند دامن ز سُود

این چنین گیجی بیآمد در میان — که بَر آیَم بر فَلَک بی‌نردبان

این، همی گفتش بتَسخَر: رَو، بگیر — که رَسیدَت روزی و آمد بَشیر ۱۴۸۰

وآن، همی خندید: ما را هم بِدِه — زآنچ یابی هَدیه‌ای سالارِ دِهْ

او ازین تَشنیعِ مَردُم وین فُسوس — کَم نمی‌کرد از دُعا و چاپلوس

تا که شد در شهر، معروف و شَهیر — کو زانبانِ تَهی، جویَد پنیر

شد مَثَل در خامْ طَبعیْ آن گدا — او ازین خواهِش نمی‌آمد جدا

دویدنِ گاوْ در خانهٔ آن دُعاکنندهْ بالحاحْ، قالَ النّبیُّ عَلیه‌السَّلام اِنَّ اللهَ یُحِبُّ المُلحِینَ فی الدُّعآءِ زیرا عَین خواست از حق تعالی و اِلحاح خواهنده را بِهْ است از آنچِ میخواهد آنرا از وَی

تا که روزی ناگهان در چاشتْ‌گاه — این دُعا می‌کرد با زاریّ و آه ۱۴۸۵

ناگهان در خانه‌اش گاوی دَوید — شاخْ زد بشکستْ دَربَند و کلید

گاوِ گُستاخْ اندر آن خانه بجَست — مرد دَرْ جَست و قوایمهاشْ بَست

پس گلوی گاو بُبْرید آن زمان — بی‌تَوَقُّف، بی تأمُّل، بی‌امان

چون سرش ببرید، شد سویِ قَصاب — تا اِهابش بر کَنَد دَر دَمْ شتاب

عُذْرْ گفتنِ نظم کنندهْ و مَدَد خواستن

ای تقاضاگر، درونْ همچون جَنین — چون تقاضا می‌کنی اِتمامِ این ۱۴۹۰

سهل گردان، رَه نما، توفیق دِهْ — یا تقاضا را بِهِل، بَرْ ما مَنِه

چون ز مُفلس زَرْ تقاضا می‌کُنی — زر ببخشش دَرْ سِرْ، ای شاهِ غنی!

بی تو، نَظم و قافیهْ شام و سحر — زَهره کَی دارد؟ کی آید در نظر؟

نظم و تجنیس و قوافی ای عَلیم — بندهٔ امر تواند از ترس و بیم

۱۴۹۵ چون مُسَبِّح کرده‌ای هر چیز را — ذاتِ بی‌تمیز و با تمییز را

هر یکی تسبیح بر نوعی دگر — گوید و از حالِ آن، این بی‌خبر

آدمی مُنکِر ز تسبیحِ جَماد — و آن جَمادْ اندر عبادتْ اوستاد

بَلکِ هفتاد و دو ملّت هر یکی — بی‌خبر از یکدگر وَ اَنْدَر شَکی

چون دو ناطِق را ز حالِ یکدگر — نیست آگه، چون بُوَد دیوار و دَر؟

۱۵۰۰ چون من از تَسبیحِ ناطقْ غافلم، — چون بداند سُبحهٔ صامتْ دِلَم؟

سُنّی از تسبیحِ جَبری بی‌خَبَر — جَبْری از تسبیحِ سُنّی بی‌اَثَر

هستْ سُنّی رایکی تَسبیحِ خاص — هستْ جبری را ضِدِ آن در مَناص

این همی گوید که آن ضالَست و گُم — بی‌خبر از حالِ او وَزْ اَمرِ قُمْ

و آن همی گوید که: این را چه خبر؟ — جنگشان اَفگند یزدان از قَدَر

۱۵۰۵ گوهرِ هر یکْ هُویدا می‌کُند — جنسْ از ناجنسْ پیدا می‌کند

قهر را از لطفْ دانَد هر کسی — خواهْ دانا، خواهْ نادان، یا خَسی

لیک، لطفی، قَهْرْ دَرْ، پنهان شده — یا که: قهری، دَرْ دِلِ لطفْ آمده

کم کسی داند مگر رَبّانیی — کِش بُوَد در دل مِحَکِّ جانیی

باقیان، زین دو گُمانی می‌بَرَند — سوی لانهْ خودْ بیک پَرْ می‌پَرَند

بیانِ آنکِ عِلْم را دو پَرَست و گُمانْ را یک پَرَست، ناقِص آمد ظَنّ بپرواز اَبتَرست، و مثال ظَنّ و یقین در علم

۱۵۱۰ عِلم را دو پَرْ، گُمان را یَک پَرَست — ناقِص آمد، ظَنْ بپرواز اَبتَرَسْت

مرغِ یک پَرْ زود اُفتَد سَرْنگون — بازْ بَرْ پَرِّد، دو گامی، یا فزون

اُفت و خیزان می‌رَوَد مُرغِ گُمان — با یکی پَرْ بَرْ اُمیدِ آشیان

چون زِ ظَن وا رَست، عِلمَش رو نمود — شد دو پَرْ آن مرغ، یک پَرْ، پَرْ گشود

بعد از آن یَمْشِی سَوِیّاً مُستَقِیم[1] ... نِی عَلَیٰ وَجْهِهِ مُکِبّاً اَوْ سَقِیم
با دُو پَر، بر می‌پَرَد چون جَبرَئیل ... بی‌گُمان و بی‌مَگَر، بی‌قال و قیل
گر همهٔ عالم بگویندَش: تویی ... بَرْ رَهِ یزدان و دینِ مُستَوی
او نگردد گرمْ‌تر از گفتِشان ... جانِ طاقِ او نگردَد جُفتِشان
ور همه گویند او را: گُمرهی ... کوهْ پنداریّ و تو: بَرگِ کَهی
او نیفتد دَرْ گُمانْ از طَعنِشان ... او نگردد دَردْمند از طَعْنِشان
بلکِ، گر دریا و کوه آید بگفتْ ... گویَدَش: با گُمرهی گشتی تو جُفت
هیچ یکْ ذَرّه نیفتد در خیال ... یا بطَعنِ طاعِنان، رنجورْ حال

1515 (line 2), 1520 (line 7)

مثالِ رنجور شدنِ آدمی بوَهْمِ تعظیمِ خلق و رغبتِ مشتریانِ بوَی و حکایتِ مُعلّم

کودکانِ مکتبی از اوستاد ... رنج دیدند از مَلال و اِجتهاد
مَشوَرَت کردند در تَعویقِ کار ... تا مُعَلّم درفتَد در اِضطرار
چون نمی‌آید وَرا رَنجوریی ... که بگیرد چند روز او دوریی
تا رَهیم از حَبْس و تنگیّ و زکار ... هست او چون سنگِ خارا برقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد ... که بگوید: اوستا چونی تو زرد؟
خیر باشد، رنگِ تو بر جایْ نیست ... این اثر یا از هوا یا از تَبیست
اندکی اندر خیال اُفتَد ازین ... تو برادر هم مَدَد کُن این چنین
چون در آیی از دَرِ مکتب، بگو: ... خَیر باشد اوستاد احوالِ تو
آن خیالش اندکی اَفزون شَوَد ... کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارُم و پنجم چنین ... در پَیِ ما، غم نمایید و حَنین
تا چو سی کودک تَواتُر این خَبَر ... مُتَّفِق گویند یابد مُستَقَر
هر یکی گفتش: که شاباش ای ذَکی! ... باد بَختَت بَرْ عِنایت مُتّکی
مُتَّفِق گشتند در عَهدِ وَثیق ... که نگردانَد سخن را یَکْ رِفیق
بعد از آن سَوگند داد او جمله را ... تا که غمّازی نگوید ماجَرا
رأی آن کودک بچربید از همه ... عقل او در پیش می‌رفت از رَمه

1525 (line 5), 1530 (line 10), 1535 (line 15)

۱- سورهٔ ۲۷ - آیهٔ ۲۲

آن تفاوت هست در عقلِ بَشَر · که میانِ شاهدان اَندَر صُوَر
زین قِبَل فرمود احمد در مَقال · در زبان پنهان بُوَد حُسنِ رِجال

عُقولِ خَلق مُتفاوِتست در اصلِ فِطرَت و نزد مُعتزله متساویست، تفاوت عُقُول از تحصیلِ علم است

اختلافِ عقلها در اَصلْ بُوْد · بَرْ وِفاقِ سُنّیان باید شُنُود
۱۵۴۰ بر خِلافِ قَولِ اَهلِ اِعتِزال · که عُقول از اصل دارند اعتدال
تَجرِبه و تعلیم بیش و کَم کُند · تا یکی را از یکی اَعلَم کند
باطلست این زآنکِ رأیِ کودکی · که ندارد تجربه در مَسلکی
بر دمید اندیشه‌ای زآن طفلِ خُرد · پیر با صد تجربه بویی نَبُرد
خود فزون آن به که آن از فِطرَتست · تا ز افزونی که جَهد و فِکْرَتست
۱۵۴۵ تو بگو دادهٔ خدا بهتر بُوَد؟ · یا که لنگی، راهْوارانه رَوَد

در وَهْم افگندنِ کودکانْ استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان · بر همین فِکْرَت ز خانه تا دُکان
جمله اِستادند بیرون مُنتظِر · تا در آید اوّل آن یارِ مُصِر
زآنکِ مَنبَع او بُدَست این رایْ را · سَرْ اِمام آید همیشهْ پایْ را
ای مُقَلِّد تو مَجُو پیشی بر آن · کو بود مَنْبَع ز نورِ آسمان
۱۵۵۰ او در آمد گفت استارا: سلام · خیر باشد، رنگِ رویت زَردْ فام
گفت اُستا: نیست رنجی مَرْ مَرا · تو بِرَو بنشین! مگو یاوه هلا!
نَفْیْ کرد، امّا غُبارِ وَهْمِ بَد · اندکی اندر دلش ناگاهْ زَد
اندر آمد، دیگری گفت این چنین · اندکی آن وَهْم افزون شد بدین
همچنین تا وَهْمِ او قُوَّت گرفت · مانْد اندر حالِ خود بس در شِگِفت

بیمار شدن فرعون هم بِوَهْم از تعظیمِ خلقان

سِجدهٔ خَلْق از زن و از طفل و مَرد — زَدْ، دل فرعون را رنجور کرد ۱۵۵۵

گفتنِ هر یک خداوند و مَلِک — آن چنان کردش زِ وَهْمی مُنْهَتِک

که بدعویِّ اِلٰهی شد دلیر — اَژدَها گشت و نمی‌شد هیچْ سیر

عقلِ جزوی، آفَتَش وَهْمْ است و ظَنْ — زآنکِ در ظُلْمات شد او را وَطَن

بر زمین گر نیمْ گز راهی بُوَد — آدمی بی وَهْم ایمِن می‌رود

بر سرِ دیوارِ عالی گَرْ رَوی — گردو گز عَرضَش بُوَد، کژ می‌شوی ۱۵۶۰

بلکِ می‌افتی ز لرزهٔ دلْ بِوَهم — تَرسِ وَهْمی را، نکو بِنگَر، بفهم

رنجور شدنِ استادْ بِوَهْم

گشت اُستا، سُست از وَهْم و زبیم — بر جَهید و می‌کشانید او گلیم

خشمگین با زن که: مِهرِ اوسْت سُست — من بدین حالَم، نپرسید و نجُست

خود مرا آگه نکرد از رَنگِ من — قصد دارد تا رَهَد از ننگِ من

او بحسن و جلوهٔ خود مَسْت گشت — بی‌خبر کز بامْ افتادم چو تشت ۱۵۶۵

آمد و در را بستندی وا گشاد — کودکان اندر پَیِ آن اوستاد

گفت زن:خیرست، چون زود آمدی؟ — که مَبادا ذاتِ نیکت را بدی!

گفت: کوری؟ رنگ و حالِ من ببین — از غمِ بیگانگانْ اندر حَنین

تو درونِ خانه از بُغض و نفاق — می‌نبینی حالِ من در اِحتراق

گفت زن: ای خواجه عیبی نیستَت — وَهْم و ظَنِّ لاشِ بی مَعنیسْتَت ۱۵۷۰

گفتش ای غَرْ تو هنوزی در لَجاج — می‌نبینی این تَغَیُّر وَ اْرتِجاج

گر تو کور و کر شدی، ما را چه جُرم؟ — ما درین رنجیم و در اندوه و گُرم

گفت: ای خواجه بیارم آینه؟ — تا بدانی که: ندارم من گُنه

گفت: رَو، مَه تو رَهی، مَه آینه‌ت! — دایماً در بُغض و کینیّ و عَنَت

جامهٔ خوابِ مَرا زو گُستران — تا بخُسپم که سَرِ من شد گران ۱۵۷۵

زن توقّف کرد، مَردَش بانگ زد — کای عَدو زوتر، تُرا این می‌سِزد

در جامهٔ خواب افتادنِ استاد از وَهْم و نالیدنِ او از وَهْمِ رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز — گفتْ اِمکان نیّ و باطن پُر ز سوز

گر بگویم مُتَّهَم دارد مرا — ور نگویم، جِد شود این ماجَرا

فالِ بَد رنجور گردانَد هَمی — آدمی را که نبودَستَش غَمی

۱۵۸۰ قَولِ پیغمبر قَبولُه یُفرَضُ — اِنْ تَمارَضْتُم لَدَیْنا تَمْرَضُوا

گر بگویم او خیالی بَرْ زَنَد — فِعْل دارد زن، که خَلوَت می‌کند

مَرْ مرا از خانه بیرون می‌کند — بَهرِ فِسقی فِعل و اَفسون می‌کند

جامه خوابَش کرد و استاد اوفتاد — آه آه و ناله از وَیْ می‌بِزاد

کودکان آنجا نشستند و نِهان — درس میخواندند با صد اَندُهان

۱۵۸۵ کین همه کردیم و ما زندانییم — بَد بِنایی بُوْد، ما بَدْ بانییم

دُوُمْ بارْ در وَهْمْ افگندنِ کودکانْ استاد را که او را از قرآن خواندنِ ما دَردِسَرْ افزاید

گفت آن زیرک که:ای قَومِ پَسَند — درس خوانید و کنید آوا بُلَند

چون همی خواندند، گفت ای کودکان — بانگِ ما استادْ را دارد زبان

دردِسر افزایَد اُستا را ز بانگ — اَرزَد این، کو دَردْ یابَد بَهرِ دانگ؟

گفت اُستا:راست می‌گوید، رَوید — دَرْدِسَرْ افزون شدم، بیرون شوید

خلاصْ یافتنِ کودکانْ از مکتبْ بدین مکر

۱۵۹۰ سِجده کردند و بگفتند: ای کَریم! — دور بادا از تو رنجوریّ و بیم!

پَسْ بُرون جَستند سوی خانه‌ها — همچو مُرغان در هوای دانه‌ها

مادرانْشان خشمگین گشتند و گفت — روزِ کُتّاب و شما با لَهْوْ جفت؟

عذر آوردند:کای مادر تو بیست — این گناه از ما و از تقصیر نیست

از قَضای آسمان، استادِ ما — گشت رنجور و سَقیم و مبتلا

۱۵۹۵ مادران گفتند: مَکرَست و دروغ — صد دروغ آرید، بَهرِ طَمْعِ دوغ

ما صباح آییم پیشِ اوستا　　تا ببینیم اصلِ این مکرِ شما
کودکان گفتند: بسم‌الله روید　　بر دوروغ و صِدقِ ما واقف شوید

رفتنِ مادرانِ کودکانْ بِعیادَتِ اوستاد

بامدادان آمدند آن مادران　　خفته استا همچو بیمارِ گِران
هم عرق کرده ز بسیاریْ لِحاف　　سر ببسته، رُو کشیده در سِجاف
آه آهی می‌کند آهسته او　　جملگان گشتند هم لاحَوْل گو　۱۶۰۰
خیر باشد اوستادْ این دَردِسر　　جانِ تو ما را نبودست این خبر
گفت: من هم بی‌خبر بودم ازین　　آگَهَم مادرْ غَران کردند، هین!
من بُدَم غافل بشغلِ قال و قیل　　بود در باطِنِ چنین رنجی ثَقیل
چون بِجِد مشغول باشد آدمی　　او زِ دیدِ رنجِ خود باشد عَمی
از زنانِ مصر یوسف شد سَمَر　　که ز مشغولی بشد زیشان خَبَر　۱۶۰۵
پاره پاره کرده ساعدهای خویش　　روحِ والِه که نه پسْ بیند نه پیش
ای بَسا مردِ شجاع اندْر حِراب　　که بِبُرَّد دست و یا پایش ضِراب
او همآن دستْ آوَرَد در گیرودار　　بر گُمانِ آنکِ هست او بر قرار
خود ببیند دست رفته در ضَرر　　خون ازو بسیار رفته بی‌خبر

در بیانِ آنکِ تنْ روحْ را چون لباسی است و این دستْ آستینِ دستِ روحْ است و این پایْ موزهٔ پایِ روحَست

تا بدانی که تن آمد چون لِباس　　رَو، بجُو لابِس، لباسی را مَلیس　۱۶۱۰
روحْ را توحیدِ الله خوشتَرَست　　غیرِ ظاهرْ دست و پایی دیگرست
دست و پا در خواب بینی وَ ائْتلاف　　آن حقیقت دان، مدانَش از گِزاف
آن توئی که بی بَدَن، داری بَدَن　　پس مَتَرس، از جسمْ جان بیرون شدن

حکایتِ آن درویش که در کوهْ خلوت کرده بود و بیانِ حَلاوتِ اِنقطاع و خلوتْ و داخل شدن درین مَنقَبَت که أَنَا جَلیسُ وَ أَنیسُ مَنْ اسْتَأْنَسَ بِی

گر با همه‌ای، چو بی مَنی، بی همه‌ای
ور بی همه‌ای، چو با مَنی، با همه‌ای

❀ ❀ ❀ ❀

۱۶۱۵ بود درویشی بکُهساری مُقیم
خَلوَت او را بود هم خواب و نَدیم

چون ز خالِق می‌رسید او را شُمُول
بود از اَنفاسِ مرد و زن، مَلول

همچنانکِ سَهل شد ما را حَضَر
سَهل شد هم قَومِ دیگر را سَفَر

آن چنانکِ عاشقی بر سَروَری
عاشق است آن خواجهْ بر آهنگری

هر کسی را بَهرِ کاری ساختند
مَیلِ آنرا در دلشْ انداختند

۱۶۲۰ دست و پا بی‌مَیل، جنبان کَی شَوَد؟
خار و خسْ بی‌آب و بادی کَی رَوَد؟

گر ببینی مَیلِ خودْ سویِ سَما
پَرِّ دولت بَرْ گُشا همچون هُما

ور ببینی مَیلِ خود سویِ زمین
نَوحَه می‌کن، هیچ مَنشین از حَنین

عاقلانْ خودْ نوحه‌ها پیشین کنند
جاهلانْ آخِر بسَرْ بَر می‌زَنَند

ز ابتدایِ کار، آخِر را ببین
تا نباشی تو پشیمانْ یَومِ دین

دیدنِ زرگرْ عاقبتِ کار را و سخن بر وفقِ عاقبتْ گفتن با مُستَعیرِ تَرازو

۱۶۲۵ آن یکی آمد بپیش زرگری
که ترازو دِهْ، که بر سَنجَم زری

گفت خواجه: رَو، مرا غَلبیرْ نیست
گفت میزان دِه، بدین تَسْخَر مَایست

گفت جاروبی ندارم در دُکان
گفت بس بس، این مَضاحِک رابمان

من تَرازویی که میخواهم بِدِه
خویشتن را کَرْ مَکُن، هر سو مَجِه

گفت: بشنیدم سخن، کر نیستم
تا نپنداری که بی مَعنیسْتَم

۱۶۳۰ این شنیدم، لیک، پیری مرتَعِش
دستْ لرزان، جِسمِ تو نامُنْتَعِش

و آن زرِ تو هم قُراضهٔ خُرد و مُرد
دستْ لَرزَد پس بریزد زَرِّ خُرد

پس بگویی: خواجه جارویی بیار
تا بجویم زَرِّ خود را در غُبار

چون بروبی، خاک را جمع آوری
گوییم: غَلبیر خواهم ای جَری

منْ ز اوّل، دیدم آخِر را تمام
جایِ دیگر رَو از اینجا، والسّلام

بقیّهٔ قصّهٔ آن زاهِدِ کوهی که نَذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نکنم و درختْ نفشانم و کسی را نگویم صَریح و کِنایَت که بیفشان. آن خورَم که باد افگنده باشد از درخت

اندر آن کُه بود اَشجار و ثِمار / بس مَرودِ کوهی آنجا بی‌شُمار ۱۶۳۵

گفت آن درویش: یا رب! با تو من / عهد کردم زینْ نچینم در زَمَن

جز از آن میوهْ که باد انداختش / من نچینم از درخت مُنْتَعَش

مُدّتی بر نَذرِ خود بودش وَفا / تا در آمد اِمتحانات قَضا

زین سبب فرمود: استثنا کنید / گر خدا خواهد، بپیمان بَرْ زَنید

هر زمان دلرا، دِگَرْ مَیلی دَهَم / هر نَفَس بر دلْ دگرْ داغی نِهَم ۱۶۴۰

کُلَّ إصباحٍ لَنا شَأنٌ جَدیْد / کُلُّ شَیءٍ عَنْ مُرادِی لا یَحِیْد

در حدیث آمَد کهْ دلْ همچون پَریْست / در بیابانی اسیر صَرصَریْست

بادْ پَر را هر طرف رانَد گِزاف / گَهْ چپ و گَهْ راست با صد اِختلاف

در حدیثِ دیگرْ این دلْ دان چنان / کآبِ جوشان ز آتش اندر قازغان

هر زمان دلرا دِگرْ رایی بُوَد / آن نه از وَی، لیک، از جایی بُوَد ۱۶۴۵

پس چرا ایمِن شوی بر رأی دلْ؟ / عهد بندی، تا شوی آخِر خَجِل

این هم از تأثیرِ حُکمَست و قَدَر / چاهْ می‌بینیّ و نَتْوانی حَذَر

نیست خود از مرغِ پَرّان این، عَجَب / که نبیند دام و افتد در عَطَب

این عجب که دام بیند، هم وَتَد / گر نخواهد وَرْ بخواهد می‌فَتَد

چشمْ باز و گوشْ باز و دامْ پیش / سویِ دامی می‌پَرَد با پَرِّ خویش ۱۶۵۰

تشبیهِ بند و دامِ قضا بصورتِ پِنهان بأثرِ پیدا

بینی اندرْ دَلقْ مهترزاده‌ای / سرْ بَرَهنه در بلا افتاده‌ای

در هوای نابکاری سوخته / اَقمِشه و اَملاکِ خودْ بفروخته

خان و مان رفته شده بدنام و خوار / کامِ دشمن می‌رَوَد اِدبارْ وار

زاهدی بیند بگوید ای کیا / هَمّتی می‌دار از بَهر خدا

کاندرین اِدبارِ زشت افتاده‌ام / مال و زَرّ و نعمتْ از کف داده‌ام ۱۶۵۵

همّتی تا بُو که من زین وارَهَم — زین گِلِ تیره، بُوَد که بَرجَهَم

این دُعا میخواهَد او از عام و خاص — کالخَلاص و الخَلاص و الخَلاص

دستْ باز و پایْ باز و بندْ نی — نی مُوَکِّل بر سرش، نی آهنی

از کُدامین بندْ میجویی خلاص؟ — و از کدامین حبس می‌جویی مَناص؟

۱۶۶۰ بندِ تَقدیر و قَضایِ مُختَفی — که نبیند آن بجز جانِ صَفیّ

گرچه پیدا نیست، آن در مَکمَن است — بدتر از زندان و بندِ آهن است

زآنکِ آهنگر مَرْ آن را بشکند — حُفره‌گَرْ هم خِشتِ زندان بر کَنَد

ای عجب! این بَندِ پِنهانِ گِران — عاجز از تکسیرِ آن آهنگران

دیدنِ آن بَندْ احمد را رَسَد — بر گَلوی بسته حَبْلٌ مِنْ مَسَد

۱۶۶۵ دید بر پشتِ عِیالِ بُولَهَب — تَنگِ هیزم، گفت: حَمّالهٔ حَطَب

حبل و هیزم را جز او چَشمی ندید — که پَدید آید بَرو هَرْ ناپدید

باقیانش جمله تَأویلی کنند — کین ز بی هوشیسْت و ایشان هوشمند

لیک، از تأثیرِ آن پشتش دو تو — گشته و نالان شده او پیشِ تو

که دُعایی، همّتی، تا وارَهَم — تا ازین بَندِ نِهان، بیرون جَهَم

۱۶۷۰ آنکِ بیند این علامَتها پَدید — چون نداند او شَقی را از سعید؟

دانَد و پوشَد بامرِ ذوالجَلال — که نباشد کشفِ رازِ حقْ حَلال

این سخن پایان ندارد آن فقیر — از مَجاعَت شد زبون و تنْ اسیر

مُضطَر شدنِ فقیرِ نذر کرده بکَندَنِ اَمرودْ از درخت و گوشمالِ حقْ رسیدنْ بی‌مُهلَت

پنج روز آن بادْ اَمرودی نریخت — ز آتشِ جُوعَش صبوری می‌گریخت

بر سَرِ شاخی مَرودی چَندْ دید — بازْ صبری کرد و خود را وا کَشید

۱۶۷۵ باد آمد شاخ را سَرْ زیر کرد — طَبعْ را بر خوردن آن چیر کرد

جوع و ضَعف و قُوَّتِ جَذبِ قَضا — کرد زاهد را زِ نَذرَش بی‌وفا

چونکِ از اَمرودْ بُن میوه سُکُست — گشت اندر نذر و عهدِ خویشْ سُست

هم در آن دَمْ گوشمالِ حق رسید — چشمِ او بگشاد و گوشِ او کَشید

متهم کردنِ آن شیخ را با دزدانْ و بریدن دستش را

بیست از دزدان بُدند آنجا و بیش — بخش می‌کردند مَسروقاتِ خویش

شِحنه از غمّازْ آگه کرده بود — مردمِ شِحنه بَر افتادند زود ۱۶۸۰

هم بدانجا پایِ چپّ و دستِ راست — جمله را بُبْرید و غوغایی بخاست

دستِ زاهد هم بریده شد غلَط — پاشْ رامیخواست هم کردن سَقَط

در زمانْ آمد سواری بَسْ گُزین — بانگْ بَرزَد بر عَوان: کای سگْ ببین!

این فُلان شَیخ است و اَبدالِ خدا — دست او را تو چرا کردی جدا؟

آن عَوان بِدْرید جامه، تیز رفت — پیش شِحنه، داد آگاهیْش تَفت ۱۶۸۵

شِحنه آمد، پا برهنه، عذرخواه — که ندانستم، خُدا بر من گُواه

هین! بِحِل کُن مَر مَرا زین کارِ زِشت — ای کَریم و سروَرِ اهلِ بهشت

گفت: می‌دانم سَبَب این نیشْ را — می‌شناسَم من گناهِ خویش را

من شکستم حرمتِ ایمانِ او — پس یَمینم بُرد دادِستانِ او

من شکستم عهد و دانستم بَدَست — تا رسید آن شومیِ جرأتْ بِدَست ۱۶۹۰

دستِ ما و پایِ ما و مغز و پوست — باد ای والی فِدای حُکمِ دوست

قِسمِ من بودْ این، تُرا کردم حَلال — تو ندانستی، تُرا نَبْوَد وَبال

وآنکِ او دانست، او فرمانْ رَواست — با خدا سامانِ پیچیدن کجاست؟

ای بَسا مرغی پَرَنده دانه جُو — که بُریده حَلقِ او هَمْ حَلقِ او

ای بسا مرغی ز مِعده وز مَغَصْ — بر کنارِ بامْ مَحبوسِ قَفَص ۱۶۹۵

ای بسا ماهی در آبِ دورْ دَست — گشته از حرصِ گلو مأخوذِ شَسْت

ای بسا مَستورْ در پَرده بُده — شومیِ فرجْ و گلو رُسوا شده

ای بسا قاضیِّ حِبرِ نیکْ خُو — از گلو و رِشوتی، او زردْ رُو

بَلکِ در هاروت و ماروت آن شراب — از عُروجِ چَرخِشان شد سَدِّ باب

با یزید از بَهرِ این کرد اِحتراز — دید در خودْ کاهلی اندر نَماز ۱۷۰۰

از سبب اندیشه کرد آن ذولُباب — دید علّت، خوردنِ بسیارْ از آب

گفت تا سالی نخواهم خورد آب — آنچنان کرد و خدایش داد تاب

این کمینه جَهدِ او بُد بَهرِ دین — گشت او سلطان و قُطبُ العارِفین

چون بُریده شد برای حَلْقْ دَست — مردِ زاهد را دَرِ شَکوی بِبَست

۱۷۰۵ شیخِ اَقطَعْ گشت نامش پیشِ خَلق — کرد معروفش بدین آفاتِ حلق

کَراماتِ شیخِ اَقطَعْ و زَنبیل بافتنِ او بدو دست

در عَریش او را یکی زایر بیافت — کو بهر دو دست مِی زنبیلْ بافت
گفت او را: ای عَدُوِّ جانِ خویش — در عَریشَمْ آمدی سَرْ کردهْ پیش
این چرا کردی شتاب اندر سِباق — گفت از اِفراطِ مِهر و اشتیاق
پس تبسّم کرد و گفت: اکنون بیآ — لیکْ مخفی دار، این را ای کیا
۱۷۱۰ تا نمیرم من، مگو این با کسی — نِی قرینی، نِی حبیبی، نِی خَسی
بعد از آن قَومی دگر از رَوزَنَش — مُطَّلِع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار — من کنم پنهان، تو کردی آشکار
آمد اِلهامَش که: یکچندی بُدند — که درین غم بر تو مُنکِر می‌شدند
که مَگَر سالوس بود او در طَریق — که خدا رسواشْ کرد اندر فَریق
۱۷۱۵ من نخواهم کآن رَمه کافِر شَوَند — در ضَلالت در گُمانِ بَدْ رَوَند
این کَرامت را بکردیم آشکار — که دهیمَت دست، اندر وَقتِ کار
تا که آن بیچارگانِ بَدْگُمان — رَد نگردند از جنابِ آسمان
مَنْ تُرا بی این کَرامتها، ز پیش — خود تَسَلّی دادمی از ذاتِ خویش
این کرامت بَهرِ ایشان دادمَت — وین چراغ از بَهرِ آن بِنْهادمَت
۱۷۲۰ تو از آن بگذشته‌ای، کز مرگِ تن — ترسی از تفریقِ اجزای بدن
وَهْمِ تفریقِ سر و پا از تو رفت — دَفعِ وَهم اِسْپَر رسیدَتْ نیکْ زَفت

سبب جرأتِ ساحرانِ فرعون بر قطعِ دست و پا

ساحران را نِی که فِرعَون لَعین — کرد تهدیدِ سیاست بَرْ زمین
که بِبُرّم دست و پاتان از خِلاف — پس در آویزم، نَدارمْتان مُعاف
او همی پنداشت کایشان در همآن — وَهْم و تَخویفند و وسواس و گُمان
۱۷۲۵ که بُوَدْشان لزره و تخویف و ترس — از تَوَهُّمها و تهدیداتِ نفس
او نمی‌دانست، کایشان رَستهاند — بر دریچهٔ نورِ دل بنشَسته‌اند

سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند
چابک و چُست و گَش و بَرجَسته‌اند

هاوَنِ گردون اگر صد بارِشان
خُرْد کوبَد اندرین گِلزارِشان

اصلِ این ترکیب را چون دیده‌اند
از فروغ وَهْم، کم ترسیده‌اند

این جهان خوابَست، اندر ظَن مَه‌ایست
گر رَوَد در خواب دستی، باک نیست ۱۷۳۰

گر بخواب اندر سَرَت بُبریْد گاز
هم سَرَت برجاست، هم عُمْرَت دراز

گر ببینی خواب در، خود را دو نیم
تن درستی چون بخیزی، نِی سَقیم

حاصل اندر خواب نُقصانِ بَدَن
نیست باک و نِی دو صد پاره شدن

این جهانرا که بصورت قایِمَست
گفت پیغمبر که: حُلْمِ نایِمَست

از رَهِ تقلید، تو کردی قبول
سالِکان این دیده پَیدا، بی رسول ۱۷۳۵

روز در خوابی، مگو کین خواب نیست
سایه فرعَست، اصلْ جُزْ مهتاب نیست

خواب و بیداریْت آن دان ای عَضُد
که ببیند خفته کو در خوابْ شُد

او گُمان بُرده که این دَمْ خفته‌ام
بی‌خبر ز آن، کوشْت در خوابِ دُوَم

کوزه گر، گَرْ کوزه‌ای را بشکند
چون بخواهد، بازْ خود قایِم کند

کورْ را هر گام باشد ترسِ چاه
با هزاران ترسْ می‌آید براه ۱۷۴۰

مردِ بینا، دیدْ عَرضِ راه را
پس بدانَد او مَغاک و چاه را

پا و زانواَش نلرزد هَر دَمی
رُو تُرُش کَی دارد او از هَر غمی؟

خیز فرعونا! که ما آن نیستیم
که بِهَرْ بانگیّ و غُولی بیستیم

خرقهٔ ما را بِدَر، دو زنده هست
وَرنه خودْ ما را بَرَهنه‌تَرْ بِهَست

بی‌لباس، این خوب را اندر کَنار
خوش در آریم ای عَدُوِّ نابکار ۱۷۴۵

خوشتر از تجریدْ از تن وَ ز مِزاج
نیست، ای فِرعَونِ بی‌اِلهامِ گیج

شکایتِ اُستَر پیشِ شُتُر که من بسیار در رو می افتم و تو نمی افتی الّا بنادر

گفت اَستَر با شُتُر: کای خوشْ رفیق
در فَراز و شِیب و در راهِ دقیق

تو نَه آیی بر سَر و خوش می‌روی
من همی‌آیم بسَرْ دَرْ، چون غَوی

من همی افتم بِرُو در هر دَمی
خواهْ در خشکیّ و خواهْ اندر نَمی

این سبب را بازگو با من که چیست؟
تا بدانم من که چون باید بزیست؟ ۱۷۵۰

گفت: چَشم من ز تو رَوشن‌تَرست
بعد از آن هم از بلندی ناظِرَست

چون بر آیم بر سَرِ کوهی بلند — آخِرِ عَقبه ببینم هوشمند
پس همهٔ پستیّ و بالاییّ راه — دیده‌ام را وا نماید هَمْ اِلٰه
هر قَدَم را از سَرِ بینِشْ نِهَم — از عِثار و اوفتادن وا رَهَم
۱۷۵۵ تو نبینی پیشِ خود یک دو سه گام — دانه بینیّ و نبینی رنجِ دام
یَستَوِی ٱلأَعمَیٰ لَدَیْکُم وَالبَصِیر — فِی الْمَقامِ و ٱلنُّزُول وَالْمَسِیر
چون جَنین را در شکم حقْ جان دَهَد — جَذبِ اَجزا در مِزاج او نهد
از خورش، او جذبِ اجزا می‌کند — تار و پودِ جسمِ خود را می‌تَنَد
تا چهل سالَش بجذبِ جُزوها — حق حریصش کرده باشد در نَما
۱۷۶۰ جذبِ اجزا، روح را تعلیمْ کرد — چون نداند جذب اجزا شاهِ فرد؟
جامعِ این ذرّه‌ها خورشید بود — بی‌غذا اجزات را داند رُبود
آن زمانی که در آیی تو ز خواب — هوش و حِسّ رفته را خوانَد شتاب
تا بدانی کآن ازو غایب نشد — باز آید، چون بفرماید که: عُد

اجتماعِ اجزایِ خَرِ عُزَیر بعد از پوسیدن باذن‌الله و درهم مرکب شدن پیش چشم عُزَیر

هین! عُزیرا، در نِگر اندَر خَرَت — که بپوسیدست و ریزیده بَرَت
۱۷۶۵ پیش تو گرد آوریمْ اَجزاشْ را — آن سر و دُمّ و دو گوش و پاش را
دست نِیّ و جزو بَرْ هَم می‌نِهَد — پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
در نگر در صنعتِ پارهْ زنی — کو همی دوزد کهن، بی‌سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خَرْز — آنچنان دوزد، که پیدا نیست دَرز
چشم بگشا! حَشْر را پیدا ببین — تا نمانَد شُبهه‌ات در یَومِ دین
۱۷۷۰ تا ببینی جامعیّم را تمام — تا نلرزی وقتِ مردن زِ اْهتِمام
همچنانکِ وقتِ خفتن ایمِنی — از فَواتِ جمله حِسهایِ تنی
بَرْ حواسِ خودْ نلرزی، وقتِ خواب — گرچه می‌گردد پریشان و خراب

جَزَعْ ناکردنِ شیخی بر مرگِ فرزندانِ خود

بود شیخی رهنمایی پیش ازین   آسمانیْ شمع، بر روی زمین

چون پَیمبَر در میانِ اُمَّتان   دَرْگشایِ رَوضهٔ دارُالجِنان

گفت پیغمبر که: شیخِ رفته پیش   چون نبی باشد میانِ قَومِ خویش   ۱۷۷۵

یکْ صَباحی گفتش اهلِ بیت او: سختْ دل چونی؟ بگو ای نیکْ خُو

ما ز مرگ و هِجرِ فرزندانِ تو   نَوحه می‌داریم با پشتِ دو تُو

تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا؟   یا که رَحمَتْ نیست اندر دلْ تُرا

چون تُرا رَحمی نباشد در دَرون   پَسْ چه اُومیدَستِمان از تو کنون؟

ما بِاُومیدِ تُوییم، ای پیشوا   که بِنَگْذاری تو ما را در فَنا   ۱۷۸۰

چون بیآرایند روزِ حَشْرْ تَخْت   خود شفیعِ ما تُوی آن روزِ سخت

در چنان روز و شبِ بی‌زینْهار   ما باِکرامِ تُوییم اومیدوار

دستِ ما و دامنِ تُست آن زمان   که نمانَد هیچ مُجرِم را اَمان

گفت پیغمبر که: روزِ رَستَخیز   کَی گُذارم مُجرمانرا اشکْ‌ریز؟

منْ شَفیعِ عاصیان باشم بجان   تا رهانَمْشان ز اِشکَنجهٔ گِران   ۱۷۸۵

عاصیان وَاَهلِ کَبایِر را بجَهد   وا رَهانَم از عِتابِ نَقضِ عهد

صالِحانِ اُمَّتَم خودْ فارِغند   از شِفاعتهای منْ روزِ گَزَند

بلکِ ایشانرا شِفاعتها بُوَد   گفتِشان چون حُکمِ نافِذ می‌رَوَد

هیچ وازِرْ وِزْرِ غَیری بَر نَداشت   من نِیَم وازِرْ خُدایَم بر فَراشت

آنکِ بی‌وِزرَست، شَیخست، ای جوان!   در قبولِ حق، چو اندرْ کَفْ کمان   ۱۷۹۰

شیخْ که بْوَد؟ پیر، یعنی: مو سپید   معنیِ این مُو بدان! ای بی امید

هست آن موی سیه، هستیِّ او   تا ز هستیَّش نمانَد تایِ مو

چون که هستی‌اَش نمانَد، پیرْ اوست   گر سیه مو باشد او، یا خودْ دُو مُوسْت

هستْ آن مویِ سیه وصفِ بشر   نیستْ آن مو، مویِ ریش و مویِ سر

عیسی اندر مَهْد بَرْ دارد نَفیر   که جوان ناگشته، ما شیخیم و پیر   ۱۷۹۵

گر رَهید از بَعضِ اَوصافِ بَشَر   شیخ نَبْوَد، کَهْل باشد، ای پسر

چون یکی مویِ سیه کانْ وَصفِ ماست   نیستْ بر وَی شیخ و مقبولِ خُداست

چون بُوَد مویش سپید، اَربا خودَست   او نه پیرَست و نه خاصِ ایزدست

وَزْ سَرِ مویی زِوَصفَش باقیَست او نه از عرش است، او آفاقیَست

عُذرْ گفتنِ شیخْ بَهرِ ناگریستن بَرْ مرگِ فرزندانِ خود

۱۸۰۰ شیخ گفت او را: مپندار ای رفیق که ندارم رَحْم و مِهرِ دلْ شَفیق

بر همهٔ کفّارْ ما را رَحمَتست گرچه جانِ جمله کافِر نعمتست

بر سَگانم رَحمَت و بخشایش است که چرا از سنگهاشان مالِش است؟

آن سگی که می‌گَزَد، گویم دُعا که ازین خو، وارَهانَش، ای خدا!

این سگانرا هم در آن اندیشه‌دار که نباشند از خلایقْ سَنگسار

۱۸۰۵ زآن بیآوردْ اَولیا را بر زمین تا کُنَدْشان رَحمَةً لِلعالَمینْ

خَلق را خوانَد سویِ درگاهِ خاصْ حقّ را خوانَد که: وافِر کن خلاص

جَهْد بنماید ازین سو بَهرِ پند چون نشد گویَد: خدایا دَرْ مَبَند

رَحمَتِ جزوی بُوَدْ مَرْ عام را رَحمَتِ کُلّی بُوَد هَمّام را

رَحمَتِ جُزوَش قرین گشته بِکُل رَحمَتِ دریا بُوَد هادیْ سُبُل

۱۸۱۰ رَحمَتِ جزوی، بِکُل پیوسته شَو رَحمَتِ کُل را تو هادی بین وِرَو

تا که جُزوَشْت او نداند راهِ بَحْر هر غَدیری را کُنَد زَ اْشباهِ بَحْر

چون نداند راهِ یَم؟ کَی رَهْ بَرَد؟ سوی دریا خَلْق را چون آوَرَد؟

مُتَّصل گردد بِبَحْر آنگاهْ او رَهْ بَرَد تا بَحرْ همچون سَیل و جُو

وَرْ کُند دعوتْ بتقلیدی بُوَد نَه اْز عیان و وَحی و تأییدی بُوَد

۱۸۱۵ گفت: پس چون رحم داری بر همه؟ همچو چوپانی بگِردِ این رَمه

چون نداری نَوحه بر فرزندِ خویش چونکِ فَصّادِ اَجَلْشان زد بِنیش

چون گُواهِ رَحمْ اشکِ دیده‌هاست دیدهٔ تو، بی‌نَم و گریه چراسْت؟

رُو بزن کرد و بگفتش: ای عَجوز خود نباشد فصل دَی همچون تَموز

جمله گر مُردَند ایشان، گر حَی‌اند غایب و پنهان ز چشمِ دِلْ کَیَند؟

۱۸۲۰ من چو بینمشان معیّن پیش خویش از چه رو، رو راکنم همچون تو ریش؟

گرچه بیرونند از دَورِ زمان با من‌اند و گِردِ من بازی کُنان

گریه از هِجران بُوَد یا از فِراق با عزیزانم وصالست و عِناق

خلق اندر خواب می‌بینندشان من ببیداری همی بینم عیان

زین جهان خود را دمی پِنهان کنم — بـرگِ حِسْ را از درختْ اَفشان کنم

حِسْ اسیرِ عقل باشد، ای فلان! — عقلْ اسیرِ روح باشد، هَمْ بِدان ۱۸۲۵

دستِ بستهٔ عقل را جانْ باز کرد — کارهایِ بسته را هَمْ ساز کرد

حِسها و اندیشه بر آبِ صفا — همچو خَسْ بِگرفته رویِ آب را

دستِ عقل آن خَسْ بیکسو می‌بَرَد — آبْ پَیدا می‌شود پیشِ خِرَد

خَس بَس اَنبُه بود بر جُو چون حُباب — خَس چو یکسو رفت، پیدا گشت آب

چونکِ دست عقلْ نگشاید خدا — خَسْ فزاید از هوا بَر آبِ ما ۱۸۳۰

آب را هَر دَم کند پوشیده او — آن هوا خندان و گریانْ عَقلِ تو

چونکِ تَقویْ بَست دو دَستِ هوا — حقْ گشایَد هر دو دَستِ عقْل را

پَس حواسِ چیرهْ محکومِ تو شد — چون خِرَدْ سالار و مَخدومِ تو شد

حِسْ را بی‌خوابْ خواب اَندَر کند — تا که غیبت‌ها ز جانْ سَر بَر زَنَد

هم ببیداری ببیند خوابها — هم ز گردون بر گُشایَد بابها ۱۸۳۵

قِصّهٔ خواندنِ شیخِ ضَریرْ مُصْحَف را در رویْ و بینا شدن وقت قرائت

دید در اَیّام آن شیخِ فقیر — مُصْحَفی در خانهٔ پیری ضَریر

پیش او مهمان شد او وقتِ تَموز — هر دو زاهد جمعْ گشته چند روز

گفت: اینجا ای عجب مُصحف چراست! — چونکِ نابیناسْت این درویشِ راست

اندرین اندیشه تشویشش فُزود — که جز او را نیست اینجا باش و بُود

اوست تنها مُصْحَفی آویخته — مَن نِیَم گُستاخْ یا آمیخته ۱۸۴۰

تا بپرسم، نِی خَمُش صبری کنم — تا بصبری بر مُرادی بَرْ زَنَم

صبر کرد و بود چندی در حَرَج — کشف شد کالصَّبرُ مِفتاحُ الْفَرَج

صبرْ کردنِ لقمانْ چون دید که داوود عَلَیه‌السَّلام حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال کردن با این نیّت که صبر از سؤال موجب فَرَج باشد

رفت لقمان سوی داوودِ صفا — دید، کو می‌کرد ز آهنْ حلقه‌ها

جمله را با هَمْ دِگَر در می‌فَکَند — زآهنِ پولادْ آن شاهِ بلند

۱۸۴۵ صنعتِ زرّاد، او کم دیده بود / در عجب می‌ماندْ و وَسواسَش فُزود

کین چه شاید بود؟ وا پُرسَم ازو / که چه می‌سازی ز حلقهٔ تو بتو؟

باز با خود گفت: صَبرْ اولیٰترست / صبر تا مقصود زوتر رَه بَرَست

چون نپرسی، زودتر کَشفَت شَوَد / مرغِ صبر، از جمله پَرّان‌تر بُوَد

ور بپُرسی، دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریَت مُشکِل شود

۱۸۵۰ چونکِ لقمان تنْ بِزَد هم دَرْ زَمان / شد تمام از صنعتِ داوودْ آن

پس زره سازید و در پوشیدْ او / پیشِ لقمانِ کریمِ صبرْخُو

گفت: این نیکو لِباس است، ای فَتیٰ! / در مَصاف و جنگ دَفعِ زَخم را

گفت لقمان: صبر هم نیکو دَمیست / که پناه و دافِعِ هر جا غمیست

صبرْ را با حق قرین کرد، ای فلان! / آخِرِ وَالعَصْر را آگَهْ بخوان

۱۸۵۵ صد هَزاران کیمیا حقْ آفرید / کیمیایی همچو صبرْ آدم ندید

بقیّهٔ حکایتِ نابینا و مُصْحَف

مردِ مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتَش حالِ مشکِل در زمان

نیمْ شب آوازِ قرآنرا شنید / جَست از خواب، آن عجایب را بدید

که ز مُصْحَف کور میخواندی دُرُست / گشت بی‌صبر و ازو آن حالْ جُست

گفت: آیا ای عجب با چشمِ کور / چون همی خوانی همی بینی سُطور؟

۱۸۶۰ آنچ می‌خوانی، بر آن افتاده‌ای / دست را بر حرفِ آن بنهاده‌ای

اِصبَعَت در سَیْر پیدا می‌کند / که نظر بر حرف داری مُستَنَد

گفت: ای گشته ز جَهلِ تن جُدا / این عَجَب می‌داری از صُنعِ خدا؟

من ز حق در خواستم: کای مُسْتَعان / بر قرائت من حریصم، همچو جان

نیستم حافظ، مرا نوری بِدِه / در دو دیدهْ وقتِ خواندنْ بی‌گره

۱۸۶۵ بازْ دِه دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مُصْحَف و خوانَم عیان

آمد از حضرت ندا: کای مردِ کار / ای بِهَر رنجی بِما اُمّیدوار

حُسنِ ظَنّست و امیدی خوشْ تُرا / که تُرا گوید: بِهَر دَمْ بَرتَر آ

هر زمان که قَصدِ خواندنْ با شَدَت / یا ز مُصحَفها قرائت بایَدَت

من در آن دَمْ وا دَهَم چَشمِ تُرا / تا فرو خوانی مُعَظَّم جَوهَرا

همچنان کرد و هر آنگاهی که من ‌ ‌ ‌ واگشایم مُصحَفْ اندر خواندن ۱۸۷۰

آن خبیری که نشد غافل ز کار ‌ ‌ ‌ آن گرامیْ پادشاه و کردگار

باز بخشد بینشم آن شاهِ فَردْ ‌ ‌ ‌ در زمانْ همچون چراغِ شبْ نَوَرد

زین سبب نَبْوَد وَلیّ را اِعتراض ‌ ‌ ‌ هَرچ بستانَد فِرستد اِعتیاض

گر بسوزد باغَت، انگورَت دَهَد ‌ ‌ ‌ در میانِ ماتمی، سُورَت دهد

آن شَلِ بی‌دست را دستی دهد ‌ ‌ ‌ کانِ غمها را دِلِ مستی دهد ۱۸۷۵

لانُسَلِّم و اعتراض از ما برفت ‌ ‌ ‌ چون عِوض می‌آید از مَفقودْ زفت

چونکِ بی آتش مرا گرمی رسد ‌ ‌ ‌ راضیم گر آتش ما را کُشَد

بی‌چراغی چون دهد او رَوشنی ‌ ‌ ‌ گر چراغَت شد، چه افغان می‌کنی؟

صفتِ بعضی اَولیا که راضی‌اند بِاَحْکام و دُعا و لابه نکنند که: این حُکم را بگردان

بشنو اکنون قصّهٔ آن رَه رَوان ‌ ‌ ‌ که ندارند اعتراضی در جهان

زَ اْولیا، اَهلِ دُعا، خودْ دیگرند ‌ ‌ ‌ گَه همی دوزَند و گاهی می‌دَرَند ۱۸۸۰

قوم دیگر می‌شناسم زَ اْولیا ‌ ‌ ‌ که دَهانْشان بسته باشد از دُعا

از رِضا که هست رامِ آن کِرام ‌ ‌ ‌ جُستنِ دَفعِ قَضاشان شد حَرام

در قضا ذَوقی همی‌بینند خاص ‌ ‌ ‌ کُفرِشان آید طَلب کردنْ خلاص

حُسنِ ظَنّی بر دِلِ ایشان گشود ‌ ‌ ‌ که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

سؤال کردنِ بهلولْ آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را ‌ ‌ ‌ چونی ای درویش؟ واقِف کُن مرا ۱۸۸۵

گفت چون باشد کسی که جاودان ‌ ‌ ‌ بر مُرادِ او رَوَد کارِ جهان؟

سَیل و جُوها بر مُرادِ او رَوَند ‌ ‌ ‌ اختران ز آن سان که خواهد، آن شَوَند

زندگیّ و مرگْ سرهنگانِ او ‌ ‌ ‌ بر مُرادِ او روانه کو بکو

هر کجا خواهد، فرستَد تَعزیت ‌ ‌ ‌ هر کجا خواهد ببخشد تَهنیت

سالِکانِ راه هم بَرْ کامِ او ‌ ‌ ‌ ماندگانِ از راهْ هم در دامِ او ۱۸۹۰

هیچ دندانی نَخندَد در جَهان — بی‌رضا و اَمرِ آن فرمان رَوان

گفت: ای شه راست گفتی، همچنین — در فَر و سیمای تو پیداست این

این و صد چندینی ای صادق، ولیک — شرحْ کُن این را، بیان کن نیکِ نیک

آنچنانکِ فاضِل و مرد فُضول — چون بگوش او رَسَد آرَد قبول

۱۸۹۵ آن چنانش شَرحْ کُن اندر کَلام — که از آن بَهره بیابَد عقلِ عام

ناطقِ کامل چو خوان پاشی بُوَد — خوانْش پُرْ هر گونهٔ آشی بُوَد

که نمانَد هیچ مِهمان بی‌نَوا — هر کسی یابد غذایِ خود جدا

همچو قرآن که بمعنی هَفتْ توست — خاص را و عام را مَطعَم دَروست

گفت: این باری یقین شد پیشِ عام — که جهان در امرِ یزدانَست رام

۱۹۰۰ هیچ بَرگی در نیفتد از درخت — بی‌قضا و حُکمِ آن سلطانِ بخت

از دهانْ لقمهْ نشد سوی گَلو — تا نگوید لقمه را حق که اُدْخُلوا

مَیل و رَغبت کآن زِمام آدمیْست — جنبشِ آن رامِ امرِ آن غَنیْست

در زمینها و آسمانها ذَرّه‌ای — پَر نجُنبانَد، نَگردَد پَرّه‌ای

جز بفرمانِ قدیمِ نافِذَش — شرحْ نتوان کرد و جَلدی نیست خُوَش

۱۹۰۵ کِهْ شْمُرَدْ برگِ درختانرا تمام؟ — بی‌نهایت کَی شَود دَرْ نطقْ رام

این قَدَر بشنو که چون کُلّیِ کار — می‌نگردد جز بامرِ کردگار

چون قَضای حق رضای بنده شد — حُکم او را بندهٔ خواهنده شد

نی تکلُّف، نی پَیِ مُزد و ثواب — بَلکِ طَبعِ او چنین شد مُستَطاب

زندگیِّ خودْ نخواهد بَهرِ خُودْ — نی پَیِ ذَوقِ حَیوةِ مُسْتَلَذّ

۱۹۱۰ هر کجا امر قِدَم را مَسلَکیست — زندگیّ و مردگی پیشش یکیست

بَهرِ یزدان می‌زِیَد، نِی بَهرِ گنج — بَهرِ یزدان می‌مُرَد، نَهْ اَز خَوف و رنج

هست ایمانش برای خواهِ او — نی برای جَنَّت و اَشجار و جو

تَرکِ کُفرَش هم بَرای حق بُوَد — نی ز بیم آنکِ در آتش رَوَد

این چنین آمد زِ اَصلْ آن خوی او — نی رِیاضت، نی بَجُست و جُویِ او

۱۹۱۵ آنگهان خندد که او بیند رضا — همچو حلوای شکر او را قضا

بنده‌ای کِش خُوی و خِلقَت این بُوَد — نی جهان بَر اَمر و فرمانش رَوَد؟

پس چرا لابه کند او یا دُعا؟ — که بگردان ای خداوند این قَضا

مرگِ او و مرگِ فرزندانِ او — بَهرِ حقْ پیشَش چو حَلوا در گلو

نَزْعِ فرزندان بَرِ آن با وفا
چون قَطایف پیشِ شَیخِ بی‌نوا

پس چرا گوید دُعا؟ اِلاّ، مَگَر
در دُعا بینَد رضای دادگر ۱۹۲۰

آن شِفاعت، و آن دُعا، نَهْ از رَحم خُوَد
می‌کند آن بندهٔ صاحبْ رَشَد

رَحم خود را او همانْ دمْ سوختَست
که چراغِ عشقِ حقْ افروختَست

دوزخِ اَوصافِ او عشقَسْت و او
سوخت مر اوصافِ خود را مو بمو

هر طَرُوقی این فَروقی کَیْ شناخت؟
جز دَقوقی تا درین دولت بتاخت

قِصّهٔ دقوقی و کَراماتش

آن دَقوقی داشت خوش دیباچه‌ای
عاشق و صاحب کَرامت خواجه‌ای ۱۹۲۵

بر زمین می‌شد، چو مَه بر آسمان
شب رَوانرا گشته زو روشنْ رَوان

در مَقامی مسکنی کم ساختی
کَمْ دو روز اندر دهی انداختی

گفت در یک خانه گر باشم دو روز
عشقِ آن مَسکن کند در من فُروز

غِرَّةُ المَسْکَنِ اُحاذِرْها اَنَا
اُنْقُلی یا نَفْسُ سافِر لِلْغِنا

لا اُعَوِّدْ خُلْقَ قَلْبی بِالْمَکان
کَیْ یَکُونَ خالِصاً فی الاِمتِحان ۱۹۳۰

روز اندر سَیْر بُد، شب در نماز
چَشْمْ اندر شاهْ باز، او همچو باز

مُنقَطِع از خَلقْ، نی از بَدْ خُوی
مُنفَرِد از مرد و زن، نی از دُوی

مُشفِقی بر خلق و نافع همچو آب
خوشْ شفیعیّ و دُعااَش مُسْتَجاب

نیک و بد را مهربان و مُستَقَر
بهتر از مادر شَهیّ‌تر از پدر

گفت پیغمبر شما را ای مِهان
چون پدر هستم شفیق و مهربان ۱۹۳۵

زآن سبب که جمله اجزای مفید
جزو را از کُل چرا بر می‌کَنید؟

جزوْ از کُلْ قطع شد، بی کار شد
عضوْ از تن قطع شد، مُردار شد

تا نپیوندد بکُلْ بارِ دگر
مرده باشد، نَبوَدَش از جان خبر

ور بجنبد، نیست آنرا خود سَنَد
عضوِ نوْ بُبریده، هم جُنبش کُنَد

جزوْ ازین کُلْ گر بُرَد یکسو رَوَد
این نه آن کُلَّست کو ناقص شود ۱۹۴۰

قطع و وصلِ او نیاید در مَقال
چیزِ ناقص گفته شد بَهرِ مِثال

بازگشتن بقصّهٔ دقوقی

مَرْ علی را در مِثالی شیرْ خواند ‌‌ ‌‌ ‌‌ شیر مِثْل او نباشد گرچه راندْ

از مِثال و مِثْل و فرقِ آن بِران ‌‌ ‌‌ ‌‌ جانبِ قصّهٔ دقوقی، ای جوان!

آنکِ در فَتْوَی امامِ خَلْق بود ‌‌ ‌‌ ‌‌ گویِ تَقویٰ از فرشته می‌رُبود

۱۹۴۵ آنکِ اندر سَیْرْ مَه را مات کرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ هم ز دین داریِّ او دینْ رَشک خُوَرْدْ

با چنین تقویٰ و اَوراد و قیام ‌‌ ‌‌ ‌‌ طالبِ خاصانِ حقْ بودی مُدام

در سَفَرْ مُعظَمْ مُرادش آن بُدی ‌‌ ‌‌ ‌‌ که دمی بر بندهٔ خاصی زدی

این همی گفتی چو می‌رفتی براه ‌‌ ‌‌ ‌‌ کُن قرینِ خاصِگانم ای اِلٰه

یا رب! آنها را که بشناسدْ دِلَم ‌‌ ‌‌ ‌‌ بنده و بسته میان و مُقبِلَم

۱۹۵۰ وآنکِ نشناسم تو ای یزدانِ جان ‌‌ ‌‌ ‌‌ بَرْ منِ مَحجوبشان، کُن مهربان

حَضرَتَش گفتی که ای صَدرِ مِهین ‌‌ ‌‌ ‌‌ این چه عشقست و چه اِستِسقاست این؟

مِهرِ من داری، چه می‌جویی دگر؟ ‌‌ ‌‌ ‌‌ چون خدا با تُست، چون جویی بَشَر؟

او بگفتی: یا رب، ای دانای راز! ‌‌ ‌‌ ‌‌ تو گشودی در دلمْ راهِ نیاز

در میانِ بحرْ اگر بنشسته‌ام ‌‌ ‌‌ ‌‌ طَمَعْ در آبِ سبو هم بسته‌ام

۱۹۵۵ همچو داوودم نَوَد نَعْجَه مراست ‌‌ ‌‌ ‌‌ طَمَعْ در نَعجَهٔ حَریفَم هم بِخاست

حرصْ اندر عشقِ تو فخرست و جاه ‌‌ ‌‌ ‌‌ حرصْ اندر غَیرِ تو ننگ و تباه

شهوت و حرصِ نَران پیشی بُوَد ‌‌ ‌‌ ‌‌ وانِ حیزان ننگ و بدکیشی بُوَد

حرصِ مردان از ره پیشی بُوَد ‌‌ ‌‌ ‌‌ در مُخَنَّث حرصْ سویِ پسْ رَوَد

آن یکی حرص، از کمالِ مردیَست ‌‌ ‌‌ ‌‌ و آنْ دگر حرصْ اِفتِضاح و سَردیَست

۱۹۶۰ آه! سِرّی هست اینجا بَس نهان. ‌‌ ‌‌ ‌‌ که سویِ خِضری شود موسیٰ دَوان

همچو مُستَسقِی کز آبش سیر نیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ بَر هَر آنچ یافتی، بالله مَه ایست

بی‌نهایت حَضرَتَست این بارگاه ‌‌ ‌‌ ‌‌ صدرْ را بگذار صدرِ تُست راه

سِرِّ طلب کردنِ موسیٰ خضر را با کمالِ نُبُوَّت و قُربَت

از کَلیمِ حق بیاموز ای کریم ‌‌ ‌‌ ‌‌ بین چه می‌گوید زمشتاقی کلیم

با چنین جاه و چنین پیغمبری ‌‌ ‌‌ ‌‌ طالبِ خضرم، ز خودْ بینیْ بَری

موسیا تو قومِ خود را هِشته‌ای — در پَیِ نیکویی سرگشته‌ای ۱۹۶۵

کیقبادی رَسته از خَوف و رَجا — چند گردی؟ چند جویی؟ تا کجا؟

آنِ تو با تُست و تو واقِفْ بَرین — آسمانا! چند پیمایی زمین؟

گفت موسی: این ملامتْ کم کنید — آفتاب و ماه راکَمْ رَهْ زنید

می‌رَوَم تا مَجْمَعُ البَحرَینِ من — تا شوم مَصحُوبِ سلطانِ زَمَن

أَجْعَلُ الخِضرَ لِأَمْرِي سَبَباً — ذاکَ أو أمضِي و أَسْرِي حُقُباً ۱۹۷۰

سالها پَرَّم بِپَرّ و بالها — سالها چه بْوَد؟ هَزاران سالها

می‌رَوَم، یعنی! نمی‌ارزد بدان؟ — عشقِ جانان، کم مَدان از عشقِ نان

این سخن پایان ندارد، ای عمو! — داستانِ آن دَقوقی را بگو

بازگشتنْ بقصّهٔ دقوقی

آن دقوقی رَحمةُالله عَلَیه — گفت سافَرْتُ مَدیً فی خافِقَیْه

سال و مه رفتم سفر از عشقِ ماه — بی‌خبر از راه، حَیران در اِلٰه ۱۹۷۵

پا بَرَهنه می‌روی بر خار و سنگ — گفت: من حیرانم و بی‌خویش و دَنگ

تو مبین این پایها را بر زمین — زآنکِ بر دلْ می‌رَوَد عاشقْ یقین

از ره و منزل ز کوتاه و دراز — دل چه داند؟ کوست مستِ دلنواز

آن دراز و کوته، اَوصافِ تَنَست — رفتنِ ارواح، دیگرْ رَفْتَنَست

تو سفر کردی زنُطفه تا بعقل — نِی بگامی بود، نِی منزل، نه نَقل ۱۹۸۰

سَیْرِ جان بی‌چون بُوَد در دُوْر و دَیْر — جسمِ ما از جان بیآموزید سَیْر

سَیْرِ جسمانه رها کردْ او کنون — می‌رَوَد بی‌چون، نهانْ در شَکلِ چون

گفت: روزی می‌شدمْ مشتاق‌وار — تا ببینم در بَشَر انوارِ یار

تا ببینم قُلزُمی در قطره‌ای — آفتابی دَرْج، اندر ذَرّه‌ای

چون رسیدم سویِ یک ساحلْ بگام — بود بیگه گشته روز و وقت شام ۱۹۸۵

نَمودن بمثال هفت شمعْ سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان — اندر آن ساحل شتابیدم بدان

نورِ شعلهٔ هر یکی شمعی از آن
بر شده خوش تا عنانِ آسمان

خیره گشتم، خیرگی هم خیره گشت
موجِ حیرت عقل را از سَرْ گذشت

این چگونه شمعها افروخته است؟
کین دو دیدهٔ خَلق ازینها دوخته است

۱۹۹۰ خَلقْ جویانِ چراغی گشته بود
پیشِ آن شمعی که بر مَه می‌فزود

چشمْ‌بندی بُد عَجَب بر دیده‌ها
بَندِشان می‌کرد، یَهْدِی مَنْ یَشا

شدنِ آن هفت شمع بر مثالِ یک شمع

باز می‌دیدم که می‌شد هفت، یَک
می‌شکافدْ نور او جَیْبِ فَلَک

باز آن یَک، بارِ دیگرْ هفتْ شد
مستی و حیرانیِ من، زَفْت شد

اتّصالاتی میانِ شمعها
که نیاید بر زبان و گفتِ ما

۱۹۹۵ آنکِ یک دیدنْ کند ادراکِ آن
سالها نتوان نمودن از زبان

آنکِ یک دم بینَدَشْ ادراکِ هوش
سالها نتوان شنودنْ آنْ بگوش

چونکِ پایانی ندارد، رَوْ اِلَیک
زانکِ لاأُحْصِی ثَناءَ مٰا عَلَیک

پیشتر رفتم دوان کآن شمعها
تا چه چیزست از نشان کِبریا؟

می‌شدم بی‌خویش و مدهوش و خراب
تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب

۲۰۰۰ ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندرین
اوفتادم بر سرِ خاکِ زمین

باز با هوش آمدم، برخاستم
در رَوِش، گویی نَه سَرْ نِی پاسْتم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمعْ اندر نظر شدْ هفت مرد
نورِشان می‌شد بسقفِ لاژورد

پیشِ آن انوار، نورِ روزْ دُرْدْ
از صَلابتْ نورها را می‌سُتُرد

بازْ شدنِ آن شمعها هفت درخت

باز هر یک مرد، شدْ شَکلِ درخت
چشمْ از سبزیِّ ایشان، نیکبخت

۲۰۰۵ زَانْبُهیِّ برگْ پیدا نیستْ شاخ
برگْ هم گُم گشته از میوهٔ فَراخ

هر درختی شاخْ بر سِدره زده / سِدره چهْ بْوَد؟ از خَلا بیرون شده

بیخِ هر یک، رفته در قعرِ زمین / زیرْتر از گاو و ماهی بُد یقین

بیخشان از شاخْ خندان رویْ‌تر / عقل از آن اَشکالِشان زیر و زَبَر

میوه‌ای که بر شکافیدی زِ زُور / همچو آبْ از میوهْ جَستی برقِ نور

مخفی بودنِ آن درختانْ از چشمِ خَلْق

این عجب‌ترکه برایشان می‌گذشت / صد هَزاران خَلقْ از صحرا و دشت ۲۰۱۰

ز آرزویِ سایهٔ جان می‌باختند / از گِلیمی سایه‌بان می‌ساختند

سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ / صد تُفو بر دیده‌های پیچ پیچ

ختم کرده قَهرِ حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را، بیند سُها

ذرّه‌ای را بیند و خورشید نِی / لیک از لطف و کرم نومیدْ نِی

کاروانها بی‌نوا و این میوه‌ها / پخته می‌ریزد، چه سِحرست ای خدا؟! ۲۰۱۵

سیبِ پوسیده همی چیدند خلق / درهم افتاده بیَغما خُشکْ حلق

گفته هر برگ و شکوفهٔ آن غُصون / دَمْ بِدَم: یٰا لَیْتَ قَوْمِي یَعلَمون[1]

بانگ می‌آمد ز سویِ هر درخت: / سوی ما آییدْ خلقِ شورْبخت

بانگ می‌آمد ز غَیرَت بر شَجَر / چشمشان بستیم کَلاّ لاٰ وَزَرْ[2]

گر کسی می‌گفتشان: کین سُوْ رَوید / تا ازین اشجارْ مُسْتَسْعَد شوید ۲۰۲۰

جمله می‌گفتند: کین مسکینِ مَسْت / از قضآء الله دیوانه شُدَست

مغزِ این مسکین ز سَودایِ دراز / وز رِیاضَت گشت فاسد چون پیاز

او عجب می‌مانْد: یا رب حال چیست؟! / خلق را این پرده و اِضْلال چیست؟

خلقِ گوناگونِ با صد رأی و عقل / یک قَدَمْ آن سو نمی‌آرند نَقل

عاقلان و زیرکانْشان ز اتّفاق / گشته مُنکِر زین چنین باغیّ و عاق ۲۰۲۵

یا مَنَم دیوانه و خیره شده / دیوْ چیزیْ مَر مَرا بَرْ سَرْ زده

چشم می‌مالم بِهَر لحظه، که من / خواب می‌بینم خیالْ اندر زَمَن

خواب چه بْوَد؟ بر درختان می‌رَوَم / میوه‌هاشان می‌خورم، چون نگرَوَم؟

۱- سورهٔ ۳۶ - آیهٔ ۲۷

۲- سورهٔ ۷۵ - آیهٔ ۱۱

بــاز چــون مــن بــنگرم در مُــنکِران | کــه هــمی گــیرند زیــن بُستانْ کِران
۲۰۳۰ بــا کــمالِ احتیــاج و اِفتقــار | ز آرزویِ نــیمْ غــورهْ جــان سپار
ز اشتیــاق و حــرصِ یک بــرگِ درخت | مــی‌زنند ایــن بــی‌نوایــانْ آهِ سخت
در هــزیمت زیــن درخــت و زیــن ثِمار | ایــن خــلایق صــد هَــزارْ انــدر هَزار
بــاز مــی‌گویم: عــجب مــن بــی‌خودَم | دست در شــــاخ خیــالی دَرْ زدم
هــین! إِذا مٰــا ٱسْتَیأَسَ الرُّسُل بگــو | تــا بــه ظَــنّوُا أَنَّــهم قَــدْ کُــذِبُوا[1]
۲۰۳۵ ایــن قــرائت خــوان کــه تَخفیفِ کُذِب | ایــن بُــوَد کــه خــویش بیند مُحْتَجِب
در گُــمــان افتــادْ جــانِ انــبیا | ز اتّفــــاقِ مُــنکِریِّ اَشــقیا
جاءَهُــمْ بَــعدَ التَّشَکُّک نَــصْرُنا | تَرکشــان گــو، بــر درختِ جــان بــرآ
مَی خــور و مَــی دِهْ بدان کِش روزیَست | هَــر دَم و هــر لحظهْ سِحْر آموزیَست
خلق گویان: ای عجب این بانگ چیست؟! | چــونکِ صحرا از درخت و بَــر تَــهیست
۲۰۴۰ گــیج گشــتیم از دَمِ سَــودایــیان | کــه بــنزدیک شــمــا بــاغَست و خــوان
چشــم می‌مــالیم، اینجــا بــاغ نــیست | یــا بیــابانیست یــا مُشکــلْ رَهیْست
این عجب چندین درازْ ایــن گــفت و گــو | چون بود بــیهوده، ور خــود هست، کــو؟
من هــمی گــویم چــو ایشــان: ای عــجب! | ایــن چنین مُهری چرا زد صُنْعِ رَبْ؟
زیــن تَنــازُعها مُــحمّد در عَــجَب | در تَــعَجُّب نــیز مــانده بــولَهَب
۲۰۴۵ زین عَجَب تا آن عَجَب فرقیست ژَرْف | تــا چــه خــواهــد کــردْ سلطانِ شگرف
ای دقــوقی تــیزتر ران، هــین خموش! | چند گویی؟ چند؟ چون قَحطَستْ گوش

یک درختْ شدنِ آن هفتْ درخت

گــفت رانــدم پــیشتر مــن نــیکبخت | بــاز شد آن هــفت جمله، یک درخت
هــفت می‌شد، فرد می‌شد، هــر دَمی | من چه سان مــی‌گشتم از حیرت هــمی؟
بــعد از آن دیــدم درختــان در نــماز | صف کشیده چــون جماعت کــرده ساز
۲۰۵۰ یک درخت از پــیشْ مــانندِ اِمام | دیگــران انــدر پَــیِ او در قیــام
آن قیــام و آن رُکــوع و آن سُجود | از درختــان بس شِگِــفتم مــی‌نمود
یــاد کــردم قــولِ حــق را آن زمــان | گــفت اَلنَّجْم و شَجَر را یَسْجُدان

۱ـ سورهٔ ۱۲ ـ آیهٔ ۱۱۰

این درختانرا نه زانو نه میان
این چه ترتیب نمازست آن چنان؟
آمد اِلهامِ خدا: کای با فُروز
می عَجَب داری ز کارِ ما هنوز؟

هفتْ مردْ شدنِ آن هفتْ درخت

بعدِ دیری، گشت آنها هفتْ مرد
جمله در قَعده پَیِ یزدانِ فَرْد ۲۰۵۵
چشمْ می‌مالَم که آن هفت ارسلان
تا کیانند؟ و چه دارند از جهان؟
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه
کردم ایشانرا سلام از اِنتباه
قَوم گفتندم جوابِ آن سلام
ای دَقوقی مَفخَر و تاجِ کِرام
گفتم: آخر چون مرا بشناختند
پیش ازین بر من نظر نَنداختند
از ضمیرِ من بدانستند زود
یکدگر را بنگریدند از فُرود ۲۰۶۰
پاسخم دادند خندان: کای عزیز
این بپوشیده‌ست اکنون بر تو نیز
بر دلی کو در تَحیّرْ با خداست
کَی شود پوشیده رازِ چَپّ و راست
گفتم: از سویِ حقایق بشگفند
چون ز اِسمِ حرفِ رَسمی واقِفند
گفت: اگر اِسمی شود غیب ازوَلی
آن ز اِستِغراق دان، نَه‌از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست
اِقتِدا کردن بتو ای پاکْ دوست ۲۰۶۵
گفتم: آری، لیک یک ساعت که من
مُشکلاتی دارم از دَورِ زَمَن
تا شود آن حل بصحبتهایِ پاک
که بصحبت رویَد انگوری ز خاک
دانهٔ پُر مغز با خاک دِژَم
خلوتیّ و صحبتی کرد از کَرَم
خویشتن در خاکِ کُلّی محو کرد
تا نمانَدش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پسِ آن مَحو، قَبضِ او نماند
پَرْ گشاد و بَسْط شد، مَرکَب براند ۲۰۷۰
پیشِ اصلِ خویشْ چون بی‌خویش شد
رفت صورت، جلوهٔ معنیش شد
سَرْ چنین کردند: هین! فرمانْ تُراست
تَفِّ دلْ از سَرْ چنین کردنْ بِخاست
ساعتی، با آن گروهِ مُجتَبیٰ
چون مُراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت، ز ساعت، رَستْ جان
زآنکِ ساعت پیر گردانَد جوان
جمله تلوینها، ز ساعت خاستَست
رَست از تلوین، که از ساعتْ بِرَست ۲۰۷۵
چون ز ساعت، ساعتی بیرون شوی
چون نمانَد، مَحرَمِ بیچون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست
زآنکش آن سو جز تَحیُّرْ راهْ نیست

هر نَفَر را بر طَویلهٔ خاصِ او | بسته‌اند اندر جهانِ جُست و جُو
مُنتَصَبْ بر هر طَویلهْ رایِضی | جز بدستوری نیآید رافِضی
۲۰۸۰ از هوس گر از طَویله بِسکُلَد | در طَویلهٔ دیگران سَرْ دَرْ کُند
در زمان آخُرچیانِ چُستْ خُوَش | گوشهٔ افسار او گیرند کَش
حافظانرا گر نبینی ای عَیار | اِختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری می‌کنیّ و دست و پا | بر گشادَستَت چرا، حبسی چِرا؟
رُویْ در اِنکارِ حافظ بُرده‌ای | نامْ تهدیداتِ نفسش کرده‌ای

پیش رفتنِ دقوقیْ بامامت

۲۰۸۵ این سخن پایان ندارد، تیزْ دَو! | هین! نماز آمد، دقوقیْ پیشْ رَو!
ای یگانه، هین! دوگانه برگُزار | تا مُزَیَّن گردد از تو روزگار
ای امامِ چشمْ روشن در صَلا | چشمِ روشن باید اندر پیشوا
در شریعَتْ هست مَکروه ای کیا | در اِمامتْ پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چُست و فَقیه | چشمِ روشنْ بِهْ، وگر باشد سَفیه
۲۰۹۰ کور را پرهیز نَبْوَد از قَذَر | چشمْ باشد اصلِ پرهیز و حَذَر
او پلیدی را نبیند در عُبور | هیچ مؤمن را مبادا چشمِ کور
کورِ ظاهر در نجاسهٔ ظاهِرَست، | کورِ باطن، در نجاساتِ سِرَست
این نجاسهٔ ظاهر، از آبی رَوَد | آن نجاسهٔ باطن، افزون میشود
جز بآب چَشمْ نتوان شستنْ آن | چون نجاساتِ بَواطِن شد عَیان
۲۰۹۵ چون نجس خواندَست کافِر را خُدا | آن نجاستْ نیست بر ظاهر وَرا
ظاهِرِ کافرْ مُلَوَّث نیست زین | آن نجاستْ هست در اخلاق و دین
این نجاست، بویش آمد بیست گام | و آن نجاست، بویش از ری تا بشام
بلکِ بویَشْ آسمانها بَرْ رَوَد | بر دِماغ حُور و رضوان بَرْ شَوَد
اینچ می‌گویم بقدرِ فَهمِ تُست | مُردَم اندرْ حَسرَتِ فهمِ دُرُست
۲۱۰۰ فهمْ آبست و وجودِ تنْ سَبو | چون سبو بشکست، ریزد آب ازو
این سَبو را پنج سوراخَستْ ژَرف | اندرو نِی آب مانَد خودْ نَه برف
امرِ غُضّوا غُضَّةً اَبصارَکُمْ | هم شنیدی، راست ننهادی تو سُم

از دهانَتْ نطق، فَهمَت را بَرَد — گوشْ چون ریگَستْ فهمت را خُورَد

همچنین سوراخهای دیگرت — می‌کشانَد آبِ فهمِ مُضمَرَت

گر ز دریا آب را بیرون کنی — بی‌عِوَض آن بَحْر را هامون کنی ۲۱۰۵

بیگه است، اَرْ نی بگویم حال را — مَدخَلِ اَعواضْ را وَ اَبدال را

کآن عِوَضها و بَدَلها بَحْر را — از کجا آید ز بَعدِ خَرجْها

صد هزاران جانور زُو می‌چَرَند — ابرها هم از بُرونَش می‌بَرَند

باز دریا آن عِوَضها می‌کَشَد — از کجا دانند اصحابِ رَشَد؟

قصّه‌ها آغاز کردیم از شتاب — ماند بی‌مَخلَص درونِ این کتاب ۲۱۱۰

ای ضیاءُ الحَقْ حُسام‌الدّینِ راد — که فَلَک وَارکانْ چو تو شاهی نَزاد

تو بِنادِر آمدی در جان و دل — ای دل و جان از قُدومِ تو خَجِل

چند کردم مَدحِ قَومِ مٰا مَضیٰ — قصدِ من ز آنها تو بودی ز اقتضا

خانهٔ خود را شناسَد خودْ دُعا — تو بنام هر که خواهی کُن ثَنا

بَهرِ کِتمانِ مَدیحْ از نامَحَل — حقْ نهادست این حکایات و مَثَل ۲۱۱۵

گر چنان مدحْ از تو آمدهم خَجِل — لیک بپذیرد خدا جُهدُ المُقِل

حق پذیرد، کسره را دارد مُعاف — کز دو دیدهٔ کور، دو قطره کَفاف

مرغ و ماهی دانَد آن اِبهام را — که سُتودمْ مُجمَل این خوش نام را

تا بَرو آهِ حسودان کمْ وَزَد — تا خیالش را بدندان کَمْ گَزَد

خود خیالش را کجا یابد حسود؟ — در وِثاق موشْ طوطی کَی غُنود ۲۱۲۰

آن خیالِ او بود از اِحتیال — مویِ ابروی وَیَست آن، نی هلال

مدحِ تو گویم برون از پنج و هفت — بر نویس اکنون، دَقوقی پیش رفت

پیش رفتنِ دقوقی باِمامَتِ آن قوم

در تَحیّات و سَلامُ الصّالِحین — مَدحِ جملهٔ انبیا آمد عَجین

مدحها شد جملگی آمیخته — کوزه‌ها در یک لگن در ریخته

زانکِ خود ممدوحْ جز یک بیش نیست — کیشها زین رویْ جز یک کیش نیست ۲۱۲۵

دانکِ هر مدحی بنورِ حق رَوَد — بر صُوَر و اشخاصْ عاریَّت بُوَد

مدحها جز مُستَحَق را کَی کنند؟ — لیک بر پنداشت، گُمرَه می‌شوند

همچو نوری تافته بر حایطی — حایطْ آن انوار را چون رابطی

لاجَرَم چون سایهٔ سویِ اصلْ رانْد — ضالْ مَهْ گُم کرد و زِ اَسْتایِش بمانْد

۲۱۳۰ یا ز چاهی عکسِ ماهی وانَمود — سَرْ بچَه در کرد و آن را می‌سُتُود

در حقیقت مادحِ ماه استْ او — گرچه جَهلِ او بعکسَش کردْ رُو

مدح او مَهْ راست، نِیْ آن عکسْ را — کُفر شد آن، چون غلط شد ماجَرا

کز شَقاوت گشتْ گُمْ رَه، آن دلیر — مَه بیالا بود و او پنداشتْ زیر

زین بُتان، خلقان پریشان می‌شوَند — شَهوَتِ رانده، پشیمان می‌شوَند

۲۱۳۵ زآنکِ شهوتْ با خیالی رانده است — وز حقیقت دورتَرْ وا مانده است

با خیالی مَیلِ تو چون پَرْ بُوَد — تا بدان پَر، بر حقیقت بَر شَوَد

چون براندی شهوتی، پَرَّت بریخت — لنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت

پَرْ نگه دار و چنین شهوتْ مران — تا پَرِ مَیلَت بَرَد سویِ جِنان

خَلقْ پندارند عِشرَت می‌کنند — بَرْ خیالی پَرِّ خودْ بَر می‌کَنَند

۲۱۴۰ وامْدارِ شرحِ این نُکتهْ شدم — مُهلَتم دِهْ، مُعسِرم، ز آنْ تَنْ زَدَم

اِقتِدا کردنِ قَومْ از پَسِ دَقوقی

پیشِ در شد آن دقوقیْ در نَماز — قومْ همچون اطلس آمدْ او طِراز

اِقتِدا کردند آن شاهان قِطار — در پَیِ آن مُقتدای نامدار

چونکِ با تکبیرها مقرون شدند — همچو قُربان از جهان بیرون شدند

معنیِ تکبیر اینست، ای امام! — کای خدا پیشِ تو ما قربان شدیم

۲۱۴۵ وقتِ ذِبْحْ اللهُ اَکبَر می‌کنی — همچنین در ذِبحِ نَفْسِ کُشتنی

تن چو اسماعیل و جان همچون خَلیل — کرد جان تکبیرْ بر جسمِ نبیل

گشتْ کُشته تن ز شهوتها و آز — شد ببسم‌الله بِسْمِلْ در نماز

چون قیامت پیشِ حق صفها زده — در حساب و در مناجات آمده

ایستاده پیشِ یزدانْ اشکْ‌ریز — بَرْ مِثالِ راستْ خیزِ رَستَخیز

۲۱۵۰ حق همی گوید: چه آوردی مرا؟ — اندرین مُهلَت که دادم مَنْ تُرا

عمرِ خود را در چه پایان برده‌ای؟ — قُوت و قُوَّت، در چه فانی کرده‌ای؟

گوهر دیده کجا فرسوده‌ای؟ — پنج حِسْ را در کجا پالوده‌ای؟

چشم و گوش و هوش و گوهرهای عَرش / خرج کردی، چه خریدی تو ز فرش؟
دست و پادادمت چون بیل و کُلَند، / من ببخشیدم ز خود، آن کَی شدند؟
همچنین پَیغامهای دَردْگین / صد هَزاران آید از حضرتْ چنین 2155
در قیامْ این گفته‌ها دارَد رُجوع / وز خَجالَت شد دو تا او در رُکوع
قُوَّتِ اِستادَن از خَجْلَت نماند / در رُکوع از شرمْ تسبیحیْ بخوانْد
باز فرمان می‌رسد: برداز سَرْ / از رُکوع و پاسخِ حقْ بَر شُمَر
سَرْ بَر آرَد از رُکوعْ آن شرمسار / باز اندر رُو فَتَد آن خامْ کار
باز فرمان آیدش: بردارْ سَر / از سُجود و وا دِه از کردهْ خَبَر 2160
سَر بَر آرَد او دگر رَهْ شرمسار / اندر افتد باز در رُو، همچو مار
باز گوید: سر برآرْ و بازْ گو / که بخواهم جُست از تو مو بمو
قُوَّتِ پا ایستادنْ نَبوَدَش / که خطابِ هَیبَتی بر جانْ زدش
پس نشیند قَعدَه زآن بارِ گِران / حضرتش گوید: سخن گو با بیان
نعمتت دادم، بگو شکرت چه بود؟ / دادَمت سرمایه، هین! بنمایْ سود 2165
رُو بدَستِ راستْ آرَد در سَلام / سوی جانِ انبیا و آن کِرام
یعنی:ای شاهانْ شِفاعتْ، کین لَئیم / سخت در گِلْ ماندَش پای و گِلیم

بیانِ اشارتِ سَلامْ سوی دستِ راست در قیامت از هَیبتِ محاسبهٔ حقْ و از انبیا اِستعانت و شَفاعت خواستن

انبیا گویند روزِ چاره رفت / چاره آنجا بود و دستْ افزارِ زَفت
مرغِ بی‌هنگامی ای بدبخت،رَو! / ترکِ ما گو، خونِ ما اندر مَشَو!
رو بگَردانَد به سوی دَستِ چپ / در تَبار و خویش، گویندش که: خَپ! 2170
هین! جوابِ خویشْ گو با کردگار / ما کییم ای خواجه؟ دست از ما بِدار
نِی ازین سو، نِی از آن سو چاره شد / جانِ آن بیچارهْ دل، صد پاره شد
از همه نَومید شدْ مِسکینْ کیا / پَسْ بَر آرَد هر دو دست اندر دُعا
کز همه نومید گشتم، ای خدا! / اوّل و آخر تویی و مُنتها
در نمازْ این خوشْ اِشارتها ببین / تا بدانی، کین بخواهد شد یقین 2175
بَچّه بیرون آرْ از بَیضهٔ نَماز / سَرْ مزن چون مرغْ بی‌تعظیم و ساز

شنیدنِ دقوقیْ در میانِ نمازْ افغانِ آن کَشتی که غَرق خواستْ شدن

آن دقوقی در اِمامت کرد ساز / اندر آن ساحل درآمد در نماز
و آن جماعت در پَیِ او در قیام / اِینْت زیبا قَوم و بُگزیدهْ امام
ناگهان چشمش سوی دریا فَتاد / چون شنید از سوی دریا دادْ داد

۲۱۸۰ در میان مَوج دید او کشتیی / در قَضا و در بَلا و زشتیی
هَمْ شب و هَمْ ابر و هَمْ مَوجِ عظیم / این سه تاریکیّ و از غَرقابْ بیم
تُندْ بادی همچو عِزرایل خاست / مَوجها آشوفت اندر چَپّ و راست
اهل کشتی از مَهابَت کاسته / نعرهْ وا وَیْلها برخاسته
دستها بر نَوحه بر سر می‌زدند / کافِر و مُلحدْ همه مُخلص شدند

۲۱۸۵ با خدا با صد تَضَرُّع، آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان
سَرْ بَرَهنه در سُجود، آنها که هیچ / رویشانْ قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی‌فایده‌ست این بندگی / آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه اومید بُبریدهْ تمام / دوستان و خال و عَمْ بابا و مام
زاهِد و فاسق شد آن دَمْ مُتَّقی / همچو در هنگامِ جان کندنْ شَقی

۲۱۹۰ نی ز چَپْشان چاره بود و نی ز راست، / حیله‌ها چون مُرد، هَنگامِ دُعاست
در دُعا ایشان و در زاریّ و آه، / بَرْ فلک زایشان شده دودِ سیاه
دیوْ آن دَمْ از عَداوَتْ تیز بین / بانگ زد ای سگ پرستان لعین
مرگ و جَسْک ای اهل اِنکار و نِفاق / عاقبت خواهد بُدن این اتّفاق
چشمتان تر باشد از بَعدِ خَلاص / که شوید از بهرِ شَهوت دیوِ خاص

۲۱۹۵ یادتان نآید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قَدَر؟
این همی آمد نِدا از دیو، لیک، / این سخن را نشنودْ جُزْ گوشِ نیک
راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کآنچ جاهل دید خواهد عاقبت، / عاقلان بینند زَ اوّل مَرتَبَت
کارها ز آغاز اگر غَیبَست و سِر / عاقل اوّل دید و آخِر آن مُصِر

۲۲۰۰ اَوّلش پوشیده باشد و آخِر آن / عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعهْ غَیب، ای عَنود! / حَزْم را سَیلاب کَی‌اندر رُبود؟
حزْم چه بْوَد؟ بدگُمانی در جهان / دَم بِدَم بیند، بَلای ناگهان

تَصَوُّرات مردِ حازِم

آن چنانکِ ناگهان شیری رَسید / مرد را بِربُود و در بیشه کَشید
او چه اندیشد در آن بردن؟ ببین، / تو همان اندیش، ای استادِ دین
می‌کَشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها ۲۲۰۵
آن چنان کز فقرْ می‌ترسَنْد خَلق / زیرِ آب شور رفته تا بحَلق
گر بترسندی از آن فقر آفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خَوفِ غم، در عَینِ غم / در پَیِ هستی فَتادَه در عَدَم

دعا و شَفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب، مَنگر اندر فِعلشان / دستشان گیر ای شهِ نکو نشان ۲۲۱۰
خوش سلامْتشان بساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بَحر و بَر
ای کریم و ای رَحیمِ سَرمَدی / در گُذار از بَدْسگالانْ این بَدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی زِ رِشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از اِستحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کُفران و خطا
ای عظیم، از ما، گناهانِ عظیم / تو توانی عفو کردن در حَریم ۲۲۱۵
ما زِ آز و حرصْ خود را سوختیم / وین دُعا را هم ز تو آموختیم
حرمتِ آن که دُعا آموختی / در چنین ظلمتْ چراغ افروختی
همچنین می‌رفت بر لفظش دُعا / آن زمان چون مادران با وفا
اشک می‌رفت از دو چَشمَش و آن دُعا / بی‌خودْ از وی می‌بر آمد بر سَما
آن دعایِ بی‌خودْ آن خودْ دیگرست / آن دُعا زو نیست، گفتِ داوَرَست ۲۲۲۰
آن دُعا حق می‌کند، چون او فَناست، / آن دعا و آن اجابتْ از خداست
واسطهْ مخلوقْ نی اندر میان / بی‌خبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگانِ حقْ رحیم و بُردْبار / خویِ حق دارند در اصلاح کار
مهربانِ بی‌رِشوتان، یاری‌گران / در مَقامِ سخت و در روزِ گِران
هین! بجو این قوم را، ای مبتلا / هین! غنیمت دارِشان پیش از بَلا ۲۲۲۵

رَست کشتی، از دَمِ آن پهلوان   وَاهلِ کشتی را بجَهدِ خودْ گُمان

که مَگَر بازوی ایشان در حَذَر   بر هَدَف انداخت تیری از هُنر

پا، رَهانَد روبهان را در شکار   و آن ز دُم دانند روباهانْ غِرار

عشقها با دُمِّ خود بازند، کین   می‌رهانَد جانِ ما را در کمین

۲۲۳۰ روبَها! پا را نگه‌دار از کُلوخ   پا چو نَبْوَد، دُم چه سود؟ ای چشمْ شوخ

ما چو روباهیم و پای ما کِرام   می‌رهانَدْمان ز صد گون انتقام

حیلهٔ باریکِ ما چون دَمِّ ماست   عشقها بازیم با دُمْ چَپّ و راست

دُمْ بجنبانیم زِ اُستدلال و مَکر   تا که حیران مانَد از ما زَید و بَکر

طالبِ حیرانیِ خَلقان شُدیم   دستِ طَمْع اندَر اُلوهیَّت زدیم

۲۲۳۵ تا بافسونْ مالِکِ دلها شویم   این نمی‌بینیم ما کاندر گُویم

در گُوی و در چَهی ای قَلتَبان   دست وا دار از سِبالِ دیگران

چون ببستانی رسی زیبا و خُوَش   بعد از آن دامانِ خَلقان گیر و کَش

ای مُقیمِ حَبْسِ چار و پنج و شش   نَغزْ جایی، دیگر انرا هم بِکَش

ای چو خربندهْ حریفِ کونِ خَرْ   بوسه گاهی یافتی، ما را بِبَر

۲۲۴۰ چون ندادت بندگیِّ دوستْ دَستْ   مَیلِ شاهی از کجاات خاستست

در هوایِ آنکِ گویندَت زِهی   بسته‌ای در گَردَن جانَتْ زِهی

روبها! این دُمِّ حیلَت را بِهِل   وَقْف کُن دلْ بر خداوندانِ دل

در پناهِ شیرْ کَم نایَد کَباب   روبها! تو سوی جیفه کَمْ شتاب

ای دلا منظورِ حق آنگه شَوی   که چو جزوی، سویِ کُلِّ خود رَوی

۲۲۴۵ حق همی گوید: نَظَرْمان بر دِلَست   نیست بر صورت، که آن آب و گِلَست

تو همی گویی: مَرا دِلْ نیز هست   دِلْ فَرازِ عرش باشد، نی بِپَست

در گِلِ تیره یَقین هم آبْ هَست   لیک، ز آن آبت نشایَد آبْ دست

زآنکِ گر آبست، مغلوبِ گِلَست   پسْ دِلِ خود را مگو: کین هم دِلَست

آن دلی کز آسمانها بَرتَرَست   آن دِلِ اَبدال، یا پیغمبرست

۲۲۵۰ پاک گشته، آن ز گِل صافی شده   در فُزونی آمده، وافی شده

تَرکِ گِل کرده، سوی بَحْر آمده   رَسته از زندان، گِلِ بحری شده

آبِ ما محبوسِ گِل ماندست، هین!   بَحرِ رَحمَت جَذْب کن، ما را ز طِین

بَحرْ گوید: من تُرا در خود کَشَم   لیک می‌لافی که من آبِ خُوشَم

لافِ تو، محروم می‌دارد تُرا   تَرکِ آن پنداشت کن، دَرْ مَن دَرْ آ

آبِ گِل خواهد که در دریا رَوَد   گِلْ گرفته پایِ آب و می‌کَشَد

گر رهانَد پایِ خودْ از دستِ گل   گِل بماند خُشک و او شد مُستَقِل   ۲۲۵۵

آن کشیدن چیست از گِل آب را؟   جَذبِ تو نُقل و شرابِ ناب را

همچنین هر شَهوَتی اندر جَهان   خواهْ مال و خواهْ جاه و خواهْ نان

هر یکی زینها تُرا مستی کند   چون نیابی آن خُمارَت می‌زَنَد

این خُمارِ غم، دلیلِ آن شُدَست   که بدان مفقود مستی‌اَت بُدَست

جز باندازهٔ ضرورت، زین مگیر   تا نگردد غالب و بَرْ تو امیر   ۲۲۶۰

سر کشیدی تو که: من صاحبْ دلم   حاجتِ غَیری ندارم، واصِلَم

آن چنانکِ آبْ در گِل سَرْ کَشَد   که مَنَم آب و چرا جُویَم مَدَد؟

دِلْ تو این آلوده را پنداشتی   لاجَرَمْ دِلْ زَاهلِ دِلْ برداشتی

خود روا داری که آن دل باشد این؟   کو بُوَد در عشقْ شیر و انگبین

لُطفِ شیر و انگبینْ عکسِ دِلَست   هر خوشی را آن خوش از دِلْ حاصِلَست   ۲۲۶۵

پَسْ بُوَد دِلْ جَوهَر و عالَم عَرَض   سایهٔ دل چون بُوَد دِلْ را غَرَض؟

آن دلی که عاشقِ مالَست و جاه   یا زبونِ این گِل و آبِ سیاه

یا خیالاتی که در ظُلْماتِ او   می‌پرستَدشان برای گفت و گو

دل نباشد غیرِ آن دریایِ نور   دل نظرگاه خدا و آنگاهْ کور؟

نِی دل اندر صد هزاران خاص و عام   در یکی باشد، کدامست آن؟ کدام؟   ۲۲۷۰

ریزهٔ دل را بِهِل، دل را بِجُو   تا شَوَد آن ریزه چون کوهی ازو

دل مُحیطَست اندرین خَطِّ وُجود   زَرْ همی افشانَد از اِحسان و جُود

از سلامِ حقْ سَلامتها نِثار   می‌کُند، بر اهلِ عالم اِختیار

هر کِرا دامن دُرُستَست و مُعَد   آن نِثار دل بدانکس می‌رَسَد

دامنِ تو، آن نیازست و حضور   هین! مَنِه در دامنْ آن سنگِ فَجور   ۲۲۷۵

تا نَدَرَّد دامنت ز آن سنگها،   تا بدانی نَقد را از رنگها

سنگ پُر کردی تو دامن از جَهان   هم ز سنگِ سیم و زرْ چون کودکان

از خیالِ سیم و زرْ چون زر نَبُود   دامنِ صِدْقَت درید و غم فُزود

کَی نَمایَد کودکانرا سنگْ سنگ؟   تا نگیرد عقل دامنشان بچَنگ

پیر، عقل آمد، نه آن مویِ سپید   مُو نمی‌گنجد درین بخت و امید   ۲۲۸۰

اِنکار کردن آن جماعت بر دعا و شَفاعتِ دقوقی و پریدنِ ایشان و ناپیدا شدن در پردهٔ غَیب و حیران شدنِ دقوقی که بر هوا رفتند یا بر زمین

چون رَهید آن کشتی و آمد بکام / شد نمازِ آن جماعت هم تمام

فُجفُجی افتادِشان با همدگر / کین فُضُولی کیست از ما ای پدر؟

هر یکی با آن دگر گفتند سِر / از پَسِ پشتِ دقوقی مُستَتِر

۲۲۸۵ گفت هر یک: من نکردستم کنون / این دُعا نِی از بُرونْ نِی از دَرون

گفت: ما نا، کین امامِ ما ز دَردْ / بُو الفضولانه مناجاتی بکرد

گفت آن دیگر که: ای یارِ یقین / مَرْ مَرا هم می‌نمایَد این چنین

او فضولی بوده است از اِنقِباض / کردْ بَر مُختارِ مُطلَقْ، اعتراض

چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه می‌گویند آن اهلِ کَرَم

۲۲۹۰ یک از ایشانرا ندیدم در مَقام / رفته بودند از مَقامِ خودْ تَمام

نِی بچپ، نِی راست، نی بالا، نه زیر / چَشمِ تیز من نشد بَر قَومْ چیر

ذرّه‌ها بودند گویی آب گشت / نِی نشان پا و نِی گردی بدَشت

در قِباب حق شدند آنْ دَمْ همه / در کدامین رَوضه رفتند آن رَمه؟

در تَحَیّر ماندمْ کینْ قوم را / چون بپوشانید حقْ بر چشمِ ما؟

۲۲۹۵ آن چنان پنهان شدند از چَشمِ او / مثلِ غُوطهٔ ماهیانْ در آبِ جُو

سالها در حسرتِ ایشان بمانْد / عُمرها در شَوقِ ایشانْ اشکْ رانْد

تو بگویی مردِ حقْ اندر نظر / کَی در آرَد با خدا ذِکرِ بَشَر

خر ازین می‌خُسپد اینجا ای فُلان / که بشر دیدی تو ایشانرا، نه جان

کارْ ازین ویران شُدَست ای مردِ خام / که بَشَر دیدی مَر اینها را چُو عام

۲۳۰۰ تو همان دیدی که ابلیسِ لَعین / گفت: من از آتشم، آدم ز طِین

چشمِ ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر؟ چند؟ چند؟

ای دقوقی، با دو چشم همچو جُو / هین! مَبُر اومید، ایشانرا بِجُو

هین! بجو که رُکنِ دولت، جُستن است / هر گشادی، در دل اندر بستن است

از همهٔ کارِ جهان پرداخته / کو و کو می‌گو بجان، چون فاخته

۲۳۰۵ نیک بنگر اندرین، ای مُحتَجِب / که دُعا را بَسْت حق بر اَستَجِب

هر که را دلْ پاک شد از اعتدال / آن دُعااَش می‌رود تا ذُوالجَلال

باز شرح کردنِ حکایتِ آن طالبِ روزیِ حلالِ بی‌کسب و رنج در عهدِ داوود عَلَیه السّلم و مُستَجاب شدنِ دُعایِ او

یادم آمد آن حکایت، کآن فقیر / روز و شب می‌کرد افغان و نَفیر

وز خدا میخواست روزیِّ حلال / بی‌شکار و رنج و کسب و انتقال

پیش ازین گفتیم بعضیْ حالِ او / لیک، تعویق آمد و شدْ پنجْ تو

هم بگوییمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابرِ فضلِ حقْ حِکمَت بریخت ۲۳۱۰

صاحبِ گاوش بدید و گفت: هین! / ای بظلمت گاوِ من گشته رَهین

هین! چرا کُشتی بگو گاوِ مرا / اَبلَهِ طَرّار، انصاف اندر آ

گفت من روزیْ ز حق میخواستم / قبله را از لابه می‌آراستم

آن دُعای کهنه‌ام شد مُستَجاب / روزیِ من بود، کُشتم. نَک جواب

او ز خشم آمد گریبانش گرفت / چند مُشتی زد برویش ناشِکِفت ۲۳۱۵

رفتنِ هر دو خصمْ نزدِ داوودِ پیغامبر عَلَیه السّلام

می‌کشیدش تا به داوود نبی / که بیآ، ای ظالمِ گیجِ غَبی

حُجّتِ باردِ رها کن، ای دَغا / عقلْ در تن آور و با خویش آ

این چه می‌گویی؟ دُعا چه بْوَد؟ مَخَند / بر سر و ریش من و خویش ای لَوَند

گفت: من با حقْ دُعاها کرده‌ام / اندرین لابه، بسی خون خورده‌ام

من یقین دارم: دُعا شد مستجاب / سَرْ بزن بر سَنگْ ای مُنکِرِ خطاب ۲۳۲۰

گفت: گِرْد آیید هین! یا مسلمین / ژاژ بینید و فشارِ این مَهین

ای مسلمانان، دُعا مالِ مرا / چون از آنِ او کند بَهرِ خدا؟

گر چنین بودی، همه عالَم بدین / یک دُعا املاک بُردَندی بکین

گر چنین بودی، گدایانِ ضَریر / مُحتَشَم گشته بُدندیّ و امیر

روز و شب اندر دُعااند و ثَنا / لابه گویان که تومان دِهْ، ای خدا! ۲۳۲۵

تا تو نَدْهی، هیچکس نَدْهَد یقین / ای گشاینده، تو بگشا بَندِ این

مَکْسَبِ کوران بُوَد لابه و دعا / جز لبِ نانی نیابند از عَطا

خلق گفتند: این مسلمانْ راست گوشت / وین فروشندهٔ دعاها، ظلمْ جُوشت

این دعا، کَی باشد از اسبابِ مِلک؟ کَی کشید این را شریعتْ خودْ بِسِلک؟

۲۳۳۰ بَیع و بَخشِش یا وَصیّت یا عَطا یا ز جنسِ این شود مِلکی تُرا

در کدامین دَفتَرَسْت این شَرعِ نَو گاو را تو باز ده، یا حَبْس رَو!

او بسوی آسمان می‌کرد رُو واقعهٔ ما را نداند غیرِ تو

در دِلِ منْ آن دَعا انداختی صد امید اندر دلم افراختی

من نمی‌کردم گزافه آن دُعا همچو یوسفْ دیده بودم خوابها

۲۳۳۵ دید یوسفْ آفتاب و اَختران پیشِ او سِجده کنان چون چاکران

اعتمادش بود بر خوابِ دُرُست در چَهْ و زندان جز آنرا می‌نَجُست

زِ اعْتمادِ آن نبودَش هیچْ غم از غُلامی وز مَلامِ بیش و کم

اعتمادی داشت او بر خوابِ خویش که چو شمعی می‌فُروزیدش ز پیش

چون در افگندند یوسف را بچاه بانگْ آمد سَمْعِ او را از اِلٰه

۲۳۴۰ که تو روزی شَه شَوی ای پهلوان تا بمالی این جفا در رُویشان

قایِلِ این بانگْ نآید در نَظَر لیک، دلْ بشْناخت قایِل را زِ اَثَر

قُوَّتی و راحتیّ و مَسنَدی در میانِ جان فَتادش زان نِدا

چاه شد بَرْ وَی بدان بانگِ جَلیل گلشن و بزمی، چو آتشْ بَرْ خلیل

هر جفا که بعد از آنش می‌رسید او بدان قُوَّت، بشادی می‌کشید

۲۳۴۵ همچنانکِ ذَوقِ آن بانگِ اَلَسْت در دِلِ هر مؤمنی تا حَشْر هست

تا نباشد بَرْ بَلاشان اِعتراض نی ز اَمر و نَهیِ حَقْشان اِنقباض

لقمهٔ حُکمی که تلخی می‌نهد گُلشَکَر آنرا گُوارش می‌دهد

گُلْشَکَر آنرا که نَبوَد مُستَنَد لقمه‌ْ را زِ اَنکارْ او قَی می‌کُند

هر که خوابی دید از روز اَلَست مَست باشد در ره طاعات، مَست

۲۳۵۰ می‌کَشَد چون اُشتُرِ مست این جُوال بی فُتور و بی گُمان و بی مَلال

کَفْکِ تَصدیقش بگِردِ پوزِ او شد گُواهِ مَستی و دلسوز او

اُشتُر از قُوّتْ چو شیرِ نَر شده زیرِ ثِقْلِ بارْ اندک خُوَر شده

ز آرزوی ناقه، صد فاقه بَرو می‌نَماید کوهْ پیشَش تارِ مُو

در اَلَست آنکو چنین خوابی ندید اندرین دنیا نشد بنده و مُرید

۲۳۵۵ ور بشد اندر تَرَدُّد صَدْ دِلَه یک زمان شُکرَسْتَش و سالی گِله

پایْ پیش و پایْ پَس در راهِ دین می‌نهد با صد تَرَدُّدْ بی یقین

وام دارِ شرحِ اینم، نک گِرَو ⁂ ور شتابَستت ز أَلَمْ نَشْرَحْ[1] شنو
چون ندارد شرحِ این معنیْ کران ⁂ خَرْ بسوی مُدّعیِّ گاوْ ران
گفت: کورم خواند زین جُرم آن دَغا ⁂ بس بِلیسانه قیاس است، ای خدا!
من دُعا کورانه کَی می‌کرده‌ام؟ ⁂ جز بخالق کُدیَه کَی آورده‌ام؟ ۲۳۶۰
کورْ از خَلقان طَمَعْ دارد، ز جهل ⁂ من ز تو، کز تُست هر دشوارْ سَهل
آن یکی کورم ز کوران بشمُرید ⁂ او نیازِ جان و اِخلاصم ندید
کوریِ عشقست اینْ کوریِّ من ⁂ حُبّ یُعْمِي و یُصِمّ‌ست، ای حَسَن
کورم از غَیرِ خدا، بینا بدو ⁂ مقتضای عشقْ این باشد، بگو
تو که بینایی، ز کورانم مَدار ⁂ دایِرَم بر گِردِ لطفتْ، ای مَدار ۲۳۶۵
آنچنانکِ یوسفِ صِدّیق را ⁂ خوابْ بنمودیّ و گشتش مُتَّکا
مَر مَرا لطف تو هم خوابی نمود ⁂ آن دُعای بی‌حَدَم بازی نبود
می‌ندانَد خَلقْ اَسرارِ مرا ⁂ ژاژ می‌دانند گفتارِ مَرا
حَقْ نهانست و که داند رازِ غَیب؟ ⁂ غَیرِ عَلّامِ سِر و سَتّارِ عَیب
خَصمْ گفتش: رُو بمن کُن حق بگو ⁂ رُو چه سوی آسمان کردی عمو؟ ۲۳۷۰
شَیْد می‌آری غَلَط می‌افگنی ⁂ لافِ عشق و لاف قُربَت می‌زنی
با کدامین روی، چون دلْ مرده‌ای ⁂ رویْ سویِ آسمانها کرده‌ای؟
غُلغُلی در شهر افتاده ازین ⁂ آن مسلمان می‌نهَد رُو بَرْ زمین
کای خدا! این بنده را رسوا مَکُن ⁂ گر بَدَم، هم سِرِّ من پَیدا مَکن
تو همی دانیّ و شبهای دراز ⁂ که همی خوانْدَم تُرا با صَدْ نیاز ۲۳۷۵
پیشِ خلق این را اگر چه قَدْر نیست ⁂ پیشِ تو همچون چراغِ رَوشنیستْ

شنیدنِ داوودْ عَلَیه السَّلامْ سخنِ هر دو خصمْ و سؤال کردن از مُدّعیٰ عَلَیه

چونکِ داوودِ نبی آمد بُرون ⁂ گفت: هین! چونست این احوال؟ چون؟
مُدّعی گفت: ای نبیَّ الله! داد! ⁂ گاوِ من در خانهٔ او در فَتاد
کُشت گاوم را، بپُرسَش که: چرا ⁂ گاوِ من کشت او؟ بیان کُن ماجَرا
گفت داوودش: بگو ای بوالکَرَم ⁂ چون تَلَف کردی تو مِلکِ محترم؟ ۲۳۸۰

۱- سورهٔ ۹۴ - آیهٔ ۱

هین! پراگنده مگو، حُجَّت بیآر | تا بیکسو گردد این دَعویّ و کار
گفت ای داوود: بودم هفت سال | روز و شب اندر دُعا و در سؤال
این همی جُستم زیزدان، کای خدا | روزیی خواهم حَلال و بی‌عَنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند | کودکان این ماجرا را واصِف‌اند
۲۳۸۵ تو بپرس از هر که خواهی این خبر | تا بگوید بی‌شکنجه، بی‌ضرر
هم هُویدا پُرْس و هم پنهان ز خَلق | که: چه می‌گفت این گدای ژِنده‌دَلق؟
بعدِ این جملهٔ دُعا و این فَغان | گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد، نی بَهرِ لُوت | شادیِ آنکِ قبول آمد قُنُوت
کُشتم آنرا تا دَهَم در شُکرِ آن | که دُعای من شُنود آن غَیبْ دان

حُکم کردنِ داوودْ عَلَیه السَّلام بر کُشندهٔ گاو

۲۳۹۰ گفت داوود: این سخنها را بشُو | حُجَّتِ شرعیْ دریــن دَعویْ بگو
تو روا داری که من بی‌حُجَّتی | بِنْهم اندر شهرْ باطِلْ سُنَّتی؟
این که بخشیدت؟ خریدی؟ وارِثی؟ | رَیْع را چون می‌ستانی؟ حارِثی؟
کسب را همچون زراعت دان عمو | تا نکاری، دَخلْ نَبْوَد ز آن تو
کآنچِ کاری، بِدْرَوی، آنْ آنِ تُست | وَرْنَه این بیدادْ بَرْ تو شد دُرُست
۲۳۹۵ رَو بده مالِ مسلمان، کَژ مگو | رَو، بجُو وام و بِدِهْ، باطل مَجُو
گفت: ای شَهْ تو همین می‌گویَم | که همی گویندْ اصحابِ سِتَم

تَضَرُّعِ آن شخصْ از داوریِ داوود عَلَیه السَّلام

سِجده کرد و گفت: ای دانایِ سوز | در دِلِ داوود انداز آن فُروز
در دلش نِهْ آنچ تو اندر دِلَم | اندر افگندی بِراز، ای مُفضِلَم
این بگفت و گریه در شُد های های | تا دِلِ داوودْ بیرون شد ز جای
۲۴۰۰ گفت: هین! امروز ای خواهانِ گاو | مُهلَتَم ده وین دَعاوی را مَکاو
تا رَوَم من سوی خَلوَت در نماز | پُرسَم این احوالْ از دانایِ راز
خُوی دارم در نماز آن اِلتفات | معنیِ قُرَّةُ عَینی فی الصَّلات

روزن جانم گشادَست از صَفا — مـی‌رسد بـی‌واسطه نـامهٔ خـدا
نـامه و بـاران و نـور از رَوزَنم — مـی‌فتَد در خـانه‌ام از مَـعدِنم
دوزخَست آن خـانه کآن بـی‌رَوزَنست — اصلِ دیـن ای بـنده، رَوزَن کـردَنست ۲۴۰۵
تـیشهٔ هـر بـیشه ای کـم زن، بـیآ — تـیشه زن در کَـندَنِ رَوزَنْ هَـلا
یـا نـمی‌دانی کـه نـور آفتاب — عکسِ خـورشیدِ بـرونست از حجاب
نـورِ ایـن دانی کـه: حیوان دیدْ هم — پس چـه کَرَّمْنـا بُـوَد بـر آدَمَم؟
مـن چـو خورشیدم درونِ نورْ غرق — مـی‌ندانم کـرد خویش از نورْ فَرق
رفـتنم سـوی نمـاز و آن خَـلا — بَـهرِ تـعلیمست رَهْ مَـرْ خـلق را ۲۴۱۰
کـژ نِـهَم تـا راست گردد ایـن جهان — حَـرْبِ خـدعه ایـن بُوَد، ای پهلوان!
نـیست دستوری، وَگَـرْ نِـی ریختی — گَـرْد از دریـای راز انگـیختی
هـمچنین مـی‌گفت داوود ایـن نَسَق — خـواست گشتن عقلِ خَلقان مُحتَرَق
پس گریبـانش کشـید از پَسْ یکـی — کـه نـدارم در یکـی‌اش مـن شَکـی
بـا خـود آمـد، گـفت را کوتاه کـرد — لب بـبست و عـزمِ خلوتگـاه کـرد ۲۴۱۵

در خلوت رفتنِ داوود تا آنچ حَقَّست پَیدا شود

در فـرو بست و بـرفت آنگـه شِتاب — سـوی مِـحراب و دُعـای مُستَجاب
حـق نَـمودَش آنـچ بـنمودش تَمام — گشت واقِـف بـر سِـزای اِنتقام
روز دیـگـر جمله خصمـان آمـدند — پـیشِ داوود پَـیَمبر صـف زدنـد
همچنـان آن مـاجَراهـا بـاز رَفت — زودْ زد آن مـدّعی، تشـنیعِ زفت

حکم کردنِ داوود بر صاحبِ گاو که از سرِ گاو برخیز و تَشنیعِ صاحبِ گاوْ بَر داوود عَلَیه السّلام

گـفت داوودش: خَـمُش کـن، رَو، بِـهِل — ایـن مسلمـانرا ز گـاوت کُـن بِـحِل ۲۴۲۰
چـون خـدا پوشید بـر تـو ای جـوان — رَو، خَـمُش کـن، حَـقِّ ستّاری بـدان
گفت وا وَیلی چه حُکمست این؟ چه داد؟ — از پَـیِ مـن شـرعِ نـو خـواهی نهاد
رفـته است آوازهٔ عَـدْلت چنـان — کـه مُـعَطَّر شـد زمـین و آسمـان

بر سگان کور این اِستَم نرفت	زین تَعَدّی سنگ و کُهْ بشکافتْ تَفت

۲۴۲۵ همچنین تَشنیع می‌زد بَر مَلا	کالصَّلا هنگامِ ظلمست، اَلصَّلا

حُکمْ کردنِ داوودْ بَرْ صاحبِ گاو که جملهٔ مالِ خود را بوَی دِه

بعد از آن داوود گفتش: کای عَنود	جمله مال خویش، او را بخشْ زود
وَرْنَه کارَت سخت گردد، گفتمت	تا نگردد ظاهر از وی اِستَمَت
خاکْ بر سر کرد و جامه بَر دَرید	که به هر دَم می‌کُنی ظلمی مَزید
یکدمی دیگر برین تَشنیع رانْد	بازْ داوودش بپیشِ خویشْ خوانْد
۲۴۳۰ گفت چون بختت نبود، ای بختْ کور	ظلمت آمد اندک اندک در ظُهور
دیده‌ای آنگاه صدر و پیشگاه	ای دریغ از چون تو خر خاشاک و کاه
رَو، که فرزندانِ تو، با جُفتِ تو	بندگانِ او شدند، افزون مگو
سنگْ بر سینه همی زد با دو دست	می‌دوید از جهلِ خودْ بالا و پست
خلقْ هم اندر مَلامت آمدند	کز ضمیرِ کارِ او غافل بُدند
۲۴۳۵ ظالم از مظلوم کَی داند کسی؟	کو بود سُخرهٔ هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پَی بَرَد	کو سَرِ نَفسِ ظَلومِ خودْ بُرَد
وَرْنَه آن ظالِم که نفس است از دَرون	خَصمِ مظلومان بُوَد او از جُنون
سگْ همارِه حمله بر مسکین کُنَد	تا توانَد زخمْ بر مسکین زَنَد
شرمْ شیرانراست، نی سگ را، بدان	که نگیرد صَیدْ از همسایگان
۲۴۴۰ عامهٔ مظلومْ کُشْ ظالِم پَرَست	از کمینْ سگسان سوی داوود جَسْت
رویْ در داوود کردند آن فَریق	:کای نَبیِّ مُجتَبیٰ بَرْ ما شَفیق
این نشایَد از تو، کین ظُلمیست فاش	قهر کردی بی‌گناهی را بِلاش

عزم کردنِ داوودْ عَلَیه السَّلام بخواندنِ خَلقْ بدان صحرا که رازْ آشکارا کند و حجّتها همه قطع کند

گفت ای یاران! زمانِ آن رسید	کآن سِرِ مَکتومِ او گردد پَدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم	تا بر آن سِرِّ نهان، واقف شویم

در فُلان صحرا درختی هست زَفت ‌ ‌ ‌ شاخهااَش اَنبُهْ و بسیار و چَفت ۲۴۴۵
سخت راسِخ خیمه‌گاه و میخِ او ‌ ‌ ‌ بوی خون می‌آیدم از بیخِ او
خون شُدَست اندر بُنِ آن خوشْ درخت ‌ ‌ ‌ خواجه را کُشتَست این منحوسْ بخت
تا کنون حِلمِ خدا پوشید آن ‌ ‌ ‌ آخر از ناشُکریِ آن قَلتَبان
که عِیالِ خواجه را روزی ندید ‌ ‌ ‌ نی بنوروز و نه مَوسمهای عید
بی‌نوایان را بیک لقمه نَجُست ‌ ‌ ‌ یاد ناَورد او ز حقهای نُخُست ۲۴۵۰
تا کنون از بَهرِ یک گاو، این لَعین ‌ ‌ ‌ می‌زَنَد فرزندِ او را بر زمین
او بخود بر داشت پرده از گناه ‌ ‌ ‌ ورنه می‌پوشید جُرمَش را اِلٰه
کافِر و فاسِق درین دَورِ گَزَند ‌ ‌ ‌ پردهٔ خود را بخودْ بَر می‌دَرَند
ظُلمْ مَستورست در اَسرارِ جان ‌ ‌ ‌ می‌نِهَد ظالِمْ بپیشِ مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها ‌ ‌ ‌ گاوِ دوزخْ را ببینید از مَلا ۲۴۵۵

گواهی دادنِ دست و پا و زبان بر سِرِّ ظالم هم در دنیا

پس هم اینجا دست و پایت در گَزَند ‌ ‌ ‌ بر ضَمیرِ تو گواهی می‌دَهَند
چون مُوَکِّل می‌شود بر تو ضَمیر ‌ ‌ ‌ که بگو تو، اعتقادت وا مَگیر
خاصه در هنگامِ خَشم و گفت و گو ‌ ‌ ‌ می‌کند ظاهر سِرَت را مو بمو
چون مُوَکِّل می‌شود ظلم و جَفا ‌ ‌ ‌ که هویدا کُن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گُواهِ سِرِّ لَگام ‌ ‌ ‌ خاصهْ وقت جوش و خَشم و اِنتقام ۲۴۶۰
پس همآنکس کین مُوَکِّل می‌کُند ‌ ‌ ‌ تا لِوای رازْ بَر صحرا زَنَد
پسْ مُوَکِّلهای دیگَرْ روزِ حَشر ‌ ‌ ‌ هم تواند آفرید از بَهرِ نَشْر
ای بِدَهْ دَست آمده در ظُلم و کین ‌ ‌ ‌ گوهَرَت پیداستْ حاجت نیستْ این
نیست حاجتْ شُهره گشتن در گَزَند ‌ ‌ ‌ بر ضَمیرِ آتشینتْ واقِفَند
نَفسِ تو هر دَم بر آرَد صد شَرار ‌ ‌ ‌ که ببینیدم، مَنَم زَ اَصحابِ نار ۲۴۶۵
جُزوِ نارم، سویِ کُلِّ خودْ رَوَم ‌ ‌ ‌ من نه نورَم که سویِ حَضرَت شَوَم
همچنان کین ظالِمِ حَقْ ناشناس ‌ ‌ ‌ بَهرِ گاوی کرد چندین اِلتِباس
او ازو صد گاو بُرد و صد شُتُر ‌ ‌ ‌ نَفسْ اینست ای پدر، از وَی بِبُر
نیز روزی با خدا زاری نکرد ‌ ‌ ‌ یا ربی نآمد ازو روزی بدَرْدْ

۲۴۷۰ کای خدا! خصم مرا خشنود کُن / گر مَنَش کردم زیان، تو سودْ کن

گر خطا کُشتَم، دِیَتْ بر عاقِلَه است / عاقلهٔ جانم تو بودی از اَلَسْت

سنگْ می‌نَدْهَدْ باستغفارْ دُرْ / این بُوَد انصافِ نَفس، ای جانِ حُر

برونْ رفتنِ خلقْ بسوی آن درخت

چون برون رفتند سویِ آن درخت / گفت دستش را سپس بندیدْ سخت

تا گناه و جُرمِ او پیدا کنم / تا لِوای عدلْ بر صحرا زنم

۲۴۷۵ گفت: ای سگ، جَدِّ این را کشته‌ای / تو غلامی، خواجه زین رُو گشته‌ای

خواجه را کُشتیّ و بُردی مالِ او / کردْ یزدان آشکارا حالِ او

آن زَنَت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه، جَفا بنموده است

هر چه زو زاید ماده یا که نَر / مِلکِ وارِث باشد آن کُلْ سَر بِسَر

تو غلامی، کَسب و کارت مِلکِ اوست / شرعْ جُستی شرعْ بِستانْ، رَو، نکوست

۲۴۸۰ خواجه را کُشتی باِستَم زارِ زار / هم برینجا خواجه گویان زینهار

کاردْ از اِشتاب کردی زیر خاک / از خیالی که بدیدی سَهمناک

نَک سَرَش با کارد در زیر زمین / باز کاوید این زمین را همچنین

نامِ این سگ هم نبشته کاردْ بَر / کرد با خواجه چنین مَکر و ضَرَر

همچنان کردند چون بشکافتند / در زمینْ آن کارْد و سَرْ را یافتند

۲۴۸۵ وَلْوَلَه در خَلقْ اُفتاد آن زمان / هر یکی زُنّار بُبْرید از میان

بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه / دادِ خود بستانْ بدان رویِ سیاه

قِصاصْ فرمودنِ داوودْ عَلَیه السَّلام خونی را بعد از الزامِ حجّتْ براو

هم بدان تیغش بفرمود او قِصاص / کَی کُنَد مَکرَش ز عِلمِ حقْ خلاص؟

حِلمِ حق گرچه مُواساها کند / لیک چون از حد بشد، پیدا کند

خون نَخُسپد، در فَتَد در هر دلی / مَیلِ جُست و جُوی کشفِ مُشکلی

۲۴۹۰ اقتضایِ داوریِّ رَبِّ دین / سَرْ بر آرَد از ضمیرِ آن و این

کآن فلان، چون شد؟ چه شد؟ حالش چه گشت؟ / همچنانکِ جوشَد از گُلزارْ کَشْت

جوشِشِ خون باشد آن وا جُستها خارِشِ دلها و بَحثِ و ماجَرا

چونکِ پیدا گشت سِرِّ کارِ او معجزهٔ داوودْ شد فاش و دوتو

خلق جمله سَر بَرَهنه آمدند سَرْ بسِجده بر زمینها می‌زَدند

ما همه کورانِ اصلی بوده‌ایم از تو ما صد گونْ عجایب دیده‌ایم ۲۴۹۵

سنگْ با تو در سخن آمد شَهیر کِزْ برایِ غَزوِ طالوتَم بگیر

تو بسه سنگ و فَلاخَن آمدی صد هَزاران مَردْ را بر هم زدی

سنگهایت صد هزاران پاره شد هر یکی هر خصمْ را خونْ خواره شد

آهن اندر دستِ تو چون مومْ شد چون زِرِه سازی تُرا معلوم شد

کوهها با تو رَسائل شد شَکور با تو میخوانند چون مُقرِیْ زَبُور ۲۵۰۰

صدهَزاران چشمِ دَلْ بگشاده شد از دَم تو غیب را آماده شد

وان قوی‌تر زان همه کین دایِمَست زندگی بخشی که سَرمَد قایِمَست

جانِ جملهٔ معجزاتْ اینست خُوَد کو ببخشد مُرده را جان اَبَد

کُشته شد ظالم، جهانی زنده شد هر یکی از نَوْ خدا را بنده شد

بیانِ آنکْ نفسِ آدمیْ بجایِ آنْ خونیست که مدّعیِ گاوِ گشته بود و آن گاوْکُشندهٔ عقلست و داوودْ حقّست یا شیخ که نایبِ حقّست که بقّوت و یاریِ او تواند ظالمْ را کُشتن و توانگر شدن بروزیِ بی کسب و بی حساب

نفسِ خود را کُش، جهانرا زنده کُن خواجه را کُشتَست، او را بنده کن ۲۵۰۵

مُدَّعیِّ گاوْ نفسِ تُست، هین! خویشتن را خواجهٔ کرد‌َست و مِهین

آن کُشندهٔ گاوْ عقلِ تُست، رَو بر کُشندهٔ گاوِ تنْ مُنکِر مَشو

عقلْ اَسیرَست و همی‌خواهد ز حَق روزیِ بی‌رنج و نعمتْ بَرْ طَبَق

روزیِ بی‌رنجِ او، مَوقوفِ چیست؟ آنکِ بکشد گاو را کاصلِ بَدیست

نفسْ گوید چون کُشی تو گاوِ من؟ زآنکِ گاوِ نفس باشد نفشِ تن ۲۵۱۰

خواجه زادهٔ عقل مانده بی‌نوا نَفسِ خونی خواجه گشته و پیشوا

روزیِ بی‌رنج، می‌دانی که چیست؟ قُوتِ ارواحَست و اَرزاق نَبیست

لیک، مَوقوفَست بر قُربانِ گاو گنجْ اندر گاوْ دان ای کُنجْ کاو

دوش چیزی خورده‌ام، ورنی تمام دادمی در دستِ فهمِ تو زِمام

۲۵۱۵ دوش چیزی خورده‌ام، افسانه است — هر چه می‌آید، زِ پنهان خانه است

چشمْ بر اسبابْ از چه دوختیم؟ — گر ز خوش چشمان کِرِشْم آموختیم

هست بر اسباب، اسبابی دگر — در سبب مَنگَر، در آن اَفگن نَظَر

انبیا در قطعِ اسباب آمدند — معجزاتِ خویش بر کَیوان زدند

بی‌سببْ مَرْ بَحْر را بشکافتند — بی‌زراعت چاشِ گندم یافتند

۲۵۲۰ ریگها هم آرْد شد از سَعیِشان — پشمِ بُز ابریشم آمد کَش کَشان

جمله قرآن هست در قطعِ سبب — عِزِّ درویش و هلاکِ بُولَهَب

مرغِ بابیلی دو سه سنگ افگَنَد — لشکرِ زَفتِ حَبَش را بشکند

پیل را سوراخْ سوراخْ افگَنَد — سنگِ مرغی کو بیالا پَر زَنَد

دُمِّ گاوِ کُشتهْ بر مَقتولْ زن — تا شود زنده همآن دم در کَفَن

۲۵۲۵ حلقِ بُبریده جَهَد از جایِ خویش — خونِ خودْ جویَد ز خونْ پالایِ خویش

همچنین ز آغازِ قرآن تا تَمام — رَفضِ اسبابست و عِلّت وَٱلسّلام

کشف این نه اَزْ عقلِ کار افزا بُوَد — بندگیْ کُنْ تا ترا پَیدا شَوَد

بَندِ معقولات آمد فلسفی — شهسوارِ عقلْ عقل آمد صَفی

عقلِ عقلَت مغز و عقلِ تُستْ پوست — مِعدهْ حیوان همیشه پوستْ جُوست

۲۵۳۰ مغزْ جُویْ از پوست دارد صَد مَلال — مغز نَغزانرا حلال آمد، حلال

چونکِ قشر عقلْ صد بُرهان دَهَد — عقلِ کُلْ کَی گامِ بی‌ایقان نِهَد؟

عقلْ دفترها کند یکسر سیاه — عقلِ عقلْ آفاق دارد پُر ز ماه

از سیاهی وز سپیدی فارِغَست — نورِ ماهَش بَرْ دل و جانْ بازِغَست

این سیاه و این سپید از قَدْر یافت — ز آن شبِ قَدرَست کاختَر وارْ تافت

۲۵۳۵ قیمتِ هَمیان و کیسهْ از زَرَست — بی زِرْ هَمیان و کیسه اَبتَرَست

همچنانکِ قَدرِ تن از جان بُوَد — قَدرِ جان از پَرتوِ جانان بُوَد

گر بُدی جان زنده بی پَرتو کُنون — هیچ گفتی کافرانرا مَیِّتون؟

هین! بگو که ناطقه جُو می‌کَنَد — تا بقرنی بَعدِ ما آبی رَسَد

گر چه هَرْ قرنی سخنْ آری بُوَد — لیک گفتِ سالِفان یاری بُوَد

۲۵۴۰ نِی که هم تورات و انجیل و زَبُور — شد گُواهِ صدقِ قرآن ای شَکور

روزیِ بی‌رنجْ جُو و بی‌حساب — کز بهشتَت آورَد جَبریلْ سیب

بلکِ رِزقی از خداوندِ بهشت — بی صُداعِ باغبان، بی‌رنجِ کِشت

زآنکِ نفعِ نان، در آن نانْ دادِ اوست *** بِدْهَدَت آن نفعْ بی‌تَوسیطِ پوست
ذَوق پنهان نقشِ نان چون سفره‌ایست *** نانِ بی‌سفره ولی را بَهره‌ایست
رِزقِ جانی کَی بَری با سَعی و جُست *** جز بِعَدلِ شیخ، کو داوودِ تُست ۲۵۴۵
نفسْ چون با شیخ بیند گامِ تو *** از بُنِ دندانْ شود او رامِ تو
صاحب آن گاوْ رامِ آنگاهْ شد *** کز دَمِ داوود او آگاه شد
عقلْ گاهی غالب آید در شکار *** بر سَگِ نفسَت که باشد شیخ یار
نفسْ اَژْدَرهاست با صد زور و فَن *** رویِ شیخْ او را زُمُرّدْ دیدهْ کَن
گر تو صاحبْ گاو را خواهی زَبون *** چون خرانْ سیخش کُن آن سُوای حَرون ۲۵۵۰
چون بنزدیکِ وَلیُّ الله شَوَد *** آن زبانِ صَد گَزَش کوتَهْ شود
صد زبان و هر زبانش صد لُغَت *** زَرق و دستانش نیاید در صِفت
مُدّعیِّ گاوْ نفس آمد فَصیح *** صد هزاران حُجَّت آرد ناصحیح
شهر را بِفْریبد، اِلاّ شاهْ را *** رَهْ نَتانَد زد، شَهِ آگاه را
نَفس را تَسبیح و مُصحَف در یَمین *** خنجر و شمشیرْ اندر آستین ۲۵۵۵
مُصْحَف و سالوسِ او باوَر مَکُن *** خویش با او هَمْسِر و هَمْسَر مَکُن
سوی حَوضَت آوَرَد بَهرِ وُضو *** و اندر اندازد تُرا در قعرِ او
عقلْ نورانیّ و نیکو طالبست *** نفسِ ظلمانیْ برو چون غالِبست
زآنکِ او در خانه، عقلِ تو غریب *** بر درِ خودْ سگ بُوَد شیرِ مَهیب
باش تا شیران سوی بیشه رَوَند *** وین سگانِ کورْ آنجا بگرَوَند ۲۵۶۰
مَکرِ نفس و تَنْ نداند عامِ شهر *** او نگردد جُزْ بوَحْیُ القَلبْ قهر
هر که جنسِ اوست، یارِ او شَوَد *** جُز مَگَر داوود کو شیخت بُوَد
کو مُبَدَّل گشت و جنسِ تن نَماند *** هر کِرا حقْ در مَقامِ دلْ نشاند
خلقْ جمله عِلّتی‌اَند از کمین *** یارِ علّت، می‌شود علّت یقین
هر خسی دعویِّ داوودی کُنَد *** هر که بی‌تمیزْ کف در وی زَنَد ۲۵۶۵
از صَیادی بشنَوَد آواز طَیْر *** مرغِ ابله میکُند آن سویْ سَیْر
نَقد را از نَقل نشناسد، غَویست *** هین! ازو بگریز، اگر چه معنویست
رَسته و بَرْ بَسته پیشِ او یکیست *** گر یقین دعوی کُند او در شَکیست
این چنین کسْ گر ذَکیِّ مُطلَق است *** چونَش این تمییز نَبوَدْ، اَحمَق است
هین! ازو بگریز چون آهو ز شیر *** سویِ او مشتابْ ای دانا دلیر ۲۵۷۰

گریختنِ عیسی عَلَیه السّلام فرازِ کوهْ از احمقان

عیسیِ مریم بکوهی می‌گریخت / شیرْ گویی خونِ او می‌خواست ریخت

آن یکی در پَیْ دوید و گفت: خیر! / در پَیَت کس نیست، چه گْریزی چو طَیْر؟

با شتاب او آنچنان میتاخت جُفت / کز شتابِ خود جوابِ او نگفت

یک دو میدان در پَیِ عیسی براند / پس بِجِدِّ جِدْ عیسی را بخواند

۲۵۷۵ کز پَیِ مَرضاتِ حق یک لحظه بیسْت / که مرا اندر گُریزَتْ مُشکِلیست

از کَی این سو می‌گریزی ای کریم؟ / نَی پَیَت شیر و نه خصم و خوف و بیم

گفت: از احمق گریزانم بِرَو / می‌رهانَم خویش را، بندم مَشَو

گفت: آخر آن مسیحا نِی تویی؟ / که شَوَد کور و کَرْ از تو مُسْتَوی

گفت: آری. گفت: آن شَهْ نیستی / که فُسونِ غَیب را مَأویستی؟

۲۵۸۰ چون بخوانی آن فُسون بر مُرده‌ای / بر جَهَد چون شیرِ صَید آورده‌ای

گفت: آری، آن منم. گفتا: که تو / نَی ز گِل مرغان کُنی ای خوبْ رُو؟

گفت: آری. گفت: پس ای روحِ پاک / هر چه خواهی می‌کُنی، از کیست باک؟

با چنین بُرهان، که باشد در جهان؟ / که نباشد مَرْ تُرا از بندگان

گفت عیسیٰ که: بذاتِ پاکِ حقْ / مُبْدِعِ تن، خالقِ جانْ در سَبَق

۲۵۸۵ حُرمَتِ ذات و صفاتِ پاکِ او / که بُوَد گردونْ گریبانْ چاکِ او

کآن فُسون و اسمِ اَعظَم را که من / بر کَر و بر کُور خواندم، شد حَسَن

بر کُهِ سنگین بخواندم، شد شکاف / خِرقه را بِدْرید بر خودْ تا بناف

بر تنِ مُرده بخواندم، گشت حَی / بر سَرِ لاشَی بخواندم گشت شَی

خواندم آنرا بر دِلِ احمق بِوُدّ / صد هزاران بار و درمانی نشد

۲۵۹۰ سنگ خارا گشت وز آن خُو بَر نگشت / ریگ شد کز وَی نَرُوید هیچ کِشت

گفت: حِکمت چیست؟ کآنجا اسمِ حق / سود کرد اینجا، نَبُود آنرا سَبَق

آن همآن رَنجَست و این رنجی، چرا / او نشد این را و آنرا شد دوا؟

گفت: رنجِ احمقی، قَهرِ خداست / رنجِ کوری نیست قَهر، آن اِبتِلاسْت

اِبتِلا رنجیسْت کآن رَحْم آوَرَد / احمقی رنجیست کآن زَخْم آورد

۲۵۹۵ آنچ داغ اوست، مُهْر او کرده است / چاره‌ای بَرْ وَی نیارد بُرْدْ دَست

زاحمقان بگریز، چون عیسی گریخت / صحبتِ احمقْ بسی خونها که ریخت

اندک اندک آبرا دُزدَد هوا   دین چنین دُزدَد هم احمق از شما
گَرْمیَت را دُزدد و سَردی دَهَد   همچو آن کو زیرِ کُونْ سنگی نِهَد
آن گُریزِ عیسوی، نَزْ بیم بود   ایمنست او، آنْ پَیِ تعلیمْ بود
زَمهَریر ارْ پُر کُند آفاق را   چه غم آن خورشیدِ با اِشراق را؟ ۲۶۰۰

قصّهٔ اهلِ سَبا و حَماقَت ایشان و اثرْ ناکردنِ نصیحتِ انبیا در احمقان

یادم آمد قصّهٔ اَهلِ سَبا   کَز دَمِ احمق صَباشان شد وَبا
آن سَبا مانَد بشهرِ بَسْ کَلان   در فَسانَه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورَند   دَرْج در افسانه‌شان بَس سِرّ و پند
هَزْلها گویند در افسانه‌ها   گنج می‌جُو در همهٔ ویرانه‌ها
بود شهری بَس عظیم و مِه، وَلی   قَدرِ او قَدرِ سُکُرّه بیشِ نَی ۲۶۰۵
بَسْ عظیم و بَسْ فَراخ و بَسْ دراز   سختْ زَفتِ زَفتْ اندازهٔ پیاز
مَردمِ دَهْ شَهرْ مجموع اندرو   لیک، جمله سه تنِ ناشُستهْ رُو
اندرو خَلق و خَلایقْ بی‌شُمار   لیک، آن جمله سهْ خامِ پُختهْ‌خوار
جانِ ناکرده بجانانْ تاختن   گَرْ هزارانَست باشد نیمْ تَن
آن یکی بس دورْبین و دیدهْ کور   از سُلَیمان کور و دیده پایِ مور ۲۶۱۰
و آن دگر بَسْ تیز گوش و سختْ کر   گنج و دوری، نیست یک جَوْ سَنگ زر
و آن دگر عُور و بَرَهنهٔ لاشهْ باز   لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور: اینک سپاهی می‌رسند   من همی‌بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنودم بانگشان   که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن بَرَهنه گفت ترسان زین منم   که بِبُرَّند از درازی دامنم ۲۶۱۵
کور گفت اینک بنزدیک آمدند   خیز! بگریزیم، پیش از زخم و بَند
کر همی گوید که: آری مَشغَله   می‌شود نزدیکتر یاران هَله
آن بَرَهنه گفت: آوه! دامنم   از طَمَع بُبرّند و من ناایمنم
شهر را هِشتند و بیرون آمدند   در هَزیمت در دِهی اَندَر شدند
اندر آن دِهْ مرغِ فَربه یافتند   لیک، ذَرّهْ گوشت بَر وَی نَه، نَژَند ۲۶۲۰
مرغِ مردهٔ خشکْ وز زخمِ کلاغ   استخوانها زار گشته چون بَناغ

زآن همی خوردند، چون از صَیدِ شیر / هر یکی از خوردنش چون پیلِ سیر

هر سه ز آن خوردند و بس فَربِه شدند / چون سه پیلِ بَس بزرگ و مِه شدند

آنچنان کز فَربِهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زَفتی در جهان

۲۶۲۵ با چنین گَبزیّ و هفتْ اندامِ زَفت / از شکاف در برون جَستند و رفت

راهِ مرگِ خلقْ ناپیدا رَهیست / در نظر نآید، عجایب مَخرَجیسْت

نَک پَیاپَی کاروانها مُقْتَفِی / زین شکافِ درْ که هستْ آن مُختَفی

بر درْ اَرْجویی نیابی آن شِکاف / سخت ناپیدا وزو چندین زفاف

شرحِ آن کورِ دوربینْ و آن کرِ تیزْشنَو و آن برهنهٔ درازْدامن

کَرْ، اَمَل را دان، که مرگ ما شنید / مرگِ خودْ نشنید و نقلِ خود ندید

۲۶۳۰ حرصْ نابیناست، بیِنَد مو بمو / عَیبِ خَلقان و بگوید کو بکو

عیبِ خودْ یک ذَرّه چشمِ کورِ او / می‌نبیند گر چه هست او عَیْب‌جُو

عُور می‌ترسد که دامانش بَرَند / دامنِ مردِ برهنه کَی دَرَند؟

مردِ دنیا مُفلس است و ترسْناک / هیچ او را نیستْ از دزدانْش باک

او برهنه آمد و عریان رَوَد / وز غمِ دزدش جگر خون میشود

۲۶۳۵ وقتِ مرگش که بُوَد صد نَوحهْ بیش / خنده آید جانْش را زین ترسِ خویش

آن زمان دانَد غنی کِش نیست زر / هم ذَکیّ دانَد که بُد او بی‌هنر

چون کنار کودکی پُر از سُفال / کو بر آن لرزان بُوَد چون رَبِّ مال

گر سِتانی پاره‌ای، گریان شود / پاره‌گر بازَش دهی، خندان شود

چون نباشد طفل را دانش دِثار / گریه و خَندَش ندارَد اعتبار

۲۶۴۰ مُحتَشَم چون عاریت را مِلک دید / پس بَر آن مالِ دروغین می‌تپید

خواب می‌بیند که او را هَسْت مال / ترسد از دزدی که برْباید جُوال

چون ز خوابش بر جَهانَد گوشْ‌کَش / چون ز ترسِ خویش تَسْخَر آیدَش

همچنان لرزانیِ این عالمان / که بُوَدْشان عقل و عِلمِ این جهان

از پَیِ این عاقلانِ ذُو فُنون / گفت ایزدْ در نُبی لَایَعْلَمُون

۲۶۴۵ هر یکی ترسان ز دزدیّ کسی / خویشتن را عِلمْ پندارد بسی

گوید او که: روزگارم می‌بَرَند / خود ندارد روزگارِ سودْمَند

گوید: از کارم بر آوردند خَلق | غرقِ بیکاریْست جانش تا بحَلق
عُورِ ترسان که منم دامن کشان | چون رهانم دامن از چنگالِشان؟
صد هزاران فصل داند از علوم | جانِ خود را می‌نداند آن ظَلوم
داند او خاصیّت هر جَوهری | در بیانِ جَوهر خود چون خَری ۲۶۵۰
که همی دانم یَجُوز و لایَجُوزْ | خود ندانی تو یَجُوزی یا عَجُوز
این روا و آن ناروا دانی، وَلیک | تو رَوا یا نارَوایی بین تو نیک
قیمت هر کالَه می‌دانی که چیست | قیمت خود را ندانی، احمقیست
سَعْدها و نَحْسها دانسته‌ای | ننگری سَعدی تو، یا ناشُسته‌ای
جانِ جملهٔ علمها، اینست، این | که بدانی: من کیم؟ در یوم دین ۲۶۵۵
آن اصول دین بدانستی تو، لیک | بنگر اندر اَصلِ خودگرْ هستْ نیک
از اُصولینت اصولِ خویشْ به | که بدانی اصل خود، ای مردِ مِه

صفتِ خرّمیِ شهر اهلِ سَبا و ناشُکریِ ایشان

اصلِشان بَد بودْ آن اهلِ سَبا | می‌رمیدندی ز اسباب لِقا
دادشان چندان ضِیاع و باغ و راغ | از چپ و از راست از بَهرِ فراغ
بس که می‌افتاد از پُرّی ثمار | تنگ می‌شد مَعْبَرِ رَهْ برگذار ۲۶۶۰
آن نثار میوهْ ره را می‌گرفت | از پُریِّ میوهْ رَهْ رَوْ در شگفت
سَلَّه بر سَرْ در درختستانِشان | پُر شدی ناخواست از میوه فَشان
بادْ آن میوه فَشاندی، نِی کسی | پُر شدی ز آن میوهْ دامنها بَسی
خوشه‌های زَفت تا زیر آمده | بر سر و رویِ رَوَنده می‌زده
مَردِ گُلخَن تاب از پُرّیِ زَر | بسته بودی در میانْ زرّینْ کمر ۲۶۶۵
سگ کُلیچه کوفتی در زیرِ پا | تُخمَه بودی گرگِ صحرا از نَوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ | بُز نترسیدی هم از گرگِ سُتُرگ
گر بگویم شرحِ نعمتهای قَوم | که زیادت می‌شد آن یَوماً بیَوم
مانع آید از سخُنهای مُهِم | انبیا بردند اَمرِ فَاْستَقِم

آمدنِ پیغامبرانْ از حق بنصیحتِ اهلِ سَبا

۲۶۷۰ سیزده پیغمبر آنجا آمدند — گُم‌رَهانرا جمله رهبر می‌شدند

که هَلَه نعمت فزون شد، شُکرْ کو؟ — مَرکَبِ شُکرْ اَرْ بخُسپَد، حَرِّکُوا

شُکرِ مُنعِمْ واجب آید در خِرَد — ورنه بگشایَد دَرِ خَشمِ اَبَد

هین! کَرَم بینید و این خود کس کند؟ — کز چنین نعمت بشُکری بَس کُند

سر ببخشد، شکرْ خواهدْ سِجده‌ای — پا ببخشد، شکر خواهد قَعدَه‌ای

۲۶۷۵ قوم گفته: شُکرِ ما را بُرْد غُول — ما شدیم از شُکرْ وَز نعمتْ مَلول

ما چنان پژمرده گشتیم از عَطا — که نه طاعتْمان خوش آید، نه خَطا

ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ — ما نمی‌خواهیم اسباب و فَراغ

انبیا گفتند: در دلْ عِلّتیسْت — که از آن در حقْ‌شناسیْ آفتیست

نعمت از وَیْ جملگی عِلّت شَوَد — طُعمه در بیمار، کَی قُوَّت شود؟

۲۶۸۰ چند خوش پیش تو آمد، ای مُضِر — جمله ناخوشْ گشت وصافِ او کَدِر

تو عَدُوِّ این خوشیها آمدی — گشت ناخوش هر چه دَرْ وَی کف زدی

هر که او شد آشنا و یارِ تو — شد حقیر و خوار، در دیدارِ تو

هر که او بیگانه باشد با تو هم — پیشِ تو او بس مِه است و محترم

این هم از تأثیر آن بیماریَسْت — زهرِ او در جمله جُفتان ساریَست

۲۶۸۵ دفعِ آن علّت بباید کرد زود — که شَکَر با آن، حَدَث خواهد نَمود

هر خوشی کآید بتو، ناخُوَش شود — آب حیوان گر رسد، آتش شود

کیمیای مرگ و جَسْکست آن صفت — مرگ گردد ز آن حیاتَت عاقبت

بس غذایی که زِ وَی دلْ زنده شد — چون بیآمد در تَنِ تو گَندَه شد

بس عزیزی که بنازْ اِشکار شد — چون شکارَت شد، بَرِ تو خوار شد

۲۶۹۰ آشِنایی عقلْ با عقل از صفا — چون شود هر دَم فزون باشد وَ لا

آشِنایی نَفْس با هر نَفسِ پَست — تو یقین می‌دان که دَمْ دَمْ کمترست

زآنکِ نفسش گِردِ علّت می‌تَنَد — مَعرفَت را زود فاسِد می‌کُند

گر نخواهی دوست را فردا نَفیر — دوستی با عاقل و با عقل گیر

از سَمومِ نَفس چون با علّتی — هرچِ گیری، تو مَرَض را آلتی

۲۶۹۵ گر بگیری گوهری، سنگی شود — ور بگیری مِهرِ دِلْ، جنگی شود

ور بگیری نکتهٔ بِکْری لطیف — بَعدِ دَرکَت گشت بی‌ذَوق و کَثیف
که من این را بس شنیدم، کهنه شد — چیزِ دیگر گو بجز آن ای عَضُد
چیز دیگر تازه و نَو، گفته گیر — باز فردا ز آن شَوی سیر و نَفیر
دَفعِ علّت کُن، چو علّت خُو شود — هر حدیثی کهنهٔ پیشَت نَو شود
تا که آن کهنه بر آرد بَرگِ نَو — بشگفاند کهنه صد خوشه زگو ۲۷۰۰
ما طبیبانیم شاگردانِ حق — بَحرِ قُلزُم دید ما را فَانْفَلَق
آن طبیبانِ طبیعت دیگرند — که بدِلْ از راهِ نبضی بنگرند
ما بدِل بی‌واسطه خوش بنگریم — کز فراسَت ما بعالی مَنظَریم
آن طبیبانِ غذااند و ثِمار — جانِ حیوانی بدیشان اُستوار
ما طبیبانِ فِعالیم و مَقال — مُلْهِمِ ما پرتوِ نورِ جلال ۲۷۰۵
کین چنین فعلی ترا نافِع بُوَد — وآنچنان فعلی زِرَه قاطع بُوَد
این چنین قَولی تُرا پیش آوَرَد — وآنچنان قَولی تُرا نیش آوَرَد
آن طبیبانرا بُوَد بَولی دلیل — وین دلیل ما بود وَحیِ جَلیل
دَستْ مُزدی می‌نخواهیم از کسی — دَستْ مزدِ ما رَسَد از مَقدَسی
هین! صلا بیمارِیِ ناسُور را — داروی ما یَک بیَک رنجورْ را ۲۷۱۰

معجزه خواستنِ قومْ از پیغمبران

قوم گفتند: ای گروهِ مُدَّعی — کو گُواهِ علمِ طبّ و نافعی؟
چون شما بستهٔ همین خواب و خُورَید — همچو ما باشید در دِهْ می‌چَرید
چون شما در دامِ این آب و گِلید — کَی شما صیّادِ سیمرغِ دِلید؟
حُبِّ جاه و سروری دارد بَرْ آن — که شُمارَد خویشْ از پیغمبران
ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ — کردنْ اندر گوش و افتادنْ بدُوغ ۲۷۱۵
انبیا گفتند: کین ز آن علّتست — مایهٔ کوریْ، حجابِ رؤیتست
دعوی ما را شنیدیت و شما — می‌نبینید این گهر در دستِ ما
امتحانست این گُهَر مَر خَلق را — ماش گردانیم گِردِ چشمها
هر که گوید کو گُوا؟ گفتش گُواست — کو نمی‌بیند گهر، حَبسِ عَماست
آفتابی در سخن آمد که: خیز — که برآمد روز، بَرجَه، کَمْ سِتیز ۲۷۲۰

تو بگویی: آفتابا کو گواه؟   گویَدَت: ای کور، از حقْ دیده خواه!

روز روشن، هر که او جوید چراغ   عَینِ جُستنْ، کوریَش دارد بَلاغ

ور نمی‌بینی، گُمانی برده‌ای   که صَباحَست و تو اندر پرده‌ای

کوریِ خود را مَکُن زین گفتْ فاش   خامُش و در انتظارِ فضلْ باش

۲۷۲۵ در میانِ روز، گفتن: روز کو؟   خویش رسوا کردنست، ای روزجُو

صبر و خاموشی، جَذوبِ رَحمَتَست   وین نشان جُستن، نشانِ علّتست

أَنصِتُوا بپذیر تا بر جانِ تو   آید از جانانْ جزای أَنصِتُوا

گر نخواهی نَکْس پیشِ این طبیب   بر زمین زن زَرّ و سَر را ای لَبیب

گفت افزون را تو بفروش و بخر   بذلِ جان و بذلِ جاه و بذلِ زر

۲۷۳۰ تا ثنایِ تو بگوید فضلِ هُو   که حَسَد آرَد فلک بر جاهِ تو

چون طبیبانرا نگه دارید دل   خود ببینید و شوید از خود خَجِل

دفعِ این کوریْ بدستِ خلق نیست   لیک اِکرامِ طبیبان از هُدیست

اینَ طبیبانرا بجانْ بنده شوید   تا بمُشک و عنبر آگنده شوید

مُتَّهَم داشتنِ قومْ انبیا را

قوم گفتند: این همه، زَرقَست و مَکر   کَی خدا نایب کند از زید و بکر؟

۲۷۳۵ هر رسولِ شاهْ باید جنسِ او   آب و گِل کو؟ خالق افلاک کو؟!

مغزِ خر خوردیم تا ما چون شما   پَشّه را داریم همرازِ هُما

کو هما؟ کو پشّه؟ کو گِل؟ کو خدا؟   زآفتابِ چرخْ چه بْوَد ذَرّه را؟!

این چه نسبت؟ این چه پیوندی بود؟   تا که در عقل و دِماغی در رَوَد

حکایتِ خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیشِ پیلْ فرستادند که بگو که من رسول ماهِ آسمانم در پیشِ تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانکِ در کتابِ کلیله تمام گفته است

این بدان مانَد که خرگوشی بگفت   من رسولِ ماهَم و با ماهْ جفت

۲۷۴۰ کز رَمهٔ پیلان بر آن چشمهٔ زُلال   جمله نخچیران بُدند اندر وَبال

جمله محروم وز خوفْ از چشمه دور حیله‌ای کردند چون کم بُودْ زور
از سرِ کُه بانگ زد خرگوشِ زال سویِ پیلان در شبِ غُرّهٔ هلال
که بیا رابعْ عَشَر ای شاهْ پیل تا درون چشمه یابی این دَلیل
شاهْ پیلا! من رسولم پیشْ بیست بر رسولان بند و زَجر و خشمْ نیست
ماه می‌گوید که: ای پیلان رَوید چشمهْ آنِ ماست، زین یکسو شوید ۲۷۴۵
وَرنه، منْتان کور گردانم سِتَم گفتم از گردن برون انداختم
تَرکِ این چشمه بگویید و روید تا ز زخمِ تیغِ مَه ایمِن شوید
نَک نشانْ آنست کاندر چَشمهْ ماه مضطرب گَردد زَ پیلِ آبْ خواه
آن فلان شب حاضر آ ای شاهْ پیل تا درونِ چشمه یابی زین دَلیل
چونکِ هفت و هشت از مَه بگذرید شاهْ پیل آمد ز چشمه می‌چَرید ۲۷۵۰
چونکِ زد خُرطومِ پیل آن شب در آب مضطرب شد آن و مَه کرد اِضطراب
پیل باور کرد از وَی آن خطاب چون درونِ چشمهْ مَه کرد اضطراب
ما نه‌اْز آن پیلان گولیم، ای گروه! که اْضطرابِ ماهْ آردْمان شکوه
انبیا گفتند: آوَه پند جان سخت‌تر کرد ای سفیهان بندِتان

جوابْ گفتنِ انبیا طَعنِ ایشانرا و مَثَل زدن ایشانرا

ای دِریغا! که دوا در رنجتان گشت زهرِ قهرِ جان آهَنجِتان ۲۷۵۵
ظلمت افزود این چراغ آن چَشمْ را چون خدا بگماشتْ پَردهٔ خشم را
چه رئیسی جُست خواهیم از شما که ریاستْمان فزونست از سَما
چه شرف یابد ز کَشتی بحرِ دُر؟ خاصهْ کشتیِّ ز سرگین گشتهٔ پُر
ای دِریغ آن دیدهٔ کور و کبود آفتابی اندرو ذَرّه نمود
ز آدمی که بُوْد بی‌مِثل و ندید دیدهٔ ابلیسْ جُز طِینی ندید ۲۷۶۰
چشمِ دیوانه، بهارَش دَی نَمود زآن طَرَف جنبید، کورا خانه بود
ای بَسا دولت که آید گاهْ گاهْ پیشِ بی‌دولت بگردَد او ز راه
ای بَسا معشوقْ کآید ناشناخْت پیشِ بدبختی نداند عشق باخت
این غَلَطْ دِهْ دیده را، حِرمانِ ماست وین مُقلِّب، قلب را سُوءُالْقَضاست
چون بُتِ سنگینْ شما را قبلهْ شد لعنت و کوریْ شما را ظِلّه شد ۲۷۶۵

چون نشاید سنگتان انبازِ حق — چون نشاید عقل و جانْ همرازِ حق

پشّهٔ مرده، هُما را شد شریک — چون نشاید زنده همرازِ مَلیک

یا مگر مُرده تراشیدهٔ شماست — پشّهٔ زنده، تراشیدهٔ خداست

عاشقِ خویشید و صَنعت کردِ خویش — دُمِّ ماران را سَرِ مارَست کیش

۲۷۷۰ نی در آن دُم دولتیّ و نعمتی — نی در آن سَرْ راحتیّ و لذّتی

گِردِ سَرْ، گَردان بُوَد آن دُمِّ مار — لایقَند و در خورَند آن هر دو یار

آن چنان گوید حکیم غزنوی — در الهی نامهْ خوشْ گر بشنوی

کم فضولی کُن تو در حُکمِ قَدَر — در خورْ آمد، شَخصِ خر، با گوشِ خَر

شد مناسب عضوها وَ اَبْدانها — شد مناسب وصفها با جانها

۲۷۷۵ وصفِ هر جانی تناسب باشدش — بی‌گمان با جان که حَقْ بِتْراشَدَش

چون صفتْ با جان قرین کردَست او — پس مناسب دانْش همچون چشم و رُو

شد مناسب وصفها در خوب و زشت — شد مناسب حرفها که حَقْ نِبشت

دیده و دل هست بین اِصْبَعَینْ — چون قلم در دست کاتبْ ای حُسَین!

اِصبَعِ لُطفَست و قهر و در میان — کِلکِ دلْ با قَبض و بَسطی زین بَنان

۲۷۸۰ ای قَلَمْ بنگر گر اِجلالیْستی — که میان اِصبَعَینِ کیستی

جمله فصد و جُنبشَت زین اِصبَع است — فَرقِ تو بر چار راهِ مَجمَع است

این حروفِ حالهات از نَسخِ اوست — عَزْم و فَسخَت هم ز عزم و فَسخِ اوست

جُز نیاز و جز تَضَرُّعْ راه نیست — زین تَقَلُّب هر قلم آگاه نیست

این قلم داند ولی بر قَدرِ خُوَد — قَدرِ خود پیدا کند در نیک و بَد

۲۷۸۵ آنچِ در خرگوش و پیل آویختند — تا اَزَل را با حِیَل آمیختند

بیانِ آنکِ هر کس را نرسد مَثَل آوردنْ خاصه در کارِ الهی

کَی رسدْتان این مَثَلها ساختن؟ — سوی آن درگاهِ پاک انداختن

آن مَثَل آوردن آن حَضرتَست — که بعلمِ سِرّ و جَهْرْ او آیتَست

تو چه دانی سِرِّ چیزی، تا توکّل — یا بزلفی یا برُخ آری مَثَل

موسی آن را که عصا دید و نبود — اَژدَها بُد سِرِّ او لب می‌گشود

۲۷۹۰ چون چنان شاهی نداند سِرِّ چوب — تو چه دانی سِرِّ این دام و حُبوب

چون غلط شد چشم موسی در مَثَل / چون کند موشی فضولی مُدَّخَل؟
آن مِثالت را چو اَژدَرها کند / تا بپاسخ جُزوْ جُزوَت بَر کَند
این مِثال آورد ابلیسِ لَعین / تا که شد مَلعونِ حقّ تا یَومِ دین
این مثال آورد قارون از لَجاج / تا فرو شُد در زمین با تخت و تاج
این مِثالَت را چو زاغ و بومْ دان / که ازیشان پست شد صد خاندان ۲۷۹۵

مَثَلها زدنِ قَومِ نوحْ باستهزا در زمانِ کَشتی ساختن

نوحْ اندر بادیه کَشتی بساخت / صد مَثَل گو، از پَیِ تَسخَر بتاخت
در بیابانی که چاهِ آب نیست / می‌کُنَد کَشتی، چه نادان ابلهیست!!
آن یکی می‌گفت: ای کَشتی بتاز / و آن یکی می‌گفت پَرَّش هم بساز
او همی گفت این بفرمان خداست / این بچُربَک‌ها نخواهد گشت کاست

حکایتِ آن دزدْ که می‌پرسیدندش که چه می‌کنی نیم شب درِ بُنِ این دیوار؟ گفت دُهُل می‌زنم

این مَثَل بشنو که شبْ دزدی عَنید / در بُنِ دیوار، حُفره می‌بُرید ۲۸۰۰
نیمْ بیداری که او رنجور بود / طَقطَقِ آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرودْ آویخت سَر / گفت او را: در چه کاری؟ ای پدر!
خیر باشد، نیم شب چه می‌کنی؟ / تو کیی؟ گفتا: دُهُل زن، ای سَنّی
در چه کاری؟ گفت: می‌کوبم دُهُل / گفت: کو بانگِ دُهُل؟ ای بو سُبُل
گفت: فردا بشنوی این بانگ را / نعرهٔ یا حَسرَتا واوَیْلَتا ۲۸۰۵
آن دروغست و کژ و بر ساخته / سِرِّ آن کژ را تو هم نشناخته

جوابِ آن مَثَل که مُنکِران گفتند از رسالتِ خرگوشْ پیغامِ پیل را از ماهِ آسمان

سِرِّ آن خرگوش دان دیوِ فُضول / که بپیشِ نَفْسِ تو آمد رسول

تا که نَفسِ گول را محرومْ کرد   زآبِ حیوانی که ازوی خِضْر خُوَرد

بازگونه کرده‌ای معنیش را   کفر گفتی، مُستَعِد شُوْ نیش را

۲۸۱۰ اضطراب ماه گفتی در زُلال   که بترسانید پیلانرا شَغال

قصّهٔ خرگوش و پیل آریّ و آب   خَشیَتِ پیلان زمَه در اِضطراب

این چه مانَد آخر ای کوران خام؟   با مَهی که شد زبونَش خاص و عام

چه مَهْ و چه آفتاب و چه فَلَک   چه عُقول و چه نُفُوس و چه مَلَک

آفتابِ آفتابِ آفتابِ   این چه می‌گویم؟ مگر هستم بخواب؟

۲۸۱۵ صد هزاران شهر را خَشمِ شهان   سرنگون کردَست ای بَدْ گُمْرَهان

کوهْ بر خود می‌شکافَد صَد شکاف   آفتابی چون خَر آسی در طَواف

خَشمِ مردان خُشک گرداند سَحاب   خشمِ دِلها، کرد عالَمها خراب

بنگرید ای مُردگانِ بی‌حُنُوط   در سیاستْ گاهِ شهرستانِ لوط

پیل خود چه بْوَد؟ که سه مرغِ پَران   کوفتند آن پیلکانرا استخوان

۲۸۲۰ اَضعَفِ مرغانْ اَبابیلست و او   پیل را بدْرید و نَپْذیرد رَفو

کیست کو نشنید آن توفانِ نوح   یا مَصافِ لشکر فرعون و روح

روحشان بشکست و اندر آبْ ریخت   ذَرّه ذَرّه آبِشان بر می‌گُسیخت

کیست کو نشنید احوالِ ثَمود؟   وآنکِ صَر صَر عادیانرا می‌رُبود

چشمْ باری در چنان پیلان گشا   که بُدندی پیلْ کُش اندر وَغا

۲۸۲۵ آنچنان پیلان و شاهان ظَلوم   زیرِ خشمِ دلْ همیشه در رُجُوم

تا اَبَد از ظُلمَتی در ظُلمَتی   می‌رَوند و نیست غَوثی، رَحمتی

نامِ نیک و بَد مگر نشنیده‌اید؟   جمله دیدند و شما نادیده‌اید

دیده را نادیده می‌آرید لیک   چشمتانرا واگشاید مرگْ نیک

گیر عالم پُر بُوَد خورشید و نور   چون رَوی در ظُلمَتی مانندِ گُور

۲۸۳۰ بی‌نَصیب آیی از آن نُورِ عظیم   بستهْ رَوزَن باشی از ماهِ کَریم

تو درونِ چاه رَفتَستی ز کاخ   چه گنه دارد جهانهای فَراخ؟

جان که اندر وَصفِ گرگی ماند او   چون ببیند روی یوسف را؟ بگو

لحنِ داوودی بسنگ و کُه رسید   گوشِ آن سنگین دلانَش کَم شنید

آفرین بر عقل و بر اِنصاف باد   هر زمان وَاللّهُ اَعلَمْ بِالرَّشاد

۲۸۳۵ صَدِّقوا رُسْلاً کِراماً یا سَبا   صَدِّقوا رُوحاً سَباهاً مَن سَبا

صَـدِّقوهُم هُـم شُـمُوسٌ طـالِعَه | یُـؤمِنُوکُم مِـن مخازِی القـارِعَه
صَـدِّقُوهُم هُـم بُـدُورٌ زاهِـرَه | قَـبلَ أن یَـلقَوکُمُ بِـالسّاهِره
صَـدِّقُوهُم هُـم مَصابیحُ الدُّجیٰ | أکـرِمُوهُم هُـم مَفـاتیحُ الرَّجا
صَـدِّقُوا مَـن لَـیسَ یَـرجُو خَیرَکُم | لاتَـضِلّوا لاتَـصُدّوا غَـیرَکُـم
پـارسی گـوییم، هـین! تـازی بِهِل | هِـنْدوی آن تـُرک بـاش، ای آب و گِل ۲۸۴۰
هـین! گـُواهیهـای شـاهان بشـنوید | بگـرویدند آسـمـانها، بگـروید

معنیِ حَزم و مِثالِ مردِ حازِم

یـا بحـالِ اَوّلیـنـان بـنـگرید | یـا سـوی آخـر بـحَزمی در پَـرید
حَـزمْ چـه بْوَد؟ در دو تـدبیرْ اِحتیاط | از دو، آن گیـری کـه دُورست از خُـباط
آن یکـی گـویـد دریـن رَه، هـفت روز | نـیست آب و هـست ریگْ پـایْ سـوز
آن دگـر گـویـد دروغست ایـن، بِران | کـه بِـهَر شبْ چشمه‌ای بـینی روان ۲۸۴۵
حـزم آن بـاشد کـه برگیری تـو آب | تـا رَهی از تـرس و بـاشی بـر صَواب
گـر بُـوَد در راهْ آب، ایـن را بـریز | ور نبـاشد، وایْ بـر مـردِ ستیز!
ای خـلیفه زادگـان، دادی کـنید | حَـزْم بَـهرِ روزِ میعـادی کـنید
آن عَـدُوّی کـز پدرْتـان کـین کَشید | سـویِ زنـدانش زِعِـلیّین کشید
آن شـهِ شـطرنجِ دلْ را مـات کـرد | از بـهشتشْ سُـخرهٔ آفـات کـرد ۲۸۵۰
چند جـا بَـندَش گـرفت انـدر نبرد | تـا بکشـتی در فگـندش رُویْ زرد
ایـن چـنین کـردَست بـا آن پـهلوان | سُستِ سستش مـنگرید، ای دیگـران!
مـادر و بـابای مـا را آن حَسُـود | تـاج و پـیرایه بچالاکـی رُبـود
کردشـان آنجـا بـرهنه و زار و خـوار | سـالها بگـریستْ آدم زار زار
کـه ز اشکِ چشـمِ او رویـید نَـبْت | کـه چـرا انـدر جـریدهٔ لاَست ثبت ۲۸۵۵
تـو قیـاسی گـیر طَـرّاریش را | کـه چُنـانْ سَـروَرْ کَـنَد زو ریشْ را
اَلحَـذَر ای گِـل پرسـتان! از شَـرَش | تـیغِ لاٰ حَـولی زنـید انـدر سـرش
کـو هـمیٔ بـیند شمـا را از کَـمین | کـه شمـا او را نـمی‌بینید، هـین!
دایمـا صیّـادْ ریـزد دانـه‌ها | دانـه پـیدا بـاشد و پنهـان دَغـا
هـر کجـا دانـه بـدیدی، اَلحَـذَر | تـا نـبندد دامْ بـر تـو بـال و پَـر ۲۸۶۰

زآنکِ مرغی کو بتَرکِ دانه کرد | دانه از صحرای بی‌تزویر خُورْد
هم بدان قانع شد و از دام جَست | هیچ دامی پَرّ و بالش را نَبست

وَخامتِ کارِ آن مرغ که تَرکِ حَزْم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فَوق دیواری نشست | دیدهْ سویِ دانهٔ دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا می‌کُند | یک نظر حرصَش بدانه می‌کَشَد
۲۸۶۵ این نظر با آن نظرِ چالیش کرد | ناگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کآن تَردُّد را گذاشت | زآن نظر بر کَند و بر صحرا گماشت
شاد پَرّ و بال او بَخاً لَهُ | تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد، بِرَست | در مَقامِ اَمْن و آزادی نشست
زآنکِ شاهِ حازِمان آمد دلش | تا گلستان و چمن شد منزلش
۲۸۷۰ حزمْ ازو راضیّ و او راضی ز حزم | این چنین کُن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای | حَلقِ خود را در بُریدن داده‌ای
بازت آن تَوّابِ لطف آزاد کرد | توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت: اِنْ عُدْتُم کَذا عُدْنا کَذا | نَحْنُ زَوَّجْنَا ٱلفِعالَ بِٱلجَزا
چونکِ جُفتی را بَرِ خود آوَرَم | آید آن جُفتش روانه لأجَرَم
۲۸۷۵ جفت کردیم این عَمل را با اَثر | چون رَسَد جفتی، رَسَد جفتی دگر
چون رباید غارتی، از جفتْ شوی | جفتْ می‌آید پسِ او شویْ جوی
بارِ دیگر سوی این دام آمدیت | خاکْ اندر دیدهٔ توبه زدیت
بازَت آن تَوّابْ بگشاد آن گِره | گفت: هین! بگریز، رویْ این سو مَنِه
باز چون پروانهٔ نِسیان رسید | جانِتانرا جانب آتش کشید
۲۸۸۰ کَمْ کُن ای پروانه نِسیان وشَکی | در پَرِ سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی، شُکرْ آن باشد که: هیچ | سویِ آن دانه نداری پیچْ پیچْ
تا تُرا چون شُکر گویی، بخشد او | روزیی بی‌دام و بی‌خَوفِ عَدو
شُکرِ آن نعمت که‌تان آزاد کرد | نعمتِ حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا | گفتی: از دامم رها دِه، ای خدا!
۲۸۸۵ تا چنین خدمت کنم، احسان کنم | خاکْ اندر دیدهٔ شیطان زنم

حکایتِ نذر کردنِ سگانْ هر زمستانْ که این تابستانْ چون بیآید خانه سازیم از بهرِ زمستان را

سگْ زمستان جمع گردد استخوانْش — زخمِ سرما خُردْ گرداند چنانْش
کو بگوید: کین قَدَر تن که منم — خانه‌ای از سنگ باید کردنم
چونکِ تابستان بیآید من بچنگ — بهرِ سرما خانه‌ای سازم ز سنگ
چونکِ تابستان بیاید از گُشاد — استخوانها پهن گردد، پوستْ شاد
گوید او چون زفت بیند خویش را: — در کدامین خانه گُنجم ای کیا؟ ۲۸۹۰
زَفت گردد، پا کشد در سایه‌ای — کاهِلی، سیری، غَری، خودْ رایه‌ای
گویَدَش دل: خانه‌ای ساز ای عمو — گوید او: در خانه کَیْ گُنجَم؟ بگو
استخوانِ حرصِ تو در وقتِ درد — در هم آید، خُرد گردد در نَوَرد
گویی از توبه بسازم خانه‌ای — در زمستانْ باشدم اَستانه‌ای
چون بشد درد و شُدَت آن حرص زفت — همچو سگْ سَودایِ خانه از تو رفت ۲۸۹۵
شکرِ نعمتْ خوشتر از نعمت بُوَد — شُکرْ باره کَیْ سویِ نعمتْ رَوَد
شُکرْ جانِ نعمت و نعمتْ چو پوست — زآنکِ شُکرْ آرَد تُرا تا کویِ دوست
نعمتْ آرَد غفلت و شُکرْ اِنتِباه — صَیدِ نعمت کُن، بدامِ شُکرِ شاه
نعمتِ شُکرتْ کُنَد پُرْ چَشم و میر — تا کُنی صَدْ نعمت اَیثارِ فقیر
سیر نوشی از طَعام و نُقلِ حق — تا رَوَد از تو شکم خواریّ و دَق ۲۹۰۰

منع کردنِ مُنکرانْ انبیا را عَلَیهم السَّلام از نصیحت کردن و حجَّت آوردنِ جبریانه

قوم گفتند: ای نَصوحان! بَس بُوَد — اینچِ گفتید ار دَرین دِهْ کسْ بود
قُفلْ بر دلهای ما بنهادْ حق — کس نداند بُرْد بر خالِق سَبَق
نقشِ ما این کرد آن تصویرْگر — این نخواهد شد بگفت و گو دِگَر
سنگ را صدسال گویی: لعل شَو — کهنه را صدسال گویی: باشْ نَو
خاک را گویی: صِفاتِ آب گیر — آب را گویی: عسل شَو یا که شیر ۲۹۰۵
خالِقِ افلاکْ او وَاَفلاکیان — خالِقِ آب و تُراب و خاکیان

آسمان را داد دَوْران و صفا — آب و گِل را تیره رویی و نَما
کَی تواند آسمانْ دُردی گزید؟ — کَی تواند آب و گِل صَفوَت خرید؟
قسمتی کردَست هر یک را رَهی — کَی کَهی گردد بجَهدی چون کُهی

جوابِ انبیا عَلَیهم السَّلامْ مَرْ جَبریانرا

۲۹۱۰ انبیا گفتند کاری آفرید — وصفهایی که نَتان ز آن سَر کشید
و آفرید او وصفهای عارِضی — که کسی مَبغوض می‌گردد رَضی
سنگرا گویی که: زَر شو، بیهُده‌ست — مس را گویی که: زر شو، راهْ هست
ریگ را گویی که: گِل شو، عاجزست — خاك را گویی که: گِل شو، جایزست
رنجها دادْست کانرا چاره نیست — آن بمِثلِ لَنگی و فَطس و عَمیست
۲۹۱۵ رنجها دادست کانرا چاره هست — آن بمِثلِ لَقوَه و دَردِ سَرَست
این دواها ساخت بَهرِ ائتلاف — نیست این درد و دواها از گِزاف
بلكِ اغلب رنجها راچاره هست — چون بجد جویی بیآید آن بدست

مُکرّر کردنِ کافِرانْ، حُجّتهای جبریانه را

قوم گفتند: ای گروه، این رنجِ ما — نیست ز آن رنجی که بپْذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند — سخت‌تر می‌گشت ز آن هر لحظه بَند
۲۹۲۰ گر دوا را این مَرَضْ قابل بُدی — آخِر از وَی ذَرّه‌ای زایل شدی
سُدَّه چون شد، آبْ نآید در جگر — گر خورَد دریا، رَوَد جایی دگر
لاجَرَم آماس گیرد دست و پا — تشنگی را نشکَنَد آن اِستِقا

بازْ جوابِ انبیا عَلَیهم السَّلامْ ایشانرا

انبیا گفتند: نومیدی بَدَست — فضل و رحمتهای باریْ بی‌حَدَست
از چنین مُحسِن نشاید نا امید — دست در فِتراكِ این رحمت زنید
۲۹۲۵ ای بَسا کارا که اوّل صَعْب گشت — بعد از آن بگشاده شد، سختی گذشت

بَعدِ نومیدی، بسی اومیدهاست ‌ ‌ ‌ از پسِ ظلمتْ بسی خورشیدهاست

خود گرفتم که شما سنگین شُدیت ‌ ‌ ‌ قُفلها بر گوش و بر دل بر زدیت

هیچ ما را با قبولی کار نیست ‌ ‌ ‌ کارِ ما تسلیم و فرمان کردنیست

او بفرمودَستِمان این بندگی ‌ ‌ ‌ نیست ما را از خود این گویندگی

جانْ برای امرِ او داریم ما ‌ ‌ ‌ گر بریگی گوید او، کاریْم ما ۲۹۳۰

غیر حقْ جانِ نبی را یارْ نیست ‌ ‌ ‌ با قبول و رَدِّ خَلقَش کار نیست

مُزدِ تبلیغِ رِسالاتَشْ ازوست ‌ ‌ ‌ زشت و دشمنْ رُو شدیم از بَهرِ دوست

ما برین دَرگَه مَلولانْ نیستیم ‌ ‌ ‌ تا ز بُعدِ راه، هر جا بیستیم

دلْ فرو بسته و مَلولْ آنکس بُوَد ‌ ‌ ‌ کَز فِراقِ یارْ در مَحبَس بود

دلبر و مطلوبْ با ما حاضرست ‌ ‌ ‌ در نثارِ رحمتش، جانْ شاکِرَست ۲۹۳۵

در دل ما لاله‌زار و گلشنیْست ‌ ‌ ‌ پیری و پَژمردگی را راه نیست

دایما تَرّ و جوانیم و لطیف ‌ ‌ ‌ تازه و شیرین و خندان و ظریف

پیشِ ما صد سال و یکساعت یکیست ‌ ‌ ‌ که دراز و کوته از ما مُنفَکیست

آن دراز و کوتهی در جِسْمهاست ‌ ‌ ‌ آن دراز و کوته اندرْ جانْ کجاست؟

سیصد و نُه سال آن اصحابِ کهف ‌ ‌ ‌ پیششان یک روز بی‌اندوه و لَهف ۲۹۴۰

وآنگهی بنْمودِشان یک روز هم ‌ ‌ ‌ که بتن باز آمد ارواحْ از عَدَم

چون نباشد روز و شب با ماه و سال ‌ ‌ ‌ کَی بُوَد سیریّ و پیریّ و ملال؟

در گلستان عدم چون بی‌خودیست ‌ ‌ ‌ مستی از سَغراقِ لطفِ ایزدیست

لَم یَذُق لَمْ یَدْرِ هر کس کو نخُورد ‌ ‌ ‌ کَی بوَهْم آرَد جُعَلْ انفاسِ وَرْد

نیست مَوهوم، اَزْ بُدی موهومْ آن ‌ ‌ ‌ همچو مَوهومان شُدیْ معدومْ آن ۲۹۴۵

دوزخ اندر وَهْم چون آرد بهشت؟ ‌ ‌ ‌ هیچ تابَد رویِ خوبْ از خوکِ زشت؟

هین! گلوی خود مَبُر هان! ای مِهان ‌ ‌ ‌ این چنین لقمه رسیده تا دهان

راههای صَعْبْ پایان برده‌ایم ‌ ‌ ‌ رَهْ بر اَهلِ خویشْ آسان کرده‌ایم

مُکرّر کردنِ قومْ اعتراضِ تَرجیه بر انبیا عَلَیهم السَّلام

قوم گفتند: ار شما سَعدِ خودیت ‌ ‌ ‌ نَحسِ مایید و ضِدّیت و مُرتَدیت

جانِ ما فارغ بُد از اندیشه‌ها ‌ ‌ ‌ در غم افگندید ما را و عَنا ۲۹۵۰

ذوقِ جمعیّت که بود و اتّفاق شد ز فالِ زشتتان صد اِفتراق

طوطیِ نُقل و شکر بودیم ما مرغِ مرگ‌ْ اندیش گشتیم از شما

هر کجا افسانهٔ غم گُستَریست هر کجا آوازهٔ مُستَنکَریست

هر کجا اندر جهان فالِ بَدیست هر کجا مَسخی، نکَالی، مُأْخَذیست

۲۹۵۵ در مِثالِ قِصّه و فالِ شماست در غم‌انگیزیْ شما را مُشتَهاست

باز جواب انبیا عَلَیهم السَّلام

انبیا گفتند فالِ زشت و بَد از میانِ جانتان دارد مَدَد

گر تو جایی خفته باشی با خطر اَژدَها در قصدِ تو از سُویِ سر

مهربانی، مَر تُرا آگاه کرد که بِجَه زود، ار نه اَژدَرهات خُوَرد

تو بگویی فالِ بَدْ چون می‌زنی؟ فالِ چه؟ برجَه، ببین در روشنی

۲۹۶۰ از میانِ فالِ بَدْ من خودْ تُرا می‌رهانَم، می‌بَرَم سویِ سَرا

چون نبیْ آگه کنندَه‌سْت از نِهان کو بدید، آنچ ندید اهلِ جهان

گر طبیبی گویَدَت غُوره مخُوَر که چنین رنجی بر آرَد شُور و شَر

تو بگویی: فالِ بدْ چون می‌زنی؟ پس تو ناصِح را مُؤَثِّم می‌کُنی؟

وَرْ مُنَجِّم گویدت: کامروزْ هیچ آنچنان کاری مَکُن اندر پَسیچ

۲۹۶۵ صد رَه ارْ بینی دروغِ اَختری یک دو باره راست آید، می‌خری

این نُجومِ ما نشد هرگز خِلاف صُحبتش چون مانْد از تو در غِلاف؟

آن طبیبَ و آن مُنَجِّم، از گُمان می‌کنند آگاه و ما خود از عَیان

دود می‌بینیم و آتش از کِران حمله می‌آرَد بسوی مُنکِران

تو همی گویی: خَمُش کن زین مَقال که زیانِ ماستْ قالِ شومْ فال

۲۹۷۰ ای که نَصحِ ناصِحان را نَشنَوی فالِ بد با تُست هر جا می‌رَوی

افعیی بر پُشتِ تو بَرمی‌رَوَد او زبامی بینَدَش، آگه کند

گوییش: خاموش! غمگینم مَکُن گوید او: خوش باش، خودْ رفت آن سُخُن

چون زَنَد افعیْ دهان بر گردَنَت تلخ گردد جمله شادی جُستَنَت

پس بدو گویی: همین بود ای فُلان چون بنَدْریدی گریبان در فَغان

۲۹۷۵ یا ز بالایم تو سنگی می‌زَدی تا مرا آن جِد نمودیّ و بَدی

او بگوید: ز آنکِ می آزرده‌ای | تو بگویی: نیک شادم کرده‌ای
گفت: من کردم جوانمردی بپند | تا رهانم من تُرا زین خشکْ بَند
از لئیمی، حقِّ آن نَشناختی | مایهٔ ایذا و طُغیان ساختی
این بُوَد خویِ لئیمانِ دَنیّ | بَد کند با تو، چو نیکویی کنی
نَفْس را زین صبر می‌کن مُنحَنیْش | که لئیمست و نسازد نیکویش
باکریمی گر کنی اِحسان، سِزَد | مَرْ یکی را او عِوَض، هفصَد دَهَد ۲۹۸۰
با لئیمی چون کنی قهر و جفا | بنده‌ای گردد تُرا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جَفا | باز در دوزخ نِداشان: رَبَّنا

حکمتِ آفریدنِ دوزخِ آن جهان و زندانِ این جهان تا مَعبَدِ مُتکبّران باشد که أَئتیا طوعاً أَو کَرْهاً

که لئیمان در جفا صافی شوند | چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجدِ طاعاتشان پس دوزخ است | پایْبَندِ مرغِ بیگانه فَخ است ۲۹۸۵
هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم | کاندرو ذاکِر شود حق را مُقیم
چون عبادت بود مقصود از بَشَر | شد عبادتگاهِ گردنْ‌کَش سَقَر
آدمی را هست در هر کارْ دست | لیک ازو مقصود این خدمت بُدَست
ما خَلَقْتُ الجِنَّ وَٱلْإِنْس این بخوان | جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود | گر تُوَش بالِش کُنی هم می‌شود ۲۹۹۰
لیک ازو مقصود این بالِش نبود | علم بود و دانش و اِرشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را | بر گزیدی بر ظَفَر اِدبار را
گر چه مقصود از بَشَر علم و هُدیست | لیک هر یک آدمی را مَعبَدیست
مَعبَدِ مردِ کریمْ أَکْرَمْتُهُ | مَعبَدِ مردِ لَئیمْ أَسْقَمْتُهُ
مر لئیمان را بزن تا سَرْ نهند | مَرْ کریمان را بده تا بَر دهند ۲۹۹۵
لاجَرَم حقْ هر دو مسجد آفرید | دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساختْ موسیٰ قُدس در بابِ صغیر | تا فرود آرند سر قومِ زَحیر
زآنکِ جبّاران بُدند و سرفراز | دوزخْ آن بابِ صغیرست و نیاز

بیانِ آنکِ حقْ تعالی صورتِ ملوک را سبب مُسخَّر کردنِ جبّاران که مُسخَّر حق نباشند ساخته است چنانکِ موسیٰ عَلَیه السَّلام بابِ صغیر ساخت بَر رَبَضِ قُدسْ جهتِ رکوعِ جبّارانِ بنی‌اسراییل وقت در آمدن که اُدْخُلوا الْبابَ سُجَّداً و قُولُوا حِطَّةٌ

آنچنانکِ حق ز گوشت و استخوان / از شهان بابِ صغیری ساخت، هان!

۳۰۰۰ اهلِ دنیا سِجدهٔ ایشان کنند / چونکِ سجدهٔ کبریا را دُشمنند

ساختْ سرگینْ دانکی مَحرابِ‌شان / نامِ آن محرابْ میر و پهلوان

لایقِ این حضرتِ پاکی نه اید / نی‌شَکرَ پاکان،شما خالی نیید

آن سگان را این خَسان خاضِع شوند / شیر را عارَست کورا بگرَوَند

گربه باشد شِحنهٔ هر موشْ خُو / موش که بْوَد؟ تا ز شیران ترسد او

۳۰۰۵ خَوفِ ایشان از کِلابِ حقْ بْوَد / خوفشان کَی ز آفتابِ حق بود؟

رَبّیَ الأَعلاسْت وِرْدِ آن مِهان / رَبِّ اَدْنَیٰ در خورِ این ابلهان

موشْ کَی ترسد ز شیرانِ مَصاف؟ / بلکِ آن آهوْتگانِ مُشکْ‌ناف

رَو بپیش کاسه لیس، ای دیگْ لیس / توشْ خداوند و وَلی نِعمَت نویس

بَس کن اَرْ شرحی بگویم دُورْ دست / خشم گیرَد میر و هَمْ داند که هست

۳۰۱۰ حاصلْ این آمد که: بد کُن ای کریم / با لئیمان، تا نِهَد گردنْ لئیم

با لئیم نفسْ چونْ اِحسانْ کند / چون لئیمانْ نَفسِ بَدْ کُفران کُند

زین سبب بُدْ که اَهلِ مِحنتْ شاکِرَند / اَهلِ نعمتْ طاغیند و ماکِرَند

هست طاغی بَگلَرِ زرّین قَبا / هستْ شاکِر، خستهٔ صاحبْ عَبا

شُکْر کَی رُویَد ز اَملاک و نِعَم؟ / شُکْر می‌رُوید ز بَلویٰ و سَقَم

قصّهٔ عشقِ صوفیْ بر سفرهٔ تَهی

۳۰۱۵ صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ می‌زد جامه‌ها را می‌درید

بانگ می‌زد: نَک نَوای بی‌نوا / قَحطها و دَردها را نَک دَوا

چونکِ دود و شور و بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد

کِخ کِخی و های و هویی می‌زدند / تا که چندی مست و بی‌خود می‌شدند

بوالفضولی گفت صوفی را که: چیست؟ / سفرهٔ آویخته، وَزْ نان تَهیست

گفت: رَو، رَو، نقشِ بی‌معنیْستی / تو بِجُو هستی، که عاشق نیستی ۳۰۲۰

عشقِ نان، بی‌نانْ غذایِ عاشق است / بندِ هستی نیست، هر کو صادق است

عاشقانرا کار نَبْوَد با وجود / عاشقانرا هست بی‌سرمایهْ سود

بالْ نیّ و گِردِ عالَم می‌پَرَند / دستْ نیّ و گو ز میدان می‌بَرَند

آن فقیری کو ز معنی بویْ یافت / دستْ ببریده، همی زنبیل بافت

عاشقان اندر عَدَم خیمه زدند / چون عَدَم یکْ رنگ و نَفْسِ واحِدَند ۳۰۲۵

شیرخوارهْ کَی شناسد ذَوقِ لُوت؟ / مَر پَری را بویْ باشدْ لوت و پوت

آدمی کَی بُو بَرَد از بُویِ او / چونکِ خویِ اوستْ ضِدِّ خوی او

یابد از بُو آن پَریِّ بُویْ‌کَش / تو نیابی آن ز صد من لوتِ خُوَش

پیشِ قِبطیِ، خونْ بُوَد آن آبِ نیل / آبْ باشد پیشِ سِبطیِّ جَمیل

جاده باشد بَحْرْ زِ اْسراییلیان / غَرقه‌گَهْ باشد ز فِرعَونِ عَوان ۳۰۳۰

مخصوصْ بودنِ یعقوبْ عَلَیهِ السَّلام بچشیدنِ جامِ حقْ از رویِ یوسف و کشیدنِ بویِ حقْ از بویِ یوسفْ و حِرمانِ برادران و غیرِهُم ازین هر دو

آنچِ یعقوبْ از رخِ یوسف بدید / خاصِ او بُد آن، بِاِخْوان کَی رسید؟

این ز عشقَشْ خویشْ دَرْ چَه می‌کُند / وآن، بِکَینْ از بَهرِ او چَه می‌کَنَد

سفرهٔ او پیشِ این از نان تَهیست / پیشِ یعقوبَست پُر، کو مُشتَهیْست

رویْ ناشُسته، نبیند رویِ حُور / لا صَلوةَ گفت الاّ بِالطَّهُور

عشق باشد لوت و پوتِ جانها / جُوعْ ازین رویَست قُوتِ جانها ۳۰۳۵

جُوعِ یوسف بودْ آن یعقوب را / بوی نانَش می‌رسید از دُورْ جا

آنکِ بِستَد پیرَهَن را می‌شتافت / بویِ پیراهان یوسف می‌نیافت

وآنکِ صد فرسنگْ زان سُو بود او / چونکِ بُد یعقوب، می‌بویید بُو

ای بَسا عالِم ز دانش بی‌نصیب / حافظِ عامَست آنکس، نی حبیب

مُستَمِعْ از وَی همی یابَد مَشام / گرچه باشد مُستَمِعْ از جنسِ عام ۳۰۴۰

زآنکِ پیراهانْ بِدَستَش عاریه است / چون بِدَست آن نَخاسی جاریه است

جاریه پیش نَخاسی سَرسَریست / در کفِ او از برای مُشتَریْست

قسمتِ حَقَّست روزی دادنی / هر یکی را سویِ دیگرْ راهِ نی
یک خیالِ نیک، باغِ آن شده / یک خیالِ زشت، راهِ این زده
۳۰۴۵ آن خدایی کز خیالی باغْ ساخت / وز خیالی دوزخ و جایِ گُداخت
پس که داند راهِ گلشنهای او؟ / پس که داند جای گُلخَنهای او؟
دیدبانِ دلْ نبیند در مَجال / کز کُدامین رُکنِ جان، آید خیال
گر بدیدی مَطلَعَش را زِ احْتیال / بَند کردی راهِ هر ناخوشْ خیال
کَی رسد جاسوسْ را آنجا قدم / که بُوَد مِرصاد و دَرْبَندِ عَدَم
۳۰۵۰ دامنِ فضلش بکف کنْ کورْ وار / قَبضِ اَعْمیٰ این بُوَد، ای شهریار!
دامنِ او، امر و فرمانِ وَیَست / نیکبختی که تُقیٰ جانِ وَیَست
آن یکی در مرغزار و جویِ آب / و آن یکی پَهلویِ او اندر عذاب
او عجب مانده که ذَوقِ این ز چیست؟ / و آن عجب مانده که این در حبسِ کیست؟
هین! چرا خشکی؟ که اینجا چشمه‌هاست / هین! چرا زردی؟ که اینجا صد دو است
۳۰۵۵ همنشینا هین! در آ اندر چمن / گوید: ای جان من نیارم آمدن

حکایتِ امیر و غلامش که نمازْ باره بود و اُنسِ عظیم داشت در نماز و مناجاتِ با حق

میر شد محتاجِ گرمابهْ سَحَر / بانگ زد: سُنقُر! هَلا بر دارْ سَر
تاس و مِندیل و گِل از اُلتون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سُنقُر آن دم تاس و مندیلی نکو / بر گرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر رَه بُد و بانگِ صَلا / آمد اندر گوشِ سُنقُر در ملا
۳۰۶۰ بود سُنقُر سخت مُولع در نماز / گفت ای میرِ من، ای بنده نواز
تو بَرین دکّان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لَمْ یَکُن
چون امام و قَوم بیرون آمدند / از نماز و وِردْها فارغ شدند
سُنقُر آنجا ماند تا نزدیکِ چاشت / میرْ سُنقُر را زمانی چشمْ داشت
گفت: ای سُنقُر چرا نایی برون؟ / گفت می‌نگذارَدَم این ذُوفنون
۳۰۶۵ صبر کن، نَک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوشِ منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مَرد

پاسخش این بود: می‌نگذاردم تا برون آیم هنوز، ای محترم!

گفت: آخر مسجد اندر، کس نماند کِیْت وا می‌دارد آنجا؟ کِت نشاند؟

گفت: آنکِ بسته استت از بُرون بسته است او هم مرا در اندرون

آنکِ نگذارد تُرا کآیی دَرون می‌بنگذارد مرا کآیم بُرون ۳۰۷۰

آنک نگذارد کزین سو پا نهی او بدین سو بَست پایِ این رَهی

ماهیانرا بَحْر نگذارد بُرون خاکیان را بَحْر نگذارد دَرون

اصلِ ماهیْ آب، و حیوانْ از گِلَست حیله و تدبیر، اینجا باطِلَست

قفلِ زَفتَست و گشایندهْ خدا دستْ در تسلیمْ زن و اندر رِضا

ذَرّه ذَرّه گر شود مِفتاحها این گشایش نیست جز از کبریا ۳۰۷۵

چون فراموشَت شَوَد تدبیرِ خویش، یابی آن بختِ جوان از پیرِ خویش

چون فراموشِ خودی، یادَت کنند بنده گشتی، آنگه آزادت کنند

نومید شدنِ انبیا از قبولْ و پذیرایی مُنکِران قولهُ حَتَّی إِذَا اسْتَیأَسَ الرُّسُلُ

انبیا گفتند با خاطر که: چند می‌دهیم این را و آنرا وَعظ و پند؟

چند کوبیم آهنِ سردی زِغَی؟ در دَمیدن در قَفَس، هین! تا بکَی؟

جنبشِ خَلق از قَضا و وعده‌است تیزیِ دندانْ ز سوزِ مِعده است ۳۰۸۰

نَفسِ اوّل رانْد بر نَفسِ دُوُم ماهیْ از سر گَندَه باشد، نی زدُم

لیکْ هم می‌دان و خَرْ می‌ران چو تیر چونکِ بَلِّغ گفت حق، شد ناگزیر

تو نمی‌دانی کزین دو کیستی جهد کن چندانکِ بینی چیستی

چون نِهی بَر پُشت کَشتی بار را بر تَوَکُّل می‌کنی آن کار را

تو نمی‌دانی که از هر دو کیی غرقه‌ای اندر سَفَر، یا ناجیی ۳۰۸۵

گر بگویی تا ندانم من کیم بر نخواهم تاخت در کشتیّ و یَم

من درین رَهْ ناجیَم، یا غرقه‌ام کشف گردان، کز کدامین فرقه‌ام

من نخواهم رفت این رَهْ باگمان بَرْ امیدِ خشکْ همچون دیگران

هیچ بازرگانیی نآیَد ز تو زآنکِ در غَیبست سِرِّ این دو رُو

تاجرِ ترسندهْ طبعِ شیشهْ جان در طَلَب نه سود دارد، نه زیان ۳۰۹۰

بَلْ زیان دارد که محرومست و خوار نورْ او یابد که باشد شُعلهْ خوار

چونکِ بر بُو گشت جملهٔ کارها کارِ دین اَولیٰ کزین یابی رها
نیست دستوری بدینجا قَرعِ باب جز امیدْ اللهُ اَعْلَم بِالصَّواب

بیانِ آنکِ ایمانِ مُقَلِّد خَوْفَست و رَجا

داعیِ هر پیشهْ اومیدَست و بُوک گر چه گردنْشان ز کوشش شد چو دوک
۳۰۹۵ بامدادان چون سوی دُکّان رَوَد بر امید و بوکِ روزی میدَوَد
بوکِ روزی نَبوَدَت، چون میروی؟ خَوفِ حرمان هست، تو چو نی قوی؟
خَوفِ حرمانِ اَزَل در کسبِ لوت چون نکردَت سُستْ اندر جُست و جُوت؟
گویی ار چه خَوفِ حِرمانْ هستْ پیش هست اندر کاهلی، این خَوفْ بیش
هست در کوششْ امیدمْ بیشتر دارم اندر کاهلی افزونْ خطر
۳۱۰۰ پس چرا در کارِ دین ای بدگُمان! دامَنَت میگیرد این خوفِ زیان؟
یا ندیدی کَاهْلِ این بازارِ ما در چه سودند اَنبیا و اَولیا
زین دُکان رفتن چه کانْشان رو نَمود؟ اندرین بازارْ چون بستند سود؟
آتش آنرا رامْ چون خلخال شد بحْر آن را رام، شد حَمّال شد
آهنْ آنرا رام شد چون موم شد بادْ آنرا بنده و محکوم شد

بیانِ آنکِ رسولْ عَلَیه السَّلام فرمود إِنَّ لِله تَعالَی اَولیاءَ أَخْفِیاءَ

۳۱۰۵ قومِ دیگر سختْ پنهان میرَوَند شُهرهٔ خَلقانِ ظاهر کَی شوند؟
این همه دارند و چَشمِ هیچکس بر نیفتد بر کیاشان یکنفس
هم کَرامتْشان هم ایشان در حَرَم نامِشان را نشنوندْ اَبدالْ هم
یا نمیدانی کَرَمهای خدا کو تُرا میخوانَد آن سو، که: بیآ
شش جهتْ عالم همه اِکرامِ اوست هر طَرَف که بنگری اَعلام اوست
۳۱۱۰ چون کریمی گویدت: آتش در آ اندر آ زود، و مگو: سوزَد مرا

حکایتِ مِندیلْ در تَنورِ پُر آتشْ انداختنِ اَنَس رَضِیَ اللهُ عَنْه و ناسوختنْ

از أنَس فرزندِ مالک آمدَست ‌‌ ‌‌ که بمهمانیّ او شخصی شُدَست

او حکایت کرد کز بَعدِ طعام ‌‌ ‌‌ دید آنَس دستارِ خوان را زردْفام

چِرکِن و آلوده گفت: ای خادمه ‌‌ ‌‌ اندر اَفگن در تنورش یَکدَمه

در تنورِ پُر ز آتش در فَگند ‌‌ ‌‌ آن زمانْ دستارِ خوان را هوشمند

جملهْ مهمانان در آن حیران شدند ‌‌ ‌‌ انتظارِ دُودِ کَندُوری بُدند ۳۱۱۵

بَعدِ یک ساعت برآورد از تنور ‌‌ ‌‌ پاک و اِسپید و از آن اَوساخْ دُور

قَومْ گفتند: ای صَحابیِّ عزیز ‌‌ ‌‌ چون نسوزید و مُنَقّیٰ گشت نیز؟

گفت: زآنکِ مصطفیٰ دست و دَهان ‌‌ ‌‌ بس بمالید اندرین دستارِ خوان

ای دلِ ترسندهْ از نار و عذاب ‌‌ ‌‌ با چنان دست و لبی کُن اِقتِراب

چون جَمادی را چنین تشریف داد ‌‌ ‌‌ جانِ عاشق را چها خواهد گشاد؟ ۳۱۲۰

مَرْ کُلوخِ کعبه را چون قبله کرد ‌‌ ‌‌ خاکِ مردان باش، ای جان در نَبرد

بعد از آن گفتند با آن خادمه: ‌‌ ‌‌ تو نگویی حالِ خود با این همه؟

چون فگندی زود آن از گفتِ وَی؟ ‌‌ ‌‌ گیرم او بُردَست در اسرارْ پَی

این چنین دستارِ خوانِ قیمتی ‌‌ ‌‌ چون فَگَندی اندر آتش ای سَتی؟

گفت: دارم بر کریمانْ اعتماد ‌‌ ‌‌ نیستم ز اِکرامِ ایشان ناامید ۳۱۲۵

مَیزَری چه بْوَد؟ اگر او گویَدَم ‌‌ ‌‌ دَرْ رَو اندر عَینِ آتش بی‌نَدَم

اندر اُفتم از کمالِ اِعتماد ‌‌ ‌‌ از عِبادُالله دارم بس امید

سَرْ در اندازم، نه این دستارِ خوان ‌‌ ‌‌ زِ اْعتمادِ هر کریمِ رازْدان

ای برادر! خود برین اِکسیر زن ‌‌ ‌‌ کم نباید صِدقِ مرد، از صِدقِ زن

آن دلِ مردی که از زن کَمْ بُوَد ‌‌ ‌‌ آن دلی باشد که کم زِ اْشکم بُوَد ۳۱۳۰

قصّهٔ فریادْ رسیدنِ رسولْ عَلَیه السَّلامْ کاروانِ عَرَب را که از تشنگیْ و بی آبیْ درمانده بودند و دِلْ بر مرگ نهاده شتران و خَلقْ زبانْ بیرون انداخته

اندر آن وادی، گروهی از عَرَب | خشک شد از قحطِ بارانشان قِرَب
در میان آن بیابان مانده‌ای | کاروانی مرگ خود بر خوانده‌ای
ناگهانی آن مُغیث هر دو کَون | مصطفی پیدا شد از رَهْ بَهرِ عَون
دید آنجا کاروانی بَسْ بزرگ | بر تَفِ ریگ و رَهِ صَعْب و سُتُرگ
۳۱۳۵ اُشتُرانْشان را زبان آویخته | خلقْ اندر ریگْ هر سو ریخته
رَحمش آمد گفت: هین زودتر روید! | چند یاری سوی آن کُثْبان دوید
که سیاهی بر شُتُر مَشکْ آوَرَد | سویِ میرِ خود بزودی می‌بَرَد
آن شُتُربانِ سیهْ را با شُتُر | سویِ من آرید با فرمانِ مُر
سوی کُثْبان آمدند آن طالبان | بَعدِ یک ساعت بدیدند آنچنان
۳۱۴۰ بنده‌ای می‌شد سیهْ با اُشتُری | راوِیَه پُرْ آب چون هَدید بری
پس بدو گفتند: می‌خوانَد تُرا | این طَرَف فَخْرُالبَشَر خَیرُالوَریٰ
گفت: من نشناسم او را، کیست او؟ | گفت: او، آن ماهْ رویِ قندْخُو
نوعها تعریف کردندش که هست | گفت: مانا او مگر آن شاعرست
که گروهی را زبون کرد او بسِحر | من نیآیم جانب او نیم شِبْر
۳۱۴۵ کَشْ کَشانَش آوریدند آن طَرَف | او فَغان بر داشت در تشنیع و تَف
چون کشیدندش بپیشِ آن عزیز | گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زآن مَشکْ او سیراب کرد | اُشتُران و هر کسی زآن آبْ خُوَرد
راویه پُر کرد و مَشکْ از مَشکِ او | ابرِ گردون خیره ماندْ از رَشکِ او
این کسی دیدست کز یک راویه | سرد گردد سوزِ چندان هاوِیَه
۳۱۵۰ این کسی دیدست کز یک مشکِ آب | گشت چندین مَشکْ پُر، بی‌اضطراب
مَشکْ خود رُوپوش بود و مَوجِ فَضل | می‌رسید از اَمرِ او از بَحرِ اَصل
آبْ از جوشِش همی گردد هوا | و آن هوا گردد ز سردی آبها
بلکِ بی‌علّت وَ بیرون زین حِکَم | آب رویانید تکوین از عَدَم
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای | در سبب از جَهلْ بَر چَفسیده‌ای

با سببها از مُسبِّب غافلی — سوی این روپوشها زآن مایلی ۳۱۵۵

چون سببها رفت، بر سَر می‌زنی — رَبَّنا و رَبَّناها می‌کُنی

رَبْ می‌گوید: برو سویِ سَبَب — چون ز صُنعَم یاد کردی، ای عجب!

گفت: زین پسْ من تُرا بینم همه — ننْگَرَم سوی سَبَب و آن دَمدَمه

گویَدَش رُدّوا لَعادوا کارِ تُست — ای تو اندر توبه و میثاقْ سُست

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم — رحمتَم پُرّست، بر رحمت تَنَم ۳۱۶۰

ننگرم عهدِ بَدَت، بِدْهَم عَطا — از کَرَم این دَم چو می‌خوانی مَرا

قافله حیران شد اندر کارِ او — یا مُحَمَّد چیست این؟ ای بَحْرِ خُو

کرده‌ای رُوپوشْ مَشکِ خُرد را — غرقه کردی هم عَرَب هم کُرد را

مَشکِ آن غلامْ از غَیبْ پُر آب کردن بمعجزه و آن غلامِ سیاه را سپید روکردن باذن الله تَعالَی

ای غلامْ اکنون تو پُر بین مَشکِ خُوَد — تا نگویی در شکایت نیک و بَد

آن سیَهْ حیران شد از بُرهانِ او — می‌دمید از لا مَکانْ ایمانِ او ۳۱۶۵

چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده — مَشکِ او رُوپوش فَیضِ آن شده

زآن نظرْ روپوشها هم بَرْ دَرید — تا مُعَیَّن، چشمهٔ غیبی بدید

چشمها پُر آب کرد آن دَم غلام — شد فراموشش ز خواجه وز مُقام

دست و پایش ماند از رفتنْ براه — زلزله افگنْد در جانَش اِله

باز بَهرِ مصلحت بازش کشید — که بخویش آ، باز رَو، ای مُستَفید ۳۱۷۰

وقتِ حَیرت نیست، حَیرتْ پیشِ تُست — این زمانْ در رَهْ در آ، چالاک و چُست

دستهای مصطفی بر رُو نهاد — بوسه‌های عاشقانهْ بس بداد

مصطفی دستِ مبارک بر رُخَش — آن زمان مالید و کرد او فَرُّخَش

شد سپید آن زنگی و زادهٔ حَبَش — همچو بَدر و روزِ روشن شد شَبَش

یوسفی شد در جَمال و در دَلال — گفتش: اکنون رَو به دِه، واگویْ حال ۳۱۷۵

او همی شد بی‌سر و بی‌پایْ مست — پای می‌نشناخت در رفتن ز دست

پس بیآمد با دو مشکِ پُر روان — سوی خواجه از نواحی کاروان

دیدنِ خواجهْ غلامِ خود را سپید و ناشناختنْ که اوست و گفتن که غلامِ مرا تو کُشته‌ای خونت گرفت و خدا تُرا بدست من انداخت

خواجه از دُورش بدید و خیره مانْد / از تَحیُّر اهل آن ده را بخوانْد

راویهٔ ما اُشتُر ما هست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین؟

۳۱۸۰ این یکی بَدریست می‌آید ز دُور / می‌زَنَد بر نورِ روز از رَوشْ نور

کو غلام ما؟ مگر سرگشته شد / یا بدو گرگی رسید و کُشته شد؟

چون بیآمد پیش، گفتش کیستی؟ / از یَمَن زادی و یا تُرکیستی؟

گو غلامَم را چه کردی؟ راست گو / گر بکُشتی وا نَما، حیلت مَجُو

گفت: اگر کُشتم، بتو چون آمدم؟ / چون بپای خود درین خون آمدم

۳۱۸۵ کو غلام من؟ بگفت: اینک منم / کردْ دستِ فضلِ یزدان روشنم

هی! چه می‌گویی؟ غلام من کجاست؟ / هین؟ نخواهی رَست از من جُز بِراست

گفت: اَسرارِ تُرَا با آن غلام / جمله واگویم یکایک من تمام

زآن زمانی که خریدی تو مرا / تا باکنون باز گویم ماجرا

تا بدانی که همآنم در وجود / گرچه از شبدیزِ من صبحی گشود

۳۱۹۰ رنگ دیگر شد، ولیکن جانِ پاک / فارغ از رنگست و از اَرکان و خاک

تنْ شناسانْ زود ما را گُم کنند / آبْ نوشان، تَرکِ مَشک و خُم کنند

جانْ شناسان از عددها فارِغند / غرقهٔ دریای بی‌چونند و چند

جان شَو و از راهِ جانْ، جان را شناس / یارِ بینش شَو، نه فرزندِ قیاس

چون مَلَکْ با عقلْ یک سر رشته‌اند / بَهرِ حِکمَت را دو صورتْ گشته‌اند

۳۱۹۵ آن مَلَک چون مرغْ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پَرّ و فَر گرفت

لاجَرَم هر دو مُناصِر آمدند / هر دو خوشْ رُو پُشتِ همدیگر شدند

هم مَلَک هم عَقلْ حق را واجِدی / هر دو آدم را مُعین و ساجِدی

نَفس و شیطان بوده زَ اوّل واحدی / بوده آدم را عَدُوّ و حاسِدی

آنکِ آدم را بدنْ دید او رَمید / وآنکِ نورِ مؤتَمَن دید، او خَمید

۳۲۰۰ آن دو دیده روشنان بودند ازین / وین دو را دیده ندیده غَیرِ طِین

این بیانْ اکنون چو خَرْ بر یخ بماندْ / چون نشاید بر جُهودْ انجیلْ خوانْد

کَی توان با شیعه گفتن از عُمَر؟ / کَی توان بَرْبَط زدن در پیشِ کر؟

لیک گر دَرْ دِه بگوشه یک کَس است
هـای هـویی کـه بـر آوردم بَس است

مُستَحَقٍّ شرح را سنگ و کُلوخ
نـاطقی گـردد مُشَرَّحْ بـا رُسوخ

بیانِ آنکِ حَقْ تَعالَی هرچِ داد و آفرید از سَموات و اَرْضین و اَعیان و اَعراضْ همه بِاستِدعا و حاجتْ آفرید، خود را محتاج چیزی باید کردنْ تا بدهد که أَمَّن یُجِیبُ ٱلْمُضطَرَّ إِذَا دَعَاهُ اضطرارْ گواهِ اِستحقاقْ است

آن نیـاز مـریمی بُـودَست و دَرْد
کـه چنـان طفلی سخن آغاز کرد ۳۲۰۵

جـزوِ او، بـی او بـرای او بگـفت
جُـزوْ جُـزْوَت گـفتْ دارد در نِـهُفت

دست و پـا شاهد شَوَندَت، ای رَهی!
مُـنکِری را چـندْ دست و پـا نـهی

ور نَبـاشی مُستَحَقِّ شـرح و گـفت
نـاطقهٔ نـاطِقْ تُـرا دیـد و بـخُفت

هـرچِ رویَـد از پَـیِ مُحتاجْ رُست
تـا بیـابد طالبی چیزی کـه جُست

حـقْ تعـالی گـر سمٰوات آفـرید
از بـرای دفـعِ حـاجات آفـرید ۳۲۱۰

هـر کجـا دردی، دوا آنجـا رَوَد
هـر کجـا فقری، نَـوا آنجا رَوَد

هـر کجـا مشکـل، جَوابْ آنجا رَوَد
هـر کجـا کِشتیست، آب آنجـا رَوَد

آبْ کـم جُـو، تشنگی آوَر بـدَست
تـا بـجوشَد آبْ از بـالا و پَست

تـا نـزایَـد طـفلَکِ نـازکْ گَـلو
کَـی روان گـردد ز پستـانْ شیرِ او

رَو بـدین بـالا و پستیهـا بـدَو
تـا شَوی تشنه و حـرارت را گِـرَو ۳۲۱۵

بـعد از آنْ از بـانگِ زنبـورِ هـوا
بـانگِ آبِ جُـو بـنوشی، ای کیـا!

حـاجتِ تـو کـم نبـاشد از حَشیش
آب راگـیری، سـویِ او مـی‌کَشیش

گـوش گیری آب را تـو مـی‌کشی
سـویِ زَرعِ خُشکْ تـا یـابَد خُـوَشی

زَرعِ جـان راکِش جـواهر مُضمَرَست
ابـرِ رحـمت پُـر ز آبِ کَـوثَرَست

تـا سَقـاهُم رَبُّـهُم آیـد خِطـاب
تشـنـه بـاش، اللهُ أَعْلَمْ بِـٱلصَّواب ۳۲۲۰

آمدنِ آن زنِ کافِر، با طفل شیر خواره بنزدیکِ مصطفی عَلَیه السّلام و ناطِق شدنِ عیسی وار بمعجزاتِ رسولْ صَلَّی اللهُ عَلَیه و سَلّم

هم از آن دِه یک زنی از کافران | سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان
پیش پیغمبر درآمد باخِمار | کودکی دو ماهه، زن را بَرْ کَنار
گفت کودک: سَلَّمَ اللهُ عَلَیک | یا رسولَ اللهِ قَدْ جِئنا إلَیْک
مادرش از خشمْ گفتش: هی! خموش! | کِیتْ افگند این شهادت را بگوش؟
۳۲۲۵ این کِیَت آموخت ای طفلِ صغیر؟ | کَی زبانت گشت در طفلی جَریر؟
گفت: حق آموختْ آنگه جَبرئیل | در بیانْ با جَبرَئیلم من رَسیل
گفت: کو؟ گفتا که: بالای سَرَت | می‌نبینی؟ کُن ببالا مَنظَرَت
ایستاده بر سَرِ تو جَبرئیل | مَرْ مَرا گشته بصد گونهْ دَلیل
گفت: می‌بینی تو؟ گفتا که: بلی | بر سرت تابان چو بَدری کاملی
۳۲۳۰ می‌بیآموزد مرا وَصفِ رسول | ز آن عُلُوَّم می‌رهانَد زین سُفول
پس رسولش گفت: ای طفلِ رَضیع | چیست نامت؟ باز گو و شَو مُطیع
گفت: نامم پیش حَق عبدالعزیز | عَبدِ عُزّیٰ پیشِ این یک مُشتِ حیز
من ز عُزّیٰ پاک و بیزار و بَری | حقِّ آنکِ دادَت این پَیغمبَری
کودک دو ماهه همچون ماهِ بدر | درسِ بالغ گفته چون اصحابِ صَدْر
۳۲۳۵ پس حَنوطْ آن دم ز جَنّت در رسید | تا دِماغِ طفل و مادرْ بُو کشید
هر دو می‌گفتند: کز خَوفِ سُقوط | جانْ سپردنْ بِهْ برین بُویِ حَنوط
آنکسی راکِش مَعرِّفْ حق بُوَد | جامد و نامیش صد صَدّق زَنَد
آنکسی راکِش خداحافظ بُوَد | مرغ و ماهی مَر وَرا حارِس شود

ربودنِ عُقابْ موزهٔ مصطفی عَلَیه السّلام و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزهْ مارِ سیاه فرو افتادن

اندرین بودند کآوازِ صَلا | مصطفی بشنید از سوی عَلا
۳۲۴۰ خواست آبیّ و وضو را تازه کرد | دست و رُو را شُست او زآن آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای | موزه را بِرْ بُود یک موزهْ رُبای

دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بر بود از دستش عُقاب

موزه را اندر هوا بُرْد او چو باد / پس نگون کرد و از آن ماری فَتاد

در فَتاد از موزه یک مارِ سیاه / زآن عنایت شد عُقابش نیکخواه

پس عُقاب آن موزه را آورد باز / گفت: هین بستان و رَو سویِ نماز ۳۲۴۵

از ضرورت کردم این گستاخیی / من زَ اَدب دارم شکستهْ شاخیی

وای! کو گستاخْ پایی می‌نهد / بی‌ضرورت کِش هوا فَتوی دهد

پس رسولش شکر کرد و گفت: ما / این جفا دیدیم و بُد اینْ خودْ وفا

موزه بربودیّ و من دَرهَم شدم / تو غمم بُردیّ و من دَرْ غم شدم

گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود ۳۲۵۰

گفت دور از تو که غفلت در تو رُست / دیدنم آن غیب را هم عکسِ تست

مار در موزه ببینم بر هوا / نیست از من، عکسِ تُستْ ای مصطفی

عکسِ نورانی همهْ روشن بود / عکسِ ظلمانی همه گُلخَن بُود

عکسِ عبدالله همه نوری بُود / عکسِ بیگانه همه کوری بود

عکسِ هر کس را بدان، ای جان ببین / پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین ۳۲۵۵

وَجهِ عِبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن که إنَّ مَعَ العُسْرِ یُسْراً

عبرتست آن قصّه‌ای جانْ مَر تُرا / تا که راضی باشی از حُکمِ خدا

تا که زیرک باشیِ و نیکو گمان / چون ببینی واقعهٔ بَدْ ناگهان

دیگران گردند زَرْد از بیم آن / تو چو گلْ خندانْ گهِ سود و زیان

زآنکِ گُلْ گر برگْ برگَش می‌کَنی / خنده نگذارد، نگردد مُنثَنی

گوید: از خاری چرا افتم بغم؟ / خنده را من خود ز خار آورده‌ام ۳۲۶۰

هرچ از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بَلا

ما التَّصوُّف؟ قالَ: وِجْدانُ الفَرَحْ / فی الفُؤادِ عِندَ اِتیانِ التَّرَح

آن عُقابش را عُقابی دان که او / در ربود آن موزه را زآن نیک خو

تا رهانَد پاش را از زخم مار / ای خُنُک عقلی که باشد بی‌غبار

گفت لاتأسَوا عَلیٰ ما فاتَکُم / إنْ أتَی السِّرحانُ وأرْدَی شاتَکُم ۳۲۶۵

کان بلا دفعِ بلاهای بزرگ / و آن زیان منعِ زیانهای سُتُرگ

استدعای آن مردْ از موسیٰ زبانِ بَهایم با طیور

گفت موسی را یکی مردِ جوان / که بیآموزم زبان جانْوران

تا بُوَد کز بانگِ حیوانات و دَد / عبرتی حاصل کنم در دینِ خُوَد

چون زبانهای بنی آدمْ همه / در پَیِ آبست و نان و دَمدَمه

۳۲۷۰ بوکِ حیوانات را دردی دِگَر / باشد از تدبیر، هنگامِ گذر

گفت موسی: رَو، گذر کن زین هَوَس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس

عبرت و بیداری از یزدان طلب / نَه اَزْ کتاب و از مَقال و حرف و لب

گرم‌تر شد مرد، ز آن منعش که کرد / گرم‌تر گردد همی از منعْ مرد

گفت: ای موسی! چو نورِ تو بتافت / هرچ چیزی بود، چیزی از تو یافت

۳۲۷۵ مر مرا محروم کردن زین مُراد / لایِقِ لطفت نباشد ای جواد

این زمان قایمْ مقامِ حقْ تویی / یأس باشد گر مرا مانع شوی

گفت موسی: یا رب! این مردِ سلیم / سُخره کردستش مگر دیوِ رَجیم

گر بیآموزم، زیانْ کارَش بُوَد / ور نیآموزم، دلش بَدْ می‌شود

گفت ای موسی بیآموزش که ما / رد نکردیم از کَرَمْ هرگز دُعا

۳۲۸۰ گفت: یا رب او پشیمانی خُورَد / دست خایَد جامه‌ها را بر دَرَد

نیست قدرت هر کسی را سازْ وار / عَجزْ بهتر مایهٔ پرهیزگار

فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که بتقویٰ ماند دستِ نارسان

ز آن غنا و زآن غَنْی مردود شد / که ز قدرت صبرها پدرود شد

آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفسِ پر حرص و غمان

۳۲۸۵ آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صَیدِ غول

آرزوی گِل بُوَد گِلْ خواره را / گُلْشکَر نگوارَد آن بیچاره را

وحی آمدنْ از حقْ تَعالَی بموسی که بیآموزش چیزی که اِستِدعا می‌کند یا بعضی از آن

گفت یزدانْ تو بدهْ بایستِ او / بَرگُشا در اختیارْ آن دستِ او

اختیار آمد عبادت را نَمک / ورنه می‌گردد بناخواهْ این فَلَک

گردش او را نه اَجر و نه عِقاب | کِه اَختیار آمد هنرْ وقتِ حساب
جمله عالم خود مُسَبِّح آمدند | نیست آن تسبیحِ جبری مُزدْمند ۳۲۹۰
تیغ در دستش نِه، از عَجزش بکَن | تا که غازی گردد او یا راهْ زن
زآنکِ کَرَّمْنا شد آدم ز اختیار | نیمْ زنبور عسل شد نیمْ مار
مؤمنانْ کانِ عسلْ زنبور وار | کافرانْ خودْ کانِ زهری همچو مار
زآنکِ مؤمن خورْد، بگزیده نَبات | تا چو نَحلی گشت ریقِ او حیات
باز کافر خورْد شربت از صَدید | هم ز قُوتش زهر شد در وَیْ پدید ۳۲۹۵
اهلِ اِلهامِ خدا، عَینُ الحَیات | اهلِ تَسویل هوا سَمُّ المَمات
در جهان این مدح و شاباش و زهی | ز اختیارست و حِفاظِ آگهی
جمله رندان، چونکِ در زندان بُوَند | مُتَّقیّ و زاهد و حقْ خوان شوند
چونکِ قُدرت رفت، کاسِد شد عَمَل | هین! که تا سرمایه نستانَد اَجَل
قدرتت سرمایهٔ سودست، هین! | وقتِ قدرت را نگه‌دار و ببین ۳۳۰۰
آدمی بر خِنگِ کَرَّمْنا سوار | در کفِ دَرکَش عِنانِ اختیار
بازْ موسی داد پند او را بمِهْر | که مرادت زردْ خواهد کرد چهرْ
ترکِ این سَودا بگو وز حق بترس | دیو دادَستَت برای مَکْرْ درس

قانع شدنِ آن طالبْ بتعلیمِ زبانِ مرغِ خانگی و سگ و اِجابتِ موسیٰ عَلَیهِ‌السَّلام

گفت: باری نُطقِ سگ کو بر دَرَست | نُطقِ مرغِ خانگیٔ کاهِل پَرَست
گفت موسی: هین! تو دانی، رَو، رسید | نطقِ این هر دو شود بر تو پَدید ۳۳۰۵
بامدادان از برای امتحان | ایستاد او منتظرْ بَرْ آستان
خادِمهْ سفرهْ بیفشاند و فَتاد | پاره‌ای نانِ بیاتْ آثارِ زاد
در رُبود آنرا خروسی چون گِرَو | گفت سگ: کردی تو بر ما ظلم، رَو
دانهٔ گندم توانی خورد و من | عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جَو را و باقیِّ حُبوب | می‌توانی خُورد و من نَه، ای طَروب ۳۳۱۰
این لبِ نانی که قِسمِ ماستْ نان | می‌ربایی این قَدَر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت: تن زن، غم مخُوَر — که خدا بِدْهد عِوَضْ زینت دگر

اسبِ این خواجه سَقَط خواهد شدن — روزِ فردا سیر خور، کَم کُن حَزَن

مر سگانرا عید باشد مرگِ اسب — روزیِ وافر بُوَد بی‌جَهد و کسب

۳۳۱۵ اسب را بفروخت چون بشنید مرد — پیشِ سگ شد، آن خروسش رویْ زرد

روزِ دیگر همچنان نانرا رُبود — آن خروس و سگ بَرو لَبْ بر گشود

کای خروسِ عشوه ده، چند این دروغ؟ — ظالمیّ و کاذبیّ و بی‌فروغ

اسبْ کِش گفتی سقط گردد، کجاست؟ — کورِ اختر گوی و محرومی زِ راست

گفت او را آن خروسِ باخبر — که سَقَط شد اسبِ او جای دگر

۳۳۲۰ اسب را بفروخت و جَست او از زیان — آن زیان انداخت او بَرْ دیگران

لیک، فردا اَستَرش گردد سَقَط — مر سگان را باشد آن نعمت فقط

زود اَستَر را فروشید آن حریص — یافت از غم وز زیان آن دم مَحیص

روزِ ثالث گفت سگ با آن خروس — ای امیرِ کاذِبان با طبل و کوس

گفت او بفروخت اَستَر را شتاب — گفت فردایش غلام آید مُصاب

۳۳۲۵ چون غلام او بمیرد نانها — بر سگ و خواهنده ریزند اَقرِبا

این شنید و آن غلامش را فروخت — رست از خُسران و رُخ را بر فروخت

شُکرها می‌کرد و شادیها که من — رَستَم از سه واقعه اندر زمن

تا زبانِ مرغ و سگ آموختم — دیدهٔ سُوءالقَضا را دوختم

روزِ دیگر آن سگِ محروم گفت — کای خروسِ ژاژخا: کو طاق و جفت؟

خَجَل گشتنِ خروسْ پیشِ سگْ بسببِ دروغْ شدن در آن سه وعده

۳۳۳۰ چندْ؟ چند آخر دروغ و مَکرِ تو؟ — خودْ نَپَرَّد جز دروغ از وَکْرِ تو

گفت: حاشا از من و از جنس من — که بگردیم از دروغی مُمْتَحَن

ما خروسان چون مؤذِن راست گوی — هم رقیبِ آفتاب و وَقتْ جُوی

پاسبانِ آفتابیم از دَرون — گر کُنی بالای ما تَشتی نگون

پاسبان آفتابند اَولیا — در بَشَر واقِف زِاَسرارِ خدا

اصل ما را حق پیِ بانگِ نماز / داد هَدیه آدمی را در جَهاز ۳۳۳۵

گر بناهنگام سَهوی‌مان رَوَد / در اذان، آن مَقْتَلِ ما می‌شود

گفت ناهنگام حَیَّ عَلیٰ فَلاح / خونِ ما را می‌کند خوار و مُباح

آنکِ معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروسِ جانِ وَحْی آمد فقط

آن غلامش مُردْ پیشِ مشتری / شد زیانِ مُشتری آن یکسری

او گریزانید مالَش را ولیک / خون خود را ریخت اندرْیابِ نیک ۳۳۴۰

یک زیانْ دفعِ زیانها می‌شدی / جسم و مالِ ماست جانها را فِدا

پیشِ شاهان در سیاستْ گستری / می‌دهی تو مال و سر را می‌خَری

اَعجَمی چون گشته‌ای اندر قضا / می‌گریزانی زداوَر مال را

خبر کردنِ خروسْ از مرگِ خواجه

لیک فردا خواهد او مُردَن یقین / گاو خواهد کُشت وارث در حَنین

صاحبِ خانه بخواهد مردْ رفت / روزِ فردا نَک رسیدت لوتِ زفت ۳۳۴۵

پاره‌های نان و لالَنگ و طعام / در میانِ کویْ یابد خاص و عام

گاوِ قربانی و نانهای تُنُک / بر سَگان و سایِلان ریزد سَبُک

مرگِ اسب و اَستَر و مرگِ غلام / بُد قضا گردانِ این مَغرورِ خام

از زیانِ مال و دردِ آن گریخت / مالْ افزون کرد و خونِ خویش ریخت

این ریاضَتهای درویشان چراست؟ / کآن بَلا بر تن بقای جانهاست ۳۳۵۰

تا بقای خود نیابد سالِکی / چون کُند تن را سَقیم و هالِکی؟

دستْ کَی جنبَد بایثار و عمل؟ / تا نبیند داده را جانَش بَدَل

آنکِ بدهَد بی‌امیدِ سودها / آن خدایَست، آن خدایَست، آن خدا

یا وَلیِّ حق که خویِ حق گرفت / نور گشت و تابش مُطلَقْ گرفت

کو غنیّ است و جز او جمله فقیر / کَی فقیری بی‌عِوَض گوید که: گیر؟ ۳۳۵۵

تا نبیند کودکی که سیبْ هست / او پیاز گَندَه را نَدْهَد ز دست

این همه بازارْ بَهرِ این غَرَض / بر دُکانها شِسته بر بُویِ عِوَض

صد مَتاعِ خوبْ عرضه می‌کنند / و اندرونِ دلْ عِوَضها می‌تَنند

یک سلامی نشنوی ای مردِ دین / که نگیرد آخِرت آن آستین

۳۳۶۰ بی طَمَع نشنیده‌ام از خاص و عام   من سَلامی ای برادر وَالسّلام

جز سلامِ حق، تو هین! آنرا بجُو   خانه خانه جا بجا و کو بکو

از دهانِ آدمیِّ خوشْ مَشام   هم پیامِ حق شُنودم، هَمْ سلام

وین سلامِ باقیان بَرْ بویِ آن   من همی نوشم بدِلْ خوشتر ز جان

زآن سلامِ او سلامِ حق شُدَست   کآتش اندر دودمانِ خودْ زَدَست

۳۳۶۵ مُرده است اَز خود، شَده زنده بِرَب   زآن بُوَد اسرارِ حَقَّش در دو لب

مُردنِ تنْ در ریاضت زندگیست   رنجِ این تنْ روحْ را پایندگیست

گوش بنهاده بُد آن مردِ خَبیث   می‌شُنُود او از خروسش آن حدیث

دویدنِ آن شخصْ بسوی موسی بزنهار چون از خروسْ خبر مرگِ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تَفت   بَر دَرِ موسی کَلیم الله رفت

رُو همی‌مالید در خاک او ز بیم   که مرا فریادْ رَس، زین، ای کلیم!

۳۳۷۰ گفت: رَو بفروش خود را وبِرَه   چونکِ اُستا گشته‌ای بَرْجَه زِچَهْ

بر مسلمانان زیان اندازْ تو   کیسه و همیانها را کن دو تو

من درونِ خِشت دیدم این قَضا   که در آیینهْ عیان شد مَرْ تُرا

عاقِلْ اوّل بینَد آخِرْ را بِدِلْ   اندر آخِر بینَد از دانشْ مُقِل

باز زاری کرد: کای نیکو خِصال   مَرْ مَرا در سَر مزن، دَرْ رُو مَمال

۳۳۷۵ از من آن آمد، که بودم ناسِزا   ناسِزایم را تو ده حُسْنُ‌الجَزا

گفت تیری جَستْ از شستْ ای پِسَر   نیست سُنَّت کآید آن واپس بِسَر

لیک در خواهم ز نیکو داوری   تا که ایمانْ آن زمان با خود بری

چونکِ ایمان بُرده باشی، زنده‌ای   چونکِ با ایمان رَوی، پاینده‌ای

هَمْ در آن دَمْ حال برخواجهْ بگشت   تا دلش شورید و آوردَندْ تَشت

۳۳۸۰ شورِشِ مرگست، نه هَیضَهْ طعام   قَی چه سودت دارد؟ ای بدبختِ خام

چارْ کَس بردند تا سوی وِثاق   ساقْ می‌مالید او بَر پُشتِ ساق

پند موسی نشنوی شوخی کنی   خویشتن بر تیغِ پولادی زنی

شرم نآید تیغْ را از جانِ تو   آنِ تُست این ای برادر آنِ تو

دعا کردنِ موسیٰ آن شخص را تا بایمان رَوَد از دنیا

موسی آمد در مناجات آن سَحَر کای خدا ایمان ازو مَستان، مَبَر

پادشاهی کُن، بَرو بخشا، که او سَهو کرد و خیره‌رویی و غُلُو ۳۳۸۵

گفتمش این عِلْم نه در خوردِ تُست دَفعْ پنداریدْ گفتم را و سُست

دست را بر اژْدَها آنکس زَنَد که عصا را دستش اژْدَرها کُنَد

سِرِّ غیب آنرا سِزَد آموختن که ز گفتنْ لب تواند دوختن

در خورِ دریا نشد جُز مرغِ آب فَهمْ کن وَاللهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب

او بدریا رفت و مرغ آبی نبود گشت غرقه دست گیرش ای وَدود ۳۳۹۰

اجابَت کردنِ حقْ تَعالَی دُعایِ موسیٰ را عَلَیه السَّلام

گفت بخشیدم بدو ایمانْ نَعَم ور تو خواهی این زمان زِنده‌ش کنم

بلکِ جمله مردگانِ خاک را این زمان زنده کنم بَهرِ تُرا

گفت موسی: این جهانِ مُردَنست آن جهانْ انگیز، کآنجا رَوشَنست

این فناجا، چون جهانِ بودْ نیست بازگشتِ عاریتْ بس سودْ نیست

رحمتی افشان بر ایشان هم کنون در نهان خانهٔ لَدَینا مُحْضَرون ۳۳۹۵

تا بدانی که زیانِ جسم و مال سودِ جان باشد، رهانَد از وَبال

پس ریاضت را بجان شو مُشتری چون سپردی تن بخدمت، جان بَری

ور ریاضت آیدَت بی‌اختیار سَر بِنه شکرانه دِهْ ای کامیار

چون حَقَت داد آن ریاضت، شکر کُن تو نکردی، او کشیدَت زامرِ کُن

حکایتِ آن زنی که فرزندش نمی‌زیست بنالید. جواب آمد که آن عِوَضِ ریاضَتِ تُست و بجایِ جهادِ مُجاهدانَست تُرا

آن زنی هر سال زاییدی پسر بیش از شش مَه نبودی عُمْرْوَر ۳۴۰۰

یا سه مَه یا چار مَه، گشتی تباه ناله کرد آن زن که: افغان ای اِلٰه

نُه مَهَم بارست و سه ماهَم فَرَح نعمتم زُوتَررَوْ از قَوسِ قُزَح

پیشِ مردان خدا کردی نَفیر — زین شکایت، آن زن از دَردِ نَذیر
بیست فرزند این چنین در گورْ رَفت — آتشی در جانِشان افتادْ تَفت
۳۴۰۵ تا شبی بنمود او را جَنَّتی — باقیی، سبزی، خوشی، بی‌ضَنَّتی
باغ گفتم نعمتِ بی‌کَیفْ را — کاصلِ نعمتهاست و مَجْمَع باغها
ورنَه لاعَینَ رأَت چه جایِ باغ — گفت نورِ غیب را یزدان چراغ
مِثْلْ نَبوَد، آنْ مِثالِ آن بُوَد — تا بَرَد بویْ آنکِ او حَیران بود
حاصل، آن زن دیدْ آن را، مست شد — زآن تَجَلّی، آن ضعیفْ از دستْ شد
۳۴۱۰ دید در قصری نِبِشته نامِ خویش — آنِ خودْ دانستش، آن محبوبْ کیش
بعد از آن گفتند: کین نعمت وَراست — کو بجانْ بازی بجز صادق نخاست
خدمتِ بسیار می‌بایست کرد — مَر تُرا تا بَرخُوری زین چاشْت خُوَرد
چون تو کاهِل بودی اندر اِلتجا — آن مصیبتها عِوَض دادَت خدا
گفت: یا رب تا بصد سال و فزون — این چنینم ده، بریز از من تو خون
۳۴۱۵ اندر آن باغ او چو آمد پیشِ پیش — دید در ویْ جمله فرزندانِ خویش
گفت: از من گم شد، از تو گم نشد — بی دو چشمِ غَیب، کسْ مردمْ نشد
تو نکردی قصد و از بینی دَوید — خونِ افزون، تا زتبْ جانتْ رَهید
مغزِ هر میوهْ بِهَست از پوستَش — پوستْ دان تن را و مغزْ آن دوستش
مغزِ نَغزی دارد آخر آدمی — یک دَمی آنرا طلب، گر ز آنْ دمی

درآمدنِ حمزه رَضِیَ اللهُ عَنه در جنگْ بی‌زِره

۳۴۲۰ اندر آخِر حَمزه چون در صَف شدی — بی‌زِرِه، سَرمَست در غَزوْ آمدی
سینهْ باز و تن بَرَهنه، پیشْ پیشْ — در فَگَندی در صَفِ شمشیرْ خویش
خَلقْ پرسیدند: کای عَمِّ رسول — ای هُژَبرِ صف شکن، شاهِ فُحُول
نَه تو لَاتُلقُوا بِأَیْدِیکُمْ اِلیٰ — تَهْلُکَه خواندی ز پَیغامِ خُدا؟
پس چرا تو خویش را در تَهْلُکَه — می در اندازی چنین در معرکه؟
۳۴۲۵ چون جوان بودیّ و زَفت و سَختْ زه — تو نمی‌رفتی سوی صفْ بی‌زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی — پرده‌های لَاأُبالی می‌زنی
لاٰ أُبالی‌وار، با تیغ و سِنان — می‌نَمایی دار و گیر و امتحان

تیغْ حرمت می‌ندارد پیر را کَیْ بُوَد تمییزْ تیغ و تیر را؟
زین نَسَق غمخوارگانِ بی‌خبر پندْ می‌دادند او را از عِبَر

جوابِ حمزهْ مَرْ خلقْ را

گفت حمزه: چونکِ بودم من جوان مرگْ می‌دیدم وَداعِ این جَهان ۳۴۳۰
سویِ مردن، کَس بِرَغبت کَی رَوَد؟ پیشِ اَژدَرها بَرَهنه کَی شَوَد؟
لیک از نورِ محمّد، من کنون نیستم این شهرِ فانی را زَبون
از بُرونِ حِسْ لشگرگاهِ شاه پُر همی بینم ز نورِ حقْ سپاه
خیمهْ در خیمهْ، طناب اندر طناب شُکرِ آنکِ کرد بیدارم ز خواب
آنکِ مُردَنْ پیشِ چشمش تَهلُکَه‌ست اَمرِ لاتُلْقُوا بگیرد او بِدَست ۳۴۳۵
وآنکِ مُردَن پیش او شد فَتحِ باب سارِعُوا آید مَر او را در خِطاب
اَلحَذَر! ای مرگْ بینان، بارِعُوا العَجَل ای حَشْربینان، سارِعُوا
اَلصَّلا! ای لطفْ بینان، اِفرَحُوا البَلا ای قهْربینان، اِتْرَحُوا
هر که یوسف دید جان کردش فِدی هر که گُرگش دید برگشت از هُدَی
مرگِ هر یک ای پسر هَمرَنگِ اوست پیش دشمنْ دشمن وبَرْ دوستْ دوست ۳۴۴۰
پیشِ تُرکْ آینه را خوش رنگیَست پیشِ زَنگی آینه هم زَنگیَست
آنکِ می‌ترسی ز مرگ اندر فِرار آن ز خود ترسانی، ای جانْ هوش‌دار
رویِ زشتِ تُست، نه رُخسارِ مرگ جانِ تو همچون درخت و مرگْ برگ
از تو رُستَه‌ست، ارنکویَست اربَدَست ناخوش و خوش هر ضَمیرت از خودَست
گر بِخاری خَسته‌ای، خودْ کِشته‌ای ور حریر و قَز دَری، خودْ رِشته‌ای ۳۴۴۵
دانکِ نَبْوَد فعلْ هم رنگِ جَزا هیچ خدمت نیست، همْ رنگِ عَطا
مُزدِ مُزدوران نمی‌مانَد بکار کآن عَرَض، وین جوهرَست و پایدار
آن همه سختیّ و زورَست و عرق وین همه سیمَست و زَرَّست و طَبَق
گر تُرا آید ز جایی تُهمتی کرد مَظلومَت دُعا در مِحنَتی
تو همی گویی که من آزاده‌ام بر کسی من تُهمتی ننهاده‌ام ۳۴۵۰
تو گناهی کرده‌ای شَکلِ دگر دانه کشتی، دانه کَی ماند بِبَر؟
او زِنا کرد و جزا صد چوب بُود گوید او من کَی زدم کس را بعُود؟

نه، جزایِ آن زنا بود این بَلا — چوب کَی مانَد زنا را در خَلا؟
مارْ کَی مانَد عصا را؟ ای کلیم! — دردْ کَی مانَد دوا را؟ ای حکیم!
۳۴۵۵ تو بجای آن عصا، آب مَنی — چون بیفگندی، شد آن شخصِ سَنی
یارْ شد یا مارْ شد آن آبِ تو — زآن عصا چونَست این اِعجاب تو؟
هیچ مانَد آبْ آن فرزند را؟ — هیچ مانَد نیشکر مَرْ قَنْد را؟
چون سُجودی یا رُکوعی مَردْ کِشت — شد در آن عالم سُجودِ او بِهشت
چونکِ پَرّید از دهانَش حَمدِ حَق — مرغِ جَنّت ساختش رَبُّ الفَلَق
۳۴۶۰ حَمْد و تسبیحَت نمانَد مرغ را — گرچه نطفهٔ مُرغْ بادست و هوا
چون ز دستت رُست ایثار و زکات — گشت این دَست آن طَرَف نَخْل و نبات
آبِ صبرت، جویِ آبِ خُلد شد — جویِ شیر خُلْد مِهرِ تُست و وُدْ
ذَوقِ طاعت گشت جویِ انگبین — مَستی و شَوقِ تو، جوی خَمْر بین
این سببها آن اثرها را نمانْد — کس نداند چونْش جایِ آن نشانْد
۳۴۶۵ این سببها چون بفرمانِ تو بود — چارْ جُو هم مر ترا فرمان نَمود
هر طَرَف خواهی روانَش میکُنی — آن صفت چون بُد، چنانش میکُنی
چون مَنیِّ تو که در فرمانِ تُست — نَسلِ آن در اَمرِ تو آیند چُست
می‌دَوَد بر اَمرِ تو، فرزندِ تَو — که مَنَم جُزوَت که کردی‌اش گِرَو
آن صفت در امر تو بود این جهان — هم در اَمرِ تُست آن جُوها روان
۳۴۷۰ آن درختان مَرْ ترا فرمان بَرَند — کآنْ درختان از صفاتت با بَرَند
چون بامرِ تُست اینجا این صفات — پس در اَمرِ تُست آنجا آن جَزات
چون ز دستت زَخمْ بر مظلومْ رُست — آن درختی گشت، ازو زَقّومْ رُست
چون ز خشم، آتشْ تو در دلها زدی — مایهٔ نارِ جَهَنّم آمدی
آتَشَت اینجا چو آدم سوز بود — آنچ از وَی زاد مَردْ افروز بود
۳۴۷۵ آتشِ تو قصدِ مَردُم می‌کند — نارْ کَز وَی زاد بر مردم زَنَد
آن سخنهای چو مار و کژدُمت — مار و کژدم گشت و می‌گیرد دُمت
اَولیا را داشتی در انتظار — انتظارِ رَستَخیزَت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردایِ تو — انتظارِ حَشرَت آمد، وایِ تو
منتظر مانی در آن روزِ دراز — در حساب و آفتابِ جانْ گداز
۳۴۸۰ کآسمان را منتظر می‌داشتی — تخمِ فردا رَهْ رَوَم می‌کاشتی

خشمِ تو تخمِ سَعیرِ دوزخست هین! بکُش این دوزخت را کین فَخ است

کُشتنِ این نار، نَبوَد جُز بنور نُورُکَ اَطْفَا نارَنا، نَحنُ الشَّکور

گر تو بی‌نوری کُنی حِلمی بَدَست آتشت زنده‌ست و در خاکسترست

آن تکلُّف باشد و روپوش، هین! نار را نکْشَد بغیرِ نورِ دین

تا نبینی نورِ دین، ایمن مباش کآتشِ پنهان شود، یک روزْ فاش ۳۴۸۵

نورْ آبی دان و هم بر آب چَفْس چونکِ داری آب، از آتش مَترس

آب، آتش را کُشَد، کآتشْ بخُو می‌بسوزد نَسل و فرزندان او

سوی آن مرغابیان رَوْ روزِ چند تا تُرا در آبِ حیوانی کَشَند

مرغِ خاکی، مرغِ آبی، هم تَنَند لیک، ضِدّانند، آب و روغنند

هر یکی مَر اصلِ خود را بنده‌اند احتیاطی کُن، بهَم مانده‌اند ۳۴۹۰

همچنانکِ وسوسه و وُحیِ اَلَست هر دو معقولند، لیکن فرقْ هست

هر دو دلّالانِ بازارِ ضَمیر رختها را می‌ستایند ای امیر

گر تو صرّافِ دلی، فکرت شناس فرقْ کُن سِرِّ دو فکرت چون نَخاس

ور ندانی این دو فکرت از گُمان لا خِلابه گوی و مَشتاب و مَران

حیلهٔ دفع مَغبونْ شدن در بَیع و شَرا

آن یکی یاری پیمبر را بگفت که: مَنَم در بَیْعها با غَبْنْ جُفت ۳۴۹۵

مَکرِ هر کس کو فروشَد، یا خَرَد همچو سِحرَست و زِراهم می‌بَرَد

گفت: در بَیعی که ترسی از غِرار شرط کن سه روز خود را اختیار

که تأنّی هست از رَحْمان یقین هست تَعجیلَت ز شیطانِ لَعین

پیشِ سگْ چون لقمهٔ نان افگنی بُو کُنَد، آنگه خورَد ای مُعتَنی

او ببینی بُو کند، ما با خِرَد هم ببوییمش بعقل مُنتقَد ۳۵۰۰

با تأنّی گشت موجود از خدا تا بشش روز این زمین و چرخها

وَرنه قادر بود، کو کُن فَیَکُون صد زمین و چرخْ آوردی برون

آدمی را اندک اندک آن هُمام تا چهل سالش کند مردِ تمام

گرچه قادر بود کاندر یک نَفَس از عَدَم پَرّان کُند، پنجاهْ کس

بود عیسیٰ را دمی کز یک دُعا بی توقّف بر جهانَد مُرده را ۳۵۰۵

خالقِ عیسی بتواند که او | بی‌توقّف مردم آرد تو به تو؟
این تأنّی، از پیِ تعلیمِ تُست | که طلبْ آهسته باید بی‌سُکُسْت
جُویَکی کوچک که دایم می‌رَوَد | نه نجس گردد نه گَندَه می‌شود
زین تأنّی، زایَد اِقبال و سرور | این تأنّی بَیضه، دولت چون طیور

۳۵۱۰ مرغْ کَیْ مانَد به بَیضه ای عَنید؟ | گرچه از بَیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بَیضه‌ها | مرغها زایند اندر اِنتها
بَیضهٔ مارْ ارچه مانَد در شَبَه | بَیضهٔ گنجشک را دُوریست رَهْ
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز | گرچه مانَد، فَرقها دان ای عزیز
برگها همْ رنگ باشد در نظر | میوه‌ها هر یک بُوَد نوعی دگر

۳۵۱۵ برگهای جسمها مانده‌اند | لیک هر جانی بِرَیعی زنده‌اند
خَلقْ در بازارْ یکسان می‌رَوَند | آن یکی در ذَوق و دیگر دَردْمند
همچنان در مرگْ یکسان می‌رَویم | نیم در خُسران و نیمی خُسرویم

وفات یافتنِ بِلال رَضِیَ اللهُ عَنْه با شادی

چون بِلال از ضعفْ شد همچون هِلال | رنگِ مرگ افتاد بَر روی بِلال
جُفتِ او دیدش. بگفتا: وا حَرَب | پس بِلالش گفت: نه نه، وا طَرَب

۳۵۲۰ تا کنون اندر حَرَب بودم ززیست | تو چه‌دانی؟ مرگْ چون عیش است و چیست؟
این همی گفت و رُخَش در عَینِ گفت | نرگس و گلبرگ و لاله می‌شگفت
تابِ رُو و چشمِ پُرْ انوارِ او | می‌گواهی داد بر گفتارِ او
هَرْ سیه دلْ می سیه دیدی وَرا | مردمِ دیدهْ سیاه آمد چرا؟
مردمِ نادیده باشد رُو سیاه | مردمِ دیده بُوَد مرآت ماه

۳۵۲۵ خود که بیند مردمِ دیدهٔ تُرا؟ | در جهان، جز مردمِ دیدهْ فزا
چون بغَیرِ مرذم دیده‌ش ندید | پس بغَیرِ او که در رنگش رسید؟
پس جُز او جمله مُقلَّد آمدند | در صفاتِ مردمِ دیدهٔ بلند
گفت جُفتش: الفِراق! ای خوش خِصال | گفت: نه نه، الوِصالَست، الوِصال
گفت جُفت: امشب غریبی می‌روی | از تَبار و خویشْ غایب می‌شوی

۳۵۳۰ گفت: نَه نَه، بلکِ امشبْ جانِ من | می‌رسد خُود از غریبی در وَطَن

گفت: رویت را کجا بینیم ما؟ گفت: اندر حلقهٔ خاصِ خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است گر نظر بالا کنی، نه سوی پست
اندر آن حلقه، ز رَبُّ العالمین نور می‌تابد چو در حلقهٔ نگین
گفت: ویران گشت این خانه، دِریغ! گفت: اندر مَه نِگَر، مَنگَر بمیغ
کرد ویران، تا کند معمورتر قَومَم اَنبُه بود و خانهٔ مُختصر ۳۵۳۵

حکمتِ ویران شدنِ تنْ بمرگ

من چو آدم بودم اوّل حبسِ کَرْب پُر شد اکنون نسلِ جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانهٔ چو چاه شاه گشتم، قَصر باید بهر شاه
قصرها خود مَرْ شهان را مَأنَس است مرده را خانه و مَکان گوری بَس است
انبیا را تنگ آمد این جهان چون شهان رفتند اندر لامَکان
مُردگانرا این جهان بنمودْ فَر ظاهرش زفت و بمعنی تنگ بر ۳۵۴۰
گر نبودی تنگ، این افغانِ چیست؟ چون دو تا شد، هر که در وَی بیش زیست
در زمانِ خوابْ چون آزاد شد زآن مکان بنگر که جانْ چون شاد شد
ظالمْ از ظلمِ طبیعت بازْ رَست مردِ زندانی ز فکر حَبس جَست
این زمین وَ آسمانِ بس فَراخ سخت تنگ آمد بهنگام مَناخ
چشمْ بند آمد فَراخ و سختْ تنگ خندهٔ او گریه، فخرش جمله ننگ ۳۵۴۵

تشبیهِ دنیا که بظاهر فَراخست و بمعنیْ تنگ و تشبیهِ خوابْ که خلاص است ازین تنگی

همچو گرمابه که تَفسیده بُوَد تنگ آیی جانت پَخسیده شود
گرچه گرمابه عَریض است و طویل زآن تَپِش تنگ آیدت جان و کَلیل
تا برون نآیی، بنگشاید دِلَت پس چه سود آمد فَراخیِ منزلت؟
یا که کفشِ تنگ پوشی ای غَوِی در بیابان فراخی می‌رَوی
آن فراخیِّ بیابان تنگ گشت بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت ۳۵۵۰
هر که دید او مَر تُرا از دور گفت کو در آن صحرا چو لالهٔتر شگفت

او نداند که تو همچون ظالمان — از بُرون در گلشنی، جان در فغان
خوابِ تو، آن کفشْ بیرون کردنست — که زمانی جانت آزاد از تَنَست
اولیا را خواب مُلکَست ای فُلان — همچو آن اصحابِ کَهْف اندر جهان
۳۵۵۵ خواب می‌بینند و آنجا خوابْ نَه — در عَدَم در می‌رَوَند و بابْ نَه
خانهٔ تنگ و درون جان چَنگلوک — کرد ویران تا کُنَد قصرِ ملوک
چَنگلوکِ چون جَنین اندر رحم — نُه مَهه گشتم، شد این نقلان مَهَم
گر نباشد دَردِ زِهْ بَهرْ مادرم — من درین زندان میان آذَرَم
مادرِ طبعم ز دردِ مرگ خویش — می‌کند رَه تا رَهَد بَرّهْ زمیش
۳۵۶۰ تا چَرَد آن بَرّه در صحرایِ سبز — هین! رَحِم بگشا، که گشت این بَرّهْ گَبز
دردِ زِه، گر رنج آبستان بُوَد — بر جَنینْ اِشکستنِ زندان بُوَد
حامله گریان زِزِه، کَأَیْنَ الْمَناص — و آن جَنین خندان که پیش آمد خلاص
هرچ زیرِ چرخ هستند اُمَّهات — از جَماد و از بَهیمه وز نبات
هر یکی از دَردِ غیری غافلند — جز کسانی که نَبیهْ و کامِلند
۳۵۶۵ آنچِ کوسه داند از خانهٔ کسان — بَلمه از خانهٔ خودش کی داند آن؟
آنچ صاحبْ دل بداند حال تو — تو ز حال خود ندانی ای عمو

بیانِ آنکه هرچِ غفلت و غم و کاهلی و تاریکیست همهْ از تَنَست که اَرضی است و سُفلی

غفلت از تن بود، چون تن روح شد — بیند او اسرار را، بی‌هیچ بُد
چون زمین برخاست از جَوِّ فلک — نَه شب و نَه سایه باشد، لِی و لَک
هر کجا سایه‌ست و شب یا سایه‌گَهْ — از زمین باشد نه از افلاک و مَه
۳۵۷۰ دودْ پیوسته هم از هیزم بُوَد — نه ز آتشهای مُسْتَنجِم بود
وَهْم افتد در خطا و در غلط — عقل باشد در اِصابتها فقط
هر گرانیّ و کَسَل، خودْ از تَنَست — جان ز خِفَّت جمله در پَرّیدنَست
رویِ سرخ از غَلْبهٔ خونها بود — رویِ زرد از جُنبشِ صَفرا بود
رو سپید از قوّت بَلغَم بود — باشد از سَودا که رُو اَدْهَم بود
۳۵۷۵ در حقیقت خالقِ آثارْ اوست — لیک جز علّت نبیند اهلِ پوست

مغز کو از پوستها آواره نیست — از طبیب و علّتْ او را چاره نیست

چون دوم بارْ آدمی زاده بزاد — پایِ خود بَرْ فرقِ علّتها نهاد

علّتِ اُولیٰ نباشد دینِ او — علّتِ جُزوی ندارد کینِ او

می‌پَرَد چون آفتاب اندر اُفُق — با عروسِ صِدق و صورتْ چون تُتُق

بلکِ بیرون از افق وز چرخها — بی‌مکان باشد چو ارواح و نُهیٰ ۳۵۸۰

بَلْ عُقولِ ماست سایه‌های او — می‌فتَد چون سایه‌ها در پایِ او

مُجتَهِد هر گه که باشد نصّ شناس — اندر آن صورت نیندیشد قیاس

چون نیابد نَصّ اندر صورتی — از قیاس آنجا نماید عِبرتی

تشبیهِ نَصّ با قیاس

نَصّ وَحیِ روحِ قدسی دان یقین — و آن قیاسِ عقلِ جزویْ تحتِ این

عقلْ از جان گشت با اِدراک و فَر — روحْ او را کَیْ شود زیرِ نظر؟ ۳۵۸۵

لیک، جانْ در عقلْ تأثیری کند — ز آن اثر آن عقل تدبیری کند

نوح‌وار ار صدمتی زد در تو روح — کو یَم و کشتیّ و کو توفانِ نوح؟

عقل اثر را روح پندارد، ولیک — نورِ خورْ از قرصِ خور، دُورَستْ نیک

زآن بقُرصی سالِکی خرسند شد — تا ز نورش سویِ قرص افگند شد

زآنکِ این نوری که اندر سافِل است — نیست دایم روز و شب او آفِل است ۳۵۹۰

وآنکِ اندر قرصْ دارد باش و جا — غرقهٔ آن نور باشد دایما

نه سَحابَش ره زَنَد، خود، نَه غروب — وا رَهید او از فراقِ سینه کوب

این چنین کس، اصلش از افلاک بود — یا مُبَدَّل گشت، گر از خاک بود

زآنکِ خاکی را نباشد تابِ آن — که زَنَد بروَی شُعاعش جاودان

گر زند بر خاکْ دایم تابِ خُوَر — آنچنان سوزد، که ناید زو ثَمَر ۳۵۹۵

دایم اندر آب، کارِ ماهیَست — مار را با او کجا همراهی است؟

لیک، در کُه مارهای پُرْ فَنَند — اندرین یَم ماهیها می‌کنند

مکرشان گر خَلقْ را شیدا کند — هم ز دریا تا سَهْشان رسوا کند

واندرین یَم ماهیانِ پُر فَنَند — مار را از سِحْرْ ماهی میکنند

ماهیانِ قعرِ دریایِ جلال — بحرِشان آموخته سِحرِ حَلال ۳۶۰۰

پس مُحال از تابِ ایشان حال شد　　نَحسْ آنجا رفت و نیکو فال شد
تا قیامت گر بگویم زین کلام　　صد قیامت بگذرد، وین ناتمام

آدابُ المُسْتَمِعین والمُریدین عِندَ فیض الحِکمَة مِنْ لِسانِ الشَّیخ

بَرْ ملولان، این مُکَرّر کردنست　　نزدِ مَنْ عُمرِ مُکرّر بُردَنَست
شمعْ از برقِ مکرّر بَر شود　　خاکْ از تابِ مکرّر، زر شود
۳۶۰۵ گر هَزاران طالبند و یک مَلول　　از رِسالت باز می‌مانَد رَسول
این رسولانِ ضمیرِ رازگو　　مُستَمِع خواهند اِسرافیل خُو
نَخوَتی دارند و کِبری چون شهان　　چاکری خواهند از اَهلِ جهان
تا ادبهاشان بجاگه نآوری　　از رِسالَتْشان چگونه برخوری؟
کَی رسانند آن اَمانت را بتو　　تا نباشی پیششان راکِعْ دوتو
۳۶۱۰ هر اَدَبْشان که همی آید پسند　　کآمدند ایشان زایوانِ بلند
نه گدایانند، کز هر خدمتی　　از تو دارند ای مُزَوِّر مِنّتی
لیک، با بی‌رغبتیها ای ضمیر　　صَدَقهٔ سلطان بیفشان، وا مَگیر
اسبِ خود را ای رسولِ آسمان　　در مَلولان مَنگر و اندر جهان
فَرّخ آن تُرکی که اِستیزهٔ نهد　　اسبَش اندر خندقِ آتش جَهَد
۳۶۱۵ گرمْ گرداند فَرَس را آنچنان　　که کُنَد آهنگِ اوجِ آسمان
چشم را از غَیر و غَیرت دوخته　　همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی بَرو عیبی کُنَد　　آتش اوّل در پشیمانی زَنَد
خودْ پشیمانی نروید از عَدَم　　چون ببیند گرمیِ صاحبْ قَدَم

شناختنِ هر حیوانی بُویِ عَدُوِّ خود را و حَذَر کردن و بَطالت و خَسارت آنکس که عَدُوِّ کسی بُوَد که ازو حَذَر ممکن نیست و فِرار ممکنْ نِی و مقابله ممکنْ نِی

اسبْ دانَد بانگ و بویِ شیر را　　گرچه حیوانَست، اِلاّ نادِراً
۳۶۲۰ بَلْ عَدُوِّ خویش را هر جانوَر　　خود بدانَد از نشان و از اَثَر

روز خُفّـاشک نـیارد بَـرْ پَـرید · شب بـرون آمد چـو دزدان و چرید
از همـه مـحروم‌تر خُفّـاش بـود · کـه عَـدُوِّ آفتـابِ فاش بـود
نـه تـوانـد در مَصافَش زَخْم خُـورَد · نـه بـنفرین تـاندش مَـهجورْ کـرد
آفتـابی کـه بگـردانَـد قَفـاش · از بـرای غـصّه و قـهرِ خُفاش
غـایتِ لطـف و کمـالِ او بُـوَد · گـرنه خُفّـاشَش کجـا مـانع شـود؟ ۳۶۲۵
دشمنی گـیری، بـحَدِّ خـویش گـیر · تـا بُـوَد مـمکن کـه گـردانی اسیر
قـطره بـا قُـلزُم چـو اِستیزه کـند · ابـله است،او ریش خـود بَـر مـی‌کَنَد
حـیلتِ او از سِبـالش نگـذرد · چَـنبرهٔ حُـجرهٔ قَـمَر چـون بر دَرَد؟
بـا عَـدُوِّ آفتـاب ایـن بُـد عِتـاب · ای عَـدُوِّ آفتـابِ آفتـاب
ای عَـدُوِّ آفتـابی کـز فَـرَش · مـی‌بلرزد آفتـاب و اَخـتَرَش ۳۶۳۰
تـو عَـدُوِّ او نِـئی، خَـصمِ خـودی · چـه غَمْ آتش راکـه تـو هـیزم شـدی؟
ای عـجب از سـوزِشَت او کـم شـود · یـا ز دردِ سـوزِشَت پُـر غـم شـود
رحـمتش نـه رَحـمَتِ آدم بُـوَد · کـه مِـزاجِ رحـمِ آدمْ غـم بُـوَد
رحـمتِ مـخلوق بـاشد غُصّه‌نـاک · رحـمت حـق از غـم و غـصّه‌ست پـاک
رحـمتِ بـی‌چون چـنین دان ای پـدر · نـایـد انـدروَهْم از وَی جُـزْ اَثَـر ۳۶۳۵

فرقِ میانِ دانستنِ چیزی بمثالْ و تقلید و میانِ دانستنِ ماهیّتِ آن چیز

ظـاهرست آثـار و مـیوهٔ رحـمتش · لیک، کَـی دانـد جـز او مـاهیّتش
هـیچ مـاهیّاتِ اوصـافِ کـمال · کس نـدانـد جـز بآثـار و مِثـال
طـفلْ مـاهیّت نـدانـد طَـمْث را · جـز کـه گـویی هست چـون حَلوا تُرا
کَـی بُـوَد مـاهیّتِ ذَوقِ جِمـاع · مِـثلِ مـاهیّاتِ حَـلوا ای مُطـاع
لیک نسـبت کـرد از روی خُـوَشی · بـا تـو آن عـاقل چـو تـو کـودکْ وَشی ۳۶۴۰
تـا بـدانـد کـودک آنـرا از مِثـال · گـر نـدانـد مـاهیت یـا عَـینِ حـال
پس اگـر گـویی بـدانم، دور نـیست · ور نَـدانـم گـفت کِـذب و زور نـیست
گـر کسـی گـوید کـه: دانـی نـوح را؟ · آن رسـولِ حـقّ و نـورِ روح را
گـر بگـویی: چـون نـدانم؟ کـآن قـمر · هست از خـورشید و مَـه مـهشورْتر
کـودکـانِ خُـرد در کُـتّابهـا · وآن امـامانْ جـمله در مِـحرابهـا ۳۶۴۵

نام او خوانند در قرآن صَریح — قصّه‌اش گویند از ماضیْ فَصیح
راست گو دانیش تو از روی وَصف — گرچه ماهیّت نشد از نوحْ کشف
وَر بگویی من چه دانم نوح را؟ — همچو اویی دانَد او را ای فتیٰ
مورِ لنگَم، من چه دانم فیل را؟ — پَشّه‌ای کَیْ داند اِسرافیل را؟
۳۶۵۰ این سخن هم راستست از رویِ آن — که بماهیّت ندانیش، ای فُلان
عجزْ از ادراکِ ماهیّت عمو — حالت عامّه بود، مُطلق مَگو
زآنکِ ماهیّات و سِرِّ سِرِّ آن — پیشِ چشمِ کامِلان باشد عیان
در وجودْ از سِرِّ حقّ و ذاتِ او — دورترْ از فَهم و اِستبصارْ کو؟
چونکِ آن مخفی نماندْ از مَحرَمان — ذات و وصفی چیست کآن ماندَ نهان؟
۳۶۵۵ عقلِ بحثی گوید: این دورست و گو — بی ز تأویلی مُحالی کم شنَو
قُطب گوید مَر تُرا: ای سُستْ حال — آنچ فوقِ حالِ تُست آید مُحال
واقعاتی که کنونت بَرْ گشود — نه که اوّل هم مُحالَت می‌نمود؟
چون رهانیدَت زدَه زندانْ کَرَم — تِیْه را بر خود مَکُن حبسِ ستَم

جمع و تفریق میانِ نَفیْ و اِثباتِ یک چیزْ از روی نسبت و اختلافِ جهت

نفیِ آن یک چیز و اثباتَش رَواست — چون جهت شد مختلف، نسبت دوتاست
۳۶۶۰ ما رَمَیتَ اِذ رَمَیتْ از نِسبَت است — نَفی و اِثباتست و هر دو مُثبَتست
آن تو افگندی چو بر دستِ تو بود — تو نه افگندی که قُوَّتْ حقِ نمود
زورِ آدم زاد را حَدّی بُوَد — مُشتِ خاکْ اِشکستِ لشکر کَی شود؟
مُشتْ مُشتِ تُست و افگندن زماست — زین دو نسبت نَفی و اثباتش رَواست
یَعرِفونَ الاَنبیا أضدادُهُم — مِثلَ ما لایَشْتَبِهْ أَوْلادُهُم
۳۶۶۵ همچو فرزندانِ خود دانندشان — مُنکِران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رَشک و حَسَد پنهان کنند — خویشتن را بر ندانم می‌زنند
پس چو یَعرِف گفت چون جایِ دگر — گفت لا یَعرِفُهُم غَیری فَذَر
إِنَّهُم تَحتَ قِبابی کامِنون — جز که یزدانشان نداند ز آزمون
هم بنسبت گیر این مَفتوح را — که بدانیّ و ندانی نوح را

مسئلهٔ فنا و بقای درویش

گفت قایل: در جهان درویش نیست وَرْ بُوَد درویش، آن درویش نیست ۳۶۷۰

هست از روی بقایِ ذاتِ او نیست گشته وَصفِ او در وَصفِ هُو

چون زبانهٔ شمع پیشِ آفتاب نیست باشد هست باشد در حساب

هست باشد ذاتِ او تا تو اگر بَر نِهی پنبه بسوزَد ز آن شَرَر

نیست باشد روشنی نَدْهَد تُرا کرده باشد آفتاب او را فَنا

در دو صد مَن شَهْد یک اَوْقیّه خَل چون در افگندیّ و دروَی گشتْ حَل ۳۶۷۵

نیست باشد طَعمِ خَل چون می‌چَشی هَست اَوقیّه فُزون چون بَرکَشی

پیشِ شیری، آهوئی بی‌هوش شد هستی‌اش در هَسْتِ او رُوپوش شد

این قیاسِ ناقصان بَرْ کارِ رَب جوشِشِ عشقست، نَه اَز ترکِ ادب

نَبضِ عاشقْ بی‌ادب بر می‌جَهَد خویش را در کَفّهٔ شه می‌نهد

بی‌ادب‌تر نیست کس زو در جهان با ادب‌تر نیست کس زو در نِهان ۳۶۸۰

هم بنسبت دان وِفاق ای مُنتَجَب این دو ضِدِّ با ادب یا بی‌ادب

بی‌ادب باشد چو ظاهر بنگری که بود دعویِّ عشقش هَم‌سَری

چون بباطن بنگری، دعوی کجاست؟ او و دعوی پیشِ آن سلطانْ فناست

ماتَ زَیدٌ، زَیدْ اگر فاعل بُوَد لیک فاعل نیست کو عاطِل بُوَد

او ز روی لفظِ نحوی، فاعِلَست ورنه او مَفعول و موتَش قاتِلَست ۳۶۸۵

فاعِلِ چه؟ کو چنان مَقهورْ شد فاعِلیها جملهْ از وَی دور شد

قصّهٔ وکیلِ صَدرِ جَهان که مُتَّهَم شد و از بُخارا گریخت از بیم جان، باز عشقش کشید رُوکَشان که کارِ جانْ سَهْل باشد عاشقانرا

در بخارا، بندهٔ صدرِ جهان مُتَّهَم شد: گَشت از صَدرَش نهان

مدّت ده سال سرگردان بگشت گه خراسان گه کُهستان گاهْ دشت

از پَسِ ده سال، او از اشتیاق گشت بی‌طاقت ز ایّامِ فِراق

گفت تابِ فُرقتم زین پس نماند صبر کَی داند خَلاعَت را نشاند ۳۶۹۰

از فِراقِ این خاکها شوره بُوَد آبِ زرد و گَندَه و تیره شَوَد

بـــاد جــان افـزا وَخَــم گــردد وبـا | آتشـی خـاکستری گـردد هَـبا
بــاغِ چــون جـنّت شـود دارُالمَـرَض | زرد و ریــزان بـرگِ او انــدر حَـرَض
عــقلِ درّاکْ از فِــراقِ دوســتان | هــمچو تــیرانداز اِشکستهْ کمان
۳۶۹۵ دوزخ از فُـرقت چنـان سـوزان شُـدَست | پـیر از فُـرقت چنـان لرزان شـدست
گــر بگــویم از فِــراقِ چــون شـرار | تـا قیامت یکْ بُـوَد از صـد هـزار
پس ز شـرح سُـوز او کـم زَنْ نَـفَس | رَبِّ سَـلِّم، رَبِّ سَـلِّم گـوی و بس
هــرچِ از وَی شـاد گـردی در جـهان | از فِـراق او بـیندیش آن زمـان
زآنــچِ گشــتی شـاد، بس کس شـاد شـد | آخِـر از وی جَـست و هـمچون بـاد شـد
۳۷۰۰ از تــو هـم بِـجْهَد، تـو دل بَـرْ وَی مَـنِه | پـیش از آن کـو بِـجْهَد، از وَیْ،تو بِـجَه

پیدا شدنِ رُوحُ القُدُس بصورتِ آدمی بر مریمْ بوقتِ برهنگی و غسل کردنْ و پناه گرفتن بحقْ تعالی

همچو مریم گـوی پـیش از فَـوتِ مِلْک | نـقش را کَـالعَوذُ بِـالرَّحمٰنِ مِـنْک
دیـد مـریم صـورتی بس جـان فـزا | جـان فـزایـی،دل ربـایی،در خَـلا
پــیش او بَــرْ رُست از روی زمـین | چـون مـه و خـورشید آن رُوحُ الاَمین
از زمـینْ بَـر رُست خـوبی بی‌نقاب | آن چنـان: کـز شـرقْ رویَـد آفتاب
۳۷۰۵ لرزه بــر اعضــایِ مــریم اوفتاد | کـو بـرهنه بـود و تـرسید از فَساد
صـورتی کـه یـوسف اَرْ دیـدی عیان | دست از حـیرت بُـریدی چـون زنـان
هــمچو گُــل پــیشش بـروید آن زگِـل | چـون خیـالی کـه بَـر آرد سَـرْ ز دِل
گشت بـی‌خود مـریم و در بـی‌خودی | گـفت: بِـجْهَم در پنـاهِ ایـزدی
زآنکِ عادت کرده بود آن پـاکْ جَیْب | در هـزیمتْ رخت بُـردن سـوی غَیْب
۳۷۱۰ چـون جهـانرا دیـد مُـلکی بـی‌قرار | حازِمانه ساخت ز آن حَـضْرت حِصار
تــا بگــاهِ مـرگ حِـصنی بـاشدش | کـه نـیابَد خـصمْ راه مَـقصَدَش
از پنــاهِ حــق حصــاری بِـهْ نـدید | یُـورْتگه نـزدیکِ آن دِز بـرگزید
چــون بـدید آن غـمزه‌های عـقلْ سـوز | کـه ازو مـی‌شد جگرهـا تـیردوز
شـاه و لشکـر حـلقه در گـوشش شـده | خسـروانِ هـوشْ بـی‌هوشَش شـده
۳۷۱۵ صـد هـزاران شـاه، مـملوکش بِـرِقّ | صـد هَـزاران بَـدْر را داده بِـدِق

زَهره نی مَر زُهره را تا دم زَنَد عقلِ کُلّش چون ببیند، کَم زَنَد

من چه گویم؟ که مَرا در دوختَست دَمگَهم را دَمگهِ او سوختَست

دُودِ آن نارَم، دلیلم من بَرو دُور از آن شه، باطِلٌ مٰاعَبَّرُوا

خودْ نباشد آفتابی را دلیل جز که نورِ آفتابِ مُستَطیل

سایه که بْوَد؟ تا دلیلِ او بُوَد این بَسَستَش که ذلیلِ او بود ۳۷۲۰

این جَلالت در دَلالت صادقست جُملهْ ادراکات پس او سابِقست

جملهٔ ادراکاتْ بَر خرهایِ لَنگ او سوارِ بادِ پَرّان چون خَدَنگ

گر گُریزد، کس نیابد گَردِ شه ور گریزند او بگیرد پیشِ رَه

جملهٔ ادراکات را آرامْ نی وقتِ مَیدانست، وقتِ جامْ نی

آن یکی وَهمی چو بازی می‌پَرَد وآن دگر چون تیرْ مَعبَر می‌دَرَد ۳۷۲۵

وآن دگر چون کشتیِ با بادبان وآن دگر اندر تَراجُعْ هر زمان

چون شکاری می‌نمایدْشان ز دور جمله حمله می‌فزایند آن طُیُور

چونکِ ناپیدا شود، حیران شَوَند همچو جُغدان سوی هر ویران شوند

مُنتظِر، چشمی بِهَم، یک چشمْ باز، تا که پیدا گردد آن صیدِ بناز

چون بمانَد دیر، گویند از مَلال: صید بود آن خودْ عجب؟ یا خود خیال؟ ۳۷۳۰

مصلحت آنست تا یک ساعتی قُوّتی گیرند و زور از راحتی

گر نبودی شب،همه خَلقان زآز خویشتن را سوختندی زِ اهْتزاز

از هَوَس وز حرصِ سودْ اندوختن هر کسی دادی بَدَن را سوختن

شب پدید آید چو گنجِ رحمتی تا رَهَند از حرصِ خود یکساعتی

چونکِ قبضی آیدت ای راهْ رَو آن صَلاحِ تُست، آتشْ دلْ مَشَو ۳۷۳۵

زآنکِ در خرجی در آن بَسط و گُشاد خرجْ را دخلی بباید زِ اعتداد

گر هَماره فصلِ تابستان بُدی سوزِشِ خورشیدْ در بُستان شدی

مَنبَتَش را سوختی از بیخ و بُن که دگر تازه نگشتی آن کُهُن

گر تُرُش رُویَست آن دَی مُشفِق است صَیفْ خندانَست، امّا مُحرِقَست

چونکِ قبض آید تو درْوَیْ بَسْطْ بین تازه باش و چین مَیفکَن در جَبین ۳۷۴۰

کودکان خندان و دانایان تُرُش غمْ جگر را باشد و شادی ز شُش

چشمِ کودک، همچو خَر در آخُرست چشمِ عاقل در حسابِ آخِرست

او در آخُرْ چربْ می‌بیند عَلَف وین ز قصّابِ آخِرَش بیند تَلَف

آن علفْ تلخَست کین قصّابْ داد — بَهرِ لَحمِ ما ترازویی نِهاد

۳۷۴۵ رَو، ز حِکمَت خور علف، کآنرا خدا — بی‌غَرَض دادست از مَحضِ عَطا

فهم نان کردی، نه حِکمَت، ای رهی! — زآنچ حق گفتت کُلُوا مِنْ رِزْقِهِ

رِزقِ حقْ حِکمَت بُوَد در مَرتَبَت — کآن گُلوگیرت نباشد عاقبت

این دهان بستی، دَهانی باز شد — کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد

گر ز شیرِ دیوْ، تن را وا بُری — در فِطامِ او بسی نِعمَت خوری

۳۷۵۰ تُرکْ جوشَش شرح کردم نیمْ خام — از حکیمِ غزنوی بشنَو تمام

در الهی نامه گوید شرح این — آن حکیمِ غیبْ و فَخرالعارِفین

غم خور و نانِ غم افزایان مَخُوَر — زآنکِ عاقِل غم خورَد، کودک شِکَر

قندِ شادی، میوهٔ باغ غَمَست — این فَرَحْ زخمست و آن غَمْ مرهَمَست

غم چو بینی در کنارش کَشْ بعشق — از سرِ رَبْوَه نظر کُن در دمشق

۳۷۵۵ عاقل از انگور مَی بیند همی — عاشق از مَعدومْ شَیْ بیند همی

جنگ می‌کردند حمّالان پَریر — تو مَکَش تا من کَشَم حَمْلَش چو شیر

زآنکِ زآن رنجش همی دیدند سُود — حَمْل را هر یک ز دیگر می‌رُبود

مُزدِ حق کو؟ مزدِ آن بی‌مایه کو؟ — این دَهَد گنجیت مُزد و آن تَسُو

گنجِ زَرّی، که چو خُسپی زیر ریگ — با تو باشد، آن نباشد مُرْدَریگ

۳۷۶۰ پیشْ پیشِ آن جنازه‌ت می‌دَوَد — مؤنس گور و غریبی می‌شود

بَهرِ روزِ مرگ، این دَمْ مُرده باش — تا شوی با عشقِ سَرمَد خواجهْ تاش

صبر می‌بیند ز پردهٔ اِجتهاد — رویْ چون گلنار و زلفینِ مُراد

غَمْ چو آیینه‌ست پیش مُجتَهِد — کاندرین ضِد می‌نماید رویِ ضِد

بعدِ ضِدِّ رنجْ آن ضِدِّ دگر — رو دَهَد یعنی گشاد و کَرّ و فَر

۳۷۶۵ این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین — بعدِ قبضِ مشت، بَسْط آید یقین

پنجه را گر قبض باشد دایما — یا همه بَسْطْ او بُوَد چون مبتلا

زین دو وصفش کار و مَکسَب مُنتظم — چون پَرِ مرغْ این دو حال او را مُهِم

چونکِ مریم مضطرب شد یکزمان — همچنانکِ بر زمینْ آن ماهیان

گفتنِ رُوحُ القُدُسْ مریم را که: من رسولِ حَقَّم بتو، آشفته مَشَو و پنهان مَشَو، از من که فرمانْ اینست

بانگْ بر وَی زد، نمودارِ کَرَم / که اَمینِ حَضرَتم، از من مَرَم

از سَرافرازانِ عِزّت سَرْ مَکَش / از چنین خوش مَحرَمان خودْ در مَکَش ۳۷۷۰

این همی گفت و ذُبالهٔ نورِ پاک / از لَبَش می‌شد پَیاپِی بر سَماک

از وُجودم می‌گریزی در عَدَم / در عَدَم من شاهم و صاحبْ عَلَم

خود بُنه و بُنگاهْ من در نیستیست / یکسواره نقشِ من پیشِ سَتیست

مریما! بنگر که نقشِ مُشکِلَم / هم هِلالَم هم خیالْ اندرْ دِلَم

چون خیالی در دِلَت آمد نشست / هر کجا که می‌گریزی با توست ۳۷۷۵

جز خیالی عارضیی، باطلی / کو بُوَد چون صبح کاذِبْ آفلی

من چو صبحِ صادقم از نورِ رَب / که نگردد گِردِ روزَم هیچْ شب

هین! مَکُن لاحَول، عِمران زاده‌ام / که ز لاحَولْ این طَرَف افتاده‌ام

مَرْ مرا اصل و غذا لاحَولْ بود / نورِ لاحَولی که پیش از قَول بود

تو همی گیری پناه از من بحَق / من نگاریدهٔ پناهَم در سَبَق ۳۷۸۰

آن پناهَم من که مَخلَصهات بوذ / تو أَعوذ آری و من خودْ آن أَعُوذ

آفتی نبود بَتَر از ناشناخت / تو بَرِ یار و ندانی عشقْ باخت

یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غَمی

این چنین نخلی که لطفِ یارِ ماست / چونکِ ما دُزدیم نَخلَش دارِ ماست

این چنین مُشکین که زلفِ میرِ ماست / چونکِ بی‌عقلیم، این زنجیرِ ماست ۳۷۸۵

این چنین لطفی چو نیلی می‌رود / چونکِ فرعونیم چون خون می‌شود

خون همی گوید: من آبم، هین مریز! / یوسفم، گرگ از توم ای پُر ستیز

تو نمی‌بینی که یارِ بردبار / چونکِ با او ضد شدی گردد چو مار

لَحمِ او و شَحمِ او دیگر نشد / او چنان بَدْ جز که از مَنْظَر نشد

عزْم کردنِ آن وکیل از عشق که رُجوع کند ببخارا لاابالی وار

شمعِ مریم را بِهِل افروخته / که بخارا می‌رود آن سوخته ۳۷۹۰

سـخت بـی‌صبر و در آتشدانِ تیز | رَو سـوی صَـدرِ جهان مـی‌کن، گـریز
ایـن بُخـارا مـنبع دانش بُـوَد | پس بُخـارایـیست هـرکْ آتش بـود
پـیشِ شـیخی در بُخـارا انـدری | تـا بـخواری در بُخـارا ننگری
جـز بـخواری در بُخـارای دلش | راهْ نَـدْهَد جَـزْر و مَـدِّ مُشکِلش
۳۷۹۵ ای خُـنُکْ آنـرا کـه ذَلَّت نَـفْسُهُ | وای آنکس را کـه یُـرْدِی رَفْسُهُ
فُـرقتِ صـدرِ جهـان در جـانِ او | پـاره پـاره کـرده بـود ارکـانِ او
گـفت: بـرخیزم هـم آنجـا وا رَوَم | کـافِر ار گشـتم دگـر رَه بِگْـرَوَم
وا رَوَم آنجـا بـیفتم پـیشِ او | پـیشِ آن صـدر نکـو انـدیشِ او
گـویم: افگـندم بپیشت جانِ خویش | زنده کن، یـا سر بِبُر ما را چو میش
۳۸۰۰ کُشـته و مُـرده بپیشت ای قَـمَر | بِـهْ کـه شاهِ زندگـان جای دگـر
آزمـودم مـن هَـزاران بـارْ بـیش | بـی‌تو شـیرین مـی‌نبینم عَـیشِ خـویش
غَـنِّ لِـي یـا مُـنْيَتِي لَـحْنَ النُّشور | أُبْـرُكِـي یـا نـاقَتِي تَـمَّ السُّرور
اِبـلَعِي یـا أرضُ دَمْـعِي قَـدْ كَـفَی | اِشْـرَبِی یـا نَـفْسُ وِرْداً قَـدْ صَـفا
عُـدْتُ یـا عِـیدِی إلَینا مَـرْحَـبا | نِـعْمَ مـا رَوَّحْتَ یـا رِیـحَ الصَّبا
۳۸۰۵ گـفت: ای یـاران، روان گشـتم، وَداع | سوی آن صدری کـه میرست و مُطاع
دَم بـدَمْ در سـوزْ بریـان مـی‌شوم | هـرچِ بـادا بـادا آنجـا مـی‌رَوَم
گـرچـه دلْ چـون سنگِ خـارا مـی‌کند | جـانِ مـن عـزم بُخـارا مـی‌کند
مسکـنِ یـارست و شـهرِ شاهِ مـن | پـیشِ عـاشق ایـن بُـوَد حُبُّ الوَطَن

پرسیدنِ معشوقی از عاشقِ غریبِ خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوهْ‌تر و محتشمْ‌تر و پرنعمتْ‌تر و دل‌گشاتر

گـفت مـعشوقی بعـاشق: کـای فَـتیٰ | تـو بـغربت دیـده‌ای بس شـهرها
۳۸۱۰ پس کدامین شـهر ز آنهـا خـوشترست؟ | گـفت: آن شـهری کـه در وَی دِلبَرست
هـر کجـا بـاشد شَـهِ مـا را بِساط | هست صـحرا گـر بـود سَمُّ الخِیاط
هـر کجـا یـوسفْ رُخـی بـاشد چـو مـاه | جَـنَّتست اَرچـه کـه بـاشد قَعرِ چاه

منع کردنِ دوستانْ او را از رجوع کردنِ ببخارا و تهدید کردنْ و لااُبالی گفتنِ او

گفت او را ناصِحی: ای بی‌خبر / عاقبت اندیش، اگر داری هنر

در نِگَر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مَسوزان خویش را

چون بخارا می‌روی دیوانه‌ای / لایق زنجیر و زندانْ خانه‌ای ۳۸۱۵

او ز تو آهن همی خایَد ز خشم / او همی جوید تو را با بیستْ چشم

میکُند او تیز از بَهرِ تو کارد / او سگِ قَحطَست و تو اَنبانِ آرد

چون رهیدیّ و خدایَت راهْ داد / سوی زندان می‌رَوی چونَت فَتاد؟

بر تو گر دَه گونْ مُوَکِّل آمدی / عقلْ بایستی، کزیشانْ کم زدی

چون مُوَکِّل نیست بر تو هیچْ کس / از چه بسته گشت بر تو پیش و پس؟ ۳۸۲۰

عشقِ پنهان کرده بود او را اسیر / آن مُوَکِّل را نمی‌دید آن نَذیر

هر مُوکِّل را مُوَکِّلْ مُختَفیست / ورنه او در بندِ سگْ طبعی ز چیست؟

خشمِ شاهِ عشقْ بر جانش نشست / بر عَوانیّ و سیَه‌رویش بَست

می‌زَنَد او را که هین! او را بزن / ز آن عَوانانِ نهان افغانِ من

هر که بینی در زیانی می‌رَوَد / گرچه تنها با عَوانی می‌رَوَد ۳۸۲۵

گر ازو واقِف بُدی، افغان زدی / پیشِ آن سلطانِ سلطانان شدی

ریختی بر سَرْ بپیش شاهْ خاک / تا امان دیدی ز دیوِ سَهمناک

میر دیدی خویش را ای کم ز مور / ز آن ندیدی آن مُوَکِّل را تو کور

غِرّه گشتی زین دروغین پَرّ و بال / پَرّ و بالی، کو کَشَد سوی وَبال

پَرْ سَبُک دارد، رَهِ بالا کند / چون گِلِ آلو شد، گرانیها کند ۳۸۳۰

لااُبالی گفتنِ عاشقْ ناصح و عاذِل را از سِرِّ عشق

گفت: ای ناصِح، خَمُش کُن، چند چند / پند کم دِهْ زآنکِ بس سختَست بَند

سخت‌تر شد بَندِ من از پندِ تو / عشقْ را نشناخت دانشمندِ تو

آن طرف که عشق می‌افزودْ دَرد / بُو حنیفه و شافِعی درسی نکرد

تو مَکُن تهدید از کُشتن، که من / تشنهٔ زارم بخونِ خویشتن

۳۸۳۵ عاشقان را هر زمانی مُردنیست   مُردنِ عُشّاق خودْ یک نوعْ نیست

او دو صد جان دارد از جانِ هُدَی   و آن دو صد را می‌کند هر دم فِدَی

هر یکی جان را ستانَد ده بَها   از نُبی خوان عَشْرَةٌ اَمثالِها

گر بریزد خونِ من آن دوستْ رُو   پایْ کوبان جانْ برافشانم بَرُو

آزمودم، مرگِ من در زندگیست   چون رَهَم زین زندگی پایندگیست

۳۸۴۰ اُقتُلُونی اُقتُلُونی یا ثِقات   اِنَّ فی قَتْلی حَیاتاً فی حَیات

یا مُنیرَ الخَدِّ یا رُوحَ البَقا   اِجتَذِبْ رُوحی وَجُد لی بِاللِّقا

لی حَبیبٌ حُبُّهُ یَشْوی الحَشا   لَو یَشا یَمْشی عَلیٰ عَینی مَشیٰ

پارسی گو گرچه تازی خوشترست   عشق را خود صَدْ زبانی دیگرست

بویِ آن دلبر چو پَرّان می‌شود   آن زبانها جمله حیران می‌شود

۳۸۴۵ بس کنم، دلبر در آمد در خِطاب   گوشْ شَو! وَاللهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب

چونکِ عاشق توبه کرد، اکنون بترس   کو چو عَیّاران کند بر دارْ درس

گرچه این عاشق بُخارا می‌رَوَد   نه بِدرس و نه بِاُستا می‌رَوَد

عاشقان را شد مُدَرِّس حُسنِ دوست   دفتر و درس و سَبَقْشان رویِ اوست

خامُشَند و نَعرهٔ تکرارِشان   می‌رَوَد تا عرش و تختِ یارِشان

۳۸۵۰ درسشان آشوب و چرخ و زلزله   نَه زیاداتست و بابِ سِلسله

سلسلهٔ این قوم جَعْدِ مُشکْ بار   مسئلهٔ دَورست لیکن دَورِ یار

مسئلهٔ کِیس ار بپرسد کَسْ تُرا   گو نگنجد گنجِ حَقْ در کیسه‌ها

گر دَمِ خَلع و مُبارا می‌رود   بَد مبین ذکرِ بُخارا می‌رود

ذکرِ هر چیزی دَهَد خاصیّتی   زآنکِ دارد هر صفت ماهیّتی

۳۸۵۵ در بخارا در هنرها بالغی   چون بخواری رو نِهی، زآن فارِغی

آن بُخاری غُصّهٔ دانش نداشت   چشمْ بر خورشید بینش می‌گماشت

هر که در خلوتْ ببینشْ یافت راه   او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمالِ جان چو شد همکاسه‌ای   باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای

دید بر دانش بُوَد غالب فرا   زآن همی دنیا بچربَد عامه را

۳۸۶۰ زآنکِ دنیا را همی‌بینند عَین   وآن جهانی را همی دانند دَین

رو نهادنِ آن بندهٔ عاشقْ سوی بُخارا

رو نهاد آن عاشقِ خونابه ریز — دلْ تپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگِ آمونْ پیش او همچون حریر — آبِ جیحون پیش او چون آبْ‌گیر
آن بیابان پیشِ او چون گُلِستان — می‌فَتاد از خنده او چون گلْ سِتان
در سمرقندست قند، امّا لَبَش — از بخارا یافت و آن شد مَذهَبَش
ای بخارا عقل افزا بوده‌ای — لیکن از من عقل و دین بِرْبوده‌ای ۳۸۶۵
بَدرْ می‌جویم، از آنم چون هِلال — صَدر می‌جویم، درین صَفِّ نِعال
چون سَوادِ آن بخارا را بدید — در سَوادِ غمْ بَیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز — عقلِ او پَرّید در بُستانِ راز
بر سر و رویش گُلابی می‌زدند — از گُلابِ عشقِ او غافل بُدند
او گلِستانی نهانی دیده بود — غارتِ عشقش ز خود بُبْریده بود ۳۸۷۰
تو فَسرده درخُورِ این دَم نِئی — با شَکَر مقرون نه ای، گرچه نَیی
رَختِ عقلَت با توَست و عاقِلی — کز جُنوداً لَمْ تَرَوهَا غافلی

در آمدنِ آن عاشقِ لاابالی در بُخار او تَحذیرْ کردنِ دوستانْ او را از پیدا شدن

اندر آمد در بُخارا شادمان — پیشِ معشوق خود و دارُ الاَمان
همچو آن مستی که پَرَّد بر اَثیر — مَهْ کنارش گیرد و گوید که: گیر
هر که دیدش در بخارا گفت: خیز — پیشْ از پیدا شدن، مَنشین، گُریز ۳۸۷۵
که: تُرا می‌جوید آن شهْ خشمگین — تا کَشَد از جان تو دَه سالهْ کین
الله الله! در مَیآ در خونِ خویش — تکیه کَم کُن بر دَم و افسونِ خویش
شِحنهٔ صدر جهان بودیّ و راد — مُعتَمَد بودی، مهندس، اوستاد
غَدر کردی وز جَزا بگریختی — رَسته بودی، باز چون آویختی؟
از بَلا بگریختی با صد حِیَل — اَبلَهی آوردت اینجا؟ یا اَجَل؟ ۳۸۸۰
ای که عقلت بر عُطارِد دَق کند — عقل و عاقل را قَضا احمَق کند
نَحسْ خرگوشی که باشد شیرجو — زیرکیّ و عقل و چالاکیت کو؟

هست صد چندین فسونهای قضا | گفت إِذا جآءَ القَضا ضاقَ الفَضا
صدره و مَخلَص بُوَد از چپّ و راست | از قَضا بسته شَوَد کو اَژدَهاست

جواب گفتنِ عاشق عاذِلانرا و تهدید کنندگانرا

۳۸۸۵ گفت: من مُستَقیم، آبم کَشَد | گرچه می‌دانم که: هم آبم کُشَد
هیچ مُستسقی بنگریزد زآب | گر دو صد بارش کُنَد مات و خراب
گر بیآماسد مرا دست و شکم | عشقِ آب از من نخواهد گشت کم
گویم: آنگه که بپرسند از بُطون | کاشکی بَحرَم روان بودی درون
خیکِ اَشکَم، گو بِدَرْ از مَوجِ آب | گر بمیرم هست مرگم مُستَطاب
۳۸۹۰ من بِهَر جایی که بینم آبِ جُو | رَشکم آید بودمی من جای او
دستْ چون دفّ و شکمْ همچو دُهُل | طبلِ عشقِ آب می‌کوبم چو گُل
گر بریزد خونم آن رُوحُ الاَمین | جرعهٔ جرعهْ خون خورم همچون زمین
چونِ زمین و چون جَنین خون خواره‌ام | تا که عاشق گشته‌ام این کارَه‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ | روزْ تا شب خون خورم مانندِ ریگ
۳۸۹۵ من پشیمانم که: مَکْرْ انگیختم | از مُرادِ خَشمِ او بگریختم
گو بِران بر جانِ مَستمْ خَشمِ خویش | عیدِقربان اوست، عاشقْ گاو میش
گاو اگر خُسپَد وگر چیزی خورَد | بَهرِ عید و ذِبحِ او می‌پَروَرَد
گاوِ موسی دان مرا جان داده‌ای | جُزوْ جُزوَم حَشرِ هر آزاده‌ای
گاوِ موسی بود قُربان گشته‌ای | کمترین جُزوَش حیاتِ کُشته‌ای
۳۹۰۰ بَرْ جَهید آن کُشته ز آسیبَش ز جا | در خِطابِ اِضرِبُوهُ بَعضِها
یا کِرامی اذبَحُوا هٰذا البَقَر | اِنْ اَرَدْتُم حَشْرَ أرواحِ النَّظَر
از جَمادی مُردَم و نامی شدم | وز نَما مُردَم بحیوان بر زدم
مُردَم از حیوانی و آدم شدم | پس چه ترسم؟ کَی ز مُردن کَمْ شدم؟
حملهٔ دیگر بمیرم از بَشَر | تا بر آرم از مَلایِکْ پَرّ و سَر
۳۹۰۵ وز مَلَکْ هم بایَدَم جُستن ز جُو | کُلُّ شَیءٍ هالِکٌ اِلاّ وَجْهَهُ
بارِ دیگر از مَلَکْ قربان شوم | آنچ اندر وَهْم نآید، آن شَوَم
پس عَدَم گردم، عَدَم چون اَرغَنُون | گویَدَم که إِنّا اِلَیهِ راجِعُون

مرگْ دان آنکْ اتفاق اُمّت است ❊ کآبِ حیوانی نِهان در ظُلمَتست
همچو نیلوفر بِرَوْ زین طَرفِ جُو ❊ همچو مُستَسقی حریص و مرگْ جُو
مرگِ او آبست و او جویایِ آب ❊ می‌خورَد واللهُ اَعلَمْ بِالصَّواب ۳۹۱۰
ای فَسردهْ عاشقِ ننگین نَمَد ❊ کو، زبیمِ جان ز جانان می‌رَمَد
سویِ تیغِ عشقش ای ننگِ زنان ❊ صد هَزاران جان بِگَر دَستَک زنان
جویْ دیدی، کوزه اندر جویْ ریز ❊ آب را از جویْ کَی باشد گریز؟
آبِ کوزهْ چون در آبِ جُو شود ❊ مَحْو گردد در وَی وجُو، او شَوَد
وَصفِ او فانی شد و ذاتَش بقا ❊ زین سپس نَه کم شَوَد، نه بَدْلِقا ۳۹۱۵
خویش را بر نَخلِ او آویختم ❊ عُذرِ آن را که ازو بگریختم

رسیدنِ آن عاشقْ بمعشوقِ خویش چون دستْ از جانِ خود بشست

همچو گویی، سجدهْ کُن بر رُو و سَر ❊ جانِبِ آن صدرْ شد با چَشمِ تَر
جملهْ خلقان منتظر، سَر دَر هوا ❊ کِش بسوزَد یا برآویزَد وَرا
این زمان، این احمقِ یکْ لَخت را ❊ آن نَماید که زمان بَدبختْ را
همچو پروانه شَرَر را نورْ دید ❊ احمقانه درفَتاد، از جانْ بُرید ۳۹۲۰
لیک، شمع عشقْ چون آن شمعْ نیست ❊ روشن اندر روشن اندر رَوشنیست
او بعکسِ شمعهای آتشیْست ❊ می‌نمایَد آتش و جملهْ خوشیْست

صفتِ آن مسجد که عاشق کُش بود و آن عاشقِ مرگْ جویِ لاابالیْ که درو مهمان شد

یک حکایت گوش کُن، ای نیک پَی ❊ مسجدی بُد بر کنارِ شهرِ ری
هیچ کس در وَی نخفتی شبْ ز بیم ❊ که نَه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که اندر وَی غریب عُور رفت ❊ صبحدم چون اختران در گُورْ رفت ۳۹۲۵
خویشتن را نیک ازین آگاه کُن ❊ صبحْ آمد خواب را کوتاه کُن
هر کسی گفتی: که پَریانند تُنْد ❊ اندرو مهمان کُشانْ با تیغِ کُند
آن دگر گفتی که: سِحرَست و طِلِسم ❊ کین رَصَد باشد عَدُوِّ جان و خصَم

آن دگر گفتی که: بَر نِهْ نَقشِ فاش | بَر دَرَش: کای میهمان! اینجا مباش

۳۹۳۰ شبْ مَخُسپْ اینجا اگر جان بایَدَت | وَرنه مرگْ اینجا کمین بُگشایَدَت

و آن یکی گفتی که: شبْ قفلی نهید | غافلی کآید شما کَمْ رَهْ دَهید

مهمانْ آمدنْ در آن مسجد

تا یکی مهمان درآمد وقتِ شب | کو شنیده بود آن صِیتِ عَجَب

از برای آزمونْ می‌آزمود | زآنکِ بس مردانه و جان سِیر بود

گفت: کم گیرم سر و اِشکمبه‌ای | رفته گیر از گنجِ جان یک حَبّه‌ای

۳۹۳۵ صورتِ تن، گُو: بِرَو، من کیستم؟ | نقشْ کَمْ نآید، چو من باقیستَم

چون نَفَخْتُ بودم، از لطفِ خدا | نَفخِ حق باشم زنایِ تنْ جدا

تا بیفتد بانگ نَفخَش این طَرَف | تا رَهَد آن گوهرْ از تنگینْ صَدَف

چون تَمَنَّوا مَوْتْ گفت ای صادقین | صادِقَم جانرا بر افشانَم برین

ملامت کردنِ اهلِ مسجدْ آن مهمانِ عاشق را از شبْ خفتن در آنجا و تهدید کردن مَرو را

قَوم گفتندش که: هین! اینجا مَخُسب | تا نکوبد جان سِتانَت همچو کُسب

۳۹۴۰ که غریبیّ و نمی‌دانی ز حال | کاندر ینجا هر که خُفتْ آمد زوال

اتّفاقی نیست این، ما بارها | دیده‌ایم و جملهٔ اصحاب نُهیٰ

هر که آن مسجد شبی مَسکن شُدَش | نیمْ شب مَرگِ هَلاهِل آمدش

از یکی ما تا بصد این دیده‌ایم | نه بتقلید از کسی بشنیده‌ایم

گفت: اَلدّینُ نَصیحه، آن رسول | آن نصیحت در لغت ضِدِّ غُلول

۳۹۴۵ این نصیحت راستی در دوستی | در غُلولی خاین و سگْ پوستی

بی‌خیانت این نصیحت از وِداد | می‌نماییمَت مَگَرد از عقل و داد

جوابِ گفتنِ عاشقْ عاذِلانرا

گفت او: ای ناصِحان، من بی‌نَدَم / از جهانِ زندگی سیر آمدم

مَنبَلی ام زخمْ‌جُو و زخمْ‌خواه / عافیت کمْ جُوی از مَنبَل براه

مَنبَلی نی کو بود خود برگْ‌جُو / مَنبَلی‌ام: لاابُالی، مرگْ‌جُو

مَنبَلی نی کو بکف پول آوَرَد / مَنبَلی چُستی کزین پُل بگذرد ۳۹۵۰

آن نه کو بر هر دکانی بر زَنَد / بَلْ جَهَد از کَون و کانی بر زند

مرگْ شیرین گشت و نَقلَم زین سَرا / چون قَفَس هِشتن پریدن مرغ را

آن قَفَس که هستْ عَینِ باغْ در / مرغ می‌بیند گلستان و شَجَر

جَوقِ مرغان از بُرونْ گِردِ قفس / خوش همی خوانند ز آزادی قِصَص

مرغ را اندر قفس ز آن سبزه‌زار / نه خورش ماندَست و نه صبر و قرار ۳۹۵۵

سَرْ زِ هَر سوراخ بیرون می‌کند / تا بُوَد کین بَندْ از پا بر کَنَد

چون دل و جانش چنین بیرون بُوَد / آن قفس را در گشایی چون بود؟

نه چنان مرغِ قفس در اَندُهان / گِردْ بر گِردَش بحلقه گُربگان

کَی بُوَد او را درین خَوف و حَزَن / آرزوی از قَفسْ بیرون شدن

او همی خواهد کزین ناخوش حِصَص / صد قَفَس باشد بگِردِ این قفس ۳۹۶۰

عشقِ جالینوسْ برین حَیوةِ دنیا بود که هنرِ او همین جا بکار می آیَد هنری نورزیده است که در آن بازار بکار آید آنجا خود را بعَوام یکسان می‌بیند

آنچنانکِ گفت جالینوسِ راد / از هوای این جهان و از مُراد

راضیم کز من بمانَد نیمْ جان / که ز کُونِ اَستَری بینم جهان

گربه می‌بیند بگِردِ خود قِطار / مرغش آیِس گشته بودست از مَطار

یا عَدَم دیدَست غیرِ این جهان / در عَدَم نادیده او حَشْری نِهان

چون جَنینْ کِش می‌کَشَد بیرون کَرَم / می‌گریزد او سپس سوی شکم ۳۹۶۵

لطفِ رُویَش سوی مَصدَر می‌کند / او مَقَر در پُشتِ مادر می‌کند

که اگر بیرون فَتَم زین شهر و کام / ای عجب بینم بدیده این مُقام

یا دری بودی در آن شهرِ وَخِم　　که نِظاره کردمی اندر رَحِم

یا چو چشمهٔ سوزنی راهم بُدی　　که ز بیرونم رَحِم دیده شدی

۳۹۷۰ آن جَنین هم غافلست از عالَمی　　همچو جالینوس او نامحرمی

او نداند، کآن رُطوباتی که هست　　آن مَدَد از عالَمِ بیرونیَست

آنچنانکِ چار عُنصُر در جهان　　صد مَدَد آرَد ز شَهرِ لامَکان

آب و دانه در قفس گر یافتهْست　　آن ز باغ و عرصهٔ دَرْ تافتهْست

جانهای انبیا بینند باغ　　زین قفس در وقت نَقلان و فَراغ

۳۹۷۵ پس ز جالینوس و عالَم فارغَند　　همچو ماه اندر فلکها با زِغند

ور ز جالینوسْ این گفت، اِفتراست　　پس جوابم بَهرِ جالینوس نیست

این جوابِ آنکس آمد کین بگفت　　که نبودَستَش دلِ پر نورْ جُفت

مرغِ جانش موش شد سوراخْ جُو　　چون شنید از گربگان او عَرِّجُوا

زآن سبب جانش وطن دید و قرار　　اندرین سوراخِ دنیا، موشْ وار

۳۹۸۰ هم درین سوراخْ بنّایی گرفت　　در خورِ سوراخْ دانایی گرفت

پیشه‌هایی که مَر او را در مَزید　　کاندرین سوراخْ کار آید، گُزید

زآنکِ دلْ برکَنْد از بیرون شدن　　بسته شد راهِ رهیدن از بَدَن

عنکبوت ار طبعِ عَنقا داشتی　　از لُعابی خیمه کَیْ افراشتی؟

گربه کرده چنگِ خود اندر قفس　　نامِ چنگش دَرْد و سرسام و مَغَص

۳۹۸۵ گربهْ مرگست و مَرَضْ چنگالِ او　　می‌زَنَد بر مرغ و پَرّ و بالِ او

گوشهْ گوشهْ می‌جَهَد سوی دَوا　　مرگ چون قاضیّ و رنجوری گُوا

چون پیادهٔ قاضی آمد این گُواه　　که همی خوانَد تُرا تا حُکمْ گاه

مهلتی میخواهی از وَی در گُریز　　گر پذیرد، شد، وگرنه گفت: خیز

جُستنِ مهلت، دوا و چاره‌ها　　که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها

۳۹۹۰ عاقبت آید صَباحی خشمْ وار　　چند باشد مهلت؟ آخِرْ شرمْ دار

عذرِ خودْ از شه بخواه، ای پُر حسد　　پیش از آنکِ آنچنان روزی رسد

وآنکِ در ظلمت براند بارگی　　برکَنَد زآن نور، دلْ یکبارگی

می‌گریزد از گُوا و مَقصَدَش　　کآن گُوا، سوی قضا می‌خوانَدَش

دیگرباره ملامت کردنِ اهلِ مسجدْ مهمان را از شبْ خفتنِ در آن مسجد

قوم گفتندش: مکن جلدی، بِرَو! — تا نگردد جامه و جانت گِرَو

آن ز دور آسان نماید، بِهْ نگَر! — که بآخِر سخت باشد رَهْ گُذَر

خویشتن آویخت بَس مَردوسُکُسْت — وقتِ پیچاپیچ دست آویز جُست ۳۹۹۵

پیشتر از واقعه آسان بُوَد — در دلِ مردمْ خیالِ نیک و بَد

چون در آید اندرونِ کارزار — آن زمان گردد بر آنکسْ کار،زار

چون نه شیری، هین! منه تو پایْ پیش — کآن اَجَل گُرگست و جانِ تُستْ میش

ور ز اَبدالیّ و میشَت شیرْ شد — ایمِن آ، که مرگِ تو سرزیر شد ۴۰۰۰

کیست اَبدال؟ آنکِ او مُبدَل شَوَد — خَمرش از تبدیلِ یزدان خَل شود

لیک، مستی شیرگیری، وَز گُمان — شیر پنداری تو خود را، هین! مران

گفت حَق: زاهلِ نفاقِ ناسَدید — بَأْسُهُم ما بَینَهُم بَأْسٌ شَدید[1]

در میانِ همدگر مردانه‌اند — در غَوا چون عَورتانِ خانه‌اند

گفت پیغمبر سپَهدارِ غُیُوب — لاشَجاعة یا فَتیٰ قَبلَ الحُرُوب ۴۰۰۵

وقتِ لافِ غَزْو، مَستان کَف کنند — وقتِ جوشِ جنگ، چون کفْ بی‌فَنَند

وقتِ ذِکرِ غَزْوْ، شمشیرش دراز — وقتِ کَرّ و فَر، تیغش چون پیاز

وقت اندیشه، دِلِ او زَخمْ جُو — پس بیک سوزن تَهی شد خیکِ او

من عجب دارم ز جویایِ صفا — کو رَمَد در وقتِ صَیقَل، از جَفا

عشقْ چون دعوی، جفا دیدنْ گُواه — چون گُواهت نیست، شد دعویْ تباه ۴۰۱۰

چون گُواهت خواهد این قاضی، مَرَنج — بوسه دِه بر مارْ تا یابی تو گنج

آن جفا، با تو نباشد ای پسر — بلکِ با وَصفِ بدیْ اندر تو دَرْ

بر نَمَد، چوبی که آنرا مردْ زد — بر نَمَد آنرا نزد، بَرْ گَردْ زد

گر بزد مَر اسب را آن کینه‌کَش — آن نزد بَر اسب، زد بر سُکْسُکَش

تا ز سُکْسُک وا رَهد، خوشْ پَی شَود — شیره را زندان کُنی، تا مَی شود ۴۰۱۵

گفت: چندانْ آن یَتیمَک را زدی — چون نترسیدی ز قهر ایزدی؟

گفت: او را کَی زدم؟ ای جان و دوست — من بر آن دیوی زدم، کو اَندروُسْت

مادر او گوید تُرا: مرگِ تو باد — مرگِ آن خُو خواهد و مرگِ فَساد

۱- سورهٔ ۵۹ - آیهٔ ۱۴

آن گروهی کز ادب بُگریختند / آبِ مردی و آبِ مردان ریختند

۴۰۲۰ عادِلاشان از وَغا وا راندند / تا چنین حیز و مُخَنَّث ماندند

لاف و غِرّهٔ ژاژخا را کم شِنو / با چنینها در صَفِ هَیجا مَرو

زآنکِ زادُوکُم خَبالاً[1] گفت حق / کز رِفاقِ سستْ بر گردان وَرَق

که گر ایشان با شما هَمْ رَه شوَند / غازیانْ بی‌مغز همچون کَه شوند

خویشتن را با شما هَمْ صَف کنند / پس گریزند و دِلِ صفْ بشکنند

۴۰۲۵ پس سپاهی اندکی بی‌این نَفَر / بِهْ که با اَهلِ نِفاق آید حَشَر

هست بادامِ کمِ خوشْ بیخته / بِهْ ز بسیاری بتلخ آمیخته

تلخ و شیرین در ژَغاژَغ یک شَیَند / نَقصْ از آن افتاد که هَمدِل نیَند

گَبرْ ترسان دلْ بُوَد کو از گُمان / می‌زَیَد در شَک ز حالِ آن جهان

می‌رَوَد در رَه، نداند منزلی / گامْ ترسان می‌نهد اَعمَیٰ دلی

۴۰۳۰ چون نداند ره، مسافر چون رَوَد؟ / با تَرَدُّدها و دل پُرْ خون رَوَد

هر که گوید: های این سو راهْ نیست / او کُنَد از بیمْ آنجا وَقْف وایست

ور بداند ره، دِلِ باهوشِ او / کَی رَوَد هر هایْ و هُو در گوشِ او؟

پس، مَشَو همراهِ اینْ اُشتُرْ دِلان / زآنکِ وقتِ ضِیق و بیمند آفِلان

پس گریزند و تُرا تنها هِلَند / گرچه اندر لاف، سِحرِ بابِلَند

۴۰۳۵ تو زرَعنایان مَجُو هین! کارزار / تو ز طاووسان مَجو صَید و شکار

طبعْ طاووس است و وَسواسَت کند / دَم زند تا از مقامت بر کَنَد

گفتنِ شیطانْ قریش را که بجنگ احمد آیید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بیاری خوانَم و وقتِ ملاقاتِ صفَّینْ گریختنِ او

همچو شیطان در سپه شد صَدْیَکُم / خوانْد افسون که إِنّی جارٌ لَکُم

چون قریش از گفتِ او حاضر شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند

دید شیطان از مَلایک اِسپَهی / سوی صَفِّ مؤمنان اندر رَهی

۴۰۴۰ آن جُنُوداً لَمْ تَرَوْهَا[2] صف زده / گشت جانِ او ز بیمْ آتشکده

۱- سورهٔ ۹ - آیهٔ ۴۷

۲- سورهٔ ۹ - آیهٔ ۲۶

پایِ خود وا پس کشیده می‌گرفت — که همی‌بینم سپاهی من شگفت
ای أَخافُ اللهَ مالِی مِنْهُ عَوْن — إِذْهَبُوا إِنّی أَرَی مَا لاتَرَوْن[1]
گفت حارِث ای سُراقه شَکل، هین! — دِی چرا تو می‌نگفتی این چنین؟
گفت: این دَم من همی‌بینم حَرَب — گفت: می‌بینی جَعاشیشِ عَرَب
می‌نبینی غَیرِ این، لیک ای تو ننگ — آنْ زمانِ لاف بُود، اینْ وقتِ جنگ ۴۰۴۵
دِی همی‌گفتی که: پایَندان شدم — که بُوَدْتان فَتح و نُصرتْ دَم بِدَم
دِیْ زَعیمُ الجَیْش بودی ای لَعین — وین زمان نامَرد و ناچیز و مُهین
تا بخوردیم آن دَمِ تو و آمدیم — تو بتُون رفتیّ و ما هیزم شدیم
چونکِ حارِثْ با سُراقه گفت این — از عِتابش خشمگین شد آن لَعین
دستِ خود، خشمین ز دستِ او کشید — چون زگفتِ اُوشْ دَردِ دِلْ رسید ۴۰۵۰
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت — خونِ آن بیچارگان زین مَکْرْ ریخت
چونکِ ویران کرد چندین عالَم او — پس بگفت: إِنّی بَرِیٌ مِنْکُمُ
کوفت اندر سینه‌اش، انداختش — پس گریزان شد چو هَیبَت تاختش
نَفْس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند — در دو صورت خویش را بِنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یَک بُدَند — بَهرِ حِکمَتهاش دو صورت شدند ۴۰۵۵
دشمنی داری چنین در سِرِّ خویش — مانِعِ عقلست و خصمِ جان و کِیش
یک نَفَس حمله کند چون سوسمار — پس بسوراخی گریزد در فِرار
در دِلْ او سوراخها دارد کنون — سَرْ زِهَر سوراخْ می‌آرَد بُرون
نام، پنهان گشتنِ دیو از نُفُوس — واندر آن سوراخ رفتن شد خُنُوس
که خُنوسش چون خُنوسِ قُنفُذست — چون سَرِ قنفذ وَرا آمَدْ شُدَست ۴۰۶۰
که خدا آن دیو را خَنّاس خوانْد — کو سَرِ آن خار پُشتَک را بماند
می نهان گردد سَرِ آن خارْ پشت — دَمْ بِدَم از بیم صَیّادِ دُرُشت
تا چه فرصت یافت، سَرْ آرَد بُرون — زین چنین مَکری شَوَد مارَش زَبون
گرنه نَفْس از اندرون راهَت زدی — رَه زنان را بر تو دَستی کَی بُدی؟
زآن عَوانِ مُقتضی که شَهوَتَست — دِلْ اسیرِ حرصِ و آز و آفَتَست ۴۰۶۵
زآن عَوانِ سِرْ شُدی دزد و تباه — تا عَوانانرا بقَهرِ تُستْ راه
در خَبَر، بشنَو تو این پندِ نکو — بَیْنَ جَنْبَیکُم لَکُم اَعدَیٰ عَدُو

۱- سورهٔ ۸ - آیهٔ ۴۸

طُمطراق این عدو مشنو، گریز | کو چو ابلیس است در لَجّ و ستیز
بر تو او از بهرِ دنیا و نبرد | آن عذاب سرمدی را سهل کرد

۴۰۷۰ چه عجب گر مرگ را آسان کُند | او ز سِحرِ خویش صد چندان کند
سِحْر کاهی را بصنعت کَه کُند | باز، کوهی را چو کاهی می‌تَنَد
زشتها را نغز گرداند بِفَن | نَغْزها را زشت گرداند بِظَن
کارِ سِحر اینست، کو دَمْ می‌زند | هر نَفَس قلبِ حقایق می‌کُند
آدمی را خر نماید ساعتی | آدمی سازد خری را و آیتی

۴۰۷۵ این چنین ساحِرْ درونِ تُست و سِرْ | اِنَّ فِی الوَسْواسِ سِحْراً مُسْتَتِر
اندر آن عالَم که هست این سِحْرها | ساحِران هستند جادویی گشا
اندر آن صحرا که رُست این زَهرِتَرْ | نیز رویدست تِریاق، ای پسر!
گویَدَت: تِریاق از من جُوْ سِپَر | که ز زَهرَم من بتو نزدیکتر
گفتِ او سِحرَست و ویرانیِّ تو | گفتِ من سِحْرَست و دفعِ سحرِ او

مکرّر کردنِ عاذِلان پندْ را بر آن مهمانِ آن مسجدِ مهمانْ کُش

۴۰۸۰ گفت پیغمبر که: اِنَّ فِی البَیانْ | سِحْراً و حَقْ گفت آن خوشْ پهلوان
هین! مکُن جلدی، بِرَو ای بُوالکَرَم | مسجد و ما را مَکُن زین مُتَّهَم
که بگوید دشمنی از دشمنی | آتشی در ما زَنَد فردا دَنی
که بتاسانید او را ظالمی | بر بهانهٔ مسجد او بُد سالمی
تا بهانهٔ قَتلْ بَرْ مسجد نِهَد | چونکِ بدنامَست مسجد، او جَهَد

۴۰۸۵ تُهمَتی بر ما مَنِه، ای سختْ جان! | که نه اَیم ایمِن ز مَکرِ دشمنان
هین! بِرَو جَلدی مَکُن، سَودا مَپَز | که نَتان پیمود کَیوانرا بگَز
چون تو بسیاران بِلافیده زبخت | ریشِ خود بَرکَندهْ یَکْ یَکْ لَختْ لَختْ
هین! بِرَو کوتاه کُن این قیل و قال | خویش و ما را در مَیفکَن در وَبال

جواب گفتنِ مهمانْ ایشانرا و مَثَل آوردن بدفع کردنِ حارِس کِشت ببانگِ دَف از کِشتْ شتری را که کوسِ محمودی بر پُشتِ او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوانْ نِیَم | که زلاَ حَولی، ضعیف آید پَیَم

کودکی، کو حارِسِ کِشتی بُدی   طَبلَکی در دَفعِ مرغان می‌زدی   ۴۰۹۰
تا رمیدی مرغْ ز آن طَبلَک ز کِشت   کِشت از مرغانِ بَد، بی خَوفْ گشت
چونکِ سلطانْ شاه محمودِ کریم   برگذر زد آن طَرَف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو اِستارهٔ اَثیر   اَنبُه و پیروز و صَفدَر، مُلْکْ‌گیر
اُشتُری بُد کو بُدی حَمّالِ کوس   بُختیی بُد پیشْ‌رَو، همچون خروس
بانگِ کوس و طَبْل بَرْ وَی روز و شب   می‌زدی اندر رُجوع و در طَلَب   ۴۰۹۵
اندر آن مَزرَع درآمد آن شُتُر   کودک آن طَبلَک بزد در حفظِ بُر
عاقلی گفتش: مزن طبلک، که او   پختهٔ طبل است با آنش است خُو
پیشِ او چه بْوَد تَبوراکِ تو طفل   که کَشَد او طبلِ سلطان بیست کِفْل
عاشقم من کُشتهٔ قربانِ لا   جانِ من نوبتگه طبلِ بَلا
خود تَبوراکَست این تهدیدها   پیش آنچِ دیده است این دیدها   ۴۱۰۰
ای حریفان! من از آنها نیستم   کز خیالاتی درین رَهْ بیستم
من چو اسماعیلیانم بی‌حَذَر   بَل چو اسماعیلْ آزادم ز سَر
فارِغم از طُمطُراق و از ریا   قُلْ تَعالَوْا گفت جانم را، بیا
گفت پیغمبر که جادَ فی السَّلَفْ   بِالعَطِیَّهْ مَنْ تَیَقَّن بِالخَلَف
هر که بیند مَر عطا را صد عِوَض   زود در بازد عَطا را زین غَرَض   ۴۱۰۵
جمله در بازارْ از آن گشتند بَند   تا چو سودْ افتاد، مال خودْ دَهَند
زَرْ در انبانها نشسته مُنتَظِر   تا که سود آید، بِبَذْلْ آید مُصِر
چون ببیند کالهٔ در رِبحْ بیش   سرد گردد عشقش از کالایِ خویش
گرم ز آن ماندست با آن کو ندید   کاله‌های خویش را رِبح و مَزید
همچنین علم و هنرها و حِرَف   چون ندید افزون از آنها در شَرَف   ۴۱۱۰
تا بِهْ از جان نیست، جان باشد عزیز   چون بِهْ آمد، نامِ جان شد چیزِ لیز
لُعبَتِ مُرده بُوَدْ جانْ طفل را   تا نگشت او در بزرگی طفل زا
این تصوّر وین تَخَیُّل لعبتست   تا تو طفلی پس بدانت حاجتست
چون ز طفلی رَست، جان شد در وِصال   فارغ از حِسّ است و تصویر و خیال
نیست مَحرَم تا بگویم بی‌نِفاق   تن زدمْ واللهُ اَعْلَمْ بِالوِفاق   ۴۱۱۵
مال و تن برفَند، ریزانِ فنا   حق خریدارش که اَللهُ اشتَریٰ
برفها ز آن از ثَمَن اولیستت   که هَیی در شک، یقینی نیستت

وین عجب ظَنّست در تو ای مَهین … که نمی‌پَرّد ببُستانِ یَقین

هر گُمانْ تشنهٔ یقین است، ای پسر! … می‌زَنَد اندر تَزایُد بال و پَر

۴۱۲۰ چون رسد در عِلْم، پسْ پَر پا شَوَد … مَر یقین را عِلمِ او بُویا شود

زآنکِ هست اندر طریقِ مُفْتَتَن … علمْ کمتر از یقین و فَوقِ ظَن

عِلمْ جویای یقین باشد، بدان … وآن یقین جویای دیدَست و عیان

اندر اَلْهیکُمْ بجو این را کنون … از پَسِ کَلّا پسِ لَوْ تَعلَمُون[1]

می‌کَشَد دانش ببینش ای عَلیم … گر یقین گشتی ببینندی جَحیم

۴۱۲۵ دیدْ زاید از یقین بی‌اِمتِهال … آنچنانکْ از ظَن همی‌زایَد خیال

اندر أَلْهیکُم بیانِ این ببین … که شود عِلْمُ الیَقین عَینُ الیَقین

از گُمان و از یَقین بالاترم … وز مَلامَت بر نمی‌گردد سَرَم

چون دهانم خُورد از حلوای او … چشم روشن گشتم و بینایِ او

پا نِهَم گُستاخ چون خانه رَوَم … پا نلرزانم نه کورانه رَوَم

۴۱۳۰ آنچ گُل را گفت حق خندانْش کرد … با دِلِ من گفت و صد چندانْش کرد

آنچ زَد بر سرو و قَدَّش راست کرد … و آنچ از وَیْ نرگس و نسرین بخُوَرد

آنچ نَی را کرد شیرین جان و دل … وآنچ خاکی یافت زو نَقشِ چِگِل

آنچ ابرو را چُنان طَرّار ساخت … چهره را گلگونه و گلنار ساخت

مَرْ زبانرا داد صد افسون گری … وآنکِ کان را داد زَرِّ جعفری

۴۱۳۵ چون دَرِ زَرّادخانه بازْ شد … غمزه‌های چشمْ تیرانداز شد

بر دلم زد تیر و سَودایم کرد … عاشقِ شُکْر و شَکَر خایم کرد

عاشقِ آنم که هَر آنْ آنِ اوست … عقل‌وجان، جاندارِ یک مرجانِ اوست

من نلافم، ور بلافم، همچو آب … نیست در آتش کُشی‌ام اِضطِراب

چون بدزدم؟ چون حَفیظِ مخزنْ اوست … چون نباشم سخت رَو؟ پُشتِ من اوست

۴۱۴۰ هر که از خورشیدْ باشد پُشتْ گرم … سختْ رُو باشد، نه بیم او را، نه شرم

همچو رویِ آفتابِ بی‌حَذَر … گشت رویَش، خصمْ سوز و پرده‌دَر

هر پَیمبَر سختْ رو بُد در جهان … یکسواره کوفت بَرْ جَیشِ شهان

رو نگردانید از ترس و غمی … یک تَنه، تنها، بِزَد بر عالمی

سنگ: باشد سختْ رو و چشمْ شوخ … او نترسد از جهانِ پُرْ کُلوخ

۱- سورهٔ ۱۰۲ - آیهٔ ۱ تا ۵

کآن کلوخْ از خشتْ زن، یک لَخت شد / سنگ، از صُنع خدایی سخت شد ۴۱۴۵
گوسفندان گر بُروننداز حساب / زانبُهیشان کَی بترسد آن قصاب؟
کُلُّکُم راعٍ نبی چون راعی است / خلق مانند رَمه،او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نَبَرد / لیکشان حافظ بُوَد از گرم و سرد
گر زَنَد بانگی ز قهرْ او بر رمه / دان ز مِهرَسْت آن که دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشمْ بختِ نو / که تُرا غمگین کنم، غمگین مَشو ۴۱۵۰
من تُرا غمگین و گریان ز آن کنم / تا کِت از چشم بَدان پِنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خُویِ تو / تا بگردد چشمِ بَد از روی تو
نه تو صیّادیّ و جویایِ منی؟ / بنده و افگندهٔ رایِ منی؟
حیله اندیشی که دَرْ من دَرْ رَسی / در فِراق و جُستنِ من بی‌کسی
چاره می‌جوید پَیِ من دَردِ تو / می‌شُنودَم دوشْ آهِ سردِ تو ۴۱۵۵
من توانم هم که بی این انتظار / ره دَهَم بنمایَمت راهِ گُذار
تا ازین گردابِ دَوران وا رَهی / بر سَرِ گنج وِصالم پا نِهی
لیک، شیرینیّ و لذات مَقَر / هست بر اَندازهٔ رنجِ سَفَر
آنگه از شهر و ز خویشان برخوری / کز غریبی رنج و محنتها بَری

تمثیلِ گریختنِ مؤمن و بی‌صبریِ او در بَلا باضطراب و بی‌قراری نخود و دیگر حَوایج در جوشِ دیگ و بر دویدنْ تا بیرون جهند

بنگر اندر نَخُودی در دیگْ چون / می‌جَهَد بالا چو شد ز آتش زبون ۴۱۶۰
هر زمان نَخود برآید وقتِ جوش / بر سر دیگ و برآرَد صدخروش
که چرا آتش بمن در می‌زنی؟ / چون خریدی،چون نگونم می‌کنی؟
می‌زَنَد کَفلیز کدبانو که نِی / خوش بجوش و بر مَجَه ز آتشْ کُنی
زآن نجوشانم که مَکروهِ منی / بلکِ تا گیری تو ذَوق و چاشنی
تا غِذی گردی، بیآمیزی بجان / بَهرِ خواری نیستَت این امتحان ۴۱۶۵
آبْ میخوردی ببستانْ سبز و تَر / بَهرِ این آتش بُدَست آن آبْ خُوَر
رحمتش سابق بُدَست از قَهرْ ز آن / تا ز رحمت گردَدْ اهلِ اِمتحان
رحمتش بر قَهر از آن سابق شُدست / تا که سرمایهٔ وجود آید بِدَست

زآنکِ بی‌لذّت نروید لَحم و پوست　　چون نروید، چه گدازد عشقِ دوست؟

۴۱۷۰ زآن تقاضاگر بیآید قهرها　　تا کُنی ایثارِ آن سرمایه را

بـاز لطف آید برای عُذرِ او　　که بکردی غُسل و بر جَستی ز جُو

گوید ای نَخُود چریدی در بهار　　رنج مهمان تو شد نیکوش‌دار

تا که مهمان باز گردد شُکْرساز　　پیشِ شه گوید زِ ایثارِ تو باز

تا بجای نعمت مُنعِم رسد　　جملهْ نعمتها بَرَد بر تو حسد

۴۱۷۵ من خلیلم، تو پسر پیش بِچُک　　سر بِنِهْ إِنّی أَرانی أَذبَحُک

سر بپیشِ قهر نِهْ دل برقرار　　تا بِبُرَّم حَلقَت اسمعیلْ‌وار

سر بِبُرَّم، لیک این سر، آن سریست　　کز بریده گشتن و مردن بَریست

لیک مقصود ازل تسلیم تُست　　ای مسلمان بایدَت تسلیمْ جُست

ای نَخُود می‌جوشْ اندر ابتِلا　　تا نه هستیّ و نه خود مانَد تُرا

۴۱۸۰ اندر آن بستان اگر خندیده‌ای　　تو گُلِ بستانِ جان و دیده‌ای

گر جدا از باغِ آب و گِل شدی　　لقمه گشتی اندر اِحیا آمدی

شو غِذیّ و قُوَّتِ اندیشه‌ها　　شیر بودی، شیر شَو در بیشه‌ها

از صفاتش رُسته‌ای والله نُخُست　　در صِفاتش باز رَو، چالاک و چُسْت

ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی　　پس شدی اَوصاف و گردونْ بَرْ شُدی

۴۱۸۵ آمدی در صورت باران و تاب　　می‌روی اندر صفاتِ مُستَطاب

جزوِ شید و ابر و انجُمها بُدی　　نَفس و فِعْل و قَول و فِکرتها شدی

هستیِ حیوانْ شد از مرگِ نبات　　راست آمد اُقْتُلُونی یا ثِقات

چون چنین بُردیشْت ما را بَعدِ مات　　راست آمد اِنَّ فی قَتْلی حَیات

فِعل و قَول و صِدقْ شد قُوتِ مَلَک　　تا بدین مِعراجْ شد سوی فَلَک

۴۱۹۰ آن چنان کآن طعمه شد قُوتِ بَشَر　　از جمادی بَرْ شد و شد جانور

این سخن را تَرجَمَهْ پهناوری　　گفته آید در مَقام دیگری

کاروان دایم ز گردون می‌رسد　　تا تجارت می‌کند، وا می‌رَوَد

پس بِرَو شیرین و خوش بااِختیار　　نه به تلخی و کَراهَت دزدْوار

زآن حدیثِ تلخ می‌گویم تُرا　　تا ز تلخیها فرو شویم تُرا

۴۱۹۵ زآبِ سردْ انگورِ افسرده رَهَد　　سردی و افسردگی بیرون نِهَد

تو زْ تلخی چونکِ دلْ پُر خون شوی　　پس ز تلخیها همه بیرون رَوی

تَمثیلِ صابِر شُدنِ مؤمن چون بر سِرّ و خَیرِ بَلا واقِف شود

سگْ شکاری نیست، او را طَوقْ نیست　　خام و ناجوشیدهْ جُز بی‌ذَوق نیست

گفت نَخُود چون چنین است، ای سَتی!　　خوش بجوشم، یاریَم دِهْ راستی

تو درین جوشِش چو مِعمارِ منی　　کَفچَلیزم زن، که بَس خوش می‌زنی

همچو پیلَم، بر سرم زن زخم و داغ　　تا نبینم خوابِ هندُستان و باغ　　۴۲۰۰

تا که خود را در دَهَم در جوشْ من　　تا رَهی یابم در آن آغوشْ من

زآنکِ انسان در غَنا طاغی شود　　همچو پیلِ خوابْ‌بین یاغی شود

پیلْ چون در خواب بیند هندْ را　　پیلبان را نشنود، آرد دَغا

عُذر گفتنِ کدبانو با نخود و حکمتِ در جوشْ داشتنِ کدبانو نخود را

آن سَتی گوید وَرا که پیش ازین　　من چو تو بودم ز اَجزای زمین

چون بنوشیدم جِهادِ آذری　　پس پذیرا گشتم و اندرْ خُوری　　۴۲۰۵

مدّتی جوشیده‌ام اندر زَمَن　　مدّتی دیگر درونِ دیگِ تَن

زین دو جوشِش قُوّتِ حسها شدم　　روحْ گشتم، پسْ تُرا اُستا شدم

در جمادی، گفتمی: زآن می‌دَوی　　تا شَوی عِلم و صفاتِ معنوی

چون شدم من روحْ پس بارِ دگر　　جوشِ دیگر کُن، ز حیوانی گُذَر

از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها　　در نَلَغزیّ و رسی در مُنتَها　　۴۲۱۰

زآنکِ از قرآن بسی گُم رَهْ شدند　　زآن رَسَن، قومی دَرونِ چَهْ شدند

مَرْ رَسَن را نیست جُرمی ای عَنود　　چون تُرا سودای سَرْ بالا نبود

باقیِ قصّهٔ مهمانِ آن مسجدِ مهمانْ کُش و ثَبات و صِدقِ او

آن غریبِ شهرِ سَرْ بالا طَلَب　　گفت: می‌خُسپَم درین مسجد بشب

مسجدا! گر کربلای من شوی　　کعبهٔ حاجتْ رَوای من شوی

هین! مرا بگذار، ای بُگزیدهْ دار!　　تا رَسَن بازی کنم، منصورْ وار　　۴۲۱۵

گر شدیْت اندر نصیحتْ جَبرئیل　　می‌نخواهد غوثْ در آتش خلیل

جَبرَئیلا! رو که من افروخته   بهترم چون عُود و عَنبر سوخته

جَبرَئیلا! گرچه یاری می‌کنی   چون برادرْ پاس‌داری می‌کنی

ای برادر! منْ بَرْ آذر چابُکَم   من نه آن جانم که گَردَم بیش و کَم

۴۲۲۰ جانِ حیوانی فزاید از عَلَف   آتشی بود و چو هیزم شد تَلَف

گر نگشتی هیزم، او مُثمِر بُدی   تا اَبَد مَعمور و هم عامِر بُدی

بادِ سوزانست این آتش، بدان   پرتوِ آتش بُوَد، نه عَینِ آن

عَینِ آتشْ در اَثیر آمد یَقین   پرتو و سایهٔ وَیَستْ اندرْ زَمین

لاجَرَم پرتو نپاید زِاْضطراب   سویِ مَعدِن باز می‌گردد شتاب

۴۲۲۵ قامتِ تو برقرار آمد بساز   سایه‌ات کوته دَمی، یکدم دراز

زآنکِ در پرتو نیابَد کسْ ثَبات   عکسها واگشت سوی اُمَّهات

هین! دهان بربند، فتنه لب گشاد   خشک آر، اَللهُ أعْلَمْ بِالرَّشاد

ذِکرِ خیالِ بد اندیشیدنِ قاصِرْ فهمان

پیش از آنکْ این قَصّه تا مَخلَص رسد   دُودِ گندی آمد از اَهلِ حَسَد

من نمی‌رنجم ازین، لیک این لگد   خاطِرِ ساده دلی را پَی کُند

۴۲۳۰ خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی   بَهرِ محجوبان مِثالِ معنوی

که ز قرآن گر نبیند غیرِقال   این عجب نَبْوَد، ز اَصحابِ ضَلال

کز شُعاعِ آفتابِ پُر زِنور   غَیرِ گرمیْ می‌نیابَد چَشمِ کور

خَربُطی، ناگاه از خَرخانه‌ای   سَر برون آورد چون طَعّانه‌ای

کین سخن پستست، یعنی: مثنوی   قِصّهٔ پیغمبرست و پَی رَوی

۴۲۳۵ نیست ذِکرِ بحث و اَسرارِ بلند   که دَوانند اَولیا آن سو، سَمَند

از مقاماتِ تَبَتُّل تا فَنا   پایه پایه تا ملاقاتِ خدا

شرح و حَدِّ هَرْ مَقام و مَنزِلی   که بِپَرْ زو بَرْ پَرَد صاحبْ دلی

چون کتابُ الله بیآمَد، هم بَر آن   این چنین طعنه زدند آن کافِران

که اَساطیرست و اَفسانهٔ نِژَند   نیست تعمیقیّ و تحقیقی بلند

۴۲۴۰ کودکانِ خُرد، فهمش می‌کنند   نیست جز اَمرِ پَسَند و ناپسند

ذِکرِ یوسف، ذِکرِ زلف پرخَمَش   ذِکرِ یعقوب و زلیخا و غَمَش

ظاهرست و هر کسی پَی می‌بَرَد | کو بیان که گُم شَوَد در وَی خِرَد؟
گفت اگر آسان نَماید این بتو | این چنین آسان یکی سوره بگو
جنّیان و انسیان و اهلِ کار | گو: یکی آیت ازین آسان، بیآر

تفسیرِ این خبرِ مصطفی عَلَیه السّلام که لِلقرآنِ ظَهرٌ و بَطنٌ وَ لِبَطْنِه بَطنٌ اِلیٰ سَبْعَةِ أبطُنٍ

حرفِ قرآنرا بدان که ظاهریست | زیرِ ظاهر باطنی بس قاهریست ۴۲۴۵
زیرِ آن باطن، یکی بَطنِ سِوُم | که دَرو گردَد خِرَدها جملهْ گُم
بَطنِ چارُم از نُبیْ خودْ کس ندید | جُز خدای بی‌نظیرِ بی‌ندید
تو ز قرآن، ای پسر ظاهر مَبین | دیوْ آدم را نبیند، جز که طِین
ظاهرِ قرآن چو شخصِ آدمیْست | که نُقوشش ظاهر و جانش خَفیْست
مرد را صد سال عَمّ و خالِ او | یک سرِ مویی نبیند حالِ او ۴۲۵۰

بیانِ آنکِ رفتنِ اَنبیا و اَولیا عَلَیهِمُ السَّلام بکوهها و غارها جهتِ پنهان کردنِ خویش نیست و جهتِ خوف و تشویشِ خَلق نیست بلکِ جهتِ اِرشادِ خلقست و تحریضِ بر انقطاع از دنیا بقدرِ ممکن

آنکِ گویند اولیا در کُهْ بُوَند | تا ز چشمِ مردمان پنهان شوند
پیشِ خلق ایشان فرازِ صَدْ کُهْ‌اند | گامِ خودْ بَر چرخِ هفتم می‌نِهَند
پس چرا پنهان شود؟ کُه جُو بُوَد؟ | کو ز صد دریا و کُه ز آن سُو بُوَد
حاجتش نَبوَد بسوی کُهْ گریخت | کز پَیِش کُرَّهْ فلکْ صَدْ نعلْ ریخت
چرخ گردید و ندید او گَردِ جان | تَعزیتْ جامه بپوشید آسمان ۴۲۵۵
گر بظاهر آن پَری پنهان بُوَد | آدمی پنهان‌تر از پَرْیان بود
نزدِ عاقل ز آن پَری که مُضمَرَست | آدمی صد بارْ خودْ پنهان تَرَست
آدمی نزدیکِ عاقل چون خَفیْست | چون بُود آدم که در غَیب او صَفیست

تشبیهِ صورتِ اَولیا و صورتِ کلامِ اولیا بصورتِ عصای موسیٰ و صورت اَفسونِ عیسیٰ عَلَیهما السّلام

آدمی همچون عصای موسیٍ است — آدمی همچون فُسونِ عیسیٍ است

۴۲۶۰ در کفِ حق بَهرِ داد و بَهرِ زَیْن — قلبِ مؤمن هست بَینَ اِصبَعَیْن

ظاهرش چوبی ولیکن پیشِ او — کَونْ یک لقمه چو بگشاید گلو

تو مبین ز افسونِ عیسیٰ حرف و صَوت — آن ببین کز وَی گریزان گشت مَوْت

تو مبین زَافسونْش آن لَهْجاتِ پَست — آن نِگَر که مُرده بر جُست و نِشَست

تو مبین مَر آن عصا را سَهْل یافت — آن ببین که بَحرِ خَضرا را شکافت

۴۲۶۵ تو ز دوری دیده‌ای چَترِ سیاه — یک قدم فا پیش‌ْنِهْ بنگر سپاه

تو ز دوری می‌نبینی جز که گَرْد — اندکی پیش آ، ببین در گَردْ، مرد

دیده‌ها راگَردِ او روشن کُند — کوهها را مَردیِ او بَر کَنَد

چون برآمد مُوسیٍ از اَقصایِ دشت — کوهِ طور از مَقدَمَش رَقّاصْ گشت

تفسیرِ یا جِبَالُ أَوِّبی مَعَهُ وَالطَّیْر[1]

رویِ داوود از فَرَش تابان شده — کوهها اندر پَیَش نالان شده

۴۲۷۰ کوه با داوود گشته هَمرَهی — هر دو مُطربْ مَست در عشقِ شهی

یا جبالُ اَوِّبی اَمْر آمده — هر دو، همْ‌آواز و همْ‌پرده شده

گفت: داوودا تو هجرت دیده‌ای — بَهرِ من، از همدمان بُبْریده‌ای

ای غریبِ فردِ بی‌مونسْ شده — آتشِ شَوقْ از دلت شعله زده

مُطربان خواهیّ و قَوّال و نَدیم — کوهها را پیشَت آرَد آن قدیم

۴۲۷۵ مُطرب و قَوّال و سُرنایی کند — کُه بپیشَت بادْپیمایی کند

تا بدانی ناله چونْ کُه را رواست — بی‌لب و دندان وَلیّ را ناله‌هاست

نغمهٔ اجزایِ آن صافیْ جَسَد — هر دَمی در گوشِ حِسّش می‌رسد

همنشینان نشنوند، او بشنود — ای خُنُک جان کو بغَیبَش بِگرَوَد

بِنگَرَدْ در نَفْسِ خود صد گفت و گو — همنشین او نَبُرده هیچْ بُو

۱ـ سورهٔ ۳۴ ـ آیهٔ ۱۰

صد سؤال و صد جواب اَندر دِلَت   می‌رَسَد از لامکان تا مَنزِلت   ۴۲۸۰

بشنوی تو، نشنود زآن گوشها   گر بنزدیکِ تو آرد گوش را

گیرم ای کَر خودْ تو آنرا نشنوی   چون مِثالش دیده‌ای، چون نگَرَوی؟

جوابِ طعنهٔ زنندهٔ در مثنویْ از قُصورِ فَهمِ خود

ای سگِ طاعِن تو عَوعَو می‌کُنی   طَعنِ قرآن را بُرونْ شَو می‌کُنی

این نه آن شیرست کزوَی جان بَری   یا زِ پنجهٔ قهر او ایمان بَری

تا قیامت می‌زَنَد قرآن نِدی   ای گروهی جهل را گشته فِدی   ۴۲۸۵

که مرا افسانه می‌پنداشتید   تُخمِ طَعن و کافِری می‌کاشتید

خود بدیدیْت آنکِ طعنه می‌زدیت   که شما فانیّ و افسانه بُدیْت

منْ کلامِ حَقَّم و قایِمْ بذات   قُوتِ جانِ جان و یاقوتِ زَکات

نور خورشیدم، فَتاده بر شما   لیک از خورشید، ناگشته جدا

نَک منم یَنْبُوعِ آن آبِ حیات   تا رَهانَم عاشقانرا از مَمات   ۴۲۹۰

گر چنان گَندْ آزِتان نَنگیختی   جُرعه‌ای بر گورتان حقْ ریختی

نه بگیرم گفت و پندِ آن حکیم   دل نگردانم بِهَر طعنی سَقیم

مَثَل‌زدن دررمیدنِ کرهٔ اسب ازآب خوردن بسبب شَخولیدن سایسان

آنک فرمودست او اندر خِطاب   کُرّهٔ و مادر همی خوردند آب

می‌شَخولیدند هر دَم آن نَفَر   بَهرِ اسبان که هَلا! هین! آبْ خُور

آن شَخولیدن بکُرّه می‌رسید   سَرْ همی بر داشت و از خُور می‌رمید   ۴۲۹۵

مادرش پرسید: کای کُرّه چرا   می‌رَمی هر ساعتی زین اِستقا؟

گفت کُرّه: می‌شَخولند این گروه   زاتّفاقِ بانگشان دارم شُکوه

پس دلم می‌لرزد، از جا می‌رَوَد   زاتّفاقِ نَعره، خَوفَم می‌رسد

گفت مادر: تا جهان بودَست ازین   کارافزایان بُدند اَندَر زمین

هین! تو کارِ خویش کُن ای ارجمند   زود کایشان ریشِ خود بر می‌کَنَند   ۴۳۰۰

وقتْ تنگ و می‌رَوَد آبِ فَراخ   پیش از آن کز هجر گردی شاخْ شاخْ

شُهرهٔ کاریزْیست پرآبِ حیات — آب کَش، تا بر دَمَد از تو نبات
آب خِضر از جویِ نُطقِ اَولیا — می‌خوریم ای تشنهٔ غافل، بیآ
گر نبینی آبْ کورانه بِفَن — سوی جُو آوَر سبو در جویْ زَن

۴۳۰۵ چون شنیدی کاندرین جُوْ آبْ هست — کور را تقلید باید کارْ بَست
جُوْ فرو بَر مَشکِ آبْ اندیش را — تا گِران بینی تو مَشکِ خویش را
چون گِران دیدی، شَوی تو مُسْتَدِل — رَست از تقلیدِ خشک، آنگاهْ دل
گر نبیند کورْ آبِ جُوْ عَیان — لیک، دانَد چون سَبو بیند گِران
که زجُو اندر سبوْ آبی برفت — کین سبک بود و گِران شد ز آب و زفت

۴۳۱۰ زآنکِ هر بادی مرا دَرْ می‌رُبود — باد می‌نَرْبایدَم، ثِقْلَم فُزود
مَرْ سفیهان را رُباید هر هوا — زآنکِ نَبْوَدْشان گِرانیِّ قُویٰ
کَشتئی بی‌لنگر آمد مَردِ شَرْ — که زبادِ کژْ نیابَد او حَذَر
لَنگَرِ عقلَست عاقل را اَمان — لنگری در یوزه کُنْ از عاقلان
او مَدَدهای خِرَد چون در رُبود — از خزینهٔ دُرِّ آن دریای جود

۴۳۱۵ زین چنین اِمدادْ دلْ پُرْ فَنْ شود — بِجْهَد از دل، چشمْ هم روشن شود
زآنکِ نور از دل برین دیده نشست — تا چو دل شد دیدهٔ تو عاطِلَست
دلْ چو بر انوارِ عقلی نیز زد — زآن نصیبی هم بدو دیده دَهَد
پس بدان کابِ مبارکْ زآسمان — وَحیِ دلها باشد و صدقِ بیان
ما چو آن کُرَّه هم آب جُو خوریم — سوی آن وَسواسِ طاعِنْ ننگریم

۴۳۲۰ پَی رَوِ پیغمبرانی رَهْ سِپَر — طعنهٔ خَلقانْ همه بادی شُمُر
آن خداوندان که رَهْ طَی کرده‌اند — گوش فابانگِ سگانْ کَی کرده‌اند؟

بقیهٔ ذِکرِ آن مهمانِ مسجدِ مهمانْ کُش

بازگو کآن پاکْ بازِ شیر مرد — اندر آن مسجد چه بنمودش؟ چه کرد؟
خُفت در مسجد خود، او را خواب کو؟ — مَردِ غرقه گشته، چون خُسپَد بجُو؟
خوابِ مرغ و ماهیان باشد همی — عاشقانرا زیرِ غرقابِ غمی

۴۳۲۵ نیمْ شبْ آوازِ با هَولی رسید — کآیم آیم بر سرت ای مُستَفید
پنج کَرَّت این چنین آوازِ سخت — می‌رسید و دل همی شد لَختْ لَخت

تفسیرِ آیت و أَجْلِبْ عَلَیهِم بِخَیلِكَ وَ رَجْلِكَ[1]

تو چو عزمِ دین کنی با اجتهاد | دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو ز آن‌سو، بیندیش ای غَوی | که اسیرِ رنج و درویشی شوی
بی‌نوا گردی، زیاران وا بُری | خوار گردیّ و پشیمانی خوری
تو زبیمِ بانگِ آن دیوِ لَعین | واگریزی در ضَلالت از یقین
که هلا! فردا و پس فردا مراست | راهِ دین پوییم که مهلت پیشِ ماست ۴۳۳۰
مرگْ بینی بازکو از چپّ و راست | می‌کُشَد همسایه را تا بانگْ خاست
باز عزمِ دین کنی از بیمِ جان | مردْ سازی خویشتن را یک زمان
پس، سِلَح بر بندی از علم و حِکَم | که من از خوفی نیآرم پایْ کم
بازْ بانگی برزند بر تو ز مَکر | که بترس و باز گرد از تیغ فقر
بازْ بگریزی ز راه روشنی | آن سِلاح علم و فن را بفگنی ۴۳۳۵
سالها او را ببانگی بنده‌ای | در چُنین ظلمت، نَمَد افگنده‌ای
هَیبَتِ بانگِ شیاطین، خَلق را | بندْ کردَست و گرفته حَلْق را
تا چنان نومید شد جانْشان زنور | که روان کافران زَاهلِ قُبور
این شکوه بانگ آن مَلعون بُوَد | هیبت بانگ خدایی چون بود؟ ۴۳۴۰
هَیبَت بازَست بر کبکِ نجیب | مر مگس را نیست زآن هَیبَت نصیب
زآنکِ نَبْوَد بازْ صیّادِ مگس | عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوتِ دیوْ بر چون تو ذُباب | کَرّ و فَر دارد، نه بر کبک و عُقاب
بانگِ دیوان گلّه‌بانِ اَشقیاسْت | بانگِ سلطانْ پاسبان اَولیاست
تا نیآمیزد بدین دو بانگِ دور | قطره‌ای از بَحرِ خوش با بَحرِ شور ۴۳۴۵

رسیدنِ بانگِ طِلِسمی نیمْ شبْ مهمانِ مسجد را

بشنو اکنون قصّهٔ آن بانگِ سخت | که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت: چون ترسم؟ چو هست این طبلِ عید | تا دُهُل ترسد که زَخم او را رسید
ای دُهُلهای تَهیِّ بی قُلوب | قِسمتان از عیدجان شدْ زخمِ چوب

۱- سورهٔ ۱۷ - آیهٔ ۶۴

شد قیامت عید و بی‌دینان دُهُل / ما چو اهلِ عید، خندان همچو گُل

۴۳۵۰ بشنو اکنون این دُهُل چون بانگ زد / دیگِ دَولَتبا چگونه می‌پَزد

چونکِ بشنود آن دُهُل آن مردِ دید / گفت چون ترسد دلم از طبلِ عید؟

گفت با خود هین! ملرزان دل، کزین / مُردْ جانِ بَدْدلانِ بی‌یقین

وقت آن آمد که حیدْروارْ من / مُلک گیرم یا بپردازم بَدَن

بر جَهید و بانگْ بر زد: کای کیا / حاضرم اینک، اگر مردی بیآ

۴۳۵۵ در زمانْ بشکست ز آوازْ آن طِلِسم / زر همی ریزید هر سو قِسمْ قِسمْ

ریخت چندان زَرْ که ترسید آن پسر / تا نگیرد زر ز پُرّی راهِ دَرْ

بعد از آن برخاست آن شیرعَتید / تا سحرگه زر ببیرون می‌کشید

دفن می‌کرد و همی آمد به زر / با جُوال و تو برهْ بارِ دگر

گنجها بنهاد آن جانْ باز از آن / کوریِ ترسانیِ واپَسْ خَزان

۴۳۶۰ این زرِ ظاهر به خاطر آمدَست / در دلِ هر کورِ دورِ زرْ پَرَست

کودکانْ اُسفالها را بشکنند / نامِ زرْ بِنهند و در دامنْ کنند

اندر آن بازی چو گویی نامِ زر / آن کُند در خاطر کودک گذر

بَل زَرِ مضروبِ ضَربِ ایزدی / کو نگردد کاسِد آمد سَرمَدی

آن زری، کین زَر از آن زرْتاب یافت / گوهر و تابندگیّ و آبْ یافت

۴۳۶۵ آن زری که دل ازو گردد غنی / غالب آید بر قَمَر در روشنی

شمعْ بُود آن مسجد و پروانه او / خویشتن در باخت آن پروانه خُو

پَر بسوخت او را ولیکن ساختَش / بس مبارک آمد آن انداختش

همچو موسی بود آن مسعودْ بخت / کآتشی دید او به سویِ آن درخت

چون عِنایتها بَرُو مَوفور بود / نارْ می‌پنداشت و خود آن نور بود

۴۳۷۰ مردِ حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری بَرُو نارِ بَشَر

تو ز خود می‌آیی و آن در تُوَست / ناروخارِ ظَنِّ باطلْ این سُوَست

او درختِ موسیِ است و پُرْ ضِیا / نورْ خوان، نارش مخوان، باری بیآ

نه فِطامِ این جهان ناری نمود / سالِکان رفتند و آنْ خودْ نور بود

پس بدانَ که شمعِ دین بَر می‌شود / این نه همچون شمعِ آتشها بُوَد

۴۳۷۵ این نمایَد نور و سوزد یار را / و آن به صورت نار و گُل زُوّار را

این چو سازنده، ولی سوزنده‌ای / وآن گَهِ وصلتْ دلْ افروزنده‌ای

شکلِ شعلهٔ نورِ پاکِ سازْوار حاضران را نور و دوران را چو نار

ملاقاتِ آن عاشقْ با صَدرِ جهان

آن بُخاری نیز خود بر شَمعْ زد گشته بود از عشقش آسان آن کَبَد

آهِ سوزانش سوی گردون شده در دلِ صدرِ جهانْ مِهر آمده

گفته با خود در سَحَرگه: کای اَحَد حالِ آن آوارهٔ ما چون بُوَد؟ ۴۳۸۰

او گناهی کرد و ما دیدیم، لیک رحمتِ ما را نمی‌دانست نیک

خاطرِ مُجرِم زما ترسان شود لیک صد اومید در ترسَش بُوَد

من بترسانم وَقیحِ یاوَه را آنکِ ترسد، من چه ترسانم وَرا؟

بَهرِ دیگِ سردْ آذر می‌رَوَد نه بدان کز جوشْ از سَر می‌رود

ایمنان را من بِتَرسانَم بعلم خایِفان را ترس بردارم به حِلم ۴۳۸۵

پاره دوزم، پارهْ در مَوضعِ نَهَم هر کسی را شربتْ اندر خُورْدَهَم

هستِ سِرِّ مرد، چون بیخِ درخت ز آن بروید بَرگهاشْ از چوبِ سخت

در خُورِ آن بیخْ رُسته برگها در درخت و در نُفُوس و در نُهیٰ

بر فلک پَرهاسْت زْاَشجارِ وفا اَصلُها ثابِتْ و فَرْعُهْ فی اَلسَّما

چون برُست از عشقْ پَرْ بَر آسمان چون نرویَد در دلِ صدرِ جهان؟ ۴۳۹۰

مَوج می‌زد در دلش عَفوِ گنه که زِهَرْ دِلْ تا دِلْ آمد رَوزَنه

که زدل تا دل یقین رَوزَن بُوَد نه جدا و دورْ چون دو تن بود

مُتّصل نَبْوَد سُفالِ دو چراغ نورشان مَمزوجْ باشد در مَساغ

هیچ عاشق خود نباشد وَصلْ جُو که نه معشوقش بود جُویایِ او

لیک عشقِ عاشقان تنْ زِه کند عشقِ معشوقان خوش و فَربه کند ۴۳۹۵

چون درین دل بَرقِ مِهرِ دوست جَست اندر آن دلْ دوستی می‌دان که هست

در دلِ تو مِهرِ حقْ چون شد دو تو هست حق را بی‌گمانی مِهرِ تو

هیچ بانگِ کف زدن نآید به دَر از یکی دستِ تو بی‌دستی دگر

تشنه می‌نالَد که ای آبِ گُوار آبْ هم نالَد که: کو آن آبْ خوار؟

جذبِ آبست این عَطَش در جانِ ما ما از آنِ او و او همْ آنِ ما ۴۴۰۰

حکمتِ حق در قَضا و در قَدَر کرد ما را عاشقانِ هَمْدگر

جمله اجزای جهان زآن حُکمِ پیش / جفت جفت و عاشقانِ جفتِ خویش
هست هر جزوی ز عالَم جفتْ خواه / راست همچون کهربا و برگِ کاه
آسمان گوید زمین را مَرحَبا / با توم چون آهن و آهن‌ربا
۴۴۰۵ آسمانْ مَرد و زمینْ زن در خِرَد / هرچ آن انداخت این می‌پَروَرَد
چون نماند گرمیَش، بفرستَد او / چون نماند تَرّی و نَمْ، بدهد او
بُرجِ خاکی، خاکِ ارضی را مَدَد / بُرجِ آبی، تَرّیَش اندر دَمَد
بُرجِ بادی، ابْر سویِ او بَرَد / تا بُخارات وَخَم را بر کَشَد
بُرجِ آتش، گرمیِ خورشید ازو / همچو تابهٔ سُرخ ز آتش پُشت و رُو
۴۴۱۰ هست سرگردان فَلَکْ اندر زَمَن / همچو مردانْ گِردِ مَکسَب بَهرِ زَن
وین زمین کَدبانویها می‌کند / بر وِلادات و رِضاعَش می‌تَنَد
پس زمین و چرخْ را دان هوشمند / چونکِ کارِ هوشمندان می‌کُنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مَزَند / پس چرا چون جُفتْ درهم می‌خَزَند
بی‌زمین کَی گُل بروید وَارغوان؟ / پس چه زاید زآب و تابِ آسمان؟
۴۴۱۵ بَهرِ آن مَیل است در ماده به نَر / تا بُوَد تکمیلِ کارِ همدگر
میلْ اَندر مرد و زن حق ز آن نهاد / تا بَقا یابَد جَهان زین اتّحاد
مَیلِ هر جزوی به جزوی هم نِهَد / زِاتّحادِ هر دو تولیدی زِهَد
شبْ چنین با روز اندر اِعتِناق / مختلف در صورت، امّا اتّفاق
روز و شب ظاهر دو ضِدّ و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تَنَند
۴۴۲۰ هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پَیِ تکمیلِ فِعل و کارِ خویش
زآنکِ بی‌شب دَخْل نَبْوَد طبعْ را / پس چه اندر خَرجْ آرد روزها

جَذبِ هر عُنصری جنسِ خود را که در ترکیبِ آدمی مُحتَبَس شده است بغیرِ جنسْ

خاکْ گوید خاکِ تن را: بازْ گَردْ / ترکِ جان کُن سوی ما آ همچو گَردْ
جنسِ مایی، پیشِ ما اَولیٰ تری / بِهْ که زآن تن وا رَهی و ز آن تَری
گوید آری، لیک، من پابسته‌ام / گرچه همچون تو زهِجران خسته‌ام
۴۴۲۵ تَرّیِ تن را بجویند آبها / کای تَری باز آ ز غربتْ سویِ ما

گرمیِ تن را همی خوانَد اَثیر   که زناری، راهِ اصلِ خویش گیر
هست هفتاد و دو عِلّت در بدن   از کَشِشهای عناصِر بی‌رَسَن
عِلّت آید تا بدن را بُسْکُلَد   تا عناصِر همدگر را وا هِلَد
چار مُرغند این عناصِر بستهْ پا   مرگ و رنجوریّ و علّت پاگُشا
پایشان از همدگر چون باز کرد   مرغِ هر عُنصُر یقین پرواز کرد   ۴۴۳۰
جذبهٔ این اَصلْها و فرعْها   هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر دَرَد   مُرغِ هر جُزوی به اصلِ خودْ پَرَد
حِکمَتِ حقْ مانع آید زین عَجَل   جمعشان دارد بصِحَّت تا اَجَل
گوید ای اجزا، اَجَل مشهود نیست   پَرْ زدن پیش از اَجَلتان سودْ نیست
چونکِ هر جُزوی بجوید اِرتفاق   چون بُوَد جان غریب اندر فِراق؟   ۴۴۳۵

مُنجَذب شدنِ جان نیز بعالَمِ اَرواحْ و تقاضای او و مَیلِ او بمقرّ خود و مُنقَطع شدن از اجزایِ اجسام که کُندهٔ پایِ بازِ روح‌اند

گوید: ای اَجزای پستِ فَرشیَم   غُربتِ من تلختر، من عَرشیَم
مَیلِ تَنْ در سبزه و آبِ روان   زآن بُوَد که اَصلِ او آمد از آن
مَیلِ جان اندر حیات و در حَی است   زآنکِ جانِ لامَکانْ اصلِ وَی است
مَیلِ جان در حکمتَست و در عُلوم   مَیلِ تن، در باغ و راغَست و کُرُوم
مَیلِ جان اندر ترقیّ و شَرَف   مَیلِ تنْ در کسب و اسبابِ علف   ۴۴۴۰
مَیل و عشقِ آن شَرَف هم سویِ جان   زین یُحب را و یُحبّون را بِدان
گر بگویم شرحِ این بی‌حد شود   مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
حاصلْ آنکه، هرکه او طالِب بُوَد   جانِ مَطلوبَش درو راغِب بُوَد
آدمی، حیوان، نباتیّ و جَماد   هر مُرادی عاشقِ هر بی‌مُراد
بی‌مُرادان بر مُرادی می‌تَنَند   وآن مرادان جذبِ ایشان می‌کُنند   ۴۴۴۵
لیک، مَیلِ عاشقان لاغر کند   مَیلِ معشوقانْ خوش و خوشْ فَر کند
عشقِ معشوقان دو رُخْ افروخته   عشقِ عاشقْ جانِ او را سوخته
کَهرُبا عاشقْ بشکلِ بی‌نیاز   کاهْ می‌کوشَد در آن راهِ دراز
این رها کن، عشقِ آن تشنهْ دهان   تافت اندر سینهٔ صَدرِ جهان

٤٤٥٠ دودِ آن عشق و غمِ آتشْ‌کده — رفته در مَخدومِ او مُشفِق شده

لیکش از ناموس و بَوْش و آبِ رُو — شرم می‌آمد که وا جُویَد ازو

رَحمَتَش مُشتاقِ آن مسکین شده — سلطنت زین لطفْ مانع آمده

عقلْ حیران، کین عجب او را کشید — یا کَشِش زآن سو، بدین جانب رسید

ترکِ جَلدی کن، کزین ناواقِفی — لب ببند اَللهُ اَعْلَمْ بِالْخَفی

٤٤٥٥ این سخن را بعد ازین مدفون کنم — آن کَشنده می‌کَشَد، من چون کنم؟

کیست آن کِت می‌کَشَد ای مُعتَنی؟ — آنکِ می‌نگذارَدَت، کین دَمْ زَنی

صد عزیمت می‌کُنی بَهرِ سفر — می‌کَشانَد مَرْ تُرا جایِ دگر

زآن بگردانَد بِهَر سو آن لگام — تا خبر یابد ز فارِسْ اسبِ خام

اسبِ زیرک سار زآن نیکو پَیْ است — کو همی دانَد که فارِسْ بَر وَی است

٤٤٦٠ او، دِلَت را بر دو صد سَودا بِبَست — بی‌مُرادت کرد، پس دل را شکست

چون شِکست او بالِ آن رایِ نُخُست؟ — چون نشد هستیِّ بالْ اِشکَنْ دُرُست؟

چون قَضایَش حَبْلِ تدبیرت سُکُسْت؟ — چون نشد بر تو قَضایِ آن درست؟

فَسخِ عَزایم و نَقضها جهتِ باخبر کردن آدمی را از آنکِ مالِک و قاهِرْ اوست و گاهْ‌گاهْ عَزمِ او را فَسخ ناکردن و نافِذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارَد تا باز عَزمَش را بشکند تا تَنبُّه بر تنبیه بُوَد

عزمها و قصدها در ماجَرا — گاه‌گاهی راست می‌آید تُرا

تا بطَمْعِ آن، دِلَت نیّت کند — بارِ دیگر نیّتت را بشکند

٤٤٦٥ ور بکُلّیَ بی‌مُرادت داشتی — دِل شدی نومید اَمَل کَیْ کاشتی؟

ور نکاریدی اَمَل از عُوریَش — کَیْ شدی پَیدا بَرُو مَقهوریش؟

عاشقان از بی‌مرادیهای خویش — باخبر گشتند از مَولای خویش

بی‌مرادی شد قلاووزِ بهشت — حُفَّت الجَنَّة شِنَو، ای خوشْ سِرِشت

که مراداتت همه اِشکَسته پاست — پس کسی باشد، که کامِ او رواست

٤٤٧٠ پس شدند اِشکسته‌اش آن صادِقان — لیک کو خود آن شکستِ عاشقان

عاقلان اِشکَسته‌اش از اِضطرار — عاشقان اِشکسته با صد اختیار

عاقلانش بندگانِ بندی‌اند — عاشقانش شَکَّریّ و قندی‌اند

اِئتِیـا کَـرْهاً مَهـارِ عـاقلان اِئتِیـا طَـوْعاً بهـارِ بـی‌دلان

نظر کردنِ پیغامبر عَلَیه السّلام باسیرانْ و تبسّم کردن وگفتن که عَجَبتُ مِن قَومٍ یُجَرّون إلَی الْجَنَّةِ بالسَّلاسِلِ وَالأغْلال

دیـد پـیغمبر یکـی جَـوقی اسیر کـه هـمی بـردند و ایشـان در نَـفیر

دیدشـان در بـند، آن آگـاهْ شیر مـی‌نظر کـردند در وَی زیـرْ زیـر ۴۴۷۵

تـا هـمی خـایید هـر یک از غَـضَب بـر رسـولِ صـدقْ دنـدانهـا و لب

زَهـره نَـه بـا آن غَـضَب کـه دم زنـند زآنکِ در زنـجیرِ قـهرِ دَه مَـنَند

می‌کشانَدْشان مُـوَکِّـل سـوی شـهر مـی‌بَرَد از کـافرستانْشان بـقَهر

نَـه فِـدایـی می‌سـتانَد، نَـه زَری نـه شَفـاعَت مـی‌رسد از سَـروَری

رَحـمتِ عـالَم هـمی گـویند و او عـالَمی را مـی‌بُرَد حـلق و گـلو ۴۴۸۰

بـا هـزار اِنکـار مـی‌رفتندْ راه زیـرِ لبْ طعنه‌زنـان بَـر کـارِ شـاه

چـاره‌ها کـردیم و اینجا چاره نیست خودْ دِلِ ایـن مـرد، کـم از خـاره نیست

مـا هَـزاران مـردِ شـیر اَلپ‌ارسـلان بـا دو سـه عُریـانِ سُستِ نیمْ جـان

این چـنین در مـانده‌ایم، از کَـژ رَویْست یـا ز اَخترهـاست یـا خـود جادُویست

بـختِ مـا را بَـر دریـد آن بـختِ او تـختِ مـا شـد سرنگون از تـخت او ۴۴۸۵

کـارِ او از جـادُوی گـر گشتْ زَفت جـادُوی کـردیم مـا هـم چـون نـرفت

تفسیر این آیت که إنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جاءَکُمُ الْفَتحُ[1] الآیَه ای طاعِنان می‌گفتید که از ما و مُحمّد عَلَیه‌السّلام آنکه حقّست، فتح و نُصرتش دِه و این بدان می‌گفتید تا گُمان آید که شما طالبِ حقّید بی‌غرضْ اکنون مُحَمَّد را نُصرت دادیم تا صاحبِ حق را ببینید

از بتـان و از خـدا در خـواستیم کـه بِکَـنْ مـا را اگـر نـاراستیم

آنکِ حـقّ و راسـتَست از مـا و او نُـصرتَش دِه، نـصرت او را بِـجُو

ایـن دُعـا بسیـار کـردیم و صَـلات پـیشِ لات و پـیشِ عُـزّیٰ و مَنات

۱- سورهٔ ۸- آیهٔ ۱۹

۴۴۹۰ که اگر حقّست او، پیداش کن / ور نباشد حق، زبونِ ماش کن
چونکِ وا دیدیم، او منصور بود / ما همه ظلمت بُدیم، او نور بود
این جوابِ ماستْ کآنچه خواستید / گشت پیدا که: شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش / کور می‌کردند و دفعْ از ذِکرِ خویش
کین تفکّرْمان هم از اِدبارْ رُست / که صَوابِ او شود در دلْ دُرُست
۴۴۹۵ خودْ چه شد گر غالب آمد چند بار؟ / هر کسی را غالب آرَد روزگار
ما هم از ایّامِ بخت آور شدیم / بارها بَرْ وَی مُظَفَّر آمدیم
باز گفتندی که گرچه او شکست / چون شکستِ ما نبود آن زشت و پَست
زآنکِ بختِ نیکِ او را در شکست / دادْ صد شادیِّ پنهان زیرِ دست
کو بِا شِکَسته نمی‌مانِست هیچ / که نه غم بودش در آن، نه پیچْ پیچْ
۴۵۰۰ چون نشانِ مؤمنان مغلوبیَست / لیک در اِشکستِ مؤمنْ خوبیَست
گر تو مُشک و عَنبَری را بشکنی / عالَمی از فَوحِ رَیحانْ پُر کُنی
ور شکستی ناگهان سرگینِ خر / خانه‌ها پرگَند گردد تا بسَر
وقتِ واگشتِ حُدَیْبیَّه، بِذُل / دولتِ اِنّا فَتَحْنا زَدْ دُهُل

سِرّ آنکه بی‌مُرادْ بازگشتنِ رسولْ عَلَیه السَّلام از حُدَیْبیَّه حق تعالیٰ لقبِ آن فتح کرد که اِنّا فَتَحْنا که بصورتْ غَلَق بود و بمعنیْ فَتْح چنانکِ شکستنِ مُشکْ بظاهرْ شکستنْ است و بمعنیْ دُرُست کردن است مُشکیِ او را و تکمیلِ فوایدِ اوست

آمدَش پَیغامْ از دولت که: رَو! / تو ز مَنعِ این ظَفَر غمگین مشو!
۴۵۰۵ کاندرین خواریّ نَقدَتْ فتحهاست / نَک فُلان قلعه فُلان بقعه، تُراست
بنگرْ آخِرْ چونکِ واگردیدْ تَفت / بر قُرَیظه و بر نَضیرْ، از وَیْ چه رفت؟
قلعه‌ها هم گِردِ آن دو بُقعه‌ها / شد مُسَلّم وز غَنایِمْ نفعْها
ور نباشد آن، تو بنگر کین فَریق / پُر غم و رنجند و مَفتون و عَشیق
زَهرْخواری را چو شَکَّر می‌خورند / خارِ غمها را چو اُشتُر می‌چَرَند
۴۵۱۰ بَهرِ عَینِ غم، نه از بَهرِ فَرَج / این تَسافُل پیشِ ایشان چون دَرَج
آنچنان شادند اندر قَعرِ چاه / که همی ترسند از تخت و کلاه

هر کجا دلبر بُوَد خودْ همنشین ‌ ‌ فَوقِ گردونست، نه زیرِ زمین

تفسیرِ اینِ خبرْ که مصطفی عَلَیه‌السَّلام فرمود لاتُفَضِّلونی عَلَیٰ یُونُسَ بن مَتَّیٰ

گفت پیغمبر که: معراجِ مرا ‌ ‌ نیست بَر معراجِ یونُس اِجتبا

آنِ من بر چرخ و آنِ او نشیب ‌ ‌ زآنکِ قُربِ حقْ برونَست از حساب

قُربْ نه بالا، نه پستی رفتَنَست ‌ ‌ قُربِ حق، از حَبسِ هستی رَستَنَست ۴۵۱۵

نیست را چه جایِ بالا است و زیر؟ ‌ ‌ نیست را نه زُود و نه دُورست و دِیر

کارگاه و گنجِ حق درْ نیستیْست ‌ ‌ غُرّهٔ هستی، چه دانی نیست چیست؟

حاصل، اینِ اِشکستِ ایشانْ ای کیا ‌ ‌ می‌نمانَد هیچ با اِشکستِ ما

آنچنان شادَند در ذُلّ و تَلَف ‌ ‌ همچو ما در وقتِ اقبال و شَرَف

برگ و بی‌برگی همه اِقْطاعِ اوست ‌ ‌ فقر و خواریْش افتخارَست و عُلُوسْت ۴۵۲۰

آن یکی گفت: اَرْ چنانست آن ندید ‌ ‌ چون بخندید او که ما را بسته دید؟

چونکِ او مُبْدَل شُدَست و شادیَش ‌ ‌ نیستْ زین زندان و زین آزادیَش

پس بقهرِ دشمنانْ چون شاد شد؟ ‌ ‌ چون ازین فتح و ظَفَر پُر باد شد؟

شاد شد جانَش که بر شیرانِ نَر ‌ ‌ یافت آسان نُصرَت و دست و ظَفَر

پس بدانستیم: که آزاد نیست ‌ ‌ جُز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست ۴۵۲۵

ورنه، چون خندد؟ که اهلِ آن جهان ‌ ‌ بر بد و نیکند مُشفِقْ، مهربان

این بمُنگیدند در زیرِ زبان ‌ ‌ آن اسیران با هم اندر بَحثِ آن

تا مُوَکِّل نشنودْ بر ما جَهَد ‌ ‌ خودْ سخن در گوشِ آن سلطان بَرَد

آگاه شدنِ پیغامبرْ عَلَیه‌السَّلام از طَعنِ ایشان بر شَماتَتِ او

گرچه نشنید آن مُوَکِّل آن سُخُن ‌ ‌ رفت در گوشی که آن بُد مِن لَدُن

بویِ پیراهانِ یوسف را ندید ‌ ‌ آنکِ حافظ بود و یعقوبَش کشید ۴۵۳۰

آن شیاطین بر عِنانِ آسمان ‌ ‌ نشنوند آن سِرِّ لوحِ غیب‌دان

آن مُحَمَّد خفته و تکیه زده ‌ ‌ آمده سَرْ گِردِ او گردان شده

او خورَد حلوا که روزیْشست باز	آن نه، کانگشتان او باشد دراز

نَجمِ ثاقِب گشته حارِس،دیوْران	که بِهِل دزدی ز احمد، سَرْ بِتان

۴۵۳۵ ای دو دیده سوی دُکّان از پگاه	هین! بمسجد رَوْ، بجُو رِزقِ اِله

پس رسولْ آن گفتِشان را فهم کرد	گفت: آن خنده نبودم از نَبَرد

مُرده‌اند ایشان و پوسیدهْ فنا	مُرده کُشتن نیست مَردیْ پیشِ ما

خود کِیَند ایشان؟ که مَهْ گردد شکاف	چونکِ من پا بفشُرَم اندر مَصاف

آنگهی کآزاد بودیت و مَکین	مَرْ شما را بسته می‌دیدم چنین

۴۵۴۰ ای بنازیده بمِلْک و خاندان	نزدِ عاقل اُشتُری بر ناودان

نقشِ تن را تا فَتادْ از بامْ تَشت	پیشِ چشمم کُلُّ آتٍ، آت گشت

بنگرم در غوره، می‌بینم عیان	بنگرم در نیست، شَی بینم عیان

بنگرم سِرّ، عالمی بینم نِهان	آدم و حوّا نرَسته از جهان

مَر شما را وقتِ ذَرّاتِ أَلَست	دیده‌ام پابسته و مَنکُوس و پست

۴۵۴۵ از حُدوثِ آسمانِ بی‌عُمُد	آنچِ دانسته بُدم افزون نشد

من شما را سرنگون می‌دیده‌ام	پیش از آن کز آب و گِل بالیده‌ام

نَو ندیدم تا کنم شادی بدان	این همی دیدم در آن اقبالِتان

بستهْ قَهرِ خَفیْ و آنگه چه قهر؟	قندْ می‌خوردید و در وی دَرجْ زَهر

این چنین قندی پُر از زَهرِ از عَدو	خوش بنوشد، چِتْ حسد آید بَرو؟

۴۵۵۰ با نشاطْ آن زهر می‌کردید نوش	مرگِتان خُفیه گرفته هر دو گوش

من نمی‌کردم غَزا از بَهرِ آن	تا ظَفَر یابم فرو گیرم جهان

کین جهان جیفه است و مُردار و رَخیص	بر چنین مردار، چون باشم حریص؟

سگْ نِیَم، تا پرچمِ مُرده کَنَم	عیسی‌ام، آیم که تا زندَه‌ش کُنَم

زآن همی کردم صفوفِ جَنگْ چاک	تا رَهانَم مر شما را از هلاک

۴۵۵۵ زآن نمی‌بُرّم گلوهای بَشَر	تا مرا باشد کَر و فَرّ و حَشَر

زآن همی بُرّم گلویی چند، تا	زآن گلوها، عالمی یابد رها

که شما پروانه وارْ از جهلِ خویش	پیشِ آتش می‌کنید این حملهْ کیش

من همی رانم شما را همچو مَست	از دَرْ افتادن در آتشْ با دو دست

آنکِ خود را فتحها پنداشتید	تُخمِ منحوسیِّ خود می‌کاشتید

۴۵۶۰ یک دگر را جِدِّ جِد می‌خواندید	سوی اَژدَرها فَرَس می‌راندید

قهر می‌کردید و اندر عَینِ قهر　　خود شما مَقهورِ قهرِ شیرِ دَهْر

بیانِ آنکه طاغیْ در عَینِ قاهریْ مَقهورَست و در عَینْ منصوریْ مَأسور

دزدْ قهرِ خواجه کرد و زرْ کشید　　او بدان مشغول، خودْ والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بُگریختی　　کَیْ بَرُو والیْ حَشَر انگیختی؟
قاهریِّ دزد، مقهوریْش بود　　زآنکِ قهرِ او، سَرِ او را رُبود
غالبیْ بر خواجه دام او شَوَد　　تا رسد والیّ و بستانَد قَوَد　　۴۵۶۵
ای که تو بَرْ خَلق چیره گشته‌ای　　در نَبَرد و غالبی آغشته‌ای
آن بقاصِدْ مُنهزِم کَردَستِشان　　تا تُرا در حلقهْ می‌آرد کشان
هین! عنان درکَشْ پَیِ این مُنهَزِم　　در مَران تا تو نگردی مُنخَزِم
چون کشانیدَت بدین شیوه بدام　　جمله بینی بعد از آنْ اندر زِحام
عقل ازین غالب شدنْ کَیْ گشت شاد؟　　چون درین غالب شدن، دید او فَساد　　۴۵۷۰
تیزْ چشمْ آمد خِرَد بیناىِ پیش　　که خدایَش سرمه کردْ از کُحْلِ خویش
گفت پیغمبر که: هستند از فُنون　　اَهلِ جَنَّت در خصومتها زَبون
از کمالِ حَزم و سُوءُالظَّنِّ خویش　　نه ز نقص و بَدْ دلیّ و ضعفِ کیش
در فَرهْ دادن شنیده در کُمُون　　حِکمَتِ لَولاٰ رِجالٌ مُؤْمِنون[1]
دست کوتاهی ز کفّارِ لَعَین　　فرضْ شد بَهرِ خلاصِ مُؤْمنین　　۴۵۷۵
قصّهْ عهد حُدیبیّه بخوان　　کَفَّ أَیدِیَکُمْ[2] تمامت زآن بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را　　دید او مغلوبِ دامِ کبریا
زآن نمی‌خندم مَن از زنجیرتان　　که بکردم ناگهان شَبگیرتان
زآن همی خندم که با زنجیر و غُلّ　　می‌کَشَمْتان سوی سروستان و گُل
ای عجب کز آتشِ بی‌زینهار　　بسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار　　۴۵۸۰
از سوی دوزخ بزنجیرِ گِران　　می‌کَشَمْتان تا بهشتِ جاودان
هر مُقلَّد را درین رهْ نیک و بَد　　همچنان بستهْ به حضرت می‌کَشَد
جمله در زنجیرِ بیم و اِبتِلا　　می‌روند این ره بغیرِ اَولیا

۱- سورهٔ ۴۸ - آیهٔ ۲۵
۲- سورهٔ ۴۸ - آیهٔ ۲۴

مـی‌کشند ایـن راه را پیکـارْوار — جز کسانی واقف از اسرارِ کار

۴۵۸۵ جهد کن تا نورِ تو رَخشان شود — تا سُلوک و خدمتت آسان شود

کودکانرا می‌بَری مکتب بزور — زآنکِ هستند از فوایدْ چشمْ کور

چون شود واقف بمکتب می‌دَوَد — جانَش از رفتن شگفته می‌شود

می‌رَوَد کودک بمکتب پیچْ پیچْ — چون ندید از مُزدِ کارِ خویشْ هیچْ

چون کند در کیسه دانگی دَستْ مزد — آنگهان بی‌خواب گردد شب چو دزد

۴۵۹۰ جهد کن تا مُزدِ طاعت در رَسَد — بر مُطیعان آنگهَت آید حَسَد

اِئتِیا کَرْهاً مُقلَّد گشته را — اِئتِیا طَوْعاً صفا بِسْرِشته را

این مُحِبِّ حقْ زبَهرِ عِلّتی — وآن دگر را نِی غرضْ خود خِلّتی

این مُحبِّ دایه، لیک، از بَهرِ شیرْ — وآن دگر دل داده بَهرِ این سِتیر

طفل را از حُسنِ او آگاهْ نَه — غیر شیر او را ازو دلخواهْ نَه

۴۵۹۵ و آن دگرْ خودْ عاشقِ دایه بُوَد — بی غَرَض در عشقْ یک رایه بود

پس مُحبِّ حق باومید و بترس — دفترِ تقلید می‌خوانَد بدرس

وآن مُحِبِّ حق زبَهرِ حقْ کجاست؟ — که ز اَغراضْ و ز عِلّتها جُداست

گر چنین و گر چنان چون طالبست — جذبِ حقْ او را سویِ حقْ جاذِبَست

گر مُحِبِّ حق بُوَد لِغَیره — کَیْ یَنالَ دایِماً مِنْ خَیرِه

۴۶۰۰ یا مُحِبِّ حَقْ بُوَد لعَیْنِه — لا سِواهُ خایِفاً مِنْ بَیْنِه

هر دو را این جُست و جُوها ز آن سَرَست — این گرفتاریِ دلْ زآن دلبرست

جَذبِ معشوقْ عاشق را مِنْ حَیْثُ لایَعْلَمُهُ الْعاشِقُ وَ لایَرجُوهُ و لایَخْطُرُ ببالِه و لایَظهَرُ مِنْ ذٰلِکَ الجَذبِ اَثَرٌ فِي العاشِقِ اِلاّ الخَوْفُ المَمْزُوجُ بِالیَأْسِ مَعَ دَوامِ الطَّلَب

آمدیم اینجا که در صَدرِ جهان — گر نبودی جذبِ آن عاشق نهان

ناشکیبا کَی بُدی او از فِراق؟ — کَی دوان باز آمدی سویِ وِثاق؟

مَیلِ معشوقانْ نهانست و سِتیر — مَیلِ عاشقْ با دو صد طَبل و نَفیر

۴۶۰۵ یک حکایت هست اینجا زِ اْعتبار — لیک، عاجز شد بُخاری ز انتظار

ترکِ آن کردیم کو در جُست و جُوست — تا که پیش از مرگ بیند رویِ دوست

تا رَهَد از مرگْ تا یابَد نجات | زآنکِ دیدِ دوستَست آبِ حَیات
هر که دیدِ او نباشد دفعِ مرگ | دوست نَبْود که نه میوه‌ْشَش نه بَرگ
کارْ آن کارَست، ای مشتاقِ مست | کاندر آن کارْ ار رَسَد مرگَت، خوش است
شد نشانِ صِدقِ ایمان، ای جوان! | آنکِ آید خوشْ تُرا مرگْ اندر آن ۴۶۱۰
گر نشد ایمانِ تو ای جانْ چنین | نیست کامل، رَو بجُو اِکمالِ دین
هر که اندر کارِ تو شدْ مرگْ دوست | بَرْ دِلِ تو بی‌کَراهَتْ دوستْ اوست
چون کَراهَت رفتْ آن خودْ مرگْ نیست | صورتِ مرگست و نَقلان کردَنیست
چون کَراهت رفت، مُردنْ نفع شد | پس دُرُست آید که مُردنْ دفع شد
دوستْ حق است و کسی کِش گفت او | که تویی آنِ من، و منْ آنِ تو ۴۶۱۵
گوش‌دار اکنون که عاشق می‌رَسَد | بسته عشقْ او را به حَبْلٌ من مَسَد
چون بدید او چهرهٔ صدرِ جهان | گوییا پرّیدش از تنْ مرغِ جان
همچو چوبِ خشک افتاد آن تَنَش | سردْ شد از فرقِ جانْ تا ناخنش
هر چه کردند از بَخُور و از گُلاب | نه بجنبید و نه آمد در خطاب
شاه چون دید آن مُزَعْفَرْ رویِ او | پس فرود آمد ز مَرکَبْ سوی او ۴۶۲۰
گفت عاشق دوست می‌جوید بتَفت | چونکِ معشوق آمد، آن عاشق برفت
عاشق حقّیّ و حق آنست کو | چون بیاید نَبْود از تو تایِ مُو
صد چو تو فانیست پیشِ آن نَظَر | عاشقی بر نَفْیِ خود خواجه مگر؟
سایه‌ایّ و عاشقی بَرْ آفتاب | شمس آید سایه لاٰ گردد شتاب

دادْ خواستنِ پَشّه از بادْ بحضرتِ سُلیمان عَلیه السَّلام

پَشّه آمد از حَدیقه وز گیاه | وز سلیمان گشت پَشّهْ دادْخواه ۴۶۲۵
کای سلیمان مَعدِلَت می‌گستری | بَرْ شیاطین و آدمی زاد و پَری
مرغ و ماهی در پناهِ عدلِ تُست | کیست آن گُم گشته کِش فَضلَت نجُست؟
دادْ دِه ما را، که بس زاریم ما | بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلاتِ هر ضعیفی از تو حَل | پَشّه باشد در ضعیفی خودْ مَثَل
شُهره ما در ضعف و اِشکستهْ پَری | شُهره تو در لطف و مسکین پَروَری ۴۶۳۰
ای تو در اَطباقِ قُدرت مُنتَهی | مُنتهی ما در کَمیّ و بی‌رَهی

دادْ دِه، ما را ازین غم کن جدا	دست گیر ای دستِ تو دستِ خدا
پس سلیمان گفت: ای انصافْ جو	داد و انصاف از که میخواهی؟ بگو
کیست آن ظالم که از باد و بُروت	ظُلم کردَست و خراشیدَسْت رُوت؟
۴۶۳۵ ای عجب! در عهد ما ظالم کجاست؟	کو نَه اندر حبس و در زنجیرِ ماست
چونکِ ما زادیم، ظُلمْ آن روز مُرد	پس بعهد ما، که ظلمی پیش بُرد؟
چون برآمد نور، ظلمت نیست شد	ظلمْ را ظلمت بُوَد اَصْل و عَضُد
نَک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند	دیگران بسته بأَصفادند و بند
اصلِ ظلمِ ظالمانْ از دیو بود	دیو در بندَست، اِستَم چون نمود؟
۴۶۴۰ مُلک زان دادَست ما را کُن فَکان	تا ننالَد خَلقْ سوی آسمان
تا بِبالا بر نیآید دُودْها	تا نگردد مضطرب چرخ و سُها
تا نلَرزَد عرش از نالهٔ یتیم	تا نگردد از ستم جانی سَقیم
زان نهادیم از مَمالک مذهبی	تا نیآید بر فلکها یا رَبی
مَنگَر ای مظلومْ سویِ آسمان	کآسمانیْ شاه، داری در زمان
۴۶۴۵ گفت پشّه: دادِ منْ از دستِ باد	کو دو دستِ ظلمْ بَرْ ما بَرْ گشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم	با لب بسته ازو خون میخوریم

اَمر کردنِ سُلَیمانْ عَلَیه السَّلام پشهٔ مُتَظلِّم را باِحضارِ خَصْم بدیوانِ حُکْم

پس سلیمان گفت: ای زیبا دَوِی	اَمرِ حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست: هان! ای دادْوَر	مشنو از خصمی تو بی‌خصمی دگر
تا نیآید هر دو خصم اندر حُضُور	حق نیایَد پیشِ حاکِمْ در ظُهُور
۴۶۵۰ خصمْ تنها گر بر آرد صَد نَفیر	هان و هان بی‌خصمْ قولِ او مَگیر
من نیارم رُو ز فرمانْ تافتن	خصمِ خود را، رَو، بیاور سوی من
گفت: قَولِ تُستْ برهان و دُرُست	خصمِ مَن باد َست و او در حُکمِ تُست
بانگ زد آن شه که: ای بادِ صبا	پشّهْ افغان کرد از ظُلمَت، بیا
هین! مقابل شَو تو و خصم و بگو	پاسخ خصم و بکُن دَفعِ عَدُو
۴۶۵۵ بادْ چون بشنید، آمد تیز تیز	پَشّهْ بگرفت آن زمانْ راهِ گریز
پس سلیمان گفت: ای پَشّه! کجا؟	باش! تا بر هر دو رانم من قضا

گفت ای شه! مرگِ منْ از بودِ اوست — خودْ سیاه این روزِ من، از دودِ اوست

او چو آمد، من کجا یابم قرار؟ — کو برآرَد از نهادِ منْ دَمار

همچنین جویایِ درگاهِ خدا — چون خدا آمد، شود جوینده لاٰ

گرچه آن وصلت بَقا اندر بَقاست — لیکْ ز اوّل، آن بقا اندر فناست ۴۶۶۰

سایه‌هایی که بُوَد جویایِ نور — نیست گردد چون کُنَد نورَشْ ظُهور

عقل کَی مانَد؟ چو باشد سَرْدِه او — کُلُّ شَیْءٍ هالِکٌ اِلاّ وَجْهُهُ

هالِک آید پیشِ وَجهَش هست و نیست — هستی اندر نیستی خودْ طُرفه ایست

اندرین مَحضَر خردْها شد ز دَست — چون قلم اینجا رسیده شد، شکست

نواختنِ معشوق، عاشقِ بیهوش را تا بهوشْ بازآید

می‌کشید از بیهُشی‌اَش در بیان — اندکْ اندکْ از کَرَمْ صدرِ جهان ۴۶۶۵

بانگْ زد در گوشِ او شه: کای گدا — زرْ نثارْ آوردَمت، دامَنْ گُشا

جانِ تو کاندرْ فِراقم می‌تپید — چونکِ زنهارش رسیدم، چون رمید؟

ای بدیده در فِراقم گرم و سرد — با خود آ از بی‌خودیّ و بازْگرد

مُرغِ خانهْ اُشتُری را بی‌خِرَد — رسمِ مهمانَش بخانه می‌بَرَد

چون بخانهْ مرغْ اُشتُرْ پا نِهاد — خانه ویران گشت و سقفْ اندر فَتاد ۴۶۷۰

خانهْ مُرغست هوش و عقل ما — هوشِ صالحْ طالبِ ناقهْ خدا

ناقه چون سر کرد در آب و گِلَش — نَه گِل آنجا مانْد نهْ جان و دِلَش

کرد فضلِ و عشق، انسانرا فُضول — زین فزون جویی، ظَلومَست و جَهول

جاهِلَست و اندرین مُشکلْ شِکار — می‌کَشد خرگوش، شیری در کَنار

کَی کنار اندر کشیدی شیر را — گر بدانستیّ و دیدی شیر را؟ ۴۶۷۵

ظالمست او بر خود و بر جانِ خُوَد — ظُلمْ بین کز عَدْلها گُو می‌بَرَد

جهلِ او مَرْ عِلْمها را اوْستاد — ظُلمِ او مَر عدْلها را شد رَشاد

دستِ او بگْرفت کین رفته دَمَش — آنگهی آید که من دَمْ بخشَمَش

چون بمن زنده شود این مُردهْ تن — جانِ من باشد که رُو آرَد به من

من کنم او را ازین جان مُحتَشَم — جان که من بَخْشَم، ببیند بخشِشم ۴۶۸۰

جانِ نامحرم نبیند رویِ دوست — جز همآن جانْ کاصلِ او از کویِ اوست

دَرْ دَمَمْ قصّابْ وارْ این دوست را — تا هِلَد آن مغزِ نَغزَشْ پوست را
گفت: ای جانِ رمیدهْ از بَلا — وصلِ ما را در گشادیم، اَلصَّلا!
ای خودِ ما بی‌خودیّ و مستی‌اَت — ای زهَستِ ما هَمارهْ هَستی‌اَت
۴۶۸۵ با تو بی‌لب این زمان من نَو به نَو — رازهای کهنه گویم می‌شِنَو
زآنکِ آن لبها ازین دَمْ می‌رَمَد — بر لبِ جُویِ نهانْ بَرْ می‌دَمَد
گوشِ بی‌گوشی درین دَمْ بَرگُشا — بَهرِ رازِ یَفعَلُ اللهُ ما یَشا
چون صَلایِ وَصلْ بِشنیدن گرفت — اندک اندک، مردهْ جنبیدن گرفت
نه کَمْ از خاکَست کَزْ عشوهٔ صبا — سبز پوشد سَرْ بَر آرَد از فَنا
۴۶۹۰ کَمْ ز آبِ نُطفه نَبْوَد، کز خِطاب — یوسفان زایند، رُخْ چونْ آفتاب
کَمْ ز بادی نیست، شدْ از امرِ کُنْ — در رَحِمْ طاووس و مُرغِ خوشْ سُخُن
کَمْ ز کوهِ سنگْ نَبوَد کز وِلاد — ناقه‌ای، کآن ناقه، ناقه زاد، زاد
زین همه بگذر، نه آن مایهٔ عدم — عالَمی‌زاد و بزایَد دَمْ بِدَم
برجَهید و بر تپید و شاد شاد — یک دو چرخی زد، سُجودْ اندرْ فَتاد

با خویش آمدنِ عاشقِ بیهوشْ و رویْ آوردنْ بثنا و شُکرِ معشوق

۴۶۹۵ گفت: ای عنقایِ حقْ جانرا مَطاف — شکر که باز آمدی ز آن کوهِ قاف
ای سِرافیلِ قیامتْ گاهِ عشق — ای تو عشقِ عشق وایْ دلخواهِ عشق
اوّلین خِلعَت که خواهی دادَنَم — گوش خواهم که نِهی بر رَوزَنم
گرچه می‌دانی بصَفْوَتْ حالِ من — بنده پرورا! گوش کنْ اقوالِ من
صد هزاران بارْ ای صدرِ فَرید — زآرزوی گوشِ تو، هوشَم پرید
۴۷۰۰ آن سمیعی تو و آن اِصغای تو — وآن تَبَسُّمهایِ جانْ افزایِ تو
آن نیوشیدنْ کم و بیشِ مرا — عشوهٔ جانِ بداندیشِ مرا
قلبهایِ من که آن معلومِ تُست — پس پذیرفتی تو چون نقدِ دُرُست
بَهرِ گستاخیِّ شوخِ غِرّه‌ای — حِلمها در پیشِ حِلمَت ذَرّه‌ای
اوّلاً: بشنو که: چون ماندم زشَست — اوّل و آخِر ز پیشِ منْ بجَست
۴۷۰۵ ثانیاً: بشنو تو ای صدرِ وَدود — که بسی جُستم، ترا ثانی نبود
ثالثاً: تا از تو بیرون رفته‌ام — گوییا ثالثْ ثَلاثه گفته‌ام

رابِعاً: چون سوخت ما را مزرعه — مـی‌ندانم خامِسه از رابِعه
هر کجا یابی تو خونْ بر خاکها — پَیْ بَری باشد یقین از چَشمِ ما
گفتِ منْ رَعدَست و این بانگ و حَنین — زَابْرْ خواهد تا ببارَد بر زمین
من میانِ گفتْ و گریه می‌تَنَم — یا بگریم، یا بگویم، چون کنم؟ ۴۷۱۰
گر بگویم فوت می‌گردد بُکا — ور بگریم، چون کنم شُکر و ثنا؟
می‌فتَد از دیدهْ خونِ دلْ شَها — بین! چه افتادست از دیده مرا؟!
این بگفت و گریهْ دَرْ شد آن نَحیف — که بَرو بِگریْست هم دُونْ هم شَریفْ
از دلش چندان برآمد هایْ هوی — حلقه کرد اهلِ بُخارا گِردِ اوی
خیره گویان، خیره گریان، خیره خَند — مرد و زن، خُرد و کَلان، حیران وَدَند ۴۷۱۵
شهرْ هم، همْ رنگِ او، شدْ اشکْ ریز — مرد و زن درهم شده چون رَستَخیز
آسمان می‌گفت آن دَم با زمین: — گر قیامت راندیدستی، ببین
عقلْ حیران که چه عشقست؟ و چه حال؟ — تا فِراقِ او عجبتر؟ یا وِصال؟
چرخْ بر خوانده قیامتْ نامه را — تا مِجَرّه بر دریده جامه را
با دو عالَم، عشق را بیگانگی — اندرو هفتاد و دو دیوانگی ۴۷۲۰
سختْ پنهانَست و پیدا حَیرَتش — جانِ سلطانانِ جانْ در حسرتش
غیرِ هفتاد و دو ملّتْ کیشِ او — تختِ شاهان تخته‌بندیْ پیشِ او
مطرب عشقْ این زَنَد وقتِ سَماع — بندگی: بند و خداوندی: صُداع
پس چه باشد عشق؟ دریایِ عَدَم — در شکستهْ عقل را آنجا قَدَم
بندگیّ و سلطنتْ معلوم شد — زین دو پرده، عاشقیْ مَکتوم شد ۴۷۲۵
کاشکی، هستی زبانی داشتی! — تا زهستان پرده‌ها بر داشتی
هرچ گویی: ای دَم هستی از آن — پردهٔ دیگرْ بَرو بستی، بدان!
آفتِ ادراکِ آن قالَست و حال — خون بخونْ شُستن مُحالَست و مُحال
من چو با سَوداییانْش مَحرَمَم — روز و شب اندر قفس در نَی دَمَم
سختْ مست و بی‌خود و آشفته‌ای — دوش ای جان بر چه پهلو خُفته‌ای؟ ۴۷۳۰
هان و هان، هُش دار برنآری دَمی! — اوّلا بَرجَه، طلبْ کن مَحرَمی
عاشق و مستیّ و بگشاده زبان — الله الله! اُشتُری بر ناوْدان
چون زِراز و نازِ او گویَد زبان — یا جَمیلَ السَّتْر خوانَد آسمان
سَتْر چه؟ در پَشم و پنبهْ آذرست — تا همی پوشیش، او پیداتَرست

۴۷۳۵ چون بکوشم تا سِرَش پنهان کنم / سر بر آرَد چون عَلَم، کاینک منم
رَغم اَنفَم، گیرَدَم او هر دو گوش / کای مُدَمَّغ چونش می‌پوشی؟ بپوش!
گویَمَش: رَو! گرچه بر جوشیده‌ای / همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
گوید او: محبوسِ خُنبَست این تَنَم / چون مَی اندر بزم خُنبَک می‌زنم
گویمش: زآن پیش که گردی گِرَو / تا نیاید آفت مستی، بِرَو
۴۷۴۰ گوید: از جامِ لطیفْ آشامْ من / یارِ روزم، تا نماز شامْ من
چون بیاید شام و دُزدَد جامِ من / گویمش: وا دِه که نآمدْ شام من
زآن عربْ بِنهادْ نامِ مَی: مُدام / زآنکِ سیری نیست، مَی خورْ را مُدام
عشقْ جُوشَد بادهْ تحقیق را / او بُوَد ساقیْ نهانْ صِدّیق را
چون بجویی تو بتوفیق حَسَن / باده آب جان بُوَد ابریقِ تن
۴۷۴۵ چون بیفزاید مَیِ توفیق را / قُوَّت مَی، بشکَند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مستِ آب / چون مگو! وَاللهُ أَعْلَمْ بَالصَّواب
پرتو ساقیْست کاندَر شیره رفت / شیره بر جوشید و رقصان گشت و زَفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را / که چنین کَی دیده بودی شیره را؟
بی تَفَکّر پیشِ هر داننده هست / آنکِ با شوریده، شوراننده هست

حکایتِ عاشقیْ دراز هجرانی و بسیار امتحانی

۴۷۵۰ یک جوانی، بَرْ زنی مجنون بُدَست / می‌ندادش روزگارِ وَصْلْ دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خودْ چرا دارد ز اوّلْ عشقْ کین؟
عشقْ او اوّل چرا خونی بُوَد؟ / تا گریزد آنکِ بیرونی بود
چون فرستادی رَسولیْ پیشِ زن / آن رسول از رَشکْ گشتی راهْ زن
وَرْ بسویِ زن نبشتی کاتبش / نامه را تَصحیف خواندی نایبش
۴۷۵۵ وَرْ صبا را پیک کردی در وفا / از غُباری تیره گشتی آن صبا
رُقعهْ گر بر پرِّ مرغی دوختی / پَرِّ مرغ از تَفِّ رُقعهْ سوختی
راههای چاره را غیرَت ببست / لشکر اندیشه را رایَت شکست
بودْ اوّل مُونسِ غمْ، انتظار / آخرش بشکست، کِی؟ هم انتظار
گاهْ گفتی: کین بلایِ بی‌دَواست / گاه گفتی: نه حیاتِ جانِ ماست

گـاهْ هستی زو بـرآوردی سَـری ‌ گـاهْ او از نـیستی خـوردی بَـری ۴۷۶۰

چونکِ بَرْ وَی سرد گشتی این نِهاد ‌ جـوشْ کـردی گـرمْ چشمهٔ اتّحاد

چـونکِ بـا بـی‌برگیِ غُـربَت بساخت ‌ بـرگِ بـی‌برگیْ بسویِ او بتاخت

خوشه‌هـای فکـرَتَش بی‌کـاهْ شد ‌ شَـبرَوانـرا رهنما، چـون مـاهْ شد

ای بَسـا طـوطیِّ گـویـایِ خَمُش ‌ ای بسـا شیـرین رَوانِ رُوْ تُـرُش

رَو بگورستـان، دَمـی خـامُش نشین ‌ آن خَموشـانِ سـخن‌گو را ببین ۴۷۶۵

لیک اگـر یک رنگ بینی خاکشان ‌ نیست یکسـان حـالت چالاکشان

شَحم و لَـحمِ زندگـان یکسـان بُـوَد ‌ آن یکـی غـمگین، دگـر شادان بود

تـو چـه دانـی؟ تـا نـنوشی قـالِشان ‌ زآنکِ پنهـانَست بـر تـو، حـالشان

بشنوی از قـالْ هـای و هـوی را ‌ کَـی ببینی حـالتِ صدْ تـوی را

نـقشِ مـا یکسـان بِضِدهـا مُتَّصِف ‌ خـاکْ هم یکسان، روانْشانْ مختلف ۴۷۷۰

هـمچنین یکسـان بـود آوازهـا ‌ آن یکـی پُـرْ دَرد و آن پُـرْ نـازها

بـانگِ اسبان بشنوی انـدر مَصاف ‌ بـانگ مرغـان بشنوی انـدر طَواف

آن یکـی از حِـقد و دیگـر زِ ارْتباط ‌ آن یکـی از رنـج و دیگـرْ از نشاط

هـر کـه دور از حـالتِ ایشان بُـوَد ‌ پـیشِشْ آن آوازهـا یکسـان بُـوَد

آن درختـی جُـنبَد از زَخـمِ تَـبَر ‌ و آن درختِ دیگـر از بـادِ سَحَر ۴۷۷۵

بس غَـلط گشـتم زدیگِ مُـردریگ ‌ زآنکِ سَـرْ پـوشیده می‌جوشیدْ دیگ

جـوش و نـوشِ هـر کَسَت گـوید: بیآ ‌ جـوشِ صدق و جـوشِ تـزویر و ریا

گـر نـداری بُـو ز جـانِ رَهْ شناس ‌ رَوْ دِمـاغی دَستْ‌آور بوشناس

آن دِمـاغی کـه بَـرْ آن گـلشن تَـنَد ‌ چشم یعقوبـان هـم او روشـن کُـنَد

هـین! بگـو احـوالِ آن خستهْ جِگَر ‌ کـز بُخاری دور مـاندیم، ای پسر! ۴۷۸۰

یافتنِ عاشقْ معشوق را و بیانِ آنکِ جوینده یابنده بُوَد که فَمَن یَعْمَل مِثقالَ ذَرَّةٍ خَیْراً یَرَه[۱]

کآن جوانْ در جُست و جُو بُد هفت سال ‌ از خیـالِ وصـل گشتـه چـون خیـال

سـایهٔ حـق بـر سَـرِ بندهْ بُـوَد ‌ عـاقبت جـوینده یـابنده بُـوَد

۱ـ سورهٔ ۹۹ ـ آیه‌های ۷ و ۸

گفت پیغمبر که چون کوبی دری — عاقبت زآن در بُرون آید سَری

چون نشینی بر سَرِ کویِ کسی — عاقبت بینی تو هم روی کسی

۴۷۸۵ چون ز چاهی می‌کَنی هر روز خاک — عاقبت اندر رسی در آبِ پاک

جمله دانند این اگر تو نگْرَوی — هر چه می‌کاریْش روزی بِدْرَوی

سنگْ بر آهن زدی، آتش نَجَست — این نباشد، ور بباشد، نادِرَست

آنکِ روزی نیسْتَش بخت و نِجات — نَنگَرَد عقلش مگر در نادِرات

کآن فُلان کسْ کِشت کرد و بَر نداشت — و آن صدف بُرد و صدفْ گوهر نداشت

۴۷۹۰ بَلعَمِ باعُور و ابلیسِ لَعین — سود نآمدشان عبادتها و دین

صدهزاران انبیا و رَه‌رَوان — نآید اندر خاطرِ آن بَدْگُمان

این دو را گیرد که تاریکی دهد — در دلش اِدبارْ جز این کَی نِهَد؟

بس کسا که نان خورَد دلشادْ او — مرگِ او گَردَدْ، بگیرد در گلو

پس تو ای اِدبار رُو هَمْ نان مَخُوَر — تا نیفتی همچو او در شور و شَر

۴۷۹۵ صدهزاران خَلقْ نانها می‌خورند — زور می‌یابند و جان می‌پروَرند

تو بدان نادر، کجا افتاده‌ای؟ — گر نه محرومیّ و ابله زاده‌ای

این جهانْ پُر آفتاب و نورِ ماه — او بِهِشته، سَرْ فرو بُرده بچاه

که اگر حقّ است، پس کو روشنی؟ — سَرْ ز چَهْ بردار و بنگر، ای دَنی!

جملهْ عالم شرق و غرب آن نورْ یافت — تا تو در چاهی، نخواهد بر تو تافت

۴۸۰۰ چَهْ رها کن، رَو بایوان و کُروم — کم ستیز اینجا، بدان: کِاللَّجُّ شوم

هین! مگو کاینکْ فُلانی کِشت کرد — در فُلان سالی، ملخ کِشتَش بخَورد

پس چرا کارم؟ که اینجا خوفْ هست — من چرا افشانم این گندُم زِدَست؟

وآنکِ او نگذاشت کِشت و کار را — پُر کُنَد کوریّ تو، انبار را

چون دَری می‌کوفت او از سَلوَتی — عاقبت دریافت روزی خَلوتی

۴۸۰۵ جَست از بیمِ عَسَس شب او بباغ — یارِ خود را یافت چون شمع و چراغ

گفت سازندهٔ سبب را آن نَفَس — ای خدا تو رحمتی کُن بَر عَسس

ناشناسا تو سَببها کرده‌ای — از دَرِ دوزخ بِهِشتَم بُرده‌ای

بَهرِ آن کردی سَبَب این کار را — تا ندارم خوار من یک خار را

در شکستِ پای بخشد حقْ پَری — هم ز قعرِ چاه بُگشایَد دَری

۴۸۱۰ تو مَبین که بَرْ درختی، یا بچاه — تو مرا بین که مَنَم مِفتاحِ راه

گر تو خواهی باقیِ این گفت و گو ای اخی، در دفتر چارُم بِجُو

تَمَّت المُجَلّد الثّالِثْ من المثنوی المعنوی.

دفتر چهارم

بسم الله الرّحمن الرّحيم

الظّعنُ الرّابع، إلىٰ أحْسَن المَرابع، وَ أحَلّ المَنافع، تَسُرُّ قلوب العارفينَ بمطالَعَته كسرُورِ الرّياضِ بصَوْبِ الغَمام وَ أنس العُيون بِطيبِ المَنامِ فيه اِرتياح الأرواح و شِفاءُ الأشباح، و هُوَ كما يَشتهيهِ المُخلِصُون وَيَهْوونَهُ و يطلُبه السّالِكون و يَتمنّونَهُ لِلعُيونِ قُرّةٌ و لِلنّفوسِ مَسَرّةٌ أطْيَبُ الثِّمارِ لِمَن اجتَنى و أجَلُّ المُراداتِ والمُنىٰ مَوصُل العَليل إلىٰ طَبيبه و هادى المُحبّ إلىٰ حَبيبه وَ هُوَ بِحَمدِالله مِنْ أعظَم المَواهِب، و أنفَس الرّغايِب، مُجَدِّد عَهدالألفَة مُسَهِّل عُسْرَة أصحاب الكُلفَة. يَزيدُ النَّظَر فيه أسفاً لِمَن بَعُدَ و سُروراً و شُكراً لِمَن سَعَدَ يَتضمَّن صُدُر الغانيات مِنَ الحُلَل جَزاءً لِأهل العِلْم و العَمَل، فَهُوَ كَبَدْرٍ طَلَعَ وَ جَدٍّ رَجَعَ رائدٌ عَلىٰ تأميل الآملين. رائدٌ كَروَدِ العامِلين يَرفَعُ الأمَل بَعد اِنخِفاضِه و يَبسُطُ الرّجاء عِندَ اِنقِباضِه كَشَمسٍ أشرَقَت مِن بَين غمامة تَفَرّقَت نُورٌ لِأصحابِنا و كَنزٌ لِأعقابِنا و نَسأَلُ الله تَعالى التّوفيق لِشُكره فَإنّ الشُكرَ قَيدٌ لِلعَتيد و صِيدٌ لِلمُريد، و لايَكُون اِلاّ مايُريد

وَ مِمّـا شَجانى أنّنى كُنتُ نـائماً	أُعَـلَّلُ مِـن بَـردِ بـطيبِ التّـنَسُّمِ
إلى أن دَعَت وَ رقـاءُ غُـصْنِ ايكـةٍ	تَـفَرّدُ مَبكـاها بِـحُسِ التَـرَنُّمِ
فَـلَو قَـبلَ مَبكـاها بَكَيتُ صَبابةً	بِسُعدىٰ شَفَيتُ النّفسَ قَبل التَّنَدُّمِ
وَلكِـن بَكَت قَـبلى فَـهَيّجَ لِى البُكاء	بُكـاها فَـقُلتُ الفَـضل لِـلمُتَقدِّمِ

رَحِمَ الله المُتَقدِّمينَ و المُتأخّرين و المتنجّزين و المتبحّرِين بِفَضلِه و كَرَمِه و جَزيل آلائه و نِعَمِه فَهُوَ خَيرُ مَسْؤُول وَ اكرمَ مَأمولٍ فَالله خيرٌ حافِظا و هُوَ أرْحَمُ الرّاحِمين و خَيرُ الوارِثين و خَيرُ الرّازِقين و صَلّىَ الله عَلىٰ مُحَمّدٍ و آله و صَحبه الأكرمينَ وَ عَلىٰ جَميع الأنبياء و المُرسَلين آمين رَبَّ العالَمين.

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحِیم

ای ضِیاءالحق حُسام الدّین، تویی　　　که گذشت از مَهْ به نورَت مثنوی

همّتِ عالیِّ تو، ای مُرْتَجا　　　می‌کَشَد این را، خدا داند کجا

گردَنِ این مثنوی را بسته‌ای　　　می‌کَشی آن سویْ که دانسته‌ای

مثنوی، پویان، کَشَندهْ ناپدید　　　ناپدید از جاهلی کِشْ نیستْ دید

مثنوی را چون تو مَبدأ بوده‌ای　　　گر فُزون گردَدْ تواَش اَفزوده‌ای　　　۵

چون چنین خواهی، خدا خواهَد چنین　　　می‌دَهَد حقْ آرزوی مُتَّقین

کانَ لِلّه، بوده‌ای در ما مَضیٰ　　　تا که کانَ الله، پیش آمد جَزا

مثنوی از تو هَزاران شُکر داشت　　　در دُعا و شکرْ کَفها بَرْ فَراشت

در لَب و کَفَّش خدا شُکرِ تو دید　　　فضل کرد و لطفْ فرمود و مَزید

زانکه شاکِر را زیادَت وعده است　　　آنچنانکه قُربْ مُزدِ سِجده است　　　۱۰

گفت وَاْسْجُدْ وَاْقتَرِبْ یزدانِ ما　　　قُربِ جان شد، سِجدهْ اَبدانِ ما

گر زیادت می‌شود زین رُو بُوَد　　　نَه اَز برایِ بَوْش و های و هو بُوَد

با تو ما چون رَز به تابستان خُوشیم　　　حُکْمْ داری، هین! بکَش! تا می‌کَشیم

خوشْ بکَش این کاروانرا تا به حَج　　　ای امیرِ صَبر مِفتاحُ الفَرَج

حج: زیارت کردنِ خانه بُوَد　　　حَجِّ رَبُّ البَیْت، مردانه بُوَد　　　۱۵

زآن ضِیا گفتم حُسام الدّین تُرا　　　که تو خورشیدیّ و این دو، وَصفها

کین حُسام و این ضِیا یَکیَسْت، هین!　　　تیغِ خورشید از ضِیا باشد یقین

نورْ از آنِ ماه باشد، وین ضِیا　　　آنِ خورشید، این فرو خوان از نُبا

شمس را قرآن ضیا خوانْد، ای پدر! و آن قَمَر را نور خوانْد، این را نِگر

۲۰ شَمْسْ چون عالی‌تر آمد خودْ ز ماه پَسْ ضیا از نورْ افزون دان بجاه

بَس کَس اندرْ نورِ مَهْ مِنْهَج ندید چون برآمد آفتاب، آن شد پدید

آفتابْ اَعواضْ را کامل نَمود لاجَرَم بازارها در روزْ بُود

تا که قَلب و نَقدْ نیک آید پدید تا بُوَد از غَبْن و از حیله بَعید

تا که نورش کامل آمد در زمین تاجران را رَحمةً لِلعالَمین

۲۵ لیک بر قَلّابْ مبغوض است و سخت زآنک ازو شد کاسِد او را نقد و رَخت

پس عَدُوِّ جانِ صرّافستْ قَلب دشمنِ درویش که بْوَد غیرِ کَلْب؟

انبیا با دشمنان بر می‌تَنَند پس مَلایک رَبِّ سَلِّم می‌زنند

کین چراغی را که هست او نورْکار از پُف و دَمهای دزدانْ دُورْ دار

دُزد و قَلّابَست خصمِ نورْ بس زین دو ای فریادرس، فریاد رس!

۳۰ روشنی بر دفترِ چارُم بریز کآفتابْ از چرخِ چارُم کرد خیز

هین! ز چارم نورْ دِه خورشیدوار تا بتابد بَرْ بِلاد و بر دِیار

هرکه‌ْش افسانه بخوانْد افسانه است وانکه دیدش نَقْدْ، خودْ مردانه است

آبِ نیلست و به قِبطی خونْ نَمود قومِ موسی را نه خونْ بُد، آبْ بود

دشمنِ این حرفْ این دمْ در نَظَر شد مُمَثَّل سرنگون اندر سَقَر

۳۵ ای ضیاءُ الحَق! تو دیدی حالِ او حقْ نمودت پاسخِ اَفعالِ او

دیدهٔ غَیبت، چو غَیبست اوستاد کَم مبادا زین جهان این دید و داد!

این حکایت را که نقدِ وقتِ ماست گر تمامش می‌کُنی اینجا، رواست

ناکَسان را تَرکْ کُن، بَهرِ کَسان قصّهْ را پایان بَر و مَخلَص رسان

این حکایتْ گر نشد آنجا تمام چارُمین جلدست، آرَش در نِظام

تمامیِ حکایتِ آن عاشقْ که از عَسَس گریخت در باغی مَجهول، خودْ معشوقْ را در باغْ یافت و عَسَس را از شادیْ دُعای خیر می کرد و می‌گفت که: عَسی اَنْ تَکرَهُوا شَیئاً وَهُوَ خَیرٌلَکُم [1]

۴۰ اندر آن بودیم کآن شخص از عَسَس راند اندر باغ از خَوفی فَرَس

۱- سورهٔ ۲ - آیهٔ ۲۱۶

بود اندر باغ آن صاحبْ جمال — کز غَمَش این در عَنا بُد هشت سال

سایهٔ او را نبود اِمکانِ دید — همچو عَنقا وصفِ او را می‌شنید

جُز یکی لُقیَه که اوّل از قضا — بَرْ وَی افتاد و شد او را دلْ رُبا

بعد از آن چندان که می‌کوشید او — خود مَجالَش می‌نداد آن تُندْخو

نه بِلا بَه چاره بودش، نه بِمال — چَشمْ پُرّ و بی‌طمع بود آن نِهال ۴۵

عاشقِ هر پیشه‌ایّ و مطلبی — حق بیالود اوّلِ کارش لبی

چون بدان آسیبْ در جُست آمدند — پیشِ پاشان می‌نِهَد هر روز بَند

چون در اَفگَندَش بجُست و جُویِ کار — بعد از آن در بَست که: کابین بیار

هم بَر آن بو می‌تَنَند و می‌رَوَند — هر دَمی راجیّ و آیِس می‌شَوَند

هر کسی را هست اومیدِ بَری — که گشادندش در آن روزی دَری ۵۰

باز در بستندش و آن دَر پَرَست — بر همآن اومیدْ آتشْ پا شُدَست

چون درآمد خوشْ در آن باغْ آن جوان — خود فرو شد پا بگنجش ناگهان

مَر عَسَس را ساخته یزدان سَبَب — تا زبیم او دَوَد در باغْ شب

بیند آن معشوقه را شب با چراغ — طالبِ انگشتریْ در جُویِ باغ

پس قَرینْ می‌کرد از ذَوقْ آن نَفَس — با ثَنای حقْ دُعای آن عَسَس ۵۵

که زیان کردم عَسَس را از گُریز — بیست چندان سیم و زر بر وی بریز

از عَوانیْ مَر وَرا آزاد کُن — آنچنانکه شادم، او را شاد کُن

سَعْدْ دارش، این جهان و آن جهان — از عَوانیّ و سگی‌اَش وا رَهان

گرچه خویِ آن عَوان هست، ای خدا! — که هَمارهْ خلقْ را خواهَد بَلا

گر خبر آید که شَه جُرمی نِهاد — بر مسلمانان شود او زَفت و شاد ۶۰

ور خبر آید که شه رحمت نمود — از مسلمانان فَگَند آنرا بجُود

ماتمی در جانِ او اُفتَد از آن — صد چنین اِدبارها دارد عَوان

او عَوان را در دُعا در می‌کَشید — کز عَوان او را چُنان راحتْ رسید

بر همه زَهر و بَرُو تِریاق بود — آن عَوانْ پیوندِ آن مُشتاق بود

پس بَدِ مُطلق نباشد در جهان — بَد به نسبت باشد این را هم بدان ۶۵

در زمانهْ هیچ زهر و قند نیست — که یکی را پا، دگر را بَند نیست

مَر یکی را پا، دگر را پایْ بند — مَر یکی را زهر و بر دیگرْ چو قند

زهرِ مار، آن مار را، باشد حَیات — نِسبَتَش با آدمی، باشد مَمات

خلقِ آبی را بُوَد دریا چو باغ خَلقِ خاکی را بُوَد آنْ مرگ و داغ
۷۰ همچنین بر می‌شُمُر ای مردِ کار نسبتِ این، از یکی کس تا هزار
زَید اندر حَقِّ آن، شیطانْ بُوَد در حقِ شخصی دگر، سلطان بود
آن بگوید زَیدْ صِدّیقِ سَنیست وین بگوید زیدِ گَبرِ کُشتَنیست
زَیْد یک ذاتست، بر آنْ یک جِنان او بَرین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شِکَر پس وَرا از چشمِ عُشّاقَش نگر
۷۵ مَنگَر از چشمِ خودتْ آن خوب را بین بچشمِ طالبانْ مَطلوبْ را
چشمِ خود بر بَند ز آن خوشْ چشمْ تو عاریتْ کُن چشم از عُشّاقِ او
بلکْ ازو کُن عاریت چشم و نَظَر پس ز چَشمِ او، بِروی او نِگر
تا شَوی ایمِنْ زسیریّ و مَلال گفت کانَ اللهُ لَه زین ذوالجَلال
چشمِ او من باشم و دست و دلش تا رَهَد از مُدْبریها مُقبِلَش
۸۰ هر چه مَکروهَست، چون شد او دَلیل سویِ محبوبَت حَبیبَست و خلیل

حکایتِ آن واعِظْ که هر آغازِ تَذکیرْ دُعایِ ظالمان و سَختْ‌دلانْ و بی‌اعتقادانْ کردی

آن یکی واعِظْ چو بر تخت آمدی قاطِعانِ راه را داعی شدی
دستْ بر می‌داشت یا رَب، رحم ران! بر بَدان و مُفسِدان و طاغیان
بَرْ همهٔ تَسخَرکُنانِ اَهلِ خَیر بَرْ همهٔ کافِر دلان و اَهلِ دَیر
می‌نکردی او دُعا بَرْ اَصفیا می‌نکردی جز خَبیثان را دُعا
۸۵ مَرْ وَرا گفتند: کین مَعهودْ نیست دَعوتِ اَهلِ ضَلالتْ جُودْ نیست
گفت: نیکویی ازینها دیده‌ام مَنْ دُعاشان زین سبب بُگزیده‌ام
خُبث و ظُلم و جَورْ چندان ساختند که مَرا از شَرْ بخَیْر انداختند
هر گَهی که رُو بدنیا کردمی من از ایشان زَخم و ضَربَت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه باز آوردندمی گرگانْ براه
۹۰ چون سببْ سازِ صَلاحِ من شدند پس دُعاشان بر مَنَست، ای هوشمند!
بندهٔ می‌نالَد بحق از درد و نیش صد شکایت می‌کُند از رنجِ خویش
حقْ همی گوید: که آخِر رنج و درد مَرْ تُرا لابه کُنان و راست کرد

این گِله زآن نعمتی کن کِتْ زَنَد
از دَرِ ما دُور و مَطرُودَت کُند

در حقیقتْ هر عَدُو، داروی تُست
کیمیا و نافِع و دِلجُویِ تُست

که ازو اندر گُریزی در خَلا
اِستِعانَت جویی از لُطفِ خدا ۹۵

در حقیقت، دوستانتْ دشمنند
که ز حضرتْ دُور و مشغولَت کنند

هست حیوانی که نامَش اُشغُرست
او بزخمِ چوبْ زَفت و لَمتُرست

تا که چوبش می‌زنی، بِهْ می‌شود
او ز زَخمِ چوب، فَربِه می‌شود

نَفسِ مُؤمِن، اُشغُری آمد یقین
کو به زخمِ رنج زَفتست و سَمین

زین سببْ بَرْ اَنبیا رنج و شِکَست
از همهْ خلقِ جهان افزون‌ترست ۱۰۰

تا ز جانها جانِشان شد زَفتْ‌تَر
که ندیدند آن بَلا، قَومِ دگر

پوستْ از دارو بَلاکَش می‌شود
چون اَدیمِ طایِفی، خُوش می‌شود

ورنه تلخ و تیز مالیدی درو
گَنده گَشتی ناخوش و ناپاکْ بُو

آدمی را پوستْ نامد بوغْدان
از رطوبتها شده زشت و گِران

تلخ و تیز و مالِشِ بسیارْ دِه
تا شود پاک و لطیف و با فَرَه ۱۰۵

ور نمی‌تانی رضا ده ای عَیار
گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار

که بَلای دوست تَطهیرِ شماست
عِلمِ او بالای تدبیرِ شماست

چون صفا بیند بَلا، شیرین شود
خوش شَود دارو، چو صِحَّت بین شود

بُرد بینَد خویش را در عَینِ مات
پس بگوید اُقْتُلُونی یا ثِقات

این عَوانْ در حَقِّ غیری سودْ شد
لیک اندر حقِّ خود مَردودْ شد ۱۱۰

رحمِ ایمانی ازو بُبْریده شد
کینِ شیطانی بَرُو پیچیده شد

کارگاهِ خَشمْ گشت و کینْ وَری
کینه دان اصلِ ضَلال و کافری

سئوال کردنْ از عیسیٰ عَلَیهِ‌السَّلام که در وجودْ از همهٔ صَعبها، صَعبْ‌ترْ چیست؟

گفت عیسی را یکی هُشیارْ سر
چیست در هستیْ ز جمله صَعبْتَر؟

گفتش: ای جان، صعبتَر خشمِ خدا
که از آن دوزخ همی لرزَد چو ما

گفت: ازین خشمِ خدا چه بْوَد امان؟
گفت ترکِ خشمِ خویش اندرْ زمان ۱۱۵

پس عَوانْ که مَعدِنِ این خشم گشت
خشمِ زشتش از سَبُع هم در گذشت

چه اُمیدَستَش برحمتْ؟ جز مَگَر | باز گردد زآن صفت آن بی‌هنر
گرچه عالَم را ازیشان چاره نیست | این سخن اندر ضَلالْ افگندنیسْت
چاره نَبْوَد هم جهانرا از چَمین | لیکْ نَبْوَد آن چَمینْ ماءِ مَعین

قصّهٔ خیانت کردنِ عاشقْ و بانگْ بر زدنِ معشوقْ بَرْ وَی

۱۲۰ چونکه تنهااش بدید آن سادهْ مرد | زود او قَصدِ کنار و بوسه کرد
بانگْ بَرْوَی زد بَهیْبَت آن نِگار | که مَرَو گُستاخ، ادب را هوشْ دار
گفت: آخِر خلوتَست و خَلقْ نی | آب حاضر، تشنهٔ همچون مَنی
کَسْ نمی‌جُنبَد درین جا، جز که باد | کیست حاضر؟ کیست مانِع زین گُشاد؟
گفت: ای شیدا، تو ابله بوده‌ای | ابلهی، وز عاقلان نشنوده‌ای
۱۲۵ باد را دیدی که می‌جُنبَد، بدان! | بادْ جُنبانیسْت اینجا، بادران
مِرْوَحهٔ تصریفِ صُنعِ ایزدش | زد برین باد و همی جنبانَدَش
جُزوِ بادی، که بحُکمِ ما دَرَست | بادْ بیزن تا نجنبانی، نَجَست
جُنبِشِ این جزوِ باد! ای ساده مرد | بی‌تو و بی‌بادبیزن سَرْ نَکَرد
جنبشِ بادِ نَفَس کاندر لَبَست | تابعِ تصریفِ جان و قالِبَست
۱۳۰ گاهْ دَم را مَدح و پَیغامی کنی | گاهْ دَم را هَجو و دشنامی کنی
پس، بدانْ احوالِ دیگرْ بادها | که ز جزویْ کُلّ همی‌بیند نُهیٰ
بادْ را حقْ گَه بهاری می‌کُند | در دَیَش زین لطفْ عاری می‌کُند
بَرْ گروهِ عادْ صَرصَر می‌کُند | بازْ بر هُودَش مُعطَّر می‌کُند
می‌کُند یک باد را زَهرِ سَموم | مَر صَبا را می‌کُند خُرّمْ قُدوم
۱۳۵ بادِ دَم را بَرْ تو بنْهادْ او اساس | تا کُنی هر باد را بَرْ وَیْ قیاس
دَم نمی‌گردد سخنْ بی‌لطف و قهر | بر گروهی شَهد و برقومیسْت زهر
مِرْوَحه جُنبانْ پَیِ اِنعامِ کَس | وز برای قَهْرِ هر پَشّه و مگس
مِروَحهٔ تقدیرِ ربّانی چرا | پُر نباشد ز امتحان و ابتلا؟
چونکه جزوِ بادِ دَمْ یا مِروَحه | نیست اِلاّ مَفسَده یا مَصْلَحه
۱۴۰ این شِمال و این صَبا و این دَبور | کَیْ بُوَد از لُطف و از اِنعامْ دُور؟
یکْ کَفِ گندمْ ز انباری ببین | فَهم کُن، کانْ جمله باشد همچنین

کُلِّ بـادْ از بُـرجِ بـادِ آسمـان ‌‌ ‌ کَـی جَـهَد بـی مِروَحَهٔ آن بـادران؟

بَـرْ سَـرِ خـرمن بـوقت اِنتِقـاد ‌ ‌ نَـه کـه فَلّاحـان ز حـقْ جـویند بـاد؟

تـا جـدا گـردد ز گـندمْ کـاهها ‌ ‌ تـا بـانباری رَوَد یـا چـاهها

چـون بمـانَد دیـرْ آن بـادِ وَزان ‌ ‌ جُـملهْ را بـینی بـحقْ لابـه کُنان ۱۴۵

هـمچنین در طَـلق، آنْ بـادِ وِلاد ‌ ‌ گـر نیاید، بـانگِ درد آیـد کـه: داد

گـر نـمی‌دانـند کِش رانـنده اوست ‌ ‌ بـاد را، پس، کـردنِ زاری چـه خُوست؟

اَهـلِ کَشتیْ هـمچنین جویایِ بـاد ‌ ‌ جُـملهْ خـواهـانش از آن رَبُّ‌العِباد

هـمچنین در دَرْدِ دنـدانها زیـاد ‌ ‌ دَفـعْ مـیخواهی بـسوز و اعتقـاد

از خـدا لابـه کُنـان آن جُندیـان ‌ ‌ کـه: بِـدهْ بـادِ ظَفَر ای کـامران ۱۵۰

رُقـعهٔ تَـعویذ مـی‌خواهـند نـیز ‌ ‌ در شکـنجهٔ طَلقِ زن از هَـر عَـزیز

پس هـمه دانـسته‌انـد آنـرا یـقین ‌ ‌ کـه فـرستَد بـادْ رَبُّ‌العـالَمین

پس یـقین در عـقلِ هـر دانـنده هست ‌ ‌ ایـنکه بـا جُـنبنده جُنبـاننده هست

گـر تـو او را مـی‌نبینی در نَـظَر ‌ ‌ فَـهمْ کُـن آنـرا بـاظهارِ اَثَـر

تَـنْ بجـانْ جُـنبد، نمی‌بینی تـو جـان ‌ ‌ لیک از جُـنبیدنِ تـن، جـانْ بـدان ۱۵۵

گـفت او گـر اَبـلَهَم مـن در ادب ‌ ‌ زیـرَکَم انـدر وفـا و دَرْ طَـلَب

گفت ادب این بود خوْد، کـه دیـده شد ‌ ‌ آن دگـر را خـود هـمی دانـیْ تـولُّد

قصّهٔ آن صوفیْ که زنِ خود را با بیگانه‌ای بگرفت

صـوفی یـی آمـد بـه سویِ خـانه روز ‌ ‌ خـانه یکْ در بـود و زن بـا کَفشْ دوز

جُـفتْ گشـته بـا زهـیء خـویشْ زن ‌ ‌ انـدر آن یک حـجرهْ از وسـواسِ تـن

چون بـزَد صـوفیْ بِـجِد در چـاشت گـاه ‌ ‌ هـر دو در مـاندند، نـه حیلت، نـه راه ۱۶۰

هـیچْ مَـعهودَش نَـبُد کـو آنزمـان ‌ ‌ سـوی خـانه بـاز گـردد از دکـان

قـاصِداًآن روز بـی‌وقت آن مَـرُوع ‌ ‌ از خیـالی کـرد تـا خـانه رُجُـوع

اعتمـادِ زنْ بـر آن کـو هـیچ بـار ‌ ‌ ایـن زمـان فـاخانه نآمـد او ز کـار

آن قیـاسَش راست نآمـد از قـضا ‌ ‌ گـرچـه ستّـارست هـم بِـدْهد سزا

چـونکه بـد کـردی، بـترس آمِـن مباش ‌ ‌ زانکـه تـخم است و برویـانَد خـداش ۱۶۵

چـند گـاهی او بپوشانَد کـه تـا ‌ ‌ آیـدَت ز آن بـد پشیمـان و حـیا

عهدِ عُمَّر آن امیرِ مؤمنان | داد دُزدی را بجلّاد و عوان
بانگ زد آن دزد: کای میرِ دیار | اوّلینْ بارست جُرمَم، زینهار!
گفت عُمَّر: حاشَ لِلّهِ، که خدا | بارِ اوّل قهرْ بارَد در جَزا
۱۷۰ بارها پوشَد پَیِ اظهارِ فَضل | باز گیرد از پَیِ اظهارِ عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود | آن مُبَشِّر گردد، این مُنذِر شود
بارها زَن نیز این بد کرده بود | سَهل بگذشت آن و سَهلش می‌نمود
آن نمی‌دانست عقلِ پایْ سست | که سبو دایم ز جو نآید دُرُست
آن چنانش تنگْ آورد آن قضا | که مُنافِق را کند مَرگِ فُجا
۱۷۵ نَه طَریق و نَه رفیق و نَه اَمان | دستْ کرده آن فرشتهْ سوی جان
آنچنان کین زن در آن حُجرهْ جفا | خشک شد او و حَریفش زِ اُبْتِلا
گفت صوفی با دِلِ خود، کای دو گَبر | از شما کینه کَشَم، لیکن بصبر
لیک نادانسته آرَم، این نَفَس | تا که هر گوشی نَنوشد این جَرَس
از شما پنهان کَشَد کینه مُحِق | اندکْ اندکْ همچو بیماریِّ دِق
۱۸۰ مردِ دِق باشد چو یخْ هر لحظه کم | لیک پِندارد بِهَر دَمْ بهترم
همچو کَفتاری که می‌گیرندش، او | غِرّهْ آن گفتْ کین کفتار کو
هیچ پنهان خانه آن زن‌را نبود | سُمج و دهلیز و رهِ بالا نبود
نه تنوری که در آن پنهان شود | نه جُوالی که حجابِ آن شود
همچو عرصهْ پهنِ روزِ رَستَخیز | نه گَو و نه پُشتهْ نه جایِ گریز
۱۸۵ گفت یزدان وصفِ این جایِ حَرَج | بَهرِ مَحشَر لاٰتَریٰ فیها عِوَج[1]

معشوقْ را زیر چادرْ پنهان کردنْ جهتِ تلبیس و بهانه گفتنِ زن که اِنَّ کَیدَکُنَّ عَظِیمٌ

چادرِ خود را برو افگند زود | مرد را زن ساخت و در را بر گشود
زیرِ چادر مردْ رسوا و عیان | سخت پیدا چونْ شُتُر بر نردبان
گفت خاتونیست از اَعیانِ شهر | مَر وَرا از مال و اقبالست بَهْر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای | در نیآید زود نادانانه‌ای

---

۱ ـ سورهٔ ۲۰ ـ آیه‌های ۱۰۵ و ۱۰۶ و ۱۰۷

گفت صوفی: چیستش؟ هین خدمتی / تا بر آرَم بی‌سپاس و منّتی ۱۹۰

گفت مَیلَش خویشی و پیوستگیست / نیکْ خاتونیست حق داند که کیست

خواست دختر را ببیند زیرْ دست / اتّفاقاً دختر اندر مَکتَبست

باز گفت ازْ آرد باشد یا سَپوس / می‌کُنم او را بجان و دل عروس

یک پسر دارد که اندر شهرْ نیست / خوب و زیرک چابک و مَکسَب کُنیست

گفت صوفی ما فقیر و زار و کم / قَومِ خاتون مالْ دار و محتشم ۱۹۵

کَی بُوَد این، کُفو ایشان در زَواج / یک در از چوب و دری دیگر ز عاج

کُفْوْ باید هر دو جفت اندر نِکاح / وَرنَه، تنگ آید، نمانَد اِرتیاح

گفتنِ زنْ که او در بندِ جَهاز نیست، مُراد اِوسترْ وصَلاحست و جوابْ گفتنِ صوفیْ این را سَرْ پوشیده

گفت: گفتم من چنین عذریّ و او / گفت: نه من نیستم اسبابْ‌جُو

ما زمال و زَر ملول و تُخمَه‌ایم / ما بحرصِ و جمعْ، نه چون عامه‌ایم

قَصدِ ما سِترست و پاکیّ و صَلاح / در دو عالِم خود بدان باشد فَلاح ۲۰۰

بازْ صوفی عُذرِ درویشی بگفت / و آن مُکَرّر کرد، تا نَبْوَد نِهفت

گفت زن: من هم مکرّر کرده‌ام / بی جَهازی را مُقَرّر کرده‌ام

اعتقادِ اوست راسختر ز کوه / که ز صد فقرش نمی‌آید شُکوه

او همی گوید مُرادم عِفّتست / از شما مقصود، صِدق و هِمّتست

گفت صوفی: خود جَهاز و مالِ ما / دید و می‌بیند هُویدا و خَفا ۲۰۵

خانهٔ تنگی مَقامِ یکی تنی / که درو پنهان نمانَد سوزنی

باز سِتر و پاکی و و زُهد و صَلاح / او ز ما بِهْ داند اندر اِنتِصاح

بِهْ ز ما می‌داند او احوال سَترْ / وز پس و پیش و سر و دنبال سِترْ

ظاهراً او بی‌جَهاز و خادِمَست / وز صَلاح و سَترْ او خود عالِمَست

شرحِ مَستوریْ ز بابا شرطْ نیست / چون بَرُو پیدا چو روزِ روشنیست ۲۱۰

این حکایت را بدان گفتم، که تا / لافْ کم بافی چو رُسوا شد خطا

مَرْ تو را ای هم بدعوی مُستزاد / این بُدَستَت اِجتهاد و اِعتقاد

چون زنِ صوفی تو خائن بوده‌ای / دامِ مَکْرْ اندر دَغا بگشوده‌ای

که ز هر ناشُستهْ رویی، گَپ زنی، شرمْ داری، وز خدای خویشْ نِی

غَرَض از سَمیع و بَصیر گفتنْ خدا را

۲۱۵ از پَیِ آن گفت حق خود را بَصیر که بُوَد دیدِ ویت هَرْ دَمْ نَذیر
از پَیِ آن گفت حَقْ خود را سَمیع تا ببندی لبْ ز گفتارِ شنیع
از پَیِ آن گفت حق خود را عَلیم تا نَیَندیشی فسادی، تو ز بیم
نیست اینها بَرْ خدا اسمِ عَلَم که سیه کافور رد نام هم
اسم مُشتقّ است و اوصافِ قدیم نه مِثالِ عِلّتِ اُولی سَقیم
۲۲۰ ورنه تَسخَر باشد و طَنز و دَها کَرّ را سامِعِ ضَریران را ضیا
یا عَلَم باشد حَیی نامِ وَقیح یا سیاهِ زشتْ را نامِ صَ ح
طفلَکِ نوزاده را حاجیْ لقب یا لَقَبْ غازی نهی بَهرِ نَسَب
گر بگویند این لَقَبها در مَدیح تا ندارد آن صفت نَبْوَد صحیح
تَسخَر و طنزی بُوَد آن یا جنون پاک حق عَمّا یَقُولُ الظّالِمُون
۲۲۵ من همی دانستَمَت پیش از وِصال که نکورویی ولیکن بَدْخِصال
من همی‌دانستَمَت پیش از لِقا کز ستیزه راسخی اندر شَقا
چونکه چشمم سرخ باشد در غَمَش دانَمَش زآن دردْ گ رکَمْ بینمش
تو مرا چون بَرّه دیدی بی‌شبان تو گُمان بُرد دارم پاسبان
عاشقان از دَردْ ز آن نالیده‌اند که نظر ناجایگه مالیده‌اند
۲۳۰ بی‌شُبان دانسته‌اند آن ظَبْیْ را رایگان دانسته‌اند آر سَبْیْ را
تا ز غمزه تیز آمد بر جگر که مَنَم حارِسْ گزافه کم نِگر
کَی کم از بَرّه کم از بزغاله‌ام که نباشد حـ ارِس از دنباله‌ام
حارِسی دارم که مُلکش می‌سزد داند او بادی که آن بر من وَزَد
سرد بود آن باد یا گرم آن عَلیم نیست غافل نیست غایب ای سَقیم
۲۳۵ نَفسِ شهوانی ز حق کَرّست و کور من بـ ل کوریت می‌دیدم ز دور
هشت سالَت ز آن نپرسیدم به هیچ که پُرَت دیدم ز جَهلِ پیچْ پیچْ
خودْ چه پرسم آنکه او باشد به تون؟ که تو چونی؟ چون بُوَد او سَرْنگون

مثال دنیا چون گولخن و تقویٰ چون حمّام

شهوتِ دنیا مثالِ گُلخَن است ‌‌‌‌ ‌ که ازو حمّامِ تقویٰ روشن است

لیکْ قِسمِ مُتّقی زین تونْ صفاست ‌ زانکه در گرمابه است و در نَقاست

اَغنیا مانندهٔ سرگین‌کَشان ‌ بَهرِ آتش کردن گرمابه‌بان ۲۴۰

اندر ایشان حرصْ بنهاده خدا ‌ تا بُوَد گرمابهْ گرم و با نَوا

ترکِ این تون گوی و در گرمابه ران ‌ ترکِ تون را عَینِ آن گرمابه دان

هر که در تونَست او چون خادِمَست ‌ مَرْ وَرا که صابرَست و حازِمَست

هر که در حمّام شد، سیمای او ‌ هست پیدا بر رُخِ زیبای او

تونیان را نیز سیما آشکار ‌ از لباس و از دُخان و از غبار ۲۴۵

ور نبینی رُوش، بویَش را بگیر ‌ بُو عصا آمد برای هر ضَریر

ور نداری بُو، در آرَش در سُخَن ‌ از حدیثِ نو، بدان رازِ کُهَن

پس بگوید تونیی صاحب ذَهَب ‌ بیست سَلّه چرکْ بُردَم تا به شب

حِرصِ تو چون آتش است اندر جهان ‌ بازْ کرده هر زبانهْ صدْ دهان

پیشِ عقلْ این زَر چو سرگین ناخوشَست ‌ گرچه چون سرگینْ فروغِ آتشست ۲۵۰

آفتابی که دم از آتش زَنَد ‌ چرکِ تَر را لایقِ آتش کند

آفتاب آن سنگ را هم کرد زَر ‌ تا بتُونِ حرصْ افتد صَد شَرَر

آنکه گوید مالْ گرد آورده‌ام ‌ چیست؟ یعنی: چرکْ چندین بُرده‌ام

این سخن گرچه که رسواییْ فَزاست ‌ در میانِ تونیانْ زین فخرهاست

که تو شش سَلّه کشیدی تا بشب ‌ من کشیدم بیست سَلّه بی‌کَرَب ۲۵۵

آنکه در تُون زاد و پاکی را ندید ‌ بُوی مُشک آرَد بَرو رنجی پدید

قصّهٔ آن دبّاغ که در بازارِ عطّاران از بوی عِطر و مُشکْ بیهوش و رنجور شد

آن یکی افتاد بیهوش و خمید ‌ چونکه در بازارِ عَطّاران رسید

بوی عِطرَش زد ز عطّارانِ راد ‌ تا بگردیدش سَر و بَر جا فَتاد

همچو مُردارْ اوفتاد او بی‌خَبَر / نیمْ روز اندر میانِ رَهْ‌گُذَر

۲۶۰ جمع آمد خَلْق بر وَی آن زمان / جملگان لاحَوْل گو درمان کُنان

آن یکی کَفْ بر دِلِ او می‌براند / وز گُلاب آن دیگری بر وی فَشاند

او نمی‌دانست کاندر مَرتَعَه / از گُلاب آمد وَرا آن واقعه

آن یکی دستش همی مالید و سَر / و آن دگر کَه گِلْ همی آوردْ تَر

آن بَخور عُود و شِکَّر زد بهم / و آن دگر از پوشِشَش می‌کردْ کَم

۲۶۵ و آن دگر نَبضَش که تا چون می‌جَهَد / و آن دگر بویْ از دهانَش می‌سِتَد

تا که مَی خوردَست و یا بَنگ و حَشیش / خَلْق در ماندند اندر بیهُشیش

پس خبر بُردند خویشانرا شتاب / که فُلان افتاده است آنجا خراب

کس نمی‌داند که چون مَصروع گشت؟ / یا چه شد کو را فَتاد از بامْ تشت

یک برادر داشت آن دَبّاغ، زَفت / گُرْبُز و دانا بیآمد زودْ تَفت

۲۷۰ اندکی سرگینِ سگْ در آستین / خَلق را بشکافت و آمد با حَنین

گفت من رَنجَش همی‌دانم ز چیست / چون سبب دانی، دوا کردنْ جَلیست

چون سببْ معلوم نَبْوَد، مُشکلست / داروی رنج و در آنْ صد مَحْمِلَست

چون بدانستی سبب را، سَهل شد / دانشِ اسبابِ دفعِ جهْل شد

گفت با خودْ هستش اندر مغز و رَگ / تویْ بر تو، بویِ آن سرگینِ سگ

۲۷۵ تا میان اندر حَدَث او تا بشب / غرقِ دَبّاغیْست او روزیْ طَلَب

پس چنین گفتست جالینوسِ مِهْ / آنچه عادت داشت بیمارْ آنشْ دِهْ

کز خِلافِ عادتستْ آنْ رنجِ او / پس دَوای رَنجَشْ از مُعتادْجُو

چون جُعَل گشتَست از سرگینْ کَشی / از گُلاب آید جُعَل را بیهُشی

هَمْ از آن سرگینِ سگ داروی اوست / که بدان او را همی مُعتاد و خُوست

۲۸۰ الخَبیثات الخَبیثینْ را بخوان / رُو و پشتِ این سخن را بازْدان

ناصِحان او را بعَنبَر یا گُلاب / می دوا سازند بَهرِ فَتحِ باب

مَرْ خَبیثانرا نسازَد طَیِّبات / در خور و لایق نباشد، ای ثِقات!

چون ز عِطرِ وَحْی کژ گشتند و گُم / بُد فَغانْشان که تَطَیَّرنا بِکُمْ

رنج و بیماریست ما را این مَقال / نیست نیکو وَعظِتانْ ما را به فال

۲۸۵ گر بیآغازید نُصحی آشکار / ما کُنیم آن دَمْ شما را سنگسار

ما به لَعْب و لَهوْ فَربهِ گشته‌ایم / در نصیحتْ خویش را نَسرِشته‌ایم

هست قُوتِ ما دروغ و لاف و لاغ — شورشِ معده‌ست ما را زین بَلاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کند — عقل را دارو به اَفیون می‌کند

مُعالَجه کردنِ برادرِ دبّاغ، دبّاغ را بخُفیه ببویِ سرْگین

خَلقْ را می‌رانْد از وَی، آن جوان — تا عِلاجَش را نبینند آن کَسان
سَرْ بگوشش بُرد همچون رازْگو — پَسْ نهاد آن چیزْ بَرْ بینیّ او ۲۹۰
کو بکفْ سرگینِ سگ ساییده بود — داروِ مغزِ پلید، آن دیده بود
ساعتی شد، مَردْ جُنبیدن گرفت — خَلقْ گفتند: این فُسونی بُدْ شگفت
کین بخوانْد افسون، بگوشِ او دَمید — مُرده بود، اَفسون به فریادش رسید
جُنبشِ اهلِ فَسادْ آن سو بُوَد — که زناز و غمزه و ابرو بُوَد
هر که را مُشکِ نصیحتْ سود نیست — لاجَرَم با بویِ بَدْ خو کردنیست ۲۹۵
مُشرکانرا زآن نَجِسْ خواندَست حق — کاندرون پِشک زادند از سَبَق
کِرمْ کو زادَست در سرگینْ اَبَد — می‌نگردانَد بعَنبَر خویِ خُوَد
چون نَزَد بَرْ وَی نِثارِ رَشِّ نور — او همهْ جِسمَست بی‌دلْ چون قُشور
وَر زِرَشِّ نورِ حَقْ قِسمیْش داد — همچو رَسمِ مِصر، سرگین مُرغ زاد
لیک، نَه مُرغِ خسیسِ خانگی — بلکه مُرغِ دانش و فرزانگی ۳۰۰
تو بدان مانی کز آن نوری تَهی — زآنکه بینی بر پلیدی می‌نَهی
از فِراقت زرد شد رخسار و رُو — برگِ زردی، میوهٔ ناپخته تُو
دیگْ ز آتش شد سیاه و دودْفام — گوشت از سختی چنین ماندَستْ خام
هشت سالت جوشْ دادم در فَراغ — کم نشد یک ذرّه خامیت و نِفاق
غورهٔ تو سنگ بسته، کز سَقام — غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام ۳۰۵

عُذر خواستنِ آن عاشقْ از گناهِ خویش بتلبیسْ و رویْ‌پوش و فهمْ کردنِ معشوقْ آنرانیز

گفت عاشق امتحان کردم، مگیر — تا ببینم تو حریفی، یا سِتیر
من همی دانستَمَت بی‌امتحان — لیک، کَی باشد خبرْ همچون عیان؟

آفتابی، نامِ تو مشهور و فاش — چه زیانست ار بکردم اِبتِلاش؟

توْ منی، من خویشتن را امتحان — می‌کنم هر روز در سود و زیان

۳۱۰ انبیا را امتحان کرده عُدات — تا شده ظاهر از ایشان معجزات

امتحانِ چشمِ خود کردم به نور — ای که چشمِ بدْ ز چشمانِ تو دور!

این جهانْ همچون خرابَست و تو گنج — گر تَفَحُّص کَردم از گنجت، مَرَنج!

زآن چنین بیْ خُردگی کردم گِزاف — تا زَنَم با دشمنان، هر بارْ لاف

تا زبانم چون تُرا نامی نهد — چشمْ ازین دیدهْ گُواهیها دهد

۳۱۵ گر شدم در راهِ حُرمَت راهْزن — آمدم ای مِه بشمشیر و کفن

جز بدست خود مَبُرَّم پاو سَر — که ازین دستم، نه از دستِ دگر

از جدایی باز می‌رانی سُخُن — هر چه خواهی کُن، ولیکن این مکُن

در سخنْ آبادم این دَم راهْ شد — گفت: امکان نیست چون بیگاهْ شد

پوستها گفتیم و مغز آمد دَفین — گر بمانیم، این نمانَد همچنین

رَدکردنِ معشوقهْ عُذرِ عاشق را و تلبیسِ او را در رویِ او مالیدن

۳۲۰ در جوابش بر گشادْ آن یارْ لب — کز سویِ ما روز، سویِ تُست شب

حیله‌های تیره اندر داوری — پیشِ بینایان چرا می‌آوری؟

هر چه در دل داری از مَکر و رُموز — پیشِ ما رُسوا و پیدا همچو روز

گر بپُوشیمَش زبندهْ پروری — تو چرا بی‌رویی از حدْ می‌بری؟

از پدرْ آموز کآدم در گناه — خوش فرود آمد بسویِ پایگاه

۳۲۵ چون بدید آن عالِمُ الاَسْرار را — بَر دو پا اِستادْ اِستِغفار را

بر سَرِ خاکسترِ اندُهْ نشست — از بهانه، شاخ تا شاخی نَجَست

رَبَّنا اِنّا ظَلَمنا گفت و بَس — چونکه جانداران بدید از پیش و پس

دید جاندارانِ پنهانْ همچو جان — دور باشِ هر یکی تا آسمان

که هَلا! پیشِ سُلَیمان مورْ باش — تا بنشکافَد تُرا این دور باش

۳۳۰ جز مَقام راستی یک دمْ مَه‌ایست — هیچ لالا مردْ را چون چشمْ نیست

کور اگر از پَندْ پالوده شود — هر دَمی او بازْ آلوده شود

آدما تو نیستی کور از نظر — لیک اِذا جآءَ القَضا عَمِیَ الْبَصَر

عمرها باید بِنادِر گاهْ‌گاهْ ... تا که بینا از قضا افتد بچاه

کورْ را خودْ این قضا همراهِ اوست ... که مَر او را اوفتادَنْ طبع و خُوست

در حَدَث اُفتَد نداند بویِ چیست ... از من است این بویْ؟ یا زآلودگیست؟ ۳۳۵

ور کسی بَرْ وَیْ کُنَد مُشکی نِثار ... هم ز خود دانَد نه از اِحسانِ یار

پس دو چشمِ روشنْ ای صاحبْ نظر ... مَرْ تُرا صد مادَرَست و صد پدر

خاصهْ چشمِ دلِ که آن هفتادْ توست ... وین دو چشمِ حِسْ که خوشه‌چینِ اوست

ای دِریغا! رَه زنانْ بنشسته‌اند ... صد گِرِه زیر زبانم بسته‌اند

پایِ بسته چون رَوَد خوشْ راهْوار؟ ... بَسْ گِران بندیْست، این معذور دار! ۳۴۰

این سخن اِشکَسته می‌آید، دلا ... کین سخن دُرّ است غیرَت آسیا

دُرّ اگرچه خُردْ و اِشکسته شَوَد ... توتیایِ دیدهْ خسته شود

ای دُرْ از اِشکستِ خود بَرْ سَر مَزَن ... کزْ شکستن روشنی خواهی شدن

همچنین اِشکستهْ بَستهْ گفتنیست ... حق کند آخِر دُرُستَش کو غَنیست

گندم ار بشکست و از هم در شُکُست ... بر دُکان آمد که: نَک نانِ دُرُست ۳۴۵

تو هم ای عاشق، چو جرمت گشت فاش؟ ... آب و روغن تَرک کن، اِشکسته باش

آنکه فرزندانِ خاصِ آدمند ... نَفحهٔ اِنّا ظَلَمْنا می‌دَمَند

حاجتِ خود عرضه کن، حُجّت مگو ... همچو اِبلیسِ لعینِ سختْ‌رُو

سَختْ رُویی گر وَرا شدْ عَیبْ پوش ... در ستیز و سخت رویی رَوبکوش

آن ابوجهل از پَیَمبَر معجزی ... خواست، همچون کینه‌ور تُرکی غُزی ۳۵۰

لیک آن صِدّیقِ حقْ مُعجز نخواست ... گفت این رُو خودْ نگوید جز که راست

کَی رسد همچون تویی را؟ کز منی ... امتحانِ همچو منْ یاری کُنی؟

گفتنِ آن جُهودْ علی را کَرَّمَ اللهُ وَجْهَه که اگر اعتمادْ داری بر حافظیِ حق از سَرِ این کوشْک خودْ را در انداز و جواب گفتنِ امیرالمؤمنینْ او را

مرتضی را گفت روزی یک عَنود ... کو ز تعظیمِ خدا آگهْ نبود

بر سَرِ بامیّ و قصری بَسْ بلند ... حفظِ حق را واقِفی، ای هوشمند!

گفت: آری او حَفیظ است و غَنی ... هستیِ ما را ز طفلیّ و مَنی ۳۵۵

گفت خود را اندر اَفگَن هین! ز بام ... اعتمادی کُن بحفظِ حقْ تمام

تا یقین گردد مرا ایقانِ تو / و اعتقادِ خوبِ با بُرهانِ تو
پس امیرش گفت: خامُش کن، بِرَو! / تا نگردد جانْت زین جرأت گِرَو
کَیْ رَسَد مَرْ بنده را که با خدا / آزمایِش پیش آرَد زِ اْبتِلا؟
۳۶۰ بنده را کَی زَهره باشد؟ کز فُضول / امتحانِ حق کند، ای گیجِ گول
آن خدا را می‌رسد، کو امتحان / پیشْ آرَد هَرْ دَمی با بندگان
تا به ما، ما را نَماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سِرار
هیچْ آدم گفت حق را؟ که تُرا / امتحان کردم درین جُرم و خطا
تا ببینم غایتِ حلمَت، شها! / اَه که را باشد مجالِ این؟ که را؟
۳۶۵ عقلِ تو، از بَس که آمدْ خیره‌سَر / هستْ عُذرَت از گناهِ تو بَتَر
آنکه او افراشتْ سقفِ آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان؟
ای ندانسته تو شَرّ و خَیرْ را / امتحانْ خود را کُن! آنگهْ غیر را
امتحانِ خود چو کردی؟ ای فُلان! / فارغْ آیی زامتحانِ دیگران
چون بدانستی که: شَکَّر دانه‌ای / پس بدانی کَاهْلِ شَکَّرْ خانه‌ای
۳۷۰ پس بدان بی‌امتحانی که اِله / شَکَّری نَفرِسْتدَت ناجایگاه
این بدان، بی‌امتحانْ از علمِ شاه / چون سَری، نَفرستدَت در پایگاه
هیچ عاقل اَفگَنَد دُرِّ ثَمین / در میانِ مُستراحی پُر چَمین؟
زآنکه گندم را حکیمِ آگهی / هیچْ نَفرِسْتَد به انبارِ کَهی
شیخ را کو پیشوا و رَهْبَرست / گر مُریدی امتحان کرد، اوخَرَست
۳۷۵ امتحانَش گر کُنی در راه دین / هم تو گردی مُمْتَحَن، ای بی‌یقین!
جرأت و جَهلَت شود عُریان و فاش / او بَرَهنه کَیْ شود زآن اِفتتاش؟
گر بیاید ذَرّه سَنجَد کوه را / بر دَرَد زآن کُه ترازوش ای فَتیٰ
کز قیاسِ خودْ ترازو می‌تَنَد / مَردِ حق را در ترازو می‌کُنَد
چون نگنجد او بمیزان خِرَد / پس ترازویِ خِرَد را بَرْ دَرَد
۳۸۰ امتحانْ همچون تصرّف دانْ دَرُو / تو تَصرُّف بر چنانْ شاهی مَجُو
چه تصرُّف کردْ خواهد نقشها؟ / بر چُنان نقّاشْ بَهرِ اِبتِلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقّاشْ آن بَرْ وَی کشید؟
چه قَدَر باشدْ خودْ این صورت که بَست / پیشِ صورتها که در عِلمِ وَیَست
وَسوَسهٔ این امتحانْ چون آمَدَت / بختِ بَدْ دان کآمد و گردن زَدَت

چون چنین وسواسْ دیدی، زُودِ زود | با خداگَرد و در آ اندر سُجود ۳۸۵
سَجدهْگَه را تَر کُن از اشکِ روان | کای خدا تو وا رَهانَم زین گُمان
آن زمان کِتْ امتحانْ مطلوب شد | مسجدِ دینِ تو، پُرْ خَرّوب شد

قصّهٔ مَسجدِ اَقصیٰ و خَرّوبْ و عزم کردنِ داوودْ عَلَیه السَّلام پیش از سُلیمان عَلَیه‌السَّلام بر بِنایِ آن مسجدْ

چون درآمد عزمِ داوودی به تنگ | که بسازد مسجدِ أقصیٰ به سنگ
وَحی کردش حق که: تَرکِ این بخوان | که زدستت برنیآید این مَکان
نیست در تقدیرِ ما آنکه تو این | مَسجدِ اَقصی بر آری، ای گُزین ۳۹۰
گفت: جُرمَم چیست؟ ای دانایِ راز | که مرا گویی که: مسجد را مَساز
گفت: بی‌جرمی تو خونها کرده‌ای | خونِ مظلومان به گردن بُرده‌ای
که زآواز تو خَلقی بی‌شُمار | جان بدادند و شدند آنرا شکار
خون بسی رَفتَست بَرْ آوازِ تو | بَر صدایِ خوبِ جان پردازِ تو
گفت: مغلوبِ تو بودم، مستِ تو | دست من بر بسته بود، از دستِ تو ۳۹۵
نه که هر مغلوبِ شَهْ مرحومْ بود؟ | نه که اَلْمَغْلُوبُ کَالْمَعْدُومْ بود؟
گفت: این مغلوبْ معدومیست، کو | جز به نسبت نیست معدومْ اَیْقِنُوا
این چنین مَعدومْ کو از خویش رفت | بهترینِ هَسْتْها افتاد و زَفت
او به نسبتْ با صفاتِ حقْ فناست | در حقیقَتْ در فنا، او را بقاست
جملهٔ ارواح، در تدبیرِ اوست | جملهٔ اشباحْ هم در تیرِ اوست ۴۰۰
آنکه او مغلوبْ اندر لطفِ ماست | نیست مُضْطَر بلکه مختارِ وَلاست
منتهایِ اختیارْ آنستْ خُودْ | کِه اْختیارش گردد اینجا مُفْتَقَد
اختیاری را نَبودی چاشنی | گر نگشتی آخر او مَحوْ از مَنی
در جهانْ گَر لقمه وگر شَربَتَست | لذّتِ او فَرعِ مَحوِ لذّتست
گرچه از لذّات، بی‌تأثیر شد | لذّتی بود او و لذّتْ گیْر شد ۴۰۵

شرح إِنَّمَا الْمُؤمِنُونَ اِخوَةٌ وَالْعُلَمآءُ کَنَفسٍ واحِدةٍ، خاصّه اتّحاد داوود وسُلَیمان و سایر انبیا عَلَیهم السّلام که اگر یکی از ایشان را مُنکِر شوی ایمانِ بهیچ نَبی درست نباشد، و این علامتِ اتّحادست که یک خانه از آن هزارانِ خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوارْ قایم نمانَد که لانُفَرِّقُ بَینَ اَحَدٍ مِنْهُم، والعاقِلُ یَکْفیهِ الإِشارةُ این خودْ از اشارتْ گذشت

گرچه بر نآید به جَهْد و زُورِ تو — لیک مسجد را بر آرَد پُورِ تو

کردهٔ او کردهٔ توست ای حکیم — مؤمنان را اتّصالی دان قَدیم

مؤمنانْ معدود، لیک، ایمانْ یکی — جسمِشان معدود، لیکنْ جانْ یکی

غیرِ فهم و جانْ که در گاو و خرست — آدمی را عقل و جانی دیگرست

۴۱۰ بازْ غیرِ جان و عقلِ آدمی — هست جانی در ولیِّ آن دمی

جانِ حیوانی ندارد اتّحاد — تو مَجُو این اتّحاد از روحِ باد

گر خورَد این نان، نگردَد سیرْ آن — وَرْ کَشَد بارْ این، نگردد او گران

بلکه، اینْ شادی کُند از مرگِ او — از حَسَد میرَد چو بینَد برگِ او

جانِ گُرگان و سَگان هر یک جداست — مُتّحِد جانهایِ شیرانِ خداست

۴۱۵ جمعْ گفتم جانهاشان من به اِسم — کآن یکی جانْ صد بُوَد نسبت بجِسم

همچو آن یک نورِ خورشیدِ سَما — صد بُوَد نسبت به صحنِ خانه‌ها

لیک یک باشد همهٔ انوارِشان — چونکه برگیری تو دیوارْ از میان

چون نمانَد خانه‌ها را قاعده — مؤمنان مانندِ نَفسِ واحِده

فَرق و اِشکالاتْ آید زینْ مَقال — زانکه نَبْوَد مِثلِ این، باشد مِثال

۴۲۰ فرقها بی‌حَد بُوَد از شخصِ شیر — تا به شخصِ آدمی‌زادِ دلیر

لیک، در وقت مِثالْ ای خوشْ نَظَر — اتّحادْ از روی جانْ بازی نِگَر

کآن دلیر آخِر مِثالِ شیرْ بود — نیست مِثلِ شیرْ در جملهٔ حُدود

مُتّحد نقشی ندارد این سَرا — تا که مِثلی وا نَمایَم من تُرا

هم مِثالِ ناقصی دست آوَرَم — تا ز حیرانی خِرَدْ را وا خَرَم

۴۲۵ شبْ به هر خانهْ چراغی می‌نهند — تا به نورِ آن ز ظلمت می‌رَهَند

آن چراغْ این تن بُوَد، نورَش چو جان — هست مُحتاجِ فَتیلِ و این و آن

آن چراغِ شِشْ فَتیلهٔ این حواس — جملگی بر خواب و خُور دارد اساس

بی‌خُور و بی‌خواب نَزْیَد نیمْ دَم — با خور و با خواب نَزْیَد نیز هم
بی‌فَتیل و روغنش نَبْوَد بَقا — با فَتیل و روغن او هم بی‌وفا
زآنکه نورِ عِلّتی‌اَش مرگْ جُوست — چون زِیَد؟ که روزِ روشنْ مرگِ اوست ۴۳۰
جملهٔ حِسهای بشر هم بی‌بَقاسْت — زانکه پیشِ نورِ روزِ حشر، لاسْت
نورِ حسّ و جانِ بابایانِ ما — نیست کُلّی فانی و لا، چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب — جمله مَحوَند از شُعاعِ آفتاب
آنچنانکه سوز و دردِ زخمِ کَیک — مَحوْ گردد چونْ در آید مارِ اِلَیک
آن چنانکِ عُورْ اندرْ آبْ جَست — تا در آب از زَخمِ زنبورانْ بِرَسْت ۴۳۵
می‌کند زنبورْ بر بالا طَواف — چون بر آرَدْ سَر، ندارندَش مُعاف
آبِ ذکرِ حَقّ و زنبورْ این زمان — هست یادِ آن فُلانه و آنْ فُلان
دَم بخورْ در آبِ ذکرْ و صبر کُن — تا رَهی از فکر و وَسواسِ کُهُن[1]
بعد از آن، تو طبعِ آنْ آبِ صفا — خودْ بگیریْ جملگیْ سر تا به پا
آنچنانکْ از آبْ آن زَنبورِ شَر — می‌گریزد، از تو هم گیرَد حَذَر ۴۴۰
بعد از آن خواهی تو دور از آبْ باش — که بِسرْ همْ طبع آبی خواجهْ تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند — «لا» نِیَند و در صفاتْ آغشته‌اند
در صفاتِ حقْ صفاتِ جملهْ‌شان — همچو اخترْ پیشِ آن خورْ بی‌نشان
گر ز قرآنْ نقلْ خواهی، ای حَرُون! — خوان جَمیعٌ هُمْ لَدَیْنا مُحْضَرُون[1]
مُحضَرُونْ مَعدومْ نَبْوَد، نیکْ بین — تا بقای روحها دانی یقین ۴۴۵
روحِ مَحجوب، از بقا بَسْ در عَذاب — روحِ واصِل، در بقا پاکْ از حجاب
زین چراغِ حسِّ حیوان، اَلمُراد — گفتمت هان! تا نجویی اتّحاد
روحِ خودْ را متّصل کُن، ای فلان! — زودْ با ارواحِ قُدسِ سالِکان
صدْ چَراغَت اَرْ مُرند، اَرْ بیستَنْد — پَسْ جُدا اند و یَگانه نیستند
زآن همه، جنگندْ این اصحابِ ما — جنگْ کس نشنیدْ اندرْ اَنبیا ۴۵۰
زآنکِ نورِ اَنبیا، خورشید بود — نورِ حسِّ ما چراغ و شمع و دُود
یکْ بمیرَد یکْ بمانَد تا بروز — یک بُوَد پژمرده دیگر با فُروز
جانِ حیوانی بُوَد حَیّ از غذا — هم بمیرَد او بِهَر نیک و بَدی
گر بمیرد این چراغ و طَیْ شود — خانهٔ همسایهْ مُظْلَم کَی شود؟

۱- سورهٔ ۱۳ - آیهٔ ۲۸
۱- سورهٔ ۳۶ - آیهٔ ۳۲

۴۵۵ نورِ آن خانه چو بی‌ این هم به پاسْت / پسْ چراغِ حسِّ هر خانهٔ جُداست

این مِثالِ جانِ حیوانی بُوَد / نَه مِثالِ جانِ رِبّانی بُوَد

باز، از هندوِیِ شبْ چون ماه‌زاد / در سَرِ هَرْ رَوزَنی، نوری فَتاد

نورِ آن صد خانه را تو یَکْ شُمَر / که نَمانَد نورِ این، بی آنْ دِگر

تا بُوَدْ خورشیدِ تابانْ بر اُفُق / هست در هر خانهٔ نور او قُتُق

۴۶۰ باز، چون خورشیدِ جانْ آفِل شَوَد / نورِ جملهٔ خانه‌ها زایِل شود

این مِثالِ نور آمد، مِثْل نی / مَر تو را هادی، عَدُو را رَهْزَنی

بَرْ مِثالِ عنکبوتْ آن زشتْ‌خو / پرده‌های گَندَه را بَر بافَد او

از لُعابِ خویشْ پردهٔ نور کرد / دیدهٔ ادراکِ خود را کور کرد

گردنِ اسبْ اَرْ بگیردْ بَر خورَد / وَرْ بگیرَد پاشْ بستانَد لگد

۴۶۵ کم نشین بر اسبِ توسَن بی‌لَگام / عقل و دین را پیشوا کن، والسّلام

اندرین آهنگْ مَنگر سُست و پست / کاندرین ره صبر و شِقِّ اَنْفُسْ است[2]

بَقیّهٔ قصّهٔ بنای مسجدِ اَقصیٰ

چون سلیمان کرد آغازِ بنا / پاک چون کعبه، همایون چون مِنیٰ

در بنایش دیده می‌شد کَرّ و فَر / نی فسردهْ چون بناهایِ دِگر

در بنا هر سنگ کز کُه می‌شُکُسْت / فاشْ «سیرُوا بِی» همی گفت از نُخُست

۴۷۰ همچو از آب و گِلِ آدمْ کَدَه / نورْ ز آهکْ پاره‌ها تابانْ شده

سنگْ بی‌حَمّال، آینده شده / و آن در و دیوارها زنده شده

حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت

چون در و دیوارِ تنْ با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهِدْ شَهیسْت

هم درخت و میوه، هم آبِ زُلال / با بهشتی در حَدیث و در مَقال

۴۷۵ زانکه جَنَّت را نه ز آلت بسته‌اند / بلکه از اَعمال و نیّت بسته‌اند

این بنا، ز آب و گِلِ مُرده بُدست / و آن بنا از طاعتِ زنده شُدَست

این به اصلِ خویشْ مانَد پُرْ خَلَل / و آنْ به اصلِ خودْ که عِلمَست و عَمَل

هم سَریر و قصر و هم تاج و ثِیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب

۲- سورهٔ ۱۶ - آیهٔ ۷

فرشْ بی فرّاشْ پیچیده شود / خانه بی‌مِکناس روبیده شود
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی‌کَناس از توبه‌ای روبیده شد ۴۸۰
تختِ او سیّارِ بی‌حمّالْ شد / حلقه و دَر، مُطرِب و قَوّالْ شد
هست در دلْ زندگی دارُالْخُلود / در زبانم چون نمی‌آید، چه سود؟
چون سلیمان در شدی هر بامداد / مَسجدْ اندرْ بَهرِ اِرشادِ عِباد
پند دادی گَهْ بگفتْ و لحنْ و ساز / گه بِفِعل، اَعنی: رُکوعی، یا نماز
پندِ فعلی، خلق را جَذّابْ‌تَر / که رَسَد در جانِ هر باگوش و کَر ۴۸۵
اندر آن، وَهمِ امیری کمْ بُوَد / در خَشَم، تأثیر آن محکم بود

قصّهٔ آغازِ خِلافت عثمان رَضِیَ‌ٱللهُ عَنْه و خُطبهٔ وَی در بیانِ آنکه ناصِحِ فعّالِ بفعلْ بِهْ از ناصِحِ قَوّالِ بقولْ

قصّهٔ عُثمان که بَرْ مِنبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید، تَفت
مِنبرِ مِهتر که سه پایه بُدست / رفت بوبکر و دُوُم پایه نشست
بر سِوُمْ پایه عُمَرْ در دَورِ خویش / از برای حُرمتِ اسلام و کیش
دَورِ عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن محمودْ بخت ۴۹۰
پس سؤالش کرد شخصی بُوالفضول / کآن دو ننشستند بر جایِ رسول
پسْ تو چون جُستی ازیشان برتری؟ / چون به رُتبتْ تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایهٔ سِوُم را بِسْپُرم / وَهْمْ آید که مِثالِ عُمَرَم
بر دُوُمْ پایهْ شَوَم من جایْ جُو / گویی بوبکرست و این هَمْ مِثلِ او
هست این بالا، مَقامِ مصطفی / وَهمِ مِثلی نیست با آن شهْ مَرا ۴۹۵
بعد از آن بر جایِ خُطبه آن وَدود / تا به قُربِ عَصْر لبْ خاموشْ بود
زَهرهْ نه کس را که گوید: هین! بخوان / یا برون آید ز مسجدْ آن زمان
هَیبَتی بنشسته بُد بر خاص و عام / پُر شده نورِ خدا آن صَحن و بام
هر که بینا ناظِرِ نورش بُدی / کور ز آن خورشیدْ هَمْ گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی چشمِ کور / که بَرْ آمد آفتابی بی‌فُتور ۵۰۰
لیک، این گرمی گشایَد دیده را / تا ببیند عَینِ هر بشنیده را
گَرمیَش را ضُجرَتیّ و حالتی / زآن تَبِش دلْ را گشادی فُسحَتی

کور چون شد گرم از نورِ قِدَم / از فَرَح گوید که: من بینا شدم
سخت خوش مَستی، ولی ای بوالحَسَن / پاره‌ای راهَست تا بینا شدن

۵۰۵ این نصیبِ کور باشد ز آفتاب / صد چنین، وَاللهُ أَعْلَمْ بِالصَّواب
وانکه او آن نورْ را بینا بُوَد / شرحِ او کَیْ کارِ بُوسینا بود؟
ور شود صدْ تو، که باشد این زبان؟ / که بجنباند بکفْ پردهٔ عیان
وایْ بَرْ وَی! گر بسایَد پرده را / تیغِ اَللّهی، کُند دستش جُدا
دست چه بْوَد؟ خودْ سرش را بر کَنَد / آن سری کز جهل، سرها می‌کَنَد

۵۱۰ اینْ بتقدیرِ سخنْ گفتم تُرا / ورنه، خود دستش کجا؟ وآن کجا؟
خاله را خایه بُدی، خالو شدی / این بتقدیر آمدست اَرْ او بُدی
از زبانْ تا چشمْ کوپاکْ از شَکَست / صد هزاران ساله گویم، اندک است
هین! مَشَو نومیدِ نور از آسمان / حق چو خواهد، می‌رسد در یک زمان
صد اثر در کانها از اختران / می‌رساند قُدرَتَش در هر زمان

۵۱۵ اَخترِ گردون، ظُلَم را ناسِخ است / اَخترِ حقْ، در صفاتش راسِخ است
چرخِ پانصد سالهْ راهْ، ای مُستعین! / در اثرْ نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زُحَلْ / دَمْ بِدَم خاصیّتش آرَد عمل
دَرْهَمَش آرَد چو سایه در اِیاب / طولِ سایه چیست پیشِ آفتاب؟
وز نُفُوسِ پاکْ اختروَشْ مَدَد / سوی اخترهای گردون می‌رَسَد

۵۲۰ ظاهرِ آن اخترانْ قَوّامِ ما / باطنِ ما گشته قوّامِ سَما

در بیانِ آنکِ حُکَما گویند: آدمی عالَمِ صُغریٰست و حُکَمای اللّهی گویند: آدمی عالَمِ کُبریٰست زیرا آن عِلْمِ حُکَما بر صَورتِ آدمی مَقصورْ بود و عِلْمِ این حُکَما در حقیقتِ حقیقتِ آدمی مَوصولْ بود

پس به صورتْ عالَمِ اَصغر تویی / پس به مَعنیْ عالَمِ اکبر تویی
ظاهرِ آنْ، شاخْ اصلِ میوه است / باطِناً بَهرِ ثَمَرْ شد شاخْ هست
گر نبودی مَیل و اومیدِ ثَمَر / کَیْ نشاندی باغبان بیخِ شَجَر؟
پس به معنی آن شَجَر از میوهْ زاد / گر به صورت از شَجَر بودَش وِلاد

۵۲۵ مصطفی زین گفت: کادم وَ اَنبیا / خَلْفِ من باشند در زیرِ لِوا

بَهرِ این فرموده است آن ذوفنون ... رَمزِ نَحنُ الآخِرونَ السّابِقون

گر به صورت، من ز آدم زاده‌ام ... من به معنی، جَدِّ جَدّ افتاده‌ام

کز برای من بُدَش سِجدهٔ مَلَک ... وز پَیِ من رفت بر هَفتُم فَلَک

پس ز من زایید در معنی پدر ... پس ز میوه زاد در معنی شَجَر

اوّلِ فکر آخِر آمد در عمل ... خاصه فکری کو بُوَد وَصفِ اَزَل ۵۳۰

حاصل اندر یک زمان از آسمان ... می‌رَوَد، می‌آید ایدَر کاروان

نیست بر این کاروان این رَه دراز ... کَی مَفازه زَفت آید با مَفاز؟

دل بکعبه می‌رود در هر زمان ... جسم طبعِ دل بگیرد زِ امتنان

این دراز و کوتهی، مَر جسم راست ... چه دراز و کوته آنجا که خداست؟

چون خدا مَر جسم را تبدیل کرد ... رفتنش بی‌فَرسَخ و بی‌میل کرد ۵۳۵

صد امیدست این زمان، بردار گام ... عاشقانه‌ای فَتیٰ خَلِّ الکَلام

گرچه پیلهٔ چشم برهم می‌زنی ... در سفینه خفته‌ای ره می‌کنی

تفسیرِ این حدیث که مَثَلُ اُمَّتی کَمَثَلِ سَفینَةِ نوحٍ مَنْ تَمَسَّکَ بِها نَجا وَمَنْ تَخَلَّفَ عَنْها غَرِقَ

بَهرِ این فرمود پیغمبر که: من ... همچو کشتی‌ام به توفانِ زَمَن

ما و اصحابم چو آن کَشتیِّ نوح ... هر که دست اندر زَنَد، یابَد فُتوح

چونکه با شیخی تو، دور از زشتیی ... روز و شب سیّاری و در کَشتیی ۵۴۰

در پناهِ جانِ جان‌بخشی تویی ... کَشتیِ اندر خفته ای، رَه می‌روی

مَگسُل از پیغمبرِ اَیّام خویش ... تکیه کم کُن بر فَن و بَر کام خویش

گر چه شیری، چون رَوی رَه بی‌دَلیل؟ ... خویش بین و در ضَلالیّ و ذَلیل

هین! مَپَر، الّا که با پَرهای شیخ ... تا ببینی عَونِ لشکرهای شیخ

یک زمانی موجِ لُطفش بالِ تُست ... آتشِ قهرش دَمی حَمّالِ تُست ۵۴۵

قهرِ او را ضدِّ لطفش کم شُمَر ... اِتّحادِ هر دو بین اندر اَثَر

یک زمان چون خاک سَبزت می‌کُند ... یک زمان پُر باد و گَبزت می‌کُند

جسمِ عارف را دَهد وصفِ جَماد ... تا بَرو رُویَد گُل و نسرینِ شاد

لیک، او بیند، نبیند غیرِ او ... جز به مغزِ پاک نَدهد خُلد بو

۵۵۰ مغزْ را خالی کُن از اِنکارِ یار / تا که رَیحان یابد از گُلزارِ یار
تا بیابی بُویِ خُلْد از یارِ من / چون مُحَمَّد بوی رحمٰن از یَمَن
در صَفِ مِعراجیان گر بیستی / چون بُراقَت برکشانَد نیستی
نه چو مِعراجِ زمینی تا قَمَر / بلکه چونْ مِعراجِ کِلْکی تا شَکَر
نَه چو مِعراجِ بُخاری تا سَما / بَلْ چو مِعراجِ جَنینی تا نُهیٰ
۵۵۵ خوشْ بُراقی گَشتْ خِنگِ نیستی / سویِ هستیْ آرَدَتْ گر نیستی
کوه و دریاها سُمش مَسْ می‌کُند / تا جهانِ حِسّ را پَس می‌کُند
پا بِکَش در کَشتی و می‌رَو روان / چون سوی معشوقِ جانِ جانْ روان
دستْ نَه و پایْ نَه، رَوْ تا قَدَم / آنچُنانکه تاخت جانها از عَدَم
بر دریدی دَرْ سخن پردهٔ قیاس / گر نبودی سَمعِ سامع را نُعاس
۵۶۰ ای فلک، بر گفتِ او، گوهر ببار / از جهان او جهانا شرمْ‌دار
گر بباری، گوهرَت صد تا شود / جامدت بیننده و گویا شود
پس نثاری کرده باشی بَهرِ خُوَد / چونکه هر سرمایهٔ تو صَدْ شَوَد

قصّهٔ هدیّه فرستادنِ بلقیسْ از شهرِ سَبا سوی سُلیمان عَلَیه‌السَّلام

هدیهٔ بلقیسْ چِلْ اَستَر بُدَست / بارِ آنها جمله خشتِ زر بُدَست
چون به صحرای سلیمانی رسید / فرشِ آن را جمله زرِّ پخته دید
۵۶۵ بر سرِ زَرْ تا چهلْ منزل براند / تا که زَرْ را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بَریم / سوی مخزن، ما چه بیگار اندریم
عرصه ای کِش خاکْ زَرِّ دَهْ دَهیست / زَرْ به هدیه بُردن آنجا، ابلهیست
ای بِبُرده عقلْ هدیه تا اِلٰه / عقلْ آنجا کَمتَرَست از خاکِ راه
چون کَسادِ هَدیهْ آنجا شُد پَدید / شَرمْسارِیْشان همی واپَس کَشید
۵۷۰ باز گفتند: اَرْ کَساد و اَرْ رَوا / چیست بر ما؟ بندهٔ فرمانیمْ ما
گر زر و گر خاکْ ما را بُردَنیست / امرِ فرمانْ دِه، بجا آوردنیست
گر بفرمایند که: واپَس بَرید / هم بفرمانْ تُحفه را باز آورید
خَندَش آمد، چون سلیمان آن بدید / کز شما من کَیْ طلب کردم ثَرید؟
من نمی‌گویم: مرا هَدیَه دهید / بلکه گفتم لایقِ هدیهْ شوید

که مرا از غیبْ نادرْ هدیه‌هاست　　که بَشَر آنرا نیارَد نیز خواست ۵۷۵

می‌پرستید اختری کو زَرْ کُنَد　　رو به او آرید، کو اَختَر کُنَد

می‌پرستید آفتابِ چرخْ را　　خوار کرده جانِ عالیْ نرخ را

آفتابْ از اَمرِ حقْ طَبّاخِ ماست　　اَبلَهی باشد که گوییم: او خداست

آفتابَت گر بگیرد، چون کُنی؟　　آن سیاهی زو تو چون بیرون کُنی؟

نه بدَرگاه خدا، آری صُداع؟　　که سیاهی را بِبَر، وا دِه شُعاع ۵۸۰

گر کُشنَدَت نیمْ‌شب، خورشید کو؟　　تا بنالی، یا اَمان خواهی ازو

حادِثاتْ اغلب بشبْ واقع شود　　و آن زمانْ معبودِ تو غایب بُوَد

سویِ حقْ گر راستانه خَم شَوی　　وا رَهی از اَختران، مَحرَم شَوی

چون شَوی مَحرَم، گشایَم با تو لب　　تا ببینی آفتابی نیمْ شب

جُز روانِ پاکِ او را شرقْ نه　　در طُلوعش روز و شب را فَرقْ نه ۵۸۵

روزْ آن باشد، که: او شارِق بُوَد　　شبْ نمانَد شبْ، چو او بارِق شَود

چون نَمایَد ذَرّه پیشِ آفتاب　　همچنان است آفتاب اندر لُباب

آفتابی را که رَخشان می‌شود　　دیده پیششْ کُند و حَیران می‌شود

همچو ذَرّه بینیَش در نورِ عَرش　　پیشِ نورِ بی‌حَدِ مَوفورِ عَرش

خوار و مسکین بینی او را بی‌قرار　　دیده را قُوّت شده از کردگار ۵۹۰

کیمیایی که ازو یک مأثری　　بَرْ دُخان افتاد، گشت آن اختری

نادر اِکسیری که از وَی نیمْ تاب　　بر ظَلامی زد، بکَردَش آفتاب

بُوالعجب میناگری کز یک عَمَل　　بَست چندین خاصیت را بر زُحَل

باقیْ اخترها و گوهرهای جان　　هم برین مِقیاس ای طالبْ بدان

دیدهٔ حِسّی، زبونِ آفتاب　　دیدهٔ ربّانییْ جُو و بیاب ۵۹۵

تا زبونْ گردد بپیشِ آن نظر　　شَعشَعاتِ آفتابِ با شَرَر

کان نظر نوریّ و اینْ ناری بُوَد　　نارْ پیشِ نورْ بس تاری بُوَد

کَرامات و نورِ شیخ عبدالله مغربی قَدَّسَ اللهُ سِرَّه

گفت عبدالله: - شیخ مغربی -　　شصتْ سال از شب ندیدم من شبی

من ندیدم ظُلمَتی در شصت سال　　نه بروز، و نه بشب، نه زِ اعتلال

۶۰۰ صوفیان گفتند صدقِ قالِ او / شب همی رفتیم در دُنبالِ او
در بیابانهای پُراز خار و گَو / او چو ماهِ بَدْرْ ما را پیش‌رَو
رویْ پَس ناکرده می‌گفتی به شب / هین! گَو آمد، مَیل کن در سویِ چپ
باز گفتی: بَعدِ یکدم سویِ راست / مَیل کُن زیرا که خاری پیشِ پاست
روزْ گشتی پاش را ما پایْ بوس / گشته و پایَش، چو پاهای عروس
۶۰۵ نه ز خاک و نه زگِل بَرْ وَیْ اثر / نَهْ اَزْ خَراشِ خار و آسیب حَجَر
مَغربی را مَشرقی کرده خدای / کرده مغرب را چو مَشرقْ نورْزای
نورِ این شَمسِ شُموسی فارِس است / روزِ خاص و عام را او حارِس است
چون نباشد حارِسْ آن نورِ مَجید؟ / که هزاران آفتابْ آرَد پدید
تو بنورِ او همی رَو در اَمان / در میانِ اژدها و کَژدُمان
۶۱۰ پیشْ پیشت می‌رَوَد آن نورِ پاک / می‌کُنَد هر رَهْزَنی را چاکْ چاک
یَوْمَ لایُخْزِی النَّبِی را راستْ دان / نورُ یَسْعَیٰ بَینَ أَیدِیهِم[1] بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم به میغ و هم به ماغ / نورِ جانْ واللهُ أَعلَمْ بِالبَلاغ

بازگردانیدنِ سُلَیمانْ علیه‌السَّلامْ رسولانِ بلقیس را به آن هَدیه‌ها که آورده بودند سویِ بلقیسْ و دعوت کردن بلقیس را بایمانْ و ترکِ آفتاب پرستی

بازگردید ای رسولانِ خَجِل / زَرْ شما را، دِلْ بِمن آریدْ، دِلْ
۶۱۵ این زَرِ من، بر سَرِ آن زَرْ نهید / کوریِ تن، فَرجِ اَستَر را دهید
فَرجِ اَستَر لایِقِ حلقهٔ زَرَست / زَرِّ عاشقْ رویِ زردِ اَسفَرَست
که نظرگاهِ خداوندَستْ آن / کز نظر اندازِ خورشیدست کان

۱- سورهٔ ۶۶ - آیهٔ ۸

کو نظرگاهِ شُعاعِ آفتاب؟ / کو نظرگاهِ خداوندِ لُباب؟
از گرفتِ من ز جان، اِسپَر کنید / گرچه اکنون هم گرفتارِ مَنید
مُرغِ فتنهٔ دانهْ بر بامست او / پَر گُشاده، بستهٔ دامَست او ۶۲۰
چون بدانه داد او دلْ را بجان / ناگرفته مَر وَرا بگْرِفته دان
آن نظرها که بداند، می‌کند / آن گره‌دان، کو به پا بَرمی‌زَنَد
دانه گوید: گر تو می‌دُزدی نظر / من همی دُزدَم ز تو صبر و مَقَر
چون کشیدت آن نظر اندر پَیَم / پس بدانی کز تو من غافل نِیَم

قصّهٔ عطّاری که سنگِ ترازوی او گِلِ سَرْشویْ بود و دزدیدنِ مشتریِ گِلْ‌خوارْ از آن گِلْ هنگام سنجیدن شکرْ دزدیده و پنهان

پیش عطّاری یکی گِلْ‌خوارْ رفت / تا خَرَد اَبلوجِ قندِ خاصْ زَفت ۶۲۵
پَسْ بَرِ عطّارِ طَرّارِ دوْ دِلْ / مَوضعِ سنگِ ترازو بُودْ گِل
گفت: گِلْ سنگِ ترازوی مَنَست / گر تُرا مَیلِ شَکَر بِخْریدَنست
گفت: هستم در مُهِمّی قَندْجُو / سنگِ میزانْ هر چه خواهی باش، گو
گفت با خود: پیشِ آنکه گِلْ خُورَست / سنگْ چه بْوَد؟ گِلْ نکوتر از زَرَست
همچو آن دَلاّله که گفت: ای پسر! / نو عروسی یافتم، بَسْ خوبْ‌فَر ۶۳۰
سختْ زیبا، لیک، هم یک چیزْ هست / کآن سَتیرهْ دخترِ حَلواگَرَست
گفت: بهتر این چنین خودْ گر بُوَد / دختر او چَربْ و شیرین‌تر بُوَد
گر نداری سنگ و سنگَت از گِلَست / این بِهْ و بِهْ، گِل مرا میوهٔ دِلَست
اندر آن کَفّهٔ ترازو زِ اُعتِداد / او بجایِ سنگ، آن گِل را نهاد
پس برای کَفّهٔ دیگر بدَست / هم بقدرِ آن، شَکَر را می‌شکست ۶۳۵
چون نبودش تیشه‌ای، او دیرْ ماند / مشتری را منتظِرْ آنجا نشاند
رویَش آن سو بود، گِلْ خُورْ ناشِکِفت / گِلْ ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترسْ ترسان که نباید ناگهان / چَشمِ او بر من فَتَد از امتحان
دیدْ عطّارْ آن و خودْ مشغولْ کرد / که فزون‌تر دُزد، هین! ای رویْ زرد
گر بدزدی وز گِلِ من می‌بَری / رَو، که هَمْ از پهلوی خود می‌خُوری ۶۴۰
تو همی ترسی ز من، لیک، از خری / من همی ترسم که تو کمتر خُوری

گرچه مشغولم چنان، احمق نِیَم | که شَکَر افزون کَشی تو از نَیَم
چون ببینی مَرْ شَکَر را ز آزمود | پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغْ ز آن دانه نظر خُوش می‌کُنَد | دانه هم از دورْ راهَش می‌زَنَد

۶۴۵ گر زِنایِ چَشمْ حَظّی می‌بَری | نه کباب از پهلوی خود می‌خوری؟
این نظر از دورْ چون تیرست و سَم | عشقت افزون می‌شود، صبرِ تو کَم
مالِ دنیا دامِ مرغانِ ضعیف | مُلکِ عُقبیٰ دامِ مرغانِ شَریف
تا بدین مُلکی که او دامیست ژَرْف | در شکارْ آرند مرغانِ شِگَرف
من سلیمان، می‌نخواهَم مُلکِتان | بلکه من بِرهانَم از هَر هُلکِتان

۶۵۰ کین زمان هستید خود مَملوکِ مُلْک | مالکِ مُلکْ آنکِ بِجْهید او ز هُلک
بازگونه ای اسیرِ این جهان | نام خودْ کردی امیرِ این جهان
ای تو بندهٔ این جَهان، محبوسِ جان | چند گویی خویش را خواجهٔ جهان؟

دلداری کردنْ و نواختنِ سُلَیمان عَلَیه‌السَّلامْ مَر آن رسولانرا و دفعْ وحشت و آزار از دلِ ایشان و عذرِ قبول ناکردنِ هَدیَّه شرح کردنْ با ایشان

ای رَسولان، می‌فرستَمتان رَسول | رَدِّ من، بهتر شما را از قبول
پیشِ بلقیس آنچه دیدیت از عَجَب | باز گویید از بیابانِ ذَهَب

۶۵۵ تا بداند که به زَرْ طامع نَه‌ایم | ما زَرْ از زرْ آفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاکِ زمین | سَرْ به سَرْ زَرْ گردد و دُرِّ ثَمین
حقْ برای آن کُنَد، ای زَرْگُزین | روزِ مَحشَر این زمین را نقره گین
فارغیم از زَر، که ما بَس پُر فَنیم | خاکیان را سر به سر زَرّین کنیم
از شما کَیْ کُدیَهٔ زر می‌کنیم؟ | ما شما را کیمیاگر می‌کنیم

۶۶۰ ترکِ آن گیرید، گر مُلکِ سَباسْت | که بُرونِ آب و گِل، بَسْ مُلکهاست
تخته بَندَست آنکه تختش خوانده‌ای | صَدْر پنداریّ و بَرْ دَرْ مانده‌ای
پادشاهیْ نیستَت بر ریشِ خُوَد | پادشاهی چون کُنی بر نیک و بَد؟
بی مُرادِ تو شود ریشَت سپید | شرم‌دارْ از ریش خود، ای کَژ اُمید!
مالِکُ المُلکَست، هرکِش سَرْ نِهَد | بی‌جهانِ خاکْ صد مُلکَش دَهَد

لیک، ذَوق سِجده‌ای پیشِ خدا
خوشتر آید از دو صد دَولتْ تُرا ۶۶۵

پس بنالی که: نخواهم مُلکها
مُلکِ آن سِجدهْ مُسَلَّم کُن مَرا

پادشاهانِ جهانْ از بَدْرَگی
بُو نبردند از شرابِ بَندگی

وَرنَه، اَدْهَم‌وار سرگردان و دَنگ
مُلْک را بر هم زدندی بی‌دِرَنگ

لیک، حقْ بَهرِ ثَباتِ این جهان
مُهرِشان بِنْهادْ بر چَشم و دَهان

تا شود شیرین بَرْایشان تخت و تاج
که سِتانیم از جهاندارانْ خَراج ۶۷۰

از خَراج اَرْ جمع آری زرْ چو ریگ
آخِر آن از تو بمانَد مُردِ ریگ

هَمرهِ جانت نگردد مُلک و زَر
زرْ بده، سرمهْ سِتان بَهرِ نظر

تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ
یوسفانه آن رَسَن آری به چنگ

تا بگوید چون ز چاه آیی ببام
جان که یا بُشرایَ هٰذا لی غُلام

هست در چاهْ انعکاساتِ نظر
کمترینْ آنکه نماید، سنگْ زَرْ ۶۷۵

وقتِ بازی کودکان را زِاْختِلال
می‌نمایَد آن خزفها زرّ و مال

عارفانَش کیمیاگر گشته‌اند
تا که شد کانها بَرِ ایشان نَژَنْد

دیدنِ درویشْ جماعتِ مشایخ را در خوابْ و درخواستْ کردنِ روزیِ حلال بی مشغول شدنِ بکسب واز عبادتْ ماندنْ و ارشادِ ایشان اورا و میوه‌های تلخ و ترش کوهی بَرْوَی شیرین شدنْ بدادِ آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سَمَر
خِضریانرا من بدیدم خوابْ در

گفتم ایشانرا که روزیِّ حلال
از کجا نوشم که نَبْوَد آن وَبال؟

مَرْ مَرا سوی کُهستان راندند
میوه‌ها زآن بیشهْ می‌افشاندند ۶۸۰

که خدا شیرینْ بِکرد آن میوه را
در دَهانِ تو به هِمَّتهای ما

هین! بخورْ پاک و حلال و بی‌حساب
بی‌صُداع و نَقل و بالا و نشیب

پس مَرا زآن رِزقْ نُطقی رو نَمود
ذَوقِ گفتِ من خِرَدها می‌رُبود

گفتم: این فِتنه‌سْت ای ربِّ جهان
بخششی دِه از هَمهْ خَلقانْ نِهان

شد سخن از من، دِلِ خوشْ یافتم
چون اَنار از ذَوقْ می‌بِشکافتم ۶۸۵

گفتم: ار چیزی نباشد در بهشت
غیرِ این شادی که دارم در سِرشت

هیچْ نعمت آرزو نآید دگر
زین نپردازم بخُور و نَیْشَکَر

ماندهْ بود از کسب یک دو حَبّه‌ام دوخته در آستینِ جُبّه‌ام

نیّت کردنِ او که این زَرْبدَهَم بدان هیزم‌کَش چون من روزی یافتم بکَراماتِ مشایخ و رنجیدنِ آن هیزمْ‌کش از ضمیر و نیّتِ او

آن یکی درویشْ هیزم می‌کشید خسته و مانده زبیشه در رسید

۶۹۰ پس بگفتم من زِ روزی فارغَم زین سپس از بَهرِ رِزقم نیست غم

میوهٔ مَکروهْ بر منْ خُوش شُدَست رِزقِ خاصیْ جسمْ را آمد بدَست

چونکه من فارغ شُدَسْتَم از گلو حَبّه‌ای چندَست این بَدْهَم بدو

بِدْهم این زَر را بدین تکلیفْ کَش تا دو سه روزک شود از قُوتْ خُوَش

خودْ ضمیرم را همی‌دانِست او زانکه سَمْعَش داشت نورْ از شمعِ هُو

۶۹۵ بود پیشش سِرِّ هر اندیشه‌ای چون چراغی در درونِ شیشه‌ای

هیچ پنهان می‌نشد از وَیْ ضمیر بود بر مَضمونِ دلها او امیر

پس همی مُنگید با خود زیرِ لب در جوابِ فکرتَم آن بُوالعَجَب

که چنین اندیشی از بَهرِ مُلوک کَیْفَ تَلقَی الرِّزْقَ اِنْ لَمْ یَرْزُقُوکْ

من نمی‌کردم سخن را فهم، لیک بر دلم می‌زد عِتابَش نیکِ نیک

۷۰۰ سوی من آمد بهَیْبَت همچو شیر تنگِ هیزم را ز خودْ بنهادْ زیر

پرتوِ حالی که او هیزم نهاد لرزه بر هر هفتْ عضوِ من فَتاد

گفت: یا رَبْ گر تُرا خاصانْ هَی‌اَند که مبارکْ دعوت و فَرُّخ پَی‌اَند

لطفِ تو خواهم که میناگر شود این زمان این تنگِ هیزمْ زر شود

در زمانْ دیدم که زَرْ شد هیزمش همچو آتش بر زمین می‌تافت خُوَش

۷۰۵ من در آن بی‌خود شدم تا دیرْگه چونکه با خویش آمدم من از وَلَه

بعد از آن گفت ای خداگر آن کِبار بَس غیورَند و گریزان زِ اُشتهار

بازْ این را بندِ هیزم سازْ زود بی توَقّف هم بر آن حالی که بود

در زمانْ هیزم شد آن اَغصانِ زر مست شد در کارِ او عقل و نَظَر

بعد از آن بَرداشت هیزم را و رَفت سوی شهر از پیشِ من او تیز و تفت

۷۱۰ خواستم تا در پَیِ آن شَه رَوَم پُرسم از وی مُشکلات و بشنوم

بسته کرد آن هَیبَتِ او مَر مَرا پیشِ خاصانْ ره نباشد عامه را

ور کسی را رَه شود، گو: سَرْ فَشان / کآن بُوَد از رَحمَت و از جَذبِشان

پس غنیمت‌دارْ آن توفیق را / چون بیابی صِحبَتِ صِدّیق را

نه چو آن اَبلَه که یابد قُربِ شاه / سَهل و آسان درفتَد آن دَمْ ز راه

چون ز قربانی دَهندَش بیشتر / پس بگوید رانِ گاوَست این مگر؟ ۷۱۵

نیست این از رانِ گاو ای مُفتَری / رانِ گاوت می‌نمایَد از خَری

بَذلِ شاهانه‌سْت این بی رِشوَتی / بخششِ مَحض است این از رحمتی

تَحریضِ سُلیمانْ عَلَیه‌السَّلام مَرْ رسولانرا بر تَعجیلِ هجرتِ بلقیسْ بَهرِ ایمان

همچنان که شَه سُلَیمان در نَبَرد / جَذبِ خَیْل و لشکرِ بلقیسْ کرد

که بیآیید ای عزیزانْ زودِ زود / که برآمد موجها از بَحرِ جُود

سوی ساحل می‌فَشانَد بی‌خَطَر / جوشِ مَوْجَش هر زمانی صَد گُهَر ۷۲۰

اَلصَّلا! گفتیم ای اهلِ رَشاد / کین زمان رِضوانْ دَرِ جَنَّت گشاد

پس سلیمان گفت: ای پیکان رَوید / سُویِ بلقیس و بدینْ دینْ بگروید

پس بگوییدش: بیآ اینجا تمام / زود که إنَّ اللهَ یَدْعُو بالسَّلام

هین! بیا ای طالبِ دولت، شتاب / که فُتُوحَست این زمان و فَتحِ باب

ای که تو طالب نِیی، تو هم بیا / تا طلب یابی ازین یارِ وفا ۷۲۵

سببِ هجرتِ اِبراهیمِ اَدْهَم قَدَّسَ اللهُ سِرَّه و تَرکِ مُلکِ خراسان

مُلکْ بر هم زنْ تو اَدْهَم‌وارْ زود / تا بیابی همچو او مُلکِ خُلود

خفته بود آن شَهْ شبانه بر سَریر / حارِسان بر بامْ اندرْ دار و گیر

قَصدِ شه از حارِسان آن هم نبود / که کُنَد ز آن دفعِ دزدان و رُنود

او همی‌دانست کآن کو عادِلَست / فارِغَست از واقعه ایمِنْ دِلَست

عَدْل باشد پاسبان کامها / نه به شب چوبَکْ زنان بر بامها ۷۳۰

لیک، بُد مقصودَش از بانگِ رَباب / همچو مُشتاقانْ خیالِ آن خِطاب

نالهٔ سُرنا و تَهدیدِ دُهُل / چیزکی مانَد بدان ناقُورِ کُل

پس حکیمان گفته‌اند این لَحْنها	از دُوارِ چرخ بگْرِفتیم ما
بانگِ گردشهای چرخَست این که خَلق	می‌سَرایندش به تَنبور و به حَلق

۷۳۵ مؤمنان گویند: کآثارِ بهشت	نَغْز گردانید هر آوازِ زشت
ما همه اجزایِ آدم بوده‌ایم	در بهشتْ آن لَحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گِل شکی	یادمان آمد از آنها چیزَکی
لیک، چون آمیخت با خاکِ کَرَب	کَی دهند این زیر و این بَم آن طَرَب؟
آبْ چون آمیخت با بَول و کُمیز	گشت ز آمیزشِ مِزاجَش تلخ و تیز

۷۴۰ چیزَکی از آب هَستَش در جَسَد	بَولْ گیرش، آتشی را می‌کُشَد
گر نَجس شد آبْ این طبعش بمانْد	کآتشِ غم را بطَبعِ خودْ نشانْد
پس غذایِ عاشقان آمد سَماع	که درو باشد خیالِ اِجتماع
قُوّتی گیرد، خیالاتِ ضَمیر	بلکه صورت گردد از بانگ و صَفیر
آتشِ عشقْ از نواها گشت تیز	آنچنانکه آتشِ آن جَوزریز

حکایتِ آن مردِ تشنهْ که از سَرِ جَوزْبُنْ جَوزْ می‌ریخت در جویِ آبْ که در گو بود و بآب نمی‌رسید تا بافتادنِ جَوز بانگِ آب بشنود و او را چون سَماعِ خوشْ بانگِ آبْ اندر طَرَبْ می آورد

۷۴۵ در نُغُولی بود آب آن تشنه رانْد	بر درختِ جَوزْ جَوزی می‌فَشانْد
می‌فَتاد از جَوزْبُن جَوز اندر آب	بانگْ می‌آمد، همی دید او حُباب
عاقلی گفتش که: بُگذار ای فَتیٰ	جَوزْها خودْ تشنگی آرَد تُرا
بیشتر در آبْ می‌افتد ثَمَر	آب در پَستیست از تو دُورْ دَر
تا تو از بالا فرو آیی بزور	آب جُویَش بُرده باشد تا بدُور

۷۵۰ گفت: قصدم زین فَشاندنْ جَوز نیست	تیزتر بنگر، برین ظاهرْ مَه‌ایست
قصدِ من آنست، کآید بانگِ آب	هم ببینم بر سرِ آبْ این حُباب
تشنه را خودْ شُغْل چه بْوَد در جهان؟	گِردِ پایِ حَوضْ گشتنْ جاودان
گِردِ جُو و گِردِ آب و بانگِ آب	همچو حاجیْ طایفِ کعبهٔ صواب
همچنانْ مقصودِ من زین مثنوی	ای ضِیآءُ الحَق حسام الّدین تویی

۷۵۵ مثنوی اندر فُروغ و در اُصول	جمله آنِ تُست کردَستی قبول

در قبول آرَند شاهان نیک و بَد ‌ ‌ چون قبول آرَند، نَبْوَدْ بیش رَد

چون نِهالی کاشتی، آبش بِدِه ‌ ‌ چون گشادش داده‌ای، بُگْشا گِرِه

قَصدمْ از الفاظِ او رازِ تُوَست ‌ ‌ قصدم از انشایَش، آوازِ تُوَست

پیشِ من آوازتْ آوازِ خداست ‌ ‌ عاشقْ از معشوقْ حاشا کَیْ جداست

اتّصالی بی‌تَکیُّف، بی‌قیاس ‌ ‌ هست رَبُّ النّاس را با جانِ ناس ۷۶۰

لیک، گفتم ناس من، نَسناس نی ‌ ‌ ناسْ غَیرِ جانِ جانْ اِشناسْ نی

ناسْ مردم باشد و کو مردمی؟ ‌ ‌ تو سَرِ مردمْ نَدیدَستی دُمی

مٰا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ خوانده‌ای ‌ ‌ لیک، جسمی در تَجَزّی مانده‌ای

مُلکِ جسمَت را چو بلقیس ای غَبیّ ‌ ‌ ترکْ کُن بَهرِ سُلیمانِ نبیّ

می‌کُنم لاحَول، نه از گفتِ خویش ‌ ‌ بلکِ از وسواسِ آن اندیشه‌کیش ۷۶۵

کو خیالی می‌کُنَد در گفتِ من ‌ ‌ در دلْ از وَسواسْ و اِنکاراتِ ظَن

می‌کُنم لاحَوْل، یعنی: چاره نیست ‌ ‌ چون تُرا در دل بِضِدَّم گفتنیست

چونکه گفتِ منْ گرفتَتْ در گلو ‌ ‌ من خَمُش کردم تو آنِ خودبگو

آن یکی نایی که خوش نی می‌زَدَست ‌ ‌ ناگهان از مَقعَدش بادی بجَست

نای را بر کُون نهاد او، که زِ مَن ‌ ‌ گر تو بهتر می‌زنی، بستان بزن ۷۷۰

ای مسلمانْ خودْ ادب اندر طلب ‌ ‌ نیست الاّ حَمْلْ از هر بی‌ادب

هر که را بینی شکایت می‌کُند ‌ ‌ که: فُلان کَس راست طَبعْ و خویِ بَد

این شکایت‌گر، بدان که بَدخُوَست ‌ ‌ که مَرْ آن بَدْخوی را او بَدگُوَست

زآنکِ خوشْ خُو آن بُوَد کو در خُمول ‌ ‌ باشد از بَدْخُو و بَد طَبعان حَمُول

لیک، در شیخ آن گله زْامرِ خداست ‌ ‌ نه پَیِ خشم و مُمارات و هواست ۷۷۵

آن شکایت نیست، هست اصلاحِ جان ‌ ‌ چون شکایت کردنِ پیغَمبران

ناحَمولی انبیا از اَمرْ دان ‌ ‌ وَرنه حَمّالَست بَد را حِلمِشان

طبعْ را کُشتند در حَملِ بَدی ‌ ‌ ناحَمولی گر بُوَد، هست ایزدی

ای سُلیمانْ در میانِ زاغ و باز ‌ ‌ حِلمِ حقْ شو با همهٔ مرغان بساز

ای دو صد بلقیسْ حِلمَت را زَبون ‌ ‌ کِه اِهْدِ قَومِی اِنَّهُم لا یَعْلَمُون ۷۸۰

تهدید فرستادنِ سُلیمان عَلَیه‌السَّلام پیش بلقیس که اِصرارْ میندیشْ بر شِرْکْ و تأخیر مکن

هین بیا بلقیس، ورنه بَد شَوَد — لشکرت خَصمَت شود، مُرتَد شود

پَرده‌دار تو دَرَت را بر کَنَد — جانِ تو، با تو بجانْ خصمی کُنَد

جمله ذرّاتِ زمین و آسمان — لشکرِ حَقّندْ گاهِ امتحان

باد را دیدی که با عادان چه کرد؟ — آب را دیدی که در توفان چه کرد؟

۷۸۵ آنچ بر فرعون زد، آن بَحرِ کین — وآنچه با قارون نَمودَست این زمین

وانچه آن بابیل با آن پیل کرد — وآنچه پَشّهٔ کلّهٔ نَمرود خُوَرد

وانکه سنگِ انداخت داوودی بدَست — گشت ششصد پاره و لشکر شکست

سنگ می‌بارید بر اَعدایِ لُوط — تا که در آبِ سیهْ خوردند غُوط

گر بگوییم از جَماداتِ جهان — عاقِلانه یاریِ پیغمبران

۷۹۰ مثنوی چندان شود که چِل شُتُر — گر کَشَد، عاجز شود از بارِ پُر

دستْ بر کافِر گُواهی می‌دهد — لشکرِ حق می‌شود، سَرْ می‌نَهَد

ای نَموده ضِدِّ حقْ در فِعْلْ درس — در میانِ لشکرِ اویی، بترس

جُزوْ جُزوَت لشکرِ او دَرْ وِفاق — مَرْ تُرا اکنون مُطیعند از نِفاق

گر بگوید چشم را: کورا فِشار — دردِ چشمْ از تو بر آرَد صدْ دَمار

۷۹۵ ور بدَندان گوید او: بنما وَبال — پس ببینی تو زدندانْ گوشمال

باز کُن طِب را بخوان بابُ العِلَل — تا ببینی لشکرِ تنْ را عمل

چونکِ جانِ جانِ هر چیزیْ وَیَست — دشمنیْ با جانِ جانْ آسان کَیَست؟

خودْ رَها کُن لشکرِ دیو و پَری — کز میانِ جان کُنَندم صَفدَری

مُلکْ را بگذارْ بلقیس از نُخُست — چون مرا یابی، همهٔ مُلکْ آنِ تُست

۸۰۰ خود بدانی چون بَرِ من آمدی — که تو، بیْ مَن نقشِ گرمابهٔ بُدی

نقشْ اگر خود نقشِ سلطانْ یاغنیست — صورتست، از جانِ خوْد بی‌چاشْنیست

زینتِ او از برای دیگران — باز کرده بیهُده چَشم و دَهان

ای تو در پیکارْ خود را باخته — دیگران را تو ز خود نشناخته

تو بِهَر صورت که آیی، بیستی — که مَنَم این، والله آنْ تو نیستی

۸۰۵ یک زمان تنها بمانیْ تو زِ خلق — در غم و اندیشه مانی تا بحَلق

این تو کَی باشی؟ که تو آن اوحدی، / که خوش و زیبا و سرمستِ خُوَدی

مرغ خویشی، صید خویشی، دام خویش / صدر خویشی، فرش خویشی، بام خویش

جوهرْ آن باشد که قایم با خودَست / آن عَرَض باشد، که فرعِ او شُدَست

گر تو آدمزاده‌ای، چون او نِشین / جملهٔ ذُرّیّات را در خود ببین

چیست اندر خُم، که اندر نَهْر نیست / چیست اندر خانه، کاندر شهر نیست ۸۱۰

این جهان خُمَّست و دلْ چون جُویِ آب / این جهان حُجرَه‌ست و دلْ شهرِ عُجاب

پیدا کردنِ سلیمانْ عَلَیه‌السَّلام که مرا خالِصاً لِاَمْرِالله جَهْدَست در ایمانِ تو، یک ذرّهْ غَرَضی نیست مرا نه در نَفْسِ تو و حُسنِ تو و نه در مُلکِ تو، خود بینی چون چشمِ جانْ باز شود بنورِ الله

هین! بیا! که من رسولم، دعوتی / چون اَجَل، شَهوَتْ کُشَم، نَه شَهوَتی

وَرْ بُوَد شهوتْ امیرِ شهوتَم / نه اسیرِ شهوتِ رُویِ بُتَم

بُت‌شکن بودَست اصلِ اصلِ ما / چون خلیلِ حَقّ و جملهٔ انبیا

گر در آییم، ای رهی در بتکده / بُت سُجود آرَد، نه ما در مَعبَده ۸۱۵

احمد و بوجَهْل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زَفت

این در آید، سر نهندْ او را بتان / آن در آید، سر نهد چون اُمَّتان

این، جهانِ شهوتی، بتخانه‌ایست / اَنبیا و کافِران را لانه‌ایست

لیک، شَهْوتْ بندهٔ پاکان بُوَد / زَرْ نسوزد زآنکِ نَقدِ کان بُوَد

کافِران قَلْبَند و پاکانْ همچو زر / اندرین بوته دَرَند این دو نَفَر ۸۲۰

قلبْ چون آمد، سیه شد در زمان / زرْ در آمد، شدْ زَریِّ او عیان

دست و پا انداخت زَرْ در بوتهٔ خُوَش / در رُخِ آتش همی خندد رَگَش

جسمِ ما، رُوپوشِ ما شد در جهان / ما چو دریا، زیرِ این کُه دَرْ، نهان

شاهِ دین را منگر ای نادانْ بِطین / کین نظر کردست اِبلیسِ لَعین

کَی توان اندودْ این خورشید را؟ / با کفِ گِلْ، تو بگو آخِر مرا ۸۲۵

گر بریزی خاک و صَدْ خاکسترش / بر سَرِ نورْ او بَرْ آید بَرْ سَرَش

کُه که باشد کو بپوشد رویِ آب؟ / طِینْ که باشد کو بپوشد آفتاب؟

خیز بلقیسا چو اَدْهَمْ شاهوار / دُود ازین مُلکِ دو سه روزه بر آر

بَرْ سَرِ تختی شنید آن نیکْ‌نام / طَقطَقی و هایْ و هویی شبْ ز بام

۸۳۰ گامهای تُند بر بامِ سَرا / گفت با خود: این چنین زَهره کِرا؟

بانگ زدْ بَرْ رَوزَنِ قصرْ او که: کیست؟ / این نباشد آدمی، مانا پَریست

سر فُرو کردند قومی بُوالعَجَب / ما همی گردیم شبْ بَهرِ طَلَب

هین! چه می‌جویید؟ گفتند: اُشتُران / گفت: اُشتُرْ بامْ بَرْ، کِی جُست هان؟!

پس بگفتندش که: تو بر تختِ جاه / چون همی جُویی ملاقاتِ اِلٰه؟

۸۳۵ خود همان بُد، دیگر او را کس ندید / چون پَری از آدمی شدْ ناپدید

معنی‌اش پنهان و اوْ در پیشِ خَلق / خلقْ کَی بینند غَیرِ ریش و دَلْق؟

چون ز چشمِ خویش و خَلقانْ دور شد / همچو عَنْقا در جهانْ مشهور شد

جانِ هر مرغی که آمد سویِ قاف / جملهٔ عالم ازو لاف لاف

چون رسید اندر سَبا این نورِ شرق / غُلغُلی افتاد در بلقیس و خَلق

۸۴۰ روحهای مُرده جمله پَرْ زدند / مُردگان از گورِ تنْ سَرْ بَرْ زدند

یک دگر را مُژده می‌دادند، هان! / نَک نِدایی می‌رسد از آسمان

ز آن ندا دینها همی گردند گَبْز / شاخ و برگِ دِلْ همی گردند سَبز

از سُلَیمان آن نَفَس چون نَفْخِ صُور / مُردگان را وا رَهانید از قُبُور

مُرْ تُرا بادا سعادت بعد ازین / این گذشت، اَللهُ اَعْلَمْ بِالیَقینْ

بقیّهٔ قصّهٔ اهلِ سَبا و نصیحتْ و ارشادِ سلیمان عَلَیه‌السَّلام آل بِلقیسْ را هر یکی را اندر خوردِ مُشکلاتِ دین و دلِ او و صید کردنِ هر جنس مرغِ ضمیری بصفیرِ آن جنس مرغ و طعمهٔ او

۸۴۵ قصّه گوییم از سَبا، مشتاقْ وار / چون صَبا آمد بسوی لاله‌زار

لاقَتِ الاَشْباحُ یَومَ وَصلِها / عادَتِ الاَوْلادُ صَوْبَ اَصْلِها

اُمَّةُ العِشْقِ الخَفِیِّ فِی الاُمَم / مِثْلُ جُودٍ حَوْلَهُ لُوْمُ السَّقَم

ذِلَّةُ الاَرواحِ مِنْ اَشْباحِها / عِزَّةُ الاَشْباحِ مِن أَرواحِها

اَیُّها العُشّاقُ السُّقیاً لَکُم / أَنْتُمُ الباقُونَ وَالبُقیا لَکُم

اَیُّهَا السّالُونَ قُومُوا وَ اعْشَقُوا / ذاکَ رِیحُ یُوسُفٍ فَاسْتَنْشِقُوا ۸۵۰

مَنْطِقُ الطَّیرِ سلیمانی بیآ / بانگِ هر مرغی که آید می سَرا

چون بمرغانت فرستادَست حق / لحن هر مرغی بدادَستَت سَبَق

مُرغ جبری را، زبان جبرْ گو / مرغ پَرْ اِشکسته را از صبرْ گو

مرغِ صابر را تو خوشْ‌دار و مُعاف / مرغ عَنقا را بخوان اَوصافِ قاف

مر کَبوتر را حَذَر فرما زباز / باز را از حِلْم گُو و اِحتراز ۸۵۵

و آن خُفاشی را که مانْد او بی‌نوا / می‌کُنَش با نورْ جفت و آشنا

کبکِ جنگی را بیاموزان تو صُلح / مَرْ خُروسان را نَما اَشراطِ صبح

همچنان می‌رَوْ زهُدهُد، تا عقاب / رَهْ نَما وَاللهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب

آزاد شدنِ بلقیس از مُلک و مَست شدن او و از شوقِ ایمان و اِلتفاتِ همّتِ او از همه مُلک منقطع شدنْ وقتِ هجرتْ اِلاّ از تخت

چون سلیمان سوی مرغانِ سَبا / یک صَفیری کرد، بست آن جمله را

جز مگر مرغی که بُد بی‌جان و پَر / یا چو ماهی گُنگ بودْ از اصلْ کَرْ ۸۶۰

نِی غلط گفتم که کَرْ، گر سر نهد / پیشِ وَحیِ کبریا سَمْعَش دهد

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمانِ رفته هم افسوسْ خُورَد

ترکِ مال و مُلک کرد او آنچنان / که به ترکِ نام و نَنگْ آن عاشقان

آن غلامان و کنیزانِ بناز / پیشِ چشمش همچو پوسیدهْ پیاز

باغها و قصرها و آبِ رود / پیشِ چشمْ از عشقْ گلخن می‌نَمود ۸۶۵

عشقْ در هنگامِ اِستیلا و خشم / زشت گردانَد لطیفانرا بچشم

هر زُمُرّد را نماید گَندَنا / غیرتِ عشق این بود معنیِّ لا

لاالٰه الاّ هُو اینست، ای پناه / که نمایَد مَهْ تُرا دیگِ سیاه

هیچ مال و هیچْ مخزن، هیچْ رَخت / می دِریغَش نآمد، اِلاّ جُز که تخت

پس، سلیمان از دِلش آگاه شد / کز دلِ او تا دلِ او راهْ شد ۸۷۰

آنکسی که بانگِ موران بشنود / هم فَغانِ سِرِّ دُوران بشنود

آنکِ گوید رازِ قالَت نَمْلَةٌ / هم بدانَد راز این طاقِ کُهَن

دید از دُورَش که آن تسلیمْ کیش / تلخَش آمد فُرقَتِ آن تختِ خویش

گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بُودَش به تختْ آن عشق و ساز

۸۷۵ گر چه این کِلکِ قَلَم خودْ بی‌حِسیْست / نیست جنسِ کاتبْ او را مونسیست

همچنینْ هر آلتِ پیشه‌وری / هستْ بی‌جانْ مؤنسِ جانِ وری

این سبب را من مُعیّن گفتمی / گر نبودی چشمِ فَهمت را نمی

از بزرگی تختْ کز حد می‌فُزود / نقل کردنْ تخت را امکان نبود

خُردهْ کاری بود و تَفریقَش خطر / همچو اَوصالِ بَدَنْ با همدگر

۸۸۰ پس سُلَیمان گفت: گرچه فی‌الآخِر / سرد خواهد شد برو تاج و سَریر

چون زوَحدَتْ جانْ برون آرَد سَری / جسمْ را با فَرِّ او نَبْوَد فَری

چون بر آید گوهَرْ از قَعرِ بِحار / بنگری اندر کف و خاشاکِ خوار

سر بر آرَد آفتابِ با شَرَر / دُمِّ عقرب را که سازد مُستَقَر؟

لیک خودْ با این همه بر نقدِ حال / جُست باید تخت او را انتقال

۸۸۵ تا نگردد خسته هنگامِ لِقا / کودکانه حاجتش گردَد رَوا

هست بر ما سَهل و او را بَسْ عزیز / تا بُوَد بر خوانِ حُورانْ دیوْ نیز

عِبرَت جانش شود آن تختِ ناز / همچو دَلق و چارُقی پیشِ ایاز

تا بداند در چه بُوْد آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا؟

خاک را و نُطفه را و مُضْغَه را / پیشِ چشمِ ما همی دارد خدا

۸۹۰ کز کجا آوردَمَت، ای بَدْ نِیَت! / که از این آیَد همی خَفْرَ نجیَت

تو بر آن عاشق بُدی در دَورِ آن / مُنکِرِ این فَضلْ بودی آن زمان

این کَرَمْ چون دفعِ آن انکارِ تُست / که میانِ خاک می‌کردی نُخُست

حُجَّتِ اِنکار شد اِنشارِ تو / از دَوا بدتر شد این بیمارِ تو

خاکْ را تصویرِ این کار از کجا! / نطفهْ را خصمیّ و انکار از کجا!

۸۹۵ چون در آن دَمْ بی‌دل و بی‌سَر بُدی / فِکرَت و اِنکار را مُنکِرِ بُدی

از جَمادی چونکه اِنکارَت بِرُست / هم ازین اِنکارْ حشرت شد دُرُست

پس مِثالِ تو چو آن حلقهْ زنیست / کز درونش خواجه گوید: خواجه نیست

حلقه زن، زین نیست، دریابَد که: هست / پس ز حلقهْ بر ندارد هیچْ دَست

پس هم اِنکارَت مبیَّن می‌کند / کز جَمادْ او حَشرِ صدْفَنْ می‌کند

۹۰۰ چند صنعت رفت، ای اِنکار، تا / آب و گِل اِنکار زاد از هَلْ أَتَی

۱- سورهٔ ۷۶ - آیهٔ ۱

آب و گِل می‌گفت: خودْ اِنکار نیست   بانگ می‌زد بی‌خبر، کِه اَخبار نیست
من بگویم شرحِ اینْ از صد طریق   لیک خاطر لَغزَد از گفتِ دقیق

چاره کردنِ سُلیمانْ عَلَیه السَّلام در اِحضارِ تَختِ بلقیسْ از سَبا

گفت عِفریتی که: تختش را بفَن   حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصَف من باسمِ اَعظَمش   حاضر آرم پیشِ تو در یکدَمَش
گرچه عِفریتْ اوستادِ سِحْر بود   لیک،آن از نَفخِ آصَفْ رُو نمود   ۹۰۵
حاضر آمد تختِ بلقیسْ آن زمان   لیک، ز آصف نَه اَزْ فَنِ عِفریتیان
گفت: حَمْدُاللهِ برین و صد چنین   که بدیدَستم ز رَبُّ‌العالَمین
پس نظر کرد آن سلیمانْ سویِ تخت   گفت: آری، گولْ گیری، ای درخت
پیشِ چوب و پیشِ سنگِ نقشْ کَنْد   ای بَسا گولان که سَرها می‌نَهند
ساجِد و مَسْجود از جانْ بی‌خبر   دیده از جانْ جُنبشی وَ اَندکْ اثر   ۹۱۰
دیده در وقتی که شد حیران و دَنگ   که سخن گفت و اشارت کردْ سَنگ
نَردِ خدمتْ چون بناموْضِع بباخت   شیرِ سنگین را شَقی شیری شناخت
از کَرَمْ شیرِ حقیقیْ کرد جُود   استخوانی سویِ سگ انداختْ زود
گفت: گرچه نیست آن سگْ بر قَوام   لیک ما را استخوانْ لُطفیستْ عام

قصّهٔ یاری خواستنِ حَلیمه از بُتان چون عَقیب فِطام مصطفی را عَلَیه‌السَّلام گُم کرد و لرزیدن و سِجدهٔ بُتان و گواهیِ دادنِ ایشان بَرْ عَظمتِ کارِ مصطفی صَلَّی‌اللهُ عَلَیه‌وسَلَّم

قصّهٔ رازِ حَلیمه گویَمَت   تا زِدایَد داستانَ اوْ غَمَت   ۹۱۵
مصطفی را چون ز شیرْ او باز کرد   بر کَفَش برداشت چون رَیحان و وَرْد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بَد   تا سِپارَد آن شهنشه را بجَد
چون همی آورد اَمانت را ز بیم   شد بکعبه و آمد او اندر حَطیم
از هوا بشنید بانگی: کای حطیم   تافت بر تو آفتابی بَسْ عظیم
ای حَطیم! امروز آید بر تو زود   صد هَزاران نورْ از خورشیدِ جُود   ۹۲۰

ای حطیم! امروز آرَد در تو رَخت / مُحتشمْ شاهی که پَیکِ اوستْ بَخت

ای حطیم! امروزْ بی‌شک از نَوی / منزلِ جانهای بالایی شَوی

جانِ پاکان طُلْب طُلْب و جُوقْ‌جُوقْ / آیَدَت از هر نواحی مَستِ شَوق

گشت حیران آن حلیمه زآن صدا / نَه کسی در پیش، نَه سویِ قَفا

۹۲۵ شش جهت خالی ز صورت وین نِدا / شد پَیاپی آن نِدا را جان فِدا

مصطفی را بر زمین بنهادْ او / تا کند آن بانگِ خوش را جُست و جُو

چشمْ می‌انداخت آن دَم، سو به سو / که کجا است آن شهِ اَسرارْ گو

کین چنین بانگِ بلند از چَپّ و راست / می‌رسد یا رب! رساننده کجاست؟

چون ندید او، خیره و نومید شد / جسمْ لرزان، همچو شاخِ بید شد

۹۳۰ باز آمد، سوی آن طفلِ رشید / مصطفی را بر مَکانِ خود ندید

حیرتْ اندر حیرت آمدْ بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش

سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که: که بَرْ دُرْدانه‌ام غارت گماشت؟

مَکّیان گفتند: ما را عِلمْ نیست / ما ندانستیم کآنجا کودکیست

ریخت چندان اشک و کرد او بَسْ فَغان / که ازو گریان شدند آن دیگران

۹۳۵ سینه کوبان آنچنان بگریست خُوَش / کَاْختَرانْ گریان شدند از گریه‌اش

حکایتِ آن پیرِ عَرَب که دَلالَت کرد حلیمه را به اِستعانَتِ بتان

پیر مردی پیشَش آمد با عصا / کای حلیمه چه فَتاد آخِرْ تُرا؟

که چنین آتشْ ز دِلْ افروختی / این جگرها را ز ماتمْ سوختی

گفت احمد را رَضیعَم مُعْتَمَد / پس بیاوردم که بسپارم به جَد

چون رسیدم در حَطیم، آوازها / می‌رسید و می‌شنیدم از هَوا

۹۴۰ من چو آن اَلحانْ شنیدم از هوا / طفلْ را بنهادم آنجا ز آن صَدا

تا ببینم این نِدا، آوازِ کیست؟ / که ندایی بس لطیف و بس شَهیست

نَه اَزْ کسی دیدم بگِردِ خودْ نشان / نَه نِدامی مُنقَطَع شد یک زمان

چونکه واگشتم ز حیرتهایِ دل / طفلْ را آنجا ندیدم، وایِ دل

گفتش ای فرزند! تو اَنْدُه مَدار / که نمایَم مَرْ تُرا یک شهریار

۹۴۵ که بگوید گر بخواهدْ حالِ طفل / او بداند منزل و تَرحالِ طفل

پس حلیمه گفت: ای جانم فِدا ‌ ‌ مَرْ تُرا ای شیخِ خوبِ خوشْ نِدا

هین! مَرا بنْمایْ آن شاهِ نظر ‌ ‌ کِش بُوَد از حالِ طفلِ من خبر

بُرد او را پیشِ عُزّیٰ کین صَنَم ‌ ‌ هست در اخبارِ غیبی مُغْتَنَم

ما هزاران گم شده زو یافتیم ‌ ‌ چون بخدمتْ سویِ او بشتافتیم

پیر کرد او را سُجود و گفت زُود ‌ ‌ ای خداوندِ عرب ای بَحرِ جُود ۹۵۰

گفت: ای عُزّیٰ تو بس اِکرامها ‌ ‌ کرده‌ای تا رَسته‌ایم از دامها

بَرْ عرب حَقّست از اِکرامِ تو ‌ ‌ فرض گشته، تا عرب شد رامِ تو

این حلیمهٔ سعدی از اومیدِ تو ‌ ‌ آمد اندر ظلِّ شاخِ بیدِ تو

که ازو فرزندِ طفلی گُمْ شُدَست ‌ ‌ نامِ آن کودک مُحمّد آمَدست

چون مُحمّد گفت، این جملهٔ بتان ‌ ‌ سرنگون گشتند و ساجد آن زمان ۹۵۵

که بِرَو ای پیر، این چه جُست و جُوست؟ ‌ ‌ آن مُحمّد را که عَزْلِ ما ازوست

ما نگون و سنگسارْ آییم ازو ‌ ‌ ما کَساد و بی‌عَیار آییم ازو

آن خیالاتی که دیدندی ز ما ‌ ‌ وقت فَترَت گاهْ گاهْ اهلِ هوا

گم شَوَد چون بارگاهِ او رسید ‌ ‌ آبْ آمد مر تَیَمُّم را درید

دُورْ شو ای پیر، فتنهْ کمْ فُروز ‌ ‌ هین! ز رَشکِ احمدی، ما را مَسوز ۹۶۰

دُورْ شو بَهر خدا ای پیرْ تو ‌ ‌ تا نسوزی ز آتشِ تقدیرْ تو

این چه دمِّ اَژْدَها اَفشُردَنَست؟ ‌ ‌ هیچ دانی چه خبر آوَرْدَنَست؟

زین خبر، جُو شَد دلِ دریا و کان ‌ ‌ زین خبر، لرزان شود هفت آسمان

چون شنید از سنگها پیر این سخن ‌ ‌ پس عصا انداخت آن پیرِ کُهَن

پس ز لرزه و خَوف و بیمِ آن نِدا ‌ ‌ پیرْ دندانها بِهَمْ بر می‌زدی ۹۶۵

آنچنانکْ اندر زمستان مردِ عُور ‌ ‌ او همی لرزید و می‌گفت ای ثُبُور

چون در آن حالت بدید او پیرْ را ‌ ‌ زان عجبْ گُم کردْ زنْ تدبیر را

گفت: پیرا، گرچه من در مِحنَتَم ‌ ‌ حَیرَت اندر حَیرَت اندر حیرتم

ساعتی، بادَم خطیبی می‌کُنَد ‌ ‌ ساعتی، سنگم ادیبی می‌کُنَد

باد با حَرفَم سخنها می‌دهد ‌ ‌ سنگ و کوهم فَهم اشیا می‌دهد ۹۷۰

گاهْ طفلم را ربوده غیبیان ‌ ‌ غیبیانِ سبزْ پَرِّ آسمان

از که نالم؟ با که گویم این گله؟ ‌ ‌ من شدم سودایی اکنون صَدْ دِله

غَیرَتَش از شرحِ غَیبَم لَبْ ببست ‌ ‌ این قَدَر گویم که: طفلم گُم شُدَست

گر بگویم چیز دیگر من کنون / خَلقْ بندندم بزنجیرِ جنون

۹۷۵ گفت پیرش: کای حلیمه شاد باش! / سِجدهٔ شکر آر و رُو را کمْ خَراش

غم مَخور، یاوه نگردد او ز تو / بلکه، عالَمْ یاوه گردد اندرو

هر زمان از رَشکِ غیرَت پیش و پس / صد هزاران پاسبانَست و حَرَس

آن ندیدی کآن بتانِ ذُوفنون / چون شدند از نامِ طِفلَت سرنگون؟

این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنسِ این

۹۸۰ زین رِسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بَرْگُنَه کاران گماشت؟

سنگْ بی جرمست در مَعبودیَش / تو نیی مُضطَر که بنده بودیَش

او که مُضطر، این چنین ترسان شُدَست / تا که بر مُجرِمْ چِها خواهند بست

خبر یافتنِ جَدِّ مصطفی عَبْدُالمُطَّلِب از گم کردن حلیمهْ محمّد را عَلَیه‌السَّلام و طالبْ شهرْ و نالیدنِ او بر درِ کعبه و از حقْ درخواستن و یافتنِ او محمّد را عَلَیه‌السَّلام

چون خبر یابید جَدِّ مصطفی / از حلیمه وز فَغانش بَرْ مَلا

وز چنان بانگِ بلند و نعره‌ها / که بمِیلی می‌رسید از وَیْ صَدا

۹۸۵ زود عَبْدُالمُطَّلِب دانست چیست / دستْ بر سینه همی زد، می‌گریست

آمد از غمْ بَر دَرِ کعبه بسوز / کِای خبر از سِرِّ شب وز رازِ روز

خویشتن را من نمی‌بینم فَنی / تا بُوَد هم رازِ تو همچون مَنی

خویشتن را من نمی‌بینم هنر / تا شَوَم مَقبولِ این مَسعودْ دَرْ

یا سَر و سِجدهٔ مرا قَدْری بُوَد / یا به اَشکَم دولتی خندان شَوَد

۹۹۰ لیک در سیمایِ آن دُرِّ یتیم / دیده‌ام آثارِ لطفت ای کریم

که نمی‌ماند بما، گر چه زماسْت / ما همه مِسّیم و احمد کیمیاسْت

آن عجایبها که من دیدم بَرُو / من ندیدم بر وَلیّ و بر عَدُو

آنکِ فضلِ تو درین طفلیْش داد / کَسْ نشان نَدْهَد بصد ساله جِهاد

چون یقین دیدم عِنایتهای تو / بَرْ وَی او دُرّیست از دریای تو

۹۹۵ من هم او را می‌شَفیع آرم بتو / حالِ او، ای حالْ‌دان با من بگو

از درونِ کعبه آمد بانگْ زود / که هم اکنون رُخْ بتو خواهد نمود

با دو صد اقبالْ او مَحظوظِ ماست   با دو صد طُلبِ مَلَک مَحفوظِ ماست

ظاهرش را شُهرهٔ گیهان کنیم   باطنش را از همه پنهان کنیم

زرّ کان بود آب و گِل، ما زرگریم   که گَهَش خلخال و گه خاتم بُریم

گَهْ حمایلهای شمشیرش کنیم   گاهْ بندِ گردن شیرَش کنیم   ۱۰۰۰

گَهْ تُرُنج تَختْ بر سازیم ازو   گاهْ تاجِ فرقهای مُلکْ‌جُو

عشقها داریم با این خاکْ ما   زآنکِ افتادست در قَعدهٔ رضا

گَهْ چنین شاهی ازو پیدا کنیم   گه هم او را پیشِ شَهْ شَیدا کنیم

صد هَزاران عاشق و معشوق ازو   در فَغان و در نَفیر و جُست و جُو

کارِ ما اینست بَرْ کوریِّ آن   که به کارِ ما ندارد مَیلِ جان   ۱۰۰۵

این فضیلتْ خاک را ز آن رُو دهیم   که نَوالهْ پیشِ بی‌برگان نهیم

زانکه دارد خاکْ شکلِ اَغبَری   وز درونْ دارد صفاتِ اَنوری

ظاهرش با باطنش گشته بجنگ   باطنش چون گوهر و ظاهرْ چو سنگ

ظاهرش گوید که: ما اینیم و بس   باطنش گوید: نکو بین پیش و پس

ظاهرش مُنکِرْ که: باطنْ هیچ نیست   باطنش گوید که: بنماییمْ بیست   ۱۰۱۰

ظاهِرَش با باطنش در چالِش‌اند   لاجَرَم زین صبر، نُصرت می‌کَشَند

زین تُرُش‌رُوْ خاک، صورتها کُنیم   خندهٔ پنهانْش را پیدا کُنیم

زآنکِ ظاهرْ خاکْ اندوه و بُکاست   در دَرونَش صدهزاران خنده‌هاست

کاشِفُ السِّرّیم و کارِ ما همین   کین نِهانها را بر آریم از کمین

گرچه دُزدْ از مُنکِری، تَنْ میزند   شِحنهٔ آن از عَصْر پیدا می‌کند   ۱۰۱۵

فَضلها دزدیده‌اند این خاکها   تا مُقِرّ آریمِشان از اِبتِلا

بَس عَجَب فرزندْ کو را بوده است   لیک، احمد بر همه افزوده است

شد زمین و آسمان خندان و شاد   کین چنین شاهی ز ما دو جُفتْ زاد

می‌شکافد آسمان از شادیَش   خاکْ چون سوسن شده ز آزادیَش

ظاهِرَت با باطِنَت ای خاکِ خُوَش   چونکِ در جنگند و اندر کَش مَکَش   ۱۰۲۰

هر که با خود بَهرِ حَقْ باشد بجنگ   تا شود مَعْنیش خَصمِ بو و رَنگ

ظلمتش با نورِ او شد در قِتال   آفتابِ جانَش را نَبْوَد زوال

هر که کوشد بَهرِ ما در امتحان   پُشتْ زیرِ پایَش آرَد آسمان

ظاهرت از تیرگیْ افغان کنان   باطنِ تو گلستانْ دَرْ گلستان

۱۰۲۵ قاصِدْ او چون صوفیانِ رُوتُرُش ‌ ‌ ‌ تا نیآمیزند با هر نوزْکُش
عارفانِ رُوتُرُش چون خارْپشت ‌ ‌ ‌ عیش پنهان کرده در خارِ دُرُشت
باغْ پنهان، گِردِ باغْ آن خارْ فاش ‌ ‌ ‌ کای عَدوِ دُزْد، زین دَرْ دورْ باش!
خارْ پُشتا! خارْ حارِس کرده‌ای ‌ ‌ ‌ سَرْ چو صوفی در گریبان بُرده‌ای
تا کسی درچارْ دانگِ عیشِ تو ‌ ‌ ‌ کَمْ شود زین گُلرُخانِ خارْخو
۱۰۳۰ طفلِ تو گرچه که کودکْ خُو بُدَست ‌ ‌ ‌ هر دو عالم، خودْ طُفَیلِ او بُدَست
ما جهانیْ را بدو زنده کُنیم ‌ ‌ ‌ چرخْ را در خدمتش بنده کنیم
گفت عَبْدُالْمُطَّلِب: کین دَمْ کجاست؟ ‌ ‌ ‌ ای عَلیمُ‌السِّر نشان دِهْ راهِ راست

نشانْ خواستنِ عَبْدُالْمُطَّلِب از مَوضِعِ محمّد عَلَیه‌السَّلام که کُجاش یابم؟ و جواب آمدنْ از اندرونِ کعبهْ و نشانْ یافتن

از درونِ کعبه آوازش رسید ‌ ‌ ‌ گفت: ای جویندهٔ آن طفلِ رشید
در فُلان وادیسْت، زیرِ آن درخت ‌ ‌ ‌ پس روان شد زودْ پیرِ نیکبخت
۱۰۳۵ در رِکابِ او امیرانِ قُرَیش ‌ ‌ ‌ زآنکِ جَدَّش بود زَ اَعیانِ قُرَیش
تا به پُشت آدمْ اَسلافَش همه ‌ ‌ ‌ مِهترانِ بزمْ و رزمْ و مَلْحَمَه
این نَسَبْ خودْ پوستِ او را بوده است ‌ ‌ ‌ کز شهنشاهانِ مِهْ پالوده است
مغزِ او خود از نَسَبْ دورست و پاک ‌ ‌ ‌ نیست جنسَش از سَمَک کس تا سِماک
نورِ حق را کس نَجُویَد زاد و بود ‌ ‌ ‌ خِلعَت حَق را چه حاجت تار و پود؟
۱۰۴۰ کمترین خلعت که بِدْهَد در ثواب ‌ ‌ ‌ بَرْ فزاید بر طِرازِ آفتاب

بقیّهٔ قصّهٔ دعوت رحمت بلقیس را

خیزْ بِلقیسا! بیا و مُلْکْ بین! ‌ ‌ ‌ بَرْ لَبِ دریای یزدانْ دُرْ بچین!
خواهرانَتْ ساکِنِ چرخِ سَنی ‌ ‌ ‌ تو به مُرداری، چه سُلطانی کنی؟
خواهرانت را ز بخششهای راد ‌ ‌ ‌ هیچ می‌دانی که آن سلطان چه داد؟
تو ز شادی چون گرفتی طَبْل زن ‌ ‌ ‌ که: منم شاه و رئیسِ گولخَن

مَثَلِ قانِع شدنِ آدمی بدنیا و حرصِ او در طَلَبْ و غفلتِ او از دولتِ روحانیان که اَبنایِ جنسِ وَیْ‌اند نعره‌زنانْ که یٰا لَیْتَ قَومی یَعلَمُون

آن سگی در کُوْ گدایِ کور دید — حمله می‌آورد و دَلقش می‌درید ۱۰۴۵

گفته‌ایم این را، ولی باری دگر — شد مُکَرَّرْ بَهرِ تأکیدِ خَبَر

کورْ گفتش: آخِر آن یارانِ تو — بر کُه‌اند این دَم شکاری صَیدْ جُو

قومِ تو، در کویْ می‌گیرند گُور — در میانِ کوی، می‌گیری تو کور

تَرکِ این تزویر گو شَیخِ نَفُور — آبِ شوری جمع کردهْ چندْ کور

کین مریدانِ مَن، و مَنْ آبِ شور — می‌خورند از من، همی گردَند کور ۱۰۵۰

آبِ خودْ شیرین کُنْ از بَحرِ لَدُن — آبِ بَد را دامِ این کوران مَکُن

خیز، شیرانِ خدا بین گورگیر، — تو چو سگْ چونی؟ بزَرقی کورْگیر

گورِ چه؟ از صیدِ غیرِ دوستْ دُورْ — جملهْ شیر و شیرْگیر و مستِ نور

در نِظارهٔ صید و صیّادیِّ شَه — کرده تَرکِ صَید و مُرده در وَلَه

همچو مرغِ مُردهْشان بگرفتهْ یار — تا کُنَد او جنسِ ایشانرا شکار ۱۰۵۵

مرغِ مُردهْ مُضطرْ اندر وصل وبَیْن — خوانده‌ای اَلقَلبُ بَیْنَ اِصْبَعَین

مُرغِ مُرده‌ش را هر آنکه شد شکار — چون ببیند، شد شکارِ شهریار

هر که او زینْ مُرغِ مردهْ سَرْ بتافت — دستِ آن صیّاد را هرگز نیافت

گوید او مَنگَر به مرداریِّ من — عشقِ شهْ بین در نگهداریِّ من

منْ نَه مُردارم، مرا شه کُشته است — صورتِ من شِبهِ مُردهْ گشته است ۱۰۶۰

جُنبِشم زین پیشْ بود از بال و پَر — جُنبِشم اکنون ز دستِ دادگر

جُنبِشِ فانیمْ، بیرون شد ز پوست — جُنبِشم باقیست اکنون، چون ازوست

هر که کژ جنبد، به پیشِ جُنبِشم — گرچه سیمرغست، زارش می‌کُشم

هین! مرا مُرده مبین، گر زنده‌ای — در کَفِ شاهمْ نِگر، گر بنده‌ای

مُرده زنده کرد عیسیٰ از کَرَم — من بِکَفِّ خالِقِ عیسی دَرَم ۱۰۶۵

کَیْ بمانم مُردهْ در قبضهٔ خدا؟ — بر کفِ عیسیٰ مَدار این هم رَوا

عیسی‌ام، لیکن، هر آنکو یافتْ جان — از دَمِ من، او بمانَد جاودان

شد ز عیسی زنده، لیکن، بازْ مُرد — شادْ آنکو، جان بدینْ عیسیٰ سپُرد

من عصاام در کَفِ موسیِّ خویش — موسیَم پنهان و من پیدا به پیش

۱۰۷۰ بر مسلمانان پُلِ دریا شَوَم   باز بَرْ فرعونْ اَژدَرها شَوَم

این عصا را، ای پسر تنها مَبین   که عصا بی کَفِّ حق نَبْوَد چنین

موجِ توفان هم عصا بُد کو ز دَرْد   طَنطَنهٔ جادو پَرستان را بخَورد

گر عصاهای خدا را بِشمُرَم   زَرقِ این فرعونیان را بَرْ دَرَم

لیک، زین شیرینْ گیاهِ زَهْرمَند   تَرکْ کُن، تا چند روزی میچَرَند

۱۰۷۵ گر نباشد جاهِ فرعون و سَری   از کجا یابَد جهنم پروری؟

فَربِهَش کُن، آنگهش کُش ای قصاب   زانکه بی‌بَرگند در دوزخْ کِلاب

گر نبودی خَصم و دشمن در جهان   پس، بمُردی خشمْ اندر مردمان

دوزخ آن خَشمَست، خَصمی بایَدَش   تا زِیَد، وَرْنِی رحیمی بُکْشَدَش

پس بماندی لُطفِ بی‌قهر و بَدی   پس، کمالِ پادشاهی، کَیْ بُدی؟

۱۰۸۰ ریشْخندی کرده‌اند آن مُنکِران   بَرْ مَثَلها و بیانِ ذاکِران

تو اگر خواهی بکُن هم ریشْخَند   چند خواهی زیستْ ای مردار؟ چند؟

شادْ باشید ای مُحبّان، در نیاز   بَرْ همین در، که شود امروزْ باز

هر خَویجی، باشَدَش کردی دگر   در میانِ باغْ از سِپر و کَبَر

هر یکی با جنسِ خودْ در کَردِ خُودْ   از برای پُختگی نَم می‌خُورَد

۱۰۸۵ تو که کَردِ زعفرانی، زعفران   باش و آمیزش مَکُن با دیگران

آب میخورْ زعفرانا، تا رسی   زعفرانی اندر آن حَلوا رسی

در مکُن در کَردِ شلغمْ پوزِ خویش   که نگردد با تو او هَمْ طبع و کِیش

تو بکردی، او بکردی مُودَعه   زآنکه أَرْضُ ٱللهِ آمد واسِعه

خاصه آن اَرضی که از پهناوَری   در سَفَر گُم می‌شود دیو و پَری

۱۰۹۰ اندر آن بَحْر و بیابان و جِبال   مُنقَطَع می‌گردد اَوهام و خیال

این بیابان در بیابانهای او   همچو اندر بَحرِ پُر، یکْ تایِ مُو

آبِ اِستاده، که سَیْرَستَش نِهان،   تازه‌تر، خوشتر، ز جُوهای روان

کو درونِ خویشْ چون جان و روان   سَیرِ پنهان دارد و پایِ روان

مُستَمِع خُفتَست، کوته کُن خِطاب   ای خطیب، این نقشْ کَم کُن تو بَر آب

۱۰۹۵ خیز بلقیسا! که بازاریستْ تیز   زین خَسیسانِ کَسادْ افگَنْ گریز

خیز بلقیسا! کنون با اختیار   پیش ازآنکه مرگْ آرَد گیر و دار

بعد از آن گوشت کَشَد مرگْ آنچنان   که چو دُزد آیی بِشِحنهٔ جانْ کَنان

زین خران تا چند باشی نَعْل دزد؟ — گر همی دُزدی، بیآ و لعلْ دُزد

خواهرانَت یافته مُلکِ خُلود — تو گرفته مُلکتِ کور و کَبود

ای خُنُک آنرا کزین مُلْکَت بجَست — که اَجَلْ این مُلک را ویران گَرَست ۱۱۰۰

خیز بلقیسا! بیآ باری ببین — مُلْکَتِ شاهان و سلطانانِ دین

شِسْته در باطِنْ میانِ گُلِستان — ظاهراً خاری میانِ دوستان

بوستان با او روان، هر جا رَوَد — لیک، آن از خَلقْ پنهان می‌شود

میوه‌ها لابه کُنان کز من بِچَر — آبِ حیوان آمده کز من بخُوَر

طَوفْ می‌کُن بر فَلَک بی‌پَر و بال — همچو خورشید و چو بَدر و چونْ هِلال ۱۱۰۵

چون روان باشی، روان و پایْ نی — می‌خوری صد لوت و لقمهٔ خایْ نی

نی نَهَنگِ غم زَنَد بر کَشتیَت — نی پدید آید ز مُردَنِ زشتیَت

هم تو شاه و هم تو لشکر، هم تو تخت — هم تو نیکو بخت باشی، هم توْ بَخت

گر تو نیکوبختی و سلطانِ زَفت — بختْ غیرِ تُست، روزی بَختْ رفت

تو بماندی چون گدایانْ بی‌نوا — دولتِ خودْ هم تو باش ای مُجتَبیٰ ۱۱۱۰

چون تو باشی بختِ خودْ، ای مَعنَوی! — پس تو که بختیْ ز خود، کَی گُم شَوی؟

تو ز خودْ کَی گُم شَوی، ای خوشْ خِصال؟ — چونکه عَینِ توْ تُرا شد مُلک و مال

بقیّهٔ قصّهٔ عمارت کردنِ سُلیمانْ عَلیه‌السّلام مسجدِ اَقصیٰ را بتعلیم و وَحیِ خدا جهَتِ حکمتهایی که او داند و معاوَنتِ ملایکه و دیو و پری و آدمیْ آشکارا

ای سُلیمان! مسجدِ اقصی بساز — لشکرِ بلقیس آمد در نَماز

چونکه او بُنیادِ آن مسجد نهاد — جِنّ و اِنس آمد بَدَن در کارْ داد

یک گروهْ از عشق و قَومیْ بی‌مُراد — همچنانکه در رَهِ طاعتْ عِباد ۱۱۱۵

خَلقْ دیوانَند و شهوتْ سلسله — می‌کَشَدْشان سویِ دُکّان و غَله

هست این زنجیر، از خَوف و وَلَه — تو مَبین این خَلق را بی سلسله

می‌کَشانَدْشان سوی کَسب و شِکار — می‌کَشانَدْشان سوی کان و بحار

می‌کَشَدْشان سوی نیک و سوی بَد — گفت حق فی جیدِها حَبْلُ المَسَد

قَد جَعَلْنا الْحَبْلَ فی أَعْناقِهِم — وَاتَّخَذنَا الْحَبْلَ مِنْ اَخلاقِهِم ۱۱۲۰

لَیسَ مِن مُسْتَقْذِرٍ مُسْتَنقِهِ ... قَطُّ اِلّا طایِرُهْ فی عُنْقِهِ

حرصِ تو در کارِ بَدْ چون آتشست ... اخگر از رنگِ خوشِ آتش خُوشست

آن سیاهی فَحْم در آتش نِهان ... چونکه آتش شد، سیاهی شد عیان

اَخگَرْ از حِرصِ تو شد فَحمِ سیاه ... حرصْ چون شد، ماندْ آن فَحمِ تَباه

۱۱۲۵ آن زمان، آن فَحْم، اَخگَرْ می‌نمود ... آنْ نه حُسنِ کار، نارِ حِرصْ بود

حِرصْ کارَت را بیارایید بود ... حرصْ رفت و ماندْ کارِ تو کبود

غُوله‌ای را که بَر آرایدْ غُول ... پخته پندارد، کسی که هست گُول

آزمایش چون نمایدْ جانِ او ... کُنْد گردد ز آزمونْ دندانِ او

از هوس، آن دامْ دانه می‌نَمود ... عکسِ غولِ حرصْ و آن خودْ خام بود

۱۱۳۰ حِرصْ اندر کارِ دین و خیرْ جُو ... چون نمانَد حِرصْ، باشد نَغزْ رُو

خیرها نَغزَند، نه از عکسِ غَیر ... تابِ حرصْ ار رفت، مانَد تابِ خَیر

تابِ حِرصْ از کارِ دنیا چون برفت ... فَحْم باشد مانده از اَخگَر بتَفت

کودکانْ را حِرص می‌آرَد: غِرار ... تا شَوَند از ذَوقِ دلْ دامنْ سوار

چون ز کودکْ رفت آن حِرصِ بَدَش ... بَرْ دِگَرْ اَطفالْ خندهْ آیَدَش

۱۱۳۵ که: چه می‌کردم، چه می‌دیدم درین ... خَل ز عکسِ حرصْ بنمودْ انگبین

آن بِناءِ انبیا، بی‌حِرصْ بود ... زآن چنان پیوسته رَونَقها فُزود

ای بَسا مَسجدْ بر آورده کِرام ... لیک، نَبْوَد مَسجِدِ اقصاشْ نام

کعبه را که هَر دمی عِزّی فُزود ... آن ز اِخلاصاتِ ابراهیمْ بود

فَضلِ آن مسجد ز خاک و سنگ نیست ... لیک، در بَنّاش حِرصْ و جنگ نیست

۱۱۴۰ نه کُتُبْشان مِثلِ کُتْبِ دیگران ... نه مَساجدْشان نه کسب و خان و مان

نه اَدَبْشان، نه غَضَبْشان، نه نَکال ... نَه نُعاس و نَه قیاس و نَه مَقال

هر یکی‌شان را یکی فَرّی دگر ... مُرغِ جانْشان طایِرْ از پَرّی دگر

دِلْ همی لرزد زِ ذِکرِ حالِشان ... قبلهٔ اَفعالِ ما، اَفعالِشان

مُرغشان را بَیْضه‌ها زرّین بُدست ... نیمشب جانْشان سَحرگهْ بینْ شُدَست

۱۱۴۵ هرچه گویم من بجانْ نیکویِ قَوم ... نقص گفتم، گشته ناقص گویِ قَوم

مسجدِ اَقصیٰ بسازید، ای کِرام! ... که سُلیمان باز آمد وَالسَّلام

وَر ازین دیوان و پَرْیان سر کَشَند ... جملهْ را املاکْ در چَنبَر کَشَند

دیوْ یکدم کژْ رَوَد از مَکْر و زَرْق ... تازیانه آیَدَش بر سَرْ چو بَرق

چون سلیمان شو، که تا دیوانِ تو　　سنگ بُبرّند از پیِ ایوانِ تو

چون سلیمان باش بی‌وسواس و ریو　　تا تُرا فرمان بَرَد جِنّیّ و دیو　۱۱۵۰

خاتِمِ تو این دِلَست و هوش‌دار　　تا نگردد دیو را خاتِمْ شکار

پس سُلیمانی کُنَد بَرْ تو مُدام　　دیوْ با خاتِم، حذر کُن، وَالسّلام

آن سلیمانی دلا مَنسوخْ نیست　　در سَر و سِرّت سلیمانی کُنیست

دیو هم وقتی سلیمانی کند　　لیک، هر جُولاهه اطلس کَی تَنَد

دستْ جُنبانَد چو دستِ او، ولیک　　در میانِ هر دوشان فرقیستْ نیک　۱۱۵۵

قصّهٔ شاعر و صِله دادنِ شاه و مُضاعَفْ کردنِ آن وزیرِ بوالحسنْ نام

شاعری آورد شعریْ پیشِ شاه　　بَرْ اُمیدِ خِلعت و اِکرام و جاه

شاهْ مُکرِم بود، فرمودش هزار　　از زرِ سُرخ و کَرامات و نِثار

پس وزیرش گفت: کین اندک بُوَد　　دَه هَزارش هَدیَه وا دِه، تا رَوَد

از چُنو شاعر، پس از تو بَحْرْدست　　دَه هَزاری که بگفتم، اَندَکست

فِقه گفت آن شاه را و فلسفه　　تا بر آمد عُشرِ خِرمن از کَفَه　۱۱۶۰

ده هزارش داد و خِلعت در خُوَرَش　　خانهٔ شکر و ثنا گشت آن سَرَش

پَس تَفَحُّص کرد، کین سعیِ که بود؟　　شاه را اَهلیّتِ من، کِی نمود؟

پس بگفتندش: فُلان الدّین وزیر　　آن حَسَنْ نام و حَسَنْ خُلق و ضمیر

در ثَنای او یکی شعری دراز　　بَرْ نِبشت و سوی خانه رفت باز

بی‌زبان و لب همآن نَعْمای شاه　　مدحِ شه می‌کرد و خِلعتهای شاه　۱۱۶۵

باز آمدنِ آن شاعرْ بعد چند سال باُمیدِ همآنْ صله و هَزار دینار فرمودنْ بر قاعدهٔ خویش و گفتنِ وزیرِ نوهم حَسَنَ نامْ شاه را که این سختْ بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالیست و من او را بِدَه‌یک آن خشنود کنم

بعدِ سالی چند بَهرِ رِزْق و کَشْت　　شاعر از فقر و عَوَز، محتاج گشت

گفت: وقتِ فقر و تنگیِّ دو دست　　جُست و جُویِ آزموده بهترست

درگهی را کازمودم در کَرَم *** حاجتِ نو را بدان جانبْ بَرَم

معنی الله گفت آن سِیبَوَیْه *** یُوَلَّهُونَ فی الْحَوائِجْ هُمْ لَدَیْه

۱۱۷۰ گفت: أَلِهْنا فی حَوائِجْنا اِلَیک *** وَالْتَمَسْناها وَجَدناها لَدَیْک

صد هزاران عاقل اندر وَقتِ دَرْدْ *** جملهٔ نالان پیش آن دَیّانِ فرد

هیچ دیوانهٔ فَلیویْ این کُنَد؟ *** بر بخیلی عاجزی کُدیه تَنَد؟

گر ندیدندی هَزاران بارْ بیش *** عاقلان کَیْ جان کشیدندیش پیش؟

بلکِ جملهٔ ماهیانْ در مَوجها *** جملهٔ پَرَّندگان بَرْ اَوجها

۱۱۷۵ پیل و گرگ و حَیْدر اِشکارْ نیز *** اَژدهای زفت و مُور و مارْ نیز

بلکِ خاک و باد و آب و هر شَرار *** مایه زو یابَند، هم دَی، هم بَهار

هر دَمَش لابه کُنَد این آسمان *** که فُرو مَگذارَم ای حق، یک زمان

اُستُنِ مِنْ عِصمَت و حفظِ تو است *** جمله مَطوِیّ یَمینِ آن دو دست

وین زمین گوید که: دارم برقرار! *** ای که بر آبَم تو کردَستی سَوار

۱۱۸۰ جُملگان کیسهْ ازو بَرْ دوختند *** دادنِ حاجَتْ ازو آموختند

هر نَبیّی زو برآورده بَرات *** اِسْتَعِینُوا مِنهُ صَبْراً أَوْصَلات

هین! ازو خواهید، نه از غیرِ او *** آبْ در یَمْ جُو، مَجُو در خُشکْ جُو

ور بخواهی از دگر هم، او دهد *** بَرْ کَفِ مَیلَش سَخا هم او نهد

آن که مُعرِض را زِزَرْ قارون کُند *** رو بِدو آری بطاعت، چون کُنَد؟

۱۱۸۵ بارِ دیگر شاعر از سَودایِ داد *** رویْ سویِ آن شهِ مُحْسِنْ نهاد

هَدیهٔ شاعر چه باشد؟ شعرِ نَو *** پیشِ مُحسِن آرَد و بِنْهَد گِرَو

مُحسِنان، با صد عطا و جُود و بِرّ *** زر نهاده شاعرانرا مُنتَظِر

پیششان شِعری بِهْ از صَد تنگِ شَعْر *** خاصه شاعر کاو گُهَر آرَد ز قَعر

آدمی، اوّل حَریصِ نان بُوَد *** زآنکِ قوت و نان ستونِ جان بُوَد

۱۱۹۰ سوی کَسب و سوی غَصب و صَدْ حِیَل *** جانْ نهاده بر کَفْ از حِرص و اَمَل

چونْ بِنادِر گشتْ مُستغنی ز نان *** عاشقِ نامَست و مدحِ شاعران

تا که اصل و فصل او را بر دَهَند *** در بیانِ فضل او مِنبَر نِهند

تا که کَرّ و فَرّ و زرْ بخشیِّ او *** همچو عَنبَرْ بو دهد در گفت و گو

خُلق ما بر صورتِ خودْ کردْ حق *** وصفِ ما از وصفِ او گیرد سَبَق

۱۱۹۵ چونکه آن خلّاق، شکر و حَمدْ جُوست *** آدمی را مَدْحْ جوییْ نیز خُوست

خاصهٔ مردِ حق، که در فضلت چُسْت ‌‌ ‌ ‌ پُر شَوَد ز آن بادْ چون خیکِ دُرُست
ور نباشد اهلْ، زآن بادِ دروغ ‌ ‌ ‌ ‌ خیکْ بِدْریدست، کَیْ گیرد فروغ؟
این مَثَل از خود نگفتم، ای رفیق! ‌ ‌ ‌ ‌ سَرسَری مَشنو، چو اَهلیّ و مُفیق
ای پیَمبَر گفت چون بشنید قَدْح ‌ ‌ ‌ ‌ که چرا فَربه شَوَد احمد بمدح
رفت شاعرْ پیشِ آن شاه و بِبُرد ‌ ‌ ‌ ‌ شعرْ اندر شُکرِ اِحسان کآن نَمُرد ۱۲۰۰
مُحسنان مُردند و اِحسانها بمانْد ‌ ‌ ‌ ‌ ای خُنُک آنرا! که این مَرکب برانْد
ظالمان مُردند و مانْد آن ظُلمها ‌ ‌ ‌ ‌ وایِ جانی، کو کُنَد مَکر و دَها
گفت پیغمبر: خُنُک آنرا! که او ‌ ‌ ‌ ‌ شد ز دنیا، مانْد ازو فِعلِ نکو
مُردْ مُحسن، لیک، احسانش نَمُرد ‌ ‌ ‌ ‌ نَزدِ یزدان، دین و احسانْ نیست خُرد
وایِ آنکو مُرد و عِصیانش نمرد ‌ ‌ ‌ ‌ تا نپنداری بمرگْ او جانْ بِبُرد ۱۲۰۵
این رها کُن، زآنکِ شاعرْ بر گُذَر ‌ ‌ ‌ ‌ وامْدارست و قویْ محتاجِ زر
بُرد شاعرْ شعرْ سویِ شهریار ‌ ‌ ‌ ‌ بَر اُمیدِ بخشش و احسانِ پار
نازنین شعری پُر از دُرِّ دُرُست ‌ ‌ ‌ ‌ بَر اُمید و بویِ اِکرامِ نُخُست
شاهْ هم بر خُویِ خودْ گفتش هَزار ‌ ‌ ‌ ‌ چون چنین بُدْ عادتِ آن شهریار
لیک، این بارْ آن وزیرِ پُرْ ز جود ‌ ‌ ‌ ‌ بَرْ بُراقِ عِزّ ز دنیا رفته بود ۱۲۱۰
بَر مَقامِ او وزیرِ نَو، رئیس ‌ ‌ ‌ ‌ گشته، لیکن، سختْ بی‌رحم و خسیس
گفت: ای شه خرجها داریم ما ‌ ‌ ‌ ‌ شاعری را نَبْوَد این بخشش جَزا
من بِرُبعِ عُشرِ این، ای مُغْتَنَم ‌ ‌ ‌ ‌ مردِ شاعر را خوش و راضی کُنَم
خَلقْ گفتندش که: او از پیش دست ‌ ‌ ‌ ‌ دَه هَزاران زین دلاور بُرده است
بَعدِ شَکَّر، کِلْکْخایی چون کند؟ ‌ ‌ ‌ ‌ بَعدِ سلطانی، گدایی چون کند؟ ۱۲۱۵
گفت: بِفْشارم وَرا اَندر فِشار ‌ ‌ ‌ ‌ تا شَوَد زار و نَزار از انتظار
آنگه ار خاکش دَهَم از راهْ من ‌ ‌ ‌ ‌ در رُباید همچو گلبرگْ از چمن
این بمن بگذار، کُهْ اُستادم درین ‌ ‌ ‌ ‌ گر تقاضاگر بُوَدْ هم آتشین
از ثُریّا گر بپَرّد تا ثَرىٰ ‌ ‌ ‌ ‌ نَرمْ گردد چون ببیند او مَرا
گفت سلطانش: برَو، فرمان تُراست ‌ ‌ ‌ ‌ لیک، شادش کن، که نیکوگویِ ماست ۱۲۲۰
گفت او را و دو صد اومیدْ لیس ‌ ‌ ‌ ‌ تو بمن بُگذار و این بَرْ من نویس
پس فَگَندَش صاحبْ اندر انتظار ‌ ‌ ‌ ‌ شد زمستان و دَی و آمد بهار
شاعر اندر انتظارش پیر شد ‌ ‌ ‌ ‌ پس زَبونِ این غم و تدبیر شد

گفت: اگر زر نه، که دشنامم دهی / تا رَهَد جانم، تُرا باشم رهی

۱۲۲۵ انتظارم کُشت، باری، گو: بِرَو / تا رَهَد این جانِ مسکین از گِرَو

بعد از آنَش داد رُبعِ عُشْرِ آن / مانْد شاعر اندر اندیشهٔ گِران

کآن چُنان نقد و چنان بسیار بود / این که دیر اِشگُفت، دستهٔ خار بود

پس بگفتندش که آن دستورِ راد / رفت از دنیا، خدا مُزدَت دَهاد

که مُضاعَف زو همی شد آن عَطا / کَمْ همی افتاد بخشِش را خَطا

۱۲۳۰ این زمان او رفت و اِحسانرا بِبُرد / او نَمُرد الحق، بلی اِحسان بمُرد

رفت از ما صاحبِ راد و رشید / صاحبِ سَلاّخِ درویشان رسید

رَوْ بگیر این را و زِ اینجا شبْ گُریز / تا نگیرد با تو این صاحبْ سِتیز

ما به صد حیلت ازو این هَدیَه را / بِستَدیم، ای بی‌خبر از جَهدِ ما

رُو به ایشان کرد و گفت ای مُشفِقان / از کجا آمد بگویید این عَوان؟

۱۲۳۵ چیست نامِ این وزیر جامهْ کَن؟ / قَوم گفتندش که: نامش هم حَسَن

گفت: یا رب، نامِ آن و نامِ این / چون یکی آمد، دِریغ ای رَبِّ دین

آن حَسَن نامی که از یک کِلْکِ او / صد وزیر و صاحبْ آید جُودْخُو

این حَسَن، کز ریشِ زشتِ این حَسَن / می‌توان بافید ای جانْ صد رَسَن

بر چنین صاحبْ چو شه اِصغا کُنَد / شاه و مُلکَش را ابَد رُسوا کُنَد

مانستَنِ بدرأییِ این وزیرْ در اِفسادِ مُرُوَّتِ شاهْ بوزیرِ فرعونْ یعنی هامان در اِفسادِ قابلیّتِ فرعون

۱۲۴۰ چند آن فرعون می‌شد نرم و رام / چون شنیدی او ز موسیٰ آن کلام

آن کلامی که بدادی سنگْ شیر / از خوشیِّ آن کلامِ بی‌نظیر

چون بهامان که وزیرش بود او / مَشوَرَت کردی که کینش بودْ خُو

پس بگفتی تاکنون بودی خَدیوْ / بندهْ گردی ژَنده پوشی را، بِریوْ

همچو سنگِ مَنجَنیقی آمدی / آن سخن بر شیشهْ خانهٔ او زدی

۱۲۴۵ هر چه صد روز آن کلیمِ خوشْ خطاب / ساختی، در یکدم او کردی خراب

عقلِ تو دستور و مغلوبِ هَواست / در وجودَت رهزنیْ راهِ خُداست

ناصحی رَبّانیی پَندَت دهد / آن سخن را او بِفَن، طرحی نهد

کین نه بر جایست، هین! از جا مَشو — نیست چندان، با خود آ، شَیدا مَشو

وایِ آن شه! که وزیرش این بُوَد — جایِ هر دو، دوزخِ پُرکین بُوَد

شادْ آن شاهی، که او را دستْگیر — باشد اندر کار چون آصَف وزیر ۱۲۵۰

شاهِ عادل، چون قرینِ او شَوَد — نامِ آن نورِ علیٰ نور این بُوَد

چون سلیمانْ شاه و چون آصفْ وزیر — نورْ بر نورَست و عَنبَر بر عَبیر

شاهْ فرعون و چو هامانَش وزیر — هر دو را نَبْوَد ز بدبختی گُزیر

پس بُوَد ظُلماتُ بعضی فَوْقَ بَعض — نه خِرَدیار و نه دولت روزِ عَرض

من ندیدم جز شَقاوت در لِئام — گر تو دیدستی، رسان از من سلام ۱۲۵۵

همچو جان باشد شَه و صاحِبْ چو عقل — عقلِ فاسد، روح را آرَد بنَقل

آن فرشتهٔ عقل چون هاروت شد — سِحْرآموزِ دو صدْ طاغوت شد

عقلِ جزوی را وزیرِ خودْ مگیر — عقلِ کُل را سازْ ای سلطان وزیر

مَرْ هوا را، تو وزیرِ خود مساز — که بَر آید جانِ پاکت، از نماز

کین هوا پُرْ حِرص و حالی بینْ بُوَد — عقل را اندیشه، یَوْمِ دین بود ۱۲۶۰

عقل را دو دیده در پایانِ کار — بَهرِ آن گُل می‌کَشَد اوَ رنجِ خار

که نَفرساید، نریزد در خزان — بادِ هر خُرطومِ اَخشَم دُور از آن

نشستنِ دیوْ بر مَقامِ سُلَیمانْ عَلَیه السَّلام و تشبیه کردنِ او بکارهای سُلیمان عَلَیه‌السَّلام و فرقِ ظاهر میانِ هَر دو سلیمان و دیوْ خویشتن را سُلیمانَ بن داوودْ نام کردن

ورچه عقلت هست، با عقلِ دگر — یار باش و مَشوَرَت کن، ای پدر!

با دو عقل ازبَس بلاها وا رَهی — پایِ خود بر اَوج گردونها نِهی

دیوْگر خود را سُلیمان نام کرد — مُلک بُرد و مملکت را رام کرد ۱۲۶۵

صورتِ کارِ سلیمان دیده بود — صورتْ اندر سِرِّ دیوی می‌نمود

خَلقْ گفتند: این سُلَیمانْ بی‌صفاست — از سلیمان تا سلیمان فَرقهاست

او چو بیداریست، این همچون وَسَن — همچنانکه آن حَسَن با این حَسَن

دیو می‌گفتی که حقْ بر شَکلِ من — صورتی کردَست خوشْ بر اَهرَمَن

دیو را حق صورتِ من داده است — تا نَیَندازد شما را او بشَست ۱۲۷۰

گر پدید آید بدعویْ زینهار / صورتِ او را مَدارید اعتبار
دیوشان از مَکْرْ این می‌گفت، لیک / می‌نمود این عکسْ در دلهایِ نیک
نیست بازی با مُمیِّز، خاصه او / که بُوَد تمیز و عقلش غَیبْ‌گو
هیچ سِحر و هیچ تَلبیس و دَغَل / می‌نبندد پرده بَر اَهلِ دُوَل
۱۲۷۵ پس همی گفتند با خود در جواب: / بازگونه مَی‌رَوی، ای کَژْ خِطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین / سویِ دوزخْ اَسْفَل اَندَر سافِلین
او اگر معزول گشتَست و فقیر / هست در پیشانیَش بَدرِ مُنیر
تو اگر انگشتری را بُرده‌ای / دوزخی چون زَمهریر افسرده‌ای
ما بِبَوْش و عارِض و طاق و طُرُنب / سر کجا؟ که خود همی نَنْهیم سُنْب
۱۲۸۰ ور به غفلت ما نهیم او را جَبین / پنجهٔ مانِع بر آید از زَمین
که: مَنِه آن سرْ مَرین سَرْ زیر را / هین! مکُن سِجدهْ مرین اِدبار را
کردمی من شرحِ این بَسْ جان فزا / گر نبودی غَیرَت و رَشکِ خدا
هم قناعت کن تو، بپْذیر این قَدَر / تا بگویم شرحِ این، وقتی دگر
نامِ خود کردهْ سلیمانِ نَبی / رُویْ پوشی می‌کُند بر هر صَبی
۱۲۸۵ درگُذر از صورت و از نامْ خیز / از لقبْ وز نامْ در معنیْ گریز
پس بپرس از حَدِّ او وزْ فِعلِ او / در میانِ حَدّ و فِعْل او را بجو

درآمدنِ سُلَیمانْ عَلَیه‌السَّلام هر روز در مسجدِ اَقصی بعد از تمام شدنْ جِهَتِ عبادتْ و اِرشادِ عابدانْ و معتکفانْ و رُستنِ عَقاقیرْ در مسجد

هر صَباحی چون سلیمان آمدی / خاضِع اندر مَسجدِ اَقصیٰ شدی
نو گیاهی رُسته دیدی اندرو / پس بگفتی: نام و نَفعِ خودْ بگو
تو چه دارویی؟ چیی؟ نامت چِیَست؟ / تو زیان که؟ و نفعت بر کِیَست؟
۱۲۹۰ پس بگفتی هر گیاهی فِعل و نام / که من آن را جانم و این را حِمام
مَن مَرین را زَهرَم و او را شَکَر / نامِ من اینست بر لَوحْ از قَدَر
پس طبیبانْ از سلیمان زآن گیا / عالِم و دانا شدندی مُقْتَدیٰ
تا کُتُبهای طبیبی ساختند / جِسْم را از رنجْ می‌پرداختند
این نُجوم و طِبّ، وَحیِ انبیاست / عقل و حِس را سوی بی‌سو، رَهْ کجاست؟

عقلِ جُزوی، عقلِ استخراجْ نیست — جُز پذیرای فَن و محتاجْ نیست ۱۲۹۵

قابلِ تعلیم و فَهمَست این خِرَد — لیک، صاحبْ وَحیْ تعلیمَش دهد

جملهٔ حِرفتها یقین از وَحْی بود — اوّلِ او، لیکْ عقل آنرا فُزود

هیچْ حِرفَت را ببین کین عقل ما — تانَد او آموختنْ بی‌اُوستا؟

گرچه اندر مَکْرْ مویْ اِشکاف بُد — هیچْ پیشهٔ رامْ بی‌اوستا نشد

دانشِ پیشه ازین عقل ارْ بُدی — پیشهٔ بی‌اوستا حاصل شدی ۱۳۰۰

آموختنِ پیشهٔ گورکَنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالَمْ عِلمِ گورکَنی و گور بود

کندنِ گوری، که کمترْ پیشه بود — کَیْ ز فکر و حیله و اندیشه بود؟

گر بُدیْ این فَهمْ مَرْ قابیل را — کَیْ نهادی بَر سَرْ او هابیل را؟

که کُجا غایب کنم این کُشته را؟ — این بخون و خاکْ دَرْ، آغشته را

دید زاغی زاغِ مُردهْ در دهان — بر گرفته تیزْ می‌آمد چُنان

از هوا زیر آمد و شد او بفَن — از پَیِ تعلیمْ او را گورْکَن ۱۳۰۵

پس بچنگال از زمین انگیخت گَرد — زودْ زاغِ مُرده را در گور کرد

دفن کردش، پس بپوشیدش بخاک — زاغ،از اِلهامِ حق بُد عِلْمناک

گفت قابیل آه! شُه بَر عقل من! — که بُوَد زاغی زمَن افزونْ بفَن

عقلِ کُل را گفت: ما زاغَ‌البَصَر — عقلِ جزوی می‌کند هر سو نظر

عقلِ مٰا زاغست، نورِ خاصگان — عقلِ زاغ، اُستادِ گورِ مردگان ۱۳۱۰

جان که او دنبالهٔ زاغان پَرَد — زاغْ او را سوی گورستان بَرَد

هین! مَدَو اندر پَیِ نَفْسِ چو زاغ — کو بگورستانْ بَرَد، نه سویِ باغ

گر رَوی، رَوْ در پَیِ عَنقایِ دِل — سویِ قاف و مسجدِ اقصایِ دل

نو گیاهی هر دَم از سودای تو — می‌دمد در مسجدِ اَقصای تو

تو سلیمانْ وار، دادِ اوْ بده — پَیْ بَر از وَی، پایِ رَدْ بَرْ وَی مَنِه ۱۳۱۵

زآنکِ حالِ اینْ زمینِ باثبات — بازْ گوید با تو انواعِ نبات

در زمینْ گر نیشکر، ور خودْ نَیْ است — تَرجُمانِ هر زمین، نَبْتِ وَی است

پس، زمینِ دلْ که نَبتَش فکر بُوْد — فکرها اسرارِ دلْ را وا نمود

گر سخن‌کَش یابَم اندر انجمن / صد هزاران گُل برویم چون چمن

۱۳۲۰ ور سخن‌کُش یابم آن دَمْ زَنْ بمُزد / می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد

جنبشِ هر کس به سوی جاذِبست / جَذبِ صادِق، نه چو جَذبِ کاذِبست

می‌رَوی گه گُمرَه و گهْ در رَشَد / رشته پیدا نَه و آن کِتْ می‌کَشَد

اُشتُرِ کوری، مِهار تو رَهین / تو کَشِشْ می‌بین، مِهارَت را مَبین

گر شدی مَحسوسِ جَذّاب و مِهار / پس نماندی این جهان دارُالغِرار

۱۳۲۵ گَبرْ دیدی کو پَیِ سگ می‌رَوَد / سُخرهٔ دیوِ سِتَنبه می‌شود

در پَیِ او کَیْ شدی مانند حیز؟ / پایِ خود را واکشیدی گَبْرْ نیز

گاوْ گر واقِف ز قصّابان بُدی / کَیْ پَیِ ایشان بدان دُکّان شدی؟

یا بخوردی از کَفِ ایشان سَپوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس

ور بخوردی، کَی عَلَف هَضمَش شدی؟ / گر ز مقصودِ عَلَف واقف بُدی

۱۳۳۰ پَس ستونِ این جهانْ خودْ غفلتست / چیست دولت؟ کین دَوادَو بالَتست

اوّلَش دَو دَو، به آخِر لَت بخُوَر / جُز درین ویرانه نَبْوَد مرگِ خَر

تو بجِدْ کاری که بگرفتی بِدَست / عَیبَش این دَمْ بر تو پوشیده شُدَست

زآن همی تانی بدادن تن بکار / که بپوشید از تو عَیبَش کردگار

همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیبِ آن فکرتْ شدست از تو نِهان

۱۳۳۵ بر تو گر پیدا شدی زو عَیب وشَین / زو رمیدی جانت بُعْدَالمَشْرِقَین

حالْ کآخِر زو پشیمان می‌شوی / گر بُوَدْ این حالت اوّل، کَی دَوی؟

پس بپوشید اوّل آنْ بَرْ جانِ ما / تا کنیم آن کارْ بر وَفقِ قَضا

چون قَضا آوردْ حُکمِ خود پَدید / چشمْ وا شد تا پشیمانی رسید

این پشیمانی، قَضایِ دیگرست / این پشیمانی بِهِل، حقْ را پَرَست

۱۳۴۰ ور کُنی عادت پشیمان خور شوی / زین پشیمانی، پشیمان‌تر شوی

نیمِ عمرت در پریشانی رَوَد / نیمِ دیگر در پشیمانی رَوَد

تَرکِ این فکر و پشیمانی بگو / حال و یار و کارِ نیکوتر بجُو

ور نداری کارِ نیکوتر بدَست / پس پشیمانیتْ بر فَوت چه است؟

گر همی دانی رهِ نیکو، پَرَست / ور ندانی، چون بدانی کین بَدَست

۱۳۴۵ بد ندانی تا ندانی نیک را / ضِدْ را از ضِد توان دید، ای فتی!

چون ز تَرکِ فکرِ اینْ عاجز شدی / از گُنَه آنگاه هم عاجز بُدی

چون بُدی عاجز، پشیمانی ز چیست؟ — عاجزی را بازجو، کز جَذبِ کیست؟

عاجزی، بی‌قادری اندر جهان — کس ندیدست و نباشد این، بدان!

همچنین هر آرزو که می‌بَری — تو ز عیبِ آن حِجابی اندری

ور نمودی علّتِ آن آرزو — خودْ رمیدی جانِ تو، ز آن جُست و جُو ۱۳۵۰

گر نمودی عَیبِ آن کارْ او تُرا — کَسْ نبردی کَش کَشان آن سُو تُرا

و آن دگر کاری کز آن هستی نَفُور — زآن بُوَد که عیبش آمد در ظُهور

ای خدایِ رازدانِ خوشْ سُخُن — عیبِ کارِ بَدْ ز ما پنهان مَکُن

عیبِ کارِ نیک را مَنْما بما — تا نگردیم از رَوِش، سَرد و هَبا

هم بَرْ آن عادتْ سُلَیمانِ سَنی — رفت در مسجدْ میانِ روشنی ۱۳۵۵

قاعدهٔ هر روز را می‌جُست شاه — که ببیند مسجدْ اندر، نَوْ گیاه

دِلْ ببیند سِرْ بدان چَشمِ صَفی — آن حَشایِش که شد از عامه خَفی

قصّهٔ صوفیْ که در میانِ گلستانْ سَرْ بَرْ زانوْ مُراقِبْ بود. یارانَش گفتند: سَرْبَرآوَر تفرّجْ کُنْ بر گلستانْ و ریاحینْ و مرغانْ و آثارِ رَحمَةِاللهِ تعالی

صوفیی در باغ از بَهرِ گُشاد — صوفیانهْ رویْ بر زانو نهاد

پس فرو رفت او بخود اندر نُغول — شد ملول از صورتِ خوابش فُضول

که چه خُسپی؟ آخِر اندر رَزْ نگَر! — این درختانْ بین و آثار و خُضَر ۱۳۶۰

اَمرِ حقْ بشنو که گفتَست اُنْظُروا — سوی این آثارِ رحمت آرْ رُو

گفت: آثارش دلَست ای بُوالهَوَس — آن برون آثارِ آثارست و بس

باغها و سبزه‌ها در عَینِ جان — بر بُرونْ عکسشْ چو در آبِ روان

آن خیالِ باغْ باشد اندرْ آب — که کُنَد از لطفِ آبْ آن اضطراب

باغها و میوه‌ها اندر دِلَست — عکسِ لُطفِ آن، برین آب و گِلست ۱۳۶۵

گر نبودی عکسِ آن سَروِ سُرُور — پس نخواندی ایزدش دارُالغُرور

این غُرور آنست یعنی: این خیال — هَست از عکسِ دل و جانِ رجال

جملهٔ مغرورانْ برین عکسْ آمده — بر گُمانی کین بُوَد جَنَّتْ کده

می‌گریزند از اُصولِ باغها — بر خیالی می‌کُنند آن لاغها

چونکه خوابِ غفلتْ آیدْشان بسَر — راستْ بینند و چه سودَست آن نَظَر؟ ۱۳۷۰

پس بگورستان غَریو افتاد و آه … تا قیامت زین غَلَط وا حَسْرَتاه!

ای خُنُکْ آنرا که پیشْ از مرگْ مُرد … یعنی او از اصلِ این رزْ بویْ بُرد

قصّهٔ رُستنِ خَرّوبْ در گوشهٔ مَسجدِ اَقصیٰ و غمگین شدنِ سلیمانْ عَلَیه‌السَّلام از آن چون بسخن آمد با او و خاصیّتْ و نامِ خودْ بگفت

پسْ سُلَیمان دید اندر گوشه‌ای … نَوْ گیاهی رُسته همچون خوشه‌ای

دید بس نادرْ گیاهی سبز و تَر … می‌ربود آن سبزیَشْ نورْ از بَصَر

۱۳۷۵ پس سلامش کرد در حالْ آن حَشیش … او جوابش گفت و بِشکُفت از خوشیش

گفت: نامَت چیست؟ بر گُو بی‌دهان! … گفت: خَرّوبست ای شاهِ جهان

گفت: اندر تو چه خاصیّت بُوَد؟ … گفت: من رُستَم، مَکانْ ویران شَوَد

من که خَرّوبم، خرابِ مَنزِلم … هادِمِ بنیادِ این آب و گِلَم

پسْ سُلَیمانْ آن زمان دانستْ زود … که اَجَل آمد، سَفَر خواهد نمود

۱۳۸۰ گفت: تا من هستم، این مسجدْ یقین … در خَلَل نآیَدْ زِ آفاتِ زمین

تا که من باشم، وجودِ منْ بُوَد … مسجدِ اقصی مُخَلخَل کَی شود؟

پس که هَدْمِ مسجدِ ما بی‌گُمان … نَبْوَد اِلاّ بعدِ مرگِ ما بدان

مسجدَسْت آن دلْ که جسمَش ساجِدَسْت … یارِ بَدْ خَرّوبِ هر جا مسجدست

یارِ بَدْ چون رُست در تو مِهرِ او … هین! ازو بگریز و کَمْ کُن گفت و گو

۱۳۸۵ بر کَن از بیخش، که گر سَر بَر زَنَد … مَرْ تُرا و مسجدت را بَر کَنَد

عاشقا خَرّوبِ تو آمد کَژی … همچو طفلانْ سوی کَژ، چون می‌غَژی؟

خویشْ مُجرم‌دان و مجرمْ گو مَتَرس … تا نَدُزدَد از تو آن استادْ دَرس

چون بگویی جاهِلم، تعلیمْ دِه … این چنین انصافْ از ناموسْ بِه

از پدرْ آموز ای روشن جَبین … رَبَّنا گفت و ظَلَمْنا پیشِ ازین

۱۳۹۰ نه بهانه کرد و نه تَزویرْ ساخت … نه لِوایِ مَکر و حیلَت برفَراخت

بازْ آن ابلیسْ بَحثْ آغاز کرد … که بُدَم من سرخ رو، کردیَم زرد

رَنگْ رنگِ تُست، صَبّاغَم تویی … اَصلِ جُرم و آفتِ و داغَم تویی

هین! بخوان رَبِّ بِما اَغْوَیتَنی … تا نگردی جبری و کَژْ کَمْ تَنی

بر درختِ جَبرْ تا کَی بَرْ جَهی؟ … اختیارِ خویش را یکسو نِهی

همچو آن اِبلیس و ذُرّیاتِ او — با خدا در جَنگ و اندر گفت و گو ۱۳۹۵

چون بُوَد اِکراهْ با چندان خُوَشی — که تو در عِصیانْ همی دامنْ کَشی

آن چنان خوشْ کسْ رَوَد در مَکرَهی؟ — کَسْ چنان رقصانْ دَوَد در گُمرَهی؟

بیستْ مَردهْ جنگ می‌کردی در آن — کِت همی دادند پندْ آنْ دیگران

که صوابْ اینست و راهْ اینست و بس — کِیْ زَنَند طعنه مرا؟ جُز هیچ کس

کَی چنین گوید؟ کسی کو مَکْرَهَست — چون چنین جَنگَد؟ کسی کوبی رَهَست ۱۴۰۰

هر چه نَفْسَت خواست، داری اختیار — هر چه عقلت خواست، آری اِضطرار

دانَد او کو نیکبخت و مَحرَمَست — زیرکیْ ز ابلیس و عشقْ از آدمست

زیرکی، سَبّاحی آمد در بِحار — کَمْ رَهَد، غرقَستْ او پایانِ کار

هِلْ سَباحَت را، رها کن کِبر و کِین! — نیست جیحون، نیست جُو، دریاسْت این

وآنگهان دریایِ ژَرفِ بی‌پَناه — درْ رُباید هفت دریا را چو کاه ۱۴۰۵

عشقْ چون کَشتی بُوَد بَهرِ خواص — کَمْ بُوَد آفت، بُوَد اغلبْ خلاص

زیرکیْ بفروش و حیرانیْ بخر — زیرکیْ ظَنَّست و حیرانیْ نَظَر

عقلْ قربان کُن بپیشِ مصطفی — حَسْبِیَ اللهُ گو، که اللهُمْ کَفیٰ

همچو کنعانْ سَرْ ز کشتی وا مَکَش — که غرورش داد نَفْسِ زیرکَش

که بَر آیَم بر سرِ کوهِ مَشید — مِنَّتِ نوحَم چرا باید کشید؟ ۱۴۱۰

چون رَمی از مِنَّتَش، ای بی‌رَشَد؟ — که خدا هم مِنَّتِ او می‌کَشَد

چون نباشد مِنَّتَش بر جانِ ما؟ — چونکه شُکْر و مِنَّتَش گویَد خدا

تو چه دانی ای غِرارهْ پُرْ حَسَد؟ — مِنَّتِ او را خدا هم می‌کَشَد

کاشکی او آشنا ناموختی! — تا طمع در نوح و کشتی دوختی

کاش چون طفلْ از حِیَل جاهِل بُدی — تا چو طفلانْ چنگْ در مادر زدی ۱۴۱۵

یا به عِلمِ نَقْلْ کَم بودی مَلیّ — عِلمِ وَحیِ دل ربودی از وَلیّ

با چنین نوری چو پیش آری کتاب — جانِ وحیْ آسایِ تو، آرَد عِتاب

چون تیمُّم با وجودِ آب دان — عِلمِ نَقلی، با دَمِ قُطبِ زمان

خویشْ اَبلَه کُن، تَبَع می‌رَو سپس — رَستگی زین اَبلَهی یابیّ و بس

اَکثَرُ اَهلِ الجَنَّه البُله، ای پدر — بَهرِ این گفتَست سُلطانُ البَشَر ۱۴۲۰

زیرکیْ چون کِبر و بادانگیزِ تُست — اَبلَهی شَو، تا بمانَد دِلْ دُرُست

اَبلَهی نه، کو بمَسْخَرگی دو توست — ابلهی، کو واله و حیرانِ هُوست

اَبلهانند آن زنانِ دستْ بُر — از کفْ ابله، وز رخ یوسف نُذُر

عقل را قربان کُن اندر عشق دوست — عقلها باری از آن سوَیست، کوست

۱۴۲۵ عقلها آن سو فرستاده عُقُول — مانده این سوْ که نه معشوقست گُول

زین سَرْ از حیرت گر این غفلت رَوَد — هر سَرِ مویَت سَر و عقلی شَوَد

نیست آن سوْ رنجِ فکرتْ بر دِماغ — که دِماغ و عقلْ رویَد دشت و باغ

سوی دشت، از دشتْ نکته بشنوی — سوی باغ آیی، شود نَخلَت رَوِیّ

اندرین رَهْ تَرکْ کُن طاق و طُرُنب — تا قَلاووزت نجنبد، تو مَجُنب

۱۴۳۰ هر که او بی سَر بجُنبد، دُمْ بُوَد — جُنبِشَش، چون جُنبِشِ کژدُم بُوَد

کژ رَو و شبکور و زشت و زَهرْناک — پیشهٔ او خستنِ اجسامِ پاک

سربکوب آنرا که سِرَّش این بُوَد — خُلق و خُوی مُستَمِرَّش این بُوَد

خودْ صَلاح اوست آن سَرْ کوفتن — تا رَهَد جانْ ریزه‌اش ز آن شومْ تَن

وا سِتانْ از دستِ دیوانه سِلاح — تا ز تو راضی شود عَدل و صَلاح

۱۴۳۵ چون سِلاحَش هست و عقلش نَه، ببند — دستِ او را، وَرنه آرَد صَدْ گزند

بیانِ آنکِ حصولِ علم و مالْ و جاهْ مَرْ بَدگَوهران را فَضیحتِ اوست و چون شمشیریست که افتادست بدستِ راهْزَن

بَدْگُهَر را علم و فن آموختن — دادنِ تیغی بدستِ راهْزن

تیغْ دادن در کفِ زنگیِّ مست — بِهْ که آیَد عِلمْ ناکس را بدَست

علم و مال و منصب و جاه و قِران — فتنه آمد در کفِ بَدْگَوهران

پس غَزا، زین فَرضْ شد بَر مؤمنان — تا سِتانَند از کفِ مجنونْ سِنان

۱۴۴۰ جانِ او مجنون، تنشْ شمشیرِ او — واسِتان شمشیر را ز آن زشتْ‌خو

آنچه مَنصَب می‌کند با جاهلان — از فَضیحتْ کَی کُنَد صد ارسلان؟

عیبِ او مخفیست، چون آلتْ بیافت — مارَش از سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا، مار و کژدم پُرْ شود — چونکه جاهلْ شاهِ حُکمِ مُر شود

مال و منصبْ ناکسی کآرَد بدست — طالبِ رسوایی خویشْ او شُدَست

۱۴۴۵ یا کُنَد بُخْل و عطاها کم دهد — یا سَخا آرد بناموضع نهد

شاه را در خانهٔ بَیدق نهد — این چنین باشد عطا کاحْمَق دهد

حُکمْ چون در دستِ گُمْراهی فَتاد　　جاهْ پنداریدْ، در چاهی فَتاد

رَهْ نمی‌داند، قَلاووزی کند　　جانِ زشتِ او، جهانْ سوزی کند

طفلِ راهِ فقرْ، چون پیری گرفت　　پَیْ‌رَوانرا غُولِ اِدباری گرفت

کهْ: بیا، تا ماهْ بنمایم تُرا　　ماهْ را هرگز ندید آن بی‌صَفا　　۱۴۵۰

چون نمایی؟ چون ندیدستی به عُمْر　　عکسِ مَهْ در آب هم ای خام غُمر

احمقانْ سَروَر شدستند و زبیم　　عاقلانْ سَرها کشیده در گلیم

تفسیر یا أَیُّهَا المُزَّمِّلُ

خواند مُزَّمِّل نَبی را زین سَبب　　که بُرون آیْ از گلیم ای بُوالْهَرَب

سَرْمکَش اندر گلیم و رُوْ مَپوش　　که جهانْ جسمیستْ سَرْ گَردان تو هوش

هین! مَشو پنهان زننگِ مُدَّعی　　که تو داری شمعِ وَحیِ شَعشَعی　　۱۴۵۵

هین! «قُمِ اللَّیلَ» که شمعی ای هُمام　　شمعْ اندر شب بُوَد اندر قیام

بی‌فروغَتْ روزِ روشن هم شَبَست　　بی‌پناهَت شیرْ اسیرِ اَرنَبَست

باش کَشتیبان، درین بَحرِ صَفا　　که تو نوحِ ثانیی ای مُصطفیٰ

رَهْ‌شناسی می‌بباید با لُباب　　هر رهی را، خاصه اندر راهِ آب

خیز! بنگر، کاروانِ رَهْ زده　　هر طَرَف غُولیستْ کَشتیبان شده　　۱۴۶۰

خِضرِ وقتی، غَوثِ هر کَشتی تویی　　همچو رُوحُ‌الله، مَکُن تنها رَوی

پیشِ اِین جمعی چو شمع آسمان　　اِنقِطاع و خلوتْ آری را بِمان!

وقتِ خَلوت نیست، اندر جمعْ آیْ　　ای هُدَیٰ چون کوهِ قاف و تو همای

بَدْر بر صَدرِ فلک شد شب رَوان　　سَیْر را نگذارَد از بانگِ سگان

طاعِنانْ همچون سگانْ بر بَدرِ تو　　بانگْ می‌دارند سویِ صدرِ تو　　۱۴۶۵

اِین سگانْ کَرّند زَ اَمرِ اَنْصِتُوا　　از سَفَه وَعْوَع کُنانْ بر بَدرِ تو

هین! بِمَگذار ای شفا رنجور را　　تو ز خَشمِ کَرْ عصایِ کور را

نه تو گفتی قایِد اَعمَیٰ به راه　　صد ثواب و اجر یابد از اِلٰه؟

هر که او چِل گامْ کوری را کَشَد　　گشت آمرزیده و یابد رَشَد

پس بکَش تو زین جهانِ بی‌قرار　　جَوقِ کوران را قِطار اندر قِطار　　۱۴۷۰

کارِ هادی این بُود، تو هادیی　　ماتَمِ آخِرْ زمانْ را شادیی

هین! روان کُن ای اِمامُ المُتَّقین / این خیالْ اندیشگان را تا یقین
هر که در مَکْرِ تو دارد دِلْ گِرَو / گردنش را من زَنَم تو شادْ رَو
بر سَرِ کوریْش کوریها نِهَم / او شَکَر پندارد و زَهرَش دَهَم

۱۴۷۵ عقلها از نورِ من افروختند / مَکرها از مَکرِ من آموختند
چیست خود آلاجِقِ آن تُرکمان؟ / پیشِ پای نَرّهٔ پیلانِ جهان
آن چراغِ او به پیش صَرصَرم / خود چه باشد ای مِهینْ پَیغمبرم
خیز! دَرْ دَم تو بصُورِ سَهمناک / تا هزاران مُرده بر رویَد ز خاک
چون تو اِسرافیلِ وقتی، راستْ خیز / رَستَخیزی سازْ پیش از رَستَخیز

۱۴۸۰ هر که گویَد: کو قیامت؟ ای صنم! / خویش بنما که قیامتْ نَک منم
در نِگَرْ ای سایِلِ مِحنَت زده / زینْ قیامَت صد جهانْ افزون شده
وَر نباشد اهلِ این ذِکر و قُنوت / پس جوابُ الأَحمقِای سلطان! سکوت!
ز آسمانِ حقْ سکوت آید جواب / چون بُوَد جانا دُعا نامُستَجاب
ای دریغا! وقتِ خِرمَنگاهْ شد / لیکْ روزْ از بختِ ما بیگاه شد

۱۴۸۵ وقتْ تنگست و فَراخیِ این کلام / تَنگ می‌آید بَرُو عُمرِ دَوام
نیزه‌بازیْ اندرین کُوهای تنگ / نیزه بازانرا همی آرَد بتَنگ
وقتْ تَنگ و خاطر و فَهمِ عوام / تنگترْ صد رَه زِ وَقتَست، ای غُلام!
چون جوابِ احمق آمد خامُشی / این درازی در سخن چون می‌کَشی؟
از کَمالِ رحمت و مَوجِ کَرَم / می‌دهد هر شوره را باران و نَم

در بیانِ آنکه تَرکُ الجَواب جواب مُقَرِّرِ این سخن که جَوابُ الاَحمَقِ سُکوتُ، شرح این هر دو درین قصّه است که گفته می آید

۱۴۹۰ بود شاهی، بود او را بنده‌ای / مُردهْ عقلی بود و شهوتْ زنده‌ای
خُرده‌هایِ خدمتش بگذاشتی / بَدْ سِگالیدی، نکو پنداشتی
گفت شاهنشه: جِراَش کَمْ کُنید! / ور بجنگد، نامَش از خطْ بر زنید
عقلِ او کَمْ بود و حرصِ او فُزون / چون جِراکم دید، شد تُند و حَرون
عقل بودی، گِردِ خود کردی طَواف / تا بدیدی جُرمِ خود، گشتی مُعاف

۱۴۹۵ چون خری پا بستهْ تُندَدْ از خری / هر دو پایَش بسته گردد بَرْ سَری

پس بگوید خر که: یک بندم بَسَست — خودْ مَدان کآن دو، ز فعلِ آن خَسَست

در تفسیرِ اینِ حدیثِ مصطفی عَلَیه‌السّلام که إنَّ اللهَ تَعالَیٰ خَلَقَ ٱلْمَلایکةَ و رَکَّبَ فیهِم ٱلْعَقْلَ و خَلَقَ ٱلْبَهایِمَ و رَکَّبَ فیها ٱلشَّهْوَةَ و خَلَقَ بَنی آدَمَ و رَکَّبَ فیهِم ٱلعَقْلَ وَ ٱلشَّهوَةَ فَمَنْ غَلَبَ عَقلُهُ عَلیٰ شَهوَته فَهُوَ أعْلَیٰ مِنَ ٱلْمَلایکةِ و مَنْ غَلَبَ شَهْوَتُهُ عَلیٰ عَقْله فَهُوَ أدْنیٰ مِنَ ٱلْبَهایِم

در حدیث آمد که یزدانِ مَجید — خَلْقِ عالَم را سه گونه آفرید

یک گُرُه را جُملهْ عقل و عِلم و جُود — آن فرشته‌سْت او نداند جز سُجود

نیست اندر عُنصُرش حِرص و هَوا — نورِ مُطلق، زندهْ از عشقِ خدا

یک گروهِ دیگر از دانشْ تُهی — همچو حیوان، از عَلَفْ در فَربِهی ۱۵۰۰

او نبیند جز که اِصطَبل و علف — از شَقاوَت غافلست و از شَرَف

این سِوُم هست آدمی‌زاد و بَشَر — نیمِ او زِافْرِشته و نیمیشْ خَر

نیمِ خَر خود مایلِ سُفلی بُوَد — نیمِ دیگر مایلِ عُلوی بُوَد

آن دو قوم آسوده از جنگ و حِراب — وین بَشَر با دو مخالفْ در عذاب

وین بَشَر هم زِامتحانْ قسمت شدند — آدمی شکلَند و سه اُمَّت شدند ۱۵۰۵

یک گُرُه مُستَغرَقِ مُطلق شدند — همچو عیسیٰ با مَلَک ملحق شدند

نقشِ آدمْ، لیک، مَعنیْ جَبرئیل — رَسته از خَشم و هوا و قال و قیل

از رِیاضَت رَسته وَ زْ زُهد و جِهاد — گوییا از آدمی از خودْ نزاد

قِسمِ دیگر، با خَران ملحق شدند — خَشمِ مَحض و شهوتِ مُطلَقْ شدند

وصفِ جَبریلی دریشان بود، رفت — تَنگ بود آن خانه و آن وَصْفْ زَفت ۱۵۱۰

مُرده گردد شخصْ کو بی‌جان شود — خَرْ شود، چون جانِ او بی‌آنْ شود

زانکه جانی کآن ندارد، هَستْ پَستْ — این سخن حَقَّست و صوفی گفته است

او ز حیوانها فزونتر جان کَنَد — در جهان باریکْ کاری‌ها کُنَد

مَکر و تَلبیسی که او داندْ تَنید — آن ز حیوانِ دگرْ ناید پَدید

جامه‌های زَرْکَشی را بافتن — دُرّها از قَعرِ دریا یافتن ۱۵۱۵

خُرده کاری‌های عِلمِ هندسه — یا نُجوم و عِلم طِبّ و فلسفه

که تَعَلُّق با همین دنیاستَش — رَهْ بهفتُم آسمان بَرْ نیستَش

این همه علم بِنای آخِرست / که عِمادِ بودِ گاو و اُشتُرست

بَهرِ اِستبقای حیوان، چند روز / نامِ آن کردند این گیجانْ رُموز

۱۵۲۰ عِلمِ راه حقّ و عِلمِ مَنزِلَش / صاحبِ دل دانَد آنرا، یا دِلَش

پس درین ترکیبِ حیوانِ لطیف / آفرید و کردْ با دانشْ اَلیف

نامْ کَالْاَنعام کرد آن قَومْ را / زانکه نسبت کو به یَقْظَهْ نوم را

روحِ حیوانی ندارد غیرِ نَوم / حِسّهای مُنعَکِس دارندْ قَوم

یَقظه آمد، نومِ حیوانی نمانْد / انعکاسِ حِسِّ خودْ از لَوحْ خوانْد

۱۵۲۵ همچو حِسِّ آنکه خوابْ او را رُبود / چون شد او بیدار عَکسیّتْ نَمود

لاجَرَم اَسفَل بُوَد از سافِلین / تَرکِ او کُن، لا اُحِبُّ الآفِلین

در تَفسیرِ این آیتْ که وَ اَمَّا الَّذینَ فی قُلُوبِهِم مَرَضٌ فَزادَتهُم رِجْساً. و قَوْلَه یُضِلُّ بِه کَثیراً و یَهدی بِه کَثیراً

زآنکِ استعدادِ تبدیل و نَبرَد / بودش از پستیّ و آن را فَوت کرد

بازْ حیوان را چو استعداد نیست / عُذرِ او اندر بَهیمی روشنیست

زو چو استعداد شدْ کآن رهبرست / هر غذایی کو خورَد، مَغزِ خرست

۱۵۳۰ گر بَلاذُر خوردْ او، اَفیون شود / سَکته و بی‌عقلیَش افزون شود

مانْد یک قِسمِ دگر اندر جهاد / نیمْ حیوان، نیمْ حَیٍّ با رَشاد

روز و شب در جنگ و اندر کَشمَکَش / کرده چالیش آخرش با اوّلش

چالیشِ عَقْل با نَفْس همچون تَنازُعِ مجنون با ناقه، مَیلِ مجنون سوی حُرّه مَیلِ ناقه واپس سوی کُرّه، چنانکه گفت مجنون

هَوی ناقَتی خَلفی و قُدّامیَ الْهَوی / وَ اِنّی وَ اِیّاها لَمُختَلِفانِ

❀ ❀ ❀ ❀

همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین / می‌کَشد آن پیش و این واپس به کین

۱۵۳۵ مَیلِ مجنونْ پیشِ آن لیلی روان / مَیلِ ناقهْ پَس پِیِ کُرّه دوان

یک دَم اَر مجنونْ ز خود غافل بُدی / ناقه گردیدیّ و واپس آمدی

عشق و سَودا چونکه پُرْ بودش بدن / می نبودش چارهْ از بی‌خودْ شدن

آنکه او باشد مُراقبْ عقل بود / عقل را سَودایِ لیلی در رُبود

لیک، ناقه بی‌مُراقِب بود و چُست / چون بدیدی او مِهارِ خویش سُسْت

فهم کردی زو که غافل گشت و دَنگ / رُو سپس کردی به کُرّه بی‌دِرَنگ ۱۵۴۰

چون بخود باز آمدی، دیدی ز جا / کو سپس رَفتَست بَس فرسنگها

در سه روزهْ رَهْ بدین احوالها / ماند مجنون در تَرَدُّد سالها

گفت: ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد، پس همرهِ نالایقیم

نیستت بر وَفْقِ من مِهر و مِهار / کرد باید از تو صُحبتْ اختیار

این دو همره، همدگر را راهزن / گمرهْ آن جان، کو فرو نایَد ز تَن ۱۵۴۵

جانْ ز هجرِ عرشْ اندر فاقه‌ای / تنْ ز عشقِ خارْ بُن چون ناقه‌ای

جان گشاید سویِ بالا بالها / در زده تنْ در زمینْ چنگالها

تا تو با من باشی ای مُردهْ وطن / پس ز لیلی دور ماند جانِ من

روزگارم رفت زین گونْ حالها / همچو تِیه و قَوم موسی سالها

خُطْوَتَینی بود این رَهْ تا وِصال / مانده‌ام در رَهْ ز شَسْتَتْ شصت سال ۱۵۵۰

راهْ نزدیک و بماندمْ سختْ دیر / سِیر گشتم زین سواری، سِیر، سِیر

سرنگون خود رازِ اُشتُر در فَگند / گفت سوزیدم ز غمْ تا چندِ چند؟

تنگ شد بَرْ وَی بیابانِ فراخ / خویشتن اَفگند اندر سَنگلاخ

آنچنان افگند خود را سختْ زیر / که مُخَلخَل گشت جِسم آن دلیر

چون چنان افگند خود را سویِ پست / از قَضا آن لحظه پایش هم شکست ۱۵۵۵

پای را بربَست، گفتا: گُو شَوَم / در خَمِ چوگانْش غَلْتان می‌رَوَم

زین کُنَد نفرینْ حکیمِ خوش دَهَن / بر سواری کو فرو نایَد ز تن

عشقِ مَولیٰ کَیِ کَمْ از لیلی بُوَد؟ / گُویْ گشتن بَهرِ او أَوْلیٰ بُوَد

گُویْ شو، می‌گَرد بر پهلویِ صِدق / غَلتْ غَلتان در خَمِ چوگانِ عشق

کین سفر زین پس بُوَد جَذبِ خدا / و آن سفر بر ناقه باشد سَیرِ ما ۱۵۶۰

این چنین سَیریْست مُستثنی ز جنس / کآن فزود از اِجتهادِ جِنّ و اِنس

این چنین جَذبیسْت، نِی هر جَذبِ عام / که نهادش فضل احمَد وَالسَّلام

نوشتن آن غلام قصّهٔ شکایتِ نقصانِ اِجریٰ سوی پادشاه

قصّه کوتَهْ کُن برای آن غلام / که سوی شهْ بر نوشتَست او پیام

	قصّهٔ پُرْ جنگ و پُرْ هستیِّ و کین	می‌فرستد پیشِ شاهِ نازنین
۱۵۶۵	کالبد نامه‌ست، اندرْ وَی نِگر	هستْ لایقْ شاه را؟ آنگهْ بِبَر
	گوشه‌ای رَو، نامه را بُگشا، بخوان	بین، که حَرفَش هست در خُوردِ شَهان؟
	گر نباشد در خورْ، آنرا پاره کُن	نامهٔ دیگر نویس و چاره کُن
	لیک، فتحِ نامهٔ تن زَبْ مَدان	ورنه هر کس سِرِّ دلْ دیدی عَیان
	نامهٔ بگشادن چه دشوارَست وصَعْب!	کارِ مردانست، نه طفلانِ کَعْب
۱۵۷۰	جمله بر فِهرِستْ قانع گشته‌ایم	زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
	باشد آن فِهرِستْ دامی عامه را	تا چنان دانند مَتنِ نامه را
	باز کن سَرْنامه را، گردن مَتاب	زین سخن وَٱللهُ أَعلَمْ بِالصَّواب
	هَسْت آن عنوان چو اقرارِ زبان	مَتنِ نامهٔ سینه را کن امتحان
	که مُوافق هست با اقرارِ تو	تا منافقْ‌وار نَبْوَدْ کارِ تو
۱۵۷۵	چون جُوالی، بس گرانی می‌بَری	زآن نبایَد کَمْ که در وَی بِنْگری
	که چه داری در جُوالْ از تلخ و خُوَش	گر همی اَرزَد کشیدن را، بِکَش
	وَرْنَه خالی کُن جُوالَت را ز سَنگ	باز خَر خود را ازین بیگار و ننگ
	در جُوالْ آن کُن، که می‌باید کشید	سویِ سلطانان و شاهانِ رشید

حکایتِ آن فقیهْ با دستارِ بزرگ و آنکه برُبود دستارشْ و بانگ می‌زد که باز کُن، ببین که چه می‌بَری، آنگهْ بِبر

	یک فقیهی ژَنده‌ها در چیده بود	در عِمامهٔ خویشْ در پیچیده بود
۱۵۸۰	تا شَوَد زَفت و نَماید آنْ عظیم	چون در آیَد سویِ محفلْ در حَطیم
	ژَنده‌ها، از جامه‌ها پیراسته	ظاهراً دستارْ از آن آراسته
	ظاهرِ دستارْ چون حُلّهٔ بِهشت	چون مُنافق، اندرون رُسوا و زِشت
	پاره پارهٔ دلق و پنبه و پوستین	در دَرون آن عِمامهٔ بُدْ دَفین
	رویْ سوی مدرسه کرده صَبوح	تا بدین ناموسْ یابَد او فُتُوح
۱۵۸۵	درْ رَهِ تاریکْ مردی جامه کَن	منتظرِ اِستاده بود از بَهرِ فَن
	در رُبود او از سرِشْ دستار را	پس دَوان شد تا بسازد کار را
	پس فقیهش بانگ بر زد: کای پسر!	باز کُن دستار را، آنگه ببر

این چنین که چاز پَرّهْ می‌پَری ‌‌ باز کُن آن هدیه را که می‌بَری

باز کُن آنرا، بدست خود بمال ‌‌ آنگهان خواهی ببَر، کردم حَلال

چونکِ بازش کرد آنکِ می‌گریخت ‌‌ صد هزاران ژَنده اندر رَهْ بریخت ۱۵۹۰

ز آن عِمامهٔ زَفتِ نابایستِ او ‌‌ ماندْ یکْ گز کهنه‌ای در دَستِ او

بر زمین زد خِرقه را: کای بی‌عَیار ‌‌ زین دَغَل ما را برآوردی ز کار!

نصیحتِ دنیا اَهلِ دُنیا را بزبانِ حال و بی وفاییِ خود را نمودن بوفاطَمَع دارندگان ازو

گفت بنمودم دَغَل، لیکن تُرا ‌‌ از نصیحت باز گفتم ماجَرا

همچنین دِنیا اگر چه خوش شگُفت ‌‌ بانگْ زد هم بی‌وفاییِ خویش گفت

اندرین کَون و فَساد، ای اُوستاد! ‌‌ آن دَغَلْ: کَوْن و نصیحتْ: آن فَساد ۱۵۹۵

کَوْن می‌گوید: بیاَ من خوشْ پَیَم ‌‌ و آن فَسادش گفته: رَوْ مَن لاٰ شَی‌ام

ای ز خوبیِّ بَهاران لب گزان ‌‌ بِنگر آن سردیّ و زردیِّ خزان

روزْ دیدی طلعتِ خورشیدِ خوب ‌‌ مرگِ او را یادْ کُنْ وقتِ غروب

بدرْ را دیدی بر این خوشْ چارْ طاق ‌‌ حَسرَتش را هم ببین اندر مُحاق

کودکی از حُسنْ شد مولایِ خلق ‌‌ بعدِ فردا شد خِرِفْ رُسوایِ خلق ۱۶۰۰

گرْ تنِ سیمینْ تنان کردَت شکار ‌‌ بعدِ پیری، بین تنی چون پنبه‌زار

ای بدیده لوتهای چرب، خیز! ‌‌ فَضلهٔ آنرا ببین در آبْریز

مَرْ خَبَث را گو که: آن خوبیت کو؟ ‌‌ بر طَبَق آن ذَوق و آن نغزیّ و بُو

گویَد او: دانه بدُو:من دامِ آن ‌‌ چون شدی تو صَید، شد دانه نهان

بَسْ اَناملْ رَشکِ استادان شده ‌‌ در صِناعتْ عاقبت لرزان شده ۱۶۰۵

نرگسِ چشمِ خُمارِ همچو جان ‌‌ آخِرْ اَعْمَش بین و آبْ ازوَیْ چکان

حَیدَری کاندر صَفِ شیران رَوَد ‌‌ آخِرْ او مغلوبِ موشی می‌شود

طبعِ تیزِ دوربین مُحتَرِف ‌‌ چون خَرِ پیرش ببین آخِر خِرِف

زُلف جَعْدِ مُشکبارِ عَقلْ بَر ‌‌ آخِرا چون دُمِّ زشتِ خِنگِ خر

خوش ببین کَوْنَش زاوّل باگشاد ‌‌ وآخِرْ آن رسواییش بین و فَساد ۱۶۱۰

زانکه او بنمودْ پیدا دامْ را ‌‌ پیشِ تو بر کَنْدْ سَبْلَتْ خام را

پس، مگو: دنیا به تَزویرم فریفت | وَرنه، عقلِ من زدامَش می‌گریخت
طَوقِ زرّین و حَمایلْ بین هَله | غُلّ و زنجیری شُدَست و سلسله
همچنین هر جُزوِ عالَمْ می‌شُمَر | اوّل و آخِر در آرَش در نَظَر
۱۶۱۵ هر که آخِر بین‌تر، او مَسعودْتر | هر که آخُر بین‌تر، او مُطرودْتر
رویِ هر یکْ چون مَهِ فاخِر ببین | چونکه اوّل دیده شد، آخِر ببین
تا نباشی همچو اِبلیسْ اَعوری | نیمْ بیند، نیمْ نِی، چون اَبتَری
دیدْ طِینِ آدم و دینَش ندید | این جهان دید، آن جهانْ بینَش ندید
فضلِ مردانْ بر زنان، ای بوشجاع | نیست بَهرِ قُوّت و کسب و ضِیاع
۱۶۲۰ وَرنه، شیر و پیل را بر آدمی | فَضل بودی بَهرِ قوّت، ای عَمی
فضلِ مردان بر زن ای حالی‌پَرَست | زآن بُوَد که مردْ پایانْ بین‌تَرَست
مردْ کاندر عاقبت بینی خَمَست | او زاَهلِ عاقبتْ چون زن کَمَست
از جهانْ دو بانگ می‌آید بِضِد | تا کُدامین را تو باشی مُستَعِد
آن یکی بانگش نُشورِ اَتقیا | و آن یکی بانگَش فَریبِ اَشقیا
۱۶۲۵ من شکوفهٔ خارم، ای خوشْ گرمْ‌دار | گُل بریزد، من بمانم شاخِ خار
بانگِ اِشکوفَه‌ْش که اینک: گُل فروش | بانگِ خارِ او که: سویِ ما مَکوش
این پذیرفتی، بماندی زآن دِگَر | که مُحبّ از ضِدِّ محبوبَسْت کَر
آن یکی بانگْ این که: اینک حاضرم | بانگِ دیگر: بنگر اندر آخِرَم
حاضری‌ام هستْ چون مَکر و کَمین | نقشِ آخِرْ ز آینهٔ اوّل ببین
۱۶۳۰ چون یکی زین دو جُوالْ اَندَر شدی | آن دگر را ضِدّ و نادَر خُوَر شدی
ای خُنُکْ آن کو ز اوّل، آن شنید | کِش عُقُول و مَسمَع مردان شنید
خانهْ خالی یافت و جا را او گرفت | غیرِ آنش کژ نماید، یا شِگِفت
کوزهٔ نَو کو بخود بَوْلی کشید | آن خَبَث را آبْ نتواند بُرید
در جهانْ هر چیز، چیزی می‌کَشَد | کُفرْ کافِر را و مُرشد را رَشَد
۱۶۳۵ کَهرُبا هم هست و مِقناطیس هست | تا تو آهنْ یا کَهی، آیی بشَست
بُرد مِقناطیسَت، ار تو آهنی، | ور کَهی، بَرْ کَهرُبا بر می‌تَنی
آن یکی چون نیست با اَخیارْ یار | لاجَرَم شد پهلویِ فُجّار، جارْ
هست موسیٰ پیشِ قِبطی بَس ذَمیم | هست هامانْ پیشِ سِبطی بس رَجیم
جانِ هامانْ جاذِبِ قِبطی شده | جانِ موسیٰ طالبِ سِبطی شده

مِعدهٔ خر، که کَشد در اجتِذاب / مِعدهٔ آدمْ جَذوبِ گندمْ آب ۱۶۴۰

گر تو نَشْناسی کسی را از ظَلام / بِنگر او را کُوشْ سازیدَست اِمام

بیانِ آنکِ عارفْ را غذاییست از نورِ حقْ که أَبِيتُ عِندَ رَبِّي يُطْعِمُنِي و يَسْقِينِي و قَوْله الجُوعُ طَعامُ اَللهِ يُحْيِي بِهِ أبدانَ الصِّدِّيقين اَی فی اَلجُوعِ يَصِلُ طعامُ اَللهِ

زانکه هر کُرّه پَیِ مادرْ رَوَد / تا بدان، جنسیّتش پیدا شود

آدمی را شیر از سینه رَسَد / شیرِ خرْ از نیمِ زیرینه رَسَد

عَدلْ قَسّامَست و قسمت کردنیست / این عجب که جَبر نیّ و ظلم نیست

جبر بودی، کَی پشیمانی بُدی؟ / ظلم بودی، کَی نگهبانی بُدی؟ ۱۶۴۵

روزْ آخِر شد، سَبَق فردا بُوَد / رازِ ما را روزْ کَی گُنجا بُوَد؟

ای بکرده اعتمادِ واثِقی / بَر دَم و بَرْ چاپلوسِ فاسِقی

قُبه‌ای بر ساختَستی از حُباب / آخِرْ آن خیمه‌ست بَسْ واهیْ طناب

زَرقْ چون بَرقَست و اندرْ نورِ آن / راهْ نتوانند دیدن رهرَوان

این جهانْ و اهلِ او: بی‌حاصلند / هر دو اندر بی‌وفاییْ یک دِلَند ۱۶۵۰

زادهٔ دنیا، چو دنیا بی‌وفاست / گرچه رُو آرد بتو، آن رُوقفاست

اهلِ آن عالَمْ چو آن عالَم زِبَر / تا ابَد در عهد و پیمان مُسْتَمِرّ

خودْ دو پیغمبر به همْ کَیْ ضِد شدند / معجزات از همدگر کَی بستَدَند

کَیْ شود پژمردهْ میوهٔ آن جهان / شادیِ عقلی نگردد اَندُهان

نَفْسْ بی‌عهدَست، ز آن رُو کُشتَنیست / او دَنیّ و قبله‌گاهِ او دَنیْست ۱۶۵۵

نَفْسها را لایق است این انجمن / مُرده را در خور بُوَد گور و کَفَن

نَفْس اگرچه زیرکَست و خُرده‌دان / قبله‌اش دنیاست، او را مُرده‌دان

آبِ وَحیِ حَقْ بدین مُردهْ رسید / شد ز خاکِ مرده ای زندهْ پدید

تانیآید وحیْ تو غِرّه مباش / تو بدان گُلگونهٔ طالَ بَقاش

بانگ وصیتی جُو، که آن خامِل نشد / تابِ خورشیدی، که آن آفِل نشد ۱۶۶۰

آن هنرهای دقیق و قال و قیل / قَومِ فرعون‌اند، اَجَل چون آبِ نیْل

رَونَق و طاق و طُرُنب و سِحرِشان / گرچه خَلقانرا کَشَد، گردنْ کَشان

سحرهـایِ ساحرانْ دان جمله را / مـرگْ چوبی دان که گشت آن اژدها
جـادویها را هـمه یک لقمه کرد / یک جهانْ پُرْ شب بُد آنرا صبحْ خُورْد
۱۶۶۵ نور از آن خوردن نشد افزون و بیش / بَـلْ همان سانَست کو بودَست پیش
در اثـرْ افـزون شد و در ذاتْ نی / ذات را افـزونی و آفـاتْ نی
حـق زایجادِ جهانْ افزون نشد / آنـچه اوّل آن نـبود، اکـنون نشد
لیک افـزون گشت اثـرْ زایجادِ خلق / در میـانِ ایـن دو افـزونیست فـرق
هست افـزونی اثـرْ اظهـارِ او / تـا پـدید آید صفات و کـارِ او
۱۶۷۰ هست افـزونیِّ هـر ذاتـیْ دلیل / کـو بُـوَد حادِث بِعلّتها عَلیل

تفسیر أَوْجَسَ في نَفسِهِ خِیفَةً مُوسَیٰ قُلنا لاتَخَفْ اِنَّکَ أَنتَ ٱلاَعْلَی[۱]

گفت موسی: سِحْر هم حیران کُنیْست / چون کُنم؟ کین خلق را تَمییزْ نیست
گـفت حـق: تمیز را پیدا کُنم / عـقلِ بـی‌تمیز را بینـا کُنم
گـرچـه چون دریا برآوردند کف / موسیـا تـو غـالب آیـی، لاتَـخَفْ
بـود انـدر عـهدِ خودْ سِحْر افتخار / چون عَصا شد مار، آنها گشت: عار
۱۶۷۵ هـر کسی را دعویِ حُسن و نَمَک / سنگِ مـرگْ آمد نمکها را مِحَک
سِحْرْ رفت و معجزهٔ موسیٰ گذشت / هـر دو را از بـامِ بـود، افتاد تشت
بانگِ تَشتِ سِحْرْ جز لعنت چه ماند؟ / بانگِ تَشتِ دینْ بجز رِفعَت چه ماند؟
چون مِحَک پنهان شدَست از مرد و زن / در صف آ ای قلب و اکنون لافْ زن
وقتِ لافَستَت، مِحَک چون غایِبَست؟ / مـی‌بَرَنَدَت از عـزیزی دَستْ دست
۱۶۸۰ قـلب مـی‌گوید ز نَـخوَت هَـر دَمَم / ای زَرِ خـالص، مـن از تو کَیْ کَمَم؟
زَرْ همی گوید: بلی ای خواجهْ تاش / لیک مـی آید مِـحَک، آماده بـاش
مـرگِ تـن هَدیَه‌سْت بـر اصحابِ راز / زرِّ خـالصْ را چـه نُقصانَست گـاز؟
قلبْ اگـر در خویش آخِربین بُدی / آن سیه کآخِـر شد، او اوّل شُدی
چـون شـدی اوّل سیَهْ اندر لِقا / دور بـودی از نِفـاق و از شَـقا
۱۶۸۵ کیمیـایِ فـضْلْ را طـالب بُـدی / عـقلِ او بَـرْ زرقِ او غـالب بُـدی
چون شکسته دل شدی از حالِ خویش / جـابِرِ اِشکستگـانْ دیـدی بـپیش

۱ـ سورهٔ ۲۰ ـ آیهٔ‌های ۶۷ و ۶۸

عاقبت را دید و او اِشکسته شد ‌‌ ‌ از شکسته بَند دَر دَم بسته شد

فضلْ مِسها را سوی اِکسیرْ راند ‌ ‌ آن زَراندودْ از کَرَمْ محروم ماند

ای زَراندوده! مکُن دعوی، ببین ‌ ‌ که نمانَد مشتریْت اَعمیٰ چنین

نورِ مَحشَر، چشمشان بینا کند ‌ ‌ چشم بندیّ تُرا، رسوا کند ۱۶۹۰

بِنْگر آنها را که آخِر دیده‌اند ‌ ‌ حسرتِ جانها و رَشکِ دیده‌اند

بِنْگر آنها را که حالی دیده‌اند ‌ ‌ سِرِّ فاسد زَ اَصلْ سَرْ بُبریده‌اند

پیشِ حالی بین که در جَهلَست و شَک ‌ ‌ صبحِ صادق، صبحِ کاذِب، هر دو یَک

صبحِ کاذِب: صَد هَزاران کاروان ‌ ‌ داد بر بادِ هلاکَت، ای جوان!

نیست نقدی، کِش غَلَط انداز نیست ‌ ‌ وایِ آن جانْ کِش مِحَکّ و گازْ نیست ۱۶۹۵

زَجرِ مُدَّعی از دَعویْ و اَمرْ کردنْ او را بمُتابَعَت

بُو مُسَیْلِم گفت: خودْ مَنْ احمدم ‌ ‌ دینِ احمد را بِفَنْ برهم زدم

بُو مُسَیْلِم را بگو: کَم کُن بَطَر ‌ ‌ غِرّهٔ اوّل مَشو، آخِر نِگر

این قَلاوزی مَکُن از حرصِ جَمع ‌ ‌ پسْ رَوی کُن، تا رَوَد در پیشْ شمع

شَمعْ مَقصد را نَماید همچو ماه ‌ ‌ کین طَرَف دانه‌ست یا خودْ دامگاه

گر بخواهی، ور نخواهی، با چراغ ‌ ‌ دیده گرددْ نقشِ باز و نَقشِ زاغ ۱۷۰۰

وَرنه این زاغانْ دَغَل افروختند ‌ ‌ بانگِ بازانِ سپید آموختند

بانگِ هُدهُدْ گر بیآموزد فَتیٰ ‌ ‌ رازِ هُدهُد کو؟ و پَیغامِ سَبا

بانگِ بَرْ رُسته زبَرْ بَسته بدان ‌ ‌ تاجِ شاهانرا ز تاجِ هُدهُدان

حرفِ درویشان و نُکتهٔ عارفان ‌ ‌ بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان

هر هلاکِ اُمَّتِ پیشینْ که بود ‌ ‌ زآن که چَندَل را گُمان بردند: عُود ۱۷۰۵

بودِشان تمییز، کآن مُظهَر کُنَد ‌ ‌ لیک حرص و آز، کور و کَر کُنَد

کوریِ کورانْ زِ رَحمَتْ دورْ نیست ‌ ‌ کوریِ حِرص است، کآن معذورْ نیست

چارْ میخِ شَهْ ز رَحمَت دورْ نی ‌ ‌ چارْ میخِ حاسدی، مَغفُورْ نی

ماهیا آخِر نِگَر، مَنگَر بشَست ‌ ‌ بَد گلویی، چشمِ آخِرْ بینْت بَست

با دو دیده، اوّل و آخِر ببین ‌ ‌ هین! مَباش اَعوَر چو اِبلیسِ لَعین ۱۷۱۰

اَعوَرْ آن باشد که: حالی دید و بَس ‌ ‌ چون بَهایِم بی‌خبر، از بازپَس

چون دو چشمِ گاو در جُرمِ تَلَف — همچو یک چشمَست کِش نَبْوَد شَرَف

نصفِ قیمتْ اَرزَد آن دو چشمِ او — که دو چشمَش راستْ مُسْنَد چشمِ تو

وَر کَنی یک چشم آدمزاده‌ای — نصفِ قیمتْ لایقَست از جاده‌ای

۱۷۱۵ زانکه چشمِ آدمی تنهاد بِخُوَد — بی دو چشم یارْ کاری می‌کند

چشمِ خر چون اوّلش بی‌آخِرست — گر دو چشمش هست، حُکمَش اَعوَرست

این سخن پایان ندارد و آن خفیف — می‌نویسد رُقعه در طمعِ رَغیف

بقیّهٔ قصّهٔ نوشتنِ آن غُلامْ رُقعهْ بطلب اِجری

رفت پیش از نامه پیشِ مطبخی — کای بَخیل، از مطبخِ شاهِ سَخی

دور ازو، وَز همّتِ او، کین قَدَر — از جِری‌اَم آیدَش اَندرْ نظر

۱۷۲۰ گفت: بَهرِ مصلحتْ فرموده است — نه برای بُخل و نه تنگیِّ دست

گفت: دهلیزیست وَالله این سُخَن — پیشِ شَهْ خاکَست هَمْ زرِّ کُهَن

مطبخی، دَه گونهْ حُجَّت برفَراشت — او همه رَد کرد از حرصی که داشت

چون جِری کم آمَدَش در وقتِ چاشت — زَدْ بسی تَشنیعِ او، سودی نداشت

گفت: قاصِد می‌کُنید اینها شما — گفت: نه که بندهٔ فرمانیم ما

۱۷۲۵ این مگیر از فرْع، این از اصلْ گیر — بر کمانْ کَمْ زَن که از بازوسْت تیر

ما رَمَیتَ اِذْ رَمَیتَ اِبتِلاست — بر نَبی کم نِه گُنَه، کآن از خداست

آبْ از سَرْ تیره است ای خیرهْ خَشم — پیشتر بنگر، یکی بگشایْ چشم

شد ز خشمْ و غمْ دَرونِ بُقعه‌ای — سوی شَه بنوشت خَشمین رُقعه‌ای

اندر آن رُقعهْ ثنایِ شاه گفت — گوهرِ جود و سَخای شاه سُفت

۱۷۳۰ کای ز بَحر و اَبرْ افزونْ کفِّ تو — در قَضای حاجتِ حاجاتْ جُو

زانکه ابر آنچه دَهَد، گریان دَهَد — کَفِّ تو خندان پَیاپَی خوان نهد

ظاهر رُقعه اگرچه مَدْح بود — بوی خَشمْ از مَدحْ اثرها می‌نمود

زآن همه، کارِ تو بی‌نورَست و زشت — که تو دُوری دور، از نورِ سِرِشت

رَونقِ کارِ خَسان کاسِد شَوَد — همچو میوهٔ تازه، زو فاسِد شود

۱۷۳۵ رَونقِ دنیا برآرَد زو کَساد — زانکه هست از عالَمِ کَون و فَساد

خوشْ نگردد از مَدیحی سینه‌ها — چونکه در مَدّاح باشد کینه‌ها

ای دل، از کین و کَراهَت پاک شو! / وآنگهان اَلحَمد خوان چالاک شو!
بر زبان اَلحَمد و اِکراهِ درون / از زبان تَلبیس باشد، یا فُسون
وآنگهان گفته خدا که: ننگرم / من بظاهِر، من بباطن ناظِرم

حکایتِ آن مدّاح که از جهتِ ناموسْ شُکرِ ممدوحْ می‌کرد و بویِ اندوهْ و غمِ اندرونِ او و خَلاقتِ دَلقِ ظاهرِ او می‌نمود که آن شُکرها لافَست و دَروغ

آن یکی با دَلق آمد از عِراق / باز پرسیدند یاران از فِراق ۱۷۴۰
گفت: آری بُد فِراق، اِلاّ سَفَر / بود بر من بس مبارک، مُژده وَر
که خلیفه دادْ دَه خِلعتْ مرا / که قَرینَش بادْ صد مَدح و ثنا
شُکرها و مَدحها بَر می‌شُمُرد / تا که شُکر از حَدّ و اندازه بِبُرد
پس بگفتندش که: احوالِ نَژَند / بَرْ دروغِ تو گُواهی می‌دهند
تنْ بَرَهنه، سَرْ بَرَهنه، سوخته / شُکر را دزدیده، یا آموخته ۱۷۴۵
کو نشان شکر و حمدِ میرِ تو؟ / بر سَر و بَر پایِ بی تَوقیر تو
گر زبانَت مدحِ آن شَه می‌تَنَد / هفتْ اندامَت، شکایت می‌کند
در سَخای آن شه و سُلطانِ جُود / مَر تُرا کفشیّ و شلواری نبود
گفت: من اِیثارْ کردم آنچه داد / میرْ تقصیری نکرد از اِفتِقاد
بستَدَم جملهٔ عطاها از امیر / بخش کردم بَرْ یتیم و بَرْ فقیر ۱۷۵۰
مالْ دادم، بِستَدَمْ عمرِ دراز / در جزا، زیرا که بودم پاکْ باز
پس بگفتندش: مبارکْ مالْ رفت / چیست اندر باطِنت این دُودِ نَفت؟
صد کَراهَت در دَرونِ تو، چو خار / کَی بُوَد اَندُه نشانِ اِبتِشار؟
کو نشانِ عشق و ایثار و رضا؟ / گر دُرُستَست آنچه گفتی ما مَضیٰ
خودْ گرفتم: مالْ گم شد، مَیْل کو؟ / سَیل اگر بگذشت، جایِ سَیْل کو؟ ۱۷۵۵
چشمِ تو گر بُد سیاه و جانْفَزا / گر نمانْد او جان فزا، اَزرَق چرا؟
کو نشانِ پاکْ بازی؟ ای تُرُش! / بویِ لافِ کَژْ همی آید، خمُش!
صد نشانْ باشد درونْ ایثار را / صد علامت هست، نیکوکار را
مالْ در ایثار اگر گردد تَلَف / در درونْ صد زندگی آید خَلَف

۱۷۶۰ در زمینِ حق زراعت کردنی — تخمهای پاک، آنگه دخل نی

گر نروید خوشه از روضاتِ هو — پس چه واسع باشد اَرضُ الله؟ بگو![1]

چونکه اینْ اَرضِ فَنا بی رَیْع نیست — چون بُوَد اَرضُ الله آن مُستوسَعیست

این زمین را رَیعِ او خودْ بی‌حَدَست — دانه‌ای را کمترین خود هَفصَدَست

حَمدْ گفتی، کو نشانِ حامِدون؟ — نه بُرونَت هست اَثَر، نه اَندرون

۱۷۶۵ حَمدِ عارف، مَرْ خدا را راستَست — که گُواهِ حمد او شد پا و دَست

از چَهِ تاریکِ جِسمَش بَرْکشید — وز تکِ زندانِ دنیااَش خرید

اطلسِ تَقویٰ و نورِ مؤتَلف — آیتِ حَمْدَستْ او را بر کَتِف

وا رهیده از جهانِ عاریه — ساکِنِ گلزار و عَینِ جاریه

بر سَریرِ سِرِّ عالیْ هِمَّتَش — مَجلس و جا و مَقام و رُتبَتَش

۱۷۷۰ مَقعَدِ صِدقی که صدّیقانْ دَرُو — جملهْ سَر سَبزَند و شاد و تازهْ رُو

حَمدِشان چون حَمدِ گلشنْ از بهار — صد نشانی دارد و صد گیر و دار

بَرْ بَهارش چشمه و نخل و گیاه — و آن گِلستان و نِگارستان، گُواه

شاهِدِ شاهِدْ هزارانْ هر طَرَف — در گُواهیْ همچو گوهَرْ بر صَدَف

بوی سیرِ بَدْ بیآید از دَمَت — وز سَر و رُو تابَد ای لافی غَمَت

۱۷۷۵ بُو شناسانند حاذِقْ در مَصاف — تو بجَلدی، های هو کَمْ کُن گِزاف

تو مَلاف از مُشک، کآن بویِ پیاز — از دَمِ تو می‌کُند مکشوفْ راز

گُلشَکَر خوردم همی گوییّ و بوی — می‌زَنَد از سیر، که: یافهْ مَگوی

هست دلْ مانندهٔ خانهٔ کَلان — خانهٔ دل را نِهانْ همسایگان

از شکافِ رَوزَن و دیوارها — مُطَّلع گردند بر اَسرارها

۱۷۸۰ از شکافی که ندارد هیچْ وَهْم — صاحبِ خانه ندارد هیچ سَهْم

از نُبی بر خوان که دیو و قَومِ او — می‌بَرَند از حالِ اِنسی خُفیهْ بُو

از رَهی که اِنس از آن آگاهْ نیست — زآنکِ زین محسوسْ و زین اَشباهْ نیست

در میانِ ناقدان، زَرْقی مَتَن — با مِحکّ ای قلبِ دون، لافی مزن

مَرْ مِحکّ را رَهْ بُوَد دَرْ نَقد و قَلب — که خدایش کرد امیر جِسم و قَلب

۱۷۸۵ چون شیاطین با غلیظیهای خویش — واقِفَند از سِرّ ما و فکر و کِیش

مَسلَکی دارند دُزدیده درون — ما ز دزدیهای ایشانْ سرنگون

۱- سورهٔ ۳۹ - آیهٔ ۱۰

دَمْ بِدَم، خَبْط و زیانی می‌کنند / صاحبِ نَقب و شکافِ رَوزَنند

پس چرا جانهای روشن در جهان / بی‌خبر باشند از حالِ نهان؟

در سِرایَت، کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند

دیوْ دُزدانه، سوی گردون رَوَد / از شهابِ مُحْرِق، او مَطعون شود ۱۷۹۰

سرنگونْ از چرخْ زیر افتدْ چنان / که شَقی در جنگ از زخمِ سِنان

آن زرَشکِ روحهای دلپسند / از فَلَکشان سرنگون می‌افگنند

تو اگر شَلّی و لنگ و کور و کَر / این گُمان بَرْ روحهای مِهْ مَبَر

شرمْ‌دار و لاف کم زن، جانْ مَکن، / که بسی جاسوسْ هست آن سویِ تن

در یافتنِ طبیبانِ الهیْ امراضِ دین و دل را در سیمای مُرید و بیگانه و لَحنِ گفتارِ او ورنگِ چشمِ اووبی این همهْ نیز از راهِ دِلْ که إِنَّهُمْ جَوَاسِیسُ الْقُلُوبِ فَجَالِسُوهُمْ بِالصِّدْقِ

این طبیبانِ بَدَن، دانشْ وَرَند / بَرْ سِقامِ تو ز تو واقف‌تَرَند ۱۷۹۵

تا ز قاروره همی بینندْ حال / که ندانی تو از آن رُو اِعتِلال

هَمْ ز نَبْض و هَمْ زرَنگ و هَمْ زِدَم / بُو بَرَند از تو بِهَر گونهْ سَقَم

پسْ طبیبانِ الهی در جهان / چون ندانند از تو بی‌گفتِ دهان؟

هم ز نَبضَت هم ز چَشمَت هم زرَنگ / صد سَقَم بینند در تو بی‌دِرَنگ

این طبیبانِ نَوْ آموزند خُوَد / که بدین آیاتشان حاجت بُوَد ۱۸۰۰

کاملانْ از دُور، نامت بشنوند / تا به قَعرِ بادِ و بُودَت در دَوَند

بلکه پیش از زادنِ تو سالها / دیده باشندت تُرا با حالها

مژده دادنِ ابویزیدْ از زادنِ ابوالحسنِ خَرَقانی قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُما پیش از سالها و نشانِ صورتِ او و سیرتِ او یک بیک و نوشتن تاریخْ نویسان آنرا جهتِ رَصَد

آن شنیدی داستانِ بایزید / که ز حالِ بوالحسن، پیشین چه دید؟

روزی آن سلطانِ تقویٰ می‌گذشت / با مریدانْ جانبِ صحرا و دشت

۱۸۰۵ بویِ خوش آمد مَرْ او را ناگهان — در سَوادِ ری ز سویِ خارْقان

هم بدانجا نالهٔ مُشتاق کرد — بویْ را از بادْ اِستِنشاق کرد

بویِ خوش را عاشقانه می‌کَشید — جانِ او از بادْ بادهْ می‌چَشید

کوزه‌ای کو از یخ آبه پُر بُوَد — چون عَرَق بر ظاهرش پیدا شود

آن ز سردیِّ هوا آبی شدست — از دَرونِ کوزهْ نَمْ بیرون نَجَست

۱۸۱۰ بادِ بویْ آورْ مَرو را آبْ گشت — آب هم او را شرابِ نابْ گشت

چون درو آثار مَستی شد پدید — یکْ مُرید او را از آن دم بَرْ رَسید

پس بپرسیدش که: این احوالِ خُوَش — که برونست از حجابِ پنج و شَش

گاهْ سرخ و گاهْ زرد و گَهْ سپید — می‌شود رویت، چه حالست و نُوید؟

می‌کَشی بوی و به ظاهر نیست گُل — بی‌شکْ از غَیبَست و از گلزارِ کُل

۱۸۱۵ ای تو کامِ جانِ هر خودْکامه‌ای — هر دَم از غَیبَت پَیام و نامه‌ای

هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی — می‌رسد اندر مَشامِ تو شِفا

قطره‌ای بر ریزْ بَرْ ما ز آن سَبو — شَمّه‌ای زان گلِستانْ با ما بگو

خو نداریم، ای جمالِ مِهتَری — که لبِ ما خشک و تو تنها خُوَری

ای فَلَکْ پیمایِ چُستِ چُست، خیز! — زانچه خوردی، جرعه‌ای بر ما بریز

۱۸۲۰ میرِ مجلس نیست در دَورانْ دِگر — جز تو ای شه، در حریفان دَرْ نِگر

کَیْ توان نوشید این مَی زیرِدست؟ — مَیْ یقین مَرْ مردرا رُسوا گَرَست

بویْ را پوشیده و مَکنون کند — چشمِ مستِ خویشتن را چون کند؟

خودْ نه آن بویَست این، کاندر جهان — صد هزاران پرده‌اش دارد نِهان

پُر شد از تیزیِّ او صحرا و دشت — دشتْ چه؟ کز نُه فَلَک هم در گذشت

۱۸۲۵ این سَرِ خُم را بکَهگِل دَرْ مَگیر — کین بَرَهنه نیست خودْ پوشِش پَذیر

لطفْ کُن، ای راز دانِ رازگو — آنچه بازَت صَید کردش، بازگو!

گفت: بویِ بُوالعَجَب آمد بمن — همچنانکه مَر نَبی را از یَمَن

که مُحمّد گفت: بَرْ دستِ صَبا — از یَمَن می‌آیدم بوی خدا

بویِ رامین می‌رسد از جانِ وِیْس — بوی یزدان می‌رسد هم از اُوَیْس

۱۸۳۰ از اُوِیس و از قَرَن بوی عَجَب — مَرْ نَبی را مست کرد و پُرْ طَرَب

چون اُوِیس از خویش فانی گشته بود — آن زمینی، آسمانی گشته بود

آن هَلیلهٔ پَروَریده در شَکَر — چاشنیِّ تلخیَش نَبْوَد دگر

آن هَلیلهٔ رَسته از ما و مَنی — نقشْ دارد از هلیله، طعمْ نی

این سخن پایان ندارد، باز گرد! — تا چه گفت از وَحیِ غَیبْ آن شیرْ مرد

قولِ رسولْ صَلَّی اللهُ عَلَیه وسَلَّم إِنّی لَأَجِدُ نَفَسَ الرَّحمٰنِ مِنْ قِبَلِ الْیَمَن

گفت: زین سو بویِ یاری می‌رسد — کاندرین ده، شهریاری می‌رسد ۱۸۳۵

بعدِ چندین سال می‌زاید شهی — می‌زند بر آسمانها خَرگَهی

رویش از گلزارِ حقْ گلگون بُوَد — از من، او اندر مَقامْ افزون بُوَد

چیست نامش؟ گفت: نامش بوالحَسَن — حِلیَه‌اش واگفت ز ابرو و ذَقَن

قَدّ او و رنگ او و شَکلِ او — یک به یک واگفت از گیسو و رُو

حِلیه‌های روحِ او را هَم نَمود — از صِفات و از طِریقَه و جا و بُود ۱۸۴۰

حلیهٔ تنْ، همچو تنْ عاریّتیست — دلْ بر آن کم نِهْ، که آن یک ساعتیست

حِلیهٔ روحِ طبیعی هم فَناست — حلیهٔ آن جانْ طَلَب، کآن بر سَماست

جسمِ او همچون چراغی بر زمین — نورِ او بالای سقفِ هفتمین

آن شُعاعِ آفتابْ اندر وِثاق — قُرصِ او اندر چَهارُمْ چارْطاق

نقشِ گُل در زیر بینی بَهرِ لاغ — بوی گُل بر سقف و ایوانِ دِماغ ۱۸۴۵

مرد خفته در عَدَن دیده فَرَق — عکسِ آن بر جسمْ افتاده عَرَق

پیرَهَن در مِصرْ رَهنِ یک حریص — پُر شده کنعان زبویِ آن قَمیص

بر نبشتند آن زمانْ تاریخ را — از کبابْ آراستند آن سیخ را

چون رسید آن وقت و آن تاریخْ راست — زان زمین، آن شاه، پیدا گشت و خاست

از پسِ آن سالها آمد پدید — بوالحَسَن بعدِ وفاتِ بایزید ۱۸۵۰

جملهٔ خوهای او ز امساک و جُود — آن چنان آمد که آن شَهْ گفته بود

لَوحِ مَحفوظَست او را پیشوا — از چه محفوظست؟ محفوظ از خَطا

نه نُجومست و نه رَمْلَست و نه خواب — وحیِ حق وَاللهُ اَعلَم بِالصَّواب

از پَیِ رُوپوشِ عامه در بیان — وَحیِ دل گویند آنرا صوفیان

وحیِ دلْ گیرش، که مَنظرگاهِ اوست — چون خطا باشد؟ چو دِلْ آگاهِ اوست ۱۸۵۵

مؤمنا! یَنْظُرْ بنُورِاللهْ شدی — از خطا و سَهْو ایمِن آمدی

صوفی‌یی از فَقر چون در غم شَوَد — عَینِ فَقرَش دایه و مَطعَم شود

زانکه جَنّت از مَکارِه رُسته است — رَحْمِ قِسمِ عاجزی اِشکسته است

آنکه سَرها بشکَنَد او از عُلو — رَحمِ حَقّ و خَلقْ نآید سویِ او

۱۸۶۰ این سخن آخِر ندارد، و آن جوان — از کَمیِ اِجرای نان، شد ناتوان

شادْ آن صوفی که رِزقَش کَم شَوَد — آن شَبَه‌ش دُرْ گردد و او یَم شود

ز آن جِرایِ خاص، هر کاگاهْ شد — او سزایِ قُرب و اِجری گاهْ شد

زآن جِرای روحْ چون نُقصان شود — جانَش از نُقصانِ آن لرزان شود

پس بدانَد که خطایی رفته است — که سَمَن زارِ رِضا آشفته است

۱۸۶۵ همچنانکْ آن شخص از نقصانِ کِشت — رُقعه سویِ صاحبِ خِرمن نِبِشت

رُقعه‌اش بُردند پیشِ میرِداد — خوانْد آن رُقعه، جوابی وا نَداد

گفت: او را نیست اِلاّ دَردِ لوت — پس جوابِ احمقْ اَولیتر سکوت

نیستش دَردِ فِراق و وَصْل هیچ — بَندِ فَرعَست او، نجویَد اَصْلْ هیچ

احمَقَست و مُردهٔ ما و مَنی — کز غمِ فَرعَش، فَراغِ اصلْ نِی

۱۸۷۰ آسمانها و زمینْ یک سیبْ دان — کز درختِ قُدرتِ حقْ شد عَیان

تو چو کِرمی در میانِ سیبْ دَرْ — وز درخت و باغبانی بی‌خبر

آن یکی کِرمی دگر در سیب هم — لیک جانَش از بُرونْ صاحبْ عَلَم

جُنبشِ او، وا شِکافَد سیب را — بر نَتابَد سیبْ آن آسیب را

بر دریده جُنبشِ او پرده‌ها — صورتش کِرمَست و معنیْ اَژدَها

۱۸۷۵ آتشی کاوّل ز آهن می‌جَهَد — او قَدَم بَسْ سُست بیرون می‌نهد

دایه‌اش پنبه‌ست اوّل، لیک، اخیر — می‌رسانَد شعله‌ها او تا اَثیر

مَرد، اوّل بستهٔ خواب و خُوَرست — آخِرِ الاَمر از مَلایک برترست

در پناهِ پنبه و کبریتها — شعله و نورش برآید بَرْ سُها

عالَمِ تاریکْ روشن می‌کُنَد — کُندهٔ آهنْ بسوزن می‌کُنَد

۱۸۸۰ گرچه آتش نیز هم جسمانی اَست — نه ز روحَست و نه از روحانی اَست

جِسمْ را نَبْوَد از آن عِزْ بهره‌ای — جسمْ پیشِ بحرِ جان، چون قطره‌ای

جِسمْ از جانْ روز افزون می‌شود — چون رَوَد جان، جسمْ بین چون می‌شود!

حَدِّ جِسمَت یک دو گز خودْ بیش نیست / جانِ تو تا آسمان جَولان کُنیست

تا ببغداد و سمرقند ای هُمام / روحْ را اندر تَصَوُّرْ نیمْ گام

دو دِرَم سنگست پیهِ چشمتان / نورِ روحش تا عِنانِ آسمان ۱۸۸۵

نورْ بی این چشْم می‌بیند بخواب / چَشْمْ بی این نورْ چه بْوَد جز خراب؟

جانْ ز ریش و سَبلَتِ تن فارِغَست / لیک، تنْ بی‌جانْ بُوَد مُردار و پَست

بازْنامهٔ روحِ حَیوانیْسْت این / پیشتر رَو، روحِ انسانی ببین

بگذر از انسان هم و از قال و قیل / تا لبِ دریایِ جانِ جَبرئیل

بعد از آنَت جانِ احمد لَبْ گَزَد / جَبرئیل از بیمِ تو واپَس خَزَد ۱۸۹۰

گوید: ارْ آیَم بقدرِ یک کَمان / من بسوی تو، بسوزم دَرْ زمان

آشُفتنِ آن غُلامْ از نارسیدنِ جوابِ رُقعهْ از قِبَلِ پادشاه

این بیابان خود ندارد پا و سَر / بی‌جوابِ نامه، خَستَست آن پسر

کای عجب! چونَم نداد آن شَهْ جواب؟ / یا خیانت کرد رُقعهْ بَر، ز تاب

رُقعهْ پنهان کرد و نَنْمود آن به شاه / کو منافِق بود و آبیْ زیرِ کاه

رُقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویَم رسولِ ذُو فنون ۱۸۹۵

بَرْ امیر و مطبخیِّ و نامهْ بَر / عَیبْ بنهاده ز جَهْلْ آن بی‌خبر

هیچ گِردِ خودْ نمی‌گردد که من / کَژْرَوی کردم چو اندر دینْ شَمَن

کژ وزیدنِ بادْ بَرْ سُلَیمان عَلَیه‌السَّلام بسببِ زَلَّتِ او

بادْ بر تختِ سلیمان رفتْ کژ / پس سلیمان گفت: بادا! کَژْ مَغَژ

باد هم گفت: ای سلیمان! کژ مَرو / وَرْ رَوی کَژ، از کَژَم خشمین مَشو

این ترازو بَهرِ این بنْهادْ حَقْ / تا رَوَد انصاف ما را در سَبَق ۱۹۰۰

از ترازو کَم کُنی، من کَم کُنم / تا تو با من روشنی، من روشنم

همچنین تاجِ سلیمان، مَیْل کرد / روزِ روشن را بَرو چون لَیْل کرد

گفت: تا جا! کژ مَشو بر فَرقِ من / آفتابا! کَمْ مَشو از شَرقِ من

راست می‌کرد او بدستْ آن تاج را / بازْ کَژ می‌شد بَرو تاج ای فتیٰ

۱۹۰۵ هشت بارش راست کرد و گشت کَژ — گفت تا جا! چیست آخر؟ کَژ مَغژ

گفت: اگر صَدْرَه کُنی تو راست، من — کَژ رَوَم، چون کَژ رَوی، ای مؤتَمَن

پس سُلیمانْ اَندرونه راستْ کرد — دلْ بر آن شهوت که بُودَشْ کردْ سَرد

بعد از آن تاجَش همآن دمْ راست شد — آنچنانکه تاج را میخواست شد

بعد از آنَشْ کَژ همی کرد او بقصد — تاجْ وا می‌گشت تارَکْ جُو بقصد

۱۹۱۰ هشت کَرّت کَژ بکرد آن مِهتَرَش — راست می‌شد تاجْ بر فَرق سَرَش

تاجْ ناطق گشت: کای شَهْ، ناز کن — چون فَشاندی پَر ز گِلْ پرواز کن

نیست دستوری کزین من بُگذرم — پرده‌های غَیبِ این بَرْ هم دَرَم

بر دهانم نِهْ تو دستِ خود، ببند — مَر دَهانم را زگفتِ ناپَسَند

پس تُرا هر غم که پیش آیَد ز دَرْد — بر کسی تُهمَت مَنِه، بر خویشْ گَرْد

۱۹۱۵ ظَنْ مَبَر بر دیگری ای دوستکام — آن مَکُن که می‌سِگالید آن غلام

گاهْ جَنگَش با رسول و مطبخی — گاهْ خشمش با شهنشاهِ سَخی

همچو فرعونی که، موسی هِشته بود — طفلکانِ خَلق را سَرْ می‌رَبود

آن عَدُو در خانهٔ آن کورْدل — او شده اطفالْ را گردنْ گُسِل

تو هم از بیرون بَدی با دیگران — و اندرونْ خُوشْ گشته با نَفسِ گِران

۱۹۲۰ خودْ عَدُوَّت اوست، قندش می‌دهی — وز بُرون تُهمتْ به هر کس می‌نِهی

همچو فرعونی تو کور و کورْدل — با عَدُوْ خوشْ، بی‌گناهانرا مُذِل

چَند فرعونا کُشی بی‌جُرم را؟ — می‌نوازی مَرْ تنِ پُرْ غُرم را

عَقلِ او بر عقلِ شاهان می‌فُزود — حُکم حقْ بی‌عقل و کورَش کرده بود

مُهرِ حقْ بر چشم و بر گوشِ خِرَد — گر فلاطونَست، حیوانَش کُنَد

۱۹۲۵ حُکمِ حَقْ بر لَوحْ می‌آید پدید — آنچنانکِ حُکمِ غَیبِ بایزید

شنیدنِ شیخ ابوالحَسَن رَضِیَ اللهُ عَنْهُ خبر دادنِ ابویزید را از بودِ او و احوال او

همچنان آمد که او فرموده بود — بوالحَسَن از مردمانْ آن را شنود

که حسن باشد مُرید و اُمّتَم — درسْ گیرد هر صَباح از تُربَتَم

گفت: من هم نیز خوابش دیده‌ام — وز روانِ شیخ این بشنیده‌ام

هر صَباحی رو نهادی سویِ گور / ایستادی تا ضُحَیٰ اندر حُضور

یا مِثالِ شیخْ پیشَش آمدی / یا که بی‌گفتی، شِکالش حَل شدی ۱۹۳۰

تا یکی روزی بیآمد با سُعود / گورها را برفِ نَو پوشیده بود

تویْ بر تویْ برفها همچون عَلَم / قُبّهْ قُبّهْ دید و شد جانش بِغَم

بانگش آمد از حَظیرهٔ شیخِ حَیّ / ها أنَا أدْعُوكَ کَیْ تَسْعَیٰ إلَیّ

هین! بیآ این سو بر آوازم شتاب / عالَمْ ار برفست، رُویْ از مَن مَتاب

حالِ او زآن روز شد خوب و بدید / آن عجایب را که اوّل می‌شنید ۱۹۳۵

رُقعهٔ دیگر نوشتنِ آن غلامْ پیشِ شاهْ چون جوابِ آن رُقعهٔ اوّل نیافت

نامه‌ای دیگر نوشت آن بَدگُمان / پُرْ ز تَشنیع و نَفیر و پُرْ فَغان

که یکی رُقعه نِبِشتم پیشِ شَه / ای عَجَب! آنجا رسید و یافتْ رَه

آن دگر را خوانْد هم آن خوبْ خَد / هم نداد او را جواب و تَنْ بِزَد

خُشک می‌آورد او را شهریار / او مکرّر کرد رُقعه پنجْ بار

گفت حاجِب: آخِر او بندهٔ شماست / گر جوابش بر نویسی، هَمْ رَواست ۱۹۴۰

از شَهیِّ تو چه کَم گردد؟ اگر / بَرْ غلام و بندهْ اندازی نظر

گفت: این سَهلَست، امّا احمقست / مردِ اَحمَق، زشت و مردودِ حَقَست

گرچه آمُرزَم گناه و زَلّتش / هم کُنَد بر مَن سرایت عِلّتش

صَدکَس از گَرگین همه گَرگین شوند / خاصهْ این گَرِّ خبیثِ ناپسند

گرِّ کَمْ عقلی، مبادا گَبْرْ را! / شُومِ او بی آب دارد، اَبْر را ۱۹۴۵

نَمْ نَبارَد، ابر از شومیِّ او / شهرْ شد ویرانه از بُومیِّ او

از گَرِ آن احمقان، توفانِ نوح / کرد ویران عالَمی را در فُضوح

گفت پیغمبر که: احمق هر که هست / او عَدُوِّ ماست و غولِ رَهْ زَنَست

هر که او عاقل بُوَد، او جانِ ماست / روحِ او و ریحِ او، رَیحانِ ماست

عَقْل دشنامم دهد، من راضیم / زانکه فیضی دارد از فَیّاضیم ۱۹۵۰

نَبْوَد آن دشنامِ او بی‌فایده / نَبْوَد آن مهمانیَش بی‌مایده

احمق ار حلوا نهد اندر لَبَم / من از آن حلوای او اندر تَبَم

این یقین دان گر لطیف و روشنی / نیست بوسهٔ کُونِ خَرْ را چاشنی

سَبلَتَت گَندَه کُند بی‌فایده / جامهٔ از دیگش سیهٔ بی‌مایده

۱۹۵۵ مایده عقلست نی‌نان و شَویّ / نور عقلست ای پسر جانرا غِذی

نیستْ غیرِ نورْ آدمْ را خُورِش / از جُزِ آن جانْ نیابَد پَروَرِش

زین خورِشها، اندکْ اندکْ بازْ بُر / کین غذای خَر بُوَد، نه آنِ حُرّ

تا غذایِ اَصلْ را قابِل شوی / لقمه‌های نور را آکِل شوی

عکسِ آن نورست، کین نانْ نان شدست / فیضِ آن جانست، کین جانْ جان شدست

۱۹۶۰ چون خوری یکبار از مَأکولِ نور / خاکْ ریزی بر سرِ نان و تنور

عقْل دو عقلست، اوّل مَکسَبی / که در آموزی چو در مکتبْ صَبی

از کتاب و اوستاد و فِکر و ذِکر / از معانی وز علومِ خوب و بِکر

عقلِ تو افزون شَوَد بر دیگران / لیک، تو باشی ز حِفظِ آنْ گِران

لَوحِ حافِظ باشی اندرْ دَور و گَشت / لوحِ محفوظ اوست، کو زین در گذشت

۱۹۶۵ عقلِ دیگر، بخشِشِ یزدان بُوَد / چشمهٔ آن، در میانِ جان بُوَد

چون ز سینه، آبِ دانِشْ جوش کرد / نَه شود گَندَه، نه دیرینه، نه زَرد

وَرْ رَهِ نَبْعَش بُوَد بسته، چه غم؟ / کو همی جُوشَد ز خانهْ دَم بِدَم

عقلِ تحصیلی، مثالِ جویها / کآن رَوَد در خانه ای از کویها

راه آبش بسته شد، شد بی‌نوا / از درونِ خویشتنْ جُو چشمه را

قصّهٔ آنکه کَسیْ بکسی مَشوَرَت می کرد. گُفتش بِمَشوَرَت با دیگری کُنْ که من عَدوِ توام

۱۹۷۰ مَشوَرَت می‌کرد شخصی با کسی / کز تَرَدُّد وا رَهد وز مَحبَسی

گفت: ای خوش نام، غَیرِ من بِجُو / ماجَرایِ مَشوَرَتْ با او بگو

من عَدُوّم مَر تُرا، با من مَپیچ / نَبْوَد از رأی عَدُو پیروزْ هیچ

رَوْ کسی جُو، که تُرا او هستْ دوست / دوستْ بَهرِ دوستْ لاشکْ خیرْ جُوست

من عَدُوّم چاره نَبوَد، کز مَنی / کَژ رَوَم، با تو نمایَم دشمنی

۱۹۷۵ حارِسی از گُرگْ جُستنْ شرط نیست / جُستَن از غیرِ محل، ناجُستَنیست

من تُرا بی‌هیچْ شَکّیْ دشمنم / من تُرا کَی ره نمایم؟ رَهْ زَنَم

هر که باشد هَمْنشینِ دوستان / هست در گُلْخَن میانِ بوستان

هر که با دشمن نشیند در زَمَن ... هست او در بوستانْ در گُولْخَن

دوست را مآزارْ از ما و مَنَت ... تا نگردد دوست، خَصم و دشمنت

خَیرْ کُن با خَلقْ بَهرِ ایزدت ... یا برای راحتِ جانِ خودت

تا همماره دوستْ بینی در نظر ... در دلت نآید زکینْ ناخوشْ صُوَر ۱۹۸۰

چونکه کردی دشمنی، پرهیز کُن ... مَشوَرَت با یارِ مِهرانگیز کن

گفت: میدانم تُرا ای بوالحَسَن ... که تویِ دیرینهٔ دشمنْ دارِ من

لیک، مرد عاقلیّ و مَعنَوی ... عقلِ تو نگذارَدَت که: کژْ رَوی

طبعْ خواهد تا کَشَد از خَصمْ کین ... عقلْ بَر نَفْسْ است بندِ آهنین ۱۹۸۵

آید و مَنعَش کند، وا دارَدَش ... عقلْ چون شحنهٔسْت در نیک و بَدَش

عقلِ ایمانی چو شحنهٔ عادِلست ... پاسبان و حاکمِ شهرِ دِلَست

همچو گربه باشد او بیدارْ هوش ... دزدْ در سوراخ مانَد همچو موش

در هر آنجا که برآرَد موشْ دَست ... نیست گربه، یا که نقشِ گربه است

گربهٔ چه؟ شیرِ شیرْافکن بُوَد ... عقلِ ایمانی که اندرْ تن بُوَد ۱۹۹۰

غُرّهٔ او حاکِم دَرّندگان ... نَعرهٔ او مانِعِ چَرّندگان

شهرْ پُرْ دُزدست و پُرْ جامه کَنی ... خواهْ شحنهْ باشْ گُو و خواهْ نِی

امیر کردنِ رسولْ عَلَیه السَّلام جوانِ هُذَیلی را بر سَرِیَّه‌ای که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک سَرِیَّه می‌فرستادی رسول ... بَهرِ جنگِ کافر و دَفعِ فضول

یک جوانی را گُزید او از هُذَیل ... میرِلشکر کردش و سالارِ خَیل

اصلِ لشکر بی‌گُمان سَروَر بُوَد ... قَومِ بی‌سَروَر، تَنِ بی‌سَرْ بُوَد ۱۹۹۵

این همه که مُرده و پژمرده‌ای ... زآن بُوَد که تَرکِ سَروَر کرده‌ای

از کَسَلْ وز بُخْل، وز ما و مَنی ... میکَشی سَر، خویش را سَرْ می‌کَنی

همچو اُستوری که بُگْریزد ز بار ... او سَرِ خود گیرد اندرْ کوهسار

صاحِبش در پَیْ دوان: کای خیرهْ‌سَر ... هر طَرَف گُرگیست اندر قَصدِ خَر

گر ز چشمم این زمانْ غایب شوی ... پیشَت آید هر طرفْ گرگِ قوی ۲۰۰۰

استخوانت را بخایَد چون شَکَر ... که نبینی زندگانی را دگر

آن مَگیر، آخر بمانی از عَلَف ‌‌ ‌‌ آتشْ از بی‌هیزمی گردد تَلَف

هین! بمَگریز از تصرّف کردَنَم ‌‌ ‌‌ وز گرانیْ بارْ که جانَت مَنَم

تو سُتوری هم که نَفْسَت غالبست ‌‌ ‌‌ حُکمْ غالبْ را بود، ای خودپَرَست!

۲۰۰۵ خَر نخواندَت، اسب خواندَت ذُوالجَلال ‌‌ ‌‌ اسبِ تازی را عرب گوید: تَعال

میرِ آخورْ بودْ حق را مصطفی ‌‌ ‌‌ بَهرِ اُستورانِ نَفْسِ پُرْ جفا

قُلْ تَعالوا گفتْ از جَذبِ کَرَم ‌‌ ‌‌ تا ریاضَتْشان دَهَم، مَن رایِضَم

نَفْسها را تا مُرَوَّض کرده‌ام ‌‌ ‌‌ زین سُتورانْ بَسْ لگدها خورده‌ام

هر کجا باشد ریاضتْ باره‌ای ‌‌ ‌‌ از لگدهااش نباشد چاره‌ای

۲۰۱۰ لاجَرَم اغلب بَلا بَرْ انبیاست ‌‌ ‌‌ که ریاضت دادنِ خامانْ بَلاست

سُکسُکانید از دَمَم یُرغا رَوید ‌‌ ‌‌ تا یَواش و مَرکبِ سلطان شوید

قُل تَعالوا، قُل تَعالوا، گفت رَبْ ‌‌ ‌‌ ای سُتورانِ رمیدهْ از اَدَب

گر نیایند، ای نبیْ غمگین مَشو! ‌‌ ‌‌ ز آن دو بی‌تمکین، تو پُر از کین مَشو!

گوشِ بعضی، زین تَعالواها کَرَست ‌‌ ‌‌ هر سُتوری را صِطَبلی دیگرست

۲۰۱۵ مُنهزِم گردند بعضی زین نِدا ‌‌ ‌‌ هست هر اسبیْ طویلهْ او جدا

مُنقَبِض گردَند بعضی زین قِصَص ‌‌ ‌‌ زآنکِ هر مرغی جدا دارد قَفَص

خودْ مَلایکْ نیز ناهمتا بُدند ‌‌ ‌‌ زین سببْ بر آسمانْ صَفْ صَفْ شدند

کودکان گرچه بیک مَکتَبْ دَرَند ‌‌ ‌‌ در سَبَق هر یکْ زِ یکْ بالاترند

مشرقیّ و مغربی را حِسّهاسْت ‌‌ ‌‌ مَنصَبِ دیدارْ حِسِّ چشمْ راست

۲۰۲۰ صدهزاران گوشها گر صف زنند ‌‌ ‌‌ جمله محتاجانِ چَشمِ روشنند

باز صفِّ گوشها را مَنصَبی ‌‌ ‌‌ در سَماعِ جان و اخبار و نُبی

صدهزاران چشم را آن راهْ نیست ‌‌ ‌‌ هیچ چشمی، از سَماعْ آگاه نیست

همچنین هر حِسْ یک یک می‌شُمَر ‌‌ ‌‌ هر یکی معزولْ از آن کار دِگَر

پنجْ حِسِّ ظاهر و پنجْ اندرون ‌‌ ‌‌ دَهْ صَف‌اند اندر قیام اَلصّافّون

۲۰۲۵ هر کسی کو از صَفِ دین سر کَشَست ‌‌ ‌‌ می‌رَوَد سوی صفی، کآن واپَس است

تو ز گفتارِ تَعالوا کَمْ مَکُن ‌‌ ‌‌ کیمیایِ بَسْ شگرفست این سُخُن

گر مِسی گردد ز گفتارت نَفیر ‌‌ ‌‌ کیمیا را هیچْ اَز وَی وا مَگیر

این زمانْ گر بَست نَفْسِ ساحِرش ‌‌ ‌‌ گفتِ تو، سودش کند در آخِرش

قُل تَعالوا قُل تَعالوا ای غُلام ‌‌ ‌‌ هین! که اِنَّ الله یَدعُو لِلسَّلام

خواجه باز آ از منیّ و از سَری — سَروَری جو، کمْ طلب کن سَروَری ۲۰۳۰

اِعتراض کردنِ مُعتَرضی بَرْ رسولْ عَلَیه‌السَّلام بر امیرکردنِ آن هُذَیْلی

چون پیمبر سروَری کرد از هُذَیل — از برای لشکرِ منصورْ خَیْل
بُوالْفُضولی از حَسَد طاقت نداشت — اعتراض و لانُسَلِّم بر فراشت
خَلْق را بنگر که چون ظُلمانی‌اند؟ — در مَتاعِ فانیی، چون فانی‌اند؟
از تکبّرْ جمله اندر تَفرِقه — مُرده از جان،زنده اندر مَخْرَقَه
این عجب که جانْ بزندانْ اَندرست — وآنگهی مِفتاحِ زندانش بِدَست ۲۰۳۵
پایْ تا سرْ غرقِ سرگینْ آن جوان — می‌زَنَد بر دامنش جویِ روان
دایماً پهلو به پهلو، بی‌قرار — پهلویِ آرامگاه و پُشتِ دار
نورْ پنهانست و جُست و جُوْ گُواه — کَز گِزافه دلْ نمی‌جویَد پناه
گر نبودی حبسِ دنیا را مَناص — نه بُدی وَحشتْ نه دلْ جُستی خلاص
وحشتت همچون مُوَکِّل می‌کَشَد — که بجُو ای ضالْ مِنهاجِ رَشَد ۲۰۴۰
هستْ مِنهاج و نِهانْ در مَکْمَنَست — یافتَش رَهنِ گِزافه جُستَنَست
تفرِقه جویانِ جمعْ اندرْ کمین — تو درین طالب، رُخِ مَطلوبْ بین
مردگانِ باغْ بَرجَسته ز بُن — کآن دهندهٔ زندگی را فهمْ کُن
چشمِ این زندانیانْ هر دَمْ بدَر — کَیْ بُدی گر نیستی کس مُژدهْ وَر
صدهزارْ آلودگانِ آبْ جُو — کَی بُدندی، گر نبودیْ آبِ جُو ۲۰۴۵
بر زمینْ پَهلُوتْ را آرامْ نیست — دانْ که در خانهْ لِحاف و بِستَریست
بی‌مقرْگاهی نباشد بی‌قرار — بی‌خُمارْ اِشکن نباشد این خُمار
گفت: نه نه! یا رسولَ‌الله مکن — سَروَرِ لشکرْ مگر شیخ کُهُن
یا رسول‌الله! جوان ارْ شیرزاد — غیرِ مردِ پیرْ سَرْلشکر مباد!
هم تو گفتستیّ و گفتِ تو گُواه — پیرْ باید پیرْ باید پیشوا ۲۰۵۰
یا رسول‌الله! درین لشکر نِگَر — هست چندین پیر و از وَی پیشتر
زین درختْ آن برگِ زردش را مَبین — سیبهای پختهٔ او را بچین
برگهای زردِ او خودْ کَی تَهیست؟ — این نشانِ پختگیّ و کاملیست
برگِ زردِ ریش و آن موی سپید — بَهرِ عقلِ پخته می‌آرد نُوید

۲۰۵۵ برگهای نو رسیدهٔ سبزْ فام / شد نشانِ آنکه: آن میوه‌سْتْ خام

برگِ بی‌برگی نشانِ عارفیست / زردیِ زَرِّ سُرخْ روییِ صارفیست

آنکه او گُلْ عارِضَستْ اَزْ نو خطست / او بمکتب گاهِ مَخبَرْ نو خطست

حرفهایِ خطِّ او کِژْ مَژْ بُوَد / مُزمِنِ عقلست اگر تن می‌دَوَد

پای پیر، از سرعت ارچه باز مانْد / یافت عقل او دو پَرْ، بَرْ اَوجْ رانْد

۲۰۶۰ گر مَثَل خواهی بجعفر در نِگَر / داد حقْ بر جایِ دست و پاشْ پَر

بگذر از زَر، کین سخن شد مُحْتَجِب / همچو سیمابْ این دلم شد مضطرب

زَ اَندرونمْ صد خموشِ خوشْ نَفَس / دَستْ بر لب می‌زند یعنی که: بس!

خامشی: بَحرَست و گفتن همچو: جُو / بَحر می‌جویَد تُرا جُو را مَجو

از اشارتهایِ دریا سَرْ مَتاب / خَتْم کن، واللهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب

۲۰۶۵ همچنین پیوسته کرد آن بی‌ادب / پیشِ پیغمبر سخن ز آن سَردْ لَب

دست می‌دادش سخن، او بی‌خبر / که خبر هرزه بُوَد پیشِ نظر

این خبرها از نظرْ خودْ نایِبَست / بَهرِ حاضر نیست، بَهرِ غایبست

هر که او اندر نظر مَوصولْ شد / این خبرها پیشِ او مَعزولْ شد

چونکه با معشوقْ گشتی هم‌نشین / دفعْ کُن دلاّلگانرا بعد ازین

۲۰۷۰ هر که از طفلی گذشت و مَردْ شد / نامه و دلاّلَه بَرْ وَی سردْ شد

نامه خوانَد از پَیِ تعلیمْ را / حرف گوید از پَیِ تَفهیم را

پیشِ بینایان خبر گفتن خَطاست / کآن دلیلِ غَفلت و نقصانِ ماست

پیشِ بینا، شُد خموشیْ نفع تو / بَهرِ این آمد خطابِ أَنْصِتُوا

گر بفرماید: بگو، بر گویْ خُوَش / لیک اندک گو، دراز اَندَر مَکَش

۲۰۷۵ ور بفرماید که: اندرْکَشْ دراز / همچنین شرمین بگو، با امر ساز

همچنین که من درین زیبا فُسون / یا ضیاءُالحق حُسام الدّین، کنون

چونکه کوتَه می‌کنم من از رَشَد / او بصد نوعم بگفتن می‌کَشَد

ای حُسام الدّین ضِیای ذوالجَلال / چونکه می‌بینی، چه می‌جویی مقال؟

این مگر باشد ز حُبِّ مُشتَهیٰ / إِسْقِنی خَمراً وَ قُلْ لِی إِنَّها

۲۰۸۰ بر دهانِ تُست این دَمْ جامِ او / گوش می‌گوید که: قِسمِ گوش کو؟

قِسمِ تو گرمیست، نَکْ گرمیّ و مست / گفت: حرصِ من ازین افزون ترست

جوابْ گفتنِ مصطفی عَلَیه السَّلامْ اعتراض کننده را

در حضورِ مصطفایِ قَندْخو / چون ز حَد بُرْد آن عرب از گفت و گو

آن شهِ وَالنَّجْم و سلطانِ عَبَس / لبْ گَزید، آن سَردْ دَمْ را گفت: بس!

دستْ می‌زد بَهرِ مَنعَش بَرْ دهان / چند گویی پیشِ دانای نهان؟

پیشِ بینا بُرده‌ای سرگینِ خشک / که بخر این را، بجای نافِ مشک ۲۰۸۵

بَعره را، ای گَندهْ مغزِ گَندَهْ مُخ / زیرِ بینی بِنْهی و گویی: که اُخ

اُخْ اُخی برداشتی، ای گیجِ گاج! / تا که کالای بَدَت یابَد رواج

تا فریبی آن مَشامِ پاک را / آن چَریدهْ گُلشنِ افلاک را

حِلْمْ او خودْ را اگرچه گُولْ ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت

دیگْ را گر باز ماند امشبْ دَهَن / گربه را هم شرمْ باید داشتن ۲۰۹۰

خویشتن گر خفته کرد آن خوبْ‌فَر / سخت بیدارست، دستارشْ مَبَر

چند گویی، ای لجوجِ بی‌صفا / این فسونِ دیوْ پیشِ مصطفی؟

صدهزاران حِلمْ دارند این گروه / هر یکی حِلمی از آنها صدْ چو کوه

حِلمِشان بیدار را اَبلَه کُنَد / زیرکِ صد چشم را گمره کند

حلمِشانْ همچون شرابِ خوبِ نغز / نِغزْ نَغزَک بَرْ رَوَد بالایِ مَغز ۲۰۹۵

مست را بین ز آن شرابِ پُرْ شگفت / همچو فرزین، مستْ کَژْ رفتن گرفت

مردِ بُرنا ز آن شرابِ زودْگیر / در میانِ راهْ می‌افتد چو پیر

خاصه این باده که از خُمِّ بَلیست / نه مَیی، که مستیِ او یَکشَبیست

آنکه آن اَصحابِ کَهْف از نُقل و نَقل / سیصد و نُه سال گُم کردندْ عقل

زآن، زنانِ مصرْ جامی خورده‌اند / دستها را شَرحَه شَرحَه کرده‌اند ۲۱۰۰

ساحِران هم سُکرِ موسی داشتند / دار را دلدارْ می‌انگاشتند

جعفرِ طَیّار زآن مَی بودْ مست / زآن گِرَو می‌کرد بی‌خود پا و دست

قصّهٔ سُبحانی مٰا أَعظَمَ شأنی گفتنِ ابو یزیدْ قَدَّسَ اللّهُ سِرَّه و اعتراضِ مُریدانَ و جواب این مَر ایشانرا نه بطریق گفتِ زبان بلکه از راهِ عیان

با مُریدان آن فقیرِ مُحتَشَم / بایزید آمد که: نَک یزدانْ منم

گفت مستانه عیان آن ذُوفنون　　　لااِلٰه، اِلاّ اَنا، هٰا فَاعْبُدُون

۲۱۰۵ چون گذشت آن حال، گفتندش صَباح　　　تو چنین گفتیّ و این نَبْوَد صَلاح

گفت: این بار ار کنم من مَشغَله　　　کاردها بر من زنید آن دَمْ هَله

حَقْ مُنَزَّه از تن و مَنْ با تَنَم　　　چون چنین گویم، بباید کُشتَنَم

چون وصیّت کرد، آن آزادْ مرد　　　هر مریدی، کاردی آماده کرد

مست گشت او باز از آن سَغراقِ زفت　　　آن وصیّتهاش از خاطر برفت

۲۱۱۰ نَقْل آمد، عقلِ او آواره شد　　　صُبحْ آمد شمعِ او بیچاره شد

عقلْ چون شِحنه‌ست، چون سلطان رسید　　　شحنهٔ بیچاره در کُنجی خزید

عقلْ سایهٔ حق بُوَد، حَقْ آفتاب　　　سایه را با آفتابِ او، چه تاب؟

چون پَری غالب شَوَد بَرْ آدمی　　　گُم شود از مَرد، وصفِ مردمی

هرچه گوید، آن پَری گفته بُوَد　　　زین سَری نه، ز آن سَری گفته بُوَد

۲۱۱۵ چون پَری را این دَم و قانون بُوَد　　　کردگارِ آن پَری، خودْ چون بُوَد؟

اویِ او رفته، پریْ خودْ او شده　　　تُرکْ بی‌الهامْ تازیْ گُو شده

چون بخود آید، نداند یک لغت　　　چون پَری را هست این ذات و صفت

پس خداوندِ پَریّ و آدمی　　　از پَری، کَیْ باشدش آخِر کَمی؟

شیرْ گیرْ اَرْ خونِ نَرّه شیرْ خُوَرْد　　　تو بگویی او نکرد، آن باده کرد

۲۱۲۰ ور سخن پردازَد از زرِّ کُهَن　　　تو بگویی باده گفتَست آن سخن

باده ای را می‌بُوَد این شَرّ و شور　　　نورِ حق را نیست آن فرهنگ و زور

که تُرا از تو بکُل خالی کُند　　　تو شوی پَست، او سخنْ عالی کُند

گرچه قرآن از لبِ پیغمبرست　　　هر که گوید حق نگفت، او کافِرست

چون همای بی‌خودی پرواز کرد　　　آن سخن را بایزید آغاز کرد

۲۱۲۵ عقل را سَیلِ تَحیُّر در رُبود　　　زآن قوی‌تر گفت، کاوّل گفته بود

نیست اندر جُبّه‌ام اِلاّ خدا　　　چند جویی بَر زمین و بر سَما

آن مُریدان جمله دیوانه شدند　　　کاردها در جسمِ پاکش می‌زدند

هر یکی چون مُلحِدانِ گِردْکوهْ　　　کارد میزد پیرِ خود را بی‌سُتوه

هر که اندر شیخْ تیغی می‌خَلید　　　بازگونه از تنِ خود می‌درید

۲۱۳۰ یک اثر نَه بر تنِ آن ذُوفنون　　　و آن مریدانْ خَستهْ و غرقابِ خون

هر که او سوی گلویش زَخْمْ بُرد　　　حَلقِ خود ببریده دید و زارْ مُرد

وانکه او را زخمْ اندر سینه زد سینه‌اش بشکافت، شد مُردهٔ اَبَد

وانکه آگه بودْ از آن صاحبْ قِران دل نداده‌ش که زَنَد زَخمِ گِران

نیمْ دانش دست او را بسته کرد جان بِبُرد اِلاّ که خود را خسته کرد

روز گشت و آن مُریدانْ کاسته نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته ۲۱۳۵

پیشِ او آمد هزاران مرد و زن کای دو عالم دَرجْ در یک پیرهن

این تنِ تو گر تنِ مردُم بُدی چون تنِ مردمْ ز خنجر گُم شدی

با خودی با بی‌خودی دوچار زد با خود اندر دیدهٔ خود خار زد

ای زده بر بیخودان تو ذُوالفقار بر تَنِ خود میزنی آن، هوشْ‌دار

زانکه بی‌خود فانیَست و ایمِنست تا اَبَد در ایمِنی او ساکِنست ۲۱۴۰

نقشِ او فانیّ و او شد آینه غَیرِ نقشِ رویِ غیرْ آنجایْ نه

گر کُنی تُف، سویِ رویِ خودْ کُنی وَر زَنی بر آینه، بر خود زنی

ور ببینی رویِ زشت، آن هم تویی ور ببینی عیسی و مریم، تویی

او نه اینست و نه آن، او ساده است نقشِ تو، در پیشِ تو بنهاده است

چون رسید اینجا، سخنْ لبْ در ببست چون رسید اینجا، قلم در هم شکست ۲۱۴۵

لب ببند، ارچه فَصاحت دستْ داد دَمْ مَزن، واللهُ أعلَم بالرَّشاد

بر کنارِ بامی، ای مستِ مُدام پست بنشین، یا فرود آ، والسّلام

هر زمانی که شدی تو کامران آن دَمِ خوش را کنارِ بامْ دان

بر زمانِ خوشْ هراسان باشْ تو همچو گنجش خُفیه کن، نه فاشْ تو

تا نیاید بر وَلا ناگه بَلا ترسْ ترسان رَو در آن مَکمَن هَلا ۲۱۵۰

ترسِ جان در وقتِ شادی از زوال ز آن کنارِ بامِ غَیبِسْت اِرتحال

گر نمی‌بینی کنارِ بامْ راز روحْ می‌بیند که هستَش اِهتِزاز

هر نَکالی ناگهان کان آمدست بر کنار کُنگرهٔ شادی بِدَست

جُز کَنار بامْ خودْ نَبْوَد سُقوط اِعتبارْ از قَومِ نوح و قَومِ لوط

بیان بسببِ فَصاحت وبسیارگوییِ آن فُضولْ بخدمت رسولْ عَلَیه السَّلام

پرتوِ مَستیِّ بی‌حَدِّ نبی چون بزد، همْ مست و خوشْ گشت آن غَبیّ ۲۱۵۵

لاجَرَم بسیارْ گو، شد از نَشاط مَست، ادب بگذاشت، آمد در خُباط

نه همه جا بی‌خودیْ شَر می‌کند؟ بی‌ادب را مَیْ چنان تَر می‌کند
گر بُوَد عاقل، نکو فَر می‌شود ور بُوَد بَدْ خُوی، بَتَر می‌شود
لیکْ اغلب چون بَدند و ناپَسَند بَرْ هَمهْ مَیْ را مُحَرَّم کرده‌اند

بیانِ رسولْ عَلَیه السَّلام سبب تفضیل و اختیار کردنِ او آن هُذَیْلی را بامیریْ و سرلشکریْ بر پیرانْ و کارْدیدگان

۲۱۶۰ حکُمْ اغلب راست، چون غالب بَدَند تیغْ را از دستِ رَهزنْ بِسْتَدند
گفت پیغمبر که: ای ظاهرْ نِگَر تو مَبین او را جوان و بی‌هنر
ای بَسا ریشِ سیاه و مردِ پیر ای بَسا ریشِ سپید و دلْ چو قیر
عقلِ او را آزمودم بارها کرد پیری آن جوانْ در کارها
پیر، پیرِ عقل باشد، ای پسر! نه سپیدی مویْ اندر ریش و سَر
۲۱۶۵ از بِلیس او پیرْتر خودْ کَی بُوَد؟ چونکه عقلش نیست، او لاشَی بود
طفلْ گیرش، چون بُوَد عیسیْ نَفَس پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو، دلیلِ پختگیست پیشِ چشمِ بسته، کِش کوته تَگیست
آن مُقَلِّد چون نداند جُز دلیل در علامتْ جوید او دایمْ سَبیل
بَهرِ او گفتیم که: تدبیر را چونکه خواهی کرد، بگزینْ پیر را!
۲۱۷۰ آنکه او از پردهٔ تقلید جَست او بنورِ حق ببیند آنچه هست
نورِ پاکش بی‌دلیل و بی‌بیان پوستْ بشکافد، درآید در میان
پیشِ ظاهر بین، چه قَلب و چه سَرَه او چه داند چیست اندر قَوْصَرَه
ای بسا زرِّ سیه کرده به دُود تا رَهَد از دستِ هر دزدی حَسود
ای بَسا مِسِّ زَراَندوده بزَر تا فُروشَد آن بعَقلِ مُختصر
۲۱۷۵ ما که باطنْ‌بینِ جملهٔ کشوریم دلْ ببینیم و بظاهرْ ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تَنَند حُکْمْ بر اَشکال ظاهر می‌کُنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود حکمِ او مؤمن کنند این قومْ زود
بَس مُنافقْ کاندرین ظاهرْ گریخت خونِ صد مؤمنْ به پنهانی بریخت
جهد کن، تا پیرِ عقل و دین شوی تا چو عقلِ کُلْ تو باطن‌بین شوی
۲۱۸۰ از عَدَم چو عقلِ زیبا رُو گشاد خِلعَتَش داد و هزارش نام داد

کمترین زآن نامهای خوشْ نَفَس ... اینکه نَبْوَد هیچ او محتاجِ کس

گر بصورت وا نماید عقلْ رُو ... تیره باشد روزْ پیشِ نورِ او

وَر مِثالِ اَحمَقی پیدا شود ... ظُلمتِ شبْ پیشِ او رَوشن بُوَد

کو ز شبِ مُظلَم‌تر و تاری‌تَرَست ... لیک، خُفّاشِ شقی، ظُلمتْ خَرَست

اندکْ اندکْ، خویْ کن با نورِ روز ... وَرنَه، خفّاشی بمانی بی‌فُروز ۲۱۸۵

عاشقِ هر جا شِکال و مُشکلیست ... دشمنِ هر جا چِراغِ مُقبِلیست

ظُلمتِ اِشکالْ ز آن جویَد دِلَش ... تا که افزون‌تر نَماید حاصِلَش

تا تُرا مشغولِ آنْ مُشکل کند ... وز نِهادِ زشتِ خودْ غافلْ کند

علامتِ عاقلِ تمامْ و علامتِ نیمْ عاقلْ و مردِ تمام و نیمْ مرد و علامتِ شَقیِّ مَغرورِ لاشی

عاقلْ آن باشد که او با مَشعَله است ... او دلیل و پیش‌وایِ قافله است

پَیْ‌رُوِ نورِ خودَست، آن پیشْ‌رَو ... تابِعِ خویش است، آنْ بی‌خویشْ رَو ۲۱۹۰

مؤمِنِ خویش است و ایمان آورید ... هم بدان نوری که جانَش زُو چَرید

دیگری که نیمْ عاقِل آمدْ او ... عاقلی را دیدهٔ خود دانَد او

دستْ دَرْ وَی زد، چو کور اندر دَلیل ... تا بدو بینا شد و چُست و جَلیل

و آن خَری، کز عقلْ جَوْسَنگی نداشت ... خودْ نبودَش عقل و عاقِلْ را گذاشت

رَهْ نداند، نه کَثیر و نه قَلیل ... نَنگَش آید آمدنْ خَلفِ دَلیل ۲۱۹۵

می‌رَوَد اندرْ بیابانِ دراز ... گاهْ لنگانْ آیِس و گاهی بتاز

شمعْ نَه تا پیشْ وایِ خُودْکُند ... نیمْ شمعی نَه، که نوری کَدْ کُند

نیست عقلش تا دمِ زنده زَنَد ... نیمْ عقلی نه که خودْ مُرده کُند

مُردهٔ آن عاقِلِ آید او تمام ... تا برآید از نشیبِ خود بیام

عقلِ کامل نیست، خود را مُرده کن ... در پناهِ عاقلی زندهْ سُخن ۲۲۰۰

زنده نِی، تا هَمدَمِ عیسی بُوَد ... مُردهْ نِی، تا دَمگَه عیسیٰ شود

جانِ کورَش، گامْ هر سو می‌نهد ... عاقبت نَجهَد ولی بَرْ می‌جَهَد

قصّهٔ آن آبگیرْ و صیّادانْ و آن سه ماهیْ یکی عاقلْ و یکی نیم عاقلْ و آن دگر مغرورْ و اَبلَه مُغَفَّلِ لاشی و عاقبتِ هر سه

قصّهٔ آن آبگیر است ای عَنود — که درو سه ماهی اِشگَرف بود

در کَلیله خوانده باشی، لیک آن — قِشر قصّه باشد و این، مَغزِ جان

۲۲۰۵ چند صیّادی سوی آن آبگیر — برگذشتند و بدیدند آن ضَمیر

پس شتابیدند، تا دام آورند — ماهیان واقف شدند و هوشمند

آنکه عاقل بود، عزمِ راهْ کرد — عزمِ راهِ مشکلِ ناخواهْ کرد

گفت: با اینها ندارم مَشوَرَت — که یقین سُستم کنند از مَقدَرَت

مِهرِ زاد و بُودْ بر جانْشان تَنَد — کاهلیّ و جَهلِشان بَرْ من زَنَد

۲۲۱۰ مَشوَرَت را زنده ای باید نکو — که تُرا زنده کند، و آن زنده کو؟

ای مسافر، با مسافرْ رایْ زن — زانکه پایت لَنگ دارد رایِ زَنْ

از دَرِ حُبُّ‌الوَطَنْ بگذر، مَایست — که وطنْ آنسوسْت جانْ اینسویْ نیست

گر وطن خواهی گُذَر زآن سُویِ شَط — این حدیثِ راسْت را کم خوان غَلَط

سِرِّ خواندنِ وضو کنندهْ، اَورادِ وضو را

در وُضو هر عضوْ را وِردی جدا — آمَدَست اندر خَبَرْ بَهرِ دُعا

۲۲۱۵ چونکِ اِستِنشاقِ بینی می‌کنی — بویِ جنَّتْ خواه! از رَبِّ غنی

تا تُرا آن بو کَشَد سویِ جِنان — بویِ گُل باشد دلیل گلبُنان

چونکِ اِستِنجا کُنی ورد و سُخُن — این بُوَد: یا رَبْ تو زینَم پاکْ کُن

دستِ من اینجا رسید اینرا بشُست — دستم اندر شُستنِ جانَست سُست

ای ز تو کَسْ گشته جانِ ناکَسان — دستِ فضلِ تُست در جانها رَسان

۲۲۲۰ حَدِّ من این بود، کردم من لَئیم — ز آن سویِ حَدّ را نَقی کن، ای کریم!

از حَدَثْ شُستَم خدایا پوستْ را — از حوادثْ تو بشُو این دوست را

شخصی بوقتِ استنجا می گفت: اَللّهُمَّ أَرِحْنی رایحةَ الجَنَّه. بجای آنکه اَللّهُمَّ اجْعَلْنی مِنَ التَّوّابین وَاجْعَلْنی مِنَ المُتَطَهِّرین که وِرْدِ استنجاست و وِرْدِ استنج رابوقتِ استنشاق می گفت. عزیزی بشنید واین راطاقت نداشت

آن یکی در وقتِ استنجا بگفت / که مرا با بویِ جنّتْ دارْ جُفت

گفت شخصی: خوبْ وِرْد آورده‌ای / لیک، سوراخِ دعا گُمْ کرده‌ای

این دُعا چون وِرْدِ بینی بود، چون / وِرْدِ بینی را تو آوردی بکُون؟

رایحهٔ جَنَّت زبینی یافتْ حُر / رایحهٔ جَنّت کَیْ آیَد از دُبُر؟ ۲۲۲۵

ای تواضُعْ بُرده پیشِ اَبلَهان! / وی تکَبُّرْ بُرده تو پیشِ شَهان

آن تکَبُّر بر خَسانْ خوبَست و چُست / هین! مَرَوْ معکوس، عَکسَش بندِ تُست

از پَیِ سوراخِ بینی رُست گُل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عُتُل

بویِ گُلْ بَهرِ مَشامست، ای دلیر / جایِ آن بو نیست، این سوراخِ زیر

کی ازینجا بوی خلد آید تُرا؟ / بُوْ ز مَوضع جُو، اگر باید ترا ۲۲۳۰

همچنینْ حُبّ‌الوَطَن باشد دُرَست / تو وطن بشناسْ ای خواجهٔ نُخُست

گفت آن ماهیِّ زیرک رَهْ کُنم / دِلْ ز رأی و مَشوَرَتْشان بَر کَنَم

نیست وقتِ مَشوَرَت، هین! راهْ کُن / چون علی، تو آهْ اندر چاهْ کُن

مَحرَمِ آن آهْ کَمْ یابستْ بَس / شب‌رَو و پنهان رَوی کُنْ چون عَسَس

سوی دریا عزمْ کُنْ زین آبگیر / بَحْر جُو و تَرکِ این گردابْ گیر ۲۲۳۵

سینه را پا ساخت،می‌رفت آن حَذُور / از مَقامِ با خطر تا بَحرِ نور

همچو آهوْ کزْ پَیِ او سگ بُوَد / می‌دَوَد تا در تَنَش یک رَگ بُوَد

خوابِ خرگوش و سگْ اندرْ پَی خطاسْت / خوابْ خود در چشمِ ترسندهْ کجاست؟

رفت آن ماهی، رَهِ دریا گرفت / راهِ دُور و پهنهٔ پهنا گرفت

رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخِر سویِ اَمْن و عافیت ۲۲۴۰

خویشتنْ افگند در دریایِ ژَرْف / که نیابَد حَدِّ آنرا هیچ طَرْف

پَسْ چو صیّادانْ بیاوردند دام / نیمْ عاقل را از آن شد تلخْ کام

گفت: اَه من فَوت کردم فُرصه را / چون نگشتم هَمْ رَهِ آن رهنما

ناگهان رفت او، ولیکن چونکِ رفت / می‌ببایستم شدن در پَیْ بتَفت

برگذشته حسرت آوردن خطاست / باز نآید رفته،یادِ آن هَباست ۲۲۴۵

قصهٔ آن مرغِ گرفته که وصیّت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور، تَدارکِ وقتْ اندیش و روزگارْ مَبَر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مَکر و دام — مرغْ او را گفت: ای خواجهٔ هُمام

تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای — تو بسی اُشتُر بقربان کرده‌ای

تو نگشتی سِیر ز آنها در زَمَن — هم نگردی سِیرْ از اجزایِ من

هِلْ مَرا، تا که سه پندت بَرْ دَهَم — تا بدانی زیرَکَم، یا اَبلَهم

۲۲۵۰ اوّلِ آن پَندْ هم در دستِ تو — ثانیَش بَرْ بامِ کَهگِلْ بَستِ تو

و آن سِوُم پَندَت دَهَم من بر درخت — که ازین سه پند، گردی: نیکْ‌بخت

آنچه بر دستست اینست آن سُخُن — که مُحالی را ز کَسْ باور مَکُن

بر کَفَش چون گفت اوّل پندِ زَفت — گشت آزاد و بَرْ آن دیوارْ رفت

گفت: دیگر بر گذشته غم مَخُور — چون ز تو بگذشت زآن، حَسرَت مَبَر

۲۲۵۵ بعد از آن گفتش که: در جِسمَم کَتیم — دَهْ دِرَم سنگ است، یک دُرِّ یَتیم

دولتِ تو، بَختِ فرزندان تو، — بود آن گوهر، بحَقِّ جانِ تو!

فَوت کردی دُر که روزی‌ات نبود — که نباشد مِثلِ آن دُر دَرْ وجود

آن چنانکه وقتِ زادن حامِله — ناله دارد، خواجه شد در غُلغُله

مرغ گفتش: نی نصیحت کردَمَت — که مبادا بر گذشتهٔ دی غَمَت؟!

۲۲۶۰ چون گذشت و رفت، غم چون میخوری؟ — یا نکردی فهم پندم، یا کَری

وآن دُوُم پندَت بگفتم: کز ضَلال — هیچْ تو باور مَکُن قَولِ مُحال

من نِیَم خودْ سه دِرَمْ سنگ،ای اَسَد! — دَهْ دِرَمْ سنگ اندرونم چون بود؟

خواجهْ باز آمد بخود، گفتا که: هین! — باز گُو، آن پندِ خوبِ سیومین

گفت آری خوشْ عمل کردی بدان — تا بگویم پندِ ثالِث رایگان

۲۲۶۵ پندْ گفتن با جَهولِ خوابْناک — تخمْ افگندن بُوَد در شورهْ خاک

چاکِ حُمق و جَهْل نَپْذیرد رَفو — تُخمِ حِکمتْ کَمْ دِهَش، ای پندگو!

چاره اندیشیدنِ آن ماهیِ نیمّ عاقل و خودْ را مُرده کردن

گفت ماهیِّ دگر، وقتِ بَلا — چونکه مانْد از سایهٔ عاقِل جدا

کو سوی دریا شد و از غم عَتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زآن نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مُرده کُنم
پس برآرم اِشکَمِ خود بَر زَبَر / پُشت زیر و می‌رَوَم بَر آب بَر ۲۲۷۰
می‌رَوَم بَر وَی چنانکه خَس رَوَد / نی به سَبّاحی، چنانکه کس رَوَد
مُرده گردم، خویش بسپارم به آب / مرگِ پیش از مرگ اَمنست از عذاب
مرگِ پیش از مرگ اَمنست ای فَتی / این چنین فرموده ما را مصطفی
گفت: مُوتُوا کُلُّکُم مِنْ قَبلَ أَن / یَأْتِیَ اَلْمَوتُ تَمُوتُوا بِالْفِتَن
همچنان مُرد و شِکم بالا فَگَند / آب می‌بُرَدَش نشیب و گَه بلند ۲۲۷۵
هر یکی زان قاصِدان بَس غُصّه بُرد / که: دِریغا! ماهیِ بهتر بِمُرد
شاد می‌شد او از آن گفتِ دِریغ / پیش رفت این بازیَم، رَستَم ز تیغ
پس گرفتَش یک صیادِ ارجمند / پس برو تُف کرد و بر خاکَش فَگَند
غَلْت‌غَلتان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق، همی کرد اضطراب
از چپ و از راست می‌جَست آن سَلیم / تا بجَهدِ خویش بِرْهانَد گلیم ۲۲۸۰
دام افگندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سَرِ آتش به پُشتِ تابه‌ای / با حَماقت گشت او همخوابه‌ای
او همی جوشید از تَفِّ سَعیر / عقل می‌گفتش: أَلَمْ یأتِکَ نَذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا / همچو جانِ کافران: قالُوا بَلی
باز می‌گفت او که گر این بار من / وا رَهَم زین مِحنَتِ گردَن‌شِکَن ۲۲۸۵
من نسازم جز بدریایی وطن / آب‌گیری را نسازم من سَکَن
آبِ بی‌حَد جُویَم و آمِن شوم / تا اَبَد در اَمن و صِحّت می‌رَوَم

بیانِ آن که عهد کردنِ احمق وقتِ گرفتاری و نَدَم هیچ وفایی ندارد که وَلَوْ رُدُّوا لَعادُوا لِما نُهُوا عَنْهُ وَ إِنَّهُمْ لَکاذِبُونَ[1] صبحِ کاذب وفا ندارد

عقل می‌گفتش: حَماقت با تُوَست / با حَماقت عهد را آید شِکَست
عقل را باشد وَفای عهدها / تو نداری عقل، رَو ای خَربَها
عقل را یاد آید از پیمانِ خُوَد / پردهٔ نسیان بدرّانَد خرد ۲۲۹۰

۱- سورهٔ ۶ - آیهٔ ۲۸

چونکِ عقلت نیست نسیان میرِ تُست | دشمن و باطل کُنِ تدبیرِ تُست
از کمیِّ عقلْ پروانهٔ خَسیس | یاد نآرَد ز آتش و سوز و حَسیس
چونکِ پَرَّش سوخت، توبه می‌کند | آز و نِسیانش بر آتش می‌زَنَد
ضبط و درک و حافظیّ و یادداشت | عقل را باشد، که عقل آنرا فَراشت

۲۲۹۵ چونکِ گوهر نیست، تابَش چون بُوَد؟ | چون مُذَکِّر نیست، اِیابش چون بُوَد؟
این تمَنّی هم زبی عقلیِّ اوست | که نبیند کآن حَماقت را چه خُوست
آن نَدامت از نتیجهٔ رنج بُوْد | نَه ز عقلِ روشنِ چونْ گنجْ بُوْد
چون که شد رنج، آن نَدامت شد عَدَم | می‌نَیرزَد خاک آن توبه و نَدَم
آن نَدَم از ظلمتِ غمْ بَست بار | پس کَلامُ اللَّیل یَمْحُوهُ النَّهار

۲۳۰۰ چون برفت آن ظلمتِ غم، گشت خُوَش | هم رَوَد از دل نتیجه و زاده‌اش
می‌کُند او توبه و پیرِ خِرَد | بانگِ لَوْ رُدُّوا لَعادُوا می‌زند

در بیانِ آنکه وَهْمْ قلبِ عقلست و ستیزهٔ اوست بدو مانَد و او نیست و قصّه مُجاوبات موسیٰ عَلَیه‌السَّلام که صاحبِ عقل بود با فرعون که صاحبِ وَهْم بود

عقلْ ضِدِّ شهوتست، ای پهلوان! | آنکه شهوت می‌تَنَد، عقلش مَخوان
وَهْم خوانَش آنکه شهوت راگداست | وَهْمْ قلبِ نَقدِ زرِّ عقلهاست
بی‌مِحَک پیدا نگَردَد وَهْم و عقل | هر دو را سوی مِحَک کُن زودْ نَقل

۲۳۰۵ این مِحَکْ قرآن و حالِ انبیا | چون مِحَکْ مَرْ قلب را گوید: بیا
تا ببینی خویش را زآسیبِ من | که نِیی اَهلِ فَراز و شیبِ من
عقل راگر اَرّه‌ای سازد دو نیم | همچو زَر باشد در آتش او بَسیم
وَهْمْ مَر فرعونِ عالم سوز را | عَقل مر موسیٰیِ جانْ افروز را
رفت موسیٰ بر طَریقِ نیستی | گفت فرعونش: بگو، تو کیستی؟

۲۳۱۰ گفت: من عقلم، رسولِ ذوالجَلال | حُجّةالله‌ام، امانَم از ضَلال
گفت: نِی، خامُش رهاکُن های هو | نسبت و نامِ قدیمَت را بگو
گفت که: نسبتْ مرا از خاکدانْش | نامِ اَصلَم: کَمترینِ بندگانْش
بنده‌زادهٔ آن خداوندِ وَحید | زاده از پشت جَواریّ و عَبید

نسبتِ اَصلَم زخاک و آب و گِل / آب و گِل را داد یزدانْ جان و دل

مَرجَعِ این جسمِ خاکم هم بخاک / مَرجَعِ تو هم بخاک، ای سهمناک ۲۳۱۵

اصلِ ما و اصلِ جملهٔ سَرکَشان / هست از خاکیّ و آنرا صدنشان

که مَدَد از خاک می‌گیرد تَنَت / از غِذای خاکْ پیچد گَردَنت

چون رَوَد جان، می‌شود او بازْ خاک / اندر آن گُورِ مَخوفِ سَهمناک

هم تو و هم ما و هم اشباهِ تو / خاک گردند و نمانَد جاهِ تو

گفت غَیرِ این نسب، نامیْت هست؟ / مَر تُرا آن نامْ خودْ اَولیترست ۲۳۲۰

بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانْش / که ازو پَروَرْد اوّل، جسم و جانْش

بندهٔ یاغیِّ طاغیِّ ظَلوم / زین وطن بگریخته از فِعلِ شوم

خونی و غَدّاری و حَق ناشناس / هم برین اوصافْ خودْ می‌کُن قیاس

در غریبی خوار و درویش و خَلَق / که ندانستی سپاسِ ما و حق

گفت: حاشا که بُوَد با آن مَلیک / در خداوندی کسی دیگر شریک ۲۳۲۵

واحد اندر مُلْک، او را یارْ نِی / بندگانَش را جز او سالارْ نِی

نیست خَلقَش را دگر کَس، مالِکی / شرکَتَش دعوی کُنَد جُز هالِکی

نقشْ او کردَست و نقّاشِ مَن اوست / غیر اگر دعوی کُنَد، او ظُلمْ جُوست

تو نَتانی ابروی مَن ساختن / چون توانی جانِ من بشناختن؟

بلکه آن غَدّار و آن طاغی توی / که کُنی با حَقّ دعویِّ دوی ۲۳۳۰

گر بکُشتم مَن عوانی رابه سَهْو / نه برای نَفْسْ کُشتم نه به لَهْو

مَن زدم مُشتیّ و ناگاهْ اوفتاد / آنکه جانَش خود نَبُد جانی بداد

مَن سگی کُشتم، تو مُرْسَلْ زادگان / صد هزاران طفلِ بی‌جُرم و زبان

کُشته‌ایّ و خونِشان در گَردَنَت / تا چه آید بر تو زین خون خوردنت؟

کُشته ای ذُرّیّتِ یعقوبْ را / بر امیدِ قتلِ مَنْ مطلوب را ۲۳۳۵

کوریِ تو، حقْ مرا خود برگزید / سرنگون شد آنچه نَفْسَت می‌پزید

گفت: اینها را بِهِل بی‌هیچ شَک / این بُوَد حقِّ مَن و نان و نمک؟

که مراپیشِ حَشَر خواری کُنی / روزِ روشن بر دلم تاری کُنی

گفت خواریِّ قیامتْ صَعْبتَر / گر نداری پاسِ من در خیر و شَر

زخم کَیکی را نمی‌تانی کَشید / زخم ماری را تو چون خواهی چشید؟ ۲۳۴۰

ظاهراً کارِ تو ویران می‌کُنم / لیکَ خاری را گلستان می‌کُنم

بیانِ آنکه عمارتْ در ویرانیست و جمعیّتْ در پراگندگیست و درستیْ در شکستگیست و مُرادْ در بی‌مُرادیست و وجودْ در عَدَمست و عَلیٰ هذا بَقیّةُ الاَضْداد وَ الاَزواج

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت / اَبلهی فریاد کرد و بر نَتافت:

کین زمین را از چه ویران می‌کُنی؟ / می‌شکافیّ و پریشان می‌کُنی

گفت: ای اَبلَه بِرَو، بَرْ من مَران! / تو عِمارت از خرابیْ باز دان

۲۳۴۵ کَیْ شود گُلزار و گندم‌زار این؟ / تا نگردد زشت و ویران این زمین

کَیْ شود بستان و کِشت و برگ و بَر؟ / تا نگردد نَظم او زیر و زَبَر

تا بنشکافی بِنِشتَر ریشِ چَغْز / کَیْ شود نیکو؟ و کَیْ گردید نَغز؟

تا نشوید خِلطهاات از دَوا / کَیْ رود شورش؟ کجا آید شِفا؟

پارهْ پارهْ کردْ درزیْ جامه را / کس زَنَد آن دَرزیِ علاّمه را؟

۲۳۵۰ که چرا این اطلسِ بُگزیده را / بر دریده، چه کُنم بدریده را؟

هر بِنایِ کهنه کآبادان کُنند / نه که اوّلْ کهنه را ویران کنند؟

همچنین نجّار و حَدّاد و قَصاب / هستِشان پیش از عِمارتها، خراب

آن هَلیله و آن بَلیله کوفتن / زآن تَلَف، گردند معموریِّ تن

تا نکوبی گندم اندر آسیا / کَیْ شود آراسته زآن خوانِ ما؟

۲۳۵۵ آن تقاضا کرد آن نان و نَمَک / که ز شَسْتَت وا رَهانَم ای سَمَک

گر پذیری پندِ موسیٰ، وا رَهی / از چنینْ شَستِ بَدِ نامُنتهی

بَس که خودْ را کرده‌ای بندهٔ هوا / کِرمَکی را کرده‌ای تو اَژدَها

اژدَها را اَژدَها آورده‌ام / تا باِصلاحْ آوَرَم من دَمْ بِدَم

تا دَمِ آن از دَمِ این بِشکند / مارِ من، آن اژدها را بَر کَنَد

۲۳۶۰ گر رضا دادی، رَهیدی از دو مار / وَرنَه، از جانَت برآرد آن دَمار

گفت: الحق، سختْ اُستا جادویی / که در افگندی بمَکر اینجا دویی

خَلقِ یکدل را تو کردی دو گروه / جادُویْ رَخنهْ کُنَد در سنگ و کوه

گفت هستم غرقِ پَیغامِ خدا / جادُوی کِی دید با نامِ خدا؟

غفلت و کُفرست مایهٔ جادُوی / مَشغلهٔ دینَست جانِ موسوی

۲۳۶۵ من به جادویان چه مانم؟ ای وقیح! / کز دَمَم پُرْ رَشک می‌گردد مَسیح

من به جادویان چه مانم؟ ای جُنُب! / که ز جانم نورْ می‌گیرد کُتُب

چون تو با پَرِّ هوا بَرْ می‌پَری / لاجَرَم بر من گُمانْ آن می‌بَری

هر که را اَفعالِ دام و دَد بُوَد / بر کریمانَش گُمانِ بَد بُوَد

چون تو جزوِ عالَمی، هر چون بُوی / کُلّ را بر وَصفِ خود بینی غَوی

گر تو بر گردیّ و بر گردد سَرَت / خانه را گردنده بیند مَنظَرَت ۲۳۷۰

ور تو در کَشتی رَوی بَر یَمْ رَوان / ساحلِ یَمْ را همی بینی دَوان

گر تو باشی تنگْ دِلْ از مَلْحَمه / تنگْ بینی جَوِّ دنیا را همه

ور تو خوشْ باشی بکامِ دوستان / این جهان بنمایَدَت چون گُلِستان

ای بسا کس رفته تا شام و عِراق / او ندیده هیچ جز کفرُ و نِفاق

وی بَسا کس رفته تا هند و هِرَی / او ندیده جز مَکر بَیع و شِرَی ۲۳۷۵

وی بسا کس رفته تُرکستان و چین / او ندیده هیچْ جز مَکر و کمین

چون ندارد مُدرَکی جز رنگ و بو / جملهٔ اقلیمها را گو: بجُو

گاوْ در بغداد آید ناگهان / بگذرد او زین سَران تا آن سَران

از همهٔ عیش و خوشیها و مَزَه / او نبیند جز که قِشرِ خربزه

که بُوَد افتاده بَرْ رَهْ یا حَشیش / لایقِ سَیْرانِ گاوی یا خَریش ۲۳۸۰

خُشکْ بر میخِ طبیعت چون قَدید / بستهٔ اسباب جانش لا یَزید

و آن فضای خَرقِ اسباب و عِلَل / هست اَرْضُ الله، ای صَدرِ اَجَلّ!

هر زمان مُبَدل شود چون نقشِ جان / نو بنو بینَد جهانی در عیان

گر بُوَد فردوس و اَنهارِ بهشت / چون فسردهٔ یک صِفت شد، گشت زشت

بیانِ آنکه هر حسِّ مُدرِکی را از آدمی نیز مُدرَکاتی دیگرست که از مُدرَکاتِ آن حِسِّ دیگر بی‌خبرست چنانکه هر پیشه‌ورِ استادْ اَعجَمیِ کارِ آن استادِ دگرْ پیشه‌وَرَست و بی‌خبریِ او از آنکه وظیفهٔ او نیست دلیل نکند که آن مُدرَکات نیست اگرچه بحُکمِ حالْ مُنکِرِ بُوَد آنرا امّا از مُنکِریِ او اینجا جز بی‌خبری نمی‌خواهیم درین مَقام

چنبرهٔ دیدِ جهانْ ادراکِ تُست / پردهٔ پاکانْ، حِسِ ناپاکِ تُست ۲۳۸۵

مدّتی، حس را بشو زآبِ عیان / این چنین دانْ جامه شویِ صوفیان

چون شدی تو پاک، پرده بر کَنَد / جانِ پاکانْ خویش بَرْ تو می‌زَنَد

جمله عالم گر بُوَد نور و صُوَر / چشمْ را باشد از آن خوبیْ خبر

چشمْ بستی، گوشْ می‌آری بپیش / تا نمایی زلف و رخسارهٔ بُتیش؟

۲۳۹۰ گوش گوید: من بصورتْ نگرَوَم / صورت ار بانگی زند، من بشنوم

عالِمم من، لیک، اندر فنِّ خویش / فنِّ من جز حَرف و صَوتی نیست بیش

هین! بیا بینی ببین این خوب را / نیست در خور، بینی این مطلوب را

گر بُوَد مُشک و گلابی بُو بَرَم / فَنِّ من اینست و عِلْم و مَخبَرَم

کَیْ ببینم منْ رُخِ آن سیمْ ساق / هین! مَکُن تکلیفِ ما لَیسَ یُطاق

۲۳۹۵ بازِ حِسِّ کَژ، نبیند غیرِ کَژ / خواهْ کژْ غژْ پیشِ او، یا راستْ غژْ

چشمِ اَحوَلْ از یکی دیدن یَقین / دانکه مَعزولست، ای خواجهٔ مُعین

تو که فرعونی، همه مَکریّ و زَرْق / مَر مَرا از خود نمی‌دانی تو فَرق

مَنگرْ از خودْ در مَنْ ای کژ بازْ تو / تا یکی تُو را نبینی تو دو تُو

بِنگر اندرْ مَن زِمَن یکساعتی / تا وَرایِ کَوْن بینی ساحَتی

۲۴۰۰ وارَهی از تنگی و از ننگ و نام / عشقْ اندر عشقْ بینی والسّلام

پس بدانی چونکه رَستی از بَدَن / گوش و بینیْ چشمْ می‌داند شدن

راست گفتست آن شَهِ شیرین زَفان / چشم گردد مو به مویِ عارفان

چشم را چشمی نبود اوّل یقین / در رَحِم بود او جَنینِ گوشتین

علّت دیدن مَدان پیه، ای پِسر! / ورنه، خواب اندر ندیدی کَسْ صُوَر

۲۴۰۵ آن پَریّ و دیوْ می‌بیند شَبیهْ / نیست اندر دیدگاه هر دو پِیهْ

نور را با پِیهْ خودْ نسبت نبود / نسبتش بخشید خَلّاقِ وَدود

آدم است از خاک، کَیْ ماند بخاک؟ / جِنّی است از نارْ بی هیچ اِشتراک

نیست مانند آیِ آتش آن پَری / گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری

مرغْ از بادست، کَیْ ماند بباد؟ / نامناسب را، خدا نسبتْ بداد

۲۴۱۰ نسبتِ این فرعها با اصلها / هست بی‌چون اَرْچه دادَش وَصلها

آدمی چون زادهٔ خاکِ هَباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست؟

نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بی‌چون و خِرَد کَی پَیْ بَرَد؟

باد را بی‌چشم اگر بینش نداد / فرق چون می‌کرد اندر قومِ عاد؟

چون همی دانست مؤمن از عَدُو؟ / چون همی دانست مَی را از کَدو؟

آتشِ نَمرود را گر چشم نیست ــ با خلیلش چون تَجَشُّم کردنیست؟ ۲۴۱۵
گر نبودی نیل را آن نور و دید ــ از چه قِبطی را ز سِبطی می‌گُزید؟
گرنه کوه و سنگ با دیدار شُد ــ پس چرا داوود را او یار شد؟
این زمین را گر نبودی چشمِ جان ــ از چه قارون را فرو خُورْد آنچنان؟
گر نبودی چشمِ دِل حَنّانه را ــ چون بدیدی هَجْرِ آن فرزانه را؟
سنگ ریزه گر نبودی دیده‌وَر ــ چون گواهی دادی اندر مُشتِ دَر؟ ۲۴۲۰
ای خِرَد، برکَش تو پَرّ و بالها ــ سوره بر خوان زُلْزِلَتْ زِلْزالَها
در قیامت این زمین بر نیک و بَد ــ کَیْ ز نادیده گواهیها دهد
که تُحَدِّث حالها و اخبارها ــ تُظْهِرُ الأَرضُ لَنا أَسْرارَها
این فرستادن مرا پیشِ تو میر ــ هست برهانی که بُد مُرسِلِ خَبیر
کین چنین دارو چنین ناسُور را ــ هست در خُورْ از پَیِ مَیسُور را ۲۴۲۵
واقعاتی دیده بودی پیش ازین ــ که خدا خواهد مرا کردن گُزین
من عصا و نور بگرفته بدست ــ شاخِ گُستاخِ ترا خواهم شکست
واقعات سهمگین از بَهرِ این ــ گونه گونه می‌نمودت رَبِّ دین
در خُورِ سِرِّ بَد و طُغیانِ تو ــ تا بدانی کوست دَرخُورْدِ آنِ تو
تا بدانی کو حکیمست و خَبیر ــ مُصلِحِ امراضِ درمان ناپذیر ۲۴۳۰
تو بتأویلات می‌گشتی از آن ــ کور و کر، کین هست از خوابِ گِران
وآن طبیب و آن مُنَجِّم در لُمَع ــ دید تعبیرش، بپوشید از طَمَع
گفت دور از دولت و از شاهیَت ــ که درآید غُصّه در آگاهیت
از غذای مختلف، یا از طَعام ــ طبعِ شوریده همی‌بیند مَنام
زانکه دید او که: نصیحت جُو نِیی ــ تُند و خَون خواریّ و مسکین خُو نِیی ۲۴۳۵
پادشاهان خون کنند از مصلحت ــ لیک رَحمَتْشان فزونست از عَنَت
شاه را باید که باشد خویِ رَب ــ رَحمَتِ او سِبْق دارد بر غَضَب
نه غَضَب غالِب بُوَد مانند دیو ــ بی‌ضرورت خون کُند از بَهرِ ریو
نه حلیمیِّ مُخَنَّث‌وار نیز ــ که شود زن روسپی زآن و کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را ــ قبله‌ای سازیده بودی کینه را ۲۴۴۰
شاخِ تیزت بس جگرها را که خَست ــ نَک عَصام شاخِ شُوخَت را شکست

حمله بُردنِ این جهانیانْ بَرْ آن جهانیانْ و تاختنْ بُردنْ تا سینورِ ذرّ و نسل که سر حدِّ غیب است و غفلتِ ایشانْ از کمین که چون غازیْ بغزا نرَوَد، کافرْ تاختن آوَرَد

حمله بردند اِسپَهِ جسمانیان — جانبِ قلعه و دِزِ رُوحانیان

تا فرو گیرند بَرْ دَربندِ غیب — تا کَسی نآید از آن سوْ پاکْ جَیبْ

غازیانْ حملهٔ غزا چون کَمْ بَرند — کافِرانْ بر عکسْ حملهْ آوَرَند

۲۴۴۵ غازیانِ غَیبْ چون از حِلمِ خویش — حمله ناوردند بَرْ تو زِشتْ کِیش

حمله بُردی سویِ دَربَندانِ غَیب — تا نیآیند این طَرَف مردانِ غیب

چَنگْ در صُلْب و رَحِمها دَر زَدی — تا که شارِع را بگیری از بَدی

چون بگیری شَهْ رَهی که ذوالجَلال — بَرْگُشادست از برای اِنتِسال

سَد شدی دربندها را ای لَجُوج — کوریِ تو، کردْ سرهنگی خُروج

۲۴۵۰ نَک مَنَم سرهنگ، هَنگَت بشکنم — نَک بنامَش نام و ننگت بشکنم

تو هَلا دربندها را سَختْ بند — چند گاهی بر سِبالِ خود بخند

سَبلَتت رابر کَنَد یک یک، قَدَر — تا بدانی: کَالْقَدَر یُعْمِی الْحَذَر

سَبلَتِ تو تیزتر یا آنِ عاد؟ — که همی لرزید از دَمشان بِلاد

تو ستیزه‌رُوتری یا آنْ ثمود؟ — که نیآمد مِثلِ ایشان در وُجود

۲۴۵۵ صد ازینها گر بگویم، تو کَری — بشنویّ و ناشنوده آوَری

توبه کردم از سخن کانگیختم — بی‌سخن مَنْ داروَت آمیختم

که نِهَم بر ریشِ خامَت تا پَزَد — یا بسوزَد ریش و ریشَت تا اَبَد

تا بدانی که خبیرست ای عَدُو — می‌دهد هر چیز را در خوردِ او

کَی کژی کردیّ؟ و کَی کردی تو شَر؟ — که ندیدی لایقش در پَیْ اَثَر

۲۴۶۰ کَی فرستادی دَمی بَرْ آسمان؟ — نیکیی کز پَیْ نیآمد مِثْلِ آن

گر مُراقِب باشی و بیدارْ تو — بینی هر دَمْ پاسخِ کردارْ تو

چون مُراقب باشی و گیری رَسَن — حاجتت نآید قیامت آمدن

آنکِ رَمزی را بداند او صحیح — حاجتش نآید که گویندش صَریح

این بلا از کَوْدَنی آید تُرا — که نکردی فهمْ نکته و رمزها

۲۴۶۵ از بدی، چون دلْ سیاه و تیره شد — فَهمْ کُن اینجا، نشاید خیره شد

وَرنَه، خودْ تیری شود آن تیرگی		در رَسَد در تو، جزای خیرگی
ور نیاید تیر، از بخشایش است		نه پَیِ نادیدنِ آلایِش است
هین! مراقب باش، گر دِلْ بایَدَت		کز پَیِ هر فِعلْ، چیزی زایدت
وَرْ ازین، افزون تُرا همّت بُوَد		از مُراقِبْ کار بالاتر رَوَد

بیانِ آنکه تَنِ خاکیِ آدمیْ همچونْ آهنِ نیکو جَوهَرْ قابلِ آیینهْ شدن است تا در او، هم در دنیا، بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن مُعاینَه بنمایَد نَه بر طریقِ خیال

پس چو آهن گرچه تیرهْ هَیکَلی		صَیقلی کُن، صَیقَلی کُن، صَیقَلی		۲۴۷۰
تا دِلَت آیینه گردد پُرْ صُوَر		اندرو هر سو مَلیحیْ سیمْ بَرْ
آهن ارچه تیره و بی‌نور بود		صیقلی، آن تیرگی از وَیْ زِدود
صیقلی دید آهن و خوش کردْ رُو		تا که صورتها توان دید اندرو
گر تنِ خاکی غلیظ و تیره است		صَیقَلَش کُن، زآنکه صَیقَل گیره است
تا دَرو اَشکالِ غَیبی رُو دَهَد		عکسِ حُوریّ و مَلَکْ دَرْ وَی جَهَد		۲۴۷۵
صَیقَلِ عقلت بدان دادَست حَق		که بدو روشن شود دِلْ را وَرَق
صیقلی را بسته‌ای، ای بی‌نماز!		وآن هوا را کرده‌ای دو دستْ باز
گر هوا را بندْ بنهاده شود		صَیقلی رادستْ بُگشاده شود
آهنی کآیینهْ غَیبی بُدی		جُمله صورتها درو مُرسَل شدی
تیره کردی، زنگ دادی در نهاد		این بُوَد: یَسْعَونَ فی ٱلْاَرْضِ ٱلْفَساد		۲۴۸۰
تا کنون کردی چنین، اکنون مَکُن		تیره کردی آب را، افزون مَکُن
بر مَشوران! تا شودْ این آبْ صاف		واندرو بین ماه و اختر در طَواف
زانکه: مردم هست، همچون آبِ جُو		چون شود تیره، نبینی قَعرِ او
قَعرِ جُو پُر گَوهَرست و پُر ز دُرّ		هین! مَکُن تیره که هستْ اوصافِ حُرّ
جانِ مَردُمْ هست مانندِ هوا		چون بگَردْ آمیخت، شد پَردهْ سَما		۲۴۸۵
مانع آید او ز دیدِ آفتاب		چونکه گَردَش رفت، شد صافیّ و ناب
با کمالِ تیرگی، حقْ واقعات		می‌نمودت تا رَویْ راهِ نَجات

بازگفتنِ موسی عَلَیه‌السَّلام اَسرارِ فرعون را و واقعاتِ او را ظَهْرَ الغَیْب تا بخبیریِ حقْ ایمان آوَرَد یا گُمانْ بَرَد

ز آهنِ تیره‌ْ بقُدرت می‌نَمود / واقعاتی که در آخِر خواستْ بود
تا کُنی کمتر تو آن ظلم و بَدی / آن همی دیدی و بَتّر می‌شدی
۲۴۹۰ نقشهای زشت، خوابت می‌نَمود / می‌رمیدی زآن و آن نقشِ تو بود
همچو آن زنگی که در آینه دید / رویِ خود را زشت و بر آینه رید
که چه زشتی لایقِ اینیّ و بَس / زِشتیَم آنِ تُوَست ای کورِ خَس
این حَدَثْ بر رویِ زشتَت می‌کُنی / نیست بَر مَن، زآنکِ هستم روشنی
گاهْ می‌دیدی لباسَت سوخته / گَهْ دهان و چشمِ تو بر دوخته
۲۴۹۵ گاهْ حیوان، قاصِدِ خونَت شده / گَهْ سَرِ خود را بدندانِ دَدَه
گَهْ نگونْ اندر میانِ آبْ ریز / گَهْ غریقِ سَیلِ خونْ آمیزِ تیز
گَه نِدات آمد ازین چرخِ نَقیّ / که: شقیّ و شقیّ و شقیّ
گَه نِدات آمد صَریحاً از جِبال / که بِرَو! هستی ز اَصحابُ الشِّمال
گه نِدا می‌آمدَت از هَر جَماد / تا اَبَدَ فرعونْ در دوزخ فَتاد
۲۵۰۰ زین بَتَرها که نمی‌گویم ز شرم / تا نگردد طبعِ معکوسِ تو گَرم
اندکی گفتم بتو، ای ناپذیر! / زاندکی، دانی که هستم من خَبیر
خویشتن را کور می‌کردیّ و مات / تا نیندیشی ز خواب و واقعات
چند بگریزی؟ نَک آمد پیشِ تو / کوریِ ادراکِ مَکْرْ اندیشِ تو

بیانِ آنکه دَرِ توبهْ بازست

هین! مکُن زین پس، فراگیرْ اِحتراز / که ز بخشایِش، دَرِ توبه‌ْست باز
۲۵۰۵ توبه را از جانبِ مغرب دَری / باز باشد تا قیامت بر وَری
تا ز مغربْ بر زند سَرْ آفتاب / باز باشد آن در، از وَیْ رُو مَتاب
هست جَنّت را ز رَحمَتْ هشت در / یک در توبَه‌ْست ز آن هشت، ای پسر!
آن همه، گَهْ باز باشد، گَهْ فَراز / وآن دَرِ توبه نباشد جُز که باز
هین! غنیمت دار، در بازست، زود / رَختْ آنجا کَش بکوریِ حسود

گفتن موسی عَلَیه‌السّلامْ فرعونْ را که از من یک پندْ قبول کُن و چهار فضیلتْ عِوَضْ بستان

هین! زمن بپذیر یک چیز و بیار / پس ز من بستان عِوَض آنرا چهار ۲۵۱۰

گفت: ای موسی کُدامست آن یکی؟ / شرحْ کُن با من از آن یک اندکی

گفت: آن یک که: بگویی آشکار / که خدایی نیست، غَیرِ کردگار

خالِق اَفلاک و اَنجُم بَر عُلا / مردم و دیو و پَریّ و مرغ را

خالِقِ دریا و دشت و کوه و تِیهْ / مُلکتِ او بی‌حَد و او بی‌شَبیه

گفت: ای موسی! کدامست آن چهار؟ / که عِوَضْ بِدْهی مرا، بر گُو، بیار ۲۵۱۵

تا بُوَد کز لُطفِ آن وَعدهٔ حَسَن / سُسْتْ گردد چارْ میخِ کُفرِ من

بُو که زان خوشْ وعده‌های مُغْتَنَم / بَرْ گشاید قفلِ کُفرِ صد مَنَم

بُو که از تأثیرِ جُویِ انگبین / شَهْد گردد در تَنَم این زَهرِ کین

یا ز عکسِ جویِ آن پاکیزهْ شیر / پَرورش یابد دَمی عقلِ اَسیر

یا بُوَدْ کز عکسِ آن جُوهای خَمْر / مَست گردم، بُو بَرَم از ذَوقِ اَمْر ۲۵۲۰

یا بُوَد کَز لطفِ آن جُوهای آب / تازگی یابَد تنِ شورهٔ خَراب

شوره‌ام را سبزه‌ای پَیدا شود / خارْزارم جَنّتِ مأویٰ شود

بُوکه از عکسِ بهشت و چارْجُو / جانْ شَوَد از یاریِ حقْ یارْجُو

آنچنانکْ از عکسِ دوزخ گشته‌ام / آتش و در قَهرِ حَقْ آغشته‌ام

گَه ز عکسِ مارِ دوزخْ همچو مار / گشته‌ام بر اَهلِ جَنّت زَهرْ بار ۲۵۲۵

گَهْ ز عکسِ جوشِشِ آبِ حَمیم / آبِ ظُلم کرده خَلقان را رَمیم

مَنْ ز عکسِ زَمْهَریرم زَ مْهَریر / یا ز عَکسِ آن سَعیرم چو ن سَعیر

دوزخِ درویش و مظلومم کنون / وایِ آنکه یابَمَش ناگَهْ زبون

شرح کردنِ موسی عَلَیه‌السّلامْ آن چهار فضیلت را جهتِ پایْ مُزدِ ایمانِ فرعون

گفت موسی: کاوّلینِ آن چهار / صِحّتی باشد تَنَت را پایْدار

این عِلَلهایی که در طِب گفته‌اند / دور باشد از تَنَت، ای ارجمند! ۲۵۳۰

ثانیاً باشد تو را عُمرِ دراز / که اَجَل دارد ز عمرَت اِحتراز

وین نباشد بَعدِ عُمرِ مُستَوی / که بنا کامْ از جهان بیرون رَوی
بلکه خواهانِ اَجَلْ چون طفلِ شیر / نَه ز رنجی که تُرا دارد اسیر
مرگْ‌جُو باشی، ولی نَه اْز عجزِ رنج / بلکه بینی در خَرابِ خانهْ گنج
۲۵۳۵ پَسْ بدستِ خویشْ گیری تیشه‌ای / می‌زنی بر خانهْ بی‌اندیشه‌ای
که حجابِ گنجْ بینی خانه را / مانعِ صد خِرمنْ این یک دانه را
پس در آتش افگنی این دانه را / پیش‌گیری پیشهٔ مردانه را
ای به یک برگی، زباغی مانده / همچو کِرمی، بَرگَش از رَز رانده
چون کَرَم این کِرْم را بیدار کرد / اژدهای جَهْل را این کِرم خُوَرْد
۲۵۴۰ کِرْم کَرْمی شد پر از میوه و درخت / این چنین تبدیل گردد نیکبخت

تفسیر کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیاً فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ

خانهْ بَر کَن، کز عقیقِ این یمن / صد هزاران خانه شایَد ساختن
گنجْ زیر خانه‌است و چاره نیست / از خرابیْ خانه مندیش و مَه‌ایست
که هزاران خانهْ از یک نقدِ گنج / می‌توان کردن عمارت، بی ز رنج
عاقبت این خانه خودْ ویران شود / گنجْ از زیرش یقین عُریان شود
۲۵۴۵ لیک، آنِ تو نباشد، زانکه روح / مُزدِ ویران کردنَش آن فُتُوح
چون نکرد آن کار، مزدش هست لا / لیسَ لِلإِنْسانِ اِلاّ ما سَعَیٰ
دستْ خایی بعد از آن تو، کای دِریغ / این چنین ماهی بُد اندر زیرِ مِیغ
من نکردم آنچه گفتند از بِهی / گنج رفت و خانه و دستم تَهی
خانهٔ اُجرت گرفتیّ و کِرَی / نیست مُلکِ تو بِبَیْعی یا شِرَی
۲۵۵۰ این کِرَی را مُدّتِ او تا اَجَل / تا درین مُدّت کُنی در وَیْ عَمَل
پاره‌دوزی می‌کُنی اندر دُکان / زیر این دکّانِ تو، مدفونْ دو کان
هست این دُکّان کِرایی، زود باش! / تیشه بِستان و تَکش را می‌تَراش
تا که تیشه ناگهان بَرْ کان نِهی / از دُکان و پارهْ دوزی وا رَهی
پاره‌دوزی چیست؟ خُوردِ آب و نان / می‌زنی این پارهْ بَرْ دَلقِ گِران
۲۵۵۵ هر زمان می‌دَرَّد این دَلقِ تَنَت / پارهْ بَرْ وَی می‌زنی زین خُوردَنت
ای ز نسلِ پادشاهِ کامیار / با خود آ، زین پاره دوزی نَنگْ دار!

پاره‌ای بَرْ کَن ازین قَعرِ دُکان تا برآرَد سر بپیشِ تو، دو کان
پیش از آن کین مُهلتِ خانه کِری آخِر آید تو نخورده زوبَری
پس تُرا بیرون کند، صاحبْ دکان وین دُکان را بَر کَنَد از رویِ کان
تو ز حسرت، گاهْ بر سر می‌زَنی گاهْ ریشِ خام خود بَر می‌کَنی ۲۵۶۰
کای دِریغا! آنِ من بود این دُکان کور بودم، بَرْ نخوردم زین مَکان
ای دریغا! بُودِ ما را بُرْدْ باد تا اَبَد یا حَسْرَتاً شد لِلْعِباد

غِرّه شدنِ آدمی بذَکاوَت و تصویراتِ طبعِ خویشتن و طلبْ نا کردنِ علمِ غیبْ که علمِ انبیاست

دیدم اندر خانهْ من نقش و نِگار بودم اندر عشقِ خانهْ بی‌قرار
بودم از گنجِ نِهانی بی‌خبر ورنه دَستَنبویِ من بودی تَبَر
آه! گَرْ دادِ تَبَر را دادمی این زمانْ غمْ را تَبَرّا دادمی ۲۵۶۵
چشمْ را بَرْ نقش می‌انداختم همچو طِفلانْ عشقها می‌باختم
پس نکو گفت آن حکیمِ کامیار که تو طفلی، خانه پُر نقش و نِگار
در اِلهی‌نامه بس اندرز کرد که بر آر از دودمانِ خویشْ گَرْد
بس کُن ای موسی! بگو وَعدهْ سِوُم که دِلِ من زِ اُضطرابَش گشتْ گُم
گفت موسی: آن سِوُم: مُلکِ دو تو دو جهانی خالِصْ از خصم وعَدُو ۲۵۷۰
بیشتر زآن مُلکْ کاکنون داشتی کآن بُد اندر جنگ و این درآشتی
آنکه در جَنگَت چنان مُلکی دَهَد بنْگر اندر صلحْ خوانَت چون نِهَد
آن کَرَم کاندر جفا آنهات داد در وفا بنگر چه باشد اِفتِقاد
گفت: ای موسی چهارم چیست؟ زود باز گو صبرم شد و حِرصَم فزود
گفت: چارُم آنکه مانی تو جَوان مویْ همچون قیر و رخ چون ارغوان ۲۵۷۵
رنگ و بو در پیشِ ما بَس کاسِدَست لیک، تو پستی، سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مَکان هست شادیّ و فَریبِ کودکان

بیان این خبر که کَلِّمُوا ٱلنّاسَ عَلیٰ قَدَرِعُقُولِهِمْ لاٰعَلیٰ قَدَرِ عُقُولِکُم حَتّی لایُکَذِّبَ ٱللهُ وَرَسُولَهُ

چونکه باکودک سر وکارم فَتاد هم زبانِ کودکان باید گشاد

کـه بـرو کُتّـاب! تـا مُـرغَت خَـرَم — یـا مَـویز و جَـوز و فُـستُق آوَرَم

۲۵۸۰ جُـزْ شبـابِ تـنْ نـمی‌دانـی، بگـیر — ایـن جـوانـی را، بگیر ای خَرْ شَعیر

هـیچْ آژنگـی نـیفتد بَـرْ رُخت — تـازهْ مـانَد آن شبـابِ فَـرُّخت

نـه نَـژَند پـیریَت آیَـد بِـرُو — نَـه قَـدِ چـون سروِ تـو گـردَد دُو تـو

نـه شَـوَد زورِ جـوانـی از تـو کَـم — نـه بـدندانهـا خَللهـا بـا اَلَـم

نـه کـمی در شهوت و طَمْث و بِعال — کـه زنـان را آیـد از ضَـعفَت مَلال

۲۵۸۵ آن چنـان بگشـایدت فَـرِّ شبـاب — کـه گشـود آن مـژدهٔ عُکّـاشه بـاب

قَوْلُهُ عَلَیهِ السَّلام مَنْ بَشَّرَنی بِخُرُوجِ الصَّفَرِ بَشَّرتُهُ بِالجَنَّةِ

احـمدِ آخِـرْ زمـانْ را انتقـال — در رَبـیعِ اوّل آیـد بـی‌جِدال

چـون خبر یـابَد دلش زیـن وَقتِ نَقل — عـاشقِ آن وَقت گـردد او بـعَقل

چـون صَـفَر آیـد شـود شاد از صَـفَر — کـه پسِ ایـن مـاهْ می‌سازم سَـفَر

هـر شبـی تـا روزْ زیـن شَـوق هُـدی — ای رفـیقِ راهِ أَعْـلَیٰ مـی‌زدی

۲۵۹۰ گـفت: هـر کس کـه مَـرا مـژده دهـد — چـون صَـفَر پـای از جهـانْ بیرون نـهد

کـه صَـفَر بگـذشت و شد ماهِ ربیع — مـژده‌وَرْ بـاشم مَـر او را و شَـفیع

گـفت عُکّـاشه صَـفَر بگـذشت و رفت — گـفت کـه جَـنّت تُـرا ای شیرِ زَفت

دیگـری آمـد کـه بگـذشت آن صَـفَر — گـفت عُکّـاشه بِـبُرْد از مـژده بَـر

پس، رِجـال از نَـقْلِ عـالَم شـادمان — وز بَقـایَش شـادمانْ ایـن کـودکـان

۲۵۹۵ چونکِ آبِ خوش نـدید آن مرغِ کـور — پـیشِ او کـوثَر نمایَد آبِ شـور

هـمچنین مـوسی کَرامت مـی‌شُمُرد — کـه نگـردد صـافِ اقبـالِ تـو دُرْد

گـفت أَحْسَـنت و نکو گـفتی، و لیک — تـا کـنم مـن مَشـوَرَت بـا یـارِ نـیک

مَشوَرَت کردنِ فرعونْ با ایسیه در ایمان آوردنِ بموسی عَلَیه السَّلام

بـاز گـفت او ایـن سـخن بـا ایسیه — گـفت: جـان افشـان بـرین، ای دلْ سیَه!

بس عنـایتهاسْت مَـتنِ ایـن مَقـال — زود دریـابْ ای شـهِ نـیکو خصـال

۲۶۰۰ وقتِ کِشت آمـد، زِهـی پُـرْ سـودْ کَشت! — ایـن بگـفت و گـریه کـرد و گـرمْ گَشت

بر جهید از جا و گفتا: بَخْ لَکْ آفتابی تاجْ گشتَت ای کَلَکْ

عَیبِ کَل را خودْ بپوشاند کلاه خاصهْ چون باشد کُلَهْ خورشید و ماه

هم در آن مجلس که بشنیدی تو این چون نگفتی آری و صد آفرین؟

این سخنْ در گوشِ خورشیدْ اَرْشُدی سرنگون، بر بویِ این زیر آمدی

هیچ می‌دانی چه وعده‌ست و چه داد؟ می‌کَنَد ابلیسْ را حَقْ افتقاد ۲۶۰۵

چون بدین لطفْ آن کریمَت باز خواندْ ای عجب چون زَهره‌اَت بر جای ماند!

زَهره‌اَت نَدْرید تا ز آن زَهره‌اَت بودی اندر هر دو عالم بَهره‌اَت

زَهره‌ای کز بَهرهٔ حَقْ بَر دَرَد چون شهیدان از دو عالم بَرخُورَد

غافلی هم حکمتست و این عَمَیٰ تا بماند، لیک، تا این حَدْ چرا؟

غافلی هم حکمت است و نعمت است تا نَپَرَّدْ زودْ سرمایهْ ز دست ۲۶۱۰

لیک، نِی چندانکه ناسُوری شود زَهرِ جان و عقلِ رنجوری شود

خودْ که یابَد این چُنین بازار را؟ که بیک گُلْ می‌خری گلزار را

دانه‌ای را صد درختستان عِوَض حَبّه‌ای را آمدَت صدْ کانْ عِوَض

کانَ لِلّه دادنِ آن حَبَّه است تا که کانَ اللهُ لَه آیَد بدست

زانکه اینْ هُویِ ضعیفِ بی‌قرار هست شد زآن هویِ رَبِّ پایْدار ۲۶۱۵

هُوِیِ فانی چونکه خود فا او سپرد گشتْ باقیْ دایم و هرگز نَمُرد

همچو قطرهٔ خایف از باد و ز خاک که فنا گردَد بدین هر دو هلاک

چون باصلِ خود که دریا بُودْ جَسْت از تَفِ خورشید و باد و خاکْ رَست

ظاهرش گُم گشت در دریا، و لیک ذاتِ او معصوم و پابرجا و نیک

هین! بده ای قطره خود را بی‌نَدَم تا بیابی در بَهایِ قطرهٔ، یم ۲۶۲۰

هین! بده ای قطره خود را این شَرَف در کَفِ دریا شَوْ ایمِن از تَلَف

خودْ کِرا آید چنین دولت بدست؟ قطره را بَحْری تقاضاگر شُدست

الله الله! زودْ بفروش و بخر قطره‌ای در بَحرِ پُرْ گوهرْ ببَر

الله الله! هیچ تأخیری مَکُن که ز بَحْرِ لطفْ آمد این سُخُن

لطفْ اندر لطفِ این گُم می‌شود کاَسْفَلی بر چرخِ هفتم می‌شود ۲۶۲۵

هین! که یک بازی فَتادَت بُوالعَجَب هیچ طالبْ این نیابد در طَلَب

گفت با هامان: بگویم ای سَتیر؟ شاهْ را لازم بُوَد رأیِ وزیر

گفت با هامان: مگو این راز را کورِ کَمپیری، چه داند باز را؟

قصهٔ بازِ پادشاه و کَمپیرزَن

بازِ اِسپیدی به کَمپیری دهی | او بِبُرَّد ناخُنَش بَهرِ بِهی

۲۶۳۰ ناخُنی که اَصلِ کارَسْت و شکار | کورْ کمپیرک بِبُرَّد کورْوار

که: کجا بُودَست مادر؟ که تو را | ناخُنان زین‌سان درازست، ای کیا!

ناخن و مِنقار و پَرَّش را بُرید | وقتِ مِهْرِ این می‌کُنَد زالِ پلید

چونکه تُتماجَش دَهَد، او کَمْ خُورَد | خشم گیرد مِهْرها را بَرْ دَرَد

که چنین تُتماج پختم بَهرِ تو | تو تکبُّر می‌نماییّ و عُتُو

۲۶۳۵ تو سِزایی در همانْ رنج و بَلا | نعمت و اقبال، کَیْ سازد تُرا؟

آبِ تُتماجَش دهد، کین را بگیر | گر نمی‌خواهی که نوشی ز آن فَطیر

آبِ تُتماجَش نگیردْ طبع باز | زالُ بتُرنُجَد، شود خشمشْ دراز

از غضب شُربایِ سوزانْ بر سَرش | زنْ فُرو ریزد، شود کَلْ مِغفَرش

اشکْ از آن چشمش فرو ریزد زِ سوز | یاد آرَدْ لطفِ شاهِ دلفروز

۲۶۴۰ زآن دو چشم نازنینِ با دَلال | که ز چهرهٔ شاه دارد صد کمال

چشم ما زاغش شده پُرْ زخمِ زاغ | چشمِ نیکْ از چشمِ بَدْ با دَرد و داغ

چشم دریا بَسطَتی، کز بَسْطِ او | هر دو عالَم می‌نماید تارِ مو

گر هَزاران چرخْ در چَشمَش رَوَد | همچو چشمهٔ پیشِ قُلزُم گُم شود

چشمِ بگذشته ازین مَحسوسها | یافته از غَیب‌بینیْ بوسها

۲۶۴۵ خود نمی‌یابم یکی گوشی، که من | نکته‌ای گویم، از آن چشمِ حَسَن

می‌چکید آن آب محمودِ جَلیل | می‌رُبودش قطره‌اش را جَبرَئیل

تا بمالد در پَر و مِنقارِ خویش | گر دهد دسَتوریَش آن خوبْ کیش

باز گوید خشمِ کَمپیرْ ار فروخت | فرّ و نور و صبر و عِلمَم را نسوخت

بازِ جانم، بازْ صَد صورت تَنَد | زَخمْ بر ناقه، نَه بَرْ صالِح زَنَد

۲۶۵۰ صالِح از یکدم که آرَد با شکوه | صدْ چنان ناقهْ بزایَد متنِ کوه

دلْ همی گوید خموش و هوش‌دار | ورنه درّانید غَیرتْ پود و تار

غیرتش را هست صد حِلم نهان | ورنه سوزیدی بیکدمْ صد جهان

نَخوتِ شاهی گرفتش جایِ پند | تا دِلِ خودْ را زبَندِ پَنْدْ کَنْد

که کُنم با رأیِ هامان مَشوَرَت | کوست پشتِ مُلک و قطبِ مَقدَرَت

مصطفی را رأیْ زنْ صِدّیقِ رَب — رأیْ زنْ بوجهلْ را شد بولَهَب ۲۶۵۵
عِرْقِ جنسیّت چنانش جَذْب کرد — کآن نصیحتها بپیشش گشت سرد
جنسْ سویِ جنسْ صَدْپَرّه پَرَد — بر خیالش بندها را بَرْ دَرَد

قصّهٔ آن زنْ که طفلِ او بر سَرِ ناودانْ غیژید و خطرِ افتادن بود و از علی کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ چارهٔ جُست

یکْ زنی آمد بپیشِ مُرتَضی — گفت: شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم، نمی‌آید بدست — وَرْ هِلَم، ترسم که افتد او بپَست
نیست عاقل، تا که دریابدَ چو ما — گر بگویم: کز خَطَر سویِ من آ ۲۶۶۰
هم اشارت را نمی‌دانَد بِدَست — ور بدانَد نشنود، این هم بَدَست
بس نمودم شیر و پستان رابدو — او همی گرداند از من چشم و رُو
از برای حق شمایید ای مِهان — دستگیر این جهان و آن جهان
زودْ درمان کُن، که می‌لرزد دلم — که بِدَرْد از میوهٔ دل بِسْکُلَم
گفت: طفلی را بر آور هم ببام — تا ببیند جنسِ خود را آن غُلام ۲۶۶۵
سویِ جنسْ آید سَبُک زآن ناودان — جنسْ بر جنسْ است عاشقْ جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفلِ او — جنسِ خود، خوشْ خوشْ بدو آوردْ رُو
سویِ بامْ آمد ز مَتنِ ناودان — جاذِبِ هر جنس را هم جنس، دان
غَژْ غَژان آمد به سوی طفل، طِفلْ — وا رَهید او از فَتادن سوی سِفل
زآن بُوَد جنسِ بَشَر پیغمبران — تا به جنسیّت رهند از ناودان ۲۶۷۰
پس بَشَر فرمود خود را مِثْلُکُم — تا بجنسْ آیید و کَم گردید گُم
زآنکه جِنسیّتْ عجایِبْ جاذِبیست — جاذِبش جنسَست هر جا طالبیست
عیسی و اِدریسْ بر گردونْ شدند — با ملایکْ چونکه همْ جنسْ آمدند
بازْ آن هاروت و ماروت از بُلند — جنسِ تن بودند، زآن زیر آمدند
کافران هم جنسِ شیطان آمده — جانِشان شاگِردِ شیطانان شده ۲۶۷۵
صد هزاران خوی بَد آموخته — دیده‌های عقل و دلْ بَرْ دوخته
کمترینْ خُوشان بزشتی آن حسد — آن حسد که گردنِ اِبلیسْ زد
زآن سگانْ آموخته حِقد و حَسَد — که نخواهد خَلقْ را مُلکِ اَبَد

هر که را دید او کمال از چپّ و راست | از حَسَد قُولَنجش آمد، دَردْ خاست
۲۶۸۰ زانکه هر بدبختِ خِرمنْ سوخته | مـی‌نخواهد شمعِ کَسْ افروخته
هین! کمالی دستْ آوَر، تا تو هَم | از کمالِ دیگران نُفتی بغم
از خدا میخواهْ دَفعِ این حسد | تا خُدایت وا رَهانَد از جَسد
مَرْ تو را مشغولیی بخشد درون | که نپردازی از آن، سُویِ بُرون
جرعهٔ مَی را خدا آن می‌دهد | که بدو مَست از دو عالم می‌رَهَد
۲۶۸۵ خاصیتْ بنهاده در کَفِّ حشیش | کو زمانی می‌رهانَد از خودیْش
خوابْ را یزدان بدان سان می‌کند | کز دو عالم فکر را بَرْ می‌کَند
کرد مجنون را ز عشق پوستی | کو بنَشْناسد عَدُو از دوستی
صد هزاران این چنین می‌دارد او | که بَرْ اِدراکاتِ تو بُگمارَد او
هَست مَیهای شَقاوتْ نَفْسْ را | که زِرَهْ بیرون بَرَد آن نَحْسْ را
۲۶۹۰ هستْ مَیهای سَعادتْ عقل را | که بیابد مَنزلِ بی‌نَقل را
خیمهٔ گردون ز سر مستیِّ خویش | بر کَنَد، زآن سو بگیرد راهْ پیش
هین! بِهَر مستی دلا غِرّه مَشَو! | هست عیسی مستِ حق، خَرْ مَستِ جَو
این چنینْ مَی را بجُو زین خُنْبها | مستی‌اش نَبْوَد ز کوتهْ دُنبها
زآنکِ هر معشوقْ چون خُنبیستْ پُر | آن یکی دُرْد و دگر صافیْ چو دُر
۲۶۹۵ مَی‌شناسا! هین! بچَش با احتیاط | تا مَیی یابی مُنَزَّه زْ اِختِلاط
هر دو مستی می‌دَهندَت لیک این | مستی‌اَت آرَدکَشانْ تا رَبِّ دین
تا رَهی از فکرِ وسواس و حِیَل | بی‌عِقالْ این عَقلْ در رَقصُ الجَمَل
انبیا چون جنسِ رُوحَند و مَلَک | مَرْ مَلَک را جَذْب کردند از فَلَک
بادْ جنسِ آتشست و یارِ او | که بُوَد آهنگِ هر دو بر عُلُو
۲۷۰۰ چون ببندی تو سَرِ کوزهٔ تَهی | در میانِ حوض یا جویی نِهی
تا قیامتْ آن فرو نآید بپَست | که دلش خالیست، دَرْ وَی بادْهست
مَیلِ بادَش چون سویِ بالا بُوَد | ظرفِ خود را هم سوی بالا کَشَد
بازْ آن جانها که جنسِ انبیاست | سوی ایشان کَشْ کَشان چون سایه‌هاست
زانکه عَقلَش غالِبَست و بی‌زشَک | عقلْ جنس آمد به خِلْقَتْ با مَلَک
۲۷۰۵ وآن هوایِ نَفْسِ غالبْ بر عَدُو | نَفْسْ جنسِ اَسفَل آمد، شد بدو
بودْ قِبطی، جنسِ فرعونِ ذَمیم | بودْ سِبطی، جنسَ موسیِّ کَلیم

بود هامانْ جِنسْ تر فرعون را — بر گزیدش، بُرْد بر صدرِ سَرا

لاجَرَم از صَدْر تا قَعرَش کشید — که ز جنسِ دوزخند آن دو پلید

هر دو سوزندهْ چو دوزخْ ضِدِّ نور — هر دو چون دوزخْ ز نورِ دلْ نَفُور

زآنکِ دوزخ گوید: ای مؤمن، تو زود — بر گُذَر، که نورَت آتش را رُبود ۲۷۱۰

بگذر ای مؤمن، که نورَت می‌کُشَد — آتشم را، چونکه دامن می‌کَشَد

می‌رَمَد آن دوزخی از نورْ هم — زآنکه طبعِ دوزخَستَش، ای صَنَم!

دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان — که گریزد مؤمن از دوزخْ بِجان

زآنکه جِنسِ نارْ نَبْوَد نورِ او — ضِدِّ نارْ آمد حقیقتْ نورْجُو

در حدیث آمد که: مؤمنْ در دُعا — چون اَمان خواهدْ ز دوزخْ از خدا ۲۷۱۵

دوزخ از وَی هم امان خواهد بجان — که خدایا! دور دارم از فُلان

جاذبهٔ جنسیّت است، اکنون ببین — که تو جنسِ کیستی از کُفر و دین؟

گر بهامان مایلی، هامانیی — ور بموسی مایلی، سُبحانیی

ور به هر دو مایلی، انگیخته — نَفْس و عقلی هر دُوان آمیخته

هر دو در جنگند، هان و هان بکوش! — تا شود غالبْ مَعانی بر نُقُوش ۲۷۲۰

در جهانِ جنگ، شادی این بَسَسْت — که ببینیْ بر عَدُو هر دَمْ شِکست

آن ستیزهْ‌رُو بسختی عاقبت — گفت با هامان برای مَشوَرَت

وعده‌های آن کَلیمُ‌اللّه را — گفت و مَحرَم ساخت آن گُمْ‌راه را

مَشوَرَت کردنِ فرعونْ با وزیرش هامان در ایمان آوردنِ بموسی عَلَیهِ‌السَّلام

گفت با هامان چو تنهااَش بدید — جَست هامان و گریبان را درید

بانگها زد، گریه‌ها کرد آن لَعین — کوفت دستار و کُلَه را بر زمین ۲۷۲۵

که چگونه گفت اندرْ رویِ شاه؟ — این چُنین گستاخْ آن حرفِ تَباه

جملهٔ عالم را مُسَخَّر کرده تو — کار را با بخت چون زر کرده تو

از مَشارِق وز مَغارِب بی‌لَجاج — سوی تو آرَند سُلطانانْ خَراج

پادشاهانْ لب همی مالَند شاد — بر سَتانهٔ خاکِ تو ای کیقباد

اسبِ یاغی چون ببیند اسبِ ما — رو بگردانَد، گریزد بی‌عصا ۲۷۳۰

تا کنون مَعبود و مَسجودِ جهان بوده ای، گردی کَمینهٔ بندگان؟
در هزار آتش شدنْ زین خوشترست که خداوندی شود بندهٔ پَرَست
نَه، بِکُش اوّل مرا ای شاه، هین! تا نبیند چشمِ منْ بَرْ شاهْ این
خسروا! اوّلْ مرا گردنْ بزن تا نبیند این مَذَلَّت چشمِ من
۲۷۳۵ خود نبودَست و مبادا این چنین که زمینْ گردون شود، گردونْ زمین
بندگانْمان خواجه‌تاشِ ما شوند بی دلانْمانْ دِلْ خَراشِ ما شوند
چشمْ روشنْ دشمنان و دوستْ کور گشت ما را پس گلستانْ قَعرِ گور

تَزییفِ سُخنِ هامانْ عَلَیهِ ٱللَّعنَة

دوست از دشمن همی نشناختْ او نَرد را کورانه، کَژ می‌باختْ او
دشمنِ تو،جز تو نَبْوَد ای لَعین بی‌گناهان را مگو دشمن بِکین
۲۷۴۰ پیشِ تو، این حالتِ بدْ: دولتست که دَوادَو اوّل و آخِرْ لَتَست
گر ازین دولتْ نتازی خَزْ خَزان این بَهارَت را همی آید خَزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند که سَرِ ایشان ز تَنْ بِبُریده‌اند
مشرق و مغرب که نَبْوَد برقرار چون کنند آخر کسی را پایدار؟
تو بدان فخر آوَری، کز تَرسْ و بَند چاپلوسَت گشت مَردُمْ روزِ چند
۲۷۴۵ هر که را مَردمْ سُجودی می‌کنند زهرْ اندر جانِ او می‌آگَنند
چونکِ برگردد از او آن ساجدَش داند او کآن زَهْر بود و مُوبِدَش
ای خُنُکْ آنرا! که ذَلَّتْ نفسه وایِ آنکْ از سرکشی شد چون کُهْ او
این تکبّر، زَهرِ قاتِلْ دان، که هست از مَیِ پُرْ زَهْرْ شد آن گیجْ مست
چون مَیِ پُرْ زهر نوشد مُدبِری از طَرَب یکدمْ بجنبانَد سَری
۲۷۵۰ بعد یکدم زَهْرْ بر جانَش فَتَد زَهرْ در جانش کُنَد داد و ستد
گر نداری زهری‌اش را اعتقاد کو چه زهر آمد، نِگَر در قَومِ عَاد
چونکه شاهی دست یابَد بَرْ شَهی بُکْشَدَش، یا باز دارد در چَهی
ور بیابد خستهٔ افتاده را مَرهَمَش سازد شه و بِدْهَد عَطا
گرنه زهرست آن تکبُّر، پس چرا؟ کُشتْ شَه را بی‌گناه و بی‌خطا
۲۷۵۵ وین دگر را بی‌زِخِدمَت چون نَواخت؟ زین دو جُنبش زَهْرْ را شاید شناخت

راهزن هرگز گدایی را نزد   گرگ، گرگِ مرده را هرگز گزد؟

خِضْر کشتی را برای آن شِکست   تا تواند کشتی از فُجّارْ رَست

چون شکسته می‌رهد، اِشکَسته شَو!   اَمْن در فقرَست، اندرْ فقرْ رَو؟

آن کُهی کو داشت از کانْ نقدِ چند   گشت پارهْ پارهْ از زَخمِ کُلَند

تیغْ بَهرِ اوست کو را گَردَنیست   سایه کافگندست، بَرویْ زخم نیست   ۲۷۶۰

مِهتری نفتست و آتش، ای غَوی!   ای برادر! چون بر آذر می‌روی؟

هرچه او هموارْ باشد با زمین   تیرها را کَی هَدَف گردد؟ ببین!

سَرْ بَر آرَد از زمین آنگاهْ او   چون هدفها زَخم یابَد بی‌رَفو

نردبانِ خَلقْ این ما و منیست   عاقبت زین نردبان افتادنیست

هر کِه بالاتر رَوَد، اَبلَه‌تَرَست   کاستخوان او بَتَر خواهد شکست   ۲۷۶۵

این فروعست و اصولش آن بُوَد   که تَرَفُّع، شرکتِ یزدان بُوَد

چون نَمُردیّ و نگشتی زنده زو   یاغیی باشی بشرکتْ مُلکْ‌جُو

چون بدو زِنده شدی، آن خودْوَیَست   وَحدَتِ محض است، آن شرکَتْ کَیَست؟

شرحِ این در آینهٔ اعمالْ جُو   که نیابی فهم آن از گفت و گو

گر بگویم آنچه دارم در دَرون   بس جگرها گردد اندر حالْ خون   ۲۷۷۰

بس کُنم، خودْ زیرکانرا این بس است   بانگِ دُو کردم اگر در دِهْ کس است

حاصل، آن هامان، بدان گفتارِ بد   این چنین راهی بَر آن فرعونْ زد

لقمهٔ دولت رسیده تا دهان   از گلوی او بریده ناگهان

خِرمَنِ فرعون را داد او بباد   هیچْ شه را این چنین صاحبْ مباد!

نومیدْ شدنِ موسیْ عَلَیهِ‌السَّلام از ایمانِ فرعون بتأثیرْ کردنِ سخنِ هامانْ در دلِ فرعون

گفت موسیْ: لطف بنمودیم وجُود   خودْ خداوندیْت را روزی نبود   ۲۷۷۵

آن خداوندی که نَبْوَد راستین   مَرْ ورا نه دست دان، نه آستین

آن خداوندی که دزدیده بُوَد   بی‌دل و بی‌جان و بی‌دیده بُوَد

آن خداوندی که دادندَت عَوام   بازْ بستانند از تو همچو وام

دِه خداوندیّ عاریَّتْ به حَقْ   تا خداوندیْت بخشد مُتَّفَق

مُنازَعَتِ امیرانِ عَرَبْ با مصطفی عَلَیهِ السَّلام که مُلک را مُقاسَمَت کُن با ما تا نِزاعی نباشد و جوابْ فرمودنِ مصطفیٰ عَلَیهِ السَّلام که من مأمورم درین اِمارت و بَحثِ ایشان از طَرَفَیْن

۲۷۸۰ آن امیرانِ عَـرَبْ گِـرْد آمـدند / نَـزدِ پـیغمبرْ مُنـازِعْ مـی‌شدند
که تـو میری، هر یکْ از ما هم امیر / بخشْ کُنْ این مُلک و بخشِ خودْ بگیر
هـر یکـی در بـخشِ خـودْ انصافْ‌جُو / تـو ز بـخشِ مـا، دو دستِ خود بشُو
گـفت: مـیری مَرْ مَرا حق داده است / سَـروَرِیّ و اَمـرِ مُـطلق داده است
کـین قِـرانِ اَحـمَدَست و دَورِ او / هـین! بگـیرید اَمـرِ او را اِتَّـقُوا
۲۷۸۵ قَـومْ گـفتندش کـه مـا هم ز آن قَضا / حـاکـمیم و داد امیریْ‌مـان خـدا
گـفت: لیکـن، مَرْمَرا حقْ مُلک داد / مَـرْ شمـا را عـاریه از بَـهرِ زاد
مـیریِ مـن تـا قیامتْ بـاقی است / مـیریِ عـاریَتی خـواهـد شکست
قَـومْ گـفتند: ای امـیر، افـزون مگو! / چیست حُجّت بـر فزون جُویِیِّ تو؟
در زمـانْ ابـری بَـرآمـد ز اَمـرِ مُر / سَـیْل آمـد، گشت آن اطرافْ پُرْ
۲۷۹۰ رو بـه شـهر آورد سَـیْلِ بَسْ مَـهیب / اهلِ شـهرْ افغان کُنان جمله رَعیب
گـفت پـیغمبر کـه: وقتَ امتحـان / آمـد اکـنون، تـا گُمان: گـردد عَیان
هـر امـیری نـیزهْ خـودْ در فَگَـند / تـا شود در اِمتحـان آن سَـیْل بَند
پس قَـضیبْ انـداخت دَرْ وَی مصطفی / آن قَـضیبِ مُـعجِزِ فرمـانْ‌رَوا
نیزه‌هـا را هـمچو خـاشاکـی رُبـود / آبِ تـیزِ سَـیْلِ پُـرْ جوشِ عَـنُود
۲۷۹۵ نیزه‌هـا گُـم گشت جمله و آن قَـضیب / بـر سَـرِ آب ایستاده چون رقیب
زِاهتمـامِ آن قَـضیبْ آن سَـیلِ زَفت / رُو بگَـردانـید و آن سَـیلابْ رفت
چـون بـدیدند از وی آن اَمـرِ عـظیم / پس مُـقِر گشتند آن مـیرانْ ز بـیم
جز سه کس که حِقدِ ایشان چیرهْ بـود / سـاحِرش گـفتند و کـاهِن از جُـحُود
مُـلکِ بَـرْ بسته چنـان بـاشد ضعیف / مُـلکِ بَـر رُسته چنین باشد شریف
۲۸۰۰ نیزه‌هـا راگـر نـدیدی بـا قَـضیب / نـامشان بـین، نام او بـین، ای نَـجیب!
نـامشان را سَـیْلِ تـیز مـرگْ بُـرد / نـامِ او و دولتِ تـیزش نَـمُرد
پـنجْ نـوبت مـی‌زنندش بَـرْ دَوام / هـمچنین هـر روزْ تـا روزِ قیام
گـر تُـرا عـقلست، کـردم لطـفها / ور خَـری، آورده‌ام خَـر را عـصا

آنچنان زین آخُرَت بیرون کنم / کز عصا، گوش و سرت پُرْ خون کنم

اندرین آخور، خَران و مردمان / می‌نیابند از جَفایِ تو اَمان ۲۸۰۵

نَکْ عصا آورده‌ام بَهرِ ادب / هر خَری را کو نباشد مُستَحَب

اَژدَهایی می‌شود در قهرِ تو / کاژدهایی گشته‌ای در فِعل و خُو

اَژدَهای کوهیی تو بی‌اَمان / لیک بِنْگر اَژدَهای آسمان

این عصا از دوزخ آمد چاشنی / که هَلا بگریز اندرْ روشنی

ورنه، در مانی تو در دندان من / مَخلَصَت نَبْوَد ز دَرْبَندانِ من ۲۸۱۰

این عصایی بود،این دَم اَژدَهاست / تا نگویی: دوزخِ یزدانْ کجاست؟

در بیان آنکه شناسایِ قُدرتِ حقْ نپُرسد که: بهشت و دوزخ کجاست؟

هر کجا خواهَد خدا دوزخ کُنَد / اَوجْ را بَرْ مرغْ دام و فَخْ کُنَد

هم ز دندانَت برآید دردها / تا بگویی دوزخست و اَژدَها

یا کند آبِ دهانَت را عسل / تا بگویی که بهشتست و حُلَل

از بُنِ دندان برویانَد شَکَر / تا بدانی قُوّتِ حُکمِ قَدَر ۲۸۱۵

پس بدندانْ بی‌گناهان را مَگَز / فکرْ کُنْ از ضربتِ نامُحتَرَز

نیل را بر قِبطیان حقْ خون کُنَد / سِبطیان رااَزبلا مَحصُون کُنَد

تا بدانی پیشِ حَقْ تمیزْ هست / در میانِ هوشیارِ راه و مست

نیلْ تَمییز از خدا آموختَست / که گشاد این را و آن را سَخْتْ بَست

لطفِ او عاقل کند مَرْ نیل را / قَهرِ او اَبلَه کند قابیل را ۲۸۲۰

در جَمادات از کَرَم عقلْ آفرید / عقل از عاقِل به قَهرِ خود بُرید

در جَمادْ از لطفْ عقلی شد پدید / وز نَکالْ از عاقلان دانش رمید

عقل چون بارانْ بأمْرْ آنجا بریخت / عقلْ این سو خَشمِ حق دید و گریخت

ابر و خورشید و مَه و نَجمِ بُلند / جملهْ بر ترتیبْ آیند و رَوَند

هر یکی نایَد، مَگَر در وقتِ خویش / که نه پَسْ مانَد ز هنگام و نَهْ پیش ۲۸۲۵

چون نکرْدی فهم این را زَانبیا / دانش آوردند در سنگ و عصا

تا جَماداتِ دگر را بی‌لباس / چون عصا و سنگ داری از قیاس

طاعتِ سنگ و عصا ظاهر شود / وز جَماداتِ دِگَر مُخبِر شود

که ز یزدان آگهیم و طایِعیم ... ما همهٔ نی اتّفاقی ضایِعیم
همچو آب نیلْ دانی وقتِ غرق ... کو میانِ هر دو اُمّت، کردْ فرق
چون زمین دانیش دانا وقتِ خَسْف ... در حقِ قارون که قهرش کرد و نَسْف
چون قمر که امر بشنید و شتافت ... پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون درخت و سنگْ کاندر هر مَقام ... مصطفی را کرده ظاهِرْ السَّلام

جوابِ دَهریْ که مُنکِرِ اُلوهیَّتَست و عالم را قدیم می‌گوید

دی یکی می‌گفت: عالَمْ حادِثَست ... فانیَست این چرخ و حَقَّش وارِثَست
۲۸۳۵ فلسفیی گفت: چون دانی حُدوث؟ ... حادثیِّ ابرْ چون دانَد غُیوث؟
ذَرّه‌ای خود نیستی از انقلاب ... تو چه می‌دانی حُدوثِ آفتاب؟
کِرمَکی کاندر حَدَث باشد دَفین ... کَیْ بداند آخِر و بَدْوِ زمین؟
این بتقلید از پدرْ بشنیده‌ای ... از حَماقَت اندرین پیچیده‌ای
چیست برهانْ بر حُدوثِ این؟ بگو! ... ورنه خامُش کُن! فزون گویی مَجُو!
۲۸۴۰ گفت: دیدم اندرین بَحْرِ عمیق ... بَحْث می‌کردند روزیْ دو فریق
در جِدال و در خِصام و در سُتوه ... گشت هنگامه بر آن دو کسْ گروه
من بسویِ جمعِ هنگامه شدم ... اطّلاع از حالِ ایشان بِسْتَدَم
آن یکی می‌گفت: گَردونْ فانی است ... بی‌گُمانی، این بِنا را بانی است
وآن دگر گفت: این قدیم و بی کَیْ است ... نیستش بانی و یا بانی وَیَست
۲۸۴۵ گفت مُنکِرِ گشته‌ای خَلّاق را ... روز و شب آرَنده و رَزّاق را
گفتِ بی‌بُرهان نخواهم من شنید ... آنچه گولیْ آن بتقلیدی گُزید
هین! بیاور حُجَّت و برهان، که من ... نَشنَوَم بی‌حُجَّتْ این را در زَمَن
گفت: حُجَّتْ در درونِ جانم است ... در درونِ جانْ نهان بُرهانَم است
تو نمی‌بینی هِلال از ضَعفِ چشم ... من همی‌بینم، مَکن بَر مَن تو خَشم
۲۸۵۰ گفت وگو بسیار گشت و خَلقْ گیج ... در سر و پایانِ این چرخِ بَسیج
گفت: یارا! در درونم حُجَّتیست ... بَرْ حُدوثِ آسمانم آیَتیست
من یقین دارم نشانش آن بُوَد ... مَرْ یقین دان را که در آتش رَوَد
در زبانْ می‌نایَد آن حُجَّت، بدان! ... همچو حالِ سِرِّ عشقِ عاشقان

نیست پیدا سِرّ گفت و گوی من / جز که زردیّ و نزاری روی من

اشک و خون بر رُخ روانه می‌دَوَد / حُجّتِ حُسن و جمالَش می‌شَوَد

گفت: من اینها ندانم، حُجّتی / که بُوَد در پیشِ عامهٔ آیتی ۲۸۵۵

گفت: چون قلبیّ و نَقدی دَم زنند: / که تو قلبی، من نکویَم ارجمند

هست آتشْ: امتحانِ آخِرین / کاندر آتش در فَتَند این دو قرین

عام و خاص از حالِشان عالِم شوند / از گُمان و شکّ سوی ایقانْ رَوَند

آب و آتش آمد ای جانْ امتحان / نقد و قلبی را که آن باشد نِهان

تا من و تو هر دو در آتش رَویم / حُجّتِ باقیِّ حَیرانان شویم ۲۸۶۰

تا من و تو هر دو در بَحْر اوفتیم / چون دَرِ دَعویْ من و تو کوفتیم

همچنان کردند و در آتش شدند / هر دو، خود را بر تَفِ آتش زدند

آن خداگویندهٔ مَردِ مُدَّعی / رَسْت و سوزید اندر آتش آن دَعیّ

از مؤذّن بشنو این اِعلام را / کوریِ افزونْ رَوانِ خام را

که نسوزیدست این نامْ از اَجَل / کِش مُسَمّیٰ صَدْر بودَست و اَجَلّ ۲۸۶۵

صدهزاران زین رَهان اندر قِران / بر دریده پرده‌های مُنکِران

چون گِرَو بستند غالب شد صَواب / در دَوام و معجزات و در جواب

فهمْ کردم کآنکه دَم زد از سَبَق / وز حُدوثِ چرخْ پیروزست و حق

حُجّتِ مُنکِر هماره زَرْدْ رُو / یک نشانْ بر صِدقِ آن اِنکارْ کو؟

یک مَناره در ثَنای مُنکِران / کو درین عالَم؟ که تا باشد نشان ۲۸۷۰

مِنبَری کو؟ که بر آنجا مُخبِری / یاد آرَد روزگارِ مُنکِری

رویِ دینار و دِرَم از نامِشان / تا قیامت می‌دَهَد زین حقْ نشان

سَکّهٔ شاهان همی گردد دِگَر / سکّهٔ احمد ببین تا مُستَقَر

بَرْ رُخِ نقره و یا رویِ زری / وا نما بر سکّهْ نامِ مُنکِری

خودْ مَگیر این معجزِ چون آفتاب / صد زبان بین نامِ او اُمُّ الکِتاب ۲۸۷۵

زَهره نِی کس را که یک حرفی ازآن / یا بدُزْدَد یا فَزاید در بَیان

یارِ غالب شَو، که تا غالِب شَوی / یارِ مغلوبان مَشَو، هین ای غَوی!

حُجّتِ مُنکِر همین آمد، که من / غَیرِ این ظاهر نمی‌بینم وطن

هیچ نَندیشَد که هرجا ظاهریست / آن ز حِکمتهای پنهانْ مُخبِریست ۲۸۸۰

فایدهٔ هر ظاهری خودْ باطِن است / همچو نفع اندرْ دَواها کامِن است

تفسیر این که آیت که: وَ ماخَلَقْنا السَّمواتِ و الارضَ و ما بَیْنَهُما اِلاّ بِالحَقِّ[۱] نیافریدَمِشان بهرِ همین که شما می‌بینید بلکِ بهرِ معنی و حِکمَتِ باقیه که شما نمی‌بینید آنرا

هیچ نقّاشی نگارَد زَیْنِ نقش ‌‌ ‌ بی امیدِ نَفعْ بَهرِ عَینِ نقش؟

بلکه بَهرِ میهمانان و کِهان ‌ ‌ ‌ که به فُرجه وا رَهَند از اَندُهان

شادیِ بَچْگان و یادِ دوستان ‌ ‌ ‌ دوستانِ رفته را از نقشِ آن

۲۸۸۵ هیچ کوزه‌گر کُنَد کوزه شتاب ‌ ‌ ‌ بَهرِ عَینِ کوزهْ نَه بَرْ بویِ آب؟

هیچ کاسه‌گر کُنَد کاسهْ تمام ‌ ‌ ‌ بَهرِ عَینِ کاسهْ نَه بَهرِ طعام؟

هیچ خَطّاطی نویسد خَطْ به فَن ‌ ‌ ‌ بَهرِ عَینِ خَطْ نَه بَهرِ خواندن؟

نَقشِ ظاهر، بَهرِ نَقشِ غایب است ‌ ‌ ‌ وآن برایِ غایبِ دیگر بِبَست

تا سِوُم، چارُم، دَهُم بَرْ می‌شُمَر ‌ ‌ ‌ این فَوایِد را به مقدارِ نَظَر

۲۸۹۰ همچو بازیهای شطرنج، ای پسر! ‌ ‌ ‌ فایدهٔ هر لَعبْ در تالی نِگَر

این نهاده بَهرِ آن لَعبِ نهان ‌ ‌ ‌ وآن برای آن و آنْ بَهرِ فُلان

همچنین دیده جَهات اندر جَهات ‌ ‌ ‌ در پَیِ هم، تا رَسی در بُرد و مات

اوّل از بَهرِ دُوُم باشد چنان ‌ ‌ ‌ که شدنْ بَرْ پایه‌های نردبان

و آن دُوُم بَهرِ سِوُم می‌دان تمام ‌ ‌ ‌ تا رَسی تو پایهْ پایهْ تا به بام

۲۸۹۵ شهوتِ خوردنْ ز بَهرِ آن مَنی ‌ ‌ ‌ آن مَنی از بَهرِ نَسل و روشنی

کُندْ بینش می‌نبیند غَیرِ این ‌ ‌ ‌ عَقلِ او بی‌سَیرْ چون نَبْتِ زمین

نَبْت را چه خوانده چه ناخوانده‌ای ‌ ‌ ‌ هست پایِ او به گِل درمانده‌ای

گر سَرَش جُنبد، به سَیرِ بادْ رَو ‌ ‌ ‌ توْ بسر جُنبانیَش، غِرَّه مَشو!

آن سَرَش گوید: سَمِعْنا ای صبا! ‌ ‌ ‌ پایِ او گوید عَصَینا خَلِّنا

۲۹۰۰ چون نداند سَیْر می‌رانَد چو عام ‌ ‌ ‌ بر تَوَکُّل می‌نهد چون کورْ گام

بر تَوَکُّل تا چه آید در نَبَرد ‌ ‌ ‌ چون تَوَکُّل کردنِ اصحابِ نَرد

و آن نظرهایی که آن اَفسُرده نیست ‌ ‌ ‌ جُزْ رَوَنده و جُز دَرَنده، پرده نیست

آنچه در دَهْ سالْ خواهد آمدن ‌ ‌ ‌ این زمان بینَد بچشم خویشتن

همچنین هر کس باندازهٔ نظر ‌ ‌ ‌ غَیب و مُستَقبَل ببیند خَیر و شَر

۲۹۰۵ چونکه سَدِّ پیش و سَدِّ پسْ نمانْد ‌ ‌ ‌ شد گُذاره چَشم و لَوحِ غَیبْ خوانْد

۱- سورهٔ ۱۵ - آیهٔ ۸۵

چون نظرْ پَسْ کرد تا بَدْوِ وجود / ماجَرا و آغازِ هستیْ رُو نَمود
بَحثِ اَملاکِ زمینْ با کِبریا / در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیشْ افگَند او بدید / آنچه خواهد بود تا مَحشَر پدید
پس ز پس می‌بیند او تا اَصلِ اَصلْ / پیشْ می‌بیند عیان تا روزِ فَصل
هر کسی اندازهٔ رَوشَنْ دلی / غَیب را بینَد بقدر صَیقَلی ٢٩١٠
هرکِ صَیقَلْ بیش کرد، او بیش دید / بیشتر آمد برو صورتْ پدید
گر تو گویی کآن صفا فضلِ خداسْت / نیز این توفیقِ صَیقَل زآن عَطاست
قَدرِ همّت باشد آن جهد و دُعا / لَیسَ لِلاِنسانِ اِلاّ ما سَعَی[1]
واهِبِ همّتْ خداوندست و بَس / هِمّتِ شاهی ندارد هیچْ خَس
نیست تخصیصِ خُداکس را بکار / مانِعِ طَوْعْ و مُراد و اختیار ٢٩١٥
لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او گریزاند به کفرانْ رَخت را
نیکْ‌بختی را چو حَقْ رنجی دَهَد / رَختْ را نزدیکتر وا می‌نِهَد
بَدْ دلانْ از بیمِ جان در کارزار / کرده اسبابِ هزیمت اختیار
پُر دلان در جنگْ هم از بیمِ جان / حمله کرده سوی صفِّ دشمنان
رُستمان را ترس و غمْ وا پیشْ بُرد / هَمْ ز ترسْ آن بَدْ دِلْ اندر خویشْ مُرد ٢٩٢٠
چون مِحَکْ آمد، بلا و بیمِ جان / ز آن پدید آیَد شجاع از هَر جَبان

وحیْ کردنِ حقْ بموسی عَلَیهِ السَّلامْ که ای موسی من که خالِقَم تَعالیٰ تُرا دوست می‌دارم

گفت موسی را به وحیِ دِلْ خدا / کای گُزیده! دوست می‌دارم تو را
گفت: چه خصلت بُوَد ای ذُوالکَرَم / موجبِ آنْ تا من آن افزون کنم؟
گفت چون طفلی بپیشِ والده / وقتِ قَهرَشْ دستْ هم دَرْ وَی زده
خود نداند که جُز او دَیّارْ هست / هم ازو مَخمور هم از اوست مَست ٢٩٢٥
مادرش گر سِیلیی بَرْ وَی زَنَد / هم بمادر آید و بَر وَیْ تَنَد
از کسی یاری نخواهد غیرِ او / اوستْ جملهٔ شرِّ او و خَیرِ او
خاطِرِ تو هم ز ما در خَیر و شَر / اِلتفاتش نیست جاهای دگر

١- سورهٔ ٥٣ - آیهٔ ٣٩

غَیرِ من پیشَت چو سَنگَست و کُلوخ گـر صَبّی و گر جوان و گر شُیوخ

۲۹۳۰ همچنانکْ اِیّـاکَ نَـعْبُد در حَنین در بـلا از غَـیرِ تـو لاٰ نَستَعین

هست ایـن اِیّـاکَ نَـعبُد حَصْر را در لغت و آن از پَـيِ نَـفیِ ریـا

هست اِیّاکَ نَسْتَعین هم بَهرِ حَصْر حَـصْر کـرده اِستِعـانَت را و قَـصْر

کـه عبادت مَـرْ تـو را آریـم و بَس طَـمْعِ یـاری هـم ز تـو داریـم و بَس

خَشم کردنِ پادشاهْ بر نَدیمْ و شَفاعت کردنِ شَفیعْ آن دو مَغْضوبٌ عَلَیه را و از پادشاه درخواستنْ و پادشاهْ شَفاعتِ او قبول کردن و رنجیدنِ ندیمْ از شَفیعْ که چرا شَفاعت کردی؟

پـادشاهی بـر نـدیمی خَشـم کـرد خواست تـا از وَی بـر آرَد دود و گَـرد

۲۹۳۵ کـرد شَـهْ شـمشیرْ بـیرون از غِلاف تـا زَنَـد بـر وَیْ جـزایِ آن خِـلاف

هـیچ کس را زَهـرهْ نَـه، تـا دَمْ زَنَـد یـا شَفیعی بـر شَفـاعت بـر تَـنَد

جز عِمـاد المُلکْ نـامی در خـواص در شَفـاعتْ مُـصطفی وارانـهْ خـاص

بـرجـهید و زودْ در سِـجده فَتـاد در زمـانْ شَـهْ تیغِ قَـهرْ از کـف نهاد

گـفت: اگـر دیوست من بـخشیدمَش وَر بِـلیسی کـرد، مـن پـوشیدمش

۲۹۴۰ چـونکه آمـد پـایِ تـو انـدر میان راضیـم گـر کـرد مُـجرم صد زیان

صـدهزاران خشـم را تـانَم شکست کـه تُـراآن فَـضل و آن مقدارْ هست

لابـهٔ‌ات را هـیچ نَـتوانَم شکست زانکـه لابـهٔ تـو، یـقین لابـهٔ منست

گـر زمـین و آسمـان بَـرهَم زدی زِ اَنتقـامْ ایـن مـردْ بـیرون نآمـدی

ور شـدی ذرّه بـذرّه لابـه‌گـر او نَـبُردی ایـن زمـانْ از تـیغْ سَـر

۲۹۴۵ بـر تـو مـی‌نَنهیم مِـنّتْ ای کـریم لیک، شـرحِ عِـزّتِ تُست ای نـدیم

ایـن نکـردی تـو کـه مـن کـردم یـقین ای صفـاتتْ در صفـاتِ مـا دَفـین

تـو دریـن مُستَعْمَلی، نِـی عـامِلی زانکـه مَـحمُولِ منی، نِـی حـامِلی

مـٰا رَمَـیتَ اِذْ رَمَـیْتَ گـشته‌ای خویشتن در موجْ چـون کـف هِشته‌ای

لا شـدی، پـهلوی الاّ خـانه گـیر ایـن عجب کـه هـم اسیری، هـم امیر

۲۹۵۰ آنـچه دادی، تـو نـدادی، شـاهْ داد اوست بس اَللهُ اَعْـلَمْ بِـالرَّشاد

و آن نـدیمِ رَسـته از زخـم و بَـلا زیـن شَـفیع آزرد و بـرگشت از وَلا

دوستی ببرید زآن مُخلص تمام / رو به حایط کرد تا نآرد سَلام

زین شفیعِ خویشتنْ بیگانه شد / زین تَعَجُّبْ خلقْ در افسانه شد

که نه مجنونست، یاری چون بُرید؟ / از کسی که جانِ او را وا خرید

وا خریدَش آن دَمْ از گردن زدن / خاکِ نعلِ پاشْ بایستی شُدن ۲۹۵۵

بازگونه رفت و بیزاری گرفت / با چنین دلدار، کین داری گرفت

بس ملامت کرد او را مُصلحی / کین جفا چون می‌کُنی با ناصحی؟

جان تو بِخرید آن دلدارِ خاص / آن دَمْ از گردن زدن کردَت خلاص

گر بَدی کردی، نبایستی رمید / خاصه نیکی کردْ آن یارِ حمید

گفت بَهرِ شاهْ مَبذولَستْ جان / او چرا آیَد شَفیع اندر میان ۲۹۶۰

لِی مَعَ‌الله وقتْ بود آن دَمْ مرا / لایَسَع فیهِ نَبیٌّ مُجْتَبیٰ

من نخواهم رحمتی جز زخمِ شاه / من نخواهم غَیرِ آن شه را پناه

غَیرِ شَهْ را بَهرِ آن لا کرده‌ام / که بسوی شَهْ تَوَلّا کرده‌ام

گر بِبُرَّد او به قَهرِ خود سَرَم / شاهْ بخشد شصت جانِ دیگرم

کارِ منْ سَربازی و بی‌خویشی است / کارِ شاهنشاهِ منْ سَربخشی است ۲۹۶۵

فَخرِ آن سَرْ که کَفِ شاهَش بُرَد / نَنگِ آن سَرْکو به غیری سَرْ بَرَد

شبْ که شاه از قَهْر در قیرش کشید / ننگْ دارد از هزاران روزِ عید

خودْ طوافِ آنکه او شَه‌بین بُوَد / فوقِ قَهر و لطف و کفر و دین بُوَد

زآن نیامد یک عبارت در جهان / که نِهانَست و نِهانَست و نِهان

زآنکه این اَسما و الفاظِ حَمید / از گِلابهْ آدمی آمد پدید ۲۹۷۰

عَلَّمَ الأسما بُد آدم را اِمام / لیک نه اندر لباسِ عَین و لام

چون نهاد از آب و گِل بر سر کلاه / گشت آن اَسمای جانی رُوْ سیاه

که نقابِ حرف و دَمْ در خودْ کَشید / تا شَوَد بر آب و گِل معنی پدید

گرچه از یک وَجْهْ منطق کاشِف است / لیک از دَه وجْهْ پرده و مُکْتَنِف است

گفتنِ خَلیلْ مَرْ جَبرَئیل را عَلَیهِما السَّلام چون پرسیدش که أَلَکَ حاجَةٌ خلیل جوابش داد که أَمّا اِلَیکَ فَلا

من خلیلِ وقتم و او جَبرَئیل / من نخواهم در بَلا او را دَلیل ۲۹۷۵

او ادب نآموختْ از جَبریلِ راد — کـه بپرسید از خَلیلِ حَقْ مُراد

کـه مُرادت هست؟ تـا یـاری کُنم — ورنـه، بگریزم، سَبُکباری کُنم

گفت ابراهیم: نی، رَو از میان — واسطهْ زحمت بُوَد، بَعْدَالعَیان

بَهرِ این دنیاسْت مُرسَل رابِطه — مؤمنان را، زانکهِ هست او واسِطه

۲۹۸۰ هر دِلْ ارْ سامِعِ بُدی وحیِ نِهان — حرف و صَوتی کَیْ بُدی اندر جَهان؟

گرچه او مَحْوِ حَقَست و بی‌سَرَست — لیک، کارِ مَنْ از آن نازُکترست

کردهْ او کردهْ شاهَست، لیک — پیشِ ضَعفَم بَد نمایندهْ‌سْت نیک

آنچه عَینِ لطفْ باشد بر عَوام — قَهر شد بر نازنینانِ کِرام

بَس بَلا و رنج می‌باید کَشید — عامه را تا فرقْ را تانَند دید

۲۹۸۵ کین حروفِ واسطهْ ای یارِ غارْ — پیشِ واصِل خار باشد، خار، خار

بَس بَلا و رنج بایست و وُقوف — تا رَهَد آن روحِ صافی از حروف

لیک، بعضی‌زین صَدا کَرتَر شدند — باز بعضی صافی و بَرتَر شدند

همچو آبِ نیل آمد این بَلا — سَعْد را آبَست و خونْ بَرْ اَشقیا

هر که پایان بین‌تر، او مسعودْتر — جِدْتَر او کارَد، که افزون دیدْ بَر

۲۹۹۰ زآنکه داند کین جهانِ کاشتن — هست بَهرِ محشر و بَرداشتن

هیچ عَقدی بَهرِ عَینِ خودْ نبود — بَلکه از بَهرِ مَقامِ رنج و سُود

هیچ نَبْوَد مُنکِری گر بنگری — مُنکِری‌اش بَهرِ عَینِ مُنکِری

بَلْ برای قَهرِ خصمْ اندر حَسَد — یا فزونیْ جُستن و اظهارِ خُوَد

وآن فزونی هم پیِ طَمْعِ دگر — بی‌معانی چاشنی نَدْهد صُوَر

۲۹۹۵ زآن همی پرسی: چرا این می‌کنی؟ — که صُوَرْ: زیتست و معنی: روشنی

وَرنَه، این گفتن: چرا؟ از بَهرِ چیست؟ — چونکه صورتْ بَهرِ عَینِ صورتیست

این چرا گفتن، سؤال از فایده‌ست — جُز برای این چرا گفتن بَدَست

از چه رُو، فایدّه جویی، ای امین؟! — چون بُوَد فایدّهْ این،خودْ همین

پس نُقُوش آسمان وَ اَهل زمین — نیست حکمت، کآن بود بَهرِ همین

۳۰۰۰ گر حکیمی نیست، این ترتیب چیست؟ — ور حکیمی هست، چون فِعلَش تَهیست؟

کس نسازد نَقشِ گرمابه و خِضاب — جز پَیِ قصد صَواب و ناصَواب

مُطالبَه کردنِ موسیٰ عَلَیهِ السَّلام حضرت را که لِمَ خَلَقتَ خَلقاً و أَهلَکْتَهُم و جوابْ آمدن

گفت موسی: ای خداوند حساب! / نقش کردی، باز چون کردی خراب؟

نرّ و ماده نقش کردی جانْ‌فزا / و آنگهانْ ویران کنی این را چرا؟

گفت حق: دانم که این پُرسِشْ تُرا / نیست از اِنکار و غَفلَت وز هَوا

وَرنه، تأدیب و عِتابَت کردمی / بَهرِ این پرسش تُرا آزردمی ۳۰۰۵

لیک، میخواهی که در اَفعالِ ما / بازجویی حِکمَت و سِرِّ بَقا

تا از آن واقِف کُنی مَرْ عام را / پُخته گردانی بدین هم خام را

قاصِدا سایِل شدی در کاشِفی / بر عَوامْ اَرچه که تو زآن واقِفی

زآنکه نیمِ عِلْمْ آمد این سؤال / هر برونی را نباشد این مَجال

هم سؤال از عِلْمْ خیزد، هم جواب / همچنانکه خار و گُل از خاک و آب ۳۰۱۰

هم ضَلال از عِلْمْ خیزد هم هُدیٰ / همچنانکه تلخ و شیرین از نِدا

زآشنایی خیزد این بُغض و وَلا / وز غِذای خوشْ بُوَد سُقم و قُویٰ

مُستَفیدِ اَعجَمی شد آن کَلیم / تا عَجَمیانرا کند زین سِرّ عَلیم

ما هم از وَی اَعجَمی سازیم خویش / پاسُخَش آریم چون بیگانهْ پیش

خَر فروشانْ خصمِ یکدیگر شدند / تا کلیدِ قُفلِ آن عَقد آمدند ۳۰۱۵

پس بفرمودش خدا ای ذُولُباب / چون بپرسیدی، بیا بشنَو جواب!

موسیا! تُخمی بکار اندر زمین / تا تو خودْ هم وا دَهی انصافِ این

چونکه موسی کِشت و شد کِشتَش تمام / خوشه‌هایش یافت خوبیّ و نِظام

داسْ بگرفت و مَر آنرا می‌بُرید / پس نِدا از غَیب در گوشش رسید

که: چرا کِشتی کُنی و پَروَری؟ / چون کمالیّ یافت، آنرا می‌بُری ۳۰۲۰

گفت: یا ربْ زآن کنم ویران و پَسْت / که در اینجا دانه هَسْت و کاهْ هست

دانه لایق نیست در انبارِ کاه / کاهْ در انبارِ گندم هَمْ تباه

نیست حِکمَت این دو را آمیختن / فرقْ واجبْ می‌کند در بیختن

گفت: این دانش تو از کِی یافتی؟ / که بدانش بَیدَری بر ساختی

گفت: تمییزم تو دادی، ای خدا! / گفت: پس تمییزْ چون نَبْوَد مرا؟ ۳۰۲۵

در خَلایِقْ روحهای پاکْ هست / روحهای تیرهٔ گِلناکْ هست

این صدفها نیست در یک مَرتَبه / در یکی دُرّست و در دیگرْ شَبَه

واجبست اظهارِ این نیک و تَباه / همچنانکْ اظهارِ گندمها ز کاه

بَهرِ اِظهارَست این خَلقِ جَهان / تا نمانَد گنج حکمتها نِهان

۳۰۳۰ کُنتُ کَنزاً گفت مَخفیاً شنَو / جَوهَرِ خودْ گُمْ مکن، اِظهار شَو

بیانِ آنکه روحِ حَیوانی و عقلِ جُزوی و وَهْم و خیال بر مثالِ دوغَند و روحِ وحیی که باقیست درین دوغْ همچو روغنْ پنهانست

جَوهرِ صِدقَت خَفی شد در دروغ / همچو طَعمِ روغن اندر طعمِ دوغ

آن دروغت این تَنِ فانی بُوَد / راستت آن جانِ رَبّانی بُوَد

سالها این دوغِ تن پیدا و فاش / روغنِ جانْ اندرو فانیّ و لاش

تا فرستَد حقْ رسولی، بنده‌ای / دوغ را در خُمرهْ جنباننده‌ای

۳۰۳۵ تا بجُنبانَد بهَنجار و بفَن / تا بدانم من که پنهان بُودْ من

یا کلام بنده‌ای کآن جُزوِ اوست / در رَوَد در گوشِ او کو وَحیْ جُوست

اِذنِ مؤمنْ وَحیِ ما را واعِی است / آنچنان گوشی قَرینِ داعِی است

همچنانکه گوش طِفلْ از گفتِ مام / پُرْ شَوَد، ناطق شود او در کلام

ور نباشد طفل را گوشِ رَشَد / گفتِ مادر نشنود، گُنگی شَوَد

۳۰۴۰ دایماً هر کَرِّ اصلی گُنگْ بود / ناطقْ آنکس شد، که از مادر شنود

دانکه گوشِ کَرّ و گُنگ از آفتیست / که پذیرای دَم و تعلیمْ نیست

آنکه بی‌تعلیم بُدْ ناطق، خداست / که صفاتِ او ز عِلّتها جداست

یا چو آدمْ کرده تلقینَش خدا / بی‌حِجابِ مادر و دایه و اِزا

یا مسیحی که بتعلیمِ وَدود / در وِلادتْ ناطق آمد در وجود

۳۰۴۵ از برای دَفعِ تُهمتْ در وِلاد / که نَزادَست از زِنا و از فَساد

جُنبشی بایست اندر اِجتهاد / تا که دوغ، آن روغنْ از دِلْ باز داد

روغن اندر دوغ باشد چون عَدَم / دوغْ در هستی برآورده عَلَم

آنکه هَستَت می‌نماید، هست پوست / وانکه فانی می‌نمایَد، اصلْ اوست

دوغِ روغن ناگرفتست و کُهُن / تا بِنَگزینی، بِنِه! خرجَش مَکُن

۳۰۵۰ هین! بگردانَش بدانش دستْ دست / تا نماید آنچه پنهانْ کرده است

زآنکِ این فانی دلیلِ باقی است / لابهٔ مستانْ دلیلِ ساقی است

مِثال دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیرِ عَلَم / مُخبِری از بادْهای مُکتَتَم

گر نبودی جُنبشِ آن بادها / شیرِ مُردهْ کَیْ بجَستی در هوا

زآن شناسی باد را گر آن صَباست / یا دَبورَست این بیانِ آن خَفاست

این بَدَنْ مانندِ آن شیرِ عَلَم / فکرْ می‌جُنبانَد او را دَم بدَم ۳۰۵۵

فکرْ کآن از مشرق آید، آن صَباست / وانکه از مغرب، دَبورِ با وَباست

مشرقِ این بادِ فکرتْ دیگرَست / مغربِ این بادِ فکرت ز آن سَرَست

مَه جَمادَست و بُوَد شرقش جَماد / جانِ جانْ جانْ بُوَد شرقِ فُؤاد

شرقِ خورشیدی که شد باطنْ فُروز / قِشْر و عکسِ آن بُوَد خورشیدِ روز

زآنکه چون مُرده بُوَد تنْ بی‌لَهَب / پیشِ او نَه روزْ بنمایَد، نه شب ۳۰۶۰

ور نباشد آن، چو این باشد تَمام / بی‌شب و بی‌روز، دارد اِنتِظام

همچنانکه چشم می‌بیند به خواب / بی‌مَه و خورشید و ماه و آفتاب

نَومِ ما چون شد أَخُ ٱلْمَوْتْ ای فُلان / زین برادر، آن برادر را بدان

ور بگویندت که هستْ آنْ فرعِ این / مَشْنَو آنرا ای مُقَلِّد بی‌یقین

می‌ببیند خواب جانَت وصفِ حال / که ببیداریْ نبینی بیسْت سال ۳۰۶۵

در پَیِ تَعبیرِ آن، تو عُمْرها / می‌دَوی سویِ شَهانِ با دَها

که بگو: آن خوابْ را تعبیرْ چیست؟ / فرعْ گفتن این چنین سِر را، شَکیْست

خوابِ عامست این و خودْ خوابِ خواص / باشد اصلِ اِجتِبا و اِختِصاص

پیلْ باید تا چو خُسپد او سِتان / خوابْ بیند خِطّهٔ هندوستان

خَر نبیند هیچ هِندُستانْ بخواب / خرْ ز هِندُستان نکردَست اِغتِراب ۳۰۷۰

جانِ همچون پیلْ باید نیکْ زَفت / تا بخوابْ او هِند دانَد رَفتْ تَفت

ذِکرِ هندُستان کُنَد پیل از طلب / پس مُصَوَّر گردد آن ذِکرَش بشب

اُذْکُروا ٱللهَ کارِ هر اَوباشْ نیست / اِرْجِعی بَر پایِ هَر قَلّاش نیست

لیک تو آیِس مَشَو، هم پیل باش / وَر نه، پیلی در پَیِ تبدیل باش

کیمیا سازانِ گردون را ببین / بشنو از میناگرانِ هَر دَمْ طَنین ۳۰۷۵

۳۰۸۰ لاجَرَم زنجیرها را بَرْ دَرید — مملکتْ بر هَم زد و شد ناپدید

نقشْ بندانند در جَوِّ فلک — کارْسازانند بَهرِ لی و لَک

گر نبینی خَلقِ مُشکینْ جَیْب را — بِنگر ای شبْ کورْ این آسیب را

هر دَم آسیب است بر اِدراکِ تو — نَبْتِ نَو نَو رُسته بین از خاکِ تو

زین بُد ابراهیمِ ادهم دیدهْ خواب — بَسْطِ هِندُستانِ دِلْ را بی‌حِجاب

لاجَرَم زنجیرها را بَرْ دَرید — مملکتْ بر هَم زد و شد ناپدید

آن نشانِ دیدِ هِندُستان بُوَد — که جَهَد از خواب و دیوانه شَوَد

می‌فَشانَد خاکْ بر تدبیرها — می‌دَرانَد حلقهٔ زنجیرها

آنچنان که گفت پیغمبر ز نور — که نشانش آن بُوَد اندر صُدور

که تَجافی آرَد از دارُ الغُرور — هم اِنابَت آرَد از دارُالسُّرور

۳۰۸۵ بَهرِ شرحِ این حَدیثِ مصطفی — داستانی بشنو ای یارِ صفا

حکایتِ آن پادشاه‌زاده که پادشاهیِ حقیقیْ بوَی رویْ نمود، یَوْمَ یَفِرُّ اَلْمَرْءُ مِنْ اَخیهِ وَ اُمِّهِ وَ اَبیهِ نَقدِ وقتِ او شد، پادشاهیِ این خاکْ تودهٔ کودکْ طبعانْ که قلعه گیری نامْ کنند آن کودک که چیره آیَد بر سَرِ خاکْ توده بر آید و لاف زَنَد که قلعهْ مَراسْت. کودکانِ دیگرْ بَرْ وَی رَشکْ بَرَند که اَلتُّرابُ رَبیعُ اَلصِّبیان، آن پادشاه‌زاده چو از قید رنگها بِرَسْت، گفت: من این خاکهایِ رنگین را همان خاکِ دونْ می‌گویم زَر و اطلس و اَکسون نمی‌گویم من ازین اَکسون رَستم بیکسو رفتم، و آتَیْناهُ اَلْحُکْمَ صَبِیّاً اِرشادِ حقْ را مرورِ سالها حاجت نیست در قُدرَتِ کُنْ فَیَکُونْ هیچ کسْ سخنِ قابلیّتْ نگوید

پادشاهی داشت یَک بُرنا پسر — باطِن و ظاهِر مُزَیَّن از هنر

خواب دید او: کآن پسر ناگَهْ بمُرد — صافیِ عالَم بر آن شَهْ گشت دُرد

خشک شد از تابِ آتش مَشکِ او — که نمانْد از تَفِّ آتشْ اشکِ او

آنچنان پُر شد زدود و دَردْ شاه — که نمی‌یابید در وَی راهْ آه

۳۰۹۰ خواست مُردَن، قالَبَش بی‌کار شد — عُمْرْ مانده بود، شَهْ بیدار شد

شادیی آمد ز بیداریْش پیش — که ندیده بود اندر عُمرِ خویش

که ز شادی خواست هم فانی شدن — بَس مُطوّق آمد این جان و بَدَن

از دَمِ غمْ می بمیرد این چراغ / وز دَمِ شادی بمیرد اینْت لاغ!

در میانِ این دو مرگْ او زنده است / این مُطَوَّق شکل، جای خنده است

شاهْ با خود گفت شادی را سبب / آنچنان غم بود از تَسبیبِ رَبّ ۳۰۹۵

ای عجب! یک چیز از یک رویْ مرگ / وآن ز یک رویِ دِگر اِحیا و بَرگ

آن یکی نسبت به آن حالت، هلاک / باز هم آن سویِ دیگر، اِمتِساک

شادیِ تنْ سوی دُنیاویْ کمال / سوی روزِ عاقبت نَقص و زَوال

خنده را در خوابْ هم تعبیر خوان / گریهْ گوید با دِریغ و اَندُهان

گریهْ را در خوابْ شادیّ و فَرَح / هست در تعبیرْ ای صاحبْ مَرَح ۳۱۰۰

شاه اندیشید: کین غمْ خودْ گذشت / لیکْ جان از جنسِ این بَدْ ظنْ نگشت

وَرْ رَسَد خاری چنین اندر قَدَم / که رَوَد گُل، یادگاری بایَدَم

چون فنا را شد سبب بی مُنْتَهیٰ / پس کدامین راه را بندیم ما؟

صد دریچه و در سوی مَرگِ لَدیغ / می‌کُند اندر گشادن ژیغ ژیغ

ژیغْ ژیغِ تلخِ آن دَرْهای مرگ / نَشنَوَد گوشِ حریصْ از حرصِ بَرگ ۳۱۰۵

از سوی تن، دردْها بانگِ دَرَست / وز سویِ خصمان، جفا بانگِ دَرَست

جان من! بر خوان دَمی فِهرستِ طب / نارِ علّتها نظر کُن مُلتَهِب

زآن همهٔ غُرها درین خانه رَهَست / هر دو گامی پُر ز کژدمها چَهْ است

بادْ تُندَست و چراغَم اَبتَری / زو بگیرانَم چراغِ دیگری

تا بُوَد کز هر دو یک وافی شود / گر ببادْ آن یک چراغ از جا رَوَد ۳۱۱۰

همچو عارفْ کَز تنِ ناقص چراغ / شمعِ دلْ افروخت از بَهرِ فَراغ

تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پیشِ چشمِ خود نِهَد او شمعِ جان

او نکرد این فَهمْ پس داد از غِرَر / شمعِ فانی را به فانیِ دگر

عروسْ آوردن پادشاهْ فرزندِ خود را از خَوفِ اِنقطاعِ نَسل

پس عروسی خواست باید بَهرِ او / تا نماید زین تَزَوُّج نَسْلْ رُو

گر رَوَد سوی فنا این باز، باز / فَرُّخْ او گردد ز بعد باز، باز ۳۱۱۵

صورت این باز، گر زینجا رَوَد / معنی او در وَلَد باقی بُوَد

بَهرِ این فرمود آن شاهِ نَبِیْه / مصطفی که: اَلوَلَد سِرُّ أَبِیْه

بَـهرِ ایـن مـعنیْ همهٔ خلق از شَعَف — مـی بـیآموزند طـفلان را حِـرَف
تـا بمـانَد آن معـانیْ در جَهان — چـون شـود آن قـالبِ ایشان نِهان
۳۱۲۰ حـقْ بـحکمتْ حرصشان دادست جِد — بَـهرِ رُشـدِ هـر صـغیرِ مُستَعِد
مـن هـم از بَـهرِ دَوامِ نسلِ خـویش — جفتْ خواهمْ پورِ خود را خوبْ کیش
دخـتری خـواهـم ز نسلِ صالحی — نِـی ز نَسـلِ پـادشاهی کـالِحی
شـاهْ خودْ ایـن صـالِحَسْت آزاد اوست — نِـی اسیرِ حرصِ فَرجَست و گلوست
مَـرْ اسیران را لَـقَب کـردند شاه — عکسْ چـون کـافور نـامِ آن سیاه
۳۱۲۵ شـد مَفازه بـادیهٔ خـونْ خـوار نام — نـیکبخت آن پـیسْ را کـردند عام
بـر اسیرِ شـهوت و خَشـم و اَمَـل — بـر نـوشته: مـیر یـا صَـدرِ اَجَلّ
آن اسـیرانِ اَجَـل را عـام داد — نـام: امـیران اَجَـلّ انـدر بِـلاد
صَـدرْ خـوانـندش کـه در صَـفِّ نِعال — جـانِ او پَـستَست یـعنی جـاه و مـال
شـاهْ چـون بـا زاهـدی خویشی گزید — ایـن خـبر در گـوش خـاتونان رسید

اختیارْ کردنِ پادشاهْ دخترِ درویشِ زاهدی را از جَهَتِ پسرْ و اِعتراضْ کردنِ اهلِ حَرَم و ننگ داشتنِ ایشانْ از پیوندیِ درویش

۳۱۳۰ مـادرِ شـهْزاده گـفت از نـقصِ عـقل: — شـرطْ کـفویّت بُـوَدْ در عـقل و نَقل
تـو ز شُحّ و بُـخْل خواهـی وز دَهـا — تـا بـبندی پـورِ مـا را بـر گـدا
گـفت: صـالِح را گـدا گـفتن، خطاست — کـو غَـنیُّ الْقَلْبْ از دادِ خـداسْت
در قَـنـاعتْ مـی‌گریزد از تُـقا — نَـهْ از لئیمیّ و کَسَـل هـمچون گـدا
قِـلّتی، کآن از قَـناعت وز تُقاست — آن ز فـقر و قِـلَّتِ دونـان، جـداست
۳۱۳۵ حَـبّه‌ای آن گـر بیابد، سَرْ نِـهَد — ویـن ز گـنجِ زَرْ بـهمّت مـی‌جَهَد
شَـهْ کـه او از حرصْ قصدِ هر حرام — مـی‌کند او را گـدا گـوید هُمام
گـفت: کـو شهر و قِلاع او را جَهاز؟ — یـا نِثـارِ گـوهر و دیـنارْ رِیز
گـفت: رَو، هـر کـه غـمِ دیـن برگزید — بـاقیِ غمهـا خـدا از وَی بُـرید
غـالب آمـد شـاه و دادش دخـتری — از نـژادِ صـالحی خـوشْ جـوهری
۳۱۴۰ در مَـلاحَت خـودْ نـظیرِ خـودْ نـداشت — چـهره‌اش تـابان‌تر از خـورشیدِ چاشت
حُسنِ دخـتر ایـن خِـصالَش آنچنان — کـز نکـویی مـی‌نگنجد در بَـیان

صیدِ دین کُن تا رسد اندر تَبَع / حُسن و مال و جاه و بختِ مُنتَفَع

آخِرَت قِطّارِ اُشتُر دان به مِلک / در تَبَع دنیاش همچون پشم و پِشک

پشم بگْزینی، شُتُر نَبْوَد تُرا / ور بُوَد اُشتُر، چه قیمت پَشْم را؟

چون برآمد این نِکاحْ آن شاه را / با نژادِ صالحانِ بی‌مِرا ۳۱۴۵

از قضا کَمپیرَکی جادو که بود / عاشقِ شه‌زادهٔ با حُسن و جُود

جادویی کردش عَجوزهٔ کابلی / که بَرَد زآنْ رشکْ سِحرِ بابِلی

شَه‌ْبَچه‌ْ شد عاشقِ کَمپیرِ زشت / تا عروس و آن عروسی را بِهشت

یک سیه دیوی‌ّ و کابولی‌ّ زنی / گشت بَرْ شه‌زادهْ ناگه رَه‌ْزَنی

آن نَوَد سالهْ عجوزی گَندَه کُس / نه خِرَد هشت آن مَلِک را و نه نُس ۳۱۵۰

تا بسالی بود شه‌زاده اسیر / بوسهْ جایش نعلِ کفشِ گَندَهْ پیر

صُحبتِ کَمپیرْ او را می‌دُرود / تا ز کاهِش، نیمْ جانی مانده بود

دیگران از ضَعفِ وَی با دَردِ سر / او ز سُکرِ سِحْرْ از خودْ بی‌خبر

این جهان بر شاه چون زندان شده / وین پسر بر گریه‌شان خندان شده

شاهْ بَس بیچاره شد در بُرد و مات / روز و شب می‌کرد قربان و زکات ۳۱۵۵

زآنکِ هر چاره که می‌کرد آن پدر / عشقِ کَمپیرَک همی شد بیشتر

پس یقین گشتَش که مُطلق آن سَرِیست / چارهْ او را بعد ازین لابه گَرِیست

سِجده می‌کرد او که فرمانَت رَواست / غیرِ حقْ بَرْ مُلکِ حق فرمانْ کِراست؟

لیک این مسکین همی سوزَد چو عُود / دستْ گیرش! ای رحیم و ای وَدود

تا، ز یا رَبْ! یا رَبْ! و افغانِ شاه / ساحِری اُستادْ پیش آمد ز راه ۳۱۶۰

مُستَجابْ شدنِ دُعای پادشاه در خَلاصِ پسرش از جادُوی کابُلی

او شنیده بود از دُور این خبر / که اسیرِ پیره‌زن گشت آن پسر

کآن عَجوزه بود اندر جادویی / بی‌نظیر و ایمِن از مِثْل و دُویی

دستْ بر بالای دستَست، ای فَتیٰ! / در فن و در زور، تا ذاتِ خدا

مُنتهای دستها دستِ خداست / بَحْرْ بی‌شَکْ منتهایِ سَیلهاست

هم ازو گیرند مایه اَبْرها / هم بدو باشد نَهایتْ سَیل را ۳۱۶۵

گفت شاهش: کین پسر از دستْ رفت / گفت: اینَک آمدم! درمانِ زَفت

نیست همتا زال را زین ساحِران — جز مَنِ داهیْ رسیده زآن کِران

چون کَفِ موسیٰ به اَمرِ کردگار — نَک بر آرَم من ز سِحرِ او دَمار

که مرا این علم آمد زآن طَرَف — نه ز شاگردیِّ سِحرِ مُستَخَف

۳۱۷۰ آمدم تا برگُشایم سِحرِ او — تا نمانَد شاه‌زاده زَردْ رُو

سوی گورستان بِرَو، وقتِ سَحُور — پهلوی دیوارْ هست اِسپیدْ گُور

سوی قبله باز کاوْ آن جایْ را — تا ببینی قُدرَت و صُنعُ خدا

بس درازست این حکایت، تو مَلول — زُبده را گویم، رَها کردم فُضول

آن گِرِه‌های گران را بر گُشاد — پس ز مِحنَت پُورِ شَهْ را راهْ داد

۳۱۷۵ آن پسر با خویشْ آمد، شد دَوان — سوی تختِ شاهْ با صد امتحان

سِجده کرد و بر زمین می‌زد ذَقَن — در بَغَل کرده پسر تیغ و کفن

شاهْ آیین بست و اهلِ شهرْ شاد — و آن عروسِ ناامیدِ بی‌مُراد

عالَم از سَرْ زنده گشت و پُر فُروز — ای عجب! آن روزْ روز، امروزْ روز

یک عروسی کرد شاهْ او را چنان — که جُلابِ قند بُد پیشِ سَگان

۳۱۸۰ جادویِ کَمپیرْ از غصّه بمُرد — روی و خویِ زشتْ فا مالِکْ سِپُرد

شاه‌زاده در تَعَجُّب مانده بود — کَزْ من او عقل و نَظَر چون در رُبود؟

نَو عروسی دید همچون ماهِ حُسن — که همی زد بر مَلیحان راهِ حُسن

گشت بی‌هوش و بِرُو اندر فَتاد — تا سه روز از جِسمِ وَیْ گُم شد فُؤاد

سه شبانروز او ز خود بی‌هوش گشت — تا که خَلق از غَشْیِ او پُر جوشْ گشت

۳۱۸۵ از گُلاب و از عِلاج آمد بِخُوَد — اندکْ اندکْ فَهمْ گشتش نیک و بَد

بعدِ سالی گفت شاهش در سخن — کای پسر یادْ آر از آن یارِ کهن

یاد آوَر ز آن ضَجیع و ز آن فِراش — تا بدین حد بی‌وفا و مُر مباش!

گفت: رَو، من یافتم دارُ السُّرور — وا رَهیدَم از چَهِ دارُ الغُرور

همچنان باشد، چو مؤمن راهْ یافت — سویِ نورِ حق، ز ظلمتْ رویْ تافت

در بیانِ آنکه شه‌زادهْ آدمی بَچِه است. خلیفهٔ خداست پدرش آدمِ صفیِّ خلیفهٔ حقْ مَسجودِ مَلایک و آن کَمپیرِ کابُلی، دنیاست که آدمی بَچِه را از پدر بِبُرید بسِحر و اَنبیا و اَولیا آن طبیبِ تدارکْ کننده

۳۱۹۰ ای برادرْ دانکه شه‌زاده توی — در جهانِ کُهنه زاده از نَوی

کابلیِّ جادوءِ این دنیاست، کو   کرد مردان را اسیر رنگ و بُو

چون در افگندَت درین آلودهٔ رود   دَم بدَم میخوان و میدَم قُلْ أعُوذ

تا رَهی زین جادویّ و این قَلَق   اِستعاذَت خواهْ از رَبُّ الفَلَق

زآن نَبی دُنیات را سَحّاره خواند   کو به افسونْ خَلق را در چَهْ نشاند

هین! فُسونِ گَرمْ دارد گَندَهْ پیر   کرده شاهانرا دَمِ گرمش اسیر   ۳۱۹۵

در دَرون سینهٔ نَفّاثات اوست   عُقدههای سِحْر را اِثبات اوست

ساحِرهٔ دنیا، قَوی دانا زنیست   حَلِّ سِحرِ او به پایِ عامه نیست

وَر گُشادی عَقدِ او را عقلها   انبیا را کَیْ فرستادی خدا؟

هین! طلب کُن خوشْ دمی عُقدهْ گشا   رازْ دانِ یَفْعَلُ اللهُ ما یَشا

همچو ماهی بسته استَت او بشَست   شاهْزاده ماند سالی و تو شصت   ۳۲۰۰

شصت سال از شَسْتِ او در مِحنتی   نَه خوشی، نَه بَرْ طریق سُنّتی

فاسقی بدبخت، نه دُنیات خوب   نه رَهیده از وَبال و از ذُنوب

نَفْخِ او این عُقدهها را سخت کرد   پس طلب کُن، نَفخهٔ خَلّاقِ فرد

تا نَفَختُ فِیه مِنْ روحی، تو را   وا رَهانَد زین و گوید بَرتَر آ

جُزْ بنَفْخِ حق نسوزد نَفْخِ سِحْر   نَفْخِ قَهرَست این و آن دَمْ نَفْخِ مِهر   ۳۲۰۵

رَحمَتِ او سابق است از قهر او   سابقی خواهی، بِرَو سابِق بَجُو

تا رسی اندر نُفُوسِ زُوِجَّت[1]   کای شَهِ مَسحورْ، اینَک مَخْرَجَت

با وجودِ زال نآید اِنحلال   در شَبیکه و در بَرِ آن پُر دَلال

نه بگفتَست آن سِراجِ اُمّتان   این جهان و آن جهانرا ضَرَّتان؟

پس وِصالِ این، فِراقِ آن بُوَد   صِحَّتِ این تَنْ سَقامِ جانْ بُوَد   ۳۲۱۰

سخت میآید فِراقِ این مَمَر   پس، فِراقِ آن مَقَر دانْ سختْتر

چون فراقِ نَقش، سختْ آید تُرا   تا چه سخت آید ز نَقّاشش جدا؟

ای که صبرت نیست از دُنیایِ دون   چونْت صبرست از خدا ای دوست؟ چون؟

چونکه صبرت نیست زین آبِ سیاه   چون صبوری داری از چشمهٔ اِله؟

چونکه بی این شُربْ کَمْ داری سُکون   چون ز اَبراری جدا وز یَشْرَبُون[2]؟   ۳۲۱۵

گر ببینی یَک نَفَس حُسنِ وَدود   اندرْ آتش افگنی جان و وُجود

۱- سورهٔ ۸۱ - آیهٔ ۷

۲- سورهٔ ۷۶ - آیهٔ ۵

جیفه بینی بعد از آن، این شُربْ را / چون ببینی کَرّ و فَرّ قُربْ را

همچو شه‌زادهْ رسی در یارِ خویش / پس برون آری ز پا تو خارِ خویش

جهد کُن، در بی‌خودی خود را بیاب / زودتر وَاللهُ اَعلَمْ بِالصَّواب

۳۲۲۰ هر زمانی، هین! مَشَو با خویشْ جُفت / هر زمان چون خَر در آب و گِل مَیُفت

از قُصورِ چشمْ باشد آن عِثار / که نبیند شیب و بالا کورْوار

بویِ پیراهانِ یوسف کُن سَنَد / زانکه بویَش چشمْ روشن می‌کُنَد

صورتِ پنهان و آن نورِ جَبین / کردهْ چشمِ انبیا را دُورْبین

نورِ آن رُخسارْ برهانَد زنار / هین! مَشَو قانع بنورِ مُستَعار

۳۲۲۵ چشمْ را این نورْ حالی بین کُنَد / جسم و عقل و روح را گرگین کُنَد

صورتش نورَست و در تحقیقْ نار / گر ضِیا خواهی دو دستْ از وَی بِدار!

دَمْ بِدَم در رُو فَتَد هر جا رَوَد / دیده و جانی که حالی بین بُوَد

دُورْ بینَد دوربینِ بی‌هنر / همچنانکه دور دیدنْ خوابْ در

خُفته باشی بر لبِ جو خُشکْ لب / می‌دَوی سوی سَراب اندرْ طَلَب

۳۲۳۰ دور می‌بینی سَراب و می‌دَوی / عاشقِ آن بینشِ خودْ می‌شَوی

می‌زنی در خوابْ با یارانْ تو لاف / که: مَنَم بینا دل و پَردهْ شکاف

نَک بدان سُو آبْ دیدم، هین شتاب! / تا رَویم آنجا و آن باشد سَراب

هر قَدَم زین آبْ تازی دورْتر / دَو دَوان سوی سَرابِ با غَرَر

عَینِ آن عَزمَت حجابِ این شده / که بتو پیوسته است و آمده

۳۲۳۵ بَس کَسا عزمی بجایی می‌کُنَد / از مَقامی کآن غَرَض در وَی بُوَد

دید و لاف خفته می‌نآید بکار / جز خیالی نیست، دست از وَی بدار!

خوابناکی، لیک، هَمْ بَرْ راهْ خُسپْ / اَللهْ اَللهْ! بَرْ رَهِ اَللهْ خُسپ!

تا بُوَد که سالکی بر تو زَنَد / از خیالاتِ نُعاسَت بَرْ کَنَد

خفته را گر فِکرْ گردد همچو مُوی / او از آن دِقَّت نیابَد راهِ کوی

۳۲۴۰ فکرِ خفتهْ گر دوتا و گر سه‌تاست / هم خَطا اندر خَطا اندر خَطاست

مَوجْ بَرْ وَی می‌زند بی‌اِحتراز / خُفته پویانْ در بیابانِ دراز

خفتهْ می‌بیند عطشهای شدید / آبِ أَقْرَبْ مِنْهُ مِنْ حَبلِ الوَرید

حکایتِ آن زاهدْ که در سالِ قحطْ شاد و خندان بود با مُفلسی و بسیاریِ عِیال و خَلقْ می‌مُردند از گرسنگی. گفتندش: چه هنگامِ شادیست، که هنگامِ صد تَعزیَتَست. گفت مرا باری نیست

همچنان کآن زاهِد اندر سالِ قحط　　بود او خندان و گریان جملهٔ رَهْط

پس بگفتندش: چه جایِ خنده‌است؟　　قَحطْ بیخِ مؤمنان بر کَنده است

رحمتْ از ما چشمِ خود بر دوختَست　　زآفتابِ تیزْ صحرا سوخته است　۳۲۴۵

کِشت و باغ و رَزْ سیهْ اِستاده است　　در زمینْ نَم نیست، نه بالا، نه پَست

خَلقْ می‌میرند زین قَحط و عذاب　　دَهْ دَهْ و صَد صَد چو ماهیْ دُور از آب

بر مسلمانان نمی‌آری تو رَحْم　　مؤمنان خویشند و یک تن شَحْم و لَحْم

رنجِ یک جُزوی ز تَنْ رنجِ همه‌ست　　گر دَمِ صُلحَست یا خود مَلْحَمَه‌ست

گفت: دَرْ چشمِ شما قَحطَست این　　پیشِ چشمم چون بهشتست این زمین　۳۲۵۰

من همی بینم به هر دشت و مکان　　خوشه‌ها اَنبُه رسیده تا میان

خوشه‌ها در مَوجْ از بادِ صبا　　پُر بیابان سبزتر از گَندَنا

ز آزمونْ من دست بَرْ وَی می‌زنم　　دست و چشمِ خویش را چون بَر کَنَم؟

یارِ فرعونِ تنید، ای قَوم دون!　　زآن نماید مَرْ شما را نیلِ خون

یارِ موسیِّ خِرَد گردید زود　　تا نمانَد خون و بینید آبِ رود　۳۲۵۵

با پدر از تو جفایی می‌رَوَد　　آن پدر در چشمِ تو سگ می‌شود

آن پدر، سگ نیست، تأثیرِ جفاست　　که چنان رَحمَتْ نَظر را سَگْ نماست

گرگ می‌دیدند یوسف را بچشم　　چونکه اِخوانرا حسودی بود و خشم

با پدرْ چون صلح کردی، خشمْ رفت　　آن سگی شد، گشت بابا یارِ زَفت

بیانِ آنکه مجموعِ عالَمِ صورت، عَقلِ کُلَّست. چون با عقلِ کُلْ بکژ رَوی، جفاکردی. صورتِ عالَمْ تُرا غم فَزایَد اغلبِ احوال. چنانکه دلْ با پدر بد کردی، صورتِ پدرْ غم فَزایَد تُرا و نتوانی رویَش را دیدن اگرچه پیش از آنْ نور دیده بوده باشد و راحتِ جان

کُلِّ عالَمْ صورتِ عقلِ کُل است　　کوست بابای هر آنکْ اَهلِ قُل است　۳۲۶۰

چون کسی با عقلِ کُل کُفران فُزود	صورتِ کُل پیشِ او هَمْ سگ نَمود
صُلحْ کُن با این پدر، عاقی بِهِل	تا که فَرّش زَر نماید آب و گِل
پس قیامت نَقدِ حالِ تو بُوَد	پیشِ تو چرخ و زمین مُبْدَل شَوَد
من که صلحم دایماً با این پدر	این جهان چون جَنّتستم در نظر
۳۲۶۵ هر زمانْ نَوْ صورتیّ و نَوْ جَمال	تا زنَو دیدن فرو مَیرَد مَلال
می همی بینم جهان را پُرْ نَعیم	آبها از چشمه‌ها جوشانْ مُقیم
بانگِ آبش می‌رسد در گوشِ من	مست می‌گردد ضمیر و هوشِ من
شاخها رَقصان شده چون تایبان	برگها کف زن مِثالِ مُطرِبان
بَرقِ آیینه‌ست لامِع از نَمَد	گر نمایَد آینه، تا چون بُوَد؟
۳۲۷۰ از هزاران می‌نگویم من یکی	زآنکه آگَندَست هر گوش از شَکی
پیشِ وَهْم این گفت، مژده دادنست	عقل گوید: مُژده چه نَقدِ منست؟

قصّهٔ فرزندانِ عُزَیْر عَلَیهِ‌ٱلسَّلام که از پدرْ احوالِ پدر می‌پرسیدند می‌گفت: آری، دیدَمَش، می آید: بعضی که شناختندش بیهوش شدند، بعضی نشناختند، می‌گفتند: خودمژده‌داد. این بیهوش شدن چیست؟

همچو پُورانِ عُزَیْر اندر گُذَر	آمده پُرسانْ ز احوالِ پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان	پَسْ پدرشان پیشْ آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو: کای رَهْ‌گُذَر!	از عُزَیْرِ ما عجب داری خبر؟
۳۲۷۵ که کسی‌مان گفت: کامروز آن سَنَد	بعد نومیدی، ز بیرون می‌رَسَد
گفت آری، بَعدِ من خواهد رسید	آن یکی خوش شد، چو این مژده شنید
بانگ می‌زد: کای مُبَشِّر، باش شاد!	وآن دگر بشناخت، بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر؟	که در افتادیم در کانِ شَکَر
وَهْم را مژده‌ست و پیشِ عقلْ نقد	زآنکِ چشمِ وَهْم شد محجوبِ فَقد
۳۲۸۰ کافران را درد و مؤمن را بَشیر	لیک، نقدِ حالْ در چشمِ بَصیر
زآنکِ عاشقْ در دَمِ نَقدَست مست	لاجَرَم از کفر و ایمان بَرتَرست
کفرو ایمانْ هر دو خود دَربانِ اوست	کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر: قِشرِ خشکِ رُوْ بَرْ تافته	باز ایمان: قِشرِ لَذّت یافته

قشرهای خشکْ را جا آتش است — قشرِ پیوستهٔ بمغزِ جانْ خوش است
مغزْ خودْ از مرتبهٔ خوش بَرتَرَست — بَرتَرَست از خوشْ که لَذّت گُستَرَست ۳۲۸۵
این سخن پایان ندارد، باز گرد! — تا بر آرد موسیَم از بَحرْ گَرْدْ
در خورِ عقلِ عوامْ این گفته شد — از سخن باقیِّ آن بِنْهُفته شد
زرِّ عقلتْ ریزه است ای مُتَّهَم — بَرْ قُراضهْ مُهرِ سکّهْ چون نِهَم؟
عقلِ تو قسمت شده بر صد مُهِم — بر هزاران آرزو و طِمّ و رِم
جمع باید کرد اجزا را به عشق — تا شَویْ خوشْ چون سمرقند و دمشق ۳۲۹۰
جَوجَوی چون جمع گردی زِ اشتباه — پس توان زد بَرْ تو سکّهٔ پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام — از تو سازد شَهْ یکی زرّینهْ جام
پس، بَرُو هم نام و هم القابِ شاه — باشد و هم صورتش، ای وَصلْ خواه!
تا که معشوقت بُوَد هم نان و آب — هم چراغ و شاهِد و نُقل و شراب
جمع کُن خود را، جماعت رحمَتَست — تا توانم با تو گفتن آنچه هست ۳۲۹۵
زآنکِ گفتن از برای باوَریست — جانِ شِرْکْ از باوریْ حَقْ بَریست
جانِ قسمتْ گشته بَر حَشوِ فَلَک — در میانِ شَصتْ سَودا مُشتَرَک
پس، خموشی بِهْ دهد او را ثُبُوت — پس، جوابِ احمقانْ آمد سکوت
این همی دانم ولی مستیِّ تن — می‌گشاید بی‌مُرادِ منْ دَهَن
آنچنانکْ از عطسه و از خامیاز — این دهانْ گردد بناخواهِ تو باز ۳۳۰۰

تفسیرِ این حدیثْ که اِنّی لَأَسْتَغْفِرُ اللهَ فی کُلِّ یَوْمٍ سَبْعینَ مَرَّةً

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار — توبه آرَم روزْ من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبهْ شکَن — مُنسِی است این مستیِ تنْ جامهْ کَن
حکمتِ اظهارِ تاریخِ دراز — مستی‌یی انداخت بَرْ دانایِ راز
رازِ پنهان با چنین طبل و عَلَم — آبِ جوشان گشته از جَفَّ الْقَلَم
رحمتِ بی‌حد روانهْ هر زمان — خفته‌اید از دَرْکِ آن، ای مردمان! ۳۳۰۵
جامهٔ خُفته، خورَد از جویْ آب — خفته اندر خوابْ جویایِ سراب
می‌دَوَد کآنجایْ بویِ آبْ هست — زین تَفَکُّرْ راه را بَرْ خویشْ بَست
زآنکِ آنجا گفت، زینجا دور شد — بر خیالی، از حقی مَهجور شد

دور بینانند و بَسْ خُفته رَوان — رحمتی آریدشان ای رَهْ رَوان!

۳۳۱۰ من ندیدم تشنگی خوابْ آوَرَد — خواب آرَد تشنگیِّ بی‌خرد

خودْ خِرَد آنست کو از حَقْ چَرید — نه خِرَد کآنرا عُطارِد آورید

بیانِ آنکه: عقلِ جُزوی تا بگور بیش نبیند در باقیْ مُقَلِّدِ اَولیا و اَنبیاست

پیش بینیِ این خرد تا گور بود — و آنِ صاحبْ دِلْ بنفخِ صُورْ بود

این خِرَد از گور و خاکی نگذرد — وین قَدَم عرصهٔ عجایب نَسپُرد

زین قَدَم وین عقل، رَو بیزارْ شَو — چشمِ غیبیْ جوی و برخوردار شَو

۳۳۱۵ همچو موسیٰ نورْ کَی یابد ز جَیب؟ — سُخرهٔ اُستاد و شاگردِ کتاب

زین نَظَر وین عقل نآید جز دُوار — پس نظر بگذار و بگزین انتظار

از سخن‌گویی مجویید ارتفاع — منتظر را بِهْ ز گفتن اِستماع

مَنصَبِ تعلیم، نوعِ شهوتست — هر خیالِ شهوتی، در رَهْ بُتَست

گر بفَضلَش پَیْ ببُردی هر فُضول — کَی فرستادی خدا چندین رسول؟

۳۳۲۰ عقلِ جزویْ همچو برقست و دُرَخش — دَرْ دُرَخْشی، کَیْ توان شد سوی وَخْش؟

نیست نورِ برقْ بَهرِ رَهبَری — بلکه اَمرَست ابر را که: می‌گِری

برقِ عقلِ ما، برای گریه است — تا بگرید نیستیْ در شوقِ هست

عقلِ کودکْ گفت بر کُتّابْ تن — لیک، نَتْوانَد بخودْ آموختن

عقلِ رنجور آرَدَش سویِ طَبیب — لیک، نَبْوَد در دَوا عقلش مُصیب

۳۳۲۵ نَکْ شیاطینْ سویِ گردون می‌شدند — گوشْ بر اَسرارِ بالا می‌زدند

می‌رُبودند اندکی زآن رازها — تا شُهُب می‌راندِشان زود از سَما

که: رَوید، آنجا رسولی آمَدَست — هر چه میخواهید، زو آید بدَست

گر همی جویید دُرِّ بی‌بَها — اُدْخُلوا الْأَبیاتَ مِنْ أبْوابِها

می‌زن آن حلقهٔ دَر و بر بابْ بیْست — از سویِ بامِ فَلَکْتانْ راهْ نیست

۳۳۳۰ نیست حاجتْتان بدین راه دراز — خاکیی را داده‌ایم اسرارِ راز

پیش او آیید اگر خائن نِیید — نیشَکَر گردید ازو، گرچه نیید

سبزه رویانَد زخاکَت آن دلیل — نیست کم از سُمِّ اسبِ جَبرَئیل

سبزه گردی تازه گردی در نَوی — گر تو خاکِ اسبِ جَبریلی شَوی

سبزهٔ جان بخش کآنرا سامری / کرد در گوساله تا شد گوهری

جان گرفت و بانگْ زد ز آن سبزهٔ او / آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عَدو ۳۳۳۵

گر امین آید سوی اهلِ راز / وا رَهید از سَرْکُلَه مانندِ باز

سَرْکُلاهِ چشمْ بَندِ گوشْ بَند / که ازو بازَست مسکین و نَژَند

زآن کُلَهْ مَرْ چشمِ بازان را سَدَست / که همهٔ مَیْلَش سوی جنسِ خُودَست

چون بُرید از جنس، با شَهْ گشت یار / بَرْگُشایَد چشمِ او را بازْدار

رانْد دیوان را حَق از مِرصادِ خویش / عقلِ جُزوی را ز اِستبدادِ خویش ۳۳۴۰

که سَری کَم کُن، نیی تو مُستبِد / بلکه شاگردِ دلیّ و مُستَعِد

رَو! بَرِ دلْ رَو! که تو جزوِ دلی / هین! که بندهٔ پادشاهِ عادلی

بندگیِّ او، بِهْ از سلطانی‌یَست / که «أَنَا خَیْرٌ» دَمِ شیطانی‌یَست

فرقْ بین و بر گزینْ تو ای حَبیس / بندگیِّ آدمْ از کِبرِ بلیس

گفت: آنکه هَستْ خورشیدِ رَهْ او، / حرفِ: طُوبیَ هر که ذَلَّتْ نَفْسُهُ ۳۳۴۵

سایهٔ طُوبیَ ببین و خوشْ بِخُسپ / سَرْ بِنِه در سایه، بی‌سَرکَشْ بخُسپ

ظِلِّ ذَلَّتْ نَفْسُهُ، خوشْ مَضجَعیست / مُسْتَعِدِّ آنْ صفا را مَهْجَعیست

گر ازین سایه رَویْ سویِ مَنی / زودْ طاغی گردی و رَهْ گُمْ کُنی

بیانِ آنکه یا اَیُّها الَّذینَ آمَنُوا لاتُقَدِّمُوا بَیْنَ یَدَیِ الله وَ رَسُولِه [1]

چون نَبی نیستی، زِاُمّتْ باش / چونکه سلطانْ نِیی، رعیّت باش

❀ ❀ ❀ ❀

بس بِرَو خاموش باش از اِنقیاد / زیرِ ظِلِّ امرِ شیخ و اوستاد ۳۳۵۰

وَرنه گر چه مُستعِدّ و قابلی / مَسْخ گردی تو زلاف کاملی

هم ز استعدادْ وا مانی اگر / سرکَشی ز اُستادِ راز و باخبر

صبرْ کُن در موزه دوزی تو هنوز / ور بُویِ بی‌صبر، گردی پارهْ دوز

کهنهْ دوزان گر بُدیشان صَبْر و حِلْم / جملهْ نَودوزان شدندی هم به عِلم

بس بکوشیّ و بآخر از کَلال / هم تو گویی خویش کَالْعَقْلُ عِقال ۳۳۵۵

همچو آن مَردِ مُفلِسِ روزِ مرگ / عقل را می‌دید بس بی‌بال و بَرگ

۱ـ سورهٔ ۴۹ ـ آیهٔ ۱

بی‌غرض می‌کرد آن دَمْ اِعتراف		کز ذَکاوَت راندیمْ اسب از گِزاف

از غروری سَر کشیدیم از رِجال		آشنا کردیم در بَحْرِ خیال

آشنا هیچست اندر بَحرِ روح		نیست اینجا چارهْ جُز کشتیِّ نوح

۳۳۶۰ این چنین فرمود آن شاهِ رُسُل		که: مَنَم کشتیْ درین دریایِ کُل

یا کسی کو در بَصیرتهای من		شد خلیفهٔ راستی بر جای من

کَشتیِ نوحیم در دریا، که تا		رو نگردانی ز کَشتی، ای فَتیٰ!

همچو کنعان سوی هر کوهی مَرَو		از نُبیْ لاٰ عاصِمَ اَلْیَومَ[2] شنَو

می‌نماید پَستْ این کشتی ز بند		می‌نمایَد کوهِ فکرت بسْ بلند

۳۳۶۵ پَست مَنگَر هان و هان این پست را!		بنگر آن فَضلِ خدا پیوست را

در عُلُوِّ کوهِ فکرت کَمْ نِگَر		که یکی مَوجَش کند زیر و زَبَر

گر تو کنعانی، نداری باوَرَم		گر دو صد چندین نصیحت پروَرم

گوشِ کنعان کَی پذیرَد این کلام؟		که بَرُو مُهرِ خدایَست و خِتام

کَیْ گذارَد موعظه بر مُهرِ حق؟		کَیْ بگردانَد حَدَث حُکمِ سَبَق

۳۳۷۰ لیک، می‌گویم حدیثِ خُوشْ پَیی		بَرْاُمیدِ آنکه تو کنعان نِیی

آخِر این اقرارْ خواهی کرد، هین!		هم ز اوّل، روزِ آخِر را ببین

می‌توانی دید آخِر را، مکُن		چشم آخِر بینْت را کورِ کُهُن

هر که آخِر بین بُوَد مسعودْوار		نَبوَدَش هر دم زِرَهْ رفتن عِثار

گر نخواهی هَر دَمی این خُفت و خیز		کُن ز خاکِ پایِ مردی چشمْ تیز

۳۳۷۵ کُحلْ دیده ساز خاکِ پاش را		تا بیَندازی سَرِ اَوباش را

که ازین شاگردی و زین اِفتِقار		سوزنی باشی شوی تو ذُوالفِقار

سرمهْ کُن تو خاکِ هر بُگزیده را		هم بسوزد هم بسازد دیده را

چشمِ اُشتُر زآن بُوَد بَسْ نورْ بار		کو خورَد از بَهرِ نورِ چَشمْ خار

قصّهٔ شکایت اَستَر با شُتُر که من بسیار در رُو می‌اُفتم در راه رفتن تو کم در رُویْ می آیی: این چراست؟ و جوابْ گفتنِ شُتُرْ او را

اُشتُری را دید روزی اَستَری		چونکه با او جمع شد در آخُوری

۲ـ سورهٔ ۱۱ ـ آیهٔ ۴۳

گفت من بسیار می‌افتم بِرُو — بر گَریوَه و راهْ و در بازار و کُو ۳۳۸۰
خاصهْ از بالایِ کُه تا زیرِ کوه — در سَرْ آیم هر زمانی از شکوه
کم همی اُفتی تو در رُو، بَهرِ چیست؟ — یا مگر خودْ جانِ پاکتْ دولتیست؟
در سَرْآیم هر دَم و زانو زَنَم — پوز و زانو ز آن خطا پُرْ خونْ کُنم
کژ شود پالان و رَختم بر سَرَم — وز مُکاری هر زمان زخمی خُورَم
همچو کمْ‌عقلی که از عقلِ تباه — بشکند توبه به هر دَم در گُناه ۳۳۸۵
مسخرهْ اِبلیسْ گردد در زَمَن — از ضعیفی رأیْ آن توبه شکن
در سَرْ آید هر زمانْ چون اسبِ لنگ — که بُوَد بارَش گِران و راهْ سَنگ
می‌خورَد از غَیبْ بر سر زخمْ او — از شکستِ توبه آن ادبارْ خُو
بازْ توبه می‌کند با رأیِ سُست — دیوْ یک تُف کرد و توبَه‌ش را شُکُست
ضعفْ اندر ضَعف و کِبرَش آنچنان — که بخواری بنگرد در واصِلان ۳۳۹۰
ای شُتُر که تو مِثالِ مؤمنی — کَمْ فَتی در رُو و کَمْ بینی زنی
تو چه داری؟ که چنین بی‌آفتی — بی‌عِثاریّ و کَمْ اندرْ رُو فَتی
گفت: گرچه هر سعادت از خداست — در میانِ ما و تو بَسْ فرقهاست
سربلندم من، دو چشمِ منْ بلند — بینشِ عالی امانَست از گَزَند
از سرِ کُه من ببینم پایِ کوه — هر گَو و هموار را من تُوهْ تُوهْ ۳۳۹۵
همچنان که دید آن صَدرِ اَجَلّ — پیشِ کارِ خویشْ تا روزِ اَجَل
آنچه خواهد بود بعدِ بیست سال — دانَد اندر حالْ آن نیکو خصال
حالِ خود تنها ندید آن مُتّقِی — بلکه حالِ مغربیّ و مشرقی
نورْ در چشم و دلش سازَد سَکَن — بَهرِ چه سازد؟ پَیِ حُبُّ الوَطَن
همچو یوسف کو بدید اوّل بخواب — که سُجُودش کرد ماه و آفتاب ۳۴۰۰
از پَسِ ده سال، بلکه بیشتر — آنچه یوسُف دیده بُد بَرْکردْ سَرْ
نیست آن یَنْظُر بِنُورِالله گِزاف — نورِ ربّانی بُوَد گردونْ شکاف
نیست اندرْ چشمِ تو آن نور، رَو — هستی اندر حِسِّ حیوانیْ گِرَو
تو ز ضعفِ چشمْ بینی پیشِ پا — تو ضعیف و هم ضعیفتْ پیشوا
پیشوا چشم‌َست دست و پای را — کو ببیند جایْ را، ناجایْ را ۳۴۰۵
دیگر آنکه چشمِ من روشن‌تَرَست — دیگر آنکه خِلقَتِ من اَطهَرست
زانکه هستم من زاولادِ حلال — نه زاولادِ زِنا وَ اَهلِ ضَلال

تو زاولادِ زنایی بی‌گمان ‌ ‌ ‌ تیرِ کژ پرّد چو بد باشد کمان

تصدیق کردنِ اُستر جوابهای شتر را و اقرار آوردن بفضلِ او بر خود و ازو استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن بصدق و نواختنِ شتر او را و ره نمودن و یاری دادنِ پدرانه و شاهانه

گفت اُستر: راست گفتی، ای شتر ‌ ‌ ‌ این بگفت و چشم کرد از اشک پُر

۳۴۱۰ ساعتی بگریست، در پایش فتاد ‌ ‌ ‌ گفت ای بگزیدهٔ ربُّ العباد

چه زیان دارد؟ گر از فرخندگی ‌ ‌ ‌ در پذیری تو مرا در بندگی

گفت چون اقرار کردی پیشِ من ‌ ‌ ‌ رَو، که رَستی تو ز آفاتِ زمن

دادی انصاف و رَهیدی از بلا ‌ ‌ ‌ تو عدو بودی، شدی زاهلِ وَلا

خویِ بَد، در ذاتِ تو اصلی نبود ‌ ‌ ‌ کز بَدِ اصلی نیاید جز جُحود

۳۴۱۵ آن بَدِ عاریّتی باشد که او ‌ ‌ ‌ آرد اقرار و شود او توبه جو

همچو آدم زلّتش عاریه بود ‌ ‌ ‌ لاجرم اندر زمان توبه نمود

چونکه اصلی بود جُرمِ آن بلیس ‌ ‌ ‌ رَه نبودش جانبِ توبهٔ نفیس

رَو، که رَستی از خود و از خویِ بد ‌ ‌ ‌ و از زبانهٔ نار و از دندانِ دَد

رَو، که اکنون دست در دولت زدی ‌ ‌ ‌ در فگندی خود ببخت سرمدی

۳۴۲۰ اُدخُلی تو فی عِبادی یافتی ‌ ‌ ‌ اُدخُلی فی جنّتی دریافتی

در عِبادش راه کردی خویش را ‌ ‌ ‌ رفتی اندر خُلد از راهِ خفا

اِهدِنا گفتی صراطَ مستقیم ‌ ‌ ‌ دستِ تو بگرفت و بُردت تا نعیم

نار بودی، نور گشتی، ای عزیز! ‌ ‌ ‌ غوره بودی، گشتی انگور و مویز

اختری بودی، شدی تو آفتاب ‌ ‌ ‌ شاد باش! اللهُ اعلَم بالصّواب

۳۴۲۵ ای ضیاءُ الحق حُسام الدّین بگیر ‌ ‌ ‌ شَهدِ خویش اندر فگن در حوضِ شیر

تا رَهد آن شیر از تغییرِ طعم ‌ ‌ ‌ یابد از بحرِ مزه تکثیرِ طعم

مُتّصل گردد بدان بحرِ اَلَست ‌ ‌ ‌ چونکه شد دریا، زهر تغییر رَست

مَنفذی یابد در آن بحرِ عسل ‌ ‌ ‌ آفتی را نبود اندر وی عمل

غُرّه ای کن شیروار، ای شیرِ حق ‌ ‌ ‌ تا رَود آن غُرّه بر هفتم طبق

۳۴۳۰ چه خبر جانِ ملولِ سیر را ‌ ‌ ‌ کَی شناسد موش غُرّهٔ شیر را؟

بر نویس احوالِ خود با آبِ زر / بَهرِ هر دریا دلی نیکوْ گُهَر

آبِ نیلست این حدیثِ جانْ فَزا / یا رَبَش در چَشمِ قِبطی خونْ نما!

لابه کردنِ قبطیْ سِبطی را که یک سَبو بنیّتِ خویشْ از نیلْ پُرْ کن و بَرْ لبِ من نِه تابخورم بحقّ دوستی و برادری که سبویی که شما سِبطیانْ بَهر خود پر می‌کنید از نیلْ آبِ صافست و سبوْ که ماقِبطیانْ پُر می‌کنیم خونِ صافست

من شنیدم که درآمد قِبطیی / از عَطَشْ اندر وِثاق سِبطیی

گفت: هستم یار و خویشاوندِ تو / گشته‌ام امروزْ حاجتمندِ تو

زانکه موسی جادُوی کرد و فُسون / تا که آبِ نیلْ ما را کردْ خون ۳۴۳۵

سِبطیان زو آبِ صافی میخورند / پیشِ قبطی خون شد آب از چشمْ‌بند

قِبطْ اینک می‌مُرند از تشنگی / از پَیِ اِدبارِ خودْ یا بَدْرَگی

بَهرِ خودْ یک تاسْ را پُرْ آب کُن / تا خورَد از آبَت این یارِ کُهَن

چون برای خودْ کُنی آن تاسْ پُر / خونْ نباشد، آبْ باشد پاک و حُر

من طُفیلِ تو، بنوشم آب هم / که طفیلی در تَبَع بِجْهَد ز غم ۳۴۴۰

گفت: ای جان و جهانْ خدمت کنم / پاسْ دارم، ای دو چشمِ روشنم

بر مُرادِ تو رَوَم شادی کنم / بندهٔ تو باشم، آزادی کنم

تاسْ را از نیلْ او پُرْ آب کرد / بَرْ دهانْ بنهاد و نیمی را بخُورد

تاسْ را کَژْ کرد سوی آبْ خواه / که بخور تو هم، شد آن خونِ سیاه

باز ازین سو کرد کَژْ، خونْ آب شد / قبطیْ اندر خشم و اندر تاب شد ۳۴۴۵

ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که: ای صَمصامِ زَفت

ای برادر: این گِرِه را چاره نیست؟ / گفت: این را او خورَد کو مُتَّقیست

مُتّقی آنست کو: بیزار شد / از رَهِ فرعونْ، و موسی‌وار شد

قَومِ موسی شَو، بخور این آب را / صلحْ کُن، با مَه ببین مهتاب را

صدهزاران ظُلمَتَست از خَشمِ تو / بر عِبادُالله، اندر چشمِ تو ۳۴۵۰

خشمْ بنشان، چشمْ بگشا، شادْ شَو / عبرت از یاران بگیر، استادْ شَو

کَیْ طُفَیلِ من شوی در اِعتِراف؟ / چون تُرا کفریست همچون کوهِ قاف

کوهْ در سوراخِ سوزن کَی رَوَد؟ | جز مگر کآن رشتهْ یکتا شود
کوهْ راکَهْ کُن باستغفار و خُوش | جامِ مغفوران بگیر و خُوش بکَش
۳۴۵۵ تو بدین تزویرْ چون نوشی از آن؟ | چون حرامَش کرد حق بر کافران
خالق تزویر، تزویرِ تو را | کَیْ خَرَد ای مُفتَریِّ مُفترا؟
آلِ موسی شَوْ، که حیلتْ سودْ نیست | حیله‌ات بادِ تَهی پیمودَ نیست
زَهره دارد آبْ کز اَمرِ صَمَد | گَردَد او با کافِران آبی کُنَد
یا تو پنداری که تو نان میخوری | زَهرِ مار و کاهِشِ جان میخوری
۳۴۶۰ نانْ کجا اِصلاحِ آن جانی کند؟ | کو دِلْ از فرمانِ جانانْ بر کَنَد
یا تو پنداری کَه حرفِ مثنوی | چون بخوانی رایگانَش بشنوی
یا کلامِ حِکمَت و سِرِّ نهان | اندر آید زُغبَه در گوشْ و دهان
اندر آیَد لیک چون افسانه‌ها | پوستْ بنمایَد، نه مغز دانه‌ها
در سَر و رُو در کشیده چادری | رو نهان کرده ز چشمت دلبری
۳۴۶۵ شاهْنامه یا کلیله پیش تو | همچنان باشد که قرآن از عُتُو
فرقْ آنگه باشد از حَقّ و مَجاز | که کُنَد کُحلِ عنایتْ چشمْ باز
وَرنَه پِشک و مِشک پیشِ اَخشَمی | هر دو یکسانَست چون نَبْوَد شَمی
خویشتنْ مشغول کردن از مَلال | باشدش قصدْ از کلامِ ذُوالجَلال
کآتشِ وَسواس را و غصّه را | زآن سخن بنْشانَد و سازد دَوا
۳۴۷۰ بَهرِ این مقدارْ آتش شاندَن | آبِ پاک و بَولْ یکسان شد به فَن
آتشِ وَسواس را این بَول و آب | هر دو بنْشانَند همچون وقتِ خواب
لیکْ گَر واقِف شَوِی زین آبِ پاک | که کلام ایزدست و روحْناک
نیست گردد وسوسهْ کلّی ز جان | دل بیابد رَهْ به سوی گُلِستان
زآنکه در باغیّ و در جویی پَرَد | هر که از سِرِّ صُحُفْ بویی بَرَد
۳۴۷۵ یا تو پنداری که روی اَولیا | آنچنانکه هست می‌بینیم ما؟
در تعجّب مانده پیغمبر از آن | چون نمی‌بینند رویَم مؤمنان؟
چون نمی‌بینند نورِ رُومْ خَلْق؟ | که سَبَق بُردَست بر خورشیدِ شرق
ور همی بینند، این حَیرَت چراست؟ | تاکه وَحی آمد که آن رُوْ در خَفاست
سویِ تو ماه است و سویِ خلقْ اَبر | تا نبیند رایگانْ روی تو گبر
۳۴۸۰ سوی تو دانه است و سوی خَلقْ دام | تا ننوشد زین شرابِ خاصْ، عام

گفت یزدان که: تَرا هُمْ یَنْظُرون / نَقشِ حَمّامند هُمْ لا یُبصِرون

می‌نماید صورت، ای صورتْ پرست! / کآن دو چشمِ مُردهٔ او ناظِرَست

پیشِ چشمِ نقش، می‌آری ادب / کو چرا پاسَمْ نمی‌دارد؟ عجب!

از چه بس بی‌پاسُخَست این نقشِ نیک؟ / که نمی‌گوید سلامَم را عَلَیک

می‌نجنباند سَر و سَبلَت زجُود / پاسِ آن که کَردَمَش من صد سُجود ۳۴۸۵

حق اگرچه سَرْنجنباند بُرون / پاسِ آن ذَوقی دَهَد در اَندرون

که دو صد جُنبیدنِ سَرْ ارزد آن / سَرْ چنین جُنبانَد آخِر عقل و جان

عقل را خدمت کنی در اِجتهاد / پاسِ عقل آنست کافزاید رَشاد

حقْ نجنبانَد بظاهرْ سَرْ تو را / لیک سازد بر سَرانْ سَروَرْ تو را

مَرْ تو را چیزی دهد یزدانْ نِهان / که سُجودِ تو کنندْ اهلِ جهان ۳۴۹۰

آنچنانکه دادْ سنگی را هنر / تا عزیزِ خَلقْ شد یعنی که: زَر

قطرهٔ آبی بیابد لطفِ حَقْ / گوهری گردد، بَرَد از زَرْ سَبَق

جِسم خاکَست و چو حقْ تابِش داد / در جهانْ گیری چو مه شد اوستاد

هین! طِلِسمَست این و نقشِ مُرده است / احمقانرا چشمش از رَهْ بُرده است

می‌نماید او که چشمی می‌زَنَد / ابلهان سازیده‌اند او را سَنَد ۳۴۹۵

در خواستنِ قبطیْ دُعایِ خَیْر و هِدایتْ از سِبطیْ و دعا کردنِ سِبطیْ قِبطی را بخَیر و مُستَجابْ شدنْ از اَکرَمُ الاَکرَمین و اَرحَمُ الرّاحِمین

گفت قبطی: تو دُعایی کن، که من / از سیاهیِ دلْ ندارم آن دَهَن

کَی بُوَد که قفلِ این دل وا شود؟ / زشتْ را در بَزمِ خوبان جا شود

مَسْخی از تو، صاحبِ خوبی شود / یا بِلیسی بازْ کَرّوبی شود

یا به فرِّ دستِ مریمْ بویِ مُشک / یابد و تَرّیّ و میوه شاخِ خشک

سِبطی آن دَمْ در سُجود افتاد و گفت: / کای خدایِ عالِمِ جَهْر و نِهُفت ۳۵۰۰

جُز تو پیشِ کِی برآرَد بندهْ دست؟ / هم دُعا و هم اِجابت از توَست

هم زاوّل تو دهی مَیلِ دُعا / تو دهی آخِر دُعاها را جَزا

اوّل و آخِر تویی، ما در میان / هیچِ هیچی که نیاید در بیان

این چنین می‌گفت تا افتادْ تشت / از سَرِ بام و دلش بی‌هوش گشت

۳۵۰۵ باز آمد او بهوش اندر دُعا — لَیْسَ لِلاِنْسانِ اِلاّ ما سَعیٰ
در دُعا بود او که ناگَهْ نَعره‌ای — از دلِ قِبطیْ بجَست و غُرّه‌ای
که: هَلا! بِشْتاب و ایمان عرضه کُن! — تا بِبُرَّم زودْ زُنّارِ کُهُن
آتشی در جانِ من انداختند — مَر بِلیسی را بجانْ بِنْواختند
دوستیِّ تو و از تو ناشِکِفت — حَمْدُ لِلّه! عاقبتْ دَستَم گرفت
۳۵۱۰ کیمیایی بود صحبتهای تو — کَمْ مَباد از خانهٔ دلْ پای تو!
تو یکی شاخی بُدی از نخلِ خُلد — چون گرفتم او مرا تا خُلدْ بُرد
سَیل بود آنکه تَنَم را در رُبود — بُردْ سَیْلَم تا لبِ دریای جُود
منْ به بویِ آبْ رفتم سوی سَیْل — بَحْرْ دیدم، در گرفتم کَیْلْ کَیْل
تاس آوردش که: اکنون آبْ گیر! — گفت: رَو، شد آبها پیشَم حقیر
۳۵۱۵ شربتی خوردم زاَللّه اَشْتَریٰ — تا به مَحشَر تشنگی نآید مَرا
آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد — چشمه‌ای در اندرونِ منْ گشاد
این جگر که بود گرم و آبْ خوار — گشت پیشِ همّتِ او آبْ خوار
کاف، کافی آمد او بَهرِ عِباد — صِدقِ وعده کهیعص
کافیَم، بِدْهم تُرا من جملهٔ خَیر — بی‌سبب، بی‌واسطهٔ یاریِّ غَیر
۳۵۲۰ کافیم، بی‌نانْ تُرا سیری دَهَم — بی‌سپاه و لشکرتْ میری دَهَم
بی‌بهارَت نرگِس و نَسرین دَهَم — بی‌کتاب و اوستا، تلقین دَهَم
کافیَم، بی‌داروَتْ درمان کُنَم — گور را و چاه را مَیدان کُنَم
موسی‌یی را دِلْ دَهَم با یک عصا — تا زَنَد بر عالَمی شمشیرها
دستِ موسی را دَهَم یک نور و تاب — که تَپانچه می‌زند بر آفتاب
۳۵۲۵ چوب را ماری کنم من هفتْ سَر — که نزایَد ماده مار او را زنَر
خون نیامیزم در آبِ نیلْ من — خودْ کنم خونْ عَینِ آبش را بفَن
شادیَت را غم کُنَم چونْ آبِ نیل — که نیابی سوی شادیها سَبیل
بازْ چون تجدیدِ ایمان بَرْ تَنی — بازْ از فرعونْ بیزاری کُنی
موسی‌یی رَحمَت ببینی آمده — نیلِ خونْ بینی ازو آبی شده
۳۵۳۰ چون سَرِ رِشتهٔ نگه داری درون — نیلِ ذَوقِ تو نگردد هیچْ خون
من گُمان بُردم که ایمانْ آورم — تا ازین توفانِ خون آبی خورم
من چه دانستم؟ که تبدیلی کُنَد — در نهادِ من، مَرا نیلی کُنَد

سوی چشمِ خودْ یکی نیلم رَوان — بر قرارمْ پیش چشمِ دیگران

همچنانکه این جهان پیشِ نَبی — غرقِ تَسبیحست و پیشِ ما غَبی

پیشِ چشمش این جهان پُر عشق و داد — پیشِ چشمِ دیگران مُرده و جَماد ۳۵۳۵

پست و بالا پیشِ چشمش تیزرَو — از کُلوخ وَ خشتْ او نکتهْ شِنَو

با عوامْ این جملهْ پَست و مُرده‌ای — زین عجب‌تر من ندیدم پَرده‌ای

گورها یکسان بپیشِ چشمِ ما — رَوضه و حُفره بچشمِ اَولیا

عامهْ گفتندی که: پیغمبرْ تُرُش — از چه گَشتَست؟ و شُدَست او ذَوقْ کُش

خاص گفتندی که سویِ چشمتان — می‌نمایَد او تُرُش ای اُمَّتان ۳۵۴۰

یکْ زمانْ در چشمِ ما آیید تا — خنده‌ها بینید اندر هَلْ أَتَی

از سَرِ اَمْرودْبُن بنْمایَد آن — مُنعَکِسْ صورت، بزیر آ، ای جوان!

آن درخَت هستی است اَمْرودْبُن — تا بر آنجایی نماید نَوْ،کُهُن

تا بر آنجایی ببینی خارزار — پُر ز کژدمهای خشم و پُر ز مار

چون فرود آیی، ببینی رایْگان — یکْ جهان پُرْ گُلْ رُخان و دایگان ۳۵۴۵

حکایتِ آن زنِ پلیدْکار که شوهرْ را گفت که آن خیالاتْ از سَرِ اَمرودْبُن می‌نمایَد تُرا که چنینها نماید چشم آدمی را از سَرِ آن اَمرودْبُن، از سر اَمرودْبُنْ فرود آیْ، تا آن خیالها برَوَد و اگر کسی گوید که آنچه آن مرد می‌دید خیال نبود جوابِ این مِثالیست نه مثل، در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر اَمرودْبُن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواهْ خیالْ خواهْ حقیقتْ

آن زنی میخواست تا با مُولِ خود — بَر زَنَد در پیشِ شویِ گولِ خود

پس به شوهر گفت زن: کای نیکبخت — من بر آیم میوه چیدن بر درخت

چون بر آمد بر درخت آن زن گریست — چون ز بالا سویِ شوهر بنگریست

گفت شوهر را که ای مَأبونِ رَد — کیست آن لوطی؟ که بر تو می‌فَتَد

تو به زیرِ او چو زن بغنوده‌ای — ای فُلان تو خودْ مُخَنَّث بوده‌ای ۳۵۵۰

گفت شوهر: نه، سَرَت گویی بگشت — وَرنَه، اینجا نیست غَیرِ من بدَشت

زنْ مکرّر کرد کآن با بُرطَله — کیست بر پُشتَت فرو خفته؟ هَلَه!

گفت ای زن! هین! فرود آ از درخت / که سَرَت گشت و خَرِف گشتی تو سخت

چون فرود آمد، بَرْ آمد شوهرش / زن کشید آن مُولْ را اندر بَرَش

۳۵۵۵ گفت شوهر: کیست آن؟ ای روسپی! / که ببالای تو آمد، چون کَپی

گفت زن: نَه! نیست اینجا غیرِ من / هین! سَرَت برگشته شد، هَرزه مَتَن

او مکرّر کردْ بر زن آن سُخُن / گفت زن: این هست از اَمْرودْبُن

از سَرِ اَمرودبُن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قَلتَبان

هینْ! فرود آ، تا ببینی: هیچ نیست / این همه تَخییل از اَمْروبُنیست

۳۵۶۰ هَزْل تعلیم است آن را جِد شِنَو / تو مَشَو بر ظاهرِ هزلش گِرَو

هر جِدی هَزل است پیش هازِلان / هزلها جِدّست پیشِ عاقلان

کاهلانْ اَمرودْبُن جویند، لیک / تا بدان اَمرودْبُنْ راهیست نیک

نَقْل کُن ز اَمرودْبُن، کاکنون بَرُو / گشته‌ای تو خیره چَشم و خیرهْ رُو

این منیّ و هستیِ اوّل بُوَد / که بَرُو دیدهْ کَژ و اَحوَل بُوَد

۳۵۶۵ چون فرود آیی ازین اَمرودْبُن / کَژْ نمانَد فکرت و چشم و سُخُن

یک درختِ بخت بینی گشته این / شاخ او بَر آسمانِ هفتمین

چون فرود آیی، ازو گردی جدا / مُبْدَلَش گردانَد از رحمتْ خدا

زین تواضع که فرود آیی، خدا / راست بینی بخشد آن چشمِ ترا

راست بینی، گر بُدی آسان و زَب / مصطفیٰ کَی خواستی آنرا ز رَب؟

۳۵۷۰ گفت بنما جزو جزو از فوَق و پست / آنچنانکه پیش تو آن جُزوْ هست

بعد از آن بَرْ رَو بر آن اَمرودْبُن / که مُبَدَّل گشت و سَبْز از اَمرِ کُن

چون درختِ موسوی شد این درخت / چون سوی موسی کَشانیدی تو رَخت

آتش او را سبز و خُرَّم می‌کند / شاخِ او: إِنّی أَنَا ٱللّٰه می‌زَنَد

زیرِ ظِلَّش جملهٔ حاجاتت رَوا / این چنین باشد الهی کیمیا

۳۵۷۵ آن منیّ و هَستیَت باشد حلال / که درو بینی صفاتِ ذوالجَلال

شد درختِ کَژْ مُقَوَّم حقْ نما / أَصْلُهُ ثابِتٌ وَ فَرْعُهُ فِي ٱلسَّما[1]

۱- سورهٔ ۱۴ - آیهٔ ۲۴

باقیِ قصّهٔ موسیٰ عَلَیهِ السَّلام

کامدش پیغامْ از وحیِ مُهم — که کژی بگذار، اکنون فَاْستَقِم

این درختِ تنْ عصای موسیٰ است — کامَرش آمد که بیندازش زِ دَست

تا ببینی خَیر او و شَرّ او — بعد از آن برگیر او را زِ اَمرِ هُو

پیش از اَفگندن نبود او غیرِ چوب — چون باَمرَش برگرفتی، گشت خوب ۳۵۸۰

اوّل او بُد بَرگْ اَفشان بَرّه را — گشت مُعجزِ آن گروه غِرّه را

گشت حاکِم بَر سَرِ فرعونیان — آبشان خون کرد و کَفْ بر سَر زنان

از مَزارعْشان برآمد قَحط و مرگ — از مَلَخهایی که میخوردنْد بَرْگ

تا برآمد بی‌خود از موسیٰ دُعا — چون نظر افتادش اندر مُنتَها

کین همه اِعجاز و کوشیدن چراست؟ — چون نخواهند این جماعت گشت راست؟ ۳۵۸۵

اَمْر آمد که: اِتّباعِ نوحْ کُن — تَرکِ پایان بینیِ مشروحْ کُن

زآن تَغافُل کُن چو داعِیِّ رهی — اَمرِ بَلِّغ هست نَبْوَد آن تَهی

کمترین حکمت کزین اِلحاحِ تو — جلوه گردد آن لَجاجْ و آن عُتُو

تا که رَهْ بنمودن و اِضلالِ حق — فاش گردَد بر همهٔ اَهلِ فِرَق

چونکه مقصود از وُجودْ اظهار بود — بایدش از پَند و اِغوا آزمود ۳۵۹۰

دیوْ اِلحاحِ غَوایَت می‌کُنَد — شیخْ اِلحاحِ هِدایتْ می‌کُنَد

چون پَیاپی گَشت آن اَمرِ شُجُون — نیل می‌آمد سراسرْ جملهْ خون

تا بنفسِ خویشْ فرعون آمدش — لابه می‌کردش، دو تا گشته قَدَش

کانچه ما کردیم، ای سلطان! مَکن — نیست ما را روی اِیرادِ سُخُن

پاره پاره گردَمَت، فرمان پذیر! — من بعزّت خو گَرَم، سَختَم مگیر ۳۵۹۵

هین! بجنبان لب برحمت ای امین — تا ببندد این دهانهٔ آتشین

گفت: یا ربّ می‌فریبد او مَرا — می‌فریبَد او فریبندهٔ تنو را

بشنَوَم یا من دَهَم هم خدعه‌اش؟ — تا بداند اصلْ را آن فرعْ کَش

کاصلِ هر مَکریّ و حیله پیشِ ماست[1] — هر چه بر خاکست اصلش از سَماست

گفت حق آن سگ نیرزَد هم بدان — پیشِ سگْ انداز از دُورْ استخوان ۳۶۰۰

هین! بجنبان آن عصا، تا خاکها — وا دَهَد هر چه مَلَخ کردَش فنا

۱- سورهٔ ۳ - آیهٔ ۵۴

وان ملخها در زمان گردد سیاه   تا ببیند خلق تبدیلِ اِلٰه

که سببها نیست حاجت مَر مَرا   آن سبب بَهرِ حجابست و غِطا

تا طبیعی خویش بر دارو زَنَد   تا مُنَجِّم رُوْ بِاستاره کُنَد

۳۶۰۵ تا مُنافق از حریصی، بامداد   سوی بازار آید از بیم کَساد

بندگی ناکرده و ناشُسته رویْ   لُقمهٔ دوزخ بگشته لُقمهْ‌جُوی

آکِل و مَأکولْ آمد جانِ عام   همچو آن برّهٔ چرنده از حُطام

می‌چَرَد آن برّه و قصّابْ شاد   کو برایِ ما چَرَد برگِ مُراد

کارِ دوزخ می‌کُنی در خوردنی   بَهرِ او خود را تو فَربه می‌کنی

۳۶۱۰ کارِ خودْ کن، روزیِ حِکمت بچَر   تا شود فَربه دِلِ باکَرّ و فَرّ

خوردنِ تَن، مانعِ این خوردَنَست   جانْ چو بازرگان و تنْ چون رَهْزنست

شمعِ تاجرْ آنگهست افروخته   که بُوَد رَهْزنْ چو هیزمْ سوخته

که تو آن هوشیّ و باقیْ هوشْ پوشْ   خویشتن را گُم مَکُن، یاوه مَکوش

دانکِ هر شَهوَت چو خَمرَست و چو بَنگ   پردهٔ هوشَست و عاقل زُوست دَنگ

۳۶۱۵ خَمْر تنها نیست سَرْمَستیِّ هوش   هر چه شَهوانیست بَندَد چشم و گوش

آن بِلیس از خَمْر خوردن دورْ بود   مست بود او، از تَکَبُّر وز جُحُود

مَستْ آن باشد که آن بیند که نیست   زَر نماید آنچه مِسّ و آهنیست

این سخن پایان ندارم موسیا   لب بجنبان تا برون روزد گیا

همچنان کرد و هَمْ اندر دَمْ زمین   سبز گشت از سُنبل و حَبِّ ثمین

۳۶۲۰ اندر افتادند در لوت آن نَفَر   قَحطْ دیده، مُرده از جُوعُ البَقَر

چند روزی سیر خوردند از عَطا   آن دمیّ و آدمیّ و چارپا

چون شکم پُر گشت و بر نعمت زدند   و آن ضرورت رفت پس طاغی شدند

نَفسْ فرعونیست، هان! سیرش مکُن   تا نیآرَد یاد از آن کُفرِ کُهُن

بی‌تَفِ آتش نگردد نَفسْ خوب   تا نشد آهنْ چو اَخگَر، هین! مَکوب

۳۶۲۵ بی‌مَجاعَت نیست تَنْ جُنبِش کُنان   آهنِ سَردیست می‌کوبی بدان

گر بگِریَد، ور بنالَدْ زارْ زار   او نخواهد شد مسلمان، هوش‌دار

او چو فرعونست در قَحطْ آنچنان   پیشِ موسی سَرْ نِهَد لابه کنان

چونکه مُستَغنی شد، او طاغی شود   خر چو بار انداخت، اِسکیزه زَنَد

پس فراموشش شود چون رفت پیش   کارِ او زآن آه و زاریهایِ خویش

سالها مَردی که در شهری بُوَد / یک زمان که چشمْ در خوابی رَوَد ۳۶۳۰

شهرِ دیگر بیند او پُر نیک و بَد / هیچ در یادَش نیآید شهرِ خُوَد

که من آنجا بوده‌ام، این شهرِ نو / نیست آنِ من در اینجایم گِرَو

بَل چُنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بُدست اِبداع و خُو

چه عجب گر روحْ مَوطِنهای خویش / که بُدستش مَسکن و میلاد پیش

می‌نیآرد یادْ کین دنیا چو خواب / می‌فرو پوشد چو اَختر را سَحاب ۳۶۳۵

خاصهٔ چندین شهرها را کوفته / گَردْها از دَرْکِ او ناروفته

اِجتهادِ گرم ناکرده که تا / دلْ شود صاف و ببیند ماجَرا

سَرْ بُرون آرَد، دلش از بخشِ راز / اوّل و آخِر ببیند چَشْمْ باز

اَطوار و مَنازِلِ خِلقَتِ آدمی از ابتدا

آمده اوّل بااِقلیم جَماد / وَز جَمادی در نباتی اُوفتاد

سالها اندر نباتی عمرْ کرد / وز جَمادی یاد ناورد از نَبَرد ۳۶۴۰

وز نباتی چون بحیوانی فَتاد / نامدش حالِ نباتیْ هیچْ یاد

جز همین مَیلی که دارد سوی آن / خاصهٔ در وقتِ بهار و ضَیمَران

همچو مَیلِ کودکان با مادران / سِرِّ مَیلِ خود نداند در لِبان

همچو مَیلِ مُفرَطِ هر نَوْ مُرید / سوی آن پیر جوانْ بختِ مجید

جزوِ عقلِ این، از آن عقلِ کُلَست / جنبش این سایه، زآن شاخِ گُلست ۳۶۴۵

سایه‌اش فانی شود آخِر دَرُو / پس بدانَد سِرِّ مَیل و جُست و جُو

سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت / کَیْ بجنبد؟ گر نجُنبد این درخت

بازْ از حیوانْ سوی انسانیَش / می‌کشید آن خالِقی که دانیَش

همچنین اقلیمْ تا اقلیمْ رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زَفت

عقلهای اوّلینَش یادْ نیست / هم ازین عقلش تَحوُّل کردنیست ۳۶۵۰

تا رَهَد زین عقلِ پُرْ حِرْص و طَلَب / صد هزاران عقلْ بیند بُوالعَجَب

گرچه خُفته گشْت و شد ناسِیْ ز پیش / کَیْ گذارندش در آن نِسیانِ خویش

باز از آن خوابَش ببیداری کَشَند / که کُنَد بر حالتِ خودْ ریشْخَند

که چه غم بود؟ آنکه میخوردم بخواب / چون فراموشَم شد احوالِ صَواب؟

۳۶۵۵ چون ندانستم که آن غم و اِعتلال / فِعْلِ خوابست و فریبست و خیال؟

همچنان دنیا که حُلمِ نایمَست / خُفتهْ پندارَد که: اینْ خودْ دایمَست

تا بر آید ناگهان صُبحِ اَجَل / وا رَهَد از ظُلمَتِ ظَنّ و دَغَل

خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مُستقرّ و جایِ خویش

هر چه تو در خواب بینی نیک و بَد / روزِ محشر یک بیک پیدا شود

۳۶۶۰ آنچه کردی اندرین خوابِ جهان / گرددَت هنگام بیداریْ عَیان

تا نپنداری که این بد کردَنیست / اندرین خواب و ترا تعبیرْ نیست

بلکه این خنده، بُوَد گریه و زَفیر / روزِ تَعبیر ای ستمگر بر اسیر

گریه و درد و غم و زاریِّ خود / شادمانی دان به بیداریِّ خود

ای دریده پوستینِ یوسُفان / گرگْ برخیزی ازین خواب گِران

۳۶۶۵ گشته گُرگان یک بیک خوهای تو / می‌دَرانَند از غضب اَعضای تو

چون نَخُسپَد بَعدِ مرگت در قِصاص / تو مگو که مُردَم و یابَم خلاص

این قِصاصِ نَقْد، حیلت سازیَست / پیشِ زخمِ آن قصاص، این بازیَست

زین لَعِب خواندَست دنیا را خدا / کین جَزا لَعبَسْت پیشِ آن جَزا

این جزا تسکینِ جنگ و فتنه‌ایست / آن چو اِخصا است و این چون ختنه ایست

بیانِ آنکه خلقِ دوزخ گُرسنگانند و نالانَند بحقْ که روزیها ی ما را فَربِهِ گردان و زودْ زادْ بِما رَسان که ما را صبر نمانْد

۳۶۷۰ این سخن پایان ندارد موسیا! / هین! رها کن آن خران را در گیا

تا همه زآن خوشْ علف فَربه شَوَند / هین! که گُرگانند ما را خشمْ مَند

نالهٔ گرگانِ خود را مُوقِنیم / این خَران را طعمهٔ ایشان کُنیم

این خرانرا کیمیای خوشْ دمی / از لب تو خواست کردن آدمی

تو بسی کردی بدعوتْ لطف و جُود / آن خَرانرا طالع و روزی نبود

۳۶۷۵ پس، فُرو پوشان لِحافِ نعمتی / تا بَرَدْشان زودْ خوابِ غفلتی

تا چو بِجْهَند از چنین خواب این رَدَه / شمعْ مرده باشد و ساقیْ شُده

داشت طُغیانْشان تُرا در حَیرَتی / پس بنوشَند از جزا هم حَسرَتی

تا که عدلِ ما قَدَم بیرون نهد / در جزا هر زشت را در خُور دهد

کآن شهی که می‌ندیدندیش فاش — بود با ایشان نهان اندر مَعاش

چون خِرَد با تُست مُشرِف بر تَنَت — گر چه زو قاصِر بُوَد این دیدَنَت ۳۶۸۰

نیست قاصِر دیدنِ او، ای فلان! — از سُکون و جُنبِشَت در امتحان

چه عجب گر خالِقِ آن عقلْ نیز — با تو باشد چون نِیی تو مُستَجیز

از خِرَد غافل شَوَد، بر بَد تَنَد — بَعدِ آن عقلش ملامت می‌کند

تو شدی غافل ز عقلت، عقلْ نِی — کز حضورَستش ملامَت کردنی

گر نبودی حاضر و غافل بُدی — در ملامتْ کَیْ تُرا سِیلی زدی؟ ۳۶۸۵

وَر ازو غافل نبودی نَفسِ تو — کَیْ چنان کردی جنون و تَفسِ تو؟

پس تو و عقلت چو اُصْطُرلاب بود — زین بدانی قُربِ خورشیدِ وُجود

قُربِ بی‌چونَست عقلت را بتو — نیست چپّ و راست، پس یا پیشِ رُو

قربِ بی‌چون، چون نباشد شاه را؟ — که نیابد بَحثِ عقلْ آن راه را

نیست آن جُنبش که در اِصبَع تُراست — پیشِ اِصْبَع یا پَسَش یا چَپّ و راست ۳۶۹۰

وقتِ خواب و مرگ از وَی می‌رَوَد — وَقتِ بیداری قَرینَش می‌شود

از چه رَهْ می‌آید اندر اِصْبَعَت؟ — کِهْ اُصْبَعَت بی‌او ندارد منفعت

نورِ چشم و مُردُمَک در دیده‌ات — از چه رَهْ آمد بغیرِ شش جَهَت؟

عالَمِ خَلقَست با سوی و جِهات — بی‌جَهَت دان عالَمِ اَمر و صِفات

بی‌جَهَت دان عالَمِ اَمْرْ ای صَنَم — بی‌جهت‌تر باشد آمِرْ لاجَرَم ۳۶۹۵

بی‌جهت بُد عقل و عَلّامُ البَیان — عقل‌تَرْ از عقل و جان‌تَرْ هم ز جان

بی‌تَعَلّق نیست مخلوقی بدو — آن تَعَلّق هست بی‌چون، ای عمو!

زانکه فَصل و وَصل نَبْود در رَوان — غیرِ فَصل و وَصل نندیشَد گُمان

غیرِ فَصل و وَصل پَی‌بَر از دلیل — لیک، پَی بُردَن بنفشاند غَلیل

پی پیاپی می‌بَر از دوری ز اَصل — تا رَگِ مَردیت آرَد سویِ وَصل ۳۷۰۰

این تَعلّق را خِرَد چون رَهْ بَرَد؟ — بستهٔ فَصلَست و وَصلَست این خِرَد

زین، وصیّت کرد ما را مصطفی — بحث کم جوییدْ در ذاتِ خدا

آنکه در ذاتش تَفَکّر کردنیست — در حقیقت، آن نظر در ذاتْ نیست

هست آن پِندارِ او، زیرا، براهْ — صد هزاران پرده آمد تا اِلٰه

هر یکی در پرده‌یی مَوصول خُوست — وَهمِ او آنست کآن خودْ عَینِ هُوست ۳۷۰۵

پس پَیَمبَر دَفعْ کرد این وَهْم از او — تا نباشد در غلط سوداپَز او

وآنکه اندر وَهْمِ او تَرکِ ادب | بی‌ادب را سرنگونی داد رَبّ
سرنگونی آن بُوَد کو سویِ زیر | می‌رَوَد، پندارَد او کو هست چیر
زآنکه حَدِّمست باشد این چنین | کو نداند آسمان را از زمین
۳۷۱۰ در عَجَبهااش بفکر اندر رَوید | از عظیمی وز مَهابَت گُم شوید
چون زصُنعَش ریش و سَبلَت گُم کُنَد | حَدِّ خود داند ز صانع، تَن زَنَد
جُز که لاٰ اُحْصِیٰ نگوید او ز جان | کز شُمار و حَد برونَست آن بیان

رفتنِ ذوالقَرنَینْ بکوهِ قاف و درخواست کردن که: ای کوهِ قافْ از عظمتِ صفتِ حقْ ما را بگو و گفتنِ کوهِ قافْ که صفت عظمت او در گفتْ نیایَد، که پیشِ آن اِدراکها فنا شود و لابه کردنِ ذوالقرنینْ که از صَنایِعَش که در خاطر داری و بر تو گفتنِ آنْ آسانتر بُوَدْ بگوی

رفت ذوالقَرنَین سویِ کوهِ قاف | دید او را کز زُمُرّد بود صاف
گِردِ عالَم حلقه گشته او مُحیط | ماند حَیران اندر آن خَلقِ بَسیط
۳۷۱۵ گفت تو کوهی، دگرها چیستند؟ | که بپیشِ عَظْمِ تو بازیستند
گفت رگهای من‌اند آن کوهها | مِثلِ من نَبوَند در حُسن و بَها
من به هر شهری رگی دارم نهان | بر عُروقَم بسته اطرافِ جهان
حقْ چو خواهد زلزلهٔ شهری، مرا | گویَد او من بَرْ جَهانم عِرق را
پس بجُنبانم من آن رگ را بقَهر | که بدان رگْ مُتّصل گشتَست شهر
۳۷۲۰ چون بگوید: بس! شَوَد ساکِن رَگَم | ساکِنَم وز رُویِ فعلْ اندر تَگَم
همچو مَرهَم ساکن و بس کار کُن | چون خرد ساکِن وزو جُنبان سُخُن
نزد آنکس که نَدانَد عقلش این | زلزله هست از بُخاراتِ زمین

موری بر کاغذی می‌رفت، نبشتنِ قلم دید، قلم را ستودن گرفت. موری دیگر که چشمْ تیزتر بود گفت ستایش انگشتانرا کن که این هنر از ایشان می‌بینم، موری دیگر که از هر دو چشمْ روشن‌تر بود گفت من بازو را سِتایَم که انگشتانْ فرعِ بازواند اِلیٰ آخِرِه

مورَکی بر کاغذی دید او قلم | گفت با موری دگر این رازْ هم

که عجایب نقشها آن کِلکْ کرد	همچو رَیحان و چو سوسنْ زار و وَرْد

گفت آن مور: اِصبَعَست آن پیشه‌ور	وین قلم در فِعل فَرعَست و اثر ۳۷۲۵

گفت آن مور سِوُم: کز بازوَست	کِهْ اُصْبَعِ لاغَرْ ز زورش نقشْ بَست

همچنین می‌رفت بالا، تا یکی	مِهترِ موران فِطَن بود اندکی

گفت: کز صورت مبینید این هنر	که بخواب و مرگ گردد بی‌خبر

صورت آمد چون لباس و چون عصا	جز بعقل و جان نجنبد نقشها

بی‌خبر بود او که آن عقل و فُؤاد	بی ز تَقلیبِ خدا باشد جَماد ۳۷۳۰

یک زمان از وَی عِنایت بَر کَنَد	عقلِ زیرکْ ابلهیها می‌کُند

چونْش گویا یافت ذُوالقَرنَین، گفت:	چونکه کوهِ قافْ دُرِّ نطقْ سُفت

کای سخن‌گویِ خبیرِ رازْدان	از صفاتِ حق بکُن با من بیان

گفت: رَو، کآن وَصفْ از آن هایِل تَرَست	که بیانْ بَر وَی تواند بُردْ دست

یا قلم را زَهره باشد که بِسَر	بر نویسد بر صَحایِف زآن خَبَر ۳۷۳۵

گفت: کمتر داستانی باز گو	از عجبهای حق ای حِبرِ نکو

گفت: اینکْ دشتِ سیصد ساله راه	کوههای برفْ پُرْ کردَست شاه

کوه بَر کُه بی‌شُمار و بی‌عَدَد	می‌رسد در هر زمان بَرفَش مَدَد

کوهِ برفی می‌زند بر دیگری	می‌رساند برف سردی تا ثَری

کوهِ برفی می‌زند بر کوهِ برف	دَم بِدَم زَ اَنْبارِ بی‌حَدِّ شِگَرف ۳۷۴۰

گر نبودی این چنین وادی، شَها!	تَفِّ دوزخ مَحوْ کردی مَرْ مرا

غافلان را کوههای برفْ دان	تا نسوزد پرده‌های عاقلان

گر نبودی عکسِ جهلِ برفْ باف	سوختی از نارِ شَوقْ آن کوهِ قاف

آتش از قَهرِ خدا خودْ ذَرّه‌ایست	بَهرِ تهدیدِ لئیمان دِرّه‌ایست

با چنین قَهری که زَفت وفایِق است	بُرد لطفش بین که بَرْ وَی سابِق است ۳۷۴۵

سَبْقِ بی‌چون و چگونهٔ مَعنوی	سابِق و مَسبوقْ دیدی بی‌دُوی

گر ندیدی آن بُوَد از فهمِ پَست	که عُقولِ خَلقْ زآن کان یکْ جَوَست

عیبْ بر خود نه، نه بر آیاتِ دین	کَیْ رَسَد بر چرخِ دین، مُرغِ گِلین؟

مرغ را جَوْلانگه عالی هواست	زانکه نَشوِ او ز شهوت وَز هواست

پس تو حَیران باش بی‌لاَ و بَلی	تا ز رَحمَت پیشَت آید مَحمِلی ۳۷۵۰

چون ز فَهمِ این عجایب کَودَنی	گر بَلی گویی، تکَلُّف می‌کُنی

ور بگـویی: نِـی، زنـد نِـی گـردنت — قَـهْرْ بـر بَـنـدَد بـدان نِـی،رَوزَنت
پس هـمین حـیران و واله بـاش و بس! — تـا در آیـد نَـصرِ حق از پـیش و پس
چـونکه حـیران گشـتی و گـیج و فـنا — بـا زبـانِ حـال گـفتی اِهْـدِنا
۳۷۵۵ زَفتِ زَفـتَست و چـو لرزان مـی‌شوی — مـی‌شود آن زَفتْ نَـرم و مُسـتوی
زآنکـه شَکـلِ زَفْت بَـهرِ مُـنکِرست — چـونکه عـاجِز آمـدی لطف و بِـرَست

نمودنِ جَبرَئیلْ عَلَیهِ‌ٱلسَّلامْ خود را بمصطفی صَلَّی‌ٱللهُ عَـلَیهِ وَ سَـلَّم بصورتِ خویش و از هفتصد پَر او چون یک پَرْ ظـاهر شـد اُفُـق را بگرفت و آفتابُ محَجوب شد با همهٔ شُعاعَش

مـصطفی مـی‌گفت پـیشِ جَـبرَئیل — کـه چـنـانکه صـورتِ تُست ای خـلیل
مَـرْ مَـرا بِنْمـا تـو مَحسوسْ آشکـار — تـا بـبـینم مَـرْ تـو را نَظّـاره‌وار
گـفت نـتوانـیّ و طـاقت نَـبْوَدَت — حس ضعیف است و تُنُک، سختْ آیَدَت
۳۷۶۰ گـفت بِنْمـا تـا بـبیند ایـن جَسَـد — تـا چـه حَـدْ حِس نازُکَست و بی‌مَدَد
آدمـی را هست حِسِّ تـنْ سَـقیم — لیک، در بـاطِن یکـی خُـلقی عـظیم
بـر مِثـالِ سنگ و آهـن ایـن تَـنَه — لیک، هست او در صـفتْ آتشْ زَنـه
سـنگ و آهـن مَـولِدِ ایجـادِ نـار — زادِ آتش بـر دو والِدِ قَـهْرْ بـار
بـازْ آتشْ دستْ کـارِ وصـفِ تَـن — هست قـاهِر بـر تَـنْ او و شُـعله‌زن
۳۷۶۵ بـاز در تَـنْ شُـعلهٔ ابـراهیمْ وار — کـه ازو مَـقهورْ گـردد بُـرجِ نـار
لاجَـرَم گـفت آن رسـولِ ذُوفـنون — رَمـزِ نَـحْنُ ٱلآخِـرُونَ ٱلسّـابِقُون
ظـاهِرِ ایـن دو بِسِنْدانـیْ زَبـون — در صـفتْ از کـانِ آهنهـا فُـزون
پس بـصورتْ آدمـی فـرعِ جهـان — وز صـفتْ اصـلِ جهـان، ایـن را بـدان
ظـاهرش را پَشّـه‌ای آرَد بـه چَـرخ — بـاطنش بـاشد مُـحیطِ هـفتْ چـرخ
۳۷۷۰ چـونکه کـردْ اِلحـاحْ بِـنْمود انـدکی — هَـیبَتی کـه کُـه شـود زو مَـندَکـی
شـهپری بگـرفته شرق و غـرب را — از مَـهـابَت گشت بـی‌هُش مُـصطفی
چـون ز بـیم و تـرسْ بیهوشش بـدید — جَـبرَئیل آمـد، در آغـوشَش کَشید
آن مَـهـابَت قسـمتِ بیگـانگان — ویـن تَـجَمُّشْ دوسـتانرا رایگـان
هست شـاهان را زمـانِ بَـرْ نِشَست — هَـول سرهنگـان و صـارِمها بـدَست

دورباش و نیزه و شمشیرها　　که بلرزند از مَهابَت شیرها　۳۷۷۵
بانگِ چاووشان و آن چوگانها　　که شود سُست از نَهیبش جانها
این برای خاص و عامِ رهْگذر　　که کُنَدْشان از شهنشاهی خَبَر
از برای عامْ باشد این شُکوه　　تا کلامِ کِبْر نَنْهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بِشْکَنَد　　نَفْسِ خودبین فتنه و شَرْ کَمْ کُند
شهر از آن ایمن شود، کآن شهریار　　دارد اندر قَهرْ زخم و گیر و دار　۳۷۸۰
پس بمیرد آن هوسها در نُفوس　　هَیبَتِ شهْ مانع آید زآن نُحُوس
بازْ چون آیَد بسوی بَزمِ خاص　　کَیْ بُوَد آنجا مَهابَت یا قِصاص؟
حِلْم در حِلْمست و رحمتها بَجوش　　نشنوی از غَیرِ چنگ و ناخروش
طبل و کوس هَول باشد وقتِ جنگ　　وقتِ عشرت با خواصْ آوازِ چنگ
هست دیوانِ مُحاسبْ عام را　　و آن پَریْ رویانْ حریفِ جام را　۳۷۸۵
آن زره و آن خُودْ مَرْچالیش راست　　وین حریر و رود مَرْ تَعریش راست
این سخن پایان ندارد ای جَواد　　ختم کُن وَاللهُ اَعلَمْ بِالرَّشاد
اندر احمد آن حسی کو غارِبَست　　خُفته این دَمْ زیر خاک یَثرِبَست
و آن عَظیمُ الخُلقْ او کآن صَفدَرست　　بی تَغَیُّر مَقْعَدِ صِدقْ اندرست
جای تغییرات اوصافِ تَنَست　　روحِ باقی آفتابی روشنست　۳۷۹۰
بی ز تغییری که لاٰ شَرقیَّةٌ　　بی ز تبدیلی که لا غَربیَّةٌ
آفتابْ از ذرّه کَی مدهوش شد؟　　شمعْ از پروانهْ کَیْ بیهوش شد؟
جِسمِ احمد را تعلّق بُد بِدان　　این تَغَیُّر آنِ تن باشد، بدان!
همچو رنجوریّ و همچون خواب و دَرد　　جانْ ازین اَوصافْ باشد پاک و فَرد
خود نَتانَم، ور بگویم وصفِ جان　　زلزله افتد درین کَون و مَکان　۳۷۹۵
رُوبَهَش گر یکدمی آشفته بود　　شیرِ جانْ ماناکه آن دَمْ خُفته بود
خُفته بود آن شیر، کز خوابَست پاک　　اِینْت شیرِ نَرمسارِ سَهْمناک
خفته سازد شیرْ خود را آنچنان　　که تمامش مرده دانند این سَگان
وَرنه، در عالَم که را زَهره بُدی؟　　که رُبودی از ضعیفی تُرْبُدی
کفِّ احمدْ ز آن نظر مَخدوش گشت　　بَحرِ او از مِهرِ کَف پُرْ جوش گشت　۳۸۰۰
مَهْ همه کَفَّست مُعْطیْ نورپاش　　ماه را گر کف نباشد، گو مباش
احمد ار بگشایَد آن پَرِّ جلیل　　تا اَبَد بیهوشْ مانَد جَبرئیل

چون گذشت احمد ز سِدره و مَرصَدش ‌‌ ‌ ‌ ‌ وز مَقامِ جَبرَئیل و از حَدَش

گفت: او را هین! بِپَر اندرْ پَیَم ‌ ‌ ‌ ‌ گفت: رَو، رَو، من حریفِ تو نِیَم

۳۸۰۵ باز گفت او را بیا، ای پَردهْ سوز ‌ ‌ ‌ ‌ من بِاَوجِ خود نرفتَستَم هنوز

گفت بیرون زین حَدْای خوشْ فَرِّ من ‌ ‌ ‌ ‌ گر زَنَم پَرّی، بسوزد پَرِّ من

حَیرتْ اندر حَیرتْ آمد این قِصَص ‌ ‌ ‌ ‌ بیهُشیِّ خاصِگان اندر اَخَص

بیهُشیها جُملهْ اینجا بازی است ‌ ‌ ‌ ‌ چند جان داری؟ که جانْ پردازی است

جَبرَئیلا گر شریفیّ و عزیز ‌ ‌ ‌ ‌ تو نِیی پروانه و نَه شمعْ نیز

۳۸۱۰ شمعْ چون دعوت کند وقتِ فُروز ‌ ‌ ‌ ‌ جانِ پروانه نپرهیزد ز سوز

این حدیثِ مُنقَلِب راگورْ کُن ‌ ‌ ‌ ‌ شیرْ را بر عکسْ صیدِ گورْ کُن

بَند کُن مَشکِ سخن پاشیت را ‌ ‌ ‌ ‌ وا مَکُن انبانِ قَلماشیت را

آنکه بر نگْذَشت اَجزاش از زمین ‌ ‌ ‌ ‌ پیشِ او مَعکوسْ و قَلماشیسْت این

لا تُخالِفهُمْ حَبیبی دارِ هِم ‌ ‌ ‌ ‌ یا غَریباً نازِلاً فی دارِ هِم

۳۸۱۵ أعْطِ ما شاءَ وْا وَرامُوا وَارْضِهِم ‌ ‌ ‌ ‌ یا ظَعیناً ساکِناً فی اَرْضِهِم

تا رسیدن در شهْ و در نازِ خوش ‌ ‌ ‌ ‌ رازیا با مَرغَزی می‌ساز خوش

موسیا در پیشِ فرعونِ زَمَن ‌ ‌ ‌ ‌ نرمْ باید گفت قَولاً لَیِّناً

آب اگر در روغنِ جوشان کُنی ‌ ‌ ‌ ‌ دیگدان و دیگ را ویران کُنی

نرمْ گو، لیکن مَگو غیرِ صَواب ‌ ‌ ‌ ‌ وسوسه مفروش در لِینُ الخِطاب

۳۸۲۰ وقتِ عصر آمد، سخنْ کوتاه کُن ‌ ‌ ‌ ‌ ای که عَصرَتْ عَصر را آگاه کُن

گُو تو مَرْگِل خواره راکه: قَندْبِهْ ‌ ‌ ‌ ‌ نرمی فاسد مَکُن، طِینش مَدِه

نُطقِ جان را روضهْ جا نیستی ‌ ‌ ‌ ‌ گر ز حرف و صوتْ مُستغنیستی

این سَرِ خر در میان قَندْزار ‌ ‌ ‌ ‌ ای بَسا کَس راکه بِنْهادَست خار

ظَن بِبُرد از دور کآن آنست و بس ‌ ‌ ‌ ‌ چون قُجِ مغلوبْ وا می‌رفت پَس

۳۸۲۵ صورتِ حرف آن سَرِ خَر دان یقین ‌ ‌ ‌ ‌ در رَزِ معنیّ و فردوسِ بَرین

ای ضیاءُالحق حُسام الدّین، در آر! ‌ ‌ ‌ ‌ این سَرِ خَرْ را در آن بِطّیخْزار

تا سَرِ خَرْ چون بمُرد از مَسلَخه ‌ ‌ ‌ ‌ نَشْوِ دیگر بخشَدَش آن مَطْبَخه

هین! ز ما صورت گریّ و جانْ ز تو ‌ ‌ ‌ ‌ نَه، غلط! هم این خود و هم آن ز تو

بر فَلَکْ محمودی ای خورشیدِ فاش ‌ ‌ ‌ ‌ بر زمین هم تا اَبَد محمودْ باش

۳۸۳۰ تا زمینی با سَمایِ بُلَند ‌ ‌ ‌ ‌ یکْ دل و یکْ قبله و یک خُوشَوَند

تَفرِقه بر خیزد و شِرک و دُوی / وَحدَتست اندر وُجودِ معنوی
چون شناسد جانِ من، جانِ تُرا / یاد آرند اِتّحادِ ماجَریٰ
موسی و هارون شوند اندر زمین / مُختَلِط، خوش، همچو شیر و انگبین
چون شناسد اندک و مُنکِر شود / مُنکِری‌اش پردهٔ ساتِر شود
بس شناسایی بگردانید رُو / خشم کرد آن مَهْ ز ناشُکریِّ او ۳۸۳۵
زین سبب، جانِ نبی را جان بَد / ناشناسا گشت و پُشتِ پایْ زد
این همه خواندی، فرو خوان لَمْ یَکُن / تا بدانی لَجِّ این گَبرِ کُهُن
پیشْ از آنکه نَقشِ احمد فَر نمود / نَعْتِ او هر گَبْر را تعویذ بود
کین چنین کس هست یا آید پدید / از خیالِ رُوشْ دلشان می‌تپید
سِجده می‌کردند: کای رَبِّ بَشَر / در عیانْ آریْش هر چه زودْتر ۳۸۴۰
تا بنامِ احمد از یَسْتَفتِحُون / یاغیانْشان می‌شدندی سرنگون
هر کجا حَربِ مَهُولی آمدی / غَوثِشان کَرّاریِ احمد بُدی
هر کجا بیماریِ مُزمِن بُدی / یادِ اُوشان داروِیِ شافی شدی
نقشِ او می‌گشت اندر راهِشان / در دل و در گوش و در اَفواهِشان
نقشِ او را کَیْ بیابد هر شَغال / بلکه، فرعِ نقشِ او: یعنی خیال ۳۸۴۵
نقشِ او بر روی دیوار اَرْ فَتَد / از دِلِ دیوارْ خونِ دلْ چکد
آن چنان فرّخ بُوَد نقشش بِرُو / که رَهَد در حالْ دیوار از دو رُو
گشته با یَک رویِ اهلِ صفا / آن دو رویی، عَیبْ مَرْ دیوار را
این همه تعظیم و تَفخیم و وِداد / چون بدیدندش به صورت بُرْدْباد
قلبْ آتش دید و دَرْ دَم شد سیاه / قلبْ را در قلبْ کَیْ بودست راه؟ ۳۸۵۰
قلبْ می‌زد لافِ اِشراقِ مِحَکّ / تا مُریدان را در اندازَد به شک
اُفتد اندر دامِ مَکرش ناکسی / این گُمانْ سَرْ بر زند از هَر خسی
کین اگر نه نَقدِ پاکیزه بُدی / کَیْ بسنگِ امتحانْ راغِب شدی؟
او مِحَکّ میخواهد، امّا آن چنان / که نگردد قَلبیِ او، ز آن عیان
آن مِحَکّ که او نِهان دارد صفت / نَی مِحَکّ باشد، نه نورِ معرفت ۳۸۵۵
آینه کو عَیبِ رو دارد نِهان / از برای خاطرِ هر قَلتَبان
آینه نَبْوَد، مُنافِق باشد او / این چنین آینه تا تانی مَجُو

دفتر پنجم

بسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیم

وَ بِهِ نَستَعین وَ عَلَیهِ نَتَوَکَّل وَ عِندَهُ مَفاتیحَ القُلُوب وَصَلَّی اللهُ عَلیٰ خَیرِ خَلقِهِ مُحَمَّد و آلِهِ و صَحْبِهِ أَجْمَعین

این، مُجَلَّدِ پنجم است از دفترهای مثنوی و تِبیان معنوی، در بیان آنکِ شریعت، همچون شمعست، رَه می‌نماید. و بی آنکِ شمعْ به دست آوری، راهْ رفته نشود، و چون در رَهْ آمدی، آن رفتنِ تو طریقَتَست، و چون رسیدی به مقصود، آن حقیقتست، و جهتِ این گفته‌اند که: لَوْ ظَهَرَتِ الحَقایقُ بَطَلَتِ الشَّرایعُ. همچنانکِ مسْ زر شود، و یا، خودْ از اَصلْ زر بُوَد، او را نه به عِلم کیمیا حاجتست، که آن، شریعتست و نه خود را در کیمیا مالیدن، که آنْ طریقتست. چنانکِ گفته‌اند: طَلَبُ الدَّلیلِ بَعْدَ ٱلوُصولِ اِلیٰ المَدْلولِ قَبیحٌ و تَرکُ الدَّلیلِ قَبْلَ الوُصُولِ اِلی المَدْلولِ مَذْمومٌ. حاصلْ آنکِ شریعت، همچون علمِ کیمیا آموختَنست از استاد، یا از کتاب و طریقت استعمال کردنِ داروها، و مس را در کیمیا مالیدن است و حقیقت زر شدنِ مس، کیمیا دانان، به عِلمِ کیمیا شادند، که: ما عِلمِ این می‌دانیم، و عملْ کنندگانِ به عملِ کیمیا شادند که: ما چنین کارها می‌کنیم و حقیقت یافتگانْ بحقیقت شادند که: ما زر شدیم، و از علم و عملِ کیمیا، آزاد شدیم عُتَقاءُاللهایم، کُلُّ حِزْبٍ بِمالَدَیْهِمْ فَرِحُونَ یا مثالِ شریعت همچو علمِ طبّ آموختن است و طریقتْ پرهیز کردنْ به موجب طبّ و داروها خوردنْ و حقیقتْ صِحّت یافتنِ اَبَدی، و از آن هر دو، فارغ شدن، چون آدمی از این حیات میرَد، شریعت و طریقتْ از او مُنقَطَع شود و حقیقت مانَد. حقیقتْ اگر دارد، نعره می‌زند، که: یٰا لَیْتَ قَوْمي یَعْلَمُونَ بِمٰا غَفَرَلي رَبّي، و اگر ندارد، نعره می‌زند که: یٰا لَیتَنی لَمْ أُوتَ کتابِیَهْ وَ لَمْ أَدْرِ مٰا حِسابِیَهْ. یا لَیتَها کانَتِ ٱلقاضِیَهْ. مٰا أَغْنیٰ عَنّی مالِیَهْ. هَلَکَ عَنّی سُلطانِیَهَ، شریعتْ عِلمَست، طریقتْ عَمَلست. حقیقت الوُصُول اِلیٰ الله، فَمَنْ کانَ یَرْجوُ لِقآءَ رَبِّهِ فَلْیَعْمَلْ عَمَلاً صالِحاً وَ لاٰ یُشرِکْ بِعبادَةِ رَبِّهِ أَحَداً وَ صَلَّی الله عَلیٰ خَیْرِ خَلقِهِ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ وَ صَحْبِهِ وَ عِترَتِهِ وَ سَلَّمَ تَسْلیماً.

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیم

شَه حُسام الدّین که نورِ اَنجُم است / طالبِ آغازِ سِفرِ پنجم است

ای ضیاءُ الحَق حُسام الدّینِ راد / اوستادانِ صفا را اوستاد

گر نبودی خَلقِ محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف

در مَدیحت دادِ معنیْ دادَمی / غَیرِ این منطق، لبی بگشادمی

لیکْ لقمهٔ بازْ آنِ صَعوهْ نیست / چارهْ اکنون آب و روغن کردنیست ۵

مدحِ تو حَیف است با زندانیان / گویم اندر مَجمَعِ رُوحانیان

شرحِ تو غَبنْ است با اَهلِ جهان / همچو رازِ عشقْ دارم در نهان

مدحْ تعریف است و تخریقِ حجاب / فارغ است از شرحْ و تعریفْ آفتاب

مادحِ خورشید، مَدّاحِ خودَست / که: دو چشمم روشن و نامُرمَدست

ذَمِّ خورشیدِ جهان، ذَمِّ خودَست / که: دو چشمم کور و تاریک و بَدَست ۱۰

تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شُد حسودِ آفتابِ کامران

تانَدَش پوشیدْ هیچ از دیده‌ها؟ / وز طَراوت دادن پوسیده‌ها؟

یا ز نورِ بی‌حَدَش تانند کاست؟ / یا به دفعِ جاهِ او تانند خاست؟

هر کسی کو حاسِدِ کیهان بُوَد / آن حَسَدْ خودْ مرگِ جاویدان بُوَد

قَدرِ تو بگذشت از دَرکِ عُقول / عقلْ اندر شرحِ تو شد بُوالفضول ۱۵

گرچه عاجز آمد این عقلْ از بَیان / عاجزانه جنبشی باید در آن

اِنَّ شَیئاً کُلُّهُ لا یُدرَکُ / اِعْلَمُوا أَن کُلَّهُ لا یُترَکُ

گر نَتانی خوردْ طوفانِ سَحاب / کَیْ توان کردن به تَرکِ خوردِ آب؟

راز را گـر مـی‌نیاری در میـان ‌ ‌ ‌ درکهـا را تـازه کُـن از قِشـرِ آن
۲۰ نطقهـا نسبت بـه تـو قِشرَسْت، لیک ‌ ‌ ‌ پـیشِ دیگـرْ فَهمهـا مَغزَستْ نـیک
آسمـانْ نسبت بـه عـرش آمـد فُرود ‌ ‌ ‌ وَرنـه، بس عـالیست سوی خـاکْ تُـود
مـن بگـویم وصـفِ تـو تـا رَهْ بَـرَند ‌ ‌ ‌ پیش از آن کز فَوتِ آن حسرتْ خورند
نـورِ حَـقیّ و بحـقْ جَـذّابِ جـان ‌ ‌ ‌ خَـلقْ در ظلمـاتِ وَهمند و گُمـان
شرطِ تعظیم است تـا ایـن نورِ خُوَش ‌ ‌ ‌ گـردد ایـن بی‌دیدگـان را سُرمه کَش
۲۵ نـورْ بـاید مُستَعِدّ تیز گـوش ‌ ‌ ‌ کـو نبـاشد عـاشقِ ظلمتْ چو مـوش
سُستْ چشمـانی کـه شب جَولان کنند ‌ ‌ ‌ کَـیْ طَـوافِ مَشعَلهٔ ایمـان کـنند؟
نکته‌هـای مشکـل بـاریک شـد ‌ ‌ ‌ بَـندِ طبعی کـه زدیـنْ تـاریک شد
تـا بـر آرایـد هُـنر را تـار و پـود ‌ ‌ ‌ چشمْ در خـورشید نـتوانـد گشـود
هـمچو نَـخلی بـر نیـارَد شـاخها ‌ ‌ ‌ کـرده موشانهْ زمـینْ سـوراخهـا
۳۰ چـار وصـفست ایـن بَشَـر را دل فَشار ‌ ‌ ‌ چـارْمیخ عـقلْ گشته، ایـن چهـار

تفسیر خُذْ اَرْبَعَةً مِنَ ٱلطَّیْرِ فَصُرهُنَّ اِلَیکَ[1]

تـو خـلیلِ وقـتی، ای خـورشیدْ هُش ‌ ‌ ‌ ایـن چهـارْ اَطیـارِ رَهـزَن را بکُش
زآنکـهِ هـر مـرغی ازینهـا زاغْ وَش ‌ ‌ ‌ هست عـقلِ عـاقلان را دیـده‌کَش
چـارْ وصـفِ تـنْ چـو مرغـانِ خـلیل ‌ ‌ ‌ بِسمِلِ ایشـان دهـد جـان را سَبیل
ای خـلیل! انـدر خَـلاصِ نیـک و بَد ‌ ‌ ‌ سَـرْ بِبُرشـان تـا رَهَـد پـاها ز سَـد
۳۵ کُـلْ تـوییّ و جملگـانْ اجزایِ تـو ‌ ‌ ‌ بَـرْ گُشـا کـه هستْ پـاشان، پـایِ تـو
از تـو، عـالَم، روحْ زاری مـی‌شود ‌ ‌ ‌ پُشت صد لشکـر سـواری میشود
زآنکـهِ ایـن تَـنْ شـد مَقـامِ چـارْخو ‌ ‌ ‌ نـامشان شـد چـارْ مـرغِ فـتنه‌جو
خَـلْق راگـر زنـدگی خـواهـی اَبَد ‌ ‌ ‌ سَـرْ بِـبُر زیـن چـارْ مـرغِ شـومِ بَد
بـازِشان زنـده کُـن از نـوعی دگـر ‌ ‌ ‌ کـه نبـاشد بـعد از آن زیشـانْ ضَرَر
۴۰ چـارْ مـرغِ مـعنویِّ راهـزن ‌ ‌ ‌ کـرده‌اند انـدر دِلِ خلقـانْ وَطَـن
چـون امیـرِ جُملهٔ دلهـای سَـوی ‌ ‌ ‌ انـدرین دوران خـلیفهٔ حـقْ تـوی
سَـرْ بِـبُر ایـن چـارْ مـرغِ زنـده را ‌ ‌ ‌ سَـرمَدی کُـن خَـلقِ نـاپاینده را

۱ـ سورهٔ ۲ ـ آیهٔ ۲۶۰

بطّ و طاووسست و زاغست و خروس — این مثالِ چار خَلق اندر نُفوس

بطْ حرصست و خروس آن شَهوَتست — جاه چون طاووس و زاغْ اُمنیّتست

مُنیَتَش آن که بُوَد اومید ساز — طامِعِ تأبید، یا عمرِ دراز (۴۵)

بَطْ حرص آمد، که نوکَش در زمین — در تر و در خشک می‌جویَد دَفین

یک زمان نَبْوَد مُعَطّل آن گلو — نشنود از حُکمْ جُزْ اَمرِ کُلُوا

همچو یغما چی‌ست، خانه می‌کَنَد — زودْ زودْ انبانِ خودْ پُر می‌کُند

اندر اَنبانْ می‌فشارد نیک و بَد — دانه‌های دُرّ و حَبّاتِ نُخَود

تا مبادا یاغی‌یی آید دِگر — می‌فَشارَد در جُوالْ او خشک و تر (۵۰)

وقتْ تنگ و فرصتْ اندک، اوْ مَخوف — در بَغَل زد هر چه زوتر بی‌وُقوف

اعتمادش نیست بر سلطانِ خویش — که نیآرد یاغی‌یی آمد به پیش

لیک، مؤمنْ ز اعتمادِ آن حیات — می‌کند غارت بمَهْل و با اَنات

ایمِنست از فَوت و از یاغی که او — می‌شناسَد قَهرِ شَه را بر عَدُو

ایمِنست از خواجهْ تاشانِ دگر — که بیآیندَش مُزاحِمْ صَرْفهْ بَر (۵۵)

عدلِ شَهْ را دید در ضَبطِ حَشَم — که نیآرد کردْ کَسْ بَرْ کَسْ ستم

لاجَرَم نشتابَد و ساکِن بُوَد — از فَواتِ حَظِّ خودْ آمِن بُوَد

بس تأنّی دارد و صبر و شَکیب — چشمْ سِیر و مُؤثِرست و پاکْ جیب

کاین تأنّی پرتو رحمان بُوَد — و آن شتاب از هَزّهْ شیطان بُوَد

زآنکِ شیطانَش بترساندَ ز فقر — بازْگیرِ صبر را بِکْشَد به عَقْر (۶۰)

از نُبی بشنو که شیطانْ در وَعید — می‌کند تهدیدت از فَقرِ شدید

تا خوری زشت و بَری زشت از شتاب — نِی مُروّت نِی تأنّیّ نِی ثَواب

لاجَرَم کافِر خورَد در هفتْ بَطْن — دین و دل باریک و لاغر زَفت بَطْن

در سببِ ورودِ این حدیثِ مصطفی صَلَواتُ اللهِ عَلَیه که الکافِرُ یأکُلُ فی سَبْعَةِ أمعاءٍ وَالمُؤمِنُ یَأکُلُ فی مِعًا واحِدةٍ

کافِرانْ مهمانِ پیغمبر شدند — وقتِ شامْ ایشان به مسجد آمدند

کآمدیم ای شاهْ ما اینجا قُنُق — ای تو مهماندارِ سُکّانِ اُفُق (۶۵)

بی‌نواییم و رسیده ما ز دور   هین! بیفشان بر سرِ ما فضل و نور *

گفت: ای یارانِ من قسمت کنید   که شما پُر از من و خویِ منید

پُر بُوَد اَجسامِ هر لشکر ز شاه   زآن زنندی تیغْ بر اعدایِ جاه

تو به خشمِ شَهْ زنی آن تیغ را   وَرنه، بر اِخوانْ چه خشم آید تو را؟

۷۰ بر برادرْ بی‌گناهی می‌زنی   عکسِ خشمِ شاهْ گُرزِ دَهْ مَنی

شَهْ یکی جانست و لشکرْ پُرْ ازو   روحْ چون آبَست و این اجسامْ جُو

آبِ روحِ شاهْ اگر شیرین بُوَد   جملهْ جُوها پُر زآبِ خوشْ شود

که رعیّتْ دینِ شه دارند و بَس!   این چنین فرمود سلطانِ عَبَس

هر یکی یاری یکی مهمان گُزید   در میانْ یکْ زَفت بود و بی‌ندید

۷۵ جسمِ ضَخْمی داشت، کَس او را نبرد   مانْد در مسجد چو اندر جامْ دُرد

مصطفی بُردَش چو وا مانْد از همه   هفت بُز بُد شیرْدِه اَندَر رَمه

که مُقیمِ خانه بودندی بُزان   بَهرِ دوشیدن برای وَقتِ خوان

نان و آش و شیرِ آن هر هفت بُز   خورْد آن بُو قَحطِ عُوجِ اِبْنِ غُزْ

جملهٔ اهلِ بَیتْ خَشم آلو شدند   که همهْ در شیرِ بُز طامِع بُدند

۸۰ معدهْ طبلی خوار همچون طبل کرد   قِسمِ هجده آدمیْ تنها بخُورد

وقتِ خفتن رفت و در حُجره نشست   پسْ کَنیزک از غَضَب در را ببَست

از برون زنجیرِ دَرْ را دَرْ فَگَند   که ازو بُد خشمگین و دردمند

گَبْر را در نیم شب یا صبحدم   چون تقاضا آمد و دَردِ شکم

از فِراشِ خویش سویِ دَرْ شتافت   دست بر دَر چون نهاد، او بسته یافت

۸۵ در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز   نوعْ نوعْ و خود نشد آن بندْ باز

شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ   مانْد او حیران و بی‌دَرمان و دَنگ

حیله کرد او و بخواب اندر خَزید   خویشتنْ در خوابْ در ویرانه دید

زآنکِ ویرانه بُد اندر خاطرش   شد به خوابْ اندر همآنجا مَنظَرَش

خویشْ در ویرانهٔ خالی چو دید   او چنان محتاج اندر دَمْ بِرید

۹۰ گشت بیدار و بدید آن جامهْ خواب   پُر حَدَث دیوانه شد از اضطراب

زَاندرونِ او برآمد صد خروش   زین چنین رُسواییِ بی‌خاکْ پوش

گفت خوابم بَتَّر از بیداریَم   که خورَم این سو و آن سو می‌ریَم

---

*- رو، به یاران کرد، کای سلطانِ راد   دستگیرِ جملهٔ شاهان و عِباد

بانگ می‌زد: وا ثُبورا وا ثُبور! / همچنانکِ کافِر اندر قَعرِ گور
منتظر که کَیْ شود این شبْ بِسَر / تا بَرآیَد در گشادن بانگِ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچ کَسْ او را چنان ۹۵
قصّهٔ بسیارست، کوته می‌کنم / باز شد آن در، رَهید از درد و غم

درِ حُجره گشادنِ مُصطفی عَلَیهِ السّلام بر مهمان و خود را پنهان کردنْ تا او خیال گشاینده را نبیند و خَجِل نشود و گستاخْ بیرون رَوَد

مصطفی صبحْ آمد و در را گشاد / صبحْ آن گُمراهْ را او راهْ داد
در گشاد و گشت پِنهان مصطفی / تا نگردد شَرمسارْ آن مبتلا
تا برون آید، رَوَد گستاخْ او / تا نبیند در گشا را پشت و رُو
یا نِهان شد در پسِ چیزی، و یا / از وَیَش پوشید دامانِ خدا ۱۰۰
صِبْغَةُ اللهْ گاهْ پوشیده کُند / پردهٔ بیچون بَرْ آن ناظِر تَنَد
تا نبیند خَصمْ را پهلویِ خویش / قدرتِ یزدان از آن بیش است، بیش
مصطفی می‌دید احوالِ شَبَش / لیک مانع بود فرمانِ رَبَش
تا که پیشْ از خَبْط بُگشاید رَهی / تا نیُفتد زآن فَضیحت در چَهی
لیک حکمت بود و اَمرِ آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان ۱۰۵
بس عداوتها که آنْ یاری بُوَد / بس خرابیها که معماری بُوَد
جامه خوابِ پُرْ حَدَث را یک فُضول / قاصِدا آورد در پیشِ رسول
که چنین کردَست مهمانَت، ببین! / خنده‌ای زد رَحْمَةٌ لِلعالَمین
که بیار آن مِطْهَرَه اینجا به پیش / تا بشویَم جملهْ را با دستِ خویش
هر کسی می‌جَست کز بهر خدا / جانِ ما و جسمِ ما قُربانْ تُرا ۱۱۰
ما بشوییم این حَدَث را، تو بِهِل / کارِ دَستَست این نَمَط، نه کارِ دِل
ای لَعَمْرُکْ مَرْ تُرا حقْ عُمْر خوانْد / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می‌زییم / چون تو خدمت می‌کنی، پس ماچه‌ایم؟
گفت: آن دانم، و لیک این ساعتیست / که درین شُستن بخویشم حِکمَتیست
منتظر بودند کین قولِ نَبی‌سْت / تا پدید آید که: این اَسرار چیست؟ ۱۱۵
او بجِد می‌شُسْت آن اَحداث را / خاصْ زَاَمْرِ حق، نه تقلید و ریا

که دلش می‌گفت: کین را تو بشو　　　که در ینجا هست حِکمَت تُو به تُو

سببِ رُجوعْ کردنِ آن مهمانْ بخانهٔ مصطفی عَلَیهِ‌السَّلام در آن ساعتْ که مصطفی نِهالینِ مُلَوَّثِ او رابدستِ خودْ می‌شُست و خَجِل شدنِ او و جامهْ چاکْ کردن و نَوحهٔ او بَرْ خود وبَرْ حالِ خودْ

کافرک را هَیکَلی بُد یادگار　　　یاوه دید آن را و گشت او بی‌قرار

گفت: آن حُجره که شبْ جا داشتم　　　هَیکَل آنجا بی‌خبر بگذاشتم

۱۲۰ گرچه شَرمین بود، شَرمَش حِرصْ بُرد　　　حِرصْ اَژدَرهاست، نه چیزیست خُرد

از پَیِ هیکل، شتاب اندر دوید　　　در وِثاقِ مصطفی و آنرا بدید

کآن یَدُالله آن حَدَث را هم بخُوَد　　　خوشْ همی‌شویَد که دورش چشمِ بَد!

هَیکلش از یادْ رفت و شد پدید　　　اندرو شوری، گریبان را درید

می‌زد او دو دست را بَرْ رُو و سَرْ　　　کَلّه را می‌کوفت بر دیوار و دَر

۱۲۵ آنچنانکِ خون ز بینیّ و سَرَش　　　شِد روان و رَحْم کرد آن مِهترش

نَعره‌ها زد، خَلقْ جمع آمد بَرُو　　　گَبرْ گویان أَیُّها النّاسْ اِحْذَرُوا

می‌زد او بر سر که: ای بی‌عقْل سَرْ　　　می‌زد او بر سینه: کای بی‌نورْ بَر

سِجده می‌کرد او که: ای کُلِّ زمین　　　شرمسارست از تو این جزوِ مَهین

تو که کُلّی، خاضعِ اَمرِ وَیی　　　من که جُزوَم، ظالِم و زشت و غَوی

۱۳۰ تو که کُلّی، خوار و لرزانی ز حق　　　من که جُزوَم، در خِلاف و در سَبَق

هر زمان می‌کرد رُو بَر آسمان　　　که: ندارم رویْ ای قبلهٔ جهان!

چون ز حَد بیرون بلرزید و تَپید　　　مصطفی‌اش در کنارِ خود کشید

ساکِنَش کرد و بسی بِنْواختَش　　　دیده‌اش بگشاد و داد اِشناختَش

تا نگریَد اَبْر، کَی خَندَد چمن؟　　　تا نگریَد طفل، کَیْ جوشد لَبَن؟

۱۳۵ طفلِ یکْ روزه همی‌داند طَریق　　　که بگریَم تا رَسَد دایهٔ شَفیق

تو نمی‌دانی؟ که دایهٔ دایگان　　　کَمْ دَهَد بی‌گریه شیر او رایگان

گفت فَلْیَبْکوا[1] کَثیراً گوشْ دار　　　تا بریزد شیرِ فضلِ کردکار

گریهٔ ابرست و سوزِ آفتاب　　　اُستُنِ دنیا، همین دو رشتهٔ تاب

۱- سورهٔ ۹ - آیهٔ ۸۲

گر نبودی سوزِ مِهْر و اشکِ ابر   کَیْ شدی جِسْم و عَرَض زَفت و ستبر؟

کَیْ بُدی مَعمورْ این هر چارْفصل   گر نبودی این تَف و این گریهٔ اصل   ۱۴۰

سوزِ مِهْر و گریهٔ ابرِ جهان   چون همی دارد جهانرا خوشْ دهان

آفتابِ عقل را در سوزْ دار   چشمْ را چون ابرْ اشکْ افروزْ دار

چشم گریان بایَدَت چون طفلِ خُرد   کَمْ خورْ آن نان را که نانْ آبِ تو بُرد

تَنْ چو با بَرگَست روز و شب از آن   شاخِ جانْ در برگْ ریزست و خزان

برگِ تنْ بی‌برگی جانَستْ زود   این بباید کاستَن، آنرا فزود   ۱۴۵

أَقرِضُوا اَللهَ قرضْ دِهْ زین برگِ تن[2]   تا بروید در عِوَض در دلْ چمن

قرضْ دِهْ کَمْ کُن ازین لقمهٔ تَنَت   تا نَماید وَجهِ لا عَینَ رَأَتْ

تن ز سرگین خویش چون خالی کُند   پُر ز مُشک و دُرِّ اجلالی کُند

این پلیدی بِدْهَد و پاکی بَرَد   از یُطَهِّرکُم تن او بَرْ خُورَد

دیوْ می‌ترساندت که هین و هین!   زین پشیمان گردیْ و گردیْ حَزین   ۱۵۰

گر گدازی زین هوسها تو بدن   بس پشیمان و غَمین خواهی شدن

این بخور، گرمَست و داروی مِزاج   و آن بیاشام از پَیِ نفع و عِلاج

هم بدین نیّت که این تن مَرکَبست   آنچه خُو کردَسْت آنش اَصْوَبَست

هین! مگردان خُو که پیشْ آید خَلَل   در دِماغ و دلْ بزایَد صَدْ عِلَل

این چنین تهدیدها آن دیوِ دون   آرَد و بَر خَلقْ خوانَد صد فُسون   ۱۵۵

خویش جالینوس سازَد در دَوا   تا فریبَد نَفسِ بیمارِ تُرا

کین تُرا سُودَست از درد و غمی   گفت آدم را همین در گندمی

پیشْ آرَد هیهی و هیهات را   وز لَویشه پیچد او لبهات را

همچو لبهای فَرَس در وقتِ نَعل   تا نمایَد سنگِ کمتر را چو لعل

گوشهاات گیرد او چون گوشِ اسب   می‌کَشانَد سوی حرص و سویِ کسب   ۱۶۰

بَر زَنَد بر پات نعلی ز اشتباه   که بمانی تو ز دردِ آن ز راه

نعلِ او هست آن تَرَدُّد در دو کار   این کُنَم؟ یا آن کُنَم؟ هین! هوش‌دار

آن بکن! که هست مُختارِ نَبی   آن مَکُن! که کرد مجنون و صَبی

حُفَّتِ اَلجَنَّه، به چه مَحفوف گشت؟   بالمَکارِهْ که ازو افزود کَشت

صد فسون دارد ز حیلت وز دَها   که کُند در سَلّهْ گر هست اژْدَها   ۱۶۵

۲- سورهٔ ۷۳ - آیهٔ ۲۰

گـر بُـوَد آبِ روان، بـر بَـنـدَدَش　　ور بـود جبر زمـان بـر خَـنـدَدَش
عـقلْ را بـا عـقلِ یـاری یـار کـن　　أَمْرُهُمْ شُـورَی[1] بـخوان و کـار کـن

نواختنِ مصطفی عَلَیهِ‌السَّلام آن عربِ مهمانرا و تسکین دادن او را از آن اضطراب وگریه ونَوحَه که برخودْ می‌کرد در خجالت و نَدامَت و آتشِ نومیدی

ایـن سـخن پـایان نـدارد، آن عـرب　　مـانْد از اَلطافِ آن شَـهْ در عـجب
خـواست دیـوانـه شـدن، عـقلش رمید　　دستِ عـقلِ مـصطفی بـازَش کَشید
۱۷۰ گـفت: ایـن سـو آ! بـیآمد آنچنـان　　کـه کسـی بـر خیزد از خـوابِ گِران
گفت این سو آ! مَکُـن هین! بـا خـود آ　　کـه ازیـن سُـو هَست بـا تـو کـارها
آبْ بَـر رُو زد، در آمـد در سُـخُن:　　کـای شـهیدِ حقْ، شهادتْ عرضه کُن
تـا گـواهـی بِـدْهَم و بـیرون شَـوَم　　سِـیرَم از هسـتی، در آن هـامون شوم
مـا دریـن دِهـلیزِ قـاضیِّ قَـضا　　بَـهْرِ دَعـویِّ أَلَسْتیم و بَـلیٰ
۱۷۵ کـه بَـلَی گـفتیم و آن را زِ اُمتحـان　　فـعل و قـول مـا شُـهودست و بیـان
از چـه در دهـلیزِ قـاضی تنْ زدیم؟　　نـه کـه مـا بَـهْرِ گُـواهـی آمدیم؟
چـند در دهـلیزِ قـاضی، ای گُـواه　　حَـبْس بـاشی؟ دِه شهـادت از پِگـاه
ز آن بـخوانْدَندت بدینجا تـا کـه تـو　　آن گُـواهـی بِـدْهی و نآری عُـتُو
از لَجـاجِ خـویشتنْ بـنشسته‌ای　　انـدرین تـنگیْ کـف و لَبْ بسته‌ای
۱۸۰ تـا بِـنَدْهی آن گُـواهـی ای شـهید　　تـو ازیـن دِهْلیزْ کَیْ خواهـی رهید؟
یک زمـان کـارست بگْـزار و بتـاز　　کـارِ کـوتَه را مَکُـن بـر خـودْ دراز
خواهْ در صد سال، خـواهـی یک زمـان　　ایـن امـانتْ واگُـزار و وارَهـان

بیانِ آنکِ نماز و روزه و همهٔ چیزهای برونیْ گواهیها است بر نورِ اندرونی

ایـن نمـاز و روزه و حَـجّ و جِهـاد　　هـمْ گُـواهـی دادن است از اعتقـاد

۱- سورهٔ ۴۲ - آیهٔ ۳۸

این زکات و هَدیه و تَرکِ حَسَد — هم گُواهی دادن است از سِرِّ خُوَد
خوان و مهمانیْ پَیِ اظهارْ راست — کایْ مِهان ما با شما گشتیم راست ۱۸۵
هَدیه‌ها و اَرمَغان و پیشکش — شد گُواهِ آنکِ هستم با تو خُوش
هر کسی کوشد به مالی یا فُسون — چیست دارم؟ گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تَقویٰ یا سَخا — این زکات و روزه بر هر دو گُوا
روزه گوید: کرد تقویٰ از حَلال — در حرامش دان که نَبْوَد اِتّصال
و آن زکاتش گفت کو از مالِ خویش — می‌دهد پس چون بدُزدَد زَ اَهلِ کیش ۱۹۰
گر به طَرّاری کُند، پس دو گُواه — جَرحْ شد در مَحکَمهٔ عدلِ اِله
هَسْت صَیّاد ار کُنَد دانه نِثار — نه ز رَحْم و جُود، بَل بَهرِ شکار
هست گُربه روزه‌دار اندرْ صِیام — خُفته کرده خویشْ بَهرِ صَیدِ خام
کرده بدظَن زین کَژیْ صد قَوم را — کرده بدنامْ اهلِ جُود و صَوْم را
فضلِ حق با این که او کَژ می‌تَنَد — عاقبتْ زین جملهْ پاکَش می‌کُنَد ۱۹۵
سَبْق برده رحمتش و آن غَدْر را — داده نوری که نباشد بَدْر را
کوشِشَش را شُسته حق زین اِختلاط — غُسل داده رَحمَتْ او را زین خُباط
تا که غَفّاریِّ او ظاهر شَوَد — مِغفَری کُلّیش را غافِر شَوَد
آبْ بَهرِ این ببارید از سَماک — تا پَلیدان را کُنَد از خُبثْ پاک

پاکْ کردنِ آبْ همهٔ پلیدیها را و بازْ پاک کردنِ خدایْ تعالی آب را از پلیدی، لاجَرَم قُدّوسْ آمد حَقْ تعالی

آبْ چون پَیگار کرد و شُد نَجِس — تا چنان شد کاب را رَد کردْ حِس ۲۰۰
حقْ بِبُردش باز در بَحرِ صَواب — تا بِشُستَش از کَرَم آن آبِ آب
سالِ دیگر آمدْ او دامنْ کشان — هی! کجا بودی؟ به دریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاکْ آمدم — بِستَدَم خِلعَت، سوی خاک آمدم
هین! بیایید ای پلیدانْ سویِ من — که گرفت از خویِ یزدانْ خویِ من
در پذیرم جملهٔ زشتیْت را — چون مَلَک پاکی دَهَم عِفریت را ۲۰۵
چون شَوَم آلوده، بازْ آنجا رَوَم — سویِ اصلِ اصلِ پاکیها رَوَم
دلقِ چرکین بَر کَنم آنجا ز سَر — خِلعَتِ پاکَم دهد بارِ دِگر

کنارِ او اینست و کارِ من همین — عالَمْ آرایَنْت رَبُّ العالَمین

گر نبودی این پلیدیهای ما — کَیْ بُدی این بازْنامه آب را؟

۲۱۰ کیسه‌های زر بدزدید از کسی — می‌رَوَد هر سو که: هین! کو مفلسی؟

یا بریزد بَرْ گیاهِ رُسته‌ای — یا بشویَد رویِ رُو ناشُسته‌ای

یا بگیرد بَرْ سَرْ او حَمّالْ وار — کَشتیِ بی‌دست و پا را در بِحار

صد هزاران دارو اندر وَیْ نِهان — زآنکِ هر دارو بِرُویَد زو چنان

جانِ هر دُرّی، دلِ هر دانه‌ای — می‌رَوَد در جُو چو داروخانه‌ای

۲۱۵ زو یتیمانِ زمین را پرورش — بستگانِ خشک را از وَیْ رَوِش

چون نمانَد مایه‌اش، تیره شود — همچو ما اندر زمین، خیره شود

اِستِعانَتِ آبْ از حَقّْ جَلَّ جَلالُه بعد از تیرهْ شدن

نالهْ از باطِنْ برآرَد: کای خدا! — آنچ دادی، دادم و ماندم: گدا

ریختم سرمایهْ بَر پاک و پلید — ای شَهِ سرمایهْ دِهْ هَلْ مِن مَزید

اَبر راگوید: بِبَر جایِ خوشَش — هم تو خورشید! به بالا بر کَشَش

۲۲۰ راههای مختلف می‌رانَدَش — تا رسانَد سوی بَحرِ بی‌حَدَش

خودْ غَرَض زین آبْ جانِ اَولیاست — کو غَسُولِ تیرگیهای شماست

چون شَوَد تیرهْ ز غدرِ اهلِ فَرش — بازْ گردد سوی پاکیْ بَخشِ عَرش

باز آرَد ز آن طَرَف دامَنْ‌کشان — از طَهارات محیط او دَرْسِشان

زِ اْختلاطِ خَلْق یابَد اِعتِلال — آن سَفَر جُویَد که أَرِحْنا یا بِلال!

۲۲۵ ای بِلالِ خوشْ نوایِ خوشْ صَهیل — مِیذَنَه بَرْ رَو، بزن طبلِ رَحیل

جان سَفَر رفت و بدن اندر قیام — وقتِ رَجعَتْ زین سبب گوید سلام

از تَیَمّم وا رَهانَد جمله را — وز تَحَرّیْ طالبانِ قبله را

این مَثَل چون واسطه‌ست اندر کلام — واسطه شرطست بَهرِ فَهمِ عام

اندر آتشْ کِی رود بی‌واسطه؟ — جز سَمَندَر، کو رهید از رابِطه

۲۳۰ واسطهْ حمّام باید مَرْ تو را — تا ز آتشْ خوش کُنی تو طبعْ را

چون نَتانی شد در آتش چون خلیل — گشت حمّامَت رسول، آبت دَلیل

سیری از حَقّست، لیک، اهلِ طمع — کَیْ رَسَد بی‌واسطهْ نان در شِبَع؟

لطف از حقّ است، لیکن اَهلِ تن | در نیابَد لطف بی‌پردهٔ چَمَن
چون نمانَد واسطهٔ تن، بی‌حجاب | همچو موسی نور مَه تابد ز جَیْب
این هنرها آب را هم شاهدست | کاندرونَش پُرْ ز لُطفِ ایزدست ۲۳۵

گواهیِ فِعْلْ و قَولِ بیرونیْ بر ضَمیرْ و نورِ اندرونیْ

فِعْل و قَولْ آمد گُواهانِ ضمیر | زین دو بَرْ باطنْ تو استدلالْ گیر
چون ندارد سَیرْ سِرّت در درون | بنگر اندر بَولِ رنجورْ از برون
فِعْل و قَولْ آن بَولِ رنجوران بُوَد | که طبیبِ جِسم را بُرهان بُوَد
وان طبیبِ روحْ در جانَش رَوَد | وز رَهِ جانْ اندر ایمانَش رَوَد
حاجَتَش ناید به فِعْل و قَولِ خوب | اِحْذَرُوهُمْ هُمْ جَواسیسُ القُلوب ۲۴۰
این گُواهِ فِعْل و قَولْ از وَی بجُو | کو به دریا نیست واصِلْ همچو جُو

در بیانِ آنکه نورْ خودْ از اندرونِ شخصِ مُنوّرْ بی آنکه فِعلی و قَولی بیانْ کُند گُواهی دَهَد بر نورِ وی

لیک، نور سالِکی کز حَد گذشت | نورِ او پُر شد بیابانها و دشت
شاهدی‌اش فارِغ آمد از شُهود | وز تکلّفها و جانْ بازیِّ وجُود
نورِ آن گوهر چو بیرونْ تافتَست | زین تَسلُّسها فَراغَت یافتست
پس مَجُو از وَیْ گُواهِ فعل و گفت | که ازو هر دو جَهان چونْ گُلْ شگفت ۲۴۵
این گُواهی چیست؟ اظهارِ نهان | خواهْ قَولْ و خواهْ فِعل و غَیرِ آن
که غَرَضْ اظهارِ سِرِّ جوهرست | وصفْ باقیْ وین عَرَضْ بَر مَعْبَرست
این نشانِ زرْ نمانَد بر مِحَک | زَرْ بمانَد نیکنام و بی‌زشک
این صَلات و این جِهاد و این صِیام | هم نمانَد، جانْ بمانَد نیکْ نام
جانْ چنین اَفعال و اَقوالی نمود | بَرْ مِحَکِّ اَمْر جوهر را بُسُود ۲۵۰
کِه اُعتقادم راستَست، اینک گُواه | لیک، هست اندرْ گُواهان اشتباه
تَزکیه باید گُواهان را بدان | تزکیَش صِدقی که مَوقوفی بدان
حفظِ لفظْ اندر گُواهِ قَولی است | حفظِ عهدْ اندر گُواهِ فِعلی است

گَر گُواهِ قَولْ کَژ گویَد، رَدَست وَرْ گُواهِ فِعلْ کَژ پویَد، رَدَست

۲۵۵ قَولْ و فِعلِ بی‌تَناقُض بایَدَت تا قَبولْ اندر زمانْ پیش آیدت

سَعْیُکُم شَتّیٰ[۱] تناقُض اندرید روزْ می‌دوزید، شبْ بَرْ می‌درید

پس گُواهیْ با تناقُض کِهْ شْنَوَد یا مَگَر حَلّی کُند از لُطفِ خُوَد

فِعْل و قَولْ اِظهارِ سِرَّست و ضمیر هر دو پیدا می‌کُند سِرِّ سَتیر

چون گُواهَت تَزکیه شُد، شد قبول وَرنه، مَحبوس است اندر مُولْ مُولْ

۲۶۰ تا تو بِسْتیزی، ستیزند ای حَرون فَانْتَظِرْ هُمْ إِنَّهُم مُنْتَظِرُون[۲]

عرضه کردنِ مصطفی عَلَیهِ ٱلسَّلام شهادتْ را بَرْ آن مهمانِ خویش

اینْ سخنْ پایان ندارد، مصطفی عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فَتیٰ

آن شهادت راکه فَرُّخ بوده است بندهای بسته را بُگشوده است

گشت مُؤمن، گفت او را مصطفی: که امشبان هم باشْ تو مهمانِ ما

گفت: وَٱللهِ تا اَبَد ضَیْفِ تواَم هر کجا باشم، بِهَرْ جا که رَوَم

۲۶۵ زنده کرده و مُعْتَق و دربانِ تو این جهان و آن جهان بر خوانِ تو

هر که بگزینَد جز این بگزیده خوان عاقبتْ دَرَّد گلویش زُ اُستخوان

هر که سویِ خوانِ غیرِ تو رَوَد دیوْ با او دان که همکاسه بُوَد

هر که از همسایگیِّ تو رَوَد دیوْ بی‌شکّی که همسایه‌ش شَوَد

وَرْ رَوَد بی تو سَفَر او دُورْ دَست دیوِ بَد همراه و هم سفرهْ وَی است

۲۷۰ وَرْ نشیند بر سَرِ اسبِ شریف حاسِدِ ماهست، دیوْ او را ردیف

ور بَچه گیرد ازو شَهْنازِ او دیوْ در نَسلَش بود اَنبازِ او

در نُبی شارِکْهُمْ[۳] فرمودْ حق هم در اموال و در اولاد ای شَفَق

گفت پیغمبر ز غَیبْ این را جَلیّ در مَقالاتِ نَوادِرِ با عَلیّ

یا رَسولَ الله رِسالت را تمام تو نمودی همچو شَمسِ بی‌غَمام

۲۷۵ این که تو کردی، دو صد مادرْ نکرد عیسی از افسونْش با عازَر نکرد

از تو جانم از اَجَل نَکْ جان بِبُرد عازَر ار شد زنده ز آن دَمْ بازْ مُرد

۱- سورهٔ ۹۲ - آیهٔ ۴
۲- سورهٔ ۳۲ - آیهٔ ۳۰
۳- سورهٔ ۱۷ - آیهٔ ۶۴

گشت مهمانِ رسول آن شب عَرَب   شیرِ یک بُزْ نیمه خورد و بَسْت لب

کرد اِلحاحَش بخور شیر و رُقاق   گفت گشتم سیر والله بی‌نفاق

این تکلّف نیست، نی ناموس و فَن   سیرتر گشتم از آنکِ دوشْ من

در عَجَب ماندند جملهٔ اَهلِ بَیت   پُر شد این قِندیل زین یک قطره زَیت ۲۸۰

آنچه قُوتِ مُرغِ بابِلی بُوَد   سیریِ مِعدهٔ چنین پیلی شَوَد

فُجفُجه افتاد اندر مرد و زن   قدرِ پَشّه می‌خورَد آن پیلْ تن

حرص و وَهْم کافری سَرْ زیر شد   اَژدَها از قُوتِ موری سیر شد

آن گدا چشمیِّ کفرْ از وَیْ برفت   لوتِ ایمانیش لَمتُر کرد و زَفت

آنکِ از جُوعُ البَقَر او می‌تپید   همچو مریمْ میوهٔ جَنَّت بدید ۲۸۵

میوهٔ جَنَّتْ سوی جِسمش شتافت   مِعدهٔ چون دوزخش آرامْ یافت

ذاتِ ایمانْ نعمت و لوتیست هَوْل   ای قَناعت کرده از ایمانْ به قَول

بیانِ آنکه نور که غذای جانستْ غذای جِسمِ اَولیا می‌شود تا او هم یار می‌شود روح را که أَسْلَمَ شیطانی عَلَیٰ یَدی

گر چه آن مَطعومِ جانَست و نظر   جسمْ را هم ز آن نَصیب است، ای پسر!

گر نگشتی دیوِ جِسمْ آن را اَکُول   اَسلَمَ الشَّیطان نفرمودی رَسول

دیوْ ز آن لُوتی که مُرده حَی شود   تا نیآشامَد، مسلمان کَیْ شود؟ ۲۹۰

دیوْ بر دنیاستْ عاشق کور و کَر   عشقْ را عشقی دگر بُرَّد مَگر

از نهانْ خانهٔ یقین چون می چَشَد   اندکْ اندکْ رختِ عشق آنجا کَشَد

یا حَریصَ البَطْنِ عَرِّجْ هٰکَذا   اِنَّما المِنهاجُ تَبدیلُ الغِذا

یا مَریضَ القَلْبِ عَرِّجْ لِلعِلاج   جُمْلَةُ التَّدْبیر تَبْدیلُ المِزاج

أَیُّهَا المَحْبُوسُ فی رَهْنِ الطَّعام   سَوفَ تَنْجُو اِنْ تَحَمَّلتَ الفِطام ۲۹۵

اِنَّ فی الجُوعِ طَعاماً وافِراً   اِفْتَقِدها وَارْتَجِ یا نافِرا

اِغْتَذِی بِالنُّورِ کُنْ مِثْلَ البَصَرْ   وافِقِ الأَمْلاکَ یا خَیرَ البَشَر

چون مَلَک تَسبیحِ حق را کن غِذا   تا رَهی همچون مَلایک از اِذا

جَبرَئیل ار سوی جیفه کم تَنَد   او به قُوَّتْ کَیْ ز کَرکَسْ کَمْ زَنَد؟

حَبَّذا خوانی نهاده در جهان   لیک، از چشمِ خسیسانْ بسْ نهان ۳۰۰

گـر جهـانْ بـاغی پُـر از نـعمت شـود　　　قِسْـمِ مـوش و مـار هـم خـاکـی بُـوَد

اِنکارِ اهلِ تنْ غذایِ روحْ را و لرزیدنِ ایشانْ بر غذایِ خَسیس

قِسـمِ او خـاکَـست گـر دَی، گـر بَهار　　　مِیرِ کَوْنی، خاکْ چون نوشی چو مار؟
در میـانِ چـوب گـوید کـرمِ چوبْ　　　مَـرْ کـه را بـاشد چنین حلوای خوب؟
کـرمِ سَـرگین در میـانِ آن حَـدَث　　　در جهـانْ نُـقلی نـدانَـد جـز خَبَث

مُناجات

۳۰۵ ای خـدای بـی‌نظیر، ایثـارْ کـن　　　گوش را چـون حـلقه دادی زیـن سُخُن
گـوشِ مـا گـیر و بـدان مـجلسْ کَشان　　　کز رَحیقَت مـی‌خورند آن سَرْ خوشان
چـون بـه مـا بـویی رسانیدی ازیـن　　　سـر مَـبند آن مُشک را، ای رَبِّ دیـن
از تـو نـوشند ار ذُکـورَند اَرْ اِنـاث　　　بـی دِریـغی در عَطـا، یـا مُستَغـاث!
ای دعـا نـاگـفته، از تـو مُستَجاب　　　داده دِلْ را هـر دَمـی صدْ فتحِ بـاب
۳۱۰ چـند حـرفی نـقش کـردی از رُقوم　　　سنگهـا از عشـق آن شد هـمچو موم
نـونِ ابـرو، صـادِ چشم و جیمِ گـوش　　　بـر نـوشتی فـتنهٔ صَدْ عقل و هـوش
ز آن حـروفت شـد خِـرَد باریکْ رِیس　　　نَسْخ مـی‌کُن ای ادیبِ خـوش نـویس
در خُـورِ هـر فکـر بسته بَـرْ عَـدَم　　　دَمْ بِـدَم نـقشِ خیالی خـوشْ رَقَم
حرفهـای طُـرفه بـر لَـوحِ خیـال　　　بر نـوشته چشم و عـارض خدّ و خال
۳۱۵ بـر عَـدَم بـاشم نـه بـر مـوجودْ مَسْت　　　زآنکِ مـعشوقِ عَـدَم وافـی‌تَرَست
عـقلْ را خـطْ خـوانِ آن اَشکـال کـرد　　　تـا دَهَـد تدبیرهـا را ز آن نَـوَرد

تَمثیلِ لَوحِ محفوظْ و ادراکِ عقلِ هر کسی از آن لوحْ آنکه اَمر و قسمت و مَقدور هر روزهٔ وی است همچون اِدراکِ جَبرَئیل عَلَیهِ ٱلسَّلام هر روزی از لَوحِ اَعظم

چـون مَلَک از لَـوحِ مَحفوظْ آن خِرَد　　　هـر صَباحی درسِ هـر روزهْ بَـرَد

بر عَدَمْ تحریرها بین بی بَنان ‌ ‌ ‌ وز سَوادش حیرتِ سَودایِیان

هر کسی شد بر خیالیْ ریشِ گاو ‌ ‌ ‌ گشته در سَودایِ گنجی کُنجْ کاو

از خیالی گشته شخصی پُر شکوه ‌ ‌ ‌ رویْ آورده به مَعدِنهای کوه ۳۲۰

وز خیالی آن دگر بر جَهدِ مُرّ ‌ ‌ ‌ رو نهاده سوی دریا بَهرِ دُر

و آن دگر بَهرِ تَرَهُّب در کُنِشت ‌ ‌ ‌ و آن یکی اندر حریصی سوی کِشت

از خیالْ آن رهزنِ رَسته شده ‌ ‌ ‌ وز خیالْ این مَرهَمِ خسته شده

در پَریْ خوانیْ یکی دِلْ کرده گُم ‌ ‌ ‌ بر نُجومْ آن دیگری بنْهاده سُم

این رَوِشها مختلف بیند بُرون ‌ ‌ ‌ زآن خیالاتِ مُلوَّن زاندرون ۳۲۵

این در آن حیران شده، کآن بر چیَست؟ ‌ ‌ ‌ هَرْ چَشَندهْ آن دگر را نافیَست

آن خیالات ار نَبُد ناموْتَلِف ‌ ‌ ‌ چون ز بیرون شد روشها مختلف؟

قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند ‌ ‌ ‌ هر کسی رُوْ جانبی آورده‌اند

تمثیلِ رَوِشهای مختلف و همّتهای گوناگونْ باختلاف تَحرّیِ مُتحرّیان در وقتِ نمازْ قبله را بوقتِ تاریکیْ و تحرّیِ غَوّاصانْ در قعرِ بَحْر

همچو قومی که تَحرّی می‌کنند ‌ ‌ ‌ بَر خیالِ قبله سویی می‌تَنَند

چونکِ کعبه رُو نمایَدْ صبحگاه ‌ ‌ ‌ کشف گردد که: که گُمْ کردست راه ۳۳۰

یا چو غَوّاصان به زیرِ قعرِ آب ‌ ‌ ‌ هر کسی چیزی همی چیند شتاب

بر امیدِ گوهرِ و دُرِّ ثَمین ‌ ‌ ‌ توبره پُر می‌کنند از آن و این

چون برآیند از تکِ دریایِ ژرف ‌ ‌ ‌ کشفْ گردد صاحبِ دُرِّ شِگَرف

وآن دگر که بُرْد مرواریدِ خُرد ‌ ‌ ‌ و آن دگر که سنگْ ریزه و شَبَه بُرد

هٰکَذیٰ یَبْدُوهُمْ بالسّاهِره ‌ ‌ ‌ فِتْنَةٌ ذاتُ افتضاحٍ قاهِره ۳۳۵

همچنین هر قوم چون پروانِگان ‌ ‌ ‌ گِردِ شمعی پَرْ زنان اندر جهان

خویشتنْ بر آتشی بَرْ می‌زنند ‌ ‌ ‌ گِردِ شمع خودْ طَوافی می‌کُنند

بر امیدِ آتشِ موسیِّ بَخت ‌ ‌ ‌ کز لَهیبَش سبزْتَر گردد درخت

فضلِ آن آتش شنیده هَرْ رَمه ‌ ‌ ‌ هر شَرَر را آن گُمان بُرده همه

چون برآید صبحدمْ نورِ خُلود ‌ ‌ ‌ وا نَمایَد هر یکی چه شمع بود ۳۴۰

هر که را پَرْ سوخت ز آن شمعِ ظَفَر ‌ ‌ ‌ بِدْهَدَش آن شمعِ خوشْ هشتادْ پَر

جَـوقِ پـروانـۀ دو دیـده دوخـتـه مـانـده زیـر شـمـعِ بَـدْ پَـرْ سـوخـتـه

مـی‌تَپَد انـدر پـشیـمـانـیّ و سـوز مـی‌کُند آه از هـوایِ چشمْ دوز

شمعِ او گـویـد کـه: چـون مـن سـوخـتـم کَـیْ تُـرا بِرْهـانَـم از سـوز و سـتـم؟

۳۴۵ شـمعِ او گـریـان کـه مـنْ سَـرْ سـوخـتـه چـون کـنـم مَـرْ غـیـر را افـروخـتـه؟

تَفسیرِ یا حَسرَةً عَلَی ٱلْعِبادِ

او هـمـی‌گـویـد کـه از اَشـکـالِ تـو غِـرَّه گـشـتـم، دیـر دیـدم حـالِ تـو

شـمـعْ مُـرده، بـاده رفـتـه دلـربـا غـوطـه خـورْد از نـنـگِ کـژ بـیـنـیّ مـا

ظَـلَّتِ ٱلْاَرْبـاحُ خُـسْـراً مُـغْـرَماً تَـشْـتَـکی شَـکْـوَیً اِلَی ٱللهِ ٱلْعَـمَیٰ

حَـبَّـذا أرْواحُ اِخـوانٍ ثِـقـات مُـسلِمـاتٍ مُؤمِـنـاتٍ قـانِـتـات

۳۵۰ هـر کـسـی رُویـی بـه سـویـی بُـرده‌انـد و آن عـزیـزان، رُو بـه بی‌سُو کـرده‌انـد

هـر کـبـوتـر مـی‌پَـرَد در مـذهـبـی ویـن کـبـوتـر جـانـبِ بی‌جـانـبی

مـا نَـه مـرغـانِ هـوا، نـه خـانـگـی دانـۀ مـا دانـۀ بـی‌دانـگـی

ز آن فَـراخ آمـد چـنـیـن روزیِّ مـا کـه دریـدنْ شـد قَـبـادوزیِّ مـا

سببِ آنکِ فَرَجیْ را نامْ فَرَجی نهادند از اوّل

صـوفـی‌یـی بـدْریـد جُـبّـه در حَـرَج پـیـشَـش آمـد بَـعـدِ بِـدْریـدن فَـرَج

۳۵۵ کـردْ نـامِ آن دریـده فَـرَجـی ایـنْ لَقَـب شـد فـاش ز آن مَـردِ نَـجی

این لـقـب شـد فـاش و صـافَـش شـیـخ بُـرْد مـانْـد انـدر طَـبـعِ خَلْـقـانْ حـرفِ دُرد

هـمـچـنـین هـر نـامِ صـافـی داشـتَـسـت اسـمْ را چـون دُردیـی بـگـذاشـتَـسـت

هر کـه گِـلْ خـوارست، دُردی را گـرفـت رفـت صـوفـی سـوی صـافـی نـاشِـکِـفـت

گـفـت: لابُـد دُرْد را صـافـی بُـوَد زیـن دَلالَتْ دل بـه صَـفْـوَت مـی‌رَوَد

۳۶۰ درد عُـسْـر افـتـاد و صـافَـش یُـسْـرِ او صـافْ چـون خـرمـا و دُردی بُـسْـرِ او

یُـسْـر بـا عُـسـرست، هـین! آیِـس مـبـاش راهْ داری زیـن مَـمـاتْ انـدر مَـعـاش

روحْ خـواهـی، جُـبّـه بِـشْـکـاف، ای پـسـر! تـا از آن صَـفـوَت بَـر آری زودْ سَـر

هـسـت صـوفـی آنـکِ شـد صَـفـوَتْ طـلـب نَـه اَزْ لـبـاسِ صـوف و خَـیّـاطـیّ و دَب

صوفیی گشته به پیشِ این لِئام ‌‌ ‌ الخِیاطَة و اللِّواطَة وَالسَّلام

بَر خیالِ آن صَفا و نامِ نیک ‌ ‌ رنگ پوشیدن نکو باشد، ولیک ۳۶۵

بَر خیالَش گر رَوی، تا اصلِ او ‌ ‌ نی چو عُبّادِ خیالِ تُو بتُو

دورْ باشِ غیرتَت آمد خیال ‌ ‌ گِردْ بر گِردِ سراپردهٔ جَمال

بسته هر جوینده را که راهْ نیست ‌ ‌ هر خیالش پیشْ می‌آید که: بیست!

جز مَگر آن تیزْگوشِ تیزْهوش ‌ ‌ کِش بُوَد از جَیْشِ نُصرتهاش جوش

نَجْهَد از تخییلها، نِی شَهْ شود ‌ ‌ تیرِ شَهْ بنماید، آنگه ره شود ۳۷۰

این دلِ سرگشته را، تدبیرْ بخش! ‌ ‌ وین کمانهای دو تو را، تیرْ بخش!

جرعه‌ای بر ریختی ز آن خُفیهْ جام ‌ ‌ بر زمینِ خاکْ مِن کأْسِ الکِرام

هست بر زلف و رخ از جرعَهْش نشان ‌ ‌ خاکْ را شاهان همی لیسند از آن

جرعهٔ حُسنَست اندر خاکِ گَش ‌ ‌ که بصد دلْ روز و شب می‌بوسیَش

جرعهْ خاک‌آمیزْ چون مجنون کند ‌ ‌ مَرْ تو را تا صافِ او خودْ چون کند؟ ۳۷۵

هر کسی پیشِ کلوخیْ جامهْ چاک ‌ ‌ کآن کلوخْ از حُسنْ آمد جرعه‌ناک

جرعه‌یی بر ماه و خورشید و حَمَل ‌ ‌ جرعه‌یی بر عَرْش و کُرسیّ و زُحَل

جرعهْ گوییش ای عجب! یا کیمیا؟ ‌ ‌ که ز آسیبَش بُوَد چندین بَها

جِد طلب آسیب او ای ذوفنون ‌ ‌ لا یَمَسُّ ذاکَ اِلاَّ الْمُطَهَّرون

جرعه‌یی بر زَرّ و بر لعل و دُرَر ‌ ‌ جرعه‌یی بر خَمر و بر نُقل و ثَمَر ۳۸۰

جرعه‌یی بر رویِ خوبانِ لِطاف ‌ ‌ تا چگونه باشد آن راواقِ صاف

چون همی مالی زبانْ را اندرین ‌ ‌ چون شوی؟ چون بینی آن را بی زِطین

چونکِ وقتِ مرگْ آن جرعهٔ صفا ‌ ‌ زین کلوخِ تن به مُردن شد جدا

آنچه می‌ماند کُنی دفنش تو زود ‌ ‌ این چنین زشتی، بدان چون گشته بود؟

جانْ چو بی این جیفه بنْمایَد جمال ‌ ‌ من نَتانَم گفت لطفِ آن وصال ۳۸۵

مَه چو بی این ابر بنْماید ضِیا ‌ ‌ شرحْ نتوان کرد ز آن کار و کیا

حَبَّذا! آن مطبخِ پُر نوش و قند ‌ ‌ کین سلاطین کاسهْ لیسانِ وَیَند

حَبَّذا! آن خِرمنِ صحرایِ دین ‌ ‌ که بُوَد هر خِرمن آنرا دانهْ چین

حَبَّذا! دریایِ عُمرِ بی‌غمی ‌ ‌ که بُوَد زو هفْت دریا شبنمی

جرعه‌ای چون ریخت ساقیِّ اَلَست ‌ ‌ بر سرِ این شورهْ خاکِ زیر دست ۳۹۰

جوش کرد آن خاک و ما ز آن جوشِشیم ‌ ‌ جرعه‌ای دیگر که بَسْ بی‌کوششیم

گر روا بُد ناله کردم از عَدَم / ور نبود این گفتنی، تَک تن زدم

این بیانِ بَطِّ حِرصِ مُنثَنیست / از خلیلْ آموز کآن بَطْ کُشتَنیست

هست در بَطْ غیرِ این بس خیر و شر / تَرسَم از فَوتِ سخنهای دگر

صفتِ طاووسْ و طبعِ او و سببِ کشتنِ ابراهیم عَلَیهِ السَّلامْ او را

۳۹۵ آمدیم اکنون به طاووسِ دو رنگ / کو کُنَد جلوهْ برای نام و ننگ

همّتِ او صیدِ خَلقْ از خیر و شر / وز نتیجه و فایدهٔ آن بی‌خبر

بی‌خبر چون دامْ می‌گیرد شکار / دامْ را چه عِلمْ از مقصودِ کار؟

دامْ را چه ضَرّ و چه نفع از گرفت؟ / زین گرفتِ بیهُدَه‌ش دارم شگفت

ای برادر! دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی

۴۰۰ کارَت این بودَست از وقتِ وِلاد / صَیدِ مردم کردنْ از دامِ وِداد

ز آن شکار و انبُهی و باد و بود / دستْ دَرْکُن هیچ یابی تار و پود؟

بیشتر رفتَست و بیگاهستْ روز / تو به جِد در صَیدِ خَلقانی هنوز

آن یکی می‌گیر و آن می‌هِل زدام / وین دگر را صَید می‌کُن چون لِئام

بازْ این را می‌هِل و می‌جُو دگر / اَینْت لَعْبِ کودکانِ بی‌خبر

۴۰۵ شب شود، در دامِ تو یک صَیدْ نی / دامْ بَرْ تو جز صُداع وَقَیدْ نی

پس، تو خود را صَید می‌کردی به دام / که شدی محبوس و محرومی زِکام

در زمانهْ صاحبِ دامی بُوَد / همچو ما احمق که صَیدِ خود کُنَد

چون شکارِ خوک آمد صَیدِ عام / رنج بی‌حَدْ لقمه خوردن زو حَرام

آنکِ اَرزَد صَید را، عشقست و بَس / لیک، او کَیْ گنجد اندر دامِ کس؟

۴۱۰ تو مگر آییّ و صَیدِ او شوی / دامْ بگذاریْ به دامِ او رَوی

عشقْ می‌گوید بگوشم پَستِ پَست / صَیْد بودنْ خوشتر از صَیّادی است

گولِ من کُن خویش را و غِرّه شو / آفتابی را رَها کُن ذَرّه شو

بَر دَرَم ساکن شو و بی‌خانهْ باش / دعویِ شمعی مکن، پروانه باش

تا ببینی چاشنیِّ زندگی / سلطنتْ بینی نِهانْ در بندگی

۴۱۵ نَعلْ بینی بازگونه در جهان / تختهْ بندان را لقبْ گشته شَهان

بَسْ طنابْ اندر گلو و تاجْ دار / بر وَی انبوهیْ که:اینک تاجْدار

همچو گورِ کافران بیرون حُلَل | اندرونْ قهرِ خدا عَزَّوجَل
چون قُبورْ آنرا مُجَصَّص کرده‌اند | پردهٔ پندار پیش آورده‌اند
طبعِ مسکینت مُجَصَّص از هنر | همچو نَخلِ مومْ بی‌بَرگ و ثَمَر

در بیانِ آنکه لطفِ حق را همه‌کس داند و قهرِ حق را همه‌کس داند و همه از قهرِ حقْ گریزانند و به لطفِ حقْ درآویزان امّا حقْ تعالی قهرها را در لطفْ پنهان کرد و لطفها را در قهرْ پنهان کرد، نعلِ بازگونه‌و تلبیس و مَکرِاَلله بود تا اهلِ تَمییز و یَنْظُرْ بنورِالله‌ِ از حالی بینانْ و ظاهِر بینانْ جدا شوند که لِیَبْلُوَکُمْ أَیُکُم أَحْسَنُ عَمَلاً[1]

گفت درویشی به درویشی که: تو | چون بدیدی حضرت حق را؟ بگو ۴۲۰
گفت: بی‌چون دیدم، امّا بَهرِ قال | باز گویم مُختصرْ آن را مِثال
دیدَمَش سویِ چپِ او آذری | سویِ دستِ راستْ جُوی کَوثَری
سوی چَپَّش بس جهانْ سوزْ آتشی | سویِ دستِ راستش، جویِ خُوَشی
سوی آن آتشْ گروهی بُرده دَست | بَهرِ آن کَوثَر، گروهی شاد و مَست
لیک، لَعبِ بازگونه بُودْ سخت | پیشِ پایِ هر شَقیّ و نیکبخت ۴۲۵
هر که در آتش همی‌رفت و شَرَر | از میانِ آبْ بَرْ می‌کرد سَر
هر که سویِ آب می‌رفت از میان | او درْ آتش یافت می‌شد دَرْ زمان
هر که سویِ راست شد و آبِ زُلال | سَرْ ز آتشْ بَر زَد از سویِ شِمال
وآنکِ شد سوی شِمالِ آتشین | سَرْ برون می‌کرد از سویِ یَمین
کم کسی بَرْ سِرِّ این مُضْمَر زدی | لاجَرَم کَمْ کَس در آن آتش شدی ۴۳۰
جُز کسی که بر سَرَشْ اقبالْ ریخت | کو رَها کرد آب و در آتشْ گریخت
کرده ذَوقِ نقد را مَعبودِ خَلْق | لاجَرَم زینْ لَعْبْ مَغبون بود خلق
جَوق‌جَوق و صَف‌صَف از حرص و شتاب | مُحتَرِز ز آتش، گریزان سوی آب
لاجَرَم ز آتشِ بَرْ آوردند سَرْ | اعتبار! الاعتبار! ای بی‌خبر!
بانگْ می‌زد آتش: ای گیجانِ گول | من نِیَم آتش، مَنَم چشمهٔ قَبول ۴۳۵
چشمْ‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر | در مَنْ آی و هیچْ مَگْریز از شَرَر

۱- سورهٔ ۱۱ - آیهٔ ۷

ای خلیل! اینجا شرار و دود نیست — جز که سِحر و خدعهٔ نَمرودْ نیست

چون خلیلِ حق اگر فرزانه‌ای — آتشْ آبِ تُست و تو پروانه‌ای

جانِ پروانهْ همی دارد نِدا — کای دِریغا! صد هزارم پَر بُدی

۴۴۰ تا همی سوزید ز آتشْ بی‌امان — کوریِ چشم و دلِ نامحرمان

بَرْ من آرَد رَحْم جاهِل از خَری — من بَرُو رَحمْ آرَم از بینِشْ وَری

خاصهٔ این آتشْ که جانِ آبهاست — کارِ پروانهْ به عکسِ کارِ ماست

او ببیند نور و در ناری رَوَد — دلْ ببیند نار و در نوری شود

این چنین لَعبْ آمد از رَبِّ جلیل — تا ببینی کیست از آلِ خلیل

۴۴۵ آتشی از شَکل آبی داده‌اند — وَ اندر آتش چَشمه‌ای بگشاده‌اند

ساحِری صَحنِ برنجی را به فَن — صَحْنِ پُر کِرْمی کُنَد در انجمن

خانهْ را او پر ز کَژدُمها نَمود — از دَم سِحْر و خودْ آن کژدم نبود

چونکِ جادو می‌نمایَد صد چنین — چون بُوَد دَستانِ جادو آفرین؟

لاجَرَم از سِحْرِ یزدانْ قَرنْ قَرنْ — اندر افتادند چون زن زیر پَهْن

۴۵۰ ساحِرانْشان بندهٔ بودند و غلام — اندر افتادند چون صَعوهْ به دام

هین! بخوان قرآن، ببین سِحرِ حَلال — سرنگونی مَکرهای کَالْجِبال

من نِیَم فرعون، کآیَم سویِ نیل — سویِ آتشْ می‌رَوَم من چون خلیل

نیست آتش، هست آن ماءِ مَعین — و آن دگر از مَکرْ آبِ آتشین

بس نکو گفت آن رسولِ خوشْ جَواز — ذرّهٔ عقلت بِهْ از صَوم و نَماز

۴۵۵ زآنکِ عقلت جوهرست این دو عَرَض — این دو در تکمیلِ آن شد مُفْتَرَض

تا جَلا باشد مَرْ آن آینه را — که صفا آید ز طاعت سینه را

لیک، گر آینه از بُن فاسِدست — صَیقَل او را دیرْ باز آرَد به دست

و آن گزین آینه که خوشْ مَغرَس است — اندکی صَیقَل‌گری آنرا بس است

تفاوتِ عُقولْ در اصلِ فِطرتْ خلافِ مُعتَزِله که ایشان گویند دِر اصلْ عقول جزوی بَرابَرند، این افزونی و تفاوتْ از تَعَلُّم است و ریاضَت و تَجرِبه

این تفاوتْ عقلها را نیک دان — در مراتِبْ از زمین تا آسمان

هست عَقلی همچون قُرصِ آفتاب / هست عقلی کمتر از زُهره و شَهاب ۴۶۰

هست عَقلی چون چراغی سرخُوشی / هست عقلی چون ستارهٔ آتشی

زآنکِ اَبرْ از پیشِ آن چون واجَهَد / نورِ یزدان بینِ خِرَدها بَرْ دَهَد

عقلِ جزوی، عقلْ را بدنام کرد / کامِ دنیا مَردْ را بی‌کام کرد

آن ز صَیدی حُسنِ صیّادی بدید / وین ز صیّادی غَمِ صَیدی کشید

آن ز خدمتْ نازِ مَخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راهِ عِزْ بتافت ۴۶۵

آن ز فرعونی اسیرِ آب شد / وَز اسیریْ سِبطِ صد سُهراب شد

لَعبِ مَعکوس است و فرزینْ بَندِ سخت / حیلهْ کَم کُن، کارِ اقبالست و بخت

بر خیال و حیله کَمْ تَنْ تار را / که غَنیْ رَهْ کم دَهَد مکّار را

مَکْر کُن در راهِ نیکو خدمتی / تا نُبوّت یابی اندر اُمّتی

مَکْرْ کُن، تا وا رهی از مَکرِ خُوَد / مَکْرْ کُن تا فردْ گردی از جَسَد ۴۷۰

مَکْرْ کُن، تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی، خداونده شوی

روبهیّ و خدمت ای گرگِ کُهُن / هیچ برقصدِ خداوندی مَکُن

لیک، چون پروانهْ در آتش بتاز / کیسه‌ای زان بَر مَدوز و پاکْ باز

زور را بگذار و زاری را بگیر / رَحْمْ سوی زاری آید، ای فقیر!

زاریِ مُضطَرّ تشنه مَعنَویست / زاریِ سردِ دروغْ آنِ غَویست ۴۷۵

گریهٔ اِخوانِ یوسف حیلت است / که درونْشان پُر ز رَشک و علّت است

حکایت آن اعرابی که سگِ او از گرسنگی می‌مُردْ و اَنبانِ او پُر نان و بر سگ نوحه می‌کرد و شعر می‌گفت و می‌گریست و سر و رُو می‌زد و دِریغش می آمد لقمه‌ای از اَنبانْ به سگْ دادن

آن سگی می‌مُرد و گریانْ آن عرب / اشک می‌بارید و می‌گفت: ای کُرَب!

سائلی بگذشت و گفت: این گریه چیست؟ / نَوحه و زاریّ تو از بَهرِ کیست؟

گفت: در مِلْکَم سگی بُد نیکْ‌خو / نک همی میرَد میانِ راهْ او

روزْ صَیّادم بُد و شبْ پاسبان / تیزْ چشم و صیدْگیر و دُزْدران ۴۸۰

گفت: رَنجَش چیست؟ زخمی خورده‌است؟ / گفت: جُوعُ الکَلْبْ زارش کرده است

گفت: صبری کُن برین رنج و حَرَض / صابِران را فضل حقْ بخشد عِوَض

بعد از آن گفتش که: ای سالارِ حُر — چیست اندر دَستت این اَنبانِ پُر
گفت: نان و زاد و لُوتِ دوشِ من — می‌کَشانَم بَهرِ تقویّتْ بدن
۴۸۵ گفت چون نَدْهی بدان سَگ نان و زاد؟ — گفت: تا این حد ندارم مِهر و داد
دستْ نآید بی‌دِرَم در راهْ نان — لیکْ هست آبِ دو دیدهْ رایگان
گفت: خاکَت بر سر ای پُر بادْ مَشک — که لبِ نان پیشِ تو بهتر زِ اَشک
اَشکْ خونَست و به غم آبی شده — می‌نَیَرزَد خاکْ خونِ بیهُده
کُلِّ خود را خوارْ کرد او چون بِلیس — پارهٔ این کُل نباشد جُز خَسیس
۴۹۰ من غلامِ آنکِ نَفروشد وجود — جز بدان سُلطان با اِفضال وجُود
چون بگریَد، آسمان گریان شود — چون بنالَد، چرخْ یا رب خوان شود
من غلامِ آن مِسِ همّت پَرَست — کو به غَیرِ کیمیا نآرَد شکست
دستِ اِشکسته بَرآوَر در دُعا — سوی اِشکسته بَرَد فضل خدا
گر رهایی بایدَت زین چاهِ تنگ — ای برادر! رَو بر آذرْ بی‌دِرنگ
۴۹۵ مَکرِ حق را بین و مَکرِ خود بِهِل — ای ز مَکرَش مَکر مَکّارانْ خَجِل
چونکِ مَکرَت شد فنای مَکرِ رَب — بر گشایی یک کمینی بُوالعَجَب
که کمینهٔ آن کمین باشد بَقا — تا اَبَد اندر عُروج و اِرتِقا

در بیانِ آنکه هیچ چشمِ بدیْ آدمی را چنانْ مُهلکْ نیست که چشمِ پَسَندِ خویشتنْ مگر که چشمِ او مبدّل شده باشد به نورِ حق که بی‌یَسْمَع و بی‌یَبْصُر و خویشتنِ او بی‌خویشتن شده

پَرِّ طاووسَت مَبین و پایْ بین — تا که سُوءُ العَینْ نگشاید کمین
که بلَغزَد کوهْ از چشمِ بَدان — یُزلِقونَکْ از نُبی بر خوان بدان
۵۰۰ احمدِ چون کوهْ لغزید از نَظَر — در میانِ راهْ بی‌گِلْ بی‌مَطَر
در عَجَب درماندْ کین لغزشْ ز چیست — من نپندارم که این حالت تَهیست
تا بیآمد آیت و آگاه کرد — کان ز چشمِ بَد رسیدت وَز نبرد
گر بُدی غَیرِ تو در دَمْ لاٰ شُدی — صَیدِ چشم و سُخرهٔ اِفنا شُدی
لیک، آمد عصمتی دامنْ کَشان — وین که لغزیدی بُد از بَهرِ نشان
۵۰۵ عبرتی گیر، اندر آن کُه کُن نگاه — بَرگِ خود عرضه مَکن، ای کَمْ زِکاه

تفسیر وَإِنْ یَکادُ الَّذینَ کَفَروا لَیُزلِقونَکَ بِأَبصارِهِمْ

یا رَسول الله در آن نادِی کسان | می‌زنند از چشمِ بَد بر کَرکسان

از نظرْشان کَلّهٔ شیرِ عَرین | وا شکافَد تا کُنَد آن شیر اَنین

بر شتر چشمْ افگَنَد همچون حِمام | وآنگهان بفرِستد اندرْ پَیِ غُلام

که برَوْ از پیهِ این اُشتُر بخر | بینَد اُشتُر را سَقَطْ او راهْ بَر

سَرْ بریدهْ از مَرض آن اُشتُری | کو بتَگ با اسبْ می‌کردی مِری ۵۱۰

کز حَسَد وَز چشمِ بَد بی هیچ شک | سَیرْ و گَردِش را بگردانَد فَلَک

آبْ پنْهانست و دولابْ آشکار | لیک در گَردِش بُوَد آبْ اصلِ کار

چشمِ نیکو، شد دوایِ چشمِ بد | چشمِ بد را لا کُنَد زیرِ لَگَد

سَبْقْ رحمت راست و او از رحمت است | چشمِ بَدْ محصولِ قهر و لعنت است

رَحمَتَش بر نِقمَتَش غالب شود | چیرهْ زین شد هر نَبی بر ضِدِّ خُوَد ۵۱۵

کو نتیجهْ رحمتست و ضِدٌّ او | از نتیجهْ قَهرْ بُود آن زشتْ رو

حِرصِ بَط یکتاست، این پنجاهْ تاست | حرصِ شهوتْ:مار و مَنصَبْ:اَژدَهاست

حِرصِ بَط از شَهوَتِ حَلقَست و فَرْج | در ریاست بیست چندانست دَرْج

از اُلوهیّتْ زَنَد در جاهْ لاف | طامِعِ شرکتْ کجا باشد مُعاف؟

زَلّتِ آدمْ ز اِشکم بود و باه | و آنِ ابلیس از تَکَبُّر بود و جاه ۵۲۰

لاجَرَم او زُودْ استغفار کرد | و آن لَعینْ از توبهْ اِستکبار کرد

حرصِ حَلق و فَرْج هم خودْ بَدرَگیست | لیک، منصب نسبت آن، اِشکَستگی‌ست

بیخ و شاخِ این ریاست را اگر | باز گویمَ دفتری باید دگر

اسبِ سرکَش را عرب شیطانْش خواند | نِی سُتُوری را که در مَرعَیٰ بمانْد

شَیطَنَتْ گردن کَشی بُد در لُغَت | مُستَحَقِّ لعنت آمد این صفت ۵۲۵

صد خورنده گُنجَد اندر گِردِ خوان | دُو ریاستْ جُو نگُنجد در جَهان

آن نخواهد کین بُوَد بَر پُشتِ خاک | تا مَلِکْ بُکْشَد پدر را زِ اَشتِراک

آن شنیدستی که: اَلمُلْکُ عقیم | قطع خویشی کرد مُلکَت جُو ز بیم

که عقیمست و وَرا فرزندْ نیست | همچو آتش با کَسَش پیوند نیست

هر چه یابَد او، بسوزد، بَر دَرَد | چون نیابد هیچ، خود را می‌خورد ۵۳۰

هیچ شو! وا رَه تو از دندانِ او | رَحْم کَم جُو از دِل سندان او

۵۳۵

چونکِ گشتی هیچ، از سِندان مترس / هر صَباحْ از فقرِ مُطلق گیرْ درس
هست اُلوهیّت رِدای ذوالجَلال / هر که در پوشَد، بر او گردد وَبال
تاج از آنِ اوست، آنِ ما کَمَر / وایِ او! کز حَدِّ خودْ دارد گُذَر
فتنهٔ تست این پَرِ طاووسیت / کِه اُشتراکَت باید و قُدّوسیَت

قصّهٔ آن حکیمْ که دید طاووسی را که پَرِ زیبایِ خود را می کَنْد به مِنقارْ ومی انداخت و تَنِ خود را کَل و زشت می کرد، از تعجّب پرسید که: دریغت نمی آید؟ گفت می آید امّا پیشِ من، جانْ از پَرْ عزیزتر است و این عَدُویِ جانِ من است

پَرِّ خود می کَنْد طاووسی به دَشت / یک حکیمی رفته بود آنجا به گشت
گفت: طاووسا! چنین پرّ سَنِی / بی دِریغ، از بیخْ چون بَر می کَنی؟
خود دِلَت چون می‌دهد؟ تا این حُلَل / بَرکَنی اندازیَش اندر وَحَل
هر پَرَت را از عزیزیّ و پَسَنْد / حافِظانْ در طَیِّ مُصحَف می‌نهند
۵۴۰ بَهرِ تحریکِ هوایِ سودمند / از پَرِ تو، بادِ بیزنْ می‌کنند
این چه ناشکریّ و چه بی‌باکیَست؟ / تو نمی‌دانی که نقّاشَش کِیَست؟
یا همی دانیّ و نازی می‌کُنی / قاصداً قَلْعِ طِرازی می‌کُنی
ای بَسا نازا که گردَد آن گناه / اَفگَنَد مَرْ بنده را از چشمِ شاه
نازْ کردن خوشتر آید از شَکَر / لیکْ کَمْ خایَش، که دارد صد خطر
۵۴۵ ایمِن آبادست آن راهِ نیاز / ترکِ نازش گیر و با آن رَهْ بساز
ای بَسا ناز آوری زد پَرّ و بال / آخِرُ ٱلاَمْر آن بر آنکس شد وَبال
خوشّیِ ناز ار دَمی بِفرازَدَت / بیم و ترسِ مُضمَرَش بگدازَدَت
وین نیاز ارچه که لاغر می‌کند / صدر را چون بدرِ اَنوَر می‌کند
چون ز مُردهْ زندهْ بیرون می‌کَشَد / هر که مُرده گشت، او دارد رَشَد
۵۵۰ چون ز زنده مرده بیرون می‌کند / نفسِ زندهْ سوی مرگی می‌تَنَد
مُرده شَو، تا مُخرِجُ الحَیِّ ٱلصَّمَد / زندهای زین مُردهْ بیرون آورد
دَی شَوی، بینی تو اِخراجِ بهار / لَیْلْ گردی بینی، اِیلاجِ نَهار
بَرْ مَکَن آن پَرْ که نَپْذیرَد رَفو / رُویْ مَخْراش از عَزا ای خوبْ رُو

آن چنان رویی که چون شمسِ ضُحاست   آنچنانْ رُخْ را خَراشیدنْ خطاست
زخمِ ناخُن بَر چنان رُخْ کافریست   که رُخِ مَهْ در فِراقِ او گِریست   ۵۵۵
یا نمی‌بینی تو روی خویش را   تَرکْ کُن خویِ لَجاجْ اندیشْ را

در بیانِ آنکه صَفا و سادگیِ نَفْسِ مُطمَئِنّهْ از فکرتها مشوّش شود چنانکه برروی آیینهْ چیزی نویسی یا نقشْ کُنی اگرچه پاک کنی داغی بماند و نُقصانی

رویِ نَفسِ مطمئنّه در جَسَد   زخمِ ناخُنهای فِکرَت می‌کَشَد
فکرتِ بَدْ ناخُنِ پُرْ زهْر دان   می‌خَراشَد در تَعَمُّقْ رویِ جان
تا گشاید عُقدهٔ اِشکال را   در حَدَثْ کردَست زَرّینْ بال را
عُقده را بگشاده گیر، ای مُنتهی   عُقدهٔ سخت است بَرْ کیسهٔ تَهی   ۵۶۰
در گُشادِ عُقده‌ها گشتی تو پیر   عُقدهٔ چندی دگر بُگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گَلوی ماستْ سخت   که بدانی که خَسی یا نیکبخت
حَلْ این اِشکالْ کُن گر آدمی   خرجِ این کُن دَم اگر آدم دَمی
حَدِّ اعیان و عَرَض دانسته گیر   حَدِّ خود را دان که نَبْوَد زین گُزیر
چون بدانی حَدِّ خود، زین حَدْ گُریز   تا به بی‌حَدْ دَرْ رَسی ای خاکْ بیز   ۵۶۵
عُمر در مَحمول و در مَوضوعْ رفت   بی‌بصیرتْ عمرْ در مسموعْ رفت
هر دلیلی بی‌نتیجه و بی‌اثر   باطل آمد، در نتیجهٔ خود نِگَر
جز به مَصنوعیْ ندیدی صانِعی   بر قیاسِ اِقتِرَنی قانعی
می‌فَزایَد در وَسایطْ فلسفی   از دَلایلْ باز برعکسش صَفی
این گریزد از دلیل و از حِجاب   از پَیِ مَدلولْ سَرْ بُرده به جَیْب   ۵۷۰
گر دُخانْ او را دلیلِ آتش است   بی‌دُخانْ ما را در آن آتشْ خوَش است
خاصه این آتش که از قُرب و وَلا   از دُخان نزدیک‌تر آمد به ما
پس سیه کاریْ بُوَد رفتن ز جان   بَهرِ تخییلاتِ جان، سویِ دُخان

در بیانِ قَولِ رسولْ عَلَیهِ السَّلام لا رُهبانیّة فی الإسلام

پُر مَکَن پَر را و دِلْ بَر کَن ازو   زآنکِ شرطِ این جِهاد آمد عَدو

۵۷۵ چون عَدو نَبْوَد، جهاد آمد مُحال — شَهوَت نَبْوَد، نباشد اِمتِثال

صبرْ نَبْوَد چون نباشد مَیلِ تو — خَصْم چون نَبْوَد، چه حاجت خَیلِ تو؟

هین! مکُن خود را خَصی، رُهبانْ مَشو — زآنکِ عِفّت هست شَهوَت را گِرَو

بی‌هوا، نَهیْ از هوا ممکن نَبود — غازیی بر مردگان نتوان نمود

أنفِقُوا گفتَست، پس کسبی بکُن — زآنکِ نَبْوَدْ خرجْ بی دَخلِ کُهُن

۵۸۰ گر چه آوَرْد أنفقوا را مُطلق او — تو بخوان که اِکْسِبُوا ثُمَّ أنفِقُوا

همچنان چون شاه فرمود اِصْبِرُوا — رَغبتی باید، کز آن تابی تو رُو

پس کُلُوا از بَهرِ دامِ شهوتست — بعد از آن لا تُسرِفُوا آن عفّتست

چونکه مَحمولٌ بِهِ نَبْوَد لَدَیه — نیست ممکنْ بُودِ مَحْمولٌ عَلَیه

چونکِ رنجِ صبرْ نَبْوَد مَرْ تو را — شرطْ نبود پس فُرو ناید جزا

۵۸۵ حَبَّذا آن شرط و شادا آن جزا — آن جزایِ دلْ نوازِ جان فزا

در بیانِ آنکِ ثوابِ عملِ عاشقْ از حق هم حقّ است

عاشقانرا شادمانیّ و غمْ اوست — دستمزد و اُجرتِ خدمتْ هم اوست

غیرِ معشوق اَرْ تماشایی بُود — عشق نَبْوَد هَرزه سَودایی بُود

عشقْ آن شُعلَه‌ست کو چون بر فُروخت — هر چه جُز معشوقِ باقی، جملهْ سوخت

تیغِ لا در قَتلِ غیرِحقْ بِراند — در نِگَر ز آن پس که بعدِ لا چه ماند؟

۵۹۰ ماند اِلاّالله باقی، جملهْ رفت — شاد باش ای عشقِ شرکت سوزِ زَفت

خودْ همو بود آخرینْ و اوّلین — شِرکْ جز از دیدهٔ اَحوَل مَبین

ای عجب! حُسنی بود جُز عکسِ آن — نیست تن را جُنبشی از غیرِ جان

آن تنی را که بُوَدْ در جانْ خَلَل — خوشْ نگردد گر بگیری در عَسَل

این کسی دانَد که روزی زنده بود — از کفِ این جانِ جانْ جامی رُبود

۵۹۵ وآنکِ چشمِ او ندیدست آن رُخان — پیشِ او جانَست این تَفِّ دُخان

چون ندید او عُمَرِ عَبدُالعَزیز — پیشِ او عادل بود حَجّاجْ نیز

چون ندید او مارِ موسی را ثَبات — در حِبالِ سِحْر پندارد حیات

مرغْ کو ناخورده است آبِ زلال — اندرْ آبِ شور دارد پَرّ و بال

جُز به ضد، ضد را همی نَتْوان شناخت — چون ببیند زَخمْ بشناسد نواخت

لاجَرَم دنیا مُقدَّم آمدَست / تا بدانی قدرِ اقلیم اَلَست ۶۰۰

چون ازینجا وا رَهی، آنجا رَوی / در شَکَرْخانهٔ اَبَد شاکِر شَوی

گویی آنجا خاک را می‌بیختم / زین جهانِ پاک می‌بُگریختم

ای دریغا! پیش ازین بودیم اَجَل / تا عذابَم کَم بُدی اندر وَحَل

در تفسیرِ قولِ رسولْ عَلَیهِ السَّلام ما ماتَ مَن ماتَ إلاّ و تَمَنّیٰ أن یَمُوتَ قَبْلَ ما ماتَ إنْ کانَ بَرّاً لِیکونَ إلیٰ وُصُولِ البِرِّ أعْجَلَ و إنْ کانَ فاجِراً لِیَقِلَّ فُجُورُهُ

زین بفرمودَست آن آگَهْ رسول / که هر آنکِ مُرد و کرد از تَنْ نُزول

نَبْوَد او را حسرتِ نَقلان و مَوت / لیک، باشد حسرتِ تقصیر و فَوت ۶۰۵

هر که میرَد، خود تمنّی باشدش / که بُدی زین پیش نَقلِ مَقصَدش

گر بُوَدْ بَدْ تا بَدی کمتر بُدی / وَرْ تقی تا خانه زوتر آمدی

گوید آن بَد: بی‌خبر می‌بوده‌ام / دَم بِدَم من پرده می‌افزوده‌ام

گر از این زوتر مرا مَعبَر بُدی / این حجاب و پرده‌ام کمتر بُدی

از حریصی کَمْ دَران رُویِ قُنُوع / وز تَکبّر کَمْ دران چهرهٔ خُشوع ۶۱۰

همچنین از بُخل کَم در روی جُود / وز بِلیسی چهرهٔ خوبِ سُجود

بَر مَکَن آن پَرِّ خُلدآرایْ را / بَر مَکَن آن پَرِّ ره‌پیمایْ را

چون شنید این پندْ در وَی بِنگَریست / بعد از آن در نَوحه آمد، می‌گریست

نَوحه و گریهٔ درازِ دردمند / هر که آنجا بود بر گریَه‌ش فَگَند

وآنکِ می‌پرسید: پَر کندن ز چیست؟ / بی‌جوابی شد پشیمان، می‌گریست ۶۱۵

کز فضولی من چرا پرسیدمش؟ / او ز غم پُرْ بود، شورانیدمش

می‌چکید از چشم تَر بر خاکْ آب / اندر آن هر قطرهْ مُدْرَج صد جواب

گریهٔ با صِدقْ بر جانها زَنَد / تا که چرخ و عرش را گریان کُنَد

عقل و دلها بی‌گمانی عَرشیَند / در حجابْ از نورِ عرشی می‌زِیَند

در بیانِ آنکه عقلْ و روحْ در آب و گِلْ محبوس‌اند همچو هاروت و ماروت در چاهِ بابِل

همچو هاروت و چو ماروتْ آن دو پاک / بسته‌اند اینجا به چاهِ سَهمناک ۶۲۰

عالَمِ سُفلیّ و شهوانیْ دَرَند
اندرین چَهْ گشته‌اند از جُرمْ بَند

سِحر و ضِدِّ سِحْر را بی‌اختیار
زین دو آموزند نیکان و شِرار

لیک اوّل پند بِدْهَندَش که: هین!
سِحْر را از ما میاموز و مَچین

ما بیاموزیم این سِحْر، ای فُلان
از برای اِبتِلا و امتحان

۶۲۵ کامتحان را شرطْ باشد اِختیار
اختیاری نَبْوَدَت بی‌اِقتِدار

مَیْلها همچون سگانِ خفته‌اند
اندریشان خَیر و شَر بِنْهفته‌اند

چونکِ قُدرت نیست، خفتند این رَدَه
همچو هیزم پاره‌ها و تَنْ زده

تا که مُرداری در آیَد در میان
نَفْخِ صُورِ حِرصْ کوبَد بَرْ سگان

چون در آن کوچه، خری مُردار شد
صد سگِ خفتهْ بدان بیدار شد

۶۳۰ حرصهای رفته اندر کَتمِ غَیب
تاختن آوَرْد، سَرْ بر زد ز جَیب

مو به مویِ هر سگی دندان شده
وز برای حیلهْ دُمْ جُنبان شده

نیمِ زیرش حیله، بالا آن غَضَب
چون ضعیفْ آتش که یابد او حَطَب

شعلهْ شعلهْ می‌رسد از لامَکان
می‌رَوَد دُودِ لَهَب تا آسمان

صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند
چون شکاری نیستْ‌شان بِنْهفته‌اند

۶۳۵ یا چو بازانند، دیدهْ دوخته
در حجابْ از عشقِ صیدی سوخته

تا کُلَه بر دارد و بینَد شکار
آنگهان سازَد طوافِ کوهسار

شهوتِ رنجورْ ساکن می‌بُوَد
خاطرِ او سوی صِحّت می‌رَوَد

چون ببیند نان و سیب و خربزه
در مَصافْ آید مزه و خوفِ بَزَه

گر بُوَد صَبّار، دیدنْ سودِ اوست
آن تهیُّجِ طبعِ سُستش را نکوست

۶۴۰ ور نباشد صبر، پس نادیده بِهْ
تیرْ دُور اولیٰ زمَردِ بی‌زِرِه

پاسخْ گفتنِ طاووسْ آن سائِل را

چون ز گریهْ فارغ آمد، گفت: رَو!
که تو رنگ و بوی را هستی گِرَو

آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا
سویِ من آید پَیِ این بالها؟

ای بَسا صیّادِ بی‌رَحمَتْ مُدام
بَهرِ این پَرْها نهد هر سُومْ دام

چند تیرانداز بَهرِ بالها
تیرْ سوی من کشد اندر هوا

۶۴۵ چون ندارم زور و ضبطِ خویشتن
زین قضا و زین بلا و زین فِتَن

آن بِهْ آیَد که شَوَم زشت و کَریه تا بُوَم ایمِنْ درین کُهسار و تیه
این سِلاحِ عُجْبِ من شد، ای فتی! عُجْب آرد مُعجِبان را صد بَلا

بیانِ آنکه هنرها و زیرکیها و مالِ دنیا همچون پَرهای طاووسْ عَدُوِّ جانَست

پس هنر آمد هلاکت خام را کز پَیِ دانه نبیند دام را
اختیارْ آن را نکو باشد که او مالکِ خود باشد اندر اِتَّقُوا
چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار! دورْ کُن آلت، بینداز اختیار ۶۵۰
جلوه‌گاه و اختیارم آن پَرَست بَر کَنَم پَر را که در قَصدِ سَرَست
نیست انگارَد پَرِ خود را صبور تا پَرَش در نَفگَنَد در شرّ و شور
پس زیانش نیست پَر، گو: بر مَکَن گر رسد تیری به پیشْ آرَد مِجَن
لیک، بر من پَرِّ زیبا دشمنیست چونکِ از جلوه‌گری صبریم نیست
گر بُدی صبر و حِفاظَم راهْ بَر بر فزودی زِ اْختیارم کَرّ و فَرّ ۶۵۵
همچو طفلم یا چو مَسْت اندرْ فِتَن نیست لایقْ تیغ اندر دستِ من
گر مرا عقلی بُدیّ و مُنزَجَر تیغْ اندر دست من بودی ظَفَر
عقلْ باید نورْدِه، چون آفتاب تا زَنَد تیغی که نَبْوَد جز صَواب
چون ندارم عقلِ تابان و صَلاح پس چرا در چاه نَندازم سِلاح؟
در چَهْ اندازم کنون تیغ و مِجَن کین سِلاحِ خصم من خواهد شدن ۶۶۰
چون ندارم زور و یاریّ و سَنَد تیغم او بستانَد و بَرْ من زَنَد
رَغمِ این نَفْس و قَبیحه خوی را که نپوشد رو، خَراشَم رویْ را
تا شَود کَمْ این جَمال و این کَمال چون نمانَد رُوْ، کَمْ اُفتَم در وَبال
چون بدین نیّتْ خَراشَم، بَزَّه نیست که به زَخْمْ این رویْ را پوشید نیست
گر دلم خویِ ستیزی داشتی رویِ خوبم جز صفا نَفراشتی ۶۶۵
چون ندیدم زور و فرهنگ و صَلاح خَصمْ دیدم، زودْ بشکستم سِلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال تا نگردد خَنجَرم بر من وَبال
میگریزم، تا رَگَم جُنبان بُوَد کَیْ فِرارْ از خویشتن آسان بُوَد؟
آنکِ از غیری بُوَد او را فِرار چون ازو بُبْرید، گیرد او قَرار

۶۷۰ من که خَصمَم هم منم اندر گریز   تا اَبَد کارِ من آمد خیزْ خیزْ
نه به هند است ایمِن و نه در خُتَن   آنکِ خصْمِ اوست سایهٔ خویشتن

در صفتِ آنْ بی‌خودانْ که از شرّ خود و هُنرِ خودْ ایمِن شده‌اند که فانی‌اند در بقایِ حقْ همچون ستارگان که فانی‌اند روزْ در آفتاب و فانی را خَوفِ آفتْ و خطر نباشد

چون فَناشْ از فقرْ پیرایه شَوَد   او مُحمّدوارْ بی‌سایه شود
فَقرُ فَخری را فنا پیرایه شد   چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد
شمعْ جمله شد زبانه پا و سر   سایه را نَبْوَد به گِردِ او گذر
۶۷۵ مومْ از خویش و ز سایهْ در گریخت   در شُعاعْ از بَهرِ او که شمعْ ریخت
گفت او: بَهرِ فنایَت ریختم   گفت: من هم در فنا بگریختم
این شُعاعِ باقی آمد مُفتَرَض   نه شعاعِ شمعِ فانیِّ عَرَض
شمعْ چون در نار شد کُلّی فنا   نه اثر بینی ز شمع و نه ضِیا
هست اندر دَفعِ ظلمت آشکار   آتشِ صورتْ به مومی پایدار
۶۸۰ بر خِلافِ مومِ شمعِ جسمْ کآن   تا شود کَم،گردد افزون نورِ جان
این شُعاعِ باقی و آن فانی است   شمعِ جان را شعلهٔ ربّانی است
این زبانهٔ آتشی چون نورْ بود   سایهٔ فانی شدن زو دورْ بود
ابرْ را سایه بیفتد بر زمین   ماهْ را سایهْ نباشد همنشین
بی‌خودی، بی‌ابریَست، ای نیکخواه!   باشی اندر بی‌خودی چون قرصِ ماه
۶۸۵ بازْ چون ابری بیاید رانده   رفت نور از مَهْ خیالی مانده
از حجابِ ابرْ نورش شد ضعیف   کم ز ماهِ نَوْ شُد آن بَدرِ شریف
مَهْ خیالی می‌نماید ز ابر و گَردْ   ابرِ تنْ ما را خیال اندیش کرد
لطفِ مَهْ بنگرْ که این هم لطفِ اوست   که بگفت او ابرها ما را عَدُوست
مَهْ فراغت دارد از ابر و غبار   بر فَرازِ چرخ دارد مَهْ مَدار
۶۹۰ ابر ما را شد عَدُوّ و خصمِ جان   که کُنَد مَهْ را ز چشمِ ما نهان
حُور را این پرده زالی می‌کند   بَدر را کم از هِلالی می‌کند
ماه ما را در کنار عِزّ نشاند   دشمنِ ما را عدوی خویشْ خواند

تابِ ابر و آبِ او خود زین مه است	هر که مَهْ خوانَد اَبَر را بس گُمرَه است	
نورِ مَهْ بر اَبَر چون مُنزَل شُدَست	رویِ تاریکش ز مَهْ مُبَدل شدست	
گرچه هَمْرَ نگِ مَهَست و دولتیست	اندر ابرْ آن نورِ مَهْ عاریّتیست	۶۹۵
در قیامت شَمس و مَه معزول شد	چشمْ در اصلِ ضِیا، مشغول شد	
تا بدانَد مِلکْ را از مُستَعار	وین رِباطِ فانیْ از دارُالقَرار	
دایهْ عاریّه بُوَد روزی سه چار	مادرا! ما را تو گیر اندر کنار	
پَرّ من اَبرَست و پَردَه‌ست و کثیف	زانعکاسِ لطفِ حق شد او لطیف	
بَر کَنَم پَر را و حُسنَش را ز راه	تا ببینم حُسنِ مَهْ را هم زِ ماه	۷۰۰
من نخواهم دایه، مادرْ خوشترست	موسی‌ام من، دایهْ منْ مادرست	
من نخواهم لطفِ مَه از واسطه	که هَلاکِ قَومْ شد این رابطه	
یا مگر ابری شود فانیٍّ راه	تا نگردد او حجابِ رویِ ماه	
صورتش بِنْماید او در وَصفِ لاْ	همچو جِسمِ اَنبیا و اَولیا	
آنچنان ابری نباشد پَردهْ بَند	پَرده دَرْ باشد بِه معنیْ سودمَند	۷۰۵
آنچنانکْ اندر صباحِ روشنی	قطرهْ می‌بارید و بالاْ ابرْ نِی	
معجزهٔ پیغمبری بود آن سِقا	گشته اَبْر از مَحوْ همْ رنگِ سَما	
بود ابر و رفته از وَی خویِ ابر	این چنین گردد تنِ عاشقْ به صبر	
تن بُوَد، امّا تنی گُم گشته زو	گشته مُبدَل، رفته از وَیْ رنگ و بُو	
پَرْ پَیِ غیرست و سَرْ از بَهرِ من	خانهٔ سَمْع و بَصَر، اُستونِ تن	۷۱۰
جان فَدا کردن برای صَیدِ غیر	کفرِ مُطلقْ دان و نومیدی ز خَیر	
هین! مشو چون قندْ پیش طوطیان	بلکِ زهری شو، شو ایمن از زیان	
یا برای شادباشی در خطاب	خویش چون مردارْ کن پیشِ کِلاب	
پس خَضِرْ کَشتی برای این شکست	تا که آن کشتی ز غاصِب باز رَست	
فَقرُ فَخری بَهرِ آن آمد سَنیّ	تا زَ طمّاعان گریزم در غَنیّ	۷۱۵
گنجها را در خرابی ز آن نهند	تا ز حرصِ اهلِ عُمران وا رَهَند	
پَرْ ندانی کَنْد، رَوْ! خلوت گُزین!	تا نگردی جملهْ خرجِ آن و این	
زآنکِ تو، هم لقمه‌ای، هم لقمهْ خوار	آکِل و مَأکُولی، ای جانْ هوشْ‌دار!	

در بیانِ آنکه ماٰ سِوَی اللهْ هر چیزی آکِل و مَأکول است همچون آن مرغی که قصدِ صیدِ ملخ می‌کرد و به صیدِ ملخْ مشغول می‌بود و غافلْ بود از بازِ گرسنه‌ْ که از پَسِ قفایِ او قصدِ صیدْ او داشت، اکنونْ ای آدمیِ صَیّادِ آکِلْ از صیّادْ و آکِلِ خودْ ایمِن مباش، اگر چه نمی‌بینیَش به نظرِ چشمْ به نظرِ دلیلِ عبرتَش می‌بینْ تا چشمِ سِرّ باز شدن

مُرغکی اندر شکارِ کِرم بود　　گربهٔ فرصت یافت، او را در رُبود

۷۲۰ آکِل و مَأکُول بود و بی‌خَبَر　　در شکارِ خود، ز صیّادی دگر

دزدْ گر چه در شکارِ کاله‌یی‌ست　　شِحْنه با خصمانْش در دنباله‌یی‌ست

عقلِ او مشغول رَخت و قُفل و در　　غافلِ از شِحنه‌ست و از آهِ سَحَر

او چنان غرقَست در سَودای خود　　غافلَست از طالب و جُویای خود

گر حَشیشْ آبِ زلالی میخورد　　مِعدهٔ حیوانْش در پَیْ می‌چَرَد

۷۲۵ آکِل و مَأکولْ آمد آن گیاه　　همچنین هر هَستی‌یی غَیرِ اِلٰه

وَ هْوَ یُطْعِمْکُم وَ لاٰ یُطْعَم چو اوست　　نیست حَقْ مأکول و آکِلِ لَحْم و پوست

آکِل و مَأکُولْ کَیْ ایمِن بُوَد؟　　ز آکِلی کاندر کمینْ ساکِن بُوَد

اَمنِ مَأکولان جَذوبِ ماتم است　　رَو بدان درگاه، کو لا یُطْعَم است

هر خیالی را خیالی میخورد　　فکرِ آن،فکرِ دگر را می‌چَرَد

۷۳۰ تو نَتانی کز خیالی وا رَهی　　یا بُخُسپی که از آن بیرون جَهی

فکرْ زنبورست و آن خوابِ تو، آب　　چون شَوِی بیدار، باز آید ذُباب

چند زنبورِ خیالی در پَرَد؟　　می‌کَشَد این سو و آن سو می‌بَرَد

کمترینِ آکِلان است این خیال　　و آن دِگرها را شناسَد ذوالجَلال

هین! گریز از جَوْقِ اُکّالِ غلیظ　　سوی او که گفت: ما اِیمَت حَفیظ

۷۳۵ یا به سوی آنکِ او آن حفظْ یافت　　گر نَتانی سویِ آن حافظْ شتافت

دست را مَسپار جز در دستِ پیر　　حق شُدَست آن دست او را دستگیر

پیرِ عقلت کودکی خو کرده است　　از جِوارِ نفسْ کاندر پرده است

عقلِ کامل را قَرین کن با خِرَد　　تا که باز آید خِرَد ز آن خویِ بَد

چونکِ دستِ خود به دستِ او نهی　　پس ز دستِ آکِلانْ بیرون جَهی

۷۴۰ دستِ تو از اهلِ آن بَیعَت شود　　که یَدُالله فَوقَ أَیدِیهِم بُوَد

چون بدادی دست خود در دستِ پیر　　پیرِ حِکمَت که علیم است و خَطیر

کو نبیِّ وقت خویش است، ای مرید!　　تا ازو نورِ نَبی آید پدید

در حُدَیبیّه شدی حاضر بدین　　و آن صَحابهٔ بیعتی را هم قرین

پس زده یارِ مُبَشَّر آمدی　　همچو زرِّ ده دَهی خالِص شدی

تا مَعیّت راست آید، زآنکِ مَرد　　با کسی جُفتَست، کو را دوستْ کرد　۷۴۵

این جهان و آن جهان با او بُوَد　　وین حدیثِ احمدِ خوشخو بُوَد

گفت: اَلْمَرءُ مَعَ مَحبوبَهِ　　لایُفَکُّ القَلبُ مِنْ مَطلُوبِهِ

هر کجا دامست و دانه، کم نشین　　رَو زبون گیرا، زبون گیرانْ ببین

ای زبون گیرِ زبونان، این بدان　　دست هم بالایِ دَستَست ای جوان

تو زبونیّ و زبون گیر، ای عجب!　　هم تو صید و صید گیرْ اندر طلب　۷۵۰

بَیْنَ أَیدِیْ خَلْفِهِم سَدّاً[1] مباش　　که نبینی خصم را، و آن خصمْ فاش

حرصِ صیّادی ز صیدی مُغْفِل است　　دِلبَریّ می‌کند، و آن بی‌دِلَست

تو کم از مرغی مباش اندر نَشید　　بَیْنَ أَیدِیْ خَلْف عُصفوری بدید

چون به نزدِ دانه آید پیش و پس　　چند گرداند سر و رو آن نَفَس؟

کای عجب! پیش و پَسَم صیّادْ هست؟　　تا کَشَم از بیمِ او زین لقمهْ دست　۷۵۵

تو ببین پس قصّهٔ فُجّار را　　پیشْ بنگر مرگِ یار و جار را

که هلاکت دادِشان بی‌آلتی　　او قرینِ توستْ در هر حالتی

حق شکنجه کرد و گُرز و دستْ نیست　　پس بدان! حقْ بی یدَ و حَد داوریست

آنک می‌گفتی: اگر حق هست، کو؟　　در شکنجه او مُقِر می‌شد که هو

آنک می‌گفت این بعیدست و عجیب　　اشک می‌راند و همی گفت: ای قریب!　۷۶۰

چون فِرار از دامْ واجب دیده است　　دامِ تو، خودْ بر پَرَت چفسیده است

بر کَنَم من میخ این مَنحوسْ دام　　از پَیِ کامی نباشم تلخْ کام

در خورِ عقلِ تو گفتم این جواب　　فهمْ کُن وز جُست و جُو، رُو بَر مَتاب

بِسْکُل این حَبْلی که حرص است و حَسَد　　یاد کُن فِی جِیدِها حَبْلٌ مَسَد

سَبَبِ کُشتنِ خلیل عَلَیهِ السَّلام زاغ را که آن اشارت به قَمعِ کدام صفت بود از صفاتِ مَذمومهٔ مَهلَکه در مُرید

این سخن را نیست پایان و فَراغ　　ای خلیلِ حقْ چرا کُشتی تو زاغ؟　۷۶۵

۱- سورهٔ ۳۶ - آیهٔ ۹

بَهرِ فرمان، حِکمتِ فرمان چه بود؟ | اندکی ز اسرارِ آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه | دایماً باشد به دنیا عُمْرْ خواه
همچو اِبلیس از خدایِ پاکِ فَرد | تا قیامت عُمرِ تن در خواست کرد
گفت أَنْظِرْنی إِلیٰ یَومِ الجَزا | کاشکی گفتی که تُبْنا رَبَّنا
۷۷۰ عمرِ بی توبه، همه جان کندن است | مرگِ حاضر، غایب از حق بودن است
عمر و مرگْ این هر دو با حقْ خوش بُوَد | بی‌خدا، آبِ حیاتْ آتش بُود
آن هم از تأثیرِ لعنت بود، کو | در چنان حضرت همی شُد عُمرْ جُو
از خدا غیرِ خدا را خواستن | ظَنِّ افزونیست و کُلّیْ کاستن
خاصهْ عُمری غرقِ در بیگانگی | در حضورِ شیرْ روبهْ شانگی
۷۷۵ عُمرْ بیشم دِه که تا پَسْ‌تر رَوَم | مَهلَم افزون کُن که تا کمتر شَوَم
تا که لعنت را نشانه او بُوَد | بَد کسی باشد که لعنتْ جُو بُوَد
عُمرِ خوشْ در قُربِ جانْ پَروَردَنست | عُمرِ زاغ از بَهرِ سرگین خوردنست
عُمرْ بیشم دِه که تا گُه می‌خورم | دایِم اینَم دِهْ که بَسْ بَدْگوهرم

گرنه گُه خوارَست آن گَندَه دهان
گویدی کز خوی زاغَم وا رَهان

مُناجات

۷۸۰ ای مُبَدَّل کرده خاکی را به زَر | خاکِ دیگر را بکرده بُو البَشَر
کارِ تو تبدیلِ اَعیان و عَطا | کارِ مَنْ سَهوست و نِسیان و خَطا
سَهو و نِسیان را مُبَدَّل کُن به عِلم | من همه خِلمَم، مرا کُن صبر و حِلم
ای که خاکِ شوره را تو نان کَنی | وی که نان مُرده را تو جان کنی
ای که جانِ خیره را رَهبَر کُنی | وی که بی‌رَهْ را تو پیغمبر کُنی
۷۸۵ می‌کُنی جزوِ زمین را آسمان | می‌فَزایی در زمینْ از اختران
هر که سازد زین جهان آبِ حیات | زُو تَرَش از دیگران آید مَمات
دیدهٔ دلْ کو به گردون بنگریست | دید کاینجا هر دَمی میناگریست
قَلبِ أعیانَست و اکسیری مُحیط | اِئتِلافِ خِرقهٔ تن بی‌مُخیط
تو از آن روزی که در هَسْت آمدی | آتشی یا باد یا خاکی بُدی

۷۹۰ گر بر آن حالت تو را بودی بَقا / کَیْ رسیدی مَرْ تو را این اِرتقا؟
از مُبَدِّل هستیِ اوّلْ نماند / هستیِ بهتر به جایِ آن نشانْد
همچنین تا صد هزاران هَستها / بَعدِ یکدیگر دُوُم بِهْ زِ اَبتِدا
از مُبَدِّل بین، وسایط را بمان / کَز وَسایط دُورْ گردی زَ اصلِ آن
واسطه هر جا فُزون شد، وَصلْ جَست / واسطهْ کم، ذوقِ وَصلْ افزونتر است
۷۹۵ از سبب دانی شود کم حَیرتَت؟ / حَیرتِ تو رَهْ دهد در حضرتت
این بقاها، از فناها یافتی / از فنایَش رُو چرا بَرْ تافتی؟
ز آن فَناها چه زیان بودت؟ که تا / بَرْ بَقا چَفسیده‌ای ای بینوا
چون دُوُم از اوّلینت بهترست / پس فنا جُو و مُبَدِّل را پَرَست
صد هزاران حَشْر دیدی، ای عَنود / تا کنون هر لحظه از بَدوِ وُجود
۸۰۰ از جَمادی بی‌خبر سوی نَما / وز نَما سوی حیات و اِبتِلا
بازْ سویِ عقل و تمییزاتِ خُوَش / باز سویِ خارجِ این پنج و شَش
تا لب بَحرْ این نشانِ پایْهاست / پس نشانِ پا، درون بَحر لاست
زآنکِ منزلهای خشکی زِ اْحتیاط / هست دِهها و وطنها و رُباط
باز منزلهای دریا در وُقوف / وقتِ مَوج و حَبس بی‌عَرصه و سُقوف
۸۰۵ نیست پیدا آن مراحِل را سِتام / نَه نشانَست آن منازِل را، نَه نام
هست صد چندان میان مَنزِلَین / آن طرفْ که از نَما تا روحِ عَین
در فناها این بقا را دیده‌ای / بر بقای جِسمْ چون چفسیده‌ای؟
هین! بده ای زاغْ این جان، باز باش / پیشِ تبدیلِ خدا جانباز باش
تازه می‌گیر و کُهَن را می‌سِپار / که هر اِمسالت فزونست از سه پار
۸۱۰ گر نباشی نخل‌وارْ ایثارْ کُن / کهنه بر کهنه نِه و انبارْ کن
کهنه و گندیده و پوسیده را / تُحفه می‌بَر بَهرِ هر نادیده را
آنکِ نَو دید، او خریدار تو نیست / صیدِ حقّ است او، گرفتارِ تو نیست
هر کجا باشند جَوقِ مرغِ کور / بر تو جمع آیند، ای سیلابِ شور
تا فزایَد کوری از شورابها / زآنکِ آبِ شور افزاید عَمَیٰ
۸۱۵ اهلِ دنیا زآن سبب اَعمَیٰ دِلَند / شارِبِ شورابهٔ آب و گِلَند
شورْ می‌دِه کورْ می‌خَر در جَهان / چون نداری آب حیوان در نِهان
با چنین حالت، بقا خواهیّ و یاد / همچو زنگی در سیهْ رویی تو شاد

در سیاهی زنگ زآن آسوده است — کو ز زاد و اصلْ زنگی بوده است

آنکِ روزی شاهد و خوش رُو بُوَد — گر سیهْ گردد تدارکْ جُو بُوَد

۸۲۰ مرغ پَرَّنده چو مانَد در زمین — باشد اندر غُصّه و درد و حَنین

مرغِ خَانهٔ بَرْ زمین خوش می‌رَوَد — دانهْ چین و شاد و شاطِرْ می‌دَوَد

زآنکِ او از اصلْ بی‌پرواز بود
و آن دگر پرّنده و پرواز بود

قالَ النَّبیُّ عَلَیهِ السَّلام اِرحَمُوا ثَلاثاً: عَزیزَ قَومٍ ذَلَّ و غَنیَّ قَومٍ اَفْتَقَرَ و عالِماً یَلْعَبُ بِهِ الْجُهّال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر — جانِ مَنْ کانَ غَنیاً فَافْتَقَر

والَّذی کانَ عَزیزاً فَاحْتَقَر — أَو صَفِیّاً عالِماً بَیْنَ المُضَر

۸۲۵ گفت پیغمبر که: با این سه گروه — رَحمْ آرید، اَرْ ز سنگید وز کوه

آنکِ او بعد از رئیسی خوارْ شد — و آن توانگرْ هم که بی دینار شد

و آن سِوُم آن عالِمی کاندر جهان — مُبتلیٰ گردد میانِ اَبلَهان

زآنکِ از عِزّت به خواری آمدن — همچو قَطْعِ عُضوْ باشد از بدن

عضو گردد مرده کز تن وا بُرید — نَو بُریده جُنبَد امّا نِی مَدید

۸۳۰ هر که از جامِ اَلَست او خورْد پار — هَستَش امسال آفتِ رَنج و خُمار

وآنکِ چون سگ ز اَصلْ کَهدانی بود — کَیْ مَرو را حرصِ سلطانی بود؟

توبهْ او جوید که کردَست او گناه — آهْ او گوید که گُمْ کَردَست راه

قصّهٔ مَحبوسْ شدنِ آن آهو بَچه در آخُرِ خَران و طعنهٔ آن خَران بر آن غریبْ گاهْ بجنگ و گاهْ بَتَسْخَر و مبتلیٰ گشتن او بکاهِ خشک که غذای او نیست، و این صفتِ بندهٔ خاصّ خداست میانِ اهلِ دنیا و اهلِ هوا و شهوَتْ که اَلإسلامُ بَدَأَ غَریباً و سَیَعُودُ غَریباً فَطُوبیٰ لِلغُرَباءِ صَدَقَ رَسُولُ اللّه

آهویی را کردْ صیّادی شکار — اندرْ آخُر کردش آن بی‌زینهار

آخُـری را پُـر زگـاوان و خـران   حبسْ آهـو کـرد چـون اِسـتمگران

آهو از وَحشَت بـه هـر سـو مـی‌گریخت   او بـه پـیشِ آن خـرانْ شبْ کـاه ریـحت (۸۳۵)

از مَجاعَت و اشتهـا هـر گـاو و خـر   کـاه را مـی‌خـورد خـوشتر از شَکَـر

گـاهْ آهـو مـی‌رمید از سـو بسو   گَـهْ ز دود و گَـرْدْ کَـه مـی تـافت رُو

هـر کـه را بـا ضِدِّ خـود بگـذاشتند   آن عُـقوبَت را چـو مـرگْ اَنگـاشتند

تـا سلیمـان گـفت کآن هُـدهُد اگـر   عَـجْز را عُـذری نگـوید مـعتبر

بُکْشَمَش، یـا خـود دَهَـم او را عـذاب   یکْ عـذابِ سـختِ بیرون از حساب (۸۴۰)

هـان! کـدامست آن عـذاب ای مُعْتَمَد؟   در قـفس بـودنْ بـه غَیرِ جنسِ خُـوَد

زیـن بـدن انـدر عـذابـی ای بَشَـر   مُـرغِ روحَت بستهٔ بـا جـنسی دگـر

روحْ بـازست و طبـایعْ زاغـهـا   دارد از زاغـان و چُـغدان داغـهـا

او بمـانده در میـانْشان زارِ زار   هـمچو بـو بکری بـه شهرِ سبزوار

حکایتِ محمّدِ خوارَزمشاه که شهرِ سبزوار که همهْ رافِضی باشند بجنگ بگرفت، اَمانِ جان خواستند. گفت آنگهْ اَمانْ دَهَم که ازین شهرْ پیشِ منْ بهَدیّهْ ابوبکرْ نامی بیآرند.

شـد مـحمّد الپ اُلُـغ خـوارزمشاه   در قِتـالِ سـبزوارِ پُـر پنـاه (۸۴۵)

تَنگشـان آورد لشکرهـای او   اِسپَهَش افتـاد در قَـتلِ عَـدُو

سِـجده آوردنـد پـیشش، کـاَلاَمان!   حلقه‌مـان در گـوش کـن وابَـخشْ جان

هَـرْ خَـراج و صِـلَّتی کـه بـایَدَت   آن ز مـاهَر مَـوسِمی اَفـزایَـدَت

جـانِ مـا آنِ تـواست ای شیرْ خُـو   پـیشِ مـا چـندی امانت بـاش، گـو

گـفت نرهـانید از مـن جـانِ خویش   تـا نـیآریدَم ابـوبکری بـه پـیش (۸۵۰)

تـا مَـرا بـوبکرْ نـام از شهرِتـان   هَـدْیه نآریـد ای رمیده اُمَّتـان

بِـدْرَوَمْ تـان همچو کِشتْ ای قَـومِ دون   نَـه خَـراج اِستانم و نَـه هَـمْ فُسون

بس جُـوالِ زَر کشیدندش بـه راه   کـز چنین شهری، ابوبَکری مَخواه

کَـیْ بُـوَد بُـوبَکرْ انـدر سـبزوار   یـا کُـلُوخِ خشکْ انـدرْ جویبـار

رُو بتـابید از زَر و گـفت ای مُغـان   تـا نـیآریدم اَبـوبکرْ اَرمَغـان (۸۵۵)

هـیچ سـودی نیست، کـودکْ نیستم   تـا بـه زَرّ و سیمْ حیران بیستم

تا نیآری سِجده، نَرْهی ای زَبون   گر بپیمایی تو مسجد را بکُون

مُنهیان انگیختند از چپّ و راست   کاندرین ویرانه بُوبکری کجاست؟

بَعدِ سه روز و سه شب کِهْ اْشتافتند   یک ابوبکری نِزاری یافتند

۸۶۰ رَهْ گذر بود و بمانده از مَرَض   در یکی گوشهٔ خرابه پُر حَرَض

خفته بود او در یکی کُنجی خراب   چون بدیدندش بگفتندش: شتاب

خیز که سلطانْ تُرا طالب شُدَست   کز تو خواهد شهرِ ما از قَتْل رَست

گفت: اگر پایم بُدی یا مَقدَمی   خودْ براهِ خودْ بمقصد رفتمی

اندرین دشمن کده کَیْ ماندَمی؟   سویِ شهرِ دوستان می‌راندَمی

۸۶۵ تختهٔ مُرده کَشان بِفْراشتند   و آن ابوبکرِ مَرا برداشتند

سوی خوارمشاهْ حمّالان کَشان   می‌کشیدندش که تا بیند نِشان

سبزوارست این جهان و مردِ حق   اندرین جا ضایعَست و مُمْتَحَن

هست خوارمشاهْ یزدانِ جَلیل   دِلْ همی‌خواهد ازین قوم رَذیل

گفت: لا یَنْظُرُ اِلیٰ تَصویرِکُم   فَابْتَغوا ذَا الْقَلْبِ فی تَدْبیرِکُم

۸۷۰ من ز صاحبْ دل کنم در تو نظر   نِی بنقش سِجده و ایثارِ زر

تو دِلِ خود را چو دلْ پنداشتی   جُست و جُویِ اهلِ دلْ بگذاشتی

دل که گر هَفصَد چو این هفت آسمان   اندرو آید شود یاوه و نهان

این چنین دلْ ریزه‌ها را، دلْ مَگو   سبزوار اندر، ابوبکری مَجُو

صاحبِ دلْ آینهٔ شش رُو شَوَد   حق ازو در شش جهت ناظر بُوَد

۸۷۵ هر که اندر شِشْ جهت دارد مَقَر   نَکْنَدَش بی‌واسطهٔ او حق نظر

گر کُند رَد از برای او کُنَد   وَر قبول آرَد، هَمو باشد سَنَد

بی ازو نَدْهد کسی را حَقْ نَوالِ   شَمّه‌ای گفتم من از صاحِبْ وِصال

مَوهِبَت را بر کَفِ دستش نِهَد   وز کَفَش آنرا به مرحومانْ دهد

با کَفَش دریای کُل را اِتّصال   هست بی چون و چگونه و بر کمال

۸۸۰ اِتّصالی که نگنجد در کَلام   گُفتَنَش تکلیفْ باشد، وَالسَّلام

صَد جُوال زَر بیآرَی ای غَنی   حقْ بگوید: دل بیآر ای مُنحنی

گر ز تو راضیسْت دل، من راضیَم   ور ز تو مُعرِض بُوَد، اِعراضیَم

نَنْگرم در تو، در آن دل بنگرم   تحفهْ او را آر، ای جانْ بَرْ دَرَم

با تو او چونَست؟ هستم من چنان   زیرِ پای مادران باشد جِنان

مادر و بابا و اصلِ خَلقْ اوست　　ای خُنُک آنکس که دانَد دلْ ز پوست　۸۸۵

تو بگویی نَکْ دلْ آوردم بتو　　گویَدَت پُرَّست ازین دلها فتو

آن دلی آوَر که قُطْبِ عالَم اوست　　جانِ جانِ جانِ جانِ آدمْ اوست

از برای آن دِلِ پُر نور و بِر　　هست آن سلطانِ دلها منتظر

تو بگَردی روزها در سبزوار　　آن چنان دل را نیابی ز اعتبار

پس دِلِ پژمردهٔ پوسیده جان　　بر سَرِ تختهٔ نِهی آن سو کشان　۸۹۰

که دلْ آوردم تُرا ای شهریار　　بِهْ ازین دِلْ نَبْوَد اندر سبزوار

گویَدَت این گورْخانه‌ست ای جَری　　که دِلِ مُرده بدینجا آوری

رَو، بیاور آن دلی کو شاهْ خُوست　　که اَمانِ سبزوارِ کَونْ ازوست

گویی آن دِلْ زین جهان پنهان بُوَد　　ز آنکِ ظُلمت با ضِیا ضِدّان بُوَد

دشمنیِّ آن دِلْ از روز اَلَست　　سبزوارِ طَبْع را میراثی است　۸۹۵

زآنکِ او بازست و دنیا شهرِ زاغ　　دیدن ناجنسْ بَرْ ناجنسْ داغ

ور کُنَد نرمی، نِفاقی می‌کند　　زِ اُستمالَت اِرتِفاقی می‌کند

می‌کند آری نه از بَهرِ نیاز　　تا که ناصِح کَم کُند نَصْحِ دراز

زآنکِ این زاغ خَسِ مردارْ جُو　　صد هزاران مَکر دارد تو بتو

گر پذیرد آن نفاقش را رهید　　شد نِفاقَش عَینِ صِدقِ مُستفید　۹۰۰

زآنکِ آن صاحبْ دِلِ با کَرّ و فَرّ　　هست در بازارِ ما مَعیوبْ خر

صاحبِ دلْ جُو، اگر بی‌جانْ نیی　　جنسِ دلْ شَوگر ضِدِ سلطان نِیی

آنکِ زَرقِ او خوشْ آید مَر تُرا　　آن ولیِّ تُست، نه خاصِ خُدا

هر که او بر خُو و بر طَبعِ تو زیست　　پیشِ طبعِ تو ولیّ است و نَبیست

رَو، هوا بگذار تا بویَت شود　　و آن مَشامِ خوشْ عَبَرْ جُویَت شود　۹۰۵

از هوارانی، دِماغَت فاسِدَست　　مُشکْ و عَنبَرَ پیشِ مَغزَت کاسِدَست

حَدْ ندارد این سخن و آهویِ ما　　می‌گریزد اندرْ آخُر جابجا

بقیّهٔ قصّهٔ آهو در آخُرِ خَران

روزها، آن آهویِ خوشْ نافِ نَر　　در شِکنجه بود در اِصطَبلِ خَر

مضطرب در نَزْع چون ماهی ز خشک / در یکی حُقّه مُعَذَّب پشک و مُشک

۹۱۰ یک خَرَش گفتی که ها! این بُوالوُحُوش / طبعِ شاهان دارد و میران خَموش

و آن دگر تَسخَر زدی کز جَرّ و مَدّ / گوهر آوردست، کَیْ ارزان دهد؟

و آن خَری گفتی که با این نازُکی / بر سَریر شاه شو، گُو مُتّکی

آن خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس بِرَسم دعوتْ آهوْ را بخواند

سَرْ چنین کرد او که: نه رَو! ای فُلان / اِشتهاام نیست، هستم ناتوان

۹۱۵ گفت: می‌دانم که: نازی می‌کُنی / یا ز ناموسْ اِحتِرازی می‌کنی

گفت او با خود که آن طعمهٔ توست / که از آن اَجزای تو زنده و نَوَست

مَنْ اَلیفِ مرغزاری بوده‌ام / در زُلال و رَوْضه‌ها آسوده‌ام

گر قَضا انداخت ما را در عَذاب / کَیْ رَوَد آن خُو و طبعِ مُستَطاب؟

گر گَدا گشتم، گَدا رُو کَی شوم؟ / وَرْ لباسم کهنه گردد، مَن نَوَم

۹۲۰ سُنبُل و لاله و سِپَرغَم نیز هم / با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام

گفت: آری لاف می‌زن لافْ لافْ / در غریبی بس توان گفتن گِزاف

گفت: نافم خودْ گُواهی می‌دهد / مِنّتی بر عود و عَنبَر می‌نهد

لیک، آنرا که شْنَوَد صاحبْ مَشام / بر خرِ سَرگین پَرَست آن شد حرام

خَرْ کُمیز خَرْ ببوید بَرْ طریق / مُشک چون عرضه کنم با این فَریق؟

۹۲۵ بَهرِ این گفت آن نَبیِّ مُستَجیب / رَمزِ اَلإِسْلام فی اَلدُّنیا غریب

زآنکِ خویشانَش هم از وی می‌رَمَند / گرچه با ذاتَش مَلایک هَمدَمند

صورتش را جنس می‌بینند اَنام / لیک، از وَی می‌نیابَند آن مَشام

همچو شیری در میانِ نقشِ گاو / دور می‌بینَش ولی او را مَکاو

ور بِکاوی، ترکِ گاوِ تنْ بگو / که بدَرَّد گاوْ را آن شیرْخُو

۹۳۰ طبعِ گاوی از سَرَت بیرون کُند / خوی حیوانی ز حیوان بَرکَند

گاوْ باشی، شیر گردی نزدِ او
گر تو با گاوی خوشی، شیری مَجُو

تفسیر إِنّی أَرَیٰ سَبْعَ بَقَراتٍ سِمانٍ یأْکُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجافٌ، آن گاوانِ لاغر را خدا بصفتِ شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربِه را باشتها می خوردند، اگر چه آن خیالات صورِ گاوان در آینهٔ خواب بنمودند تو معنی نِگَر

آن عزیزِ مِصْر می‌دیدی بخواب / چونکِ چشمِ غیب را شد فتحِ باب

هفت گاوِ فربه بَس پَروَری / خوردِشان آن هفت گاوِ لاغری

در درونْ شیران بُدند آن لاغران، / وَرنَه گاوانرا نبودندی خُوران

پس بَشَر آمد بصورتْ مردِ کار / لیکْ در وَی شیرْ پنهان مَردْخوار 935

مردْ را خوشْ وا خورَد، فَردَش کُنَد / صاف گردد دُردَش ار دَردَش کُنَد

ز آن یکی دَرْد او ز جملهٔ دُردها / وا رَهَد پا بَر نهد او بر سُها

چند گویی همچو زاغِ پُرْ نُحوس / ای خلیل از بَهرِ چه کُشتی خروس؟

گفت: فرمان! حِکمَتِ فرمان بگو / تا مُسَبِّح گردَم آنرا مُو بمُو

بیانِ آنکه کُشتنِ خلیلْ عَلَیهِ السَّلام خروس را اشارت بقَمْع و قَهْر کدام صفت بود از صفات مَذموماتِ مُهلکات در باطِنِ مُرید

شهوتی است او و بس شهوت پَرَست / ز آن شرابِ زهرناکِ ژاژْ مست 940

گرنه بَهرِ نسل بودی، ای وَصیّ / آدم از ننگش بکردی خودْ خَصیّ

گفت ابلیسِ لعینْ دادار را / دامِ زَفتی خواهَم این اِشکار را

زرّ و سیم و گَلّهٔ اسبش نمود / که بدین تانی خَلایق را رُبود

گفت شاباش! و تُرُش آویختْ لُنْج / شد تُرُنجیده و تُرُشْ همچون تُرُنج

پس زَر و گوهر ز معدنهایِ خُوَش / کرد آن پس مانده را حقْ پیشْ کَش 945

گیر این دامِ دگر را، ای لَعین! / گفت زین افزون دِه ای نِعْمَ المُعین

چرب و شیرین و شرابات ثَمین / دادَش و بَسْ جامهٔ ابریشمین

گفت: یا رَبْ بیش ازین خواهم مَدَد / تا ببندَمْشان به حَبلٌ مِنْ مَسَد

تا که مَستانَت که نَرّ و پُر دِلَند / مَردْوار آن بندها را بِشکُلند

۹۵۰ تا بدین دام و رَسَنهایِ هوا / مردِ تو گردد ز نامردان جُدا

دامِ دیگر خواهم ای سُلطانِ تخت / دامِ مرد انداز و حیلت سازِ سَخت

خَمْر و چَنگ آوردْ پیشِ او نهاد / نیمْ خنده زد بدان شد نیمْ شاد

سوی اِضلالِ اَزَل پیغام کرد / که بَرْ آرْ از قعرِ بَحرِ فتنه گَرْد

نِی یکی از بندگانت موسی است؟ / پرده‌ها در بَحرْ او از گَردْبَست

۹۵۵ آبْ از هر سو عِنانرا واکَشید / از تَکِ دریا غُباری بر جَهید

چونکِ خوبیِّ زنانْ فا او نمود / که ز عقل و صبرِ مردان می‌فُزود

پسْ زد انگشتَک برقص اندر فتاد / که بدِه زوتر، رسیدم در مُراد

چون بدید آن چشمهای پُرْ خُمار / که کُنَد عقل و خِرَد را بی‌قرار

و آن صَفای عارِضِ آن دلبران / که بسوزَد چون سِپند این دلْ بَر آن

۹۶۰ رُو و خال و ابرو و لبْ چون عَقیق / گوییا حقْ تافت از پردهٔ رقیق

دید او آن غَنْج و بر جَسْت او سَبُک / چون تَجَلّیِّ حق از پَردهٔ تُنُک

تفسیر خَلَقنا الإنسانَ فی أَحسَنِ تَقویم ثُمَّ رَدَدْناهُ اَسْفَلَ سافِلینَ[1] و تفسیرِ وَمَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَکِّسْهُ فی الخَلقِ[2]

آدم حسن و مَلَک ساجِد شده / همچو آدمْ بازْ مَعزول آمده

گفت: آوه! بعدِ هستی، نیستی / گفت: جُرمَت این که افزون زیستی

جَبرَئیلش می‌کشانَد مُو کَشان / که بِرَو زین خُلد و از جَوقِ خوشان

۹۶۵ گفت: بعد از عِزّ، این اِذلالْ چیست؟ / گفت: آن دادَست و اینَت داوریست

جَبرَئیلا! سِجْده می‌کردی بجان / چون کنون می‌رانیَم تو از جِنان؟

حُلّه می‌پَرّد زمن در امتحان / همچو برگْ از نَخْل در فصلِ خزان

آن رُخی که تابِ او بُد ماه‌وار / شد بپیری همچو پُشتِ سوسمار

و آن سر و فرقِ گَشِ شَعشَع شده / وقتِ پیریْ ناخوش واَصلَع شده

۹۷۰ و آن قَدِ صَفْ دَرِّ نازانْ چون سِنان / گشته در پیری دو تا همچو کمان

رنگِ لاله، گشته رنگِ زعفران / زور شیرش گشته چون زَهرهٔ زنان

۱ـ سورهٔ ۹۵ ـ آیات ۴ و ۵
۲ـ سورهٔ ۳۶ ـ آیهٔ ۶۸

آنکِ مردی در بغل کردی بِفَن — می‌بگیرندش بغل وقتِ شُدن
این خودْ آثارِ غم و پژمردگیست
هر یکی زینها رسولِ مُردگیست

تفسیرِ أَسْفَلَ سافِلینَ إلاّ الّذینَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصّالِحاتِ فَلَهُم اَجْرٌ غَیرُ مَمْنُونٍ[3]

لیک گر باشد طبیبش نورِ حق — نیست از پیریّ و تبْ نُقصان و دَق
سستیِ او هست چون سُستیِّ مَست — کاندر آن سُستیش رَشکِ رُستَمست ۹۷۵
گر بمیرد استخوانش غَرقِ ذَوْق — ذرّه ذرّه‌ش در شُعاعِ نورِ شوق
وانکِ آنش نیست باغِ بی‌ثمر — که خزانش می‌کُنَد زیر و زَبَر
گُلْ نمانَد، خارها مانَد سیاه — زرد و بی‌مغز آمده چون تَلِّ کاه
تا چه زَلّت کرد آن باغ، ای خدا! — که ازو این حُلّه‌ها گردد جدا
خویشتن را دید و دیدِ خویشتن — زَهرِ قَتّالَست، هین ای مُمْتَحَن! ۹۸۰
شاهِدی کز عشقِ او عالَم گریست — عالَمَش میرانَد از خود، جُرمْ چیست؟
جُرمِ آنکِ زیورِ عاریّه بَست — کرد دعویْ کین حُلَلْ مِلکِ مَنَست
وا سِتانیم آن که تا دانَد یقین — خِرمنْ آنِ ماست، خوبان دانه چین
تا بدانَد کآن حُلَلْ عاریّه بود — پرتوی بود آن ز خورشیدِ وجود
آن جَمال و قُدرت و فضل و هنر — ز آفتابِ حُسنْ کرد این سوْ سفر ۹۸۵
باز می‌گردند چون اِستارها — نورِ آن خورشید زین دیوارها
پرتوِ خورشید شد وا جایگاه — مانْد هر دیوار تاریک و سیاه
آنکِ کرد او در رُخِ خوبانْت دَنگ — نورِ خورشیدست از شیشهٔ سه رنگ
شیشه‌های رنگْ رنگْ آن نور را — می‌نمایند این چنین رنگین بما
چون نمانَد شیشه‌های رنگ رنگ — نورِ بی‌رنگت کند آنگاهْ دَنگ ۹۹۰
خُویْ کُنْ بی‌شیشه دیدنْ نور را — تا چو شیشه بشکَنَد نبود عَمیٰ
قانِعی با دانشِ آموخته — در چراغِ غیرْ چَشْمْ افروخته
او چراغِ خویش بِرْباید که تا — تو بدانی مُستَعیری ای فَتا

۳- سورهٔ ۴۱ - آیهٔ ۸

گر تو کردی شُکر و سعیِ مُجتَهَد   غم مخور که صد چُنان بازَت دَهَد

۹۹۵ ور نکردی شُکر، اکنون خون گِری   که شُدَست آن حُسن از کافِر بَری[1]

اُمَّةُ الکُفران اَضَلّ اَعمالَهُم   اُمَّةُ الإیمانِ اَصلَح بالَهُم

گُم شد از بی‌شُکرْ خوبیّ و هنر   که دگر هرگز نبیند ز آن اثر

خویشی و بی‌خویشی و شُکر و وِداد   رفت زآن سان که نیآرَدْشان بیاد

که اَضَلّ اَعمالَهُم ای کافران   جُستَن کامَست از هر کامران

۱۰۰۰ جُزْ ز اَهلِ شُکر و اصحابِ وفا   که مَرایشان راست دولتْ در قَفا

دولتِ رفته کُجا قُوَّت دهد؟   دولتِ آینده خاصیّت دهد

قرضْ دِه زین دولت اندر أَقرِضُوا[2]   تا که صد دولت ببینی پیشِ رُو

اندکی زین شُرْب کَمْ کُن بَهرِ خویش   تا که حوضِ کوثری یابی بپیش

جرعهْ برخاکِ وفا آنکس که ریخت   کَیْ تواند صیدِ دولتْ زو گریخت؟

۱۰۰۵ خوشْ کُنَد دِلْشان که اَصْلَح بالَهُم   رَدَّ مِنْ بَعْدِ التَّوَی أَنزالَهُم

ای اَجَل وی تُرکِ غارتْ سازْ دِه   هر چه بُردی زین شَکورانْ باز ده

وا دَهَد ایشان بنَپْذیرند آن   زآنکِ مُنعِم گشته‌اند از رَختِ جان

صوفییم و خرقه‌ها انداختیم   بازْ نستانیم چون در باختیم

ما عِوَض دیدیم آنگَهْ چون عوض   رفت از ما حاجت و حرص و غَرَض

۱۰۱۰ زآبِ شور و مُهلِکیْ بیرون شدیم   بَرْ رَحیق و چشمهْ کوثر زدیم

آنچِ کردی ای جهان با دیگران   بی‌وفایی و فن و نازِ گِران

بر سرت ریزیم ما بَهرِ جَزا   که شهیدیم آمده اندر غَزا

تا بدانی که خدایِ پاک را   بندگان هستند پُر حمله و مِریٰ

سَبلَتِ تزویرِ دُنیا بَر کَنند   خیمه را بر باروی نُصرَت زنند

۱۰۱۵ این شهیدان بازْ نَو غازی شدند   وین اسیران بازْ بَر نُصرتِ زدند

سرْ بَر آوردند باز از نیستی   که ببین ما را گر اَکْمَه نیستی

تا بدانی در عَدَم خورشیدهاست   و آنچ اینجا آفتاب، آنجا سُهاست

در عَدَم، هستی برادر! چون بُوَد؟   ضِدْ اندر ضِدْ چون مَکنُون بُوَد؟

یُخرِجُ الحَیَّ مِنَ المَیِّت[3] بدان   که عَدَمْ آمدْ امیدِ عابِدان

۱ـ سورهٔ ۴۷ ـ آیات ۱ و ۲
۲ـ سورهٔ ۷۳ ـ آیهٔ ۲۰
۳ـ سورهٔ ۳۰ ـ آیهٔ ۱۹

مردِ کارنده که انبارش تهیست — شاد و خوش نه بر امیدِ نیستیست ۱۰۲۰

که بروید آن ز سوی نیستی — فهم کن گر واقفِ معنیستی

دم بدم از نیستی تو منتظر — که بیابی فهم و ذوق، آرام و بر

نیست دستوری گشاد این راز را — ورنه، بغدادی کنم ابخار را

پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم — که بر آرد زو عطاها دم بدم

مُبدِع آمد حق و مُبدَع آن بود — که بر آرد فرع بی‌اصل و سند ۱۰۲۵

مِثالِ عالَمِ هستِ نیست نَما و عالَمِ نیستِ هستْ نَما

نیست را بنمود هست و مُحتشم — هست را بنمود بر شکلِ عدم

بحر را پوشید و کف کرد آشکار — باد را پوشید و بنمودت غبار

چون منارهٔ خاک پیچان در هوا — خاک از خود چون بر آید بر عُلا

خاک را بینی بیالا ای علیل — باد را نی جز به تعریفِ دلیل

کف همی بینی روانه هر طرف — کف بی دریا ندارد مُنصَرَف ۱۰۳۰

کف بحس بینی و دریا از دلیل — فکر پنهان آشکارا قال و قیل

نفی را اثبات می‌پنداشتیم — دیدهٔ معدوم بینی داشتیم

دیده‌ای کاندر نُعاسی شد پدید — کی تواند جز خیال و نیست دید؟

لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال — چون حقیقت شد نهان پیدا خیال

این عدم را چون نشاند اندر نظر؟ — چون نهان کرد آن حقیقت از بصر؟ ۱۰۳۵

آفرین! ای اوستادِ سحر باف — که نمودی مُعرِضانرا دُرد صاف

ساحران مهتاب پیمایند زود — پیشِ بازرگان و زر گیرند سود

سیم بربایند زین گون پیچ پیچ — سیم از کف رفته و کرباس هیچ

این جهان جادوست، ما آن تاجریم — که ازو مهتابِ پیموده خریم

گز کند کرباس پانصد گز شتاب — ساحرانه او ز نورِ ماهتاب ۱۰۴۰

چون ستد او سیم عمرت، ای رهی! — سیم شد کرباس، نی کیسه تهی

قُل أعوذت خواند باید کای اَحَد! — هین! ز نفّاثات افغان وز عُقَد!

۱- سورهٔ ۱۱۳ آیهٔ ۴

می دَمَند اندر گِرِه آن ساحران — اَلغیاث المُستَغاث از بُرد و مات
لیک بَر خوان از زبانِ فِعْل نیز — که زبانِ قَولْ سُستَست، ای عزیز!
۱۰۴۵ در زمانه مَر تُرا سه هَمرَهَند — آن یکی وافیّ و این دو غَدْرمَند
آن یکی یاران و دیگر رَخت و مال — و آن سوم وافیست و آن حُسْنُ الفِعال
مالْ نآید با تو بیرون از قُصور — یارْ آید، لیک آید تا بگور
چون تُرا روزِ اَجَل آید بپیش — یارْ گوید از زبانِ حالِ خویش
تا بدینجا بیشْ هَمرَهْ نیستم — بر سَرِ گورَت زمانی بیستم
۱۰۵۰ فِعلِ تو وافیست زو کُن مُلْتَحَد — که در آید با تو در قَعرِ لَحَد

در تفسیرِ قَولِ مُصطفی عَلَیه اَلسّلام لا بُدَّ مِن قَرینٍ یُدفَنُ مَعَکَ وَ هُوَ حَیٌّ و تُدفَنُ مَعَهُ و انتَ مَیِّتٌ اِن کانَ کَریماً اَکرَمَکَ و اِن کانَ لَئیماً أَسلَمَکَ، وذالِکَ القَرینُ عَمَلُکَ فَاَصْلِحْهُ ما اَستَطَعْتَ، صَدَقَ رَسُولُ الله

پس پیمبر گفت بَهرِ این طریق — با وفاتر از عَمَل نَبْوَد رفیق
گر بُوَد نیکو اَبَد یارَت شَوَد — وَرْ بُوَد بَدْ در لَحَد مارَت شود
این عمل وین کسبْ در راه سَداد — کَیْ توان کرد ای پدرْ بی‌اوستاد؟
دون‌ترین کسبی که در عالَمْ رَوَد — هیچْ بی‌ارشادِ استادی بُوَد؟
۱۰۵۵ اوّلش عِلمَست آن گاهی عَمَل — تا دَهَد بَرْ بَعدِ مُهلَت یا اَجَل
اِستَعینُوا فی‌الحِرَف یا ذَا النُّهیٰ — مِنْ کَریم صالح مِنْ اَهْلِها
أُطلُبِ الدُّرَّ اَخی وَسْطَ الصَّدَف — وَاطْلُبِ الفَنَّ مِنَ اَربابِ الحِرَف
اِنْ رَأَیْتُم ناصِحینَ أَنْصِفُوا — بادِرُوا التَّعلیمَ لا تَستَنکِفُوا
در دَباغی گَرْ خَلَق پوشید مَرد — خواجگیِّ خواجه را آن کم نکرد
۱۰۶۰ وقتِ دَم آهنگر اَرْ پوشید دَلْق — اِحتشام او نشد کَمْ پیشِ خَلق
پس لباسِ کِبْر بیرون کُن ز تن — مَلْبَس ذُل پوش در آموختن
عِلمْ آموزیْ طریقش قَولی است — حِرفَت آموزیْ طَریقَش فِعلی است
فَقْر خواهی آن به صحبت قایِمَست — نه زبانت کار می‌آید نه دست
دانشِ آنرا سِتانَد جان ز جان — نه ز راهِ دفتر و نه از زبان
۱۰۶۵ در دِلِ سالِک اگر هست آن رُمُوز — رَمْزدانی نیست سالک را هنوز

تا دلش را شرح آن سازد ضِیا — پس اَلَم نَشْرَح بفرمایَد خدا

که درونِ سینهٔ شَرحَت داده‌ایم — شرحْ اندرْ سینه‌ات بنهاده‌ایم

تو هنوز از خارجْ آنرا طالبی — مَحْلَبی از دیگران چون حالِبی

چشمهٔ شیرست در تو بی کنار — تو چرا می شیر جویی از تَغار

مَنفَذی داری ببَحْر ای آبگیر — نَنگْ دار از آبْ جُستن از غَدیر ۱۰۷۰

که اَلَمْ نَشْرَح نه شرحت هست باز — چون شدی تو شرحْ جُو و کُدْیَه‌ساز

در نِگَر در شرحِ دلْ در اندرون — تا نیابَد طعنهٔ لا تُبْصِرُون

تفسیرِ وَ هُوَ مَعَکُم

یک سَبَد پُرْ نان تُرا بر فرقِ سر — تو همی خواهی لبِ نان دَرْ بَدَر

در سَرِ خودْ پیچْ، هِلْ خیره سَری — رَوْ دَرِ دلْ زن، چرا بر هر دری؟

تا بزانویی میانِ آبِ جُو — غافلْ از خودْ زین و آنْ تو آبْ جُو ۱۰۷۵

پیشْ آب و پسْ هم آبِ با مَدَد — چشمها را پیشْ سدّ و خَلفْ سَدّ

اسبْ زیرِ ران و فارِسْ اسبْ جُو — چیست این؟ گفت: اسب، لیکن اسب کو؟

هی! نه اسبَست این بزیرِ تو پدید — گفت: آری، لیکْ خودْ اسبی که دید؟

مستِ آب و پیشِ رویِ اوستْ آن — اندرْ آب و بی‌خبر ز آبِ روان

چون گُهَر در بَحْر گوید: بحر کو؟ — و آن خیالِ چون صدفْ دیوارِ او ۱۰۸۰

گفتنِ آن کو؟ حِجابَش می‌شود — اَبرِ تابِ آفتابش می‌شود

بندِ چشمِ اوستْ هم چشمِ بَدَش — عَینِ رَفعِ سَدِّ او گشته سَدَش

بندِ گوش او شده هم هوشِ او
هوشْ با حق دار، ای مدهوشِ او

در تفسیرِ قَولِ مُصطفی عَلَیهِ السَّلام مَن جَعَلَ الهُمُومَ هَمّاً واحِداً کَفاهُ اللهُ سائِرَ هُمُومِهِ و مَن تَفَرَّقَت بِهِ الهُمُومُ لا یُبالی اللهُ فی اَیِّ وادٍ أهلَکَهُ

هوشْ را توزیع کردی بر جَهات — می‌نیرزَد تَرَّه‌یی آن تُرَّهات

آبِ هُش را می‌کَشَد هر بیخِ خار — آب هوشَت چون رَسَد سوی ثِمار؟ ۱۰۸۵

هین بزن آن شاخِ بد را خَو کُنَش		آبْ دِه این شاخِ خوش را نَو کُنَش
هر دو سبزند این زمانْ آخِر نِگر		کین شود باطل، از آن رویَد ثَمَر
آبِ باغْ این را حَلال آنرا حَرام		فرقْ را آخر ببینی وَالسَّلام
عدلْ چه بْوَد؟ آبْ دِه اَشجار را		ظُلمْ چه بْوَد؟ آبْ دادنْ خار را
۱۰۹۰ عدلْ: وضعِ نعمتی در مَوضِعَش		نَه بِهَر بیخی که باشد آبْ کَش
ظُلمْ چه بْوَد؟ وضعْ در ناموضعی		که نباشد جُز بلا را مَنبَعی
نعمتِ حق را بجان و عَقلْ دِه		نه بطبع پُرْ زَ حیرِ پُرْ گِرِه
بارْ کن پیگارِ غم را بر تَنَت		بر دل و جان کَمْ نِهْ آن جان کَندَنَت
بر سر عیسی نهاده تَنگِ بار		خَرْ سِکیزه می‌زَنَد در مرغزار
۱۰۹۵ سُرمه را در گوشْ کردن شرط نیست		کارِ دلْ را جُستن از تَنْ شرط نیست
گر دلی، رَوْ ناز کن، خواری مَکَش		ور تَنی، شَکَّر منوش و زَهْرْ چَش
زَهرْ تن را نافعَست و قندْ بَد		تَن همان بهتر که باشد بی‌مَدَد
هیزمِ دوزخْ تَنَست و کَمْ کُنَش		وَر برویَد هیزمی، رَوْ، بَرْ کَنَش
ورنه، حَمّالِ حَطَب باشی، حَطَب		در دو عالَم همچو جُفتِ بُولَهَب
۱۱۰۰ از حَطَب بشْناس شاخِ سِدره را		گرچه هر دو سبز باشند، ای فَتی!
اصلِ آن شاخست، هفتم آسمان		اصلِ این شاخست، از نار و دُخان
هست ماننْدا بصورتْ پیشِ حِس		که غلط بینَست چشم و کیشِ حِس
هست آن پیدا بپیشِ چَشمِ دِل		جَهْدْ کن، سویِ دل آ، جَهْدُ المُقِل

ور نداری پا، بجنبان خویش را
تا ببینی هَرْ کَم و هَرْ بیش را

دَرْ معنیِ این بَیت

۱۱۰۵ گر راه روی راه برت بگشایند		ور نیست شوی به هستیت بگرایند

❀ ❀ ❀ ❀

گر زلیخا بست درها هر طَرَف		یافت یوسف هم ز جُنبِش مُنصَرَف
باز شد قفل و درو شد رَهْ پدید		چون تَوکُّل کرد یوسف بر جَهید
گرچه رخنه نیست عالَم را پدید		خیره یوسف وارْ می‌باید دوید

تــا گشاید قُـفل و درْ پـیدا شـود | سـوی بی‌جـایی شمـا را جـا شـود
آمـدی انـدر جهـان ای مُـمْتَحَن | هـیچ مـی‌بینی طـریقِ آمـدن؟ ۱۱۱۰
تـو ز جـایی آمـدی وز مَـوطِنی | آمـدن را راه دانـی هـیچ؟ نِـی
گـر نـدانـی، تـا نگـویی راه نیست | زیـن رهِ بـی‌راهـه مـا را رَفتَنیست
می‌رَوِی در خوابْ شادان چَپّ و راست | هـیچ دانـی راهِ آن مـیدان کجاست؟
تـو ببند آن چشم و خودْ تسلیم کـن | خـویش را بـینی در آن شـهرِ کُـهُن
چشم چون بندی؟ کـه صد چشمِ خُمار | بَـندِ چشمِ تُست ایـن سـو از غِـرار ۱۱۱۵
چـارْچشمی تـو ز عشق مشتری | بَـرْ امـیدِ مِـهتریّ و سَـروَری
ور بـخُسپی، مشتری بـینی بـخواب | چُغْدِ بَدْکَیْ خـواب بـیند جز خراب
مشتری خـواهـی بـه هـر دَمْ پـیچْ پیچْ | تـو چـه داری کـه فـروشی؟ هیچْ هیچْ
گـر دلت را نـان بُـدی یـا چـاشتی
از خـریداران فَـراغَت داشـتی

قصّهٔ آن شخص که دعوی پیغامبری می‌کرد. گفتندش: چه خورده‌ای که گیج شده و یاوه می‌گویی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند به یاوه گفته باشند اگرچه در آن یاوه گفتن مأمورند

آن یکـی مـی‌گفت: مـن پَـیغَمبَرم | از هـمهٔ پـیغمبران فـاضِلترم ۱۱۲۰
گـردَنَش بستند و بُـردندَش بـه شاه | کـین هـمی گـوید: رسـولم از اِلٰـه
خـلق بَـرْ وَی جمعْ چون مـور و ملخ | که چه مَکرَست و چه تزویر و چـه فَخ؟
گـر رسـولْ آنست کـآیَد از عَـدَم | مـا هـمهْ پـیغمبریم و مُـحتَشَم
مـا از آنجـا آمـدیم اینجـا غـریب | تـو چـرا مخصوص بـاشی؟ ای ادیب!
نـه شمـا چـون طفل خفته آمدیت؟ | بـی‌خبر از راهْ وز مـنزل بُـدیت ۱۱۲۵
از مَنـازِل خـفته بگـذشتید و مست | بـی‌خبر از راه و از بـالا و پست
مـا بـه بیداریْ روان گشتیم و خُـوَش | از وَرایِ پـنج و شش تـا پـنج و شش
دیـده منزلهـا ز اَصـل و از اَسـاس | چـون قَـلاوزانْ خَـبیر و رَهْشنـاس
شـاه را گـفتندِ اشکـنجَهْ‌ش بکُـن | تـا نگـوید جنسِ او هیچ ایـن سُخُن

۱۱۳۰ شاه دیدش بَس نِزار و بَس ضعیف — که بیک سِیلی بمیرد آن نَحیف
کَیْ توان او را فشردن یا زدن؟ — که چو شیشه گشته است او را بَدَن
لیک، با او گویم از راه خُوَشی — که چرا داری تو لافِ سرکشی؟
که درشتی نآید اینجا هیچْ کار — هم بنرمی سر کُنَد از غار، مار
مردمانرا دور کرد از گِردِ وَی — شَهْ لطیفی بود و نرمی وِرْدِ وَی
۱۱۳۵ پَس، نشانْدَش باز پرسیدش ز جا — که کجا داری مَعاش و مُلتَجیٰ؟
گفت: ای شه! هستم از دارُالسَّلام — آمده از رَه دریـن دارُالمَلام
نه مرا خانَهْست و نه یک همنشین — خانهْ کَی کردست ماهی در زمین؟
بازْ شاه از روی لاغش گفت باز — که چه خوردیّ و چه داری چاشتْ ساز؟
اِشتها داری؟ چه خوردی بامداد؟ — که چنین سرمستی و پُرْ لاف و باد
۱۱۴۰ گفت: اگر نانم بُدی خشک وَ طَری — کَیْ کُنیمی دعویِ پیغمبری؟
دعویِ پیغمبریْ با این گروه — همچنان باشد که دِلْ جُستَن زکوه
کَس ز کوه و سنگْ عقل و دِلْ نَجُست — فَهم و ضَبطِ نکتهْ مشکل نَجُست
هر چه گویی، باز گوید کُه همآن — میکُنَد اَفسوسْ چون مُستَهزِیان
از کجا این قَوم؟ و پیغام از کجا؟ — از جَمادی، جان که را باشد رَجا؟
۱۱۴۵ گر تو پیغام زنی آریّ و زَر — پیش تو بِنْهند جملهْ سیم و سَر
که فُلانجا شاهدی میخوانَدَت — عاشق آمد بر تو او می‌دانَدَت
ور تو پیغامِ خدا آری چو شَهد — که بیآ سوی خدا، ای نیکْ عهد
از جهانِ مَرگْ سوی بَرْگْ رَو — چون بقا ممکن بُوَد فانی مَشو
قصدِ خونِ تو کنند و قصدِ سر
نَهْ از برای حَمیَّتِ دین و هنر

سببِ عَداوتِ عامْ و بیگانه زیستنِ ایشانْ باولیای خدا که به حَقِّشان میخوانند و باَبِ حیاتِ اَبَدی

۱۱۵۰ بلکِ از چَفسیدگی بر خان و مان — تلخِشان آید شنیدنْ این بیان
خِرقه‌ای بر ریشِ خر چَفسید سخت — چونکِ خواهی بر کَنی زو لَخت لَخت
جُفته اندازد یقین آن خَرْ ز دَرْد — حَبَّذا آنکس کزو پرهیز کرد

خاصه پَنجه ریش و هر جا خِرقه‌ای		بر سرش چَفسیده در نَمْ غرقه‌ای
خان و مان چون خِرقه و این حرصِ ریش		حرصْ هر گه بیشْ باشد، ریشْ بیش
خان و مانِ چُغدْ ویرانَست و بس		نَشنَوَد اوصافِ بغداد و طَبَس ۱۱۵۵
گر بیاید بازِ سلطانی ز راه		صد خبر آرَد بدین چُغدانْ ز شاه
شرحِ دارُالمُلک و باغستان و جُو		پسْ بَرُو افسوس دارد صد عَدُو
کَه چه باز آوَرد افسانهٔ کهن		کز گِزاف و لاف می‌بافَد سخن
کهنه ایشانند و پوسیدهٔ اَبَد		وَرنَه، آن دَمْ کهنه را نو می‌کُنَد
مُردگانِ کهنه را جانْ می‌دهد		تاجِ عقل و نور ایمان می‌دهد ۱۱۶۰
دل مَدُزد از دلربایِ روحْ‌بخش		که سَوارت می‌کُنَد بر پُشتِ رَخش
سر مَدُزد از سَرْ فرازِ تاجْ ده		کو ز پایِ دلْ گُشاید صد گِرِه
با که گویم: در همه دِه زنده کو؟		سویِ آب زندگی پوینده کو؟
تو بیک خواری گریزانی ز عشق		تو بجز نامی چه میدانی ز عشق؟
عشقْ را صد ناز و اِستِکبارْ هست		عشق با صد ناز می‌آید بدست ۱۱۶۵
عشق چون وافیستْ،وافی می‌خَرَد		در حریفِ بی‌وفا می‌ننگرد
چون درختَست آدمیّ و بیخ عهدْ		بیخ را تیمار می‌باید بجَهْد
عهدِ فاسد: بیخِ پوسیده بود		وز ثِمار و لطفْ ببریده بود
شاخ و برگِ نخلْ گر چه سبزْ بُود		با فَسادِ بیخ، سبزی نیست سود
ور ندارد برگِ سبز و بیخْ هست		عاقبت بیرون کُنَد صد برگْ دست ۱۱۷۰
تو مَشَو غِرّه بعِلمش، عهدْ جُو		عِلمْ چون قِشرَست و عهدشْ مغزِ او

در بیانِ آنکه مردِ بدکارْ چون متمکّن شَوَد در بدکاری، و اثرِ دولتِ نیکوکارانْ ببیند شیطان شود و مانعِ خیرْ گردَدَ از حَسَد همچون شیطانْ که خِرمنْ سوختهْ همه را خرمن سوخته خواهد أَرَأَیْتَ الَّذی یَنْهٰی عَبْداً إِذا صَلّیٰ[۱]

وافیان را چون ببینی کرده سود		تو چو شیطانی شوی آنجا حَسود

۱ـ سورهٔ ۹۵ ـ آیات ۹ و ۱۰

هر که را باشد مِزاج و طبعْ سست — او نخواهد هیچ کس را تَنْ دُرُست

گر نخواهی رَشکِ ابلیسی، بیا! — از دَرِ دَعویْ بدرگاهِ وفا

۱۱۷۵ چون وفاآت نیست، باری دَمْ مَزَن — که سخنْ دَعویْست اغلب ما و من

این سخنْ در سینهٔ دَخلِ مغزهاست — در خَموشیْ مغزِ جانرا صدْ نَماست

چون بیآمد در زبانْ شد خرجِ مغز — خرجْ کَم کُن تا بماندَ مَغزْ نَغز

مردِ کَمْ گوینده را فکرَست زَفت — قِشرِ گفتنْ چون فزون شُد، مغزْ رفت

پوستْ افزون بود، لاغر بود مغزْ — پوستْ لاغر شد، چو کامِل گشت و نغز

۱۱۸۰ بِنگر این هر سه ز خامیْ رَسته را — جَوز را و لَوز را و پسته را

هرکِ او عِصیان کُنَد، شیطان شود — که حسودِ دولتِ نیکان شود

چونکِ در عهدِ خدا کردی وفا — از کَرَمْ عَهدَت نگه داردْ خدا

از وفایِ حقْ تو بسته دیده‌ای — اُذکُرُوا اُذْکُرکُمْ[2] نشنیده‌ای؟

گوش نِه! أَوْفُوا بِعَهدی گوش دار! — تا که أَوْفِ عَهْدَکُمْ آید ز یار[3]

۱۱۸۵ عهد و قرض ما چه باشد؟ ای حزین! — همچو دانهٔ خشکْ کِشتن درْ زمین

نه زمین را ز آن فروغ و لَمتُری — نه خداوندِ زمین را سروری

جز اشارت که ازین می‌بایدَم — که تو دادی اصل این را از عَدَم

خوردم و دانه بیآوردمْ نشان — که ازین نعمت بسویِ ما کَشان

پسْ دُعای خشکْ هِل، ای نیکبخت! — که فَشانْدِ دانه، می‌خواهَد درخت

۱۱۹۰ گر نداری دانه، ایزدْ ز آن دُعا — بَخشَدَت نَخلی که نِعْمَ مَا سَعَیٰ

همچو مریم درد بودش، دانه نِی — سبز کرد آن نخل را صاحبْ فَنی

زآنکِ وافی بود آن خاتونِ راد — بی‌مُرادش دادْ یزدانْ صد مُراد

آن جماعت را که وافی بوده‌اند — بر همه اَصنافشان افزوده‌اند

گشت دریاها مُسَخَّرْشان و کوه — چار عُنصُر نیز بندهٔ آن گُروه

۱۱۹۵ این خودْ اِکرامیست از بَهرِ نشان — تا ببینند اهلِ انکارْ آن عیان

آن کَرامتهای پنهانْشان که آن — در نیآید در حواس و در بیان

کارْ آن دارد، خود آن باشد اَبَد — دایماً، نَه مُنقَطَعْ نَه مُسْتَرَد

۲- سورهٔ ۲ - آیهٔ ۱۵۲
۳- سورهٔ ۲ - آیهٔ ۴۰

مُناجات

ای دهندهٔ قُوت و تَمکین و ثَبات! خَلْق را زین بی‌ثَباتی ده نجات

اندر آن کاری که ثابت بودَنیست قایمی دِهْ نَفْس را که مُنثَنیست

صبرِشان بخش و کَفه میزانْ گِران وا رَهانْشان از فَنِ صورتگران ۱۲۰۰

وز حسودیْ بازِشان خَر ای کریم تا نباشند از حَسَد دیوِ رَجیم

در نَعیمِ فانیِ مال و جَسَد چون همی سوزند عامه از حَسَد

پادشاهان بین که لشکر می‌کَشند از حَسَد خویشان خود را می‌کُشَند

عاشقانِ لُعبتانِ پُرْ قَذَر کرده قصدِ خونْ و جانِ هَمدِگر

ویس و رامین، خسرو و شیرین بخوان! که چه کردند از حَسَد آن ابلهان! ۱۲۰۵

که فنا شد عاشق و معشوقْ نیز هَمْ نه چیزند و هواشان هم نه چیز

پاکْ الهی که عَدَم بر هم زَنَد مَرْ عَدَم را بر عَدَم عاشق کُنَد

دَرْ دِلِ نَه دِلْ حَسدها سَر کُنَد نیست را هست این چنین مُضطَر کُند

این زنانی کز همه مُشفِق‌تَرَند از حسد دو ضَرّه خود را می‌خورند

تا که مردانی که خود سنگین دل‌اند از حسد تا در کدامین منزل‌اند؟ ۱۲۱۰

گر نکردی شرعْ افسونی لطیف بر دریدی هر کسی جسمِ حریف

شرعْ بَهرِ دَفعِ شَرْ رایی زَنَد دیوْ را در شیشهٔ حُجَّت کُنَد

از گُواه و از یَمین و از نُکول تا به شیشه در رَوَد دیوِ فضول

مِثلِ میزانی که خشنودی دو ضِد جمعْ می‌آید یقین در هَزْل و جِد

شرعْ چون کَیله و ترازو دان یقین که بدو خَصمان رَهَند از جنگ وکین ۱۲۱۵

گر ترازو نَبْوَد آن خَصم از جِدال کَیْ رَهَد از وَهْمِ حَیف و اِحتیال؟

پس درین مُردارِ زشتِ بی‌وفا این همه رَشکَست و خصمست و جفا

پس در آن اقبال و دولت چون بُوَد؟ چون شود جِنّیّ و اِنسی در حسد

آن شیاطینْ خود حسودِ کُهنه‌اند یک زمانْ از رَهْزنی خالی نه‌اند

و آن بنی آدم که عِصیانْ کِشته‌اند از حسودیْ نیز شیطان گشته‌اند ۱۲۲۰

از نُبی برخوان که شیطانان اِنس گشته‌اند از مَسْخِ حقْ با دیوْ جنس

دیوْ چون عاجز شود در اِفتتان اِستِعانَت جویَد او زین اِنسیان

که شما یارید با ما، یاریی! جانِبِ مایید، جانِبْ داریی!

گر کسی را رَهْ زنند اندر جهان	هر دو گونْ شیطان بر آید شادمان

۱۲۲۵ وَر کسی جانْ بُرد و شُد در دینْ بلند	نَوحه می‌دارند آن دو رَشکْ‌مَند

هر دو می‌خایَند دندانِ حَسَد
بر کسی که داد ادیب او را خِرَد

پرسیدنِ پادشاهْ از آن مدّعیِ نُبُوّت که آنکه رسولِ راستینْ باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد یا بصُحبت و خدمتِ او چه بَخشِش یابَند غیرِ نصیحتْ که بزبان می‌گوید.

شاه پرسیدش که: باری، وَحیْ چیست؟	یا چه حاصل دارد آنکس کو نَبیست؟

گفت: خودْ آنْ چیست کِشْ حاصِل نشد	یا چه دولت مانْد کو واصِل نشد؟

گیرمْ این وَحیِ نبیْ گنجورْ نیست	همْ کَمْ از وَحیِ دِلِ زنبور نیست

۱۲۳۰ چونکه اَوْحَیٰ اَلرَّبّ اِلیٰ النَّحْل[1] آمدست	خانهٔ وَحْیَش پُر از حَلوا شُدَست

او بنورِ وَحیِ حَقْ عَزَّ و جَل	کردْ عالَمْ را پُر از شَمع و عَسل

این که کَرَّمْناسْت و بالا می‌رَوَد	وَحْیَش از زنبور، کمتر کَیْ بُوَد؟

نه تو أَعْطَیْناکَ کوثر[2] خوانده‌ای؟	پس چرا خشکیّ؟ و تشنه مانده‌ای؟

یا مگر فرعَونی و کَوثَر چو نیل	بر تو خون گَشتَست و ناخوش؟ ای عَلیل!

۱۲۳۵ توبه کُن، بیزارْ شَو از هر عَدو!	کو ندارد آبِ کَوثر در کدو

هر که را دیدی ز کوثر سُرخْ رُو	او مُحمّد خُوسْت، با او گیرْ خُو

تا أَحَبَّ لله آیی در حساب	کز درختِ احمدی با اوست سیب

هر که را دیدی ز کوثرْ خشکْ لب	دشمنش می‌دارْ همچون مرگ و تب

گرچه بابای توَست و مامِ تو	کو حقیقت هست خون آشامِ تو

۱۲۴۰ از خلیلِ حق بیآموز این سِیَر	که شد او بیزارْ اوّل از پدر

تا که اَبغَضْ لِله آیی پیشِ حَق	تا نگیرد بر تو رَشکِ عشقْ دَق

تا نخوانی لا و اِلّاالله را
در نیابی مِنهَجِ این راه را

۱- سورهٔ ۱۶ - آیهٔ ۶۸
۲- سورهٔ ۱۰۸ - آیهٔ ۱

داستان آن عاشقْ که با معشوقِ خود بر می‌شمردْ خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز تَتَجافَی جُنُوبُهُم عَنِ ٱلْمَضاجِعْ را و بی‌نوایی و جگر تشنگی روزهای دراز را و می‌گفت که من جُز این خدمتْ نمی‌دانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن که هر چه فرمایی مُنقادَم اگر در آتش رَفتَنَست چون خلیلْ عَلَیهِ ٱلسَّلام و اگر در دهانِ نهنگِ دریا فَتادَنَست چون یُونُس عَلَیهِ ٱلسَّلام و اگر هفتاد بار کُشته شُدَنَست چون جرجیس عَلَیه السَّلام و اگر از گریه نابینا شدنست چون شُعَیب عَلَیهِ ٱلسَّلام، و وفا و جان بازیِ أنبیا را عَلَیهِمُ ٱلسَّلام شُمارْ نیست، و جوابْ گفتنِ معشوقْ او را

آن یکی عاشق به پیشِ یارِ خود ‌‌ ‌ می‌شُمُرد از خدمتْ و از کارِ خود

کز برای تو چنین کردم چنان ‌ ‌ تیرها خوردم درین رَزم و سِنان

مالْ رفت و زورْ رفت و نامْ رفت ‌ ‌ بر من از عشقت بَسی ناکامْ رفت ‌ ۱۲۴۵

هیچ صبحَم خُفته‌ْ یا خندان نیافت ‌ ‌ هیچ شامَم با سر و سامان نیافت

آنچه او نوشیده بود از تلخ و دُرْد ‌ ‌ او به تَفصیلش یَکایَک می‌شُمُرد

نَهْ از برای مِنّتی، بَل می‌نمود ‌ ‌ بر دُرُستیِّ مَحَبّتْ صدْ شُهُود

عاقِلانْ را یک اشارت بَس بُود ‌ ‌ عاشقان را تشنگی ز آن کَیْ رَوَد؟

میکُند تَکرارِ گفتن بی‌مَلال ‌ ‌ کَی زِ اْشارَت بَس کُند حُوت از زُلال؟ ‌ ۱۲۵۰

صد سخن می‌گفت ز آن دَردِ کُهَن ‌ ‌ در شکایت که نگفتم یک سُخَن

آتشی بودش، نمی‌دانست چیست ‌ ‌ لیک چون شمع از تَفِ آن می‌گریست

گفت معشوق: این همه کردی، و لیک ‌ ‌ گوشْ بگشا پَهن و اندرْ یابْ نیک

کآنچه اصلِ اصلِ عشقست و وَلاست ‌ ‌ آن نکردی، اینچ کردی فَرعْهاست

گفتش آن عاشق: بگو کان اصلْ چیست ‌ ‌ گفت اصلش مُردَنست و نیَسْتیست ‌ ۱۲۵۵

تو همه کردی، نَمُردی، زنده‌ای ‌ ‌ هین! بمیر! ار یارِ جانْ بازنده‌ای

هم در آن دَمْ شد دِراز و جان بداد ‌ ‌ همچو گل در باخت سَرْ خندان و شاد

ماند آن خنده برو واقِفِ اَبَد ‌ ‌ همچو جان و عقلِ عارف بی‌کَبَد

نورِ مَه آلوده کَیْ گردد اَبَد ‌ ‌ گر زند آن نورْ بَرْ هر نیک و بَد

او ز جمله، پاک وا گردد به ماه ‌ ‌ همچو نورِ عقل و جانْ سویِ اِله ‌ ۱۲۶۰

وصفِ پاکیْ وقفْ بر نورِ مَه است | تابِشَش گر بَر نِجاساتِ رَه است
ز آن نِجاساتِ رَهْ و آلودگی | نور را حاصل نگردد بَدْ رَگی
اِرْجِعي بشنود نورِ آفتاب | سویِ اصلِ خویش باز آمد شتاب
نه ز گُلخنها برو ننگی بماند | نه ز گلشنها بَرُو رَنگی بماند

نورِ دیده و نورْ دیده بازگشت
ماند در سَودایِ او صحرا و دشت

۱۲۶۵

یکی پرسید از عالِمی عارِفی که اگر در نمازْ کسی بگریَد بآوازْ و آهْ کند و نَوحَه کند نمازَش باطل شود؟ جواب گفت که نام آن آبِ دیده است تا آن گرینده چه دیده است، اگر شَوقِ خدا دیده است و می‌گرید یا پشیمانیِ گناهی، نمازش تباه نشود بلکه کمالْ گیرد که لاصَلوةَ اِلاّ بحُضُورِ القَلبْ، و اگر او رنجوریِ تن یا فراقِ فرزند دیده است نمازش تباه شود که اصل نمازْ ترکِ تَنَست و ترکِ فرزند. ابراهیم وار که فرزند را قربان می‌کرد از بَهرِ تکمیلِ نماز و تن را بآتشِ نَمرود می‌سپرد، و اَمرْ آمد مصطفی را عَلَیهِ السّلام بدین خِصال که فَاتَّبِعْ مِلَّةَ اِبرهیمَ، لَقَدْ کانَتْ لَکُم أُسوةٌ حَسَنَةٌ في اِبْرٰهیمِ

آن یکی پرسید از مُفتیْ براز | گر کسی گریَد بنوحه در نماز
آن نمازِ او عجب باطل شود؟ | یا نمازش جایز و کامِل بُوَد؟
گفت:آبِ دیده نامش بَهرِ چیست؟ | بنگری تا که چه دید او و گریست
آبِ دیده تا چه دید او از نهان؟ | تا بدان شد او ز چشمهْ خود روان
۱۲۷۰ آن جهان گردیده است آن پُر نیاز | رَونَقی یابَد ز نوحه آن نماز

ور ز رنج تن بدان گریه و ز سوگ
ریسمان بِسکُست و هم بشکستْ دوک

مریدی درآمد بخدمت شیخ و ازین شیخْ پیرِ سِن نمی‌خواهم بلکِ پیرِ عقل و معرفت و اگر چه عیسیست عَلَیهِ اَلسَّلام در گهواره و یحیی است عَلَیهِ اَلسَّلام در مکتب کودکان، مریدْ شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد و گریست، چون فارغ شد و بِدَر آمد مریدی دیگر که از حالِ شیخ واقف‌تر بود از سَرِ غیرَت در عقب او تیز بیرون آمد گفتش ای برادر! من تُرا گفته باشم الله الله! تا نیندیشی و نگویی که شیخ می‌گریست و من نیز می‌گریستم که سی‌سال ریاضتِ بی‌ریا باید کرد و از عَقَبات و دریاهای پُرْ نهنگ و کوههای بلندِ پُرْ شیر و پلنگ می‌باید گذشت تا بدان گریهٔ شیخ رسی یا نرسی، اگر رسی شُکرِ زُوِیَت لِی اَلأَرْضُ گُویی بسیار

یک مـریدی انـدر آمـد پیشِ پیر | پـیرْ انـدر گـریه بـود و در نَـفیر
شـیخْ را چـون دیـد گریان آن مُرید | گشت گریـان، آبْ از چَشمَش دوید
گـوشْوَر یکبـار خـندد، کَـرْ دو بار | چـونکِ لاغ اِملیٰ کُـنَد یـاری بیار
بـارِ اوّل از رَهِ تـقلید و سَـوْم | کـه هـمی بـیند کـه مـی‌خندند قَوم 1275
گـر بـخندد هـمچو ایشان آن زمان | بـی‌خبر از حـالتِ خَندَندگـان
بـاز وا پُرسَد که خنده بَرْ چه بُود؟ | پسْ دُوُم کَـرَّت بـخندد چـون شِنُود
پَس مُـقَلِّد نـیز مـانندِ کَـرَست | انـدر آن شـادی که او را در سَـرَست
پـرتوِ شیخ آمـد و مَـنْهَل ز شیخ | فیضِ شادی نَـه اَزْ مریدان، بَـل ز شیخ
چون سَـبَد در آب و نـوری بَـرْ زُجاج | گـر ز خـود دانـند آن بـاشد خِداج 1280
چـون جـدا گـردد ز جُو داند عَنود | کـاندرو آن آبِ خوش از جُویْ بُود
آبگـینه هـم بـدانـد از غـروب | کآن لَـمَع بـود از مَـهِ تـابانِ خـوب
چـونکه چشمش را گشاید اَمرِ قُم | پس بـخندد چـون سَـحَرْ بـارِ دُوُم
خنده‌ش آید هم بر آن خندهٔ خودش | کـه در آن تـقلید بَـرْ مـی‌آمَدَش
گـوید از چـندین رَهِ دور و دراز | کـین حقیقت بـود و ایـن اَسرار و راز 1285
مـن در آن وادیْ چگـونه خـود ز دُور | شـادیی مـی‌کردم از عَمیـا و شُـور
من چه می‌بستم خیال؟ و آن چه بـود؟ | درکِ سُسْتَم، سُستْ نقشی می‌نَمود
طـفلِ رَهْ را فکـرتِ مـردان کجاست؟ | کـو خیـالِ او؟ و کـو تحقیقِ راست؟

فکرِ طفلان: دایه باشد، یا که شیر / یا مَویز و جَوز، یا گریه و نفیر
۱۲۹۰ آن مُقلَّد هست چون طفلِ عَلیل / گرچه دارد بحثِ باریک و دلیل
آن تَعَمُّق در دلیل و در شِکال / از بَصیرت می‌کند او را گُسیل
مایه‌ای کو سُرمهٔ سِرِّ وَی‌ست / بُرد و در اِشکال گفتن کارْ بَست
ای مُقلِّد از بُخارا باز گرد / رَو بخواری تا شوی تو شیرْ مَرد
تا بُخارای دگرْ بینی درون / صَفْ دران در محفلش لایَفْقَهُون
۱۲۹۵ پَیکْ اگر چه در زمینْ چابُکْ تَگیست / چون بدریا رفت بِسکُسته رَگیست
او حَمَلناهُم بُوَد فی‌البَرّ[۱] و بس / آنکه مَحمولَست در بَحرْ اوستْ کس
بخششِ بسیار دارد شَه بِدُو / ای شده در وَهْم و تصویری گِرَو
آن مُریدِ سادهْ از تقلید نیز / گریه‌ای می‌کرد وَفقِ آن عزیز
او مُقلِّدوار همچون مردِ کَرْ / گریهْ می‌دید و ز موجبْ بی‌خبر
۱۳۰۰ چون بسی بگریْست خدمت کرد و رفت / از پَیَش آمد مُریدِ خاصْ تفت
گفت: ای گریان چو اَبرِ بی‌خَبَر / بر وِفاقِ گریهٔ شیخِ نظر
اَلله اَلله! ای وافیْ مُرید / گرچه در تقلیدْ هستی مُستَفید
تا نگویی: دیدم آن شَه می‌گریست / من چو او بگریستم کآن مُنکِریست
گریهٔ پُر جَهل و پر تقلید و ظَن / نیست همچون گریهٔ آن مُؤتَمَن
۱۳۰۵ تو قیاسِ گریه، بر گریهْ مساز / هست زین گریهْ بدان، راهِ دراز
هست آن از بعدِ سی سالهْ جِهاد / عقلْ آنجا هیچ نتْوانَد فَتاد
هست ز آن سویِ خِرَد صدْ مَرحَله / عقل را واقِف مدان ز آن قافله
گریهْ او نَهْ اَز غمست و نَهْ اَز فَرَح / روحْ داند گریهٔ عَینُ المُلَح
گریهٔ او، خنده او، آن سَریْست / زآنچه وَهْمِ عقل باشد آن بَریست
۱۳۱۰ آبِ دیدهٔ او چو دیدهٔ او بُوَد / دیدهٔ نادیده، دیدهْ کَیْ شود؟
آنچه او بیند نتان کردن مَساس / نَهْ اَز قیاس عقل ونهْ اَز راهِ حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور / پس چه داند ظلمتِ شب، حالِ نور؟
پَشّه گُریزَد ز بادِ بادَها / پس چه داند پَشّه ذَوقِ بادْها
چون قدیم آید، حَدَث گردد عَبَث / پس کجا داند قدیمی را حَدَث؟
۱۳۱۵ بر حَدَث چون زد قدم، دَنگش کُند / چونکه کردش نیست، همْ رَنگش کُند

۱- سورهٔ ۱۷ - آیهٔ ۷۰

گر بخواهی تو بیابی صد نظیر   لیک، من پَروا ندارم ای فتّیر

این اَلَم و حَم این حروف   چون عصای موسی آمد در وُقوف

حرفها مانَد بدین حرف از بُرون   لیک، باشد در صفاتِ این زبون

هر که گیرد او عصایی زِ اُمتحان   کَیْ بُوَد چون آن عصا وقتِ بیان؟

عیسوی‌ْست این دَم، نه هر باد و دَمی   که بر آید از فَرَح، یا از غَمی   ۱۳۲۰

این اَلَم و حَم، ای پدر!   آمَدَست از حضرت مَولَی البَشَر

هر الف لامی چه می‌مانَد بدین؟   گر تو جان داری، بدین چشمش مَبین!

گرچه ترکیبش حروفست ای هُمام   می‌بمانَد هم به ترکیبِ عَوام

هست ترکیبِ مُحمّد لَحْم و پوست   گرچه در ترکیبْ هر تَنْ جنسِ اوست

گوشت دارد، پوست دارد، استخوان   هیچ این ترکیب را باشد همان؟   ۱۳۲۵

کاندر آن ترکیبْ آمد مُعجزات   که همه ترکیبها گشتند مات

همچنان ترکیبِ حَم کتاب   هست بَس بالا و دیگرها نشیب

زانکه زین ترکیب آیدَ زندگی   همچو نَفْخِ صُورْ در درماندگی

اَژدَها گردد، شکافَد بَحْر را   چون عصا حَم از دادِ خدا

ظاهرش مانَد بظاهرها، ولیک   قرصِ نانْ از قرصِ مَه دورَست نیک   ۱۳۳۰

گریهٔ او، خندهٔ او، نُطقِ او   نیست از وَی، هستْ مَحضِ خُلقِ هُو

چونکه ظاهرها گرفتند احمقان   و آن دقایق شد ازیشان بس‌نهان

لاجَرَم مَحجوبْ گشتند از غَرَض   که دقیقه فوت شد در مُعتَرَض

داستانِ آن کنیزک که با خرِ خاتون شهوتْ می‌راند و او را چون بُز و خروس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه و کدویی در قَضیبِ خر می‌کرد تا از اندازه نگذرد، خاتون بر آنِ وقوف یافت لکن دقیقهٔ کدو را ندید کنیزک را ببهانه براه کرد جایی دُور و با خَرْ جَمعْ شد بی کدو و هلاک شد بفَضیحت، کنیزکْ بیگاهْ باز آمد و نَوحه کرد که ای جانم وای چشمِ روشنم کیر دیدی کدو ندیدی؟ ذَکَر دیدی آن دگر ندیدی؟ کُلُّ ناقِصٍ مَلعونٌ یعنی کُلُّ نَظَرٍ و فَهمٍ ناقِصٍ مَلْعُون و اگر نه ناقصان چشم ظاهرْ مرحوم‌اند، ملعون نه‌اند، بر خوان لَیْسَ عَلَی اْلاَعْمَی حَرَجٌ، نفی حَرَجَ و نَفیَ لَعنَتَ و نَفیَ عِتاب و غضب کرد

یک کنیزک یک خری بر خود فگند   از وفورِ شهوت و فَرطِ گزند

۱۳۳۵ آن خرِ نَر را یگان خو کرده بود / خَرْ جِماع آدمی پَیْ بُرده بود
یکْ کدویی بود حیلتْ سازه را / در نَرَش کردی پَیِ اندازه را
در ذَکَر کردی کدو را آن عَجوز / تا رَوَد نیم ذَکَر وقت سِپوز
گر همه کیر خر اندر وی رَوَد / آن رَحِم و آن رَوده‌ها ویران شود
خرْ همی شد لاغر و خاتونِ او / مانده عاجز کز چه شد این خر چو مُو
۱۳۴۰ نعلبندان را نمود آن خر، که چیست؟ / عِلّت او که نتیجه‌ش لاغریست
هیچْ علّت اندرو ظاهر نشد / هیچ کس از سِرّ آن مُخبر نشد
در تَفَحُّص اندر افتاد او بجِدّ / شد تَفَحُّص را دَمادَم مُستَعِد
جِدْ را باید که جانْ بنده بُوَد / زآنکه جِدْ جوینده یابنده بُوَد
چون تَفَحُّص کرد از حال اِشَکْ / دید خفته زیرِ خر آن نرگِسَک
۱۳۴۵ از شکافِ در بدید آن حالْ را / بس عجب آمد از آن،آن زال را
خر همی گایَد کنیزک را چُنان / که بعقل و رَسم مردان با زنان
در حَسَد شد گفت: چون این ممکنست / پَسْ مَنْ اَولیٰتر که خَرْ مِلکِ منست
خر مُهذَّب گشته و آموخته / خوانْ نهادست و چراغ افروخته
کرد نادیده و دَرِ خانه بکوفت / کای کنیزک چند خواهی خانه روفت؟
۱۳۵۰ از پَیِ روپوشْ می‌گفت این سُخُن / کای کنیزک آمدم،در بازکُن
کرد خاموش و کنیزک را نگفت / راز را از بَهرِ طَمْعِ خود نهفت
پس، کنیزک جملهٔ آلاتِ فَساد / کرد پنهان، پیشْ شد، در را گشاد
رُو تُرُش کرد و دو دیده پُرْ زِنَم / لبْ فرو مالید یعنی صایِمم
در کَفِ او نَرمه جاروبی که: من / خانه را می‌رُوفتَم بَهرِ عَطَن
۱۳۵۵ چونکه با جاروبْ در را واگُشاد / گفت خاتون زیر لب: کای اوستاد
رُوْ تُرُش کردیّ و جارویی بکف / چیست آن خَرْ بر گُسِسته از علف؟
نیمْ کاره و خشمگین جُنبانْ ذَکَر / زانتظار تو دو چشمَش سویِ دَرْ
زیرِ لب گفت این، نهان کرد از کنیز / داشتش آن دَمْ چو بی‌جُرمانْ عزیز
بعد از آن گفتش که: چادرْ نِهْ بِسَر / رَوْ، فُلان خانه، زِ مَنْ پیغامْ بَر
۱۳۶۰ این چنین گُو، وین چنین کن و آن چنان / مختصر کردم من افسانهٔ زنان
آنچه مقصودست، مَغزِ آنْ بگیر / چون بِراهَش کرد آن زالِ سَتیر
بود از مستیِّ شهوتْ شادمان / در فرو بَست و همی گفت آن زمان

یافتم خلوت، زَنَم از شُکرْ بانگ رَسته‌ام از چارْدانگ و از دودانگ

از طَرَب گشته بُزانِ زن هزار در شَرارِ شهوتِ خرْ بی‌قرار

۱۳۶۵ چه بُزان؟ کآن شهوتْ او را بُز گرفت بُز گرفتن گیج را نَبْوَد شِگِفت

مَیلِ شهوتْ کَر کُنَد دل را و کور تا نمایَد خر چو یوسف، نار، نور

ای بسا سرمستِ نار و نارْ جُو خویشتن را نُورِ مُطلَقْ دانَد او

جز مگر بندهٔ خدا، یا جذبِ حق با رَهَش آرد، بگرداند وَرَق

تا بدانَد کآن خیالِ نارِیه در طریقت نیست اِلاّ عاریه

۱۳۷۰ زشتها را خوبْ بِنماید شَرَه نیست چون شهوت بَتَر ز آفاتِ رَه

صد هزاران نامِ خوش را کرد نَنگ صد هزاران زیرکانرا کرد دَنگ

چون خری را یوسفِ مصری نَمود یوسفی را چون نماید آن جُهود؟

بر تو سرگین را فُسونش شهد کرد شهدْ را خودْ چون کند وقتِ نبرد؟

شهوت از خوردن بُوَد، کمْ کُن ز خُوَر یا نِکاحی کُن، گریزان شو ز شَر

۱۳۷۵ چون بخوردی، می‌کَشَد سوی حَرَم دَخْل را خرجی بباید لاجَرَم

پسْ نکاحْ آمد چو لاٰ حَولَ وَ لاٰ تا که دیوَت نَفگَند اندر بَلا

چون حریصِ خوردنی، زنْ خواهْ زود وَرنَه، آمد گربه و دُنبهْ رُبود

بارِ سنگین بر خری که می‌جَهَد زودْ بَرْ نِه، پیش از آن کو بَرْ نِهَد

فِعلِ آتش را نمی‌دانی تو سرد گِردِ آتش با چنین دانش مَگَرد

۱۳۸۰ عِلم دیگ و آتشْ ارْ نَبْوَد تُرا از شَرَر نَه دیگ مانَد، نه اَبا

آبْ حاضر باید و فرهنگْ نیز تا پَزَد آن دیگ سالم در اَزیز

چون ندانی دانشِ آهنگری ریش و مو سوزَد چو آنجا بگذری

در فرو بست آن زن و خَر را کشید شادمانه لاجَرَم کیفَر چشید

در میان خانه آوردش کَشان خُفت اندر زیرِ آن نرْ خرْ سِتان

۱۳۸۵ هم بر آن کرسی که دید او از کنیز تا رَسَد در کامِ خود آن قَحبه نیز

پا بر آورد و خرْ اندر وَی سِپوخت آتشی از کیرِ خر در وَی فُروخت

خرْ مُؤدَّب گشته، در خاتون فَشُرد تا بخایه، در زمانْ خاتونْ بِمُرد

بر درید از زَخمِ کیرِ خرْ جِگر روده‌ها بِسکُسته شد از همدگر

دَمْ نزد، در حال آن زن جان بداد کرسی از یک سو، زن از یک سو فَتاد

۱۳۹۰ صحنِ خانه پُر ز خون شد، زن نگون
مُرد او و بُرد جانْ رَیْبَ المَنون[1]

مرگِ بَدْ با صد فَضیحت، ای پدر!
تو شهیدی دیده‌ای از کیرِ خر؟

تو عَذابُ الخِزْیْ[2] بشنو از نُبیٰ
در چنین ننگی مکن جانرا فِدیٰ

دانکه این نَفسِ بَهیمی نرْ خرَست
زیرِ او بودن، از آن ننگین‌تَرَست

در رَهِ نَفسْ اَرْ بمیری در مَنی
تو حقیقت دان که مِثلِ آن زنی

۱۳۹۵ نفسِ ما را صورتِ خر بِدْهد او
ز آنک صورتها کُنَد بر وَفقِ خُو

این بُوَد اظهارِ سِر در رَستخیز
الله الله! از تنِ چون خرْ گریز

کافِرانرا بیمْ کرد ایزد زِنار
کافران گفتند: نار اَوْلیٰ ز عار

گفت: نی آن نارْ اصلِ عارهاست
همچو این ناری که این زنرا بکاست

لقمه اندازه نخوْرد از حرصِ خُوَد
در گلو بگْرِفت لقمهٔ مرگِ بَد

۱۴۰۰ لقمه اندازه خورْ ای مردِ حریص
گرچه باشد لقمه حلوا و خَبیص

حقْ تعالی داد میزانرا زبان
هین! ز قرآن سورهٔ رحمانْ بخوان

هین! ز حرصِ خویش میزانرا مَهِل
آز و حرصْ آمد تُرا خَصمِ مُضِل

حرصْ جوید کُل، بر آید او زِ کُلْ
حرصْ مَپْرَسْت ای فُجُلّ ابنَ الفُجُل

آن کنیزک می‌شد و می‌گفت: آه!
کردی ای خاتون تو اُستا را بِراه

۱۴۰۵ کارْ بی‌استادْ خواهی ساختن
جاهلانه جانْ بخواهی باختن

ای زِ من دزدیده علمی ناتمام
ننگت آمد که بپرسی حالِ دام

هم بچیدی دانهْ مرغ از خرمنش
هم نیفتادی رَسَن در گردنش

دانه کمتر خور، مَکُن چندین رَفو
چون کُلُوا خواندی بخوان لاتُسْرِفُوا

تا خوری دانه، نیفتی تو بِدام
این کُنَد علم و قناعت والسّلام

۱۴۱۰ نعمت از دنیا خورَد عاقل، نه غم
جاهلانْ محروم مانده در نَدَم

چون در اُفتَد در گلوشان حَبْلِ دام
دانهْ خوردن گشت بر جُمله حرام

مرغ اندر دامْ دانه کَیْ خورَد؟
دانه چون زَهرَست در دام اَرْ چَرَد

مرغِ غافلْ میخورَد دانهْ ز دام
همچو اندر دامِ دنیا این عَوام

باز مرغانِ خبیرِ هوشمند
کرده‌اند از دانه خود را خشکْ بند

۱۴۱۵ کاندرونِ دامْ دانه زَهْرباست
کورْ آن مرغی که در فَخْ دانه خواست

صاحبِ دامْ ابلهان را سَرْ بُرید
و آن ظریفان را به مجلسها کشید

۱- سورهٔ ۵۲ - آیهٔ ۳۰
۲- سورهٔ ۱۰ - آیهٔ ۹۸

کـه از آنهـا گـوشت مـی‌آید بکـار / وز ظریفـانْ بـانگ و نـالهٔ زیـر و زار

پس کـنیزک آمـد از اِشکـافِ در / دیـد خـاتون را بمُرده زیـرِ خـر

گفت: ای خاتونِ احمق، ایـن چـه بـود؟ / گـر تُـرا استـادْ خـودْ نـقشی نَمود

ظاهرش دیـدی، سِـرّش از تـو نهان / اوستـا نـاگشته، بگشادی دُکـان ۱۴۲۰

کیرْ دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون نـدیدی ای حریص؟

یـا چو مُستَغرَق شدی در عشقِ خر / آن کـدو پنهـان بمـاندَت از نـظر

ظـاهر صـنعت بـدیدی ز اوستاد / اوستـادی بـر گـرفتی شادِ شاد

ای بَسـا زرّاقِ گـولِ بـی‌وُقوف / از ره مـردان نـدیده غیـرِ صُوف

ای بَسـا شوخـان ز انـدکْ اِحتراف / از شَهـان نآمـوخته جز گفت و لاف ۱۴۲۵

هر یکی در کف عصا که: موسی‌ام / مـی‌دَمَد بَرْ ابلهـان کـه: عیسی‌ام

آه! از آن روزی کـه صِدقِ صادِقان / بـازْ خـواهـد از تـو سنگِ امتحان

آخـر از استـادْ بـاقی را بپرس / یـا حریصان جمله کـورانند و خُرْس

جُملهْ جُستی، بـاز مـاندی از هـمه / صَیدِ گُرگـانند ایـن اَبلهْ رَمه

صـورتی بشنیده گشتی تَـرجُمان / بـی‌خبر از گفتِ خود چون طوطیان ۱۴۳۰

تمثیلِ تلقینِ شیخْ مریدان را و پیغامبرْ اُمّت را که ایشان طاقتِ تلقینِ حق ندارند و با حقْ الفت ندارند چنانکه طوطیْ با صورت آدمی الفت ندارد که از و تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید همچو طوطی دارد و از پس آینه تلقین می کند لاتُحَرِّکْ بِهِ لِسانَکَ إِنْ هُوَ الاّوَحیٌ یُوحَی، اینست ابتدایِ مسئلهٔ بی‌مُنتَهی چنانکه منقارْ جنبانیدنِ طوطیْ اندرونِ آینه که خیالش می‌خوانی بی‌اختیار و تصرّفِ اوست عکسِ خواندنِ طوطیِ برونی که متعلّم است نه عکسِ آن معلّم که پسِ آینه است ولیکن خواندنِ طوطیِ برونی تصرّف آن معلّم است. پس این مِثالْ آمد، نی مَثَل

طـوطیی در آیـنه مـی‌بیند او / عکسِ خـود را پـیشِ او آورده رُو

در پسِ آیـینه، آن اُستـا نهـان / حـرفْ مـی‌گوید ادیبِ خـوش زبان

طـوطیک پـنداشته کین گفتِ پَست / گـفتنِ طـوطیْست کـاندرْ آیـنه است

پس ز جنسِ خویشْ آموزَد سخَن — بی‌خبر از مَکرِ آن گُرگِ کهَن

۱۴۳۵ از پسِ آیینهْ می‌آموزدش — ورنه، نآموزَد جز از جنسِ خودش

گفت را آموخت ز آن مردِ هُنر — لیک، از معنیّ و سِرّش بی‌خبر

از بَشَر بگرفت مَنطق یک بیک — از بَشَر جز این چه داند طوطیَک؟

همچنانْ در آینهٔ جسمِ وَلی — خویش را بیند مُریدِ مُمْتَلی

از پسِ آیینه عقلِ کُلّ را — کَیْ ببیند وقتِ گفت و ماجَرا؟

۱۴۴۰ او گُمان دارد که می‌گوید بَشَر — و آن دگر سِرّست و او ز آن بی‌خبر

حرفْ آموزد، ولی سِرِّ قدیم — او ندانَد طوطی است او، نِی نَدیم

هم صَفیرِ مرغْ آموزند خَلق — کین سخن کارِ دهان افتاد و حَلق

لیک از معنیِّ مرغانْ بی‌خبر — جز سُلیمانِ قِرآنیِ خوشْ نظر

حرف درویشان بسی آموختند — مِنبَر و محفل بدان افروختند

۱۴۴۵ یا بجز آن حرفشان روزی نبود — یا در آخِرْ رحمت آمد، رَهْ نمود

صاحِبْ دِلی دید سگی حامله در شکمِ آن سگ بچگان بانگ می‌کردند در تعجّب مانْد که حِکمَتِ بانگِ سگ پاسبانیست بانگ در اندرونِ شکمِ مادرْ پاسبانی نیست و نیز بانگْ جهتِ یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره و اینجا هیچ از این فایده‌ها نیست، چون بخویش آمد با حضرت مناجات کرد و مٰا یَعْلَمُ تَأْویلَهُ اِلاَّ اللهُ جواب آمد که آن صورتِ حالِ قومیست از حجابْ بیرون نیامده و چشمِ دلْ باز ناشده دعویِ بصیرتْ کنند و مقالاتْ گویند، از آن نه ایشانرا قُوَّتی و یاری رسد و نه مُستَمِعانرا هدایتی و رَشَدی

آن یکی می‌دید خواب اندر چِلَه — در رَهی مادهْ سگی بُد حامله

ناگهانْ آواز سگْ بَچگان شنید — سگْ بَچه اندر شکمْ بُد ناپدید

بس عجب آمد وَرا آن بانگها — سَگْ بَچه اندر شکمْ چون زد نِدا

سگْ بَچه اندر شکمْ ناله کنان — هیچ کس دیدست این اندر جهان؟

۱۴۵۰ چون بجَست از واقعه، آمد بخویش — حَیرَتِ او دَم بِدَم می‌گشتْ بیش

در چِلَه کَس نِی که گردد عُقده حَل — جز که دَرگاهِ خدا عَزّوجَل

گفت: یا رب زین شِکال و گفت و گو — در چِلَه وا مانده‌ام از ذِکرِ تو

پَرِّ من بگشایْ تا پَرّان شَوَم — در حَدیقهٔ ذِکر و سیبستان شَوَم

آمَدَش آوازِ هاتفْ در زمان — کآن مِثالی دان زلافِ جاهِلان

کز حجاب و پرده بیرون نآمده — چشمْ بسته بیهُدهْ گویان شده ۱۴۵۵

بانگِ سگْ اندر شکم، باشد زیان — نه شکارْ انگیز و نَه شبْ پاسبان

گُرگْ نادیده که مَنعِ او بُوَد — دُزدْ نادیده که دَفعِ او شَوَد

از حریصی، وز هوای سَروَری — در نظرْ کُند و بلافیدن جَری

از هوایِ مُشتریّ و گرمْ دار — بی‌بصیرتْ پا نهاده در فِشار

ماهْ نادیده نشانها می‌دهد — روستایی را بدان کژ می‌نهد ۱۴۶۰

از برای مشتریْ در وصفِ ماه — صد نشان نادیده گویَد بَهرِ جاه

مشتری کو سود دارد، خودْ یکیست — لیک ایشانرا درو رَیْب و شکیست

از هوایِ مشتریِّ بی‌شکوه — مشتری را بادْ دادند این گروه

مشتریِّ ماست اَللهُ اَشتَریٰ — از غمِ هر مُشتری، هین! بَرتَر آ

مشتری‌یی جُو که جویانِ تُوَست — عالِمِ آغاز و پایانِ توست ۱۴۶۵

هین! مَکَش هر مشتری را تو بدَست — عشق بازی با دو معشوقه بَدَست

زو نیابی سود و مایهْ گر خَرَد — نَبْوَدَش خودْ قیمتِ عقل و خِرَد

نیست او را خودْ بَهایِ نیمْ نَعل — تو بَرُو عرضه کنی یاقوت و لعل

حرصْ کورَت کرد و محرومَت کُنَد — دیوْ همچون خویشْ مَرجومَت کُنَد

همچنانکْ اصحابِ فیل و قَومِ لُوط — کردشان مرجُوم چون خود آن سَخُوط ۱۴۷۰

مشتری را صابِرانْ دریافتند — چون سوی هر مشتری نشتافتند

آنکه گردانید رُو ز آن مُشتری — بخت و اقبال و بَقا شد زوبَری

ماندْ حسرتْ بر حریصان تا ابَد — همچو حالِ اهلِ ضَروان در حَسَد

قصّهٔ اهلِ ضَروان و حَسَدِ ایشان بَرْ درویشان که پدرِ ما از سَلیمیْ اغلب دخل باغ را بمسکینان می‌داد چون انگورْ بودی عُشر دادی و چون مَویز و دوشاب شدی عُشر دادی و چون حلوا و پالوده کردی عُشر دادی و از قَصیلْ عُشْر دادی و چون در خِرمَنْ کوفتی از کَفَهٔ آمیخته عُشر دادی و چون گندم از کاهْ جدا شدی عُشر دادی و چون آرد کردی عُشر دادی و چون خمیر کردی عُشر دادی و چون نان کردی عُشر دادی لاجَرَمْ حقْ تَعالی در آن باغ و کِشت برکتی نهاده بود که همهٔ اصحابِ باغها محتاج او بُدندی هم بمیوه و هم بسِیم و او محتاج هیچ کسْ نِی از ایشان، فرزندانشان خَرجِ عُشر می‌دیدند مُکرّرْ و آن برکتْ را نمی‌دیدند همچون آن زنِ بدبخت که کیرِ خر را دید و کدو را ندید

بود مردی صالحی رَبّانیی — عقلِ کامل داشت و پایان دانیی

۱۴۷۵ در دِه ضَروان به نزدیکِ یَمَن — شُهرهْ اندر صَدْقه و خُلقِ حَسَن

کعبهٔ درویش بودی کویِ او — آمدندی مُستمندانْ سوی او

همْ ز خوشهْ عُشر دادی بی‌ریا — هم ز گندم، چون شدی از کَه جدا

آرْدْ گشتی عُشر دادی هم از آن — نان شدی عُشرِ دگر دادی زِنان

عُشرِ هَر دَخلی فرو نگذاشتی — چارباره دادی زآنچه کاشتی

۱۴۸۰ بس وصیّتها بگفتی هر زمان — جمعِ فرزندان خود را آن جوان

اَللّه اَللّه! قِسمِ مسکین بَعدِ من — وا مَگیریدَش ز حِرصِ خویشتن

تا بمانَد بر شما کِشت و ثِمار — در پناهِ طاعتِ حقْ پایدار

دَخلها و میوه‌ها جملهْ ز غَیب — حق فرستادست بی‌تَخمین و رَیْب

در مَحَلِّ دَخْل اگر خرجی کُنی — دَرگَهِ سودَست، سودی بَرْ زَنی

۱۴۸۵ تُرکْ اغلَب دَخْل را در کِشتْ‌زار — باز کارَد که وَیَست اصلِ ثِمار

بیشتر کارَد، خورَد ز آن اندکی — که ندارد در برویدن شَکی

ز آن بیفشانَد بکِشتن تُرکْ دست — کآن غَله‌ش هم ز آن زمین حاصل شُدَست

کفشگر هم آنچه افزاید زِ نان — می‌خَرَد چرم و اَدیم و سَختیان

که اُصولِ دَخلَم اینها بوده‌اند — هم از اینها می‌گشاید رِزقْ‌بَند

۱۴۹۰ دَخلْ از آنجا آمدَسْتَش لاجَرَم — هم در آنجا می‌کُنَد داد و کَرَم

این زمین و سختیان پرده‌ست و بس　　اصل روزی از خدا دان هر نفس

چون بکاری،در زمین اصل کار　　تا بروید هر یکی از صد هزار

گیرم اکنون تخم را گر کاشتی　　در زمینی که سبب پنداشتی

چون دو سه سال آن نروید، چون کنی؟　　جز که در لابه و دعا کف در زنی

دست بر سر می‌زنی پیش اله　　دست و سر بر دادن رزقش گواه　۱۴۹۵

تا بدانی اصل اصل رزق اوست　　تا همو را جوید آنکه رزق جوست

رزق از وی جو، مجو از زید و عمر　　مستی از وی جو، مجو از بنگ و خمر

منعمی زو خواه، نه از گنج و مال　　نصرت از وی خواه، نه از عم و خال

عاقبت زینها بخواهی ماندن　　هین! که را خواهی در آن دم خواندن؟

این دم او را خوان و باقی را بمان　　تا تو باشی وارث ملک جهان　۱۵۰۰

چون یَفِرُّ المَرءُ[1] آید مِنْ أَخیه　　یَهرُبُ المَولُودُ یَوْماً مِنْ أَبیه

ز آن شود هر دوست آن ساعت عدو　　که بت تو بود و از ره مانع او

روی از نقاش رومی تافتی　　چون ز نقشی انس دل می‌یافتی

این دم ار یارانت با تو ضد شوند　　وز تو برگردند و در خصمی روند

هین! بگو: نک روز من پیروز شد　　آنچه فردا خواست شد، امروز شد　۱۵۰۵

ضد من گشتند اهل این سرا　　تا قیامت عین شد پیشین مرا

پیش از آنکه روزگار خود برم　　عمر با ایشان بپایان آورم

کاله معیوب بخریده بدم　　شکر کز عیبش پگه واقف شدم

پیش از آن کز دست سرمایه شدی　　عاقبت معیوب بیرون آمدی

مال رفته، عمر رفته، ای نسیب　　مال و جان داده پی کاله معیب　۱۵۱۰

رخت دادم زر قلبی بستدم　　شاد شادان سوی خانه می‌شدم

شکر کین زر قلب پیدا شد کنون　　پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون

قلب ماندی تا ابد در گردنم　　حیف بودی عمر ضایع کردنم

چون پگه‌تر قلبی او رو نمود　　پای خود زو وا کشم من زود زود

یار تو چون دشمنی پیدا کند　　گر حقد و رشک او بیرون زند　۱۵۱۵

تو از آن اعراض او افغان مکن　　خویشتن را ابله و نادان مکن

بلکه شکر حق کن و نان بخش کن　　که نگشتی در جوال او کهن

۱- سورهٔ ۸۰ ـ آیهٔ ۳۴

از جُوالَش زود بیرون آمدی | تا بجویی یارِ صدقِ سَرمَدی
نازنینْ یاری که بَعدِ از مرگِ تو | رشتهٔ یاریِّ او گردد سهٔ تُو
۱۵۲۰ آن مگر سلطانْ بُوَد شاهِ رفیع | یا بُوَد مَقبولِ سلطان و شَفیع
رَستی از قَلاّب و سالوس و دَغَل | عِزِّ او دیدی عیانْ پیش از اَجَل
این جفایِ خَلقْ با تو در جَهان | گر بدانی گنج زرْ آمد نهان
خَلقْ را با تو چنین بَدْخُو کنند | تا تُرا ناچار، رُوْ آن سو کند
این یقین دان که در آخِرْ جُملهْشان | خَصمْ گردند و عَدو و سَرکَشان
۱۵۲۵ تو بمانی با فَغان اندر لَحَد | لا تَذَرْنی فرد خواهان از اَحَد
ای جفاآت بِهْ ز عَهدِ وافیان | هم ز دادِ تُست شَهد وافِیان
بشنو از عقل خود ای انبارْدار | گندم خود را بأَرضِ الله سِپار
تا شود ایمِن ز دُزد و از شپش | دیوْ را با دیوچه زوتَر بکُش
کو همی ترسانَدَت هر دَمْ ز فقر | همچو کبکش صید کن ای نَرّه صَقْر
۱۵۳۰ بازِ سلطانِ عزیزِ کامیار | ننگ باشد که کُنَد کبکش شکار
بس وصیّت کرد و تخم وَعْظ کاشت | چون ز مینْشان شوره بُد، سودی نداشت
گرچه ناصِحْ را بُوَد صد داعیه | پَنْد را اُذْنی بباید واعِیَه
تو به صد تَلطیفْ پندش می‌دهی | او ز پَندَت می‌کُند پهلوْ تَهی
یک کَسِ نامُستَمع زِ اْستیز و رَد | صد کَسِ گوینده را عاجز کند
۱۵۳۵ زانبیا ناصِح‌تر و خوشْ لهجه‌تر | کَیْ بُوَد که گْرفت دَمْشان در حَجَر
زانچه کوه و سنگْ در کار آمدند | می‌نشد بدبخت را بگشادهْ بَند
آنچنان دلها که بُدشان ما و من | نَعتِشان شد بَل اَشَدُّ قَسوَةً

بیانِ آنکه عطایِ حقْ و قدرتِ او مَوقوفِ قابلیّتْ نیست همچون دادِ خلقان که آن را قابلیّت باید زیرا عَطا قدیمَست و قابلیّتْ حادِث، عَطا صفتِ حَقّست و قابلیّتْ صفتِ مخلوقْ، و قدیمْ موقوفِ حادث نباشد و اگر نه حُدوث مُحال باشد

چارهٔ آن دِلْ عَطای مُبدَلیست | دادِ او را قابلیّتْ شرطْ نیست
بلکه شرطِ قابلیّتْ دادِ اوست | داد لُبّ و قابلیّتْ هست پوست

اینکه موسی را عصا ثُعبان شود / همچو خورشیدی کَفَش رخشان شود ۱۵۴۰

صد هَزاران مُعجِزاتِ انبیا / کآن نگُنجد در ضمیر و عقلِ ما

نیستْ از اسباب تصریفِ خداست / نیستها را قابلیّتْ از کجاست؟

قابلی گرْ شرطِ فعلِ حَقْ بُدی / هیچْ مَعدومی بهَستی نآمدی

سُنّتی بنهاد و اَسباب و طُرُق / طالبانرا زیرِ این اَزرَقْ تُتُق

بیشترْ احوالْ بَرْ سُنّتْ رَوَد / گاهْ قُدرتْ خارِقِ سُنّتْ شود ۱۵۴۵

سُنّت و عادتْ نهاده با مَزه / باز کرده خَرقِ عادت معجزه

بی‌سبب گر عِزّ بما موصولْ نیست / قُدرتْ از عزلِ سببْ معزول نیست

ای گرفتارِ سبب، بیرون مَپَر / لیک، عزلِ آن مُسبِّب ظَن مَبَر

هر چه خواهد آن مُسبِّب آوَرَد / قُدرتِ مطلق سببها بَر دَرَد

لیک، اغلب بر سَببْ رانَد نَفاد / تا بدانَد طالبی جُستن مُراد ۱۵۵۰

چون سبب نَبْوَد، چه رَهْ جُویَد مُرید؟ / پس سبب در راهْ می‌باید پدید

این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدارْ صُنعَش را سِزاست

دیده‌ای باید سببْ سوراخْ کُن / تا حُجُب را بَر کَنَد از بیخ و بُن

تا مُسَبِّب بیند اندر لامَکان / هرزه دانَد جَهْد و اِکساب و دُکان

از مُسبِّب می‌رَسَد هر خَیر و شَر / نیست اسباب و وسایط، ای پدر! ۱۵۵۵

جُز خیالی مُنعَقِد بر شاهْ راه / تا بمانَد دُورْ غفلتْ چند گاه

در ابتدایِ خِلقَتِ آدمْ عَلَیهِ‌السَّلام که جَبرَئیل را عَلَیهِ‌السَّلام اشارت کرد که بِرَو ازین زمینْ مُشتی خاک برگیر و بروایتی از هر نواحی مُشتْ مُشتْ برگیر

چونکه صانع خواست ایجادِ بَشَر / از برای اِبتِلای خَیر و شَر

جَبرَئیلِ صِدق را فرمود: رَوْ / مُشتِ خاکی از زمینْ بستان گِرَو

او میان بست و بیآمد تا زمین / تا گُزارد اَمرِ رَبُّ العالَمین

دستْ سوی خاک بُرد آن مؤتَمِر / خاکْ خود را در کَشید و شد حَذِر ۱۵۶۰

پسْ زبان بُگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حُرمتِ خَلّاقِ فَرد

ترکِ من گو و برَو، جانَم ببخش / رَوْ! بتاب از مَن عنانِ خِنگِ رَخش

در کَشاکَشهای تکلیف و خطر — بَهرِ الله هِلْ مرا اندر مَبَر

بَهرِ آن لطفی که حَقَّت برگُزید — کرد بر تو علمِ لَوحِ کُلْ پدید

۱۵۶۵ تا مَلایِک را مُعلِّم آمدی — دایماً با حق مُکَلِّم آمدی

که سَفیرِ انبیا خواهی بُدن — تو حیاتِ جانِ وحیی، نی بَدَن

بر سِرافیلت فَضیلت بود از آن — کو حیاتِ تن بُوَد، تو، آنِ جان

بانگِ صُورَش نَشأَت تنها بُوَد — نَفخِ تو، نَشوِ دل یکتا بُوَد

جانِ جانِ تنْ حیاتِ دِلْ بُوَد — پس ز دادش دادِ تو فاضل بُوَد

۱۵۷۰ باز، میکاییلْ رِزقِ تن دهد — سعیِ تو رزقِ دلِ روشن دهد

او بِدادِ کَیلْ پُرْکَردَست ذَیل — دادِ رزقِ تو نمی‌گنجد به کَیْل

هم ز عِزراییلِ با قهر و عَطَب — تو بِهی چون سَبْقِ رحمتْ بر غضب

حاملِ عرش این چهارند و تو شاه — بهترینِ هر چهاری زِ اْنتِباه

روزِ محشر هشت بینی حاملانْش — هم تو باشی افضلِ هشت آن زمانْش

۱۵۷۵ همچنین بر می‌شُمُرد و می‌گریست — بویْ می‌بُرد او کزین مقصودْ چیست؟

مَعدِنِ شرم و حیا بُدْ جَبرَئیل — بَسْت آن سوگندها بَرْ وَی سَبیل

بس که لابه کردش و سَوگند داد — بازگشت و گفت یا رَبُّ‌العِباد

که نبودم من بکارَت سَرسَری — لیک زانچه رفتْ تو داناتری

گفت نامی، که زِهَولَش، ای بَصیر — هفت گردون باز مانَد از مَسیر

شرمَم آمد،گشتم از نامت خَجِل — وَرنه، آسانست نَقلِ مُشتِ گِل

که تو زوری داده‌ای اَملاک را — که بِدَرّانندْ این اَفلاکْ را

فرستادن میکاییلْ را عَلَیهِ السَّلام به قَبضِ حَفْنَهٔ خاکْ از زمینْ جهَتِ ترکیبِ جسمِ مُبارکِ ابوالبَشَر خلیفة الحَق مَسجُودُ المَلَک و مُعَلِّمُهُم آدمْ عَلَیهِ السَّلام

گفت میکاییل را: تو رَوْ بزیر! — مُشتِ خاکی در رُبا از وَی چو شیر

چونکه میکاییلْ شد تا خاکدان — دست کرد او تا که بِرْبایَد از آن

خاکْ لرزید و درآمد در گُریز — گشت او لابه کُنان و اشکْ ریز

۱۵۸۵ سینهْ سوزان لابه کرد و اِجتِهاد — با سِرِشکِ پُرْ ز خونْ سوگند داد

که به یزدانِ لطیفِ بی‌نَدید که بگَردَت حامِلِ عرشِ مَجید

کَیْلِ ارزاقِ جهانرا مُشرِفی تشنگانِ فضلْ را تو مُغرِفی

زانکه میکاییلْ از کَیلْ اِشتقاق دارد و کَیّالْ شد در اِرتِزاق

که اَمانم دِه، مَرا آزاد کُن بین که خون‌آلود می‌گویم سُخُن

مَعدِنِ رَحْمِ اِلٰهْ آمد مَلَک گفت: چون ریزم بَرْ آن ریشْ این نَمَک؟ ۱۵۹۰

همچنانکه مَعدِنِ قَهرَسْت دیو که بَرْ آورد از بنی آدمْ غَریو

سَبْقِ رحمت بر غضب هست، ای فتا! لطفْ غالب بود در وصفِ خدا

بندگانْ دارند لابُد خویِ او مَشکهاشان پُر ز آبِ جُویِ او

آن رسولِ حَقْ قلاووزِ سُلوک گفت: اَلنّاسُ عَلیٰ دِینِ المُلوک

رفت میکاییلْ سویِ ربِّ دین خالیْ از مقصودِ دست و آستین ۱۵۹۵

گفت ای دانای سِرّو شاهِ فَرد خاکم از زاریّ و گریهْ بسته کرد

آبِ دیده پیشِ تو با قَدْر بود من نَتانِستَم که آرَم ناشِنُود

آه و زاری پیشِ تو بَس قَدْر داشت من نَتانِستَم حقوقِ آن گذاشت

پیشِ تو بس قَدْر دارد چشمِ تَر من چگونه گشتمی اِستیزه گَر؟

دعوتِ زاریست روزی پنج بار بنده را که در نماز آ و بِزار ۱۶۰۰

نعرهٔ مُؤذِن که حَیّاً عَلْ فَلاح و آن فَلاحْ این زاری است و اِقتِراح

آن که خواهی کَز غَمَش خسته کُنی راهِ زاری بر دلش بسته کُنی

تا فرو آیَد بلا بی‌دافِعی چون نباشد از تَضَرُّع شافِعی

وآنکه خواهی کز بلااَش وا خَری جانِ او را در تَضَرُّع آوری

گفته ای اندر نُبی کآن اُمّتان که بَرْ ایشان آمد آن قَهرِ گِران ۱۶۰۵

چون تَضَرُّع می‌نکردند آن نَفَس تا بلا زیشان بگشتی بازْ پَس

لیک، دلهاشان چو قاسِی گشته بود آن گنه‌هاشان عبادت می‌نمود

تا نداند خویش را مُجرِم عَنید آبْ از چشمش کجا داند دوید؟

قصّهٔ قَوم یُونُس عَلَیهِ ٱلسَّلامْ بیان و برهانِ آنست که تَضَرُّع و زاریْ دافعِ بلای آسمانیست، و حَقْ تَعالَی فاعِلِ مُختارَست پس تَضَرُّع و تعظیم پیشِ او مفید باشد، و فلاسفه گویند فاعل به طبع است و بعلّت نه مختار پس تَضَرُّعْ طبع را نگرداند

قَـوم یُـونُس را چـو پـیدا شـد بَـلا / اَبْـرِ پُـر آتش جـدا شُـد از سَـما

۱۶۱۰ بَـرقْ مـی‌انداخت، مـی‌سوزید سَـنگ / اَبْـرْ مـی‌غُرّید، رُخْ مـی‌ریخت رَنگ

جملگـان بـر بـامها بـودندْ شب / کـه پـدید آمـد ز بـالا آن کَـرَب

جملگـان از بـامها زیـر آمـدند / سـر بـرهنه جـانبِ صـحرا شـدند

مـادرانْ بَچگـان بـرون انـداختند / تـا هـمه نـاله و نَـفیر افـراختند

از نمـازِ شـامْ تـا وقتِ سـحر / خـاک مـی‌کردند بـر سـر آن نَـفَر

۱۶۱۵ جـملگی آوازهـا بِگْـرفته شـد / رَحْـم آمـد بـر سَـرِ آن قَـومِ لُـدّ

بَـعدِ نـومیدیّ و آهِ نـاشِکِفت / انـدکْ انـدکْ اَبـرْ واگشـتن گـرفت

قـصّهٔ یُـونُس درازست و عـریض / وقتِ خـاکست و حـدیثِ مُسـتَفیض

چـون تَـضَرّعْ را بَـرِ حَـقْ قدرْهـاست / و آن بها کآنجاست زاری را، کجاست؟

هـین! امـید، اکـنون میانرا چُستْ بَند / خـیز ای گـرینده، و دایِـمْ بـخند

۱۶۲۰ کـه بـرابـر مـی‌نهد شـاهِ مَـجید / اشکْ را در فـضلْ بـا خـونِ شـهید

فرستادنِ اِسرافیل را عَلَیهِ ٱلسَّلام بخاک که حَفنَه‌یی برگیر از خاک بَهرِ ترکیبِ جسمِ آدمْ عَلَیهِ ٱلسَّلام

گـفت اسـرافـیل را یـزدانِ مـا / که بَرو ز آن خـاکْ پُـر کُنْ کفْ، بیآ

آمـد اسـرافـیل هـم سـویِ زمـین / بـاز آغـازید خـاکِستانْ حَـنین

کـای فـرشتهٔ صُـور و ای بَـحرِ حیات / کـه ز دَمهـای تـو جانْ یابد مَـوات

در دَمـی از صُـور یک بـانگِ عـظیم / پُـر شـود مَـحشَر خـلایق از رَمـیم

۱۶۲۵ دَرْ دَمـی در صُـور، گـویی: اَلصَّـلا / بَـر جَـهیدْ ای کُشتگـانِ کـربلا

ای هـلاکت دیدگـان از تـیغِ مَـرگ / بر زنید از خاکْ سَر چون شـاخ و بـرگ

رَحـمَتِ تـو و آن دَمِ گـیرایِ تـو / پُـر شَـوَد ایـن عـالَم از اِحیایِ تـو

تو فرشتهٔ رحمتی، رَحمَت نَما ‌ ‌ ‌ حامِلِ عرشیّ و قبلهٔ دادها

عَرشْ مَعدِنْ گاهِ داد و مَعدَلت ‌ ‌ ‌ چارجُو در زیر او پُرْ مَغفِرت

جویِ شیر و جویِ شَهدِ جاودان ‌ ‌ ‌ جوی خَمر و دجلهٔ آبِ روان ۱۶۳۰

پس ز عَرشْ اندر بِهشتِستان رَوَد ‌ ‌ ‌ در جهانْ هم چیزکی ظاهر شَوَد

گرچه آلودست اینجا آن چهار ‌ ‌ ‌ از چه؟ از زهرِ فنا و ناگُوار

جرعه‌ای بر خاکِ تیره ریختند ‌ ‌ ‌ زآن چهار و فتنه‌ای انگیختند

تا بجویند اصل آنرا این خَسان ‌ ‌ ‌ خودْ برین قانع شوند این ناکسان

شیرْ داد و پرورش اطفال را ‌ ‌ ‌ چشمه کرده سینهٔ هَر زال را ۱۶۳۵

خَمرْ دفعِ غصّه و اندیشه را ‌ ‌ ‌ چشمه کرده از عِنَب در اِجتِرا

انگبین داروِی تنْ رنجورْ را ‌ ‌ ‌ چشمه کرده باطِنِ زنبور را

آبْ دادی عِلم اصل و فَرع را ‌ ‌ ‌ از برای طُهْر و بَهرِ کَرْع را

تا ازینها پَیْ بَری سویِ اصول ‌ ‌ ‌ تو برین قانع شدی ای بُوالفُضول

بشنَو اکنون ماجَرایِ خاک را ‌ ‌ ‌ که چه می‌گوید فسونْ مِحراک را ۱۶۴۰

پیشِ اسرافیلْ گشته او عَبوس ‌ ‌ ‌ می‌کُنَد صد گونه شکل و چاپلوس

که بحقِّ ذاتِ پاکِ ذوالجَلال ‌ ‌ ‌ که مَدار این قَهر را بَرْ من حلال

من ازین تَقلیبْ بویی می‌بَرَم ‌ ‌ ‌ بَدگمانی می‌دَوَد اندر سَرَم

تو فرشتهٔ رحمتی، رحمت نَما ‌ ‌ ‌ زانکه مرغی را نیآزارد هُما

ای شِفا و رحمتِ اصحابِ درد ‌ ‌ ‌ تو همان کُن، کآن دو نیکوکار کرد ۱۶۴۵

زودْ اسرافیل باز آمد به شاه ‌ ‌ ‌ گفت عُذر و ماجرا نزدِ اِلٰه

کز بِرونْ فرمان بدادی که بگیر ‌ ‌ ‌ عکسِ آن اِلهامْ دادی در ضَمیر

امر کردی در گرفتن سوی گوش ‌ ‌ ‌ نَهی کردی از قَساوَت سوی هوش

سَبْقِ رحمت گشت غالب بر غَضَب ‌ ‌ ‌ ای بَدیعْ اَفعال و نیکوکارْ رَب

فرستادن عزراییل مَلَکُ‌العَزم و الحَزم را عَلَیهِ ٱلسَّلامْ بِبَرْ گرفتن حَفنهٔ خاک تا شود جِسم آدمِ چالاک عَلَیهِ ٱلسَّلام

گفت یزدان زودْ عزرایل را ‌ ‌ ‌ که ببین آن خاکِ پُرْ تَخییل را ۱۶۵۰

آن ضعیفِ زالِ ظالم را بیاب ‌ ‌ ‌ مُشت خاکی هین! بیآور با شتاب

رفت عـزرایـیلْ سـرهنگِ قَـضا　　　سـویِ کُـرَّهٔ خـاکْ بَـهرِ اِقـتِضا
خـاکْ بـر قـانونْ نـفیرْ آغـاز کـرد　　　داد سـوگندش، بسـی سـوگند خُـوَرد
کـای غـلامِ خـاص و ای حمّـالِ عَـرْش　　　ای مُـطـاعُ اَلْاَمْـرْ انـدر عَـرش و فَـرش
۱۶۵۵ رَوْ بـه حـقِّ رَحـمَتِ رحـمانِ فَـرد　　　رَوْ بـه حـقِّ آنکـه بـا تـو لطف کـرد
حـقِّ شـاهی کـه جُـز او مَـعبودْ نیسـت　　　پـیشِ او زاریِّ کسْ مـردودْ نـیسـت
گـفت: نـتوانـم بـدین افسـون کـه مـن　　　رو بـتـابَم ز آمـرِ سِـرّ و عَـلَن
گـفت: آخِـر امـر فـرمود او بـحِلْم　　　هـر دو اَمـرَند آن بگـیر از راهِ عِـلم
گـفت: آن تأویـلْ بـاشد، یـا قیاس؟　　　در صَـریحِ اَمْـرْ کَـمْ جُـو اِلتِباس
۱۶۶۰ فکـرِ خـود را گـر کـنی تأویـلْ بِـهْ　　　کـه کُـنی تأویـلِ ایـن نـامُشتَبِه
دلْ هـمی سـوزَد مـرا بـر لابـه‌اَت　　　سینه‌ام پُـر خـونْ شد از شـور آبـه‌اَت
نیستم بی‌رحـم، بَـل زآن هـر سـه پـاک　　　رَحْـمْ بـیـشستَم ز دردِ دردنـاک
گـر تَـپانچه مـی‌زنم مـن بـر یـتیم　　　وَرْ دَهَـد حـلوا بـدستش آن حَـلیم
ایـن تَـپانچه خـوشتر از حـلوای او　　　ور شـود غِـرّه بـه حـلوا، وایِ او
۱۶۶۵ بـر نَـفیرِ تـو جگـرْ مـی‌سوزَدَم　　　لیک، حَـقْ لطـفی هـمی آمـوزَدَم
لطـفِ مـخفیْ در مـیانِ قـهرها　　　در حَـدَثْ پنهـان عـقیقِ بـی‌بها
قـهرِ حـقْ بـهتر ز صـد حِـلمِ مـنست　　　منع کـردنْ جـانْ ز حق، جـان کَـنَدنست
بَـتَّرین قـهرش بِـهْ از حِـلمِ دو کَـون　　　نِـعْمَ رَبُّ العـالَمین و نِـعْمَ عَـون
لطفهـای مُـضْمَر انـدر قـهرِ او　　　جـانْ سـپردنْ جـان فـزایَـد بَـهرِ او
۱۶۷۰ هـین! رَهـا کُـن بدگُـمانیّ و ضَـلال　　　سَـرْ قَـدَم کـن چـونکه فـرمودت تَعال
آن تَعـالِ او تَعـالیها دَهَـد　　　مَسـتی و جُـفت و نِـهالیها دهـد
یـاریْ آن امـر سَـنی را هـیچْ هـیچ　　　مـن نـیآرم کـرد وَهْـنْ و پیچ پیچ
ایـن هـمه بشـنید آن خـاکِ نَـژَند　　　ز آن گُمـانِ بَـد بُـدش در گوش بند
بـاز از نـوعِ دگـر آن خـاکِ پست　　　لابه و سِـجده هـمی کـرد او چو مست
۱۶۷۵ گـفت: نـه، بـرخیز! نَـبْوَد زیـن زیـان　　　من سر و جـان مـی‌نِهَم رَهْن و ضمان
لابـهْ مَـندیش و مکـن لابـه دگـر　　　جـز بـدان شـاهِ رحـیم دادگـر
بـندهٔ فرمـانم، نـیآرَم تَـرکْ کـرد　　　آمـر او کـز بَـحْر انگیزند گَـرْد
جـز از آن خَـلّاقِ گوش و چشم و سَـر　　　نَشـنَوَم از جـانِ خـود هـم خیر و شر
گـوشِ مـن از غَـیرِ گـفتِ او کَـرَست　　　او مَـرا از جـانِ شـیرینْ جـان تَـرَست

جـان ازو آمـد، نـیآمد او ز جـان　　صد هَـزاران جـان دهـد او رایگـان ۱۶۸۰

جـان کـه بـاشد؟ کِش گُزینم بـر کـریم　　کَـیک چـهْ بْـوَد؟ کـه بـسوزَم زوگـلیم

مــن نـدانــم خَـیرْ اِلاّ خَـیرِ او　　صُـمّ و بُـکمٌ و عُـمْی مـن از غـیر او

گــوش مــن کَـرّست از زاری کُـنان　　کـه مَـنَم در کَـفٍّ او هـمچون سِـنان

بیانِ آنکه مخلوقْ که تُرا ازو ظـلمی رسـد، بـحقیقت، او، هـمچون آلتیست. عارف، آن بُوَد که بحقْ رجوع کُند نـه بآلت و اگـر بآلت رجوع کند بظاهر نه از جهل کُند. بلکِ برای مصلحتی چنانک ابایزید قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ گفت که چندین سالست که مـن بـا مـخلوقْ سـخن نگفته‌ام و از مخلوقْ سخن نشنیده‌ام ولیکن خلقْ چنین پندارند که با ایشان سخن می‌گویم و از ایشان می‌شنوم. زیرا، ایشان مخاطبِ اکبرْ را نمی‌بینند که ایشان چون صدااند او را نسبت به حال من، التفات مُستمعِ عاقِلْ بصدا نباشد چنانکه مَثَلَست معروف قالَ الجِدارُ لِلوَتَدِ لِمَ تَشُقُّنی؟ قالَ اَلْوَتَدُ: إلَی مَنْ یَدُقُّنی.

احمقــانه از سِنــانْ رحـمتْ مـجو　　زآن شـهی جـو، کآن بُـوَد در دستِ او

بــا سِنـان و تـیغْ لابـه چـون کـنی؟　　کــو اسـیر آمـد بـدستِ آن سَـنی ۱۶۸۵

او بــه صـنعت آزَرَست و مـنْ صَـنَم　　آلتــی کــو ســازَدَم، مــن آن شَـوَم

گــر مــرا ســاغر کُـند، ســاغر شـوم　　وَر مــرا خـنجر کُـند، خـنجر شـوم

گــر مــرا چشـمه کُـند، آبـی دَهَـم　　وَر مــرا آتش کُـند، تــابی دَهَـم

گــر مــرا بــاران کُـند، خِـرمن دَهَـم　　وَر مــرا نــاوَک کُـند، در تــن جَـهَم

گــر مــرا مــاری کُـند، زهـرْ افگنم　　وَر مــرا یــاری کـند، خـدمت کُـنم ۱۶۹۰

مــن چـو کِـلکَم در میــان اِصـبَعَین　　نـیستم در صـفِّ طـاعت، بَـینْ بَـین

خــاکْ را مشـغول کـرد او در سـخن　　یک کـفی بِرْ بُـود از آن خـاکِ کـهن

ســاحِرانـه در رُبـود از خـاکْـدان　　خـاکْ مشغول سخنْ چون بی‌خودان

بُــردْ تــا حـق تـربت بـی‌رای را　　تــا بـه مکـتب آن گـریزان پـایِ را

گـفت یـزدان کـه: بـه عِلمِ روشنم　　کـه تُـرا جَـلاّدِ ایـن خَلقـان کُـنم ۱۶۹۵

گـفت: یــا ربْ دشـمنم گـیرند خَـلق　　چــون فشـارم خَـلق را در مـرگْ حَـلق

تو روا داری خداوندِ سَنی / که مرا مَبغوض و دشمن رُو کنی؟
گفت: اسبابی پدید آرم عیان / از تب و قُولَنج و سَرسام و سِنان
که بگردانم نظرشان را ز تو / در مرضها و سبب‌های سه تو
۱۷۰۰ گفت: یا رَبّْ بندگان هستند نیز / که سبب‌ها را بدَرّند، ای عزیز!
چشمشان باشد گُذاره از سبب / در گذشته از حُجُب از فَضلِ رَب
سرمهٔ توحید از کَحّالِ حال / یافته، رَسته ز علّت وَ اعتِلال
ننگرند اندر تب و قُولَنج و سِل / راه نَدهند این سببها را بدِل
زانکه هر یک زین مرضها را دَواست / چون دوا نَپْذیرد، آن فِعلِ قضاست
۱۷۰۵ هر مرض دارد دوا می‌دان یقین / چون دوای رنجِ سرما، پوستین
چون خدا خواهد که مردی بِفْسُرَد / سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه‌ای بِنْهد که آن / نه بجامه بِهْ شود نَه اَز آشیان
چون قَضا آید، طبیبْ اَبلَه شود / و آن دوا در نفعْ هَمْ گُمرَه شود
کَیْ شود مَحجوبْ ادراکِ بصیر؟ / زین سببهایِ حجابِ گُولْ گیر
۱۷۱۰ اصلْ بینَد دیده چون اَکمَل بُوَد / فرعْ بینَد چونکه مَردْ اَحوَل بود

جواب آمدن که آنکِ نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید بر کار تو عزراییل هم نیاید که تو هم سببی اگر چه مخفی تری از آن سببها، و بُوَد که بر آن رنجور مخفی نباشد. که وَهُوَ أَقرَبُ اِلَیهِ مِنْکُم و لٰکِنَّ لاتُبْصِرُونَ

گفت یزدان: آنکِ باشد اَصلْ دان / پس تُرا کَیْ بیند او اندر میان؟
گرچه خویش از عامه پنهان کرده‌ای / پیشِ روشنْ دیدگانْ هم پرده‌ای
وانکه ایشان را شَکَر باشد اَجَل / چون نظرْشان مست باشد در دُوَل
تلخ نَبْوَد پیشِ ایشان مرگِ تن / چون رَوَند از چاه و زندان در چمن
۱۷۱۵ وا رَهیدند از جهانِ پیچْ پیچ / کَس نگِریَد بر فَواتِ هیچْ هیچ
بُرجِ زندانرا شکست اَرکانیی / هیچ ازو رَنجَد دل زندانیی؟
کای دریغ! این سنگِ مرمر را شکست / تا روان و جانِ ما از حَبْس رَست
آن رُخام خوب و آن سنگِ شریف / بُرجِ زندان را بَهیّ بود و اَلیف

چون شکستش تا که زندانی بِرَست ‌‌‌‌ ‌ دستِ او در جُرمِ این باید شکست

هیچْ زندانی نگوید این فشار ‌‌‌‌ ‌ جز کسی کز حبسْ آرندَش بدار ۱۷۲۰

تلخ کَیْ باشد؟ کسی را کِش بَرند ‌‌‌‌ ‌ از میانِ زهرِ ماران سوی قند

جانْ مُجَرَّد گشته از غوغای تن ‌‌‌‌ ‌ می‌پَرَد با پَرِّ دِل، بی پای تن

همچو زندانیِّ چَهْ، کاندر شبان ‌‌‌‌ ‌ خُسپَد و بیند به خوابْ او گُلستان

گوید: ای یزدانْ مَرا در تَنْ مَبَر ‌‌‌‌ ‌ تا درین گلشن کُنَم من کَرّ و فَر

گویَدَش یزدان: دُعا شد مُستجاب ‌‌‌‌ ‌ وا مَرَو، واللهُ اَعلَمْ بِالصَّواب ۱۷۲۵

این چنین خوابی، ببین چون خوشْ بُوَد ‌‌‌‌ ‌ مرگْ نادیده به جَنَّتْ در رَوَد

هیچ او حسرت خورَد بر اِنتباه؟ ‌‌‌‌ ‌ بر تَنِ با سلسله در قعرِ چاه

مؤمنی آخِر، در آ در صفِّ رزم ‌‌‌‌ ‌ که تُرا بَر آسمان بودَست بَزْم

بر امیدِ راهِ بالا کُن قیام ‌‌‌‌ ‌ همچو شمعی پیشِ محراب، ای غلام!

اشک می‌بار و همی سوزْ از طَلَب ‌‌‌‌ ‌ همچو شمع سَرْ بریده جملهْ شب ۱۷۳۰

لب فرو بند از طعام و از شراب ‌‌‌‌ ‌ سوی خوانِ آسمانی کُن شتاب

دَم بدَم بر آسمانْ می‌دار امید ‌‌‌‌ ‌ در هوای آسمانْ رقصان چو بید

دَم بدَم از آسمانْ می‌آیَدَت ‌‌‌‌ ‌ آب و آتش رِزق می‌افزایَدَت

گر تُرا آنجا بَرَد، نَبْوَد عجب ‌‌‌‌ ‌ مَنگَر اندر عجز و بِنگَر در طلب

کین طلب در تو گَروگانِ خُداست ‌‌‌‌ ‌ زانکه هر طالِبْ بمطلوبی سِزاست ۱۷۳۵

جهدْ کُن تا این طَلَبْ افزون شود ‌‌‌‌ ‌ تا دلت زین چاهِ تنْ بیرون شود

خلق گوید: مُردْ مسکینْ آن فُلان ‌‌‌‌ ‌ تو بگویی زنده‌ام، ای غافلان!

گر تنِ من همچو تنها خُفته است ‌‌‌‌ ‌ هشت جَنَّت در دلم بشکفته است

جانْ چو خفته در گُل و نسرین بُوَد ‌‌‌‌ ‌ چه غَمَست ازْ تَن در آن سرگین بُوَد؟

جانِ خفته چه خبر دارد ز تن؟ ‌‌‌‌ ‌ کو به گلشن خُفتْ یا در گُولخَن ۱۷۴۰

می‌زند جان در جهانِ آبگون ‌‌‌‌ ‌ نعرهْ یا لَیْتَ قَوْمی یَعْلَمُون

گر نخواهد زیست جانْ بی‌این بَدَن ‌‌‌‌ ‌ پس فَلَک ایوانِ کِی خواهد بُدن؟

گر نخواهد بی‌بَدَن جانِ تو زیست ‌‌‌‌ ‌ فِی السَّمآءِ رِزْقُکُم روزیِّ کیست؟

در بیانِ وَخامتِ چربِ و شیرینِ دنیا و مانع شدنِ او از طعامُ الله چنانکه فرمود: الجُوعُ طَعامُ اللهِ یُحیی بِهِ اَبْدانَ الصِّدّیقین اَیْ فِی الجُوعِ طَعامُ اللهِ و قَولُهُ اَبیتُ عِندَ رَبّی یُطْعِمُنی وَ یَسْقینی وَ قَولُهُ یُرْزَقُونَ فَرِحینَ

وا رَهی زین روزیِ ریزهٔ کثیف — دَرْ فتی در لُوت و در قُوتِ شریف

۱۷۴۵ گر هَزاران رَطْل لوتش میخوری — می‌رَوی پاک و سَبُک همچون پَری

که نه حَبسِ باد و قولَنجَت کُنَد — چارْ میخ معده آهَنجَت کند

گر خوری کم، گرسنه مانی چو زاغ — ور خوری پُرْ، گیرَد آروغَت دِماغ

کَمْ خوری، خویِ بَد و خشکیّ و دِق — پُر خوری شد تُخَمه را تن مُستَحَق

از طَعامُ الله و قُوتِ خوشْ گُوار — بر چنان دریا چو کَشتیْ شَو سوار

۱۷۵۰ باش در روزه شَکیبا و مُصِرّ — دَمْ بِدَم قُوتِ خدا را مُنتَظر

کان خدایِ خوبْ کارِ بُردبار — هَدیه‌ها را می‌دهد در انتظار

انتظارِ نان ندارد مَردِ سیر — که سَبُک آید وظیفه یا که دیر

بی‌نوا هر دم همی گوید که: کو؟ — در مَجاعَت منتظر در جُست و جُو

چون نباشی مُنتَظِر، نآید به تو — آن نَواله دولتِ هفتادْ تو

۱۷۵۵ ای پدر، اَلإنتظار! اَلإنتظار! — از برایِ خوانِ بالا مَردْوار

هر گُرُسنه عاقبتْ قُوتی بیافت — آفتابِ دولتی بَرْ وَی بتافت

ضَیفِ با همّت چو آشی کَمْ خورَد — صاحبِ خوانْ آشِ بهتر آوَرَد

جُز که صاحبْ خوانِ درویشیْ لَئیم — ظَنّ بَدْ کَمْ بَر به رزّاقِ کریم

سَرْ بر آوَر همچو کوهی ای سَنَد — تا نُخُستین نورِ خور بَرْ تو زَنَد

۱۷۶۰ کآن سَرِ کوهِ بُلندِ مُستَقِر — هسْت خورشیدِ سَحَر را مُنتَظِر

جوابِ آن مُغَفَّل که گفته است که خوشْ بودی این جهان اگر مرگْ نبودی و خوب بودی مُلکِ دنیا اگر زَوالش نبودی و عَلیٰ هذِهِ الْوَتیرةِ مِن الفُشارات

آن یکی می‌گفت: خوش بودی جهان — گر نبودی پایِ مرگْ اندر میان

آن دگر گفت: ار نبودی مرگْ هیچ / که نیرزیدی جهانِ پیچْ پیچ

خِرمنی بودی بدشتْ اَفراشته / مُهمَل و ناکوفتهْ بگذاشته

مرگْ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شورهْ خاکی کاشتی

عقلِ کاذِبْ هست خود مَعْکوسْ بین / زندگی را مرگْ بیند، ای غَبین! ۱۷۶۵

ای خدا بنمایْ تو هر چیز را / آنچنانکه هست در خُدعه سَرا

هیچ مُرده نیست پُرْ حسرت ز مرگ / حسرَتش آنست کِشْ کَمْ بودْ برگ

ورنه از چاهی به صحرا اوفتاد / در میانِ دولت و عیش و گُشاد

زین مقامِ ماتَم و تنگینْ مَناخ / نَقْل افتادش بصحرای فَراخ

مَقعَدِ صِدقی، نه ایوان دروغ / بادهٔ خاصی، نه مستیِّ ز دوغ ۱۷۷۰

مَقعَدِ صِدْق و جَلیسَش حق شده / رَسته زین آب و گِلِ آتشکده

ور نکردی زندگانیِّ مُنیر / یک دو دَمْ ماندَست،مردانه بمیر

فیما یُرْجَی مِنْ رَحْمَةِ ٱللهِ تَعالی مُعْطِی ٱلنِّعَمْ قَبْلَ ٱسْتِحْقاقِها وَ هُوَ ٱلَّذی یُنَزِّلُ ٱلغَیْثَ مِنْ بَعْدِ ما قَنَطُوا، و رُبَّ بُعْدٍ یُورِثُ قُرباً و رُبَّ مَعْصِیةٍ مَیْمُونةٍ وَ رُبَّ سَعادَةٍ تَأتی مِنْ حَیثُ یُرجَی النِّقَمُ لِیُعلَمَ أَنَّ اللهَ یُبَدِّلُ سَیِّئاتِهِم حَسَناتٍ

در حدیثْ آمد که روزِ رَستَخیز / اَمْرْ آید هر یکی تن را که: خیز!

نَفْخِ صُورْ اَمرَست از یزدانِ پاک / که بر آرید ای ذَرایرْ سَرْ ز خاک

باز آیَد جانِ هر یک در بَدَن / همچو وقتِ صبحْ هوشْ آید به تن ۱۷۷۵

جانْ تنِ خود را شناسد وقتِ روز / در خرابِ خود در آیَد چون کُنوز

جسمِ خود بشْناسد و در وَی رَوَد / جانِ زرگر، سوی درزی کَیْ رَوَد؟

جانِ عالِم سوی عالِم می‌دَوَد / روحِ ظالِم سوی ظالِم می‌دَوَد

که شناسا کردِشان عِلمِ اِلٰه / چونکه بَرّه و میشْ وقتِ صبحگاه

پایْ کفشِ خودْ شناسد در ظُلَم / چون نداند جانْ تنِ خودْ؟ ای صنم! ۱۷۸۰

صبحْ حَشْرِ کوچکست ای مُستَجیر / حَشْرِ اَکبر را قیاسْ از وَیْ بگیر

آنچنانکه جانْ بِپَرّد سویِ طِین / نامه پَرَّد تا یِسار و تا یَمین

در کَفَش بنْهند نامهٔ بُخل و جُود / فِسق و تَقویٰ آنچه دِی خُو کرده بود

چون شود بیدار از خوابْ او سحر ‌ ‌ ‌ باز آید سویِ او آن خَیر و شَر

۱۷۸۵ گر ریاضَت داده باشد خویِ خویش ‌ ‌ ‌ وقتِ بیداریْ همآن آید به پیش

وَر بُد او دِی خام و زشت و با ضَلال ‌ ‌ ‌ چون عَزا نامه سیهْ یابد شِمال

وَر بُد او دِی پاک و با تَقویٰ و دین ‌ ‌ ‌ وقتِ بیداری بَرَد دُرِّ ثَمین

هست ما را خواب و بیداریِّ ما ‌ ‌ ‌ بَرْ نشانِ مرگ و مَحشرْ دو گُوا

حَشْرِ اَصغرْ حَشْرِ اَکبر را نمود ‌ ‌ ‌ مرگِ اصغرْ مرگِ اکبر را زِدود

۱۷۹۰ لیک، این نامه خیالست و نهان ‌ ‌ ‌ و آن شود در حَشرِ اکبر بَس عیان

این خیالْ اینجا نِهان، پیدا اثر ‌ ‌ ‌ زین خیالْ آنجا برویانَد صُوَر

در مُهَندِس بین خیالِ خانه‌ای ‌ ‌ ‌ در دِلَش چون در زمینی دانه‌ای

آن خیال از اندرونْ آید بُرون ‌ ‌ ‌ چون زمین که زایَد از تُخمِ درون

هر خیالی کو کُنَد در دلْ وَطَن ‌ ‌ ‌ روزِ مَحشَر صورتی خواهد شدن

۱۷۹۵ چون خیالِ آن مهندس در ضَمیر ‌ ‌ ‌ چون نباتْ اندر زمینِ دانه‌گیر

مَخلَصَم زین هر دو مَحشَر قصّه‌ایست ‌ ‌ ‌ مؤمنان را در بیانَش حِصّه‌ایست

چون بر آید آفتابِ رَستَخیز ‌ ‌ ‌ بر جَهَند از خاکْ زشت و خوبْ تیز

سوی دیوانِ قضا پویان شَوَند ‌ ‌ ‌ نقدِ نیک و بد به کوره می‌رَوَند

نَقدِ نیکوْ شادمان و نازِ ناز ‌ ‌ ‌ نَقدِ قلب اندر زَحیر و در گُداز

۱۸۰۰ لحظهْ لحظهْ امتحانها می‌رسد ‌ ‌ ‌ سِرِّ دلها می‌نماید در جَسَد

چون ز قِندیلْ آب و روغن گشته فاش ‌ ‌ ‌ یا چو خاکی که برُویَد سِرّهاش

از پیاز و گَندَنا و کُوکنار ‌ ‌ ‌ سِرِّ دَی پیدا کُنَد دستِ بهار

آن یکی سر سبز، نَحنُ المُتَّقُون ‌ ‌ ‌ و آن دگرْ همچون بنفشهْ سرنگون

چشمها بیرون جهیده از خَطَر ‌ ‌ ‌ گشته دَه چشمه ز بیمِ مُستَقَر

۱۸۰۵ باز مانده دیده‌ها در انتظار ‌ ‌ ‌ تا که نامه نآید از سویِ یِسار

چشمْ گردان سویِ راست و سویِ چپ ‌ ‌ ‌ زانکه نَبْوَد بختِ نامهٔ راست زَپ

نامه‌ای آید به دستِ بنده‌ای ‌ ‌ ‌ سرْ سیه از جُرْم و فِسْق آگنده‌ای

اندرو یک خَیر و یک توفیقْ، نه ‌ ‌ ‌ جُز که آزارِ دلِ صدّیقْ، نه

پُرْ ز سر تا پای زشتّی و گناه ‌ ‌ ‌ تَسْخَر و خُنبَک زدن بر اهلِ راه

۱۸ آن دَغَلْ کاریّ و دزدیهای او ‌ ‌ ‌ و آن چو فِرعونان اَنا و اَنایِ او

چون بخوانَد نامهٔ خود آن ثَقیل ‌ ‌ ‌ دانَد او که سویِ زندانْ شد رَحیل

پس روان گردد چو دزدان سویِ دار ‌ ‌ ‌ جُرمْ پیدا، بسته راهِ اعتذار

آن هَزاران حُجّت و گفتارِ بَد ‌ ‌ ‌ بر دهانش گشته چون مِسمارِ بَد

رَختِ دُزدی بر تن و در خانه‌اش ‌ ‌ ‌ گشتهْ پیدا گُم شده افسانه‌اش

پس رَوان گردد به زندانِ سَعیر ‌ ‌ ‌ که نباشد خارْ را ز آتش گُزیر ۱۸۱۵

چون مُوَکِّل آن ملایِکْ پیش و پس ‌ ‌ ‌ بوده پنهان گشته پیدا چون عَسَس

می‌بَرَندَش می‌سِپوزَندَش به نیش ‌ ‌ ‌ که: بِرَو! ای سگْ به کَهدانهای خویش

می‌کَشَد پا بر سَرِ هر راهْ او ‌ ‌ ‌ تا بُوَد که بر جَهَد ز آن چاهْ او

مُنتظِر می‌ایستد، تنْ می‌زَنَد ‌ ‌ ‌ در امیدی رویْ واپَس می‌کُنَد

اشکْ می‌بارَد چو بارانِ خَزان ‌ ‌ ‌ خشکْ اومیدی، چه دارد او جُز آن؟ ۱۸۲۰

هر زمانی رویْ وا پَس می‌کُنَد ‌ ‌ ‌ رُو بدرگاهِ مُقدَّس می‌کند

پس ز حقْ اَمْر آیَد از اقلیمِ نور ‌ ‌ ‌ که بگوییدش که ای بَطّالِ عُور

انتظارِ چیستی؟ ای کانِ شَر ‌ ‌ ‌ رُوْ چه واپَس می‌کُنی؟ ای خیرهْ سَر!

نامه‌اَت آنست، کِت آمد بدَست ‌ ‌ ‌ ای خدا آزار! و ای شیطانْ پَرَست!

چون بدیدی نامهٔ کردارِ خویش ‌ ‌ ‌ چهْ نگری پَسْ؟ بینْ جزایِ کارِ خویش ۱۸۲۵

بیهُده چه مُولْ مُولی می‌زنی؟ ‌ ‌ ‌ در چنین چَهْ کو اُمیدِ روشنی؟

نَه تُرا از رویِ ظاهرْ طاعتی ‌ ‌ ‌ نَه تُرا در سِرّ و باطنْ نیّتی

نَه تُرا شبها مناجات و قیام ‌ ‌ ‌ نَه تُرا در روزْ پرهیز و صِیام

نه تُرا حفظِ زبان ز آزارِ کس ‌ ‌ ‌ نه نظر کردن بعِبرَت پیش و پس

پیشْ چهْ بْوَد؟ یادِ مرگ و نَزعِ خویش ‌ ‌ ‌ پس چه باشد مُردنِ یاران ز پیش ۱۸۳۰

نَه تُرا بر ظلمْ توبهٔ پُرْ خُروش ‌ ‌ ‌ ای دَغا! گندمْ نمایِ جَو فروش

چون ترازوی تو کژْ بُود و دَغا ‌ ‌ ‌ راستْ چون جویی ترازوی جَزا؟

چونکه پایِ چَپ بُدی در غَدْر و کاست ‌ ‌ ‌ نامهْ چون آیَد تُرا در دستِ راست؟

چون جَزا سایه‌سْت ای قَدِّ تو خَم ‌ ‌ ‌ سایهٔ تو کَژْ فتَد در پیشْ هم

زین قِبَلْ آیَد خِطاباتِ دُرُشت ‌ ‌ ‌ که شَوَد کُه را از آن هم کُوزْ پُشت ۱۸۳۵

بندهْ گوید آنچه فرمودی بیان ‌ ‌ ‌ صد چنانم، صد چنانم، صد چنان

خودْ تو پوشیدی بَتَرها را به حِلْم ‌ ‌ ‌ وَرنَه، می‌دانی فَضیحتها به عِلْم

لیک، بیرون از جِهاد و فِعلِ خویش ‌ ‌ ‌ از وَرایِ خَیر و شَرّ و کُفر و کِیش

وَز نیازِ عاجزانهٔ خویشتن ‌ ‌ ‌ وز خیال و وَهمِ من، یا صدْ چو مَن

۱۸۴۰ بودم اومیدی بِمَحضِ لطفِ تو / از وَرای راست باشی یا عُتُو

بخششِ مَحضی ز لطفِ بی‌عِوَض / بودم اومیدْ ای کریمِ بی‌غَرَض

رُو سپس کردم بدان محضِ کَرَم / سویِ فعلِ خویشتن می‌ننگرم

سوی آن اومیدْ کردم رویِ خویش / که وجودم داده‌ای از پیشْ پیش

خِلعَتِ هستیْ بدادی رایگان / منْ همیشه مُعْتَمد بودم بر آن

۱۸۴۵ چون شُمارد جُرم خود را و خطا / مَحضِ بخشایش در آید در عَطا

کای مَلایکْ باز آریدش به ما / که بُدَستَش چشمِ دلْ سوی رَجا

لااُبالی وارْ آزادش کُنیم / و آن خَطاها را همهٔ خطْ بَر زَنیم

لااُبالیْ مَر کسی را شد مُباح / کِش زیان نَبْوَد ز غَدْر و از صَلاح

آتشی خوشْ بر فُروزیم از کَرَم / تا نماندَ جُرم و زَلّت بیش و کَم

۱۸۵۰ آتشی کز شعله‌اش کمتر شَرار / می بسوزد جُرم و جَبر و اختیار

شعلهْ در بنگاه انسانی زَنیم / خارْ راگُلزار روحانی کُنیم

ما فرستادیم از چرخِ نُهُم / کیمیا یُصْلِح لَکُمْ أَعْمالَکُم

خودْ چه باشد پیشِ نور مُستَقَر / کَرّ و فَرِّ اختیارِ بوالبَشَر؟

گوشتْ پارهْ آلت گویای او / پیهْ پارهْ مَنظَرِ بینای او

۱۸۵۵ مَسمَع او آن دو پاره استخوان / مَدرَکش دو قطره خون یعنی: جَنان

کِرمَکی و از قَذَر آگَنده‌ای / طُمْطُراقی در جهانْ افگنده‌ای

از مَنی بودی، مَنی را واگُذار / ای ایازْ آن پوستین را یادْ دار

قصهٔ ایاز و حُجره داشتنِ او جهتِ چارُق و پوستین و گُمان آمدن خواجهْ تاشانَش را که او را در آن حُجرهْ دفینه است به سببِ مُحکمیِ دَرْ و گرانیِ قفل

آن ایاز از زیرکیْ انگیخته / پوستین و چارُقَش آویخته

می‌رَوَد هر روز در حُجرهٔ خَلا / چارُقت اینَست، مَنگَر در عَلا

۱۸۶۰ شاه را گفتند او را حُجره‌ایست / اندر آنجا زرّ و سیم و خُمره‌ایست

راهْ می‌نَدْهد کسی را اندرو / بستهْ می‌دارد همیشه آن دَر او

شاه فرمود: ای عجب! آن بنده را / چیست خود پنهان و پوشیده ز ما؟

پس اشارت کرد میری را که: رَو — نیمْ شب بگشای و اندرْ حُجره شَو

هر چه یابی مَر تُرا یغماش کن — سِرِّ او را بَرْ ندیمان فاش کن

با چنین اِکرام و لُطفِ بی‌عَدد — از لئیمی سیم و زَرْ پنهان کُنَد ۱۸۶۵

می‌نَماید او وفا و عشق و جُوش — وآنگهْ او گندم نَمایِ جَو فروش؟

هر که اندر عشق یابَد زندگی — کُفر باشد پیشِ او جُز بَندگی

نیمْ شب آن میر با سی مُعْتَمَد — در گُشادِ حُجرهْ او رایْ زَد

مَشعَله بَر کرده چندین پَهلوان — جانبِ حُجره روانه شادمان

کهْ اَمرِ سُلطانَست بر حُجره زنیم — هر یکی هَمیانِ زر در کَشْ کُنیم ۱۸۷۰

آن یکی می‌گفت: هی! چه جای زَر؟ — از عَقیق و لعل گوی و از گُهَر

خاصِ خاصِ مخزن سلطانْ وَیَست — بلکه اکنون شاهْ را خودْ جانْ وَیَست

چه محل دارد به پیشِ این عَشیق؟ — لعل و یاقوت و زُمُرُّد یا عقیق

شاه را بر وَیْ نبودی بَد گُمان — تَسْخَری می‌کرد بَهرِ اِمتحان

پاک می‌دانستَش از هر غَشّ و غِل — باز از وَهْمَش همی لرزیدْ دِل ۱۸۷۵

که مبادا کین بود، خسته شود — من نخواهم که بَرُو خَجلَت رَوَد

این نکردست او وَگَر کرد او رَواست — هر چه خواهد، گو بکُن، محبوبِ ماست

هر چه مَحبوبم کُنَد، من کرده‌ام — او مَنم، من او، چه گر در پَرده‌ام

باز گفتی دُور از آن خُو و خِصال — این چنین تخلیط ژاژَست و خیال

از اَیاز این خود مُحالَست و بَعید — کو یکی دریاست قَعرَش ناپدید ۱۸۸۰

هفت دریا اندرو یک قطره‌ای — جملهٔ هستی ز مَوجش چکره‌ای

جملهٔ پاکیها از آن دریا بَرَند — قطره‌هایش یک به یک میناگرند

شاهِ شاهانست، بلکه شاهْ ساز — وز برای چشمِ بَدْ، نامش اَیاز

چشمهای نیک هم بَرْ وَیْ بَدَست — از رَهِ غیرت، که حُسنَش بی‌حَدَست

یک دهان خواهم به پهنایِ فلک — تا بگویم وصفِ آن رَشکِ مَلَک ۱۸۸۵

ور دهان یابم چنین و صد چنین — تنگ آید در فغانِ این حَنین

این قَدَر گر هم نگویم ای سَنَد — شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند

شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام — بَهرِ تسکینْ بس قبا بِدْریده‌ام

من سَرِ هَرْ ماه، سه روز، ای صنم! — بی‌گُمانْ باید که دیوانه شوم

هین! که امروز اوّل سه روزه است — روزِ پیروزست، نه پیروزه است ۱۸۹۰

هر دلی کاندر غمِ شَهْ می‌بُوَد / دَمْ بِدَم او را سَرِ مَه می‌بود
قصّهٔ محمود و اوصافِ اَیاز / چون شدم دیوانه، رفت اکنون ز ساز

بیانِ آنکه آنچه بیان کرده می‌شود صورت قصّه است و آنکه آن صورتی‌ست که در خورْدِ این صورتْ‌گیرانست و در خوردِ آینهٔ تصویرِ ایشان و از قُدّوسیّتی که حقیقت این قصّه راست نطق را ازین تَنزیل شرم می‌آید و از خجالت سر و ریش و قلم گم می‌کند و العاقِلُ یَکفیهِ الإشاره

زانکه پیلم دید هندُستان به خواب / از خَراجْ اومید بُر، دِه شد خراب
کَیْفَ یَأْتِی النَّظْمُ لِی وَالْقافیَه / بَعْدَ ما ضاعَتْ أُصولُ العافیه
۱۸۹۵ ما جُنونٌ واحِدٌ لِی فِی الشُّجُون / بَلْ جُنُونٌ فی جُنُونٌ فی جُنُون
ذابَ جِسمی مِن إشاراتِ الکُنیٰ / مُنْذُ عایَنْتُ البَقاءَ فی الفَنا
ای ایاز از عشقِ تو گشتم چو موی / ماندم از قصّهٔ تو، قصّهٔ من بگوی
بس فسانهٔ عشق تو خواندم به جان / تو مرا کافسانه گشْتَستم، بخوان!
خودْ تو می‌خوانی نه من ای مُقتَدیٰ / من کُهِ طُورَم، تو موسی، وین صَدا
۱۹۰۰ کوهِ بیچاره چه دانَد گفتْ چیست؟ / زانکه موسی می بدانَد که تَهیْست
کوهْ می‌دانَد بقدرِ خویشتن / اندکی دارد ز لطفِ روح، تن
تن چو اُصطُرلاب باشد زِ احْتِساب / آیتی از روحِ همچون آفتاب
آن مُنَجِّم چون نباشد.چشمْ تیز / شرطْ باشد مَردِ اُصطرلابْ ریز
تا صُطُرلابی کند از بَهرِ او / تا بَرَد از حالتِ خورشیدْ بُو
۱۹۰۵ جانْ کَزْ اُصطرلاب جوید اوصَواب / چه قَدَر داند ز چرخ و آفتاب؟
تو که زُ اُصطُرلابِ دیده بنگری / در جهانْ دیدن یقین بَسْ قاصری
تو جهان را قدرِ دیده دیده‌ای / کو جهان؟ سَبلَت چرا مالیده‌ای؟
عارفان را سرمه‌ای هست، آن بجوی / تا که دریا گردد این چشمِ چو جُوی
ذرّه‌ای از عقل و هوش اَرْ با مَنَست / این چه سودا و پریشان گفتنست؟
۱۹۱۰ چونکه مَغزِ من ز عقل و هُش تَهیست / پس گناه من درین تَخلیْط چیست؟
نه گناهْ او راست که عَقلَم بِبُرد / عقلِ جملهٔ عاقلانْ پیشش بمُرد

یا مُجیرَ العَقلِ فَتّانَ الحِجیٰ ‌ ‌ ‌ ما سِواکَ لِلعُقولِ مُرتَجیٰ
مَا اشتَهَیتُ العَقلَ مُذ جَنَّنتَنی ‌ ‌ ‌ ما حَسَدتُ الحُسنَ مُذ زَیَّنتَنی
هَل جُنُونی فی هَواکَ مُستَطاب ‌ ‌ ‌ قُل بَلیٰ وَاللهُ یَجزِیکَ الثَّواب
گر به تازی گویَد او وَر پارسی ‌ ‌ ‌ گوش و هوشی کو؟ که در فَهمَش رسی ۱۹۱۵
بادهٔ او در خُورِ هر هوش نیست ‌ ‌ ‌ حلقهٔ او سُخرهٔ هر گوش نیست
بارِ دیگر آمدم دیوانه‌وار ‌ ‌ ‌ رَو، رَو، ای جانْ زودْ زنجیری بیآر
غیرِ آن زنجیرِ زلفِ دلبرم ‌ ‌ ‌ گر دو صد زنجیر آری، بَردَرَم

حکمتِ نظر کردن در چارُق و پوستین که فَلیَنظُرِ الاِنسانُ مِمَّ خُلِقَ

بازْ گردان قصّهٔ عشقِ ایاز ‌ ‌ ‌ کآن یکی گنجیست مالا مالِ راز
می‌رَوَد هر روز در حُجرهٔ برین ‌ ‌ ‌ تا ببیند چارُقی با پوستین ۱۹۲۰
زانکه هستی، سَختْ مَستی آورد ‌ ‌ ‌ عقلْ از سر، شرمْ از دل می‌بَرَد
صد هَزاران قرن پیشین را همین ‌ ‌ ‌ مستیِ هستی بزد رَهْ زین کمین
شد عَزازیلی ازین مَستیْ بِلیس ‌ ‌ ‌ که چرا آدم شود بر من رئیس؟
خواجه‌ام من نیز و خواجه زاده‌ام ‌ ‌ ‌ صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم ‌ ‌ ‌ تا به خدمتْ پیش دشمن بیستم ۱۹۲۵
من ز آتش زاده‌ام، او از وَحَل ‌ ‌ ‌ پیشِ آتش مَرْ وَحَل را چه مَحَل؟
او کجا بود؟ اندر آن دَوری که من ‌ ‌ ‌ صَدرِ عالَم بودم و فَخرِ زَمَن

خَلَقَ الجانَّ مِنْ مارِجٍ مِن نارٍ و قَولُهُ تَعالیٰ فی حقِّ ابلیسِ اِنَّهُ کانَ مِنَ الجِنِّ فَفَسَقَ

شعله می‌زد آتشِ جانِ سفیه ‌ ‌ ‌ کآتشی بود اَلوَلَد سِرُّ اَبیه
نه، غلط گفتم، که بُدْ قهرِ خدا ‌ ‌ ‌ علّتی را پیشْ آوردن چرا؟
کارْ نی، علّتْ مُبرّا از عِلَل ‌ ‌ ‌ مُستَمِرّ و مُستَقَرّست از اَزَل ۱۹۳۰
در کمالِ صُنعِ پاکِ مُستَحَثّ ‌ ‌ ‌ علّتِ حادِثْ چه گُنجَد با حَدَث؟
سِرِّ آب چه بْوَد؟ آبِ ما صُنعِ اوست ‌ ‌ ‌ صُنعْ مغزست و ابِ صورتْ چو پوست

عشقْ دان ای فُندُقِ تنْ دوستت — جانْت جویَد مغز و کوبَد پوستت

دوزخی که پوست باشد دوستَش — داد بَدَّلْنا جُلُوداً پوستش

۱۹۳۵ معنی و مغزت بر آتش حاکِمَست — لیک، آتش را قُشُورَت هیزمست

کوزهٔ چوبین که در وَیْ آبِ جُوست — قُدرتِ آتشْ همه بر ظَرفِ اوست

معنیِ انسانْ بر آتش مالِکَست — مالکِ دوزخ دَرو کَی هالِکست؟

پس مَیَفزا تو بَدَن، معنیْ فَزا — تا چو مالِکْ باشی آتش را کیا

پوستها بر پوست می‌افزوده‌ای — لاجَرَم چون پوستْ اندر دُوده‌ای

۱۹۴۰ زانکه آتش را عَلَف جز پوستْ نیست — قهرِ حقْ آن کِبرْ را پوستین کَنیست

این تَکَبُّر از نتیجهٔ پوستَست — جاه و مال آن کِبر را ز آن دوستَست

این تَکَبُّر چیست غفلت از لُباب — مُنجَمِد چون غفلتِ یخْ ز آفتاب

چون خبر شد ز آفتابش،یَخْ نماند — نرم گشت و گرم گشت و تیزْ راند

شد ز دیدِ لُبِّ جملهٔ تنْ طَمَع — خوار و عاشق شد که ذَلَّ مَن طَمِع

۱۹۴۵ چون نبیند مغز، قانع شد بپوست — بندِ عَزَّ مَن قَنِعْ زندانِ اوست

عِزَّت اینجا گَبرِیَست و ذُلّ دین — سنگْ تا فانی نشد کَیْ شد نگین؟

در مقام سنگی آنگاهی، اَنا — وقت مسکین گشتن تست و فَنا

کِبرْ ز آن جویَد همیشه جاه و مال — که ز سَر گینست گُلخنْ را کمال

کین دو دایه پوست را افزون کنند — شَحْم و لَحم و کِبْر و نَخوَت آگَنَند

۱۹۵۰ دیده را بر لُبِّ لب نَفراشتند — پوست را ز آن رویْ لُبْ پنداشتند

پیشْ وا اِبلیس بود این راهْ را — کو شکار آمد شَبیکه جاه را

مالْ چون مارَست و آن جاهْ اَژدَها — سایهٔ مردان زُمُرُّدْ این دو را

ز آن زُمُرَّد مار را دیدهْ جَهَد — کور گردد مار و ره رَوْ وا رَهَد

چون برین رَهْ خار بنهاد آن رئیس — هر که خَسْت او، گفت لعنت بر بِلیس

۱۹۵۵ یعنی این غم بر من از غَدْرِ وَیَست — غَدْر را آن مُقتَدا سابق پَیَست

بعد ازو خودْ قَرنْ بر قَرن آمدند — جُملگان بَرْ سُنَّتِ او پا زدند

هر که بِنْهد سُنَّتِ بَد ای فَتیٰ — تا در اُفتَد بعد او خَلق از عَمیٰ

جمع گردد بر وَی آن جملهٔ بَزَه — کو سَری بودَست و ایشانْ دُمْ غَزَه

لیکْ، آدم چارُق و آنْ پوستین — پیش می‌آورْد که هستم ز طِین

۱۹۶۰ چون اَیازْ آن چارُقش مَورود بود — لاجَرَم او عاقبتْ مَحمود بود

هستِ مُطلَقْ کارسازِ نیستیست / کارگاهِ هستْ کن، جز نیست، چیست؟

بر نوشته هیچ بنویسد کسی؟ / یا نهاله کارَد اندر مَغرِسی؟

کاغذی جویَد که آن بنوشته نیست / تُخْم کارَد موضعی که کِشته نیست

تو برادر موضِعی ناکِشته باش! / کاغذِ اِسپیدِ نابنوشته باش

تا مُشرَّف گردی از نونْ وَ القَلَم / تا بکارَد در تو تخمْ آنْ ذُوالکَرَم ۱۹۶۵

خودْ ازین پالوده نالیسیده گیر / مَطبَخی که دیده‌ای، نادیده گیر

زانکْ ازین پالوده مَستیها بُوَد / پوستین و چارُق از یادَت رَوَد

چون در آیَد نَزْع و مرگْ آهی کُنی / ذِکرِ دَلق و چارُق آنگاهی کُنی

تا نمانی غَرقِ مَوجِ زشتیی / که نباشد از پناهی پُشتیی

یادْ ناری از سفینهٔ راستین / نَنْگری در چارُق و در پوستین ۱۹۷۰

چونکه درمانی به غرقابِ فَنا / بس ظَلَمنا وِردْ سازی بَر وَلا

دیو گوید: بنگرید این خامْ را / سَرْ بُرید این مرغِ بی‌هنگام را

دور این خصلت ز فرهنگِ اَیاز / که پدید آید نمازش بی‌نماز

او خروسِ آسمان بوده ز پیش / نعره‌های اُو همهْ در وقتِ خویش

در معنی این که أَرِنا ٱلاَشیاءَ کَماٰ هِیَ و معنی این که لَو کُشِفَ الغِطاءُ ما اَزْدَدْتُ یَقیناً و قوله

در هر که تو از دیدهٔ بَد می‌نِگری / از چنبرهٔ وجود خودْ می‌نگری ۱۹۷۵

پایهٔ کَژ، کَژ اَفکَنَد سایه

ای خروسان، از وَی آموزید بانگ / بانگْ بَهرِ حق کُنَد، نه بَهرِ دانگ

صبحِ کاذِب آیَد و نَفْریبَدَش / صبحِ کاذِب عالَم و نیک و بَدَش

اَهلِ دنیا عقلِ ناقص داشتند / تا که صبحِ صادِقَش پنداشتند

صبحِ کاذِبْ کاروانها را زَدَست / که به بُویِ روزْ بیرون آمَدَست

صبحِ کاذِبْ خلق را رهبر مَباد! / کو دَهَد بس کاروانها را به باد ۱۹۸۰

ای شده تو صبحِ کاذِب را رَهین / صُبحِ صادِق را تو کاذِب هم مَبین

گـر نـداری از نِفـاق و بَـد اَمـان / از چـه داری بَـرْ بـرادرْ ظَـن هـمآن؟

بَـد گُـمـانْ: بـاشد هـمیشه زشتْ کـار / نـامهٔ خـود خـوانَـد انـدر حقِّ یـار

آن خَـسان کـه در کژی‌هـا مانده‌اند / اَنبیـا را سـاحِر و کَـژ خـوانـده‌انـد

۱۹۸۵ و آن امـیرانِ خَـسیسِ قـلبْ سـاز / ایـن گُـمـانْ بُـردند بـر حُـجرهٔ اَیاز

کـو دَفـینه دارد و گـنجْ انـدر آن / ز آیـنهٔ خـود مَـنگر انـدرْ دیگـران

شـاهْ مـی‌دانست خـود پـاکـیِّ او / بَـهرِ ایشـان کـرد او آن جُست و جُو

کـای امـیرْ آن حُـجرهْ را بگشـایْ در / نیـمْ شب کـه بـاشد او ز آن بـی‌خَبَر

تـا پـدید آیـد سِگـالِشهای او / بـعد از آن بـر مـاستْ مـالِشهای او

۱۹۹۰ مَـرْ شمـا را دادم آن زرّ و گُـهَر / مـن از آن زَرهـا نـخواهم جُز خَبَر

ایـن هـمی گـفت و دِلِ او مـی تپید / از بـرای آن اَیـازِ بـی‌ندید

کـه: مَـنَم کـین بـر زبـانم مـی‌رَوَد / ایـن جفـا گـر بشنود او، چـون شـود؟

بـاز مـی‌گوید بـحقِّ دیـنِ او / کـه ازیـن افـزون بُـوَدْ تـمکینِ او

کـه بـقَذْفِ زشت مـن طَـیره شـود / وز غَـرَض وز سِـرِّ مـن غـافِل بُـوَد

۱۹۹۵ مُـبتلیٰ چـون دیـد تأویـلاتِ رنـج / بُـرد بـیند، کَـی شـود او مـاتِ رنج؟

صـاحبِ تأویـلْ اَیـازِ صـابِرست / کـو بـبَحْرِ عـاقبتها نـاظِرست

هـمچو یـوسف خـوابِ ایـن زنـدانیان / هست تَـعبیرش بـه پـیشِ او عیـان

خوابِ خود را چـون نـدانـد مـردِ خَـیر؟ / کـو بُـوَد واقِـف ز سِـرِّ خوابِ غَـیر

گـر زَنَـم صـد تـیغ او را زِ اُمتحان / کـم نگـردد وَصـلَتِ آن مهربـان

۲۰۰۰ دانَـد او کآن تـیغْ بـر خـودْ مـی‌زَنَم / مَـنْ وَیَـم انـدر حـقیقت، او مَـنَم

بیانِ اتّحادِ عاشق و معشوقْ از روی حقیقتْ اگرچه متضادّند از رویِ آنکه نیازْ ضِدِّ بی‌نیازیست چنانکه آینهْ بی‌صورتَست و سـاده است و بی‌صورتی ضِدِّ صورَتَست ولکنْ میانِ ایشان اتّحادیست در حقیقتْ که شرحِ آن درازست، وَ ٱلعاقِلُ یَکْفیهِ ٱلإِشاره

جسـمِ مـجنون را ز رنـج دوریـی / انـدر آمـد نـاگـهان رنـجوریی

خـونْ بـجوش آمـد ز شُـعلهٔ اشتیاق / تـا پـدید آمـد بـر آن مجنون خُناق

پس طـبیبْ آمـد بـدارو کـردَنَش / گـفت چـاره نـیست هـیچْ از رَگ زَنَش

رَگْ زدن باید برای دَفعِ خون / رَگ زنی آمد بدانجا ذُوفُنون

بازوَش بَست و گرفت آن نیشْ او / بانگْ بر زد در زمانْ آن عشقْ خو ۲۰۰۵

مُزدِ خود بِستان و تَرکِ فَصْد کُن / گر بمیرم، گو: بِرَوْ جسمِ کُهُن

گفت: آخِر از چه می‌ترسی ازین؟ / چون نمی‌ترسی تو از شیرِ عَرین

شیر و گرگ و خرس و هر گور و دَدَه / گِردْ بر گِردِ تو شب گِردْ آمده

می نه آیَدْشان ز تو بویِ بَشَر / زانبُهیِّ عشق و وَجْد اندرْ جگر

گرگ و خرس و شیر داند عشقْ چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عَمیست ۲۰۱۰

گر رَگِ عشقی نبودی کَلْب را / کَی بجُستی کلبِ کَهفی قَلْب را؟

هم ز جنس او بصورت چون سَگان / گر نشد مشهورْ هست اندر جهان

بُو نبردی تو دل اندر جنسِ خویش / کَی بَری تو بُویِ دِلْ از گرگ و میش

گر نبودی عشق، هستی کَی بُدی؟ / کَیْ زدی نان بر تو و کَیْ تو شدی؟

نانْ تو شد، از چه؟ ز عشق و اِشتَها / وَرنه، نانْ را کَیْ بُدی تا جان رهی ۲۰۱۵

عشقْ نانِ مرده را می جان کُنَد / جان که فانی بودْ جاویدان کند

گفت مجنون: من نمی‌ترسم ز نیش / صبرِ من از کوهِ سنگینْ هست بیش

مَنبَلم، بی زخمْ ناآسایَد تَنَم / عاشقم بر زخمها بَرْ می‌تَنَم

لیک، از لیلیْ وجودِ من پُرست / این صدفْ پُرْ از صفاتِ آن دُرَست

ترسم ای فَصّادْ گر فَصدم کنی / نیشْ را ناگاه بر لیلی زنی ۲۰۲۰

داند آن عقلی که او دل رَوشَنیست / در میان لَیلی و منْ فَرقْ نیست

معشوقی از عاشق پرسید که: خود را دوست‌تر داری یا مرا؟ گفت: من از خودْ مرده‌ام و به تو زنده‌ام از خود و از صفات خود نیست شده‌ام و به تو هست شده‌ام عِلمِ خود را فراموش کرده‌ام و از عِلمِ تو عالِم شده‌ام قُدرتِ خود را از یاد داده‌ام و از قُدرتِ تو قادِر شده‌ام اگر خود را دوست دارم تُرا دوست داشته باشم و اگر تُرا دوست دارم خود را دوست داشته باشم

هر که را آینهٔ یقین باشد / گر چه خود بین، خدایْ بین باشد

اُخْرُجْ بِصِفاقی إلیٰ خَلْقی مَنْ رَآکَ رَآنی وَ مَنْ قَصَدَکَ قَصَدَنی وَ عَلیٰ هٰذا

گفت معشوقی به عاشق ز اِمتحان / در صَبوحی: کای فُلان ابن‌الفُلان

مَر مَرا تو دوست‌تر داری؟ عجب / یا که خود را؟ راست گو، یا ذاالکُرَب

گفت: من در تو چُنان فانی شدم / که پُرَم از تو ز ساران تا قَدَم

۲۰۲۵ بر من از هستیِّ مَنْ جز نام نیست / در وُجودم جز تو ای خوش کامْ نیست

ز آن سبب فانی شدم من این چنین / همچو سِرکه در تو بَحرِ انگبین

همچو سنگی کو شود کُل لعلِ ناب / پُرْ شود او از صفاتِ آفتاب

وصفِ آن سنگی نمانَد اندرو / پُر شود از وَصفِ خور او پُشت و رُو

بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستیِّ خور بُوَد آن، ای فتا!

۲۰۳۰ وَرْ که خُورْ را دوست دارد او بجان / دوستیِّ خویش باشد بی‌گُمان

خواهْ خود را دوست دارد لعل ناب / خواهْ تا او دوست دارد آفتاب

اندرین دو دوستی، خودْ فرقْ نیست / هر دو جانبْ جز ضِیای شرق نیست

تا نشد از لَعْل خود را دشمن است / زانکه یک من نیست آنجا دو منست

زانکه ظُلمانیستْ سنگ و روزْ کور / هست ظُلمانی حقیقت ضدِّ نور

۲۰۳۵ خویشتن را دوست دارد، کافِرَست / زانکه او مَنّاعِ شمسِ اَکبَرست

پس نشاید که بگوید سنگ اَنا / او همه تاریکیَست و در فَنا

گفت فرعونی: اَنَا الْحَق، گشت پَست / گفت منصوری: اَنَا الْحَقّ و بِرَست

آن اَنا را لَعْنَةُ الله در عَقِب / وین اَنا را رَحمَةُ الله ای مُحِب

زانکه او سنگِ سیه بُد، این عقیق / آن عَدوِّ نور بود و این عَشیق

۲۰۴۰ این اَنا هُو بود در سِرّ، ای فضول / ز اتّحادِ نور، نه از رای حُلول

جَهْد کن تا سنگیَت کمتر شود / تا بلَعلی سنگِ تو اَنوَر شود

صبْر کن اندر جهاد و در عَنا / دَمْ بِدَم می‌بین بَقا اندر فَنا

وصفِ سنگی هر زمان کَمْ می‌شود / وصفِ لعلی در تو مُحکم می‌شود

وصفِ هستی می‌رَوَد از پیکرت / وصف مَستی می‌فزاید در سَرَت

۲۰۴۵ سَمْع شَو یکبارگی تو گوشْوار / تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار

همچو چَهْ کَن خاک می‌کَن گر کسی / زین تَنِ خاکی که در آبی رَسی

گر رَسَد جَذبهٔ خدا آبِ مَعین / چاهْ ناکَنده بجوشد از زَمین

کارْ می‌کُن تو، بگوشِ آن مباش / اندکْ اندکْ خاکِ چَهْ را می‌تراش

هر که رنجی دید، گنجی شد پدید / هر که جِدّی کرد، در جِدّی رسید

گفت پیغمبر: رُکوعَست و سُجود / بر دَرِ حق کوفتن حلقهٔ وُجود ۲۰۵۰

حلقهٔ آن دَرْ هر آن کو می‌زَنَد / بَهرِ او دولتْ سَری بیرون کُنَد

آمدنِ آن امیرِ نَمّامْ با سرهنگانْ نیم شب به گشادنِ آن حُجرهٔ ایاز و پوستین و چارُق دیدن آویخته و گُمان بردنْ که آن مَکرَست و روپوش و خانه را حُفره کردن بهَر گوشه‌ای که گُمان آمد و چاهْ کنان آوردن و دیواره‌ها را سوراخ کردن و چیزی نایافتن و خَجِل و نومید شدن چنانکه بَدگُمانان و خیال اندیشان دِر کارِ اَنبیا و اَولیا که می گفتند که ساحِرند و خویشتن ساخته‌اند و تَصَدُّر می جویَند، بعد از تَفَحُّص خَجِل شوند و سود ندارد

آن امینان بر دَرِ حُجره شدند / طالبِ گنج و زر و خُمره شدند

قفل را بر می‌گشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانشْ چند کس

زانکه قفلِ صَعْب و پُر پیچیده بود / از میانِ قفلها بگزیده بود

نه ز بُخلِ سیم و مال و زرِّ خام / از برای کَتْمِ آن سِرّ از عَوام ۲۰۵۵

که گروهی بر خیالی بر تَنَند / قَوْمِ دیگرْ نامِ سالوسَم کُنند

پیشِ با همّتْ بُوَد اسرارِ جان / از خَسان محفوظ‌تر از لَعلِ کان

زَر بِهْ از جانَست پیشِ ابلهان / زَرْ نِثارِ جانْ بود نزدِ شَهان

می‌شتابیدند تَفت از حرصِ زر / عقلشان می‌گفت: نه، آهسته‌تر!

حرص نازد بیهُده سویِ سَراب / عقل گوید: نیک بین، کآن نیست آب ۲۰۶۰

حرص غالب بود و زَرْ چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمانْ پنهان شده

گشته صد تو حِرص و غوغاهای او / گشته پنهانْ حکمت و ایمایِ او

تا که در چاهِ غُرور اندر فَتَد / آنگَهْ از حِکمت مَلامَت بشنود

چون ز بندِ دامْ بادِ او شکست / نَفسِ لَوّامه بَرو یابدْ دست

تا بدیوارِ بلا نایَد سَرَش / نَشنَوَد پندِ دلْ آن گوشِ کَرَش ۲۰۶۵

کودکان را حرص گوزینه و شکَر — از نصیحتها کند دو گوشْ کَر

چونکه درد دُنبَلش آغاز شد — در نصیحت هر دو گوشش باز شد

حُجره را با حرص و صد گونه هوس — باز کردند آن زمان آن چند کس

اندر افتادند از در زِ اْزدحام — همچو اندر دوغِ گندیده هَوام

۲۰۷۰ عاشقانه در فَتَد با کَرّ و فَر — خوردْ اِمکانِ نیّ و بَستهٔ هر دو پَر

بنگریدند از یِسار و از یَمین — چارُقی بِدْریده بود و پوستین

باز گفتند این مَکان بی‌نوشْ نیست — چارُقْ اینجا جُز پَیِ روپوشْ نیست

هین! بیاور سیخهای تیز را — امتحان کُن حفره و کاریز را

هر طَرَف کندند و جُستند آن فریق — حُفره‌ها کندند و گَوهای عمیق

۲۰۷۵ حُفره‌هاشان بانگْ می‌داد آن زمان — کَنده‌های خالیم ای کَندِگان

ز آن سِگالِش شَرمْ هم می‌داشتند — کَنده‌ها را باز می‌انباشتند

بی‌عددْ لاٰ حَولْ در هر سینه‌ای — مانده مرغِ حرصِشان بی‌چینه‌ای

زآن ضَلالَتهای یاوه تازِشان — حُفرهٔ دیوار و در غمّازشان

ممکنِ اَندایِ آن دیوارْ نی — با ایازْ امکانِ هیچ اِنکارْ نی

۲۰۸۰ گر خِداع بی‌گناهی می‌دهند — حایَط و عرصهٔ گواهی می‌دهند

باز می‌گشتند سوی شهریار — پُرْ ز گَرد و رویْ زَرد و شرمسار

بازگشتنِ نَمّامان از حُجرهٔ ایاز به سوی شاه توبره تَهی و خَجِل همچون بدگُمانان در حَقِ انبیا عَلَیهم السّلام در وقتِ ظهورِ برآءت و پاکیِ ایشانْ که یَوْمَ تَبْیَضُّ وُجُوهٌ و تَسْوَدُّ وُجُوهٌ وَ تَرَی الّذینَ کَذَبُوا عَلَی اللهِ وُجُوهُهُم مُسْوَدَّةٌ

شاهْ قاصِد گفت: هین! احوالْ چیست؟ — که بَغَلْتان از زَر و هَمیانْ تهیست

ور نهان کردید دینار و تَسو — فَرِّ شادی در رُخ و رخسارْ کو؟

گرچه پنهان بیخ هر بیخ آوَرَست — برگِ سیماهُم وُجُوهُم اَخْضَرَسْت

۲۰۸۵ آنچه خورد آن بیخ از زَهر و زقند — نَک مُنادی می‌کند شاخِ بلند

بیخ اگر بی‌برگ و از مایه تَهیست — برگهای سبزْ اندر شاخْ چیست؟

بر زبانِ بیخ گِل مُهری نِهَد — شاخِ دست و پا گُواهی می‌دهد

آن امینانْ جمله در عُذر آمدند / همچو سایه پیشِ مَه ساجِد شدند

عذر آن گرمیّ و لاف و ما و من / پیشِ شه رفتند با تیغ و کفن

از خجالت جمله انگشتانْ گَزان / هر یکی می‌گفت: کای شاهِ جهان ۲۰۹۰

گر بریزی خون، حلالَستت، حلال! / ور ببخشی، هست اِنعام و نَوال

کرده‌ایم آنها که از ما می‌سِزید / تا چه فرمایی تو، ای شاهِ مَجید!

گر ببخشی جُرمِ ما ای دلْ فروز / شبْ شبیها کرده باشد، روزْ روز

گر ببخشی، یافت نومیدی گشاد / ورنه، صدْ چون ما فِدای شاهْ باد!

گفت شه: نه این نَواز و این گُداز / من نخواهم کرد، هست آنِ اَیاز ۲۰۹۵

حوالهْ کردن پادشاه قبول و توبهٔ نَمّامان و حُجرهْ‌گشایان و سِزا دادنِ ایشان به ایاز که یعنی این جنایتْ بر عِرضِ او رفته است

این جنایتْ بر تَن و عِرضِ وَیَست / زخمْ بر رگهای آن نیکوپَیَست

گر چه نَفْسِ واحِدیم از رویِ جان / ظاهراً دُورَم ازین سود و زیان

تُهمَتی بر بنده، شَه را عار نیست / جز مَزید حِلْم و اِستظهار نیست

مُتَّهم را شاهْ چون قارون کُند / بی‌گُنه را تو نظر کن، چون کند؟

شاه را غافِل مَدان از کارِ کس / مانِعِ اظهارِ آن حِلمَست و بَس! ۲۱۰۰

مَن هُنا یَشفَع بپیشِ عِلم او / لا اُبالی وارْ اِلاّ حِلمِ او؟

آن گُنَه اوّل ز حِلمَش می‌جَهد / ورنه، هَیبَت آن مَجالَش کَیْ دَهد؟

خونبهایِ جُرمِ نَفسِ قاتِله / هست بر حِلمَش دِیَت بر عاقِله

مست و بی‌خودْ نفسِ ما ز آن حِلْم بود / دیوْ در مستیْ کلاهْ از وَی رُبود

گرنه ساقیِ حِلم بودی بادهْ ریز / دیوْ با آدم کُجا کردی سِتیز؟ ۲۱۰۵

گاهِ علمْ آدم ملایک را که بود / اوستادِ عِلم و نَقّادِ نُقود

چونکه در جَنّت شرابِ حِلمْ خُورد / شد ز یک بازیِّ شیطان رویْ زرد

آن بَلادُرهای تعلیم وَدود / زیرک و دانا و چُستَش کرده بود

باز آن اَفیونِ حِلمِ سَختِ او / دُزد را آورد سویِ رَختِ او

عقلْ آید سوی حِلمَش مُستَجیر / ساقیَم تو بوده‌ای، دستم بگیر! ۲۱۱۰

فرمودنِ شاهْ ایاز را که اختیارْ کُن از عفو و مکافاتْ که از عدل و لطفْ هرچه کنی اینجا صوابَست و در هر یکی مَصلَحتهاست که در عدلْ هزار لطف هست دَرج، وَلَكُمْ فِی ٱلقِصاصِ حَیوةٌ، آنکس که کَراهَت می دارد قِصاص را درین یک حیوة قاتل نظر می کند و در صد هزار حیوة که معصوم و مَحقون خواهند شدن در حِصن بیم سیاست نمی نگرد

کُن میانِ مجرمان حُکمْ ای اَیاز ای ایازِ پاکْ با صد اِحتِراز

گر دو صد بارت بجوشم در عمل در کَفِ جوشت نیابم یک دَغَل

زامتحانْ شرمنده خلقی بی‌شمار امتحانها از تو جمله شرمسار

بحرِ بی قَعرَست، تنها علم نیست کوه و صد کوه است این خودْ حِلْم نیست

۲۱۱۵ گفت من دانم عَطایِ تُست این ورنه، من آن چارُقم و آن پوستین

بَهرِ آن، پیغمبر این را شرح ساخت هر که خودْ بشناخت یزدان را شناخت

چارُقَت نُطفَه‌ست و خونَت پوستین باقی ای خواجهْ عَطایِ اوستْ این

بَهرِ آن دادَست تا جویی دگر تو مگو که نیستَش جُز این قَدَر

ز آن نمایَد چند سیب آن باغبان تا بدانی نَخْل و دَخْلِ بوستان

۲۱۲۰ کَفِّ گندم ز آن دَهَد خِریار را تا بدانَد گندمِ انبار را

نکته‌ای زان شرحْ گوید اوستاد تا شناسی علم او را مُستَزاد

ور بگویی خود همینش بود و بس دورت اندازَد چنانکَ از ریشْ خَس

ای ایازْ اکنون بیآ و داد دِه دادِ نادِرْ در جهان بنیادْ نِه

مُجرمانَت مُستَحَقِّ کُشتن‌اند وز طمع بر عفو و حِلمَت می‌تَنَند

۲۱۲۵ تا که رحمت غالب آیَد یا غَضَب آبِ کوثر غالب آید یا لَهَب

از پَیِ مردم رُبایی هر دو هست شاخ و حِلم و خشم از عَهدِ اَلَست

بَهرِ اَین لفظِ اَلَستِ مُستَبین نفی و اثباتَست در لفظی قرین

زآنکه استفهامِ اثباتیستْ این لیک، در وَی لفظِ لَیْسَ شد دَفین

تَرک کن تا ماند این تقریر خام کاسهٔ خاصان مَنِه بر خوانِ عام

۲۱۳۰ قهر و لطفی چون صَبا و چون وَبا آن یکی آهن‌رُبا وین کَهرُبا

می‌کَشَد حق راستان را تا رَشَد قِسمِ باطِل باطلان را می‌کَشَد

مِعدهْ حلوایی بُوَد، حلوا کَشَد مِعدهْ صَفرایی بُوَد، سِرکا کَشَد

فرشِ سوزان، سردیْ از جالس بَرَد		فرشِ اَفسُرده حرارت را خُورَد
دوست بینی، از تو رحمت می‌جَهَد		خصم بینی، از تو سَطوَت می‌جَهَد
ای ایاز این کار را زُوتر گُزار		زانکه نوعی انتقامَست انتظار ۲۱۳۵

تعجیلِ فرمودنِ پادشاهْ ایاز را که زودْ این حُکْم را بفیصل رسان و منتظر مَدار و اَیّامْ بَیْنَنا مگو که اَلاِنتِظارُ مَوتُ اَلاَحْمَر و جوابْ گفتنِ ایازْ شاه را

گفت: ای شه! جملگی فرمانْ تُراست		با وجودِ آفتابْ اختر فَناست
زُهره که بْوَد یا عُطارِد یا شَهاب		کو برون آید بپیشِ آفتاب؟
گر ز دَلق و پوستین بگذشتمی		کَیْ چنینْ تُخمِ ملامتْ کِشتَمی؟
قُفل کردن بر دَرِ حُجره چه بود؟		در میان صد خیالیِّ حسود
دست در کرده درونِ آبِ جُو		هر یکی زِاْیشانْ کلوخِ خشکْ جُو ۲۱۴۰
پس کلوخِ خشکْ در جُو کَی بُوَد؟		ماهیی با آبْ عاصی کَیْ شَوَد؟
بر مَنِ مسکین جفا دارند ظَن		که وفا را شرم می‌آید ز مَن
گر نبودی زحمتِ نامَحرمی		چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهانی شُبهَت و اِشکالْ جُوست		حرفْ می‌رانیم ما بیرونِ پوست
گر تو خود را بشکنی، مغزی شوی		داستانِ مغزِ نغزی بشنوی ۲۱۴۵
جَوزْ را در پوستها آوازهاست		مغز و روغن را خود آوازی کُجاست؟
دارد آوازی نه اندر خوردِ گوش		هست آوازشْ نِهان در گوشِ نوش
گرنه خوشْ آوازیِ مغزی بُوَد		ژَغژَغِ آوازِ قشری که شْنَوَد؟
ژَغژَغِ آن، ز آن تَحَمُّل می‌کنی		تا که خاموشانه بر مَغزی زَنی
چند گاهی بی‌لب و بی‌گوشْ شَو		و آنگهانْ چون لبْ حریفِ نوشْ شَو ۲۱۵۰
چند گفتی نظم و نثر و رازِ فاش؟		خواجه یک روز امتحان کن، گُنگ باش!

حکایتْ در تقریرِ اینِ سخن که چندین گاهْ گفت و گو را آزمودیم مدّتی صبر و خاموشی را بیازماییم

چند پختی تلخ و تیز و شورْ گَز		این یکی بار امتحانْ شیرین بپَز

آن یکی را در قیامت زِ انتباه | در کف آید نامهٔ عصیان سیاه
سَر سیه چون نامه‌های تعزیه | پُر مَعاصی متنِ نامه و حاشیه
۲۱۵۵ جمله فِسق و مَعصیت بُد یکسری | همچو دارُالحَرْب پُر از کافری
آنچنان نامهٔ پلیدِ پُرْ وَ بال | در یَمین نآید، در آیَد در شِمال
خودْ همینجا نامهٔ خود را ببین | دستِ چپْ را شایَد آن یا در یَمین
موزهٔ چپ، کفشِ چپ هم در دُکان | آنِ چپ دانیش پیش از امتحان
چون نباشی راستْ می‌دان که چپی | هست پیدا نعرهٔ شیر و کَپی
۲۱۶۰ آنکه گُل را شاهد و خوش بو کند | هر چپی را راستْ فضلِ او کند
هر شِمالی را یمینی او دهد | بَحْر را مآء مَعینی او دهد
گر چپی، باحضرتِ او راست باش | تا ببینی دستْ بُردِ لطفهاش
تو رَوا داری که این نامهٔ مَهین | بُگذَرَد از چپْ در آید در یَمین؟
این چنین نامه که پُر ظلم و جفاست | کَیْ بود خودْ درخورْ اندر دستِ راست

در بیانِ کسی که سخنی گوید که حالِ او مناسبِ آن سخن وآن دعوی نباشد چنانکه کفَرَه، وَلَئِنْ سَأَلْتَهُم مَنْ خَلَقَ السَّموتِ وَ الاَرضَ لَيَقُولُنَّ اللهُ، خدمت بت سنگین کردن و جان و زَر فدای اوکردن چه مناسب باشد با جانی که دانَد که خالِقِ سَموات و اَرْضْ و خلایقْ الهیست سَمیعی بَصیری حاضری مراقبی مُستولیی غَیوری اِلَی آخِرِه

۲۱۶۵ زاهدی را یک زنی بُد بسْ غَیور | هم بُد او را یک کنیزکْ همچو حُور
زنْ ز غَیرتْ پاسِ شوهَرْ داشتی | با کنیزکْ خلوتش نگذاشتی
مُدّتی زن شد مُراقِب هر دو را | تا کِشان فرصت نیفتد در خَلا
تا در آمد حُکم و تقدیرِ اِلٰه | عقلِ حارِس خیره سَر گشت و تباه
حُکم و تقدیرش چو آیَد بی‌وقوف | عقل که بْوَد در قَمَر اُفتَد خُسُوف
۲۱۷۰ بود در حَمّامْ آن زن ناگهان | یادَش آمد تَشت و در خانه بُد آن
با کنیزک گفت: رَوْ! هین! مُرغ‌وار | تَشتِ سیمین را ز خانهٔ ما بیآر
آن کنیزک زنده شد چون این شنید | که به خواجهْ این زمان خواهد رسید
خواجه در خانَه‌ست و خلوت اینزمان | پس دوان شد سوی خانهٔ شادمان

عشق شش ساله کنیزک را بُد این — که بیابد خواجه را خَلوَتْ چنین

گشت پَرّان، جانبِ خانه شتافت — خواجه را در خانه در خلوت بیافت ۲۱۷۵

هر دو عاشق را چنان شَهوَت رُبود — کِهْ اُحتیاط و یادِ دَرْ بَستن نبود

هر دو با هم در خزیدند از نَشاط — جان بجان پیوست آن دَم زِ اُختلاط

یاد آمد در زمان زن را که من — چون فرستادم وَرا سوی وطن؟

پنبه در آتش نهادم من بخویش — اندر افگندم قُجِ نَر را به میش

گِل فرو شُست از سر و بی جان دوید — در پَیِ او رفت و چادر می‌کشید ۲۱۸۰

آن ز عشقِ جان دوید و این ز بیم — عشق کو؟ و بیم کو؟ فرقی عظیم

سَیرِ عارف هر دمی تا تختِ شاه — سَیرِ زاهد هر مَهی یک روزه راه

گر چه زاهد را بُوَد روزی شِگَرف — کَی بود یک روزِ او خمسین اَلف؟[1]

قدرِ هر روزیْ ز عُمرِ مردِ کار — باشد از سالِ جهانْ پنجه هزار

عقلها زین سَرْ بُوَد بیرون ز در — زَهرهٔ وَهْم اَر بِدَرّد، گو: بِدَرْ ۲۱۸۵

ترس مویی نیست اندر پیشِ عشق — جمله قربانند اندر کیشِ عشق

عشق وصفِ ایزدست، امّا که خَوف — وصفِ بندهٔ مبتلای فَرْج و جَوف

چون یُحِبّونَ بخواندی در نُبی — با یُحِبُّهُم قرین در مطلبی

پس محبّت وصفِ حق دان عشقْ نیز — خَوف نَبْوَد وصفِ یزدان، ای عزیز!

وصفِ حق کو؟ وصفِ مشتی خاک کو؟ — وصفِ حادث کو؟ و وصفِ پاکْ کو؟ ۲۱۹۰

شرحِ عشق اَرْ من بگویم بَر دَوام — صد قیامت بُگذرد و آن ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حَدَسْت — حَدْ کجا؟ آنجا که وصفِ ایزدست!

عشق را پانصد پَرَست و هر پَری — از فَرازِ عرش تا تَحْتَ الثَّری

زاهدِ با ترس می‌تازد بپا — عاشقان پَرّان‌تر از برق و هوا

کَی رسند آن خایفانْ در گَردِ عشق؟ — کآسمان را فرش سازد دَردِ عشق ۲۱۹۵

جز مگر آید عِنایتهای ضَوْ — کز جهان و زین رَوِشْ آزادْ شَو

از قُش خود وَز دُش خود بازْ رَه — که سوی شه یافت آن شهباز رَه

این قُش و دُش هست جبر و اختیار — از وَرای این دو آمد جَذبِ یار

چون رسید آن زنْ بخانه، در گشاد — بانگِ در، در گوشِ ایشان در فَتاد

آن کنیزک جَست آشفته ز ساز — مَردْ بر جَست و در آمد در نماز ۲۲۰۰

۱- سورهٔ ۷۰ - آیهٔ ۴

زنِ کنیزک را پِژولیده بدید / درهم و آشفته و دَنگ و مَرید

شویِ خود را دید قایمْ در نماز / در گُمان افتاد زن زآن اِهتزاز

شویْ را برداشت دامنْ بی‌خطر / دید آلودهٔ منیْ خُصَیه و ذَکر

از ذَکَر باقیِّ نُطفه هَی چکید / ران و زانو گشته آلوده و پلید

٢٢٠٥ بر سرش زد سیلی و گفت ای مَهین! / خُصیهٔ مردِ نمازیْ باشد این؟

لایقِ ذِکْر و نمازست این ذَکَر؟ / وین چنین ران و زِهارِ پُر قَذَر؟

نامهٔ پُر ظلم و فِسق و کُفر و کین / لایقست اِنصاف دِهْ اندرْ یَمین

گر بپرسی گَبر را کین آسمان / آفریدهٔ کیست وینْ خلق و جهان

گوید او: کین آفریدهٔ آن خداست / کآفرینش بر خداییِ‌اَش گُواست

٢٢١٠ کُفر و فِسق و اِستمِ بسیارِ او / هست لایقْ با چنین اقرارِ او

هست لایقْ با چنین اقرارِ راست / آن فضیحتها و آن کردارِ کاست

فِعلِ او کرده دروغ آن قَولْ را / تا شد او لایقْ عذابِ هَول را

روزِ مَحشَر هر نهانْ پیدا شود / هم ز خود هر مُجرمی رُسوا شود

دست و پا بِدْهَد گواهیْ با بیان / بر فَساد او به پیشِ مُستعان

٢٢١٥ دستْ گوید: من چنین دزدیده‌ام / لب بگوید: من چنین پرسیده‌ام

پایْ گوید: من شُدَستَم تا مَنی / فَرجْ گوید من بکردستم زِنی

چشم گوید کرده‌ام غَمزهٔ حرام / گوشْ گوید چیده‌ام سُوءُالکَلام

پس دروغ آمد ز سر تا پایِ خویش / که دورغش کرد هم اعضایِ خویش

آنچنانکه در نَمازِ با فروغ / از گواهیِ خُصیه شد زَرقَش دروغ

٢٢٢٠ پس چنان کُن فِعلْ کان خودْ بی‌زبان / باشد أَشْهَد گفتن و عَینِ بیان

تا همهٔ تن عُضوْ عُضوَت ای پسر / گفته باشد أَشهَد اندر نفع و ضَر

رفتن بنده پَیِ خواجهْ گُواست / که مَنم محکوم و این مَولایِ ماست

گر سیه کردی تو نامهٔ عُمرِ خویش / توبه کُن ز آنها که کردَستی تو پیش

عُمْر اگر بگذشت بیخش این دَمَست / آبِ تَوبَه‌ش دِهْ اگر او بی‌نَمَست

٢٢٢٥ بیخِ عُمرَت را بِدِه آبِ حیات / تا درختِ عُمرْ گردد با نبات

جمله ماضیها ازین نیکو شَوَند / زَهرِ پارینهْ ازین گردد چو قند

سَیِّئاتَت را مُبَدَّل کردْ حَق / تا همه طاعت شود آن ما سَبَق

خواجه بر توبهٔ نَصوحی خوش بِتَن / کوششی کُن هم بجان و هَمْ بتن

شرح این توبهٔ نصوحْ از من شنو بِگرَویدَستی وَلیک از نو گرَو

حکایتْ در بیانِ توبهٔ نَصوحْ که چنانکه شیرْ از پستانْ بیرون آیَد بازْ در پستان نَرَوَد آنکه توبهٔ نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رَغْبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرتْ دلیلِ آن بُوَد که لذّتِ قبولْ یافت آن شهوتِ اوّلْ بی‌لذّت شد این بجایِ آن نشست چنانکه فرموده‌اند،

نَبُرَّد عشق را جز عشقِ دیگر چرا یاری نگیری زو نکوتر؟

وآنکه دلش باز بدان گناه رَغبَت می‌کند علامتِ آنستْ که لذّتِ قبولْ نیافته است و لذّتِ قبولْ بجای آنِ لذّتِ گناهْ ننشسته است، سَنُیَسِّرُهُ لِلیُسْرَیٰ نشده است لذّت فَسَنُیَسِّرُهُ لِلْعُسْرَیٰ باقیست بَرْ وَی

بود مردی پیش ازین نامش نَصوح بُد ز دَلّاکیِّ زنْ او را فُتوح ۲۲۳۰

بود روی او چو رُخسارِ زنان مردیِ خود را همی کرد او نهان

او به حمّامِ زنانْ دَلّاک بود در دَغا و حیلهٔ بَسْ چالاک بود

سالها می‌کرد دَلّاکیّ و کَس بو نَبُرد از حال و سِرِّ آن هوس

زآنکه آواز و رُخَش زنْوار بود لیک، شهوتْ کامل و بیدار بود

چادر و سَرْبَند پوشیده و نقاب مردِ شهوانیّ و در غُرّهٔ شَباب ۲۲۳۵

دخترانِ خُسروان را زین طریق خوش همی مالید و می‌شُست آن عشیق

توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید نَفسِ کافرْ توبه‌اش را می‌درید

رفت پیشِ عارفی آن زشتْ کار گفت ما را در دُعایی یادْ دار

سِرِّ او دانست آن آزادْ مرد لیک، چون حِلمِ خدا پیدا نکرد

بر لَبش قُفلست و در دلْ رازها لب خموش و دلْ پُرْ از آوازها ۲۲۴۰

عارفان که جامِ حقْ نوشیده‌اند رازها دانسته و پوشیده‌اند

هر که را اَسرارِ کار آموختند مُهر کردند و دهانَش دوختند

سُست خندید و بگفت: ای بَدْنهاد زانکه دانی ایزدَت توبه دَهاد!

در بیانِ آنکه دُعای عارفِ واصِل و در خواستِ او از حقْ همچو در خواستِ حَقّست از خویشتن که کُنْتُ لَه سَمْعاً و بَصَراً ولِسانَاً و یَداً، قَوْلُهُ وَ مٰا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ ولٰکِنَّ اَللهَ رَمٰی، و آیات و اخبار و آثارْ درین بسیارست و شرحِ سبب سازیِ حقْ تا مُجْرِم راگوش گرفته بتوبهٔ نصوح آورد

آن دُعا از هفت گردون درگذشت / کارِ آن مِسکین بآخِرْ خوبْ گشت

۲۲۴۵ کان دُعای شیخ، نَه چون هر دُعاست / فانی است و گفتِ او، گفتِ خداست

چون خدا از خودْ سؤال و کَد کند / پس دعایِ خویش را چون رَد کند؟

یکْ سبب انگیخت صُنعِ ذوالجَلال / که رَهانیدَش ز نفرین و وَبال

اندر آن حَمّامْ پُر می‌کردْ تَشت / گوهری از دخترِ شَه یاوه گشت

گوهری از حلقه‌های گوشِ او / یاوه گشت و هر زنی در جُست و جُو

۲۲۵۰ پَسْ دَرِ حَمّامْ را بستند سَخت / تا بجویند اوّلَشْ در پیچِ رخت

رختها جُستند و آن پَیدا نشد / دُزدِ گوهر نیز هم رُسوا نشد

پس بِجدِ جُستَن گرفتند از گِزاف / در دَهان و گوش و اندر هَرْ شکاف

در شکافِ تَحت و فَوق و هر طَرَف / جُست و جُو کردند دُرِّ خوشْ صدف

بانگْ آمد که همه عریان شوید / هر که هستید از عَجوز و گر نَوید

۲۲۵۵ یک به یک را حاجبه جُستن گرفت / تا پدید آیَد گُهرْ دانهٔ شگفت

آن نَصُوحْ از ترسْ شد در خلوتی / رویْ زَرْد و لب کبود از خَشْیَتی

پیشِ چشمِ خویشْ او می‌دید مرگ / رفت و می‌لرزید او مانندِ برگ

گفت: یا رب! بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام

کرده‌ام آنها که از من می‌سِزید / تا چنین سَیلِ سیاهی در رسید

۲۲۶۰ نوبَتِ جُستن اگر در من رسد / وه! که جانِ من چه سختیها کَشَد

در جگر افتاده اَستَم صَدْ شَرَر / در مُناجاتَم ببین بُویِ جگر

این چنین اندوهْ کافِر را مَباد / دامنِ رَحمَت گرفتم، داد! داد!

کاشکی مادر نزادی مَرْ مَرا / یا مرا شیری بخوردی در چَرا

ای خدا آن کُن که از تو می‌سِزد / که زِ هَرْ سوراخْ مارم می‌گَزَد

۲۲۶۵ جانِ سنگین دارم و دلْ آهنین / وَرنه، خون گشتی درین رنج و حَنین

وقتْ تَنگ آمد مرا و یک نَفَس پادشاهی کُن، مرا فریاد رس!

گر مرا این بارْ سَتّاری کُنی توبه کردم من زِ هَر ناکردنی

توبه‌ام بپْذیرْ این بارِ دگر تا ببندم بَهْرِ توبه صَدْ کَمَر

من اگر این بارْ تقصیری کنم پس دگر مَشنَو دُعا و گفتنم

این همی زارید و صد قَطره روان که در افتادم بجَلّاد و عَوان ۲۲۷۰

تا نمیرَد هیچْ اَفرنگی چنین هیچ مُلْحِد را مبادا این حنین!

نَوحه‌ها می‌کرد او بَرْ جانِ خویش روی عِزرایِیلْ دیده پیشْ پیشْ

ای خدا و ای خدا چندان بگفت کان در و دیوار با او گشت جفت

در میانِ یا رَبْ و یا رَبْ بُد او بانگْ آمد از میانِ جُست و جُو

نوبتِ جُستنْ رسیدنْ به نَصوح و آوازْ آمدن که همه را جُستیم نَصوح رابجویید و بیهوش شدنِ نَصوح از آن هَیبت وگشاده شدنِ کارْ بعد از نهایتِ بستگی کَما کانَ یَقوُلُ رَسُولُ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَ سَلَّم إِذا أَصابَهُ مَرَضٌ اَو هَمٌّ اُشْتَدّی أَزْمَةُ تَنْفَرجی

جملهْ را جستیم، پیش آی ای نَصوح! گشت بیهوش آن زمان پَرّیدْ روح ۲۲۷۵

همچو دیوارِ شکستهْ در فَتاد هوش و عقلش رفت، شد او چون جَماد

چونکه هوشش رفت و از تن بی‌امان سِرِّ او با حق بپیوست آن زمان

چون تَهی گشت و وجودِ او نماندْ بازِ جانش را خدا در پیش خواندْ

چون شکست آن کَشتیِ او بی‌مُراد در کنارِ رحمتِ دریا فَتاد

جانْ بحق پیوست، چون بیهوش شد موجِ رحمتْ آن زمان در جُوشْ شد ۲۲۸۰

چونکه جانش وا رهید از ننگِ تن رفت شادانْ پیشِ اصلِ خویشتن

جان چو باز و تَن مَرو را کُنده‌ای پایْ بسته پَرْ شکسته بنده‌ای

چونکه هوشش رفت و پایش بر گشاد می‌پَرَد آن باز، سوی کیقباد

چونکه دریاهای رَحمَتْ جوش کرد سنگها هم آب حیوانْ نوش کرد

ذرّهٔ لاغر شِگَرْف و زَفت شد فرشِ خاکی، اطلس و زَربَفت شد ۲۲۸۵

مردهٔ صد ساله بیرون شد زگور دیوِ ملعون شد بخوبی رَشکِ حُور

این همهْ روی زمین سر سبزْ شد چوبِ خشکْ اِشگوفه کرد و نَغز شد

گرگ با بَرّه حریفِ مَی شده / نااُمیدانْ خوش رگ و خوش پَی شده

یافته شدنِ گوهر و حلالیْ خواستنِ حاجبانْ و کنیزکانِ شاه‌زادهْ از نَصوح

بعد از آن خَوفی هلاکِ جان بُده / مژده‌ها آمد که: اینَک گُم شُده

۲۲۹۰ بانگْ آمد ناگهان که: رفت بیم / یافت شد گُمْ گشته آن دُرِّ یتیم

یافت شد و اندر فَرَح در یافتیم / مژدگانی ده، که گَوهرْ یافتیم

از غَریو و نعره و دَستَک زدن / پُر شده حَمّامْ قَد زالَ الحَزَن

آن نَصوحِ رفته باز آمد بخویش / دید چشمش تابِشِ صد روز بیش

مِی حلالی خواست از وَی هر کسی / بوسه می‌دادند بر دَستَش بسی

۲۲۹۵ بَدْ گُمان بُردیم و کُن ما را حلال / گوشتِ تو خوردیم اندر قیل و قال

زانکه ظَنِّ جملهْ بَرْ وَی بیش بود / زانکه در قُربَتْ ز جمله پیش بود

خاصْ دلّاکش بُد و مَحرَمِ نَصوح / بلکه همچون دو تنی یک گشته رُوح

گوهَرْ او بُرده‌ست، او بُرده‌ست و بس / زو مُلازِم‌تر بخاتونْ نیست کس

اوّلْ او را خواستْ جُستن در نَبَرد / بَهرِ حُرمت داشتن، تأخیر کرد

۲۳۰۰ تا بُوَد کانرا بیندازد بجا / اندرین مُهلت رَهانَد خویش را

این حلالی‌ها ازو می‌خواستند / وز برای عُذرْ برمی‌خاستند

گفت: بُد فضل خدای دادگر / وَرنَه ز آنچه گفته شد هَستَم بَتَر

چه حلالی خواست می‌باید ز مَن؟ / که مَنَم مُجرِم‌تَرِ اهلِ زَمَن

آنچه گفتندم ز بَد، از صد یکیست / بر مَن این کشفست ار کس را شکیست

۲۳۰۵ کس چه می‌دانَد ز من جُزْ اندکی؟ / از هزاران جُرمْ و بَدْ فِعْلَم یکی

من همی دانم و آن ستّارِ من / جُرمها و زشتیِ کردارِ من

اوّل ابلیسی مرا اُستاد بود / بعد از آن، ابلیسْ پیشَمْ باد بود

حق بدید، آن جمله را نادیده کرد / تا نگردَم در فضیحتْ رویْ زرد

بازْ رحمتْ پوستین دوزیم کرد / توبهٔ شیرین چو جانْ روزیم کرد

۲۳۱۰ هر چه کردم، جمله ناکرده گرفت / طاعتِ ناکرده، آورده گرفت

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد

نامِ من در نامهٔ پاکان نوشت / دوزخی بودم، ببخشیدم بهشت

آهِ کردم، چون رَسَن شد آهِ من / گشت آویزانْ رَسَن در چاهِ من
آن رَسَن بگْرفتم و بیرون شدم / شاد و زَفت و فَربِه و گُلگون شدم
در بُنِ چاهی همی بودم زَبون / در همه عالم نمی‌گُنجم کنون ۲۳۱۵
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر مویِ من یابَد زبان / شُکرهای تو نیآید در بیان
می‌زنم نعره درین رَوضه و عُیون / خلق را یا لَیْتَ قَوْمی یَعْلَمُون

بازْ خواندنِ شه‌زادهْ نَصوحْ را از بَهرِ دلاّکیْ بعد از اِستحکامِ توبهْ و قبولِ توبهْ و بهانهْ کردنِ او و دَفْعْ گفتنْ

بعد از آن آمد کسی کز مَرحَمَت / دخترِ سلطانِ ما می‌خوانَدَت
دختر شاهَت همی خوانَد، بیآ! / تا سَرَش شویی کنون ای پارسا ۲۳۲۰
جز تو دلاّکی نمی‌خواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گِلَش
گفت: رَوْ! رَوْ! دستِ من بی‌کار شد / وین نَصُوحِ تو کنون بیمار شد
رَو، کسی دیگر بجو اِشتاب و تَفت / که مَرا وَالله دست از کارْ رفت
با دلِ خودْ گفت کز حَدْ رفت جُرم / از دِلِ من کَیْ رود آن ترس و گُرْم؟
من بمُردم یک ره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مَرگ و عَدَم ۲۳۲۵
توبه‌ای کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جانْ شدن از تن جدا
بعد آن مِحنَت که را بار دگر / پا رَوَد سویِ خطر؟ الاّ که خَر

حکایتْ در بیانِ آنکه کسی توبه کُند و پشیمان شود و بازْ آن پشیمانیها را فراموش کُنَد و آزموده را باز آزمایَد در خَسارت اَبَد افتد، چون توبهٔ او را ثَباتی و قُوّتی و حَلاوتی و قبولی مَدد نرسد چون درخت بی‌بیخ هر روزْ زَردتر و خشک‌تر بود، نَعُوذُ بِاللّه

گازُری بود و مَر او را یک خری / پُشتْ ریش،اِشکَمْ تَهیّ و لاغری
در میانِ سنگْ لاخ بی‌گیاه / روزْ تا شب بی‌نوا و بی‌پناه
بَهرِ خوردن جز که آب آنجا نبود / روز و شب بُد خر در آن کور و کبود ۲۳۳۰

آن حوالی نَیستان و بیشه بود ‌‌ ‌ شیرْ بود آنجا که صَیدَش پیشه بود
شیر را با پیلِ نَرْ جنگ اوفتاد ‌ ‌ ‌ خسته شد آن شیر و ماند از اِصطِیاد
مدّتی وا ماندْ ز آن ضعفْ از شکار ‌ ‌ ‌ بی‌نوا ماندند دَدْ از چاشتْ خوار
زانکه باقیْ خوارِ شیرْ ایشان بُدند ‌ ‌ ‌ شیرْ چون رنجور شد، تنگ آمدند

۲۳۳۵ شیرْ یک روباه را فرمود: رَو! ‌ ‌ ‌ مَر خری را بَهْرِ من صیّادْ شو
گر خری یابی بگِردِ مرغزار ‌ ‌ ‌ رَو فُسونَش خوان، فریبانش، بیآر
چون بیابَم قُوّتی از گوشتِ خر ‌ ‌ ‌ پس بگیرم بَعد از آن صیدی دگر
اندکی من میخورم، باقیْ شما ‌ ‌ ‌ من سبب باشم شما را در نَوا
یا خری یا گاو بَهْرِ من بجوی ‌ ‌ ‌ ز آن فُسونهایی که می‌دانی بگوی

۲۳۴۰ از فُسون و از سخنهایِ خُوَشَش ‌ ‌ ‌ از سرش بیرون کُن و اینجا کَشَش

تشبیه کردنِ قطبْ که عارفِ واصِلَست در اِجریٰ دادنِ خلق از قوت مغفرت و رحمتْ بر مراتبی که حَقَّش اِلهامْ دَهَد و تمثیلْ بشیر که دَد اِجریٰ خوار و باقی‌خوارِ وَیَند بر مراتب قُرب ایشان بشیر نه قُربِ مکانیْ بلکه قُربِ صفتی، و تفاصِیل این بسیارست وَٱللهُ ٱلهادی

قُطبْ شیر و صیدْ کردن کارِ او ‌ ‌ ‌ باقیانْ این خَلقْ باقی‌خوارِ او
تا توانی در رضای قُطبْ کوش ‌ ‌ ‌ تا قوی گردد، کند صَیدِ وُ حوش
چون بِرَنجَد بی‌نوا مانند خَلق ‌ ‌ ‌ کز کفِ عقلست جملهٔ رِزقِ حَلق
زانکه وَجدِ خَلقْ باقیْ خُوردِ اوست ‌ ‌ ‌ این نگه‌دار، اَرْ دِلِ تو صیدْ جوست

۲۳۴۵ او چو عقل و خَلْق چون اعضایِ تن ‌ ‌ ‌ بستهٔ عقلست تدبیرِ بَدَن
ضعفِ قطب از تن بُوَد، از روحْ نِی ‌ ‌ ‌ ضَعفْ در کشتی بُوَد در نوحْ نِی
قُطبْ آن باشد که گِردِ خود تَنَد ‌ ‌ ‌ گَردِشِ افلاکْ گِردِ او بُوَد
یاریی دِه در مَرَمّهٔ کشتی‌اش ‌ ‌ ‌ گرْ غلامِ خاصْ و بندهٔ گشتی‌اَش
یاریَت در تو فزایَد نَه اَندرو ‌ ‌ ‌ گفت حق إِن تَنصُرُوا ٱللهَ تُنصَرُوا

۲۳۵۰ همچو رُوبَه صید گیر و کُن فِداش ‌ ‌ ‌ تا عِوَض گیری هزاران صید بیش
رُوبَهانه باشد آن صید مُرید ‌ ‌ ‌ مُرده گیرد صیدْ کفتارِ مَرید
مُرده پیش او کَشی، زنده شود ‌ ‌ ‌ چِرکْ در پالیز روینده شود

گفت رُوبَه: شیر را خدمت کنم حیله‌ها سازم ز عقلش بَرْ کنم
حیله و افسونگریْ کارِ مَنَست کارِ مَن دَستان و از رَهْ بُردَنَست
از سَرِ کُهْ جانبِ جُو می‌شتافت آن خَرِ مسکینِ لاغَرْ را بیافت ۲۳۵۵
پس سلامِ گَرمْ کرد و پیشْ رفت پیشِ آن سادهْ دلِ درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک؟ در میانِ سنگْ لاخ و جایِ خشک؟
گفت خَر: گر در غَمم، گر در اِرَم قِسمَتم حقْ کرد من ز آن شاکِرَم
شُکرْ گویم دوست را در خیر و شر زانکه هست اندر قَضا، از بَدْ بَتَر
چونکه قَسّامْ اوست، کُفر آمد گله صبرْ باید، صبرْ مِفتاحُ ٱلصِّلَه ۲۳۶۰
غیرِ حقْ جمله عدواند، اوستْ دوست با عَدُو از دوستْ شِکوت کَیْ نکوست؟
تا دهد دوغم، نخواهم انگبین زانکه هر نعمت، غمی دارد قَرین

حکایتِ دیدنِ خرِ هیزمْ فروشْ با نواییِ اسپانِ تازیْ بَرْ آخُرِ خاصْ و تمنّا بردن آن دولت را در موعظهٔ آنکه تمنّا نباید بردنْ اِلاّ مَغفرت و عنایت که اگر در صد لَونْ رنجی چون لذّت مغفرت بُوَد همه شیرین شَوَد، باقی هر دولتی که آن ناآزموده تمنی می‌بَری با آن رنجی قَرینَست که آن را نمی‌بینی، چنانکه از هر دامی دانه پیدا بُوَد و فَخْ پنهان، تو درین یک دامْ مانده‌ای، تمنّی می‌بَری که کاشکی با آن دانه‌ها رفتمی، پنداری که آن دانه‌ها بی‌دامست

بود سقّایی، مَرو را یک خری گشته از مِحنَت دوتا چون چَنبَری
پُشتش از بارِ گرانْ صد جایْ ریش عاشق و جویانِ روز مرگِ خویش
جَو کجا؟ از کاهِ خشک او سیرْنی در عَقبْ زخمیّ و سیخی آهنی ۲۳۶۵
میرِ آخر دید او را، رَحْم کرد کآشنای صاحبِ خَر بود مَرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال کز چه این خر گشت دو تا همچو دال؟
گفت از درویشی و تقصیرِ من که نمی‌یابَد خودْ این بَستهْ دَهَن
گفت بسپارَش بمن تو روزِ چند تا شَوَد در آخُرِ شهْ زورْمَند
خر بدو بسپُرد و آن رحمت پَرَست در میانِ آخُرِ سلطانْش بِست ۲۳۷۰
خَرْ ز هَر سو مرکبِ تازی بدید با نوا و فَربِهِ و خوبِ جدید

زیـر پـاشان روفـتـه، آبـی زده / کَـهْ بـوقتْ و جَـو بهنگـامْ آمیده
خـارِش و مـالِش مَـرْ اسپان را بدید / پـوزْ بـالا کـرد، کـای رَبِّ مَـجید
نـه کـه مـخلوقِ تـوم؟ گـیرم خَـرَم / از چـه زار و پُشتْ ریش و لاغـرم؟
۲۳۷۵ شبْ ز دَردِ پُشت و از جُـوعِ شِکَـم / آرزومَـنـدَم بـمردنْ دَم بِـدَم
حـالِ این اسپان چنین خوشْ بـا نوا / مـن چـه مـخصوصَم بتَعذیب و بَلا
نـاگهـان آوازهٔ پَیگـار شـد / تـازیانرا وقت زیـن و کـارْ شـد
زخمهـای تـیر خـوردند از عَـدو / رفت پیکـانها در ایشـان سُو بسو
از غَـزا بـاز آمـدند آن تـازیان / انـدر آخُـر جـمله افتاده سِتان
۲۳۸۰ پـایْهاشان بسته مـحکم بـا نَـوار / نـعلبندان ایستـاده بـر قِطـار
می‌شکـافیدند تنهـاشان بـه نـیش / تـا بـرون آرنـد پیکـانها ز رِیش
آن خرْ آن را دیـد و مـی‌گفت ای خدا / مـن بـفقر و عـافیت دادم رضا
ز آن نـوا بـیزارم و ز آن زخـمِ زشت / هـر کـه خـواهد عـافیت، دنیا بِهِشت

ناپسندیدنِ روباهْ گفتنِ خرْ را که: من راضیم به قسمت

گـفت رُوبـه: جُستَنِ رزقِ حلال / فَـرْض بـاشد از بـرای اِمتِثـال
۲۳۸۵ عـالَم اسبـاب و چیزی بـی سبب / مـی‌نیآید، پس مُـهِم بـاشد طلب
وَٱبْتَغُوا مِـن فَـضلِ ٱللهِ[1] است امر / تـا نبـاید غَـصْب کـردن همچو نَمر
گـفت پـیغمبر کـه: بـر رِزق، ای فَتا! / در فـرو بستـهٔ‌سْت و بَـر دَرْ قـفلها
جنبش و آمدْ شـدِ مـا واْکتِسـاب / هست مِفتـاحی بـر آن قـفل و حِجاب
بـی کـلیدْ ایـن در گشادن راهْ نیست / بـی طـلبْ نـان سُـنَّتِ ٱللهْ نـیست

جوابْ گفتنِ خَرْ روباه را

۲۳۹۰ گـفت از ضـعفِ تَـوَکُّـل بـاشد آن / ورنـه، بِدْهَد نان، کسی کـه داد جان
هـر کـه جـویَد پـادشاهیّ و ظَـفَر / کـم نـیآید لقمهٔ نـان، ای پسر!
دام و دَد جـملهْ هـمهْ اَکّـالِ رِزق / نـه پَـیِ کسب‌انـد نـه حَمّـالِ رِزق

۱ـ سورهٔ ۶۲ ـ آیهٔ ۱۰

جمله را رزّاقْ روزی می‌دهد — قِسمَتِ هر یک بپیشش می‌نهد
رِزْق آید پیشِ هر که صَبْر جُست — رنجِ کوششها ز بی‌صبریِّ تُست

جوابْ گفتنِ رُوبَهْ خر را

گفت رُوبَه: آن توکّل نادِرَست — کم کسی اندر تَوَکُّل ماهِرَست ۲۳۹۵
گِردِ نادر گشتن، از نادانی است — هر کسی را کَی رهِ سلطانی است؟
چون قَناعت را پَیمبَر گنجْ گفت — هر کسی را کَیْ رسد گنجِ نهفت؟
حَدِّ خود بشناس و بر بالا مَپَر — تا نیفتی در نشیبِ شور و شَر

جوابْ گفتنِ خَرْ روباهْ را

گفت: این معکوسْ می‌گویی، بدان! — شور و شَرّ از طَمْع آید سوی جان
از قَناعتْ هیچ کس بی‌جان نشد — از حریصی هیچ کس سلطان نشد ۲۴۰۰
نان ز خوکان و سگان نَبْوَد دریغ — کسبِ مردم نیست این باران و مِیغ
آنچنانکِ عاشقی بَرْ رزقْ زار — هست عاشقْ رِزق هم بر رزقْ خوار

در تقریرِ معنیِ تَوَکّلْ حکایتِ آن زاهد که توکّل را امتحان می‌کرد از میانِ اسباب و شهر بیرون آمد و از قَوارِع و رهگذرِ خَلْقْ دور شد و بُنِ کوهی مَهجوری مَفقودی در غایت گرسنگی سر بر سر سنگی نهاد و خُفت و با خود گفت توکّل کردم بر سببْ سازیْ و رزّاقیِ تو و از اسبابْ مُنقَطَع شدم تا ببینم سَبَبِیّتِ توکّل را

آن یکی زاهدْ شنود از مصطفی — که یقین آید بجانْ رزقْ از خدا
گر بخواهی، ور نخواهی، رِزقِ تو — پیشِ تو آید دَوان از عشقِ تو
از برای امتحانْ آن مردْ رفت — در بیابانْ نزد کوهی خُفْت تَفت ۲۴۰۵
که ببینم رِزقْ می‌آید بمن — تا قوی گردد مرا در رِزق ظَن
کاروانی راهْ گُم کرد و کَشید — سوی کوهْ آن مُمْتَحَن را خفته دید

گفت:این مردْ این طَرَف چونست عُور؟ — در بیابانْ از رَهْ و از شهرْ دور

ای عجب! مُرده‌ست یا زنده؟ که او — می نترسد هیچ از گرگ و عَدو

۲۴۱۰ آمدند و دستْ بَر وَی می‌زدند — قاصِدا چیزی نگفت آن ارجمند

هم نجنبید و نجنبانیدْ سَر — وا نکرد از امتحان هم او بَصَر

پس بگفتند این ضعیفِ بی‌مراد — از مَجاعَت سَکته اندر اوفتاد

نان بیاوردند و در دیگی طعام — تا بریزندش بحلقوم و بکام

پس بقاصِد مردْ دندانْ سخت کرد — تا ببینند صدقِ آن میعاد مَرد

۲۴۱۵ رَحمِشان آمد که این بَس بی‌نواست — وز مَجاعَت هالِکِ مرگ و فَناست

کارْد آوردند قَوْم اِشتافتند — بستهْ دندانهاش را بشکافتند

ریختند اندر دهانش شوربا — می‌فشردند اندرو نان پاره‌ها

گفت ای دلْ گر چه خودْ تَنْ می‌زنی — راز می‌دانیّ و نازی میکُنی

گفت دِلْ: دانم به قاصِد می‌کنم — رازِقْ الله است بَرْ جان و تَنَم

۲۴۲۰ امتحان زین بیشترْ خود چون بُوَد؟ — رزقْ سوی صابِران خوش می‌رَوَد

جوابْ دادنِ روباهْ خر را و تحریضْ کردنِ او خرْ را بر کسبْ

گفت روبه: این حکایتها بِهِل — دستها بر کسبْ زن جَهْدُالمُقِل

دستْ دادستَت خدا، کاری بکُن — مَکسَبی کُن، یاریِ یاری بکُن

هر کسی در مَکسَبی پا می‌نهد — یاریِ یارانِ دیگر می‌کند

زآنکه جملهٔ کسب نآید از یکی — هم دروگر هم سقا هم حایِکی

۲۴۲۵ این به انبازیست عالَمْ بر قرار — هر کسی کاری گزیند زِافتِقار

طبلْ خواری در میانه شرطْ نیست — راهِ سُنّت کار و مَکسَب کردنیست

جوابْ گفتنِ خرْ روباه را که تَوَکُّلْ بهترینِ کَسْبهاست که هر کسی مُحتاجَست بتوکّل که ای خدا این کارِ مَرا راستْ آر و دعا متضمّن تَوَکُّلست و توکّل کسبی است که بهیچ کسبی دیگر محتاج نیست اِلَی آخِرِه

گفت: منْ بِهْ از توکّل بَرْ رَبی — می‌ندانم در دو عالَمْ مَکسَبی

کسبِ شُکرش را نمی‌دانم ندید تا کَشَد شُکرِ خدا رِزْق و مَزید

بَحثِشان بسیار شد اندرْ خطاب مانده گشتند از سئوال و از جواب

بعد از آن گفتش بدان در مَهلَکَه نَهْیِ لاتُلْقُوا بِأَیْدِی تَهْلُکَه ۲۴۳۰

صبرْ در صحرای خشک و سنگ لاخ احمقی باشد جهانِ حقْ فَراخ

نَقلْ کُن زینجا به سوی مرغزار می‌چَر آنجا سبزه گِردِ جویبار

مرغزاری سبزْ مانند جِنان سبزهْ رُسته اندر آنجا تا میان

خُرّمْ آن حیوان که او آنجا شود اُشتُر اندر سبزه ناپیدا شود

هر طرف در وَی یکی چشمهٔ روان اندرو حیوان مُرَفَّه در امان ۲۴۳۵

از خَری او را نمی‌گفت: ای لَعین تو از آنجایی، چرا زاری چنین؟

کو نشاط و فربهیّ و فَرِّ تو؟ چیست این لاغرْ تنِ مُضطَرّ تو؟

شرحِ رَوضهْ گر دروغ و زور نیست پَس چرا چشمت ازو مخمور نیست؟

این گدا چشمیّ و این نادیدگیْ از گدایی تُست نَهْ از بَگْلَربَگی

چون ز چشمه آمدی، چونی تو خشک؟ ور تو ناف آهویی، کو بویِ مشک؟ ۲۴۴۰

زآنکه می‌گوییّ و شرحش می‌کُنی چون نشانی در تو نآمد ای سَنی؟

مَثَلْ آوردنِ شُتر در بیانِ آنکه در مُخْبِر دولتیِ فَرّ و اثرِ آن چون نبینی جایِ مُتَّهَم داشتن باشد که او مقلّدست در آن

آن یکی پرسید اُشتُر را که: هی! از کجا می‌آیی؟ ای اقبال پَی!

گفت: از حمّامِ گَرمِ کوی تو گفت: خودْ پیداست در زانوی تو

مارِ موسی دید فرعونِ عَنود مُهلتی می‌خواست، نرمی می‌نَمود

زیرکان گفتند: بایستی که این تُنْدتر گشتی، چو هست او رَبِّ دین ۲۴۴۵

معجزه، گر اَژدَها، گر مارْ بُد نَخوَت و خشم خدایی‌اش چه شد؟

رَبِّ اَعلیٰ گر وَیَستْ اندر جلوس بَهرِ یک کرمی چِیَسْت این چاپلوس؟

نَفْسِ تو تا مستِ نُقلَست و نَبید دانکه روحَت خوشهٔ غیبی ندید

که علاماتَست ز آن دیدارِ نور اَلتّجافی مِنْکَ عَنْ دارِ الْغُرُور

مرغْ چون بر آب شوری می‌تَنَد آبِ شیرین را ندیدست او مَدَد ۲۴۵۰

بلکه تقلیدست آن ایمانِ او رویِ ایمان را ندیده جانِ او

پس خطر باشد مُقلّد را عظیم — از رَهْ و رَهزنْ ز شیطانِ رَجیم
چون ببیند نورِ حقْ ایمن شود — زِ اضطراباتِ شکْ او ساکن شود
تا کفِ دریا نیاید سویِ خاک — کاصلِ او آمد بُوَد در اِصطِکاک
۲۴۵۵ خاکی است آن کف غریبست اندر آب — در غریبی چاره نَبْود زِ اضطِراب
چونکه چشمش باز شد و آن نَقْش خواند — دیو را بر وَی دگر دستی نماند
گر چه با روباهْ خَرْ اَسرارْ گفت — سَرسَری گفت و مُقَلِّدوارْ گفت
آب را بستود و او تایِق نبود — رُخْ درید و جامه، او عاشق نبود
از منافِق عُذر رَد آمد، نه خوب — زانکه در لب بود آن، نه در قُلوب
۲۴۶۰ بوی سیبش هست، جزوِ سیب نیست — بُوْ در و جز از پَیِ آسیب نیست
حملهٔ زن در میان کارزار — نشکَنَد صفْ بلکه گردد کارزار
گرچه می‌بینی چو شیر اندر صَفَش — تیغ بگْرِفته همی لرزد کَفَش
وایِ آنکه عقلِ او ماده بُوَد — نَفسِ زشتش نَر و آماده بُوَد
لاجَرَم مغلوبْ باشد عقلِ او — جز سوی خُسران نباشد نَقلِ او
۲۴۶۵ ای خُنُک آنکس که عقلش نَر بُوَد — نَفسِ زشتش ماده و مُضطر بُوَد
عقلِ جزوی‌اش نَر و غالب بُوَد — نَفسِ اُنْثیٰ را خِرَد سالِب بُوَد
حملهٔ ماده به صورتْ هم جَریست — آفتِ او همچو آن خَر از خَریست
وصفِ حیوانی بُوَد بر زن فزون — زانکه سوی رنگ و بو دارد رُکون
رنگ و بوی سبزه‌زار آن خَر شنید — جملهْ حُجَّتها ز طبعِ او رَمید
۲۴۷۰ تشنهْ محتاجِ مَطَر شد وَ اَبْر نَه — نَفسْ را جُوعُ الْبَقَر بُد، صَبرْ نَه
اِسپَرِ آهن بُوَد صبر ای پدر — حقْ نبشته بر سپر جاءَ الظَّفَر
صد دلیل آرَد مُقلِّد در بیان — از قیاسی گوید آن را نَه‌ازْ عیان
مُشکْ آلودست امّا مُشک نیست — بوی مُشکستَش ولی جز پِشک نیست
تا که پِشکی مِشک گردد، ای مُرید! — سالها باید در آن رَوضه چرید
۲۴۷۵ که نباید خورْد جَو همچون خران — آهُوانه در خُتَن چَر ارغوان
جُز قَرَنْفُل، یا سَمَن، یا گُل مَچَر — رَوْ بصحرای خُتَن با آن نَفَر
معده را خُو کن بدان رَیحان و گُل — تا بیابی حِکمت و قُوتِ رُسُل
خُوی معده زین کَه و جَوْ باز کُن — خوردنِ رَیحان و گُلْ آغاز کُن
معدهٔ تن سویِ کَهدانْ می‌کَشَد — معدهٔ دِل سوی رَیحان می‌کَشَد

هر که کاه و جَو خورَد، قربان شود ‌‌ ‌ هر که نور حق خورَد، قرآن شود ۲۴۸۰

نیمِ تو مِشکست و نیمی پِشک، هین! ‌ ‌ هین! مَیَفْزا پِشک، اَفزا مِشکِ چین

آن مُقلِّد صد دلیل و صد بیان ‌ ‌ در زبان آرَد، ندارد هیچ جان

چونکه گوینده ندارد جان و فَر ‌ ‌ گفتِ او را کَیْ بُوَد برگ و ثَمَر؟

می‌کند گُستاخْ مردم را به راه ‌ ‌ او به جانْ لرزان‌تَرَست از برگِ کاه

پس حدیثش گرچه بَس با فَر بُوَد ‌ ‌ در حدیثَش لرزه هم مُضْمَر بُوَد ۲۴۸۵

فرقِ میانِ دَعوتِ شیخِ کاملِ واصِل و میانِ سخنِ ناقصانِ فاضِلِ فضلِ تحصیلی بر بسته

شیخِ نورانی ز رَهْ آگَه کُنَد ‌ ‌ با سخن هم نور را همره کند

جهد کُن، تا مست و نورانی شوی ‌ ‌ تا حدیثت را شود نورش رَوی

هر چه در دوشابْ جوشیده شود ‌ ‌ در عقیده، طعمِ دوشابَش بُوَد

از گَزَر وز سیب و بِهْ وز گِردَکان ‌ ‌ لذّتِ دوشاب یابی تو از آن

علمْ اندر نور چون فَرغَرده شد ‌ ‌ پس ز عِلْمَت نور یابَد قَومِ لُدّ ۲۴۹۰

هر چه گویی باشد آن هم نورْناک ‌ ‌ کآسمان هرگز نبارد غیرِ پاک

آسمانْ شَو، ابر شَوْ، باران ببار ‌ ‌ ناودانْ بارِش کُنَد نَبْوَد بکار

آبْ اندر ناودان عاریّتیست ‌ ‌ آبْ اندر ابر و دریا فِطرتیست

فکر و اندیشه‌سْت مِثلِ ناودان ‌ ‌ وَحی و مکشوفَست ابر و آسمان

آبِ باران باغِ صدْ رنگ آورَد ‌ ‌ ناودانْ همسایه در جنگ آورَد ۲۴۹۵

زبون شدنِ خَرْ در دستِ روباهْ از حرصِ علف

خر دو سه حمله به روبه بحث کرد ‌ ‌ چون مُقلِّد بُد، فریب او بخُورْد

طَنطَنهٔ ادراکِ بینایی نداشت ‌ ‌ دَمدَمهٔ رُوبَهْ بَرُو سَکته گماشت

حرصِ خوردن آنچنان کردش ذَلیل ‌ ‌ که زبونش گشت با پانصد دَلیل

حکایت آن مُخَنَّثْ و پرسیدنِ لوطی ازو در حالتِ لَواطَه که این خنجر از بَهرِ چیست؟ گفت: از برای آنکه هر کی با من بَدْ اندیشد اِشکَمَش بشکافم، لوطی بَرْ سَرِ او آمد شد می‌کرد و می‌گفت اَلْحَمْدُلِلّه که من بد نمی‌اندیشم با تو

بَیتِ مَنْ بیت نیست اقلیمست — هَزلِ مَنْ هَزْل نیست تعلیمست

اِنَّ اللّهَ لایَستَحْیِی اَنْ یَضْرِبَ مَثَلاً ما بَعوضَةً فَما فَوقَها، اَیْ فَما فَوقَها فِی تَغییرِ النُّفوسِ بِالاِنْکارِ، ماذا أَرادَاللّهُ بِهٰذا مَثَلاً، و آنگه جواب می‌فرماید که این خواستم یُضِلُّ بِهِ کَثیرْ وَ یَهدی بِهِ کَثیراً، که هر فتنه‌ای همچون میزانست بسیاران ازو سرخ رُو شوند و بسیاران بی‌مُراد شوند، وَ لَو تَأَمَّلْتَ فِیهِ قَلیلاً وَجَدْتَ مَنْ نَتایِجِهِ الشَّریفة کَثیراً

کُندِه‌ای را لوطیی در خانه بُرد — سرنگون افگندش و در وَی فُشُرد

۲۵۰۰ بر میانَش خنجری دید آن لَعین — پس بگفتش: بر میانت چیست این؟

گفت: آنکه با من ار یک بَدمَنِش — بَدْ بیندیشد، بِدَرَّم اِشکَمِش

گفت لوطی: حَمدُلله را که من — بَدْ نیندیشیده‌ام با تو به فَن

چونکه مردی نیست، خنجرها چه سود؟ — چون نباشد دل، ندارد سودْ خُود

از علی میراث داری ذُوالفِقار — بازویِ شیرِ خدا هستت، بیآر

۲۵۰۵ گر فُسونی یاد داری از مَسیح — کو لب و دندان عیسی؟ ای قبیح!

کَشتی‌یی سازی ز توزیع و فُتُوح — کو یکی مَلّاحِ کَشتیْ همچو نوح؟

بُت شکستی گیرم ابراهیمْ وار — کو بُتِ تن را فِدی کردن به نار؟

گر دلیلت هست، اندر فعلْ آر! — تیغِ چوبین را بدان کن ذوالفقار

آن دلیلی که تُرا مانِع شود — از عمل آن نِقْمَت صانع بود

۲۵۱۰ خایِفانِ راه را کردی دلیر — از همهْ لرزان‌تری تو زیرْ زیر

بر همهْ درس تَوَکُّل می‌کنی — در هوا تو پَشّه را رگ می‌زنی

ای مُخَنَّث پیش رفته از سپاه — بر دروغ ریشِ تو، کیرت گُواه

چون ز نامردیْ دلْ آگنده بُوَد — ریش و سَبْلَت موجبِ خنده بُوَد

توبه‌ای کن، اشکْ باران چون مَطَر / ریش و سَبلَت را ز خنده باز خَر
داروی مردی بخور اندر عمل / تا شوی خورشیدِ گرمْ اندر حَمَل ۲۵۱۵
معده را بگذار و سوی دِلْ خرام / تا که بی‌پرده ز حق آید سَلام
یکْ دو گامی رَوْ تکلّف ساز خُوَش / عشق گیرد گوشِ تو آنگاه کَش

غالِبْ شدنِ حیلهٔ روباهْ بر اِستِعْصامْ و تَعفُّفِ خَرْ و کشیدنِ رُوبَهْ خر را سوی شیرْ به بیشه

رُوبَه اندر حیله، پای خود فُشُرد / ریشِ خَرْ بگْرفت و آن خر را بِبُرد
مطربِ آن خانقه کو؟ تا که تَفت / دَفْ زَنَد که خر بِرفت و خر بِرفت
چونکه خرگوشی بَرَد شیری بچاه / چون نیارد رُوبَهی خر تا گیاه؟ ۲۵۲۰
گوشْ را بر بند و افسونها مَخُوَر / جُز فُسونِ آن وَلیِّ دادگر
آن فُسونِ خوشتر از حلوایِ او / آنکه صَد حلواستْ خاکِ پایِ او
خُنبهای خسروانی پُرْ زِ مَی / مایهٔ بُرده از مَیِ لبهای وَی
عاشقِ مَی باشد آن جانِ بَعید / کو مَیِ لَبهای لعلش را ندید
آبِ شیرین چون نبیند مرغِ کور / چون نگردد گِردِ چشمهٔ آبِ شور؟ ۲۵۲۵
موسیِ جان، سینه را سینا کند / طوطیانِ کورْ را بینا کند
خسرو شیرینِ جانْ نوبت زَدَست / لاجَرَم در شهرْ قَنْد ارزان شدست
یوسفانِ غَیبْ لشکر می‌کَشَند / تنگهای قند و شَکَّر می‌کشند
اُشتُرانِ مصر را رُوْ سوی ما / بشنوید ای طوطیانْ بانگِ دَرا
شهرِ ما فردا پُر از شَکَّر شود / شَکَّرْ ارزانست، ارزان‌تر شود ۲۵۳۰
در شَکَّر غلتید ای حلواییان / همچو طوطی، کوریِ صَفراییان
نَیشَکَر کوبید، کارْ اینست و بس / جانْ بر افشانیدْ یارْ اینست و بس
یکْ تُرُش در شَهرِ ما اکنون نمانْد / چونکْ شیرین خسروان را بر نشانْد
نُقل بَرْ نُقلست و مَی بَرْ مَی، هَلا! / بر مَناره رَوْ بزن بانگِ صَلا
سِرکهٔ نُه سالهْ شیرین می‌شود / سنگ و مرمر لعل و زرّین می‌شود ۲۵۳۵
آفتابْ اندر فَلَکْ دَستَکْ زنان / ذَرّه‌ها چون عاشقانْ بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه‌زار / گُلْ شکوفه می‌کند بر شاخسار

چشـمِ دولتْ سِـحْرِ مـطلق مـی‌کند / روحْ شـد مـنصور، أَنَـا الْحَق مـی‌زند
گـر خـری را مـی‌بَرَد رُوبَـه ز سَـر / گـو ببر تـو خـر مباش و غـم مخُوَر

حکایتِ آن شخصْ که از ترسْ خویشتن را در خانه‌ای انداخت، رُخها زرد چون زعفران، لبها کبود چون نیل، دستْ لرزان چون برگِ درخت، خداوندِ خانه پرسید که: خیر است، چه واقعه است؟ گفت بیرونْ خر می‌گیرند به سُخره، گفت مبارک خر می‌گیرند تو خر نیستی چه می‌ترسی؟ گفت سختْ بِجِد می‌گیرند، تَمییزْ برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

۲۵۴۰ آن یکـی در خـانه‌ای در مـی‌گریخت / زَرْد رُوْ و لب کـبود و رنگ ریـخت
صـاحبِ خـانهْ بگـفتش: خـیر هست / کـه هـمی لرزد تُـرا چـون پیرْدست
واقـعه چـونست؟ چـون بگـریختی؟ / رنگِ رخسـاره چنین، چـون ریـختی؟
گـفت: بَـهرِ سُـخرهْ شـاهِ خَـرون / خَـرْ هـمی گـیرند امـروز از بُـرون
گـفت: مـی‌گیرند، کـو خـر جـانِ عَـمْ؟ / چون نیی خر، رَوْ! تُرا زین چیست غم؟
۲۵۴۵ گـفت: بَسْ جِـدّند و گَـرم انـدرْ گِـرِفت / گـرْ خَـرَم گـیرندْ هـم نَـبْوَد شگفت
بَـهرِ خـر گـیری بـر آوردَنـد دست / جدِّ جِـد، تـمییزْ هـم بـر خـاستَست
چـونکه بی‌تمییزیـانْ مـان سَـروَرند / صـاحبِ خـر را بجـایِ خَـرْ بَـرَند
نـیست شـاهِ شـهرِ مـا بـیهودهْ گـیر / هستْ تـمییزَشْ، سَـمیعَست و بَـصیر
آدمـی بـاش و ز خَـر گـیران مَـتَرس! / خَـرْ نـیی ای عـیسیِ دوران، مَـتَرس!
۲۵۵۰ چـرخِ چـارُم هـم ز نـورِ تـو پُـرَست / حـاش لِلّٰه! کـه مقامَت آخُـرست
تـو ز چـرخ و اخـتران هـم بـرتَری / گـر چـه بَـهرِ مـصلحت در آخُـری
مـیرِ آخُـر دیگـر و خـرْ دیگـرست / نه هـر آنکه انـدر آخُـر شد، خَـرَست
چـه در افـتادیم بـه دنبـالِ خَـر؟ / از گلستـان گـوی و از گلهـایِ تَـر
از اَنـار و از تُـرنج و شـاخِ سـیب / وز شـراب و شـاهدانِ بـی‌حِـیب
۲۵۵۵ یـا از آن دریـا کـه مَـوجش گـوهرست / گـوهرش گـوینده و بینـاوَرَست
یا از آن مرغـان کـه گُـلْ چـین مـی‌کُنند / بیضه‌هـا زرّیـن و سـیمین مـی‌کُنند
یـا از آن بـازان کـه کبگـان پَـروَرَند / هم نگـون اِشکم، هـم اِستان مـی‌پَرَند

نردبانهایی‌ست پنهان در جهان / پایه پایه تا عِنانِ آسمان

هر گُرُه را نردبانی دیگرست / هر رَوِش را آسمانی دیگرست

هر یکی از حالِ دیگرْ بی‌خبر / مُلکِ با پهنا و بی‌پایان و سَر ۲۵۶۰

این در آن حیران که: او از چیست خُوَش؟ / و آن درین خیره که حیرت چیستَش؟

صَحنِ أَرْضُ الله واسِعْ آمده / هر درختی از زمینی سَر زده

بر درختان شُکْرگویان برگ و شاخ / که زِهی مُلک و زِهی عَرصهٔ فَراخ

بلبلان گِردِ شکوفهٔ پُر گِرِه / که از آنچه می‌خوری، ما را بِدِه!

این سخن پایان ندارد، کُن رُجوع / سوی آن روباه و شیر و سُقم و جُوع ۲۵۶۵

بُردنِ رُوبَهْ آن خَرْ را پیشِ شیر و جَستنِ خر از شیر و عِتاب کردنِ روباهْ با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی، و عُذر گفتنِ شیر و لابه کردنِ رُوبَه را شیر که بِرَو بار دیگرش بفریب

چونکه بر کوهش به سوی مَرجْ بُرد / تا کند شیرش به حمله خُرد و مُرد

دُور بود از شیر و آن شیر از نَبَرد / تا به نزدیک آمدن صبری نکرد

گنبدی کرد از بلندی شیرِ هَول / خودْ نبودش قُوَّت و امکانِ حَول

خر ز دُورَش دید و برگشت و گریز / تا به زیر کوه تازان نعْل ریز

گفت رُوبَه شیر را: ای شاهِ ما! / چون نکردی صبر در وقتِ وَغا؟ ۲۵۷۰

تا به نزدیکِ تو آید آن غَوی / تا به اندک حمله‌ای غالب شوی

مَکرِ شیطانست تعجیل و شتاب / لُطفِ رحمانَست صبر و اِحتِساب

دور بود و حمله را دید و گریخت / ضعفِ تو ظاهر شد و آبِ تو ریخت

گفت من پنداشتم بر جاسْت زور / تا بدین حَد می‌ندانستم فُتُور

نیز جُوع و حاجَتَم از حد گذشت / صَبر و عَقلم از تَجَوُّع یاوه گشت ۲۵۷۵

گر توانی بار دیگر از خِرَد / باز آوردن مَر او را مُستَرَد

مِنّت بسیار دارم از تو من / جَهْد کن، باشد بیآری‌اَش به فن

گفت: آری گر خدا یاری دهد / بر دلِ او از عَمَیٰ مُهری نهد

پس فراموشش شود هَولی که دید / از خریِّ او نباشد این بَعید

لیک، چون آرم من او را، بَرْ مَتاز / تا ببادش نَدْهی از تعجیلْ باز ۲۵۸۰

گفت: آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم، مُخَلخَل گشته تن
تا به نزدیکم نیآید خَرْ تمام / من نجُنبم، خفته باشم در قوام
رفت رُوبَه، گفت:ای شه همّتی / تا بپوشد عقلِ او را غفلتی
توبه‌ها کَردَست خر با کردگار / که نگردد غِرَّهٔ هر نابکار
۲۵۸۵ توبه‌هایش را به فَن بر هم زنیم / ما عَدوی عقل و عهدِ رَوشَنیم
کلّهٔ خرْ گُویِ فرزندان ماست / فکرَتَش بازیچهٔ دَستانِ ماست
عقل٠کآن باشد ز دَورانِ زُحَل / پیشِ عقلِ کُلْ ندارد آن محل
از عُطارِد وز زُحَل دانا شد او / ما ز دادِ کردگارِ لُطفْ خُو
عَلَّمَ ٱلإِنْسانْ خَمِ طُغرای ماست / عِلْمِ عِندَالله، مقصدهای ماست
۲۵۹۰ تربیهٔ آن آفتاب رَوشَنیم / رَبِّیَ ٱلأَعْلَى از آن رُو می‌زنیم
تجربه گر دارد او با این همه / بشکَنَد صد تجربه زین دَمدَمه
بُوکه توبه بشکند آن سُسْتْ خو / در رسد شومیِّ اِشکستَش دَرو

در بیانِ آنکه نَقضِ عهد و توبه موجبِ بَلا بُوَد. بلکه موجبِ مَسْخ است چنانکه در حقِّ اصحاب سَبْت و در حقّ اصحاب مایدهٔ عیسی که و جَعَلَ مِنْهُم ٱلقِرْدَةَ وَ ٱلْخَنازِیرَ، و اندرین اُمَّتْ مَسْخِ دل باشد و به قیامت تن را صورتِ دلْ دهند

نقضِ میثاق و شکستِ توبه‌ها / موجبِ لَعنَت شود در انتها
نقضِ توبه و عهدِ آن اصحاب سَبْت / موجبِ مَسْخ آمد و اِهلاك و مَقْت
۲۵۹۵ پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهدِ حق شکستند از نبرد
اندرین اُمّت نَبُد مَسْخ بَدَن / لیک، مَسخِ دل بُوَد، ای ذُوالفِطَن
چون دلِ بوزینه گردد آن دِلَش / از دلِ بوزینه شد خوار آن گِلَش
گر هنر بودی دِلَش را ز اختیار / خوارْ کَی بودی ز صورتْ آن حِمار؟
آن سگِ اصحابْ خوش بُد سیرتَش / هیچ بودش مَنقَصَت ز آن صورتش؟
۲۶۰۰ مَسْخِ ظاهر بود اَهلِ سَبْت را / تا ببیند خلقِ ظاهرْ کَبْت را
از رَهِ سَرْ صد هزارانِ دگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر

دوم بازْ آمدنِ روبَه بَرِ آن خَرِ گریختهْ تا بازْ بفریبدش

پس بیامد زودْ رُوبَه سویِ خر / گفت خر: از چون تو یاری، اَلحَذَر!

ناجوانمردا! چه کردم مَن ترا؟ / که به پیشِ اَژدَها بردی مرا

موجب کین تو با جانم چه بُود؟ / غیرِ خُبْثِ جَوهَرِ تو، ای عَنود!

همچو کژدم کو گَزَد پایِ فَتی / نارسیده از وَیْ او را زحمتی ۲۶۰۵

یا چو دیوی کو عَدویِ جانِ ماست / نارسیده زحمتش از ما و کاست

بلکه طبعاً خصمِ جانِ آدمیست / از هلاکِ آدمیْ در خُرَّمیست

از پَیِ هر آدمی او نَسکُلَد / خو و طبعِ زشتِ خود، او کَیْ هِلَد؟

زانکه خُبثِ ذاتِ او بی‌موجبی / هست سویِ ظلم و عُدوانْ جاذِبی

هر زمان خوانَد تُرا تا خَرگهی / که در اندازَد تُرا اندر چَهی ۲۶۱۰

که فُلان جا حوضِ آبست و عُیون / تا در اندازد به حوضَتْ سرنگون

آدمی را با همه وَحْی و نَظَر / اندر افگَنْد آن لعین در شور و شَر

بی‌گناهی، بی‌گَزَندِ سابقی / که رَسَد او را ز آدمْ ناحقی

گفت رُوبَه: آن طِلِسمِ سِحْر بود / که تُرا در چشمْ آن شیری نمود

وَرنَه، من از تو بتن مسکین‌تَرَم / که شب و روز اندر آنجا می‌چَرَم ۲۶۱۵

گرنه زآن گونهْ طلسمی ساختی / هر شِکَم خواری بدانجا تاختی

یک جهانِ بی نوا پُر پیل و اَرج / بی‌طلسمی کَیْ بماندی سبز مَرْج؟

من تُرا خودْ خواستم گفتن بِدَرْس / که چنان هَولی اگر بینی، مَتَرس!

لیک، رفت از یادْ عِلْمْ آموزیَت / که بُدَم مُستغرَقِ دلسوزیَت

دیدمت در جُوعِ کَلْب و بی‌نوا / می‌شتابیدم که آیی تا دَوا ۲۶۲۰

ورنه با تو گفتمی شرحِ طِلِسم / کآن خیالی می‌نماید، نیست جِسم

جوابْ گفتنِ خَرْ روباه را

گفت: رَوْ! رَوْ! هین! ز پیشم ای عَدو / تا نبینم رویِ تو ای زشتْ رو

آن خدایی که تُرا بدبخت کرد / رویِ زشتت را کَریه و سخت کرد

با کدامین رویْ می‌آیی به من؟ / این چنین ثَغْری ندارد کرگدن

۲۶۲۵ رفته‌ای در خونِ جانم آشکار　　　　که تُرا من رَهْ بَرَم تا مرغزار

تا بدیدم رویِ عزرایيل را　　　　باز آوردی فن و تَسویل را

گرچه من ننگِ خرانم یا خرم　　　　جانورم، جان دارم، این را کَیْ خرم؟

آنچه من دیدم ز هَولِ بی‌اَمان　　　　طفلْ دیدی پیر گشتی در زمان

بی‌دل و جان از نَهیبِ آن شکوه　　　　سرنگون خود را در افگندم ز کوه

۲۶۳۰ بسته شد پایَم در آن دَمْ از نَهیب　　　　چون بدیدم آن عذابِ بی‌حِجیب

عهد کردم با خدا: کای ذُوالمِنَن　　　　بر گُشا زین بستگیْ تو پای من

تا ننوشم وسوسهٔ کَسْ بعد ازین　　　　عهد کردم، نَذر کردم، ای مُعین!

حقْ گشاده کرد آن دمْ پایِ من　　　　ز آن دُعا و زاری و اِیمای من

ورنه، اندر من رسیدی شیرِ نر　　　　چون بُدی در زیرِ پنجهٔ شیرْ خر

۲۶۳۵ باز بفْرستادت آن شیرِ عَرین　　　　سوی من از مَکرْ ای بِئْسَ اَلْقَرین

حقِّ ذاتِ پاکِ اللهُ الصَّمَد　　　　که بُوَد بِهْ مارِ بَدْ از یارِ بَد

مارِ بَد جانی سِتانَد از سَلیم　　　　یارِ بد آرَد سوی نارِ مُقیم

از قرینْ بی‌قولْ و گفت و گوی او　　　　خو بدُزدد دلْ نهان از خوی او

چونکه او افگند بر تو سایه را　　　　دُزدَد آن بی‌مایه از تو مایه را

۲۶۴۰ عقلِ تو گر اژدهایی گشتْ مست　　　　یارِ بَد او را زُمُرُّد دان که هست

دیدهٔ عقلت بدو بیرون جَهَد　　　　طَعنِ اُوتْ اندر کفِ طاعون نهد

جوابْ گفتنِ رُوبَهْ خر را

گفت رُوبَهْ: صافِ ما را دُرد نیست　　　　لیک تَخییلات وَهمی خُرد نیست

این همه وَهمِ تو است ای سادهْ دل　　　　وَرنَه بر تو نه غَشی دارم نه غِل

از خیالِ زشت خود مَنگَر به من　　　　بر مُحِبّانْ از چه داری سُوءِ ظَن؟

۲۶۴۵ ظَنِّ نیکو بَرْ بَر اِخوانِ صفا　　　　گر چه آید ظاهرْ از ایشان جَفا

این خیال و وَهمِ بَد چون شد پدید　　　　صد هزاران یار را از هم بُرید

مُشفِقی گر کرد جَوْر و امتحان　　　　عقل باید که نباشد بدگمان

خاصه من بَدرَگ نبودم، زشتْ اسم　　　　آنکه دیدی بَد نَبُد، بود آن طِلِسم

ور بُدی بَد آن سگالِش قدر را　　　　عفو فرمایند یاران ز آن خطا

عالمِ وَهم و خیالِ طَبع و بیم / هست رَهْ رَوْ را یکی سدّی عظیم ۲۶۵۰
نقشهای این خیالِ نقشْ بَند / چون خلیلی را که کُه بُد، شد گزند
گفت هٰذا رَبّیْ ابراهیمِ راد / چونکه اندر عالَمِ وَهْم اوفتاد
ذِکرِ کَوکَب را چنین تأویلْ گفت / آنکسی که گوهرِ تأویلْ سُفت
عالَمِ وَهْم و خیالِ چَشْم بند / آن چنان کُه را ز جای خویشْ کند
تا که هٰذا رَبّی آمد قالِ او / خَربَط و خر را چه باشد حالِ او؟ ۲۶۵۵
غرقْ گشته عقلهای چون جِبال / در بِحارِ وَهْم و گردابِ خیال
کوهها را هست زین توفانْ فُضوح / کو اَمانی جز که در کشتیِّ نوح
زین خیالِ رَهزنِ راهِ یقین / گشت هفتاد و دو ملّتْ اهلِ دین
مَردِ ایقان رَست از وَهم و خیال / مویِ ابرو را نمی‌گوید هِلال
وانکه نور عُمَّرش نَبْوَد سَنَد / مویِ ابرویِ کَژَش راهَش زند ۲۶۶۰
صد هزاران کَشتیِ با هَوْل و سَهم / تَختهْ تَختهْ گشته در دریای وَهم
کمترین فرعونِ چُستِ فیلسوف / ماهِ او در بُرجِ وَهمی در خُسوف
کَسْ نداند روسپیْ زن کیست آن / وانکه دانَد نیستَش بر خود گُمان
چون تُرا وَهمِ تو دارد خیرهْ سر / از چه گردی گِردِ وَهمِ آن دگر
عاجزم من از مَنیِّ خویشتن / چه نشستی پُرْ مَنیْ تو پیشِ من؟ ۲۶۶۵
بی من و مایی همی جویم بجان / تا شَوَم من گویِ آن خوشْ صَوْلَجان
هر که بی من شد، همه منها خودْ اوست / دوست جمله شد چو خود را نیست دوست
آینه بی‌نقش شد، یابَد بَها / زانکه شد حاکیِّ جملهٔ نقشها

حکایتِ شیخْ مُحَمَّد سَرْرَزیِ غزنوی قَدَّسَ اللّٰهُ سِرَّهُ

زاهدی در غَزنی از دانشْ مَزی / بُد محمّد نامْ و کُنیَتْ سَر رَزی
بود اِفطارش سَرِ رَز هر شبی / هفت سال او دایم اندر مطلبی ۲۶۷۰
بس عجایب دید از شاهِ وُجود / لیک، مقصودش جمالِ شاهْ بود
بر سَرِ کُهْ رفت آن از خویشْ سِیْر / گفت: بِنْما یا فَتادم من به زیر
گفت: نآمد مُهلتِ آن مَکرَمت / وَر فُرو افتی نمیری، نَکْشَمَت
او فرو اَفگَند خود را از وِداد / در میانِ عُمقِ آبی اوفتاد

۲۶۷۵ چون نمُرد از نُکس آن جانْ سیرْ مَرد — از فِراقِ مرگْ بر خود نَوحه کرد
کین حیات او را چو مرگی می‌نمود — کارْ پیشش بازگونه گشته بود
مَوتْ را از غَیب می‌کرد او کَدی — اِنَّ فی مَوْتی حَیاتی می‌زدی
مَوتْ را چون زندگی قابل شده — با هَلاکِ جانِ خودْ یکدل شده
سَیف و خنجر چون علی ریحان او — نرگس و نسرینْ عَدوِیِ جانِ او
۲۶۸۰ بانگْ آمد: رَوْ ز صحرا سوی شهر — بانگِ طُرفه از وَرای سِرّ و جَهْر
گفت: ای دانای رازم مو به مو — چه کُنَم در شهر از خدمت؟ بگو
گفت خدمت آنکه بَهرِ ذُلِّ نَفس — خویش را سازی تو چون عبّاس دَبس
مُدّتی از اغنیا زَرْ می‌سِتان — پس به درویشانِ مسکینْ می‌رسان
خدمتت اینست تا یک چندگاه — گفت: سَمْعاً طاعَةً ای جانْ پناه
۲۶۸۵ بس سُؤال و بس جواب و ماجَرا — بُد میانِ زاهد و رَبُّ الوَریٰ
که زمین و آسمانْ پر نور شد — در مَقالاتْ آن همه مذکور شد
لیک، کوته کردم آن گفتار را — تا ننوشد هر خسی اَسرار را

آمدنِ شیخْ بعد از چندین سال از بیابانْ بشهر غزنین و زنبیل گردانیدنْ به اشارت غیبی و تَفرقِه کردن آنچه جمع آید بر فُقرا

هر که را جانِ عِزِّ لَبَّیکست — نامهْ بر نامه، پیکْ بر پیکَست

چنانکه روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غیره مُنقَطِع نباشد

رُوْ بشهر آوَرْد آن فرمانْ پذیر — شهر غزنین گشت از رُویَش مُنیر
از فَرَح خَلقی باستقبال رفت — او در آمد از رهِ دزدیده تَفت
۲۶۹۰ جملهْ اعیان و مِهانْ برخاستند — قصرها از بَهرِ او آراستند
گفت: من از خودنمایی نآمدم — جُز به خواریّ و گدایی نآمدم
نیستم در عَزمِ قال و قیلْ من — در بِدر گردم بکفْ زنبیلْ من
بندهٔ فرمانم که اَمرَست از خدا — که: گدا باشم، گدا باشم، گدا

در گدایی لفظِ نادر ناورم / جز طریقِ خَسْ گدایان نسپرم
تا شَوَم غرقه مَذَلّت من تمام / تا سَقَطها بشنَوَم از خاص و عام ۲۶۹۵
امرِ حقْ جانست و منْ آن را تَبَع / او طَمَع فرمود، ذَلَّ مَنْ طَمِع
چون طمع خواهد ز من سلطانِ دین / خاک بر فرق قَناعت بعد از این
او مَذَلّت خواست، کَی عزّت تَنَم؟ / او گدایی خواست، کَی میری کنم؟
بعد از این کَدّ و مَذَلّت جان من / بیست عبّاس‌اند در اَنبانِ من
شیخ بر می‌گشت و زنبیلی بدست: / شَیْءٌلله خواجهْ توفیقیْ هست ۲۷۰۰
برتر از کرسیّ و عرشْ اَسرار او / شَیْءٌلله، شَیْءٌلله، کار او
انبیا هر یک همین فن می‌زنند / خلقْ مُفلس، کُدیه ایشان می‌کنند
اَقْرِضُوا الله، اَقْرِضُوا الله، می‌زنند / بازگون بر اُنْصُرواالله می‌تَنَند
دَر بِه دَر این شیخ می آرَد نیاز / بر فَلَک صد در برای شیخ باز
کآن گدایی کان بِه جِد می‌کرد او / بَهرِ یزدان بود، نَهْ اَزْ بَهرِ گلو ۲۷۰۵
ور بکردی نیز از بَهرِ گلو / آن گلو از نور حق دارد غُلو
در حقِ او خورد نان و شهد و شیر / بِهْ ز چِلّه وز سه روزهٔ صد فقیر
نورْ می‌نوشد، مگو نان می‌خورد / لاله می‌کارد، به صورتْ می‌چَرَد
چون شَراری کو خورَد روغن ز شمع / نور افزاید ز خوردش بَهرِ جمع
نان خوری را گفت حق لا تُسْرِفُوا / نورْ خوردن را نگفتست اِکْتَفُوا ۲۷۱۰
آن گلوی اِبتِلا بُد، وین گلو / فارغ از اِسراف و ایمِن از غُلُو
امر و فرمان بود، نَه حرص و طَمَع / آن چنان جان، حرص را نَبْوَد تَبَع
گر بگوید کیمیا مِس را: بِدِه / تو بمن خود را! طمع نَبْوَد فِرِه
گنجهای خاک تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیشِ شیخْ حق
شیخ گفتا: خالِقا من عاشقم / گر بجویم غیر تو من فاسِقم ۲۷۱۵
هشت جَنّت گر در آرم در نظر / وَرْ کنم خدمت من از خوفِ سَقَر
مؤمنی باشم سلامتْ جُویْ من / زآنکه این هر دو بُوَد حَظِّ بدن
عاشقی کز عشقِ یزدان خورْد قُوت / صد بدن پیشش نَیَرزد تَرّه توت
وین بدن که دارد آن شیخِ فِطَن / چیزِ دیگر گشت، کم خوانش بَدَن
عاشقِ عشقِ خدا، و آنگاهْ مُزْد؟ / جَبرَئیل مُؤتَمَن، و آنگاه دزد؟ ۲۷۲۰
عاشقِ آن لیلیِ کور و کبود / مُلکِ عالَم پیشِ او یک تَرّه بود

پیشِ او یکسان شده بُد خاک و زَر | زر چه باشد؟ که نبُد جان را خَطَر
شیر و گرگ و دَد ازو واقف شده | همچو خویشان گِردِ او گَردْ آمده
کین شُدَست از خویِ حیوان پاکِ پاک | پُر ز عشق، و لَحْم و شَحمَش زهرناک
۲۷۲۵ زهرِ دَد باشد شکر ریزِ خِرَد | زآنکه نیکِ نیک باشد ضِدِّ بَد
لَحمِ عاشق را نیآرد خورْد دَد | عشقْ معروفست پیشِ نیک و بد
وَرْ خورَد خودْ فی‌المَثَل دام و دَدَش | گوشتِ عاشق زَهْر گردد، بُکشَدَش
هر چه جز عشقست، شد مأکولِ عشق | دو جهان یک دانه پیشِ نُولِ عشق
دانه ای مَرْ مرغ را هرگز خورَد؟ | کاهدانْ مَرْ اسپ را هرگز چَرَد؟
۲۷۳۰ بندگی کُن، تا شوی عاشق لَعَلّ | بندگی کَسبیست آید در عَمَل
بنده آزادی طَمَع دارد ز جَد | عاشق آزادی نخواهد تا اَبَد
بندهْ دایم خِلعت و اِدرارْ جُوست | خِلعتِ عاشقْ همه دیدارِ دوست
در نگنجد عشق در گفت و شنید | عشق دریاییست قَعرَش ناپدید
قطره‌های بحر را نتوان شُمُرد | هفت دریا پیش آن بَحرَستْ خُرد
۲۷۳۵ این سخن پایان ندارد، ای فُلان! | بازْ رَو در قصّهٔ شیخِ زمان

در معنی لَولاکَ لَما خَلَقْتُ الافْلاکَ

شد چنین شیخی گدایی کو به کو | عشقْ آمد لاٰ اُبالی اِتَّقُوا
عشقْ جُوشَد بَحر را مانندِ دیگ | عشقْ سایَد کوه را مانند رِیگ
عشقْ بشکافَد فَلک را صد شکاف | عشقْ لرزانَد زمین را از گِزاف
با مُحمّد بود عشقِ پاکْ جُفت | بَهرِ عشقْ او را خدا لَولاکَ گفت
۲۷۴۰ مُنتَهیٰ، در عشقْ چون او بودْ فرد | پس مر او را ز انبیا تَخصیص کرد
گر نبودی بَهرِ عشقِ پاک را | کَیْ وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخِ سَنی | تا عُلُوّ عشق را فهمی کُنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ | آن چو بیضه تابع آید این چو فَرْخ
خاک را من خوار کردم یکسری | تا ز خواریِ عاشقان بویی بری
۲۷۴۵ خاک را دادیم سبزیّ و نَوی | تا ز تبدیل فقیرْ آگه شوی
با تو گویند این جبالِ راسیات | وصفِ حال عاشقانْ اندرْ ثَبات

گرچه آن معنیست و این نقش، ای پسر! — تا بفهمِ تو کُند نزدیک‌تر
غُصّه را با خامْ تشبیهی کُنند — آن نباشد، لیک تنبیهی کنند
آن دلِ قاسیْ که سَنگَش خواندند — نامناسب بُد، مِثالی راندند
در تصوّر در نیآید عَین آن — عَیب بر تصویرْ نِه، نَفیَش مدان ۲۷۵۰

رفتنِ آن شیخْ در خانهٔ امیری بهر کُدیه روزی چهار بار به زنبیل باشارتِ غَیبْ و عِتاب کردنِ امیر او را بدان وَقاحت و عُذر گفتن او امیر را

شیخْ روزی چار کَرّت چون فقیر — بَهرِ کُدیه رفت در قصرِ امیر
در کَفَش زنبیل و شَیءُلله زنان — خالقِ جان می‌بجوید تایِ نان
نَعلهای باز گونه‌ست، ای پسر — عقلِ کلّی راکُند هم خیره سر
چون امیرش دید، گفتش: ای وَقیح — گویمت چیزی، مَنِهْ نامم شَحیح
این چه سَغریّ؟ و چه رُویَست؟ و چه کار؟ — که بروزی اندر آیی چارْ بار ۲۷۵۵
کیست اینجا شیخ اندر بَندِ تو — من ندیدم نَرگدا مانند تو
حرمت و آبِ گدایان بُرده‌ای — این چه عبّاسیّ زشت آورده‌ای؟
غاشیه بر دوش تو عبّاس دَبس — هیچ مُلحد رامباد این نَفسِ نَحس
گفت: امیرا بندهٔ فرمانم، خموش! — ز آتشم آگهْ نِیی، چندین مَجوش!
بَهرِ نان در خویش حرصی دیدمی — اِشکمِ نان خواهْ را بدریدمی ۲۷۶۰
هفتْ سال از سوزِ عشقِ جِسمْ پَز — در بیابان خورده‌ام من برگ رَز
تا ز برگِ خشک و تازه خوردنم — سبز گشته بود این رنگِ تنم
تا تو باشی در حجابِ بُوالْبَشَر — سَرسَری در عاشقان کمتر نِگَر
زیرکان که مویها بشکافتند — عِلمِ هیأت را بجان دریافتند
علم نارَنجات و سِحر و فلسفه — گرچه نشناسند حقُّ المَعْرِفه ۲۷۶۵
لیک، کوشیدند تا اِمکانِ خود — برگذشتند از همه اَقرانِ خود
عشقْ غیرت کرد و زیشان دَر کَشید — شد چنین خورشید زیشان ناپدید
نور چشمی کو بِرُوز اِستاره دید — آفتابی چون ازو رُو در کشید؟
زین گذر کُن، پند من بپذیرد، هین! — عاشقان را تو بچشمِ عشقْ بین

۲۷۷۰ وقتْ نازکْ باشد و جانْ در رَصَد / با تو نتوان گفت آن دَمْ عُذرِ خُوَد

فَهمْ کن موقوفِ آن گفتن مباش / سینه‌های عاشقان را کم خراش

نه گُمانی بُرده‌ای تو زین نَشاط / حَزْم را مَگذار، می‌کُن احتیاط

واجبست و جایزست و مُستَحیل / این وَسَط را گیر در حَزْم ای دَخیل

گریان شدنِ امیر از نصیحتِ شیخ و عکس صدق او و ایثار کردنِ مخزنْ بعد از آن گستاخی و اِستعصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن که من بی‌اشارتی نیآرَم تصرّفی کردن

این بگفت و گریه در شد های های / اشکْ غلتان بر رخِ او جایْ جای

۲۷۷۵ صِدقِ او هم بر ضمیرِ میرْ زد / عشقْ هر دمْ طُرفهْ دیگی می‌پَزَد

صِدقِ عاشق بر جَمادی می‌تَنَد / چه عجب گر بر دِلِ دانا زند

صِدقِ موسی بر عصا و کوهْ زد / بلکه بر دریای پُر اُشکوهْ زد

صِدقِ احمد بر جمالِ ماهْ زد / بلکه بر خورشید رَخشانْ راه زد

رُوبرُو آورده هر دو در نَفیر / گشته گریان هم امیر و هم فقیر

۲۷۸۰ ساعتی بسیارْ چون بگریستند / گفت میر او را که: خیز ای ارجمند!

هر چه خواهی از خزانه برگُزین / گر چه استحقاقْ داری صد چنین

خانهْ آنِ تست، هر چِت مَیلْ هست / برگُزین خود هر دو عالم اَندَکست

گفت دستوری ندادندم چنین / که بدستِ خویش چیزی بَرْگُزین

من ز خود نتوانم این کردن فُضول / که کنم من این دَخیلانه دُخول

۲۷۸۵ این بهانه کرد و مُهرهْ در رُبود / مانعْ آن بُد کآن عطا صادق نبود

نه که صادق بود و پاک از غِلّ و خشم / شیخ را هر صِدق می‌نآمد بچشم

گفت فرمانم چنین دادَست اِله / که گدایانه بِرَو نانی بخواه

اشارتْ آمدن از غیبْ بشیخ که: این دو سال بفرمانِ ما بسْتَدی و بدادیْ بعد ازین بدِهِ و مَستان دستْ در زیر حصیر می‌کُن که آن را چون اَنبانِ بو هُرَیره کردیم در حقّ تو هر چه خواهی بیابی تا یقین شود عالَمیان را که وَرای این عالمیستْ که خاکْ بکف گیری زَر شود، مرده درو آید زنده شود، نَحسِ اکبر در وی آید سَعدِ اکبر شود، کُفر درو آید ایمان گردد، زهر درو آید تریاق شود، نه داخل این عالَمَست و نه خارج این عالَمْ نه تَحتْ و نه فَوقْ نه مُتّصِل نه مُنفَصِل، بی‌چون و بی چگونه، هر دَمْ ازو هزاران اثر و نمونه ظاهر می‌شود، چنانکه صنعت دست با صورت دست و غمزهٔ چشم با صورت چشم و فصاحتِ زبان با صورت زبان نه داخلست و نه خارج او و نه متّصل و نه منفصل، و العاقِلُ یَکْفیهِ اَلاِشارة

تا دو سال این کار کرد آن مردِ کار	بعد از آن اَمرْ آمدش از کردگار
بعد ازین می‌ده ولی از کَسْ مخواه	ما بدادیمت ز غیبْ این دستگاه
هر که خواهد از تو از یک تا هزار	دستْ در زیر حصیری کن، بر آر ۲۷۹۰
هین! ز گنج رحمتِ بی‌مَر بده	در کَفِ تو خاک گردد زَر، بده
هر چه خواهندت، بده، مَندیش از آن	دادِ یزدان را تو بیش از بیش دان
در عطای ما نه تَخسیر و نه کَم	نه پشیمانی نه حسرت زین کَرَم
دستْ زیر بوریا کُن، ای سَنَد	از برای رویْ پوشِ چشمِ بَد
پس ز زیرِ بوریا پُر کُن تو مشت	دِه بدستِ سایلِ بشکستهْ پُشت ۲۷۹۵
بعد از این از اَجرِ ناممنونْ بده	هر که خواهد گوهر مَکنون، بده
رو! یَدُاللهِ فَوْقَ اَیْدیهِم تو باش	همچو دستِ حقْ گزافی رزقْ پاش
وامْ داران را ز عُهده وا رَهان	همچو باران سبز کُن فرشِ جهان
بود یکسال دگر کارش همین	که بدادی زر ز کیسهٔ رَبِّ دین
زَر شدی خاکْ سیه اندر کَفَش	حاتم طایی گدایی در صَفَش ۲۸۰۰

دانستنِ شیخْ ضمیرِ سایلْ را بی‌گفتن و دانستن قدرِ وامِ وامْ داران بی‌گفتن که نشان آن باشد که اُخرُجْ بصِفاتی اِلیٰ خَلقی

حاجَت خود گر نگفتی آن فقیر	او بدادیّ و بدانستی ضَمیر

آنچه در دل داشتی آن پُشتْ خم — قَدْرِ آن دادی بدو نه بیش و کم

پس بگفتندی: چه دانستی که او — این قَدَر اندیشه دارد؟ ای عمو!

او بگفتی: خانهٔ دل خَلوَتست — خالی از کُدیهْ مثالِ جَنَّتست

۲۸۰۵ اندرو جز عشقِ یزدان کار نیست — جُز خیالِ وصلِ او دَیّارْ نیست

خانه را من رُوفتم از نیک و بَد — خانه‌ام پُرّست از عشقِ اَحَد

هر چه بینم اندرو غیر خدا — آنِ من نَبْوَد، بُوَد عکسِ گَدا

گر در آبی نَخْل یا عُرجون نمود — جز ز عکس نخلهٔ بیرون نبود

در تگِ آب ار ببینی صورتی — عکسِ بیرون باشد آن نقشْ ای فَتی

۲۸۱۰ لیک، تا آب از قَذَر خالی شدن — تَنقیه شرطست در جویِ بدن

تا نمانَد تیرگیّ و خَس درو — تا امین گردد، نمایَد عکسِ رُو

جُز گِلابه در تَنَت کو؟ ای مُقِل! — آبْ صافی کُن ز گِل، ای خصم دل!

تو بر آنی هر دمی کز خواب و خُوَر — خاک ریزی اندرین جُو بیشتر

سببِ دانستن ضمیرهای خَلق

چون دلِ آن آبْ زینها خالیَست — عکسِ رُوها از بُرون در آبْ جَست

۲۸۱۵ پَسْ ترا باطِنْ مُصَفّا ناشده — خانه پر از دیو و نَسناس و دَدَه

ای خری ز استیزه مانده در خری! — کَیْ ز ارواح مَسیحیْ بُو بَری؟

کَیْ شناسی؟ گر خیالی سَر کُند — کز کدامین مَکْمَنی سَر بَر کُند؟

چون خیالی می‌شود در زُهدِ تن — تا خیالات از درونه رُوفتن

غالبْ شدنِ مکرِ رُوبَهْ بَرْ اِستِعصامِ خَر

خر بسی کوشید و او را دَفْع گفت — لیک، جُوعُ الْکَلْب با خر بود جفت

۲۸۲۰ غالب آمد حرص و صبرش بُد ضعیف — بس گلوها که بُرَد عشقِ رَغیف

ز آن رسولی کِش حقایق دادْ دست — کادَ فَقْرُ أن یَکُونْ کفر آمدست

گشته بود آن خَرِ مَجاعَت را اسیر — گفت اگر مَکرَست یکْ رَه مُرده گیر!

زین عذابِ جُوعْ باری وا رَهَم — گر حیاتْ اینست، من مُردهْ بِهَم

گر خرْ اوّل توبه و سوگند خُورَدْ
عاقبت هم از خری خَبطی بکرد

حرصْ کور و احمق و نادان کُند
مرگْ را بر احمقان آسان کند ۲۸۲۵

نیست آسان مرگ بر جانِ خران
که ندارند آبِ جانِ جاودان

چون ندارد جانِ جاوید او شَقیست
جرأتِ او بر اَجَل از اَحمقیست

جهد کُن تا جانْ مُخَلَّد گردَدَت
تا بروزِ مرگْ برگی باشدت

اعتمادش نیز بر رازِق نبود
که بر افشانَد برو از غیبْ جُود

تا کنونش فضْلِ بی‌روزی نداشت
گرچه گَه گَه بر تَنَش جُوعی گماشت ۲۸۳۰

گر نباشد جوعْ صد رنج دگر
از پَیِ هَیْضَه بر آرَد از تو سر

رنجِ جوع اَوْلیٰ بُوَد خود ز آن عِلَل
هم به لطف و هم به خِفَّت هم عَمَل

رنجِ جُوع از رنجها پاکیزه‌تر
خاصه در جُوعَست صد نفع و هنر

در بیانِ فضیلت اِحتِما و جُوع

جوعْ خود سلطان داروهاست، هین!
جُوعْ در جان نِه! چنین خوارش مبین

جملهٔ ناخوش، از مَجاعَت خوشْ شُدَست
جملهْ خوشها بی‌مَجاعَتها رَدَست ۲۸۳۵

مَثَل

آن یکی می‌خورد نان فَخفَرَه
گفت سایِلْ: چون بدین اَستَت شَرَه؟

گفت: جُوع از صبر چون دو تا شود
نانِ جَو، در پیش من حلوا شود

پس توانم که همهْ حلوا خورم
چون کنم صبری صَبورم لاجَرَم

خودْ نباشد جُوعْ هر کس را زبون
کین عَلف زاریست ز اندازه برون

جُوع مَرْ خاصانِ حق را داده‌اند
تا شوند از جُوعْ شیرِ زورمند ۲۸۴۰

جُوعْ هَرْ جِلفِ گدا را کَی دهند؟
چون عَلَف کم نیست پیشِ او نهند

که بخور! که هم بدین ارزانیی
تو نیی مُرغاب، مرغِ نانیی

حکایتِ مُریدی که شیخ از حرصْ و ضمیرِ او واقِف شد او را نصیحت کرد بزبان و در ضمنِ نصیحتْ قُوّت توکّل بخشیدش بامرِ حق

شیخ می‌شد با مریدی بی‌درنگ
سوی شهری نان بدانجا بود تَنگ

ترسِ جُوع و قَحطْ در فکرِ مُرید | هر دَمی میگشت از غفلت پدید

۲۸۴۵ شیخْ آگه بود و واقِفْ از ضمیر | گفت او را: چند باشی در زَحیر؟

از برای غصّهٔ نان سوختی | دیدهٔ صبر و توکّل دوختی

تو نِیی ز آن نازنینانِ عزیز | که تُرا دارند بی‌جَوز و مَویز

جُوعْ رزقِ جانِ خاصانِ خداست | کَیْ زبونِ همچو تو گیج گَداست؟

باش فارغ! تو از آنها نیستی | که درینْ مَطبخْ تو بی‌نان بیستی

۲۸۵۰ کاسه بر کاسه‌سْت و نان بر نانْ مُدام | از بَرای اینْ شِکمْ خوارانِ عام

چون بمیرد، می‌رَوَد نانْ پیشْ پیش | کای ز بیمِ بی‌نوایی کُشته خویش

تو برفتی، ماندْ نان، بر خیز، گیر! | ای بکُشته خَویش را اندر زَحیر

هین! توکّل کُن، مَلرزان پا و دست | رزقِ تو، بَرْ تو زِ تو عاشق‌تَرست

عاشقست و می‌زَنَد او مُولْ مُول | که ز بی صبریت داند ای فُضول

۲۸۵۵ گر تُرا صبری بُدی رزق آمدی | خویشتن چون عاشقان بر تو زدی

این تبِ لرزه ز خَوفِ جُوعْ چیست؟ | در تَوکُّلْ سیر می‌تانند زیست

حکایتِ آن گاوْ که تنها در جزیره‌ایست بزرگ، حقْ تعالی آن جزیرهٔ بزرگ را پُر کُنَد از نبات و رَیاحین که علفِ گاو باشد تا بشب آن گاوْ همه را بخورَد و فربِه شود چون کوه پاره‌ای، چون شب شود خوابش نَبَرَد از غُصّه و خَوف که همهٔ صحرا را چریدم، فردا چه خورم تا ازین غصّه لاغر شود همچون خِلال، روز برخیزد همه صحرا را سبزتر و انبوه‌تر بیند ازدِیْ باز بخورَد و فَربِه شود، باز شَبَش همان غم بگیرد، سالهاست که او همچنین می‌بیند و اعتماد نمی‌کند

یک جزیره سبز هستْ اندر جهان | اندرو گاویست تنها خوشْ دهان

جمله صحرا را چَرَد او تا بشب | تا شود زَفت و عظیم و مُنتَجَب

شبْ ز اندیشه که: فردا چه خورم؟ | گردد او چون تارِ مو لاغر زِغم

۲۸۶۰ چون بر آید صبح، گردد سبزْ دشت | تا میان رُسته قَصیلِ سبز و کَشت

اندرْ افتد گاوْ با جُوعُ ٱلبَقَر | تا بشبْ آن را چَرَد او سر به سر

بازْ زَفت و فَربِه و لَمتُر شود | آن تنش از پیه و قُوّتْ پُر شود

بـازْ شبْ انـدر تب افتد از فَـزَع تـا شـود لاغـر ز خَـوفِ مُـنْتَجَع
که چه خواهم خورد فردا وقتِ خُوَر سالها اینست کارِ آن بَقَر
هـیچْ نَـنْدیشَد کـه: چـندین سالْ مَن می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن ۲۸۶۵
هیچ روزی کم نیآمد روزیَم چیست این ترس و غم و دلسوزیَم؟
بازْ چون شب می‌شود آن گاوِ زَفت می‌شود لاغر که: آوه! رزقْ رفت
نَفسْ آن گاوَست و آن دشتْ این جهان کو همی لاغر شود از خَوفِ نان
که چه خواهم خورْد مستقبل؟ عجب! لُوتِ فردا از کجا سازم طَلَب؟
سالها خوردیّ و کم نآمد ز خُوَر تَرکِ مستقبل کُن و ماضی نِگَر ۲۸۷۰
لُوت و پوتِ خوردهْ را هم یادْ آر مَنگَر اندر غابِر و کم باش زار

صَید کردنِ شیرْ آن خَر را و تشنه شدنِ شیرْ از کوشش، رفت بچشمه تا آب خورَد، تا باز آمدن شیر، جگر بند و دلْ و گُرده را روباه خورده بود که لطیف‌تَرَست، شیرْ طلب کرد دل و جگر نیافت، از رُوبَه پرسید که: کو دل و جگر؟ روبه گفت: اگر او را دل و جگر بودی آنچنان سیاستی دیده بود آن روز و بهزار حیله جان بُرده کَیْ بَرِ تو باز آمدی؟ لَوْکُنّا نَسْمَعُ أَوْ نَعقِلُ ماکُنّا في أَصْحابِ السَّعیر

بُرد خر را رُوبَهَک تا پیشِ شیر پارهْ پارهْ کردش آن شیرِ دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطانِ دَدْ رفت سوی چَشمه تا آبی خورَد
روبَهَک خورْد آن جگر بَند و دِلَش آنزمان چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمهْ بِخُوَر جُست در خَرْ دِلْ، نه دل بُد، نه جگر ۲۸۷۵
گفت رُوبَه را: جگر کو؟ دل چه شد؟ که نباشد جانور را زین دو بُد
گفت: گر بودی وَرا دلْ با جگر کَیْ بدینجا آمدی بار دگر؟
آن قیامت دیده بود و رستخیز و آن ز کوهْ افتادن و هَول و گریز
گر جگر بودی وَرا، یا دِلْ بُدی بار دیگر کَیْ بَرِ تو آمدی؟
چون نباشد نورِ دل، دلْ نیست آن چون نباشد روحْ جُز گِل نیست آن ۲۸۸۰
آن زُجاجی کو ندارد نورِ جان بَوْل و قارورهْ‌ست، قِندیلش مخوان
نورِ مِصباحَستْ دادِ ذوالجَلال صَنعت خَلقَست آن شیشه و سُفال

لاجَرَم در ظـرف بـاشد اِعـتداد / در لَهَبهـا نـبْوَد اِلاّ اتّحـاد
نـورِ شش قـنديل چـون آمـيختند / نيست انـدر نورِشان اَعـداد و چند
۲۸۸۵ آن جُـهُود از ظرفهـا مُشرِک شُدَست / نورْ ديـد آن مؤمن و مُدرِک شدست
چـون نـظرْ بـر ظـرفْ افتد روح را / پس دو بـيند شَـيثْ را و نـوح را
چـونکه آبش هست جُو خودْ آن بُوَد / آدمـى آنست کـو را جـان بُوَد
ايـن نـه مَـردانَـند، اينهـا صـورتند / مُـردهٔ نـانند و کُشتهٔ شـهوتند

حکايتِ آن راهبْ که روزْ با چراغ می‌گشت در ميانِ بازار از سَرِ حالتی که او را بود

آن يکـی بـا شـمع بر مـی‌گشت روز / گِـردِ بـازاری، دلش پُر عشق و سوز
۲۸۹۰ بُـوالفُـضولی گـفت او را: کـای فُلان / هين! چه مـی‌جويی بسوی هر دکـان؟
هين! چه مـيگَردی تـو جويـانْ بـا چـراغ / در مـيـانِ روزِ روشـنْ؟ چـيست لاغ؟
گـفت: مـی‌جويَم بـه هـر سو آدمی / کـه بُـوَد حَـی از حياتِ آن دَمی
هست مـردی گـفت: ايـن بـازارْ پُرْ / مردُمـانند آخـر ای دانـاىِ حُر
گـفت: خـواهـم مَردِ بـر جادهٔ دو رَه / در رَهِ خشـم و بهنگـام شَـرَه
۲۸۹۵ وقتِ خشـم و وقتِ شهوتْ مـردْ کـو؟ / طـالبِ مـردی دوانَـم کـو بـه کـو
کـو دريـن دو حـالْ مـردی در جهـان؟ / تـا فِـدای او کُـنم امـروزْ جـان
گـفت: نـادرْ چـيزْ مـی‌جويی، وليک / غافل از حُکم و قَضايی بين تـو نيک
نـاظِرِ فـرعیّ و اصـلی بـی‌خبر / فـرعْ مـاييمْ اَصـلْ اَحکـام قَـدَر
چـرخِ گَـردان را قَضـا گُـمرَه کـند / صـد عُطـارِد را قَضـا اَبـلَه کَـند
۲۹۰۰ تـنگْ گـردانَـد جهـانِ چـاره را / آبْ گـردانَـد حَـديد و خـارَه را
ای قـراری داده رَه را گـامْ گـامْ / خـامِ خـامی، خـامِ خـامی، خـام خـام
چـون بـديدی گَـردِشِ سـنگْ آسيا / آبِ جـو را هـم ببـين آخـر! بيـا!
خـاک را ديـدی بـر آمـد در هَـوا / در ميـانِ خـاکْ بـنگر بـادْ را
ديگهـای فکـرْ مـی‌بينی بـجوش / انـدر آتش هـم نـظر مـی‌کُن به هـوش!
۲۹۰۵ گـفتْ حـقْ ايّـوب را در مَکَـرمَت / مـن بِـهَر مـويتْ صـبری دادَمَت
همين! بـصبرِ خـود مَکُـن چندين نَظَر / صـبرْ ديـدی، صـبرْ دادن را نِگَـر

چند بینی گردشِ دولاب را | سر برون کن هم ببین تیز آب را
تو همی‌گویی که می‌بینم، ولیک | دیدِ آن را بسْ علامتهاست نیک
گردشِ کف را چو دیدی مُختَصر | حَیرتت باید بدریا در نِگر
آنکه کَف را دیدْ سِرْ گویان بود | وآنکه دریا دید او حَیران بود ۲۹۱۰
آنکه کَف را دید، نیّتها کند | و آنکه دریا دید، دلْ دریا کند
آنکه کَفها دید، باشد در شُمار | وآنکه دریا دید، شُد بی‌اختیار
آنکه او کَف دید، در گَردِش بُوَد | وآنکه دریا دید، او بی‌غِش بود

دعوت کردنِ مسلمانْ مُغ را

مَر مُغی را گفت مردی: کای فُلان | هین! مسلمان شَو! بباش از مؤمنان
گفت: اگر خواهد خدا مؤمن شَوَم | وَرْ فَزاید فضلْ هم مُوقِن شَوَم ۲۹۱۵
گفت: میخواهد خدا ایمانِ تو | تا رَهَد از دستِ دوزخْ جانِ تو
لیک، نَفسِ نَحس و آن شیطانِ زشت | می‌کَشَندَت سویِ کُفران و کُنِشت
گفت: ای مُنصِف! چو ایشان غالب‌اند | یارِ او باشم، که باشد زورمند
یار آن تانم بُدَن کو غالِبَست | آن طَرَف افتم، که غالِب جاذِبَست
چون خدا میخواست از من صِدقِ زَفت | خواستِ او چه سود؟ چون پیشش نرفت ۲۹۲۰
نفس و شیطان خواست خود را پیش بُرد | و آن عِنایت قهر گشت و خُرد و مُرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی | اندرو صد نقشِ خوش افراختی
خواستی مسجد بُود آن جایِ خیر | دیگری آمد مَرْ آن را ساخت دَیر
یا تو بافیدی یکی کرباسْ، تا | خوش بسازی بَهرِ پوشیدنْ قبا
تو قبا می‌خواستی، خصم از نَبَرد | رَغمِ تو کرباس را شلوارْ کرد ۲۹۲۵
چارهٔ کرباس چه بْوَد؟ جانِ من! | جُز زبونِ رایِ آن غالبْ شدن
او زبونْ شد، جُرمِ این کرباس چیست؟ | آنکه او مغلوبِ غالب نیست، کیست؟
چون کسی بی‌خواستِ او بروی براند | خاربُن در مِلك و خانهٔ او نشاند
صاحب خانَهْ بدین خواری بُوَد | که چنین بَرْ وَی خِلافت می‌رَوَد
هم خَلَق گَردَم من اَرْ تازه و نَوَم | چونکه یارِ اینچنین خواری شَوَم ۲۹۳۰
چونکه خواهِ نَفس آمد مُستَعان | تَسخَر آمد أَیْشَ شآءَاللّهُ کان

من اگر ننگِ مغان یا کافرم — آن نِیَم که بر خدا این ظَن بَرَم

که کسی ناخواهِ او و رَغْمِ او — گردد اندر مُلکَتِ او حُکمْ‌جو

مُلکَتِ او را فرو گیرد چنین — که نیآرَد دم زدن دَمْ آفرین

۲۹۳۵ دفعِ او می‌خواهد و می‌بایَدَش — دیوْ هر دَمْ غُصّهٔ می‌افزایَدَش

بندهٔ او دیوْ می‌باید شُدن — چونکه غالب اوست در هر انجمن

تا مبادا کین کشد شیطانْ ز من — پس چه دستم گیرد آنجا ذُوالمِنَن

آنکه او خواهد مُرادِ او شود — از که کارِ من دگر نیکو شود؟

مَثَلِ شیطانْ بر دَرِ رَحمان

حاش لِلّه أَیْنْ شآءَ ٱللهُ کان — حاکِم آمد در مَکان و لامَکان

۲۹۴۰ هیچ کس در مُلکِ او بی‌امرِ او — در نیفزایَد سَرِ یک تایِ مو

مُلکْ مُلکِ اوست، فرمانْ آنِ او — کمترین سگْ بر درْ آن شیطانِ او

تُرکمان را گَر سگی باشد بدر — بر دَرَش بنْهاده باشد رُو و سَر

کودکانِ خانهْ دُمَّش می‌کَشَند — باشد اندر دَستِ طفلان خوارْمَند

باز اگر بیگانه‌ای مَعبَر کُند — حملهْ بر وَیْ همچو شیرِ نر کند

۲۹۴۵ که أَشِدَّآءُ عَلَی ٱلکُفّار شد — با ولی گُل، با عَدوْ چونْ خار شد

ز آبِ تُتماجی که دادَش تُرکمان — آنچنان وافی شُدست و پاسبان

پس سگِ شیطان که حَقْ هَستَش کُند — اندرو صد فِکرَت و حیلت تَنَد

آبِ رُوها را غذای او کُنَد — تا بَرَد او آبِ رویِ نیک و بَد

آبِ تُتماجست آبِ رُویِ عام — که سَگِ شیطان از آن یابَد طعام

۲۹۵۰ بر دَرِ خرگاهِ قدرتْ جانِ او — چون نباشد حُکمْ را قربان؟ بگو!

گَلّه گَلّه از مُرید و از مَرید — چون سگِ باسِط ذِراعی بِالوَصید

بَر دَرِ کَهفِ اُلوهیّت چو سَگ — ذرّهْ ذرّهْ اَمْر جُو بر جستهْ رَگ

ای سگِ دیو امتحان می‌کُن، که تا — چون درین رهْ می‌نهند این خلقْ پا؟

حمله می‌کُن، منع می‌کُن، می‌نِگَر — تا که باشد مادهْ اندر صِدق و نَر

۲۹۵۵ پس أَعُوذ از بَهرِ چه باشد چو سگ؟ — گشته باشد از تَرَفُّع تیزْ تَگ

این أَعوذْ آنست کای تُرکِ خطا — بانگْ بر زن بر سَگت، رَهْ بَرْ گُشا

تا بیآیم بر درِ خرگاهِ تو   حاجتی خواهم ز جُود و جاه تو
چونکه تُرک از سَطوتِ سگ عاجزست   این أَعوذ و این فغان ناجایزست
تُرک هم گوید أَعوذ از سگ که من   هم ز سگ در مانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌یاری برین در آمدن   من نمی‌آرم ز دَرْ بیرون شدن   ۲۹۶۰
خاکْ اکنون بر سر تُرک و قُنُق   که یکی سگ هر دو را بندد عُنُق
حاشَ لِله تُرک بانگی بر زَنَد   سگ چه باشد، شیرِ نرْ خون قَی کند
ای که خود را شیرِ یزدان خوانده‌ای!   سالها شد با سگی درمانده‌ای
چون کُنَد این سگ برای تو شکار؟   چون شکارِ سگ شُدستی آشکار

جوابْ گفتنِ مؤمن سُنّیْ کافرِ جبری را و در اثباتِ اختیارِ بندهْ دلیل گفتن، سّنت راهی باشد کوفتهٔ اقدامِ اَنبیا عَلَیهِمُ ٱلسَّلام بر یَمینِ آن راهِ بیابانِ جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را مُنکِر شود و تأویلْ کند، و از مُنکِر شدنِ امر و نهی لازم آید انکارِ بهشت که بهشت جزای مُطیعانِ اَمرَست و دوزخْ جزای مخالفانِ اَمر، و دیگر نگویم بچه انجامَد که العاقِلُ تَکْفیهِ ٱلإِشاره، و بر یِسارِ آن راهِ بیابان قَدَرَست که قُدرتِ خالقْ را مغلوب قدرتِ خلقْ داند و از آن فسادها زایَد که آن مُغِ جبری برشمرد

گفت مؤمن: بشنو ای جبری خطاب   آنِ خودْ گفتی، نَک آوردم جواب   ۲۹۶۵
بازیِ خود دیدی ای شطرنجْباز   بازیِ خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذرِ خودَت بر خواندی   نامهٔ سنّی بخوان! چه ماندی؟
نُکتهْ گفتی جبریانه در قضا   سِرِّ آن بشنو ز من در ماجَرا
اختیاری هست ما را بی‌گمان   حِسّ را مُنکر نَتانی شد عیان
سنگْ را هرگز نگوید کَس: بیآ   از کُلوخی کس کجا جویَد وفا؟   ۲۹۷۰
آدمی راکَس نگوید: هین بِپَر!   یا بیآ ای کورْ تو در من نِگر
گفت یزدان: مٰا عَلَی ٱلْأَعْمَیٰ حَرَج[1]   کَیْ نهد بَرْ کس حَرَج رَبُّ الفَرَج؟
کس نگوید سنگ را دیر آمدی   یا که: چوبا! تو چرا بر من زدی؟
این چنین واجُستها مجبور را   کس بگوید یا زَنَد معذور را؟

۱- سورهٔ ۴۸ - آیهٔ ۱۷

۲۹۷۵ امر و نهی و خشم و تشریف و عِتاب / نیست جز مُختار را ای پاک جَیْب
اختیاری هست در ظُلم و ستم / من ازین شیطان و نَفْس این خواستم
اختیارْ اندر درونَت ساکِنَست / تا ندید او یوسفی کف را نَخَسْت
اختیار و داعیه در نَفْس بود / رُوش دید آنکه پَر و بالی گشود
سگْ بخفته اختیارش گشته گُم / چون شکنبه دید، جنبانیدْ دُم
۲۹۸۰ اسپ هم حوحو کند چون دید جَو / چون بجنبد گوشت، گربه کرد مَو
دیدن آمد جنبشِ آن اختیار / همچو نَفْخی ز آتشْ انگیزد شَرار
پس بجنبد اختیارت چون بِلیس / شد دَلاله آرَدَت پیغامِ ویس
چونکه مطلوبی برین کَس عرضه کرد / اختیارِ خُفته بگشاید نَوَرد
و آن فرشته خَیرها بَرْ رَغمِ دیو / عرضه دارد، می‌کُند در دِلْ غَریو
۲۹۸۵ تا بجنبد اختیارِ خَیرِ تو / زانکه پیش از عرضه خُفتَست این دو خُو
پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار / بَهرِ تحریکِ عُروقِ اختیار
می‌شود زِالْهامها و وسوسه / اختیارِ خَیر و شَرّت دَه کَسَه
وقتِ تحلیلِ نماز، ای با نمک! / ز آن سلام آورْد باید بر مَلَک
که ز الهَام و دُعای خوبتان / اختیارِ این نمازم شد روان
۲۹۹۰ باز، از بَعدِ گُنَه لعنت کُنی / بَر بِلیسْ اِیرا کَزویی مُنحنی
این دو ضِد عرضه کُنندَه‌ت در سِرار / در حجابِ غیب آمد عرضه‌دار
چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی رویِ دَلّالانِ خویش
وز سخنشان وا شناسی بی‌گزند / کآن سخن گویان، نهان اینجا بُدند
دیوْ گوید ای اسیرِ طَبع و تَن / عرضه می‌کردم، نکردم زورْ من
۲۹۹۵ و آن فرشته گویدت: من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غَمَت
آن فُلان روزت نگفتم من چنان / که از آن سویستْ رَهْ سویِ جِنان؟
ما مُحبِّ جان و روحْ افزایِ تو / ساجِدانِ مُخلِصِ بابای تو
این زمانت خدمتی هم می‌کنیم / سوی مَخدومی صَلایت می‌زنیم
آن گُرُهْ بابات را بوده عِدیٰ / در خطابِ اُسجُدوا کرده اِبا
۳۰۰۰ آن گرفتی، آنِ ما انداختی / حقِّ خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان / در نِگَر بشْناسْ از لَحن و بیان
نیمْ‌شب چون بشنوی رازی ز دوست / چون سخن گوید، سَحَر دانی که اوست

ور دو کس در شب خبر آرَدْ تُرا — روزْ از گفتن شناسی هر دو را
بانگِ شیر و بانگِ سگ در شب رسید — صورتِ هر دو ز تاریکی ندید
روزْ شد چون، باز در بانگْ آمدند — پس شناسَدْشان ز بانگْ آن هوشمند ۳۰۰۵
مَخلَص این که دیو و روحِ عرضه‌دار — هر دو هستند از تَتِمّهٔ اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید — چون دو مطلب دید آید در مَزید
اوستادانْ کودکان را می‌زنند — آن ادب سنگِ سیهْ راکَی کنند؟
هیچ گویی سنگ را فردا بیا — ور نیایی، من دَهَم بد را سِزا
هیچ عاقل مَر کُلوخی را زند؟ — هیچ با سنگی عِتابی کس کُند؟ ۳۰۱۰
در خِرَدْ جبر از قَدَر رسواترست — زانکه جبری حِسِّ خود را مُنکِرَست
مُنکِرِ حِسْ نیست آن مرد قَدَر — فِعلِ حقْ حِسّی نباشد، ای پسر!
مُنکِرِ فِعلِ خداوندِ جَلیل — هست در اِنکارِ مَدلولِ دلیل
آن بگوید دود هست، و نارْ نی — نورِ شمعی، بی ز شمعی روشنی
وین همی بیند مُعَیَّنْ نار را — نیست می‌گوید پَیِ اِنکار را ۳۰۱۵
جامه‌اش سوزد، بگوید: نارْ نیست — جامه‌اش دوزد، بگوید: تارْ نیست
پس تَسَفْسُط آمد این دعویِّ جبر — لاجَرَم بدتر بُوَد زین رُو زِ گَبْر
گَبْرْ گوید: هست عالَم، نیست رَبْ — یا رَبی گوید که نَبْوَد مُستَحَب
این همی گوید جهانْ خود نیست هیچ — هست سوفسطایی اندرْ پیچْ پیچ
جملهٔ عالَمْ مُقِر در اختیار — امر و نهیِ این بیآر و آن مَیار ۳۰۲۰
او همی گوید که اَمر و نَهی لاست — اختیاری نیست این جمله خطاست
حِسّ را حیوان مُقرَّست ای رفیق — لیک، ادراکِ دلیلْ آمد دَقیق
زانکه مَحسوسَست ما را اختیار — خوبْ می‌آید بَرُو تکلیفِ کار

درکِ وِجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اِصطِبار و سِیری و ناهار بجای حِسّ است که زردْ از سُرخ بدانَد و فَرق کند و خُرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مُشک از سرگین و دُرُشت از نرم بحسِّ مَسْ و گرم از سرد و سوزان از شیرْگرم و تر از خشک و مَسِّ دیوار از مَسِّ درخت، پس مُنکر وجدانی منکر حِس باشد و زیاده وجدانی از حس ظاهر ترست زیرا حِسّْ را توان بستن و منع کردن از احساس و بستنِ راه و مَدخَلِ وِجدانیات را ممکن نیست، وَٱلعاقِلُ تَکفیهِ ٱلاِشاره

درکِ وجدانیْ بجای حس بُوَد — هر دو در یک جدول ای عَمْ می‌رَوَد

۳۰۲۵ نَغز می‌آید بَرُو کُن یا مکن — امر و نهی و ماجراها و سُخُن

این که فردا این کُنَم، یا آن کُنَم — این دلیلِ اختیارست، ای صَنَم!

و آن پشیمانی که خوردی ز آن بَدی — زِ اختیار خویش گشتی مُهتَدی

جملهٔ قرآن امر و نَهیَست و وَعید — امرْ کردن سنگِ مرمر را که دید؟

هیچ دانا، هیچ عاقل، این کُنَد؟ — با کُلوخ و سنگْ خشم و کین کند؟

۳۰۳۰ که بگفتم که چنین کُن یا چنان — چون نکردید ای مَوات و عاجزان

عقلْ کَی حُکمی کُنَد بر چوب و سنگ؟ — عقلْ کَیْ چَنگی زند بر نقشِ چَنگ؟

کای غلامِ بستهْ دستْ اِشکستهْ پا — نیزه بر گیر و بیآ سوی وَغا

خالقی که اختر و گردون کُنَد — امر و نَهیِ جاهلانه چون کند؟

اِحتمالِ عجْز از حق راندی — جاهل و گیج و سفیهش خواندی

۳۰۳۵ عجزْ نَبْوَد از قَدَر وَرگر بُوَد — جاهلی از عاجزی بدتر بُوَد

تُرک می‌گوید قُنُق را از کَرَم — بی‌سگ و بی‌دَلق آ، سویِ دَرَم

وز فُلان سویْ اندر آ، هین! با ادب — تا سگم بندد ز تو دندان و لب

تو بعکسِ آن کُنی، بَر دَر رَوی — لاجَرَم از زخمِ سگ خستهْ شوی

آنچنان رَو، که غلامان رفته‌اند — تا سگش گردد حَلیم و مِهرمَند

۳۰۴۰ تو سگی با خود بَری یا روبهی — سگْ بشورَد از بُنِ هر خرگهی

غیرِ حقْ راگر نباشد اختیار — خَشمْ چون می‌آیدت بر جُرمْ دار؟

چون همی خایی تو دندانْ بر عَدو؟ — چون همی‌بینی گناه و جُرمْ ازو

گر ز سقفِ خانه چوبی بشکند — بَرْ تو افتد سختْ مَجروحَت کُنَد

هیچ خشمی آیدت بر چوبِ سقف؟ — هیچ اندر کین او باشی تو وَقف؟

که: چرا بر من زد و دستم شکست؟ — او عَدو و خصمِ جانِ من بُدست ۳۰۴۵

کودکانِ خُرد را چون می‌زنی؟ — چون بزرگان را مُنَزَّه می‌کنی؟

آنکه دُزدَد مالِ تو، گویی بگیر — دست و پایش را بِبُر، سازَش اسیر

وانکه قَصدِ عَورَتِ تو می‌کُند — صد هزاران خشم از تو می‌دَمَد

گر بیاید سَیل و رَختِ تو بَرَد — هیچْ با سَیل آوَرَد کینی خِرَد؟

ور بیامد باد و دَستارَت رُبود — کَیْ تُرا با بادْ دِلْ خشمی نمود؟ ۳۰۵۰

خَشمْ در تو شد بیانِ اختیار — تا نگویی جبریانه اِعتِذار

گر شُتُربانْ اُشتُری را می‌زند — آن شُتُر قصدِ زننده می‌کند

خشمِ اشتر نیست با آن چوبِ او — پس ز مُختاریْ شُتُر بُردَستْ بُو

همچنین سگ گر بَرُو سنگی زنی — بَرْ تو آرد حمله، گردد مُنثَنی

سنگ را گر گیرد، از خشمِ توست — که تو دوریّ و ندارد بر تو دست ۳۰۵۵

عقلِ حیوانی چو دانست اختیار — این مگو، ای عقلِ انسانْ شرمْ دار

رَوشَنَست این، لیک از طمْعِ سَحُور — آن خورنده چشم می‌بندد ز نور

چونکه کُلّی مَیلِ او نان خوردنیست — رُو به تاریکی نهد که روز نیست

حِرصْ چون خورشید را پنهان کند — چه عجب گر پُشت بر بُرهان کند؟

حکایتْ هم در بیان تقریرِ اختیارِ خلقْ و بیان آنکه تقدیرْ و قَضا سلبْ کنندهٔ اختیار نیست

گفت دزدی شِحنه را کای پادشاه — آنچه کردم بود آن حُکمِ اِلٰه ۳۰۶۰

گفت شحنه: آنچه من هم می‌کُنَم — حکمِ حَقّست ای دو چَشمِ روشنم

از دُکانی گر کسی تُربی بَرَد — کین ز حُکمِ ایزدست ای با خِرَد

بر سَرَش کوبی دو سه مشتِ کَره — حُکمِ حقّست اینکه اینجا بازْ نه

در یکی تَرّه چو این عُذر ای فضول — می‌نیاید پیشِ بَقّالی قبول

چون برین عُذرْ اعتمادی می‌کُنی — بر حَوالی اَژدَهایی می‌تَنی ۳۰۶۵

از چنین عُذرْ ای سلیمِ نانَبیل — خون و مال و زنْ همه کردی سبیل

هر کسی پس سَبلَت تو بر کَند — عُذر آرَد خویش را مُضطَر کُند

حُکمِ حَقْ گر عذرْ می‌شاید تُرا | پس بیاموز و بده فَتویٰ مرا

کـه مرا صد آرزو و شهوتست | دستِ مـن بسته ز بیم و هَیبَتست

۳۰۷۰ پس کَرَم کُن، عذر را تعلیمْ دِه | بَرْگُشا از دست و پای مـن گِرِه

اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای | کاختیاری دارم و اندیشه‌ای

ورنه، چون بگزیده‌ای آن پیشه را | از میانِ پیشه‌ها، ای کَدخُدا!

چونکه آید نوبتِ نَفس و هوا | بیستْ مَرده اختیار آید تُرا

چون بَرَد یک حَبّه از تو یارْ سود | اختیارِ جنگ در جانت گُشود

۳۰۷۵ چون بیآید نوبتِ شُکرِ نِعَم | اختیارت نیست وز سنگی تو کَم

دوزخت را عُذر این باشد یقین | کاندرین سوزش مرا معذور بین

کس بدین حُجّت چو معذورت نداشت | وَر کَفِ جَلّادْ این دَورت نداشت

پس بدین داورْ جهان منظوم شد | حالِ آن عالَمْ هَمَت معلوم شد

حکایتْ هم در جوابِ جبری و اثباتِ اختیار و صِحَّتِ امر و نَهیْ و بیانِ آنکه عُذرِ جبریْ در هیچ ملّتی و در هیچ دینی مقبولْ نیست و موجبِ خلاصْ نیست از سزای آن کار که کرده است چنانکه خلاص نیافت ابلیسِ جبری بد ان که گفت: بِما أَغْوَيْتَنِي، وَٱلقَليلُ يَدُلُّ عَلَى ٱلكَثيرِ

آن یکی می‌رفت بالایِ درخت | می‌فَشانْد آن میوه را دُزدانهْ سخت

۳۰۸۰ صاحبِ باغ آمد و گفت: ای دَنیّ! | از خدا شرمیت کو؟ چه میکنی؟

گفت: از باغ خدا بندهٔ خدا | گر خورد خُرما که حق کردش عَطا

عامیانهْ چه ملامت می‌کنی؟ | بُخْل بر خوانِ خداوندِ غَنی

گفت: ای اَیبَک! بیآور آن رَسَن | تا بگویم منْ جواب بُوٱلحَسَن

پس بِبَستَش سخت آن دَمْ بر درخت | میزد او بر پشت و ساقش چوبِ سخت

۳۰۸۵ گفت آخر: از خدا شرمی بدار! | می‌کُشی این بی‌گُنه را زار زار

گفت از چوبِ خدا این بنده‌اش | می‌زَنَد بر پشت دیگر بندهٔ خُوَش

چوبِ حقّ و پشت و پهلوْ آنِ او | من غلامْ و آلتِ فرمانِ او

گفت: توبهْ کردم از جبر، ای عیار | اختیارست، اختیارست، اختیار

اختیارات اختیارش هست کرد | اختیارش چون سواری زیرِ گَرد

اختیــــارش اختیــــار مــا کُنَد — امـرْ شـد بـر اختیـاری مُستَنَد ۳۰۹۰

حـاکـمی بـر صـورتِ بـی‌اختیـار — هست هـر مـخلوقْ را در اِقتِدار

تـا کَشَد بـی‌اختیـاری صید را — تـا بَـرَد بگْـرفته گـوشْ او زَیـد را

لیک، بـی‌هیچْ آلتـی صُنعِ صَمَد — اختیـــارش را کَمندِ او کُنَد

اختیـــارش زَیـد را قیدش کُنَد — بی‌سگ و بـی‌دام حقْ صیدش کُنَد

آن دروگــر حـاکِم چوبی بُوَد — و آن مُصَوِّر حـاکم خوبی بُوَد ۳۰۹۵

هست آهـنگر بـر آهـن قَیِّمی — هست بَنّـا هـم بـر آلَتْ حـاکِمی

نـادِر ایـن بـاشد کـه چندین اختیار — سـاجِد انـدر اختیـارش بندهْ‌وار

قُـدرتِ تـو بـر جمادات از نـبرد — کَیْ جمادی را از آنها نفی کرد؟

قـدرتش بـر اختیـارات آنچنان — نَـفْی نَکْنَد اختیـاری را از آن

خـواستش مـی‌گوی بر وَجهِ کمال — کـه نباشد نسبت جبر و ضَلال ۳۱۰۰

چونکه گـفتی کُفرِ مـن خواهِ وَیَست — خواهِ خود را نیز هم مـی‌دان کـه هست

زآنکه بی‌خواهِ تو خـودْ کُفرِ تـو نیست — کـفر بـی‌خواهش تنـاقُض گـفتنیست

امـرْ عـاجز را قبیحست و ذَمیم — خشـم بَـتَّر خاصه از رَبِّ رَحیم

گـاوْ گـر یـوغی نگیرد مـی‌زنند — هـیچ گـاوی کـه نـپرّد شد نَـژَند؟

گـاوْ چـون مـعذور نَبْوَد در فُضول — صاحبِ گـاوْ از چه معذورست و دُول ۳۱۰۵

چـون نـیی رنجور، سر را بـر مَبَند — اختیـــارت هست بـر سَبلَت مَخند

جـهد کـن کز جامِ حق یـابی نَوی — بـی‌خود و بـی‌اختیـارْ آنگـه شَـوی

آنگـه آن مَـی را بُـوَد کـلْ اختیـار — تـو شـوی مـعذورِ مـطلقْ مست وار

هـر چـه گـویی، گُفته‌ای می‌باشد آن — هـر چـه روبی، رُفته‌ای می‌باشد آن

کَیْ کُنَد آن مستْ جز عـدل و صَواب — کـه ز جـامِ حق کشیدَسْت او شراب ۳۱۱۰

جـادوانْ فـرعون را گـفتند: بیست — مَستْ را پـروایِ دست و پـایْ نیست

دست و پـایِ مـا مَـیِ آن واحِـدَست — دستِ ظـاهر سـایه است و کـاسِدَست

معنیِ ما شاءَاللهُ کانَ یعنی خـواستِ او و رضـا، رضـای او جویید، از خشمِ دیگران و رَدِّ دیگران دلتنگ مباشید، آن کانَ اگر چه لفظ ماضیست، لیکن در فِعلِ خدا ماضی و مستقبل نبـاشد کـه لَیْسَ عِنداللهِ صَباحٌ لامَساء

قـول بـنده أَیْشْ شـاءَالله کـان — بَـهر آن نَـبْود کـه تـنبل کُـن در آن

بلکه تَحریض است بر اخلاص وجِد ‌ ‌ ‌ ‌ که در آن خدمت فزون شو مُستَعِد

۳۱۱۵ گر بگویند آنچه می‌خواهی تو راد ‌ ‌ ‌ ‌ کارْ کارِ تُست بر حَسَبِ مُراد

آنگهان تنبل کنی جایز بُوَد ‌ ‌ ‌ ‌ کانچه خواهی، وانچه گویی آن شود

چون بگویند: اَیْشْ شاءَاللهُ کان ‌ ‌ ‌ ‌ حُکْمْ حُکْمِ اوست مطلقْ جاودان

پس چرا صد مَرده اندر وِردِ او ‌ ‌ ‌ ‌ بر نگردی بندگانه گِردِ او؟

گر بگویند آنچه می‌خواهد وزیر ‌ ‌ ‌ ‌ خواستْ آنِ اوست اندر دار و گیر

۳۱۲۰ گِردِ او گَردان شوی صدْ مَرده زود ‌ ‌ ‌ ‌ تا بریزد بر سَرَت اِحسان و جُود

یا گریزی از وزیر و قَصرِ او ‌ ‌ ‌ ‌ این نباشد جُست و جُویِ نَصرِ او

بازگونه زین سخن کاهِل شدی ‌ ‌ ‌ ‌ مُنعکِسْ ادراک و خاطر آمدی

اَمرْ اَمرِ آن فلان خواجه‌ست، هین! ‌ ‌ ‌ ‌ چیست؟ یعنی: با جز او کمتر نشین

گِردِ خواجه گَردْ چون اَمْرْ آنِ اوست ‌ ‌ ‌ ‌ کو کُشَد دشمن، رهانَد جانِ دوست

۳۱۲۵ هر چه او خواهد، همان یابی یقین ‌ ‌ ‌ ‌ یاوه کَمْ رَوْ، خدمتِ او بر گُزین

نِی چو حاکمْ اوست گِردِ او مَگَرد ‌ ‌ ‌ ‌ تا شَوِی نامهْ سیاه و رویْ زرد

حق بُوَد تأویلْ کآن گَرمَت کُنَد ‌ ‌ ‌ ‌ پُرْ اُمید و چُست و با شَرمَت کُنَد

ور کُنَد سُستَت حقیقت این بدان ‌ ‌ ‌ ‌ هست تبدیل و نه تأویلست آن

این برای گرم کردن آمَدَست ‌ ‌ ‌ ‌ تا بگیرد ناامیدان را دُو دَست

۳۱۳۰ معنیِ قرآن ز قرآن پرس و بَس ‌ ‌ ‌ ‌ وز کسی کآتش زَدَستْ اندر هوس

پیشِ قرآن گشت قربانیّ و پَست ‌ ‌ ‌ ‌ تا که عینِ روحِ او قرآن شُدَست

روغنی کو شُد فدای گُل بکُل ‌ ‌ ‌ ‌ خواهْ روغن بویْ کُن خواهی تو گُل

و همچنین قَدْ جَفَّ القَلَمُ یعنی جَفَّ القَلَمُ و کَتَبَ لا یَسْتَوی ٱلطّاعَةُ و المَعْصِیَةُ لایَسْتَویَ ٱلاَمانَةُ وَ ٱلسَّرقَةُ، جَفَّ القَلَمُ أَن لایَستَوِی الشُّکرُ و الکُفران، جفّ القلمُ اِنّ ٱللهَ لا یُضِیعُ أَجْرَ المُحسِنِین

همچنین تأویلِ قَدْ جَفَّ القَلَم ‌ ‌ ‌ ‌ بَهرِ تَحریضست بر شُغْلِ اَهَم

پس قلم بنوشت که هر کار را ‌ ‌ ‌ ‌ لایِقِ آن هست تأثیر و جزا

۳۱۳۵ کژ رَوی جَفَّ ٱلقَلَمْ کژ آیدَت ‌ ‌ ‌ ‌ راستی آری، سعادت زایَدَت

ظُلم آری مُدْبِری جَفَّ ٱلقَلَم ‌ ‌ ‌ ‌ عدل آری، بر خوری جَفَّ القَلَم

چون بُدزدَد دست، شد جَفَّ الْقَلَم ‌ ‌ ‌ خورد باده مست، شد جَفَّ الْقَلَم

تو روا داری، روا باشد که حق ‌ ‌ ‌ همچو معزول آید از حُکمِ سَبَق

که ز دستِ من برون رفتست کار ‌ ‌ ‌ پیشِ من چندین میآ، چندین مَزار

بلکه معنیْ آن بُوَد جَفَّ القَلَم ‌ ‌ ‌ نیست یکسان پیشِ من عدل و ستم ۳۱۴۰

فرق بِنْهادم میان خیر و شر ‌ ‌ ‌ فرقْ بنهادم ز بَدْ هم از بَتَر

ذرّه‌ای گر در تو افزونیِ ادب ‌ ‌ ‌ باشد، از یارت بداند فضلِ رَب

قَدرِ آن ذَرّهْ ترا افزون دهد ‌ ‌ ‌ ذَرّه چون کوهی قَدَم بیرون نهد

پادشاهی که به پیشِ تخت او ‌ ‌ ‌ فرقْ نَبْوَد از اَمین و ظُلْمْ جُو

آنکه می‌لرزد ز بیم رَدِّ او ‌ ‌ ‌ وانکه طعنه می‌زند در جَدِّ او ۳۱۴۵

فرقْ نَبْوَد هر دو یک باشد بَرَش ‌ ‌ ‌ شاه نَبْوَد خاکِ تیره بر سَرَش

ذرّه‌ای گر جَهدِ تو افزون بُوَد ‌ ‌ ‌ در ترازوی خدا موزون بُوَد

پیشِ این شاهان هماره جان کَنی ‌ ‌ ‌ بی‌خبر ایشان ز غَدر و روشنی

گفت غمّازی که بَد گوید تُرا ‌ ‌ ‌ ضایعْ آرد خدمتت را سالها

پیشِ شاهی که سَمیعَست و بَصیر ‌ ‌ ‌ گفتِ غمّازان نباشد جایْ گیر ۳۱۵۰

جملهْ غمّازان ازو آیِس شَوند ‌ ‌ ‌ سوی ما آیند و افزایند بَند

بس جفا گویند شه را پیشِ ما ‌ ‌ ‌ که بِرَو! جفَّ الْقَلَم کم کُن وفا

معنیِ جَفَّ الْقَلَم کَیْ آن بُوَد ‌ ‌ ‌ که جفاها با وفا یکسان بود؟

بَل جفا را هم جفا جَفَّ القَلَم ‌ ‌ ‌ و آن وفا را هم وفا جَفَّ الْقَلَم

عفو باشد لیک کو فرِّ امید ‌ ‌ ‌ که بُوَد بنده ز تقویٰ رُو سپید ۳۱۵۵

دُزد را گر عفو باشد جانْ بَرَد ‌ ‌ ‌ کَی وزیر و خازِنِ مخزن شود

ای أَمینُ الدِّین ربّانی، بیا! ‌ ‌ ‌ کز امانت رَست هر تاج و لِوا

پورِ سلطان گر بَرُو خاین شود ‌ ‌ ‌ آن سَرَش از تن بدان باین شود

ور غلام هندُوی آرَد وفا ‌ ‌ ‌ دولت او را می‌زند طَالَ بَقا

چه غلام؟ اَرْ بر دری سگْ با وفاست ‌ ‌ ‌ در دِلِ سالارْ او را صد رضاست ۳۱۶۰

زین چو سگ را بوسه بر پُوزَش دهد ‌ ‌ ‌ گر بُوَد شیری چه پیروزش کند!

جز مگر دزدی که خدمتها کُنَد ‌ ‌ ‌ صدقِ او بیخِ جفا را بَرْکَند

چون فُضَیلِ رَهْ زنی کو راستْ باخت ‌ ‌ ‌ ز آنکِ دَهْ مَرده بسوی توبه تاخت

وآنچنانکه ساحِرانْ فرعون را ‌ ‌ ‌ رُو سیَهْ کردند از صبر و وفا

۳۱۶۵ دست و پا دادند در جُرم قَوَد — آن به صد ساله عبادت کَی شود؟
تو که پَنجَه سالْ خدمت کرده‌ای — کَی چنین صِدقی به دست آورده‌ای؟

حکایتِ آن درویشْ که در هِری غلامانِ آراستهٔ عمیدِ خراسان را دید و بر اسپان تازی و قباهای زربفت و کلاههای مُغَرَّق و غیر آن، پرسید که اینها کدام امیرانند؟ و چه شاهانند؟ گفتند او را که اینها امیران نیستند اینها غلامان عَمید خراسانند، روی بآسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از عمید بیاموز، آنجا مُستوفی را عمید گویند

آن یکی گُستاخْ رُوْ اندر هِری — چون بدیدی او غلام مهتری
جامهٔ اطلس، کمرْ زرّین روان — رویْ کردی سوی قبلهٔ آسمان
کای خدا زین خواجهٔ صاحبْ مِنَن — چون نیاموزی تو بندهْ داشتن؟
۳۱۷۰ بنده پروردنْ بیاموز ای خدا — زین رئیس و اختیارِ شاهِ ما
بود محتاج و بَرَهنه و بی‌نوا — در زمستان لرزْ لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خودْ بَری — جرأتی بنمود او از لُمتَری
اعتمادش بر هزاران مَوْهِبت — که ندیم حقْ شد اهلِ معرفت
گر ندیمِ شاهْ گُستاخی کند — تو مکُن آنکه نداری آن سَنَد
۳۱۷۵ حق میان داد و میان، بِهْ از کمر — گر کسی تاجی دهد، او دادْ سَر
تا یکی روزی که شاهْ آن خواجه را — مُتَّهَم کرد و ببَستَش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می‌نمود — که دَفینهٔ خواجهْ بنمایید زود
سِرّ او با من بگویید ای خَسان — وَرنه، بُرَّم از شما حَلق و لِسان
مُدّت یکماهِشان تَعذیب کرد — روز و شب اِشکنجه و اِفشار و درد
۳۱۸۰ پارهْ پارهْ کردِشان و یک غلام — رازِ خواجه وانَگفت از اِهتمام
گفتش اندر خوابْ هاتِف: کای کیا! — بنده بودن هم بیاموز و بیا!
ای دریده پوستینِ یوسفان — گر بِدَرَّد گرگ آن از خویشْ دان
زانکه می‌بافی، همه ساله بپوش — زانکه می‌کاری، همه ساله بنوش
فِعلِ تُست این غُصّه‌های دَمْ بِدَم — این بُوَد معنیِ: قَدْ جَفَّ الْقَلَم
۳۱۸۵ که نگردد سُنّت ما از رَشَد — نیک را نیکی بُوَد، بَدراست بَدْ

کار کُن هین! که سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او بُرّنده است
چون فرشته گشت، از تیغ ایمنیست / از سُلیمانْ هیچ او را خوف نیست
حُکمِ او بر دیو باشد، نه مَلَک / رنجْ در خاکَست، نه فَوقِ فَلَک
تَرکْ کُن این جَبرِ را که بَسْ تَهیست / تا بدانی سِرِّ سِرِّ جبرْ چیست
تَرک کُن این جبر جمع مَنبَلان / تا خبر یابی از آن جبرِ چو جان ۳۱۹۰
تَرکِ معشوقی کُن و کُن عاشقی / ای گُمان بُرده که خوب و فایقی
ای که در معنیْ ز شبْ خامُش تَری / گفتِ خود را چند جویی مشتری؟
سَرْ بجنبانند پیشت بَهرِ تو / رفت در سودای ایشان دَهرِ تو
تو مرا گویی حَسَد اندر مپیچ / چه حَسَد آرَد کسی از فَوتِ هیچ؟
هست تعلیمِ خسانْ، ای چشمِ شوخ! / همچو نَقشِ خوب کردن بَرْ کُلوخ ۳۱۹۵
خویش را تعلیمْ کن عشق و نَظَر / کآن بُوَد چون نقش فی جِرْمِ الْحَجَر
نفسِ تو با تُست شاگرد وفا / غَیرْ فانی شد، کجا جویی؟ کجا؟
تا کُنی مر غیر را حِبرُ و سَنی / خویش را بدخو و خالی می‌کُنی
مُتَّصل چون شد دلت بر آن عَدَن / هین بگو! مَهْراسْ از خالی شدن
اَمرِ قُلْ زین آمدش: کای راستین / کم نخواهد شد، بگو، دریاستْ این ۳۲۰۰
أَنْصِتُوا یعنی که آیَت را بَلاغ / هین! تَلَف کَم کُن که لبْ خشکست باغ
این سخن پایان ندارد، ای پدر! / این سخن را تَرک کُن، پایانْ نِگَر
غَیرَتَم نآید که پیشَت بیستند / بَر تو می‌خندند، عاشق نیستند
عاشقانت در پَسِ پردهٔ کَرَم / بَهرِ تو نعره‌زنان بین دَمْ بِدَم
عاشقِ آن عاشقانِ غَیبْ باش / عاشقانِ پنج روزه کم تراش ۳۲۰۵
که بخوردندت ز خُدعه و جَذبه‌ای / سالها زیشان ندیدی حَبّه‌ای
چند هنگامه نِهی بَر راهِ عام؟ / گامْ خَستی بر نیآمَد هیچْ کام
وقتِ صِحَّت جملهْ یارَند و حریف / وقتِ درد و غم بجز حَقْ کو اَلیف؟
وقتِ دردِ چشم و دندانْ هیچ کس / دست تو گیرد، بجز فریادرس؟
پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین کُن اعتبار ۳۲۱۰
پوستینْ آن حالتِ دردِ توست / که گرفتست آن ایازْ آن را بدست

بازْ جواب گفتنِ آن کافرِ جَبریُ آن سُنّی را که باِسْلامَش دعوت می‌کرد و بترکِ اعتقادِ جَبرَشْ دعوت می‌کرد و دراز شدنِ مناظرهْ از طرفین که مادّهٔ اِشکال و جواب را نبرّد الاّ عشقِ حقیقی که او را پروای آن نماند، و ذلِکَ فَضْلُ اللهِ یُؤتِیهِ مَنْ یَشاء

کافرِ جبریْ جواب آغاز کرد — که از آن حیران شد آن مَنطیقْ مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال — جمله را گویم بمانم زین مَقال
ز آن مُهم‌تر گفتنیها هَستِمان — که بدان فَهمِ تو بِهْ یابد نشان
۳۲۱۵ اندکی گفتیم آن بَحث ای عُتُل — ز اندکی پیدا بود قانونِ کُل
همچنین بَحثَست تا حَشرِ بَشَر — در میانِ جبری و اَهلِ قَدَر
گر فرو ماندی ز دفعِ خصمِ خویش — مَذهبِ ایشان بر اُفتادی ز پیش
چون برونْ شَوْشان نبودی در جواب — پس رمیدندی از آن راهِ تَباب
چونکه مَقضی بُد دوامِ آن روش — می‌دَهَدْشان از دلایلْ پرورش
۳۲۲۰ تا نگردد مُلزَم از اِشکالِ خَصم — تا بُوَد محجوبْ از اقبالِ خصم
تا که این هفتاد و دو ملّتْ مُدام — در جهانْ مانَد اِلی یَوْمِ القِیام
چون جهانِ ظُلمتست و غَیبْ این — از برایِ سایهْ می‌باید زمین
تا قیامت مانَد این هفتاد و دو — کم نیاید مُبتَدِع را گفت و گو
عِزّتِ مخزنْ بُوَد اندر بَها — که بَرُو بسیار باشد قُفلها
۳۲۲۵ عِزّتِ مقصد بُوَد ای مُمْتَحَن — پیچْ پیچ راه و عَقبه و راهْ زن
عِزّتِ کعبه بُوَد و آن نادیه — رهزنیِّ اعراب و طولِ بادیه
هر رَوِش هَررَه که آن محمودْ نیست — عَقبه‌ایّ و مانعیّ و رَهْ زَنیست
این روشْ خَصم و حَقودِ آن شده — تا مُقلِّد در دو رَهْ حیران شده
صِدقِ هر دو ضِدّ ببیند در روش — هر فریقی در رهِ خودْ خوشْ مَنِش
۳۲۳۰ گر جوابش نیست، می‌بندد ستیز — بَرْ همان دم تا بروز رَستَخیز
که مِهان ما بدانند این جواب — گر چه از ما شد نِهانْ وَجهِ صَواب
پُوزْبَندِ وسوسه، عشقست و بس — ورنَه، کَیْ وسواسْ را بَستَست کَس؟
عاشقی، شَو شاهدی خوبی بجُو — صَید مرغابی همی کُن جُو بجُو
کَی بَری ز آن آب، کانْ آبت بَرَد — کَی کُنی ز آن فهم؟ فَهمَت را خورَد

غَیرِ این معقولها، معقولها ‏ ‏ یابی اندر عشقِ با فَرّ و بَها ۳۲۳۵

غَیرِ این عقلِ تو حق را عَقلهاست ‏ ‏ که بدان تدبیرِ اسبابِ شماست

که بدین عقل آوری اَرزاق را ‏ ‏ ز آن دگرْ مَفرَش کُنی اَطباق را

چون ببازی عقل در عشقِ صَمَد ‏ ‏ عُشرِ أمثالت دهد یا هفتصد

آن زنان چون عقلها در باختند ‏ ‏ بَرْ رِواقِ عشقِ یوسف تاختند

عقلشان یکدم بِستَد ساقیِ عُمْر ‏ ‏ سیر گشتند از خِرَدْ باقیِّ عمر ۳۲۴۰

اصلِ صد یوسفْ جمالِ ذُوالجَلال ‏ ‏ ای کم از زَنْ، شَو فِدای آن جمال

عشقْ بُبرَّد بحث را ای جان و بَس ‏ ‏ کو ز گفت و گو شود فریادْ رس

حیرتی آید ز عشقْ آن نطق را ‏ ‏ زَهره نَبْوَد که کُنَد او ماجَرا

که بترسَد گر جوابی وا دَهَد ‏ ‏ گوهری از لُنجِ او بیرون فَتَد

لب ببندد سخت او از خیر و شر ‏ ‏ تا نباید کز دهانْ اُفتَد گُهَر ۳۲۴۵

همچنانکه گفت آن یارِ رسول ‏ ‏ چون نُبی بر خواندی بر ما فُصول

آن رسولِ مُجتَبیٰ وقتِ نثار ‏ ‏ خواستی از ما حُضور و صد وَقار

آنچنانکه بر سَرَت مرغی بُوَد ‏ ‏ کز فَواتَش جانِ تو لرزان شود

پس نیاری هیچْ جُنبیدن ز جا ‏ ‏ تا نگیرد مرغِ خوبِ تو هوا

دَم نیاری زد، ببندی سُرفه را ‏ ‏ تا نباید که بپرَّد آن هُما ۳۲۵۰

وَرْ کَسَت شیرین بگوید یا تُرُش ‏ ‏ بر لب انگشتی نهی یعنی: خَمُش!

حیرتْ آن مرغَست، خاموشَت کند ‏ ‏ بر نِهَد سَرْ دیگ و پُرْ جوشَت کند

پرسیدنِ پادشاهْ قاصداً ایاز را که چندین غم و شادی با چارُق و پوستین که جَمادست می‌گویی تا ایاز را در سخن آورد

ای ایاز این مِهرها بر چارُقی ‏ ‏ چیست آخِر؟ همچو بر بُتْ عاشقی

همچو مجنون از رخِ لیلیِّ خویش ‏ ‏ کرده‌ای تو چارُقی را دین و کیش

با دو کُهنهْ مِهرِ جان آمیخته ‏ ‏ هر دو را در حجره‌ای آویخته ۳۲۵۵

چند گویی با دو کهنه، نو سخن؟ ‏ ‏ در جَمادی می‌دَمی سِرِّ کهن

چون عرب با رَبْع و اَطلال، ای ایاز! ‏ ‏ می‌کَشی از عشقْ گفتِ خود راز

چارُقَت رَبعِ کدامین آصَفست؟ ‏ ‏ پوستین گویی که کُرتهٔ یوسفست

همچو ترسا که شمارَد با کَشیش ‌‌ ‌‌ ‌‌ جُرم یکساله زِنا و غِلّ و غِش

۳۲۶۰ تا بیآمُرزَد کَشیش زو آن گناه ‌‌ ‌‌ ‌‌ عفوِ او را عفوِ داند از اله

نیست آگه آن کَشیش از جُرم و داد ‌‌ ‌‌ ‌‌ لیک بس جادوست عشق و اعتقاد

دوستیّ و وَهم صدْ یوسف تَنَد ‌‌ ‌‌ ‌‌ اَسْحَر از هاروت و ماروتست خُوَد

صورتی پیدا کند بر یادِ او ‌‌ ‌‌ ‌‌ جَذْبِ صورت آرَدَت بر گفت و گو

راز گویی پیش صورت صد هزار ‌‌ ‌‌ ‌‌ آنچنانکه یار گوید پیشِ یار

۳۲۶۵ نه بدانجا صورتی، نه هَیْکَلی ‌‌ ‌‌ ‌‌ زاده از وی صد اَلَست و صد بَلی

آنچنانکه مادری دِلْ بُرده‌ای ‌‌ ‌‌ ‌‌ پیشِ گور بچّهٔ نَومُرده‌ای

رازها گوید به جِدّ و اِجتهاد ‌‌ ‌‌ ‌‌ می‌نماید زنده او را آن جَماد

حیّ و قایم داند او آن خاک را ‌‌ ‌‌ ‌‌ چشم و گوشی داند او خاشاک را

پیشِ او هر ذرّهٔ آن خاکِ گور ‌‌ ‌‌ ‌‌ گوش دارد، هوش دارد وقتِ شور

۳۲۷۰ مُستَمِع داند به جِد آن خاک را ‌‌ ‌‌ ‌‌ خوش نگر این عشقِ ساحِرْناک را

آنچنان بر خاکِ گورِ تازهْ او ‌‌ ‌‌ ‌‌ دَم بِدَم خوشْ می‌نهد با اشکْ رُوْ

که بوقتِ زندگیْ هرگز چنان ‌‌ ‌‌ ‌‌ رُویْ ننهادست بر پُورِ چو جان

از عزا چون چند روزی بگذرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ آتشِ آن عشقِ او ساکن شود

عشقْ بر مرده نباشد پایدار ‌‌ ‌‌ ‌‌ عشقْ را بر حَیِّ جانْ افزایْ دار

۳۲۷۵ بعد از آن ز آن گورِ خودْ خواب آیَدَش ‌‌ ‌‌ ‌‌ از جمادی هم جَمادی زایَدَش

زانکه عشق افسون خود بِربود و رفت ‌‌ ‌‌ ‌‌ ماند خاکستر چو آتش رفت تَفت

آنچه بیند آن جوان در آینه ‌‌ ‌‌ ‌‌ پیرْ اندر خشتْ می‌بیند همه

پیرْ عشقِ تُست، نه ریش سپید ‌‌ ‌‌ ‌‌ دستگیرِ صد هزاران ناامید

عشقْ صورتها بسازد در فِراق ‌‌ ‌‌ ‌‌ نامُصَوَّر سر کند وقتِ تَلاق

۳۲۸۰ که مَنَم آن اصلِ اصلِ هوش و مست ‌‌ ‌‌ ‌‌ بَرْ صُوَر آن حُسْنْ عکسِ ما بُدَست

پرده‌ها را این زمان بر داشتم ‌‌ ‌‌ ‌‌ حُسن را بی‌واسطه بفراشتم

زآنکه بس با عکسِ من دریافتی ‌‌ ‌‌ ‌‌ قُوَّتِ تجریدِ ذاتم یافتی

چون ازین سو، جذبهٔ من شد روان ‌‌ ‌‌ ‌‌ او کَشِش را می‌نبیند در میان

مَغفِرت می‌خواهد از جُرم و خطا ‌‌ ‌‌ ‌‌ از پسِ آن پردهٔ از لطفِ خدا

۳۲۸۵ چون ز سنگی چشمه‌ای جاری شود ‌‌ ‌‌ ‌‌ سنگْ اندر چشمه مُتْواری شود

کس نخواند بعد از آن او را حَجَر ‌‌ ‌‌ ‌‌ زانکه جاری شد از آن سنگْ آن گهر

کاسه‌ها دان این صُوَر را واندرو   آنچه حق ریزد بدان گیرد عُلُو

گفتنِ خویشاوندانْ مجنونْ را که حُسنِ لیلی باندازه‌ایست چندان نیست. از و نَغزتر در شهر ما بسیارست یکی و دو وده بَرْ تو عرضه کنیم اختیار کن، ما را و خود را وا رَهان، و جواب گفتنِ مجنونْ ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جَهل   حُسنِ لیلی نیست چندان، هست سَهل

بهتر از وَیْ صد هزاران دلربا   هست همچون ماهْ اندر شهر ما

گفت صورت کوزه است و حُسنْ مَی   مَی خدایَم می‌دهد از نقشِ وَی   ۳۲۹۰

مَرْ شما را سِرکه داد از کوزه‌اش   تا نباشد عشقِ اوتان گوشْ کَش

از یکی کوزه دهد زَهر و عسل   هر یکی را دستِ حق عَزَّ و جَل

کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب   رویْ ننمایَد بچشمِ ناصواب

قاصِراتُ الطَّرف باشد ذَوقِ جان   جز بخصم خود بننماید نشان

قاصِراتُ الطَّرْف آمد آن مُدام   وین حِجابِ ظرفها همچون خِیام   ۳۲۹۵

هست دریا خیمه‌ای در وَیْ حیات   بَطّ را، لیکن کَلاغان را مَمات

زَهْر باشد مار را هم قُوت و بَرگ   غیرِ او را زهرِ او دَرْدَست و مرگ

صورتِ هر نعمتیّ و مِحنتی   هست این را دوزخ، آنرا جَنّتی

پَسْ همه اَجسام و اشیا تُبصِرُون   واندرو قُوتَست و سَمْ لاتُبصِرُون

هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای   اندرو هم قُوت و هم دِلسوزه‌ای   ۳۳۰۰

کاسه پیدا اندرو پنهان رَغَد   طاعِمَش داند کز آن چه می‌خورَد؟

صورتِ یوسفْ چو جامی بُودْ خوب   ز آن پدر می‌خورْد صد بادهٔ طَرُوب

بازْ اِخوان را از آن زَهر آب بود   کآن درایشان خشم و کینه می‌فزود

بازْ از وَی مَرْ زلیخا را شِکَر   می‌کشید از عشقْ اَفیونی دگر

غَیرِ آنچه بود مَرْ یعقوب را   بود از یوسف غذا آن خوب را   ۳۳۰۵

گونه گونهْ شربت و کوزهْ یکی   تا نمانَد در مَیِ غَیبَتْ شَکی

بادهْ از غَیبَست و کوزه زین جهان   کوزه پیدا، بادهْ در وَی بَسْ نهان

بس نهان از دیدهٔ نامَحرَمان   لیک بَرْ مَحرَم هویدا و عیان

یا اِلٰهی سُکِّرَت أَبْصارُنا   فَاعْفُ عَنّا اَثقَلَت اَوزارَنا

۳۳۱۰ یا خَفیّاً قَدْ مَلَأْتَ الخافِقَین / قَدْ عَلَوتَ فَوْقَ نُورِ الْمَشْرِقَین
أنتَ سِرٌّ کاشفٌ أسرارَنا / أنتَ فَجرٌ مُفْجِرٌ أنهارَنا
یا خَفیَّ الذّاتِ مَحْسُوسَ الْعَطا / أَنتَ کَالْماءِ وَ نَحْنُ کَالرَّحا
أَنتَ کَالرّیحِ وَ نَحنُ کَالْغُبار / تَخْتَفی الرّیحُ و غَبراها جِهار
تو بهاری ما چو باغِ سبزِ خُوَش / او نهان و آشکارا بَخشِش
۳۳۱۵ تو چو جانی ما مِثالِ دست و پا / قَبض و بَسطِ دستْ از جان شد رَوا
تو چو عقلی، ما مِثالِ این زبان / این زبانْ از عقل دارد این بیان
تو مِثالِ شادی و ما خنده‌ایم / که نتیجهٔ شادیِ فرخنده‌ایم
جنبشِ ما هر دَمی خود اَشهَدَست / که گُواه ذوالجَلالِ سَرمَدَست
گَردشِ سنگْ آسیا در اِضطِراب / اَشهد آمد بر وجودِ جُویِ آب
۳۳۲۰ ای بُرون از وَهم و قال و قیلِ من / خاک بر فرق من و تمثیلِ من
بنده نشکیبد ز تصویرِ خُوشَت / هر دَمَت گوید که جانم مَفرَشَت
همچو آن چوپان که می‌گفت: ای خدا / پیشِ چوپان و مُحبِّ خود بیآ!
تا شپش جویم من از پیراهَنَت / چارُقت دوزم، ببوسم دامنت
کَس نبودش در هوا و عشقْ جفت / لیک قاصِر بود از تسبیح و گفت
۳۳۲۵ عشقِ او خرگاهْ بر گردون زده / جانِ سگ خرگاهِ آن چوپان شده
چونکه بَحْرِ عشق یزدان جوشْ زد / بَرْ دلِ او زد، تُرا بر گوشْ زد

حکایتِ جُوحیٰ که چادر پوشید و در وَعظْ میان زنان نشست و حرکتی کرد زنی او را بشناخت که مردست و نعره‌یی زد

واعظی بُد بس گزیده در بیان / زیرِ منبر جمعْ مردان و زنان
رفت جُوحی چادر و روبندْ ساخت / در میانِ آن زنانْ شد ناشناخت
سایلی پرسید واعظ را بِراز / موی عانَه هست نُقصان نماز؟
۳۳۳۰ گفت واعظ: چون شود عانَه دراز / پس کَراهَت باشد از وَی در نماز
یا بآهک یا سُتُرَّه بسترَش / تا نمازت کامل آید خوب و خُوَش
گفت سایل: آن درازی تا چه حَد / شرط باشد؟ تا نمازم کَمْ بُوَد؟
گفت: چون قدرِ جَوی گَردَد بطول / پس سُتُردن فرضْ باشد ای سَئول

گفت جُوحیْ: زود ای خواهر ببین عانهٔ من گشته باشد این چنین

بَهرِ خشنودیِ حَقْ پیشْ آرْ دست کآن بمقدارِ کَراهَت آمَدْست؟ ۳۳۳۵

دست زن در کرد در شلوارِ مرد کیر او بر دست زن آسیب کرد

نعره‌ای زد سخت اندر حالْ زن گفت واعظ: بر دلش زد گفتِ من

گفت: نه، بَرْ دل نزد، بر دستْ زد وایْ اگر بر دل زدی ای پُر خِرَد

بَرْ دِلِ آن ساحران زد اندکی شد عصا و دست ایشانرا یکی

گر عصا بستانی از پیری، شها! پیش رنجد کآن گروه از دست و پا ۳۳۴۰

نعرهٔ لا ضَیْرَ[1] بر گردون رسید هین! بِبُر که جان ز جان کَندن رهید

ما بدانستیم، ما این تن نه‌ایم از وَرایِ تنْ به یزدان می‌زییم

ای خُنُک آنرا که ذاتِ خود شناخت اندر اَمنِ سَرمَدی قصری بساخت

کودکی گریَد پَیِ جَوز و مَویز پیشِ عاقلْ باشد آن بَسْ سَهْل چیز

پیشِ دِلْ جَوز و مویز آمد جَسَد طفلْ کَیْ در دانش مردان رسد؟ ۳۳۴۵

هر که مَحجوبستْ او خود کودکست مردْ آن باشد که بیرون از شَکَست

گر بریش و خایه مَردَستی کسی هر بُزی را ریش و مو باشد بسی

پیشوایِ بَد بُوَد آن بُزْ شتاب می‌بَرَد اَصحابْ را پیشِ قصاب

ریشْ شانه کرده که من سابِقَم سابقی، لیکن بسوی مرگ و غم

هین! رَوِش بگزین و تَرکِ ریش کُن تَرکِ این ما و من و تشویش کُن ۳۳۵۰

تا شوی چون بُویِ گُل با عاشقان پیشوا و رهنمای گلِستان

کیست بوی گُل؟ دَمِ عقل و خِرَد خوش قَلاوزِ رَهِ مُلْکِ اَبَد

فرمودنِ شاهْ به ایاز بارِ دگر که شرحِ چارُق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند گیرند که اَلدِّینُ اَلنَّصیحةُ

سِرِّ چارُق را بیان کُن، ای ایاز! پیش چارُق چیستت چندین نیاز؟

تا بنوشد سُنقُر و بَکْیارُقت سِرِّ سِرِّ پوستین و چارُقت

ای ایاز از تو غلامی نور یافت نورت از پَستی سوی گردون شتافت ۳۳۵۵

حسرت آزادگان شد بندگی بندگی را چون تو دادی زندگی

---

[1] ـ سورهٔ ۲۶ ـ آیهٔ ۵۰

مؤمن آن باشد که اندر جَزر و مَد　　کافر از ایمانِ او حسرت خورَد

حکایتِ کافری که گفتندش در عهدِ ابایزیدْ که: مسلمان شو و جوابْ گفتنِ او ایشان را

بود گَبری در زمانِ بایزید　　گفت او را یک مسلمانِ سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری؟　　تا بیابی صد نجات و سروری
۳۳۶۰ گفت: این ایمانْ اگر هست ای مُرید　　آنکه دارد شیخِ عالَم بایَزید
من ندارم طاقتِ آن تابِ آن　　کآن فزون آمد ز کوشِشهای جان
گر چه در ایمان و دین ناموقِنَم　　لیک، در ایمانِ او بس مؤمِنم
دارم ایمانْ کآن ز جمله بَرتَرست　　بس لطیف و با فروع و با فَرَست
مؤمنِ ایمانِ اویَمْ در نهان　　گر چه مُهرَم هست محکمْ بر دهان
۳۳۶۵ باز، ایمانْ خودْ گر ایمانِ شماست　　نه بدان مَیلَستم و نه مُشتَهاست
آنکه صد مَیْلَش سوی ایمان بُوَد　　چون شمارا دید آن فاتِر شود
زآنکه نامی بیند و معنیش نی　　چون بیابان را مَفازَه گفتنی
عشقِ او ز آوردِ ایمانْ بِفْسُرَد　　چون به ایمان شما او بِنْگَرَد

حکایتِ آن مُؤذِّن زشتْ آواز که در کافرستان بانگِ نماز داد و مردِ کافری او را هَدیّه داد

یک مُؤذن داشت بَسْ آوازِ بَد　　در میان کافِرستان بانگْ زد
۳۳۷۰ چند گفتندش مَگو بانگِ نماز　　که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی‌اِحتِراز　　گفت در کافِرستان بانگ نماز
خَلقْ خایف شد ز فتنهٔ عامه‌ای　　خود بیآمد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا با چنانْ جامهٔ لطیف　　هَدیَه آورد و بیآمد چون اَلیف
پُرسْ پُرسان، کین مؤذّن گو، کجاست؟　　که صَلا و بانگِ او راحتْ فَزاست
۳۳۷۵ هین! چه راحت بود ز آن آوازِ زشت　　گفت کآوازش فَتاد اندر کُنِشت
دختری دارم لطیف و بس سَنی　　آرزو می‌بود او را مؤمنی

هیچ این سودا نمی‌رفت از سَرَش — پندها می‌داد چندین کافرش

در دلِ او مِهرِ ایمان رُسته بود — همچو مَجمَر بود این غم، من چو عُود

در عذاب و درد و اَشکَنجه بُدَم — که بجنبد سلسلهٔ او دَمْ بِدَم

هیچ چاره می‌ندانستم در آن — تا فرو خوانْد این مؤذّن آن اذان ۳۳۸۰

گفت دختر: چیست این مکروهْ بانگ؟ — که بگوشم آمد این دو چارْ دانگ

من همه عُمْر این چنین آوازِ زشت — هیچ نشنیدم درین دَیْر و کُنِشت

خواهرش گفتش که: این بانگ اذان — هست اِعلام و شعارِ مؤمنان

باوَرَش نآمد، بپرسید از دگر — آن دگر هم گفت: آری ای پدر!

چون یقین گشتَش، رُخِ او زَرْد شد — از مسلمانیْ دلِ او سردْ شد ۳۳۸۵

بازْ رَستَم من ز تشویش و عَذاب — دوش خوشْ خُفتم در آن بی‌خَوفْ خواب

راحتم این بود از آوازِ او — هَدیَهْ آوردم به شُکر، آن مردْ کو؟

چون بدیدش، گفت: این هدیه پذیر! — که مرا گشتی مُجیر و دستگیر

آنچه کردی با من از اِحسان و بِرّ — بندهٔ تو گشته‌ام مَن مُستَمِرّ

گر به مال و مِلک و ثروت فَردَمی — من دهانَت را پُر از زَرْ کردمی ۳۳۹۰

هست ایمانِ شما زَرق و مَجاز — راه‌زن همچون که آن بانگِ نماز

لیک، از ایمان و صِدقِ بایزید — چند حسرت در دل و جانم رسید

همچو آن زنْ کو جِماعِ خر بدید — گفت: آوَه! چیست این فَحْلِ فَرید؟!

گر جماع اینست، بُردند این خران — بَر کُس ما می‌رینند این شوهران

دادْ جملهٔ دادِ ایمان بایزید — آفرینها بر چنین شیرِ فَرید ۳۳۹۵

قطره‌ای ز ایمانْش در بَحْر اَر رَوَد — بَحْر اندر قطره‌اش غرقه شود

همچو ز آتش ذَرّه‌ای در بیشه‌ها — اندر آن ذَرّه شود بیشهْ فنا

چون خیالی در دلِ شَهْ یا سپاه — کرد اندر جنگْ خصمان را تباه

نَک ستارهْ در مُحمّد رُخْ نمود — تا فنا شد گوهرِ گَبر و جُهود

آنکه ایمان یافت، رفت اندر اَمان — کُفرهای باقیان شد دو گُمان ۳۴۰۰

کفرِ صِرفِ اوّلین، باری نماند — یا مسلمانیّ و یا بیمی نشانْد

این بحیله آب و روغن کردنیست — این مَثَلها کُفوِ ذرّهٔ نورْ نیست

ذَرّه نَبْوَد جز حقیری مُنجَسِم — ذَرّه نَبْوَد شارِقِ لا یَنقَسِم

گفتنِ ذَرّه مُرادی دان خَفی — مَحْرَم دریا نیی، این دَمْ کَفی

۳۴۰۵ آفتابِ نَیّرِ ایمانِ شیخ ... گر نماید رُخْ ز شرقِ جانِ شیخ

جملهْ پستی، گنج گیرد تا ثَری ... جملهْ بالا، خُلد گیرد اَخضَری

او یکی جان دارد از نورِ مُنیر ... او یکی تن دارد از خاکِ حقیر

ای عجب! اینست او، یا آن بگو ... که: بماندَم اندرین مشکل عمو

گَرْ وَی اینست، ای برادر! چیست آن؟ ... پُر شده از نورِ او هفت آسمان

۳۴۱۰ وَرْ وَی آنست، این بدنْ ای دوست چیست؟ ... ای عجب! زین دو کدامین است؟ وکیست؟

حکایتِ آن زن که گفت شوهر را که گوشتْ را گربه خورْد شوهر گربه را به ترازو بر کشید. گربه نیمْ من بر آمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر این گوشتست. گربه کو؟ و اگر این گربه است. گوشت کو؟

بود مردی کدخدا، او را زنی ... سختْ طَنّاز و پلید و رَهْ زنی

هر چه آوردی تلف کردیْش زن ... مَردْ مُضْطَر بود اندر تَنْ زدن

بَهرِ مهمانْ گوشت آورد آن مُعیل ... سوی خانه با دو صد جَهْدِ طَویل

زنْ بخوردش با کباب و با شراب ... مَردْ آمد، گفت دَفعِ ناصواب

۳۴۱۵ مَردْ گفتش: گوشت کو؟ مهمان رسید ... پیشِ مهمانْ لوت می‌بایَد کشید

گفت زن: این گربه خورد آن گوشت را ... گوشتْ دیگر خَر، اگر باشد هَلا

گفت: ای اَیْبک! ترازو را بیآر ... گربه را من بَرْکَشَم اندر عَیار

بر کشیدش بود گربهْ نیم من ... پس بگفت آن مرد: کای مُحتالْ زن

گوشت نیم من بود افزون یک سِتیر ... هست گربهْ نیم من هم ای سَتیر

۳۴۲۰ این اگر گربَهْ‌ست، پس آن گوشت کو؟ ... وَرْ بُوَد این گوشت، گربهْ کو؟ بجُو!

بایزید اَرْ این بُوَد، آن روحْ چیست؟ ... وَرْ وَی آنْ رُوحَست، این تصویر کیست؟

حیرت اندر حیرتست ای یارِ من ... این نه کارِ تُست و نَه هم کارِ من

هر دو او باشد، ولیک از رَیع و زَرْع ... دانه باشد اَصل و آن کَهْ پرّهْ فَرع

حِکمَت این اَضداد راْ با هم بِبَست ... ای قصاب! این گِردْران با گردَنَست

۳۴۲۵ روح بی‌قالب نداند کار کرد ... قالِبَت بی‌جانْ فِسرده بود و سرد

قالِبَت پیدا و آن جانَت نهان ... راست شد زین هر دو اسباب جهان

خاکْ را بر سَر زنی، سر نَشْکَنَد ... آب را بر سر زنی دَرْ نَشْکَند

گر تو می‌خواهی که سر را بشکنی   آب را و خاک را برهم زنی

چون شکستی سَرْ رَوَد آبَش به اصل   خاکْ سوی خاک آید روز فَصْل

حکمتی که بود حق را زِ ازدواج   گشت حاصل از نیاز و از لَجاج   ۳۴۳۰

باشد آنگه ازدواجاتِ دگر   لاسَمِعْ اُذِنٌ و لا عَینٌ بَصَر

گر شنیدی اُذن کَی ماندی اُذُن؟   یا کُجا کردی دگر ضبط سُخُن

گر بدیدی برف و یخْ خورشید را   از یخی برداشتی اومید را

آب گشتی بی‌عُروق و بی‌گِرِه   ز آبْ داوودِ هوا کردی زِرِه

پس شدی درمانِ جانِ هر درخت   هر درختی از قُدومش نیکبخت   ۳۴۳۵

آن یخی بفْسُرده در خودْ مانده‌ای   لامَساسی با درختانْ خوانده‌ای

لَیْسَ یَأْلَف لَیس یُؤْلَف جِسمُهُ   لَیسَ اِلاّ شُحَّ نَفسٍ قِسمُهُ

نیست ضایعْ زو شود تازه جگر   لیک، نَبْوَد پَیک و سلطانِ خِضَر

ای ایاز! اِستارهٔ تو بس بلند   نیست هر برجی عبورش را پسند

هر وفا را کَیْ پسندد همّتت؟   هر صفا را کَی گزیند صَفْوَتت؟   ۳۴۴۰

حکایت آن امیر که غلام را گفت که مَی بیآر! غلام رفت و سبوی مَیْ می آورد در راهْ زاهدی بود امرِ معروفْ کرد زد سنگی و سَبو را بشکست امیر بشنید و قصد گوشمالِ زاهد کرد، و آن قصّهْ در عهدِ دینِ عیسیٰ عَلَیهِ اَلسَّلامْ بود که هنوز مَیْ حرام نشده بود ولیکن زاهد تَقَزّزی می‌کرد و از تَنَعُّم منع می‌کرد

بود امیری خوشدلی مَی باره‌ای   کَیفِ هر مخمور و هر بیچاره‌ای

مُشفِقی مسکین نوازی عادلی   جوهری، زر بخششی، دریا دلی

شاهِ مردان و امیرالمؤمنین   راهْبان و رازدان و دوستْ‌بین

دَورِ عیسیٰ بود و ایّامِ مَسیح   خَلقْ دلدار و کَمْ آزار و مَلیح

آمدش مهمان بناگاهانْ شبی   هم امیری جنس او خُوشْ مذهبی   ۳۴۴۵

بادهْ می‌بایِستِشان در نظمِ حال   باده بود آن وقتْ مأذون و حَلال

بادهْ‌شان کَم بود و گفتا: ای غلام   رَوْ سَبو پُر کُن بما آور مُدام

از فُلان راهِب که دارد خَمرِ خاص   تا ز خاص و عامْ یابَد جانْ خَلاص

جـرعه‌ای زان جـامِ راهبْ آن کُـنَد | کـه هـزاران جَـرَّه و خُـمدان کُـند

۳۴۵۰ انـدر آن مَـیْ مـایهٔ پنهـانی است | آنچنـانکْ انـدر عبـا سلطـانی است

تـو بـدَلقِ پـارهْ پـارهْ کـم نِگَـر | کـه سـیه کـردند از بـیرونِ زر

از بـرای چشـمِ بـد مَـردود شـد | وز بـرون آن لعـلْ دود آلود شـد

گـنج و گـوهر کـه میانِ خانه‌هاست | گنجهـا پـیوسته در ویـرانه‌هـاست

گـنجِ آدم چـون بـه ویـران بُـد دَفـین | گشت طِـینَش چشـمْبَندِ آن لَـعین

۳۴۵۵ او نـظر مـی‌کرد در طِـینْ سُست سُست | جان هـمی گـفتش کـه طِینَم سَدِّ تُست

دو سَـبو بسْـتَد غـلام و خوشْ دَویـد | در زمـانْ در دَیـرِ رُهبـانان رسـید

زر بـداد و بـادهٔ چـون زر خـرید | سـنگْ داد و در عـوضْ گـوهر خـرید

بـاده‌ای کـان بـر سَـرِ شاهان جَـهَد | تـاجِ زر بـر تـارَکِ سـاقی نـهد

فتنه‌هـا و شورهـا انگـیخته | بندگـان و خسـروانْ آمـیخته

۳۴۶۰ اسـتخوانهـا رفتهْ جـمله جانْ شـده | تـخت و تـخته آنزمـان یکسـان شـده

وقتِ هُشیـاریْ چـو آب و روغـنند | وقت مستیْ هـمچو جـان انـدر تَـنَند

چـون هَـریسه گشـته آنجا فـرقْ نیـست | نیست فـرقی کـاندر آنجا غـرقْ نیـست

ایـن چـنین بـادهْ هـمی‌بُرد آن غـلام | سـوی قـصرِ آن امـیرِ نـیک نـام

پـیشَش آمـد زاهـدی غـم دیـده‌ای | خشکْ مـغزی،در بـلا پـیچیده‌ای

۳۴۶۵ تـن ز آتشهـای دلْ بگـداخـته | خـانهْ از غَـیرِ خـدا پـرداخـته

گـوشمـالِ مـحنتِ بی‌زینهـار | داغهـا بـر داغهـا چـندین هـزار

دیـده هـر سـاعت دلش در اِجتهـاد | روز و شب چـفسیده او بـر اِجتهـاد

سـال و مَـه در خـون و خـاک آمیخته | صـبر و حِـلمَش نـیمْشب بُگـریخته

گـفت زاهـد: در سبوهـا چیـست آن؟ | گـفت: بـاده.گـفت: آنِ کـیست آن

۳۴۷۰ گـفت: آن، آنِ فُـلان مـیرِ اَجَـلّ | گـفت: طـالِب را چـنین بـاشد عـمل

طـالبِ یـزدان و آنگـهْ عـیش و نـوش؟ | بـادهٔ شیطـان و آنگـهْ نـیمْ هـوش؟

هـوشِ تـو بـی مَـیْ چنین پژمرده است | هوشهـا بـاید بـر آن هـوشِ تـو بَـست

تـا چـه بـاشد هـوشِ تـو هنگامِ سُکْـر | ای چـو مـرغی گشـته صَـیدِ دامِ سُکْـر

حکایتِ ضِیاء دَلقْ که سخت دراز بود و برادرش شیخ اسلام تاجِ بلخ که بغایتْ کوتاه بالا بود و این شیخِ اسلام از برادرش ضِیا ننگ داشتی، ضِیا در آمد بدرس او و همهٔ صدور بلخ حاضر بدرس او، ضیا خدمتی کرد و بگذشت، شیخِ اسلام او را نیمْ قیامی کرد سر سری، گفت: آری سخت درازی، پاره‌یی دَرْ دُزد

آن ضِیاءِ دَلقْ خوشْ اِلهام بود　　دادَ رِ آن تاج شیخ اسلام بود

تاج شیخ اسلامِ دارُالمُلکِ بلخ　　بود کوته قَدّ و کوچکْ همچو فَرخ　　۳۴۷۵

گرچه فاضل بود و فَحْل و ذُوفنون　　این ضیا اندر ظَرافت بُد فزون

او بسیْ کوته، ضیا بی حَد دراز　　بود شیخ اسلام را صد کِبر و ناز

زین برادرْ عار و ننگش آمدی　　آن ضیا هم واعظی بُد با هُدی

روزِ محفلْ اندر آمد آن ضیا　　بارگه پُرقاضیان و اَصفیا

کرد شیخ اسلام از کِبرِ تمام　　این برادر را چنین نِصفُ القِیام　　۳۴۸۰

گفت او را: بَس درازی، بَهرِ مُزد　　اندکی ز آن قَدِّ سروت هم بدُزد

پس تُرا خودْ هوش کو؟ یا عقل کو؟　　تا خوری مَی ای تو دانش را عَدو

رُوتْ بسْ زیباست نیلی هم بکَش　　ضُحکه باشد، نیلْ بر رویِ حَبَش

در تو نوری کَی درآمد؟ ای غَوی!　　تا تو بیهوشیّ و ظلمتْ جُو شَوی

سایهٔ در روزست جُستن قاعده　　در شبِ ابری تو سایه جو شده　　۳۴۸۵

گر حلال آمد پَیِ قُوتْ عَوام　　طالبانِ دوست را آمد حرام

عاشقان را بادهْ خونِ دل بُوَد　　چشمشان بر راه و بَرْ منزل بُوَد

در چنین راهِ بیابانِ مَخوف　　این قَلاووزِ خِرَد با صد کُسوف

خاک در چشم قلاووزان زنی　　کاروان را هالِک و گُمره کُنی

نانِ جَو حقّا حرامست و فُسوس　　نَفْسْ را در پیشْ نِهْ نانِ سَبوس　　۳۴۹۰

دشمنِ راهِ خدا را خوارْ دار　　دزد را منبَر مَنِه، بَر دارْ دار

دزد را تو دست بُبْریدنْ پسند　　از بُریدنْ عاجزی دستش ببند

گر نبندی دستِ او، دستِ تو بست　　گر تو پایش نشکنی، پایت شکست

تو عَدو را مَی دهیّ و نَی‌شَکَر　　بَهرِ چه؟ گو: زهرْ خَند و خاکْ خُور

زد ز غیرت بر سَبو سنگ و شکست　　او سبو انداخت و از زاهد بجَست　　۳۴۹۵

رفت پیشِ میر و گفتش باده کو؟ ماجَرا را گفت یَکْ یَکْ پیشِ او

رفتنِ امیرِ خَشمْ آلودْ برای گوشمالِ زاهد

میرْ چون آتش شد و بر جَستْ راست گفت: بنْما خانهٔ زاهد کجاست؟
تا بدین گُرزِ گِران کوبَم سرش آن سَرِ بی‌دانشِ مادَرْ غَرَش
او چه داند اَمرِ معروف؟ از سگی طالبِ معروفی است و شُهرَگی
۳۵۰۰ تا بدین سالوسْ خود را جا کند تا بچیزی خویشتنْ پیدا کند
کو ندارد خودْ هُنَر اِلاّ همآن که تَسلُّس می‌کند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه کاو داروی دیوانه باشد کیرِ گاو
تا که شیطان از سَرَش بیرون رَوَد بی‌لَتِ خربندگان، خَرْ چون رَوَد؟
میرْ بیرون جَست دَبّوسی بدست نیمْ شب آمد به زاهد نیمْ مست
۳۵۰۵ خواست کُشتنْ مرد زاهد را ز خشم مردِ زاهدْ گشت پنهان زیرِ پشم
مَرد زاهد می‌شنید از میرْ آن زیرِ پشمِ آن رَسَن تابان نهان
گفت: در رُوْ گفتنِ زشتیِّ مَرد آینه تانَد، که رُو را سختْ کرد
روئْ باید آینه‌وار آهنین تات گوید: رویِ زشتِ خود ببین

حکایتِ مات کردنِ دلقکْ سید شاهِ تِرمَدرا

شاهْ با دلقک همی شطرنج باخت مات کردش، زودْ خشمِ شهْ بتاخت
۳۵۱۰ گفت: شَهْ شَهْ و آن شَهِ کِبرْ آوَرَش یک یک از شطرنج میزد بر سرش
که: بگیر! اینک شَهَت ای قلتبان! صبر کرد آن دلقک و گفت: اَلامان!
دستِ دیگر باختن فرمودْ میر او چنان لرزان که عُورْ از زَمهریر
باخت دستِ دیگر و شَهْ مات شد وقت شَهْ شَهْ گفتن و میقات شد
بر جهید آن دلقک و در کُنجْ رفت شش نَمَد بر خود فَگَند از بیمْ تَفت
۳۵۱۵ زیرِ بالشها و زیرِ شش نَمَد خُفت پنهان تا ز زخمِ شَهْ رَهَد
گفت شه: هی هی چه کردی؟ چیست این؟ گفت: شَهْ شَهْ شَهْ شَهْ ای شاهِ گُزین
کَیْ توان حق گفت جز زیرِ لحاف؟ با تو ای خشم آورِ آتشْ سِجاف

ای تو مات و من ز زخمِ شاه، مات / می‌زنم شَهْ شَهْ بزیرِ رختهات

چون مَحَلّه پُر شد از هَیهای میر / وز لَگَد بر در زدن وز دار و گیر

خَلقْ بیرون جَست زود از چپّ و راست / کای مُقَدَّم! وقتِ عَفوست و رضاست ۳۵۲۰

مَغزِ او خُشکست و عقلش این زمان / کمترست از عقل و فهمِ کودکان

زُهد و پیری ضعف بر ضعف آمده / واندر آن زُهدش گشادی ناشده

رنجْ دیده، گنجْ نادیده زِ یار / کارها کرده، ندیده مُزدِ کار

یا نبود آن کارِ او را خودْ گُهَر / یا نیآمد وقتِ پاداش از قَدَر

یا که بود آن سعیْ چون سعیِ جُهُود / یا جزا وا بستهٔ میقات بود ۳۵۲۵

مَرْوَرا درد و مصیبت اینْ بس است / که درین وادیّ پُرْ خون بی‌کس است

چَشمْ پُرْ درد و نشسته او به کُنج / رُوْ تُرُش کرده فرو افگنده لُنج

نه یکی کَحّالْ کو را غمْ خُورَد / نیشْ عقلی که بکُحْلی پَیْ بَرَد

اجتهادی می‌کند با حِزر و ظَن / کار در بُوکَست تا نیکو شدن

ز آن رَهَش دُورَست، تا دیدارِ دوست / کو نجوید سَرْ، رئیسیش آرزوست ۳۵۳۰

ساعتی او با خدا اندر عِتاب / که نصیبم رنج آمد زین حساب

ساعتی با بختِ خود اندر جدال / که همه پَرّان و ما ببریدهْ بال

هر که محبوس است اندر بو و رنگ / گرچه در زُهدَست باشد خُوش به تَنگ

تا برون نآید ازین تنگینْ مَناخ / کَیْ شود خُویَش خوش و صَدرَش فَراخ؟

زاهدان را در خَلا پیش از گُشاد / کارد و اُستُره نشایَد هیچ داد ۳۵۳۵

کز ضَجِرِ خود را بدرّاند شکم / غصّهٔ آن بی‌مُرادیها و غم

انداختنِ مصطفی عَلَیهِ السَّلام خود را از کوه حِرِیٰ از وحشتِ دیر نمودنِ جَبرَئیل عَلَیه السّلام و نمودنِ جَبرَئیلْ عَلَیه السّلام خود را به وَی که مینداز که تُرا دولتها در پیش است

مصطفی را هجرْ چون بفراختی / خویش را از کوهْ می‌انداختی

تا بگفتی جَبرَئیلش: هین! مَکُن / که تُرا بس دولتست از اَمرِ کُن

مصطفی ساکن شدی زَ انداختن / باز هجران آوریدی تاختن

بمازْ خود را سرنگون از کوهْ او / می‌فَکَندی از غم و اندوهْ او ۳۵۴۰

بـاز خـود پـیدا شـدی آن جَـبرَئیل که مکـن ایـن ای تـو شاهِ بـی‌بَدیل
هـمچنین مـی‌بود تـا کشـفِ حجاب تـا بـیابید آن گـهَر را او ز جـیب
بَـهرِ هـر مـحنتْ چـو خـود را مـی‌کُشند اصـلِ محنتهاست، ایـن چـونَش کَشَند؟
از فِـدایـی مـردمـان را حـیرَتیست هـر یکـی از مـا فـدایـی سـیرَتیست
۳۵۴۵ ای خُـنُک آنکـه فِـدا کـردست تـن! بَـهر آن کـارزَد فِـدایِ آن شـدن
هـر یکـی چـونکه فِـدایـیِّ فـنیست کـاندر آن رَهْ صـرف عـمر و کُشتنیست
کُشـتنی انـدر غُـروبی یـا شُـروق کـه نـه شـایقْ مـانْد آنگه نـه مَشُوق
بـاری ایـن مُـقبِل فـدای ایـن فَـنَست کـاندرو صـد زنـدگی در کُشـتَنَست
عـاشق و مـعشوق و عشـقش بـر دوام در دو عـالَمْ بـهره‌مند و نـیکْ نـام
۳۵۵۰ یـا کِـرامـی اِرْحَـمُوا أَهـلَ ٱلهَـوىٰ شأنُـهُم وِرْدُ ٱلتَّـوىٰ بَـعْدَ ٱلتَّـوىٰ
عـفوْ کُـن ای مـیرْ بـر سـختیِّ او در نِگَـر در درد و بـدبختیِّ او
تـا ز جُـرمَت هـم خـدا عـفوی کُـند زَلَّـتَت را مَـغفِرت در آکَـنَد
تـو ز غَـفلَت بَسْ سـبو بشکسـته‌ای در امـیدِ عَـفوِ دِلْ در بسـته‌ای
عـفوْ کُـن، تـا عـفو یـابی در جَـزا می‌شکـافد مـو قَـدَر انـدر سِـزا

جوابْ گفتنِ امیرْ مَر آن شَفیعان را و همسایگانِ زاهد را که گستاخی چرا کرد؟ و سَبوی ما را چرا شکست؟ من درین باب شَفاعتْ قبول نخواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای او را بدهم

۳۵۵۵ میر گفت: او کیست کو سنگی زَنَد؟ بَـرْ سـبوی مـا، سـبو را بشکـند
چـون گـذر سـازد ز کـویم شـیرِ نـر تـرسْ تـرسان بُگـذرد بـا صـد حَـذَر
بـندهٔ مـا را چـرا آزرد دل؟ کـرد مـا را پـیشِ مهمانانْ خَـجِل
شـربتی کـه بِهْ ز خونِ اوستْ ریخت این زمانْ همچون زَنانْ از ما گریخت
لیک، جانْ از دستِ من او کَی بَرَد؟ گـیر هـمچون مـرغ بـالا بَـرْ پَـرَد
۳۵۶۰ تـیرِ قَـهرِ خـویش بَـرْ پَـرَّش زنـم پَـرّ و بـال مُـردَ ریگش بَـرْ کَـنَم
گـر رَوَد در سـنگِ سخت، از کـوششم از دِلِ سـنگش کـنون بـیرون کَشَم
مـن بـرانَم بـر تـنِ او ضَـربتی کـه بُـوَد قـوّادگـان را عِـبرتی
بـا هـمهٔ سـالوس، بـا مـا نـیز هـم دادِ او و صـد چـو او ایـن دَمْ دَهَم

خشمِ خون‌خوارش شده بُد سَرْکَشی		از دهانش می بر آمد آتشی

دُوُم بارْ دست و پایِ امیر را بوسیدن و لابه کردنِ شَفیعانْ و همسایگانِ زاهد

آن شفیعان از دَمِ هَیهایِ او		چند بوسیدند دست و پای او ۳۵۶۵
کای امیر از تو نشاید کین کَشی		گر بشد باده، تو بی باده خُوشی
باده سرمایه ز لطفِ تو بَرَد		لطفِ آب، از لطفِ تو حسرت خُورَد
پادشاهی کُن، ببخشش ای رَحیم		ای کریم ابنُ ٱلکریم ٱبنِ الکریم
هر شرابی بندهٔ این قَدّ و خَد		جملهْ مستان را بُوَد بر تو حسد
هیچْ محتاجِ مَیِ گلگون نِیی		تَرکْ کُن گلگونه، تو گلگونه‌ای ۳۵۷۰
ای رخ چون زُهره‌ات شَمسُ ٱلضُّحیٰ		ای گَدای رنگِ تو گلگونه‌ها
باده کاندر خُنْب می‌جوشَد نِهان		زِ اشْتیاقِ روی تو جُوشَد چنان
ای همه دریا چه خواهی کردنم؟		وی همه مستی، چه می‌جویی عَدَم؟
ای مه تابان! چه خواهی کرد گَرد؟		ای که مَهْ در پیشِ رویتْ رویْ زرد
تو خوش و خوبیّ و کانِ هر خوشی		تو چرا خودْ منّتِ بادهْ کَشی؟ ۳۵۷۵
تاجِ کَرَّمناست بر فرق سَرَت		طوقِ اَعطَیْناکَ آویزِ بَرَت
جَوهرست انسان و چرخ او را عَرَض		جملهْ فرع و پایه‌اند و او غَرَض
ای غُلامت عقل و تدبیرات و هوش		چون چنینی خویش را ارزان فروش؟
خدمتت بَرْ جملهْ هستی مُفْتَرَض		جوهری چون نَجده خواهد از عَرَض؟
عِلْم جویی از کُتُبها ای فُسوس!		ذَوقْ جویی تو ز حلوا ای فُسوس! ۳۵۸۰
بَحرِ عِلمی در نَمی پنهان شده		در سه گَز تن عالَمی پنهان شده
مَی چه باشد؟ یا سَماع و یا جِماع		تا بجویی زو نشاط و انتِفاع
آفتاب از ذَرّه‌ای شد وامْ خواه		زُهره‌ای از خُمره‌ای شد جامْ خواه
جانِ بی‌کَیفی شده محبوسِ کَیف		آفتابی حَبسِ عُقده، اِینْت حیف!

بازْ جواب گفتنِ امیرْ ایشان را

گفت: نه نه، من حَریفِ آن مَیَم		منْ بذَوق این خوشی، قانع نِیَم ۳۵۸۵

من چنان خواهم که همچون یاسمین — کَژ همی گردم چنان، گاهی چنین
وا رهیده از همه خَوف و اُمید — کَژ همی گردم بِهَر سو همچو بید
همچو شاخ بیدْ گردان چپّ و راست — که زبادش گونه گونهٔ رقصهاست
آنکه خو کَردست با شادیِّ مَی — این خوشی را کَی پسندد خواجه؟ هی!
۳۵۹۰ انبیا ز آن زین خوشی بیرون شدند — که سرشته در خوشیِّ حق بُدند
زآنکِ جانْشان آن خوشی را دیده بود — این خوشیها پیشِشان بازی نَمود
با بُتِ زنده کسی چون گشت یار — مُرده را چون در کَشَد اندر کنار؟

تفسیرِ این آیتْ که وَ اِنَّ الدّارَ الآخِرَةَ لَهِیَ الحَیَوانُ لَو کانُوا یَعلَمونَ[1] که در و دیوار و عرصهٔ آن عالم و آب و کوزه و میوه و درختْ همه زنده‌اند و سخن‌گوی و سخن شنو و جهتِ آن فرمود مصطفی عَلَیهِ السَّلام که الدُّنیا جِیفَةٌ و طُلّابُها کِلابٌ، و اگر آخِرت را حیاتْ نبودی آخِرتْ همه جیفه بودی، جیفه را برای مُردِگیَش جیفه گویند نز برای بوی زشت و فَرَخچی

آن جهان چون ذَرّه ذَرّه زنده‌اند — نکتهْ دانند و سخن گوینده‌اند
در جهانِ مُرده‌شان آرام نیست — کین علف جز لایق اَنعام نیست
۳۵۹۵ هر که را گلشن بود بزم و وَطَن — کَیْ خورَد او باده اندر گُولْخَن
جای روحِ پاکْ عِلّیین بُوَد — کِرم باشد کِش وَطَن سرگین بُوَد
بَهرِ مخمورِ خدا جامِ طَهُور — بَهرِ این مرغانِ کورْ این آب شور
هر که عدل عُمَّرَش ننمود دست — پیش او حَجّاجِ خونیْ عادِلَست
دختران را لُعبَتِ مُرده دهند — که ز لَعبِ زندگان بی‌آگَهَند
۳۶۰۰ چون ندارند از فُتُوَّت زور و دست — کودکان را تیغ چو بین بهترست
کافِرانْ قانعْ به نقشِ انبیا — که نگاریدَه‌ست اندر دَیرها
ز آن مِهان ما را چو دَور روشنیست — هیچ‌مان پروایِ نقشِ سایه نیست
این یکی نقشش نشسته در جهان — و آن دگر نقشش چو مَه در آسمان
این دهانَش نُکته گویان با جَلیس — و آن دگر با حَقْ بگفتار و اَنیس

۱- سورهٔ ۲۹ - آیهٔ ۶۴

گوشِ ظاهر این سخن را ضبط کُن   گوشِ جانش جاذبِ اسرارِ کُن

چشمِ ظاهرْ ضابطِ حِلیَهٔ بَشَر   چشمِ سَرْ حیرانِ «مٰا زاغَ البَصَر» ۳۶۰۵

پایِ ظاهِرْ در صفِ مسجد صَواف   پایِ معنیْ فرق گردون در طَواف

جزوْ جزوَش را تو بشمُر همچنین   این درونِ وقت و آن بیرونِ حِین

این که در وَقتَست، باشد تا اَجَل   و آن دِگَرْ یارِ اَبَد قِرْنِ اَزَل

هست یک نامَش وَلیُّ الدَّولَتَین   هست یک نَعتَش اِمامُ القِبلَتَین ۳۶۱۰

خَلوَت و چِلّه بَرو لازم نمانْد   هیچْ غَیْمی مَر وَ را غایِم نمانْد

قرص خورشیدست خَلوَت خانه‌اش   کَیْ حِجابْ آرَد شب بیگانه‌اش

علّت و پرهیز شد، بُحرانْ نمانْد   کُفرِ او ایمان شد و کُفران نمانْد

چون اَلِف از استقامت شد به پیش   او ندارد هیچْ از اَوصافِ خویش

گشت فرد از کِسوَهٔ خُوهای خویش   شد بَرَهنهْ جان به جان افزای خویش ۳۶۱۵

چون برهنه رفت پیشِ شاهِ فرد   شاهش از اَوصافِ قُدسیْ جامه کرد

خِلعتی پوشید از اَوصافِ شاه   بَر پَرید از چاهْ بر ایوانِ جاه

این چنین باشد چو دُردی صاف گشت   از بُنِ تَشت آمد او بالایِ تشت

در بُنِ تَشت ارچه بود او دُردْناک   شومیِ آمیزشِ اَجزایِ خاک

یارِ ناخوشْ پَرّ و بالش بسته بود   وَرنه، او در اصلْ بس بَرجَسته بود ۳۶۲۰

چون عِتابِ اِهْبِطُوا انگیختند   همچو هاروتَش نگون آویختند

بود هاروت از مِلاکِ آسمان   از عِتابی شد مُعَلَّق همچنان

سرنگون ز آن شد که از سَر دُورْ ماند   خویش را سَر ساخت و تنها پیشْ رانْد

آن سَبَد خود را چو پُر از آب دید   کرد استغنا و از دریا بُرید

بر جگر آبش یکی قطره نمانْد   بَحْرِ رحمت کرد و او را باز خوانْد ۳۶۲۵

رحمتی، بی‌علّتی بی‌خدمتی   آیَد از دریا مبارکْ ساعتی

الله الله! گِردِ دریابارْ گَردْ   گرچه باشند اهلِ دریابار زَرد

تا که آید لطف بخشایش گری   سُرخْ گردد رویِ زرد از گوهری

زردیِ رُو بهترینِ رنگهاست   زانکه اندر انتظارِ آن لِقاست

لیک، سرخی بر رخی کآن لامِعَست   بَهرِ آن آمد که جانَش قانِعَست ۳۶۳۰

کِه طَمَع لاغر کُند زرد و ذلیل   نیست او از علّتِ اَبدانْ عَلیل

چون ببیند رویِ زردِ بی‌سَقَم   خیره گردد عقلِ جالینوس هم

چون طَمَع بستی تو در انوارِ هو / مصطفی گوید که ذَلَّتْ نَفسُهُ

نور بی‌سایه لطیف و عالی است / آن مُشَبَّک، سایهٔ غربالی است

۳۶۳۵ عاشقانْ عریان همی خواهند تن / پیش عِنّینان چه جامه، چه بَدَن

روزه‌داران را بُوَد آن نان و خوان / خَرمَگس را چه اَبا چه دیگْ دان

دگر بارْ استدعاء شاه از اَیازْ که تأویلِ کارِ خود بگو و مشکلِ مُنکِران را و طاعِنان را حلّ کن که ایشان را در آن اِلتباس رها کردن مُروَّت نیست

این سخن از حدّ و اندازه‌ست بیش / ای ایاز اکنون بگو احوالِ خویش

هست احوالِ تو از کانِ نَوی / تو بدین احوالْ کَی راضی شوی؟

هین! حکایت کُن از آن احوالِ خُوَش / خاکْ بر احوال و درس پنج و شش

۳۶۴۰ حالِ باطن گر نمی‌آید بگفت / حالِ ظاهر گویَمَت در طاق و جفت

که ز لطفِ یارْ تلخیهای مات / گشت بر جان خوشتر از شَکَّرْ نبات

ز آن نباتْ اَرْ گَردْ در دریا رَوَد / تلخیِ دریا همه شیرین شود

صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیبْ رفتند، ای امین!

حالِ هر روزی به دِیْ مانندْ نی / همچو جُو اندر رَوِشْ کِشْ بَنْد نِی

۳۶۴۵ شادیِ هر روز از نوعی دگر / فکرتِ هر روزْ را دیگر اثر

تمثیلِ تنِ آدمیْ به مهمانخانه و اندیشه‌های مختلف به مهمانانِ مختلف، عارف در رضا بدان اندیشه‌های غم و شادی چون شخصِ مهمانْ دوستِ غریبْ نوازِ خلیل وار، که درِ خلیل باِکرام ضَیفْ پیوسته باز بود بر کافر و مؤمن و امین و خاین و با همهٔ مهمانان روتازه داشتی

هست مهمان‌خانه این تن، ای جوان! / هر صباحی ضَیفِ نو آید دوان

هین! مگو کین ماندْ اندر گردنم / که هم اکنون باز پَرَّد در عَدَم

هر چه آید از جهانِ غیب وَش / در دلتْ ضَیفست او را دار خُوَش

حکایت آن مهمانْ که زنِ خداوندِ خانه گفت که: باران فرو گرفت و مهمانْ در گردن ما مانْد

آن یکی را بیگَهان آمد قُنُق / ساخت او را همچو طَوقْ اندر عُنُق

خوان کشید او را، کَرامتها نمود / آن شب اندر کویِ ایشان سُور بود ۳۶۵۰

مردْ زن را گفت پنهانی سُخُن / کامشب ای خاتونْ دو جامهٔ خواب کن

بستر ما را بگُسْتَر سویِ در / بَهرِ مهمانْ گُستَر آن سوی دگر

گفت زن خدمت کنم، شادی کنم / سَمْع و طاعه‌ای دو چشمِ روشنم

هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه‌سُور کرد آنجا وطن

مانْد مهمانِ عزیز و شوهرش / نُقل بنْهادند از خشک و تَرَش ۳۶۵۵

در سَمَر گفتند هر دو مُنتَجَب / سر گذشتِ نیک و بَد تا نیمْ شب

بعد از آن مهمان ز خواب و از سَمَر / شد در آن بستر که بُد آن سویِ در

شوهر از خَجلَت بدو چیزی نگفت / که ترا این سوست ای جانْ جایِ خُفت

که برای خوابِ تو ای بُوالکَرَم / بسترْ آن سوی دگر افگنده‌ام

آن قراری که به زن او داده بود / گشت مبدل و آن طرف مهمان غُنود ۳۶۶۰

آن شب آنجا سخت باران در گرفت / کز غلیظیِ ابرشان آمد شگفت

زن بیآمد بَر گُمانِ آنکِ شو / سوی در خُفتَست و آن سو آن عمو

رفت عریان در لِحافْ آن دَم عروس / داد مهمان را بِرَغبَت چند بوس

گفت می‌ترسیدم ای مَردِ کَلان / خودْ همان، آمد همآن آمد همآن

مردِ مهمان راگِل و باران نشانْد / بر تو چو صابونِ سلطانی بماند ۳۶۶۵

اندرین باران و گِلْ او کَیْ رَوَد / بر سر و جانِ تو او تاوان شود

زود مهمان جَست و گفت: ای زن بِهِل! / موزه دارم، غم ندارم من ز گِل

من روان گشتم، شما راخَیْر باد! / در سفر یک دَم مبادا روحْ شاد

تا که زوتر جانبِ مَعدِنِ رَوَد / کین خوشی اندر سَفَر رَهْ زن شود

زن پشیمان شد از آن گفتارِ سَرد / چون رمید و رفت آن مهمانِ فرد ۳۶۷۰

زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مُزاحی کردم از طِیبت، مگیر!

سجده و زاریِّ زن سودی نداشت / رفت ایشان را در آن حَسرَت گذاشت

جامهٔ ازرق کرد ز آن پس مرد و زن / صورتش دیدند شمعی بی‌لگن

مـی‌شد و صـحرا ز نـورِ شـمع مَـرد — چـون بـهشت از ظـلمتِ شب گشته فَرد

۳۶۷۵ کـرد مهمان‌خانه خـانهٔ خـویش را — از غـم و از خَـجلَتِ ایـن مـاجرا

در دَرونِ هـر دو از راهِ نـهان — هـر زمـان گـفتی خیـالِ میهمان

کـه مَـنَم یـارِ خَـضِر صد گـنجِ جـود — می‌فشـاندم، لیک، روزیتـان نـبود

تمثیلِ فکر هر روزینهْ که اندر دل آید بمهمانِ نوکـه از اوّل روز در خانه فرو آید و تحکّم و بدخویی کُنَد بخداوندِ خـانه و فـضیلت میهمان‌نوازیْ و نازِ مهمان کشیدن

هـر دمـی فکـری چـو مهمانِ عـزیز — آیـد انـدر سینه‌ات هـر روز نـیز

فکـر را ای جـان بجـای شـخصْ دان — زانکه شخص از فکـر دارد قـدر و جـان

۳۶۸۰ فکـرِ غـم گـر راه شـادی مـی‌زند — کـارْ سـازیهای شـادی مـی‌کند

خـانه مـی‌روبَد بـه تُـندی او ز غَـیر — تـا در آیـد شـادی نَـو ز اصلِ خَـیر

می‌فشـانَد بـرگِ زردْ از شـاخِ دل — تـا بـرویَد بـرگِ سبزِ مـتّصل

مـی‌کَنَد بـیخِ سـرورِ کـهنه را — تـا خِـرامـد ذوقِ نـو از مـا وَرا

غـم کَـنَد بـیخ کَـژِ پـوسیده را — تـا نمایَد بـیخِ رُو پـوشیده را

۳۶۸۵ غـمْ ز دل هـر چـه بـریزد یـا بَـرَد — در عـوض حَقّـا کـه بـهتر آورَد

خـاصه آن راکـه یـقینش بـاشد ایـن — کـه بُـوَد غـم بـندهٔ اهـل یـقین

گـر تُـرُش رویـی، نـیآرد ابـر و بـرق — رز بـسوزد از تبسّمهـای شـرق

سـعد و نـحسْ انـدر دلت مهمـان شـود — چـون سـتاره خـانه خـانه مـی‌رَوَد

آنزمـان کـه اِو مُـقیمِ بـرجِ تُست — بـاش همچون طالعش شیرین و چُست

۳۶۹۰ تـا کـه بـا مَـه چـون شـود او مـتّصل — شُکـر گـوید از تـو بـا سلطـانِ دل

هـفت سـال ایّـوبِ بـا صبر و رضـا — در بَـلا خـوشْ بـود بـا ضَیفِ خدا

تـا چـو وا گـردد بَـلایِ سَـختْ رُو — پیشِ حق گـوید بـه صد گـونْ شکرِ او

کـز مـحبّت بـا مـنِ مـحبوبْ کُش — رو نکـرد ایّـوب یک لحظهٔ تُـرُش

از وفـا و خَـجْلَتِ عِـلم خـدا — بـود چـون شـیر و عسـل او بـا بلا

۳۶۹۵ فکـرْ در سـینه در آیـد نَـو بـه نَـو — خنـدْ خندان پـیش او تـو بـازْ رَو

کـه اَعِـذْنی خـالِقی مِـن شَـرِّه — لا تُـحَرِّمْنی اَنِـلْ مِـن بِـرِّه

رَبِّ أوزِعْنی لِشُکْرِ ما أرَی — لا تُعَقِّب حَسْرَةً لی إنْ مَضَی
آن ضمیر رُوْ تُرُش را پاس‌دار — آن تُرُش را چون شَکَرْ شیرینْ شُمار
ابر را گر هست ظاهر رُوْ تُرُش — گلشنْ آرنده‌ست ابر و شوره‌کُش
فکرِ غم را تو مِثالِ ابرْ دان — با تُرُش تو رُوْ تُرُش کَمْ کُن چنان ۳۷۰۰
بُو که آن گوهَر بدستِ او بُوَد — جَهْد کُن تا از تو او راضی رَوَد
ور نباشد گوهَر و نَبْوَد غنی — عادتِ شیرینِ خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت — ناگهانْ روزی بر آید حاجتت
فکرتی کز شادیَت مانع شَوَد — آن به امر و حِکمَتِ صانع شود
تو مَخوان دو چارْدانگش ای جوان — بُو که نَجْمی باشد و صاحبْ قِران ۳۷۰۵
تو مگو فرعیست، او را اصلْ گیر — تا بُویِ پیوسته بر مقصودْ چیر
وَرْ تو آنرا فرعْ گیریّ و مُضِر — چشمِ تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چَشِش — دایماً در مرگْ باشی ز آن رَوِش
اصلْ دان آنرا بگیرش در کنار — بازْ رَه دایم ز مرگِ انتظار

نواختنِ سلطانْ ایاز را

ای ایازِ پُرْ نیازِ صِدقْ کیش — صِدقِ تو از بحر و از کوهُستْ بیش ۳۷۱۰
نه به وقتِ شهوتت باشد عِثار — که رَوَد عقلِ چو کوهتْ کاه‌وار
نه به وقتِ خشم و کینه صَبرْهات — سُست گردد در قرار و در ثَبات
مَردیْ این مردیست، نه ریش و ذَکَر — وَرنه بودی شاهِ مردان کیرِ خر
حقْ که را خوانده‌ست در قرآنْ رجال؟ — کَیْ بُوَد این جسمْ را آنجا مَجال؟
روحِ حیوانرا چه قَدْرَست؟ ای پدر! — آخِر از بازارِ قصّابان گُذر ۳۷۱۵
صد هزاران سر نهاده بر شکم — اَرزِشان از دُنبه و از دُمِّ کم
رُوسپیْ باشد که از جَوْلان کیر — عقلِ او موشی شود شهوتْ چو شیر

وصیّت کردنِ پدرْ دختر را که خود را نگهدار تا حامله نشوی از شوهرت

خواجه‌ای بودَست او را دختری — زُهره‌خَدّی، مَه‌رُخی، سیمین‌بَری

گشت بـالغ، داد دخـتـر را بـه‌شُو — شُـو نـبود انـدر کفـایتْ کُـفْرِ او

۳۷۲۰ خـربزه چـون در رَسَـد شد آبْناک — گـر بنشکـافی، تَـلَف گشت و هلاک

چـون ضـرورت بـود دخـتر را بـداد — او بنـا کُـفوی ز تـخویفِ فَـساد

گـفت دخـتر را کزین دامـادِ تـو — خـویشتن پـرهیز کُـن، حـامِل مَشَـو

کـه ضـرورتْ بـود عَـقدِ ایـن گَدا — ایـن غـریبْ اِشْمـار را نَـبْوَد وفـا

نـاگهـان بِـجْهَد کـند تـرکِ هـمه — بـر تـو طـفل او بمـانَد مَـظْلَمه

۳۷۲۵ گـفت دخـتر کـای پـدرْ خدمت کـنم — هست پـندت دلپـذیر و مُـغْتَنَم

هـر دو روزی هـر سه روزی آن پـدر — دخـتر خـود را بـفرمودی حَـذَر

حـامله شـد نـاگهـان دخـتر ازو — چون بـود هـر دو جـوان خاتون و شُو

از پـدر او را خَـفّی مـی‌داشتش — پـنجْ مـاهه گشت کـودک یـا کـه شَش

گشت پـیدا، گـفت بـابا: چیست ایـن؟ — مـن نگـفتم کـه ازو دوری گُـزین؟

۳۷۳۰ ایـن وصیّتهـای مـن خـودْ بـاد بـود؟ — کـه نکـردت پـند و وَعظَم هـیچ سود

گـفت: بـابا! چـون کـنم پـرهیز مـن؟ — آتش و پـنبه‌ست بـی‌شک مـرد و زن

پـنبه را پـرهیز از آتش کجـاست؟ — یـا در آتش کَـیْ حِـفاظَـت و تَقاست

گـفت: مـن گـفتم کـه: سـوی او مَـرَو — تـو پـذیرای مَـنیِّ او مَشَـو

در زمـانِ حـال و اِنـزال و خـوشی — خـویشتن بـایدکـه از وَیْ دَرْکَشی

۳۷۳۵ گـفت: کَـیْ دانـم کـه اِنزالَش کَـیَست — ایـن نهـانست و بغـایَت دورْ دست

گـفت چشمش چـون کَـلابیسه شـود — فَـهمْ کُـن کآن وقت اِنـزالَش بُـوَد

گـفت تـا چشمش کَـلابیسه شـدن — کـور گشتَـست ایـن دو چشمِ کـورِ من

نـیست هـر عـقلِ حـقیری پـایدار — وقتِ حـرص و وقتِ خشم و کـارزار

وصف ضعیفْ دلی و سستیِ صوفیِ سایهٔ پرورد مجاهده ناکردهٔ درد و داغِ عشقْ ناچشیده به سِجده و دستْ بوسِ عام و بحرمتْ نظر کردن و به انگشت نمودنِ ایشان که امروز در زمانهْ صوفیْ اوست غِرّه شدن و بوَهم بیمار شده همچو آن معلّم که کودکان گفتند که رنجوری و با این وَهُم که من مجاهدم مرا درین ره پهلوان می‌دانند با غازیانِ بغَزا رفته که بظاهر نیز هنر بنمایم در جِهاد اکبر مستثنام جِهاد اصغرْ خود پیش من چه محل دارد؟ خیال شیر دیده و دلیریها کرده و مَست این دلیری شده و روی به بیشه نهاده بقصد شیر و و شیر به زبان حال گفته که: کَلاّ سَوفَ تَعلَمونَ ثُمَّ کَلاّ سَوفَ تَعلَمون[1]

رفت یک صوفی به لشکر در غَزا ‌‌ ‌ ناگهان آمد قَطاریق و وَغا

ماندْ صوفی با بُنه و خیمه و ضِعاف ‌‌ ‌ فارِسان راندند تا صَفِّ مَصاف ۳۷۴۰

مُثقَلانِ خاکْ بر جا ماندند ‌‌ ‌ سابِقونَ السّابِقون در راندند

جنگها کرده، مُظَفَّر آمدند ‌‌ ‌ بازگشته با غنایم سودمند

ارمغان دادند: کای صوفی تو نیز ‌‌ ‌ او برون انداخت نَستَد هیچ چیز

پس بگفتندش که: خَشمینی چرا؟ ‌‌ ‌ گفت: من محروم ماندم از غَزا

ز آن تَلَطُّف هیچ صوفی خُوَش نشد ‌‌ ‌ که میانِ غَزوْ خنجر کَش نشد ۳۷۴۵

پس بگفتندش که: آوردیم اسیر ‌‌ ‌ آن یکی را بَهرِ کُشتنْ تو بگیر

سر بِبُرَّش تا تو هم غازی شوی ‌‌ ‌ اندکی خوش گشت صوفی دلْ قوی

کآب را گر در وضو صد روشنیست ‌‌ ‌ چونکه آن نَبوَد، تیممْ کَردَنیست

بُرد صوفیْ آن اسیرِ بسته را ‌‌ ‌ در پس خرگَه که آرَد او غَزا

دیرْ ماندْ آن صوفیْ آنجا با اسیر ‌‌ ‌ قومْ گفتا دیر ماندْ آنجا فقیر ۳۷۵۰

کافرِ بسته دو دست، او کُشتَنیست ‌‌ ‌ بِسْمِلَش را موجبِ تأخیرْ چیست؟

آمد آن یک در تَفَحُّص در پَیَش ‌‌ ‌ دیدْ کافر را به بالای وَیَش

همچو نر بالای ماده، و آن اسیر ‌‌ ‌ همچو شیری خُفتهْ بالایِ فقیر

دستها بسته همی خایید او ‌‌ ‌ از سَرِ اِستیزهْ صوفی را گلو

گَبرْ می‌خایید با دندان گلوش ‌‌ ‌ صوفی افتاده به زیر و رفته هوش ۳۷۵۵

۱ـ سورهٔ ۱۰۲ ـ آیهٔ ۳ و ۴

دست بسته گبر همچون گربه‌ای / خسته کرده حَلقِ او بی حربه‌ای

نیمْ کُشتَش کرده با دندانْ اسیر / ریش او پُر خون ز حَلقِ آن فقیر

همچو تو، کز دستِ نفسِ بستهْ دست / همچو آن صوفی شدی بی‌خویش و پَست

ای شده عاجز ز تَلّی کیشِ تو / صد هزاران کوهها در پیشِ تو

۳۷۶۰ زین قَدَر خر پُشته مردی از شکوه / چون رَوی بر عَقبه‌های همچو کوه؟

غازیان کُشتند کافِر را به تیغ / هم در آن ساعتْ زحَمیّت بی‌دِریغ

بَرْ رُخِ صوفی زدند آب و گلاب / تا بهوش آید ز بی خویشیّ و خواب

چون بخویش آمد، بدید آن قَوم را / پس بپرسیدند: چون بُد ماجَرا؟

الله الله! این چه حالَست ای عزیز؟ / این چنین بی‌هوشْ گشتی از چه چیز؟

۳۷۶۵ از اسیرِ نیمْ کُشتِ بَستهْ دَست / این چنین بی‌هوش افتادیّ و پست

گفت: چون قصد سَرَش کردم بخشم / طُرفهْ در من بنگرید آن شوخْ چشم

چشم را واکرد پهنْ او سوی من / چشمْ گردانید و شد هوشم ز تن

گردشِ چشمش مرا لشکر نمود / من ندانم گفت، چونْ پُرْ هَولْ بود

قصّه کوته کُن کز آن چشم این چنین / رفتم از خود، اوفتادم بر زمین

نصیحتِ مبارزانْ اورا که با این دل وزَهره که تو داری که از کَلابیسه شدن چشم کافرِ اسیری دست بسته بیهوش شَوی و دشنه از دست بیفتد زنهار! زنهار! ملازِم مطبخِ خانقاه باش! وسوی پَیگار مَرَو، تا رسوا نشوی

۳۷۷۰ قومْ گفتندش: به پَیگار و نبرد / با چنین زَهره که تو داری مَگَرد

چون ز چشمِ آن اسیرِ بستهْ دست / غرقه گشتی، کَشتیِ تو در شکست

پس میان حملهْ شیرانِ نر / که بُوَدْ با تیغشان چون گوی سر

کَیْ توانی کرد در خون آشنا؟ / چون نِیی با جنگِ مردان آشنا

که ز طاقاطاق گردَنها زدن / طاقْ طاقِ جامه کوبان مُمتَهَن

۳۷۷۵ بس تَنِ بی‌سر که دارد اضطراب / بس سر بی‌تَن بخون بر چون حُباب

زیرِ دست و پایِ اسبانْ در غَزا / صد فنا کُن، غرقه گشته در فنا

اینْ چنین هوشی که از موشی پرید / اندر آن صفْ تیغ چون خواهد کشید؟

چالِش است آن، حَمزه خوردن نیست این / تا تو بر مالی به خوردن آستین

نیست حمزه خوردن اینجا، تیغ بین | حمزه‌ای باید درین صَفْ آهین
کارِ هَرْ نازک دلی نَبْوَد قِتال | که گریزد از خیالی چون خیال ۳۷۸۰
کارِ تُرکانست نه تَرکان، بِرَو | جای تَرکان هست خانه خانه شو

حکایت عیاضی رَحِمهُ اللّه که هفتاد غَزْوکرده بود سینه برهنه و غزاها کرده بر امیدِ شهید شدن، چون از آن نومید شد از جِهادِ اَصغَر رو به جهادِ اَکبَر آورد و خلوت گزید، ناگهانْ طبلِ غازیان شنید نَفْس از اندرون زنجیر می‌درانید سوی غَزا، مُتَّهَم داشتن او نَفْس خود را درین رغبت

گفت عَیّاضی نَوَد بار آمدم | تَنْ برهنه بو که زخمی آیَدَم
تَنْ برهنه می‌شدم در پیشِ تیر | تا یکی تیری خورَم من جایْ‌گیر
تیرْ خوردن بر گلو یا مَقتَلی | در نیابَد جز شهیدی مُقبلی
بر تَنَم یک جایْگَهْ بی‌زخمْ نیست | این تَنَم از تیر چون پَرویزَ نیست ۳۷۸۵
لیک، بَرْ مَقتَل نیآمد تیرها | کارِ بخت است این نه جَلدیّ و دَها
چون شهیدی روزیِ جانَم نبود | رفتم اندر خلوت و در چِلّه زود
در جهادِ اَکبَر افگندم بَدَن | در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگِ طبلِ غازیان آمد بگوش | که خِرامیدند جَیْشِ غَزْوْکوش
نَفْس از باطِنْ مرا آواز داد | که بگوش حس شنیدم بامداد ۳۷۹۰
خیز هنگام غَزا آمد بِرَو | خویش را در غَزو کردن کُن گِرَو
گفتم: ای نَفسِ خبیثِ بی‌وفا | از کُجا مَیلِ غزا؟ تو از کجا؟
راست گویْ ای نَفس! کین حیلت گَریست | وَرنَه، نَفسِ شهوتْ از طاعت بَریست
گر نگویی راست، حمله آرَمَت | در ریاضَت سخت‌تر اَفشارَمت
نَفْسْ بانگ آورد آن دَم از دَرون | با فَصاحت بی‌دهان اندر فُسون ۳۷۹۵
که مرا هر روز اینجا می‌کُشی | جانِ من چون جان گبران می‌کُشی
هیچ کس را نیست از حالَم خَبَر | که مرا تو می‌کُشی بی‌خواب و خُوَر
در غزا بِجْهَم بیک زخم از بَدَن | خَلقْ بیند مردی و ایثارِ من
گفتم: ای نَفْسَک! منافق زیستی | هم مُنافق می‌مِری، تو چیستی؟

۳۸۰۰ در دو عالَمْ تو مُرایی بوده‌ای — در دو عالَمْ تو چنین بیهوده‌ای
نَذر کردم که ز خلوت هیچ من — سَرْ برون نآرم چو زنده‌سْت این بَدَن
زانکه در خلوتْ هر آنچْ ای تن کند — نَه‌ ازْ برای رُویِ مرد و زن کُند
جُنبِش و آرامش اندر خلوتش — جز برای حقْ نباشد نیّتش
این جهادِ اَکبرَست، آن اَصغَرست — هر دو کارِ رُستَمَست و حَیدَرست
۳۸۰۵ کارِ آنکس نیست کورا عقل و هوش — پَرَّد از تن، چون بجنبد دُنبِ موش
آنچنان کس را بباید چون زنان — دور بودن از مَصاف و از سِنان
صوفیی آن صوفیی، اینْ اینْت حَیف — آن ز سوزن کُشته، این را طُعمه سَیف
نقشِ صوفی باشد، او را نیست جان — صوفیان بدنامْ هم زین صوفیان
بر در و دیوارِ جسمِ گِلْ سرشت — حقْ ز غیرتْ نقش صد صوفی نِبِشت
۳۸۱۰ تا ز سِحْر آن نقشها جُنبان شود — تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را می‌خورَد صِدقِ عصا — چشمِ فرعونیست پُر گرد و حَصا
صوفیی دیگر میان صفِّ حَرْب — اندر آمد بیست بار از بَهْرِ ضَرب
با مسلمانان بکافِر وقتِ کَر — وا نَگَشت او با مسلمانان بفَر
زخم خورد و بست زخمی راکه خُورْد — بارِ دیگر حمله آورد و نَبَرد
۳۸۱۵ تا نمیرد تن بیک زخْم از گِزاف — تا خُورَد او بیست زخم اندر مَصاف
حیفش آمد که بزخمی جانْ دهد — جانْ ز دست صِدقِ او آسان رَهَد

حکایتِ آن مُجاهدْ که از هَمیانِ سیمْ هر روز یک دِرَم در خندق انداختی به تَفاریق از بهرِ ستیزهٔ حرص و آرزوی نَفْس و وسوسهٔ نَفْس که چون می‌اندازی به خَندق باری بیک بار بینداز تا خلاص یابَم که اَلیَأسُ اِحْدَی ٱلرّاحَتَین او گفت که این راحت نیز نَدَهَم

آن یکی بودش به کَفْ دَرْ، چِل دِرَم — هر شب افگندی یکی در آبِ یَم
تا که گردد سختْ با نَفْس مَجاز — در تَأَنّی دَردِ جان کندنْ دراز
با مسلمانان به کَرّ او پیشْ رفت — وقت فَر او وانگشت از خَصمْ تَفت
۳۸۲۰ زخمِ دیگر خورد، آن را هم بِبَست — بیست کَرَّتْ رُمحْ و تیر از وَی شکست
بعد از آن قوّت نماند، افتاد پیش — مَقعَد صِدق او ز صدقِ عشقِ خویش

صِدقْ جانْ دادن بُوَد هین! سابِقُوا — از نُبی بر خوان: رِجالٌ صَدَقُوا
این همه مُردن، نه مرگِ صورتست — این بدنْ مَرْ روح را چون آلَتست
ای بسا خامی که ظاهِر خونْش ریخت — لیک، نَفْسِ زنده آن جانب گریخت
آلَتَش بشکست و رهزن زنده ماند — نَفسْ زنده‌ست ازْ چه مَرکَب خونْ فَشاند ۳۸۲۵
اسپْ کُشت و راهِ او رفته نشد — جُز که خام و زشت و آشفته نشد
گر به هر خونریزیی گشتی شهید — کافِری کُشته بُدی هم بوسعید
ای بَسا نَفسِ شهید مُعْتَمَد — مُرده در دنیا چو زنده می‌رَوَد
نفسِ رهْ زن مُرد و تنْ که تیغِ اوست — هست باقی در کَفِ آن غزوْ جُوست
تیغْ آن تیغست، مردْ آن مرد نیست — لیک، این صورت ترا حیران کُنیست ۳۸۳۰
نَفس چون مُبدَل شود، این تیغ تن، — باشد اندر دَستِ صُنعِ ذُوالْمِنَن
آن یکی مردیست قُوتَش جُملهْ دَرد — این دگر مردی میانْ تنْ همچو گرد

صفت کردن مردِ غمّاز و نمودن صورت کنیزک مُصَوَّر در کاغذ و عاشق شدنِ خلیفهٔ مصر و فرستادنِ خلیفهٔ امیری را با سپاه گِران بدَرِ مَوْصِل و قتل و ویرانیِ بسیار کردن بَهرِ این غَرَض

مَرْ خلیفهٔ مصر را غمّاز گفت — که شَهِ مَوْصِل به حُوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار — که به عالَم نیست مانندش نگار
در بیانْ نآید، که حُسنش بی‌حَدَست — نَقشِ او اینست کاندر کاغذست ۳۸۳۵
نقشْ در کاغذ چو دید آن کیقباد — خیره گشت و جامْ از دستش فَتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان — سوی مَوْصِل با سپاهِ بَسْ گِران
که اگر نَدْهَد بتو آن ماه را — بَرکَن از بُن آن در و درگاه را
وَرْ دَهَد، تَرکَش کُن و مَه را بیار — تا کَشَم من بر زمینْ مَهْ در کنار
پهلوان شد سوی مَوْصِل با حَشَم — با هزاران رستم و طبل و عَلَم ۳۸۴۰
چون مَلَخها بی‌عدد بر گِردِ گَشت — قاصدِ اِهلاکِ اهلِ شهر گَشت
هر نواحی مَنجنیقی از نَبَرد — همچو کوهِ قافْ او بر کار کرد
زخمِ تیر و سنگهای مَنجنیق — تیغها در گرد چون برق از بَریق
هفته‌ای کَرد این چنین خون ریزِ گرم — بُرجِ سنگین سست شد چون مومِ نرم

۳۸۴۵ شاه مَوصل دید پَیگارِ مَهول پسْ فرستاد از درونْ پیشش رسول

که چه می‌خواهی ز خونِ مؤمنان؟ کُشته می‌گردند زین حَربِ گِران

گر مُرادت مُلکِ شهرِ مَوصِلَست بی‌چنین خونْ ریزْ اینَت حاصلست

من رَوَم بیرونِ شهر اینک، در آ! تا نگیرد خونِ مظلومانْ تُرا

وَر مُرادت مال و زَرّ و گوهرست این ز مُلکِ شهرْ خودْ آسان‌ترست

ایثار کردنِ صاحبِ مَوْصِلْ آن کنیزک را به خلیفه تا خونِ مسلمانانْ بیشتر ریخته نشود

۳۸۵۰ چون رسول آمد به پیشِ پهلوان داد کاغذ اندرو نقش و نشان

بنگر اندر کاغذ، این را طالبم هین! بده! ورنه، کنون من غالِبَم

چون رسول آمد، بگفت آن شاهِ نر صورتی کَمْ گیر، زود این را ببر

من نِیَم در عهدِ ایمان بُت‌پَرَست بُتْ بَرِ آن بُت‌پَرَست اَولیترست

چونکه آوردش رسول آن پهلوان گشت عاشق بَرْ جمالَش آن زمان

۳۸۵۵ عشقْ بَحری، آسمانْ بَرْ وَی کَفی چون زلیخا در هوای یوسفی

دَورِ گردونها ز مَوجِ عشقْ دان گر نبودی عشق، بِفسُردی جهان

کَیْ جمادی مَحْو گشتی در نَبات؟ کَیْ فِدای روحْ گشتی نامیات؟

روحْ کَیْ گشتی فِدای آن دمی؟ کز نَسیمش حامله شد مریمی

هر یکی بر جا تُرُنجیدی چو یخ کَیْ بُدی پَرّان و جُویانْ چون مَلَخ؟

۳۸۶۰ ذرّهْ ذرّهْ عاشقانِ آن کمال می‌شتابَد در عُلُو همچون نِهال

سَبَّحَ لِله هست اِشتابِشان تَنقیهٔ تَنْ می‌کُنَد از بَهرِ جان

پهلوانْ چَه را چو رَهْ پنداشته شوره‌اش خوش آمده، حَب کاشته

چون خیالی دید آن خفته بخواب جُفت شد با آن و از وَیْ رفت آب

چون برفت آن خواب و شد بیدارْ زود دید کآن لُعبت به بیداری نبود

۳۸۶۵ گفت: بر هیچ آبِ خودْ بُردم، دِریغ! عشوهْ آن عِشوه دِهْ خوردم، دِریغ!

پهلوانِ تنْ بُد، آن مردی نداشت تُخمِ مردی در چُنان ریگی بکاشت

مرکبِ عشقش دریده صد لَگام نعره می‌زد لاٰابالی بِالْحِمام

أَیْشْ اُبالی بِالْخلیفه فِی الْهَویٰ اِسْتَوَیٰ عِنْدی وُجُودی وَالتَّوَیٰ

اینَ چنین سوزان و گرم آخر مَکار — مَشوَرَت کُن با یکی خاوندگار

مَشوَرَت کو؟ عقل کو؟ سیلابِ آز — در خرابی کرد ناخنها دراز (۳۸۷۰)

بَینَ أَیْدی سَدّ و سویِ خَلْف سَد — پیش و پَس کم بیند آن مَفتونِ خَد

آمده در قَصدِ جانْ سَیلِ سیاه — تا که روبه افگَنَد شیری به چاه

از چَهی بنموده مَعدومی خیال — تا در اندازَد أُسُوداً کَالْجِبال

هیچ کس را با زنان مَحرَم مَدار — که مِثالِ این دو پنبه‌ست و شرار

آتشی باید بِشسته ز آب حق — همچو یوسف مُعتَصم اندر رَهَق (۳۸۷۵)

کز زلیخایِ لطیفِ سروْ قد — همچو شیرانْ خویشتن را وا کَشَد

باز گشت از مَوْصِل و می شد به راه — تا فرود آمد به بیشه و مَرجْ گاه

آتش عشقش فروزان آنچنان — که نداند او زمین از آسمان

قصدِ آن مَهْ کرد اندر خیمه او — عقل کو؟ و از خلیفهْ خوفْ کو؟

چون زَنَد شهوت درین وادیْ دُهُل — چیست عقل تو فُجُلْ اِبْنُ الفُجُل؟ (۳۸۸۰)

صد خلیفه گشته کمتر از مگس — پیشِ چشم آتشینش آن نَفَس

چون برون انداخت شلوار و نشست — در میانِ پایِ زن آن زنْ‌پَرَست

چون ذَکَر سوی مَقَر می‌رفت راست — رستخیز و غلغل از لشکر بخاست

بر جهید و کُون برهنه سوی صَف — ذوالفقارِ همچو آتش او به کف

دید شیرِ نر سیه از نَیِستان — بَر زَدَه بر قلبِ لشکرْ ناگهان (۳۸۸۵)

تازیان چون دیو در جُوش آمده — هر طَویله و خیمه اندر هم زده

شیر نر گنبذ همی کرد از لُغَز — در هوا چون موجِ دریا بیست گَز

پهلوان مردانه بود و بی‌حَذَر — پیشِ شیر آمد چو شیر مستِ نر

زد بشمشیر و سرش را بَر شکافت — زودْ سوی خیمهٔ مَهْ رُو شتافت

چونکه خود را او بدان حُوری نَمود — مردیِ او همچنان بر پایْ بود (۳۸۹۰)

با چنان شیری بچالِش گشت جُفت — مردیِ او مانده بر پای و نخُفت

آن بُت شیرینْ لقایِ ماهْ رُو — در عَجَب در ماندْ از مردیّ او

جُفت شد با او به شهوتْ آنزمان — متّحد گشتند حالی آن دو جان

ز اتّصالِ این دو جان با همدگر — می‌رسد از غَیبشان جانی دگر

رُو نمایَد از طریقِ زادَنی — گر نباشد از عُلُوقَش رَهْ زنی (۳۸۹۵)

هر کجا دو کس به مهری یا به کین — جمع آید ثالثی زاید یقین

لیک اندر غیب زاید آن صُوَر چون رَوِیْ آن سو، ببینی در نظر

آن نتایج از قِرانات تو زاد هین! مَگَرْد از هر قَرینی زودْ شاد

منتظر می‌باش آن میقات را صِدقْ دان اِلحاقِ ذُرّیات را

۳۹۰۰ کز عمل زاییده‌اند و از عِلَل هر یکی را صورت و نُطق و طَلَل

بانگِشان در می‌رسد زان خوش حِجال کای ز ما غافل، هَلا! زوتر تَعال

منتظر در غیب جان مرد و زن مُول مولَت چیست؟ زوتَرْ گامْ زن

راهْ گُم کرد او از آن صبحِ دروغ چون مَگس افتاد اندر دیگِ دوغ

پشیمان شدنِ آن سرلشکر از جنایت که .... کرد و سوگند دادنِ او آن کنیزک را که بخلیفه باز نگوید از آنچه رفت

چند روزی هم بر آن بُد، بعد از آن شد پشیمان او از آن جُرمِ گِران

۳۹۰۵ داد سوگندش که: ای خورشیدْ رُو! با خلیفه زین چه شد، رَمزی مگو

چون بدید او را خلیفه مستْ گشت پس ز بامْ افتاد او را نیز تَشت

دید صد چندان که وصفش کرده بود کَیْ بُوَد خودْ دیده مانندِ شُنود؟

وصفْ تصویرست بَهرِ چَشمِ هوش صورتِ آن چشمْ دان نَه ز آنِ گوش

کرد مردی از سخن دانی سؤال: حَقّ و باطل چیست؟ ای نیکو مقال!

۳۹۱۰ گوش را بگرفت و گفت: این باطلست چشمْ حَقّست و یقینش حاصلست

آن به نسبتْ باطل آمد پیشِ این نِسبَتست اغلبْ سخنها، ای امین!

ز آفتاب ار کرد خفّاش اِحتِجاب نیست محجوب از خیالِ آفتاب

خَوفْ او را خودْ خیالش می‌دهد آن خیالش سوی ظلمت می‌کَشَد

آن خیالِ نورْ می‌ترسانَدَش بَرْ شبِ ظُلماتْ می‌چَفسانَدَش

۳۹۱۵ از خیالِ دشمن و تصویرِ اوست که تو بر چفسیده‌ای بر یار و دوست

موسیا! کشفِ لُمَعْ بَرْکُه فراشت آن مُخَیِّل تابِ تحقیقت نداشت

هین! مَشَو غِرّه بدانکه قابلی مر خیالش را و زین رَه واصِلی

از خیالِ حربْ نَهْراسید کَس لاشَجاعَهَ قَبلَ حَرْب، این دان و بس

بر خیالِ حربْ حیزْ اندر فِکَر می‌کند چون رُستَمان صد کَرّ و فَرّ

۳۹۲۰ نقشِ رستم کآن به حمّامی بُوَد قِرنِ حَملهٔ فکرِ هر خامی بُوَد

این خیال سَمْع چون مُبْصَر شود — حیز چه بْوَد؟ رستمی مُضطَر شود

جهدْ کُن کز گوش در چشمَت رَوَد — آنچه کان باطل بُدَست آن حق شود

ز آن سپس گوشَت شود همْ طبعِ چشم — گوهری گردد دو گوشِ همچو پَشم

بلکه جملهٔ تن چو آیینه شود — جملهْ چشم و گوهرِ سینه شود

گوشْ انگیزد خیال و آن خیال — هست دَلّالهٔ وِصالِ آن جَمال ۳۹۲۵

جهد کُن تا این خیالْ افزون شود — تا دَلاله رهبرِ مجنون شود

آن خلیفهٔ گُول هم یکچند نیز — ریشِ گاوی کرد خوشْ با آن کنیز

مُلک را تو مُلکِ غرب و شرقْ گیر — چون نمی‌ماند تو آن را برقْ گیر

مملکت کان می‌نمانَد جاودان — ای دِلَت خُفته تو آنرا خواب دان

تا چه خواهی کرد آن باد و بُروت — که بگیرد همچو جَلّادی گلوت ۳۹۳۰

هم درین عالَم بدان که مأْمنیست — از منافِق کم شِنَو کو گفت: نیست

حُجّتِ مُنکِران آخِرتْ و بیانِ ضعفِ آن حُجَّت زیرا حُجَّتِ ایشان بدین باز می‌گردد که غَیرِ این نمی‌بینیم

حُجَّتَش اینست، گوید هر دمی — گر بُدی چیزی، دگر هم دیدمی

گر نبیند کودکی احوالِ عقل — عاقلی هرگز کُنَد از عَقْل نقل؟

ور نبیند عاقلی احوالِ عشق — کم نگردد ماهِ نیکوفالِ عشق

حُسنِ یوسف دیدهٔ اِخوان ندید — از دلِ یعقوب کَیْ شد ناپدید؟ ۳۹۳۵

مر عصا را چشمِ موسی چوب دید — چشمِ غیبی، افعی و آشوب دید

چشمِ سَر با چشمِ سِر در جنگ بود — غالب آمد چشم سِر، حُجّت نمود

چشمِ موسی دستِ خود را دست دید — پیشِ چشمِ غیب نوری بُد پدید

این سخن پایان ندارد در کمال — پیشِ هر محرومْ باشد چون خیال

چون حقیقتْ پیشِ او فَرْج و گلوست — کَمْ بیان کُن پیش او اسرارِ دوست ۳۹۴۰

پیش ما فرج و گلو باشد خیال — لاجَرَم هر دم نماید جان جَمال

هر که را فرج و گلو آیینِ و خُوست — آن لَکُم دینٌ وَلِی دینْ بهرِ اوست

با چنان اِنکارْ کوته کُن سخن — احمدا کم گوی با گَبرِ کهن

آمدنِ خلیفهْ نزدِ آن خوبْ رویْ برای جماع

آن خلیفه کرد رای اجتماع — سوی آن زن رفت از بَهرِ جماع

۳۹۴۵ ذِکر او کرد و ذَکَر بر پای کرد — قَصدِ خفت و خیزِ مِهر افزایْ کرد

چون میانِ پایِ آن خاتون نشست — پس قَضا آمد رَهِ عیشش ببست

خِشت و خِشت موشْ در گوشش رسید — خُفت کیرش، شهوتش کُلّی رَمید

وَهمِ آن کز مار باشد این صَریر — که همی جُنبد به تندی از حصیر

خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعفِ شهوتِ خلیفهْ و قُوّتِ شهوتِ آن امیرْ و فهمْ کردنِ خلیفه از خندهٔ کنیزک

زن بدید آن سُستیِ او از شِگِفت — آمد اندر قهقهه، خَندَه‌ش گرفت

۳۹۵۰ یادش آمد مردیِ آن پهلوان — که بکُشت او شیر و اندامش چنان

غالب آمد خندهٔ زن، شد دراز — جهد می‌کرد و نمی‌شد لبْ فَراز

سخت می‌خندید همچون بَنگیان — غالب آمد خندهْ بر سود و زیان

هر چه اندیشید، خنده می‌فزود — همچو بَندِ سَیلْ ناگاهان گشود

گریه و خنده غم و شادیّ دل — هر یکی را معدنی دان مُستَقِل

۳۹۵۵ هر یکی را مخزنی، مِفتاحِ آن — ای برادر در کَفِ فَتّاحْ دان

هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو — پس خلیفه طَیره گشت و تُندْخو

زود شمشیر از غِلافش برکشید — گفت: سِرِّ خنده واگو، ای پلید!

در دلم زین خنده، ظَنّی اوفتاد — راستی گُو، عشوه نتوانیم داد

ور خِلافِ راستیْ بفریبیَم — یا بهانهٔ چرب آری تو بِدَم

۳۹۶۰ من بدانم،در دل من رَوشَنیسْت — بایدت گفتن هر آنچه گُفتَنیست

در دِلِ شاهان تو ماهی دان سِتَبْر — گر چه گَهْ گَهْ شد ز غفلت زیرِ اَبر

یک چِراغی هست در دل وقتِ گَشت — وقتِ خشم و حرص آید زیرِ تَشت

آن فراسَت این زمان یارِ مَنَست — گر نگویی آنچه حَقِّ گفتَنَست

من بدین شمشیرْ بُرَّم گردَنَت — سودْ نَبوَد خودْ بهانه کردنت

۳۹۶۵ ور بگویی راست، آزادت کُنم — حَقِّ یزدان نشکنم، شادَت کُنم

هفت مُصحَف آنزمان بر هم نهاد خورْد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردنِ آن کنیزکْ آن راز را با خلیفه از بیم زخم شَمشیر و اِکراهِ خلیفه که راست گو سببِ این خنده را وگرنه بکشمت

زنْ چو عاجز شد بگفت احوال را مردیِ آن رُستَم صَدْ زال را
شرحِ آن گِردَک که اندرْ راه بود یک به یک با آن خلیفه وا نمود
شیرْ کُشتن، سوی خیمه آمدن و آن ذَکَر قایِم چو شاخِ کَرگَدن
بازْ این سُستیِّ این ناموسْ کُوش کو فُرو مُرد از یکی خِشِ خِشتِ موش ۳۹۷۰
رازها را می‌کُنَد حقْ آشکار چون بخواهد رُست، تخمِ بَدْ مَکار
آب و اَبر و آتش و این آفتاب رازها را می بَر آرَد از تُراب
این بهارِ نَو ز بعدِ بَرگْ ریز هَستْ بُرهانِ وجودِ رَستَخیز
در بهارْ آن سِرّها پیدا شود هر چه خوردَست این زمین رُسوا شود
بَرْ دَمَد آن از دهان و از لَبَش تا پدید آرد ضمیر و مَذهَبَش ۳۹۷۵
سِرِّ بیخِ هر درختیّ و خُورَش جملگی پیدا شود آن بر سَرَش
هر غمی کَز وَیْ تو دلْ آزرده‌ای از خُمارِ مَی بُوَد کان خورده‌ای
لیک، کَیْ دانی که آن رنجِ خُمار از کُدامینْ مَی بَر آمد آشکار؟
این خُمارْ اِشگوفهٔ آن دانه است آن شناسد کآگه و فرزانه است
شاخ و اِشگوفه نمانْد و دانه را نُطفهْ کَیْ مانَد تنِ مردانه را؟ ۳۹۸۰
نیست مانندا هَیولا با اثر دانهْ کَیْ مانده آمد با شَجَر؟
نُطفه از نانست، کَیْ باشد چو نان؟ مَردُم او نطفه‌ست، کَیْ باشد چنان؟
جِنّی از نارَست، کَیْ مانَد به نار؟ از بُخارست ابر و نَبْوَد چون بُخار
از دَمِ جَبریلْ عیسیٰ شد پدید کَیْ بصورت همچو او شُد ناپدید؟
آدم اَز خاکَست، کَیْ مانَد به خاک؟ هیچ انگوری نمی‌مانَد بتاک ۳۹۸۵
کَی بُوَد دزدی به شکلِ پایِ دار؟ کَی بُوَد طاعت چو خُلدِ پایْدار؟
هیچ اصلی نیست مانندِ اثر پس ندانی اَصلِ رنج و دَردِ سر
لیک، بی‌اَصلی نباشد این جَزا بی‌گناهی کَیْ برنجانَد خدا؟
آنچه اصلست و کَشندهٔ آن شَی است گر نمی‌مانَد بَوی، هم از وَی است

۳۹۹۰ پس بدان رنجت نتیجهٔ زَلّتیست — آفتِ این ضربتْ از شهوتیست

گر ندانی آن گُنه را زِ اْعتبار — زودْ زاری کُن، طلب کُن اِغتِفار

سِجده کُن صدبار، می‌گو: ای خدا! — نیست این غمْ غیرِ درْ خوردْ و سِزا

ای تو سُبحانْ پاک از ظلم و ستم — کَیْ دهی بی‌جُرمْ جان را درد و غم؟

منْ معیّن می‌ندانم جُرمْ را — لیک، هر جُرمی بباید گُرم را

۳۹۹۵ چون بپوشیدی سبب را زِ اْعتبار — دایماً آن جُرمْ را پوشیده دار

که جَزا اظهارِ جُرمِ مَنْ بُوَد — کز سیاست دُزدیَم ظاهر شود

عزمْ کردنِ شاهْ چون واقِف شد بر آن خیانت که بپوشاند و عفو کند و او را باو دهد و دانست که آن فتنه جزای او بود و قصد او بود و ظلمِ او بر صاحبِ مَوْصِل که و مَنْ أَساءَ فَعَلَیها و اِنَّ رَبَّکَ لَبِالْمِرْصاد و ترسیدن که اگر انتقام کَشَد آن انتقام هم بر سر او آیَد چنانکه این ظلم و طمع بر سرش آمد

شاهْ با خود آمد، استغفار کرد — یاد جُرم و زَلّت و اِصرار کرد

گُفت با خود آنچه کردم با کسان — شد جَزای آن بجانِ من رَسان

قصدِ جفت دیگران کردم زِ جاه — بَرْ من آمد آن و افتادم بچاه

۴۰۰۰ من دَرِ خانهٔ کسی دیگر زدم — او دَرِ خانهٔ مرازد لاجَرَم

هر که با اهلِ کسان شد فِسقْ جُو — اَهل خود را دان که قوّادَست او

زانکه مِثلِ آن، جزای آن شود — چون جزای سَیِّئه مِثلَش بُوَد[1]

چون سبب کردی، کشیدی سوی خویش — مِثلِ آنرا، پس تو دیّوثیّ و بیش

غَصب کردم از شه موصل کنیز — غصب کردند از من او را زود نیز

۴۰۰۵ او کامینِ من بُد و لالایِ من — خایِنَش کرد آن خیانتهای من

نیست وقتِ کینْ گُزاری و انتقام — من بِدَست خویش کردم کارِ خام

گر کَشَم کینه بر آن میر و حَرَم — آن تَعدّی هم بیآید بر سَرَم

همچنانک این یک بیآمد در جَزا — آزمودم باز نَزْمایم وَرا

دردِ صاحبْ مَوْصِلَم گردنْ شکست — من نیآرَم این دگر را نیز خَست

۱- سورهٔ ۱۰ - آیهٔ ۲۷

دادْ حقْ‌مان از مُکافات آگهی گفت اِنْ عُدْتُم بِهِ عُدْنا بِهِ[۲] ۴۰۱۰

چون فزونی کردنْ اینجا سودْ نیست غَیرِ صبر و مرحمت محمودْ نیست

رَبَّنا اِنّا ظَلَمْنا، سَهْو رفت رحمتی کُن! ای رَحیمیهاتْ زَفت

عفو کردم، تو هم از من عفوْ کُن از گناهِ نَو ز زَلّاتِ کُهُن

گفت: اکنون ای کنیزک وا مَگو این سخن را که شنیدم من ز تو

با اَمیرت جفت خواهم کرد من الله الله! زین حکایتْ دَمْ مَزَن ۴۰۱۵

تا نگردد او ز رویَمْ شرمسار کو یکی بَد کرد و نیکی صد هزار

بارها من امتحانش کرده‌ام خوب‌تر از تو بدو بسپرده‌ام

در امانت یافتم او را تمام این قضایی بود هم از کرده‌هام

پس بخود خوانْد آن امیرِ خویش را کُشت در خود خشمِ قهرْ اندیش را

کرد با او یک بهانهٔ دلْ‌پذیر که شُدَسْتَم زین کَنیزک من نَفیر ۴۰۲۰

زآن سبب کز غیرَت و رَشکِ کنیز مادرِ فرزند دارد صد ازیز

مادر فرزند را بس حقّهاست او نه در خوردِ چنین جَور و جفاست

رشک و غیرَت می‌بَرَد، خون می‌خورد زین کنیزکْ سختْ تلخی می‌بَرَد

چون کسی را داد خواهم این کنیز پس تُرا اَولیترست این، ای عزیز!

که تو جانبازی نمودی بَهْرِ او خوش نباشد دادنِ آن جز بتو ۴۰۲۵

عقد کردش با امیر او را سپرد کرد خشم و حرص را او خُرد و مُرد

بیان آنکه نَحْنُ قَسَمْنا که یکی را شهوت و قُوّتِ خَران دِهَد و یکی را کیاسَت و قُوّتِ اَنبیا و فرشتگان دهد

سر ز هوا تافتن از سَروَری‌ست تَرکِ هوا قُوّتِ پیغمبری‌ست

❀ ❀ ❀ ❀

تُخمهایی که شهوتی نَبُوَد بَرِ آن جز قیامتی نَبُوَد

❀ ❀ ❀ ❀

گر بُدش سُستیِّ نَریِّ خران بود او را مَردیِ پیغمبران

تَرک خشم و شهوت و حرصْ آوری هست مَردیّ و رَگِ پیغمبری ۴۰۳۰

۲ـ سورهٔ ۱۷ ـ آیهٔ ۸

نَرّیِ خر، گو مباش اندر رَگَش / حَقْ همی خوانَد اُلُغ بَگلَربَگَش
مُردهای باشم، به من حق بِنگَرَد / بِهْ از آن زنده که باشد دُور وَرَد
مغز مردی این شناسْ و پوستْ آن / آن بَرَد دوزخ، بَرَد این در جِنان
حُفَّتِ ٱلْجَنَّة مَکاره را رسید / حُفَّتِ ٱلنّارْ از هوا آمد پدید
۴۰۳۵ ای ایازِ شیرِ نَرِّ دیوْکُش / مردیِ خَرْکَم، فُزونْ مردیِّ هُش
آنچه چندین صَدْرْ اِدراکَش نکرد / لَعْبِ کودک بود پیشت اِینْت مَرد
ای بدیده لَذّتِ اَمرِ مَرا / جانْ سپرده بَهرِ اَمرَم در وفا
داستانِ ذوقِ اَمْر و چاشْنیش / بشْنَو اکنون در بیانِ مَعنویش

دادنِ شاهْ گوهر را میان دیوان و مَجْمَع بدست وزیر که این چند اَرزَد و مبالغه کردنِ وزیرْ در قیمتِ او و فرمودنِ شاهْ او را که اکنون این را بشکن و گفتنِ وزیر که این را چون بشکنم؟ اِلَی آخِرِ ٱلقِصّه

شاهْ روزی جانب دیوان شتافت / جُمْله ارکان را در آن دیوان بیافت
۴۰۴۰ گوهری بیرون کشید او مُستَنیر / پس نهادش زودْ در کَفِّ وزیر
گفت: چونست؟ و چه اَرزَد این گُهَر؟ / گفت: بِهْ ارزد ز صد خروار زر
گفت: بشکن! گفت: چونَش بشکنم؟ / نیکخواهِ مخزن و مالَت مَنَم
چون روا دارم که مِثلِ این گُهَر / که نیاید در بَها گردَد هَدَر؟
گفت شاباش! و بدادش خِلعتی / گوهرْ از وَی بِستَد آن شاه و فَتی
۴۰۴۵ کرد ایثارِ وزیر آن شاهِ جود / هر لباس و حُلّه کو پوشیده بود
ساعتیشان کرد مشغولِ سُخَن / از قضیه تازه و رازِ کهن
بعد از آن دادش بدستِ حاجبی / که چه ارزد این بپیشِ طالبی؟
گفت: اَرزَد این بنیمهْ مملکت / کِش نگهدارا خدا از مَهلَکَت!
گفت: بشکن! گفت: ای خورشیدْ تیغ / بس دریغست این شکستن را! دریغ!
۴۰۵۰ قیمتش بگذار، بین تاب و لُمَع / که شُدست این نورِ روز او را تَبَع
دستْ کَی جُنبد مرا در کَسرِ او؟ / کَیْ خزینهٔ شاهْ را باشم عَدُو؟
شاهْ خِلعت داد، اِدرارش فزود / پس دهانْ در مدحِ عقلِ او گشود
بعدِ یکساعت بدستِ میر داد / دُرّ را آن امتحان کن باز داد

او همین گفت و همه میران همین / هر یکی را خِلعَتی داد او ثَمین
جامِگیهاشان همی افزود شاه / آن خَسیسان را ببُرد از رَه بچاه ۴۰۵۵
این چنین گفتند پنجه شصت امیر / جملهْ یک یک هم بتقلید وزیر
گرچه تَقلیدست اُستونِ جهان / هست رُسوا هر مُقَلِّد ز امتحان

رسیدنِ گوهرْ از دست به دست آخرِ دَور به اَیاز و کیاستِ اَیاز و مُقلِّد نا شدن ایشان را و مغرور ناشدن او بکال و مال دادن شاه و خلعتها و جامِگیها افزون کردن و مدح عقل مُخطِئان کردنِ که نشاید مُقَلِّد را مسلمان داشتن، مسلمان باشد امّا نادر باشد که مقلِّد ثَبات کند بر آن اعتقاد و مُقَلِّد ازین امتحانها بسلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد اِلاّ مَنْ عَصَمَهُ اللّٰه زیرا حقْ یکیست و آن را ضدّ بسیار غلط افگن و مشابه حق، مقلِدْ چون آن ضد را نشناسد از آن رو حق را نشناخته باشد امّا حق با آن ناشناخت او چو او را به عنایت نگاه دارد آن ناشناخت او را زیان ندارد

ای ایازْ اکنون نگویی کین گهر / چند می‌ارزد بدین تاب و هنر؟
گفت افزون ز آنچه تانَم گفت من / گفت اکنون زود خُردَش در شِکَن
سنگها در آستین بودش شتاب / خُرد کردش پیشِ او بود آن صَواب ۴۰۶۰
یا بخواب این دیده بود آن پُر صفا / کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف که درونِ قعرِ چاه / کشف شد پایانِ کارش از اِلٰه
هر که را فتح و ظَفر پیغامْ داد / پیشِ او یک شد مُراد و بی‌مراد
هر که پایَندانِ وَی شد وصلِ یار / او چه ترسد از شکست و کارزار؟
چون یقین گشتش که خواهد کردْمات / فَوتِ اسپ و پیل هستش تُرَّهات ۴۰۶۵
گر بَرَد اسپش، هر آنکه اسپْ جُوست / اسپِ او گویی که پیش آهنگِ اوست
مرد را با اسپْ کَی خویشی بُوَد؟ / عشقِ اسپش از پَیِ پیشی بُوَد
بَهرِ صورتها مَکَش چندین زَحیر / بی‌صُداعِ صورتی معنی بگیر
هست زاهد را غمِ پایانِ کار / تا چه باشد حالِ او روزِ شُمار
عارفان زآغاز گشته هوشمند / از غم و احوالِ آخر فارغ‌اند ۴۰۷۰

بـود عـارف را هـمین خـوف و رَجـا | سـابقه دانـیش خُـورد آن هـر دو را
دیـد کـو سـابق زراعت کـرد مـاش | او هـمی دانـد چـه خـواهـد بـود چـاش
عـارفست و بـاز رَسـت از خـوف و بـیم | هـای هُـو راکـرد تـیغِ حـقّ دو نـیم
بـــود او را بـــیم و اُمّـــید از خـدا | خَـوفْ فـانی شـد، عـیان گشت آن رَجـا
۴۰۷۵ چون شکست او گـوهرِ خـاصْ آن زمـان | ز آن امیران خاست صد بـانگ و فغان
کـین چـه بی‌بـاکیست؟ وَ اللهِ کـافِرست | هـر کـه ایـن پُـرْ نـورْ گـوهر را شکست
و آن جَـمـاعت جـملهٔ از جَـهل و عَـما | دَرْ شکســــته دُرِّ اَمـــرِ شـــاه را
قـیمتی گـــوهر نـــتیجه مـهر و وُد | بـر چـنانْ خـاطر چـرا پـوشیده شد؟

تشنیع زدنِ اُمرا بر ایاز که چرا شکستش و جواب دادنِ ایاز ایشان را

گـــفت ایـــاز ای مـــهترانِ نـــامور | اَمـرِ شَـهْ بـهتر بـقیمت؟ یـا گـهر؟
۴۰۸۰ امــر سلطـان بِـهْ بُــوَد پـیشِ شما | یـا کـه ایـن نـیکو گـهر؟ بَـهرِ خدا
ای نظرْتــان بَــرْ گُـهَر، بَـرْ شـاهْ نَـه | قبلهْتــان غــولست و جـادهٔ راه نـه
مــن ز شـه بـر مـی‌نگردانـم نـظر | مـن چـو مُشـرِک، رویْ نآرم بـا حَجَر
بـی‌گهر جـانی کـه رنگـینْ سـنگ را | بـر گُـزینَد، پسْ نَـهد شـاهِ مـرا
پشتْ سـوی لُـعبتِ گـلرنگْ کُـن | عـقل در رنگ آورنـده دَنگ کـن
۴۰۸۵ انـدر آ در جُـو، سَـبو بـر سـنگ زن | آتش انـدر بـو و انـدر رنگ زن
گـر نِـئی در راهِ دیـن از رَهْ زنـان | رنگ و بــو مَــپرَست مـانند زنـان
ســر فــرو انـداخـتند آن مـهتران | عـذرْ جُـویان گشته ز آن نِسیان بجان
از دلِ هـر یکْ دو صـد آهْ آن زمـان | هـمچو دودی مـی‌شدی تـا آسـمان
کـرد اشـارت شَهْ بـه جَـلاّدِ کُهُن | کـه ز صَـدرَم ایـن خسان را دُورْ کُن
۴۰۹۰ ایـن خسـان چـه لایـقِ صدرِ من‌اند؟ | کـز پَـیِ سـنگْ امـرِ مـا را بشکـنند
امـرِ مـا پـیشِ چـنین اهـلِ فَـساد | بَـهرِ رنگـینْ سـنگ شد خـوار و کَساد

قصدِ شاهْ به شکستنِ امرا و شَفاعت کردنِ ایاز پیش تختِ سلطان که اَلْعَفوُ اَوْلیٰ

پس ایـازِ مِـهرْ اَفـزا بَـرْ جَـهید | پـیشِ تـختِ آن اُلُـغ سلطـان دوید

سِجده‌ای کرد و گلوی خود گرفت ⁂ کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت

ای هما یی که هُمایان فرّخی ⁂ از تو دارند و سخاوت هر سخی

ای کریمی که کَرَمهای جهان ⁂ مَحْو گردد پیشِ ایثارَت نِهان ۴۰۹۵

ای لطیفی که گُلِ سُرخَت بدید ⁂ از خجالتْ پیرَهَن را بر درید

از غفوریّ تو غُفرانْ چشمْ سیر ⁂ روبَهانْ بر شیر از عفو تو چیر

جز که عفو تو که را دارد سَنَد؟ ⁂ هر که با امرِ تو بی‌باکی کُنَد

غفلت و گستاخیِ این مُجرمان ⁂ از وُفورِ عَفو تُست ای عَفوُلان

دایماً غفلتْ ز گستاخیْ دَمَد ⁂ که بَبَرَد تعظیمْ از دیدهٔ رَمَد ۴۱۰۰

غفلت و نسیانِ بَدْ آموخته ⁂ ز آتشِ تعظیمْ گردد سوخته

هَیبَتَش بیداری و فِطنَت دَهَد ⁂ سَهو و نسیان از دلش بیرون جهد

وقتِ غارتْ خواب نآید خلق را ⁂ تا بِنَرْبایَد کسی زو دَلْق را

خواب چون در می‌رَمَد از بیمِ دَلْق ⁂ خوابِ نِسیان کَیْ بُوَد با بیمِ حلق؟

لاٰ تُؤاخِذْ اِنْ نَسینا[1] شد گواه ⁂ که بُوَد نسیان به وجهی هم گناه ۴۱۰۵

زانکه اِستِکمالِ تعظیمْ او نکرد ⁂ ورنه، نِسیان در نیاوردی نبرد

گرچه نسیان لابُد و ناچار بود ⁂ در سبب ورزیدنْ او مُختار بود

که تَهاوُن کرد در تعظیمها ⁂ تا که نِسیان زاد یا سَهو و خَطا

همچو مستی کو جنایتها کُنَد ⁂ گوید او معذور بودم من ز خُوَد

گویدش لیکن سبب ای زشتکار ⁂ از تو بُد در رفتنِ آن اختیار ۴۱۱۰

بی‌خودی نآمد بخود، تُش خوانده‌ای ⁂ اختیارت خود نشد، تُش رانده‌ای

گر رسیدی مستیِ بی جهدِ تو ⁂ حفظ کردی ساقیِ جانْ عهدِ تو

پُشتْ دارَت بودی او و عذرْ خواهْ ⁂ من غلامِ زَلَّتِ مستِ اِلٰه

عفوهای جملهٔ عالم ذرّه‌ای ⁂ عکسِ عَفوَت ای ز تو هر بهره‌ای

عفوها گفته ثنای عفوِ تو ⁂ نیست کُفْوَش اَیُّها النّاس اِتَّقُوا ۴۱۱۵

جانشان بخش و ز خودْشان هم مَران ⁂ کامْ شیرین تو اند، ای کامران!

رحم کن بَرْ وَی که روی تو بدید ⁂ فُرقَتِ تلخِ تو چون خواهد کشید؟

از فِراق و هجر می‌گویی سُخُن ⁂ هر چه خواهی کُن وَلیکن این مَکُن

صد هزاران مرگِ تلخ از دستِ تو ⁂ نیست مانند فراقِ روی تو

۱ـ سورهٔ ۲ ـ آیهٔ ۲۸۶

۴۱۲۰ تلخی هجر از ذُکور و از اِناث / دور دار ای مُجرمانْ را مُستَغاث

بر امیدِ وصلِ تو مردنْ خوشست / تلخیِ هجرِ تو فوق آتشست

گَبْر می‌گوید میان آن سَقَر / چه غمم بودی؟ گَرَم کردی نظر

کآن نظر شیرین کنندهٔ رنجهاست / ساحرانْ را خونْ‌بهای دست و پاست

تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست که لاضَیْرَ اِنّا اِلیٰ رَبِّنا مُنْقَلِبُونَ [2]

نعرهٔ لاضَیْرَ بشنید آسمان / چرخ گویی شد پَیِ آن صَولَجان

۴۱۲۵ ضربتِ فرعون ما را نیست ضَیْر / لطفِ حق غالب بود بر قهرِ غَیر

گر بدانی سِرّ ما را ای مُضِلّ / می‌رهانیمان ز رنجْ ای کورْ دل!

هین! بیآ زین سو، ببین کین اَرغَنون / می‌زَنَد یا لَیْتَ قَوْمی یَعْلَمُون

دادْ ما را فضلِ حق فِرعَونیی / نه چو فِرعَونیْت و مُلکَت فانیی

سَر بر آر و مُلکْ بین زنده و جَلیل / ای شده غِرّه به مصر و رودِ نیل

۴۱۳۰ گر تو تَرکِ این نَجِسْ خرقهْ کنی / نیل را در نیلِ جانْ غرقه کنی

هین! بدار از مِصرْ ای فرعونْ دست / در میان مِصرِ جان صد مصرْ هست

تو أنا رَبٌّ همی گویی به عام / غافل از ماهیّتِ این هر دو نام

رَبّ بَرِ مَربوبْ کَیْ لرزان بُوَد؟ / کَیْ أناداْنْ بَندِ جسم و جان بُوَد؟

نَکْ أنا ماییم رَسته از أنا / از أنای پُرْ بَلای پُر عَنا

۴۱۳۵ آن اَنایی بر تو ای سگْ شوم بود / در حقِ ما دولتِ مَحتوم بود

گر نبودیت این اَنایی کینه کَش / کَی زدی بر ما چنین اقبال خُوَش؟

شکرِ آنکْ از دارِ فانی می‌رَهیم / بر سر این دارْ پندت می‌دهیم

دارِ قَتلِ ما بُراقِ رِحلَتَست / دارِ مُلکِ تو غُرور و غفلتست

این حیاتی خُفیه در نقشِ مَمات / و آن مَماتی خُفیه در قِشرِ حیات

۴۱۴۰ می‌نماید نورْ نارْ و نارْ نور / ورنه، دنیا کَی بُدی دارُ الغُرور؟

هین! مَکُن تعجیل، اوّلْ نیست شَو! / چون غروب آری، بَر آر از شرقْ ضُو

از اَناییْ ازل دلْ دَنگ شد / این اَنایی سَرد گشت و نَنگ شد

۲ـ سورهٔ ۲۶ ـ آیهٔ ۵۰

ز آن اَنای بی‌اَنا خوش گشت جان شد جهانْ او از اَناییِّ جهان
از اَنا چون رست اکنون شد اَنا آفرینها بر اَنای بی‌عَنا
کو گریزان و اَنایی در پَیَش می‌دَوَد چون دید وی را بی‌وَیَش ٤١٤٥
طالبِ اویی، نگردد طالبت چون بمُردی، طالبت شد مَطلَبَت
زنده‌ای، کَیْ مُردهْ شُو شویَد تُرا؟ طالبی، کَی مَطلَبَت جویَد تُرا؟
اندرین بحث ار خردْ رَه بین بُدی فخر رازی رازدانِ دین بُدی
لیک، چون مَنْ لَمْ یَذُقْ لَمْ یَدْرِ بود عقل و تخییلاتِ او حیرت فزود
کَی شود کشف از تفکّر این اَنا؟ آن اَنا مکشوف شد بعد از فَنا ٤١٥٠
می‌فَتَد این عقلها در اِفتِقاد در مَغاکیِّ حُلول و اتّحاد
ای ایازِ گشته فانی زِ اقتراب همچو اختر در شُعاعِ آفتاب
بلکه چون نطفه مُبَدَّل تو بتن نَهْ اَزْ حُلول و اتّحادیِ مُفتَتَن
عفو کن! ای عفوْ در صندوقِ تو سابِقِ لطفی همه مَسبوقِ تو
من که باشم؟ که بگویم عفو کن ای تو سلطان و خلاصهٔ اَمرِ کُن ٤١٥٥
من که باشم؟ که بُوَم من با مَنَت ای گرفته جملهْ مَنها دامنت

مُجرمْ دانستنِ ایاز خود را درین شَفاعت‌گری و عُذرِ این جُرم خواستن و در آن عُذرگویی خود را مُجرم دانستن، و این شکستگی از شناخت عظمت شاه خیزد که اَنَا اَعْلَمُکُم بِاللهِ و اَخْشاکُمْ لِلّه و قالَ اللهُ تَعالَی اِنّما یَخْشَی اللهَ مِنْ عِبادِهِ العُلَماءُ

منْ کَی آرَم رَحم حِلم آلودْ را؟ ره نمایم حِلمِ عِلْم اَندودْ را؟
صد هزاران صَفع را ارزانیَم گر زبونِ صَفعها گردانیَم
من چو گویم پیشت، اِعلامَت کنم یا که وا یادت دَهَم شرطِ کَرَم
آنچه معلومِ تو نَبْوَد، چیست آن؟ وآنچه یادَت نیست، کو اندر جهان؟ ٤١٦٠
ای تو پاک از جَهل و علمَت پاکْ از آن که فراموشی کُند بَرْ وَی نهان
هیچ کس را تو کسی انگاشتی همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کَسَم کردی، اگر لابه کنم مُستَمِع شو لابه‌ام را از کَرَم
زانکه از نقشم چو بیرون بُرده‌ای آن شَفاعت هم تو خود را کرده‌ای

۴۱۶۵ چون ز رَخت من تَهی گشت این وطن | تَر و خشک خانه نَبْوَد آنِ من
هم دُعا از من روان کردی چو آب | هم ثباتش بَخش و دارَش مُستَجاب
هم تو بودی اوّل آرندهٔ دُعا | هم تو باش آخِرْ اِجابت را رَجا
تا زَنَم من لاف: کآن شاهِ جهان | بَهرِ بنده عفو کرد از مُجرِمان
دَردْ بودم سر بسر منْ خودْپسند | کرد شاهم داروِیِ هر دردمند
۴۱۷۰ دوزخی بودم پر از شُور و شری | کرد دستِ فضل اویَم کوثری
هر که را سوزید دوزخ در قَوَد | من برویانَم دگربار از جَسَد
کار کوثر چیست؟ که هر سوخته | گردد از وَیْ نابِت و اندوخته
قطرهْ قطرهْ او مُنادِیِّ کرم | کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
هست دوزخ همچو سرمای خزان | هست کوثر چون بهار، ای گلِستان!
۴۱۷۵ هست دوزخ همچو مرگ و خاکِ گور | هست کوثَر بر مِثالِ نَفخِ صُور
ای ز دوزخ سوختهْ اَجسامتان | سوی کوثر می‌کَشَد اِکرامتان
چون خَلَقْتُ الخَلقَ کَیْ یُربَح عَلیٰ | لطف تو فرمود ای قَیّوم حَیّ
لاٰ لِأَن اَربَحْ عَلَیهِم جُودِ تُست | که شود زو جملهْ ناقصها دُرُست
عفو کن زین بندگانِ تن پرست | عفوْ از دریای عفو اَولیٰترست
۴۱۸۰ عفوِ خَلقانْ همچو جُو و همچو سَیل | هم بدان دریای خود تازند خَیل
عفوها هر شب ازین دلْ‌پاره‌ها | چون کبوتر سوی تو آید شَها
بازشان وقت سَحَر پَرّان کُنی | تا بشب مَحبوسِ این اَبدان کُنی
پَرْ زنان بار دگر در وقتِ شام | می‌پَرَند از عشقِ آن ایوان و بام
تا که از تنْ تار وَصلَت بِسْکُلند | پیشِ تو آیند،کز تو مُقبِلند
۴۱۸۵ پَر زنانْ ایمِن ز رَجعِ سرنگون | در هوا که اِنّا اِلَیهِ راجِعُون
بانگ می‌آید تَعالوا ز آن کَرَم | بعد از آن رَجعَت نمانْد آن حرص و غم
بس غریبیها کشیدیت از جهان | قَدرِ من دانسته باشید ای مِهان
زیرِ سایهٔ این درختم مَستِ ناز | هین! بیندازید پاها را دراز
پایهای پُر عَنا از راهِ دین | بَر کنار و دست حُوران خالِدین
۴۱۹۰ حوریان گشته مُغَمِّز مهربان | کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیانِ صافیانْ چون نورِ خُوَر | مدّتی افتاده بر خاک و قَذَر
بی اثر پاک از قَذَر باز آمدند | همچو نورِ خُور سوی قرص بلند

این گروهِ مُجرمان هم ای مجید ... جملهٔ سرهاشان بدیواری رسید

بر خطا و جُرمِ خود واقف شدند ... گرچه مات کَعبَتَین شَهْ بُدند

رُو بتو کردند اکنون اَه‌کنان ... ای که لطفت مُجرمان را رَهْ‌کنان ۴۱۹۵

راهْ دِه آلودگان را اَلعَجَلْ ... در فُراتِ عفو و عَینِ مُغْتَسَل

تا که غسل آرند ز آن جُرمِ دراز ... در صفِ پاکانْ رَوَند اندر نماز

اندر آن صفها از اندازه برون ... غرقگانِ نورِ نَحْنُ الصّافُّون[1]

چون سخن در وصف این حالت رسید ... هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

بَحْر را پیمود هیچ اُشْکَرّه‌ای؟ ... شیرْ را برداشت هرگز بَرّه‌ای؟ ۴۲۰۰

گر حجابستت، برون رَوْ زِ احتجاب ... تا ببینی پادشاهیِّ عِجاب

گرچه بشکستند جامَت قَومِ مَست ... آنکه مست از تو بُوَد، عذرَیش هست

مستیِ ایشان به اِقبال و به مال ... نه ز بادهٔ تُست ای شیرینْ فِعال

ای شهنشه! مستِ تخصیصِ تواند ... عفو کن از مستِ خود، ای عفوْمند

لذّتِ تخصیصِ تو وَقتِ خِطاب ... آن کُنَد که نآید از صَد خُمْ شراب ۴۲۰۵

چونکه مستم کرده‌ای حَدَّم مزن ... شَرعْ مَستان را نبیند حَدْ زدن

چون شَوَم هشیار، آنگاهَم بزن ... که نخواهم گشت خودْ هشیارْ من

هر که از جامِ تو خوَرْد ای ذُوالمِنَن ... تا اَبَد رَست از هُش و از حَدْ زدن

خالِدینَ فی فَناءِ سُکْرُهُم ... مَن یَفانَی فی هَواکُم لَمْ یَقُمْ

فَضلِ تو گوید دل ما را که: رَو ... ای شده در دوغِ عشق ما گِرَو ۴۲۱۰

چون مگس در دوغِ ما افتاده‌ای ... تو نِیی مستْ ای مگس، تو باده‌ای

کرکسان مست از تو گردند، ای مگس! ... چونکه بر بَحرِ عسل رانی فَرَس

کوهها چون ذَرّه‌ها سرمستِ تو ... نقطه و پرگار و خطْ در دستِ تو

فتنه که لرزند ازو لرزانِ تُست ... هر گرانْ قیمتْ گهر، ارزانِ تُست

گر خدا دادی مرا پانصد دهان ... گفتمی شرحِ تو ای جان و جهان ۴۲۱۵

یک دهان دارم من آن هم مُنکَسِر ... در خجالت از تو، ای دانای سِر!

منکسِرتَرْ خودْ نباشم از عَدَم ... کز دهانش آمدستند این اُمَم

صد هزار آثار غیبی مُنتظِر ... کز عَدَم بیرون جَهَد با لطف و بِر

از تقاضای تو می‌گردد سَرَم ... ای بمُرده من بپیشِ آن کَرَم

۱- سورهٔ ۳۷ - آیهٔ ۱۶۵

۴۲۲۰ رغبتِ ما از تقاضای تو است / جذبهٔ حقّست هر جا رَه‌رَوست
خاکْ بی‌بادی ببالا بَرْ جَهَد / کشتی‌یی بی‌بَحْر پا در رَهْ نهد
پیشِ آب زندگانیْ کس نَمُرد / پیشِ آبت، آبِ حَیوانَست دُرد
آبِ حَیوان قبلهٔ جانْ دوستان / ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگْ آشامانْ ز عشقش زنده‌اند / دل ز جان و آبِ جان بر کنده‌اند
۴۲۲۵ آب عشق تو چو ما را دستْ داد / آبِ حیوان شد بپیش ما کَساد
ز آبِ حیوان هست هر جانرا نَوی / لیک، آبِ آبِ حیوانی توی
هر دمی مرگیّ و حَشری دادیَم / تا بدیدم دستْ بُردِ آن کَرَم
همچو خفتن گشت این مُردنْ مرا / ز اعتمادِ بَعْث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب / گوش گیری آوریش ای آبِ آب
۴۲۳۰ عقل لرزان از اَجَل و آن عشقِ شوخ / سنگ کَی ترسد ز باران؟ چون کُلوُخ
از صِحافِ مثنوی، این پَنجُمست / در بُروجِ چرخِ جانْ چون اَنجُمَست
رَهْ نیابد از ستاره هر حَواس / جز کَه کشتیبانِ اِستارهْ شناس
جز نِظارَه نیست قِسمِ دیگران / از سُعودَش غافلند و از قِران
آشنایی گیر شبها تا بروز / با چنین اِستاره‌های دیوْ سوز
۴۲۳۵ هر یکی در دَفعِ دیوِ بَدگُمان / هست نفتْ اندازِ قلعهٔ آسمان
اخترانْ با دیوْ همچون عقربست / مشتری را او وَلیِّ اَلاَقْرَبَست
قَوسْ اگر از تیر دوزَد دیو را / دَلوْ پُر آبست زرع و میو را
حوت اگر چه کَشتیِ غَی بشکند / دوستْ را چون ثَور کَشتی می‌کُند
شمس اگر شب را بدرَّد چون اَسَد / لعل را زو خِلعتِ اطلسْ رسد
۴۲۴۰ هر وُجودی کز عَدَم بنْمودْ سر / بر یکی زَهرَست و بر دیگر شِکَر
دوست شوز خُوی ناخوش شَو بَری / تا ز خمرهٔ زهر هم شَکَّرْ خُوری
ز آن نشد فاروقْ را زهری گزند / که بُد آن تریاقِ فاروقیشْ قند

دفتر ششم

399

1
3
706
39
9
8

706
39
9

1762

396
396
492
470

9419401803

706
39
9

754

8.1

762

دفتر ششم

بِسْمِ ٱللهِ ٱلرَّحْمٰنِ ٱلرَّحِيمْ

مُجَلَّدِ ششم از دفترهای مثنوی و بیّنات معنوی که مِصباحِ ظَلام وَهْم و شُبهت و خیالات و شکّ و رَیبَت باشد، و این مِصباح را بحِسّ حیوانی اِدراک نتوان کردن، زیرا مَقام حیوانیْ اَسفَل سافِلین است که ایشانرا از بَهرِ عمارتِ صورتِ عالَمِ اَسفَلْ آفریده‌اند و بر حواسّ و مدارک ایشان دایره‌ای کشیده‌اند که از آن دایره تجاوز نکنند، ذٰلِکَ تَقْدِیْرُ ٱلعَزیزِ ٱلعَلیم، یعنی مقدار رسیدن عمل ایشان و جَوَلان نظر ایشان پدید کرد چنانک هر ستارهْ را مقداریست و کار گاهی از فَلَک که تا آن حَدّ عمل او برسد و همچون حاکم شهری که حُکم او در آن شهرْ نافِذ باشد پس در وَرایِ تَوابعِ آن شهرْ او حاکمْ نباشد عَصَمَنا اللهُ مِنْ حَبْسه وَ خَتمه و ما حَجَبَ بِهِ المَحجُوبین آمیّن یا رَبَّ العالَمین.

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم

ای حیات دل حُسام الدّین! بسی مَیْلْ می‌جوشَد بقِسْمِ سادِسی

گشت از جَذبِ چو تو علّامه‌ای در جهانْ گردان حُسامی نامه‌ای

پیشْکَشْ می‌آرَمَت ای مَعنَوی قِسمِ سادِس در تمامِ مَثنوی

شِشْ جهت را نورْدِه! زین شِشْ صُحُف کَیْ یَطُوفَ حَوْلَهُ مَنْ لَمْ یَطُف

عشق را با پنج و با شش کارْ نیست مَقصَدِ او جز که جَذبِ یارْ نیست ۵

بُو که فیمٰا بَعْد دستوری رسد رازهای گفتنی، گفته شود

با بیانی که بُوَد نزدیکتر زین کنایات دقیقِ مُستَتَر

راز، جز با رازدان انباز نیست رازْ اندر گوشِ مُنکِر رازْ نیست

لیک، دعوت وارِدَست از کردگار با قبول و ناقبول، او را چه کار؟

نوحْ نهصد سال دعوت می‌نمود دَمْ بِدَم انکارِ قَومَش می‌فزود ۱۰

هیچ از گفتن عنانْ واپس کشید؟ هیچ اندر غارِ خاموشی خزید؟

گفت: از بانگ وعَلالایِ سگان هیچْ واگردَدْ ز راهی کاروان؟

یا شبِ مهتابْ از غوغای سَگ سُست گردد بَدْر را در سَیْرْ تَگ؟

مَهْ فَشانَد نور و سگ عوعو کند هر کسی بر خِلقَتِ خودْ می‌تَنَد

هر کسی را خدمتی داده قضا در خُورِ آن گوهرش در ابتِلا ۱۵

چونکِ نگذارد سگ آن نعرهٔ سَقَم منْ مَهَم، سَیرانِ خودْ را چون هِلَم؟

چون که سرکهْ سرکِگی افزون کُنَد پَسْ شَکَر را واجبْ افزونی بُوَد

قَهرْ سرکه، لطفْ همچون انگبین کین دو باشد رُکنِ هَرْ اِسکَنجَبین

انگبین گر پایْ کَمْ آرد زِ خَل — آید آن اِسکَنجبین اندر خَلَل

۲۰ قومْ بَرْ وَی سرکه‌ها می‌ریختند — نوحْ را دریا فزون می‌ریخت قند

قندْ او را بُد مَدَد از بَحرِ جُود — پسْ ز سرکهٔ اَهلِ عالَم می‌فُزود

واحِدٌ کَالاَلْف کَی بُود آن؟ وَلی — بلکه صد قَرنَست آن عبدالعلی

خُم که از دریا درو راهی شَوَد — پیشِ او جیحونها زانو زَنَد

خاصه این دریا که دریاها همه — چون شَنیدند این مِثال و دَمدَمه

۲۵ شد دهانْشان تلخ ازین شرم و خَجَل — که قَرین شد نام اَعظَم با اَقَل

در قِرانِ این جهان با آن جهان — این جهان از شرمْ می‌گردد جَهان

این عبارت تنگ و قاصِرْ رُتبَتست — وَرْنه خَس را با اَخَصّ چه نِسبَتست؟

زاغْ در رَزْ نعرهٔ زاغان زَنَد — بلبلْ از آوازِ خوشْ کَی کَمْ کُنَد؟

پس خریدارست هر یک را جدا — اندرین بازارِ یَفعَلُ ما یَشا

۳۰ نُقلِ خارِستان غذای آتشست — بُویِ گُل قُوتِ دِماغِ سَرْخُوشَست

گر پلیدی پیشِ ما رسوا بُوَد — خوک و سگ را شَکَّر و حلوا بُوَد

گر پلیدانْ این پلیدیها کنند — آبها بر پاکْ کردن می‌تَنند

گرچه مارانْ زَهْرْ افشان می‌کُنند — ور چه تلخانْمان پریشان می‌کُنند

نَحلها بر کوه و کَندو و شَجَر — می‌نهند از شَهْدْ انبارِ شَکَر

۳۵ زهرها هر چند زهری می‌کنند — زودْ تِریاقاتشان بر می‌کَنند

این جهان جَنگَست کُل، چون بنگری — ذَرّه با ذَرّه چون دین با کافِری

آن یکی ذَرّه همی پَرَّد بچپ — و آن دگر سوی یَمینْ اندر طلب

ذَرّه‌ای بالا و آن دیگرْ نگون — جنگِ فعلیشان ببین اندر رُکون

جنگِ فِعلی هست از جنگِ نهان — زین تَخالُف، آن تَخالُف را بدان

۴۰ ذَرّه‌ای کان مَحوْ شد در آفتاب — جنگ او بیرون شد از وصف و حساب

چون ز ذَرّهْ محو شد نَفْس و نَفَس — جنگَش اکنون جنگِ خورشیدست و بس

رفت از وَی جُنبشِ طبع و سکون — از چه از اِنّا اِلَیهِ راجِعُون

ما به بَحْرِ تو ز خودْ راجِع شدیم — وَزْ رِضاعِ اَصلْ مُستَرضَع شدیم

در فروعِ راهْ ای مانده ز غول — لافْ کم زن از اصول، ای بی‌اصول!

۴۵ جنگِ ما و صلح ما در نورِ عَین — نیست از ما، هست بَیْنَ اِصبَعَین

جنگِ طَبعی جنگ فِعلی جنگِ قَول — در میانِ جُزْوها حربیست هَول

این جهان زین جنگ قایم می‌بُوَد　　در عناصر در نِگر تا حل شَوَد

چار عُنصُر، چار اُستونِ قویست　　که بدیشان سقفِ دنیا مُستَویست

هر ستونی اشکنندهٔ آن دِگر　　اُستُنِ آب اِشکنندهٔ آن شَرَر

پس بِنای خَلق بر اَضداد بود　　لاجَرَم ما جنگییم از ضَرّ و سود　　۵۰

هست اَحوالَم خِلافِ همدگر　　هر یکی با هم مُخالِف در اَثَر

چونکه هَر دَم راه خود را می‌زنم　　با دگر کس سازگاری چون کنم؟

مَوج لشکرهای احوالَم ببین　　هر یکی با دیگری در جنگ و کین

می‌نِگر در خود چنین جنگِ گِران　　پس چه مشغولی به جنگِ دیگران؟

یا مَگَر زین جنگ حَقَّت وا خَرَد　　در جهانِ صُلحِ یک رنگت بَرَد　　۵۵

آن جهان جز باقی و آباد نیست　　زانکه آن ترکیب، از اَضداد نیست

این تَفانی از ضد آید ضدّ را　　چون نباشد ضدّ، نَبْوَد جز بَقا

نَفیِ ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر　　که نباشد شمس و ضدّش ز مَهریر

هست بی‌رنگی اصول رنگها　　صلحها باشد اصولِ جنگها

آن جهانست اصلِ این پُر غَم وِثاق　　وصل باشد اصلِ هر هجر و فِراق　　۶۰

این مخالف از چه‌ایم ای خواجه ما؟　　و از چه زایَد وحدت این اعداد را؟

زانکه ما فرعیم و چار اَضداد اصل　　خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل

گوهرِ جان چون وَرایِ فصلهاست　　خوی او این نیست، خوی کبریاست

جنگهَا بین کآن اصولِ صلحهاست　　چون نَبیْ که جنگِ او بَهرِ خداست

غالبست و چیر در هر دو جهان　　شرحِ این غالب نگنجد در دهان　　۶۵

آبِ جیحون را اگر نتوان کشید　　هم ز قدرِ تشنگی نتوان بُرید

گر شدی عَطشانِ بَحرِ مَعنَوی　　فُرجه‌ای کُن در جزیرهٔ مثنوی

فُرجه کُن چندانکه اندر هر نَفَس　　مثنوی را معنوی بینیّ و بس

بادْ کَهْ را ز آبِ جُو چون وا کَنَد　　آب یک رنگیِّ خود پیدا کند

شاخه‌های تازهٔ مرجان ببین　　میوه‌های رُستهٔ ز آبِ جان ببین　　۷۰

چون ز حرف و صَوت و دَم یکتا شود　　آن همهٔ بگذارد و دریا شود

حرف گوی و حرف نوش و حرفها　　هر سه جان گردند اندر اِنتَها

نان دهنده و نان‌سِتان و نانِ پاک　　ساده گردند از صُوَر، گردند خاک

لیک، معنیشان بُوَد در سه مقام　　در مراتب هم مُمَیَّز هم مُدام

۷۵ خـاک شد صـورت، ولی معنی نشد ‌ ‌ ‌ ‌ هر که گوید شد، تو گویَش: نِی، نشد

در جهـانِ روحْ هـر سـه مُنتظِر ‌ ‌ ‌ ‌ گَـهْ ز صـورتْ هـارِب و گَـهْ مُسْتَقِر

امـر آیـد: دَرْ صُـوَرْ رَوْ! دَرْ رَوَد ‌ ‌ ‌ ‌ بـاز هـم زَامـرَش مُجَرَّد مـی‌شود

پس لَـهُ الْخَلق ولَـهُ الْاَمْـرَش[1] بـدان ‌ ‌ ‌ ‌ خَلقْ صورت، امرْ جانْ راکِبْ بر آن

راکب و مـرکوبْ در فرمـانِ شـاه ‌ ‌ ‌ ‌ جسمْ بـر درگـاه و جـانْ در بارگاه

۸۰ چـونکِ خـواهـد کابْ آیـد در سَبو ‌ ‌ ‌ ‌ شاهْ گوید جَیشِ جان را کـه اِرْکَبُوا

بـاز جانها را چـو خـوانَـد در عُلُو ‌ ‌ ‌ ‌ بـانگْ آیـد از نقیبان کـه اِنْزِلُوا

بعد از این باریک خواهد شد سخن ‌ ‌ ‌ ‌ کَـمْ کُـن آتش، هیزمش افزون مَکُن

تـا نـجوشد دیگهـای خُرْدْ زود ‌ ‌ ‌ ‌ دیگ اِدراکـاتْ خُردَست و فُرود

پـاک سُبحـانی کـه سیبستـان کُـنَد ‌ ‌ ‌ ‌ در غَمـامِ حرفِشـان پنهـان کُـنَد

۸۵ زین غَمامِ بانگ و حرف و گفت و گوی ‌ ‌ ‌ ‌ پـرده‌ای کَـز سیب نـایَد غَیرِ بوی

باری افـزون کَش تـو ایـن بُـو را بـهوش ‌ ‌ ‌ ‌ تـا سـوی اَصلَت بَرَد بگْـرِفته گوش

بُـوْ نگـه‌دار و بـپرهیز از زُکـام ‌ ‌ ‌ ‌ تَـنْ بپوش از بـاد و بـودِ سردِ عام

تـا نَینداَیَـد مَشـامَت را زَ اَثَـر ‌ ‌ ‌ ‌ ای هـواشـان از زمستـانْ سـردْتر

چون جَمادَند و فَسرده و تَـنْ شِگَرف ‌ ‌ ‌ ‌ مـی‌جَهَد اَنفـاسِشان از تَلِّ بَرف

۹۰ چونْ زمینْ زیـن بـرف در پـوشَد کفن ‌ ‌ ‌ ‌ تیـغِ خـورشیدِ حُسام‌الدّیـن بـزن

هـین! بـرآر از شـرقْ سَیفُ‌الله را ‌ ‌ ‌ ‌ گَـرمْ کُـن ز آن شـرقْ ایـن درگـاه را

بـرف را خـنجر زَنَـد آن آفتـاب ‌ ‌ ‌ ‌ سَیلهـا ریـزد ز کُهها بَـرْ تُـراب

زآنکِ لا شـرقیست و لا غـربیست او ‌ ‌ ‌ ‌ بـا مُنَجِّم روز و شبْ حـربیست او

کـه چـرا جُـز مـن نُجوم بـی‌هُدَی ‌ ‌ ‌ ‌ قـبله کـردی از لَئیمیّ و عَمَی؟

۹۵ نـاخوشَت آیَـد مَقـالِ آن اَمین ‌ ‌ ‌ ‌ در نُبی کـه لا اُحِبُّ الآ فِلین

از قُـزَح در پیشِ مَه بستی کمر ‌ ‌ ‌ ‌ ز آن هـمی رنجی زِوَانْشَقَّ الْقَمَر

مُنکِری ایـن راکـه شَمسُ کُوِّرَت ‌ ‌ ‌ ‌ شـمسْ پیش تُست اَعْلَیٰ مَرتَبَت

از ستـارهْ دیـد تـصریفِ هـوا ‌ ‌ ‌ ‌ نـاخوشَت آیـد اِذا النَّجمُ هَوَیٰ

خـودْ مـؤثّرتر نباشد مَه زنان ‌ ‌ ‌ ‌ ای بسـانان کـه بِبُرَّد عِرقِ جان

۱۰۰ خـودْ مـؤثّرتر نباشد زُهرهْ ز آب ‌ ‌ ‌ ‌ ای بَسـا آبا کـه کرد او تَـنْ خراب

مِهرِ آن در جـان تُست و پَندِ دوست ‌ ‌ ‌ ‌ مـی‌زَنَد بـر گوشِ تو بیرونِ پوست

۱ـ سورهٔ ۷ ـ آیهٔ ۵۴

پندِ ما در تو نگیرد، ای کَلان! / پندِ تو در ما نگیرد هم بدان

جُز مَگَر مِفتاحِ خاص آید ز دوست / که مَقالیدُ السَّموات آنِ اوست

این سخنْ همچون ستارهْ‌ست و قَمَر / لیک، بی‌فرمانِ حقْ نَدْهَد اثر

این ستارهْ بی‌جهت تأثیرِ او / می‌زند بر گوشهای وَحْیْ جُو ۱۰۵

که بیآیَد از جَهَتْ تا بی‌جهات / تا نَدرآنَد شما را گُرگِ مات

آنچنانکه لُمْعهٔ دُرْپاشِ اوست / شمسِ دنیا در صفتْ خفّاشِ اوست

هفتْ چرخِ اَزرَقی در رِقِّ اوست / پَیکِ ماهْ اندر تب و در دِقِّ اوست

زُهرهْ چنگِ مسئله در وَیْ زده / مُشتریْ با نَقدِ جانْ پیش آمده

در هوای دَستبوسِ او زُحَل / لیک خود را می‌نبیند آن مَحَل ۱۱۰

دست و پا مِرّیخ چندین خَست ازو / وان عُطارِد صد قلم بشکست ازو

با مُنَجِّم این همه اَنجُم به جنگ / کای رها کرده تو جان، بگزیده رنگ

جانْ وَیَست و ما همه رنگ و رُقوم / کَوکَبِ هر فکرِ او جانِ نجوم

فکرْ کو؟ آنجا همه نورست پاک / بَهرِ تُست این لفظِ فکر، ای فکرْناک

هر ستاره خانه دارد بر عُلا / هیچْ خانه در نگنجد نَجْمِ ما ۱۱۵

جانِ بیسوْ در مَکانْ کَی در رَوَد؟ / نورِ نامحدودْ را حَدْ کَیْ بُوَد

لیک، تمثیلیّ و تصویری کُنند / تا که دریابَد ضعیفی عشقمند

مِثْل نَبْوَد، لیک باشد آن مِثال / تا کُنَد عَقلِ مُحَمَّد را گُسیل

عقلْ سَرْ تیزست، لیکن پایْ سُست / زانکه دِلْ ویران شُدَست و تَنْ دُرُست

عقلشان در نَقلِ دنیا پیچْ پیچْ / فکرشان در تَرکِ شهوتْ هیچْ هیچْ ۱۲۰

صدرشان در وقتِ دعویْ همچو شرق / صبرشان در وقتِ تَقویْ همچو برق

عالِمی اندر هنرها خودْنَما / همچو عالَم بی‌وفا وقتِ وفا

وقتِ خودبینی نگنجد در جهان / در گلو و معده گُمْ گشته چو نان

این همه اَوْصافشان نیکو شَوَد / بَد نمایَد چونکه نیکو جُو شود

گر مَنی گَندَه بُوَد همچون مَنی / چون بجان پیوست، یابَد روشنی ۱۲۵

هر جمادی که کُند رُو در نبات / از درختِ بختِ او رویَد حیات

هر نباتی کان بجانْ رُوْ آوَرَد / خِضْر وار از چشمهٔ حیوان خورَد

بازْ جانْ چون رُوْ سوی جانان نهد / رَختْ را در عُمرِ بی‌پایان نهد

سؤالِ سایلْ از مرغی که بر سَرِ رَبَضِ شهری نشسته باشد سَرِ او فاضلترست و عزیزتر و شریف‌تر و مُکَرَّمتر یا دُمِ او؟ و جواب دادنِ واعظْ سایل را به قَدرِ فَهمِ او

واعظی را گفت روزی سایلی / کای تو منبر را سَنی‌تر قایلی

۱۳۰ یک سُؤالَستم بگو ای ذُولُباب! / اندرین مجلسْ سؤالم را جواب

بر سَرِ بارو یکی مرغی نشست / از سَر و از دُمْ کدامینَش بِهْ است؟

گفت: اگر رُویَش به شهر و دُمْ بِدِه / رویِ او از دُمِّ او می‌دان که بِهْ

وَرْ سویِ شهرست دُمْ، رویَش بِدِه / خاکِ آن دُم باش و از رویش بِجِه

مرغْ با پَر می‌پَرد تا آشیان / پَرِّ مردمْ هِمَّتَست، ای مردمان!

۱۳۵ عاشقی کآلوده شد در خَیر و شَر / خیر و شر مَنْگر تو در هِمّت نِگر

باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر / چونکه صیدش موش باشد، شُد حقیر

وَرْ بُوَد چُغدیّ و مَیلِ او به شاه / او سَرِ بازست، مَنگر در کلاه

آدمی بر قَدِّ یک تَشتِ خمیر / بر فزود از آسمان و از اَثیر

هیچ کَرَّمنا شنید این آسمان؟ / که شنید این آدمیِّ پُرْ غمان

۱۴۰ بر زمین و چرخ عرضه کردْ کس / خوبی و عقل و عبارات و هوس

جلوه کردی هیچ تو بر آسمان / خوبی روی و اِصابَت در گُمان؟

پیشِ صورتهای حَمّام، ای وَلَد! / عرضه کردی هیچ سیمْ اندامِ خُوَد؟

بگذری ز آن نقشهای همچو حُور / جلوهْ آری با عَجوزِ نیمْ کور

در عجوزه چیست؟ کایشانرا نبود / که تُرا ز آن نقشها با خود رُبود

۱۴۵ تو نگویی، من بگویم در بیان / عقل و حِسّ و درک و تدبیرست و جان

در عجوزهْ جانِ آمیزشْ کُنیست / صورتِ گرمابه‌ها را روحْ نیست

صورتِ گرمابهْ گر جُنبش کُنَد / در زمانْ او از عجوزت بَر کَنَد

جان چه باشد؟ با خبر از خَیر و شَر / شادْ با احسان و گریان از ضَرر

چون سِر و ماهیّتِ جانْ مَخْبَرَست / هر که او آگاه‌تر، با جان‌تَرست

۱۵۰ روحْ را تأثیرِ آگاهی بُوَد / هر که را این بیش، اَللّهی بُوَد

چون خبرها هست بیرونْ زین نهاد / باشد این جانها در آن میدانْ جَماد

جانِ اوّلْ مَظهرِ درگاهْ شد / جانِ جانْ خودْ مَظهرِ اَلله شد

آن مَلایکْ جُمله عقل و جان بُدند / جانِ نَو آمد، که جسمِ آن بُدند
از سعادتْ چون بَر آن جان بَر زدند / همچو تنْ آن روحْ را خادِم شدند
آن بِلیس از جانْ از آن سَرْ بُرده بود / یکْ نشد با جان، که عضوِ مُرده بود ۱۵۵
چون نبودش آن، فدای آن نشد / دستْ بشکسته مُطیعِ جان نشد
جان نشد ناقِص گر آن عضوش شکست / کآن بِدَست اوست، تانَد کرد هست
سِرِّ دیگر هست، کو گوش دگر؟ / طوطیی کو مُستعِدِّ آن شَکَر؟
طوطیانِ خاص را قندیست ژَرف / طوطیانِ عامْ از آن خُورْ بسْتَه طَرْف
کَی چَشَد درویشْ صورت ز آن زَکات؟ / معنیَسْت آن، نه فَعُولُن فاعِلات ۱۶۰
از خَرِ عیسی دِریغش نیست قند / لیک، خر آمد بخِلقَتْ کَه پَسند
قندْ خر را گر طرب انگیختی / پیشِ خر قِنطار شَکَّر ریختی
مَعنیِ نَخْتِمْ عَلیٰ أفواهِهِم[1] / این شناس، اینست رَهْ رَو را مُهِم
تا زراهِ خاتِمِ پیغمبران / بُو کِه بر خیزد ز لبْ خَتمِ گِران
خَتْمهایی کانبیا بگذاشتند / آن به دینِ احمدی برداشتند ۱۶۵
قُفلهای ناگشاده مانده بود / از کَفِ اِنّا فَتَحنا بَرْگُشود
او شفیعست این جهان و آن جهان / این جهانْ زِیْ دین و آنجا زِیْ جِنان
این جهانْ گوید که تو رَهْشانْ نما / و آن جهان گوید که تو مَهْشان نما
پیشه‌اش اندر ظُهور و در کُمون / اِهْدِ قَوْمی اِنَّهُم لا یَعْلَمُون
باز گشته از دَمِ او هر دو باب / در دو عالم دعوتِ او مُستَجاب ۱۷۰
بَهرِ این خاتِم شدست او، که بجُود / مِثلِ او نَه بود و نَه خواهند بود
چونکه در صنعت بَرَد اُستادْ دَست / نه تو گویی خَتمِ صنعتْ بَرْ تُوَست؟
دَر گشادِ خَتمها، تو خاتِمی / در جَهانِ روحْ بخشان حاتمی
هست اشاراتِ مُحمّد اَلمُراد / کُلّ گُشاد اندر گُشاد اندر گُشاد
صد هزاران آفرین بر جانِ او / بر قُدوم و دَورِ فرزندانِ او ۱۷۵
آن خلیفه‌زادگانِ مُقبِلَش / زاده‌اند از عُنصُرِ جان و دلش
گر ز بغداد و هِری یا از رَی‌اند / بی‌مزاجِ آب و گِل نسلِ وَی‌اند
شاخِ گُل هر جا که رُویَد هم گُلَست / خُمِّ مُل هر جا که جُوشَد هم مُلَست
گر ز مغربْ بر زَنَد خورشیدْ سَرْ / عَینِ خورشیدَست، نه چیزِ دگر

۱- سورهٔ ۳۶ - آیهٔ ۶۵

۱۸۰ عیبْ چینان را ازین دَمْ کورْ دار — هم به ستّاریِّ خود ای کردگار

گفت حَقْ: چشم خُفاشِ بدخِصال — بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مِثال

از نظرهای خُفاش کَمّ و کاست — اَنجُمِ آن شَمسْ نیز اندر خَفاست

نکوهیدن ناموسهای پوسیدهْ را که مانِع ذَوق ایمانْ و دلیل ضعف صِدق اندوراهْ زنِ صد هزار اَبلَه، چنانکه راهْزَن آنِ مُخَنَّثْ شده بودند گوسفندان و نمی یارَست گذشتن، و پرسیدنِ مُخَنَّثْ از چوپان که این گوسفندانِ تو مرا عجب گَزَند، گفت اگر مردی و در تو رگ مردی هست همه فدای تواَند و اگر مُخَنَّثی هر یکی تُرا اَژدَهاست، مُخَنَّثی دیگر هست که چون گوسفندانرا بیند در حالْ از راه بازگردد نیآرَد پرسیدن، ترسد که اگر بپرسم گوسفندان در منْ اُفتند و مرا بگزند

ای ضیاءُالحَق حُسام الدّین، بیا! — ای صِقالِ روح و سلطانُ الْهُدیٰ

مثنوی را مَسْرَحِ مشروحْ دِه — صورتِ اَمثالِ او را روحْ ده

۱۸۵ تا حروفَش جملهْ عقل و جان شوند — سوی خُلدِستانِ جان پَرّان شوند

هم بسعیِ تو ز ارواح آمدند — سویِ دام حرف و مُستَحقَن شدند

بادْ عمرت در جهانْ همچو خَضِرْ! — جانْ فَزا و دستگیر و مُسْتَمِر

چون خَضِرِ وَالیاس مانی در جهان — تا زمین گردد ز لُطفت آسمان

گفتمی از لطفِ تو جزوی ز صد — گر نبودی طُمطُراقِ چشمِ بد

۱۹۰ لیک، از چشمِ بدِ زهرْ آبْ دَم — زخمهای روحْ فرسا خورده‌ام

جُز به رمزِ ذِکرِ حال دیگران — شرحِ حالت می‌نیآرَم در بَیان

این بهانه هم زدستانِ دلیست — که ازو پاهای دِلْ اندر گِلیست

صد دل و جان عاشقِ صانع شده — چشمِ بَد یا گوشِ بَد مانع شده

خودْ یکی بُوطالِبْ آن عَمِّ رسول — می‌نمودش شُنعَهٔ عَرْبان مَهول

۱۹۵ که چه گویندم عرب؟ کَزْ طفلِ خُوَد — او بگردانید دینِ مُعْتَمَد

گفتش: ای عَمْ یکْ شهادت تو بگو — تا کُنَم با حقْ خصومَت بَهرِ تو

گفت: لیکن فاش گردد از سَماع — کُلُّ سِرٍّ جاوَزَ الاِثنَینِ شاع[1]

۱- سورهٔ ۳۳ - آیهٔ ۷۲

مـن بمـانم در زبان این عَرَب / پیش ایشان خوارْ گردم زین سَبَب

لیک، گـر بـودیْش لُطفِ مـا سَبَق / کَیْ بُدی این بَدْ دلی با جَذبِ حق؟

اَلغیـاث! ای تـو غیـاثُ المُستَغیث / زیـن دو شـاخهٔ اختیاراتِ خَبیث ۲۰۰

مـن ز دَستـان و ز مَکـرِ دلْ چنان / مـات گشتم کـه بمـاندَم از فَغان

من که بـاشم؟ چرخ بـا صد کـار و بار / زیـن کـمینْ فریـاد کـرد از اختیار

کـای خـداونـدِ کـریم و بردبار / دِهْ امـانم زیـنِ دو شـاخهٔ اختیار

جَـذبِ یکـراهـهٔ صِراطُ المُستقیم / بِهْ ز دو راهِ تَـرَدُّد، ای کـریم!

زیـن دو رَهْ گرچـه همه مَقصَد تـویی / لیک، خود جان کَندن آمد این دویی ۲۰۵

زین دو رَهْ گرچـه بجز تـو عزمْ نیست / لیک، هـرگز رزمْ همچون بَزمْ نیست

در نُبی بشـنو بیـانَش از خـدا / آیتِ اَشْـفَقْنَ اَنْ یَحْمِلْنَها[۲]

ایـن تَرَدُّد هست در دلْ چـون وَغـا / کـین بُـوَد بِهْ؟ یـا کـه آن حالِ مرا

در تـرَدُّد مـی‌زَنَد بـر همدگر / خـوفْ و امـیّدِ بِهی در کَرّ و فَر

مناجاتْ و پناه جستنِ به حق از فتنهٔ اختیار و از فتنهٔ اسبابِ اختیار که سماوات و اَرَضین از اختیار و از اسبابِ اختیار شکوهیدند و ترسیدند و خِلقَتِ آدمی مُولَع افتاد بر طلبِ اختیار و اسباب اختیار خویش چنانکه بیمار باشد خود را اختیار کم بیند صِحَّت خواهد که سبب اختیارست تا اختیارش بیفزاید و مَنصَبْ خواهد تا اختیارش بیفزاید، و مَهبَط قَهرِ حق در اُمَمِ ماضیه فَرطِ اختیار و اسبابِ اختیار بوده است، هرگز فرعون بی‌نوا کس ندیده است

اوّلم ایـن جَزْر و مَد از تـو رسید / وَرنَـه سـاکن بـود این بَحْر ای مجید ۲۱۰

هـم از آنجـا کـین تَرَدُّدْ دادیَم / بـی تَرَدُّد کُن مَـرا هـم از کَرَم

اِبـتِلاَم مـی‌کُنی، آه! الغیـاث! / ای ذُکـور از اِبتلاآت چون اِناث

تـا بکَیْ ایـن اِبتِلا؟ یـا رَب مَکُن / مـذهبی‌ام بخش، و دَه مـذهَبْ مَکُن

اُشـتُری‌ام لاغـریّ و پُشتْ ریش / زاختیـارِ همچو پالان شَکلِ خویش

ایـن کَژاوَه گَه شـود ایـن سُو گِران / آن کَژاوَه گَـهْ شـود آن سُو کَشان ۲۱۵

---

۲ - سوره ۳۳ - آیه ۷۳

بِفکَن از مـن حِمْلِ نـاهموار را — تـا ببینم رَوضهٔ اَبرارْ را

همچو آن اَصحابِ کَهْف از باغِ جُود — مـی‌چَرَم اَیقاظ نِی، بَل هُمْ رُقُود

خفته باشم بر یَمین یا بر یِسار — بر نگردم جز چو گو بی‌اختیار

هم به تَقلیب تو تا ذاتُ الیَمین — یا سوی ذاتُ الشِّمال ای رَبِّ دین

۲۲۰ صد هزاران سالْ بودم در مَطار — همچو ذرّاتِ هوا بی‌اختیار

گر فراموشم شدست آن وقت و حال — یادگارم هست در خوابْ اِرتحال

می‌رَهَم زین چارْمیخِ چارْشاخ — می‌جَهَم در مَسرَحِ جانْ زین مَناخ

شیرِ آن ایّامِ ماضیهای خُوَد — می‌چَشَم از دایهٔ خواب ای صَمَد

جملهٔ عالم ز اختیار و هستِ خود — می‌گریزد در سَرِ سَرمَستِ خود

۲۲۵ تا دَمی از هوشیاری وا رَهَند — نَنگِ خَمْر و زَمْرْ بر خود می‌نهند

جملهْ دانسته که این هستیْ فَخ است — فِکر و ذِکرِ اِختیار دوزخ است

می‌گریزند از خودی در بی‌خودی — یا به مستی یا به شُغل ای مُهتَدی

نَفس را زان نیستی وا می‌کَشی — زانکه بی‌فرمانْ شد اندر بیهُشی

لَیْسَ لِلْجِنِّ ولاٰ لِلْاِنسِ اَنْ — یَنْفُذُوا مِنْ حَبْسِ اَقْطارِ الزَّمَن

۲۳۰ لاٰ نُفُوذَ اِلاّ بِسُلطانِ الْهُدَی — مِنْ تَجاویفِ السَّمواتِ الْعُلی

لاٰ هُدَی اِلاّ بِسُلطانٍ یَقِی — مِنْ حِراسِ الشُّهْبِ رُوحَ الْمُتَّقی

هیچ کس را تا نگردد او فَنا — نیست رَهْ در بارگاهِ کبریا

چیست مِعراجِ فَلَک این نیستی — عاشقانرا مذهب و دینْ نیستی

پوستین و چارُق آمد از نیاز — در طَریقِ عشقْ مِحرابِ ایاز

۲۳۵ گرچه او خودْ شاه رامحبوب بود — ظاهرْ و باطنْ لطیف و خوب بود

گشته بی‌کِبر و ریا و کینه‌ای — حُسنِ سلطان را رُخَشْ آیینه‌ای

چونکه از هستیّ خود او دور شد — مُنتهای کارِ او محمود بُد

ز آن قوی‌تر بود تمکینِ ایاز — که ز خَوفِ کِبْر کردی اِحتِراز

او مُهَذَّب گشته بود و آمده — کِبْر را و نَفس را گردنْ زده

۲۴۰ یا پَیِ تعلیمْ می‌کرد آن حِیَل — یا برای حکمتی دورْ از وَجَل

یا که دیدِ چارُقَش ز آن شد پسند — کز نسیم نیستی هستیْست بند

تا گشاید دخمه کآن بر نیستیست — تا بیابد آن نسیمِ عیش و زیست

مِلک و مال و اطلسِ این مرحله — هست بر جانِ سبک رَوْ سلسله

سلسلهٔ زرّین بدید و غِرّه گشت ‌‌ ‌ ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت

صورتش جنّت، به معنیٔ دوزخی ‌ ‌ ‌ افعیِ پُرْ زَهر و نقشش گُلرُخی ۲۴۵

گرچه مؤمن را سَقَر نَدْهَد ضرر ‌ ‌ ‌ لیک هم بهتر بُوَد ز آنجا گذر

گرچه دوزخ دُور دارد زو نَکال ‌ ‌ ‌ لیک، جَنَّت بِهْ وَرا فی کُلِّ حال

اَلحَذَر! ای ناقصان زین گُلرُخی ‌ ‌ ‌ که بگاهِ صحبتْ آمد دوزخی

حکایتِ غلام هندو که بخداوندْ زادهٔ خودْ پنهانْ هوا آورده بود، چون دختر را با مهتر زاده‌ای عقد کردند غلامْ خبر یافت رنجور شد و می گداخت و هیچ طبیب علّتِ او را درنمی یافت و او را زَهرهٔ گفتن نه

خواجه‌ای را بود هندوْ بنده‌ای ‌ ‌ ‌ پروریدهْ کرده او را زنده‌ای

عِلم و آدابش تمامْ آموخته ‌ ‌ ‌ در دِلَشْ شمعِ هنرْ افروخته ۲۵۰

پَروریدش از طفولیّتْ به ناز ‌ ‌ ‌ در کنارِ لطفِ آن اِکرامْ ساز

بود هم این خواجه را خوشْ دختری ‌ ‌ ‌ سیمْ اندامی، گَشی، خوشْ گوهری

چون مُراهِق گشت دختر، طالبان ‌ ‌ ‌ بذل می‌کردند کابینِ گِران

می‌رسیدش از سوی هَر مهتری ‌ ‌ ‌ بَهرِ دخترْ دَمْ بِدَم خوازهْ گری

گفت خواجه: مالْ را نَبْوَد ثَبات ‌ ‌ ‌ روز آید، شب رَوَد اندر جهات ۲۵۵

حُسنِ صورت هم ندارد اِعتبار ‌ ‌ ‌ که شود رُخْ زرد از یک زَخمِ خار

سَهلْ باشد نیز مهترزادگی ‌ ‌ ‌ که بُود غِرّه به مال و بارگی

ای بَسا مهترْ بَچه کز شور و شَر ‌ ‌ ‌ شد ز فِعلِ زشتِ خود ننگِ پدر

پُرْ هنر را نیز اگر باشد نفیس ‌ ‌ ‌ کَمْ پَرَست، و عبرتی گیر از بِلیس

عِلمْ بودش، چون نبودش عشقِ دین ‌ ‌ ‌ او ندید از آدم، اِلاّ نَقشِ طِین ۲۶۰

گرچه دانی دِقّتِ عِلْم ای امین! ‌ ‌ ‌ زآنْتْ نگشاید دو دیدهْ غَیبْ‌بین

او نبیند غیرِ دستاریّ و ریش ‌ ‌ ‌ از مُعَرِّف پُرسَد از بیش و کَمیش

عارفا! تو از مُعَرِّف فارغی ‌ ‌ ‌ خودْ همی بینی که نور بازغی

کارْ تقویٰ دارد و دین و صَلاح ‌ ‌ ‌ که ازو باشد بدو عالَمْ فَلاح

کرد یک دامادِ صالحْ اختیار ‌ ‌ ‌ که بُد او فَخرِ همه خَیل و تَبار ۲۶۵

پس زنان گفتند او را مالْ نیست ‌ ‌ ‌ مهتریّ و حسن و استقلال نیست

گفت: آنها تابعِ زُهدَند و دین — بی زَر او گنجیست بر روی زمین

چون بِجِدْ تزویج دختر گشت فاش — دستْ پیمان و نشانیّ و قُماش

پس غلامِ خُرد کاندر خانه بود — گشت بیمار و ضعیف و زارْ زود

۲۷۰ همچو بیمارِ دِقیْ او می‌گداخت — علّتِ او را طبیبی کمْ شناخت

عقل می‌گفتی که رَنجَش از دلست — داروِی تنْ در غمِ دِلْ باطِلَست

آن غُلامَکْ دَمْ نَزَد از حالِ خویش — کز چه می‌آید برو در سینه نیش

گفت خاتون را شبی شوهر که تو — باز پُرسَش در خَلا از حالِ او

تو به جای مادری، او را بُوَد — که غمِ خودْ پیشِ تو پَیدا کند

۲۷۵ چونکه خاتون کرد در گوشْ این کلام — روزِ دیگر رفت نزدیکِ غلام

پس سرش را شانه می‌کرد آن سَتی — با دو صد مِهر و دَلال و آشتی

آنچنانکه مادرانِ مهربان — نرم کردش، تا در آمد در بَیان

که: مرا اومیدْ از تو این نبود — که دهی دخترْ بیگانهٔ عَنود

خواجه‌زادهٔ ما و ما خَستهْ جگر — حَیف نَبْوَد کو رَوَد جایِ دگر؟

۲۸۰ خواست آن خاتون زخشمی کامدش — که زَنَد وز بامْ زیر اندازَدَش

کو که باشد هندوی مادَرْ غَری؟ — که طَمَع دارد به خواجه دختری

گفت: صَبرْ اَولیٰ بُوَد، خود را گرفت — گفت با خواجه که: بشنو این شگفت

این چنین گَرّاء که خاین بُود — ما گمان برده که هست او مُعْتَمَد

صبرْ فرمودنِ خواجهْ مادرِ دختر را که: غلامْ را زَجْر مَکُن منْ او را بی‌زَجْر ازین طمع باز آورم که نه سیخ سوزد نه کبابْ خامْ مانَد

گفت خواجهْ صبر کن با او بگو — که ازو بُبریم و بِدْهیمَش بتو

۲۸۵ تا مگر این از دلش بیرون کُنَم — تو تماشا کن، که دَفعَش چون کنم

تو دلش خوشْ کن، بگو می‌دان دُرُست — که حقیقتْ دخترِ ما جُفتِ تُست

ما ندانستیم ای خوشْ مشتری — چونکه دانستیم تو اَولیٰتری

آتشِ ما هم درین کانونِ ما — لیلیْ آنِ ما و تو مجنونِ ما

تا خیال و فکرِ خوشْ بر وَی زَنَد — فکرِ شیرینْ مردْ را فَربه کند

۲۹۰ جانورْ فربه شود، لیک از علف — آدمی فربه ز عِزّت و شرف

آدمی فَربه شود از راهِ گوش　　جانور فربه شود از حَلق و نوش
گفت آن خاتون ازین ننگِ مَهین　　خودْ دهانم کَیْ بجنبد اندرین؟
این چنین ژاژی چه خایَم بَهرِ او؟　　گو بمیر آن خاینِ ابلیسْ خُو
گفت خواجه: نِی، مَترس و دَمْ دِهَش　　تا رَوَد علّتْ ازو زین لطف خُوَش
دَفعِ او را دلبرا بَرْ من نِویس　　هِلْ که صِحَّت یابَد آن باریکْ ریس　۲۹۵
چون بگفت آن خستهْ را خاتون چنین　　می‌نگنجید از تَبَختُر بر زمین
زَفت گشت و فَربهِ و سرخ و شِکُفت　　چون گُلِ سرخ و هزاران شُکر گفت
گَه گَهی می‌گفت: ای خاتونِ من　　که مبادا باشد این دَستان و فَن؟
خواجه جمعیّت بکرد و دعوتی　　که همی سازم فَرَج را وَصلتی
تا جماعتْ عشوه می‌دادند و گال　　کای فَرَج، بادت مبارکْ اِتّصال!　۳۰۰
تا یقین‌تر شد فَرَج را آن سُخُن　　علّتْ از وی رفت کُلْ از بیخ و بُن
بعد از آن اندر شبِ گِردَک به فن　　اَمرَدی را بست حِنّی همچو زن
پُر نگارَش کرد ساعِدْ چون عروس　　پس نَمودش ماکیان، دادش خروس
مِقنَعه و حُلهٔ عروسانِ نکو　　کِنگِ اَمرَد را بپوشانیدْ او
شمعْ را هنگامِ خَلوتْ زود کُشت　　مانْد هندو با چنان کِنگِ دُرُشت　۳۰۵
هندوک فریاد می‌کرد و فغان　　از بُرونْ نشنید کس از دَف‌زنان
ضربِ دَفّ و کَفّ و نعرهٔ مرد و زن　　کرد پنهان نعرهْ آن نَعره‌زن
تا بروز آن هندوک را می‌فَشارد　　چون بُوَد در پیشِ سگْ انبانِ آرد؟
روز آوردند تاس و بوغِ زَفت　　رَسمِ دامادان، فَرَج حمّام رفت
رفت در حمّامْ او رنجورْ جان　　کونْ دَریده همچو دلقِ تونیان　۳۱۰
آمد از حمام در گِردَک فُسوس　　پیشِ او بنشست دخترْ چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان　　که نباید کو کُنَد روز امتحان
ساعتی در وَیْ نظر کرد از عِناد　　آنگهانْ با هر دو دستش دَه بداد
گفت: کس را خودْ مبادا اِتّصال　　با چو تو ناخوشْ عروسِ بَدْفِعال
روزْ رُویَت رویِ خاتونانِ تَر　　کیرِ زشتت شب بَتَر از کیرِ خر　۳۱۵
همچنان جملهٔ نَعیمِ این جهان　　بَسْ خوشَست از دُورْ پیش از امتحان
می‌نماید در نظر از دورْ آب　　چون رَوی نزدیکْ باشد آن سَراب
گَندَه‌پیرست او واز بَس چاپلوس　　خویش را جلوه کند چون نوعروس

هین! مشو مغرورِ آن گلگونه‌اش | نوشِ نیشِ آلودهٔ او را مَچَش
۳۲۰ صبر کُن کَالصَّبْرُ مِفتاحُ الفَرَج | تا نیفتی چون فَرَج در صد حَرَج
آشکارا دانه، پنهانْ دامِ او | خوشْ نمایَد زَاْوَّلت اِنعامِ او

در بیانِ آنکه این غرورْ تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمیی بچنین غرورْ مبتلاست در هر مرحله پی إلاّ مَنْ عَصَمَهُ اَللّه

چون بپیوستی بدان ای زینهار! | چند نالی در نَدامت زار زار؟
نام میریّ و وزیریّ و شَهی | در نهانش مرگ و درد و جان دهی
بندهْ باش و بر زمین رَوْ چون سَمَند | چون جِنازه نَه که بر گردن بَرَند
۳۲۵ جملهْ را حَمّال خود خواهد کَفور | چون سوار مرده آرندش بگور
بر جنازه هر که را بینی بخواب | فارِسِ منصب شود عالی رکاب
زانکه آن تابوتْ بَرْ خَلقست بار | بارْ بَرْ خَلقان فگندند این کِبار
بارِ خود بر کَسْ مَنِه، بر خویش نِه | سروری را کم طلب، درویشْ بِهْ
مرکبِ اَعناقِ مردم را مَپا! | تا نیآید نِقرِسَت اندر دوپا
۳۳۰ مرکبی را کآخرش تو دَهْ دِهی | که بشهری مانی و ویرانْ دِهی
دَهْ دِهَش اکنون که چون شهرت نمود | تا نباید رَخْت در ویران گشود
دَهْ دِهَش اکنون که صد بستانْت هست | تا نگردی عاجز و ویران پرست
گفت پیغمبر: که جنّت از اله | گر همی خواهی، ز کس چیزی مَخواه!
چون نخواهی من کفیلم مَر تُرا | جَنّتُ المَاویٰ و دیدارِ خدا
۳۳۵ آن صَحابی زین کَفالت شد عَیار | تا یکی روزی که گشته بُد سوار
تازیانه از کَفَش افتادْ راست | خود فرود آمد، ز کس آنرا نخواست
آنکه از دادش نیاید هیچ بَد | داند و بی‌خواهشی خود می‌دهد
ور بِاَمرِ حق بخواهی، آن رَواست | آن چنان خواهِش طریقِ انبیاست
بَد نماید چون اشارت کرد دوست | کفرْ ایمان شد چو کفرِ از بهرِ اوست
۳۴۰ هر بَدی که اَمرِ او پیش آوَرَد | آن ز نیکوهای عالَم بگْذرد
ز آن صدف گر خسته گردد نیز پوست | دَه مَدِه که صد هزاران دُر دَروست
این سخن پایان ندارد، باز گرد! | سوی شاه و هم مِزاجِ باز گرد

بـازْ رَو در کـان چـو زرِّ دَه‌دَهـی | تـا رَهَـد دسـتـان تـو از دَه دِهـی
صـورتی را چـون بـدِلْ رَه مـی‌دهند | از نـدامت آخـرش دَه مـی‌دهند
تـوبه مـی‌آرند هـم پـروانـه‌وار | بـاز نسیـان می‌کَشَدْشـان سـوی کـار ۳۴۵
هـمچو پـروانـه ز دور آن نـار را | نـور دیـد و بست آن سـو بـار را
چون بیـآمد سـوخت پَرَّش راگـریخت | بـازْ چـون طفلان فتاد و مِلحْ ریـخت
بـار دیگـر بـر گُمـان و طَمْعِ سـود | خـویش زد بـر آتشِ آن شمعْ زود
بـار دیگـر سوخت هـم واپَس بِجَست | بـاز کـردش حرصِ دل‌نـاسیّ و مست
آن زمـان کز سـوختن وا مـی‌جَهَد | هـمچو هـندو شـمع را دَه مـی‌دهد ۳۵۰
کـای رُخَت تـابان چـو مـاهِ شبْ فـروز | وای بـصُحبتْ کـاذِب و مـغرورْ سـوز
بـاز از یـادَش رَوَد تـوبه و اَنـین | کَـاوْهَنَ الرَّحْمٰنُ کَیْدَ الْکـاذِبین[1]

در عمومِ تأویلِ این آیتْ که کُلَّما أَوقَدُوا ناراً لِلْحَرْبِ[2]

کُلَّـمـا هُـم أَوقَدوا نـارَ الْوَغَـیٰ | أَطْـفَـأَ الله نـارَهُم حَتّی انْـطِفا
عـزم کـرده کـه دلا آنجـا مَـهایست | گشـتـه نـاسی زانکه اهلِ عزمْ نیست
چـون نـبودش تُـخم صِدقی کـاشته | حـقْ بـرو نِسیـانِ آن بُگماشته ۳۵۵
گـرچـه بـر آتش زنـهٔ دل مـی‌زَنَد | آن سـتـاره‌ش راکَفِ حقْ مـی‌کُشَد

قصّه‌ای هم در تقریرِ این

شَرْفه‌ای بشـنید در شبْ مُعْتَمَد | بـر گـرفت آتش زنـه کآتش زَنَد
دزد آمـد آن زمـان پـیشش نشست | چون گرفت آن سوخته مـی‌کرد پست
می‌نهـادْ آنجـا سَـرِ انگشت را | تـا شَـوَد اِستـارهٔ آتش فـنا
خـواجهْ مـی‌پنداشت کز خـود مـی‌مِرَد | ایـن نـمی‌دید او کـه دزدش مـی‌کُشَد ۳۶۰
خواجهْ گفت این سوخته نمناک بـود | مـی‌مِرَد اِستـارهْ از تَـرّیش زود
بس کـه ظلمت بـود و تـاریکی ز پـیش | مـی‌ندید آتش کُشـی را پـیشِ خویش

---

۱ ـ سورهٔ ۸ ـ آیهٔ ۱۸
۲ ـ سورهٔ ۵ آیهٔ ۶۴

این چنین آتش کُشی اندر دلش / دیدهٔ کافر نبیند از عَمَش
چون نمی‌دانَد دلِ داننده‌ای / هست با گردنده گرداننده‌ای
۳۶۵ چون نمی‌گویی که روز و شب بخَوْد / بی‌خداوندی کَیْ آید؟ کَیْ رَوَد؟
گِردِ معقولاتْ می‌گردی، ببین / این چنین بی‌عقلیِ خود ای مَهین
خانه با بنّا بُوَد معقولتر؟ / یا که بی‌بنّا؟ بگو ای کَمْ هنر!
خطّْ با کاتِبْ بُوَد معقولتر؟ / یا که بی‌کاتب؟ بیندیش ای پسر!
جیمِ گوش و عَینِ چشم و میمِ فَم / چون بُوَد بی‌کاتبی، ای مُتَّهَم؟
۳۷۰ شمعْ روشن بی ز گیرانَنده‌ای / یا بگیرانندهٔ داننده‌ای؟
صنعتِ خوبْ از کفِ شلِّ ضَریر / باشد اَولیٰ؟ یا بگیرایی بَصیر؟
پس چه دانِستی که قهرت می‌کُنَد / بر سرت دَبّوسِ مِحنت می‌زَنَد
پس بکُن دَفعَش چو نَمرودی بجنگ / سوی او کَش در هوا تیرِ خَدَنگ
همچو اِسپاهِ مُغُل بر آسمان / تیرْ می‌اندازْ دَفعِ نَزعِ جان
۳۷۵ یا گریز از وَیْ اگر تانی بِرَو / چون رَوی؟ چون در کفِ اویی گِرَو
در عَدَم بودی، نَرَستی از کَفَش / از کَفِ او چون رَهی ای دستْ خَوَش؟
آرزوْ جُستن بُوَد بگریختن / پیشِ عَدلَش خونِ تَقویٰ ریختن
این جهانْ دامست و دانَه‌ش آرزو / در گریز از دامها، رویْ آر زو
چون چنین رفتی، بدیدی صدگُشاد / چون شدی در ضِدِّ آن دیدی فَساد
۳۸۰ بس پیمبر گفت: اِسْتَفتُوا اَلقُلُوب / گرچه مُفتیتان برون گوید خُطُوب
آرزو بگذار! تا رَحْم آیَدَش / آزمودی که چنین می‌بایَدَش
چون نَتانی جَست، پس خدمت کُنَش / تا رَوی از حبسِ او در گُلشَنَش
دم بدم چون تو مراقِب میشوی / داد مـی‌بینیّ و داور، ای غَوی!
ور ببندی چشمِ خود را زِ احتجاب / کارِ خود را کَیْ گذارد آفتاب؟

وانمودنِ پادشاهْ به امرا و مُتَعَصّبان درراه ایاز سببِ فضیلتْ و مَرتبت و قُربت وجامگی او برایشان بروَجْهی که ایشانرا حُجّت و اعتراض نماند

۳۸۵ چون امیران از حسد جوشان شدند / عاقبتْ بر شاهِ خود طعنه زدند
کین ایازِ تو ندارد سی خِرَد / جامگیِّ سی امیر او چون خُورَد؟

شاهْ بیرون رفت با آن سی امیر / سوی صحرا و کُهستانْ صَیدْگیر
کاروانی دید از دُور آن مَلِک / گفت امیری را برو! ای مُؤتَفِک
رَو! بپرس آن کاروانرا بر رَصَد / کز کدامین شهرْ اندر، می‌رسد؟
رفت و پرسید و بیآمد که: زرَی / گفت: عزمش تا کجا؟ در ماند وَی ۳۹۰
دیگری را گفت: رَو ای بُوالعَلا / باز پُرس از کاروان که تا کجا؟
رفت و آمد، گفت: تا سوی یَمَن / گفت: رختش چیست هان ای مُؤتَمَن؟
ماندْ حیران، گفت با میری دگر / که: بِرَو، وا پُرسْ رختِ آن نَفَر
باز آمد، گفت: از هر جنسْ هست / اغلبِ آن کاسه‌های رازیَست
گفت: کَیْ بیرون شدند از شهر رَی؟ / ماندْ حیران آن امیرِ سُسْت پَی ۳۹۵
همچنین تا سی امیر و بیشتر / سُسْت رای و ناقِص اندَر کَرّ و فَر
گفت امیرانرا که: من روزی جُدا / امتحان کردم ایازِ خویش را
که: بپرس از کاروان تا از کجاست؟ / او برفت این جملهْ وا پرسید راست
بی وَصیّت، بی‌اشارت، یَک بیَک / حالشان دریافت بی‌رَیبیّ و شَک
هر چه زین سی میر، اندر سی مَقام / کشف شد زو، آن بیکدم شد تمام ۴۰۰

مُدافعهٔ اُمرا آن حُجّت را بشُبههٔ جَبریانهْ و جواب دادنِ شاهْ ایشانرا

پس بگفتند آن امیران: کین فَنیست / از عِنایتهاشْ کارِ جَهدْ نیست
قسمتِ حَقّست مَه را رویِ نَغز / دادهٔ بَختَست گُل را بوی نَغز
گفت سلطان بلکه آنچْ از نَفْسْ زاد / رَیعِ تقصیرست و دَخلِ اِجتهاد
ورنه، آدمْ کَی بگفتی با خدا؟ / رَبَّنا اِنّا ظَلَمْنا نَفْسَنا
خود بگفتی کین گناهْ از بخت بود / چون قضا این بود، حَزمِ ما چه سود؟ ۴۰۵
همچو ابلیسی که گفت: أغوَیتَنی / تو شکستی جام و ما را می‌زنی
بَل قضا حَقّست و جهدِ بندهْ حق / هین! مباش أعوَرْ چو ابلیسِ خَلَق
در تَرَدُّد مانده‌ایم اندر دو کار / این تَرَدُّد کَی بود بی‌اختیار؟
این کُنم یا آن کُنم؟ او کَی گُوَد؟ / که دو دست و پایِ او بسته بُوَد
هیچ باشد این تَرَدّد در سَرَم / که رَوَم در بَحرْ یا بالا پَرَم ۴۱۰
این تَرَدُّد هست که مَوصِل رَوَم / یا برای سِحْر تا بابِل رَوَم

پس تَرَدُّد را ببـاید قُـدرتی / وَرنـه، آن خنده بُوَد بـر سَبلَتی

بَرْ قضا کم نِهْ بهانه، ای جوان! / جُرمِ خود را چون نِهی بر دیگران؟

خونْ کند زَید و قِصاصِ او به عَمْرو / می‌خورَد عَمرو و بر احمد حَدِّ خَمْر

۴۱۵ گِردِ خود بر گَرد و جُرمِ خود ببین / جُنبش از خُور بین و از سایه مَبین

که نخواهد شد غلط پاداشِ میر / خصمْ را مـی‌داند آن میرِ بَصیر

چون عسل خوردی، نیآمد تب بغَیر / مزدِ روزِ تـو نیآمد شب بغیر

در چه کردی جَهْد، کآن وا تو نگشت؟ / تو چه کاریدی که نآمد رَیعِ کَشت؟

فِعلِ تـو که زایَد از جان و تَنَت / همچو فـرزندت بگیرد دامَنَت

۴۲۰ فِـعلْ را در غَیبْ صورت مـی‌کنند / فِعلِ دزدی را نـه داری مـیزنند

دارْ کَی مـانَد بـدُزدی؟ لیک، آن / هست تـصویرِ خدایِ غَیبْ‌دان

در دلِ شِحنهْ چـو حقْ الهام داد / که چنین صورت بساز از بَهرِ داد

تـا تـو عالِم باشی و عادِل، قضا / نـامناسب چـون دَهَد داد و سِزا؟

چـونکه حاکِم این کُند اندر گُزین / چون کُند حُکمْ اَحکَمِ این حاکِمین؟

۴۲۵ چون بکاری جَو، نرویَد غیرجَو / قرض تو کردی، ز که خواهی گِرَو؟

جُرمِ خودْ را بر کسی دیگرْ مَنِه / هوش و گوشِ خودْ بدین پاداشْ ده

جُرْم بر خود نِه، که تو خودْ کاشتی / بـا جَزا و عـدلِ حقْ کُن آشتی

رنج را باشد سببْ بدکردنی / بَد ز فعلِ خود شناسْ، از بختْ نِی

آن نظر در بخت، چشمْ اَحوَل کُند / کَلْب را کَهدانـی و کـاهِلِ کُند

۴۳۰ مُتَّهَم کُن نَفس خود را ای فتیٰ / مُتَّهَم کَمْ کُن جزاءِ عدل را

تـوبهْ کُن مردانـه، سَرْ آوَر بره / کـه فَمَنْ یَعْمَل بمِثقالٍ یَرَه

در فُسونِ نَفسْ کَمْ شَو غِرَّه‌ای / کآفتابِ حقْ نپوشد ذَرَّه‌ای

هست این ذَرّاتِ جسمی ای مفید / پیشِ این خورشیدِ جسمانی پدید

هست ذَرّاتِ خواطرْ و افتکار / پیشِ خورشیدِ حقایقْ آشکار

حکایت آن صَیّادی که خویشتنْ در گیاهْ پیچیده بود و دستهٔ گل و لاله راکُلَه‌وار بسر فروکشیده تا مرغان او راگیاه پندارند، و آن مرغِ زیرک بُویْ بُرد اندکی که این آدمیست که برین شکلْ گیاهْ ندیدم امّا هم تمام بوی نَبُرد، بافسون او مغرور شد زیرا در ادراک اوّل قاطعی نداشت در ادراک مکر دوم قاطعی داشت، و هُوَ الْحِرصُ وَ الطَّمَعُ لا سِیَّما عِنْدَ فَرْطِ الحاجَةِ وَ الفَقر، قالَ النَّبیُّ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ و سَلَّم کادَ الفَقرُ أَنْ یَکُونَ کُفْراً

رفت مرغی در میان مرغزار — بود آنجا دامْ از بَهرِ شکار ۴۳۵

دانهٔ چندی نهاده بر زمین — و آنْ صَیاد آنجا نشسته در کمین

خویشتنْ پیچیده در برگ و گیاه — تا در اُفتَد صیدِ بیچاره ز راه

مرغَک آمد سویِ او از ناشناخت — پس طَوافی کرد و پیشِ مَردْ تاخت

گفت: او راکیستی تو سبزپوش؟ — در بیابانْ در میانِ این وُحوش

گفت: مَردِ زاهدم منْ مُنقَطَع — با گیاهی گشتم اینجا مُقْتَنَع ۴۴۰

زُهد و تَقویٰ راگُزیدم دین و کیش — زانکه می‌دیدم اَجَل را پیشِ خویش

مرگِ همسایهْ مرا واعِظ شده — کسب و دُکّانِ مرا بَرْ هم زده

چون بآخِر فرد خواهم ماندن — خو نباید کرد با هر مرد و زن

رُو بخواهم کرد آخِر در لَحَد — آن بِهْ آید که کُنَم خو با اَحَد

چون زَنَخ را بست خواهند ای صَنَم — آن بِهْ آید که زَنَخ کمتر زَنَم ۴۴۵

ای به زَربَفت و کمر آموختهْ — آخِرستت جامه‌ای نادوخته

رُو بخاک آریم کز وَی رَسته‌ایم — دلْ چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم؟

جَدّ و خویشانْ‌مان قدیمیْ چارْ طَبع — ما بخویشی عاریَت بستیم طَمْع

سالها همْ صحبتیّ و همْ دمی — با عناصِر داشت جسمِ آدمی

روحِ او خود از نفوس و از عُقول — روحْ اُصولِ خویش را کرده نُکول ۴۵۰

از نُفوس و از عُقولِ پُرْ صَفا — نامه می‌آید بجان: کای بی‌وفا

یارْکانِ پنج روزه یافتی — رُوْ ز یارانِ کُهَن بر تافتی

کودکان گرچه که در بازی خُوشَند — شبْ کَشانْشان سوی خانه می‌کَشند

شد بَرَهنه وقت بازیْ طفلِ خُرد — دُزدْ از ناگه قَبا و کفشْ بُرد

۴۵۵ آن چنان گرمْ او ببازی در فتاد
کآن کلاه و پیرهن رفتش ز یاد

شد شب و بازیّ او شد بی‌مدد
رو ندارد کو سوی خانه رود

نی شنیدی: اِنَّما اَلدُّنیا لَعِبْ
بادْ دادی رخت و گشتی مُرتَعِب

پیش از آنکه شبْ شود جامه مجو
روز را ضایع مکُن در گفت و گو

من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام
خلق را من دُزدِ جامه دیده‌ام

۴۶۰ نیم عمر از آرزوی دلِستان
نیم عمر از غُصّه‌های دشمنان

جُبّه را بُرد آن، کُلَه را این ببُرد
غرقِ بازی گشته ما چون طفلِ خُرد

نک شبانگاهِ اَجَل نزدیکْ شد
خَلِّ هٰذا اَللَّعِبْ بَسَّکْ لاتَعُد

هین! سوارِ توبه شو در دُزد رَس
جامه‌ها از دزدْ بِستان بازْ پس

مرکب توبه عجایب مرکبست
بر فلک تازد بیک لحظه ز پَست

۴۶۵ لیک مرکب را نگه می‌دار از آن
کو بدزدید آن قبایت رانهان

تا ندزدد مرکبت را نیز هم
پاسْ دار این مرکبَت را دَمْ بِدَم

حکایت آن شخص که دزدان قوچِ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند بحیله جامه‌هاش را هم دزدیدند

آن یکی قُچ داشت از پس می‌کشید
دُزدْ قُچ را ببُرد، حَبلَش را بُرید

چونکه آگه شد، دوان شد چپّ و راست
تا بیابَد کآن قُچ بُردهْ کجاست

بر سرِ چاهی بدید آن دزد را
که فغان می‌کرد کای وا وَیْلَنا

۴۷۰ گفت: نالان از چیی ای اوستاد؟
گفت: هَمیانِ زَرَم در چَهْ فتاد

گر توانی در روی، بیرون کشی
خُمْس بِدْهم مَر تُرا با دلخوشی

خُمسِ صد دینارْ بستانی بدست
گفت: او خود این بهای دَهْ قُچَست

گر دَری بر بسته شد، دَهْ در گُشاد
گر قُچی شد حق عِوَض اُشتر بداد

جامه‌ها بر کَنْد و اندر چاه رفت
جامه‌ها را بُرد هم آن دُزدْ تَفت

۴۷۵ حازمی باید که رَه تا دِه بَرَد
حَزْم نَبْوَد طَمْعْ طاعونْ آورد

او یکی دُزدَست فتنه سیرتی
چون خیال او را بِهَر دَمْ صورتی

کَسْ نداند مَکرِ او اِلاّ خدا
در خدا بگریز و وا رَه ز آن دَغا

مُناظرهٔ مرغ با صیّادْ در تَرَهُّب و در معنی تَرَهُّبی که مصطفی عَلَیهِ السَّلام نَهی کرد از آن اُمّت خود را که لا رُهبانِیَّةَ فِی الإِسلام

مرغ گفتش خواجه در خَلوتْ مَایست ‌‌ ‌ دینِ احمد را تَرَهُّبْ نیکْ نیست

از تَرَهُّبْ نهی کردَست آن رسول ‌ ‌ ‌ بِدعَتی چون در گرفتی ای فُضول؟

جُمعه شَرطست و جماعتْ در نماز ‌ ‌ ‌ امرِ معروف و ز مُنکَر اِحتراز ۴۸۰

رنج بَدخویان کشیدن زیرِ صبر ‌ ‌ ‌ منفعتْ دادنْ بخَلقان همچو اَبر

خَیْرُ نَاس آن یَنفَعُ النّاس ای پدر ‌ ‌ ‌ گر نه سنگی، چه حریفی با مَدَر

در میانِ اُمّتِ مرحومْ باش ‌ ‌ ‌ سنّتِ احمد مَهِل، محکوم باش

گفت: عقلِ هر که را نَبْوَد رُسوخ ‌ ‌ ‌ پیشِ عاقلْ او چو سنگست و کلوخ

چون حِمارست آنکه نانَش مُنیَت است ‌ ‌ ‌ صحبتِ او عینِ رُهبانیّت است ۴۸۵

زانکه غیرِ حَقّ همه گردد رُفات ‌ ‌ ‌ کُلُّ آتٍ بَعْدَ حِینٍ فَهْوَ آت

حُکم او هم حُکم قبلهٔ او بُوَد ‌ ‌ ‌ مرده‌اش خوان، چونکه مرده‌جُو بود

هر که با این قومْ باشَد، راهِب است ‌ ‌ ‌ که کلوخ و سنگْ او را صاحب است

خودْ کُلوخ و سنگْ کس را رَهْ نزد ‌ ‌ ‌ زین کلوخانْ صد هزار آفت رسد

گفت مرغش: پس جِهادْ آنگهْ بُوَد ‌ ‌ ‌ کین چنین رَهْ زن میانِ رَهْ بُوَد ۴۹۰

از برایِ حفظ و یاریّ و نَبَرد ‌ ‌ ‌ بر رَهِ ناآمِن آید شیرْ مَرد

عِرقِ مردی آنگهی پیدا شود ‌ ‌ ‌ که مسافرْ هَمْ رَهِ اَعدا شود

چون نبیّ سَیف بودست آن رسول ‌ ‌ ‌ اُمّتِ او صَفدرانند و فُحُول

مصلحتْ در دینِ ما جنگ و شکوه ‌ ‌ ‌ مصلحتْ در دینِ عیسی غار و کوه

گفت: آری! گر بُوَد یاریّ و زور ‌ ‌ ‌ تا به قُوّت بر زند بر شَرّ و شور ۴۹۵

چون نباشد قُوّتی، پرهیزْ بِه ‌ ‌ ‌ در فِرارِ لا یُطاقْ آسان بِجِه!

گفت: صِدقِ دل بباید کار را ‌ ‌ ‌ وَرْنه، یاران کم نیاید یار را

یارْ شَو تا یارْ بینی بی‌عَدَد ‌ ‌ ‌ زانکه بی‌یاران بمانی بی‌مَدَد

دیو گُرگَست و تو همچون یوسفی ‌ ‌ ‌ دامنِ یعقوبْ مگذار، ای صَفی!

گرگْ اغلب آنگهی گیرا بُوَد ‌ ‌ ‌ کز رَمه شیشَک بخودْ تنها رَوَد ۵۰۰

آنکه سُنّت با جماعَت تَرکْ کرد ‌ ‌ ‌ در چنین مَسْبَع نه خونِ خویش خُورَد

هستْ سنّت رَه، جَماعت چون رفیق ‌ ‌ ‌ بی‌رَه و بی‌یارْ اُفتی در مَضیق

همرهی نه کو بُوَد خَصمِ خرد — فرصتی جُوید که جامهٔ تو بَرَد
می‌رَوَد با تو که یابد عَقبه‌ای — که تواند کردت آنجا نَهبه‌ای
۵۰۵ یا بود اُشتُر دلی چون دیدْ ترس — گوید از بَهرِ رُجوع از راهِ درس
یار را ترسان کُنَد ز اُشتُر دلی — این چنین هَمرَهْ عَدو دان، نَه ولی
راه جان بازیست و در هر غیشه‌ای — آفتی در دَفعِ هر جانْ شیشه‌ای
راهِ دین ز آن رُو پُر از شور و شَرَست — که نه راهِ هَرْ مُخَنّث گوهرست
در رَهْ این ترس امتحانهای نُفُوس — همچو پرویزنْ به تمییز سَپوس
۵۱۰ راهْ چه بْوَد؟ پُرْ نشانِ پایها — یارْ چه بْوَد؟ نردبانِ رایها
گیرمْ آن گُرگَت نیابد زِ اْحتیاط — بی ز جمعیّتْ نیابی آن نَشاط
آنکه تنها در رهی او خوشْ رَوَد — با رفیقان سَیْرِ او صدتو شود
با غلیظی، خَر زیاران ای فقیر — در نشاط آید، شَوَد قُوَّت پذیر
هر خری کز کاروان تنها رَوَد — بَرْ وَی آن رَهْ از تَعَب صدتو شَوَد
۵۱۵ چند سیخ و چند چوب افزون خورَد؟ — تا که تنها آن بیابانرا بَرَد
مَرْ تُرا می‌گوید آن خر، خوش شنو — گر نِیی خَر همچنین تنها مَرو
آنکه تنها خوشْ رَوَد اندر رَصَد — با رفیقان بی‌گمانْ خوشتَر رَوَد
هر نَبیّی اندرین راهِ دُرُست — معجزهْ بنمود و همراهانْ بجُست
گر نباشد یاریِ دیوارها — کَیْ بر آید خانه و انبارها؟
۵۲۰ هر یکی دیوار اگر باشد جدا — سقفْ چون باشد معلق در هوا؟
گر نباشد یاریِ حِبر و قَلَم — کَی فَتَد بر روی کاغذ، یا رَقَم؟
این حصیری که کسی می‌گسترَد — گر نَه پیوندَد بهم، بادَش بَرَد
حق ز هر جنسی چو زَوجَین آفرید — پس نتایجْ شد ز جمعیّت پدید
او بگفت و او بگفت از اِهتزاز — بَحثِشان شد اندرین معنیْ دراز
۵۲۵ مثنوی را چابکْ و دلخواهْ کُن — ماجَرا را مُوجَز و کوتاهْ کُن
بعد از آن گفتش که گندم آنِ کیست؟ — گفت: امانت از یَتیم بی‌وَصیت
مال اَیتام است اَمانتْ پیشِ من — زآنکه پندارند ما را مُؤتَمَن
گفت من مُضطَرّم و مجروحْ حال — هست مُردار این زمانْ بر من حلال
هین! بدستوری ازین گندم خورم — ای امین و پارسا و محترم
۵۳۰ گفت: مُفتیّ ضرورت هم توی — بی‌ضرورت گر خوری، مُجرم شوی

ور ضرورت هست هم، پرهیز بِه — ور خوری، باری ضَمانِ آن بِده!

مرغ بس در خودْ فرو رفت آنزمان — توسَنَش سر بِسْتَد از جَذبِ عِنان

چون بخُوردْ آن گندم اندر فَخ بماند — چند او یاسین و اَلاَنعامْ خواند

بعد در ماندن چه افسوسِ و چه آه — پیش از آن بایست این دودِ سیاه

آن زمانْ که حرص جنبید و هوس — آنزمان می‌گو که ای فریادْرَس! ۵۳۵

کآنزمان پیش از خرابیِ بصره است — بو که بصره وا رَهَد هم ز آن شکست

اِبْکِ لِی یا باکیی یا ثاکِلی — قَبْلَ هَدْمِ ٱلْبَصْرَةِ وَٱلْمَوْصِلِ

نُحْ عَلَیَّ قَبْلَ مَوْتی وَٱغْتَفِرْ — لا تَنُح لِی بَعْدَ مَوْتی وَٱصْطَبِرْ

اِبْکِ لِی قَبْلَ ثُبُوری فِی ٱلنَّوَی — بَعدَ طوفانِ ٱلنَّوىٰ خَلِّ البُکا

آن زمان که دیوْ می‌شد راه‌زن — آن زمانْ بایست یاسین خواندن ۵۴۰

پیش از آنک اِشکسته گردد کاروان — آن زمان چُوبَک بزن، ای پاسبان!

حکایتِ آن پاسبانْ که خاموش کرد تا دُزدان رَختِ تاجرانْ بُردند بکلّی، بَعد از آن، هَیهای و پاسبانی می‌کرد

پاسبانیْ خفتْ، دزدْ اسباب بُرد — رختها را زیرِ هر خاکی فُشُرد

روز شد، بیدار شد آن کاروان — دید رفته رخت و سیم و اشتران

پس بدو گفتند: ای حارِس! بگو — که چه شد این رخت؟ و این اسبابْ کو؟

گفت: دزدان آمدند اندر نقاب — رختها بردند از پِیشَم شتاب ۵۴۵

قومْ گفتندش که: ای چون تَلّ ریگ — پس چه می‌کردی؟ کیی ای مُردریگ؟

گفت: من یک کَس بُدم، ایشانْ گروه — با سِلاح و با شَجاعت با شکوه

گفت اگر در جنگ کم بودت امید — نعره‌ای زن: کای کریمان بر جَهید!

گفت: آن دَم کارد بنمودند و تیغ — که خَمُش! وَرنَه کُشیمَت بی‌دِریغ

آن زمانْ از ترسْ بستم من دهان — این زمانْ هَیهای و فریاد و فغان ۵۵۰

آن زمانْ بست آن دَمم که دَم زَنَم — این زمانْ چندانکِ خواهی، هَی کُنم

چونکه عمرت بُردْ دیوِ فاضِحه — بی‌نمک باشد أَعُوذ و فاتِحه

گرچه باشد بی‌نَمَکْ اکنون حَنین — هست غفلت بی‌نمکتر ز آن یقین

همچنین هم بی‌نمک می‌نال نیز — که ذلیلانْ را نظر کن، ای عزیز!

۵۵۵ قـادری بی‌گـاه بـاشد یـا بِگـاه — از تـو چیزی فَـوت کَـی شد؟ ای اله؟
شـاهِ لاٰ تَأْسَوا عَلیٰ مـا فـاتَکُم — کَـی شـود از قُـدرتش مَطلوبْ گُـم

حواله کردنِ مرغْ گرفتاریِ خود را در دامْ بفِعل و مکر و زَرقِ زاهد و جوابِ زاهِدْ مرغ را

گـفت آن مـرغ: ایـن سِزای او بُـوَد — کـه فُسـونِ زاهـدان را بشـنود
گـفت زاهـد: نـه، سِزای آن نَشاف — کـو خـورَد مـالِ یتیمـان از گِزاف
بـعد از آن نَـوحَه گـری آغـاز کـرد — کـه فَخ و صیّادْ لرزان شـد ز دَرد
۵۶۰ کـز تَنـاقُضهای دِلْ پُشتَم شکست — بـر سـرم جـانا بیـا، می‌مالْ دست
زیـرِ دستِ تـو سـرم را راحتیست — دستِ تـو در شُکْـر بـخشی آیـتیست
سـایهٔ خـود از سَـرِ مـن بـر مَـدار — بـی‌قرارم، بـی‌قرارم، بـی‌قرار
خـوابهـا بیـزار شـد از چشـم مـن — در غَـمَت ای رَشکِ سـرو و یـاسَمَن
گـر نِیَـم لایـق، چـه باشد گـر دَمی — نـاسزایـی را بـپرسی در غـمی؟
۵۶۵ مَرْ عَدَم را خـودْ چه استحقاق بـود؟ — کـه بَـرُو لطـفت چنین درهـا گشـود
خـاکِ گَرگین را کَـرَمْ آسیب کـرد — دَه گُـهَر از نـورِ حسْ در جیب کـرد
پـنجْ حِسِّ ظـاهر و پـنجِ نهـان — کـه بَشَـر شـد نُطفهٔ مـرده از آن
تـوبهٔ بـی تـوفیقَت ای نـورِ بـلند — چیست جُز بـر ریشِ تـوبهٔ ریشْ خَند؟
سَبلَتـان تـوبهٔ یَـک یَـک بـر کَـنی — تـوبهٔ سـایه‌سْت و تـو مـاهِ روشنی
۵۷۰ ای ز تـو ویـرانْ دکـان و مـنزلم! — چـون ننالم؟ چـون بیفشـاری دلم
چون گریزم؟ زانکه بی تـو زنده نیست — بـی خـداوندیتْ بـودِ بنـده نیست
جـانِ مـن بستان تـو ای جانرا اصول — زانکـه بـی تـو گشته‌ام از جـانْ ملول
عـاشقم مـن بـر فَـنِ دیـوانگـی — سـیرم از فـرهنگـی و فـرزانگـی
چـون بـدَرَّد شـرمْ گـویم راز فـاش — چـند ازیـن صبر و زَحیر و اِرتِعاش
۵۷۵ در حیـا پنهان شـدم همچون سِجاف — نـاگهـانْ بِجْهَم ازیـن زیـرِ لِحاف
ای رفیقـان! راههـا را بست یـار — آهـوی لنگـیم و او شـیرِ شکـار
جـز کـه تسلیم و رضـا کـو چاره‌ای؟ — در کـفِ شیر نـری خـون خـواره‌ای
او نـدارد خـواب و خـور چـون آفتاب — روحهـا را مـی‌کند بـی‌خورد و خـواب

که بیا من باش! یا هم خویِ من / تا ببینی در تَجَلّیْ رویِ من
وَرْ ندیدی، چون چنین شیدا شدی؟ / خاک بودی، طالبِ اِحیا شدی ۵۸۰
گر ز بی‌سویَت ندادَست او علف / چشمِ جانَت چون بمانَدست آن طَرَف؟
گُربهٔ بَرْ سوراخْ ز آن شد مُعتَکِف / که از آن سوراخْ او شد مُعتَلِف
گربهٔ دیگر همی گردد به بام / کز شکارِ مرغْ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی / و آن یکی حارِسْ برای جامگی
وان یکی بی‌کار و رُو در لامکان / که از آن سو دادِیَشْ تو قُوتِ جان ۵۸۵
کارْ او دارد که حق را شد مُرید / بَهرِ کارِ او، ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روزِ چند / تا بشب تِر حالْ بازی می‌کُنَند
خوابناکی کو ز یَقظَت می‌جَهَد / دایهٔ وسواسْ عشوه‌ش می‌دهد
رَوْ! بخُسپ ای جان که نگذاریم ما / که کسی از خواب بِجْهانَد تُرا
هم تو خود را بر کَنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شْنَوَد او بانگِ آب ۵۹۰
بانگ آبم من بگوشِ تشنگان / همچو باران می‌رَسَم از آسمان
بَرْ جَه ای عاشقْ بَر آوَرْ اضطراب / بانگِ آب؟ و تشنه؟ و آنگاه خواب؟

حکایتِ آن عاشقْ که شبْ بیآمد بر امیدِ وعدهٔ معشوقْ بدانْ وثاقی که اشارت کرده بود و بعضی از شبْ منتظر ماندْ و خوابَش بِرُبود، معشوق آمد بَهْرِ اِنجازِ وعدهْ او را خفته یافت جیبش پُر جَوز کرد و او را خفته گذاشت و بازگشت

عاشقی بودَست در ایّامِ پیش / پاسبانِ عَهدْ اندر عَهدِ خویش
سالها در بندِ وصلِ ماهِ خود / شاهْمات و ماتِ شاهنشاهِ خود
عاقبتْ جویندهْ یابندهْ بُوَد / که فَرَج از صبرْ زاینده بود ۵۹۵
گفت روزی یارِ او: کامشَب بیآ / که بپُختَم از پَیِ تو لوبیا
در فُلانْ حُجره نشین تا نیمْ‌شب / تا بیآیم نیم شبْ منْ بی‌طلب
مردْ قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مَهَش از زیرِ گَرْد
شب در آن حجره نشست آن گرمْ‌دار / بر امیدِ وعدهٔ آن یارِ غار
بَعدِ نِصفُ ٱللَّیل آمد یارِ او / صادِقُ ٱلوَعْدانه آن دلدارِ او ۶۰۰

عاشق خود را فتاده خفته دید *** اندکی از آستینِ او درید
گِردَگانی چندَش اندر جیبْ کرد *** که تو طفلی، گیر این، می‌بازْ نَرد
چون سَحَر از خوابْ عاشق بَرْجهید *** آستین و گردگانها را بدید
گفت: شاهِ ما همهْ صِدق و وفاست *** آنچه بر ما می‌رسد آن هم ز ماست
۶۰۵ ای دلِ بی‌خوابْ ما زین ایمِنیم *** چون جَرَس بر بامْ چُوبَک می‌زنیم
گردگان ما درین مِطْحَن شکست *** هرچه گوییم از غمِ خودْ، اندکست
عادلا! چند این صَلای ماجَرا؟ *** پندْکم دِهْ بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عِشوهٔ هجران شِنود *** آزمودم، چند خواهم آزمود؟
هرچه غیرِ شورش و دیوانگیست *** اندرین رَهْ دوری و بیگانگیست
۶۱۰ هین! بِنِه بر پایَم آن زنجیر را *** که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیرِ آن جَعْد نِگارِ مُقْبِلَم *** گر دو صد زنجیر آری، بُگسِلَم
عشق و ناموس ای برادر! راست نیست *** بر درِ ناموسْ ای عاشقْ مَایست!
وقتِ آن آمد که من عُریان شوم *** نقشْ بگذارم، سراسر جان شوم
ای عَدوِّ شرم و اندیشه، بیا! *** که دریدم پردهٔ شرم و حیا
۶۱۵ ای ببسته خوابِ جان از جادُویی *** سختْ دلْ یارا که در عالَم تویی
هین! گلوی صبرْ گیر و می‌فَشار *** تا خُنُک گردد دِلِ عشقْ ای سوار
تا نسوزم، کَی خنک گردَدَ دلش؟ *** ای دِلِ ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی، بسوز! *** کیست آنکس کو بگوید لایَجوز؟
خوشْ بسوز این خانه را ای شیرِ مست *** خانهٔ عاشقْ چنینْ اَولیٰ‌ترست
۶۲۰ بعد ازین، این سوز را قبله کُنَم *** زانکه شمعم، من بسوزِش روشنم
خواب را بگذار امشبْ ای پدر! *** یک شبی بر کویِ بی‌خوابان گذر
بِنْگر اینها را که مجنون گشته‌اند *** همچو پروانهْ به وصلت کُشته‌اند
بِنْگر این کشتیِّ خَلقانْ غرقِ عشق *** اَژْدَهایی گشت گویی حَلقِ عشق
اژدهایی ناپدیدِ دلْ رُبا *** عقلِ همچون کوه را او کَهرُبا
۶۲۵ عقلِ هر عطّار کآگَهْ شد ازو *** طبله‌ها را ریخت اندر آبِ جُو
رَو! کزین جُو بر نیایی تا اَبَد *** لَمْ یَکُنْ حَقّاً لَهُ کُفْواً اَحَد
ای مُزوِّر چشمْ بگشای و ببین! *** چند گویی می‌ندانَم آن و این
از وَبای زَرق و محرومی، بر آ! *** در جهانِ حَیّ و قیومیْ در آ!

تـا نـمی‌بینم، هـمی بـینم شَوَد — ویـن نـدانَمهات، مـی‌دانـم بُـوَد
بگـذر از مستیِّ و مستیْ بـخش بـاش — زیـن تَـلَوُّنْ نَـقل کُـن در اُسـتُواش[1] ۶۳۰
چند نـازی تـو بـدین مستی، بس است! — بـر سـرِ هـر کـویْ چـندان مَستْ هست
گـر دو عـالَمْ پُـر شـود سَرمستِ یـار — جملهْ یک بـاشند و آن یک نیست خـوار
ایـن ز بسیـاری نیـابَد خـواریـی — خـوارْ کـه بْـوَد؟ تـن‌پرستی، نـاریی
گـر جهـانْ پُـر شـد ز نـورِ آفتاب — کَی بود خوارْ آن تَـفِ خـوشْ التهاب؟
لیک بـا ایـن جملهْ بـالاتر خِرام — چـونکه أرْضُ ٱللهِ واسِع بـود و رام ۶۳۵
گـرچـه ایـن مستیْ چـو بـازِ اَشهَبست — بـرتر از وَی در زمـینِ قُـدسْ هست
رَو! سِرافـیلی شَـوْ انـدر امتیـاز — در دَمَـندهْ روح و مست و مست سـاز
مست را چـون دِلْ مُـزاجْ انـدیشه شـد — ایـن نـدانـم و آن نـدانـم پیشه شد
ایـن نـدانم و آن نـدانـم بَـهْرِ چیست؟ — تـا بگـویی آنکـه مـی‌دانیم کیست
نَـفْیْ بـهر ثَـبْت بـاشد در سُخُن — نَـفْی بگـذار و زثـبتْ آغـاز کـن ۶۴۰
نیست ایـن و نـیست آن، هـین! واگـذار — آنکـه آن هستَستْ آنـرا پیشْ آر
نَـفیْ بگـذار و هـمان هستی پـرست — این در آموز ای پدر ز آن تُرکِ مَست

استدعای امیرِ تُرکِ مخمورْ مطربِ را به وقتِ صَبوح و تفسیر این حدیث که إِنَّ لِلّهِ تَعالَیٰ شَراباً أَعَدَّهُ لِأَوْلِیائِهِ إِذا شَرِبوا، سَکِرُوا و إِذا سَکِرُوا طابُوا اِلَی آخِرِ ٱلْحَدیث

مَیْ در خُـمِ اسـرارْ بـدان مـی‌جوشَد — تـا هـر کـه مُـجَرَّدست از آن مـی‌نوشد

قالَ ٱللهُ تَعالَیٰ إِنَّ ٱلأَبْرارَ یَشْرَبُونَ

ایـن مَی کـه تـو مـی‌خوری حرامست — مـا مَـی نـخوریم جُز حَـلالی
جـهدْ کـن تـا زِنـیست، هست شوی — وز شـرابِ خـدایْ مَست شـوی ۶۴۵

❀ ❀ ❀ ❀

اَعـجمیْ تُـرکی سَـحَر آگـاه شـد — وز خُمـارِ خَمْرْ مُطربْ خـواه شـد

---

۱ ـ اُستُوا: استواری، ثبات

مُطربِ جان، مونسِ مستان بُوَد   نُقل و قُوت و قُوَّتِ مستْ آن بُوَد

مُطربْ ایشانرا سوی مستی کشید   بازْ مستی از دَمِ مُطرب چَشید

آن شرابِ حقْ بدان مُطرب بَرَد   وین شرابِ تَنْ ازین مطربْ چَرَد

۶۵۰ هر دو گر یک نام دارد در سخن   لیک، شَتّان این حَسَن تا آن حَسَن

اشتباهی هست لفظی در بیان   لیک، خود کو آسمان تا ریسمان؟

اشتراکِ لفظ دایم رَهْ زَنَست   اشتراکِ گَبر و مؤمن در تَنَست

جسمها چون کوزه‌های بسته‌سَر   تا که در هر کوزهْ چه بُوَد؟ آن نِگَر!

کوزهٔ آن تَنْ پُر از آبِ حیات   کوزهٔ این تَنْ پُر از زَهرِ مَمات

۶۵۵ گر بمَظروفش نظر داری، شهی   ور بظرفش بنگری، تو گمرهی

لفظْ را مانندهٔ این جِسْم دان   معنیش را در درونْ مانند جان

دیدهٔ تن دایما تَنْ بین بُوَد   دیدهٔ جان، جانِ پُر فَن بین بُوَد

پَس، ز نقش لفظهای مثنوی   صورتی ضالَست و هادیْ معنوی

در نُبی فرمود: کین قرآن ز دِل   هادی بَعضیٍّ و بَعضی را مُضِل

۶۶۰ الله الله! چونکه عارف گفت: مَی   پیشِ عارف کَی بُوَد معدومْ شَی؟

فَهمِ تو چون بادهٔ شیطان بُوَد   کَی تُرا وَهمِ مَیِ رحمان بُوَد؟

اینَ دو اَنبازَند مُطربْ با شراب   این بدان و آن بدین آرَد شتاب

پُر خماران از دَمِ مُطرب چَرَند   مطربانْشان سوی میخانه بَرَند

آن، سَرِ میدان و این، پایانِ اوست   دلْ شده چون گویْ در چوگان اُوست

۶۶۵ در سَرْ آنچه هست، گوشْ آنجا رَوَد   در سَر اَرْ صَفراسْت آن سَودا شَوَد

بعد از آن، این دو به بیهوشی رَوَند   والِد و مَولُودْ آنجا یک شَوَند

چونکه کردند آشتی شادیّ و دَرد   مُطرِبان را تُرکِ ما بیدار کرد

مطرب آغازید بَیتی خوابْناک   که أَنِلْنِی ٱلکَأْسَ یا مَنْ لاٰ أَراک

أَنتَ وَجْهِي لاٰ عَجَبْ أَن لاٰ أَراه   غایَةُ القُربِ حِجابُ الإِشْتِباه

۶۷۰ أَنْتَ عَقلی، لا عَجَبْ إِنْ لَمْ أَرَک   مِن وُفُورِ ٱلإِلْتِباسِ ٱلمُشْتَبَک

جِئتَ أَقْرَبْ أَنتَ مِن جَبْلِ الوَرید   لَمْ أَقُل یا یا نداءٌ لِلْبَعید

بَل أُغالِطُهُم أُنادِی فی القِفار   کَیْ لأُکْتِمْ مَنْ مَعی مِمَّن أُغار

درآمدنِ ضَریرْ درخانهٔ مصطفی عَلَیه‌السّلام و گریختنِ عایشه رَضِیَ اللهُ عَنها از پیشِ ضَریر و گفتنِ رسولْ عَلَیهِ السّلام که چه می‌گریزی او تُرا نمی‌بیند، و جواب دادن عایشه رضی الله عَنها رسول را صَلّی الله عَلَیه وَسَلَّم

اندر آمد پیشِ پیغمبرْ ضَریر — کای نوابخشِ تنورِ هر خمیر

ای تو میرِ آب و منْ مُستَسقیَم — مُستَغاثَ المُستَغاث! ای ساقیم

چون در آمد آن ضریر از دَرْ شتاب — عایشه بگریخت بَهرِ احتِجاب ۶۷۵

زانکه واقِف بود آن خاتونِ پاک — از غَیوریِّ رسولِ رَشکناک

هر که زیباتر بود رَشکش فزون — زانکه رَشک از ناز خیزد یا بَنون

گَندهْ پیرانْ شوی را قُمّا دهند — چونکه از زشتیّ و پیری آگَهند

چون جمالِ احمدی در هر دو کَوْن — کَی بُدست؟ ای فرِ یزدانیشْ عَوْن!

نازهای هر دو کَونْ او را رَسَد — غیرتْ آن خورشیدِ صد تو را رسد ۶۸۰

که در اَفگَندَم به کَیوان گویِّ را — در کشید ای اختران هَیْ روی را!

در شعاعِ بی‌نظیرم لا شوید — وَرنَه، پیشِ نورِ من رُسوا شوید

از کَرَم من هر شبی غایِب شوم — کَی روم؟ اِلاّ نمایم که: رَوَم

تا شما بی من شبی خُفّاش‌وار — پَر زنان پرّید گِردِ این مَطار

همچو طاووسانْ پَری عرضه کنید — باز مَست و سرکَش و مُعجب شوید ۶۸۵

بنگرید آن پایِ خود را زشت ساز — همچو چارُق کو بُوَدْ شَمعِ ایاز

رُو نمایَم صبحْ بَهرِ گوشمال — تا نگردید از مَنی زَاهلِ شِمال

تَرکْ آن کن که درازَست آن سُخُن — نَهْی کردست از درازیْ اَمرِ کُن

امتحانْ کردنِ مصطفی عَلَیهِ السّلام عایشه را رَضِیَ اللهُ عَنها که: چه پنهان می‌شَوی؟ مَشو، که اَعْمیٰ تُرا نمی‌بیند تا پدید آید که عایشه از ضمیرِ مُصطفی عَلَیهِ السّلام واقِف هست یا خودْ مُقلِّدِ گفتِ ظاهِرَست

گفت پیغمبر برای امتحان — او نمی‌بیند تُرا، کم شَو نِهان

کرد اشارت عایشه با دستها — او نبیند، من همی‌بینم وَرا ۶۹۰

غیرت عَقلَست بر خوبیِّ روح
پُر ز تشبیهات و تمثیل این نَصوح

با چنین پنهانیی کین روحْ راست
عقل بر وَی این چنین رَشکین چراست؟

از که پنهان می‌کنی، ای رَشکْ خُو!
آنکه پوشیدست نورَش رویِ او

می‌رَوَد بی‌رویْ‌پوش این آفتاب
فَرطِ نورِ اوست رویَش را نقاب

۶۹۵ از که پنهان می‌کنی؟ ای رَشکْ وَر!
کآفتابْ از وَیْ نمی‌بیند اثر

رَشک از آن افزونترست اندر تَنَم
کز خودش خواهم که هم پنهان کُنَم

ز آتشِ رَشکِ گِرانْ آهنگِ من
با دو چشم و گوشِ خود در جَنگِ من

چون چُنین رَشکیستَت ای جان و دل
پس دهان بَر بَند و گفتن را بِهِل

تَرسَم ار خامُش کُنم آن آفتاب
از سوی دیگر بدَرّانَد حِجاب

۷۰۰ در خموشیْ گفتِ ما اَظهَر شود
که ز مَنعْ آن مَیلْ افزون‌تر شود

گر بغُرَّد بَحرْ غُرّه‌ْش کف شود
جوشِ اَحْبَبْتُ بِاَنْ أُعْرَف شود

حرف گفتن، بستنِ آن رَوْزَنست
عَینِ اَظهارِ سخنْ پوشیدنست

بلبلانه نعره زن در رویِ گُل
تا کُنی مشغولشان از بویِ گُل

تا به قُل مشغولْ گردد گوششان
سویِ رویِ گُلْ نپرَّد هوششان

۷۰۵ پیشِ این خورشیدْ کو بس رَوشَنیست
در حقیقتْ هر دلیلی رَهزَنیست

حکایتِ آن مطربْ که در بَزمِ امیرِ تُرکْ این غزل آغاز کرد

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی؟ نمی‌دانم
ازین آشفتهٔ بی‌دل چه میخواهی؟ نمی‌دانم،

و بانگْ بر زدنِ تُرکْ که آن بگو که می‌دانی و جوابِ مطربْ امیر را

مطرب آغازید پیشِ تُرکِ مست
در حِجابِ نَغمهْ اَسرارِ اَلَست

من ندانم که تو ماهی یا وَثَن
من ندانم تا چه می‌خواهی زِ مَن

می ندانم که: چه خدمت آرَمَت
تَنْ زَنَم، یا در عبارَت آرمت؟

این عجب که نیستی از من جدا
من ندانم من کجام؟ تو کجا؟

۷۱۰ می ندانم که مرا چون می‌کَشی؟
گاهْ در بَر، گاه در خونْ می‌کَشی

همچنین لب در «ندانم» باز کرد
می ندانم، می ندانم ساز کرد

چون ز حد شد «می‌ندانم» از شگفت　　تُرک ما را زین حرارهْ دِلْ گرفت
بر جَهید آن تُرک و دَبّوسی کشید　　تا عَلَیها بر سر مُطرب رسید
گُرز را بگْرفت سرهنگی بدست　　گفت نه مُطرِب کُشی این دَم بَدَست
گفت این تکرارِ بی‌حدّ و مَرَش　　کوفتْ طبعم را، بکوبم من سَرَش　۷۱۵
قلتبانا! می ندانی، گُهْ مَخْوَر　　ور همی دانی، بزن مقصود بَر
آن بگو ای گیج که می‌دانیَش　　می ندانم، می‌ندانم، در مَکَش
من بپرسم کز کجایی؟ هی مِری　　تو بگویی نه ز بلخ و نَه اْز هِری
نه ز بغداد و نه مَوْصِل نه طَراز　　در کَشی در نِیّ و نِی راهِ دراز؟
خودْ بگو: من از کجاام، بازْ رَه　　هست تَنقیحِ مَناط اینجا بله　۷۲۰
یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب　　تو بگویی نه شراب و نه کباب
نه قَدید و نه ثَرید و نه عدس　　آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خایی دراز، از بَهرِ چیست؟　　گفت مطرب: زانکه مقصودم خَفیست
می‌رَمَد اِثباتْ پیش از نَفیِ تو　　نَفْی کردم تا بَری ز اثباتْ بو
در نَوا آرم بنَفْیْ این ساز را　　چون بمیری مرگْ گوید راز را　۷۲۵

تفسیرِ قَوْلُهُ عَلَیهِ السَّلام مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا بمیرْ ای دوست پیش از مرگ، اگر می زندگی خواهی که اِدریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندیّ و اندر پرده‌ای　　زانکه مُردَن اَصلْ بُد، ناورده‌ای
تا نمیری، نیست جان کندنْ تمام　　بی‌کمالِ نردبان، نآیی به بام
چون ز صد پایه، دو پایه کَمْ بُوَد　　بام را کوشنده نامَحرَم بُوَد
چون رَسَن یک گز ز صد گز کم بُوَد　　آب اندر دَلْو از چَهْ کَی رَوَد؟
غرقِ این کشتی نیابی، ای امیر!　　تا به نَنْهی اندرو مَنِّ الْآخیر　۷۳۰
مَنِّ آخر اصل دان کو طارِقَست　　کشتیِ وسواس و غَیّ را غارِقَست
آفتابِ گنبدِ اَزرَق شود　　کشتیِ هُشْ چونکه مُستَغرَق شود
چون نَمُردی، گشت جانْ کندنْ دراز　　ماتْ شَوْ در صبح، ای شمعِ طَراز
تا نگشتند اخترانِ ما نِهان　　دانکه پنهانَست خورشیدِ جهان

۷۳۵ گُرزْ بر خود زن، منی در هم شکن / زانکه پنبهٔ گوش آمد چَشمِ تن
گُرزْ بر خودْ میزنی خودْ ای دَنی / عَکسِ تُست اندر فِعالَم این مُنی
عکسِ خود در صورتِ من دیده‌ای / در قِتالِ خویش بر جوشیده‌ای
همچو آن شیری که در چَهْ شد فُرو / عکسِ خود را خصمِ خودْ پنداشت او
نَفیْ ضِدٍّ هست باشد بی‌شکی / تا ز ضِد، ضِدْ را بدانی اندکی
۷۴۰ این زمانْ جُز نفیِ ضِدْ اِعلام نیست / اندرین نَشأتْ دَمی بی‌دامْ نیست
بی‌حجابت باید آن ای ذُولُباب / مرگ را بُگزین و بَرْ دَرْ آن حجاب
نه چنان مرگی که در گوری رَوی / مرگِ تبدیلی، که در نوری رَوی
مردْ بالغ گشت، آن بَچْگی بمُرد / رومیی شد، صِبغَت زنگی سُترد
خاکْ زر شد، هیأتِ خاکی نماندْ / غَم فَرَح شد، خارِ غمناکی نماندْ
۷۴۵ مصطفی زین گفت کای اَسرارْجُو / مردهْ را خواهی که بینی زنده تو؟
می‌رَوَد چون زندگان بَرْ خاکدان / مُرده و جانَش شده بَرْ آسمان
جانَش را این دم ببالا مَسکَنیست / گر بمیردْ، روحِ او را نَقْل نیست
زانکه پیش از مرگْ او کردست نَقل / این به مُردن فهم آید، نه به عقل
نَقلْ باشد نه چو نَقلِ جانِ عام / همچو نَقلی از مَقامی تا مَقام
۷۵۰ هر که خواهد که ببیند بر زمین / مُرده‌ای را می‌رَوَد ظاهر چنین
مَر اَبوبکرِ تقی را گو ببین / شد ز صِدّیقیْ امیرُ المُحْشَرین
اندرین نشأتْ نِگَرْ صِدّیق را / تا بحَشْر افزون کُنی تَصدیق را
پس مُحمّد صد قیامت بود نَقْد / زانکه حَل شد در فَنای حَلّ و عَقد
زادهٔ ثانیست اَحمَد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان
۷۵۵ زو قیامت را همی پرسیده‌اند / ای قیامتْ تا قیامت راهْ چند؟
با زبانِ حالْ می‌گفتی بسی / که ز مَحشَرْ حَشْرْ را پُرسَد کسی؟
بَهرِ این گفت آن رسولِ خوش پیام / رَمزِ مُوتُوا قَبلَ مَوْتِ یا کِرام
همچنانکه مُرده‌ام مَن قَبْلَ مَوْت / زآن طَرَف آورده‌ام این صِیت و صَوت
پس قیامت شَوْ، قیامت را ببین / دیدنِ هر چیز را شرطَست این
۷۶۰ تا نگردی او، ندانی‌اش تمام / خواهْ آن انوار باشد یا ظَلام
عقلْ گردی، عقلْ را دانی کمال / عشقْ گردی، عشق را دانی ذُبال
گفتمی: بُرهانِ این دعویْ مُبین / گر بُدی ادراک اندر خوردِ این

هست انجیر این طَرَف بسیارْ خوار — گر رسد مرغی قُنُق انجیرْ خوار

در همهٔ عالَم اگر مَرد و زَنند — دَمْ بِدَم در نَزْع و اندر مُردَنند

آن سخنْشان را وصیّتها شُمَر — که پدرْ گویَد در آن دَمْ با پسر ۷۶۵

تا بِرویَد عبرت و رَحمت بدین — تا بِبُرَّد بیخ بُغض و رَشک و کین

تو بدان نیّت نِگَر در اَقرِبا — تا ز نَزعِ او بسوزد دلْ تُرا

کُلُّ آتٍ آت آن را نقد دان — دوست را در نَزع و اندر فَقْد دان

وَر غرضها این نظر گردد حجاب — این غرضها را برون افگن ز جیب

در نیازِ خشک، بر عَجْزی مَایست — دانکه با عاجز گُزیده مُعجزیست ۷۷۰

عَجزْ زنجیریست، زنجیرت نهاد — چشم در زنجیرْ نِهْ باید گشاد

پس تَضرُّع کُن، که ای هادیِّ زیست — باز بودم، بسته گشتم، این ز چیست؟

سخت‌تر افشرده‌ام در شَرْ قَدَم — که لَفی خُسْرَم ز قَهرَت دَمْ بِه دَمْ

از نصیحتهای تو کَر بوده‌ام — بُتْ‌شِکَنْ دعویِّ بُتگر بوده‌ام

یادِ صنعت فَرضْ‌تر؟ یا یادِ مرگ؟ — مرگ مانندِ خزان، تو اصلِ برگ ۷۷۵

سالها این مرگْ طَبلَک می‌زند — گوشِ تو بیگاهْ جُنبش می‌کُنَد

گوید اندر نَزْع از جان: آهْ مرگ! — این زمان کردت ز خود آگاهْ مرگ

این گلوی مرگ از نعره گرفت — طبل او بشکافت از ضَربِ شگفت

در دقایق خویش را در بافتی — رمزِ مُردَن این زمانْ دریافتی

تشبیه مُغَفَّلی که عُمرْ ضایع کند و وَقتِ مرگْ در آن تَنگاتَنگ، توبه و استغفار کردن گیرد بتعزیَت داشتن شیعهٔ اهلِ حَلَب هر سالی در ایّام عاشورا بدروازهٔ انطاکیه و رسیدنِ غریبِ شاعر از سَفَر و پرسیدن که این غریوِ چه تعزیه است؟

روز عاشورا همهْ اهل حَلَب — بابِ اَنطاکیّه اندر تا به شب ۷۸۰

گِرْدْ آید مرد و زنْ جمعی عظیم — ماتمِ آن خاندان دارد مُقیم

ناله و نَوحَه کنند اندر بُکا — شیعه عاشورا برای کربلا

بشمُرند آن ظلمها و امتحان — کز یزید و شِمْر دید آن خاندان

نَعره‌هاشان می‌رَوَد در وَیْل و وَشت — پُر همی گردد همه صحرا و دشت

۷۸۵ یک غریبی شاعری از رَه رسید / روز عاشورا و آن اَفغان شنید

شهر را بگذاشت و آن سو رایْ کرد / قصدِ جُست و جُویِ آن هَیهایْ کرد

پُرسْ پُرسان می‌شد اندر اِفتقاد / چیست این غم؟ بر که این ماتم فَتاد؟

این رئیسِ زَفت باشد که بمُرد / این چنین مَجمَع نباشد کارِ خُرد

نامِ او والقابِ او شرحَم دهید / که غریبم من، شما اهلِ دِهید

۷۹۰ چیست نام و پیشه و اَوصافِ او / تا بگویم مرثیه زالطافِ او

مرثیه سازم که مَردِ شاعرم / تا ازینجا برگ و لالَنگی برم

آن یکی گفتش که: هَی! دیوانه‌ای / تو نِیی شیعهٔ عدوِّ خانه‌ای

روزِ عاشورا نمی‌دانی که هست / ماتَمِ جانی که از قَرنی بِهَست؟

پیش مؤمن کَی بُوَد این غُصّهْ خوار؟ / قَدرِ عَشقِ گوشْ عشقِ گوشوار

۷۹۵ پیشِ مُؤمنْ ماتَمِ آن پاکْ روح / شُهره‌تر باشد ز صد توفانِ نوح

نُکتهٔ گفتنِ آن شاعرْ جِهتِ طَعْنِ شیعهٔ حلَب

گفت: آری، لیک، کو دَورِ یزید؟ / کَی بُدَست این غم؟ چه دیر اینجا رسید!

چشمِ کوران آن خَسارت را بدید / گوشِ کَرّان آن حکایت را شنید

خفته بودستید، تا اکنون شما؟ / که کنون جامهٔ دریدَیت از عَزا؟

پس عزا بر خودْ کُنید ای خفتگان / زانکه بَد مرگیست این خوابِ گران

۸۰۰ روح سلطانی ز زندانی بجَست / جامه چهْ دْرانیم؟ و چون خاییم دست؟

چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقتِ شادی شد، چو بشکستند بند

سوی شادُروانِ دولت تاختند / کُنده و زنجیر را انداختند

روزِ مُلکست و گَش و شاهنشهی / گر تو یک ذَرّه ازیشان آگهی

وَرْ نِیی آگَهْ، بِرَوْ! بر خود گری / زانکه در اِنکارِ نَقل و مَحشَری

۸۰۵ بر دل و دینِ خرابت نَوحه کُن / که نمی‌بیند جز این خاکِ کُهن

ور همی بینَد، چرا نَبْوَد دلیر؟ / پُشتدار و جان سِپار و چشمْ سیر

در رُخَت کو از مَیِ دینْ فَرّخی؟ / گر بدیدی بحر، کو کَفِّ سَخی؟

آنکه جُو دید، آب را نَکْنَد دریغ / خاصهْ آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیلِ مردِ حریصِ نابینندهٔ رزّاقیِ حق را ز خزاینِ رحمت او را بموری که در خرمنگاهِ بزرگ با دانهٔ گندم می‌کوشد و می‌جوشد و می‌لرزد و بتعجیل می‌کَشد، وسعتِ آن خرمن را نمی‌بیند

مورْ بر دانه بدان لرزان شود — که ز خِرمنهای خوشْ اَعمیٰ بُوَد
می‌کَشَد آن دانه را با حرص و بیم — که نمی‌بیند چنان چاشِ کریم ۸۱۰
صاحبِ خِرمن همی گوید که: هَی — ای ز کوریْ پیشِ تو مَعدومْ شَی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای — که در آن دانه به جانْ پیچیده‌ای
ای بصورت ذَرّه، کَیوان را ببین — مورِ لنگی، رَو! سلیمان را ببین
تو نِیی این جسم، تو آن دیده‌ای — وارَهی از جسم، گر جانْ دیده‌ای
آدمی دیدَست باقی گوشت و پوست — هر چه چشمش دیده است، آن چیز اوست ۸۱۵
کوه را غرقه کُند یک خُمْ زِنَم — چشمِ خُم چون باز باشد سویِ یَم
چون به دریا راه شد از جان خُم — خُمّ با جیحون بر آرد اُشتُلُم
زآن سبب «قُل» گفتهٔ دریا بُوَد — هر چه نطقِ احمدی گویا بود
گفتهٔ او جمله دُرِّ بحر بُوَد — که دلش را بود در دریا نفوذ
دادِ دریا چون ز خُمّ ما بُوَد — چه عَجَب در ماهیی دریا بُوَد؟ ۸۲۰
چشمِ حسْ افسرد بر نَقشِ مَمَرّ — تُش مَمَر می‌بینی و او مُستَقَرّ
این دوی، اَوصافِ دیدِ اَحوَلَست — وَرنه، اوّل آخر، آخر اوّلست
هی ز چه معلوم گردَد این ز بَعث — بَعث را جُو، کَمْ کُن اندر بَعثْ بَحثْ
شرطِ روزِ بعثْ اوّل مُردَنَست — زانکه بَعثْ از مرده، زنده کردنست
جملهٔ عالم، زین غلط کردند راه — کز عَدَمْ ترسند و آن آمد پناه ۸۲۵
از کجا جوییم عِلم؟ از تَرکِ عِلم — از کجا جوییم سِلْم؟ از ترکِ سِلم
از کجا جوییم هست؟ از ترکِ هست — از کجا جوییم سبب؟ از ترکِ دست
هم تو تانی کرد، یا نِعْمَ‌المُعین — دیدهٔ معدوم بین را، هَست بین!
دیده‌ای کو از عَدَم آمد پدید — ذاتِ هستی را همه مَعدومْ دید
این جهانِ منتظمْ مَحشَر شود — گر دو دیده مُبدل و اَنوَر شود ۸۳۰
زآن نمایَد این حَقایق ناتمام — که بَرین خامان بود فَهمَش حرام
نعمتِ جَنّاتِ خوش بر دوزخی — شد مُحَرَّم، گرچه حق آمد سَخی

در دهانش تلخ آید شهدِ خُلْد | چون نَبُود از وافیانْ در عهدِ خُلد
مَر شما را نیز در سوداگری | دستْ کَی جُنبَد؟ چو نَبْوَد مُشتری
۸۳۵ کَی نِظارهٔ اهلِ بخریدن بُوَد؟ | آن نظارهٔ گول گردیدن بود
پرسْ پرسان، کین بچند؟ و آن بچند؟ | از پَیِ تعبیرِ وقت و ریشْ خَند
از ملولیْ کاله میخواهد ز تو | نیست آنکس مشتریّ و کاله جُو
کاله را صد بار دید و بازْ داد | جامهْ کَی پیمود؟ او پیمود باد
کو قُدوم و کرّ و فرِّ مشتری | کو مزاحِ گَنگلیِّ سَرسَری
۸۴۰ چونکه در مُلکَش نباشد حَبّه‌ای | جز پَیِ گَنگَل چه جویَد جُبه‌ای؟
در تجارتْ نیستش سرمایه‌ای | پس چه شخص زشت او، چه سایه‌ای
مایهْ در بازارِ این دنیا زَرَست | مایهْ آنجا عشق و دو چشم تَرَست
هر که او بی‌مایه‌ای بازار رفت | عمر رفت و بازگشت او خام تَفت
هَی! کجا بودی برادر؟ هیچ جا | هَی چه پُختی بَهرِ خوردن؟ هیچ با
۸۴۵ مشتریْ شَوْ تا بجُنبد دستِ من | لعلْ زاید معدنِ آبِسْتِ من
مشتریْ گرچه که سُست و باردَست | دعوتِ دین کن، که دعوت واردَست
بازْ پَرّان کن، حَمامِ روحْ گیر | در رهِ دعوتْ طریقِ نوحْ گیر
خدمتی می‌کن برای کردگار | با قبول و رَدِّ خَلقانت چه کار؟

داستان آن شخصْ که بر دَرِ سرایی نیمْ شب سَحوری می‌زد، همسایهْ او را گفت که آخِر نیمْ شبست سَحَر نیست و دیگر آنکِ درین سرای کسی نیست بَهرِ که می‌زنی؟ و جوابِ گفتنِ مطربْ او را

آن یکی می‌زد سَحوری بر دری | درگهی بود و رِواقِ مهتری
۸۵۰ نیمْ‌شب می‌زد سَحوری را به جِد | گفت او را قایلی کای مُستَمِد!
اوّلا وقت سَحَر زن این سَحور | نیمْ‌شب نَبْوَد گهِ این شرّ و شور
دیگر آنکه فَهمْ کن ای بُوالهَوَس | که درین خانه درون، خودْ هست کس؟
کس درینجا نیست جز دیو و پَری | روزگارِ خودْ چه یاوه می‌بَری؟
بَهرِ گوشی می‌زنی دَف، گوش کو؟ | هوش باید تا بدانَد، هوش کو؟
۸۵۵ گفت: گفتی، بشنو از چاکر جواب | تا نمانی در تَحیُّر و اضطراب

گرچه هست این دَمْ بَرِ تو نیمْ‌شب   نزدِ من نزدیک شد صبحِ طَرَب

هر شکستی پیشِ من پیروز شد   جملهْ شبها پیشِ چشمم روز شد

پیشِ تو خونست آبِ رودِ نیل   نزدِ من خون نیست، آبست، ای نَبیل!

در حقِ تو آهَنَست آن و رُخام   پیشِ داوود نبی مُومَست و رام

پیشِ تو کُه بس گِرانست و جماد   مُطربست او پیشِ داوودْ اوستاد   ۸۶۰

پیشِ تو آن سنگ ریزهْ ساکِتَست   پیشِ احمد او فصیح و قانِتست

پیشِ تو اُستونِ مسجدْ مرده‌ایست   پیشِ احمد عاشقی دلْ بُرده‌ایست

جملهْ اجزای جهانْ پیشِ عَوام   مُرده و پیشِ خدا دانا و رام

آنچه گفتی کاندرین خانه و سرا   نیست کس، چون می‌زنی این طبل را؟

بَهرِ حَقْ این خَلقْ زَرها می‌دهند   صد اساس خیر و مسجد می‌نهند   ۸۶۵

مال و تن در راهِ حَجِّ دُورْ دست   خوشْ همی بازَند چون عُشّاق مَست

هیچ می‌گویند: کآن خانهْ تَهیست؟   بلکه صاحبْ خانه جان مُختَبیست

پُر همی بیند سَرایِ دوست را   آنکه از نورِ اِلَهستَش ضیا

بس سرای پُر ز جمع وَانبُهی   پیشِ چشمِ عاقبت بینان تُهی

هر که را خواهی تو در کعبه بِجُو   تا بروید در زمانْ او پیشِ رُو   ۸۷۰

صورتی کو فاخِر و عالی بُوَد   او ز بَیْتُ الله کَیْ خالی بُوَد؟

او بُوَد حاضر، مُنَزَّه از رِتاج   باقیِ مردمْ برای احتیاج

هیچ می‌گویند کین لَبّیکها   بی ندایی می‌کنیم، آخِر چرا؟

بلکه توفیقی که لَبّیک آوَرَد   هست هر لحظه ندایی از اَحَد

من بِبُو دانم که این قصر و سَرا   بزم جان افتاد و خاکش کیمیا   ۸۷۵

مِسِّ خود را بر طریق زیر و بَم   تا اَبَد بر کیمیااَش می‌زَنَم

تا بجوشد زین چنین ضَربِ سَحُور   در دُرْ اَفشانیّ و بخشایش بحُور

خَلقْ در صَفِّ قِتال و کارزار   جانْ همی بازَند بَهرِ کردگار

آن یکی اندر بَلا ایّوبْ وار   و آن دگر در صابریْ یعقوب وار

صد هزاران خلقْ تشنه و مُستمَند   بَهرِ حق از طمَعْ جَهدی می‌کنند   ۸۸۰

من هم از بَهرِ خداوندِ غَفُور   می‌زَنَم بر در بامیّدش سَحور

مشتری خواهی که از وَی زَر بری؟   بِهْ ز حقْ کَی باشد ای دل مشتری؟

می‌خَرَد از مالَت اَنبانیْ نجس   می‌دهد نورِ ضمیری مُقتَبِس

می‌ستانَد این یخِ جسمِ فنا | می‌دهد مُلکی برون از وَهْمِ ما

۸۸۵ می‌ستاند قطرهٔ چندی ز اشک | می‌دهد کوثر که آرد قَندْ رَشک

می‌ستانَد آهِ پُر سَودا و دود | می‌دهد هر آهْ را صد جاهْ سود

بادِ آهی کَهْ اَبْرِ اشکِ چشم رانْد | مَرْ خلیلی را بدان اَوّاه خواند[1]

هین! درین بازارِ گرمِ بی‌نظیر | کهنه‌ها بفروش و مِلکِ نقدگیر

وَرْ تُرا شکّیّ و رَیبی رَهْ زَنَد | تاجِرانِ اَنبیا را کُن سَنَد

۸۹۰ بس که افزود آن شهنشه بَختِشان | می‌نَتانَد که کشیدن رَختِشان

قصّهٔ اَحَد گفتنِ بِلال در حَرِّ حجازْ از مَحبّت مصطفی عَلَیهِ‌السَّلام در آن چاشتگاهها که خواجه‌اش از تَعصُّبِ جُهود بشاخِ خارَش می‌زد پیشِ آفتاب حجاز، و از زخم، خون از تنِ بِلال بر می‌جوشید ازو اَحد اَحد می‌جَست بی‌قصدِ او چنانکه از دردْمندانِ دیگرْ نالهْ جَهد بی‌قصد، زیراکه از درد عشقْ مُمتلی بُود اهتمامِ دفعِ دردِ خار را مَدْخل نبود، همچون سَحَرهٔ فرعون و جرجیس و غیرهُمْ لایُعَدُّ و لایُحْصیٰ

تن فدای خار می‌کرد آن بِلال | خواجه‌اش می‌زد، برای گوشمال

که چرا تو یادِ احمد می‌کنی؟ | بندهٔ بَد مُنکِرِ دین منی

می‌زد اندر آفتابش او بِخار | او اَحَد می‌گفت بَهرِ افتخار

تا که صِدّیق آن طَرَف بر می‌گذشت | آن اَحَد گفتن بگوش او برفت

۸۹۵ چشمِ او پُر آب شد، دل پُرْ عَنا | ز آن اَحَد می‌یافت بویِ آشنا

بعد از آن، خلوت بدیدش، پند داد: | کز جُهودان خفیهْ می‌دار اعتقاد

عالِمُ السِّرست، پنهان دار کام | گفت: کردم توبه پیشَت ای هُمام

روز دیگر از پگه صِدّیقْ تَفت | آن طرف از بَهرِ کاری می‌برفت

باز اَحَد بشنید و ضَربِ زَخمِ خار | بَرْ فُروزید از دلش سوز و شَرار

۹۰۰ باز پندش داد، باز او توبه کرد | عشق آمد توبهٔ او را بخُورد

توبه کردن زین نَمَط بسیار شد | عاقبت از توبهْ او بیزار شد

۱- سورهٔ ۹- آیهٔ ۱۱۴ و سورهٔ ۱۱- آیهٔ ۷۵

فاش کرد اِسپُرد تن را در بَلا — کای مُحمّد ای عَدوِ توبه‌ها
ای تنِ من، وی رگ من پُرْ ز تو — توبه را گُنجا کجا باشد درو؟
توبه را زین پسْ ز دل بیرون کنم — از حیاتِ خُلد توبه چون کنم؟
عشقْ قَهّارست و من مقهورِ عشق — چون شَکَرْ شیرین شدم، از شورِ عشق (۹۰۵)
برگِ کاهَم پیش تو، ای تُندْ باد! — من چه دانم که کجا خواهم فَتاد؟
گر هِلالم، گر بِلالم، می‌دَوَم — مُقتدایِ آفتابت می‌شوم
ماهْ را با زَفتی و زاری چه کار؟ — در پَیِ خورشید پویَد سایه‌وار
با قضا هر کو قراری می‌دهد — ریش‌خندِ سَبلَت خودْ می‌کُند
کاهْ بَرگی پیشِ باد، آنگهْ قرار؟ — رَستَخیزی، وانگهانی عزمِ کار؟ (۹۱۰)
گُربه در انبانم اندر دستِ عشق — یکدمی بالا و یکدم پستِ عشق
او همی گردانَدَم بر گِردِ سَر — نَه بزیر آرام دارم، نَه زَبَر
عاشقانْ در سَیلِ تُند افتاده‌اند — بَر قَضای عِشقْ دل بنهاده‌اند
همچو سنگِ آسیا اندر مَدار — روز و شب گَردان و نالانْ بی‌قرار
گَردِشَش بر جُویْ جُویانْ شاهِدَست — تا نگوید کس که: آن جُو راکِدَست (۹۱۵)
گر نمی‌بینی تو جُو را در کمین — گَردِشِ دُولابِ گردونیْ ببین!
چون قراری نیست گردون را اَزو — ای دلْ اَختروارْ آرامی مَجُو
گر زنی در شاخ دستی کَی هِلَد — هر کجا پیوند سازی بِسْکُلَد
گر نمی‌بینی تو تدویرِ قَدَر — در عناصِرْ جوشِشِ و گردش نِگَر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف — باشد از غَلْیانِ بَحرِ با شَرَف (۹۲۰)
بادِ سرگردان ببین اندر خروش — پیش اَمرَش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماهْ دو گاوِ خَر آس — گِردْ می‌گَردَند و می‌دارند پاس
اختران هم خانهْ خانهْ می‌دَوَند — مرکب هر سَعد و نَحسی می‌شوند
اخترانِ چرخْ گر دُورند، هَی! — وین حواسَت کاهِلَند و سُسْت پَی
اخترانِ چشم و گوش و هوشِ ما — شب کجااند؟ و ببیداری کجا؟ (۹۲۵)
گاهْ در سَعْدِ وِصال و دلخوشی — گاهْ در نَحْس و فِراق و بیهُشی
ماهِ گردونْ چون درین گردیدَنَست — گاهْ تاریک و زمانی رَوشَنَست
گَهْ بهار و صَیف همچون شهد و شیر — گَهْ سیاستگاهِ برف و زَمهریر
چونکه کلّیّاتْ پیش او چو گُوست — سُخره و سِجده کُنِ چوگانِ اوست

۹۳۰ تو که یک جُزوی دلا زین صد هزار ... چون نباشی پیش حُکمش بی‌قرار؟

چون سُتوری باش در حُکمِ امیر ... گَه در آخُر حَبْسْ گاهی در مَسیر

چونکه بر میخَت ببندد، بسته باش ... چونکه بگشاید بِرَو! بَر جَسته باش

آفتاب اندر فلک کژ می‌جَهَد ... در سیه‌رویی کُسوفش می‌دهد

کز ذَنَب پرهیز کن، هین! هوش‌دار ... تا نگردی تو سیه‌رَو! دیگْ‌وار

۹۳۵ ابر را هم تازیانهٔ آتشین ... می‌زنندش کآنچنان رَو، نه چنین

بر فُلان وادی ببار، این سو مَبار! ... گوشمالش می‌دهد که: گوش‌دار!

عقل تو از آفتابی بیش نیست ... اندر آن فکری که نَهْی آمد، مَه‌ایست

کژ مَنِه ای عقل، تو هم گام خویش ... تا نیآید آن کُسوفت زو به پیش

چون گنه کمتر بود، نیم آفتاب ... مُنکَسِفْ بینیّ و نیمی نُورتاب

۹۴۰ که بقدر جُرم می‌گیرم تُرا ... این بود تقریرْ در داد و جَزا

خواهْ نیک و خواهْ بد فاش و سَتیر ... بر همهْ اشیا سَمیعیم و بَصیر

زین گذر کن ای پدر، نوروز شد ... خَلق از خَلّاقْ خوش پَدفوز شد

باز آمد آبِ جان در جویِ ما ... باز آمد شاهِ ما در کویِ ما

می‌خِرامد بخت و دامن می‌کَشَد ... نوبتِ توبهْ شکستن می‌زند

۹۴۵ توبه را بارِ دگر سَیلابْ بُرد ... فرصتْ آمد پاسبانرا خوابْ بُرد

هر خُماری مست گشت و باده خُوَرد ... رَخت را امشب گِروَ خواهیم کرد

ز آن شرابِ لعلِ جانِ جانْ فَزا ... لَعْلْ اندر لَعلْ اندر لَعْلْ ما

باز خُرّم گشت مجلس دلفروز ... خیز! دفعِ چشمِ بَدْ اسپندْ سوز!

نعرهٔ مستانِ خوشْ می‌آیدَم ... تا اَبَد جانا چنین می‌بایدَم

۹۵۰ نَک هِلالی با بِلالی یار شد ... زَخْمِ خارْ او را گُل و گُلنار شد

گر ز زَخمِ خارْ تن غِربال شد ... جانِ و جِسم گلشنِ اقبال شد

تنْ بپیشِ زخمِ خارِ آن جُهود ... جانِ من مست و خرابِ آن وَدود

بوی جانی سوی جانَم می‌رسد ... بوی یارِ مهربانم می‌رسد

از سوی مِعراج آمد مُصطفی ... بر بِلالش حَبَّذا لِي حَبَّذا!

۹۵۵ چونکه صدّیق از بِلال دَم دُرُست ... این شنید، از توبهٔ او دست شُست

بازگردانیدن صِدّیق رَضِیَ اللهُ عَنْه واقعهٔ بِلال را رَضِیَ اللهُ عَنْه و ظُلم جُهودان را بَرْ وَی و اَحَدْ اَحَدْ گفتنِ او و افزون شدنِ کینهٔ جُهودان و قصّه کردن آن قضیّه پیشِ مصطفی عَلَیهِ السَّلام و مَشوَرَتْ درْ خریدنِ او از جُهودان

بعد از آن، صدّیقْ پیشِ مصطفی ... گفت حالِ آن بِلالِ با وفا

کآن فَلَکْ پیمایِ میمونْ بالِ چُست ... این زمان در عشق و اندر دامِ تُست

بازِ سُلطانست ز آن چُغدانِ بِرَنج ... در حَدَثْ مدفون شُدَست آن زَفتْ گَنج

چُغدها بر بازْ اِستم می‌کُنند ... پَرّ و بالَش بی‌گناهی می‌کَنند

جُرمِ او اینست کو بازست و بَس ... غَیرِ خوبی جُرمِ یوسف چیست پس؟ ۹۶۰

چُغد را ویرانه باشد زاد و بود ... هَستِشان بر بازْ زآن خشمِ جُهود

که چرا می یاد آری ز آن دیار؟ ... یا ز قصر و ساعِدِ آن شهریار

در دِهِ چُغدان فُضولی می‌کُنی ... فتنه و تشویش در می‌اَفکَنی

مَسکَنِ ما را که شد رَشکِ اَثیر ... تو خرابه خوانی و نامِ حقیر

شَیدْ آوردی که تا چُغدانِ ما ... مَرْ تُرا سازند شاه و پیشوا ۹۶۵

وَهمْ و سودایی در ایشان می‌تَنی ... نامِ این فِردوسْ ویران می‌کنی

بر سَرَت چندانْ زنیم ای بَدْصفات ... که بگویی تَرکِ شَید و تُرَّهات

پیشِ مشرقْ چارمیخش می‌کُنند ... تنْ بَرَهنه شاخِ خارش می‌زَنند

از تَنَش صد جایْ خونْ بر می‌جَهَد ... او اَحَد می‌گوید و سر می‌نِهَد

پندها دادم که پنهان دارْ دین ... سِر بپوشان از جُهودانِ لعین ۹۷۰

عاشق است، او را قیامت آمدَست ... تا دَرِ توبهْ برو بستهْ شُدَست

عاشقیّ و توبه یا امکانِ صَبر ... این مُحالی باشد ای جانْ بس سِتَبْر

توبه کِرم و عشقْ همچون اَژدَها ... توبه وَصفِ خلق و آن وَصفِ خدا

عشق زَاَوصافِ خدایِ بی‌نیاز ... عاشقیْ بر غَیرِ او باشد مَجاز

زانکه آن حُسنِ زَراندود آمدست ... ظاهرش نور، اندرونْ دود آمدَست ۹۷۵

چون رَوَد نور و شود پیدا دُخان ... بفْسُرَد عشقِ مَجازی آن زمان

وارُوَد آن حُسنْ سویِ اصلِ خُوَد ... جسمْ مانَد گَنده و رُسوا و بَد

نورِ مَهْ راجِع شود هم سویِ ماه ... وا رَوَد عکسش ز دیوارِ سیاه

پس بمانَد آب و گِل بی‌آن نگار | گردد آن دیوار بی‌مَهْ دیووار
۹۸۰ قلب را که زَر زروی او بجَست | بازگشت آن زر بکان خودْ نشست
پسْ مِسِ رسوا بماند دُودْوَش | زو سیه‌رُوتر بماند عاشقش
عشقِ بینایان بود بَرْ کانِ زَر | لاجَرَم هر روز باشد بیشتر
زانکه کانْ را در زری نَبوَد شریک | مرحبا ای کان زر! لاٰ شَکَّ فیْک
هر که قلبی را کُنَد اَنبازِ کان | وا رَوَد زرْ تا بکانِ لاٰمَکان
۹۸۵ عاشق و معشوق مُرده زِ اْضطراب | مانده ماهی، رفته ز آن گردابْ آبْ
عشقِ ربّانیسْت خورشیدِ کمال | امرِ نورِ اوست، خَلقان چون ظِلال
مصطفی زین قصّه چون خوش برشِگُفت | رَغبتْ افزون گشت او را هم بگُفت
مُستَمع چون یافت همچون مصطفی | هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی گفتش که: اکنونْ چاره چیست؟ | گفت: این بنده مَر او را مُشتریست
۹۹۰ هر بَها که گوید، او را می‌خَرَم | در زیان و حَیفِ ظاهرْ نَنگرَم
کو اَسیرُاللّهِ فِی‌اْلأَرض آمدَست | سُخرهٔ خشمِ عَدُوُّ الله شُدَست

وصیّتْ کردنِ مصطفی عَلَیهِ اْلسّلام صِدّیقْ را رَضِیَ اْللهُ عَنْه که چون بِلال را مُشتری می‌شَویْ هر آینه ایشان از ستیز بَر خواهند در بها فزود، مرا درین فضیلتْ شریکِ خود کن وکیل من باش و نیمْ بها از من بِستان

مصطفی گفتَش که ای اقبالْ‌جُو | اندرین من می‌شوم انبازِ تو
تو وکیلم باش، نیمی بَهْرِ من | مشتریْ شَو، قبض کن، از من ثَمَن
گفت صد خدمت کنم، رفت آن زمان | سوی خانهٔ آن جُهودِ بی‌امان
۹۹۵ گفت با خود: کز کفِ طفلانْ گُهَر | بس توان آسان خریدن، ای پدر!
عقل و ایمان را ازین طفلانِ گُول | می‌خَرَد با مُلکِ دنیا دیوِ غُول
آنچنان زینت دَهَد مُردار را | که خَرَد زیشان دوصد گلزار را
آنچنان مهتاب بِنْمایَد به سِحر | کز خَسانْ صد کیسه بِرْبایَد به سِحر
انبیاشان تاجری آموختند | پیشِ ایشانْ شمعِ دین افروختند
۱۰۰۰ دیو و غولِ ساحر از سِحْر و نَبَرد | انبیا را در نظرْشان زشت کرد

زشت گرداند به جادویی عَدو ‌ ‌ ‌ تا طَلاق افتد میان جُفت و شُو

دیده‌هاشان را به سِحری دوختند ‌ ‌ ‌ تا چنین جوهر به خَسْ بفروختند

این گُهَر از هر دو عالم برتَرست ‌ ‌ ‌ هین! بخر زین طفلِ جاهل، کو خَرَست

پیش خَرْ خَرْ مُهره و گوهر یکیست ‌ ‌ ‌ آن اِشکْ را در دُر و دریا شَکیست

مُنکرِ بَحرَست و گوهرهای او ‌ ‌ ‌ کَی بُوَد حیوان دُر و پیرایه جو؟ ۱۰۰۵

در سَرِ حیوان خدا ننهاده است ‌ ‌ ‌ کو بُوَد در بَندِ لعل و دُرپَرَست

مَر خرانرا هیچ دیدی گوشوار؟ ‌ ‌ ‌ گوش و هوشِ خر بُوَد در سبزه‌زار

أَحْسَنَ ٱلتَّقویم در وَٱلتّین بخوان ‌ ‌ ‌ که گرامی گوهرست ای دوست، جان

أَحْسَنَ ٱلتَّقویم از عرش او فزون ‌ ‌ ‌ أَحْسَنَ ٱلتَّقویم از فِکرَتْ بُرون

گر بگویم قیمت این مُمْتَنِع ‌ ‌ ‌ من بسوزم، هم بسوزد مُستَمِع ۱۰۱۰

لب ببند اینجا و خرْ این سو مَران ‌ ‌ ‌ رفت این صِدّیق سویِ آن خران

حلقهٔ در زد، چو در را بَر گشود ‌ ‌ ‌ رفت بی خود در سرایِ آن جُهود

بی‌خود و سَر مَستْ و پُر آتش نشست ‌ ‌ ‌ از دهانش بَس کلامِ تلخْ جَست

کین وَلیُّ ٱللّه را چون می‌زنی؟ ‌ ‌ ‌ این چه حِقدَست؟ ای عَدوِّ روشنی!

گر تُرا صِدقیسْت اندر دین خُوَد ‌ ‌ ‌ ظُلم بر صادقْ دلت چون می‌دَهَد؟ ۱۰۱۵

ای تو در دینِ جُهودیْ ماده‌ای ‌ ‌ ‌ کین گُمان داری تو بر شهزاده‌ای

دَرْ هَمهْ ز آیینهٔ کژساز خُوَد ‌ ‌ ‌ مَنگر، ای مردودِ نفرینِ اَبَد

آنچه آن دَمْ از لبِ صدّیقْ جَست ‌ ‌ ‌ گر بگویم، گُم کُنی تو پای و دَست

آن یَنابیعُ ٱلحِکَم، همچون فُرات ‌ ‌ ‌ از دهانِ او دوان از بی‌جهات

همچو از سنگی که آبی شُد روان ‌ ‌ ‌ نَه ز پهلوْ مایه دارد، نَه اَزْ میان ۱۰۲۰

اِسپَرِ خود کرده حق آن سنگ را ‌ ‌ ‌ بَر گشاده آبِ مینا رنگ را

همچنانکْ از چشمهٔ چشمِ تو نور ‌ ‌ ‌ او روان کردَست بی بُخل و فُتور

نه ز پیهْ آن مایه دارد، نه ز پوست ‌ ‌ ‌ رویْ پوشی کرد در ایجادِ دوست

در خَلای گوشْ بادِ جاذِبَش ‌ ‌ ‌ مُدرِکِ صِدقِ کَلام و کاذِبَش

آن چه بادَست اندر آن خُردْ استخوان؟ ‌ ‌ ‌ کو پذیرد حرف و صوتِ قصّهْ خوان ۱۰۲۵

استخوان و بادْ رُوپوشَست و بس ‌ ‌ ‌ در دو عالَمْ غیرِ یزدانْ نیستْ کَس

مُستَمِعْ او، قایِلْ او، بی‌اِحتِجاب ‌ ‌ ‌ زانکه اَلْأُذُنان مِنَ الرَّأس ای مُثاب

گفت: رحمت گر همی آید بَرو ‌ ‌ ‌ زَرْ بِدِه بستانْش ای اِکرامْ خو

از مَنَش واخَر! چو می‌سوزد دلت — بی‌مَئونَت حل نگردد مشکلت

۱۰۳۰ گفت صد خدمت کنم پانصد سُجود — بنده‌ای دارم نکو، لٰکن جُهود

تنْ سپید و دلْ سیاهستَش، بگیر — در عِوَض دِه تنْ سیاه و دلْ مُنیر

پس فرستاد و بیاورد آن هُمام — بود آلحق سختْ زیبا آن غُلام

آنچنانکِ ماند حیران آن جُهُود — آن دلِ چون سنگَش از جا رَفتْ زود

حالتِ صورتْ پرستانْ این بُوَد — سنگشان از صورتی مومین بُوَد

۱۰۳۵ باز کرد اِستیزه و راضی نشد — که برین افزون بِدِه بی‌هیچْ بُد

یک نِصاب نقرهْ هم بر وَی فزود — تا که راضی گشت حرصِ آن جُهود

خندیدنِ جُهودْ و پنداشتنْ که صِدّیقْ مَغبونَست درین عَقد

قهقههْ زد آن جهودِ سنگْ دِلْ — از سَرِ افسوسْ و طنز و غِشّ و غِل

گفت صدّیقش که: این خنده چه بود؟ — در جوابِ پرسش، او خندهْ فزود

گفت اگر جِدّت نبودیّ و غَرام — در خریداریّ این اَسْوَدْ غُلام

۱۰۴۰ من ز اِستیزهْ نمی‌جوشید می — خود به عُشرِ اینْش بفروشید می

کو به نزدِ من نیرزَد نیمْ دانگ — تو گِران کردی بهائَش را ببانگ

پس جوابش داد صدّیق: ای غَبیّ — گوهری دادی بجَوزی چون صَبیّ

کو بنزدِ من همی اَرزَد دو کَوْن — من بجانَش ناظِرَسْتم، تو بلَون

زرِّ سُرخَست او سیهْ تاب آمده — از برای رَشکِ این احمقْ کَدَه

۱۰۴۵ دیدهْ این هفت رنگ جِسمها — در نیابد زین نقابْ آن روح را

گر مِکیسی کرده‌ای در بَیْعْ بیش — دادمی من جمله مِلک و مالِ خویش

ور مِکاسْ افزوده‌ای من ز اهتمام — دامنی زر کردمی از غَیرْ وام

سهل دادی، زانکه ارزانْ یافتی — دُر ندیدی، حُقّه را نشکافتی

حُقّهْ سَرْبستهْ جَهلِ تو بداد — زود بینی که چه غَبنَت اوفتاد

۱۰۵۰ حُقّهْ پُرْ لعل را دادی به باد — همچو زَنگی در سیهْ رویی تو شاد

عاقبتْ وا حَسرَتا گویی بسی — بخت و دولت را فروشد خود کسی؟

بختْ با جامهْ غلامانه رسید — چشمِ بدبَختَت بجز ظاهرْ ندید

او نمودت بندگیِّ خویشتن — خوی زشتت کرد با او مَکر و فَن

این سیهٔ اَسرارِ تنْ اِسپید را   بُت‌پرستانه بگیر، ای ژاژخا!
این تُرا و آن مرا بُردیم سود   هین! لَکُمْ دینٌ وَلِی دین ای جُهود ۱۰۵۵
خودْ سِزای بت‌پرستان این بُوَد   جُلِّش اطلسْ، اسپِ او چوبین بُوَد
همچو گورِ کافِران پُر دُود و نار   وز بُرونْ بربسته صد نقش و نگار
همچو مالِ ظالمان بیرونْ جَمال   وَز دَرونَش خونِ مظلوم و وَبال
چون مُنافِقْ از بُرون صَوم و صَلات   وز درونْ خاکِ سیاهِ بی‌نَبات
همچو ابری خالیی پُر قَرّ و قُرّ   نه دَرو نَفع زمین، نَه قُوتِ بُر ۱۰۶۰
همچو وعدهٔ مَکر و گفتارِ دروغ   آخِرش رُسوا و اوّلْ با فروغ
بعد از آن بگْرفت او دست بِلال   آن ز زخم ضِرسِ مِحنتْ چون خِلال
شد خِلالی در دهانی راهْ یافت   جانبِ شیرین زبانی می‌شتافت
چون بدید آن خسته روی مصطفی   خَرَّ مُغْشیاً فَتاد او بر قَفا
تا بدیریْ بی‌خود و بی‌خویشْ مانْد   چون بخویش آمد ز شادیْ اشک رانْد ۱۰۶۵
مصطفی‌اش در کنارِ خود کشید   کسْ چه دانَد بخششی کو را رسید
چون بود مِسّی که بر اِکسیرْ زد   مُفلسی بر گَنجِ پُر تَوفیر زد
ماهیِ پژمرده در بَحرْ اوفتاد   کاروانِ گُم شده زد بر رَشاد
آن خطاباتی که گفت آن دَمْ نَبی   گر زَنَد بر شب بر آید از شبی
روزِ روشن گردد آن شب چون صَباح   من نَتانم باز گفت آن اصطلاح ۱۰۷۰
خودْ تو دانی کآفتابیْ در حَمَل   تا چه گوید با نبات و با حُلَل
خودْ تو دانی هم که آن آبِ زلال   می چه گویَد با رَیاحین و نِهال
صُنعِ حقْ با جمله اجزای جهان   چون دَمْ و حَرفَست از افسونگران
جَذبِ یزدان با اثرها و سبب   صد سخن گوید نهان بر حرف و لب
نه که تأثیرْ از قَدَر معمول نیست   لیک، تأثیرش ازو معقول نیست ۱۰۷۵
چون مُقَلِّد بود عقل اندر اُصول   دان مُقَلِّد در فروعش، ای فضول!
گر بپرسد عقل چون باشد مرام؟   گو: چنانکه تو ندانی، والسّلام

مُعاتَبهٔ مصطفی عَلَیه‌ٱلسَّلام با صدّیقْ رَضِیَ ٱللّهُ عَنْه که تُرا وَصیّت کردم که به شرکتِ من بِخَر تو چرا بَهرِ خودْ تنها خریدی؟ و عُذر او

گفت: ای صدّیق! آخِر گفتمت   که مرا انبازْ کُن در مَکرُمَت

گفت: ما دو بندگانِ کوی تو / کَردَمَش آزاد من بر روی تو

۱۰۸۰ تو مرا می‌دارْ بنده و یارِ غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار!

که مرا از بندگیتْ آزادیَست / بی‌تو بر من محنت و بی‌دادیَست

ای جهانرا زنده کرده ز اصْطِفا / خاصْ کرده عام را، خاصهْ مرا

خوابها می‌دید جانم در شباب / که سلامم کرد قرصِ آفتاب

از زمینم برکشید او بر سَما / هَمرهِ او گشته بودم زِارْتِقا

۱۰۸۵ گفتم این ماخولیا بود و مُحال / هیچ گردد مُستَحیلی وصفِ حال

چون تُرا دیدم، بدیدم خویش را / آفرین آن آینهٔ خُوش کِیش را

چون تُرا دیدم، مُحالم حال شد / جانِ من مُستَغرَق اِجلال شد

چون تُرا دیدم، خودْ ای رُوحُ البِلاد / مِهرِ این خورشیدْ از چَشمم فَتاد

گشت عالی همّت از تو چشمِ من / جُز بخواری نَنگَرَد اَندَر چمن

۱۰۹۰ نورْ جُستم، خودْ بدیدم نورِ نور / حُور جستم، خودْ بدیدم رَشکِ حُور

یوسفی جُستم لطیف و سیمْ تن / یوسُفِستانی بدیدم در تو من

در پَیِ جَنّت بُدَم در جُست و جُو / جَنّتی بنْمود از هر جُزوِ تو

هست این نسبتْ بمن مَدْح و ثَنا / هست این نسبتْ به تو قَدْح و هِجا

همچو مدحِ مردِ چوپان سَلیم / مَرْ خدا را پیشِ موسیِّ کَلیم

۱۰۹۵ که بجویم اِشپِشَت، شیرَت دَهَم / چارُقَت دوزَم من و پیشَت نِهَم

قَدحِ او را حَقْ بمدحی برگرفت / گر تو هم رحمت کُنی نَبْوَد شگفت

رَحمْ فرما بر قُصورِ فَهمها / ای وَرای عقلها و وَهْمها

أَیُّها العُشّاق اِقبال جدید / از جهانِ کهنه‌ای نَوکُن رسید

ز آن جهانْ کو چارهٔ بیچارهْ جُوست / صدهزاران نادرهٔ دنیا دَروست

۱۱۰۰ أَبْشِرُوا یا قَوْمُ إذْجآءَ الفَرَج / اِفْرَحُوا یا قَوْمُ قَدْ زالَ الحَرَج

آفتابی رفت در کازهٔ هلال / در تقاضا که أَرِحنا یا بِلال

زیرِ لب می‌گفتی از بیم عَدو / کوریِ او، بر مَناره رَوْ، بگو

می‌دَمَد در گوشِ هر غمگینَ بشیر / خیز ای مُدبِر، رَهِ اقبالْ گیر

ای درین حبس و درین گندوشُپُش / هین! که تا کَسْ نشنود رستی، خَمُش

۱۱۰۵ چون کُنی خامش کنون ای یارِ من؟ / کز بُنِ هر مو بر آمد طَبْل زن

آنچنان کر شد عَدوِّ رَشکْ خو / گوید: این چندین دُهُل را بانگْ کو؟

می‌زند بر رُوش ریحان که طَریست او ز کوریْ گوید: این آسیب چیست؟

می‌شکنجد، حورْ دستش می‌کشد کور حیران کز چه دَردَم می‌کند؟

این کشاکش چیست بر دست و تَنَم؟ خفته‌ام، بگذار تا خوابی کنم

آنکه در خوابش همی جویی، وَیَست چشمْ بگشا، کآن مَهِ نیکوپَیَست 1110

ز آن بلاها بر عزیزان بیشْ بود کآن تَجَمُّش یارْ با خوبان فزود

لاغ با خوبان کُنَد در هر رهی نیز کوران را بشورانَد گَهی

خویش را یکدم بدین کوران دَهَد تا غَریو از کوی کوران بر جَهَد

قصّهٔ هِلال که بندهٔ مُخلِص بود خدای را، صاحب بصیرت بی‌تقلید، پنهان شده در بندگیِ مخلوقان جهت مصلحت، نه از عجز، چنانکه لقمان و یوسف از رویِ ظاهر و غیر ایشان، بندهٔ سایس بود امیری را و آن امیر مسلمان بود امّا کور.

دانَد اَعمیٰ که مادری دارد لیک، چونی بوَهْم در نآرد

اگر با این دانشْ تعظیمِ این مادر کُنَد ممکن بُوَد که از عَمیٰ خلاص یابد که إِذا أَرادَ ٱللّٰهُ بِعَبْدٍ خَیْراً فَتَحَ عَیْنَی قَلْبِهِ لِیُبْصِرَهُ بِهِما ٱلْغَیْبَ

چون شنیدی بعضی اوصاف بِلال بشنو اکنون قصّهٔ ضعفِ هِلال

از بِلال او پیش بود اندرْ رَوِش خویِ بَد را بیش کرده بُد کُشِش 1115

نه چو تو پسْ رَو، که هر دَم پس‌تَری سویِ سنگی می‌روی از گوهری

آنچنان کآن خواجهْ را مهمان رسید خواجه از ایّام و سالش بر رسید

گفت: عمرت چند سالست؟ ای پسر! بازگو و در مَدُزد و بَرْ شُمَر

گفت: هجده، هفده، یا خودْ شانزده یا که پانزده ای برادرْ خوانده

گفت: واپس، واپس! ای خیرهْ سَرَت باز می‌رَوْ! تا به کُسِّ مادرت 1120

حکایتْ در تَقریرِ همین سخن

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر گفت: رَو، آن اسپِ اَشهَب را بگیر

گفت: آنرا من نخواهم، گفت: چون؟ گفت: او واپَس رَوَست و بَس حَرون

سخت پَسْ پَسْ می‌رَوَد او سوی بُن گفت: دُمَّش را به سوی خانه کُن

دُمِّ این اُستورِ نَفسَت شهوَتست زین سببْ پَس پَس رَوَد آن خودْ پَرَست

۱۱۲۵ شهوتِ او راکه دُم آمد زبُن ای مُبَدِّلْ شهوتِ عُقبیش کُن

چون ببندی شهوتش را از رَغیف سَر کُنَد آن شهوت از عقلِ شریف

همچو شاخی که ببُرّی از درخت سَر کُنَد قُوَّتْ ز شاخ نیکبخت

چونکه کردی دُمِّ او را آن طَرَف گر رَوَد پس پس رَوَد تا مُکْتَنَف

حَبَّذا! اسپانِ رامِ پیشْ رَو نَه سپس رَو، نه حَرونی راگِرَو

۱۱۳۰ گرمْ رَوْ چون جسمِ موسیِّ کلیم تا ببَحْرَینش چو پهنای گِلیم

هست هفتصد سالهْ راهِ آن حُقُب که بکرد او عزمْ در سَیرانِ حُب

همّتِ سَیرِ تَنَش چون این بُوَد سَیرِ جانَش تا به عِلِّیّن بُود

شهسواران در سِباقَت تاختند خَربَطان در پایگه انداختند

مَثَل

آنچنانکه کاروانی می‌رسید در دِهی آمد، دَری را باز دید

۱۱۳۵ آن یکی گفت اندرین بَرْدُ ٱلْعَجُوز تا بیَندازیم اینجا چند روز

بانگ آمد: نه، بیَنداز از برون و آنگهانی اندر آ! تو اندرون

هم بُرون افکن هرآنچْ اَفگَندَنیست در میا! با آن که این مجلسْ سَنیسْت

بُد هِلال استادِ دلْ جانْ رَوْشَنی سایِس و بندهٔ امیرِ مؤمنی

سایِسی کردی در آخِرِ آن غلام لیکْ سلطانِ سلاطینْ بندهٔ نام

۱۱۴۰ آن امیر از حالِ بندهْ بی‌خبر که نبودَش جز بِلیسانه نَظَر

آب و گِل می‌دید و دَرْ وَی گنجْ نَه پنج و شش می‌دید و اَصلِ پنجْ نه

رنگِ طِین پیدا، و نورِ دینْ نهان هر پیمبر این چنین بُد در جهان

آن مَناره دید و در وَیْ مرغْ نِی بر منارهْ شاه‌بازی،پُر فَنی

و آن دوم می‌دید مرغی پَر زَنی لیک، مویْ اندر دهانِ مُرغْ نِی

۱۱۴۵ وآنکه او یِنْظُرْ بِنورِٱللّه بُوَد هم ز مرغ و هم ز موْ آگه بُوَد

گفت: آخِرْ چشمْ سویِ مویْ نِه تا نبینی مُو بنگشاید گِرِه

آن یکی گِل دید نقشینْ در وَحَل — و آن دگر گِل دید پُرْ عِلم و عَمَل
تنْ مَنارهٔ عِلم و طاعتْ همچو مُرغ — خواهْ سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مَردِ اَوْسَطْ مُرغْ بینَست او و بس — غیرِ مرغی می‌نبیند پیش و پس
مویِ آن نوریستْ پنهانْ آنِ مرغ — که بدان پاینده باشد جانِ مرغ ۱۱۵۰
مرغْ کآن مویَست در منقار او — هیچ عاریَّت نباشد کارِ او
عِلمِ او از جانِ او جُوشَد مُدام — پیشِ او نه مُستعار آمد نه وام

رنجورْ شدنِ این هِلال و بی‌خبریِ خواجهٔ او از رنجوریِ او و از تحقیر و ناشناخت، و واقف شدنِ دلِ مصطفی عَلَیهِ السَّلام از رنجوری و حالِ او و اِفتقاد و عِیادتِ رسولْ عَلَیهِ السَّلامْ این هلال را

از قضا رنجور و ناقص شد هِلال — مصطفی را وَحیْ شد غمّازِ حال
بُد ز رنجوریْش خواجَه‌ْش بی‌خَبَر — که بَرِ او بُد کَساد و بی‌خَطَر
خُفته نُه روز اندر آخُر مُحسنی — هیچ کس از حالِ او آگاهْ نی ۱۱۵۵
آنکه کس بود و شهنشاهِ کسان — عقلِ صد چون قُلزُمَش هر جا رسان
وَحیَش آمد، رَحمِ حق غمخوار شد — که فُلان مشتاقِ تو، بیمار شد
مصطفی بَهر هِلالِ با شَرَف — رفت از بَهرِ عیادتْ آن طَرَف
در پِیِ خورشیدِ وَحْیْ آن مَهْ دوان — و آن صَحابَه در پَیَشْ چون اَختران
ماهْ میگوید که: اَصحابی نُجوم — لِلسُّرَی قُدوَه و لِلطّاغی رُجُوم ۱۱۶۰
میرْ را گفتند کآن سلطان رسید — او ز شادیْ بی‌دل و جان برجهید
بر گمانِ آن ز شادی زد دو دست — کآن شهنشه بَهرِ آن میر آمدست
چون فرو آمد ز غُرفه آن امیر — جان همی افشانْد پامُزدِ بَشیر
پس زمین بوس و سَلام آورد او — کردْ رُخ را از طَرَب چون وَرْدْ او
گفت: بِسمِ الله، مُشرَّف کُنْ وَطن — تا که فردوسی شود این انجمن ۱۱۶۵
تا فزایَد قَصرِ من بر آسمان — که بدیدم قطبِ دَورانِ زمان
گفتش از بَهرِ عِتابْ آن محترم — من برای دیدنِ تو نآمدم
گفت روحم آنِ تو، خودْ روحْ چیست؟ — هین! بفرما کین تَجَشُّم بَهرِ کیست؟
تا شَوَم من خاکِ پای آن کسی — که به باغِ لطفِ تُستش مَغرِسی

۱۱۷۰ پس بگفتش کآن هِلال عرش کو؟ همچو مهتابْ از تواضع فرش کو؟
آن شهی در بندگی پنهان شده بَهرِ جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کو بنده و آخُرجیِّ ماست! این بدان که گنجْ در ویرانه‌هاست
ای عجب چونست از سَقْم آن هلال؟ که هزاران بَدْر هَستَش پایْ مال
گفت از رَنجَش مرا آگاه نیست لیکْ، روزِ چند بَرْ درگاهْ نیست
۱۱۷۵ صحبت او با سُتُور و اَستَرست سایِس است و منزلش این آخرست

در آمدنِ مصطفی عَلَیه اَلسّلام از بَهرِ عیادتِ هِلال در سُتورگاهِ آن امیر و نواختنِ مصطفی هِلال را رَضِیَ اَللهُ عَنْه

رفت پیغمبر بِرَغبَت بَهرِ او اندرْ آخُر و آمد اندر جُست و جُو
بود آخُرْ مُظلَم و زشت و پلید وین همه برخاست چون اُلفت رسید
بوی پیغمبر بِبُرد آن شیرِ نَر همچنانکه بویِ یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات بوی جِنسیّت کُنَد جَذبِ صفات
۱۱۸۰ معجزاتْ از بَهرِ قَهرِ دشمنست بوی جِنسیّتْ پَیِ دلْ بُردنست
قَهرْ گردد دشمن، امّا دوستْ نِی دوست کَی گردد ببسته گردنی؟
اندر آمد او ز خوابْ از بویِ او گفت: سرگین دان دَرون زین گونه بُو!
از میانِ پایِ اُستوران بدید دامنِ پاکِ رسولِ بی‌ندید
پس ز کُنجِ آخُر آمد غَژْ غَژان رویْ با پایش نهاد آن پهلوان
۱۱۸۵ پس پیمبر رویْ بر رویش نهاد بر سر و بر چشم و رویشْ بوسه داد
گفت یا ربّا چه پنهان گوهری! ای غریبِ عَرش چونی؟ خوشتری؟
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب؟ که در آیَد در دهانَش آفتاب
چون بُوَد آن تشنه‌ای کو گُلْ چَرَد آبْ بر سَرْ بِشْهَدَش خوشْ می‌بَرَد

در بیانِ آنکه مصطفی عَلَیه اَلسّلام شنید که عیسی عَلَیه اَلسّلام بَرْ روی آب رفت فرمود: لَوْ اَزدادَ یَقینُهُ لَمَشَی عَلَی اَلهَوآ

همچو عیسی بر سرش گیرَدْ فرات کایمنی از غرقهْ در آبِ حیات

گوید احمد گر یقین افزون بُدی / خود هوایش مرکب و مأمون بُدی ۱۱۹۰

همچو من که بر هوا راکِب شدم / در شبِ مِعراجْ مُستَصحِب شدم

گفت چون باشد سگی کورِ پلید / جَست او از خوابْ خود را شیر دید

نه چنان شیری که کس تیرش زَنَد / بَلْ ز بیمش تیغ و پیکان بشکند

کورْ بر اِشکم رونده همچو مار / چشمها بگشاد در باغ و بهار

چون بُوَد آن چون؟ که از چونی رهید / در حیاتستانِ بی‌چونی رسید ۱۱۹۵

گشت چونی بخشِ اندر لاٰ مَکان / گِردِ خوانش جمله چونها چون سگان

او ز بی چونی دَهَدْشان استخوان / در جنابَت تنْ زن، این سوره مخوان

تا ز چونی غُسل ناری تو تمام / تو برین مُصحَفْ مَنِه کَفْ ای غلام!

گر پلیدم، وَرْ نظیفم، ای شهان! / این نخوانم، پس چه خوانَم در جهان؟

تو مرا گویی که: از بَهرِ ثواب / غسل ناکرده مَرَو! در حَوضِ آب ۱۲۰۰

از برونِ حوض، غَیرِ خاک نیست / هر که او در حوض نآید، پاک نیست

گر نباشد آبها را این کَرَم / کو پذیرد مَرْ خَبَث را دَمْ بِدَم

وای بر مشتاق و بر اومیدِ او / حَسرتا بر حسرتِ جاویدِ او

آبْ دارد صد کَرَم صد اِحتشام / که پلیدانرا پذیرد و السّلام

ای ضیاءُالحق حُسام الدّین، که نور / پاسبانِ تُست از شَرُّالطُّیُور ۱۲۰۵

پاسبانِ تُست نور و اِرتقاش / ای تو خورشیدِ مُستَّر از خُفاش

چیست پردهْ پیشِ روی آفتاب؟ / جز فزونی شَعشَعه و تیزیِّ تاب

پردهٔ خورشید هم نورِ رَبَست / بی‌نصیبْ از وَیْ خُفاشَست و شبست

هر دو چون در بُعد و پردهْ مانده‌اند / یا سیَهْرو، یا فَسردهْ مانده‌اند

چون نبشتی بعضی از قصّهٔ هلال / داستانِ بَدْر آرْ اندر مَقال ۱۲۱۰

آن هلال و بدرْ دارند اتّحاد / از دُوی دورند و از نقص و فَساد

آن هِلال از نقصْ در باطن بَریست / آن بظاهر نقصْ تدریج آوریست

درس گوید شبْ به شب تدریج را / در تَأنّیْ بَرْ دَهَد تفریج را

در تأنّیْ گوید ای عَجّولِ خام / پایهْ پایهْ بر توان رفتن بِبام

دیگ را تدریج و استادانه جوش / کار نآید قلیهٔ دیوانهْ جوش ۱۲۱۵

حق نه قادر بُودْ بر خَلقِ فَلک؟ / در یکی لحظهْ به «کُن» بی‌هیچ شک

پس چرا شش روز آنرا در کشید؟ / کُلُّ یَومٍ اَلفُ عامٍ، ای مُستَفید

خِلقَتِ طفل از چه اندر نُه مَه است؟ زانکه تدریج از شِعارِ آن شَهٔ است

خلقتِ آدمْ چرا چِلْ صبحْ بود؟ اندر آن گِل اندک اندک می‌فزود

۱۲۲۰ نه چو تو ای خام کاکنون تاختی طفلی و خودْ را تو شیخی ساختی

بر دویدی چون کدوْ فوقِ همه کو تُرا پای جِهاد و مَلحَمَه؟

تکیهْ کردی بر درختان و جِدار بر شُدی ای اَقْرَعَک هم قرعْ وار

اوّل اَرْ شُد مرکبت سروِ سَهی لیکْ آخِر خشک و بی‌مغزی، تَهی

رنگِ سبزت زرد شد، ای قَرعْ زود زانکه از گُلگونه بود، اصلی نبود

داستانِ آن عَجوزه که رویِ زشتِ خویشتن را جَندَرَه و گُلگونه می‌ساخت و ساخته نمی‌شد و پذیرا نمی‌آمد

۱۲۲۵ بود کَمپیری نَوَد ساله کَلان پُرْ تَشَنُّج، روی و رنگش زعفران

چون سَرِ سفره رُخِ او تُویْ تُویْ لیک در وَیْ بود مانده عشقِ شُوی

ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد قَدْ کمان و هر حِسَش تغییر شد

عشقِ شُوی و شهوت و حرصش تمام عشقِ صید و پارهْ پارهْ گشته دام

مرغِ بی‌هنگام و راهِ بی‌رهی آتشی پُرْ در بُنِ دیگِ تَهی

۱۲۳۰ عاشقِ میدان و اسپ و پایْ نَی عاشقِ زَمر، و لب و سُرنایْ نِی

حرصْ در پیری جُهودان را مباد! ای شَقیی که خُداشْ این حرص داد!

ریخت دندانهای سگ چون پیر شد تَرکِ مردم کرد و سرگینْ گیرْ شد

این سگان شصت ساله را نِگر هر دمی دندان سگشان تیزتر

پیر سگ را ریخت پشم از پوستین این سگانِ پیرِ اطلسْ پوشْ بین

۱۲۳۵ عِشقِشان و حِرصِشان در فَرْج و زَر دَمْ بِدَم چون نسلِ سگ بین بیشتر

این چنین عمری که مایهٔ دوزخ است مَر قصابانِ غضبْ را مَسْلَخ است

چون بگویندش که عمرِ تو دراز می‌شود دلخوشْ دهانْش از خندهْ باز

این چنین نفرین، دعا پندارد او چشمْ نگشاید، سَری بر نآرَد او

گر بدیدی یک سرِ مویْ از مَعاد اوشْ گفتی این چنین عمرِ تو باد!

داستانِ آن درویشْ که آن گیلانی را دُعا کرد که خدا تُرا بسلامتْ به خان و مان بازْ رساناد!

گفت یکْ روزی به خواجهٔ گیلیی / نانْ پَرَستی.نَر گَدا زنبیلیی ۱۲۴۰

چون سِتَد زو نان، بگفت: ای مُستعان / خوشْ بخان و مان خودْ بازَش رسان

گفت: اگر آنست خان که دیده‌ام / حق تُرا آنجا رساند ای دِژَم

هر مُحَدِّث را خسانْ بَدْ دِلْ کنند / حرفش ار عالی بُوَد، نازِل کنند

زانکه قدرِ مُستَمِع آید نبا / بَرْ قَدِ خواجه بُرَد درزیْ قبا

صفتِ آن عَجوز

چونکه مجلسْ بی‌چنین پَیغارَه نیست / از حدیثِ پستِ نازِلْ چاره نیست ۱۲۴۵

وا سِتان هین! این سخن را از گِرَو / سوی افسانهٔ عجوزهْ بازْ رَو!

چون مُسِن گشت و درین رَهْ نیست مَرْد / تو بِنِه نامش عَجوزِ سال خُوَرد

نه مَراو را رأْسِ مال و پایه‌ای / نه پَذیرایِ قبولِ مایه‌ای

نه دهنده، نه پذیرندهٔ خُوَشی / نه درو معنّی و نه معنی کَشی

نه زبان، نه گوش، نه عقل و بَصَر / نه هُش و نه بیهُشیّ و نه فِکَر ۱۲۵۰

نه نیاز و نه جمالی بَهرِ ناز / تُوبه تُویَش گَندَه مانندِ پیاز

نه رَهی بُبریدهْ او نه پایِ راه / نه تَبِش آن قَحْبَه را نه سوز و آه

قصّهٔ درویش که از آن خانهْ هر چه می‌خواست، می‌گفت: نیست،

سایِلی آمد به سوی خانه‌ای / خُشکْ نانه خواست یا تَرْنانه‌ای

گفت صاحب خانه: نان اینجا کجاست؟ / خیره‌ای، کَیْ این دکان نانباست؟

گفت باری: اندکی پِیْهَم بیاب! / گفت: آخر نیست دُکّانِ قصاب ۱۲۵۵

گفت: پارهٔ آردْ دِه، ای کدخدا! / گفت: پنداری که هست این آسیا؟

گفت باری آبْ ده از مَکْرَعه / گفت: آخِر نیست جُو، یا مَشْرَعَه

هر چه او درخواست از نان تا سَبوس / چُربکی می‌گفت و می‌کردَش فُسوس

آن گَدا، در رفت و دامن بَرْ کشید / اندر آن خانه بجَست و خواست رید

۱۲۶۰ گفت: هَی هَی! گفت: تنْ زنْ ای دِژَم / تا درین ویرانه خودْ فارِغ کُنم

چون درینجا نیست وَجهِ زیستن / بر چنین خانه بباید ریستن

چون نِیی بازی که گیری تو شکار / دستْ آموزِ شکارِ شهریار

نیستی طاووسْ با صد نقشْ بَند / که بنَقشَت چشمها روشن کنند

هم نِیی طوطیْ که چون قندت دهند / گوشْ سویِ گفتِ شیرینَت نهند

۱۲۶۵ هم نیی بلبلْ که عاشقْ وارْ زار / خوش بنالی در چمن، یا لاله زار

هم نیی هُدهُد که پَیکیها کُنی / نه چو لَک‌لَک که وطنْ بالا کنی

در چه کاری تو؟ و بَهْرِ چِت خَرَند؟ / تو چه مرغیّ؟ و تُرا با چه خُورَند؟

زین دکانِ با مَکاسان برتر آ / تا دُکانِ فضلِ کَاللهُ اَشْتَریٰ

کالَه‌ای که هیچْ خَلقَش ننگرید / از خَلاقَت آن کریم آنرا خرید

۱۲۷۰ هیچ قلبی پیشِ او مردودْ نیست / زانکه قصدش از خریدنْ سودْ نیست

رجوعْ بداستانِ آن کَمپیر

چون عروسی خواست رفتن آن خریف / موی ابروْ پاک کرد آن مُسْتَخیف

پیشِ رُو آیینهْ بگرفت آن عَجوز / تا بیآرایَد رُخ و رخسار و پُوز

چند گلگونه بمالید از بَطَر / سفرهْ رویش نشد پوشیده‌تر

عُشرهای مُصحَف از جا می‌بُرید / می‌بچَفسانید بر رُوْ آن پلید

۱۲۷۵ تا که سفرهْ رویِ او پنهان شود / تا نگینِ حلقهْ خوبان شود

عُشرها بر روی هر جا می‌نهاد / چونکه بَر می‌بست چادر می‌فتاد

باز او آن عُشرها را با خُدُو / می بچفسانید بَرْ اطرافِ رُو

باز چادر راست کردی آن نگین / عُشرها افتادی از رُو، بر زمین

چون بسی می‌کرد فَن و آن می‌فَتاد / گفت: صد لعنت بر آن ابلیس باد!

۱۲۸۰ شد مُصَوّر آن زمانْ ابلیسْ زود / گفت ای قَحبهْ قَدیدِ بی‌وُرود

من همهْ عمر این نیندیشیده‌ام / نه ز جُز تو قَحبه‌ای این دیده‌ام

تُخم نادِرْ در فَضیحت کاشتی / در جهانْ تو مُصحَفی نگذاشتی

صد بِلیسی تو خَمیس اندر خَمیس / تَرکِ من گوی ای عجوزهْ دَرْدَ بیس

چند دُزدی عُشـر از عِلم کتاب؟   تـا شـود رویت مُلَوَّن همچو سیب

چند دزدی حرفِ مردانِ خدا؟   تـا فروشیّ و ستانی مَرحَبا   ۱۲۸۵

رنگِ بـر بسته تـرا گُلگون نکرد   شاخِ بر بسته فَنِ عُرجون نکرد

عاقبت چون چادرِ مرگت رَسَد   از رُخَت این عُشرها اندر فَتَد

چونکه آید خیزِ خیز آن رَحیل   گُم شود ز آن پس فنونِ قال و قیل

عالَمِ خاموشی آید، پیشْ بیست!   وایِ آنکه در درونْ اُنسیش نیست

صیقلی کُن یک دو روزی سینه را   دفترِ خود سازْ آن آیینه را   ۱۲۹۰

که ز سایهٔ یوسف صاحِبْ قِران   شد زلیخای عَجوز از سَرْ جوان

می‌شود مُبدَل به خورشیدِ تَموز   آن مِزاجِ باردِ بَرْدُالعَجوز

می‌شود مُبدَلْ بسوزِ مریمی   شاخ لب خشکی بنَخلی خُرَّمی

ای عجوزه چند کوشی با قضا!   نقدْ جُو اکنون! رها کن ما مَضَیٰ!

چون رُخَت را نیست در خوبی امید   خواهْ گُلگونه نِه و خواهی مِداد   ۱۲۹۵

حکایتِ آن رنجورْ که طبیبْ دَرو اومیدِ صِحَّت ندید

آن یکی رنجور، شد سوی طبیب   گفت: نَبضَم را فُرو بین ای لَبیب

که ز نبض آگهْ شوی بر حالِ دل   که رگِ دَستَست با دِلْ مُتَّصِل

چونکه دلْ غَیبَسْت خواهی زُو مِثال   زُو بجُو که با دِلَسْتَش اِتّصال

بادْ پنهانَست از چشمْ ای امین   در غبار و جُنبش بَرگَش ببین

کز یَمینَست او وَزان؟ یا از شمال؟   جُنبشِ برگَت بگوید وَصفِ حال   ۱۳۰۰

مستیِ دل را نمی‌دانی که کو   وصفِ او از نرگسِ مخمورْ جُو

چون ز ذاتِ حق بعیدی، وصفِ ذات   باز دانی از رسول و مُعجزات

معجزاتیّ و کَراماتیِ خَفیّ   بَر زَنَد بَرْ دِلْ ز پیرانِ صَفی

که دَرونْشان صد قیامت نَقْدْ هست   کمترینْ آنکه شود همسایهْ مَست

پس جَلیسُ الله گشت آن نیکبخت   کو به پهلوی سعیدی بُردْ رَخت   ۱۳۰۵

معجزه کان بر جَمای زَد اَثَر   یا عصا یا بَحْر یا شَقُّ القَمَر

گر اثرْ بَرْ جان زَنَد بی‌واسطه   مُتَّصل گردد به پنهانْ رابطه

بر جماداتْ آن اثرها عاریَه‌ست   آن پَیِ روحِ خوشِ مُتَواریَه‌ست

تـا از آن جامِدْ اثـر گـیرد ضمیر حَـبَّذا نـان! بـی هـیولای خمیر

۱۳۱۰ حَـبَّذا خـوانِ مسیحی! بـی کـمی حَـبَّذا بـی بـاغ مـیوهٔ مـریمی!

بـر زَنَـد از جـانِ کـاملْ مـعجزات بـر ضـمیرِ جانِ طالبْ چـون حیات

معجزهْ بَـحرَست و نـاقصْ مُـرغِ خـاک مـرغِ آبـی در وَیْ ایـمِن از هـلاک

عَـجْزِ بَـخشِ جـانِ هـر نـامحرمی لیک، قُـدرت بـخشِ جـانِ هَـمدَمی

چـون نـیابی ایـن سعادت در ضمیر پس ز ظـاهِر هَـر دَمْ اِستدلالْ گـیر

۱۳۱۵ کـه اثرهـا بـر مَشاعِرْ ظاهرست ویــن اثرهــا از مُــؤثِّرْ مُخبِرَست

هست پنهـان مـعنیِ هـر دارویـی هـمچو سِحرِ و صـنعتِ هـر جادُویی

چـون نَـظَرْ در فِـعْل و آثـارش کُنی گـرچـه پنهـانَست، اِظهـارَش کُـنی

قُـوَّتی کآن انـــدرونَش مُـضمَرَست چـون بـفعلْ آیـد، عیان و مُـظهَرَست

چـون بآثـارْ ایـن هـمه پیدا شُـدَت چـون نشـد پـیدا ز تأثـیرْ ایـزدت؟

۱۳۲۰ نـه سببهـا و اثرهـا مـغز و پـوست چـون بـجویی،جـملگیْ آثـارِ اوست

دوستْ گـیری چیزهـا را از اَثَـر پس چـرا ز آثـارْ بـخشی بـی‌خبر؟

از خیـالی دوست گـیری خَلْق را چـون نگـیری شـاهِ غـرب و شـرق را؟

ایـن سـخن پـایان نـدارد ای قُباد حـرصِ مـا را انـدرین پـایان مـباد!

رُجوعْ بقصّهٔ رنجور

بـاز گَرْد و قـصّهٔ رنـجورْ گـو بـا طـبیبِ آگـهِ ستّارْخُو

۱۳۲۵ نبضِ او بگْرفت و واقِف شد ز حال کـه اُمـیدِ صـحّت او بُدْ مُحال

گفت: هـرچِت دلْ بـخواهد، آن بکُن تـا رَوَد از جِسمَت ایـن رنـج کُهَن

هـر چـه خـواهد خـاطِرِ تـو، وا مَگیر تـا نگـردد صـبر و پـرهیزت زَحیر

صبر و پـرهیزْ ایـن مـرض را دان زیـان هـر چـه خـواهـد دلْ در آرَش در میان

ایـن چـنین رنـجور را گـفت: ای عمو! حـقْ تَعـالَی اِعْـمَلُوا مـا شِئْتُمْ[۱]

۱۳۳۰ گفت: رَوْ هین! خیر بادت جانِ عَم! مــن تمـاشایِ لبِ جُو مـی‌رَوَم

بـر مُرادِ دلْ هـمی گشت او بَـرْ آب تـا کـه صِحَّت را بیابد فتحِ بـاب

بـر لبِ جُوْ صـوفیی بـنشسته بـود دست و رُو می‌شُست و پـاکیْ مـی‌فزود

۱ـ سورهٔ ۴۱ـ آیهٔ ۴۰

او قفااَش دید چون تخییلیی — کرد او را آرزوی سیلیی

بر قفای صوفی حمزه‌پرست — راست می‌کرد از برای صَفْع دست

کآرزو را گر نرانم تا رود — آن طبیبم گفت: کآن علّت شود ۱۳۳۵

سیلیش اندر برم در معرکه — زآنکه لاٰ تُلْقُوا بِأیْدِی تَهلُکَه

تهلکه‌ست این صبر و پرهیز، ای فلان! — خوش بکوبش، تن مزن چون دیگران

چون زدش سیلی، برآمد یک طراق — گفت صوفی: هی هی ای قوّادِ عاق!

خواست صوفی تا دو سه مشتش زند — سبلت و ریشش یکایک بر کَند

خلق رنجورِ دِق و بیچاره‌اند — وز خداعِ دیوْ سیلی باره‌اند ۱۳۴۰

جمله در ایذای بی‌جرمان حریص — در قفای همدگر جویان نقیص

ای زننده بی‌گناهان را قفا — در قفای خود نمی‌بینی جزا؟

ای هوا را طِبِّ خود پنداشته! — بر ضعیفانْ صفع را بگماشته

بر تو خندید آنکه گفتت: این دواست — اوستْ کآدم را بگندم رهنماست

که خورید این دانه ای دو مستعین — بهرِ داروْ تا تکونا خالدین ۱۳۴۵

اوشْ لغزانید و او را زدْ قفا — آن قفا واگشت و گشت این را جزا

اوشْ لغزانیدْ سخت اندر زلق — لیک، پشت و دستگیرش بودْ حق

کوهْ بود آدم اگر پُر مار شد — کانِ تریاقست و بی‌اضرار شد

تو که تریاقی نداری ذرّه‌ای — از خلاصِ خود چرایی غرّه‌ای؟

آن توکّل کو خلیلانه تو را؟ — و آن کرامت چون کلیمت از کجا؟ ۱۳۵۰

تا نبُرّد تیغت اسماعیل را — تا کُنی شهْ راهْ قعرِ نیل را

گر سعیدی از مناره اوفتید — بادش اندر جامهْ افتاد و رهید

چون یقینت نیست آن بخت، ای حسن! — تو چرا بر باد دادی خویشتن؟

زین منارهْ صد هزاران همچو عاد — در فتادند و سَر و سِرّْ باد داد

سرنگونْ افتادگان را زین منار — می‌نگر تو صد هزار اندر هزار ۱۳۵۵

تو رسن بازی نمی‌دانی یقین — شکرِ پاها گوی و می‌روْ بر زمین

پُر مساز از کاغذ و از کُه مپر — که در آن سودا بسی رفتستْ سر

گرچه آن صوفیْ پُرْ آتش شد ز خشم — لیک، او برْ عاقبت انداختْ چشم

اوّلِ صفْ بر کسی ماند به کام — کو نگیرد دانه، بیند بندِ دام

حبّذا دو چشمِ پایان بینِ راد! — که نگه دارند تنْ را از فساد ۱۳۶۰

آن ز پایان دیدِ احمد بود، کو / دید دوزخ را همینجا مو بمو
دید عرش و کرسی و جنّات را / تا دَرید او پردهٔ غَفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضَرَر / چشمْ ز اوّل بند و پایان را نِگر
تا عَدَمها را ببینی جملهْ هست / هَستها را بِنْگری مَحسوسِ پَست
۱۳۶۵ این ببین باری که هر کِش عقلْ هست / روز و شب در جُست و جُویِ نیستَست
در گدایی طالبِ جُودی که نیست / بَرْ دُکانها طالبِ سودی که نیست
در مَزارعْ طالبِ دَخلی که نیست / در مَغارِسْ طالبِ نَخلی که نیست
در مدارسْ طالبِ علمی که نیست / در صَوامِعْ طالبِ حِلمی که نیست
هستْها را سوی پَسْ افگنده‌اند / نیستها را طالبَند و بنده‌اند
۱۳۷۰ زانکه کان و مَخزَنِ صُنعِ خدا / نیست غیر نیستی در اِنْجِلا
پیش از این رَمزی بگفتَستیم ازین / این و آنرا تو یکی بین! دو مبین!
گفته شد که: هر صناعتْ گَر که رُست / در صناعتْ جایگاهِ نیست جُست
جُست بنّا موضعیْ ناساخته / گشته ویران، سقفها انداخته
جُست سَقّا کوزه‌ای کِش آب نیست / و آن دُروگرْ خانه‌ای کِش باب نیست
۱۳۷۵ وقتِ صَید اندر عَدَم بُد حَمْلهْ‌شان / از عَدَم آنگهْ گریزان جُمله‌شان
چون امیدت لاستْ زو پرهیزْ چیست؟ / با اَنیسِ طَمْعِ خودْ اِستیزْ چیست؟
چون انیسِ طمعِ تو آن نیستیست / از فنا و نیستْ این پرهیزْ چیست؟
گر انیسِ لا نِیی، ای جانْ بِسِرْ! / در کمینِ لاْ، چرایی مُنتَظِر؟
زانکه داری جملهْ دل بر کَنده‌ای / شَسْتِ دل در بَحرِ لا افگنده‌ای
۱۳۸۰ پسْ گُریز از چیست زین بَحْرِ مُراد؟ / که بشَستَت صد هزاران صَیْد داد
از چه نامِ بَرگ را کردی تو مرگ / جادویی بین که نمودَت مرگْ برگ
هر دو چشمت بستْ سِحرِ صَنعَتَش / تا که جانرا در چَهْ آمد رَغبَتَش
در خیالِ او ز مَکرِ کردگار / جُملهْ صحرا فوق چَهْ زهرست و مار
لاجَرَم چَهْ را پناهی ساختَست / تا که مرگْ او را به چاهْ انداختست
۱۳۸۵ آنچه گفتم از غلطهات، ای عزیز! / هم بَرین بشْنَو دَمِ عَطّارْ نیز

رَحمةُ اللّهِ عَلَیهِ گفته است / ذکرِ شه محمود غازی سُفته است

کز غَزایِ هندْ پیشِ آن هُمام / در غنیمتْ اوفتادش یک غلام

پس خلیفه‌ش کرد و بر تَختش نشانْد / بَر سپهْ بگزیدش و فرزندْ خوانْد

طول و عرض و وَصفِ قصّه تُو بتُو / در کلامِ آن بزرگِ دین بجُو

حاصلْ آن کودکْ برین تخت نُضار / شِسته پهلوی قُبادِ شهریار ۱۳۹۰

گریه کردی، اشکْ می‌راندی بسوز / گفت شَهْ او را که ای پیروزْ روز

از چه گِریی؟ دولتت شد ناگوار؟ / فَوقِ املاکی، قَرینِ شهریار

تو برین تخت و وزیران و سپاه / پیش تَختَت صفْ زده چون نَجْم و ماه

گفت کودک: گریه‌ام زآنستْ زار / که مرا مادَرْ در آن شهر و دِیار

از تُوَم تهدید کردی هر زمان / بینَمَت در دستِ محمودْ ارسلان ۱۳۹۵

پس پدر مَرْ مادرَم را در جواب / جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب؟

می‌نیابی هیچ نفرینی دگر / زین چنین نفرینِ مُهلکْ سَهلتَر؟

سخت بی‌رحمیّ و بسْ سنگینْ دلی / که به صدْ شمشیرْ او را قاتلی

من زگفتِ هر دو حیران گشتَمی / در دلْ افتادی مرا بیم و غَمی

تا چه دوزخ خُوست محمود؟ ای عَجَب! / که مَثَل گشتَست در وَیْل و کُرَب ۱۴۰۰

من همی لرزیدمی از بیمِ تو / غافلْ از اِکرام و از تعظیمِ تو

مادرم کو؟ تا ببیند این زمان / مَر مَرا بر تخت، ای شاه جهان!

فَقرْ آن محمودِ تُست، ای بی‌سَعَت! / طبعْ ازو دایم همی ترسانَدَت

گر بدانی رحمِ این محمودِ راد / خوشْ بگویی: عاقبتْ محمود باد!

فَقرْ آن محمودِ تست، ای بیمْ دِل! / کم شنو! زین مادرِ طَبعِ مُضِل ۱۴۰۵

چون شکارِ فقر گردی تو یقین / همچو کودکْ اشکْ باری یَومِ دین

گرچه اندر پرورشْ تنْ مادَرَست / لیک، از صد دشمَنَتْ دُشمنْ‌تَرَست

تنْ چو شد بیمار، داروْجُوتْ کرد / وَرْ قوی شد، مَر تُرا طاغوت کرد

چون زِرِه دان این تنِ پُرْ حَیْفْ را / نِی شِتا را شایَد و نه صَیفْ را

یارِ بَد نیکوسْت بَهرِ صبرْ را / که گشایَد صبر کردن صَدْر را ۱۴۱۰

صبرِ مَهْ با شب مُنوَّر دارَدَش / صبرِ گُل با خار اَذْفَر دارَدَش

صبرِ شیر اندر میانِ فَرث و خون — کرده او را ناعِشِ ابنُ اللَّبون

صبرِ جملهٔ انبیا با مُنکِران — کردشان خاصِ حق و صاحبْ قِران

هر که را بینی یکی جامهٔ دُرُست — دانکه او آن را به صبر و کسبْ جُست

۱۴۱۵ هر که را دیدی بَرَهنه و بی‌نوا — هست بر بی‌صبریِ او، آن گُواه

هر که مُسْتَوحِش بُوَد، پُرْ غُصّهٔ جان — کرده باشد با دَغایی اِقتِران

صبرْ اگر کردیّ و اِلفِ با وفا — از فِراقِ او نخوردی این قَفا

خویْ با حَقْ ساختی چون انگبین — با لَبَن که لا اُحِبُّ الآفِلین

لاجَرَم تنها نماندی همچنان — کآتشی مانده براهْ از کاروان

۱۴۲۰ چون ز بی صبری، قرینِ غَیرْ شد — در فِراقَش پُرْ غم و بی‌خَبر شد

صُحبتت چون هست زرِّ دَه دَهی — پیش خاین چون امانت می‌نهی؟

خویْ با او کُن کامانتهای تو — ایمن آید از اُفول و از عُتُو

خویْ با او کُن که خُورا آفرید — خویهای انبیا را پرورید

بَرّه‌ای بِدْهی، رَمه بازَت دَهَد — پروردهٔ هر صفتْ خودْ رَبْ بُوَد

۱۴۲۵ بَرّهْ پیشِ گرگْ امانت می‌نهی — گرگ و یوسف را مَفَرما همرهی

گرگ اگر با تو نمایَد روبَهی — هین! مکن باور که نآید زو بِهی

جاهلْ ارْ با تو نمایَد هَمْ دلی — عاقبت زخمت زَنَد از جاهلی

او دو آلت دارد و خُنْثیٰ بُوَد — فِعلِ هر دو بی‌گُمان پیدا شود

او ذَکَر را از زنان پنهان کُنَد — تا که خود را خواهرِ ایشان کُنَد

۱۴۳۰ شُلّه از مردان بکف پنهان کُنَد — تا که خود را جنسِ آن مردان کُنَد

گفت یزدان ز آن کُسِ مَکتوم او — شُلّه‌ای سازیم بر خُرطوم او

تا که بینایان ما زآن ذو دَلال — در نیآیند از فَنِ او در جُوال

حاصلْ آنکهْ از هر ذَکَر نآید بَری — هین ز جاهلْ ترسْ اگر دانش وَری

دوستیِّ جاهلِ شیرینْ سخن — کم شَنَو کآن هست چون سَمِّ کهن

۱۴۳۵ جانِ مادر چشمِ روشن گویَدَت — جز غم و حسرت از آن نفزویَدَت

مَرْ پدر را گویَد آن مادر جهار — که: ز مکتبْ بچّه‌ام شد بس نَزار

از زنِ دیگر گَرَش آورده‌ای — بَر وَی این جور و جفا کم کرده‌ای

از جُزاز تو گر بُدی این بچّه‌ام — این فشار آن زن بگفتی نیز هم

هین! بِجَه زین مادر و تیبای او — سیلیِ بابا بِهْ از حلوایِ او

هست مـادرْ نَفس و بـابا عـقلِ راد — اوّلش تـنگیّ و آخِرْ صـد گشـاد ۱۴۴۰

ای دهـندهٔ عقلهـا، فریـادْ رس! — تـا نـخواهی تو، نـخواهد هیچ کس

هـم طَـلَبْ از تُست و هـم آن نـیکوی — مـا کِـییم؟ اوّل تـویی، آخِـر تـویی

هم بگو تو، هم تـو بشنَو، هـم تـو باش — مـا هـمه لاشیم بـا چـندینْ تَـراش

زیـن حـواله رَغـبَت افـزا در سُجُود — کـاهلیّ جَـبْر مـفرست و خُمود

جـبر بـاشد پَرّ و بـالِ کـاملان — جَـبْر هـم زنـدان و بـندِ کـاهلان ۱۴۴۵

هـمچو آبِ نـیل دان ایـن جَـبْر را — آبْ مُـؤمن را و خـونْ مَـرْ گَـبْر را

بـالْ بـازان را سـویِ سلطـان بَـرَد — بـالْ زاغـان را بگورِسـتان بَـرَد

بـاز گَـرْد اکـنون تـو در شرحِ عَـدَم — کـه چـو پازْهرَست و پـنداریش سَمْ

همچو هندوْ بَچّه، هین ای خواجه تـاش! — رَوْ! ز مـحمودِ عَـدَمْ ترسـان مبـاش!

از وجـودی تـرسْ کـاکـنون در وَیـی — آن خیـالَت لاشَـی و تـو لاشَـیی ۱۴۵۰

لاشَیی بـر لاشَـیی عـاشق شُـدَست — هـیچ نِـی، مَـرْ هـیچ نِـی را رَهْ زَدَست

چـون بـرون شد ایـن خیالت از میان — گشتْ نـامعقولِ تـو، بـر تـو عَـیان

لَیْسَ لِلْماضِینَ هَمُّ الْمَوْتِ إِنَّما لَهُمْ حَسرَةُ الْفَوْتِ

راست گـفتَست آن سـپهدارِ بَشَـر — کـه هـر آنکـه کـرد از دنیـا گُـذَر

نـیستش درد و دِریـغ و غَـبنِ مَـوت — بـلکه هستش صد دِریغ از بَهْرِ فَوْت

کـه چـرا قـبله نکـردم مـرگ را — مـخزن هـر دولت و هـر بـرگ را ۱۴۵۵

قـبله کـردم مـن هـمه عُـمْر از حَـوَل — آن خیـالاتی کـه گُـم شـد در اَجَل

حسـرتِ آن مردگـان از مـرگْ نیست — ز آنْسْت کـاندر نقشهـا کـردیم ایست

ما ندیدیم این که آن نَـقش است و کَف — کـف ز دریـا جُـنبَد و یـابَد عـلف

چـونکه بَـحْر افگَـنْد کفهـا را بـبَر — تـو بگورسـتان رَو، آن کفهـا نِگَـر!

پس بگـو: کـو جـنبش و جَولانتـان؟ — بـحرْ افگـندست در بُحرانتـان ۱۴۶۰

تـا بگـویندتْ به لبْ نِی، بَـلْ به حـال — کـه: ز دریـا کُـن، نـه از مـا ایـن سؤال

نقشْ چون کَفْ کَیْ بـجنبد بـی ز مَـوْج؟ — خـاک بی‌بـادی کجـا آیـد بَـرْ اَوج؟

چـون غبـارِ نـقش دیـدی، بـاد بـین! — کـف چـو دیـدی، قُـلزُم ایجـادْ بـین!

هـین بـبین! کـز تـو نـظر آیـد بکـار — بـاقِیَت شَحْمیّ و لَـحْمی پـود و تـار

۱۴۶۵ شَحْمِ تو در شمعها نفزودْ تاب / لَحمِ تو مَخمور را نآمَد کباب
در گداز این جملهْ تن را در بَصَر / در نَظر رَو، در نَظر رَو، در نظر
یک نظر، دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کَون دید و رویِ شاه
در میانِ این دو فرقی بی‌شُمار / سُرمهْ جُو وَاللّهُ اَعْلَمْ بِالسِّرار
چون شنیدی شرحِ بَحْرِ نیستی / کوش دایم تا برین بَحْرْ ایستی
۱۴۷۰ چونکه اَصْلِ کارگاهْ آن نیستیست / که خلا و بی‌نشانَست و تَهیست
جملهْ استادان پَیِ اظهار کار / نیستی جویند و جای اِنکِسار
لاجَرَم اُستادِ اُستادانْ صَمَد / کارگاهش نیستیّ و لا بُوَد
هر کجا این نیستی افزون‌تَرست / کارِ حقّ و کارگاهَش آن سَرَست
نیستی چون هست بالا بین طَبَق / بَرْ همه بُردند درویشان سَبَق
۱۴۷۵ خاصه درویشی که شد بی‌جسم و مال / کارْ فقرِ جِسمْ دارد، نه سُؤال
سایِل آن باشد که: مالِ او گُداخت / قانع آن باشد که: جسمِ خویشْ باخت
بس ز دردْ اکنون شکایت بَر مَدار / کوست سوی نیست اَسپی را هْوار
این قَدَر گفتیم، باقی فکر کُن / فِکْر اگر جامِد بُوَد، رَوْ! ذِکْر کُن
ذِکْر آرَد فِکْر را در اِهتِزاز / ذکر را خورشیدِ این افسرده ساز
۱۴۸۰ اصْل خودْ جَذبَستْ، لیک ای خواجهْ تاش / کارْ کُن، مَوقوفِ آن جذبهْ مباش
زانکه تَرکِ کارْ چون نازی بُوَد / نازْ کَی در خوردِ جانبازی بُوَد؟
نه قبولْ اندیش، نه رَدْ ای غُلام / اَمْر را و نَهی را می‌بین مُدام
مُرغِ جَذبهْ ناگهان پَرَّد ز عُشّ / چون بدیدی صبحْ شمعْ آنگَهْ بکُش
چشمها چون شد گُذاره نورِ اوست / مغزها می‌بیند او در عَینِ پوست
۱۴۸۵ بیَند اندر ذَرّه خورشیدِ بَقا / بیَند اندر قطره کُلِّ بَحرْ را

بارِ دیگر رُجوع کردن بقصّهٔ صوفی و قاضی

گفت صوفی: در قِصاصِ یک قَفا / سَرْ نشایَد باد دادن از عَمیٰ
خرقهٔ تسلیم اندر گَردنَم / بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصمْ خود را سختْ زار / گفت: اگر مُشتش زنم من خصمْ وار
او به یک مُشتم بریزد چون رَصاص / شاه فرماید مرا زَجر و قِصاص

خیمهٔ ویرانست و بشکستهٔ وَتَد / او بهانه می‌جُوَد تا در فَتَد ۱۴۹۰

بَهرِ این مُرده، دِریغ آید! دریغ! / که قِصاصَم افتد اندر زیرِ تیغ

چون نمی‌تانست کفْ بر خصمْ زد / عَزمَش آن شد کِش سوی قاضی بَرَد

که ترازویِ حق است و کَیله‌اش / مُخلص است از مَکرِ دیو و حیله‌اش

هست او مِقراضِ اَحقادِ و جِدال / قاطِعِ جنگِ دو خَصم و قیل و قال

دیوْ در شیشه کُنَد اَفسونِ او / فتنه‌ها ساکِن کُنَد قانونِ او ۱۴۹۵

چون ترازو دید خصمِ پُر طَمَع / سرکشی بگذارَد و گردَد تَبَع

وَرْ ترازو نیست، گر افزون دَهیش / از قَسَم راضی نگردد آگَهیش

هست قاضیْ رَحمَت و دَفعِ ستیز / قطره‌ای از بَحرِ عَدلِ رَستَخیز

قطرهْ گر چه خُرد و کوتَهْ‌پا بُوَد / لُطفِ آبِ بَحْر ازو پیدا بود

از غُبار اَرْ پاک داری کِلّه را / تو ز یک قطره ببینی دجله را ۱۵۰۰

جُزوها بر حالِ کُلها شاهدست / تا شَفَق غَمّازِ خورشید آمَدَست

آن قَسَمْ بَر جِسمِ احمد رانْد حق / آنچه فرمودَست کَلاّ وَالشَّفَق[1]

مورْ بر دانه چرا لرزان بُدی؟ / گر از آن یک دانه خِرمن دان بُدی

بر سَرِ حرف آ، که صوفیْ بی‌دِلَست / در مُکافاتِ جفا مُستَعجِلَست

ای تو کرده ظلمها چون خوشْ دلی / از تقاضای مُکافی غافلی ۱۵۰۵

یا فراموشَت شُدَست از کرده‌هات / که فرو آویخت غفلت پرده‌هات

گر نه خصمیهاسْتی اندر قَفات / جِرم گردون رَشْک بُردی بر صفات

لیک، محبوسی برای آن حقوق / اندک اندک عذر می‌خواه از عُقوق

تا به یکبارَت نگیرد مُحْتَسِب / آبِ خودْ روشن کن اکنون با مُحِب

رفت صوفی سوی آن سیلیْ زَنَش / دست زد چون مُدّعی در دامنش ۱۵۱۰

اندر آوردش بَرِ قاضیْ کَشان / کین خَرِ اِدبار را بر خَرْ نشان

یا به زَخمِ دِرّه او را دِه جَزا / آنچنانکه رایِ تو بیند سِزا

کآنکه از زَجرِ تو میرد در دَمار / بر تو تاوان نیست آن باشد جُبار

در حَد و تَعزیزِ قاضی هر که مُرد / نیست بر قاضی ضَمان، کو نیست خُرد

نایبِ حقّست و سایهٔ عدلِ حق / آینهٔ هر مُستَحِقّ و مُستَحَق ۱۵۱۵

کو ادب از بَهرِ مظلومی کُنَد / نه برای عرض و خشم و دخلِ خُوَد

۱- سورهٔ ۸۵ - آیهٔ ۱۶ و ۱۷

چون برای حقّ و روز آجِلَه‌ست　　گر خطایی شد، دِیَت بَرْ عاقله‌ست

آنکه بَهرِ خود زَنَد، او ضامنست　　وانکه بَهرِ حق زَنَد، او آمِنست

گر پدر زد مر پسر را او بمُرد　　آن پدر را خونْ‌بها باید شُمُرد

۱۵۲۰ زانکه او را بَهرِ کار خویش زَد　　خدمتِ او هستْ واجبْ بر وَلَد

چون معلّم زد صَبی را شد تلف　　بر معلّم نیست چیزی لا تَخَفْ!

کآنْ معلّم نایبْ افتاد و امین　　هر امین را هست حُکمَش همچنین

نیست واجب خدمت اُستا بَرُو　　پس نَبُود اُستا بزَجرَش کارْجُو

ور پدر زَد او برای خود زَدَست　　لاجَرَم از خونْ بها دادن نَرَست

۱۵۲۵ پس خودی را سر بِبُر ای ذُوالفقار　　بی‌خودی شَوْ فانیی درویش‌وار

چون شدی بی‌خود، هر آنچه تو کُنی　　ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ ایمِنی

آن ضَمان بَرْ حَقْ بُوَد، نه بر امین　　هست تفصیلش بفِقْه اندر مُبین

هر دُکانی راست سودایی دگر　　مثنوی دُکّان فَقرَست، ای پسر!

در دُکانِ کَفشگر چرمَست خوب　　قالبِ کفش است اگر بینی تو چوب

۱۵۳۰ پیشِ بَزّازان قَز و اَدکَن بُوَد　　بَهرِ گز باشد اگر آهَن بُوَد

مثنویِّ ما دُکان وَحدَتَست　　غَیرِ واحِد هر چه بینی، آن بُتَست

بُتْ ستودنْ بَهرِ دام عامه را　　همچنان دان کَالغرانیقُ العُلیٰ

خوانَدَش در سورهٔ وَالنَّجم زود　　لیک، آن فتنه بُد، از سوره نبود

جملهٔ کُفّار آن زمان ساجِد شدند　　هم سِری بود آنکه سر بر در زدند

۱۵۳۵ بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور　　با سُلیمان باش و دیوان را مَشور

هین! حدیثِ صوفی و قاضی بیآر　　و آن ستمکارِ ضعیفِ زارِ زار

گفت قاضی ثَبِّتَ العَرْش، ای پسر!　　تا بَرُو نقشی کُنم از خَیر و شَر

کو زننده؟ کو مَحَلِّ انتقام؟　　این خیالی گشته است اندر سَقام

شَرعْ بَهرِ زندگان و اَغنیاسْت　　شَرعْ بر اَصحابِ گورستانْ کجاست؟

۱۵۴۰ آن گروهی کَز فقیری بی‌سَرَند　　صد جهت ز آن مردگان فانی‌تَرَند

مُرده از یک روست‌فانی در گَزَند　　صوفیانْ از صد جهت فانی شدند

مرگْ یک قتلست و این سیصدهزار　　هر یکی را خونبهایی بی‌شُمار

گرچه کُشت این قَوْم را حقْ بارها　　ریخت بَهرِ خونبها انبارها

همچو جِرجیس‌اند هر یک در سِرار　　کُشته گشته، زنده گشته شصتْ بار

کُشته از ذَوقِ سنانِ دادگر   می‌بسوزد که بزن زخمی دگر ۱۵۴۵

وَالله! از عشقِ وجودِ جان‌پَرَست   کُشته بر قتلِ دُوُم عاشق‌ترست

گفت قاضی: من قضادارِ حَیَم   حاکمِ اصحابِ گورستان کَیَم؟

این بصورت گر نه در گورست پَست   گورها در دودمانش آمدست

بس بدیدی مُرده‌اندر گورْ تو   گور را در مرده بین‌ای کورْ تو

گر ز گوری خِشتْ بر تو اوفتاد   عاقلان از گورْ کَی خواهند داد؟ ۱۵۵۰

گِردِ خشم و کینهٔ مُرده مَگرد   هین! مَکُن با نقشِ گرمابه نَبَرد

شُکر کُن که زنده‌ای بر تو نزد   کانکه زنده رَدْ کُنَد، حق کردْ رَدْ

خَشمِ اَحیا،خشمِ حَقّ و زَخمِ اوست   که بحق زنده‌ْسْت آن پاکیزهْ پوست

حق بکُشت او را و در پاچَه‌ْش دمید   زود قصّابانهْ پوست از وَی کَشید

نَفخْ در وی باقی آمد تا مَآب   نَفخِ حَقّ نَبْوَد چو نَفخهٔ آن قصاب ۱۵۵۵

فرقِ بسیارست بَینَ النَّفخَتَین   این همه زَیْنَست و آن سر جمله شَیْن

این حیاتْ از وَی بُرید و شد مُضِرّ   و آن حیات از نَفخِ حَقْ شد مُستَمِرّ

این دَم، آن دَم نیست کآیَد آن بشَرح   هین! بر آ زین قَعْرِ چَهْ بالای صَرْح

نیستَش بر خَر نشاندن مُجتَهَد   نقشِ هیزم را کسی بر خر نِهَد؟

بَرْ نشستِ او نَه پُشتِ خَر سِزَد   پُشتِ تابوتیش اَوْلیتَر سِزَد ۱۵۶۰

ظلمْ چهْ بْوَد؟ وَضعِ غَیرِ مَوضِعَش   هین! مکُن در غیر مَوضعْ ضایِعَش!

گفت صوفی: پس روا داری که او   سِیلیَم زد بی‌قِصاص و بی تَسو؟

این روا باشد که خَرْ خِرسی قَلاش   صوفیانرا صَفْع اندازد بلاش؟

گفت قاضی: تو چه داری بیش و کم؟   گفت: دارم در جهان من شش دِرَم

گفت قاضی: سه درم تو خرجْ کُن   آن سه دیگر را باو ده بی سُخُن ۱۵۶۵

زار و رنجورست و درویش و ضعیف   سه دِرَم در بایَدَش تَرَّه و رَغیف

بر قَفای قاضیْ افتادش نظر   از قَفای صوفیْ آن بُد خوبتر

راست می‌کرد از پَی سیلیْش دست   که قِصاصِ سِیلیَم ارزان شدست

سوی گوشِ قاضی آمد بَهرِ راز   سیلیی آورد قاضی را فَراز

گفت هر شش را بگیرید ای دو خصم   من شَوَم آزاد بی خرخاش و وَصْم ۱۵۷۰

طَیْرَه شدنِ قاضیْ از سیلیِ درویش و سرزنش کردنِ صوفیْ قاضی را

گشت قاضی طَیره، صوفی گفت: هَی! / حُکمِ تو عَدلَست، لا شَک نیست غَی

آنچه نَپْسَندی بخود، ای شیخِ دین! / چون پسندی بر برادر؟ ای امین!

این ندانی که پَیِ من چَهْ کَنی / هم در آن چَهْ عاقبت خود افگنی؟

مَنْ حَفَر بِئْراً نخواندی از خبر؟ / آنچه خواندی، کُن عَمَل جان پدرا!

۱۵۷۵ این یکی حُکمت چنین بُد در قَضا / که تُرا آورد سِیلی بَرْ قَفا

وایْ بَرْ احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بَر سر و بر پایِ تو!

ظالِمی را رَحْم آری از کَرَم / که برای نَفْقَه بادَت سه دِرَم

دست ظالم را ببُر، چه جای آن؟ / که بدَست او نِهی حُکم و عِنان

تو بدان بُز مانی ای مجهول داد / که نژاد گرگ را او شیر داد

جوابْ دادنِ قاضیْ صوفی را

۱۵۸۰ گفت قاضی واجب آیدْمان رضا / هر قَفا و هر جفا کآرَد قَضا

خوشْ دلم در باطِن از حُکمِ زُبُر / گرچه شد رویَم تُرُش کَالْحَقُّ مُر

این دِلَم باغست و چشمم اَبْروَش / ابر گرید، باغ خندد شاد و خُوَش

سالِ قحطْ از آفتابِ خیرهْ خَند / باغها در مرگ و جان کندن رَسَند

زامْرِ حَق وَٱبْکُوا کَثیراً خوانده‌ای / چون سَرِ بریان چه خندان مانده‌ای؟

۱۵۸۵ روشنیِّ خانه باشی همچو شمع / گر فرو باشی تو همچونْ شمْعْ دَمْع

آن تُرُش روییِّ مادر یا پدر / حافِظِ فرزند شد از هر ضَرَر

ذَوقِ خنده دیده‌ای، ای خیرهْ خَند! / ذَوقِ گریه بین، که هستْ آن کانِ قند

چون جَهنَّم گریه آرَد یادِ آن / پَسْ جَهنَّم خوشتر آید از جِنان

خنده‌ها در گریه‌ها آمد کَتیم / گنجْ در ویرانه‌ها جُو، ای سَلیم!

۱۵۹۰ ذَوقْ در غمهاست، پَی گم کرده‌اند / آب حَیوان را بظُلمت بُرده‌اند

بازگونه نَعل در رَه تا رِباط / چشمها را چار کُن در اِحتیاط

چشمها را چار کُن در اِعتبار / یار کن با چشم خود دو چشمِ یار

أَمْرُهُم شُورَیٰ بخوان اندر صُحُف / یارْ را باش و مگوش از نازْ اُف

یارْ باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنْگَریْ یارَست راه

چونکه در یارانْ رَسی، خامُش نشین! / اندر آن حلقهٔ مَکُن خود را نِگین 1595

در نماز جمعه بنْگَرْ خوش بهوش / جملهْ جمعند و یکْ اندیش و خموش

رختها را سوی خاموشی کَشان / چون نشانْ جویی مَکُن خود را نشان

گفت پیغمبر که در بَحرِ هُمُوم / در دَلالت دان تو یارانرا نُجوم

چشمْ در اِستارگان نِهْ، رَهْ بجُو! / نُطقْ تشویشِ نظر باشد، مگو!

گر دو حرفِ صِدق گویی، ای فُلان! / گفتِ تیره در تَبَع گردد روان 1600

این نخواندی کَالْکَلامْ ای مُستَهام / فی شُجونِ جَرَّهْ جَرُّ الْکَلام

هین! مَشَو شارِعْ در آن حرفِ رَشَد / که سخن زو مَر سخن را می‌کَشَد

نیست در ضَبطَت چو بُگشادیْ دهان / از پَیِ صافیْ شود تیر روان

آنکه معصومِ رَهِ وَحْیِ خُداست / چون همه صافست بگشایَد رواست

زانکه مٰا یَنطِقْ رَسُولٌ بِالْهَوَیٰ[1] / کَیْ هوا زایَد ز معصوم خدا؟ 1605

خویشتن را ساز مِنطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سُخْرَهْ مقال

سؤال کردنِ آن صوفیْ قاضیْ را

گفت صوفی چون ز یک کانَست زَر / این چرا نفعست و آن دیگر ضرر؟

چونکه جملهٔ از یکی دست آمَدَست / این چرا هشیار و آن مست آمدست؟

چون ز یک دریاست این جُوها روان / این چرانوش است و آن زهرِ دهان؟

چون همه انوار از شَمسِ بَقاست / صبحِ صادق، صبحِ کاذب از چه خاست؟ 1610

چون ز یک سُرمَه‌ست ناظر راکَحَل / از چه آمد راست بینیّ و حَوَل؟

چونکه دارُ الضَّرب را سلطانْ خداست / نَقد را چون ضربِ خوب و نارواست؟

چون خدا فرمود رَه را: راهِ من / این خَفیر از چیست و آن یک راهْزن؟

از یک اشکم چون رسد حُرّ و سَفیه / چون یقین شد اَلْوَلَدْ سِرُّ أَبیه؟

وحدتی که دید با چندین هزار؟ / صد هزاران جُنبِش از عَینِ قرار؟ 1615

۱- سورهٔ ۵۳ - آیهٔ ۳

جواب گفتنِ آن قاضیْ صوفی را

گفت قاضی: صوفیا خیره مَشَو! یک مِثالی در بیان این شِنَو
همچنانکه بی‌قراریِ عاشقان حاصل آمد از قرارِ دِلستان
او چو کُهْ در نازْ ثابت آمده عاشقان چون برگها لرزان شده
خندهْ او گریه‌ها انگیخته آب رویش آبِ روها ریخته
۱۶۲۰ این همهْ چون و چگونه چون زَبَد بر سر دریای بی‌چون می‌تَپَد؟
ضِدّ و نِدّش نیست در ذات و عمل زآن بپوشیدند هستیها حُلَل
ضدّ، ضدّ را بود و هستی کَی دهد؟ بَلکْ ازو بگریزد و بیرونْ جَهَد
نِدْ چِهْ بْوَد مِثْل؟ مِثْلِ نیک و بَد مِثْلْ مِثْلِ خویشتن راکَی کُنَد؟
چونکه دو مِثْل آمدند ای مُتَّقی این چه اَوْلیتر از آن در خالقی؟
۱۶۲۵ بَرْ شُمارِ بَرگِ بُستانْ ضدّ و نِد چون کفی بر بحر بی‌نِدّست و ضِدّ
بی‌چگونهْ بینْ تو بُرد و ماتِ بَحْر چون چگونه گُنجَد اندر ذاتِ بَحر؟
کمترینِ لُعبتِ او، جانِ تُست این چگونه و چونِ جان، کَی شد دُرُست؟
پس چنان بحری که در هر قَطْرِ آن از بدن ناشی‌تر آمد عقل و جان
کَی بگنجد در مَضیقِ چند و چون؟ عقلِ کل آنجاست از لا یَعْلَمُون
۱۶۳۰ عقل گوید مَرْ جسد را: کای جَماد! بویْ بُردی هیچ از آنْ بَحرِ مَعاد؟
جسم گوید: من یقینْ سایهٔ توام یاری از سایه که جوید؟ جانِ عم!
عقل گوید: کین نه آن حَیرَت سراست که سزا گستاخ‌تر از ناسزاست!
اندرینجا آفتابِ انوری خدمت ذرّه کند چون چاکری
شیرْ این سو پیشِ آهو سر نِهَد بازْ اینجا نزدِ تیهو پَرْ نِهَد
۱۶۳۵ این تُرا باور نیاید، مصطفی چون ز مسکینان همی جویَد دعا؟
گر بگویی از پَیِ تعلیمْ بود عین تَجهیل، از چه رو تفهیم بود؟
بلکه میداند که گنج شاهوار در خرابیها نهد آن شهریار
بدگُمانیْ نَعلِ معکوسِ وَیَست گرچه هر جزویْش جاسوسِ وَیَست
بَلْ حقیقت در حقیقت غرقه شد زین سبب هفتاد، بل صد فرقه شد
۱۶۴۰ با تو قُلماشیت خواهم گفت، هان! صوفیا خوش پهن بگشا گوشِ جان!
مر تُرا هر زخم کآید ز آسمان منتظر می‌باش خِلعت بعد از آن

کو نه آن شاهست کِت سیلی زَنَد / پس نبخشد تاج و تختِ مُستَنَد
جملهٔ دنیا را پَرِ پَشّه بَها / سیلیی را رِشوتِ بی مُنتها
گردنت زین طوقِ زَرّینِ جهان / چُست دَرْ دُزد و ز حقْ سیلی سِتان
آن قَفاها کَانبیا بر داشتند / ز آن بَلا سرهای خودْ افراشتند ١٦٤٥
لیک، حاضر باش در خودْ ای فَتیٰ! / تا بخانه او بیابَد مَر تُرا
وَرنه، خِلعَت را بَرَد او بازْ پَس / که نیابیدم به خانه هیچ کس

باز سؤال کردنِ صوفیْ از آن قاضی

گفت آن صوفی: چه بودی کین جهان / اَبروی رَحمَت گشادی جاوْدان؟
هر دَمی شوری نیاوردی بپیش / بر نیاوردی ز تَلوینهاش نیش
شب نَدزدیدی چراغ روز را / دَی نبُردی باغِ عیشْ آموز را ١٦٥٠
جامِ صحّت را نبودی سنگِ تَب / ایمِنی را خَوف ناوردی کُرَب
خود چه کم گشتی ز جود و رَحمَتش؟ / گر نبودی خَر خَشه در نعمتش

جوابِ قاضیْ سؤالِ صوفیْ را و قصّهٔ تُرک و درزی را مَثَل آوردن

گفت قاضی بس تَهی رُوْ صوفیی! / خالیْ از فِطنَتْ چو کافِ کوفیی
تو بنشنیدی که آن پُرْ قَندْ لَبْ / غدرِ خیّاطان همی گفتی به شب
خَلْق را در دُزدیِ آن طایفه / می‌نمود افسانهای سالفه ١٦٥٥
قصّهٔ پاره ربایی در بُرین / می حکایت کرد او با آن و این
در سَمَر می‌خوانْد درزیْ نامه‌ای / گِردِ او جمعْ آمدهْ هنگامه‌ای
مُستَمِعْ چون یافت جاذِب ز آن وُفود / جملهْ اجزایَش حکایت گشته بود

قالَ النَّبِیُّ عَلَیهِ السَّلام اِنَّ اللهَ یُلَقِّنُ الحِکمَةَ عَلَیٰ لِسانِ الواعِظینَ بِقَدرِ هِمَمِ المُستَمِعِین

جلبِ سَمعَست اَرْ کسی را خوش لَبیست / گرمی و جِدِّ مُعَلِّمْ از صَبیست

۱۶۶۰ چنگیی را کو نوازد بیست و چار / چون نیابَد گوش، گردد چنگْ بار

نه حَرارَه یادش آید نه غزل / نه دهْ انگشتش بجُنبد در عَمَل

گر نبودی گوشهای غَیبْ گیر / وَحْی ناوردی ز گردون یک بَشیر

ور نبودی دیده‌های صُنعْ بین / نَه فلک گشتی، نَه خندیدی زمین

آن دَمِ لَوْلاکَ این باشد که: کار / از برای چشمِ تیزست و نِظار

۱۶۶۵ عامه را از عشق همخوابه و طبق / کَیْ بود پروای عشق صُنع حق؟

آبِ تُتماجی نریزی در تَغار / تا سگی چندی نباشد طعمهٔ خوار

رَوْ سگِ کهفِ خداوندیْش باش / تا رَهانَد زین تَغارت اِصطِفاش

چونکه دزدیهای بی‌رحمانه گفت / کَیْ کُنَد آن در زیان اندر نهفت؟

اندر آن هنگامهْ تُرکی از خَطا / سختْ طیره شد ز کشف آن غِطا

۱۶۷۰ شب چو روز رَستَخیز آن رازها / کشف می‌کرد از پَیِ اَهلِ نُهیٰ

هر کجا آیی تو در جنگیِ فَراز / بینی آنجا دو عَدو در کشفِ راز

آن زمانرا مَحشَرِ مذکورْ دان / و آن گلوی رازگو را صُورْ دان

که خدا اسبابِ خشمی ساختَست / و آن فَضایح را بکویْ انداختَست

بس که غَدرِ درزیان را ذِکْر کرد / حیف آمد تُرک را و خشم و درد

۱۶۷۵ گفت ای قَصّاصْ در شهرِ شما / کیست اُستاتر درین مَکر و دَغا؟

دعویْ کردنِ تُرکْ و گِرَو بستنِ او که دَرزیْ از من چیزیْ نتوانَد بُردن

گفت: خیّاطیست نامش پورِ شُش / اندرین چُستیّ و دزدیْ خَلقْ‌کُش

گفت من ضامِن که با صد اضطراب / او نیارَد بُرد پیشَم رَشتهْ تاب

پس بگفتندش که: از تو چُستْ‌تر / ماتِ او گشتند، در دعوی مَپَر

رَوْ! به عقلِ خودْ چنین غِرّه مباش / که شَوی یاوهْ تو در تزویرهاش

۱۶۸۰ گرمْ‌تر شد تُرک و بَست آنجا گِرَو / که نیارَد بُرد نِی کهنه نه نَو

مُطمِعانش گرم‌تر کردند زود / او گِرَو بست و رِهان را بر گُشود

که گِرَو این مرکبِ تازیّ من / بِدْهَم اَرْ دُزدَد قُماشَم او بفَن

وَر نتانَد بُرد، اسپی از شما / وا سِتانَم بَهرِ رَهنِ مُبتدا

تُرک را آن شب نبرد از غُصّهٔ خواب / با خیالِ دُزد می‌کرد او حِراب

بامدادانْ اطلسی زد در بَغَل	شد به بازار و دُکانِ آن دَغَل 1685

پس سلامش کرد گرمْ و اوستاد	جَست از جا، لب بتَرحیبَش گشاد

گَرمْ پرسیدش ز حَدِّ تُرکْ بیش	تا فَگَند اندر دِلِ او مِهرِ خویش

چون بدید از وَیْ نوای بُلبُلی	پیشَش افگنْد اطلسِ اِستَنبُلی

که ببُر این را قبایِ روزِ جَنگ	زیرِ نافم واسِع و بالاشْ تَنگ

تَنگ بالا بَهرِ جَسْمْ آرایْ را	زیرْ واسِعْ تا نگیرد پایْ را 1690

گفت: صد خدمت کُنَم ای ذُو وِداد	در قبولش دستْ بر دیده نهاد

پس بپیمود و بدید او روی کار	بعد از آن بگشاد لب را در فُشار

از حکایت‌های میدانِ دگر	وز کَرَمها و عطای آن نَفَر

وز بخیلان وز تَحشیراتِشان	از برای خندهْ هم داد او نشان

همچو آتش کرد مِقراضی برون	می‌بُرید و لبْ پُرْ افسانه و فُسون 1695

مَضاحِکْ گفتنِ درزیْ و تُرک را از قُوّتِ خندهْ بسته شدنِ دو چشمِ تنگِ او و فرصت یافتنِ درزی

تُرکْ خندیدن گرفت از داستان	چشمِ تَنگَش گشت بسته آن زمان

پارهٔ‌ای دزدید و کردش زیرِ ران	از جُزِ حق از همهْ اَحیا نهان

حقْ همی دید آن ولی ستّار خُوست	لیک، چون از حَد بَری، غمّازْ اوست

تُرک راز لَذّتِ افسانه‌اش	رفت از دِلْ دَعویِ پیشانه‌اش

اطلس چه؟ دعویِ چه؟ رَهنِ چی؟	تُرکْ سرمستست در لاغِ اَچی 1700

لابه کَردش تُرک: کز بهرِ خدا	لاغْ می‌گو که مَرا شد مُغتَذا

گفت لاغی خندمینی آن دَغا	که فَتاد از قهقههْ او بر قَفا

پارهٔ‌ای اطلسْ سَبُک بر نیفه زد	تُرکِ غافل خوشْ مَضاحِکْ می‌مَزَد

همچنین بارِ سوم تُرکِ خطا	گفت: لاغی گوی از بَهرِ خدا

گفت لاغی خندمین‌تر ز آن دو بار	کرد او این تُرک را کُلّی شکار 1705

چشم بسته، عقل جسته، مُولَهه	مستْ تُرکِ مُدّعی از قهقهه

پس سومْ بارْ از قبا دزدید شاخ	که ز خنده‌ش یافت میدانِ فَراخ

چون چهارمْ بارْ آن تُرکِ خطا	لاغْ از آن استا همی کرد اِقتِضا

رحـم آمـد بَـرْ وَی آن استـاد را کـرد در بـاقی فَـن و بیداد را

۱۷۱۰ گـفت مُولع گشت ایـن مَفتون دریـن بـی‌خبر کـین چـه خَسارت و غَبین

بـوسه‌اَفشـان کـرد بَـرْ اُستادْ او کـه: بـمن بَـهرِ خـدا افسانه گـو

ای فسـانه گشـته و مَحو از وجـود! چـند افسـانه بـخواهـی آزمـود؟

خَندمین‌تر از تـو هـیچْ افسانه نیست بـر لبِ گـورِ خـرابِ خـویشْ اِیست!

ای فـرو رفتهْ بـه گـورِ جَـهل و شَک! چـند جـویی لاغ و دَسـتانِ فَـلَک؟

۱۷۱۵ تا به کَی نوشی تو عشوهٔ این جهان؟ که نه عقلت مانْد بر قانون، نه جان

لاغ ایـن چـرخِ نـدیمِ کِرْد و مُرد آبِ رویِ صد هـزاران چون تـو بُرد

مـی‌دَرَد، مـی‌دوزَد، ایـن درزیِّ عام جـامهٔ صـد سالِکان و طفل خـام

لاغِ او گـر بـاغها را داد داد چـون دَی آمـد داده را بـر بـاد داد

پـیرهْ طـفلانْ شِسْته پـیشَش بَهر کَدّ تـا بـه سَعْد و نـحسْ او لاغی کند

گفتنِ درزیْ ترکْ راهَیْ خاموش! که اگر مَضاحِکِ دگر گویَم قباتْ تنگ آید

۱۷۲۰ گـفت درزی: ای طـواشی، بـر گـذر! وایْ بـر تـو، گـر کُـنم لاغـی دگـر

پس قبـایت تـنگْ آیـد بـاز پس ایـن کُـنَد بـا خویشتن خـودْ هـیچ کس؟

خـندهٔ چـه؟ رمـزی ار دانسـته‌ای تـو بجـای خـنده خـون بِگـرِسته‌ای

بیانِ آنکه بی‌کارانْ و افسانه جویانْ مِثلِ آن تُرکْ‌اند و عالَم غرّارِ غدّارْ همچو آن دَرزیْ که شهوات و زنانْ مَضاحِکْ گفتنِ این دنیاست و عُمرْ همچو آن اطلسْ پیشِ این درزیْ جهت قبایِ بقا و لباس تقویٰ ساختن

اطـلسِ عـمرت بـمِقراضِ شُـهور بُـرده پـاره پـاره خیّاطِ غُرور

تـو تمنّا مـی‌بَری کـاختر مُدام لاغ کـردی، سَعد بـودی بـر دَوام

۱۷۲۵ سـختْ مـی‌تولی ز تَربیعـاتِ او وز دَلال و کـینه و آفـاتِ او

سـختْ مـی‌رنجی ز خاموشیِّ او وز نُحوس و قَبض و کینْ کوشیِّ او

که: چرا زُهرهٔ طرب در رقص نیست؟ بـر سُعود و رَقصِ سَعدِ او مَـه‌ایست!

اخترت گوید که گر افزون کُنم	لاغ را، پس کُلّیت مَغبون کُنم
تو مبین قلاّبیِ این اختران	عشق خود بر قلب زن بین ای مُهان

مَثَل

آن یکی می‌شد بِرَهْ سوی دکان	پیشِ ره را بسته دید او از زنان ۱۷۳۰
پای او می‌سوخت از تعجیل و راه	بَسته از جَوق زنانِ همچو ماه
رُوْ به یک زن کرد و گفت ای مُستهان!	هَی! چه بسیارید ای دختر چگان؟
رو بدو کرد آن زن و گفت: ای امین	هیچ بسیاریّ ما مُنکَر مبین
بین که با بسیاریِ ما بَرْ بِساط	تَنْگ می‌آید شما را اِنبِساط
در لِواطَه می‌فَتید از قحطِ زن	فاعِل و مفعولْ رُسوای زَمَن ۱۷۳۵
تو مَبین این واقعاتِ روزگار	کز فَلَک می‌گردد اینجا ناگُوار
تو مبین تَحشیرِ روزیّ و مَعاش	تو مَبین این قحط و خَوف و اِرتعاش
بین که با این جملهٔ تلخیهای او	مُردهٔ اویید و ناپَروایِ او
رحمتی دان امتحانِ تلخ را	نِقمَتی دان مُلکِ مُروْ و بَلخ را
آن بَراهیمْ از تلف نگریخت و ماند	این بَراهیمْ از شَرَفْ بگریخت و راند ۱۷۴۰
آن نسوزَد، وین بسوزَد، ای عجب!	نعلِ معکوس است در راهِ طلب

باز مُکرّر کردنِ صوفیْ سؤال را

گفت صوفیْ: قادرست آن مُستَعان	که کُنَد سَودای ما را بی‌زیان
آنکه آتشْ را کُنَد وَرْد و شَجَر	هم توانَد کرد این را بی‌ضَرَر
آنکه گُلْ آرَد بُرون از عَینِ خار	هم توانَد کرد این دَی را بهار
آنکه زو هر سروْ آزادی کُنَد	قادِرَست اَرْ غُصّهْ را شادی کُنَد ۱۷۴۵
آنکه شد موجودْ از وَی هر عَدَم	گر بدارد باقیَشْ او را چه کَمْ؟
آنکه تَنْ را جان دهد تا حَیْ شود	گر نمیرانَد زیانش کَی شود؟
خودْ چه باشد گر ببخشد آن جواد	بندهْ را مقصودِ جانْ بی‌اِجتهاد؟
دور دارد از ضعیفانْ در کمین	مَکرِ نَفس و فتنهٔ دیوِ لَعین

جواب دادن قاضی صوفیْ را

۱۷۵۰ گفت قاضی گر نبودی اَمرِ مُر / وَرْ نبودی خوب و زشت و سنگ و دُر

ور نبودی نَفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالِش و وَغا

پس به چه نام و لقب خوانیْ مَلِک؟ / بندگانِ خویش را ای مُنتَهِک

چون بگفتی؟ ای صبور! و ای حلیم! / چون بگفتی؟ ای شجاع! و ای حکیم!

صابرین و صادقین و مُنفِقین / چون بُدی بی‌رَه‌زن و دیوِ لَعین

۱۷۵۵ رُستم و حَمزه و مُخَنَّث یَک بُدی / عِلم و حِکمتْ باطل و مَندَک بُدی

عِلم و حِکمت بَهر راه و بیْ‌رَهیست / چون همه ره باشد، آن حکمتْ تَهیست

بَهرِ این دکّانِ طبع شورهْ آب / هر دو عالَم را روا داری خراب

من همی دانم که تو پاکی، نه خام / وین سؤالت هست از بَهرِ عَوام

جَور دَوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بُعد حقّ و غفلتست

۱۷۶۰ زانکه اینها بگذرند، آن نگذرد / دولت آن دارد که جانْ آگه بَرَد

حکایتْ در تقریرِ آنکِ صبرِ در رنجِ کار، سهلتر از صبرِ در فِراقِ یارْ بُوَد

آن یکی زن شوی خود را گفت: هی! / ای مُرُوَّت رابه یک رَهْ کرده طَی

هیچ تیمارم نمی‌داری چرا؟ / تا به کَی باشم درین خواری؟ چرا؟

گفت شُو: من نَفَقَه چاره می‌کُنَم / گرچه عورَم، دست و پایی می‌زنم

نَفَقَه و کِسوَه‌ست واجب، ای صَنَم! / از مَنَت این هر دو هست، و نیست کم

۱۷۶۵ آستینِ پیرهن بنمودْ زن / بس دُرُشت و پُرْ وَسَخ بُد پیرهن

گفت: از سختی، تَنَم را می‌خُورَد / کس کسی را کِسوَه زین سان آوَرَد؟

گفت: ای زن یک سؤالت می‌کنم / مردِ درویشم، همین آمد فَنَم

این درشتَست و غلیظ و ناپسند / لیک، بِنْدیش! ای زنِ اندیشه‌مند

این درشت و زشت‌تر، یا خودْ طَلاق؟ / این تُرا مکروه‌تر، یا خودْ فِراق؟

۱۷۷۰ همچنان ای خواجهْ تشنیع زن / از بَلا و فقر و از رنج و مِحَن

لاشک این ترک هوا تلخی دِهَست / لیک از تلخیّ بُعدِ حقّ بِهَست

گر جِهاد و صَوْم سختَست و خَشِن / لیک، این بهتر ز بُعْد ای مُمتَحِن

رنج کَی ماند دَمی که ذُوالمِنَن   گـویدَت چونی تو؟ ای رنجورِ من

ور نگوید، کِت نه آن فهم و فَن است   لیک، آن ذوق تو پُرسش کردَنست

آن مَلیحانْ که طبیبانِ دِلَند   سوی رنجورانْ بپرسش مایل‌اند ۱۷۷۵

وَرْ حذر از ننگ و از نامی کنند   چاره‌ای سازند و پَیغامی کنند

وَرنَه در دلْشان بُوَد آن مُفتکَر   نیست معشوقی ز عاشق بی‌خَبَر

ای تو جویای نوادِرْ داستان   هم فسانهٔ عشق بازان را بخوان

بس بجوشیدی درین عهدِ مَدید   تُرک جوشی هم نگشتی ای قَدید

دیده‌ای عمری تو داد و داوری   وآنگهْ از نادیدگان ناشی‌تری ۱۷۸۰

هر که شاگردیش کرد، استاد شد   تو سِپَستَر رفته‌ای، ای کورِدُل

خود نبود از والِدَیْنَت اختیار   هم نَبودَت عبرتْ از لَیل و نَهار

مَثَل

عارفی پرسید از آن پیرِ کَشیش   که تویی خواجه مُسِن‌تَر؟ یا که ریش؟

گفت: نه، من پیش ازو زاییده‌ام   بی ز ریشیْ بَس جهان را دیده‌ام

گفت ریشت شد سپید، از حالْ گشت   خوی زشت تو نگردیدست وَشْت ۱۷۸۵

او پس از تو زاد و از تو بگذرید   تو چنین خشکی ز سَودای ثَرید

تو بر آن رنگی که اوّل زاده‌ای   یک قدم زآن پیشتر ننْهاده‌ای

همچنان دوغی تُرُش در مَعدِنی   خود نکردی زو مُخَلَّص روغنی

هر خمیری خُمرهٔ طِینه دری   گر چه عمری در تنور آذری

چون حشیشی پا به گِلْ بَر پُشته‌ای   گر چه از باد هوس سَر گَشته‌ای ۱۷۹۰

همچو قوم موسی اندر حَرِّ تیه   مانده‌ای بر جایْ چِل سال، ای سَفیه!

می‌رَوِیْ هر روز تا شبْ هَرْوَلَه   خویشْ می‌بینی در اوّلْ مَرحَله

نگذری زین بُعدِ سیصد سالهْ تو   تا که داری عشقِ آن گوسالهْ تو

تا خیالِ عِجْل از جانْشان نرفت   بُد پریشانْ تِیهْ چون گردابِ تَفت

غیر این عِجلی کزو یابیده‌ای   بی‌نهایتْ لطف و نعمت دیده‌ای ۱۷۹۵

گاوْ طبعی زآن نکوییهای زَفت   از دِلَت در عشقِ این گوساله رفت

باری اکنون تو زهَرْ جُزوَت بپرس!   صد زبان دارند این اجزای خُرْس

ذکر نعمت‌های رزّاقِ جهان / که نهان شد آن در اَوراقِ زمان

روز و شبْ افسانه جویانی تو چُست / جُزوْ جُزوِ تو فَسانه‌گویِ تُست

۱۸۰۰ جزوْ جزوت تا برُسْتَست از عَدَم / چَنْدْ شادی دیده‌اند و چندْ غم

زانکه بی‌لَذّت نرویَد هیچْ جزو / بلکه لاغر گردد از هر پیچْ جزو

جزو ماندْ و آن خوشیْ از یاد رفت / بَلْ نرفت آن، خُفیه شد از پنج و هفت

همچو تابستان که از وَی پنبهْ زاد / ماند پنبه، رفت تابستان ز یاد

یا مِثالِ یخ که زایَد از شِتا / شد شتا پنهان و آن یخْ پیشِ ما

۱۸۰۵ هست آن یخ ز آن صُعوبتْ یادگار / یادگار صَیف در دَی این ثِمار

همچنان هر جُزوْ جُزوَت، ای فَتی! / در تَنَت افسانه‌گویِ نعمتی

چون زنی که بیست فرزندش بُوَد / هر یکی حاکیِّ حالِ خُوَش بُوَد

حَمْل نَبْوَد بی ز مستیّ و ز لاغ / بی بهاری کَی شود زاینده باغ؟

حاملان و بچّگانْشان بر کنار / شد دلیلِ عشقْ بازیْ با بهار

۱۸۱۰ هر درختی در رِضای کودکان / همچو مریمْ حامِل از شاهی نهان

گرچه در آبْ آتشی پوشیده شد / صدهزاران کف برو جوشیده شد

گرچه آتشْ سختْ پنهان می‌تَنَد / کَفْ بدَه انگشتْ اشارت می‌کُند

همچنینْ اجزای مَستانِ وِصال / حامِل از تِمثالهای حال و قال

در جَمالِ حالْ وا ماندهْ دهان / چشمْ غایب گشته از نَقشِ جهان

۱۸۱۵ آن مَوالیدْ از رَهِ این چار نیست / لاجَرَم منظورِ این اَبصار نیست

آن مَوالیدْ از تَجَلّی زاده‌اند / لاجَرَم مَستورِ پردهٔ ساده‌اند

زاده گفتیم و حقیقت زادْ نیست / وین عبارت جز پَیِ اِرشادْ نیست

هین! خَمُش کن، تا بگوید شاهْ قُل / بلبلی مفروش با این جنسْ گل

این گُلِ گویاست پُرجوش و خروش / بُلبُلا تَرکِ زبان کن، باش گوش!

۱۸۲۰ هر دو گونْ تِمثالِ پاکیزهْ مِثال / شاهِدِ عدلند بر سِرِّ وِصال

هر دو گونْ حِسِّ لطیفِ مُرتَضیٰ / شاهِدِ اَحبال و حشرِ مٰا مَضَی

همچو یخ کاندر تَموز مُسْتَجَد / هَر دَمْ افسانهٔ زمستان می‌کُنَد

ذِکرِ آن اَریاح سرد و زَمهریر / اندر آن ایّام و اَزمانِ عَسیر

همچو آن میوه که در وقتِ شِتا / می‌کُنَد افسانهٔ لطفِ خدا

۱۸۲۵ قصّهٔ دورِ تبسُّمهای شمس / و آن عروسان چمن را لَمس و طَمس

حالْ رفت و ماند جزوَت یادگار — یا ازو وا پُرس، یا خودْ یادْ آر

چون فرو گیرَد غمَت گر چُستیی — ز آن دَمِ نومید کُن وا جُستیی

گفتییش ای غصّهٔ مُنکِرِ بحال — راتبهٔ اِنعامها را زآن کمال

گر بِهَر دَمْ نَت بهار و خُرّمیست — همچو چاشِ گُل تَنَت انبارِ چیست؟

چاشِ گُل تن، فکرِ توْ همچون گلاب — مُنکِرِ گُل شد گُلاب، اینَت عُجاب! ۱۸۳۰

از کَپیْ خویانِ کُفران، کَهْ دِریغ — بر نَبی خویانِ نِثارِ مِهر و میغ

آن لَجاجِ کفر، قانونِ کَپیست — و آن سپاس و شُکرْ مِنهاجِ نَبیست

با کَپی خویانْ تَهتُّکها چه کرد؟ — با نبی‌رویانْ تَنَسُّکها چه کرد؟

در عِمارتها سگانند و عَقور — در خرابیهاست گنجِ عزّ و نور

گر نبودی این بُزوغ اندر خُسوف — گُم نکردی راه چندین فیلسوف ۱۸۳۵

زیرکان و عاقلان از گُمرَهی — دیدهْ بر خرطومْ داغِ ابلهی

باقیِ قصّهٔ فقیرِ روزی طلبْ بی‌واسطهٔ کسب

آن یکی بیچارهٔ مُفلِسْ ز دَرد — که ز بی‌چیزی هزاران زَهْر خُورَد

لابهْ کردی در نماز و در دُعا — کای خداوند و نگهبان و رِعا!

بی زجَهدی آفریدی مَر مرا — بی‌فن من روزیَم دِهْ زین سَرا

پنج گوهر دادیَم در دُرجِ سَر — پنج حِسِّ دیگری هم مُستَتَر ۱۸۴۰

لایَعُدْ این داد و لا یُحْصیٰ ز تو — من کلیلم از بیانش شرمْ رُوْ

چونکه در خَلّاقیَم تنها تویی — کارِ رَزّاقیمْ تو کُن مُستَوی

سالها زو این دُعا بسیار شد — عاقبت زاریِّ او بر کار شد

همچو آن شخصی که روزیِّ حَلال — از خدا میخواست بی‌کسب و کَلال

گاوْ آوردش سعادتْ عاقبت — عهدِ داوودِ لَدُنّیْ مَعدِلَت ۱۸۴۵

این مُتَیَّم نیز زاریها نمود — هم ز میدانِ اجابتْ گُو رُبود

گاهْ بد ظن می‌شدی اندر دُعا — از پَیِ تأخیرِ پاداش و جَزا

بازْ اِرجاء خداوندِ کریم — در دلش بَشّارْ گشتیّ و زَعیم

چون شدی نومید در جَهْد از کَلال — از جنابِ حق شنیدی که: تَعال

خافِض است ورافِعست این کردگار — بی‌ازین دو بر نیآیَد هیچ کار ۱۸۵۰

خَفضِ اَرضی بین و رَفعِ آسمان — بی‌ازین دو نیست دَورانش ای فُلان

خَفض و رَفعِ این زمینْ نوعی دگر — نیمْ سالی شورهْ نیمی سبز و تَر

خَفض و رَفعِ روزگار با کُرَب — نوعِ دیگر نیمْ روز و نیمْ شب

خَفض و رَفعِ این مِزاجِ مُمْتَزِج — گاهْ صِحّت، گاهْ رنجوریِ مُضِجّ

۱۸۵۵ همچنین دان جملهٔ احوالِ جهان — قحط و جذب و صلح و جنگ از اِفتِتان

این جهان با این دو پَرّ اندر هواست — زین دو جانها مَوطنِ خَوف و رَجاست

تا جهانْ لرزان بود مانندِ برگ — در شِمال و در سَمومِ بَعثْ و مرگ

تا خُمِ یک رنگیِ عیسیِّ ما — بشکند نرخِ خُمِ صدرَنگ را

کآن جهان همچون نمکسار آمدست — هر چه آنجا رفت، بی‌تَلوین شُدَست

۱۸۶۰ خاک را بین، خَلقِ رنگارنگ را — می‌کند یک رنگْ اندر گورها

این نمکسارِ جُسومِ ظاهرست — خودْ نمکسارِ معانی دیگرَست

آن نمکسارِ معانیْ معنویست — از اَزَل آن تا اَبَد اندر نَویست

این نَوی را کُهنگی ضِدَّش بُوَد — آن نَوی بی‌ضِدّ و بی‌نِدّ و عَدَد

آنچنانکْ از صَقلِ نورِ مُصطفی — صد هزاران نوعْ ظلمت شد ضیا

۱۸۶۵ از جُهود و مُشرِک و ترسا و مُغ — جملگیْ یک رنگ شد ز آن الپ اُلُغ

صد هزاران سایهٔ کوتاه و دراز — شد یکی در نورِ آن خورشیدِ راز

نه درازی ماند، نه کوته، نه پهن — گونه‌گونه سایه در خورشیدْ رَهن

لیک، یک رنگی که اندر مَحشَرَست — بر بَد و بَر نیک، کشف و ظاهرست

که معانی آن جهان صورت شود — نقشهامان در خورِ خَصلَت شود

۱۸۷۰ گردد آنگه فکر نقشِ نامه‌ها — این بِطانه رویِ کارِ جامه‌ها

این زمان سِرها مثالِ گاوِ پیس — دوکِ نطق اندر مِلَل صد رنگْ ریس

نوبتِ صد رنگی است و صد دلی — عالَم یک رنگ کَی گردد جَلی؟

نوبتِ زنگیست، رومی شد نهان — این شَبَست و آفتاب اندر رِهان

نوبتِ گُرگست و یوسف زیرِ چاه — نوبتِ قِبطَست و فرعونست شاه

۱۸۷۵ تا ز رِزقِ بی‌دریغ خیرهْ خَنْد — این سگانرا حِصّه باشد روزِ چند

در درونِ بیشهٔ شیران منتظر — تا شود اَمرِ تَعالوا منتشر

پس برون آیند آن شیرانْ زمَرجْ — بی‌حجابی حق نماید دخل و خرج

جوهرِ اِنسان بگیرد بَرّ و بَحر — پیسه گاوانِ بِسمِلانِ روزِ نَحر

روزِ نَحرِ رستخیز سَهمناک — مؤمنانرا عید و گاوانرا هلاک

جملهٔ مرغانِ آب آن روزِ نَحر — همچو کَشتیها روان بر رویِ بَحر ۱۸۸۰

تا که یَهلِکْ مَنْ هَلَکْ عَنْ بَیِّنَه — تا که یَنْجُوا مَنْ نَجا وَاسْتَیقَنَه

تا که بازانْ جانبِ سلطان رَوَند — تا که زاغانْ سوی گورستان رَوَند

کاستخوان و اجزآء سرگینْ همچُنان — نُقلِ زاغان آمَدَست اندر جهان

قند حکمت از کجا؟ زاغ از کجا؟ — کِرمِ سرگین از کجا؟ باغ از کجا؟

نیست لایقْ غَزوِ نَفْس و مردِ غَر — نیست لایقْ عود و مُشک و کُونِ خر ۱۸۸۵

چون غَزا نَدْهَد زنانرا هیچ دست — کَی دهد آنکِ جِهادِ اکبرست؟

جُز بِنادِرْ در تنِ زنْ رستمی — گشته باشد خُفیه همچون مریمی

آنچنانکه در تَنِ مردان، زنان — خُفیه‌اند و ماده از ضَعفِ جَنان

آن جهانْ صورت شود آن مادگی — هر که در مردی ندید آمادگی

روزِ عدل و عدلْ داد اندر خُوَرست — کفشْ ز آنِ پا، کلاهْ آنِ سَرَست ۱۸۹۰

تا بمطلبْ در رسد هر طالبی — تا به غربِ خودْ رَوَد هر غاربی

نیست هر مطلوبْ از طالبْ دِریغ — جُفتِ تابِشْ شمس و جُفتِ آبْ میغ

هست دنیا قهرْخانهٔ کردگار — قهرْ بین! چون قَهرْ کردی اختیار

استخوان و مویِ مَقهوران نِگر — تیغِ قهر افگنده اندر بَحر و بَر

پَرّ و پایِ مرغْ بین بر گِردِ دام — شرحِ قَهرِ حقْ کننده، بی‌کلام ۱۸۹۵

مُرد او، بر جایْ خَر پشتهْ نشانْد — وآنکه کهنه گشت، هم پُشته نمانْد

هرکسی را جفتْ کرده عدلِ حق — پیلْ را با پیل و بَق را جنسِ بَق

مونسِ احمد به مجلس چارْ یار — مونسِ بوجهلْ عُتبه و ذُوالْخمار

کعبهٔ جَبریل و جانها سِدره‌ای — قبلهٔ عَبدُ الْبُطون شد سفره‌ای

قبلهٔ عارف بُوَد نورِ وِصال — قبلهٔ عقل مُفَلْسِفْ شد خیال ۱۹۰۰

قبلهٔ زاهدْ بُوَد یزدانِ بَرّ — قبلهٔ مُطْمِع بُوَد همیانِ زَر

قبلهٔ معنی وران صبر و دِرنگ — قبلهٔ صورت پرستانْ نقشِ سنگ

قبلهٔ باطِنْ نشینان ذُوالمِنَن — قبلهٔ ظاهر پرستان رویِ زن

همچنین بر می‌شُمر تازه و کُهن — ور مَلولی، رَوْ تو کارِ خویش کُن

رِزق ما در کاسِ زرّین شد عُقار — و آن سگانرا آبِ تُتماج و تَغار ۱۹۰۵

لایقِ آنکه بدو خُو داده‌ایم — در خُورِ آنْ رِزق بفرستاده‌ایم

خویِ آن را عاشق نان کرده‌ایم ‌‌ خوی این را مست جانان کرده‌ایم
چون بخوی خود خوشیّ و خُرّمی ‌‌ پس، چه از در خُوردِ خویتْ می‌رَمی
مادِگیْ خوش آمدت، چادر بگیر ‌‌ رستمی خوش آمدت، خنجر بگیر
۱۹۱۰ این سخن پایان ندارد و آن فقیر ‌‌ گشته است از زخمِ درویشیْ عَقیر

قصّهٔ آن گنجْ نامهْ که پهلوی قُبّهْ روی به قبله کُن و تیرْ در کمان نِهْ! بینداز، آنجا که اُفتَد گَنجَست

دید در خواب او شبیّ و خوابْ کو؟ ‌‌ واقعهٔ بی‌خواب، صوفی راستْ، خو
هاتفی گفتش که: ای دیده تَعَب! ‌‌ رُقعه‌ای در مَشقِ وَرّاقانْ طلب
خُفیه ز آن وَرّاق، کِت همسایه است ‌‌ سوی کاغذ پاره‌هاش آوَر تو دست
رقعه‌ای شکلش: چنین، رنگش چنین ‌‌ پس بخوان آنرا بخلوت، ای حَزین!
۱۹۱۵ چون بدُزدی آن زوَرّاق، ای پسر! ‌‌ پس برون رَوْ ز انبُهیّ و شور و شَر
تو بخوان آنرا بخودْ در خلوتی ‌‌ هین! مجُو در خواندنِ آن شرکتی
ور شَوَد آن فاش هم، غمگین مَشَو ‌‌ که نیابد غَیر تو ز آن نیمْ جَو
وَرْ کَشَد آن دیر، هانْ زنهار! تو ‌‌ وِردِ خودْ کُن دَم بدَم لاتَقنِطُوا
این بگفت و دستِ خود آن مُژده‌وَر ‌‌ بَر دِلِ او زد، که رَو! زحمت بِبَر
۱۹۲۰ چون بخویش آمد ز غَیبتْ آن جوان ‌‌ می‌نگنجید از فَرَح اندر جهان
زَهرهٔ او بر دریدی از قَلَق ‌‌ گر نبودی رِفق و حفظ و لطفِ حق
یک فرح آن کز پسِ شَصّد حجاب ‌‌ گوشِ او بشْنید از حضرتْ جواب
از حُجُب چون حِسِّ شمعش در گذشت ‌‌ شد سرافراز و ز گردونْ بر گذشت
که بُوَد کان حِسِّ چشمش ز اْعتبار ‌‌ ز آن حجابِ غیب هم یابَد گُذار
۱۹۲۵ چون گُذاره شد حواسش از حجاب ‌‌ پس پیاپی گَردَدَش دید و خطاب
جانبِ دُکّانِ وَرّاق آمد او ‌‌ دستْ می‌بُرد او به مشقش سو به سو
پیشِ چشمش آمد آن مکتوبْ زود ‌‌ با علاماتی که هاتِف گفته بود
در بَغَل زد، گفت خواجهْ خیر باد! ‌‌ این زمان وا می‌رَسَم ای اُوستاد
رفت کُنجِ خلوتی و آنرا بخوانْد ‌‌ وز تَحَیُّر والِه و حیرانْ بمانْد
۱۹۳۰ که بدین سانْ گنج نامهْ بی‌بها ‌‌ چون فَتاده ماندْ اندر مشقها

بـاز انـدر خـاطرش این فکر جَست / کز پَیِ هر چیز، یزدانْ حافِظَست
کَی گُذارد حافظْ اندر اِکتِناف / که کسیْ چیزیْ رُباید از گِزاف؟
گر بیابانْ پُر شود زرّ و نُقود / بی‌رضای حق، جَوی نَتْوان رُبود
ور بخوانی صد صُحُف بی‌سَکته‌ای / بی‌قَدَر یادَت نمانَد نکته‌ای
ور کُنی خدمت، نخوانی یک کتاب / عِلمهای نادِرَهْ یابی ز جَیْب (۱۹۳۵)
شد ز جَیبْ آن کَفِّ موسیٰ ضَوفشان / کآن فزود آمد ز ماهِ آسمان
کانکه می‌جُستی ز چرخِ با نَهیب / سر بر آورَدَستَت ای موسی! زجَیب
تا بدانی کآسمانهای سَمیّ / هست عکس مُدرَکاتِ آدمی
نی که اوّلْ دستِ یزدانِ مجید / از دو عالَم پیشترْ عقل آفرید؟
این سخن پیدا و پنهانَست بس / که نباشد مَحرَم عَنقا مَگَس (۱۹۴۰)
بازْ سوی قصّه باز آ، ای پسر! / قصّهٔ گنج و فقیرَ آوَر بسر

تمامیِ قصّهٔ آن فقیر و نشان جایِ آن گنجْ

اندر آن رُقعه نبشته بود این: / که برونِ شهرْ گنجی دان دَفین
آن فُلان قُبّه که در وَیْ مَشهَدَست / پُشتِ او در شهر و دَرْ، در فَدفَدست
پُشتْ با وَی کُن تو، رُوْ در قبله آر / و آنگهانْ از قَوسِ تیری در گُذار
چون فگندی تیرْ از قوسْ ای سُعاد / بَرکَن آن مَوضِع که تیرت اوفتاد (۱۹۴۵)
پس، کمانِ سخت آوردْ این فَتیٰ / تیرْ پَرّانید دَرْ صَحنِ فضا
زو تَبَر آورد و بیل او شادِ شاد / کَند آن مَوضِع که تیرش اوفتاد
کُند شد هم او و هم بیل و تَبَر / خودْ ندید از گنجِ پنهانی اثر
همچنین هر روزْ تیر انداختی / لیک، جایِ گنج را نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دَوام / فُجفُجی در شهر افتاد و عوام (۱۹۵۰)

فاش شدنِ خبرِ این گنج و رسیدن بگوشِ پادشاه

پس خبر کردند سلطانرا ازین / آن گروهی که بُدند اندرْ کمین
عرضه کردند آن سخن را زیرْ دست / که فُلانی گنجْ نامهْ یافتست

چون شنید آن شخصْ کین باشَهْ رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید

پیش از آنک اِشکنجه بیند ز آن قُباد / رُقعه را آن شخصْ پیشِ او نهاد

۱۹۵۵ گفت تا این رُقعه را یابیده‌ام / گنج نَه و رنجِ بی‌حد دیده‌ام

خودْ نشد یک حَبّه از گنجْ آشکار / لیک، پیچیدم بسی من همچو مار

مدّتِ ماهی چنینم تلخْ کام / که زیان و سودِ این بر من حرام

بُو که بَختَت بر کَنَد زین کان غِطا / ای شَهِ پیروز جنگ و دِز گُشا

مدّتِ شش ماهْ و افزونْ پادشاه / تیرْ می‌انداخت و بر می‌کَند چاه

۱۹۶۰ هر کجا سَخته کمانی بود، جُست / تیر داد انداخت و هر سو گنج جُست

غَیرِ تشویش و غم و طاماتْ نی / همچو عَنقا نامْ فاش، و ذاتْ نی

نومید شدنِ آن پادشاهْ از یافتنِ آن گنج و ملول شدنِ او از طلبِ آن

چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول / شاهْ شد ز آن گنج دِلسیر و مَلول

دشتها را گَزْ گَزْ آن شَهْ چاه کَنْد / رُقعهْ را از خشمْ پیشِ او فَگَند

گفت: گیر این رُقعه! کِش آثارْ نیست / تو بدین اَولیٰتری، کِت کارْ نیست

۱۹۶۵ نیست این کارِ کَسی، کِش هست کار / که بسوزد گُل بگَردَد گِردِ خار

نادِر اُفتد اَهلِ این ماخولیا / منتظر که رویَد از آهنْ گیا

سختْ جانی باید این فَن را چو تو / تو که داری جان سخت، این را بجُو

گر نیابی نَبْوَدَت هرگز مَلال / وَر بیابی، آن بتو کردم حَلال

عقل راهِ ناامیدی کَی رَوَد؟ / عشقْ باشد کآن طَرَف بَر سَر دَوَد

۱۹۷۰ لا اُبالیْ عشق باشد، نی خِرد / عقلْ آن جویَد، کز آن سودی بَرَد

تُرکْ تاز و تنْ گداز و بی‌حیا / در بلا چون سنگِ زیرِ آسیا

سختْ رویی که ندارد هیچْ پُشت / بَهرهْ جویی را درونِ خویشْ کُشت

پاکْ می‌بازَد، نباشد مزدْ جو / آنچنانکه پاک می‌گیرد زهُو

می‌دهد حَقْ هستیَش بی‌علّتی / می‌سپارَد بازْ بی‌علّت فَتی

۱۹۷۵ که فُتوّت، دادنِ بی‌علّتست / پاکْ بازی خارجِ هر ملّتست

زانکه ملّت فضل جوید یا خلاص / پاکْ بازانند قُربانانِ خاص

نی خدا را امتحانی می‌کُنَند / نی دَرِ سود و زیانی می‌زَنَند

بازدادنِ پادشاهْ گنج نامه را به آن فقیرْ که بگیر، ما از سَرِ این برخاستیم

چون که رقعهٔ گنجِ پُر آشوب را / شَهْ مُسَلَّم داشت آن مَکروب را

گشت ایمِن او ز خصمان و زِنیش / رفت و می‌پیچید در سَودای خویش

یارْ کرد او عشقِ دَردْ اندیش را / کَلْب لیسَد خویشْ ریشِ خویش را ۱۹۸۰

عشق را در پیچشِ خودْ یارْ نیست / مَحرَمَش در دِهْ یکی دَیّارْ نیست

نیست از عاشق کسی دیوانه‌ْتر / عقلْ از سودای او کورَست و کَر

زانکه این دیوانگیِّ عامْ نیست / طبّ را اِرشادِ این احکام نیست

گر طبیبی را رَسَد زین گونْ جنون / دَفترِ طِب را فُرو شوید بخون

طبّ جملهٔ عقلها منقوشِ اوست / روی جملهٔ دلبران رُوْپوشِ اوست ۱۹۸۵

رویْ در رویِ خودْ آر، ای عشقْ کیش! / نیست ای مَفتون تُرا جز خویشْ خویش

قبلهْ از دل ساخت، آمد در دُعا / لَیسَ لِلْاِنسانِ اِلاّ ما سَعیٰ

پیش از آن کو پاسخی بشْنیده بود / سالها اندر دُعا پیچیده بود

بی‌اِجابَت بَر دُعاها می‌تَنید / از کَرَمْ لَبَّیکِ پنهان می‌شنید

چونکه بی‌دَفْ رقص می‌کرد آن عَلیل / زِاعتمادِ جُودِ خَلّاقِ جَلیل ۱۹۹۰

سویِ او نه هاتِف و نه پَیْک بود / گوش اومیدشْ پُر از لَبَّیک بود

بی‌زبان می‌گفت اومیدش: تَعال! / از دِلَش می‌رُوفت آن دَعوتْ مَلال

آن کبوترْ را که بامْ آموختَست / تو مخوان، می‌رانَش! کآن پَرْ دوختست

ای ضیاءُ الْحَق حُسام الدّین برانْش / کز ملاقاتِ تو بر رُستَست جانش

گر برانی مرغِ جانش از گِزاف / هم بگِردِ بامِ تو آرَد طَواف ۱۹۹۵

چینه و نُقلَش همه بر بامِ تُست / پَر زنان بر اَوجْ مَستِ دامِ تُست

گر دمی مُنکِر شَوَد دزدانهْ روحْ / در اَدایِ شُکرَت ای فَتح و فُتوح

شِحنهٔ عشقِ مُکَرّر کینه‌اش / تَشتِ آتش می‌نهد بر سینه‌اش

که بیا سوی مَه و بگذر ز گَردْ / شاهِ عشقَت خوانْد، زوتر بازْ گَردْ

گِردِ این بام و کبوتر خانهٔ من / چون کبوتر پَر زَنَم مستانه من ۲۰۰۰

جَبرَئیلِ عشقم و سِدرهْم تویی / من سَقیمَم، عیسیِ مریم تویی

جوشْ دِه، آن بَحرِ گوهَرْ بار را / خوشْ بپُرس امروزْ این بیمار را

چون تو آنِ او شدی، بحرْ آنِ اوست / گرچه این دَم نوبت بُحرانِ اوست

این خود آن نالهٔست کو کرد آشکار | آنچه پنهانست، یا رَبْ زینهار!
۲۰۰۵ دو دهان داریم گویا همچو نَی | یک دهان پنهانْست در لبهای وَی
یک دهانْ نالان شده سوی شما | های هویی در فَگَنده در هوا
لیک، دانَد هر که او را منظرست | که فغانِ این سَری هم زِ آن سَرَست
دَمدَمهٔ این نایْ از دَمهایِ اوست | های هویِ روحْ از هَیهایِ اوست
گر نبودی با لَبَش نَی را سَمَر | نَیْ جهان را پُر نکردی از شکر
۲۰۱۰ با که خفتی؟ وز چه پهلو خاستی؟ | کین چنینْ پر جوشْ چون دریاستی
یا اَبِیْتُ عِندَ رَبّی خواندی | در دلِ دریای آتشْ راندی
نعرهٔ: یا نارُ کُونی بارِدا[1] | عصمتِ جانِ تو گشت ای مُقتَدا
ای ضیاءُ اَلْحَق حُسام دین و دل | کَیْ توان اندودْ خورشیدی بگِل؟
قصدْ کَردَستَند این گِلْ پارهها | که بپوشانَند خورشیدِ تُرا
۲۰۱۵ در دلِ کُهْ لعلها دلّالِ تُست | باغها از خندهٔ مالامالِ تُست
مَحْرَمِ مردیْتْ را کو رستمی؟ | تا ز صد خِرمن یکی جَوْ گفتمی
چون بخواهم کز سَرَت آهی کُنم | چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اِخوانرا دِلِ کینهْ وَرَست | یوسُفم را قَعرِ چاه اَولیٰترست
مست گشتم، خویش بر غوغا زَنَم | چَهْ چه باشد؟ خیمهْ بر صحرا زَنَم
۲۰۲۰ بر کفِ منْ نِهْ شرابِ آتشین | وآنگهْ آن کَرّ و فَرِ مستانهْ بین!
منتظر گو باش بی‌گنجْ آن فقیر | زانکه ما غرقیم این دَمْ در عَصیر
از خدا خواهْ ای فقیر این دَمْ پَناه | از منِ غرقه شده، یاری مَخواه
که مَرا پَروایِ آن اِسناد نیست | از خود و از ریشِ خویشَم یادْ نیست
بادِ سَبلَت کَی بگنجد؟ و آبِ رُو | در شرابی که نگنجد تارِ مو
۲۰۲۵ دَرْ دِه ای ساقی! یکی رَطلی گِران | خواجهْ را از ریش و سَبلَت وا رَهان
نَخوَتَش بر ما سِبالی می‌زَند | لیکْ ریشْ از رَشکِ ما بر می‌کَند
ماتِ او و ماتِ او و ماتِ او | که همی‌دانیم تَزویراتِ او
از پسِ صد سالْ آنچْ آید ازو | پیرْ می‌بیند مُعیّنْ مو به مو
اندر آیینه چه بینَد مردِ عام؟ | که نبیند پیرْ اندر خشتِ خام
۲۰۳۰ آنچه لِحیانی به خانهٔ خود ندید | هست بر کوسهْ یکایکْ آن پاید

۱ـ سورهٔ ۲۱ ـ آیهٔ ۶۹

رَو! به دریایی که ماهی زاده‌ای ‌‌ ‌ همچو خَسْ در ریش چون افتاده‌ای؟

خَسْ نِئی، دور از تو، رشکِ گوهری ‌ ‌ ‌ در میانِ موجْ و بَحْرِ اَولیتری

بحرِ وَحدانست، جُفت و زَوجْ نیست ‌ ‌ ‌ گوهر و ماهیش غیرِ مَوجْ نیست

ای مُحال و ای مُحال اِشراکِ او ‌ ‌ ‌ دور از آن دریا و مَوجِ پاکِ او

نیست اندر بَحرِ شرک و پیچْ پیچ ‌ ‌ ‌ لیک، با اَحْوَل چه گویم؟ هیچْ هیچْ ۲۰۳۵

چونکه جُفتِ اَحوَلانیم ای شَمَن ‌ ‌ ‌ لازم آید مُشرکانهْ دَمْ زدن

آن یکی ز آن سوی وصفست و خیال ‌ ‌ ‌ جز دُوی نآید به میدانِ مَقال

یا چو اَحوَلْ این دُوی را نوشْ کُن ‌ ‌ ‌ یا دهانْ بَر دُوز و خوشْ خاموش کُن

یا به نوبت، گَهْ سکوت، و گَهْ کلام ‌ ‌ ‌ اَحولانهْ طبل می‌زن، وَالسّلام

چون ببینی مَحرَمی، گو: سِرِّ جان ‌ ‌ ‌ گُل ببینی، نعره زن چون بلبلان ۲۰۴۰

چون ببینی مَشکِ پُرْ مَکر و مَجاز ‌ ‌ ‌ لبْ ببند و خویشتن را خُنبْ ساز

دشمنِ آبست پیشِ او مَجُنب ‌ ‌ ‌ وَرنه، سنگِ جهلِ او بشکست خُنبْ

با سیاستهای جاهلْ صبر کن ‌ ‌ ‌ خوشْ مُدارا کُن به عقلِ مِنْ لَدُن

صبرْ با نااهل، اهلان را جِلاست ‌ ‌ ‌ صبرْ صافی می‌کند هر جا دلیست

آتش نَمرودْ ابراهیم را ‌ ‌ ‌ صَفوَتِ آیینهْ آمد در جِلا ۲۰۴۵

جَورِ کُفرِ نوحیان و صبرِ نوح ‌ ‌ ‌ نوحْ را شد صَیقَلِ مرآتِ روح

حکایتِ مُریدِ شیخْ حسنِ خَرَقانی قَدَّسَ اللهُ سِرَّه

رفت درویشی ز شهرِ طالقان ‌ ‌ ‌ بَهرِ صِیتِ بوالحسینِ خارقان

کوهها بُبْرید و وادیِّ دراز ‌ ‌ ‌ بَهرِ دیدِ شیخ با صِدقْ و نیاز

آنچه در رَهْ دید از رنج و سِتَم ‌ ‌ ‌ گرچه در خُورْ دَست، کوته می‌کُنَم

چون بمقصد آمد از رَهْ آن جوان ‌ ‌ ‌ خانهْ آن شاه را جُست او نشان ۲۰۵۰

چون به صد حرمت بزد حلقهْ دَرَش ‌ ‌ ‌ زن برون کرد از دَرِ خانه سَرَش

که چه میخواهی؟ بگو: ای ذُوالْکَرَم ‌ ‌ ‌ گفت بر قَصدِ زیارت آمدم

خنده‌ای زد زن که خَه خَه ریشْ بین! ‌ ‌ ‌ این سفر گیریّ و این تشویش بین!

خودْ تُرا کاری نبود آن جایگاه ‌ ‌ ‌ که به بیهوده کُنی این عزمِ راه؟

اِشتهای گُول گردی آمَدَت؟ ‌ ‌ ‌ یا ملولیِّ وَطَنْ غالب شُدَت؟ ۲۰۵۵

یا مگر دیوَت دو شاخهْ بر نهاد — بر تو وسواسِ سفر را در گُشاد

گفت: نافرجام و فحش و دَمدَمه — من نَتانم بازْ گفتنْ آن همه

از مَثَل وز ریشْخَندِ بی‌حساب — آن مُریدْ افتاد از غم در نِشیب

پرسیدنِ آن واردْ از حَرَمِ شیخ که شیخْ کجاست؟ کجا جُویَم؟ و جوابِ نافرجامْ گفتنِ حَرَم

اشکش از دیده بجَست و گفت او — با همه، آن شاهِ شیرینْ نام کو؟

۲۰۶۰ گفت آن سالوسِ زرّاقِ تَهی — دامِ گُولان و کَمَندِ گُمرهی

صدهزارانْ خامْ ریشان همچو تو — اوفتاده از وَیْ اندر صد عُتُو

گر نَبینیش و سلامتْ وا رَوی — خیرِ تو باشد، نگردی زو غَوی

لافْ کیشی، کاسهْ لیسی، طَبلْ خوار — بانگِ طَبلَش رفتهْ اَطرافِ دِیار

سِبطیَند این قوم و گوسالهْ پَرَست — در چنین گاوی چه می‌مالَندْ دَست؟

۲۰۶۵ جیفَةُ اَللَّیل است و بَطّالُ النَّهار — هر که او شد غِرَّهْ این طَبلْ خوار

هِشته‌اند این قوم صد عِلْم و کَمال — مَکر و تزویری گرفته کینْستْ حال

آلِ موسی کو؟ دریغا تاکنون — عابدانِ عِجْل را ریزندْ خون

شرع و تقویٰ را فگنده سویِ پُشت — کو عُمَر؟ کو اَمرِ معروفیْ درشت؟

کین اِباحَت، زین جَماعت فاشْ شد — رُخصَتِ هر مُفسِدِ قَلّاشْ شد

۲۰۷۰ کو رَهِ پیغمبر و اَصحابِ او — کو نماز و سُبحهْ و آدابِ او

جوابْ گفتنِ مُریدْ و زَجرْ کردنِ مُریدْ آن طَعّانه را از کفر و بیهودهْ گفتن

بانگ زد بَرْ وَی جوان و گفت: بَس! — روزِ روشن از کجا آمد عَسَس؟

نورِ مردانْ مشرق و مغرب گرفت — آسمانها سِجده کردند از شِگِفت

آفتابِ حق برآمَد از حَمَل — زیرِ چادر رفت خورشیدْ از خَجَل

تُرَّهاتِ چون تو اِبلیسی مرا — کَیْ بگردانَد ز خاکِ این سَرا؟

۲۰۷۵ من به بادی نآمَدَم همچون سَحاب — تا بگردی باز گَردَم زین جَناب

عِجْل با آن نور، شد قبلهْ کَرَم — قِبله بی آن نورْ شد کُفر و صَنَم

هست اِباحَت کز هوا آمد ضَلال / هست اِباحَت کز خدا آمد کَمال

کفرْ ایمان گشت و دیوْ اسلام یافت / آن طرف کآن نورِ بی‌اندازهْ تافت

مَظهَرِ عِزَّست و محبوبِ به حق / از همه کَرّوبیان بُرده سَبَق

سِجده آدم را بیان سَبْقِ اوست / سِجده آرَد مغز را پیوستِ پوست ۲۰۸۰

شمعِ حَقّ را پُف کُنی تو ای عجوز! / هم تو سوزی هم سَرَت ای گَندَه پُوز

کَی شَود دریا ز پوزِ سگْ نجس؟ / کَیْ شود خورشید از پُف مُنطَمِس؟

حُکمْ بر ظاهر اگر هم می‌کنی / چیست ظاهرتر بگو زین روشنی؟

جمله ظاهرها به پیشِ این ظهور / باشد اندر غایتِ نَقص و قُصور

هر که بر شمعِ خدا آرد پُفُو / شمعْ کَیْ مِیرَد؟ بسوزَد پُوزِ او ۲۰۸۵

چون تو خُفّاشان بسی بینند خواب / کین جهان مانَد یتیمْ از آفتاب

مَوجهای تیزِ دریاهایِ روح / هست صد چندان که بُد توفانِ نوح

لیک، اندر چشمِ کنعانْ مویْ رُست / نوح و کَشتی را بِهِشت و کوهْ جُست

کوه و کنعان را فُرو بُرْد آن زمان / نیمْ مَوجی تا بِقَعرِ اِمتِهان

مَه فشانَد نور و سگ وَعْ وَعْ کند / سگْ ز نورِ ماهْ کَی مَرتَع کُند؟ ۲۰۹۰

شبْ روان و هَمرَهانِ مَهْ بتَگ / تَرکِ رفتنْ کَی کنند از بانگِ سگ؟

جزوْ سویِ کُلْ دوان مانَندِ تیر / کَیْ کُند وقفْ از پَیِ هر گَندَه پیر؟

جانِ شرع و جانِ تَقویٰ عارِفَست / معرفتْ محصولِ زُهدِ سالِفَست

زُهْد اندر کاشتنْ کوشیدن است / معرفت آن کِشت را رویدن است

پس چو تَنْ باشد جهاد و اعتقاد / جانِ این کِشتن نباتست و حَصاد ۲۰۹۵

امرِ معروف او و همْ معروفْ اوست / کاشِفِ اَسرار و هم مَکشوفْ اوست

شاهِ امروزینه و فردایِ ماست / پوستْ بندهْ مغزِ نغزشْ دایماست

چون أَنَا الْحَق گفت شیخ و پیشْ بُرد / پس، گلویِ جملهْ کوران را فُشُرد

چون اَنایِ بنده، لا شد از وجود / پس چه مانَد؟ تو بِیَندیشْ ای جُحُود!

گر تُرا چشمیست، بگشا! در نِگَر! / بعدِ لا آخِر چه می‌مانَد دگر؟ ۲۱۰۰

ای بُریدهْ آن لب و حَلق و دهان / که کُنَد تُف سوی مَهْ یا آسمان؟

تُفْ برویَش باز گردد بی‌شکی / تُف سوی گردون نیابد مَسلَکی

تا قیامتْ تُف بَرُو بارَد زرَب / همچو تَبَّت بَر روانِ بُولَهَب

طبل و رایَت هست مِلکِ شهریار / سگ کسی که خوانْد او را طبلْ خوار

۲۱۰۵ آسمانها بندهٔ ماه وَی اند | شرق و مغرب جملهْ نانْ خواهِ وَی‌اند
زانکه لَولاکَست بر تَوقیع او | جُملهْ در اِنعام و در تَوزیع او
گر نبودی او، نیابیدی فَلَک | گردش و نور و مکانجایِ مَلَک
گر نبودی او، نیابیدی بِحار | هَیبَت و ماهیّ و دُرِّ شاهوار
گر نبودی او، نیابیدی زمین | دَر دَرونه گَنجْ و بیرون یاسَمین
۲۱۱۰ رِزْقها هم رزقْ خواران وَی‌اند | میوه‌ها لبْ خشکِ باران وَی‌اند
هین! که مَعکوسَست در اَمْرْ این گِرِه | صَدَقه بخشِ خویشْ را صَدَقه بِدِه!
از فقیرسْتَت همه زرّ و حریر | هین! غنی را دِهْ زَکاتی، ای فقیر!
چون تو ننگی جُفتِ آن مَقبولْ روح؟ | چون عِیال کافِر اندرْ عَقدِ نوح
گر نبودی نسبتِ تو زین سَرا | پارهْ پارهْ کردمی این دَمْ تُرا
۲۱۱۵ دادمی آن نوحْ را از تو خلاص | تا مُشرَّف گشتمی من در قِصاص
لیک، با خانهٔ شهنشاهِ زَمَن | این چنین گستاخیی نآید زمن
رو! دُعا کن! که سگِ این مَوطنی | وَرنَه، اکنون کردمی من کردنی

واگشتَنِ مُریدْ از وِثاقِ شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادنِ ایشانْ که شیخ به فلان بیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی | شیخ را می‌جُست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطبِ دیار | رفت تا هیزم کَشَد از کوهسار
۲۱۲۰ آن مُرید ذُوالفقار اندیشْ تَفت | در هوایِ شیخْ سوی بیشه رفت
دیو می‌آورد پیشِ هوشِ مرد | وسوسه، تا خفیه گردد مَهْ زِ گَرد
کین چنین زن را چرا این شیخِ دین | دارد اندر خانهٔ یار و همنشین؟
ضِدّ را با ضِدّ، ایناس از کجا؟ | با اِمامُ النّاس نَسناس از کجا؟
باز او لاحَوْل می‌کرد آتشین | کِاعتِراضِ من بَرُو کُفرَست و کین
۲۱۲۵ من که باشم با تصرّفهای حق | که بَر آرَد نَفسِ منْ اِشکال و دَق؟
باز نَفسَش حمله می‌آورد زود | زین تَعَرُّف در دلش چون کاهْ دود
که چه نسبت دیو را با جَبرَئیل؟ | که بُوَد با او به صحبت هَمْ مَقیل
چون توانَد ساخت با آزَر خلیل؟ | چون تواند ساخت با رَهْزن دلیل؟

یافتنِ مُریدْ مُراد را و ملاقاتِ او با شیخْ نزدیکِ آن بیشه

اندرین بود او که شیخِ نامدار — زودْ پیشْ افتاد بَرْ شیری سوار
شیرِ غُرّان، هیزمش را می‌کشید — بر سَرِ هیزم نشسته آن سَعید ۲۱۳۰
تازیانه‌ش مارِ نَرْ بود از شَرَف — مار را بگرفته چون خَرزَن بکف
تو یقین می‌دان که هر شیخی که هست — هم سواری می‌کُنَد بر شیرِ مست
گرچه آن مَحسوس و این محسوسْ نیست — لیک، آن بر چشمِ جانْ مَلبوس نیست
صد هزاران شیرْ زیرِ رانِشان — پیشِ دیدهٔ غیب دان هیزمْ کَشان
لیک، یک یک را خدا مَحسوسْ کرد — تا که بیند نیز او که نیست مرد ۲۱۳۵
دیدَش از دور و بخندید آن خَدیو — گفت: آنرا مَشْنَو ای مفتونْ زدیو!
از ضَمیرِ او بدانست آن جَلیل — هَمْ ز نورِ دلْ بَلی نِعْمَ الدَّلیل
خوانْد بَرْ وَی یک بیک آن ذُوفُنون — آنچه دَرْ رَه رفت بَرْ وَی تا کنون
بعد از آن در مُشکِلِ انکارِ زن — بر گشاد آن خوشْ سراینده دَهَن
کآن تَحَمُّل از هوای نَفْسْ نیست — آن خیالِ نَفسِ تُست، آنجا مَه‌ایست! ۲۱۴۰
گرنه صَبرم می‌کشیدی بارِ زَن — کَیْ کشیدی شیرِ نَرْ بیگارِ من؟
اُشتُرانِ بُختیم اندر سَبَق — مست و بیخود زیرِ مَحمِلهای حق
من نِیَم در اَمْر و فرمانْ نیمْ خام — تا بیَندیشَم من از تَشنیعِ عام
عامِ ما و خاصِ ما فرمانِ اوست — جانِ ما بَرْ رُوْ دوانْ جُویانِ اوست
فردیِ ما، جُفتیِ ما، نَهْ از هَواست — جانِ ما چون مُهرهْ در دستِ خداست ۲۱۴۵
نازِ آن اَبلَه کَشیم و صدْ چُو او — نَه ز عشقِ رنگ و نَه سودایِ بُو
این قَدَر خودْ درسِ شاگردانِ ماست — کَرّ و فَرِّ مَلحَمهٔ ما تا کجاست!
تا کجا؟ آنجا که جا را راهْ نیست — جُز سَنا بَرقِ مَهِ اَللّه نیست
از همهٔ اَوهام و تصویراتْ دُور — نورِ نورِ نورِ نورِ نورِ نور
بَهرِ تو از پَست کردم گفت و گو — تا بسازی با رفیقِ زشتْ خُو ۲۱۵۰
تا کَشی خندان و خوشْ بارِ حَرَج — از پَیِ اَلصَّبْرُ مِفْتاحُ اَلفَرَج
چون بسازی با خَسیِّ این خسان — گردی اندر نورِ سُنّتها رسان
کُانبیا رنجِ خسانْ بس دیده‌اند — از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مُراد و حُکْمِ یزدانِ غَفور — بود در قِدمَتْ تَجَلّی و ظُهُور

۲۱۵۵ بی ز ضِدّی، ضد را نتوان نمود / و آن شَهِ بی‌مثل را ضِدّی نبود

حِکمَتْ در إنّی جاعِلٌ فی ٱلأَرضِ خلیفَةً

پس خلیفه ساخت صاحِبْ سینه‌ای / تا بُوَد شاهیْش را آیینه‌ای
پس صَفای بی‌حُدودَش داد او / وآنگهْ از ظُلمَتْ ضِدَش بنْهاد او
دو عَلَم بر ساخت اِسپید و سیاه / آن یکی آدم، دگر اِبلیسِ راه
در میان آن دو لشکرگاهِ زَفت / چالِش و پیگار آنچه رفت، رفت
۲۱۶۰ همچنانْ دَورِ دُوُم هابیلْ شد / ضدِّ نورِ پاکِ او قابیلْ شد
همچنان این دو عَلَم از عدلْ و جَور / تا بنَمرودْ آمد اندر دَورْ دَور
ضِدِّ ابراهیم گشت و خَصمِ او / و آن دو لشکر کین گُزار و جنگْ‌جُو
چون درازیِ جنگ آمد ناخوشَش / فَیصَلِ آن هر دو آمد آتشش
پس حَکَم کرد آتشی را و نُکَر / تا شود حَلْ مُشکِلِ آن دو نَفَر
۲۱۶۵ دَورْ دَور و قَرنْ قَرنْ این دو فَریق / تا به فرعون و به موسیِّ شَفیق
سالها اندر میانْشان حَربْ بود / چون ز حَدْ رفت و ملولی می‌فزود
آب دریا را حَکَم سازید حق / تا که ماند که بَرَد زین دو سَبَق
همچنان تا دَور و طَورِ مصطفی / با ابوجهلْ آن سپهدار جفا
هم نُکَر سازید از بَهرِ ثَمود / صَیحه‌ای که جانِشان را در رُبود
۲۱۷۰ هم نُکَر سازید بَهرِ قَومِ عاد / زودْخیزِ تیزْرَو یعنی که: باد
هم نُکَر سازید بر قارونْ زَکین / در حَلیمیْ این زمین پوشیده کین
تا حلیمیِّ زمین شد جملهٔ قهر / بُرد قارون را و گَنجَش را بقَعر
لقمه‌ای را کو سُتونِ این تَنَست / دفعِ تیغِ جُوعْ نان چون جَوشنست
چونکه حَقْ قَهری نهد در نانِ تو / چون خُناقْ آن نان بگیرد در گلو
۲۱۷۵ این لباسی که ز سرما شد مُجیر / حقْ دهد او را مِزاجِ زَمهَریر
تا شَوَد بر تَنْت این جُبّهٔ شِگَرف / سرد همچون یخ، گزنده همچو برف
تو دو قُلّه نیستی، یک قُلّه‌ای / غافل از قصّهٔ عذاب ظُلّه‌ای[1]
اَمرِ حقّ آمد بشهرستان و دِه / خانه و دیوار را سایهٔ مَدِه

۱ـ سورهٔ ۲۶ ـ آیهٔ ۱۸۹

مانع باران مَباش و آفتاب — تا بدان مُرسَل شدند اُمّت شتاب

که بمُردیم اغلب، ای مهترْ اَمان! — باقیَش از دفترِ تفسیرْ خوان ۲۱۸۰

چون عصا را مار کرد آن چُستْ دست — گر تُرا عقلیست آن نکتهْ بس است

تو نظر داری، ولیکْ اِمعانْش نیست — چشمهٔ افسرده است و کرده‌ایست

زین همی گوید نگارندهٔ فِکَر — که: بکُن ای بندهٔ اِمعانِ نَظَر!

آن نمی‌خواهد که: آهن کوبْ سرد — لیک، ای پولاد، بر داوود گَردْ!

تَنْ بمُردَت، سوی اِسرافیل ران — دل فسردت، رَوْ بخورشیدِ روان ۲۱۸۵

در خیالْ از بس که گشتی مُکتَسی — نک بسوفسطاییِ بَدظَنْ رسی

او خود از لُبِّ خِرَد معزولْ بود — شد ز حِسْ مَعزول و مَحروم از وُجود

هین! سخن خا! نوبتِ لبْ خایی است — گر بگویی، خَلق را رُسوایی است

چیست اِمعان؟ چشمه را کردن روان — چون ز تن جان رَست، گویندش روان

آن حکیمی را که جانْ از بندِ تن — بازْ رَست، و شد روان اندر چَمَن ۲۱۹۰

دو لقب را او برین هر دو نهاد — بَهرِ فَرق، ای آفرین بر جانش باد!

در بیانِ آنکه بَرْ فرمان رَوَد — گر گُلی را خوارْ خواهد، آن شَوَد

مُعجزهٔ هُودْ عَلَیهِ‌السَّلام در تَخَلّصِ مؤمنانِ اُمّتْ بوقتِ نُزولِ باد

مؤمنان از دستِ بادِ ضایره — جملهْ بنشستند اندرْ دایره

بادْ توفان بود و کَشتی لطفِ هُو — بس چنین کَشتیّ و توفان دارد او

پادشاهی را خدا کَشتی کُند — تا بحرصِ خویش بر صَفها زند ۲۱۹۵

قصدِ شه آن نه که خَلق ایمن شوند — قَصدَش آنکه مُلکْ گردد پایْ بَند

آن خَرآسی می‌دَوَد، قَصدَش خلاص — تا بیابَد او ز زَخْمْ آن دَم مَناص

قَصدِ او آن نه که آبی بر کَشَد — یا که کُنجِد را بدان روغن کُنَد

گاوْ بشتابَد ز بیمِ زخم سخت — نه برای بُردنِ گردونْ و رخت

لیک، دادش حق چنین خَوفِ وَجَع — تا مَصالِح حاصل آید در تَبَع ۲۲۰۰

همچنان هر کاسبی اندر دُکان — بَهرِ خودْ کوشد، نه اِصلاحِ جهان

هر یکی بر دَرْدْ جویَد مرهمی — در تَبَع قایم شده زین عالَمی

حق سُتونِ این جهان از ترسْ ساخت — هر یکی از ترسْ جانْ در کارْ باخت

حَمْد ایزد را که ترسی را چنین / کرد او معمار و اِصلاح زمین

۲۲۰۵ این همه ترسنده‌اند از نیک و بَد / هیچ تَرسنده نترسد خودْ ز خُوَد

پس حقیقتْ بر همهْ حاکم کسیست / که قَریبست او اگر مَحسوسْ نیست

هست او مَحسوسْ اندر مَکمَنی / لیک، مَحسوسِ حسِ اینْ خانه‌نِی

آن حِسی که حقْ بر آن حِس مَظهرسْت / نیست حِسِّ این جهان، آن دیگرست

حسِّ حیوانْ گر بدیدی آن صُوَر / با یزیدِ وقت بودی گاو و خَر

۲۲۱۰ آنکه تن را مَظهَرِ هر روح کرد / وانکه کَشتی را بُراقِ نوح کرد

گر بخواهد، عَینِ کشتی را بخُو / او کُنَد توفانِ تو، ای نورْ جُو!

هر دَمَت توفان و کَشتیْ ای مُقِل / با غم و شادیت کرد او مُتَّصل

گر نبینی کَشتی و دریا به پیش / لرزها بین در همه اجزای خویش

چون نبیند اصلِ تَرسش را عُیون / ترسْ دارد از خیالِ گونه گون

۲۲۱۵ مُشت بَرْ اَعمیٰ زَنَد یک جلفِ مَست / کُورْ پندارد لگد زن اُشتُرست

زانکه آن دَمْ بانگِ اُشتُر می‌شنید / کور را گوشَست آیینه، نه دید

باز گوید کورْ نه این سنگ بود / یا مگر از قُبّهٔ پُر تَنگ بود

این نبود و او نبود و آن نبود / آنکه او تَرس آفرید، اینها نَمود

ترس و لرزه باشد از غَیری یقین / هیچ کس از خود نترسد ای حزین!

۲۲۲۰ آن حکیمکْ وَهْم خوانَد تَرس را / فَهمِ کَژ کردَست او این درس را

هیچ وهمی بی‌حقیقت کی بُوَد؟ / هیچ قلبی بی‌صَحیحی کَی رود؟

کی دروغی قیمت آرد بی‌زِ راست؟ / در دو عالَم، هر دروغ از راست خاست

راست را دید او رواجیّ و فروغ / بر اُمید آن روان کرد او دروغ

ای دروغی که ز صِدقَت این نَواسْت / شُکرِ نعمتْ گُو، مَکُن اِنکارِ راست

۲۲۲۵ از مُفَلْسِف گوییم و سَودای او / یا ز کَشتیها و دریاهای او

بَلْ ز کشتیهاش کآن پَندِ دِلَست / گوییم از کُل، جزوْ در کُل داخِلَست

هر وَلی را نوح و کشتیبان شناس / صُحبتِ این خَلق را توفان شناس

کم گُریز از شیر و اَژدَرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کُن حَذَر

در تَلاقی روزگارت می‌بَرَند / یادهاشان غایبی‌اَت می‌چَرَند

۲۲۳۰ چون خرِ تشنه خیالِ هر یکی / از قِفِ تن، فکر را شربت مَکی

نَشْف کرد از تو خیالِ آن وُشات / شبنمی که داری از بَحْرُالْحَیات

پس نشانِ نَشفِ آب اندر غُصون / آن بُوَد کآن می‌نَجُنبَد در رُکون

عُضوِ حُر، شاخِ ترِ تازه بُوَد / می‌کَشی هر سو، کشیده می‌شود

گر سَپَد خواهی توانی کردنَش / هم توانی کرد چَنبَر گردنش

چون شد آن ناشِف ز نَشْفِ بیخ خُوَد / نآید آن سویی که اَمرَش می‌کَشَد

۲۲۳۵ پس بخوان: قامُوا کُسالی[1] از نُبی / چون نیابد شاخ از بیخش طِبی

آتشین است این نشان، کوته کُنَم / بر فقیر و گنج و احوالش زَنَم

آتشی دیدی که سوزد هر نهال / آتش جان بین کزو سوزَد خیال

نه خیال و نه حقیقتْ را امان / زین چنین آتش که شعله زد ز جان

۲۲۴۰ خصمِ هر شیر آمد و هر رُوبَهْ او / کُلُّ شَیءٍ هالِکٌ اِلاّ وَجْهَهُ

در وجُوه و وَجْه او رَوْ! خرجْ شَو! / چون اَلِف در بِسْم دَرْ رَوْ! دَرجْ شَو!

آن اَلِف در بِسْمْ پنهان کرد ایست / هستْ او در بِسْم و هَمْ در بِسْمْ نیست

همچنین جملهٔ حروفِ گشته مات / وقتِ حَذفِ حرفْ از بَهرِ صِلات

او صِله‌ست و بی و سین زو وصل یافت / وَصلِ بی و سینْ اَلِف را بَر نَتافت

۲۲۴۵ چونکه حرفی بر نَتابَد این وِصال / واجب آید که کُنَم کوتهْ مَقال

چون یکی حرفی، فِراقِ سین و بیست / خامُشی اینجا مُهِمْ‌تر واجبیست

چون الف از خود فنا شد مُکْتَنِف / بی و سین بی او همی گویند اَلِف

ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ بی وَی است / همچنین قالَ اللّه از صَمتَش بجَست

تا بُوَد دارو ندارد او عمل / چونکه شد فانی،کُنَد دَفعِ عِلَل

۲۲۵۰ گر شود، بیشه: قلم، دریا: مِداد / مثنوی را نیست پایانی امید

چارچوبِ خشت‌زن تا خاکْ هست / می‌دهد تقطیعِ شِعرَش نیز دست

چون نماید خاک و بودش جَف کُنَد / خاک سازد بحرِ او و چون کَفْ کُنَد

چون نمانَد بیشه و سَرْ دَرْکَشَد / بیشه‌ها از عَینِ دریا سَرْ کَشَد

بَهرِ این گفت آن خداوندِ فَرَج / حَدِّثُوا عَن بَحْرِنا إِذْ لا حَرَج

۲۲۵۵ بازْ گَردْ از بَحْر و رُوْ در خشکْ نه / هم ز لُعبت گو که کودک راست بِه

تا ز لُعبَت اندکْ اندکْ در صَبا / جانْش گردد با یَمِ عقلْ آشنا

عقل از آن بازی همی یابَد صَبی / گرچه با عقلست در ظاهر اَبی

کودکِ دیوانه، بازی کَی کُنَد؟ / جزوْ باید تا که کُل را فَی کُند

۱- سورهٔ ۴ ـ آیهٔ ۱۴۱

رجوع کردن بقصّهٔ قُبّه و گنج

نَک خیـــالِ آن فـــقیرم بـــی‌ریا عــــاجز آورد از بــــیآ و از بــــیآ

۲۲۶۰ بـــانگ او تـــو نشنوی، مـــن بشنوم زانکــــه در اَســــرارْ هـــمرازِ وَیَم

طـالبِ گـنجش مَـبین، خـود گـنجْ اوست دوستْ کَـی بـاشد بـمعنیْ غَـیرِ دوست

سِـجده خـود را مـی‌کند هـر لحظه او سِـجدهْ پـیشِ آیـنه‌ست از بـهرِ رُو

گــر بــدیدی زآیـنه او یـک پَشیز بی‌خیــالی زو نـمـاندی هـیچ چیز

هـم خیالاتش هـم او فـانی شُـدی دانشِ او مَـحو نــادانــی شُــدی

۲۲۶۵ دانشــی دیگـر ز نـادانـیّ مـا سـر بـر آوردی عیـان کـه: اِنّـی اَنـا

اُسْجُدُوا لِآدَم نـدا آمـد هـمی کآدمـید و خـویشْ بـینیدَش دَمـی

اَحـوَلی از چشم ایشان دور کـرد تــا زمـین شـد عَـینِ چَـرخِ لاژْوَرد

لا اِلٰهَ گـــفت و اِلّا الله گـــفت گشت: لا اِلّا الله و وَحـدَتْ شِـگُـفت

آن حـبیب و آن خـلیلِ بـا رَشَـد وقـتِ آن آمـد کـه گـوشِ مـا کَشَـد

۲۲۷۰ سـوی چشـمه کـه دهـانْ زینها بشو آنـچه پـوشیدیم از خَلقـان، مَـگـو

وَر بگــویی، خـودْ نگـردد آشکـار تــو بـقصدِ کشـفْ گـردی جُرمْ‌دار

لیک، مــن ایـنک بریشـان مـی‌تَنَم قــایِلِ ایـن، سـامعِ ایـن هَـمْ مَـنَم

صـورتِ درویش و نـقشِ گـنجْ گـو! رنـج کـیشند ایـن گـروه، از رنجْ گُـو!

چَشمهٔ رَحمَت بریشـان شـد حـرام مـی‌خورند از زَهْـرِ قـاتلِ جامْ جامْ

۲۲۷۵ خـاکـهـا پُر کـرده دامـن مـی‌کَشَند تـا کُـنند ایـن چشمه‌ها را خشکْ‌بند

کَـی شـود ایـن چشـمهٔ دریـا مَـدَد مُکـتَنِس زیـن مشتِ خـاکِ نـیک و بد؟

لیک گـوید: بـا شـما‌من بسته‌ام بــی شـمـا مـن تـا اَبَـد پـیوسته‌ام

قـومْ مـعکوسْ‌اند انـدر مُشتها خـاکْ‌خـوار و آب را کـرده رهـا

ضـدِّ طـبعِ انبیـا دارنـد خَـلق اژدهـــا را مُتّـکـا دارنـد خَـلق

۲۲۸۰ چشـمْ‌بندِ خَـتْمْ چـون دانسته‌ای؟ هـیچْ دانـی از چـه دیـده‌بسته‌ای؟

بـر چـه بگشـادی بَـدَل ایـن دیده‌ها؟ یـک بـه یک بِشْ اَلْبَدَل دان آن تُـرا

لیک، خـورشیدِ عنایت تـافتهْ‌ست آیِسـان را از کَـرَم دریـافته‌ست

نَـرْدِ بس نـادر ز رحـمَت بـاخته عَـینِ کـفران را اِنـابت سـاخته

هـم ازیـن بـدبختیِ خلق، آن جَـواد مُـنفَجِر کـرده دو صـد چشمهٔ وِداد

غـنچه را از خـارْ سرمـایه دَهَد | مُهره را از مـارْ پـیرایـه دهـد ۲۲۸۵
از سـوادِ شب بـرون آرَد نَهـار | وَز کَفِ مُعْسِر برویـانَد یَسار
آرَد سـازد ریگ را بَـهْرِ خَلیل | کـوه بـا داوودْ گـردد هـم رَسیل
کـوهْ بـا وحشت در آن ابـر ظُلَم | بـر گشاید بـانگِ چنگ و زیـر و بَم
خـیز ای داوودِ از خلقـان نَفیر | تـرکِ آن کـردی، عِوَض از مـا بگیر

اِنابتِ آن طالبِ گنجْ بحقْ تَعالی بعد از طلبِ بسیار و عَجْز و اِضطرار که ای وَلیّ اَلإِظْهار تو کُن این نهان را آشکار

گـفت آن درویش: ای دانـایِ راز! | از پَیِ ایـن گـنج کـردم یـاوه‌تاز ۲۲۹۰
دیـوِ حـرص و آز و مُستَعجِل تَگی | نِی تأنّی جُست و نِی آهسـتگی
مـن ز دیگـی لقـمه‌ای نَندوختم | کَفْ سـیه کـردم، دهـانرا سـوختم
خـودْ نگفتم چـون دریـن نـامُوقِنَم | ز آن گِره زن، ایـن گِرِه را حَل کُنَم
قـولِ حـقْ را هـم ز حقْ تفسیرْ جُو | هین! مگـو ژاژْ از گُمـان، ای سَختْ رُو
آن گِرِه کـو زد، هـمو بگشایَدَش | مُهره کـو انـداخت، او بِربایَدَش ۲۲۹۵
گـرچـه آسانَت نـمود آن سان سُخُن | کَیْ بُـوَد آسـان رُمـوزِ مِنْ لَدُن
گفت: یا رب! تـوبه کـردم زیـن شتاب | چون تو در بستی، تو کن هم فَتحِ باب
بَـرْ سَـرِ خـرقهْ شـدن بـارِ دگـر | در دُعـا کـردن بُدَم هـم بـی‌هنر
کـو هنر؟ کـو مـن؟ کجـا دل مُستوی؟ | ایـن همه عکس تُوَست و خـودْ تـویی
هـر شبی تـدبیر و فـرهنگم بـخواب | هـمچو کشتی غـرقه مـی‌گردد ز آب ۲۳۰۰
خـودْ نَـه مـن میمـانم و نَـه آن هـنر | تـنْ چـو مُرداری فَتاده بـی‌خبر
تـا سـحر جملهْ شب آن شاه عُلیٰ | خـودْ هـمی‌گوید اَلَستی و بَلیٰ
کـو بَلی گُـو؟ جمله را سَیلابْ بُرد | یـا نـهنگی خـورْد کُل راکِرد و مُرد
صبحدم، چـون تـیغِ گـوهردارِ خُوَد | از نیـامِ ظُلمَتِ شب بـر کَنَد
آفتـابِ شَرقْ شب را طَی کُند | ایـن نـهنگْ آن خورده‌ها را قَی کند ۲۳۰۵
رَسته چـون یـونُس ز مِعدَهْ آن نـهنگ | مـنتشر گـردیم انـدر بُو و رَنگ
خـلقْ چـون یـونُس مُسَبِّح آمـدند | کـاندر آن ظُلمـاتِ پُر راحت شـدند
هـر یکـی گـوید بهنگـامِ سَحَر | چـون ز بَطنِ حُوتِ شبْ آیـد بِدَر

کای کریمی که در آن لَیلِ وَحِش	گنج رحمت بنْهی و چندین چَشِش
۲۳۱۰ چشمْ تیز و گوشْ تازه، تَنْ سبک	از شبِ همچون نهنگِ ذُوالحُبُک
از مَقاماتِ وَحِش رَوْ زین سِپَس	هیچْ نگریزیم ما با چون تو کَس
موسی آنرا نارْ دید و نورْ بود	زنگیی دیدیم شب را حُور بود
بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بَس	تا نپوشد بَحْر را خاشاک و خَس
ساحِرانرا چشم چون رَست از عَمٰا	کفْ زَنان بودند بی این دست و پا
۲۳۱۵ چشمْ بندِ خلقْ جُز اسبابْ نیست	هر که لرزد بر سبب، زَ اَصحابْ نیست
لیک، حق اَصحابْنا اَصحاب را	در گشاد و بُرد تا صدرِ سَرا
با کَفَش نامُستَحَقّ و مُستَحَق	مُعتِقانِ رَحمَت‌اند از بَندِ رَق
در عَدَمْ ما مُستَحَقّانْ کَی بُدیم؟	که برین جان و برین دانش زدیم
ای بکرده یارْ هر اَغیار را	وی بداده خِلعتِ گُلْ خار را
۲۳۲۰ خاکِ ما را ثانیاً پالیزْ کُن!	هیچْ نِی را بار دیگر چیز کن!
این دُعا تو امر کردی زِ ابْتدا	وَرنَه، خاکی را چه زهرهٔ این بُدی؟
چون دُعامان امر کردی، ای عُجاب!	این دُعای خویش را کن مُستَجاب
شب شکسته کَشتیِ فَهم و حواس	نه امیدی مانده، نه خوف و نه یأس
بُرده در دریای رحمت ایزدم	تا ز چه فَن پُر کُنَد؟ بِفرِسْتَدَم
۲۳۲۵ آن یکی را کرده پُرْ نورِ جلال	و آن دگر را کرده پُرْ وَهم و خیال
گر بخویشَم هیچْ رای و فَن بُدی	رای و تدبیرم به حُکمِ من بُدی
شبْ نرفتی هوشْ بی‌فرمانِ من	زیرِ دام من بُدی مرغانِ من
بودمی آگه ز منزلهای جان	وقتِ خواب و بیهُشیّ و امتحان
چون کَفَم زین حَلّ و عقدِ او تَهیست	ای عجب! این مُعجِبیّ من ز کیست؟
۲۳۳۰ دیدهٔ را نادیده خودْ انگاشتم	باز زنبیل دُعا برداشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم	جُز دلی دلتنگ‌تر از چَشمِ میم
این اَلِف وین میم، اُمِّ بودِ ماست	میمِ اُمْ تنگست اَلِف زو نَر گداست
آن اَلِف چیزی ندارد، غافلیست	میمِ دلتنگ، آنْ زمانِ عاقلیست
در زمانِ بیهُشی خودْ هیچْ من	در زمانِ هوشْ اندر پیچْ من
۲۳۳۵ هیچْ دیگر بر چنین هیچی مَنِه	نامِ دولتْ بر چُنین پیچی مَنِه
خودْ ندارم هیچ، بِهْ سازَد مرا	که زوَهْمِ دارمَست این صد عَنا

در نـدارم هـم، تـو دارایـیم کُـن	رنـجْ دیـدم، راحتْ افـزایـیم کُـن	
هـم در آب دیـدهٔ عریـان بِـیسْتَم	بـر دَرِ تـو چـونکه دیـده نـیستم	
آب دیـدهٔ بـندهٔ بـی‌دیده را	سـبزه‌ای بـخش و نباتی زیـن چَـرا	
وَرْ نمـانَم آب، آبـم دِهْ ز عَیْن	هـمچو عَـینین نَـبی هَطّالَتَیْن	۲۳۴۰
او چـو آبِ دیـده جَسْت از جُودِ حق	بـا چنـان اِقبال و اِجلال و سَبَق	
چون نباشم زاشکِ خونْ باریکْ ریس	مـن تَـهی دستِ قُـصورِ کاسه لیس	
چون چنان چشمْ اشک را مَفتون بُوَد	اشکِ من باید که صَد جیحون بُوَد	
قطره‌ای ز آن، زین دو صد جیحون بِهْ است	که بدان یک قطره اِنسِ و جِن بِرَست	
چونکه بارانْ جُست آن روضهٔ بهشت	چون نَجویَد آبْ شورهٔ خاکِ زشت؟	۲۳۴۵
ای اَخـی! دست از دُعـا کـردنْ مَدار!	بـا اِجابت یـا رَدِ اُویَت چـه کـار؟	
نـان کـه سَدّ و مـانِعِ ایـن آبْ بـود	دست از آن نـان می‌ببایَد شُسْت زود	
خویش را موزون و چُست و سَختهْ کُن	ز آبِ دیـدهٔ نـانِ خـود را پـخته کُن	

آواز دادنِ هاتِفْ مَرْ طالِبِ گنج را و اِعلام کردنْ از حقیقتِ اَسرارِ آن

انـدرین بـود او کـه اِلهامْ آمَدَش	کشفْ شد این مُشکلات از ایزدش	
کـو بگـفتت در کَمـانْ تـیری بِنِهْ	کَی بگـفتندت کـه انـدر کَش تـو زِه؟	۲۳۵۰
او نگـفتت کـه کَمـانْ را سَختْ کَش	در کَمـان نِهْ گـفت او، نـه پُرْکُنَش	
از فُضولیْ تـو کَمـان افـراشتی	صَنعتِ قَوّاسی‌یی بـرداشتی	
تَـرکِ ایـن سَختهْ کَمانی، رَوْ، بگـو	در کمـانْ نِه تـیر و پَرّیدنْ مَجُو	
چـون بـیفتد، بَرْکَن، آنجا می‌طلب	زور بگْـذار و بِـزاری جُو ذَهَب	
آنچه حَقّست اَقرَبْ از حَبْلُ الوَرید	تـو فگـنده تیرِ فِکرَت را بَعید	۲۳۵۵
ای کمـان و تیرهـا بَر سـاخته	صَیدْ نـزدیک و تـو دُور انـداخته	
هـر کـه دور انـدازْتـر، او دورْتـر	وز چـنین گـنجَست او مَـهجورْتر	
فـلسفی خـوَد را از انـدیشه بکُشت	گـو بدَو، کـو راستْ سویِ گنجْ پُشت	
گـو بـدَو، چـندانکه افزونْ می‌دَوَد	از مُرادِ دِلْ جُـداتـر مـی‌شود	
جـاهَدُوا فینـا بگـفت آن شهریـار	جـاهَدُوا عَنّا نگـفت، ای بـی‌قرار!	۲۳۶۰
هـمچو کنعـان کـو ز نَنگِ نـوح رفت	بـر فـرازِ قُلهٔ آن کـوهِ زَفت	

هر چه افزونتر همی جُست او خلاص / سوی کُهْ می‌شد جداتر از مَناص

همچو این درویشْ بَهرِ گنج و کان / هر صَباحی سخت‌ْتر جُستی کمان

هر کمانی کو گرفتی سخت‌ْتر / بود از گنج و نشان بَدبخت‌ْتر

۲۳۶۵ این مَثَل اندر زمانهْ جانی است / جانِ نادانانْ به رنجْ ارزانی است

زانکه جاهل ننگْ دارد زاوستاد / لاجَرَم رفت و دکانی نَو گُشاد

آن دکان بالای اُستاد، ای نگار! / گَندَه و پُر کَژدُمَست و پُر زِ مار

زود ویران کن دکان و باز گَرْد / سوی سبزه و گُلبُنان و آبْ خُوَرد

نه چو کنعان کو ز کِبْرْ و ناشِناخت / از کُهِ عاصِم سفینهْ فَوزْ ساخت

۲۳۷۰ علمِ تیراندازیَش آمد حِجاب / و آن مُرادْ او را بُده حاضر بجَیب

ای بسا علم و ذَکاوات و فِطَن / گشته رَه رَو را چو غُول و راه‌ْزن

بیشتر اصحابِ جَنّت اَبلَهَند / تا ز شَرِّ فیلسوفی می‌رهند

خویش را عُریان کُن از فَضل و فُضول / تا کند رحمت به تو هَرْ دَمْ نُزول

زیرکی ضِدِّ شکست است و نیاز / زیرکیْ بگذار و با گُولی بساز

۲۳۷۵ زیرکی دانْ دامِ بُرد و طَمْع و گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکْ باز؟

زیرکان با صنعتی قانع شده / اَبلَهان از صُنع در صانِع شده

زانکه طفلِ خُردْ را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده بر کنار

حکایتِ آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جُهود که به منزل قوتی یافتند و ترسا و جُهود سیر بودند گفتند این قُوت را فردا خوریم مسلمانْ صایِمْ بود، گرسنه مانْد از آنکه مغلوب بود

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر! / تا نگردی مُمْتَحَن اندرْ هنر

آن جُهود و مُؤمِن و ترسا مَگَر / هَمرَهی کردند با هم در سَفَر

۲۳۸۰ با دو گُمرهْ هَمرَه آمد مُؤمِنی / چون خرد با نَفس و با آهَرْمنی

مَرغَزی و رازیْ اُفتند از سفر / همره و هَمسُفره پیشِ همدگر

در قفس افتند زاغ و جُغد و باز / جُفت شد در حبسْ پاک و بی‌نماز

کرده منزلْ شب به یکْ کاروانسرا / اهلِ شرق و اهلِ غرب و ماوَرا

مانده در کاروانسرا خُرد و شِگَرف / روزها با هم ز سرما و ز بَرف

چون گشاده شد ره و بگشادْ بَند ... بِشکُلَند و هر یکی جایی رَوَند ۲۳۸۵

چون قفس را بشکَنَد شاهِ خِرَد ... جمعِ مرغاز هر یکی سویی پَرَد

پَر گشاید پیش ازین پُر شوق و باد ... در هوای جنسِ خودْ سوی مَعاد

پَر گشاید هر دمی با اشک و آه ... لیک، پَرّیدن ندارد رویْ و راه

راه شد، هر یک پَرَد مانندِ باد ... سوی آن کز یادِ آن پَرْ می‌گشاد

آن طَرَف که بود اشک و آهِ او ... چونکه فرصتْ یافت باشد راهِ او ۲۳۹۰

در تنِ خود بِنگر این اجزایِ تن ... از کجاها گِرْد آمد در بدن؟

آبی و خاکیّ و بادی و آتشی ... عرشی و فرشیّ و رومیّ و کَشی

از امیدِ عَودْ هر یک بستهْ طَرْف ... اندرین کاروانسرا از بیمِ بَرف

برفِ گوناگون جُمودِ هر جَماد ... در شِتای بُعدِ آن خورشیدِ داد

چون بتابَد تَفِّ آن خورشیدِ خشم ... کوهْ گردد گاهْ ریگ و گاهْ پشمْ ۲۳۹۵

در گُداز آید جَماداتِ گِران ... چون گُدازِ تَنْ بوقتِ نَقلِ جان

چون رسیدند این سِهْ همرَه منزلی ... هدیه‌شان آورد حلوا مُقْبِلی

بُرد حلوا پیشِ آن هر سه غریب ... مُحسنی از مَطبَخِ إنّی قَریب

نانِ گرم و صحن حلوایِ عسل ... بُرد آنکه در ثَوابَش بود اَمَل

اَلکِیاسَة وَ ٱلْأَدَب لِأَهلِ ٱلمَدَر ... اَلضِّیافَة وَٱلقِرَیٰ لِأَهلِ ٱلْوَبَر ۲۴۰۰

اَلضِّیافَة لِلْغَریبِ وَٱلقِرَیٰ ... أَوْدَعَ ٱلرَّحمٰنُ فی اَهلِ ٱلقُرَیٰ

کُلَّ یَوْمٍ فی ٱلقُرَی ضَیفٌ حَدیث ... ما لَهُ غَیرُ ٱلاِلٰهِ مِنْ مُغیث

کُلَّ لَیلٍ فی ٱلقُرَی وَفْدٌ جَدید ... ما لَهُمْ ثَمَّ سِوَی ٱللّٰهِ مَجید

تُخمه بودند آن دو بیگانهْ ز خُوَر ... بود صایِم روز آن مؤمن مَگَر

چون نمازِ شامْ آن حلوا رسید ... بود مؤمن مانده در جُوعِ شدید ۲۴۰۵

آن دو کس گفتند: ما از خُورْ پُریم ... امشبَش بِنْهیم و فردایَش خُوریم

صبر گیریم امشب، از خور تَنْ زَنیم ... بَهرِ فردا لُوت را پنهان کنیم

گفت مؤمن: امشب این خورده شَوَد ... صبر را بِنْهیم تا فردا بُوَد

پس بدو گفتند زین حِکمَتْ گری ... قصدِ تو آنست تا تنها خوری

گفت: ای یاران! نه که ما سه تنیم ... چون خلافْ افتاد تا قسمت کنیم ۲۴۱۰

هر که خواهد قِسمِ خود بر جان زَنَد ... هر که خواهد قسم خود پنهان کُنَد

آن دو گفتندش: ز قسمت دَرْگُذَر ... گوشْ کُن قَسّام فی‌النّار از خَبَر

گفت: قَسّام آن بُوَد کو خویش را | کرد قسمت بر هَوا و بر خُدا

مُلکِ حقّ و جمله قِسمِ اوستی | قِسمِ دیگر را دهی، دوگوستی

۲۴۱۵ این اَسَد غالب شدی هم برسگان | گر نبودی نوبتِ آن بَدرَگان

قَصدِشان آن، کآن مسلمانْ غم خُورَد | شب بَبَرْ او در بی‌نوایی بُگذرد

بود مغلوب او به تسلیم و رضا | گفت: سَمْعاً طاعَةً أصحابَنا

پس بخُفتند آن شب و برخاستند | بامدادانْ خویش را آراستند

رویْ شُستند و دهان و هر یکی | داشت اندر وِرْد راه و مَسلَکی

۲۴۲۰ یک زمانی هر کسی آورد رُو | سوی وِردِ خویش از حقْ فَضل‌جُو

مُؤمِن و ترسا، جُهود و گَبر و مُغ | جملهْ را رُوْ سویِ آن سلطانْ اُلُغ

بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را | هست واگشتِ نهانیْ با خدا

این سخن پایان ندارد، هر سه یار | رُو بِهَم کردند آن دَمْ یارْوار

آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش | آنچه دید او دوشْ گُو آوَر بپیش!

۲۴۲۵ هر که خوابش بهتر، این را او خورَد | قِسمِ هر مَفضولْ را اَفضَل بَرَد

آنکه اندر عقلْ بالاتر رَوَد | خوردنِ او خوردنِ جملهْ بُوَد

فَوقْ آمد جانِ پُرْ انوارِ او | باقیانرا بَسْ بُوَد تیمارِ او

عاقلان را چون بقا آمد اَبَد | پس بمعنیْ این جهانْ باقی بُوَد

پس، جُهود آورد آنچه دیده بود | تا کجا شب روحِ او گردیده بود

۲۴۳۰ گفت: در رَهْ موسی‌ام آمد بپیش | گربه بیند دنبهْ اندر خواب خویش

در پَیِ موسی شدم تا کوهِ طُور | هر سه‌مان گشتیم ناپیدا ز نور

هر سه سایه محو شد ز.آن آفتاب | بعد از آن، ز آن نور شد یک فتحِ باب

نورِ دیگر از دل آن نورْ رُست | پس ترقّیِ جُست آن ثانیْش چُست

هم من و هم موسی و هم کوهِ طور | هر سه گُم گشتیم ز آن اِشراقِ نور

۲۴۳۵ بعد از آن دیدم که: کُهْ سه شاخ شد | چونکه نورِ حَقْ درو نَقّاخ شد

وصفِ هَیبَتْ چون تَجَلّی زد بَرُو | می‌سُکُست از هم، همی شد سو بسو

آن یکی شاخ کُهْ آمد سوی یَم | گشت شیرینْ آبِ تلخ همچو سَم

آن یکی شاخش فرو شد در زمین | چشمهْ دارو برون آمد مَعین

که شِفای جملهْ رنجوران شد آب | از همایونیّ وَحیِّ مُستَطاب

۲۴۴۰ آن یکی شاخ دگر پَرّیدْ زود | تا جوارِ کعبهْ که عَرَفات بود

بـاز از آن صَعقَه چـو بـا خـود آمـدم
طُـوْرْ بـر جـا بُـد نـه افـزون و نـه کـم

لیک، زیـر پـایِ مـوسی هـمچو یـخ
مـی‌گُدازیـد او نمـانـدَش شـاخ و شَـخ

بـا زمـینْ هـموار شـد کُـه از نَـهیب
گشت بـالایش از آن هَـیبَت، نشـیب

بـازْ بـا خـود آمـدم ز آن اِنتشـار
بـاز دیـدم طُـور و مـوسیٰ بـر قـرار

و آن بیـابانْ سـر بسـر در ذَیـلِ کـوه
پُـرْ خـلایق شکـلِ مـوسی در وُجـوه ۲۴۴۵

چـون عصـا و خـرقهٔ او خرقه‌شـان
جملهٔ سـوی طـورْ خـوشْ دامـنْ کَشـان

جـملهٔ کفهـا در دُعـا افـراخـته
نَـغمهٔ أَرْنـی بِـهَم در سـاخـته

بـاز آن غِشیـان چـو از مـن رفـتْ زود
صـورتِ هـر یـک دگـرگونَم نَمـود

انبیـا بـودند ایشـان اَهْـلِ وُدّ
اِتّحـادِ انبیـاءَمْ فَـهْم شُـد

بـازْ اَمـلاکـی هـمی دیـدم شِگَـرف
صـورتِ ایشـان بُـد از اَجـرامِ بـرف ۲۴۵۰

حـلقهٔ دیـگـر مَـلایکْ مُسـتَعین
صـورتِ ایشـان بـه جملـهٔ آتشـین

زیـن نَسَـق مـی‌گفت آن شـخصِ جُـهُود
بَـس جُـهُودی کـاخِرَش مَـحمودْ بـود

هـیچ کـافر را بـخواری مَـنگرید
کـه مسلمـان مُـردَنَش بـاشد امـید

چـه خـبر داری ز خـتمِ عُـمرِ او؟
کـه بگـردانـی ازو یکبـارهٔ رُو

بـعد از آن ترسـا در آمـد در کـلام
کـه مَسیحم رُو نـمود انـدر مَنـام ۲۴۵۵

مـن شـدم بـا او بـه چـارُمْ آسمـان
مـرکز و مَثـوایِ خـورشیدِ جهـان

خـود عجبهـای قِـلاعِ آسمـان
نسـبَتَش نَبْوَد بـه آیـاتِ جِهـان

هـر کسـی دانـند ای فَـخْرُالْبَنین
کـه فـزون بـاشد فَـن چرخْ از زمـین

حکایتِ اُشتُر و گاو و قُچ که در راهْ بندِگیاهْ یافتند هر یکی می‌گفت من خورم

اُشـتُر و گـاو و قُـچی در پـیشِ راه
یـافتند انـدرْ رَوِشْ بـندی گیـاه

گفت قُچ: بـخش ار کنیم ایـن را یـقین
هـیچ کس از مـا نگـردد سـیر ازیـن ۲۴۶۰

لیک، عـمرِ هـر کـه بـاشد بـیشتر
ایـن علف او راست اَوْلیٰ، گـو: بـخُور

کـه اَکـابِر را مُـقَدَّم داشـتن
آمَـدَست از مُصطفی انـدر سُنَن

گـرچـه پـیران را دریـن دَورِ لِئـام
در دو مـوضِعِ پـیشْ مـی‌دارنـد عـام

یـا در آن لُـوتی کـه آن سـوزان بُـوَد
یـا بـر آن پُـل کـز خَـلل ویـران بُـود

۲۴۶۵ خدمت شیخی، بزرگی، قایدی / عام نآرد بی‌قرینهٔ فاسدی

خیرشان اینست، چه بْوَد شرِّشان؟ / قُبحِشان را باز دان از فَرِّشان

مَثَل

سوی جامع می‌شد آن یک شهریار / خَلق را می‌زد نَقیب و چُوبْدار

آن یکی را سر شکستی چوبْ زن / و آن دگر را بر دریدی پیرَهَن

در میانهْ بی‌دلی دَه چوبْ خُورد / بی‌گناهی که برَو از راهْ بَرْد

۲۴۷۰ خون چکان رُو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین، چه پُرسی از نهفت؟

خیرِ تو اینست، جامع می‌رَوی / تا چه باشد شَرّ و وِزْرَت، ای غَوی!

یکْ سلامی نشنَوَد پیر از خَسی / تا نپیچد عاقبتْ از وِیْ بَسی

گرگْ دریابَد ولی را بِهْ بُوَد / زانکه دریابَد ولی را نَفسِ بَد

زانکه گرگ ار چه که بَسْ اِستمگریست / لیکش آن فرهنگ و کَید و مَکر نیست

۲۴۷۵ وَرنَه، کَیْ اندر فَتادی او بدام؟ / مَکْر اندر آدمی باشد تمام

گفت قُچ با گاو و اُشتُر: ای رِفاق! / چون چنین افتاد ما را اتّفاق

هر یکی تاریخِ عُمْرِ ابدا کنید / پیرتر اَوْلیست، باقی تَنْ زَنید!

گفت قُچ مَرجِ من اندر آن عُهود / با قُچ قربانِ اسمْعیل بود

گاوْ گفتا: بوده‌ام من سال خُوَرد / جفتِ آن گاوی کِش آدمْ جفتْ کرد

۲۴۸۰ جفتِ آن گاوم، کِش آدمْ جَدِّ خَلق / در زراعتْ بر زمین می‌کرد فَلق

چون شنید از گاو و قچ اشتر شِگفت / سَرْ فُرو آورد و آنرا برگرفت

در هوا برداشت آن بَندِ قَصیل / اُشتُرِ بُختیْ سَبُک بی‌قال و قیل

که مرا خودْ حاجتِ تاریخْ نیست / کین چنین جسمیّ و عالیْ گَردَنیست

خودْ همهْ کس داند ای جانِ پدر / که نباشم از شما من خُرْدتَر

۲۴۸۵ داند این را هر که زَ اْصحابِ نُهاست / که نهادِ من فزون‌تر از شماست

جملگان دانند: کین چرخِ بلند / هست صد چندان که این خاک نِژَند

کو گشادهْ رقعه‌های آسمان / کو نهاده بقعه‌های خاکْدان

جواب گفتنِ مسلمانْ آنچه دید بیارانش جُهود و ترسا و حسرتْ خوردنِ ایشان

پس مسلمان گفت: ای یارانِ من! / پیشم آمد مصطفی سُلطانِ من

پس مرا گفت آن یکی بر طُورْ تاخت / با کَلیمِ حقّ و نَردِ عشق باخت

و آن دگر را عیسیِ صاحبْ قِران / بُردْ بَر اَوجِ چهارمْ آسمان ۲۴۹۰

خیز! ای پس ماندهٔ دیده ضَرَر / باریْ آن حلوا و یَخنی را بخُور

آن هنرمندانِ پُرْ فن راندند / نامهٔ اقبال و مَنصَب خواندند

آن دو فاضلْ فضلِ خود دریافتند / با ملایکْ از هُنَر دربافتند

ای سَلیمِ گُولِ واپس مانده، هین! / بَرجَه و بر کاسهٔ حلوا نشین!

پس بگفتندش که آنگهْ تو حریص / ای عجب خوردی ز حلوا و خَبیص! ۲۴۹۵

گفت چون فرمود آن شاهِ مُطاع / من که بودم؟ تا کُنَم ز آن اِمتِناع

تو جُهُود از امرِ موسی سرکَشی / گر بخوانَد در خوشی یا ناخوشی

تو مسیحی هیچ از اَمرِ مَسیح / سَرْ توانی تافت در خیر و قَبیح؟

من ز فَخرِ انبیا سَرْ چون کَشَم؟ / خوردهام حلوا و این دَمْ سَر خُوشَم

پس بگفتندش که: وَاللهِ خوابِ راست / تو بدیدی وین بِهْ از صد خوابِ ماست ۲۵۰۰

خوابِ تو بیداریْست ای بُو بَطَر / که به بیداری عیانَستَش اثر

در گُذَر از فضل و از جَلدیّ و فَن / کارْ خدمت دارد و خُلقِ حَسَن

بَهْرِ این آوردمان یزدان بُرون / ما خَلَقْتُ الْاِنْسَ اِلّا یَعْبُدُون[1]

سامری را آن هنر چه سود کرد؟ / کآن فَنْ از بابُ اللّهَش مردود کرد

چه کشید از کیمیا قارون، ببین! / که فُرو بُردَش بقعرِ خودْ زمین ۲۵۰۵

بُوالحَکَم آخِر چه بَر بَست از هنر؟ / سرنگون رفت او ز کُفران در سَقَر

خودْ هنر آن دان که دید آتش عَیان / نه کَپ دَلَّ عَلَی النّارِ الدُّخان

ای دلیلت گَندهْتَر پیشِ لَبیب / در حقیقتْ از دلیلِ آن طَبیب

چون دلیلت نیست جز این، ای پسر! / گُوهْ می‌خُور، در کُمیزی می‌نگَر

ای دلیلِ تو مِثالِ آن عصا / در کَفَت دَلَّ عَلیٰ عَیبِ العَمیٰ ۲۵۱۰

غُلغُل و طاق و طُرُنب و گیر و دار / که نمی‌بینم، مرا مَعذور دار!

۱- سورهٔ ۵۱ - آیهٔ ۵۶

منادی کردنِ سیّد مَلِکِ تِرمَد که هر که در سه یا چهار روز به سَمَرقند رَوَد به فُلانْ مُهم خِلعت و اسپ و غلام و کنیزک و چندین زَر دَهَم، و شنیدنِ دلقکْ خبرِ این منادی در دهْ و آمدنْ باُولاقی نزدِ شاه‌که من باری نتوانَم رفتن

سَیدِّ تِرمَد که آنجا شاهْ بود | مسخرهْ او دَلقَکِ آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مُهِم | جُست اُلاقی تا شَوَد او مُستَتِم
زد منادی هر که اندر پنجْ روز | آرَدَم زآنجا خبر بِدْهَم کُنُوز
۲۵۱۵ دلقکْ اندر دِهْ بُد و آن را شنید | بر نشست و تا بتِرمَد می‌دوید
مرکبی دو، اندر آن رَهْ شد سَقَط | از دوانیدن فَرَس را ز آن نَمَط
پس بدیوانْ در دوید از گَردِ راه | وقتِ ناهنگامْ رَه جُست او بشاه
فُجفُجی در جملهٔ دیوان فَتاد | شورشی در وَهمِ آن سلطان فَتاد
خاص و عام شهر را دِلْ شد ز دست | تا چه تشویش و بلا حادِث شُدَست؟
۲۵۲۰ یا عَدوِی قاهری در قَصدِ ماست | یا بلایی مُهلِکی از غَیبْ خاست
که زِدِهْ دلقک بسَیرانِ دُرُشت | چند اسپی تازی اندر راهْ کُشت
جمعْ گشته بر سرای شاهْ خَلْق | تا چرا آمد چنین اِشتابْ دَلق؟
از شتابِ او و فُحشِ اجتهاد | غُلغُل و تشویش در تِرمَد فَتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان | و آن دگر از وَهمْ وا وَیلیٰ کُنان
۲۵۲۵ از نَفیر و فتنه و خَوفِ نَکال | هر دلی رفته بصد کویِ خیال
هر کسی فالی همی زد از قیاس | تا چه آتشْ اوفتاد اندر پِلاس؟!
راهْ جُست و راهْ دادش شاهْ زود | چون زمین بوسید، گفتش: هَی! چه بود؟
هر که می‌پرسید حالی ز آن تُرُش | دستْ بر لب می‌نهاد او که: خَمُش!
وَهْمْ می‌افزود زین فرهنگِ او | جملهْ در تشویش گشته دَنگِ او
۲۵۳۰ کرد اشارتْ دَلق: کای شاهِ کرم | یکدمی بگذارْ تا من دَم زَنَم
تا که باز آید بمن عَقلَم دمی | که فَتادَم در عجایب عالَمی
بعدِ یک ساعتْ که شَهْ از وَهم وظَن | تلخ گشتش هم گلو و هم دَهَن
که ندیده بود دلقک را چنین | که ازو خوشْتَر نبودش همنشین
دایماً دستان و لاغ افراشتی | شاه را او شاد و خندانْ داشتی

آنچنـان خـنـدانْش کـردی در نشست ‌ ‌ ‌ ‌ کـه گـرفتی شه شکـم را بـا دو دست

کـه ز زورِ خـنـدهٔ خَـویْ کـردی تَـنَش ‌ ‌ ‌ ‌ رُو در افـتـادی ز خـنـدهٔ کَـردَنَش ۲۵۳۵

بـازْ امـروزْ ایـن چـنین زرد و تُـرُش ‌ ‌ ‌ ‌ دست بـر لب مـی‌زند: کـای شَـهْ خَـمُش!

وَهْم در وَهْم و خـیـالْ انـدر خیـالْ ‌ ‌ ‌ ‌ شـاهْ را تـا خـود چه آیـد از نَکـال؟

کـه دلِ شَـهْ بـا غـم و پـرهیز بـود ‌ ‌ ‌ ‌ زانکـه خـوارَمشاهْ بَس خونْ ریز بود

بس شَهـانِ آن طَـرَف راکُشـته بـود ‌ ‌ ‌ ‌ یـا بـحیله یـا بسَطْوَت آن عَـنود

ایـن شَـهِ تِـرمَد ازو در وَهْـم بـود ‌ ‌ ‌ ‌ وَز فَـنِ دلقکْ خـود آن وَهـمَش فُـزود ۲۵۴۰

گـفت: زوتـر بـازگو تـا حـالْ چیست؟ ‌ ‌ ‌ ‌ ایـن چـنین آشـوب و شـورتوز کِـیست؟

گـفت: مـن در دِهْ شنیدم آنکه شاه ‌ ‌ ‌ ‌ زد مُـنـادی بـر سَـرِ هـر شـاهْ راه

که کسی خـواهـم کـه تـازَد در سه روز ‌ ‌ ‌ ‌ تـا سـمرقند و دهـم او راکـنوز

مـن شتـابیدم بَـرِ تـو بَـهرِ آن ‌ ‌ ‌ ‌ تـا بگـویم کـه: نـدارم آن تَـوان

ایـن چـنینْ چُستی نـیآیَد از چو مـن ‌ ‌ ‌ ‌ بـاری ایـن امّیدْ را بَـر مَـن مَـتَن! ۲۵۴۵

گـفت شَـهْ:لعنت بـرین زودیت بـاد! ‌ ‌ ‌ ‌ کـه دو صـد تشـویشْ در شـهر اوفتاد

از بـرایِ ایـن قَـدَر، ای خـامْ ریش! ‌ ‌ ‌ ‌ آتشْ افگـندی دریـن مَـرج وحَـشیش

هـمچو ایـن خامانِ بـا طبل و عَـلَم ‌ ‌ ‌ ‌ کـه اُلاقـانیم در فَـقر و عَـدَم

لافِ شـیخی در جهـان انـداخـته ‌ ‌ ‌ ‌ خـویشتن را بـایزیدی سـاخـته

هم ز خـود سـالِکْ شـده، واصِـل شـده ‌ ‌ ‌ ‌ مـحفلی واکـرده در دَعـوی کَـدَه ۲۵۵۰

خـانهٔ دامـادْ پُـرْ آشـوب و شـر ‌ ‌ ‌ ‌ قَـومِ دُخـتر را نـبوده زیـن خـبر

وَ لْوَله کـه کـارْ نـیمی راست شـد ‌ ‌ ‌ ‌ شرطِهـایی کـه ز سـویِ ماست، شُـد

خـانه‌ها را رُوفـتیم، آراسـتیم ‌ ‌ ‌ ‌ زین هَوَس سرمستْ خـوشْ بـرخاستیم

ز آن طَـرَف آمـد یکـی پَیغام؟ نِـی ‌ ‌ ‌ ‌ مُـرغی آمد ایـن طَـرَف ز آن بامْ؟ نِـی

زیـن رِسـالاتِ مَـزید انـدرْ مَـزید ‌ ‌ ‌ ‌ یکْ جـوابـی ز آن حـوالیتان رسید؟ ۲۵۵۵

نِـی، ولیکـن یـارِ مـا زیـن آگَـهست ‌ ‌ ‌ ‌ زانکـه از دِلْ سـویِ دِلْ لابُـدْ رَهَست

پس از آن یـاری کـه اُمیدِ شمـاست ‌ ‌ ‌ ‌ از جـوابِ نـامه رَهْ خـالی چـراست؟

صـد نشـانست از سِـرار و از جـهار ‌ ‌ ‌ ‌ لیک، بس کُن! پَردهْ زین در بَـر مَـدار!

بـازْ رَو، تـا قـصّهٔ آن دلقِ گُـول ‌ ‌ ‌ ‌ کـه بَـلا بـر خـویش آورد از فُـضُول

س وزیـرش گـفت ای حـقْ راسْتُن ‌ ‌ ‌ ‌ بِشْـنَو از بـندهٔ کـمینه یک سُـخُن ۲۵۶۰

دلقکْ از دِهْ بَـهرِ کـاری آمَـدَست ‌ ‌ ‌ ‌ رای او گشت و پشیمـانش شُـدَست

زآب و روغن کهنه را نَو می‌کند / او بمَسْخَرگی برون شَو می‌کند

غِمْد را بنْمود و پنهان کرد تیغ / باید افشردن مرو را بی‌دریغ

۲۵۶۵ - پسته را یا جَوز را تا نشکنی / نی نمایَد دل، نه بدْهَد روغنی

مَشْنَو این دفعِ وَی و فرهنگِ او / در نِگَر در اِرتعاش و رنگِ او

گفت حق سیماهُمْ فی‌وجوهِهِم[1] / زانکه غمّازَست سیما و مُنِمّ

این مُعایَنْ هست ضِدِّ آن خبر / که بِشَر بِسْرِشته آمد این بَشَر

گفت دلقک با فغان و با خروش / صاحبا در خونِ این مسکین مکوش!

۲۵۷۰ - بس گُمان و وَهْمْ آید در ضمیر / کآن نباشد حقّ و صادق، ای امیر!

اِنَّ بَعْضَ الظَّنِ اِثْم است ای وزیر / نیست اِسْتَم راست، خاصه بر فقیر

شَهْ نگیرد آنکه می‌رنجانَدَش / از چه گیرد آنکه می‌خندانَدَش؟

گفتِ صاحبْ پیشِ شَهْ جاگیرْ شد / کاشِفِ این مَکر و این تزویر شد

گفت: دلقک را سوی زندان برید! / چاپلوس و زَرقِ او را کم خرید

۲۵۷۵ - می‌زنیدش چون دُهُل اِشکَمْ تَهی / تا دُهُل‌وار او دَهَدْمان آگهی

تَرّ و خشک و پُرّ وتَی باشد دُهُل / بانگِ او آگَهْ کُنَد ما را زِکُل

تا بگوید سِرِّ خود از اضطرار / آنچنانکه گیرَدْ این دلها قرار

چون طُمأنینَست صِدقِ با فروغ / دل نیآرامد بگفتارِ دروغ

کِذبْ چون خَس باشد و دلْ چون دهان / خس نگردد در دهان هرگز نهان

۲۵۸۰ - تا دَرو باشد، زبانی می‌زَنَد / تا بدانَش از دهانْ بیرون کند

خاصهْ که در چشمْ اُفتَد خسْ زِباد / چشمْ اُفتد در نَم و بَند و گُشاد

ما پَسْ این خَس رازنیم اکنون لگد / تا دهان و چشم ازین خَسْ وا رَهَد

گفت دلقک: ای مَلِك، آهسته باش! / روی حِلْم و مَغفِرَت را کَمْ خَراش

تا بدین حَد چیست تعجیلِ نِقَم؟ / من نمی‌پَرَّم، بدست تو دَرَم

۲۵۸۵ - آن ادب که باشد از بَهرِ خدا / اندر آن مُستَعْجِلی نَبْوَد روا

وانچه باشد طبع و خَشمِ عارضی / می‌شتابَد تا نگردد مُرتَضی

ترسد ار آید رضا، خشمش رود / انتقام و ذوقِ آن فایت شود

شهوتِ کاذِبْ شتابَد در طعام / خَوفِ فَوتِ ذَوقْ هستْ آن خودْ سَقام

اِشتها صادق بُوَد، تأخیرْ بِهْ / تا گُواریده شود آن بی‌گِره

---

۱ - سورهٔ ۴۸ - آیهٔ ۲۹

تو پیِ دفعِ بَلایَم می‌زنی
تا ببینی رخنه را، بَندَش کُنی ۲۵۹۰

تا از آن رخنه برون نآید بَلا
غَیرِ آن رخنهْ بسی دارد قضا

چارهٔ دَفعِ بَلا نَبْوَد ستم
چارهْ احسان باشد و عفو و کَرَم

گفت: اَلصَّدَقه مَرَدٌّ لِلْبَلا
داوِ مَرضاکَ بِصَدَقه، یا فَتیٰ!

صَدَقه نَبْود سوختنْ درویش را
کور کردن چشمِ حِلْمْ اَندیش را

گفت شَهْ: نیکوست خَیر و مَوْقِعَش
لیک، چون خیری کُنی در مَوْضِعَش ۲۵۹۵

مَوْضِعِ رخ، شَهْ نِهی، ویرانی‌ست
موضِعِ شَهْ، اسپ، هم نادانی‌ست

در شریعت، هم عَطا، هم زَجْرْ هست
شاه را صَدْر، و فَرَس را دَرگَه است

عَدلْ چه بْوَد؟ وضعْ اَندرْ مَوضِعَش
ظُلمْ چه بْوَد؟ وضعْ در ناموَقِعَش

نیست باطل هر چه یزدان آفرید
از غضب وز حِلم وز نُصح و مَکید

خَیرِ مُطلق نیستْ زینها هیچ چیز
شَرِّ مُطلقْ نیست زینها هیچْ نیز ۲۶۰۰

نَفع و ضَرِّ هر یکی از مَوضِعَست
علم ازین رُو واجِبَست و نافِعَست

ای بَسا زجری که بر مِسکین رَوَد
در ثَواب از نان و حَلوا بِهْ بُوَد

زانکه حلوا بی اَوانْ صَفرا کُنَد
سیلی‌َش از خُبثْ مُستَنْقا کُنَد

سیلیی در وقتْ بر مسکین بزن
که رهانَد آنش از گردَنْ زدن

زخم در معنیٰ فَتَد از خوی بَد
چوبْ بر گَردْ اوفتد، نه بر نَمَد ۲۶۰۵

بَزم و زندان هست هر بهرام را
بَزْمْ مُخلِص را و زندانْ خامْ را

شَقّ باید ریش را، مَرهَم کُنی
چرکْ را در ریشْ مُستَحکَم کُنی

تا خورَد مَرْ گوشت را در زیرِ آن
نیمْ سودی باشد و پَنجهْ زیان

گفت دلقک: من نمی‌گویَم: گُذار!
من همی گویَم: تَحَرّی بیار

هین! رَهِ صبر و تأنّی در مَبَند
صَبْر کُن، اندیشه می‌کُن روزِ چند ۲۶۱۰

در تَأنّیْ بر یقینی بر زنی
گوشمالِ مَنْ بایقانی کُنی

در رَوِشْ یَمْشی مُکِبّا خودْ چرا؟
چون همی شایَد شُدن در اِستَوا

مَشوَرَت کُن با گروه صالِحان
بر پیمبر اَمرِ شاوِرْهُمْ بدان

أمرُهُمْ شُورَیٰ برای این بُوَد
کز تَشاوُرْ سَهْو و کَژْ کمتر رَوَد

این خِردها چون مَصابیحْ اَنوَرَست
بیست مِصباحْ از یکی رَوشَن‌تَرَست ۲۶۱۵

بُو که مِصباحی فَتَد اندر میان
مُشتَعِل گشته ز نورِ آسمان

غَیرتِ حَقْ پرده‌ای انگیختَست
سُفلی و عُلوی بهم آمیختَست

گفت: سیروا! می‌طلبْ اندر جهان | بخت و روزی را همی کُن امتحان
در مَجالِس می‌طلب اندر عُقول | آنچنان عقلی که بود اندر رسول
۲۶۲۰ زانکه میراث از رسول آنست و بَس | که ببیند غیبها از پیش و پس
در بَصَرها می‌طلب هم آن بَصَر | که نتابَد شرحِ آنْ، این مختصر
بَهرِ این کَردَست مَنعْ آن باشکوه | از تَرَهُّب وز شدن خلوتْ به کوه
تا نگردد فَوتْ این نوعْ اِلتِقا | کآن نظر بَختَست و اِکسیرِ بَقا
در میان صالحان یک اَصلَحیْست | بر سر تَوقیعَش از سلطان صَحیْست
۲۶۲۵ کآن دُعا شد با اِجابتْ مُقتَرِن | کُفوِ او نَبْوَد کِبارِ انس و جِن
در مِری‌اش آنکه حُلْو و حامِض است | حُجَّتِ ایشان بَرِ حَق داحِض است
که چو ما او را بخودْ افراشتیم | عذر و حُجَّتْ از میان برداشتیم
قبله را چون کردْ دَستِ حق عیان | پس تَحَرّی بعد ازین مَردودْ دان
هین! بگردان از تَحَرّیْ رُو و سَر | که پدید آمد مَعاد و مُستَقَر
۲۶۳۰ یک زمان زین قبله گر ذاهِل شَوی | سُخرهٔ هر قبلهٔ باطل شَوی
چون شَوی تمییزْ ده را ناسپاس | بِجْهَد از تو خَطْرَتِ قبله‌شناس
گر ازین انبارْ خواهی بِرّ و بُر | نیمْ ساعت هم ز هَمْدَردان مَبُر!
که در آن دَمْ که بِبُرّی زین مُعین | مُبتَلیٰ گردی تو با بِئْسَ القَرین

حکایتِ تَعلّقِ موش با چَغْز و بستنِ پاهای هر دو بر رشتهٔ دراز و بَرکشیدنِ زاغْ موش را و مُعلّق شدنِ چَغْز و نالیدنِ او و پشیمانیِ او از تَعلّقِ با غیرِ جنسْ و با جنسِ خودْ ناساختن

از قضا موشیّ و چَغْزیْ با وفا | بر لَبِ جُو گشته بودند آشنا
۲۶۳۵ هر دو تن مربوطِ میقاتی شدند | هر صَباحیْ گوشه‌ای می‌آمدند
نردِ دِلْ با همدگر می‌باختند | از وَساوِسْ سینه می‌پرداختند
هر دو را دِلْ از تلاقی مُتَّسِع | همدگر را قصّه‌خوان و مُستَمِع
رازگویان با زبان و بی‌زبان | اَلجَماعَه رَحْمَه را تأویلْ دان
آن اَشِر چون جفتِ آن شاد آمدی | پنجْ سالهْ قصّه‌اش یاد آمدی
۲۶۴۰ جوشِ نُطق از دلْ نشانِ دوستیْست | بستگیِّ نُطقْ از بی‌اُلفتیست

دل که دلبرْ دید، کَی ماند تُرُش؟ ... بُلبلی گُل دید کَیْ ماند خَمُش؟

ماهیِ بریان ز آسیبِ خَضِر ... زنده شد در بَحْر گشت او مُستَقِر

یار را با یارْ چون بنْشسته شد ... صد هزاران لوحِ سِر دانسته شد

لوحِ محفوظیست پیشانیِّ یار ... راز کَونَینَش نَماید آشکار

هادیِ راهست یارْ اندر قُدوم ... مصطفی زین گفت: اَصحابی نُجُوم ۲۶۴۵

نَجْم اندر ریگ و دریا رَهنَماست ... چشمْ اندر نَجم نِه! کو مُقتَداست

چشمْ را با رویِ او می‌دارْ جُفت ... گَرْد مَنگیزان ز راه بَحْث و گفت

زانکه گردد نَجْم پنهان ز آن غُبار ... چشمْ بهتر از زبانِ با عِثار

تا بگوید او که وَحْیَستَش شِعار ... کآن نِشانَد گَرْد و نَنگیزد غُبار

چون شد آدم مَظهَرِ وَحْی و وِداد ... ناطقهٔ او عَلَّمَ ٱلأَسْما گُشاد ۲۶۵۰

نامِ هر چیزی چنانکه هستْ آن ... از صحیفهٔ دلْ رَویْ گشتش زبان

فاش می‌گفتی زبان از رُؤْیَتَش ... جمله را خاصیّت و ماهیّتش

آنچنان نامی که اشیا را سِزد ... نه چنانکه حیز را خوانَد اَسَد

نوحْ نهصد سال در راه سَویّ ... بود هر روزیْش تَذکیرِ نَوی

لعل او گویا زِ یاقوتُ ٱلقُلوب ... نَه رساله خوانده، نه قُوتُ ٱلقُلُوب ۲۶۵۵

وَعْظ را ناموخته هیچ از شُروح ... بلکه یَنبوعِ کُشوف و شَرحِ روح

ز آن مَیی، کآن مَی چو نوشیده شود ... آبِ نُطق از گُنگْ جوشیده شود

طفلِ نوزاده شود حِبرِ فَصیح ... حکمت بالغ بخواند چون مَسیح

از کُهی که یافت ز آن مَی خوشْ لبی ... صد غزل آموخت داوودِ نَبی

جملهٔ مرغان تَرک کرده چیک چیک ... همْ زبان و یارِ داوودِ مَلیک ۲۶۶۰

چه عجب که مرغْ گردد مستِ او ... چون شِنُوَدْ آهن نِدای دستِ او

صَرصَری بر عادْ قَتّالی شده ... مَرْ سلیمان را چو حَمّالی شده

صَرصَری می‌بُرد بر سَرْ تختِ شاه ... هر صَباح و هر مَسا یک ماههٔ راه

هم شده حمّال و هم جاسوسِ او ... گفت غایب را کُنان مَحسوسِ او

بادِ دَمْ که گُفتِ غایب یافتی ... سوی گوشِ آن مَلِک بشتافتی ۲۶۶۵

که: فُلانی این چنین گفت این زمان ... ای سُلیمانِ مِهِ صاحبْ قِران!

تدبیر کردنِ موشْ بچَغْز که من نمی توانم بَرِ تو آمدنْ به وقتِ حاجتْ در آب، میانِ ما وصلتی بایَد که چون من بر لبِ جو آیَم تُرا توانَم خبر کردن و تو چون بر سَر سوراخِ موشْ خانه آیی مرا تَوانی خبر کَردن اِلیٰ آخِرِه

این سخن پایان ندارد، گفتْ موش / چَغْز را روزی که ای مِصباحْ هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درونِ آب داری تُرکْ تاز
بر لبِ جُو من تُرا نَعره زنان / نشنوی در آبْ نالهٔ عاشقان
۲۶۷۰ من بدین وقتِ مُعیّن ای دلیر / مینَگرِدَم از مُحاکاتِ تو سیر
پنجْ وقت آمد نماز و رهنمون / عاشقانرا فی صَلاةٍ دائِمون
نه به پنج آرام گیرد آن خُمار / که در آن سَرهاست، نِی پانصدهزار
نیست زُرْ غِبّاً وظیفهٔ عاشقان / سختْ مُستَقیسْتْ جانِ صادقان
نیست زُرْ غِبّاً وظیفهٔ ماهیان / زانکه بی‌دریا ندارند اُنسِ جان
۲۶۷۵ آبِ این دریا که هایِلْ بُقعه‌ایست / با خُمارِ ماهیانْ خود جُرعه‌ایست
یکدمِ هجران بَرِ عاشقْ چو سال / وصلِ سالی مُتّصِل پیشَش خیال
عشقْ مُستَقیسْت، مُستَسقی طَلَب / در پَیِ هم این و آن چون روز و شب
روزْ بر شب عاشقست و مُضطَرست / چون ببینی شب بَرو عاشق‌تَرست
نیستْشان از جُست و جُو یک لحظه ایست / از پَیِ هَمْشان یکی دَمْ، ایستْ نیست
۲۶۸۰ اینْ گرفته پایِ آن، آنْ گوشِ این / اینْ بر آن مدهوش، و آن بیهوشِ این
در دِلِ معشوقْ جملهٔ عاشق است / در دِلِ عَذرا همیشه وامِق است
در دِلِ عاشقْ بجز معشوق نیست / در میانْشان فارِق و فاروقْ نیست
بر یکی اُشتر بُوَد این دو دَرا / پس چه زُرْ غِبّاً بگنجد این دو را؟
هیچ کس با خویش زُرّ غِبّاً نمود؟ / هیچ کس با خود بنوبت یارْ بود؟
۲۶۸۵ آن، یکیی نه که عقلش فهمْ کرد / فهمِ این، مَوقوفْ شد بر مَرگِ مَرد
وَر بعقلْ ادراکِ اینْ ممکن بُدی / قَهْرِ نَفس از بَهْرِ چه واجب شدی؟
با چنان رحمت که دارد شاهِ هُش / بی‌ضرورت، چون بگوید نَفسْ کُش؟

مُبالَغه کردنِ موشْ در لابه و زاری و وَصلَت جُستَنْ از چَغزِ آبی

گفت: کای یارِ عزیزِ مهرکار　　من ندارم بی‌رُخت یکدَم قرار

روز نور و مَکسَب و تابَم تویی　　شبْ قرار و سَلوَت و خوابَم تویی

از مُروّت باشد ارْ شادم کُنی　　وقت و بی‌وقت از کَرَم یادم کُنی　　۲۶۹۰

در شبانروزی وظیفهٔ چاشتگاه　　راتبه کردی وصال، ای نیکخواه!

پانصد اِستِسقاستَم اندر جگر　　با هر اِستِسقا قرینْ جُوعُ البَقَر

بی‌نیازی از غمِ من، ای امیر!　　دِه زکاتِ جاه و بِنْگر در فقیر

این فقیرِ بی‌ادب نادَر خُورَست　　لیک، لطفِ عامِ تو ز آن بَرتَرست

می‌نجویَد لطفِ عامِ تو سَنَد　　آفتابی بر حَدَثها می‌زَنَد　　۲۶۹۵

نورِ او را، ز آن زیانی نابُدَه　　و آن حَدَث از خُشکیِ هیزم شده

تا حَدَث در گُلْخَنی شد، نورْ یافت　　در در و دیوارِ حمّامی بتافت

بودْ آلایش، شدْ آرایش کنون　　چون بَرُو بر خوانْد خورشیدْ آن فُسون

شمس هم مِعدهٔ زمین را گَرمْ کرد　　تا زمین باقی حَدَثها را بخُورد

جزوِ خاکی گشت و رُست از وَی نبات　　هٰکَذا یَمْحُو الْإِلهُ السَّیِّئات　　۲۷۰۰

با حَدَث که بَتَّرینَست، این کُنَد　　کِش نبات و نرگس و نَسرین کُنَد

تا بنَسرینِ مَناسِک در وفا　　حقْ چه بخشد؟ در جزا و در عَطا

چون خبیثان را چنین خِلعَت دهد　　طَیِّبین را تا چه بخشد در رَصَد؟

آن دَهَد حَقْشان که لا عَینٌ رَأَت　　که نگنجد در زبان و در لُغَت

ما کییم این را؟ بیا ای یارِ من　　روزِ من روشن کُن از خُلقِ حَسَن　　۲۷۰۵

مَنگَر اندر زشتی و مَکروهیَم　　که ز پُر زَهری چو مارِ کُوهیَم

ای که من زشت و خِصالَم جملهْ زشت　　چون شَوَم گُل؟ چون مَرا او خارْ کِشت

نوبهارِ حُسنِ گُلْ دِه خار را　　زینَتِ طاووس دِه، این مار را

در کمالِ زِشتیَم من مُنتَهی　　لطفِ تو در فضل و در فن مُنتَهی

حاجتِ این مُنتَهی زآن مُنتَهی　　تو بَر آر، ای حسرتِ سَروِ سَهی　　۲۷۱۰

چون بمیرم، فَضلِ تو خواهد گریست　　از کَرَم گرچه زحاجَتْ او بَریست

بر سَرِ گورم بسی خواهد نشست　　خواهد از چشم لطیفش اشکْ جَست

نَوحه خواهد کرد بر مَحرومیَم　　چشمْ خواهد بَستْ از مظلومیَم

اندکی ز آن لطفها اکنون بکُن | حلقه‌ای در گوش من کُن ز آن سُخُن
۲۷۱۵ آنکه خواهی گفت تو با خاکِ من | بر فشان بر مَدرَکِ غمناکِ من

لابه کردنِ موشْ مَرْ چَغْز را که بهانهٔ مَیَندیش و در نَسیه مینداز اِنجاحِ این حاجتِ مرا که فی التّأخیرِ آفات وَ اَلصّوفیُّ اَبنُ الوَقتِ وَ اِبنْ دست از دامنِ پدرْ باز ندارد و اَبِ مُشفقِ صوفیْ که وَقتَست او را بِنگَرِش بفردا محتاج نگرداند، چندانَش مُستَغرَق دارد در گُلزار سَریعُ الحِسابیِ خویش نه چون عَوامّ، منتظر مستقبَل نباشد نَهری باشد نه دَهری که لَاصَباحَ عِندَاللهِ و لامَساء، ماضی و مستقبل و اَزَل و اَبَد آنجا نباشد، آدم سابِق و دَجّال مَسبُوق نباشد که این رُسومْ در خِطهٔ عقلِ جُزوی است و روحِ حیوانی، در عالم لامَکان و لازمان این رسوم نباشد پسْ او اِبنِ وقتیست که لایُفْهَمُ مِنَهُ اِلاّ نَفْیُ تَفرِقَةِ اَلاَزْمِنة چنانکه از اللهُ واحِدُ فهم شود نفی دویی، نِی حقیقت واحِدی

صوفیی را گفت خواجهٔ سیم پاش: | ای قَدَمهای تُرا جانَمْ فِراش
یکْ دِرَم خواهی تو امروز، ای شَهَم؟ | یا که فردا چاشتگاهی سه دِرَم؟
گفت: دِی نیمِ دِرَم راضی‌تَرَم | زانکه امروز این و فردا صَد دِرَم
سیلیِ نقد از عطای نَسیَهْ بِهْ | نَک قَفا پیشَت کشیدم، نَقدْ دِه
۲۷۲۰ خاصه آن سیلیْ که از دستِ تُوَست | که قَفا و سیلیش مَستِ تُوَست
هین! بیاَ ای جانِ جان و صد جهانْ! | خوشْ غنیمت دارْ نقدِ این زمان
در مَدُزد آن رویِ مَهْ از شبْ رَوان | سَرْ مَکَش زین جویْ ای آبِ روان
تا لَبِ جُو خندَد از آبِ مَعین | لَبْ لَبْ جُوْ سَرْ بر آرَد یاسمین
چون ببینی بر لبِ جو سبزهْ مَست | پس بدان از دور، کآنجا آبْ هست
۲۷۲۵ گفت: سیماهُم وُجُوهْ کردگار | که بُوَد غمّازِ باران سبزه‌زار
گر ببارَد شب، نبیند هیچ کس | که بُوَد در خوابْ هر نَفْس و نَفَس
تازگیِّ هر گُلِستانِ جَمیل | هست بر بارانِ پنهانیْ دلیل
ای اَخی! من خاکیَم، تو آبیی | لیک، شاهِ رحمت و وَهّابیی
آنچنان کُن از عَطا و از قَسَم | که گَه و بیگَه به خدمتْ می‌رَسَم

بو لبِ جو من بجانْ می‌خوانَمَت / می نبینم از اِجابتْ مَرْحَمَت ۲۷۳۰
آمدن در آبْ بَرْ من بسته شد / زانکه ترکیبم زخاکی رُسته شد
یا رَسولی یا نشانی کُن مَدَد / تا تُرا از بانگِ مَنْ آگَه کُنَد
بحث کردند اندرین کار آن دویار / آخِرِ آن بَحثْ، آنْ آمد قرار
که بِدَست آرند یک رشتهٔ دراز / تا ز جَذبِ رشتهْ گردد کشفْ راز
یک سَری بر پایِ این بندهْ دو تو / بَستْ باید، دیگرش بر پایِ تو ۲۷۳۵
تا بِهَم آییم زین فَن ما دو تن / اندر آمیزیم چون جان با بَدَن
هست تن چون ریسمانْ بر پایِ جان / می‌کشانَد بر زمینَش ز آسمان
چَغْزِ جان در آبِ خوابِ بیهشی / رَسته از موشِ تنْ، آید در خوشی
موشِ تن ز آن ریسمانْ بازَش کَشَد / چند تلخی زین کَشِش جان می‌چَشَد
گر نبودی جَذبِ موشِ گَنده‌مَغز / عیشها کردی درونِ آبْ چَغز ۲۷۴۰
باقِیَش چون روز برخیزی ز خواب / بشنوی از نوربخشِ آفتاب
یک سَرِرشتهْ گِرِهْ بر پایِ من / زآن سرِ دیگرْ تو پا بر عُقدهْ زن
تا توانم من درین خشکی کشید / مَر تُرا، نَک شد سَرِ رشتهْ پدید
تلخ آمد بر دلِ چَغْزْ این حدیث / که مَرا در عُقده آرَد این خَبیث
هر کَراهت در دلِ مرد بِهی / چون در آید از فَنی نَبْوَد تهی ۲۷۴۵
وَصفِ حق دان آن فَراست را نه وَهْم / نورِ دلْ از لَوحِ کُلْ کردَسْت فَهم
اِمتِناعِ پیل از سَیْران به بَیت / با جِدِ آن پیلبان و بانگِ هَیْت
جانبِ کعبه نرفتی پایِ پیل / با همه لَت نه کَثیر و نه قَلیل
گفتیی خودْ خشک شد پاهای او / یا بمُرد آن جانِ صَوْل افزایِ او
چونکه کردندی سَرَش سوی یَمَن / پیلِ نرْ صد اَسپه گشتی گامْ زن ۲۷۵۰
حِسِّ پیلْ از زخمِ غَیبْ آگاه بود / چون بُوَد حِسِّ وَلیِّ با ورود؟
نه که یعقوبِ نَبی آن پاکْ خُو / بَهْرِ یوسف با همه اِخوانِ او
از پدرْ چون خواستندش دادَران / تا بَرَندَش سوی صحرا یک زمان
جمله گفتندش: مَیندیش از ضرر / یک دو روزش مُهلَتی دِه، ای پدر!
که چرا ما را نمی‌داری امین؟ / یوسفِ خود را بَسیران و ظَعین ۲۷۵۵
تا بهم در مَرجها بازی کنیم / ما درین دعوتْ امین و مُحسِنیم
گفت این دانم که نَقلَش از بَرَم / می فُروزَد در دلم درد و سَقَم

این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ ‌ ‌ ‌ ‌ که ز نورِ عرشْ دارد دلْ فروغ
آن دلیلِ قاطعی بُد بر فَساد ‌ ‌ ‌ ‌ وز قضا آن را نکرد او اِعتِداد
۲۷۶۰ درگذشت از وَی نشانی آنچنان ‌ ‌ ‌ ‌ که قضا در فلسفه بُود آن زمان
این عجب نَبْوَد که کور اُفتَد بچاه ‌ ‌ ‌ ‌ بُوالعَجَب اُفتادنِ بینایِ راه!
این قضا را گونه‌گون تَصریفهاست ‌ ‌ ‌ ‌ چشمْ بندش یَفْعَلُ اللهُ مایَشاست
هم بداند هم نداند دِلْ فَنَش ‌ ‌ ‌ ‌ موم گردد بَهْرِ آن مُهرِ آهَنَش
گوییی دل گویدی که مَیْلِ او ‌ ‌ ‌ ‌ چون درین شد هر چه افتد، باش گُو
۲۷۶۵ خویش را زین هم مُغَفَّل می‌کُند ‌ ‌ ‌ ‌ در عِقالَش جانْ مُعَقَّل می‌کُند
گر شود مات اندرین آن بُوالْعَلا ‌ ‌ ‌ ‌ آن نباشد مات، باشد اِبتِلا
یکْ بَلا، از صد بَلااَش وا خَرَد ‌ ‌ ‌ ‌ یکْ هُبُوطَش بر مَعارِجها بَرَد
خامِ شوخی که رهانیدَش مُدام ‌ ‌ ‌ ‌ از خُمارِ صد هزاران زشتِ خام
عاقبتْ او پخته و استادْ شد ‌ ‌ ‌ ‌ جَست، از رِقِّ جهان و آزاد شد
۲۷۷۰ از شرابِ لایَزالی گشتْ مَست ‌ ‌ ‌ ‌ شد مُمَیَّز از خلایق، بازْ رَست
زِ اعتقادِ سُستِ پُر تقلیدشان ‌ ‌ ‌ ‌ وز خیالِ دیدهٔ بی‌دیدشان
ای عجب چه فَن زَنَد اِدراکشان؟ ‌ ‌ ‌ ‌ پیشِ جَزر و مَدِّ بَحرِ بی‌نشان
زآن بیابان این عِمارتها رسید ‌ ‌ ‌ ‌ مُلک و شاهیّ و وزارتها رسید
زآن بیابانِ عَدَم مُشتاقِ شَوق ‌ ‌ ‌ ‌ می‌رَسَند اندر شهادتْ جَوقْ جَوْق
۲۷۷۵ کاروان بر کاروان زین بادیَه ‌ ‌ ‌ ‌ می‌رسد در هر مَسا و غادیه
آید و گیرد وِثاق ما گِرَوْ ‌ ‌ ‌ ‌ که رسیدم، نوبت ما شد، تو رَوْ!
چون پسر چشمِ خِرَد را بر گشاد ‌ ‌ ‌ ‌ زود بابا رَخْتْ بر گردون نهاد
جادهٔ شاهست آن زین سو روان ‌ ‌ ‌ ‌ و آن از آن سو صادِران و وارِدان
نیکْ بِنْگر ما نشسته می‌رَویم ‌ ‌ ‌ ‌ می‌نبینی قاصِدِ جای نَویم
۲۷۸۰ بَهْرِ حالی می‌نگیری رأْسِ مال ‌ ‌ ‌ ‌ بلکه از بَهرِ غرضها در مآل
پس مسافر این بُوَد ای رَهْ‌پَرَست! ‌ ‌ ‌ ‌ که مسیر و روش در مُستَقبَلَست
همچنانکْ از پردهٔ دل بی‌کَلال ‌ ‌ ‌ ‌ دَم بدَم در می‌رسد خَیلِ خیال
گرنه تصویراتْ از یکْ مَغرِسَند ‌ ‌ ‌ ‌ در پَیِ هم سوی دلْ چون می‌رسند؟
جَوق جَوقْ اِسپاهِ تصویرات ما ‌ ‌ ‌ ‌ سوی چشمهٔ دل شتابان از ظَما
۲۷۸۵ جَرَّه‌ها پُر می‌کنند و می‌رَوَند ‌ ‌ ‌ ‌ دایماً پیدا و پنهان می‌شوند

فکرها را اخترانِ چرخ دان   دایر اندر چرخِ دیگر آسمان

سَعد دیدی، شُکر کن، ایثار کن   نَحس دیدی، صَدقه و استغفار کن

ما کییم این را؟ بیا ای شاهِ من   طالِعَم مُقبِل کن و چرخی بزن

روح را تابان کُن از انواعِ ماه   که ز آسیبِ ذَنَب جان شد سیاه

از خیال و وَهم و ظَن بازش رَهان   از چَه و جَورِ رَسَن بازش رَهان ۲۷۹۰

تا ز دلداریِّ خوبِ تو، دلی   پَر بَر آرد بَر پَرَد ز آب و گِلی

ای عزیزِ مصر! و در پیمان دُرُست   یوسُفِ مظلوم در زندانِ تُست

در خلاصِ او یکی خوابی ببین   زود! کَاللّهُ یُحِبُّ المُحسِنین

هفت گاوِ لاغریِّ پُر گَزَند   هفت گاوِ فَربِهش را میخورند

هفت خوشهٔ خشکِ زشتِ ناپسند   سُنبلاتِ تازه‌اش را می‌چَرَند ۲۷۹۵

قَحط از مصرش برآمد ای عزیز   هین! مباش ای شاه، این را مُستَجیز

یوسُفَم در حبسِ تو ای شَه نشان   هین! ز دستانِ زنانَم وا رَهان

از سوی عرشی که بودم مَربِط او   شهوتِ مادر فگندم که اِهبِطُوا

پس، فَتادم ز آن کمالِ مُستَتِم   از فَنِ زالی بزندانِ رَحِم

روح را از عرش آرد در حَطیم   لاجَرَم کَیدِ زنان باشد عظیم ۲۸۰۰

اول و آخِر هُبوطِ من ز زن   چونکه بودم روح و چون گشتم بَدَن

بشنَو این زاریِّ یوسف در عِثار   یا بر آن یعقوبِ بی‌دل رحم آر

ناله از اِخوان کُنم؟ یا از زنان؟   که فَگندَندم چو آدم از جِنان

زآن مِثالِ بَرگِ دَیْ پژمرده‌ام   کَز بهشتِ وَصل گندم خورده‌ام

چون بدیدم لُطف و اِکرامِ تُرا   و آن سلامِ سِلْم و پَیغامِ تُرا ۲۸۰۵

من سپند از چَشمِ بَد کردم پدید   در سِپَندَم نیز چشمِ بَد رسید

دافِعِ هر چشمِ بَد از پیش و پس   چشمهای پُر خُمارِ تُست و بس

چشمِ بد را چشمِ نیکویَت شها   مات و مُستأصَل کُنَد نِعْمَ الدَّوا

بَل ز چشمت کیمیاها می‌رسد   چشمِ بَد را چَشمِ نیکو می‌کُند

چشمِ شَه بر چشمِ بازِ دِل زَدَست   چشمِ بازش سخت باهمّت شُدَست ۲۸۱۰

تا ز بس همّت که یابید از نظر   می‌نگیرد بازِ شَه جز شیرِ نَر

شیر چه؟ کآن شاه بازِ معنوی   هم شکارِ تُست و هم صَیدَش تُوی

شد صفیرِ بازِ جان در مَرجِ دین   نَعره‌های لا أُحِبُّ الآفِلین

بـازِ دل را کـه پَیِ تـو مـی‌پَرید — از عَطـای بـی‌حَدَت چشمی رسید

۲۸۱۵ یافت بینیْ بـوی و گـوشْ از تـو سَماع — هـر حِسـی را قسمتی آمد مُشاع

هر حِسی را چون دهی رهْ سوی غَیب — نَبْوَد آن حِس را فُتور مـرگ و شَیب

مـالِکُ اَلْمُلکی بِحِسْ چیزی دهی — تـا کـه بر حِسها کُنَد آن حِسْ شهی

حکایتِ شبْ دزدان که سلطان محمودْ شبْ در میان ایشان افتاد که من یکی‌ام از شما و بر احوالِ ایشان مطّلع شدن اِلیٰ آخِرِه

شبْ چو شه محمود بر مـی‌گشت فَرد — بـا گروهی قَومِ دزدان باز خُوَرد

پس بگـفتندش: کـیی ای بُـواَلْوَفـا؟ — گـفت شه: مـن هـم یکی‌ام از شما

۲۸۲۰ آن یکـی گـفت: ای گـروهِ مَکرْ کیش — تـا بگـوید هـر یکـی فرهنگِ خویش

تـا بگـوید بـا حریفانْ در سَمَر — کـوْ چِـه دارد در جِبِلَّت از هُنر

آن یکـی گـفت: ای گـروهِ فَنْ فُروش — هستْ خـاصیّتْ مـرا انـدر دو گـوش

که بدانَـم سگْ چه مـی‌گویَد به بـانگ — قـومْ گـفتندش: ز دینـاری دو دانگ

آن دگـر گـفت: ای گـروه زَرْپَرَست — جملهْ خـاصیّتْ مـرا چشم انـدرست

۲۸۲۵ هـر کـه راشب بـینم انـدر قیروان — روزْ بشنـاسَم مـن او را بی‌گُمـان

گـفت: یک خـاصیّتم در بـازُوَست — کـه زنـم مـن نَقبهـا بـا زورِ دست

گـفت: یک خـاصیتم در بـینی است — کـارِ مـنْ در خـاکهـا بُـوبینی است

سِرُّ النّاسُ مَعـادِن دادْ دست — کـه رسـول آن را پَیِ چه گفته است؟

مـن ز خـاکِ تـن بـدانم کـاندر آن — چـند نَـقدَست و چـه دارد او زکـان

۲۸۳۰ در یکـی کـان زرِّ بـی‌انـدازه دَرْج — و آن دگـر دَخـلَش بـود کـمتر زخرج

همچو مجنون بـو کُنَم مـن خـاک را — خـاکِ لیـلی را بیـابم بـی‌خطا

بُـو کُـنَم، دانـم زِهَـر پیراهـنی — گـر بُـود یـوسُف و گـر آهَرْمَنی

هـمچو احمد کـه بَرَد بویْ از یَمَن — ز آن نـصیبی یـافت ایـن بینیِّ مـن

کـه کـدامین خـاکْ همسایهْ زَرَست — یـا کـدامین خـاکْ صِفْر و اَبتَرست

۲۸۳۵ گـفت یکْ: نَکْ خـاصیَتْ در پـنجه‌ام — کـه کـمندی اَفگَـنَم طـولِ عَلَم

همچو احمد که کـمندْ انـداخت جـانْش — تـا کـمندش بُـرد سـویِ آسمـانش

گـفت حـقّش: ای کـمند انـدازِ بَیْت! — آن زِمـنِ دان مٰا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتْ

پس بپرسیدند ز آن شه: کای سَنَد ‌ ‌ ‌ مَر تُرا خاصیّت اندرْ چه بُوَد؟

گفت: در ریشم بُوَد خاصیّتَم ‌ ‌ ‌ که رهانَم مُجرمانرا از نِقَم

مُجرمانرا چون بجَلّادان دَهَند ‌ ‌ ‌ چون بجنبد ریش من، ایشان رَهَند ‌ ‌ ۲۸۴۰

چون بجُنبانم بِرَحمتْ ریش را ‌ ‌ ‌ طی کنند آن قتل و آن تشویش را

قَوْم گفتندش که: قُطبِ ما تویی ‌ ‌ ‌ که خلاص روز مِحنَتمان شَوی

بعد از آن جمله بهم بیرون شدند ‌ ‌ ‌ سویِ قصرِ آن شَهِ میمون شدند

چون سگی بانگی بزد از سویِ راست ‌ ‌ ‌ گفت می‌گوید که: سلطانْ با شماست

خاکْ بو کرد آن دگر از رَبْوَه‌ای ‌ ‌ ‌ گفت این هست از وِثاقِ بیوه‌ای ‌ ‌ ۲۸۴۵

پس کمند انداخت اُستادِ کمند ‌ ‌ ‌ تا شدند آن سویِ دیوار بلند

جای دیگر خاک را چون بویْ کرد ‌ ‌ ‌ گفت: خاکِ مخزنِ شاهست فَرد

نَقْب‌زن زد نقب، در مخزنْ رسید ‌ ‌ ‌ هر یکی از مخزنْ اسبابی کشید

بس زر و زَرْبَفت و گوهرهای زَفت ‌ ‌ ‌ قَوم بُردند و نهان کردند تَفت

شه مُعَیَّن دید منزلگاهشان ‌ ‌ ‌ حلیه و نام و پناه و راهشان ‌ ‌ ۲۸۵۰

خویش را دزدید از ایشان، بازگشت ‌ ‌ ‌ روزْ در دیوان بگفت آن سرگذشت

پس روان گشتند سرهنگانِ مَست ‌ ‌ ‌ تا که دُزدان را گرفتند و ببست

دستْ بسته سوی دیوان آمدند ‌ ‌ ‌ وز نَهیبِ جان خود لرزان شدند

چونکه اِستادند پیشِ تختِ شاه ‌ ‌ ‌ یارِ شبْشان بود آن شاهِ چو ماه

آنکه چشمش شب بِهَرکَ انداختی ‌ ‌ ‌ روز دیدی، بی‌شَکَش بشناختی ‌ ‌ ۲۸۵۵

شاه را بر تخت دید و گفت: این ‌ ‌ ‌ بود با ما دوشْ شبْ گَرْدْ و قرین

آنکه چندین خاصیت در ریشِ اوست ‌ ‌ ‌ این گرفتِ ما هم از تفتیشِ اوست

عارفِ شه بود چشمش لاجَرَم ‌ ‌ ‌ بر گشاد از معرفتْ لب با حَشَم

گفت: وَهْوَ مَعَکُم این شاه بود ‌ ‌ ‌ فعلِ ما می‌دید و سِرْمان می‌شِنُود

چشمِ من رَهْ بُردْ شب شهْ را شناخت ‌ ‌ ‌ جملهٔ شب‌باروی ماهش عشقْ باخت ‌ ‌ ۲۸۶۰

اُمَّتِ خود را بخواهم من ازو ‌ ‌ ‌ کو نگرداند ز عارفْ هیچْ رُو

چشمِ عارفْ دانْ اَمانِ هر دو کَون ‌ ‌ ‌ که بدو یابید هر بهرامْ عَون

ز آن محمّد شافع هر داغ بود ‌ ‌ ‌ که ز جُز حق چشمِ او «ما زاغ» بود

در شبِ دنیا که مَحجوبست شِید ‌ ‌ ‌ ناظِر حق بود و زُو بودش اُمید

از اَلَم نَشْرَحْ دو چشمش سُرمه یافت ‌ ‌ ‌ دید آنچه جَبرَئیل آن بَرْ نَتافت ‌ ‌ ۲۸۶۵

مر یتیمی را که سرمه حق کَشَد / گردد او دُرِّ یتیم با رَشَد
نور او بر دُرّها غالب شود / آنچنان مطلوبْ را طالب شود
در نظر بودش مقاماتُ ٱلعِباد / لاجَرَم نامَش خدا شاهِد نهاد
آلتِ شاهِد زبان و چشمِ تیز / که ز شبْ خیزش ندارد سِر گریز
۲۸۷۰ گر هزاران مُدّعی سر بَر زَنَد / گوشِ قاضی جانب شاهد کُند
قاضیانرا در حکومتْ این فَنَست / شاهِدْ ایشان را دو چشمِ رَوشَنَست
گفت شاهد ز آن بجایِ دیده است / که بدیدهٔ بی‌غَرَضْ سِر دیده است
مُدّعیْ دیدَست، امّا با غَرَض / پردهْ باشد دیدهٔ دل را غَرَض
حَقْ همی خواهد که تو زاهِد شَوِی / تا غرض بگذاری و شاهِد شَوِی
۲۸۷۵ کین غَرَضها پردهٔ دیده بُوَد / بر نظر چون پردهْ پیچیده بُوَد
پس نبیند جمله را با طِمّ و رِم / حُبُّکَ الاَشیاءَ یُعمِی و یُصِمّ
در دلش خورشیدْ چون نوری نشاند / پیشَش اخترْ را مقادیری نماند
پس بدید او بی‌حجابْ اسرارْ را / سَیرِ روحِ مؤمن و کُفّار را
در زمینْ حق را و در چرخِ سَمی / نیست پنهان‌تر ز روحِ آدمی
۲۸۸۰ باز کرد از رَطْب و یابِس حَق نَوَرد / روح را مِنْ اَمرِ رَبّی مُهر کرد
پس چو دید آن روح را چشمِ عزیز / پس بَرُو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مُطلَق بُوَد در هر نِزاع / بشکند گفتش خُمارِ هر صُداع
نام حق عدلست و شاهدْ آنِ اوست / شاهِدِ عَدلَست زین رُو چشمِ دوست
مَنظَرِ حقْ دِلْ بُوَد در دو سَرا / که نظر در شاهِد آید شاه را
۲۸۸۵ عشقِ حَقْ و سِرِّ شاهدْ بازِیَش / بود مایهٔ جُمله پَردَه سازیَش
پس از آن لَولاکْ گفت اندر لِقا / در شبِ مِعراجْ شاهدْ بازِ ما
این قَضا بر نیک و بد حاکِم بُود / بر قَضا شاهِد نَه حاکِم می‌شود
شد اسیر آن قَضا، میرِ قضا / شاد باش ای چشمِ تیزِ مُرتَضی
عارفْ از معروفْ بَس درخواست کرد / کای رقیب ما تو اندر گرم و سَرد!
۲۸۹۰ ای مُشیرِ ما تو اندر خَیر و شَر! / از اِشارتهات دلْمان بی‌خبر
ای یَرانا لا نَراهُ روز و شب / چشمْ‌بندِ ما شده دیدِ سَبَب
چشمِ من از چشمها بُگزیده شد / تا که در شبْ آفتابَم دیده شد
لطفِ معروفِ تو بود آن، ای بَهی / پس، کمالُ ٱلْبِرِّ فی اِتمامِهِ

یا رَب اَتْمِمْ نُورَنا فی السّاهِرَه   وَانجِنا مِنْ مُفضِحاتٍ قاهِرَه

یارِ شب را روزِ مَهجوری مَدِه   جانِ قُربَت دیده را دوری مَدِه   (۲۸۹۵)

بُعدِ تو مرگیست با دَرد و نَکال   خاصهْ بُعدی که بُوَد بَعْدَ الْوِصال

آنکه دیدستَت، مَکُن نادیده‌اش   آبْ زن بَرْ سبزهْ بالیده‌اش

من نکردم لاأُبالی در رَوِش   تو مَکُن هم لاأُبالی در خَلِش

هین! مَران از رویِ خودْ او را بَعید   آنکه او یکبارْ آن رویِ تو دید

دید روی جُزْ تو شد غُلِّ گلو   کُلُّ شَیْءٍ ما سِوَی اللهِ باطِلُ   (۲۹۰۰)

باطِلَند و می‌نَمایَندَم رَشَد   زانکه باطل، باطلانرا می‌کَشَد

ذَرّه ذَرّه کاندرین اَرض و سَماست   جنسِ خود را هر یکی چون کَهرُباست

مِعده نانرا می‌کَشَد تا مُستَقَر   می‌کَشَد مَر آبْ را تَفِّ جگر

چشمِ جَذّابِ بُتان زین کویها   مغز جویان از گُلِستان بویها

زانکه حسِّ چشمْ آمد رنگْ‌کَش   مغز و بینی می‌کَشَد بوهای خُوش   (۲۹۰۵)

زین کَشِشها ای خدای رازْدان   تو بِجَذْبِ لطفِ خودْمان دِهْ امان

غالبی بَرْ جاذِبان، ای مشتری!   شایَد ار درماندگانرا واخَری

رُوْ بشه آورد چون تشنه بِاَبْر   آنکه بود اندر شبِ قَدْرِ آنِ بَدْر

چون لِسان و جانِ او بود آنِ او   آنِ او، با او بُوَد گُستاخ گو

گفت: ما گشتیم چون جانْ بندِ طین   آفتابِ جانْ تویی در یَومِ دین   (۲۹۱۰)

وقتِ آن شد، ای شهِ مکتومْ سَیر!   کز کَرَمْ ریشی بجنبانی بِخَیر

هر یکی خاصیّت خود را نمود   آن هنرها جمله بدبختی فزود

آن هنرها گردنِ ما را بِبَست   ز آن مَناصِب سرنگون سازیم و پَست

آن هنر فی جیدِنا حَبْلٌ مَسَد   روزِ مردن نیست ز آن فنها مَدَد

جُز همان خاصیّتِ آن خوشْ حَواس   که به شب بُد چشمِ او سلطانْ شناس   (۲۹۱۵)

آن هنرها جملهْ غولِ راهْ بود   غیرِ چشمی که زِشَهْ آگاه بود

شاه را شرم از وَی آمد روزِ بار   که به شب بر روی شه بودش نِظار

و آن سگِ آگاهْ از شاهِ وِداد   خودْ سگِ کَهفَش لقب باید نهاد

خاصیّتْ در گوش هم نیکو بُوَد   کو ببانگِ سگ ز شیرْ آگهْ شَوَد

سگْ چو بیدارست شب چون پاسبان   بی‌خبر نَبْوَد زشبخیزِ شهان   (۲۹۲۰)

هین! ز بدنامان نباید ننگ داشت   هوشْ بر اسرارِشان باید گماشت

هر که او یکبار خود بدنامْ شد / خود نباید نامْ جُست و خامْ شد
ای بسا زر که سیَه تابَش کُنند / تا شود ایمن ز تاراج و گَزَند

قصهٔ آنکه گاوِ بَحریْ گوهر کاویانْ از قعرِ دریا برآوَرَد شب بر ساحل دریا نهد در دُرَخش و تاب آن می‌چَرَد بازرگان از کمین برون آید چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد بازرگان بلُجْم و گلِ تیره گوهر را بپوشاند و بر درخت گریزد الی آخرِ القصّه و التّقریب

گاوِ آبی، گوهر از بَحْر آوَرَد / بِنْهَد اندر مَرج و گِردَش می‌چَرَد
۲۹۲۵ در شُعاعِ نورِ گوهر گاوِ آب / می‌چَرَد از سُنبُل و سوسن شتاب
زآن فگَندَهٔ گاو آبی عَنبَرست / که غذایش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قُوتِ او نورِ جَلال / چون نزایَد از لبش سِحرِ حَلال؟
هر که چون زنبورْ وَ حیَسْتَش نَفَل / چون نباشد خانهٔ او پُرْ عَسَل؟
می‌چَرَد در نورِ گوهر که بَقَر / ناگهان گردد ز گوهر دورْتر
۲۹۳۰ تاجری بر دُر نهد لُجمِ سیاه / تا شود تاریکْ مَرج و سبزه‌گاه
پس گریزد مردِ تاجر بر درخت / گاوْ جویان مردْ را با شاخِ سخت
بیست بار آن گاو تازد گِردِ مَرج / تا کُنَد آن خَصْم را در شاخْ دَرْج
چون ازو نومید گردد گاوِ نَر / آید آنجا که نهاده بُد گُهَر
لُجْم بینَد فَوقِ دُرِّ شاهوار / پس ز طینْ بگریزد او ابلیسْ وار
۲۹۳۵ کآن بلیس از متنِ طینْ کور و کَرَست / گاوْ کَی داند که در گِلِ گوهرست؟
إهْبِطُوا افگَند جانرا در حَضِیض / از نمازش کرد محروم این مَحیض
ای رفیقان زین مَقیل و زان مَقال / اِتَّقُوا اِنَّ الهَوَیٰ حَیضُ الرِّجال
إهْبِطُوا افگَنْد جانرا در بدن / تا بگِل پنهان بُوَد دُرِّ عَدَن
تاجرش داند، ولیکن گاوْ نِی / اَهلِ دل دانند و هر گِلْ گاو، نِی
۲۹۴۰ هر گِلی کاندر دل او گوهریست / گوهرش غمّازِ طینِ دیگریست
وآن گِلی کز رَشِّ حقْ نوری نیافت / صُحبتِ گِلهای پُر دُر بَر نتافت
این سخن پایان ندارد، موش ما / هست بر لبهای جُو، بر گوش ما

رجوع کردن بقصهٔ طلب کردنِ آن موشْ آن چَغْز را لب لب جو و کشیدن سررشته تا چغز را در آب خبر شود از طلبِ او

آن سرِ رشتهٔ عشقْ رشته می‌کَشَد بر امیدِ وصلِ چَغْزِ با رَشَد
می‌تَنَد بر رشتهٔ دلْ دَمْ بِدَم که سَرِ رشتهْ به دستْ آورده‌ام
همچو تاری شد دل و جان در شُهود تا سَرِ رشتهْ به من رویی نَمود ۲۹۴۵
خودْ غُرابُ‌ٱلبَیْن آمد ناگهان در شکارِ موش و بُردَش زآن مکان
چون بر آمد بر هوا موشْ از غُراب مُنسَحِب شد چَغْز نیز از قعرِ آب
موش در منقارِ زاغ و چَغْز هم در هوا آویخته پا در رَتَم
خَلقْ می‌گفتند زاغ از مَکر و کَید چَغْزِ آبی را چگونه کرد صید؟
چون شد اندر آب و چونش در رُبود؟ چَغْزِ آبی کَیْ شکارِ زاغ بود؟ ۲۹۵۰
چَغْزْ گفتا: این سِزای آنکسی کو چو بی‌آبان شَوَد جُفتِ خَسی
ای فغان از یارِ ناجنس! ای فغان! همنشینِ نیک جویید، ای مِهان!
عقل را اَفغان ز نَفْسِ پُر عُیوب همچو بینیِّ بدی بر رویِ خوب
عقل می‌گفتش که جنسیّتْ یقین از رهِ معنیست، نِی از آب و طِین
هین! مشو صورتْ پَرَست و این مگو سِرِّ جنسیّت بصورتْ در مَجُو ۲۹۵۵
صورت آمد چون جَماد و چون حَجَر نیست جامد را ز جنسیّت خَبَر
جانْ چو مور و تن چو دانهٔ گندمی می‌کَشانَد سو بسویَش هر دَمی
مورْ دانَد کآن حُبوبِ مُرتَهَن مُستَحیل و جنسِ من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جَو مور دیگر گندمی بگرفت و دَو
جَو سوی گندم نمی‌تازد، ولی مورْ سوی مورْ می‌آید، بَلی ۲۹۶۰
رفتنِ جَوْ سوی گندم تابِعَست مور را بین که بجنسَش راجِعَست
تو مگو: گندمْ چرا شد سوی جَو؟ چَشمْ را بر خَصْمْ نِه، نِی بر گِرَو
مورِ اَسوَد بر سر لَبْدِ سیاه مورْ پنهان، دانهْ پیدا پیشِ راه
عقلْ گوید: چشمْ را نیکو نِگَر دانه هرگز کَی رَوَد بی‌دانه بَر؟
زین سبب آمد سوی اصحابِ کَلب هست صورتها حُبوب و مورْ قلب ۲۹۶۵
زآن شَوَد عیسی سویِ پاکانِ چرخ بُد قفسها مختلف، یک جنس فَرخ
این قفس پیدا و آن فَرخَش نهان بی‌قفس کَش، کَی قفس باشد روان؟

ای خُنُک! چشمی که عقلستش امیر / عاقبت بین باشد و حِبر و قَریر
فرقِ زشت و نَغز از عقل آورید / نِی ز چشمی کز سیه گفت و سپید
۲۹۷۰ چشمْ غِرّه شد بخَضرای دَمَن / عقلْ گوید بر مِحکّ ماش زن
آفتِ مُرغست چشمِ کامْبین / مَخْلَص مرغست عقلِ دامْ بین
دامِ دیگر بُد که عقلش در نیافت / وَحیِ غایب بین بدین سو، زآن شتافت
جنس و ناجنس از خِرَد دانی شناخت / سوی صورتها نشایَد زود تاخت
نیست جنسیّت بصورتْ لِی ولَک / عیسی آمد در بَشَر جنسِ مَلَک
۲۹۷۵ بر کَشیدش فَوقِ این نیلی حِصار / مرغِ گردونی چو چَغْزش زاغْ وار

قصّهٔ عَبْدُ ٱلغَوْث و رُبودنِ پریانْ او را و سالها میان پریان ساکن شدنِ او و بعد از سالها آمدنِ او بشهر و فرزندانِ خویش و باز ناشکیفتنِ او از آن پریانْ بحکم جنسیّتِ معنی و همدلیِ او با ایشان

بود عَبْدُ ٱلغَوْث هم جنسِ پَری / چون پَری، نُه سال در پنهانْ پَری
شد زنش را نسل از شوی دگر / و آن یتیمانش ز مرگش در سَمَر
که مَراو را گرگ زد یا رَهْزنی؟ / یا فَتاد اندر چَهی یا مَکمَنی؟
جملهٔ فرزندانْش در اَشغالْ مست / خودْ نگفتندی که بابایی بُدست
۲۹۸۰ بعدِ نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا، بازْ شد مُتْواریه
یک مَهی مهمانِ فرزندانِ خویش / بودْ وَز آن پس ندیدش رَنگْ بیش
بُرد هم جنسیِّ پَریانَش چنان / که رُباید روحْ را زَخمِ سِنان
چون بهشتی جنسِ جَنَّت آمَدَست / همْ ز جنسیّت شَوَد یزدان پَرَست
نه نَبی فرمود جود و مَحمَده / شاخِ جنَّت دان بدنیا آمده
۲۹۸۵ مِهرها را جمله جنسِ مِهْر خوان / قَهرها را جملهْ جنسِ قَهْر دان
لا اُبالی، لاٰ اُبالی آوَرَد / زانکه جنسِ هم بُوَند اندر خِرَد
بود جنسیّتْ در اَدریس از نُجوم / هشت سال او با زُحل بُد در قُدُوم
در مَشارِق در مَغارِب یارِ او / همْ حدیث و مَحرَمِ آثارِ او
بَعد غَیبَت چونکه آورد او قُدُوم / در زمینْ میگفتْ او درسِ نُجوم
۲۹۹۰ پیش او اِستارگانْ خوشْ صَف‌زده / اختَرانْ دَر دَرسِ او حاضر شده

آنچنانکه خَلقْ آوازِ نُجوم / می‌شنیدند از خصوص و از عموم
جذبِ جنسیّتْ کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مُبین
هر یکی نامِ خود و احوال خُوَد / باز گفته پیش او شرحِ رَصَد
چیست جنسیّت؟ یکی نوعِ نظر / که بدان یابند رَهْ در همدگر
آن نظر که کرد حقْ در وَیْ نهان / چون نهد در تو، تو گردی جنسِ آن ۲۹۹۵
هر طرف چه می‌کشد تن را نظر؟ / بی‌خبر را کَی کشانَد با خبر؟
چونکه اندر مردْ خوی زن نهد / او مُخَنَّث گردد و کون می‌دهد
چون نهد در زن خدا خویِ نری / طالب زن گردد آن زن سَعتَری
چون نهد در تو صفات جَبرَئیل / همچو فَرخی بر هوا جویی سَبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سَما ۳۰۰۰
چون نهد در تو صفتهای خَری / صَد پَرَت گر هست، بر آخُرْ پَری
از پَیِ صورت نیامد موشْخوار / از خَبیثیْ شد زبونِ موشخوار
طعمهْ جُوی و خاین و ظُلمت پَرَست / از پنیر و فُستق و دوشابْ مست
بازِ اَشهبْ را چو باشد خویِ موش / ننگِ موشان باشد و عارُ وُحوش
خوی آن هاروت و ماروت، ای پسر! / چون بگشت و دادشان خوی بَشَر ۳۰۰۵
در فتادند از لَنَحنُ الصّافُّون / در چَهِ بابِل ببستهْ سرنگون
لَوح محفوظْ از نظرْشان دور شد / لوحِ ایشان ساحِر و مَسحورْ شد
پَرْ همآن و سَرْ همآن، هَیکلْ همآن / موسیی بر عرش و فِرعَونی مُهان
در پَیِ خُو باش و با خوشْخو نشین / خو پذیریِّ گُل و روغن ببین!
خاکِ گورْ از مُرده هم یابد شَرَف / تا نهد بر گورِ او دلْ روی و کف ۳۰۱۰
خاک از همسایگیِّ جسم پاک / چون مُشرّف آمد و اقبالْ ناک
پس تو هم اَلجّارُ ثُمَّ الدّار گو / گر دلی داری، بِرَو، دلدارْ جُو
خاکِ او هم سیرت جانْ می‌شود / سرمهْ چشم عزیزان می‌شود
ای بسا در گورْ خفته خاک‌وار / بِهْ ز صد اَحْیا بنفع و انتشار
سایهْ بُرده او، و خاکش سایه‌مَند / صدهزاران زنده در سایهْ وَیَند ۳۰۱۵

داستانِ آن مرد که وظیفه‌ای داشت از مُحتَسِبِ تبریز و وامها کرده بود برامیدِ آن وظیفه و او را خبر نه از وفات او، حاصل از هیچ زنده ای، وامِ او گزارده نشده اِلّا از محتسبِ متوفیْ گزارده شد چنانکه گفته‌اند

لَیسَ مَنْ ماتَ فَاْستَراحَ بِمَیّتٍ ‌ ‌ ‌ اِنَّما اَلْمَیْتُ مَیِّتُ اَلأحیاءِ

❀❀❀❀

آن یکی درویش ز اَطرافِ دیار ‌ ‌ ‌ جانبِ تبریز آمد وامْدار

نُه هزارش وام بُد از زَر مَگَر ‌ ‌ ‌ بود در تبریز بَدْرُالدّین عُمَر

مُحتَسب بُد او بِدِل بحر آمده ‌ ‌ ‌ هر سر مویش یکی حاتم کده

حاتم ار بودی، گَدای او شدی ‌ ‌ ‌ سَرْ نهادی، خاکِ پایِ او شدی

۳۰۲۰ گر بدادی تشنه را بَحریْ زُلال ‌ ‌ ‌ در کَرَم شرمنده بودی ز آن نَوال

ور بکردی ذَرّه‌ای را مَشرقی ‌ ‌ ‌ بودی آن در هِمَّتش نالایقی

بر امیدِ او بیآمد آن غریب ‌ ‌ ‌ کو غریبان را بُدی خویش و نسیب

با دَرَش بود آن غریبْ آموخته ‌ ‌ ‌ وامِ بی‌حد از عطایش تُوخته

هم بپشت آن کریم او وام کرد ‌ ‌ ‌ که ببخشِشهاش واثِق بود مَرد

۳۰۲۵ لاأُبالی گشته زو و وامْ جُو ‌ ‌ ‌ بر اُمیدِ قُلزُمِ اِکرامْ خُو

وامْ داران روتُرُش، او شادْکام ‌ ‌ ‌ همچو گُل خندان از آن رَوْضُ اَلکِرام

گرمْ شد پُشتَش ز خورشیدِ عَرَب ‌ ‌ ‌ چه غَمَستَش از سِبالِ بُولَهَب؟

چونکه دارد عهد و پیوندِ سَحاب ‌ ‌ ‌ کَی دریغ آیَد ز سَقّایانْش آب؟

ساحِرانِ واقف از دستِ خدا ‌ ‌ ‌ کَی نهند این دست و پا را دست و پا؟

۳۰۳۰ رُوبَهی که هست ز آن شیرانْش پشت ‌ ‌ ‌ بشکند کَلّهٔ پلنگان را به مُشت

آمدنِ جعفر رَضِیَ اَللهُ عَنْهْ بگرفتنِ قلعه‌یی بتنهایی و مَشوَرَت کردنِ مَلِکِ آن قلعهْ در دَفعِ او و گفتنِ آن وزیرِ مَلِک را که زنهار تسلیم کن و از جهل تَهَوُّر مَکُن که این مردْ مؤیَّدَست و از حقْ جمعیّتِ عظیم داردْ در جانِ خویش اِلیٰ آخِرِه

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای ‌ ‌ ‌ قلعهْ پیشِ کامِ خُشکش جرعه‌ای

یک سواره تاخت تا قلعه بَگَر … تا دَرِ قلعه ببستند از حَذَر

زَهره نَه کس را که پیشْ آیَد بجنگ … اهلِ کَشتی را چه زَهره با نهنگ؟

رویْ آورد آن مَلِک سوی وزیر … که چه چاره‌ست اندرین وقت ای مُشیر؟

گفت: آنکه تَرکْ گویی کِبرو فَن … پیشِ او آیی بشمشیر و کفن ۳۰۳۵

گفت: آخر نه یکی مردیست فَرد؟ … گفت: مَنگَر خوارْ در فردیِّ مَرد

چَشمْ بُگشا قلعهْ را بنگر نِکو … همچو سیمابَست لرزانْ پیشِ او

شِستهْ در زین آنچنان محکم پَیَست … گوییا شرقیّ و غربیْ با وَیَست

چند کس همچون فِدایی تاختند … خویشتن را پیشِ او انداختند

هر یکی را او به گُرزی می‌فَگَند … سَرْ نگوسار اندرْ اَقدامِ سَمَند ۳۰۴۰

داده بودش صُنعِ حقْ جمعیّتی … که همی زد یک تَنَه بر اُمَّتی

چشمِ من چون دید رویِ آن قباد … کثرتِ اَعدادْ از چشمم فَتاد

اختران بسیار و خورشید اریکیست … پیشِ او بنیادِ ایشان مَندَکیست

گر هزاران موشْ پیشْ آرند سَر … گربهْ را نه ترس باشد، نه حَذَر

کَیْ بپیش آیند موشان، ای فُلان! … نیست جمعیّت درونِ جانِشان ۳۰۴۵

هست جمعیّتْ به صورتها فَشار … جمعِ معنیْ خواهْ هین از کردگار!

نیست جمعیّتْ ز بسیاریِّ جِسم … جسمْ را بر بادْ قایم دان چو اِسْم

در دِلِ موش ار بُدی جمعیّتی … جمعْ گشتی چندْ موش از حَمِیَتی

بر زدندی چون فِدایی حمله‌ای … خویش را بر گربهْ بی‌مُهله‌ای

آن یکی چشمش بکَندی از ضِراب … و آن دگر گوشَش دریدی هم بتاب ۳۰۵۰

و آن دگر سوراخ کردی پَهلُوَش … از جماعتْ گُم شدی بیرون شُوَش

لیک، جمعیّت ندارد جانِ موش … بِجْهَد از جانَش ببانگ گربه‌هُوش

خشک گردد موش ز آن گربهٔ عَیار … گر بُوَد اَعدادِ موشان صد هزار

از رَمهٔ اَنبُه چه غمْ قصاب را؟ … اَنبُهیِّ هُش چه بَندَد خواب را؟

مالِکُ الْمُلْکَست، جمعیّت دَهَد … شیر را، تا بر گَلَهٔ گوران جَهَد ۳۰۵۵

صد هزاران گورِ دَهْ شاخ و دلیر … چون عَدَم باشند پیشِ صَولِ شیر

مالِکُ الْمُلْکَست، بِدْهد مُلکِ حُسْن … یوسفی را تا بُوَد چون ماهِ مُزن

در رُخی بِنْهَد شُعاعِ اختری … که شود شاهی غلامِ دُختری

بِنْهد اندر رویِ دیگرْ نورِ خُود … که ببیند نیم‌شب هر نیک و بد

۳۰۶۰ یوسف و موسی ز حقْ بردندْ نور
در رُخ و رُخسار و در ذاتُ الصُّدور

رویِ موسی بارِقی انگیخته
پیشِ رُوْ او توبرهْ آویخته

نورِ رویَش آنچنان بُردی بَصَر
که زُمُرُّد از دو دیدهٔ مارِ کَر

او ز حقْ در خواسته تا توبره
گردد آن نورِ قویْ را ساتِره

توبره گفت از گلیمت، سازْ هین!
کآن لباسِ عارفی آمد امین

۳۰۶۵ کآن کِسا از نورْ صبری یافتست
نورِ جان در تار و پودش تافتست

جز چنین خِرقهْ نخواهد شد صُوان
نورِ ما را بر نتابَد غیرِ آن

کوهِ قاف ار پیشْ آید بَهرِ سَد
همچو کوهِ طُورْ نورش بر دَرَد

از کمالِ قدرتِ اَبدان، رجال
یافت اندر نورِ بی چون اِحتمال

آنچه طُورَش بر نتابَد ذَرّه‌ای
قدرتش جا سازد از قاروره‌ای

۳۰۷۰ گشت مِشکات و زُجاجی جایِ نور
که همی دَرَّد ز نورْ آن قاف و طُور

جِسمشان مِشکاتْ دان، دِلْشان زُجاج
تافتهْ بر عَرش و اَفلاکْ این سِراج

نورشان حیرانِ این نور آمده
چون ستارهْ زین ضُحیٰ فانی شده

زین حکایت کرد آن خَتمِ رُسُل
از مَلیکِ لاٰ یَزال و لَمْ یَزَل

که نگنجیدم در اَفلاک و خَلا
در عُقُول و در نُفُوسِ با عُلا

۳۰۷۵ در دلِ مؤمنْ بگنجیدم چو ضَیف
بی ز چون و بی‌چگونه بی ز کَیف

تا به دَلاّلیِّ آن دل، فَوق و تَحت
یابَد از من پادشاهیها و بَخت

بی‌چنین آیینه از خوبیِّ من
بر نتابَد نه زمین و نه زَمَن

بر دو کَونْ اسبِ تَرَحُّم تاختم
بَسْ عریضْ آیینه‌ای برساختم

هر دمی زین آینهْ پنجاهْ عُرْس
بِشْنَو آیینه، ولی شَرحَش مَپُرس

۳۰۸۰ حاصل این کز لِبسِ خویشش پردهْ ساخت
که نفوذِ آن قمر را می‌شناخت

گر بُدی پردهْ ز غیرِ لِبسِ او
پاره گشتی گر بُدی کوهِ دو تو

زآهنینْ دیوارها نافِذ شدی
توبرهْ با نورِ حَقْ چه فَن زدی؟

گشته بود آن توبرهْ صاحِبْ تَفی
بود وقتِ شورِ خرقهٔ عارفی

زآن شود آتش رَهینِ سوخته
کوست با آتشْ ز پیشْ آموخته

۳۰۸۵ وز هوا و عشق آن نورِ رَشاد
خود صَفورا هر دو دیده باد داد

اوّلاً بر بست یکْ چشم و بدید
نور روی او و آن چشمش پَرید

بعد از آن صبرش نمانْد و آن دگر
بر گشاد و کرد خَرجِ آن قَمَر

همچنان مردِ مُجاهد نان دهد ... چون برو زد نور طاعت، جان دهد

پس زنی گفتش زچشمِ عَبهَری ... که زِ دَستت رفت، حسرت می‌خوری؟

گفت: حسرت می‌خورم که صدهزار ... دیده بودی تا همی کردم نِثار ۳۰۹۰

رَوزنِ چشمم زمَهْ ویران شدست ... لیک، مَهْ چون گنج در ویرانْ نِشست

کَیْ گُذارد گنج، کین ویرانه‌ام ... یادْ آرَد از رِواق و خانه‌ام؟

نورِ روی یوسفیْ وقتِ عُبور ... می‌فتادی در شِباکِ هر قُصور

پس بگفتندی دَرونِ خانهْ دَر ... یوسُفست این سو بِسَیْران و گُذَر

زانکه بر دیوارْ دیدندی شُعاع ... فهم کردندی پس اصحابِ بِقاع ۳۰۹۵

خانه‌ای را کِش دریچه‌ْست آن طرف ... دارد از سَیرانِ آن یوسفْ شَرَف

هین دریچهْ سوی یوسف باز کن! ... وز شکافش فُرجه‌ای آغاز کن

عشقْ ورزی آن دریچه کردنست ... کز جمالِ دوستْ سینهْ روشنست

پس همارهْ روی معشوقهْ نِگَر ... این بِدَستِ تُست، بشنو ای پدر!

راهْ کُن در اندرونها خویش را ... دور کُن اِدراکِ غَیرْاندیش را ۳۱۰۰

کیمیا داری، دوایِ پوستْ کُن ... دشمنان را زین صَناعَتْ دوست کُن!

چون شدی زیبا، بدان زیبا رسی ... که رَهانَد روحْ را از بی‌کسی

پرورش مَر باغ جانها را نَمَش ... زنده کرده، مُردهْ غَم را دَمَش

نه همه مُلکِ جهانِ دونْ دَهَد ... صد هزاران مُلکِ گوناگون دَهَد

بر سَرِ مُلکِ جمالش داد حق ... مُلکتِ تعبیرْ بی درس و سَبَق ۳۱۰۵

مُلکتِ حُسنَش سویِ زندان کشید ... مُلکتِ عِلمَش سوی کَیوان کشید

شهْ غلامِ او شد از علم و هنر ... مُلکِ عِلمْ از مُلکِ حُسنْ اُستوده‌تر

رجوعْ کردنْ به حکایتِ آن شخصِ وام کردهْ و آمدنِ او به امیدِ عنایتِ آن محتسبْ سوی تبریز

آن غریبِ مُمتَحَن از بیمِ وام ... در رَهْ آمد سوی آن دارُالسّلام

شد سوی تبریز و کوی گلِستان ... خفته اومیدش فَرازِ گُلْ ستان

زد زدارُ الْمُلکِ تبریزِ سَنی ... بر امیدش روشنی بَرْ روشنی ۳۱۱۰

جانْش خندان شد از آن روضهْ رِجال ... از نَسیمِ یوسف و مِصرِ وِصال

گـفت: یـا حـادیْ اَنِخ لِیٰ نـاقَتیِ	جآءَ اِسعـادی وَ طـارَت فـاقَتی
أبْرُکـی یـا نـاقَتی طـٰابَ ٱلاُمـُور	اِنَّ تـبریزاً مَـنـاخاتُ الصُّدور
اِسْرَحیِ یـا نـاقَتی حَـوْلَ ٱلرِّیـاض	اِنَّ تـبریزاً لَـنـا نِـعْمَ ٱلمُفـاض
۳۱۱۵ سـاربانا! بـارْ بُگشـا زْاُشـتران	شـهرِ تـبریزست و کـویِ گُلِستان
فَرّ فـردوسیْست ایـن پـالیز را	شـعشعهٔ عـرشیست ایـن تـبریز را
هـر زمانی فَوحِ روحْانگیزِ جـان	از فَـرازِ عـرشْ بـر تبریزیـان
چون وِثاقِ مُحتسبْ جُست آن غـریب	خَلق گـفتندش کـه: بگـذشت آن حـبیب
او پَرِیر از دارِ دُنـیا نَـقْل کـرد	مـرد و زن از واقـعهٔ او رویْ زَرد
۳۱۲۰ رفت آن طـاووسِ عـرشیْ سوی عرش	چـون رسـید از هـاتِفانَش بـوی عـرش
سـایه‌اش گـرچـه پـنـاهِ خَلق بـود	در نَـــوَردید آفتـــابش زودِ زود
رانْـد او کشـتیْ ازیـن سـاحِلْ پَرِیر	گشته بود آن خواجه زیـن غمخانهْ سِیر
نـعره‌ای زد، مَـرد و بـیهوشْ اوفتـاد	گـویـیـا او نـیز در پَـیْ جـان بـداد
پس گُـلاب و آبْ بـر رویش زدنـد	هَمرَهـان بـر حـالتش گـریان شـدند
۳۱۲۵ تـا بـه شب بی‌خویش بـود و بـعد از آن	نـیمْ مُـرده بـاز گشت از غَـیب جـان

باخَبَر شدنِ آن غریبْ از وفاتِ آن محتسبْ و استغفارِ او از اعتمادِ بر مخلوقْ و تَعویلْ بر عطایِ مخلوقْ و یادِ نعمتهای حق کردنش و اِنابَتِ بحق از جُرمِ خود، ثُمَّ ٱلَّذِینَ کَفَرُوا بِرَبِّهِم یَعْدِلونَ

چـون بـهوش آمـد بگـفت: ای کـردگـار!	مُـجرِمَم، بـودم بـخلق اومـیدوار
گرچه خواجـه بَسْ سخـاوت کـرده بـود	هـیچ آن کُـفوِ عطـای تـو نـبود
او کُلَه بـخشید و تـو سَرْ پُر خِرَد	او قـبا بـخشید و تـو بـالا و قـد
او زَرم داد و تــو دستِ زرْ شُـمـار	او سُـتورم داد و تـو عـقلِ سـوار
۳۱۳۰ خـواجـه شـمعم داد و تـو چشمِ قَـریر	خـواجـهْ نُـقلم داد و تـو طُـمعهْ پـذیر
او وظـیفه داد و تـو عـمر و حَـیات	وعـده‌اش زر وعـدهْ تـو طَـیِّـبـات
او وِثـاقم داد و تـو چَرخ و زمـین	در وِثـاقَت او و صـد چـون او سَـمین
زر از آنِ تُست، زر او نآفـرید	نـان از آنِ تُست، نـان از تُش رسـید
آن سَخـا و رَحـم هـم تـو دادیَش	کـز سَخـاوتْ مـی‌فزودی شـادیَش

مَنْ مَرو را قبلهٔ خود ساختم   قبله سازِ اصل را انداختم ۳۱۳۵

ما کجا بودیم کآن دَیّانِ دین   عقلْ می‌کارید اندر آب و طِین؟

چون همی کرد از عَدَم گردون پدید   وین بِساطِ خاک را می‌گُسترید

زَاختران می‌ساخت او مِصباحها   وز طبایعْ قفل یا مِفتاحها

ای بسا بنیادها پنهان و فاش   مُضْمَرِ این سقف کرد و این فِراش

آدمْ اُصطُرلابِ اَوصافِ عُلُوست   وصفِ آدم مَظهرِ آیاتِ اوست ۳۱۴۰

هر چه در وَی می‌نَماید عکسِ اوست   همچو عکسِ ماهْ اندر آبِ جُوست

بَرْ صُطُرلابش نُقوشِ عَنکبوت   بَهرِ اوصافِ اَزَلْ دارد ثُبوت

تا ز چرخِ غَیبْ وَز خورشیدِ روح   عنکبوتَش درس گوید از شُروح

عنکبوت و این صُطُرلابِ رَشاد   بی مُنَجِّم در کَفِ عامْ اوفتاد

انبیا را دادْ حق تَنجیمِ این   غَیبْ را چشمی بباید غَیب‌بین ۳۱۴۵

در چَهِ دنیا فتادند این قُرون   عَکسِ خود را دید هر یکْ چَهْ دَرون

از بُرونْ دان آنچه در چاهَت نَمود   وَرنَه، آن شیری که در چَهْ شد فُرود

بُرد خرگوشیش از رَهْ کای فُلان!   در تگِ چاهَست آن شیرِ ژیان

دَرْ رَوْ اندر چاهْ کین از وَی بکَش   چون ازو غالبتری سَرْ بَر کَش

آن مُقَلِّد سُخْرهٔ خرگوش شد   از خیالِ خویشتن پُر جوش شد ۳۱۵۰

او نگفت این نقشْ دادِ آب نیست   این بجز تقلیبِ آن قَلّاب نیست

تو هم از دشمن چو کینی می‌کَشی   ای زبونِ شش، غلط در هر ششی

آن عداوت اندرو عکسِ حَقَست   کز صفاتِ قهر آنجا مُشتَقَست

وآن گُنَهْ در وَیْ ز جنسِ جُرمِ تُست   باید آن خودْ را ز طبعِ خویشْ شُست

خُلقِ زشتَت اندرو رُویَت نمود   که تُرا او صفحهٔ آیینه بود ۳۱۵۵

چونکه قُبْحِ خویش دیدی، ای حَسَن!   اندر آیینهْ، بَرْ آیینه مَزَن

می‌زَنَد بر آب اِستارهٔ سَنی   خاکْ تو بر عکسِ اختر می‌زنی

کین ستارهٔ نحسْ در آب آمَدَست   تا کُنَد او سَعدِ ما را زیرْ دست

خاکِ اِستیلا بریزی بَرْ سَرَش   چونکه پنداری ز شُبهه اَختَرَش

عکسْ پنهان گشت و اندر غیبْ راند   تو گُمان بردی که آن اخترْ نَماند ۳۱۶۰

آن ستارهٔ نَحس هست اندر سَما   هم بدان سو بایَدَش کردن دَوا

بلکه باید دلْ سویِ بی‌سویْ بَست   نحسِ این سوْ عکسِ نَحسِ بی‌سُوَست

دادْ دادِ حق شناس و بخشِشَش *** عکسِ آن دادَست اندر پنج و شش

گر بُوَد دادِ خسان افزون ز ریگ *** تو بمیری و آن بمانَد مُردریگ

۳۱۶۵ عکسْ آخِر چند پایَد در نظر؟ *** اصلْ بینی پیشه کُن، ای کَژنگر!

حق چو بَخشِش کرد بَرْ اَهلِ نیاز *** با عَطا بخشیدشان عُمرِ دراز

خالِدین شد نعمت و مُنعَمْ عَلَیه *** مُحْیِیُ ٱلْمَوْت است فَاجْتازوا إلَیه

دادِ حق با تو در آمیزد چو جان *** آنچنانکه آنْ تو باشیّ و تو آن

گر نمانَد اِشتهای نان و آب *** بِدْهَدَت بی‌این دو قُوت مُستَطاب

۳۱۷۰ فَربهی گر رفت، حق در لاغری *** فربهی پنهانْت بخشد آن سَری

چون پَری را قُوت از بُو می‌دهد *** هر مَلَک را قُوتِ جانْ او می‌دهد

جانْ چه باشد که تو سازی زو سَنَد؟ *** حقْ به عشقِ خویش زِندَت می‌کند

زو حیاتِ عشقْ خواه و جانْ مخواه *** تو ازو آن رِزق خواه و نان مَخواه

خلق را چون آبْ دان صاف و زُلال *** اندر آن تابان صِفاتِ ذُوالجَلال

۳۱۷۵ عِلمِشان و عدلشان و لطفشان *** چون ستارهٔ چرخ در آبِ روان

پادشاهان مَظهَرِ شاهیِّ حق *** فاضلانْ مِرآتِ آگاهیِّ حق

قرنها بگذشت و این قرنِ نَویست *** ماهْ آن ماهَست، آبْ آن آبْ نیست

عدلْ آن عدلست و فضلْ آن فضلْ هَم *** لیک، مُستَبدَل شد آن قرن و اُمَم

قرنها بر قرنها رفت ای هُمام *** وین معانیْ برقرار و بَر دوام

۳۱۸۰ آبْ مُبدَل شد درین جُو چند بار *** عکسِ ماه و عکسِ اخترْ برقرار

پس بنااَش نیست بر آبِ روان *** بلکه بر اَقطارِ عَرضِ آسمان

این صفتها چون نُجومِ مَعنویْست *** دانکه بر چرخِ معانیْ مُستَویست

خوبْ رویانْ آینهٔ خوبیِّ او *** عشقِ ایشانْ عکسِ مطلوبیِّ او

هم به اصلِ خودْ رَوَد این خَدّ و خال *** دایماً در آبْ کَیْ مانَد خیال؟

۳۱۸۵ جملهْ تصویراتِ عکسِ آبِ جُوسْت *** چون بمالی چشمِ خودْ، خودْ جملهْ اوست

باز عقلش گفت: بُگذار این حَوَل *** خَل دوشابست و دوشابستْ خَل

خواجه را چون غیرْ گفتی از قُصور *** شرمْ دار ای اَحوَل از شاهِ غَیور

خواجه را که در گذشتَست از اَثیر *** جنسِ این موشان تاریکی مَگیر

خواجه را جان بین، مبین جِسمِ گِران *** مغزْ بین او را، مبینَش استخوان

۳۱۹۰ خواجه را از چشمِ اِبلیسِ لَعین *** مَنْگَر و نسبت مَکن او را بطین

همرهِ خورشید را شبپَر مخوان ‌ ‌ ‌ آنکه او مَسجُود شد، ساجِدْ مَدان

عکسها را ماند این و عکسْ نیست ‌ ‌ ‌ در مِثالِ عکس، حقْ بنمودْ نیست

آفتابی دید او جامِد نماند ‌ ‌ ‌ روغنِ گُل، روغنِ کُنجد نماند

چون مُبَدَّل گشته‌اند اَبدالِ حَق ‌ ‌ ‌ نیستند از خَلقْ برگردان وَرَق

قبلهٔ وَحدانیّت دو چون بُوَد؟ ‌ ‌ ‌ خاکْ مَسجُودِ ملایکْ چون شود؟ ۳۱۹۵

چون درین جُو دید عکسِ سیبْ مرد ‌ ‌ ‌ دامَنَش را دیدِ آن پُر سیب کرد

آنچه در جُو دید کَی باشد خیال؟ ‌ ‌ ‌ چونکه شد از دیدنش پُرْ صد جُوال

تنْ مَبین و آن مَکُن کآن بُکم و صُمّ ‌ ‌ ‌ کَذَّبوا بِالْحَقِّ لَمّا جاءَهُمْ

ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ خواجه است ‌ ‌ ‌ دیدنِ او، دیدنِ خالِق شُدَست

خدمتِ او، خدمتِ حقْ کردَنَست ‌ ‌ ‌ روزْ دیدن، دیدنِ این رَوزَنَست ۳۲۰۰

خاصهْ این رَوزن دُرَخشان از خودَست ‌ ‌ ‌ نِی وَدیعهٔ آفتاب و فَرقَدَست

هم از آن خورشید زد بر رَوزَنی ‌ ‌ ‌ لیک، از راه و سُویِ مَعهودْ نِی

در میانِ شمس و این رَوزَن رَهی ‌ ‌ ‌ هست، رَوزنها نشد زُو آگهی

تا اگر اَبری بَر آید چرخْ پوش ‌ ‌ ‌ اندرین رَوزَن بود نورَش بجُوش

غَیرِ راهِ این هوا و شش جَهَت ‌ ‌ ‌ در میانِ رَوزَن و خُورْ مَأْلَفَت ۳۲۰۵

مِدحَت و تسبیحِ او، تسبیحِ حَق ‌ ‌ ‌ میوه می‌رویَد زعَینِ این طَبَق

سیبْ رُویَد زین سبد خوشْ لَختْ لَختْ ‌ ‌ ‌ عیب نَبْوَد گر نِهی نامَش دِرَخت

این سَبَد را تو درختِ سیب خوان ‌ ‌ ‌ که میان هر دو راه آمد نِهان

آنچه رُویَد از درخت بارْوَر ‌ ‌ ‌ زین سَبَد رویَد همآن نوع از ثَمَر

پس، سَبَد را تو درختِ بَختْ بین ‌ ‌ ‌ زیرِ سایهٔ این سَبَدْ خوشْ می‌نشین ۳۲۱۰

نانْ چو اِطلاق آوَرَد ای مهربان ‌ ‌ ‌ نانْ چرا می‌گوییش مَحمودهْ خوان

خاکِ رَهْ چون چشم روشن کرد و جان ‌ ‌ ‌ خاکِ او را سرمه بین و سرمهْ دان

چون ز روی این زمین تابَد شُروق ‌ ‌ ‌ من چرا بالا کنم رُو در عَیوق؟

شد فنا، هَستَش مَخوان ای چشم شوخ! ‌ ‌ ‌ در چنین جُو، خشکْ کَیْ ماند کُلوخ؟

پیشِ این خورشیدْ کَی تابَد هِلال؟ ‌ ‌ ‌ با چنان رُستمْ چه باشد زورِ زال؟ ۳۲۱۵

طالِبَست و غالِبَست آن کردگار ‌ ‌ ‌ تا ز هستیها بَر آرَد او دَمار

دو مَگو و دو مَدان و دو مَخوان ‌ ‌ ‌ بندهْ را در خواجهٔ خود مَحوْ دان

خواجهْ هم در نورِ خواجهٔ آفرین ‌ ‌ ‌ فانی است و مُرده و مات و دَفین

چون جُدا بینی ز حق این خواجه را	گُم کنی هم متن و هم دیباجه را
۳۲۲۰ چشم و دل را هین گذاره کُن ز طین!	این یکی قبلهَ‌ست، دو قبله مَبین
چون دویدی، ماندی از هر دو طرف	آتشی در خَف فَتاد و رفت خَف

مَثَلِ دوبین همچو آن غریبِ شهرِ کاش عُمَرْ نام که از یک دکانش بسبب این بآن دکان دیگر حواله کرد، و او فهم نکرد که همهٔ دکان یکیست درین معنی که بعُمَر نان نفروشند، هم اینجا تدارک کنم من غلط کردم نامم عُمَر نیست چون بدین دکان توبه و تدارک کُنَم نان یابم از همهٔ دکانهای این شهر، و اگر بی تدارک همچنین عُمَر نام باشم ازین دُکان درگذرم محرومم و اَحوَلَم و این دکانها را از هم جدا دانسته‌ام

گر عُمَر نامی تو اندر شهر کاش	کس بِنَفْروشد به صد دانگت لَواش
چون به یک دُکّان بگفتی عُمَّرم	این عُمَر را نان فروشید از کَرَم
او بگوید: رَوْ بدان دیگرْ دُکان	زان یکی نانِ بِهْ کزین پنجاهْ نان
۳۲۲۵ گر نبودی اَحْوَل او اندر نظر	او بگفتی نیست دُکّانی دگر
پس زدی اِشراقِ آن نااَحْوَلی	بر دِلِ کاشی شدی عُمَّر، علی
این ازینجا گوید آن خَبّاز را	این عُمَر را نان فروش ای نانبا
چون شنید او هم عُمَر، نان در کَشید	پس فرستادت به دُکّانِ بَعید
کین عُمَر را نانْ دِهْ ای انبازِ من	رازْ یعنی فهمْ کن ز آوازِ من
۳۲۳۰ او هَمَت ز آن سو حواله می‌کُنَد	هین! عُمَر آمد که تا بر نان زَنَد
چون به یک دُکّان عُمَر بودی، بِرَو	در همه کاشان زِنان مَحرومْ شَو
وَر به یک دُکّان علی گفتی، بگیر	نانْ ازینجا بی‌حواله و بی‌زَحیر
اَحوَلِ دوبین چو بی بَر شد زِنُوش	اَحوَلِ دَه بینی، ای مادر فروش!
اندرین کاشانِ خاک از اَحوَلی	چون عُمَر می‌گرد، چون نَبوی علی
۳۲۳۵ هست اَحوَل را درین ویرانهْ دَیر	گوشهْ گوشهْ نَقل نَو، ای ثَمَّ خَیر
وَرْ دو چشم حق شناسْ آمد تُرا	دوست پُر بین عرصهْ هر دو سَرا
وا رَهیدی از حوالهٔ جابجا	اندرین کاشانِ پُر خَوف و رَجا
اندرین جُو غنچه دیدی یا شَجَر؟	همچو هر جُو تو خیالش ظَن مَبَر

که تُرا از عَینِ این عکسِ نُقوش   حقْ حقیقت گردد و میوه فروش

چشمْ ازین آب از حَوَل حُر می‌شود   عکسْ می‌بیند، سَبَد پُر می‌شود   ۳۲۴۰

پس به معنیْ باغ باشد این، نه آب   پَسْ مَشو عریانْ چو بلقیس از حُباب

بارِ گوناگونْست بَر پُشتِ خران   هین به یک چوب این خرانرا تو مَران!

بر یکی خرْ بارِ لعل و گوهرست   بر یکی خرْ بارِ سنگ و مَرمَرست

بر همه جُوها تو این حِکمَت مران   اندرین جُو ماهْ بین، عکسش مخوان

آبِ خِضرَست این، نه آبِ دام و دَد   هر چه اندر وَیْ نمایَد، حق بُوَد   ۳۲۴۵

زین تَگِ جُو ماه گوید: مَن مَهَم   من نه عَکسَم، هم حدیث و هَمرَهم

اندرین جُو، آنچه بر بالاست هست   خواهْ بالا خواهْ دَرْ وَی دارْ دَست

از دگر جُوها مگیر این جُویْ را   ماهْ دان این پرتوِ مَهْ رویْ را

این سخن پایان ندارد، آن غریب   بس گریست از درد، خواجه شد کَئیب

توزیع کردنِ پایْ مَرد در جملهٔ شهر تبریز و جمع شدنِ اندک چیز و رفتنِ آن غریبْ بتُربتِ مُحتَسِب بزیارت و این قصّهْ را بر سَرِ گورِ او گفتنْ بطریقِ توجُّه الی آخِره

واقعهٔ آن وامِ او مشهور شد   پایْ مرد از دردِ او رنجور شد   ۳۲۵۰

از پَیِ توزیعْ گِرد شهر گشت   از طَمَع می‌گفت هر جا سرگذشت

هیچ نآورد از رَه کُدیه بدست   غیر صد دینارْ آن کُدیه پَرَست

پایْ مرد آمد بدو، دستش گرفت   شد بگورِ آن کریمِ بَسْ شگفت

گفت: چون توفیق یابَد بنده‌ای   که کُنَد مهمانی فرخنده‌ای

مالِ خودْ ایثارِ راهِ او کُنَد   جاهِ خودْ ایثارِ جاهِ او کُنَد   ۳۲۵۵

شُکرِ او شُکرِ خدا باشد یقین   چون به اِحسان کرد توفیقش قَرین

تَرکِ شُکرش، ترکِ شُکرِ حقْ بُوَد   حَقِّ او لاشَکْ به حقْ مُلحَق بُوَد

شُکر می‌کُن مَر خدا را در نِعَم   نیز می‌کُن شُکر و ذِکر خواجه هم

رحمتِ مادر اگر چه از خُداسْت   خدمت او هم فَریضه‌ست و سِزاست

زین سبب فرمود حقْ صَلّوُا عَلَیه   که محمّد بود مُحتالٌ الیه   ۳۲۶۰

در قیامتْ بنده را گوید خدا: هین چه کردی آنچه دادم من تُرا؟!

گوید: ای رَبْ شُکرِ تو کردم بجان   چون ز تو بود اَصلِ آن روزیّ و نان

گویدش حق: نه، نکردی شُکرِ من   چون نکردی شُکرِ آن اِکرامْ فَن

بر کریمی کرده‌ای ظُلم و ستم   نه ز دست او رسیدت نعمتم؟

۳۲۶۵ چون بگورِ آن ولیْ نعمت رسید   گشت گریان زار و آمد در نَشید

گفت: ای پشت و پناهِ هر نَبیل   مُرتجیٰ و غَوثِ اَبناءُ السَّبیل

ای غمِ اَرزاقِ ما بر خاطِرَت!   ای چو رِزقِ عامْ احسان و بِرَّت!

ای فقیران را عشیره و والِدَیْن   در خَراج و خَرج و در اِیفاءِ دَین

ای چو بَحْر از بَهرِ نزدیکانْ گُهَر   داده و تحفه سوی دُورانْ مَطَر

۳۲۷۰ پُشتِ ما گرم از تو بود، ای آفتاب!   رَونَقِ هر قصر و گنجِ هر خراب

ای در ابرویَت ندیده کس گِرِه   ای چو میکائیلِ رادْ و رِزْق دِه

ای دلت پیوستهْ با دریای غَیبْ   ای به قافِ مَکرَمَت عَنقای غَیب

یاد ناآورده که از مالم چه رفت   سَقفِ سَمْتِ هِمّتت هرگز نَکَفت

ای منِ و صد همچو من در ماه و سال   مَر تُرا چون نَسلِ تو گشته عِیال

۳۲۷۵ نقدِ ما و جنسِ ما و رختِ ما   نامِ ماو فخرِ ما و بختِ ما

تو نمُردی، ناز و بخت ما بِمُرْد   عَیشِ ما و رِزق مُستَوفیٰ بمُرد

واحِدٌ کَالألْف در رَزْم و کَرَم   صد چو حاتم گاهِ ایثارِ نِعَم

حاتَم ار مُرده بمُرده می‌دهد   گردَگانهای شُمرده می‌دهد

تو حیاتی می‌دهی در هَرْ نَفَس   کز نفیسی می‌نگنجد در نَفَس

۳۲۸۰ تو حیاتی می‌دهی بَسْ پایْدار   نقدِ زرِّ بی کَساد و بی‌شُمار

وارثی نابوده یک خُویِ تُرا   ای فلکْ سِجده کُنان کوی ترا!

خلقْ را از گرگِ غمْ لُطفَت شبان   چون کَلیمُ الله شبانِ مهربان

گوسفندی از کَلیم الله گریخت   پای موسیٰ آبله شد، نَعْل ریخت

در پَیِ او تا به شب در جُست و جُو   و آن رَمه غایبِ شده از چَشمِ او

۳۲۸۵ گوسفند از ماندگی شد سُست و ماند   پس کَلیمُ الله گَرْد از وَیْ فشاند

کفْ همی‌مالید بر پشت و سرش   می‌نواخت از مِهْر همچون مادرش

نیمْ ذَرّه طَیرگیّ و خَشمْ نِی   غَیرِ مِهر و رَحم و آبِ چَشمْ نی

گفت: گیرم بر مَنَت رحمی نبود   طبعِ تو بر خود چرا اِستَم نمود؟

با مَلایک گفت یزدان آن زمان   که نبوّت را همی‌زیبَد فُلان

مصطفی فرمود خودْ که هر نَبی — کرد چوپانیش بُرنا یا صَبی ۳۲۹۰
بی‌شَبانی کردن و آن امتحان — حقْ نداذَش پیشوایی جهان
گفت سایِل: هم تو نیز ای پهلوان — گفت من هم بوده‌ام دَهری شبان
تا شود پیدا وَقار و صبرشان — کردشان پیش از نبوّت، حَقْ شبان
هر امیری کو شبانیِّ بَشَر — آنچنان آرَد که باشد مؤتمَر
حِلمِ موسی وار اندر رَعْیِ خُوَد — او بجایْ آرَد بتدبیر و خِرَد ۳۲۹۵
لاجَرَم حَقَّش دهد چوپانیی — بر فَرازِ چرخِ مَهْ روحانیی
آنچنانکه انبیا را زین رِعا — بر کشید و داد رَعْیِ اَصفیا
خواجهْ باری تو درین چوپانیَت — کردی آنچه کور گردد شانیَت
دانم آنجا در مُکافات ایزدت — سروریِّ جاودانهْ بخشدت
بر امیدِ کَفِّ چون دریای تو — بَر وظیفهْ دادن و اِیفای تو ۳۳۰۰
وام کردم نُه هزار از زَرْ گِزاف — تو کجایی؟ تا شود این دُردْ صاف
تو کجایی؟ تا که خندان چون چمن — گویی بِستان آن و دَه چندانْ زِمَن
تو کجایی؟ تا مرا خندان کُنی — لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجایی؟ تا بَری در مخزنم — تا کُنی از وام و فاقه ایمِنم
من همی گویم: بس و تو مُفضِلم — گفته کین هم گیر از بَهرِ دِلَم ۳۳۰۵
چون همی گنجد جهانی زیر طِین؟ — چون بگنجید آسمانی در زمین؟
حاش لله! تو برونی زین جهان — هم بوقتِ زندگی، هم این زمان
در هوای غَیب مرغی می‌پَرَد — سایهٔ او بر زمینی می‌زَنَد
جسمْ سایهٔ سایهٔ دِلست — جسمْ کَیْ اندر خُورِ پایهٔ دلست؟
مردْ خفته روحِ او چون آفتاب — در فلکْ تابان و تنْ در جامه خواب ۳۳۱۰
جان نهان اندر خلا همچون سِجاف — تنْ تَقلّب می‌کند زیرِ لِحاف
روح چون مِنْ أَمْرِ رَبّی مُختَفیست — هر مِثالی که بگویم مُنتَفیست
ای عجب! کو لعلِ شکّر بارِ تو؟ — و آن جواباتِ خوش و اَسرارِ تو
ای عجب! کو آن عقیقِ قندْخا؟ — آن کلیدِ قفلِ مشکلهای ما
ای عجب! کو آن دَم چون ذوالفقار؟ — آنکه کردی عقلها را بی‌قرار ۳۳۱۵
چند همچون فاختهٔ کاشانه جُو — کو و کو و کو و کو و کو و کو؟
کو همآنجا که صفاتِ رَحمَتَست — قُدرتست و نُزهَتست و فِطنَتست؟

کـو همانجا کـه دل و انـدیشه‌اش — دایم آنجا بُد چو شیر و بیشه‌اش؟
کـو همآنجـا کـه امیدِ مـرد و زن — مـی‌رود در وقتِ انـدوه و حَزَن؟

۳۳۲۰ کـو همآنجـا کـه بـوقتِ عِلّتی — چشـمْ پَرَّد بـر امیدِ صِحّتی؟
آن طـرف کـه بَـهْرِ دَفعِ زشتیی — بـادْ جـویی بَـهرِ کِشت و کَشتیی
آن طـرف کـه دل اِشارت مـی‌کند — چـون زبـان بـا هُـو عبـارت مـی‌کند
او مَـعَ‌الله است بـی کـو کـو همی — کـاش جولاهـانه مـا کـو گـفتمی!
عـقلِ مـا کـو؟ تـابـبیند غـرب و شـرق — روحهـا را مـی‌زند صـد گـونه بـرق

۳۳۲۵ جَزر و مَدّش بُد بـه بَحری در زَبَد — مـنتهی شـد جَـزر و بـاقی مـانْد مَد
نُـه هـزارم وام و مـنْ بـی‌دستْ رس — هست صـد دیـنـار ازیـن تَـوزیع و بس
حـق کشیدت، مـاندم در کَش مَکَش — مـی‌رَوَم نـومید، ای خـاکِ تـو خُـوَش
هـمّتی مـی‌دار در پُـر حَسـرتَت — ای همـایونْ روی و دست و هـمّت!
آمـدم بـر چشـمه و اَصـلِ عُیُون — یـافتم در وَیْ بجـای آبْ، خـون

۳۳۳۰ چـرخْ آن چـرخست، آن مهتاب نـیست — جویْ آن جـویَست، آبْ آن آب نـیست
مُحسنـان هسـتند، کـو آن مُستطاب؟ — اخـتران هسـتند، کـو آن آفتـاب؟
تـو شـدی سـوی خـدا، ای مـحترم! — پس بسـوی حـق رَوَم مـن نـیز هَم
مَجمَع و پـایِ عَلَم مَأوَی‌ٱلْقُرون — هست حـق کُـلٌّ لَدَیْنـا مُحْضَرون
نقشهـا، گـر بـی‌خبر، گـر بـا خـبر — در کَـفِ نقّاش بـاشد مُـحتَضَر

۳۳۳۵ دَمْ بِدَمْ در صـحفهٔ اندیشه‌شـان — ثـبت و مَـحوی مـی‌کند آن بی‌نشان
خشـم مـی‌آرَد، رضـا را مـی‌بَرَد — بُـخل مـی‌آرد، سَخـا را مـی‌بَرَد
نـیمْ لحـظه مُـدرَکـاتم شـام و غَـدْوْ — هـیچ خـالی نـیست زیـن اثبـات و مَحْو
کـوزه‌گـر بـا کـوزه بـاشد کـارْساز — کـوزه از خـودْ کَـیْ شـود پـهن و دراز؟
چـوبْ در دست دُروگـر مُعْتَکِف — وَرنـه، چـون گـردد بـریده و مُـؤتَلِف؟

۳۳۴۰ جـامهٔ انـدر دستِ خیّاطی بُـوَد — وَرنـه، از خـود چـون بـدوزد یـا دَرَد؟
مَشک بـا سقّا بـوَد، ای مُـنتَهِی! — وَرنه، از خودْ چون شـود پُـر، یـا تَـهی؟
هـر دمی پُـر مـی‌شوی، تَـی مـی‌شوی — پس بـدانکـه: در کـفِ صُـنعِ وَیـی
چشـمْ‌بَند، از چَشـمْ، روزی کَـی رَوَد؟ — صُـنع از صـانع چـه سـان شَیدا شـود؟
چشـم داری، تـو بـچشم خـود نِگَـر — مَـنگَر از چشـم سـفیهی بـی‌خبر!

۳۳۴۵ گـوش داری، تـو بگـوشِ خـود شـنو — گـوشِ گـولان را چـرا بـاشی گِـرَو؟

بـی‌زتقلیدی نـظر را پـیشه کن / هـم بـرای عـقل خـود انـدیشه کن

دیدنِ خوارزمشاهْ رَحِمَهُ‌الله در سَیْران در موکبِ خودْ اسپی بس نادر و تعلّقِ دلِ شاهْ بحُسن و چُستیِ آن اسپ و سرد کردنِ عِمادالمُلک آن اسپ را در دلِ شاه و گُزیدنِ شاهْ گفتِ او را بر دیدِ خویش چنانکه حکیم رَحْمَةُالله عَلَیه در الهی نامه فرمود

چـون زبـانِ حَسَـدْ شـود نَخّـاس / یـوسُفی یـابی از گـزی کرباس

از دلاّلیِ برادرانِ یوسف حسودانه در دلِ مشتریان آن چندان حُسنْ پوشیده شد و زشت نمودن گرفت که وَ کانُوا فیهِ مِنَ ٱلزّاهِدینَ

بـود امیری را یکـی اسپی گُزین / در گَلّهٔ سلطـان نَبُودَش یک قَـرین

او سـوارهْ گشت در مَوکبِ بگـاه / نـاگهـانْ دیـد اسپْ را خـوارزمشاه

چشـمِ شَـهْ را فَرّ و رنگ او رُبـود / تـا بـرَجعَتْ چشـمِ شَـهْ بـا اسپ بـود

بـر هـر آن عُضوَش کـه افگندی نـظر / هـر یَکَش خـوشتر نـمودی ز آن دگـر ۳۳۵۰

غَیرِ چُسـتی و گَشّـی و رَوْحَنَت / حَـقْ بـرو افگنـده بُـد نـادِرْ صـفت

پس تـجسُّس کـرد عـقلِ پـادشاه / کـین چـه بـاشد کـه زَنَـد بـر عقلْ راه؟

چشـمِ مـن پُـرّست و سیرست و غَنی / از دو صـد خـورشیدْ دارد روشـنی

ای رُخِ شـاهـان بَـرِ مـن بَـیدَقی / نـیمْ اَسـپَم در رُبـاید بـی‌حَقی

جـادویی کـردَست جـادو آفـرین / جَـذبه بـاشد آن نـه خـاصیّاتِ ایـن ۳۳۵۵

فـاتِحه خـوانْـد و بسی لاحَول کـرد / فـاتِحَه‌ْش در سـینه مـی‌افـزودْ دَرْد

زانکـه او را فـاتحه خـود مـی‌کشید / فـاتحه در جـرّ و دفـع آمـد وَحـید

گـر نمـایَد غَیرْ هـم تَمویهِ اوست / وَر رَوَد غَـیرْ از نَـظَر تـنبیهِ اوست

پس یقین گشتَش که جذبه ز آن سَریست / کـارِ حـقْ هـر لحظه نـادِر آوَریست

اسپِ سـنگین گـاوِ سـنگین زِابـتِلا / مـی‌شود مَسجُود از مَکـرِ خـدا ۳۳۶۰

پـیشِ کـافِر نـیست بت را ثـانیی / نـیست بت را فَـرّ و نَـه روحـانیی

چـیست آن جـاذِبْ نهـان انـدر نهـان؟ / در جهـانْ تـابیده از دیگـر جهـان

عقلْ مَحجوبست و جان هم زین کمین … من نمی‌بینم، تو می‌تانی ببین

چونکه خوارَمشه زسَیْرانْ بازگشت … با خواصِ مُلکِ خود همراز گشت

۳۳۶۵ پس به سرهنگان بفرمود آن زمان … تا بیآرند اسپ را ز آن خاندان

همچو آتش در رسیدند آن گروه … همچو پشمی گشت اَمیرِ همچو کوه

جانش از دَرد و غَبینْ تا لب رسید … جز عِمادُ ٱلمُلک زِنهاری ندید

که عِمادُ ٱلمُلک بُد پایِ عَلَم … بَهرِ هر مظلوم و هر مَقتولِ غم

محترم‌تر خودْ نبُد زو سَروَری … پیشِ سلطان بود چون پیغمبری

۳۳۷۰ بی‌طمع بود و اصیل و پارسا … رایِض و شبْ‌خیز و حاتم در سَخا

بَس همایون رای و با تدبیر و راد … آزموده رایِ او در هر مُراد

هم ببَذْلِ جانْ سَخیّ و هم بمال … طالبِ خورشیدِ غَیبْ او چون هِلال

در امیری او غریب و مُحتَبِس … در صفاتِ فقر و خُلَّت مُلتَبِس

بوده هر محتاج را همچون پدر … پیشِ سلطان شافع و دَفعِ ضرر

۳۳۷۵ مَرْ بَدان را سِتر چون حِلمِ خدا … خُلقِ او بر عَکسِ خَلقان و جُدا

بارها می‌شد بسوی کوهْ فَرد … شاه با صد لابه او را منع کرد

هر دم ار صد جُرم را شافع شدی … چشمِ سلطان را ازو شرم آمدی

رفت او پیشِ عِمادُ ٱلمُلکِ راد … سر برِهنه کرد و بر خاک اوفتاد

که حَرَم با هر چه دارم گو بگیر … تا بگیرد حاصلم را هر مُغیر

۳۳۸۰ این یکی اَسپستْ جانمْ رهنِ اوست … گر بَرَد مُردَم یقین، ای خَیرْ دوست!

گر بَرَد این اسپ را از دَستِ من … من یقین دانم نخواهم زیستن

چون خدا پیوستگیی داده است … بر سَرَم مالْ ای مسیحا! زودْ دَست

از زن و زَرّ و عُقارم صبرْ هست … این تَکلّف نیست، نی تزویرَیْست

اندرین گرمی نداری باورم … امتحان کن، امتحان گفت و قَدَم

۳۳۸۵ آن عِمادُ ٱلمُلک، گریان، چَشمْ مال … پیشِ سلطان در دوید آشفتهْ حال

لبْ ببست و پیشِ سلطان ایستاد … رازْگویان با خدا رَبُّ ٱلعِباد

ایستاده راز سلطان می‌شنید … واندرون اندیشه‌اش این می‌تَنید

کای خداگر آن جوان کَژ رفت راه … که نشایَد ساختن جز تو پناه

تو از آنِ خودْ بکن، از وَیْ مَگیر … گرچه او خواهد خلاصْ از هر اسیر

۳۳۹۰ زانکه محتاجَند این خَلقانْ همه … از گدایی گیر، تا سلطان همه

با حضورِ آفتابِ باکمال ‌ ‌ ‌ رهنمایی جُستن از شمع و ذُبال

با حضورِ آفتابِ خوش مَساغ ‌ ‌ ‌ روشنایی جُستن از شمع و چراغ

بی‌گُمان تَرکِ ادب باشد زما ‌ ‌ ‌ کُفرِ نعمت باشد و فِعلِ هوا

لیک، اغلب هوشها در اِفتکار ‌ ‌ ‌ همچو خُفّاشند: ظُلمتْ دوستدار

در شب اَرْ خفّاشْ کِرمی می‌خورَد ‌ ‌ ‌ کِرمْ را خورشیدِ جان می‌پرورَد ۳۳۹۵

در شب ار خفّاش از کِرمیسْت مست ‌ ‌ ‌ کِرمْ از خورشید جُنبنده شدست

آفتابی که ضِیا زو می‌زِهَد ‌ ‌ ‌ دشمنِ خود را نواله می‌دهد

لیک، شهبازی که او خُفّاش نیست ‌ ‌ ‌ چشمِ بازشْ راست بین و روشنیست

گر به شبْ جوید چو خُفّاش او نُمو ‌ ‌ ‌ در ادب خورشید مالَد گوشِ او

گویدش: گیرم که آن خُفّاشِ لُد ‌ ‌ ‌ علّتی دارد، تُرا بازی چه شد؟ ۳۴۰۰

مالِشَت بدْهم به زَجر از اِکتِئاب ‌ ‌ ‌ تا نتابی سر دگر از آفتاب

مؤاخذهٔ یوسفِ صِدّیقْ صَلَواتُ الله عَلَیه بحبس بِضْعَ سِنین بسببِ یاری خواستنْ از غیرِ حق و گفتنِ اُذْکُرْنی عِندَ رَبِّکَ، مَعَ تَقرِیره

آنچنانکه یوسف از زندانیی ‌ ‌ ‌ با نیازی خاضِعی سَعدانیی

خواست یاری، گفت: چون بیرون رَوی ‌ ‌ ‌ پیشِ شَهْ گردد امورت مُستَوی

یادِ من کُن پیشِ تختِ آن عزیز ‌ ‌ ‌ تا مَرا هَم واخرَد زین حَبسْ نیز

کَی دهد زندانیی در اِقتِناص ‌ ‌ ‌ مَردِ زندانیِّ دیگر را خلاص؟ ۳۴۰۵

اهلِ دنیا جُملگان زندانیَند ‌ ‌ ‌ انتظارِ مرگِ دارِ فانیَند

جُز مَگَر نادر، یکی، فَردانیی ‌ ‌ ‌ تَنْ به زندان، جانِ او کَیوانیی

پس جزای آنکه دید او را مُعین ‌ ‌ ‌ مانْد یوسف حَبس در بِضْعَ سِنین

یادِ یوسفْ دیو از عقلش سُتُرد ‌ ‌ ‌ وز دلشْ دیو آن سخن از یادْ برد

زین گنه کآمد از آن نیکوخِصال ‌ ‌ ‌ مانْد در زندان زداوَرْ چند سال ۳۴۱۰

که چه تقصیر آمد از خورشیدِ داد؟ ‌ ‌ ‌ تا تو چون خُفّاش اُفتی در سَواد

هین! چه تقصیر آمد از بَحر و سَحاب؟ ‌ ‌ ‌ تا تو یاری خواهی از ریگ و سَراب

عامْ اگر خفّاشْ طَبعَند و مَجاز ‌ ‌ ‌ یوسفا داری تو آخر چشمِ باز

گر خُفاشی رفت در کور و کَبود ‌ ‌ ‌ بازِ سلطانْ دیده را باری چه بود؟

۳۴۱۵ پس ادب کردش بدین جُرمْ اوستاد / که مساز از چوبِ پوسیدهْ عِماد
لیک، یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید در دلش ز آن حَبسْ درد
آنچنانَش اُنس و مستی داد حق / که نه زندان ماند پیشش، نه غَسَق
نیست زندانی وَحِش‌تر از رَحِم / ناخوش و تاریک و پُرخون و وَخِم
چون گشادت حق دریچهْ سوی خویش / در رَحِم هر دم فزاید تَنْت بیش
۳۴۲۰ اندر آن زندان ز ذَوقِ بی‌قیاس / خوش شکفت از غَرسِ جسمِ تو حَواس
زآن رَحِم بیرون شدن بر تو دُرُشت / می‌گریزی از زِهارش سوی پُشت
راهِ لَذَّت از درون دان، نهْ از برون / ابلهی دان جُستنِ قصر و حُصُون
آن یکی در کُنجِ مسجد مست و شاد / و آن دگر در باغ تُرْش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست، ویران کُن بَدَن! / گنجْ در ویرانیَست، ای میرِ من!
۳۴۲۵ این نمی‌بینی که در بزمِ شراب / مست آنگه خوشْ شَوَد که شد خراب؟
گرچه پُر نقشِ است خانه بَر کَنَش / گنجْ جُو، وز گنجْ آبادان کُنَش
خانهْ پر نَقشِ تصویر و خیال / وین صُوَر چون پردهْ بر گنجِ وِصال
پرتو گنجَست و تابِشهای زَر / که درین سینهْ همی جوشد صُوَر
هم ز لطف و عکسِ آبِ با شَرَف / پردهْ شد بر روی آبْ اجزایِ کف
۳۴۳۰ هم ز لطف و جُوشِ جانِ با ثَمَن / پرده‌ای بر روی جان شد شخصِ تَن
پس مَثَل بشنو که در اَفواهْ خاست / که اُینچِ برماست ای برادر، هم زماست
زین حجابْ این تشنگانِ کَف پَرَست / زآبِ صافی اوفتاده دورْ دست
آفتابا با چو تو قبله و امام / شبْ‌پَرَستیّ و خُفاشی می‌کُنیم
سوی خود کُن این خُفاشان را مَطار / زین خفاشیْشان بِخَر ای مُستَجار
۳۴۳۵ این جوان زین جُرمْ ضالَست و مُغیر / که بمن آمد، ولی او را مَگیر
در عِمادُالمُلک این اندیشه‌ها / گشته جوشان چون اَسَد در بیشه‌ها
ایستادهْ پیشِ سلطانْ ظاهِرَش / در رِیاضِ غَیبْ جانِ طایِرَش
چون ملایک، او به اقلیمِ اَلَست / هر دَمی می‌شد به شُربِ تازه مست
اندرونْ سُور و برونْ چون پُرغمی / در تَنِ همچون لَحَد خوشْ عالَمی
۳۴۴۰ او درین حیرت بُد و در انتظار / تا چه پیدا آید از غَیب و سِرار
اسپْ را اندر کشیدند آن زمان / پیشِ خوارمشاهْ سرهنگانْ کَشان
اَلحَقْ اندر زیرِ این چرخِ کَبود / آنچنان کُرّه بقَدّ و تَگ نبود

می‌ربودی رنگِ او هر دیده را ‌ ‌ ‌ مَرحَب آن از برق و مَهْ زاییده را
همچو مَه، همچون عُطارِد تیزرَو ‌ ‌ ‌ گوییا صَرصَر علف بودش، نه جَو
ماهْ عرصهٔ آسمان را در شبی ‌ ‌ ‌ می‌بَرَد اندر مَسیر و مَذهبی
چون بیک شب مَهْ بُرید اَبراج را ‌ ‌ ‌ از چه مُنکِر می‌شوی مِعراج را؟ ۳۴۴۵
صد چو ماهَست آن عجب دُرِّ یتیم ‌ ‌ ‌ که به یک ایماءِ او شد مَه دو نیم
آن عجب کو در شِکافِ مَهْ نمود ‌ ‌ ‌ هم بقدرِ ضعفِ حِسِّ خَلقْ بود
کار و بارِ انبیا و مُرسَلُون ‌ ‌ ‌ هست از افلاک و اخترها بُرون
تو بُرون رَوْ هم ز اَفلاک و دَوار ‌ ‌ ‌ وآنگهانْ نَظّاره کُن آن کار و بار ۳۴۵۰
در میان بَیضه‌ای چون فَرخها ‌ ‌ ‌ نشنوی تسبیحِ مرغان هوا
مُعجزاتْ اینجا نخواهد شرح گشت ‌ ‌ ‌ زاسپ و خوارَمشاه گو و سرگذشت
آفتابِ لطفِ حق بر هر چه تافت ‌ ‌ ‌ از سگ و از اسپْ فَرِّ کَهفْ یافت
تابِ لطفش را تو یکسان هم مَدان ‌ ‌ ‌ سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زآن هست گنجِ مُقتَبَس ‌ ‌ ‌ سنگ را گرمیّ و تابانیّ و بس ۳۴۵۵
آنکه بر دیوارْ افتد آفتاب ‌ ‌ ‌ آنچنان نَبْوَد کز آب و اِضطراب
چون دَمی حیران شد از وَی شاهِ فَرد ‌ ‌ ‌ رویِ خود سوی عِمادُ المُلک کرد
کای‌اَچی! بس خوبْ اسپی نیست این ‌ ‌ ‌ از بهشتَست این مگر، نه از زمین
پس عِمادُالمُلک گفتش: ای خَدیو! ‌ ‌ ‌ چون فرشته گردد از مَیلِ تو دیو
در نظر آنچْ آوری، گردید نیک ‌ ‌ ‌ بس گَش و رَعناست این مرکب، ولیک ۳۴۶۰
هست ناقص آن سَرْ اندر پَیکَرَش ‌ ‌ ‌ چون سَرِ گاوست گویی آن سَرَش
در دلِ خوارَمشه این دَمْ کار کرد ‌ ‌ ‌ اسپ را در مَنظَرِ شَهْ خوار کرد
چون غَرَض دلّاله گشت و واصِفی ‌ ‌ ‌ از سه گَزْ کرباس یابی یوسفی
چونکه هنگامِ فِراقِ جان شود ‌ ‌ ‌ دیوْ دَلّالِ دُرِ ایمان شود
پس فروشَد ابلَهْ ایمان را شتاب ‌ ‌ ‌ اندر آن تنگیْ بیک ابریقْ آب ۳۴۶۵
وآن خیالی باشد و اِبریقْ نی ‌ ‌ ‌ قصدِ آن دَلّال جز تَخریقْ نی
این زمانْ که تو صحیح و فَربِهی ‌ ‌ ‌ صِدق را بَهرِ خیالی می‌دهی
می‌فروشی هر زمانی دُرِّ کان ‌ ‌ ‌ همچو طفلیْ می‌ستانی گِردَگان
پس در آن رنجوریِ روزِ اَجَل ‌ ‌ ‌ نیست نادر گر بُوَد اینَت عَمَل
در خیالت صورتی جوشیده‌ای ‌ ‌ ‌ همچو جَوزی وقت دَقّ پوسیده‌ای ۳۴۷۰

هست از آغازْ چون بَدْرْ آن خیال / لیک، آخِر می‌شود همچون هِلال
گر تو اوّل بِنْگری چون آخِرَش / فارغ آیی از فَریبِ فاتِرَش
جَوزِ پوسیدهَ‌ست دنیا، ای امین! / امتحانش کَمْ کُن، از دورَش ببین!
شاه دید آن اسپ را با چَشمِ حال / و آن عِمادُالْمُلک با چشمِ مآل
۳۴۷۵ چشمِ شَهْ دو گز همی دید از لُغز / چشمِ آن پایان نگر پنجاه گز
آن چه سُرمه‌ست آنکه یزدان می‌کَشَد؟ / کز پَسِ صد پردهْ بیند جان رَشَد
چشمِ مِهترْ چون بآخِر بودْ جفت / پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
زین یَکی ذَمَّش که بشنود او وحَسْب / پس فِسُرد اندر دِلِ شَهْ مِهرِ اسب
چشمِ خود بگذاشت و چشمِ او گُزید / هوشِ خود بگذاشت و قولِ او شنید
۳۴۸۰ این بهانهْ بود و آن دَیّانِ فَرد / از نیازْ آن در دِلِ شَهْ سرد کرد
دَرْ ببَست از حُسن او پیشِ بَصَر / آن سخن بُد در میانْ چون بانگِ دَر
پردهْ کرد آن نکته را بر چشمِ شَه / که از آن پردهْ نماید مَه سیَه
پاکْ بنّایی که بر سازد حُصُون / در جهانِ غیب از گفت و فُسون
بانگِ در دان گفت را از قَصرِ راز / تا که بانگِ واشُدَست این یا فَراز
۳۴۸۵ بانگِ در محسوس و دَرْ از حِسْ برون / تُبصِرون این بانگ و در لاتُبصِرون
چنگِ حکمت چونکه خوشْ آواز شد / تا چه در از رَوْضِ جَنّتْ باز شد
بانگِ گفتِ بد چو دَرْوا می‌شود / از سَقَر تا خود چه دَروا می‌شود
بانگِ در بشنو چو دُوری از دَرَش / ای خُنُک او راکه وا شد مَنظَرَش!
چون تو می‌بینی که نیکی می‌کُنی / بر حیوة و راحتی بر می‌زَنی
۳۴۹۰ چونکه تقصیر و فَسادی می‌رَوَد / آن حیوة و ذَوقْ پنهان می‌شَوَد
دیدِ خود مَگْذار از دیدِ خَسان / که بمُردارت کَشَند این کَرگسان
چشمِ چون نرگس فروبندی که چی؟ / هین! عصاآم کَش که کورم‌ای اَچی
و آن عصاکَش که گُزیدی در سفر / خود ببینی باشد از تو کورْتر
دستْ کورانه بحَبْلُ اَللّه زن / جز بر امر و نَهیِ یزدانی مَتَن
۳۴۹۵ چیست حَبلُ الله؟ رها کردن هوا / کین هوا شد صَرصَری مَرْ عاد را
خَلقْ در زندان نشسته، از هواست / مرغْ را پَرها ببسته، از هواست
ماهی اندر تابهٔ گرم، از هواست / رفته از مَستوریان شرم، از هواست
چشم شِحنهٔ شعلهٔ نار، از هواست / چارمیخ و هَیبَت دار، از هواست

شِحنهٔ اجسام دیدی بر زمین ‌‌‌ شِحنهٔ اَحکامِ جانرا هم ببین!

روحْ را در غَیبْ خود اشکنجه‌هاست ‌‌‌ لیک تا نَجْهی، شکنجه در خَفاست ۳۵۰۰

چون رهیدی، بینی اِشکنجه و دَمار ‌‌‌ زآنکه ضِدّ از ضِدّ گردد آشکار

آنکه در چَهْ زاد و در آبِ سیاه ‌‌‌ او چه دانَد لُطفِ دشت و رنجِ چاه؟

چون رها کردی هوا از بیمِ حَق ‌‌‌ در رَسَد سَغراق از تَسنیمِ حق

لاتُطَرِّق فی هَواکَ سَلْ سبیل ‌‌‌ مِن جَنابِ ٱللّهِ نَحْوَ ٱلسَّلْسَبیل

لا تَکُنْ طَوعَ ٱلهَوَیٰ مِثْلَ ٱلحَشیش ‌‌‌ اِنَّ ظِلَّ ٱلعَرْشِ أَوْلیٰ مِن عَریش ۳۵۰۵

گفت سلطان: اسپ را وا پَس بَرید ‌‌‌ زودتر زین مَظلَمه بازم خرید

با دلِ خودْ شَهْ نفرمود این قَدَر ‌‌‌ شیر را مَفریب زین رَأسُ ٱلبَقَر

پایِ گاوْ اندر میان آری زِ داْو ‌‌‌ رَو! نَدوزَد حقْ بر اسپی شاخِ گاو

بس مناسب صنعتست این شُهره زاو ‌‌‌ کَی نهد برجسمِ اسپ او عضوِ گاو؟

زاوِ اَبدان را مناسب ساخته ‌‌‌ قصرهای مُنتَقِل پرداخته ۳۵۱۰

در میانِ قصرها تَخریجْها ‌‌‌ از سویِ این سویِ آن صِهْریجها

وز درونْشان عالَمی بی‌مُنتَها ‌‌‌ در میانِ خرگهی چندین فضا

گه چو کابوسی نماید ماه را ‌‌‌ گه نماید روضهْ قعرِ چاه را

قَبض و بَسط چشم دل از ذوالجَلال ‌‌‌ دَم بِدَم چون می‌کند سِحرِ حَلال

زین سبب درخواست از حق مُصطفی ‌‌‌ زشت را هم زشت و حق را حق نما ۳۵۱۵

تا بآخِر چون بگردانی وَرَق ‌‌‌ از پشیمانیْ نه اُفتم در قَلَق

مَکْر که کرد آن عِمادُ المُلک فَرد ‌‌‌ مالِکُ المُلکش بدان اِرشاد کرد

مَکرِ حقْ سرچشمهٔ این مَکرهاست ‌‌‌ قلبْ بَیْنَ اِصبَعَین کبریاست

آنکه سازد در دلت مکر و قیاس ‌‌‌ آتشی دانَد زدنْ اندر پِلاس

رُجوع کردنْ بقصّهٔ آن پایْمَردْ و آن غریبِ وامْدارْ و بازگشتنِ ایشان از سَرِ گورِ خواجهْ و خواب دیدنِ پایْمَردْ خواجه را اِلیٰ آخِرِه

بی‌نهایت آمد این خوشْ سرگذشت ‌‌‌ چون غریب از گورِ خواجه بازگشت ۳۵۲۰

پایْمَردش سوی خانهٔ خویش بُرد ‌‌‌ مُهرِ صد دینار را فا او سِپُرد

لُوتش آورد و حکایتهاش گفت ‌‌‌ کز امیدْ اندر دلش صد گُل شکفت

آنچه بَعدَ العُسْر، یُسْرْ او دیده بود | با غریبْ از قصّهٔ آن، لب گشود

نیمْشب بگذشت و افسانه کُنان | خوابِشان انداخت تا مَرعایِ جان

۳۵۲۵ دید پا مَردْ آن همایونْ خواجه را | اندر آن شبْ خواب بر صَدرِ سَرا

خواجه گفت: ای پایْ مردِ با نَمَک | آنچه گفتی من شنیدم یک به یک

لیک، پاسخ دادَنَم فرمان نَبُود | بی اشارتْ لبْ نیآرَستَم گشود

ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند | مُهرْ بر لبهای ما بنْهاده‌اند

تا نگردد رازهای غَیبْ فاش | تا نگردد مُنهَدِم عَیش و مَعاش

۳۵۳۰ تا ندَرَّد پَردهٔ غفلتْ تمام | تا نمانَد دیگِ مِحنَتْ نیمْ خام

ما همه گوشیم کَر، شد نقشِ گوش | ما همه نُطقیم، لیکن لبْ خموش

هر چه ما دادیم، دیدیم این زمان | این جهانْ پَردَه‌ست و عَینَست آن جهان

روزِ کِشتن، روزِ پنهان کردَنَست | تُخمْ در خاکی پریشان کردنست

وقت بِدْرودَن گَهِ مِنْجَل زدن | روزِ پاداش آمد و پیدا شدن

گفتنِ خواجهْ در خوابْ بآن پایْمَرد وجوهِ وامِ آن دوستْ را که آمده بود و نشان دادنِ جای دفنِ آن سیمْ و پیغام کردن بوارِثان که البتّه آن را بسیار نبینند و هیچْ باز نگیرند و اگرچه او هیچ از آن قبول نکند یا بعضی را قبول نکند هم آنجا بگذارند تا هر آنکه خواهد برگیرَد که من با خدا نَذْرها کردم که از آن سیم بمن و متعلِّقان من حبّه‌ای باز نگردد اِلیٰ آخِرِه،

۳۵۳۵ بشنو اکنون دادِ مهمان جدید | من همی دیدم که او خواهد رسید

من شنوده بودم از وامَش خَبَر | بسته بَهرِ او دو سه پارهْ گهر

که وفایِ وامِ او هستند و بیش | تا که ضَیفَم را نگردد سینهْ ریش

وام دارد از ذَهَب او نُه هزار | وام را از بَعضِ این گُو بر گُزار

فَضله مانَد زین بسی، گُو خرج کُن | در دُعایی گو مرا هم دَرْج کُن

۳۵۴۰ خواستم تا آن بدَستِ خودْ دَهَم | در فُلان دفتر نِبِشتَست این قِسَم

خودْ اَجَلْ مهلت ندادم تا که من | خُفیه بسپارم بدو دُرِّ عَدَن

لعل و یاقوتَست بَهرِ وامِ او | در خَنوریّ و نبشته نامِ او

در فُلان طاقیش مدفون کرده‌ام من غم آن یارِ پیشین خورده‌ام
قیمتِ آنرا نداند جُز مُلوک فَاجْتَهِد بِالْبَیْعِ أَنْ لاَ یَخْدَعُوک
در بُیُوع آن کُن تو از خَوفِ غِرار که رَسولْ آموخت سه روز اختیار ۳۵۴۵
از کَسادِ آن مَتَرس و در مَیُفت که رواجِ آن نخواهد هیچ خُفت
وارِثانَم را سلامِ من بگو وین وصیّت را بگو هم مُو بمُو
تا ز بسیاریّ آن زَرْ نَشکُهَند بی‌گرانی، پیشِ آن مهمان نهند
ور بگوید او نخواهم این فِرِه گو: بگیر و هر که را خواهی بِدِه
زآنچه دادم، باز نَسْتانم نَقیر سوی پستان باز نآید هیچْ شیر ۳۵۵۰
گشته باشد همچو سگ قَی را اَکُول مُستَرِدُّ نُحله بَرْ قَولِ رسول
ور ببندد دَرْ، نباید آن زَرَش تا بریزند آن عَطا را بر دَرَش
هر که آنجا بگذرد زَر می‌بَرَد نیست هَدیَهْ مخلصانرا مُستَرَد
بَهرِ او بنْهاده‌ام آن از دو سال کرده‌ام من نذرها با ذُوالْجَلال
وَر رَوا دارند چیزی زآن سِتَد بیستْ چندان خودْ زیانشان اوفْتَد ۳۵۵۵
گر رَوانم را پِژولانند زود صد دَرِ محنت بریشان بر گشود
از خدا اومید دارم من لَبِق که رساند حق را در مُستحق
دو قضیّهْ دیگر او را شرح داد لَبْ بذِکرِ آن نخواهم برگشاد
تا بمانَد دو قضیّه سِرّ و راز هم نگردد مثنوی چندینْ دراز
بر جَهید از خوابْ اَنگشتَک زنان گَهْ غزل گویان و گَهْ نَوحَه کُنان ۳۵۶۰
گفت: مهمان در چه سوادهاسْتی؟ پایْ مَردا مست و خوش برخاستی
تا چه دیدی خواب دوش ای بُوالْعَلا؟ که نمی‌گنجی تو در شهر و فلا
خواب دیده پیلِ تو هندوستان که رمیدَستی ز حَلقهْ دوستان
گفت: سوداناکْ خوابی دیده‌ام در دِلِ خود آفتابی دیده‌ام
خواب دیدم خواجهْ بیدار را آن سپردهْ جانِ پَیِ دیدار را ۳۵۶۵
خواب دیدم خواجهْ مُعْطِی الْمُنیٰ واحِدٌ کَالْأَلفِ إنْ اَمْرٌ عَنیٰ
مست و بیخود این چنین برمی‌شُمُرد تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
در میانِ خانه افتاد او دراز خَلقِ اَنبُه گِردِ او آمد فَراز
با خود آمد، گفت: ای بَحرِ خوشی ای نهاده هوشها در بیهُشی
خواب در بنْهاده‌ای بیداری بسته‌ای در بی‌دلی دلداری ۳۵۷۰

مُنْعِمی پنهان کُنی در ذُلِّ فَقر / طَوقِ دولت بسته اندر غُلِّ فَقر
ضِدّ اندر ضِدْ پنهانْ مُندَرَج / آتشْ اندر آبِ سوزان مُندَرَج
رَوضه‌ْ اندرْ آتشِ نَمرودْ دَرج / دَخلها رویان شده از بَذل و خَرج
تا بگفته مصطفی شاه نَجاح / اَلسَّماحُ یا أُولِی ٱلنُّعْمَی رَباح

۳۵۷۵ ما نَقَص مالٌ مِنَ الصَّدقاتِ قَطّ / اِنَّما ٱلْخَیراتُ نِعْمَ المُرتَبَط
جوشش و افزونیِ زَرّ در زَکات / عصمت از فحشا و مُنکَر، در صَلات
آن زَکاتت کیسه‌ات را پاسبان / وآن صَلاتت هم زگُرگانت شبان
میوهٔ شیرینْ نهان در شاخ و برگ / زندگیِّ جاودان در زیرِ مرگ
زِبْل گشته قُوتِ خاک از شیوه‌ای / زآن غذا زاده زمین را میوه‌ای

۳۵۸۰ در عَدَمْ پنهان شده موجودیی / در سِرِشْتِ ساجِدی مَسجُودیی
آهن و سنگ از بُرونَش مُظْلَمی / اندرونْ نوریّ و شمعِ عالَمی
دَرْجْ در خوفی هزاران ایمِنی / در سوادِ چشمْ چندان روشنی
اندرون گاوِ تنْ شه زاده‌ای / گنجْ در ویرانه‌ای بنهاده‌ای
تا خری پیری گریزد زآن نَفیس / گاو بینَد، شاه نِی، یعنی: بِلیس

حکایتِ آن پادشاه و وصیّت کردنِ او سه پسرِ خویش را که درین سفر در ممالکِ من فُلان جا چنین ترتیب نهید و فُلان جا چنین نُوّابْ نَصب کنید امّا الله الله! به فلان قلعه مَروید و گِردِ آن مگردید

۳۵۸۵ بود شاهی، شاه را بُد سه پسر / هر سه صاحبْ فِطنَت و صاحِبْ نظر
هر یکی از دیگری اُستوده‌تَر / در سَخا و در وَغا و کَرّ و فَر
پیشِ شَهْ، شه‌زادگان اِستاده جمع / قُرَّةُ العَینانِ شه، همچون سه شمع
از رَهِ پنهان زعَینَین پسر / می‌کشید آبی نَخیلِ آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب / می‌رَوَد سوی رِیاض مام و باب

۳۵۹۰ تازه می‌باشد رِیاضِ والِدَین / گشته جاری عَینَشان زین هر دو عَین
چون شود چشمهْ ز بیماری علیل / خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
خشکیِ نَخلَش همی گوید پدید / که ز فرزند آن شَجَر نَم می‌کشید
ای بسا کاریزِ پنهان همچنین / متّصل با جانتان یا غافلین

ای کشیده زآسمان و از زمین / مایه‌ها تا گشته جسم تو سَمین
عاریه‌ست این، کم همی باید فشارد / کانچه بگْرفتی همی باید گزارد
جز نَفَخْتُ کآن زوَهّاب آمدَست / روح را باش! آن دگرها بیهُدَست ۳۵۹۵
بیهده نسبت بجان می‌گویَمَش / نی بنسبت با صَنیعِ مُحکَمَش

بیانِ استمدادِ عارفْ از سرچشمهٔ حیاتِ اَبَدی و مُستَغنی شدنِ او از استمداد و اِجتِذاب از چشمه‌های آبهای بی‌وفا که عَلامةُ ذٰلکَ اَلتَّجافی عَن دارِ الْغرور که آدمی چون بر مَددهای آن چشمه‌ها اِعتِماد کُنَد در طلبِ چشمهٔ باقیِ دایم سُست شود

کاری ز درونِ جانِ تو می‌باید / کز عاریه‌ها تو را دری نگشاید
یکْ چشمهٔ آب از درونِ خانه / بِهْ ز آن جُویی که آن ز بیرون آید

❀ ❀ ❀ ❀

حَبّذا کاریزِ اصلِ چیزها / فارغَت آرَد ازین کاریزها
تو ز صَدْ ینبوعْ شربت می‌کَشی / هر چه زآن صد کمْ شود، کاهَد خُوشی
چون بجوشید از درونْ چشمهٔ سَنی / زِاستِراقِ چشمه‌ها گردی غَنی ۳۶۰۰
قُرَّةُ العَینَت چو ز آب و گِل بُوَد / راتِبهْ این قُرَّه دردِ دِلْ بُود
قلعهْ را چون آبْ آید از بُرون / در زمانِ اَمن باشد بَر فُزون
چونکه دشمنْ گِردِ آنْ حلقه کُند / تا که اندر خونِشان غَرقه کُنَد
آبِ بیرون را بِبُرّند آن سپاه / تا نباشد قلعه را زآنها پناه
آن زمان یکْ چاهِ شوری از دَرون / بِهْ ز صد جیحونِ شیرینْ از بُرون ۳۶۰۵
قاطِعُ اَلْأَسباب و لشکرهای مرگ / همچو دَیْ آید بقطعِ شاخ و برگ
در جهانْ نَبْوَد مَدَدْشان از بهار / جُز مگر در جانْ بهارِ روی یار
زآن لقب شد خاک را دارُ الْغُرور / کو کَشَد پا را سپس یَوْمُ العُبور
پیش از آن بر راست و بر چپ می‌دوید / که بچینم دَردِ تو، چیزی نچید
او بگفتی مَر تُرا وقتِ غَمان / دُورْ از تو رنج و دَه کُهْ در میان ۳۶۱۰
چون سپاهِ رنج آمد، بَستْ دَم / خودْ نمی‌گوید ترا من دیده‌ام
حقْ پَیِ شیطان بدین سان زدْ مَثَل / که تُرا در رَزْم آرَد با حِیَل

که ترا یاری دَهَم، من با توأم
در خطرها پیشِ تو من می‌دَوَم
اِسپَرَت باشم گَهِ تیرِ خَدَنگ
مُخلِصِ تو باشم اندر وقتِ تنگ
۳۶۱۵ جانْ فِدای تو کُنم در اِنتِعاش
رُستمی، شیری، هَلا مردانه باش!
سوی کُفرَش آوَرَد زین عِشوه‌ها
آن جُوالِ خُدعه و مَکر و دَها
چون قَدَم بنْهاد، در خَندق فتاد
او به قاهاقاهِ خنده لب گشاد
هی بیآ من طَمْعها دارم ز تو
گویدش: رَوْ! رَوْ! که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدلِ کردگار
من همی ترسم، دو دستْ از من بِدار
۳۶۲۰ گفت حق: خودْ او جدا شد از بِهی
تو بدین تزویرها هم کَی رَهی؟
فاعِل و مَفعولْ در روزِ شُمار
روسیاهَند و حریفِ سنگسار
رَهْزده و رَهْزَن یقین در حُکمْ و داد
در چَهِ بُعدَند و در بِئسَ ٱلْمِهاد
گُول را و غول راکو را فریفت
از خلاص و فَوز می‌باید شکیفت
هم خر و خَرْگیرْ اینجا در گِلند
غافلند اینجا و آنجا آفِلند
۳۶۲۵ جز کسانی راکه واگردند از آن
در بهارِ فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه‌پذیر
امرِ او گیرند و او نِعْمَ ٱلْأَمیر
چون بر آرَند از پشیمانیْ حَنین
عَرشْ لرزد از أَنینُ المُذْنِبین
آنچنان لرزَد که مادرْ بر وَلَد
دستشان گیرد به بالا می‌کشد
کای خداتان وا خریده از غُرور
نَک رِیاضِ فضل و نَک رَبٌّ غَفور
۳۶۳۰ بعد ازینْتان برگ و رِزقِ جاودان
از هوایِ حق بُوَد، نَه از ناودان
چونکه دریا بر وَسایِط رَشْک کرد
تشنهْ چون ماهی بترکِ مَشک کرد

روان شدنِ شه‌زادگان در ممالکِ پدر بعد از وادع کردنِ ایشانْ شاه را و اِعادَت کردنِ شاه وقت وَداعْ وصیّت را

عزمِ رَه کردند آن هر سه پسر
سوی اَملاک پدرْ رَسمِ سفر
در طَوافِ شهرها و قلعه‌هاش
از پَیِ تدبیرِ دیوان و مَعاش
دستبوسِ شاه کردند و وَداع
پس بدیشان گفت آن شاهِ مُطاع
۳۶۳۵ هر کجاتان دِلْ کَشَد، عازم شوید
فی أَمانِ ٱللهِ، دست افشان رَوید
غَیرِ آن یک قلعه نامَش هُش رُبا
تنگ آرَد بر کُلَه‌دارانْ قبا

الله الله! زآن دِزِ ذاتُ الصُّوَر   دور باشید! و بترسید از خطر!

رُو و پشت بُرجهاش و سقف و پَست   جمله تِمثال و نگار و صورتست

همچو آن حُجرهٔ زلیخا پُر صُوَر   تا کند یوسف بناکامش نظر

چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید   خانه را پُر نَقشِ خود کرد از مَکید   ۳۶۴۰

تا به هر سو که نگَرَد آن خوشْ عِذار   رویِ او را بیند او بی‌اختیار

بَهرِ دیدهٔ روشنانْ یزدانِ فرد   شش جهت را مَظهَرِ آیاتْ کرد

تا به هر حیوان و نامی که نگَرَند   از ریاضِ حُسنِ ربّانی چَرَند

بَهرِ این فرمود با آن اِسپهْ او   حَیْثُ وَلَّیْتُم فَثَمَّ وَجْهُهُ

از قَدَح گر در عَطَش آبی خورید   در درونِ آبْ حقّ را ناظرید   ۳۶۴۵

آنکه عاشق نیست او دَر آبْ دَر   صورتِ خود بیند ای صاحبْ بَصَر

صورتِ عاشقْ چو فانی شد دَرُو   پس در آب اکنون که را بیند؟ بگو!

حُسنِ حق بینند اندر رویِ حُور   همچو مَه در آبْ از صُنعِ غَیور

غَیرتَش بر عاشقیّ و صادقیست   غَیرتَش بر دیو و بر اُستُورْ نیست

دیو اگر عاشق شود هم گُویْ بُرد   جَبرَئیلی گشت و آن دیوی بمُرد   ۳۶۵۰

أَسْلَمَ الشَّیطانُ آنجا شد پدید   که یزیدی شد ز فضلش بایزید

این سخن پایان ندارد، ای گروه!   هین! نگه دارید زآن قلعه وُجوه

هین! مبادا که هوسْتان رَهْ زَند   که فَتید اندر شَقاوت تا اَبَد

از خطر پرهیز آمد مُفتَرَض   بشنوید از من حدیثِ بی‌غَرَض

در فَرَج جُویی، خِرَدْ سَرْ تیزْ بِهْ   از کمین‌گاه بلا، پرهیز به   ۳۶۵۵

گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر   ور نمی‌فرمود زآن قلعه حَذَر

خود بدان قلعه نمی‌شد خَیلشان   خودْ نمی‌افتاد آن سو مَیلشان

کآن نَبُد معروف، بَس مَهجورْ بود   از قِلاع و از مَناهِجْ دُورْ بود

چون بکرد آن مَنعْ دِلْشان زآن مَقال   در هوس افتاد و در کوی خیال

رَغبتی زین منع در دلْشان بِرُست   که بباید سِرِّ آن را بازْ جُست   ۳۶۶۰

کیست کز ممنوعْ گردد مُمتَنِع؟   چونکه اَلإنسانُ حَریصٌ ما مُنِعْ

نَهْی بر اَهلِ تُقیٰ تبغیض شد   نَهْی بر اَهلِ هوا تَحریض شد

پس از این یُغْوِی بِهِ قَوماً کَثیر   هم از این یَهْدِی بِه قَلباً خَبیر

کَی رَمَد از نَی حَمامِ آشنا؟   بَلْ رَمَد زان نَی حَماماتِ هَوا

۳۶۶۵ پس بگفتندش که خدمتها کنیم / بر سَمِعْنا و اَطَعْناها تَنیم
رُوْ نگردانیم از فرمانِ تو / کفر باشد غفلت از اِحسانِ تو
لیک، اِستثنا و تسبیحِ خدا / زاعتمادِ خود بُد از ایشان جدا
ذِکرِ اِستثنا و حَزمِ مُلتَوی / گفته شد در ابتدایِ مثنوی
صد کتاب ار هست، جز یک باب نیست / صد جهت را قصدْ جز محراب نیست
۳۶۷۰ این طُرُق را مَخلَصَش یک خانه است / این هزاران سُنبُل از یک دانه است
گونه‌گونه خوردنیها صد هزار / جمله یک چیزست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت پَنجهْ طعام
در مَجاعَت پس تو اَحوَلْ دیده‌ای / که یکی را صدهزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سِقامِ آن کنیز / وز طبیبان و قُصورِ فهمْ نیز
۳۶۷۵ کآن طبیبان همچو اسپِ بی‌فَسار / غافل و بی‌بهره بودند از سَوار
کامِشان پُرْ زخمْ از قَرعِ لَگام / سُمِّشان مجروحْ از تحویلِ گام
ناشده واقف که: نَک بر پشتِ ما / رایِضِ چُستیستْ استادی نَما
نیست سرگردانیِ ما زین لگام / جز ز تصریفِ سوارِ دوستْ کام
ما پَیِ گُل سوی بستانها شده / گل نموده آن و آنْ خاری بُده
۳۶۸۰ هیچشان این نِی که گویند از خِرَد / بر گلوی ما که می‌کوبد لَگَد؟
آن طبیبانْ آنچنان بندهٔ سبب / گشته‌اند از مَکرِ یزدان مُحتَجَب
گر ببندی در صِطَبلی گاوِ نر / بازْ یابی در مَقامِ گاوْ، خر
از خری باشد تَغافُل خفته‌وار / که نجویی تا کِیَست آن خُفیه کار؟
خودْ نگفته کین مُبَدِّل تا کِیَست؟ / نیست پیدا او، مگر اَفلاکیست؟
۳۶۸۵ تیرْ سوی راست پرّانیده‌ای / سویِ چپ رفتَست تیرت، دیده‌ای؟
سوی آهویی بصیدی تاختی / خویش را تو صَیدِ خوکی ساختی
در پَیِ سودی دویده بهر کَبْس / نارسیده سود، افتاده به حبس
چاهها کنده برای دیگران / خویش را دیده فَتاده اندر آن
در سبب چون بی‌مُرادت کردْ رَب / پس چرا بدظَن نگردی در سبب؟
۳۶۹۰ بس کسی از مَکسَبی خاقان شده / دیگری زآن مَکسَبَهْ عُریان شده
بس کس از عَقدِ زنان قارون شده / بس کس از عقد زنان مدیون شده
پس سبب گردان چون دُمِّ خر بُوَد / تکیه بر وَی کَم کُنی، بهتر بُوَد

ور سبب گیری، نگیری هم دلیر — که بَس آفتهاست پنهانَش به زیر
سِرِّ استثناسْت این حَزم و حَذَر — زانکه خر را بُز نماید این قَدَر
آنکه چشمش بست، گرچه گُربُزست — زاَحولیْ اندر دو چشمش خر، بُزست
چون مُقَلِّب حَقْ بُوَد اَبصارْ را — که بگرداند دل و اَفکار را
چارهْ را تو خانه‌ای بینی لطیف — دامْ را تو دانه‌ای بینی ظریف
این تَسَفْسُط نیست، تَقلیبِ خداست — می‌نماید که حقیقتها کجاست
آنکه اِنکارِ حقایق می‌کند — جملگیْ او بر خیالی می‌تَنَد
او نمی‌گوید که حُسبانِ خیال — هم خیالی با شَدَت، چشمی بمال! ۳۷۰۰

(۳۶۹۵ appears beside the line: زاَحولیْ اندر دو چشمش خر، بُزست)

رفتنِ پسرانِ سلطانْ بحُکمِ آنکه اَلإنْسانُ حَریصٌ عَلَیٰ مامُنِع،

ما بندگیِ خویش نمودیم، ولیکن — خویِ بدِ تو بندهْ ندانست خریدن

بسوی آن قلعهٔ ممنوعٌ عَنْه، آن همه وصیّتها و اندرزهای پدر را زیر پا نهادند تا در چاهِ بلا افتادند و می‌گفتند ایشانرا نُفُوسِ لَوّامه اَلَم یَأْتِکُمْ نَذیرٌ ایشان می‌گفتند گریان و پشیمان لَوْکُنّا نَسْمَعُ أَو نَعْقِلُ ماکُنّا فی اَصْحابِ السَّعیر

این سخن پایان ندارد، آن فَریق — بر گرفتند از پَیِ آن در طریق
بر درختِ گندمِ مَنْهی زدند — از طَویلهٔ مُخلِصان بیرون شدند
چون شدند از مَنع و نَهیَش گرمْتر — سوی آن قلعه برآوردندْ سَر
بر سِتیزِ قولِ شاهِ مُجْتَبیٰ — تا به قلعهٔ صبرْ سوزِ هُشْ رُبا
آمدند از رَغمِ عقلِ پندْ تُوز — در شبِ تاریکْ بر گشته ز روز ۳۷۰۵
اندر آن قلعهٔ خوشِ ذاتُ الصُّوَر — پنجْ دَر، در بَحْر و پنجی سویِ بَر
پنج از آنْ چون حِسْ بسویِ رنگ و بو — پنج از آنْ چون حسِّ باطِنْ رازجُوْ
زآن هزاران صُورت و نقش و نگار — می‌شدند از سو بسو خوشْ بی‌قرار
زین قدحهای صُوَرْ کَمْ باشْ مست — تا نگردی بتْ‌تراش و بتْ‌پرست
از قدحهای صُوَر بگذر، مَه ایست — بادهْ در جامَست، لیک از جام نیست ۳۷۱۰

سویِ بادهْبخشْ بگشا پَهنْ فَم / چون رسد باده، نیآید جامْ کم
آدما! معنیِّ دلبندم بجُوی / تَرکِ قِشر و صورتِ گندم بگوی
چونکه ریگی آرْد شد بَهرِ خلیل / دانکه معزولست گندم، ای نَبیل!
صورتْ از بی‌صورت آید در وجود / همچنانکْ از آتشی زادَست دود
۳۷۱۵ کمترین عَیبِ مُصَوَّر در خِصال / چون پَیاپَی بینَیش، آید مَلال
حَیرَتِ مَحض آرَدَت بی‌صورتی / زاده صد گون آلتْ از بی‌آلتی
بی ز دستی، دستها بافَد همی / جانِ جان سازد مُصَوَّر آدمی
آنچنانکْ اندر دل از هجر و وِصال / می‌شود بافیده گوناگونْ خیال
هیچ مانَد این مؤثِّر با اَثَر؟ / هیچ مانَد بانگ و نَوحه با ضرر؟
۳۷۲۰ نَوحه را صورت ضررْ بی‌صورَتست / دست خایند از ضررْکِش نیستْ دست
این مَثَل نالایقست، ای مُستَدِل! / حیلهٔ تَفهیم را جَهدُ المُقِل
صنعِ بی‌صورت بکارَد صورتی / تنْ برویَد با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وَفقِ خُوَد / اندر آرَد جِسْم را در نیک و بَد
صورتِ نعمت بُوَد، شاکِر شود / صورتِ مُهلت بُوَد، صابِر شود
۳۷۲۵ صورتِ رحمی بُوَد، بالان شود / صورتِ زخمی بود، نالان شود
صورتِ شهری بود، گیرد سَفَر / صورتِ تیری بود گیرد سِپَر
صورتِ خوبان بود، عِشرت کند / صورتِ غیبی بود، خلوت کند
صورتِ محتاجی آرد سوی کسب / صورتِ بازُوْوَری آرد بغَصب
این ز حَدْ و اندازها باشد برون / داعیِ فعلْ از خیالِ گونه‌گون
۳۷۳۰ بی‌نهایت کیشها و پیشه‌ها / جمله ظِلِّ صورت اندیشه‌ها
بر لبِ بام ایستاده قَومْ خُوَش / هر یکی از بر زمین بین سایه‌اش
صورتِ فکرست بَرْ بام مَشید / و آن عمل چون سایهْ بر ارکانْ پدید
فعلْ بر ارکان و فکرت مُکْتَتَم / لیک، در تأثیر و وَصْلَت دو به هم
آن صُوَر در بزْم کز جام خوشیست / فایدهٔ او بی‌خودیّ و بیهُشیست
۳۷۳۵ صورتِ مرد و زن و لَعْب و جِماع / فایده‌ش بی‌هوشیِ وقتِ وِقاع
صورت نان و نمک کآن نعمتست / فایده‌ش آن قُوّتِ بی‌صورتست
در مَصافْ آن صورتِ تیغ و سپر / فایده‌ش بی‌صورتی، یعنی: ظفر
مدرسه و تعلیق و صورتهای وی / چون بدانِش متّصل شد، گشت طَی

این صُوَر چون بندهٔ بی‌صورتند — پس چرا در نَفیِ صاحبْ نعمتند؟

این صُوَر دارد ز بی‌صورتْ وجود — چیست پس بر مُوجِدِ خویشش جُحود؟ ۳۷۴۰

خودْ ازو یابد ظهورْ انکارِ او — نیست غیرِ عکسِ خودْ این کارِ او

صورتِ دیوار و سقفِ هر مکان — سایهٔ اندیشهٔ معمارْ دان

گرچه خودْ اندر مَحَلِّ افتکار — نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار

فاعِلِ مُطلقْ یقین بی‌صورتست — صورتْ اندر دستِ او چون آلتست

گه گه آن بی‌صورتْ از کَتْمِ عَدَم — مَرْ صُوَر را رُو نماید از کَرَم ۳۷۴۵

تا مَدَد گیرد ازو هر صورتی — از کمال و از جَمال و قدرتی

باز بی‌صورت چو پنهان کردْ رُو — آمدند از بَهرِ کَد در رنگ و بُو

صورتی از صورتی دیگر، کمال — گر بجوید، باشد آن عَینِ ضَلال

پس چه عرضه می‌کنی؟ ای بی‌گُهَر! — احتیاجِ خود به محتاجی دگر

چون صُوَر بنده‌ست، بر یزدانْ مگو — ظَنْ مَبَر صورت، به تشبیهش مَجُو ۳۷۵۰

در تَضَرُّعْ جوی و در اِفنای خویش — کز تَفَکُّر جز صُوَر نایَد بپیش

ور ز غَیرِ صورتت نَبْوَد فِره — صورتی کان بی‌تو زایَد در توبهْ

صورتِ شهری که آنجا می‌رَوِیْ — ذوق بی‌صورت کشیدت، ای رَوِیّ

پس بمعنیْ می‌روی تا لامَکان — که خوشیْ غیرِمکانست و زمان

صورتِ یاری که سوی او شَوی — از برای مونسی‌اَش می‌رَوی ۳۷۵۵

پس بمعنیْ سوی بی‌صورت شُدی — گرچه ز آن مقصودْ غافل آمدی

پس حقیقت، حقْ بُوَد مَعبودِ کُل — کز پَیِ ذَوقست سَیرانِ سُبُل

لیک، بعضی رُوْ سوی دُم کرده‌اند — گرچه سَرْ اَصلَست، سَرْگُم کرده‌اند

لیک، آن سَرْ پیش این ضالانِ گُم — می‌دهد دادِ سَری، از راهِ دُم

آن ز سَر می‌یابد آن داد، این ز دُم — قَومِ دیگر پا و سر کردند گُم ۳۷۶۰

چونکه گُم شد جمله جمله یافتند — از گُم آمد سوی کُل بشتافتند

دیدنِ ایشان در قصر این قلعهٔ ذاتُ الصُّوَر نقشِ رویِ دخترِ شاهِ چین را و بیهوش شدنِ هر سه و در فتنه افتادن و تَفَحُّص کردنْ که این صورتِ کیست؟

این سخن پایان ندارد، آن گروه — صورتی دیدند با حُسن و شُکوه

خوب‌تر زآن دیده بودند آن فَریق ‌‌ ‌‌ لیک، زین رفتند در بَحرِ عمیق

زانکه اَفیونْشان درین کاسه رسید ‌‌ ‌‌ کاسه‌ها مَحسوسْ و افیونْ ناپدید

۳۷۶۵ کرد فِعلِ خویشْ قلعهٔ هُش رُبا ‌‌ ‌‌ هر سه را انداخت در چاهِ بلا

تیرِ غَمزهْ دوخت دلْ را بی‌کَمان ‌‌ ‌‌ اَلأمان! و اَلأمان! ای بی‌اَمان!

قرنها را صورتِ سنگین بسوخت ‌‌ ‌‌ آتشی در دین و دلْشان برفُروخت

چونکه او جایی بُوَد، خودْ چون بُوَد؟ ‌‌ ‌‌ فتنه‌ای هر لحظهٔ دیگرگون بُوَد

عشقِ صورتْ در دلِ شَهْ زادگان ‌‌ ‌‌ چون خَلِش می‌کرد مانند سِنان

۳۷۷۰ اشکْ می‌بارید هر یک همچو میغ ‌‌ ‌‌ دستْ می‌خایید و می‌گفت: ای دریغ!

ما کنونْ دیدیم، شهْ ز آغاز دید ‌‌ ‌‌ چندمان سوگند داد؟ آن بی‌ندید

انبیا را حقِّ بسیار است از آن ‌‌ ‌‌ که خبر کردند از پایانمان

کانچه می‌کاری نرویَد جز که خار ‌‌ ‌‌ وین طَرَف پَرّی، نیابی زو مَطار

تُخم از من بَر، که تاریعی دهد ‌‌ ‌‌ با پَرِ منْ پَرْ که تیزْ آن سو جَهَد

۳۷۷۵ تو ندانی واجبیِّ آن و هست ‌‌ ‌‌ هم تو گوئی آخِرْ آن واجب بُدَست

او تُوَست، امّا نه این تو، آن تُوَست ‌‌ ‌‌ که در آخِرْ واقِفِ بیرونْ شَوَست

تویِ آخِرْ سویِ تویِ اَوّلَت ‌‌ ‌‌ آمدست از بَهرِ تَنبیهْ وصِلَت

تویِ تو، در دیگری آمد دَفین ‌‌ ‌‌ من غلامِ مرد خودبینی چنین

آنچه در آیینهْ می‌بیند جوان ‌‌ ‌‌ پیرْ اندر خشتْ بیند پیش از آن

۳۷۸۰ زامرِ شاهِ خویش بیرون آمدیم ‌‌ ‌‌ با عِنایاتِ پدر یاغی شدیم

سَهلْ دانستیم قَولِ شاه را ‌‌ ‌‌ و آن عنایتهای بی‌اَشباه را

نَکْ در افتادیم در خَندَقْ همه ‌‌ ‌‌ کُشته و خَستهْ بلا بی‌مَلحَمَه

تکیهْ بر عقلِ خود و فرهنگِ خویش ‌‌ ‌‌ بودِمان، تا این بَلا آمد بپیش

بی‌مرضْ دیدیم خویش و بی‌زِرق ‌‌ ‌‌ آنچنانکه خویش را بیمارِ دِق

۳۷۸۵ علّتِ پنهانْ کنون شد آشکار ‌‌ ‌‌ بعد از آنکه بندْ گشتیم و شکار

سایهٔ رهبر بِهْ است از ذِکرِ حق ‌‌ ‌‌ یک قناعت بِهْ که صد لوت و طَبَق

چشمِ بینا بهتر از سیصد عصا ‌‌ ‌‌ چشمْ بشْناسد گهر را از حَصا

در تَفحُّص آمدند از اندُهان ‌‌ ‌‌ صورتِ که بْوَد عجب این در جهان

بَعدِ بسیاری تَفَحُّص در مسیر ‌‌ ‌‌ کشفْ کرد آن راز را شیخی بَصیر

۳۷۹۰ نَهْ اَز طریقِ گوش، بَل از وَحیِ هوش ‌‌ ‌‌ رازها بُد پیشِ او بی‌رُویْ پوش

گفت نقشِ رَشکِ پروین است این
صورتِ شه‌زادهٔ چین است این

همچو جان و چون جنین پنهانْست او
در مُکَتَّم پردهٔ و ایوانْست او

سویِ او نه مَردْ ره دارد، نه زَن
شاهْ پنهان کرد او را از فِتَن

غیرتی دارد مَلِک بر نامِ او
که نَپَرَّد مرغْ هم بر بامِ او

وایِ آن دل! کِش چنین سَودا فتاد
هیچ کس را این چنین سَودا مباد! ۳۷۹۵

این سِزای آنکه تُخمِ جَهْل کاشت
و آن نصیحتْ را کَساد و سَهْل داشت

اعتمادی کرد بر تدبیر خویش
که بَرَم من کارِ خودْ با عقلْ پیش

نیمْ ذَرَّه از آن عِنایتْ بِهْ بُوَد
که ز تدبیرِ خِرَد سیصد رَصَد

ترکِ مَکرِ خویشتن گیر، ای امیر!
پا بکَش پیشِ عنایتْ خوشْ بمیر

این به قدرِ حیلهٔ مَعدودْ نیست
زین حِیَل تا تو نمیری، سودْ نیست ۳۸۰۰

حکایتِ صدرِ جهانِ بخارا که هر سایلی که بزبانْ بخواستی از صدقهٔ عامِّ بی‌دریغِ او محروم شدی و آن دانشمندِ درویش به فراموشی و فَرطِ حِرص و تعجیلْ بزبان بخواست در مَوکِب، صدر جهان از وَی روبگردانید واوهر روزحیلهٔ‌نوساختی وخود را گاهْ‌زن کردی زیر چادر وگاهْ‌نابینا کردی وچشم‌وروی خود بسته بفَراسَتَش‌بشناختی اِلیٰ آخِرِه

در بخارا خویِ آن صدرِ اَجَلّ
بود با خواهندگانْ حُسنِ عَمَل

دادِ بسیار و عَطایِ بی‌شُمار
تا به شب بودی ز جودَش زَرْ نِثار

زَرْ به کاغذ پاره‌ها پیچیده بود
تا وُجودش بود می‌افشانْد جُود

همچو خورشید و چو ماهِ پاکْ باز
آنچه گیرند از ضِیا، بِدْهَند باز

خاک را زَر بخشْ که بْوَد؟ آفتاب
زَرْ ازو دَر کان و گنجْ اندر خراب ۳۸۰۵

هر صَباحی یک گُرُه را راتِبه
تا نمانَد اُمَّتی زو خایِبَه

مبتلایان را بُدی روزیْ عَطا
روزِ دیگر بیوگان را آن سَخا

روزِ دیگر بر عَلَویّانْ مُقِل
با فقیهانِ فقیرِ مُشتَغِل

روزِ دیگر بر تَهی دستانِ عام
روزِ دیگر بر گرفتارانِ وام

شرطِ او آن بود که کَس با زبان
زَر نخواهد، هیچ نگشایَد لبان ۳۸۱۰

لیک، خامُش بر حوالیِّ رَهَش
ایستادهْ مُفلسانْ دیوارْوَش

هر که کردی ناگهان با لَبْ سؤال ... زو نبُردی زین گُنه یک حَبَّهْ مال

مَن صَمَتَ مِنْکُم نَجا بُد یاسه‌اش ... خامُشانرا بود کیسه و کاسه‌اش

نادِرا روزی یکی پیری بگفت ... دِه زَکاتم، که مَنَم با جُوعْ جُفت

۳۸۱۵ منع کرد از پیر، و پیرش جِدْ گرفت ... مانده خَلقْ از جِدِّ پیر اندر شگفت

گفت: بس بی‌شرم پیری ای پدر ... پیرْ گفت از من توی بی‌شرمْ‌تَر

کین جهان خوردیّ و خواهی تو ز طَمْعْ ... کآن جهان با این جهان گیری بجَمع

خَندَه‌ْش آمد، مال داد آن پیر را ... پیرِ تنها بُرد آن توفیر را

غیرِ آن پیر اِیچْ خواهنده ازو ... نیمْ حَبَّهْ زر ندید و نه تَسو

۳۸۲۰ نوبتِ روز فقیهانْ ناگهان ... یک فقیه از حرصْ آمد در فغان

کرد زاریها بسی، چاره نبود ... گفت هر نوعی، نبودش هیچْ سود

روزِ دیگر با رِگُو پیچیدْ پا ... ناکَس اندرْ صَفِّ قومِ مُبتلا

تخته‌ها بر ساقْ بَست از چَپّ و راست ... تا گُمانْ آید که او اِشکسته پاست

دیدش و بشْناختَش، چیزی نداد ... روزِ دیگرْ رُو بپوشید از لُباد

۳۸۲۵ هم بدانِستَش، ندادش آن عزیز ... از گناه و جُرمِ گفتنْ هیچْ چیز

چونکه عاجز شد ز صد گونه مَکید ... چون زنانْ او چادری بر سر کشید

در میانِ بیوگان رفت و نشست ... سَرْ فرو افگند و پنهان کردْ دَست

هم شناسیدش، ندادش صَدقه‌ای ... در دلش آمد ز حِرمانْ حَرقه‌ای

رفت او پیشِ کفنْ خواهی پگاه ... که بپیچَم! در نَمَد! نِهْ پیشِ راهْ

۳۸۳۰ هیچْ مگشا لب! نشین و می‌نِگَر! ... تا کُنَد صدرِ جهان اینجا گُذَر

بُو که بیند، مُرده پندارَد به ظَن ... زرْ در اندازد پَیِ وَجهِ کَفَن

هر چه بِدْهد، نیمِ آن بِدْهم به تو ... همچنان کردْ آن فقیر صِلّه‌جُو

در نَمَد پیچید و بر راهَش نِهاد ... مَعبَرِ صدرِ جهان آنجا فَتاد

زَرْ در اندازید بر رویِ نَمَد ... دستْ بیرون کرد از تعجیلِ خُوَد

۳۸۳۵ تا نگیرد آن کَفَن خواهْ آن صِله ... تا نهان نَکْنَد ازو آن دَهْ دِله

مُردهْ از زیر نمد بر کردْ دست ... بر برون آمد پَیِ دَستَش ز پَست

گفت با صَدرِ جهان چون بستَدَم ... ای ببستهْ بر مَنْ اَبوابِ کَرَم

گفت: لیکن تا نَمُردی ای عَنُود ... از جَنابِ مَن نبردی هیچْ جُود

سِرِّ مُوتُوا قَبْلَ مَوْتٍ، این بُوَد ... کز پَسِ مُردنْ غنیمتها رسد

غیرِ مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدای، ای حیله‌گر! ۳۸۴۰

یک عِنایت بِهْ ز صد گونْ اِجتهاد / جَهْد را خَوفَست از صد گونْ فَساد

و آن عِنایت هست مَوقوفِ مَمات / تجربه کردند این رَهْ را ثِقات

بلکه مرگش بی‌عنایت نیز نیست / بی‌عنایت هان و هان جایی مَه‌ایست

آن زُمُرّد باشد، این افعیِّ پیر / بی‌زُمُرّدْ کَیْ شود افعی ضریر؟

حکایتِ آن دو برادر، یکی کوسه و یکی اَمرَد، در عَزَب خانه‌ای خُفتند، شبی اِتّفاقاً اَمرَد خشتها بر مَقعَدِ خود انبار کرد، عاقبت دَبّاب دَبّ آورد و آن خشتها را به حیله و نرمی از پَسِ او برداشت، کودک بیدار شد به جنگ که این خشتها کو؟ کجا بردی؟ و چرا بردی؟ او گفت تو این خشتها را چرا نهادی اِلی آخِرِه

اَمرَدیّ و کوسه‌ای در انجمن / آمدند و مَجمَعی بُد در وَطَن ۳۸۴۵

مُشتَغَل ماندند قومِ مُنتَجَب / روز رفت و شد زمانهٔ ثُلثِ شب

زآن عَزَب خانه نرفتند آن دو کس / هم بخفتند آن سو از بیمِ عَسَس

کوسه را بُد بر زنخدان چارْ مو / لیک، همچون ماهِ بَدرَش بود رُو

کودکِ اَمرد به صورت بُودْ زشت / هم نهاد اندر پَسِ کُونْ بیست خشت

لوطیی دَب بُرد شب در اَنبُهی / خشتها را نَقل کرد آن مُشتَهی ۳۸۵۰

دست چون بَرْ وَی زد، او ازجا بجَست / گفت: هی! تو کیستی؟ ای سَگ پَرَست!

گفت: این سیْ خشت چون انباشتی؟ / گفت تو سیْ خشت چون برداشتی؟

کودکِ بیمارم و از ضعف خُوَد / کردم اینجا احتیاط و مُرتَقَد

گفت اگر داری ز رنجوریْ تَفی؟ / چون نرفتی جانبِ دارُالشِّفا؟

یا بخانهٔ یک طبیبی مُشفِقی / که گشادی از سَقامت مِغْلَقی ۳۸۵۵

گفت: آخِرْ من کجا دانم شدن؟ / که به هر جا می‌رَوَم من مُمْتَحَن

چون تو زندیقی پلیدی مُلْحِدی / می بر آرد سَرْ به پیشَم چون دَدی

خانقاهی که بُوَد بهترْ مَکان / من ندیدم یک دَمی در وَی اَمان

رُو به من آرند مشتی حمزهْ خوار / چشمها پر نطفه، کفْ خایهْ فشار

وآنکه ناموسیست خود از زیر زیر / غمزهْ دُزدَد می‌دهد مالِش به کیر ۳۸۶۰

خانقه چون این بُوَد؟ بازارِ عام / چون بُوَد خر گَلّه و دیوان خام؟
خر کجا؟ ناموس و تقویٰ از کجا؟ / خر چه داند خَشْیَت و خَوف و رَجا؟
عقل باشد ایمنیّ و عَدلْ جُو / بر زن و بَر مَرد، امّا، عقلْ کو؟
ور گریزم من، رَوَم سویِ زنان / همچو یوسف اُفتم اندر اِفتتان
۳۸۶۵ یوسف از زن یافت زندان و فَشار / من شَوَم توزیعْ بر پنجاهْ دار
آن زنان از جاهلیْ بر من تَنَند / اولیاشان قَصدِ جانِ من کُنند
نه ز مردان چاره دارم، نَهْ اَز زنان / چون کُنَم؟ که نِی اَزینَم، نه از آن
بعد از آن کودک بکوسه بِنْگریست / گفت او: با آن دو مو، از غمْ بَریست
فارِغست از خِشت و از پیکارِ خِشت / وز چو تو مادرْ فُروش کِنگِ زشت
۳۸۷۰ بر زَنَخ سه چار مو بَهرِ نَمون / بهتر از سی خشتْ گِرداگِردِ کُون
ذرّه‌ای سایهْ عِنایتْ بهترست / از هزارانْ کوشش طاعتْ پَرَست
زآنکه شیطانْ خِشتِ طاعت بَر کَنَد / گر دو صد خشتَست خود را رَهْ کُنَد
خشت اگر پُرَّست، بنهادهْ تُوَست / آن دو سه مو از عطایِ آن سُوَست
در حقیقت، هر یکی مو ز آن کُهیْست / کان امان نامه وصِلَه شاهنشهیست
۳۸۷۵ تو اگر صد قُفل بِنْهی بر دَری / بَر کَنَد آن جملهْ را خیره سَری
شِحنه‌ای، از موم اگر مُهری نهد / پهلوانانرا از آن دل بِشْکُهَد
آن دو سه تارِ عنایتْ همچو کوه / سَدّ شده چون فَرّ سیما در وُجوه
خِشت را مگذار، ای نیکو سرشت! / لیک، هم ایمِن مَخُسْپ از دیوِ زشت
رَو! دو تا مو ز آن کَرَم با دستْ آر / وآنگهانْ ایمِن بخُسپ و غمْ مدار
۳۸۸۰ نَومِ عالِم از عبادت بِهْ بُوَد / آنچنان علمی که مُسْتَنْبِه بُوَد
آن سکونِ سابِحْ اندر آشنا / بِهْ ز جَهْدِ اَعجَمی با دست و پا
اَعجَمیْ زد دست و پا و غَرق شد / می‌رَوَد سَبّاحْ ساکنْ چون عُمُد
عِلْمْ دریاییست بی‌حَدّ و کنار / طالب عِلمَست غوّاصِ بِحار
گر هزاران سالْ باشد عُمرِ او / او نگردد سِیر خودْ از جُست و جُو
۳۸۸۵ کآن رسولِ حق بگفت اندر بیان / اینکِ مَنهُومان هُما لاَیَشْبَعان

در تفسیرِ این خبر که مصطفی صَلَواتُ الله عَلَیه فرمود مَنهومانِ لا یَشبَعانِ طالِبُ الدُّنیا و طالِبُ العِلم که این علم غیر علم دنیا باید تا دو قسم باشد امّا علم دنیا هم دنیا باشد اِلیٰ آخِرِه و اگر همچنین شود که طالِبُ الدّنیا و طالبُ الدّنیا تکرار بود نه تقسیم، مَعَ تَقریره

طـالِبُ الدُّنیـا و تَـوفیراتِـها — طـالِبُ العِلمِ وَ تَـدْبیراتِـها

پس دریـن قسمت چو بُگماری نظر — غَـیرِ دنیا باشد این عِلْم، ای پدر!

غَـیرِ دنیـا پس چـه بـاشد؟ آخِرَت؟ — کِت کَنَد زینجا و باشد رَهبرَت

بحثْ کردنِ آن سهْ شه‌زاده در تدبیرِ آن واقعه

رو بـه هم کـردند هـر سـه مُفتَتَن — هر سه را یک رنج و یک دَرد و حَزَن

هر سه در یک فکر و یک سَودا نَدیم — هر سه از یک رنج و یک علّتْ سَقیم ۳۸۹۰

در خَموشیْ هـر سه را خَطرَت یکی — در سخن هم هر سه را حُجَّت یکی

یک زمـانیْ اشکْ ریزانْ جملهْشان — بـر سر خوانِ مُصیبت خون‌فشان

یک زمـان از آتشِ دلْ هـر سه کَس — بـرزده بـا سوزِ چون مَجمَر نَفَس

مَقالَتِ برادرِ بُزُرگین

آن بـزرگین گـفت: ای اِخوانِ خَیر — مـا نـه نـر بـودیم انـدر نَصْحِ غَیر

از حَشَـم هـر کـه بمـا کـردی گِلَه — از بَلا و فَـقْر و خَوف و زلزله ۳۸۹۵

مـا هـمی گـفتیم: کَمْ نـال از حَرَج — صـبرْ کُـن، کَالصَّبْرُ مِفتاحُ الفَرَج

ایـن کـلیدِ صبر را اکنون چه شد؟ — ای عجب! مَنسوخ شد قانون؟ چه شد؟

مـا نـمی‌گفتیم انـدر کَش مَکَش — انـدر آتش هـمچو زَرْ خندید خُوَش

مـر سپه را وقتِ تنگـاتَنگِ جـنگ — گـفته مـا کـه هین مَگردانید رنگ!

آن زمـان کـه بـود اسپان را وِطا — جـمله سرهـای بـریده زیر پـا ۳۹۰۰

مـا سپاهِ خویش را هَی هَی کُنان — کـه بـپیش آیید قـاهرْ چون سِنان

جـملهٔ عـالَم را نشان داده بـصبر — زانکـه صبر آمد چراغ و نورِ صَدْر

نوبتِ ما شد، چه خیرهْ سَر شدیم! / چون زَنانِ زشتْ در چادر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم / گرم کُن خود را و از خودداژ شَرم
۳۹۰۵ ای زبان که جمله را ناصِح بُدی / نوبت تو گشت، از چه تن زدی؟
ای خرد کو پندِ شِکّر خایِ تو؟ / دَورِ تُست این دَم، چه شد هَیهایِ تو؟
ای ز دلها بُرده صد تشویش را / نوبت تو شد، بجُنبانْ ریش را
از غَریْ ریش ارکنون دزدیده‌ای / پیش ازین بر ریشِ خود خندیده‌ای
وقتِ پندِ دیگرانی های های / در غمِ خود چون زنانی وایْ وایْ!
۳۹۱۰ چون بدردِ دیگرانْ درمان بُدی / دَردْ مهمان تو آمد، تَنْ زدی
بانگْ برلشکر زدن بُد سازِ تو / بانگ بَرْ زَن، چه گرفت آوازِ تو؟
آنچه پَنجَهْ سال بافیدی بهوش / زآن نَسیجِ خود بَغَلتاقی بپوش
از نَوایَت گوشِ یاران بود خُوَش / دستْ بیرون آر و گوشِ خود بکَش
سَر بُدی پیوسته خود را دُم مَکُن / پا و دست و ریش و سَبلَت گُم مَکُن
۳۹۱۵ بازیْ آنِ تُست بَر رویِ بِساط / خویش را در طبعْ آر و در نَشاط

ذِکرِ آن پادشاهْ که آن دانشمند را به اِکراهْ در مجلس آورد و بنشاند و ساقیْ شراب بر دانشمند عرضه کرد ساغرْ پیش او داشت رو بگردانید و تُرشی و تندی آغاز کرد، شاهْ ساقی را گفت که هین در طبعَش آر! ساقی چندی برسرش کوفت و شرابش در خورد داد اِلی آخِره

پادشاهی مست اندر بزمِ خُوَش / می‌گذشت آن یک فقیهی بر دَرَش
کرد اشارت کِش درین مجلش کشید! / وز شرابِ لعلْ در خُوردَش دهید!
پس کشیدندش بشه بی‌اختیار / شِستْ در مجلسْ تُرُش چون زهرمار
عرضه کردش می نَپَذْرُفت او بخَشم / از شَه و ساقی بگردانید چشم
۳۹۲۰ که بعُمر خود نَخوردَستم شراب / خوشتر آید از شرابم زَهْرِ ناب
هین! بجای می بمن زَهری دَهید / تا من از خویش، و شما زین وا رَهید
می نخورده عَربَده آغاز کرد / گشته در مجلس گِران چون مرگ و دَرد
همچو اَهلِ نَفْس و اهلِ آب و گِل / در جهان بنْشسته با اصحابِ دل

حق ندارد خاصگان را در کُمون   از مَیِ اَحرار جز در یَشرَبُون[1]

عرضه می‌دارند بر مَحجوبْ جام   حس نمی‌یابد از آن غَیرِ کلام   ۳۹۲۵

رُوْ همی گردانَد از اِرشادِشان   که نمی‌بیند بدیده دادِشان

گر ز گوشش تا به حَلقَش رَهْ بُدی   سِرِّ نُصح اندرْ درونْشان در شُدی

چون همهْ نارَست جانش، نیست نور   کهْ اُفگَند در نارِ سوزانْ جُز قُشور؟

مغزْ بیرون مانْد، قِشرش گفت و رفت   کَی شود از قِشْرْ معدهْ گرم و رفت؟

نارِ دوزخْ جز که قِشرْ اَفشارْ نیست   نارْ را با هیچ مغزی کار نیست   ۳۹۳۰

ور بُوَد بر مغزْ ناری شعله زن   بَهرِ پختنْ دان، نه بَهرِ سوختن

تا که باشد حقْ حکیم، این قاعده   مُستَمِر دان در گذشته و نآمده

مغزِ نَغز و قِشرها مَغفور ازو   مغز را پس چون بسوزد دُور ازو؟

از عِنایتْ گر بکوبَد بر سرش   اشتها نآیَد شرابِ احمَرَش

ور نکوبَد، مانَد او بستهْ دهان   چون فقیهْ از شُرب و بزمِ این شهان   ۳۹۳۵

گفت شَه با ساقیَش: ای نیکْ پَی!   چه خموشی؟ دِهْ! بطبعش آر، هَی!

هست پنهان حاکمیْ بر هر خرد   هر که را خواهد بفنْ از سَرْ بَرَد

آفتابِ مشرق و تَنویرِ او   چون اسیران بستهْ در زنجیرِ او

چرخْ را چرخ اندر آرَد در زَمَن   چون بخوانَد در دِماغَش نیمْ فن

عقلْ کو عقلِ دگر را سُخْره کرد   مُهره زو دارد وَیَست استادِ نَردْ   ۳۹۴۰

چند سیلی بر سَرَش زد، گفت: گیر!   دَرکَشید از بیمِ سیلی آن زَحیر

مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ   در نَدیمیّ و مَضاحِکْ رفت و لاغ

شیرگیر و خوش شد، انگشتَک بزد   سوی مِبرَز رفت، تا میزَک کند

یک کنیزکْ بود در مِبرَزْ چو ماه   سختْ زیبا و زِقُرناقانِ شاه

چون بدید او را دهانَش باز مانْد   عقل رفت و تنْ ستمْ پرداز مانْد   ۳۹۴۵

عُمرها بوده عَزَب مشتاق و مَست   بر کنیزک در زمان در زد دو دست

بس تَپید آن دختر و نعره فراشت   بر نیامد بر وَی و سودی نداشت

زن بدست مرد در وقت لِقا   چون خمیر آمد بدست نانبا

بِسْرِشَد گاهیْش نرم و گَهْ دُرُشت   زو برآرد چاقْ چاقی زیرِ مشت

گاه پهنَش واکَشَد بر تخته‌ای   دَرهَمَش آرد گهی یک لخته‌ای   ۳۹۵۰

۱- سورهٔ ۷۶ آیهٔ ۵

گاه در وی ریزد آب و گَهْ نَمَک / از تنور و آتش سازد مِحَک
این چنین پیچند مطلوب و طَلوب / اندرین لَعْبَند مغلوب و غَلوب
این لَعِبْ تنها نه شُورا با زنست / هر عشیق و عاشقی راایـن فَنست
از قدیم و حادِث و عَین و عَرَض / پیچشی چون ویس و رامین مُفْتَرَض
۳۹۵۵ لیک، لَعْبِ هر یکی رنگی دگر / پیچش هر یک ز فرهنگ دگر
شوی و زن را گفته شد بهر مِثال / که: مَکن ای شوی، زن را بدگُسیل
آن شب گِرْدَک نه ینگا دست او / خوش امانت داد اندر دست تو؟
کآنچه با او تو کنی ای مُعتَمَد / از بد و نیکی، خدا با تو کُنَد
حاصل، اینجا این فقیه از بی‌خودی / نه عَفیفی ماندَش و نه زاهدی
۳۹۶۰ آن فقیهْ اُفتاد بر آن حوزْ زاد / آتشِ او اندر آن پنبه فَتاد
جان بجان پیوست و قالبها چَخید / چون دو مرغِ سَرْ بریده می‌تَپید
چه سِقایَه؟ چه مَلِک؟ چه ارسلان؟ / چه حیا؟ چه دین؟ چه بیم و خَوفِ جان؟
چشمشان افتاده اندر عَین و غَین / نه حَسَن پیداست اینجا، نه حُسَین
شد دراز، و کو طریقِ بازگشت؟ / انتظارِ شاه هم از حد گذشت
۳۹۶۵ شاه آمد تا ببیند واقِعَه / دید آنجا زلزلهٔ اَلقارِعَه
آن فقیه از بیمْ بر جَست و برفت / سوی مجلس جام را بِرْ بودْ تَفت
شَهْ چو دوزخ پُر شَرار و پُر نَکال / تشنهٔ خونِ دو جُفتِ بَد فِعال
چون فقیهش دید رُخْ پر خشم و قهر / تلخ و خونی گشته همچون جامِ زهر
بانگ زد بر ساقیَش: کای گُرمْ‌دار / چه نشستی خیره؟ دِهْ! در طبعَش آر!
۳۹۷۰ خنده آمد شاه را، گفت: ای کیا! / آمدم با طبعِ آن دخترْ تُرا
پادشاهم کار من عدلست و داد / زآن خورَم که یار را جُودم بداد
آنچه آن را من ننوشم همچو نوش / کَی دهی در خوردِ یار و خویش و توش؟
زآن خورانَم من غلامان را که من / من خورَم بر خوانِ خاصِ خویشتن
ز آن خورانَم بندگان را از طعام / که خورَم من خود ز پخته یا ز خام
۳۹۷۵ من چو پوشم از خَز و اطلسْ لباس / زآن بپوشانم حَشَم را، نه پِلاس
شرم دارم از نَبیِّ ذُوفنون / اَلبِسُوهُمْ گفت مِمّا تَلْبَسُون
مصطفی کرد این وصیت با بَنون / أَطْعِمُوا الْاَذْنابَ مِمّا تَاْکُلُونْ
دیگران را بس بطبعْ آورده‌ای / در صبوریْ چُست و راغِب کرده‌ای

هم بطبع آور بمردی خویش را — پیشوا کن عقلِ صبْراندیش را
چون قلاووزیِّ صبرت پُر شَوَد — جان باوجِ عرش و کرسی بَرْ شود ۳۹۸۰
مصطفی بین که چو صَبرَش شد بُراق — بر کَشانیدش به بالای طِباق

روان گشتنِ شاه‌زادگانْ بعد از اِتمامِ بحثْ و ماجَرا بجانبِ ولایتِ چین سوی مِعشوقْ و مقصود تا بقدرِ امکان نزدیکتر باشند، اگرچه راهِ وَصل مَسدودست بقدرِ امکان نزدیکتر شدن مَحمودَست اِلیٰ آخِرِه

این بگفتند و روان گشتند زود — هرچه بود ای یارِ من، آن لحظه بود
صبرْ بُگزیدند و صِدّیقین شدند — بعد از آن سوی بِلادِ چین شدند
والدَیْن و مُلک را بگذاشتند — راهِ معشوقِ نهان بر داشتند
همچو ابراهیمِ اَدهم از سَریر — عشقشان بی‌پا و سر کرد و فقیر ۳۹۸۵
یا چو ابراهیمِ مُرسَل سَرْ خُوَشی — خویش را افگنْد اندر آتَشی
یا چو اسمعیلِ صَبّارِ مَجید — پیشِ عشق و خنجرش حَلقی کشید

حکایت إمْرَءُالْقَیْس که پادشاهِ عرب بود و بصورتْ عظیم بجَمال بود، یوسُفِ وقت خود بود و زنانِ عرب چون زلیخا مردهٔ او واو شاعر طبع، قِفا نَبْکِ مِنْ ذِکْرَیٰ حَبیبٍ و مَنْزِلِ، چون همهٔ زنانِ او را بجان می‌جُستند ای عجب غزل او و نالهٔ او بَهرِ چه بود، مگر دانست که اینها همه تِمثالِ صورتی‌اند که بر تخته‌های خاکْ نقش کرده‌اند، عاقبت این إمْرَءُالقَیْس را حالی پیدا شد که نیمْ شب از مُلک و فرزند گریخت و خودْ را در دَلقی پنهان کرد و از آنِ اقلیم به اقلیم دیگر رفت در طلبِ آن کس که ازاقلیمْ مُنَزَّه است، یَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ یَشاءُ اِلیٰ آخِرِه،

إمْرَءُالْقَیس از ممالکْ خشکْ لب — هم کشیدش عشقْ از خِطَّهٔ عرب
تا بیامد خِشت می‌زد در تَبوک — با مَلِک گفتند شاهی از ملوک
إمْرَءُالْقَیس آمدست اینجا بکَد — در شکارِ عشقْ خِشتی می‌زَنَد ۳۹۹۰
آن مَلِک برخاست شب شد پیشِ او — گفت او را ای مَلیکِ خوبْ رُو

یوسفِ وقتی، دو مُلکَت شد کمال — مَر تُرا رام از بِلاد و از جَمال
گشته مردانْ بندگانْ از تیغِ تو — و آن زنانْ مُلکِ مَهِ بی‌میغِ تو
پیشِ ما باشی تو بختِ ما بُوَد — جانِ ما از وَصلِ تو صدجان شود
۳۹۹۵ هم من و هم مُلکِ من مَملوکِ تو — ای به همّتْ مُلکها متروکِ تو
فلسفه گفتش بسیّ و او خموش — ناگهان وا کرد از سَرْرویْ پوش
تا چه گفتش او بگوش از عشق و دَرْدَ — همچو خودْ در حالْ سر گردانْش کرد
دستِ او بگرفت و با او یار شد — او هم از تخت و کَمَر بیزار شد
تا بِلادِ دُور رفتند این دو شَهْ — عِشقْ یک کَرَّت نکردست این گُنَه
۴۰۰۰ بر بزرگانْ شَهد و بر طفلانْشت شیر — او بِهَر کَشتی بُوَد مَنُّ اَلْآخیر
غیرِ این دو، بَسْ مُلوکِ بی‌شُمار — عشقشان از مُلک بِرْبود و تَبار
جان این سه شَهْ بَچه هم گِردِ چین — همچو مرغانْ گشته هَر سُو، دانهْ چین
زَهرهْ نِی تا لب گشایند از ضَمیر — زانکه رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر به پولی آن زمان — عشقِ خشم آلوده زِه کرده کمان
۴۰۰۵ عشقْ خود بی‌خشم در وقتِ خوشی — خویْ دارد دَم به دَم خیره کُشی
این بُوَد آن لحظه کو خشنود شد — من چه گویم؟ چونکه خشمْ آلودْ شد
لیک مَرجِ جانْ فِدایِ شیرِ او — کِشْ کُشَد این عشق و این شمشیرِ او
کُشتنی بِهْ از هزاران زندگی — سلطنتها مُردهٔ این بندگی
با کنایت رازها با همدگر — پست گفتندی بصد خَوف و حَذَر
۴۰۱۰ راز را غیرِ خدا مَحرَم نَبُود — آهْ را جز آسمانْ همدم نَبُود
اصطلاحاتی میان همدگر — داشتندی بَهْرِ اِیرادِ خبر
زین لِسانُ الطَّیر عامّ آموختند — طُمطُراق و سَروَری اندوختند
صورتِ آوازِ مُرغست آن کلام — غافِلَست از حالِ مرغانْ مردِ خام
کو سلیمانی که داند لَحنِ طَیر؟ — دیوْ گرچه مُلک گیرد، هستْ غَیر
۴۰۱۵ دیوْ بر شِبهِ سلیمان کرد اِیست — عِلمِ مَکرَش هست و عَلَّمناشْ نیست
چون سلیمانْ از خدا بشّاش بود — مَنطقُ الطَّیری ز عَلَّمناشْ بود
تو از آن مرغِ هوایی فهم کن — که ندیدَستی طُیُور مِن لَدُن
جای سیمرغان بُوَد آن سویِ قاف — هر خیالی را نباشد دستْ باف
جز خیالی را که دید آن اتّفاق — آنگهش بَعدَ العَیانْ اُفتَد فِراق

نه فِراقِ قَطع بَهرِ مصلحت   کامِنَست از هر فِراق آن مَنقَبت ۴۰۲۰

بَهرِ اِسْتِبقای آن روحی جسد   آفتابْ از برف یکدم در کَشَد

بَهرِ جانِ خویشْ جُو زیشان صَلاح   هین! مَدُزد از حرفِ ایشان اِصطلاح

آن زلیخا از سِپَندان تا بعُود   نام جملهٔ چیزْ یوسف کرده بود

نام او در نامها مَکتُوم کرد   مَحرَمانرا سِرِّ آن معلوم کرد

چون بگفتی: مومْ ز آتش نرم شد   این بُدی کآن یارْ با ما گرم شد ۴۰۲۵

وَر بگفتی: مَه بر آمد، بنگرید!   وَر بگفتی: سبز شد آن شاخِ بید

وَر بگفتی: برگها خوشْ می‌تپند   وَر بگفتی: خوشْ همی سوزد سِپَند

وَر بگفتی: گُل به بلبل رازْ گفت   وَر بگفتی: شَهْ سِرِ شهناز گفت

وَر بگفتی: چه همایونست بَخت!   وَر بگفتی: که بر افشانید رَخت

وَر بگفتی: که سَقا آوردْ آب   وَر بگفتی: که بر آمد آفتاب ۴۰۳۰

وَر بگفتی: دوش دیگی پُختە‌اند   با حَوایج از پَزِشْ یک لَختە‌اند

وَر بگفتی: هست نانها بی‌نمک   وَر بگفتی: عکسْ می‌گردد فَلَک

وَر بگفتی: که بدَرد آمد سَرَم   وَر بگفتی: دَردِ سَرْ شد، خوشترم

گر سُتودی، اِعتِناقِ او بُدی   وَر نِکوهیدی، فِراقِ او بُدی

صدهزاران نام، گر بَرهَم زدی   قصدِ او و خواهِ او، یوسف بُدی ۴۰۳۵

گُرسنه بودی، چو گفتی نام او   می‌شدی او سیر و مستِ جامِ او

تشنگیش از نام او ساکِن شدی   نامِ یوسفْ شربتِ باطنْ شدی

وَرْ بُدی دردیش زآن نامِ بُلند   دردِ او در حالْ گشتی سودمند

وقتِ سرما، بودی او را پوستین   این کُنَد در عشقْ نامِ دوستْ این

عام می‌خوانَنْد هر دم نامِ پاک   این عمل نَکْنَد چو نَبْوَد عشقناک ۴۰۴۰

آنچه عیسیٰ کرده بود از نامِ هُو   می‌شدی پیدا وَرا از نام او

چونکه با حق مُتّصِل گردیدْ جان   ذِکرِ آنْ اینَست و ذِکرِ اینْست آن

خالی از خود بود و پُرْ از عشقِ دوست   پَس ز کوزه آن تَلابد که دَروست

خندهْ بویِ زعفرانِ وَصْل داد   گریه بُوهایِ پیازِ آن بِعاد

هر یکی را هست در دلْ صد مُراد   این نباشد مذهبِ عشق و وِداد ۴۰۴۵

یار آمد عشق را روز آفتاب   آفتابْ آن روی را همچون نِقاب

آنکه نَشناسَد نقابْ از روی یار   عابِدُالشَّمس است، دستْ از وَی بِدار!

روزِ او و روزیِ عاشق هم او | دِلْ هَمو، دلسوزیِ عاشق هم او
ماهیان را نقدْ شد از عَینِ آب | نان و آب و جامه و دارو و خواب
۴۰۵۰ همچو طفلست او ز پستانْ شیر گیر | او نداند در دو عالم غَیرِ شیر
طفلْ داند هم نداند شیر را | راه نَبْوَد این طَرَف تدبیر را
گیجْ کردْ این گِردْنامه روحْ را | تا بیابَد فاتح و مَفتوحْ را
گیجْ نَبْوَد در رَوِش، بَلْکِ اندرو | حامِلَش دریا بُوَد، نه سیل و جُو
چون بیابَد، او که یابدْ گُمْ شود | همچو سَیلی غرقهٔ قُلزُم شود
۴۰۵۵ دانهْ گُم شد، آنگهیْ او تین بُوَد | تا نَمرُدی زَر ندادم، این بُوَد

بعد مکثِ ایشان متواری در بلادِ چین در شهر تخت‌گاه و بعد دراز شدن صبر بی‌صبر شدن آن بزرگین که من رفتم اَلوَداع خود را بر شاه عرضه کنم

اِمّا قَدَمی تُنیلُنی مَقصودی | اَو اُلقِی رَأْسی کَفُؤادی ثَمَّهْ
یا پایْ رساندَم بمقصود و مُراد | یا سَرْ بِنِهَم همچو دلْ از دست آنجا

و نصیحت برادران او را سود نداشتن

یا عاذِلَ العاشِقینَ دَع فِئَةً | أَضَلَّها اللّهُ کَیفَ تُرْشِدُها

اَلیٰ آخِرِه

آن بزرگین گفت: ای اِخوانِ من | زِ انتظار آمد به لَبْ این جانِ من
لااُبالی گشته‌ام، صبرم نماند | مر مرا این صبر در آتشْ نشانْد
طاقت من زین صبوری طاق شد | واقعهٔ من عِبرتِ عُشّاق شد
من ز جانْ سیر آمدم اندر فِراق | زنده بودن در فِراق آمد نِفاق
۴۰۶۰ چندْ دَردِ فُرقتش بکْشَد مرا؟ | سر بِبُر، تا عشقْ سَرْ بَخشَد مرا
دینِ من: از عشقْ زنده بودنست | زندگی زین جان و سر، ننگِ مَنَست

تیغ هست از جان عاشق گَردْ رُوب — زانکه سَیف افتاد مَحّاءُ الذُّنوب
چون غبارِ تن بشد، ماهَم بتافت — ماهِ جانِ من، هوایِ صافْ یافت
عمرها بر طَبلِ عشقت، ای صَنَم! — اِنَّ فی مَوْتی حَیاتی می‌زَنَم
دعویِ مرغِ آبیی کردَست جان — کَیْ ز توفانِ بَلا دارد فغان؟ ۴۰۶۵
بَطّ را زِ اشْکَستنِ کَشتیْ چه غم؟ — کَشتی‌اَش بر آب بس باشد قَدَم
زندهْ زین دعوی بُوَد جان و تَنم — من ازین دعویْ چگونه تَنْ زنم؟
خوابْ می‌بینم، ولی در خوابْ نَه — مُدَّعی هستم، ولی کَذّابْ نه
گر مَرا صد بار تو گردَن زنی — همچو شمعم، بر فُروزَم روشنی
آتشْ ار خِرمن بگیرد پیش و پس — شب رَوان را خِرمنِ آن ماهْ بَس ۴۰۷۰
کرده یوسف را نهان و مُختَبی — حیلَتِ اِخوان ز یعقوبِ نَبی
خُفیه کردندش به حیلتْ سازیی — کردْ آخِر پیرهن غَمّازیی
آن دو گفتندش نصیحتْ در سَمَر — که: مَکُن زاَخطارْ خود را بی‌خبر
هین! مَنِه بَرْ ریش‌های ما نمک — هین! مخور این زَهْر بر جَلدیّ و شَکّ
جُزْ به تدبیرِ یکی شیخی خَبیر — چون رَویْ؟ چون نبوَدَت قلبی بَصیر ۴۰۷۵
وایِ آن مرغی که ناروییدهْ پَر — بَر پَرَد بَرْ اَوجْ و افتد در خطر
عقلْ باشد مرد را بال و پَری — چون ندارد عقل، عقلِ رهبری
یا مُظَفَّر، یا مُظَفَّرْ جُویْ باش! — یا نَظَروَر یا نَظَروَر جُویْ باش
بی ز مِفتاحِ خِرَد این قَرعِ باب — از هوا باشد، نه از رویِ صَواب
عالَمی در دامْ می‌بین از هوا — وز جراحتهای هَمرَنگِ دَوا ۴۰۸۰
مارْ اِستادَست بر سینهْ چو مرگ — در دَهانش بَهرِ صَیدْ اِشگَرفْ بَرگ
در حَشایِش چون حشیشی او بپاست — مرغ پندارَد که: او شاخِ گیاست
چون نشیند بَهرِ خورْ بر رویِ برگ — در فَتَد اندر دهانِ مار و مرگ
کرده تِمساحی دهانِ خویش باز — گِردِ دندانهاشْ کرمانِ دراز
از بقیّهْ خور که در دندانْش ماند — کرمها رویید و بَرْ دندان نشاند ۴۰۸۵
مرغکان بینند کِرم و قُوت را — مَرغ پندارندْ آن تابوت را
چون دهان پُر شد ز مرغْ او ناگهان — در کَشَدْشان و فرو بَندَد دهان
این جهانِ پُر ز نُقل و پُرْ زنان — چون دهانِ بازِ آن تِمساحْ دان
بَهرِ کِرم و طعمه، ای روزیْ تَراش! — از فَنِ تِمساحِ دَهْرْ ایمن مباش!

۴۰۹۰ رُوبَه افتد پهنْ اندر زیرِ خاک / بر سَرِ خاکش حُبوبِ مَکرْناک
تا بیاید زاغْ غافل سویِ آن / پایِ او گیرد بمَکرْ آن مَکردان
صدهزاران مَکرْ در حیوان چو هست / چون بُوَد مَکرِ بَشر؟ کو مِهتَرَست
مُصحَفی در کفْ چو زَینُ‌العابِدین / خَنجری پُرْ قَهرْ اندر آستین
گویَدَت خندان که: ای مَولایِ من! / در دِلِ او بابِلی پُر سِحر و فَن
۴۰۹۵ زَهرِ قاتل، صورتش شَهدَست و شیر / هین! مَرَو بی‌صحبتِ پیرِ خَبیر
جملهْ لذّاتِ هوا مَکرَست و زَرْق / سُورِ تاریکیست گِردِ نورِ بَرق
برقْ نورِ کوته و کِذْب و مَجاز / گِردِ او ظُلماتْ و راهِ تو دراز
نَه بنورَش نامه تانی خواندن / نه به منزلْ اسبْ دانی راندن
لیک، جُرمِ آنکه باشی رَهنِ بَرق / از تو رُو اندر کشد اَنوارِ شَرق
۴۱۰۰ می‌کشانَد مَکرِ بَرقَت بی‌دلیل / در مَفازهْ مُظلِمی شبْ مِیل مِیل
بر کُه افتی گاه و در جُویْ اوفتی / گَهْ بدین سو، گَهْ بدآن سویْ اوفتی
خود نبینی تو دلیل، ای جاهْ جُو / وَر ببینی، رُو بگردانی ازو
که سفر کردم درین رَهْ شصت مِیل / مَر مَرا گُمراهْ گوید: این دلیل
گر نِهَم من گوشْ سویِ این شِگِفت / زَامرِ او راهَم ز سَر باید گرفت
۴۱۰۵ من درین رَهْ عُمرِ خود کردم گِرَو / هر چه بادا باد، ای خواجهْ بِرَو!
راهْ کردی لیک در ظَنّ چو برق / عُشْرِ آن رَهْ کُن پَیِ وَحیِ چو شرق
ظَنَّ لاٰ یُغنِي مِنَ الحَقْ خوانده‌ای[1] / وز چنان برقی، ز شرقی مانده‌ای
هَی! در آ در کَشتیِ ما ای نِژند! / یا تو آن کَشتی، برین کشتی ببند
گوید او: چون تَرک گیرم گیر و دار؟ / چون رَوَم من در طُفَیلت کورْوار؟
۴۱۱۰ کور با رهبر بِهْ از تنها یقین / زآن یکی ننگست و صد ننگست ازین
می‌گریزی از پَشّه در کَژدُمی / می‌گریزی در یَمی تو از نَمی
می‌گریزی از جفاهای پدر / در میان لوطیان و شور و شَر
می‌گریزی همچو یوسفْ زَاندُهی / تا ز نَرْتَعْ نَلْعَبْ اُفتی در چَهی[2]
در چَهْ اُفتی زین تَفَرُّج همچو او / مَر تُرا لیک آن عنایتْ یارْ کو؟
۴۱۱۵ گر نبودی آن بدستوری پدر / بر نیاوردی ز چَهْ تا حَشرْ سَر

۱- سورهٔ ۱۰- آیهٔ ۳۶
۲- سورهٔ ۱۲- آیهٔ ۱۲

آن پــدر بَـهرِ دلِ او اِذن داد / گفت: چون اینست مَیلَت، خیر باد!

هـر ضریری کز مسیحی سر کَشَد / او جُهودانـه بمانَد از رَشَد

قابل ضَو بود، اگرچه کور بُود / شد از این اِعراضْ او کور و کبود

گویدش عیسی: بزن در من دو دست / ای عَمَیْ کُحْلِ عزیزی با منست

از من ارکوری، بیابی روشنی / بَرْ قمیصِ یوسفِ جانْ بَر زَنی ٤١٢٠

کار و باری کِتْ رَسَد بَعدِ شکست / اندر آن اِقبال و مِنهاجِ رَهَست

کار و باری که ندارد پا و سَر / ترک کُن، هَی پیر خر، ای پیر خر!

غیر پیرْ استاد و سر لشگر مباد! / پیرِ گردون نی ولی پیر رَشاد

در زمانْ چون پیر را شُد زیرْدست / رَوشنایی دید آن ظُلمَت‌پَرَست

شرطْ تسلیمست، نه کارِ دراز / سودْ نَبْوَد در ضَلالت تُرکْ‌تاز ٤١٢٥

من نَجویَم زین سپس راهِ اَثیر / پیرْ جویَم پیرْ جویَم پیرْ پیر

پیر باشد نردبانِ آسمان / تیرْ پَرّان از کِه گردد؟ از کمان

نه ز ابراهیمْ نَمرودِگران / کرد با کرگس سفر بر آسمان

از هوا شد سوی بالا او بسی / لیک، بر گردون نَپَرَّد کرگسی

گفتش ابراهیم: ای مردِ سفر! / کرگست من باشم، اِینَت خوبتَر ٤١٣٠

چون ز من سازی ببالا نردبان / بی‌پریدن بر رَوی بر آسمان

آنچنانکه می‌رود تا غرب و شرق / بی‌ززاد و راحِله دلْ همچو برق

آنچنانکه می‌رود شب ز اَغْتِراب / حِسِّ مردم شهرها در وقتِ خواب

آنچنانکه عارف از راهِ نهان / خوش نشسته می‌رَوَد در صد جهان

گر نداَدَستَش چنین رفتارْ دست / این خبرها ز آن ولایت از کَیَست؟ ٤١٣٥

این خبرها، وین روایاتِ مُحِق / صدهزاران پیر بر وی مُتَّفِق

یک خِلافی نی میان این عُیون / آنچنانکه هَست در عِلمِ ظُنون

آن تَحَرّی آمد اندر لَیلِ تار / وین حُضورِ کعبه و وَسطِ نَهار

خیز ای نَمرود! پَر جُویْ از کَسان / نردبانی نآیدت زین کَرگسان

عقلِ جُزوی کَرگس آمد ای مُقِل / پَرِّ او با جیفه خواری مُتَّصِل ٤١٤٠

عقلِ اَبدالان چو پَرِّ جَبرَئیل / می‌پَرَد تا ظِلِّ سِدره مِیلْ مِیل

بازِ سلطانَم، گَشَم، نیکوپَیَم / فارغ از مُردارَم و کرگس نِیَم

تَرکِ کرگس کن، که من باشم کَسَت / یک پَرِ من بهتر از صد کَرگست

چند بر عَمیا دوانی اسب را؟   باید اُستا پیشه را و کسب را

۴۱۴۵ خویشتنْ رسوا مکن در شهرِ چین   عاقلی جُو خویش از وَیْ در مَچین

آن چه گوید آن فَلاطونِ زمان   هین! هوا بگذار و رَو بر وَفقِ آن

جملهْ می‌گویند اندر چین بجِد: بَهرِ شاهِ خویشتن که لَمْ یَلِد

شاهِ ما خودْ هیچْ فرزندی نزاد   بلکهِ سوی خویش زن را رَهْ نداد

هر که از شاهان ازین نوعَش بگفت   گردنش با تیغِ بُرّان کردْ جفت

۴۱۵۰ شاه گوید: چونکه گفتی این مَقال   یا بکن ثابت که دارم من عِیال

مَرْ مرا دختر اگر ثابت کُنی   یافتی از تیغِ تیزم آمِنی

ورنَه، بی‌شک من بِبُرَّم حلقِ تو   بر کَشَم از صوفیِ جان دَلقِ تو

سر نخواهی بُرد هیچْ از تیغْ تو   ای بگفته لافِ کِذبْ آمیغْ تو

بِنْگَر ای از جهلْ گفته ناحقی   پُر ز سرهای بُریده خندقی

۴۱۵۵ خندقی از قَعرِ خندق تا گَلو   پُر ز سرهای بریده زین غُلو

جملهْ اندر کارِ این دعویْ شدند   گردنِ خود را بدین دعوی زدند

هان! ببین این را بچشم اعتبار   این چنین دعویْ مَیَندیش و مَیار

تلخ خواهی کرد بر ما عُمرِ ما   کِی برین می‌دارد ای داور تُرا؟

گر رَوَد صد سال آنکْ آگاهْ نیست   بَرْ عَما آن از حِسابِ راه نیست

۴۱۶۰ بی‌سِلاحی در مَرَو در مَعْرَکه   همچو بی‌باکانْ مَرَو در تَهلُکَه

این همه گفتند و گفت آن ناصبور   که مرا زین گفتها آید نُفُور

سینهْ پر آتش مرا چون مَنقَلَست   کِشتْ کامل گشت، وقت مِنجَلَست

صَدْر را صبری بُد، اکنون آن نماند   بر مَقام صبر، عشق آتش نشاند

صبر من مُردْ آن شبی که عشقْ زاد   در گذشت او، حاضران را عمر باد!

۴۱۶۵ ای مُحَدِّث! از خِطاب و از خُطوب   ز آن گذشتم، آهنِ سردی مکوب!

سرنگونم، هَی! رها کُن پای من   فهم کو در جملهٔ اجزای من

اُشتُرم من تا توانم می‌کَشَم   چون فَتادم زار، با کُشتن خُوشَم

پر سر مَقطوعْ اگر صد خَندَقست   پیشِ دَردِ مَنْ مُزاحِ مُطلَقَست

من نخواهم زد دگر از خَوف و بیم   این چنین طَبلِ هوا زیرِ گلیم

۴۱۷۰ من عَلَم اکنون به صحرا می‌زَنَم   یا سراندازیّ و یا رویِ صَنَم

خلقْ کو نَبْوَد سِزای آن شراب   آن بریده بِهْ به شمشیر و ضِراب

دیده کو نَبْوَد ز وَصلَش در فِرِه | آن چنان دیده، سپید و کورْ بِهْ
گوش کان نَبْوَد سِزای رازِ او | بر کَنَش که نَبْوَد آن بر سَرْ نکو
اندر آن دستی که نَبْوَد آن نِصاب | آن شکسته بِهْ به ساطورِ قصاب
آنچنان پایی که از رَفتارِ او | جان نپیوندد به نرگسْ زارِ او
آنچنان پا در حَدیدْ اَوْلیترست | کآنچنانْ پا عاقبت دَردِ سَرَست ۴۱۷۵

بیان مُجاهِد که دست از مُجاهَدَه باز ندارد اگرچه دانَد بَسْطَتِ عَطای حق را که آن مقصود از طرفِ دیگر و بسبب نوعِ عملِ دیگر بدو رساند که در وَهمِ او نبوده باشد و همهٔ وَهمْ و اومید درین طریقِ مُعَیّنْ بسته باشد، حلقهٔ همین دَرْ می زند بُوکِ حق تعالی آن روزی را از درِ دیگر بدو رساند که او آنِ تدبیر نکرده باشد، وَیَرْزُقُهُ مِنْ حَیْثُ لایَحْتَسِبُ، اَلعَبْدُ یُدَبِّرُ وَاللّٰهُ یُقَدِّرُ، و بُوَد که بنده را وَهمِ بندگی بُوَد که مرا از غیر این در برساند اگرچه من حلقهٔ این در می زنم، حقْ تعالی او را هم ازین در روزی رسانَد، فی اَلجُمله این همه درهای یک سرا ییست، مَعَ تَقریره

یا درین ره آیَدَم این کامِ من | یا چو باز آیم زرَهْ سوی وطن
بُو که موقوفست کامَم بَرْ سفر | چون سفر کردم، بیابَم در حَضَر
یار را چندین بجویم جِدّ و جُست | که بدانم که نمی‌بایستْ جُست
آن مَعیّت کَیْ رَوَد در گوش من؟ | تا نگردم گِردِ دَوْرانِ زَمَن ۴۱۸۰
کَیْ کُنَم من از مَعیّتْ فَهمِ راز؟ | جُز که از بَعدِ سفرهای دراز
حق مَعیّت گفت و دل را مُهر کرد | تا که عکسْ آید بگوشِ دلْ نه طَرد
چون سفرها کرد و دادِ راه داد | بعد از آن مِهْر از دِلِ او برگشاد
چون خَطائَیْن آن حسابِ با صفا | گردَدَش روشنْ ز بَعدِ دو خطا
بعد از آن گوید: اگر دانستمی | این مَعیَّت را، کَیْ او را جُستمی؟ ۴۱۸۵
دانشِ آن بُود موقوفِ سَفَر | ناید آن دانش بتیزیِّ فِکَر
آنچنانکه وجهِ وامِ شیخْ بود | بسته و موقوف گریهٔ آن وُجود
کودکِ حلوایی بگریست زار | توخته شد وامِ آن شیخِ کِبار
گفته شد آن داستانِ مَعنوی | پیش ازین اَندر خِلالِ مثنوی

۴۱۹۰ در دِلَت خَوفْ اَفگَند از مَوضعی / تـا نباشد غَیرِ آنت مَطمَعی
در طَمَع فـایدهٔ دیگـر نِـهَد / و آن مُرادَت از کسـی دیگـر دَهَد
ای طَمَعْ دَر بَستَه در یک جایْ سَخت / کآیـدم مـیوه از آن عـالی درخت
آن طَمَع زآنجـا نـخواهـد شد وفا / بَلْ ز جـایِ دیگـر آیـد آن عَطا
آن طَمَع را پس چـرا در تـو نهاد؟ / چون نخواستت ز آن طَرَف آن چیز داد
۴۱۹۵ از بـرای حکـمتیّ و صـنعتی / نـیز تـا بـاشد دلت در حَیرتی
تـا دِلَت حیران بُوَد ای مُستَفید / کـه مُرادَم از کجا خـواهد رسید؟
تا بدانی عَجْزِ خویش و جَهْلِ خویش / تـا شود اِیقانِ تـو در غَیبْ بیش
هـم دِلَت حیران بُوَد در مُنْتَجَع / کـه چه رویاند مُصَرِّف زین طمع؟
طَمْع داری روزیـی در دَرزیـی / تـا ز خیّاطی بَری زر، تـا زیی
۴۲۰۰ رِزق تـو در زرگـری آرَد پـدید / کـه زِوَهْمَت بـود آن مَکسَب بَعید
پَسْ طَمَع در درزیی بَهرِ چه بود؟ / چون نخواست آن رزقْ زآن جانِبْ گُشود
بَـهرِ نـادِرْ حِکمتی در عِلمِ حَق / کـه نِبِشت آن حُکمْ را در ما سَبَق
نـیز تـا حیران بُوَد اندیشه‌ات / تـا کـه حیرانـی بـود کُل پیشه‌ات
یـا وِصال یـار زیـن سَعیَم رسد / یـا ز راهـی خـارج از سَعیِ جسد
۴۲۰۵ مـن نگـویم زیـن طریق آید مُراد / مـی‌تپم، تـا از کجا خواهد گشاد؟
سَرْ بـریدهْ مـرغ هـر سـو مـی‌فتَد / تـا کـدامین سو رَهَد جان از جَسَد
یـا مُرادِ مـن بـر آیـد زین خُرُوج / یـا ز بُرجـی دیگـر از ذاتُ البُرُوج

حکایتِ آن شخصْ که خواب دید که آنچه می‌طلبی از یَسارْ بمصر وفا شود آنجا گنجیست در فُلان محلّه در فلان خانه، چون بمصر آمد کسی گفت من خواب دیده‌ام که گنجیست ببغداد در فُلان محلّه در فُلان خانه نام محلّه و خانهٔ این شخص بگفت، آن شخص فهم کرد که آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کنند که در غیر خانهٔ خود نمی‌باید جستن ولیکن این گنجِ یقین و مُحَقَّق جُز در مصر حاصل نشود

بـود یک مـیراثـیِ مـال و عُقـار / جُملهْ را خورْد و بمانْد او عُور و زار
مـالِ مـیراثـی نـدارد خـودْ وفـا / چـون بنا کـام از گـذشتهْ شد جدا

او نداند قدرْ هم کآسان بیافت / کو بکَدّ و رنج و کَسبَش کم شتافت ۴۲۱۰

قدرِ جان زآن می‌ندانی، ای فُلان! / که بدادَت حَقْ ببخشِش رایگان

نقدْ رفت و کاله رفت و خانه‌ها / ماند چون چغدان در آن ویرانه‌ها

گفت: یا رب! برگ دادی، رفت برگ / یا بده برگی، و یا بفرستْ مرگ

چون تَهی شد، یادِ حق آغاز کرد / یا رِب و یا رِب اَجِرْنی، ساز کرد

چون پَیمْبَر گفت: مؤمن مِزهَرست / در زمانِ خالیی ناله گَرَست ۴۲۱۵

چون شَوَد پُرْ مُطربَش بنْهد زدست / پُرْ مَشَو! کآسیب دستِ او خوشَست

تَی شَو و خوش باش بَیْنَ اِصْبَعَین / کز مَی لاٰ أَیْنَ سَرْمستَست أَیْن

رفت طُغیان، آب از چشمش گشاد / آبِ چشمش زَرْعِ دین را آبْ داد

سببِ تأخیرِ اِجابَت دُعای مُؤمِن

ای بَسا مُخلِص که نالَد در دُعا / تا رَوَد دُودِ خُلوصَش بر سَما

تا رَوَد بالای این سقفِ بَرین / بُوی مَجمَر از أَنینُ المُذْنِبین ۴۲۲۰

پسْ مَلایک با خدا نالندْ زار / کای مُجیبِ هر دعا، وی مُستَجار

بندهٔ مؤمن تَضَرُّع می‌کُنَد / او نمی‌داند بجز تو مُستَنَد

تو عطا بیگانگان را می‌دهی / از تو دارد آرزو هر مُشتَهِی

حق بفرماید که: نَهْ اَز خواریِّ اوست / عَینِ تأخیرِ عَطا، یاریِّ اوست

حاجتْ آوردش ز غَفلَت سویِ من / آن کشیدش مُوکشان در کویِ من ۴۲۲۵

گر بر آرَم حاجتش، او وا رَوَد / هم در آن بازیچه مُستَغرَق شود

گرچه می‌نالد بجان: یا مُستَجار! / دِلْ شکسته، سینهْ خَسته، گو: بزار!

خوش‌همی آیَد مرا آوازِ او / و آن خدایا گفتن و آن رازِ او

وآنکه اندر لابه و در ماجَرا / می‌فریبانَد به هر نوعی مَرا

طوطیان و بلبلانرا از پَسَند / از خوشْ‌آوازی، قفس در می‌کُنند ۴۲۳۰

زاغ را و چُغد را اندر قَفَس / کَی کُنند؟ این خود نیآمد در قِصَص

پیشِ شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کمپیر و دیگر خوشْ ذَقَن

هر دو نان خواهند، او زوتر فطیر / آرَد، و کمپیر را گوید که: گیر!

وآن دگر را که خوشَستَش قدّ و خَد / کَیْ دهد نان؟ بل بتأخیر اَفکَند

۴۲۳۵ گویدش: بنشین زمانی بی‌گزند ‌ ‌ ‌ که بخانهٔ نانِ تازه می‌پزند
چون رسد آن نانِ گرمش بعدِ کد ‌ ‌ ‌ گویدش: بنشین! که حلوا می‌رسد
هم بدین فن، دارْ دارش می‌کند ‌ ‌ ‌ وز رهِ پنهان شکارش می‌کند
که مرا کاریست با تو یک زمان ‌ ‌ ‌ منتظر می‌باش، ای خوبِ جهان!
بی‌مرادیِ مؤمنان از نیک و بد ‌ ‌ ‌ تو یقین می‌دان که بهرِ این بود

رجوع کردنْ بقصّهٔ آن شخص که باو گنجْ نشان دادند بمصر و بیانِ تضرّعِ او از درویشی بحضرتِ حق

۴۲۴۰ مرد میراثی چو خورْد و شد فقیر ‌ ‌ ‌ آمد اندر یا رب و گریه و نفیر
خودْ که کوبد این درِ رحمت نثار ‌ ‌ ‌ که نیابد در اجابتْ صد بهار؟
خواب دید او هاتفی گفت او شنید ‌ ‌ ‌ که غنای تو بمصر آید پدید
روْ بمصر، آنجا شود کارِ تو راست ‌ ‌ ‌ کرد کدْیَت را قبول، او مرتجاست
در فلان موضعْ یکی گنجیست زفت ‌ ‌ ‌ در پیِ آن بایدت تا مصر رفت
۴۲۴۵ بی‌درنگی هین! ز بغداد ای نژند ‌ ‌ ‌ روْ بسوی مصر و منبت گاهِ قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر ‌ ‌ ‌ گرم شد پشتش، چو دید او رویِ مصر
بر امیدِ وعدهٔ هاتف که گنج ‌ ‌ ‌ یابد اندر مصرْ بهرِ دفعِ رنج
در فلان کوی و فلان موضع، دفین ‌ ‌ ‌ هست گنجی سختْ نادر بس گزین
لیک، نفقه‌ش بیش و کم چیزی نماند ‌ ‌ ‌ خواست دقّی بر عوامُ‌النّاس راند
۴۲۵۰ لیک، شرم و همّتش دامن گرفت ‌ ‌ ‌ خویش را در صبرْ افشردن گرفت
باز، نفسش از مجاعت بر تپید ‌ ‌ ‌ زانتجاع و خواستن چاره ندید
گفت: شب بیرون روْم من نرمْ نرمْ ‌ ‌ ‌ تا ز ظلمتْ نایدم در کدیهْ شرم
همچو شبکو کی کنم شب ذکر و بانگ ‌ ‌ ‌ تا رسد از بامهاام نیمْ دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی ‌ ‌ ‌ واندرین فکرت همی شد سو بسوی
۴۲۵۵ یک زمان مانع همی شد شرم و جاه ‌ ‌ ‌ یک زمانی جوع می‌گفتش: بخواه!
پای پیش و پای پس تا ثلثِ شب ‌ ‌ ‌ که بخواهم؟ یا بخسپم؟ خشکْ لب

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی از بهرِ شبکوکی و گدایی و گرفتنِ عَسس او را و مُرادِ او حاصل شدن از عَسَس بعد از خوردنِ زخم بسیار، وَ عَسَیٰ اَن تَکْرَهُوا شَیْئاً و هُوَ خَیْرٌلَکُم، و قَوْلُه تعالی سَیَجْعَلُ اللّهُ بَعْدَ عُسْرٍ یُسْراً و قَوْله تعالیٰ اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْراً و قَوْلُه عَلَیه‌السّلم اِشْتَدّی أَزمةُ تَنفَرِجی وَ جَمیعُ الْقرآن وَ الْکُتُبِ الْمُنْزَلَةِ فی تَقْریرِ هذا

ناگهانی خودْ عَسَس او را گرفت ‌ ‌ ‌ مُشت و چوبش زد ز صَفرا ناشِکِفت

اتّفاقاً اندر آن شبهای تار ‌ ‌ ‌ دیده بُد مردم ز شبْ دُزدان ضِرار

بود شبهای مَخوف و مُنْتَحَس ‌ ‌ ‌ پس بجِد می‌جُست دزدان را عَسس

تا خلیفه گفت: که بُبْرید دست ‌ ‌ ‌ هر که شب گردد و گر خویشِ مَنَست ۴۲۶۰

بر عَسَس کرده مَلِک تهدید و بیم ‌ ‌ ‌ که چرا باشید بَر دزدانْ رحیم؟

عشوه‌شان را از چه رُو باوَر کنید؟ ‌ ‌ ‌ یا چرا زیشانْ قبولِ زَر کنید

رحمْ بر دزدان و هر مَنحوسْ دست ‌ ‌ ‌ بر ضعیفانْ ضربت و بی‌رحمیَست

هین! ز رنجِ خاص مَگْسِل ز انتقام ‌ ‌ ‌ رنج او کم بین، ببین تو رنج عام

اِصْبَعِ مَلدوغْ بُر دَرْ دَفعِ شَر ‌ ‌ ‌ در تَعَدّیّ و هلاکِ تَنْ نِگَر ۴۲۶۵

اتّفاقا اندر آن ایّامْ دزد ‌ ‌ ‌ گشته بود انبوهْ پخته و خامْ دُزد

در چنین وَقتَش بدید و سختْ زد ‌ ‌ ‌ چوبها و زخمهای بی‌عدد

نعره و فریادْ ز آن درویشْ خاست ‌ ‌ ‌ که مَزَن تا من بگویم حالِ راست

گفت: اینک دادَمَت مهلت، بگو ‌ ‌ ‌ تا به شبْ چون آمدی بیرون بکو؟

تو نِیی زینجا، غریب و مُنکَری ‌ ‌ ‌ راستی گو، تا به چه مَکْر اندری؟ ۴۲۷۰

اَهلِ دیوانْ بر عَسَس طعنه زدند ‌ ‌ ‌ که چرا دزدان کنون اَنبُه شدند؟

انبُهی از تُست و از اَمثالِ تُست ‌ ‌ ‌ وا نَما یارانِ زِشتت را نُخُست

وَرنَه، کینِ جمله را از تو کَشَم ‌ ‌ ‌ تا شود ایمِن زَرِ هر مُحتَشَم

گفت او از بَعدِ سوگندانِ پُر ‌ ‌ ‌ که: نِیَم من خانه سوز و کیسهْ بُر

من نه مرد دُزدی و بیدادیَم ‌ ‌ ‌ من غریب مِصرَم و بغدادیَم ۴۲۷۵

بیان این خبر که اَلکِذبُ رَیبَةٌ وَ الصِّدقُ طُمَأنینَةٌ

قصّهٔ آن خواب و گنجِ زر بگفت / پس ز صِدقِ او، دِلِ آنکس شگُفت
بوی صِدقَش آمد از سوگندِ او / سوزِ او پیدا شد و اِسپندِ او
دل بیارامد بگفتارِ صَواب / آنچنانکه تشنه آرامَد به آب
جز دل محجوبْ کو را علّتیسْت / از نَبیِّش تا غبیّ تمیزْ نیست
۴۲۸۰ وَرنَه، آن پیغامْ کز مَوضع بُوَد / بَر زَنَد بر مَه، شکافیده شود
مَه شکافَد و آن دِلِ محجوبْ نی / زانکه مرد و دستِ او محبوبْ نی
چشمه شد چشمِ عَسَس زاشکِ مُبِل / نی ز گفتِ خشک، بَل از بویِ دل
یکْ سخن از دوزَخ آید سویِ لب / یکْ سخن از شهرِ جان در کویِ لب
بَحرِ جان افزا و بَحرِ پُرْ حَرَج / در میانِ هر دو بَحْر این لب مَرَج
۴۲۸۵ چون یَپُنلو در میانِ شهرها / از نواحیْ آیدْ آنجا بَهْرها
کالهٔ معیوبِ قلبِ کیسهْ بُر / کالهٔ پُر سودِ مُسْتَشْرَف چو دُرّ
زین یَپُنلو هر که بازرگان تَرَست / بر سَرَه و بر قلبها دیده وَرَست
شد یَپَنْلو مَر وَرا دارُ الْرِّباح / و آن دگر را از عَمیٰ دارُالْجُناح
هر یکی ز اجزای عالَم یَکْ به یَکْ / بر غَبی بَندَست و بر اُستادْ فَکْ
۴۲۹۰ بر یکی قندست و بر دیگرْ چو زَهر / بر یکی لطفست و بر دیگرْ چو قهر
هر جَمادی با نَبی افسانه گو / کعبه با حاجی گواه و نُطق خُو
بر مُصلّی مسجد آمد هم گُواه / کو همی آمد بمن از دُورْ راه
با خلیل آتش گُل و ریحان و وَرْد / باز بر نَمرودیان مَرگَست و دَرد
بارها گفتیم این را، ای حَسَن! / مینگردم از بیانَش سِیرْ من
۴۲۹۵ بارها خوردی تو نانْ دَفعِ ذُبول / این همآن نانَست، چون نَبوی مَلول؟
در تو جُوعی میرسد نَو زاعْتدال / که همی سوزَد ازو تُخمَه و مَلال
هر که را دردِ مَجاعتْ نقدْ شد / نَو شدن با جُزوْ جُزوَش عَقدْ شد
لَذّتْ از جُوعَست، نَه از نُقلِ نَو / با مَجاعَت از شَکَر بِهْ نانِ جو
پس ز بی جُوعیست وز تُخمَهٔ تمام / آن مَلالَت نه ز تکرارِ کلام
۴۳۰۰ چون زدکّان و مَکاس و قیل و قال / در فَریب مَردُمت نآید مَلال
چون زغَیبت واکلِ لَحْمِ مردمان / شصت سالت سیریی نآمَد از آن

عشوه‌ها در صَیدِ شُلّهٔ گفته تو　　بی‌مَلولی بارها خوش گفته تو
بارِ آخِر گوییش سوزان و چُست　　گرم‌تر صد بارْ از بارِ نُخُست
دَردْ داروی کُهَن را نَو کند　　دردْ هر شاخ ملولی خَو کند
کیمیای نَو کنندهْ دردهاست　　کو ملولی آن طرف که دردْ خاست؟ ۴۳۰۵
هین! مَزَن تو از ملولی آهِ سرد　　دردْ جُو و دردْ جُو و دَرْدْ، دَرْدْ
خادِعِ دردند درمانهای ژاژ　　رَهْ زَنند و زَرْستانان رَسمِ باژ
آب شوری نیست درمانِ عَطَش　　وقتِ خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک، خادع گشت و مانع شد ز جُست　　زآبِ شیرینی کزو صد سَبزهْ رُست
همچنین هر زرِّ قلبی مانِعَست　　از شناسِ زرِّ خوشْ هر جا که هست ۴۳۱۰
پاو پَرَّت را به تزویری بُرید　　که: مُرادِ تو مَنَم، گیر ای مُرید
گفت: دردت چینم، او خودْ دَرد بود　　مات بود، ارچه بظاهر بُردْ بود
رَو! ز درمانِ دروغینْ می‌گریز　　تا شود دردت مُصیب و مُشکْ بیز
گفت: نه دزدی تو و نه فاسِقی　　مرد نیکی، لیک گُول و احمقی
بر خیالْ و خوابْ چندین رَهْ کَنی　　نیست عقلت را تَسوی رَوْشنی ۴۳۱۵
بارها من خواب دیدم مُستَمِر　　که ببغدادست گنجی مُستَتِر
در فُلان سوی و فُلان کویی دَفین　　بود آن خودْ نام کوی این حَزین
هست در خانهٔ فلانی، رَو! بجُو!　　نامِ خانه و نامِ او گفت آن عَدو
دیده‌ام خودْ بارها این خوابْ من　　که به بغدادَست گنجی در وَطَن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال　　تو به یک خوابی بیآیی بی‌مَلال ۴۳۲۰
خوابِ احمق، لایقِ عقلِ وَیَست　　همچو او بی‌قیمتست ولا شَیَست
خوابِ زن کمتر ز خوابِ مردْ دان　　از پَیِ نُقصانِ عقل و ضَعفِ جان
خوابِ ناقص عقل و گُول آید کَساد　　پس ز بی عقلی چه باشد خواب؟ باد
گفت با خود: گنجْ در خانهٔ منست　　پس مَرا آنجا چه فَقر و شیونست؟
بر سَرِ گنجْ از گدایی مُرده‌ام　　زانکه اندر غفلت و در پَرده‌ام ۴۳۲۵
زین بشارَتْ مست شد، دردش نماند　　صد هزار اَلحَمْدِ بی‌لب او بخوانْد
گفت بُد موقوف این لَتْ لُوتِ من　　آبِ حَیوانْ بود در حانوتِ من
رَوْ! که بر لُوتِ شِگَرفی بَر زَدَم　　کوریِ آن وَهْمْ که مُفلِس بُدم
خواهْ احمق دان مرا، خواهی فُرو　　آنِ من شد، هر چه میخواهی بگو

۴۳۳۰ مَـن مُـرادِ خـویش دیـدم بی‌گمـان / هر چه خـواهی گـو مـرا ای بَدْ دهـان
تـو مـرا پُـر دَرْدْ گـو، ای محتشم! / پیشِ تـو پر دَرْد و پیشِ خودْ خوشَم
وای اگـر بـر عکسْ بـودی ایـن مَطار / پیشِ تـو گلـزار و پیشِ خویشْ زار

مَثَل

گـفت بـا درویشْ روزی یـک خَسی / کـه: تُـرا اینجـا نـمی‌دانـد کسی
گـفت او: گـر مـی‌ندانـد عـامیم / خـویش را مـن نـیک مـی‌دانم کِیَم
۴۳۳۵ وای اگـر بـر عکس بـودی دَرد و ریش / او بُدی بینای من، من کورِ خویش
احـمقم گیر، احـمقم مـن نـیک بـخت / بـختْ بـهتر از لَجاج و رویِ سخت
ایـن سخن بـر وَفـقِ ظَنَّت مـی‌جَهَد / وَرنـه، بـختم داد، عـقلم هـم دَهَد

بازگشتنِ آن شخصِ شادمان و مُراد یافته و خدای را شکرگویان و سِجده کنان و حیران در غَرایِبِ اشارات حق و ظهورِ تأویلات آن در وَجْهی که هیچ عقلی و فهمی بدانجا نرسد

بـازگشت از مـصرْ تـا بـغداد او / سـاجِد و راکِع، ثنـاگَر، شُکْرگو
جملهٔ رَهْ حیران و مست اوزیـن عَجَب / زانعکـاسِ روزی و راهِ طـلب
۴۳۴۰ کـز کجـا اومـیدوارم کـرده بـود؟ / وز کجـا افشانْد بر من سیم و سود؟
ایـن چه حِکمَت بـود؟ کـه قبلهٔ مراد / کـردم از خـانه بـرون گُمراه و شاد
تـا شتابان در ضَلالت مـی‌شُدم / هـر دم از مَطلَب جُداتـر مـی‌بُدَم
بـازْ آن عَینِ ضَلالت را بـه جُود / حـقْ وَسیلت کرد اندر رُشد و سود
گُمرهی را مِنهَجِ ایمـان کـند / کَـژ رَوی را مَحصَدِ اِحسـان کـند
۴۳۴۵ تـا نباشد هـیچ مُحسنْ بـی وِجا / تـا نباشد هـیچ خاینْ بـی رَجا
انـدرونِ زَهْر تِریـاق آن حَفی / کـرد تـا گـویند ذُوٱللُّطف ٱلخَفی
نـیست مـخفی در نمازْ آن مَکرَمَت / در گُنَه خِلعَت نـهد آن مَغفِرَت
مُنکِران را قَصد اِذلالِ ثِقـات / ذُلْ شـده، عِزّ و ظُهورِ مُعجزات
قصدِشـانْ زِانْکـارْ ذُلِّ دیـنْ بُده / عـینِ ذُلْ عِـزِّ رسـولانْ آمـده

گر نه اِنکار آمدی از هر بَدی / مُعجزه و بُرهانْ چرا نازل شدی؟ ۴۳۵۰

خصمِ مُنکِرْ تا نشد مِصداقْ خواهْ / کَی کُنَد قاضیْ تقاضای گُواه؟

معجزه همچون گُواه آمد زَکی / بَهرِ صِدقِ مُدّعی در بی‌شَکی

طَعنْ چون می‌آمد از هر ناشناخت / مُعجزه می‌داد حق و می‌نواخت

مَکرِ آن فرعون سیصد تُو بُده / جُمله ذُلّ او و قَمعِ او شده

ساحرانْ آورده حاضر نیک و بَد / تا که جَرحِ معجزهٔ موسی کُنَد ۴۳۵۵

تا عصا را باطل و رسوا کُنَد / اعتبارش را ز دلها بَرکَنَد

عَینِ آن مکرْ آیتِ موسیٰ شود / اعتبارِ آن عصا بالا رَوَد

لشکرْ آرَد او پِگه تا حَوْلِ نیل / تا زَنَد بر موسی و قومش سَبیل

ایمنیِّ اُمّتِ موسی شود / او به تَحتُ‌الارض و هامون در رَوَد

گر به مصر اندر بُدی، او نآمدی / وَهْمْ از سِبطی کجا زایل شدی؟ ۴۳۶۰

آمد و در سِبطْ افگند او گُداز / که بدانکه: اَمْن در خوفست راز

آن بود لُطفِ خَفی کو را صَمَد / نارْ بنماید، خود آن نوری بُوَد

نیست مخفی مزدْ دادن در تُقیٰ / ساحِران را اَجر بین بعد از خطا

نیست مخفیْ وَصلْ اندر پرورش / ساحران را وصل داد او در بُرِش

نیست مخفی سَیْر با پایِ رَوا / ساحران را سَیْر بین در قَطعِ پا ۴۳۶۵

عارفان زانند دایِمْ آمِنُون / که گذر کردند از دریای خون

اَمنِشان از عَینِ خوف آمد پدید / لاجَرَم باشند هر دم در مَزید

اَمْن دیدی گشته در خوفی خَفی / خوفْ بین هم در امیدی ای صَفی

آن امیر از مَکرْ بر عیسی تَنَد / عیسی اندر خانه رُو پنهان کُنَد

اندر آید تا شود او تاجدار / خود ز شِبهِ عیسی آید تاج دار ۴۳۷۰

هی! میآویزید! من عیسی نِیَم / من امیرم بر جُهودانْ خوش‌نِیَم

زُوتَرَش بر دار آویزید، کو / عیسی است از دست ما تَخلیطْ جُو

چند لشکر می‌رَوَد تا بَر خُوَرد / برگ او فَیْ گردد و بر سر خُوَرد

چند بازرگان رَوَد بر بوی سود / عیدْ پندارد، بسوزد همچو عود

چندْ در عالَم بُوَد بر عکسِ این / زَهْر پندارد، بُوَد آن انگبین ۴۳۷۵

بس سپه بنهاده دل بر مرگِ خویش / روشنیها و ظَفَر آید بپیش

اَبرَهَهْ با پیل بَهرِ ذُلِّ بَیْت / آمده تا اَفگَنَد حَیّ را چو مَیْت

تا حریم کعبه را ویران کُنَد — جمله را ز آن جایْ سرگردان کند
تا همه زُوّار گرد او تَنَند — کعبهٔ او را همه قبله کنند
۴۳۸۰ وز عرب کینه کَشَد اندر گَزَند — که چرا در کعبه‌ام آتش زنند؟
عَینِ سَعیَش عزّتِ کعبه شده — موجب اِعزاز آن بَیتْ آمده
مَکّیان را عزّ یکی بُد، صدْ شُده — تا قیامت عِزِّشانْ مُمتَد شده
او و کعبهٔ او شده مخسوف‌تر — از چِیَست این؟ از عنایاتِ قَدَر
از جَهازِ اَبرههٔ همچون دَدَه — آن فقیرانِ عرب مُنعِم شده
۴۳۸۵ او گمان برده که لشکر می‌کشید — بَهرِ اَهلِ بَیْت او زر می‌کشید
اندرین فَسخِ عَزایم، وین هِمَم — در تماشا بود در رَهْ هر قدم
خانه آمد گنج را او باز یافت — کارش از لطف خدایی ساز یافت

مکرّر کردن برادران پند دادن بزرگین را و تاب ناآوردنِ او آن پند را و در رمیدن ازیشان شَیدا و بی‌خود رفتن و خود را در بارگاهِ پادشاه انداختن بی‌دستوری خواستن لیک از فَرطِ عشق نه از گُستاخی و لااُبالی اِلیٰ آخِرِه

آن دو گفتندش که: اندر جان ما — هست پاسُخها چو نَجْمْ اندر سَما
گر نگوییم آن، نیآید راست نَرد — ور بگوییم آن، دلت آید به دَرد
۴۳۹۰ همچو چَغْزیم اندر آب از گفت اَلَم — وز خموشیْ اِختناقَست و سَقَم
گر نگوییم آشتی را نورْ نیست — ور بگوییم آن سخن دستورْ نیست
در زمانْ بَرْجَست، کای خویشانْ وَداع — اِنَّمَا الدُّنیا و ما فیها مَتاع[1]
پس برون جَست او چو تیری از کمان — که مَجالِ گفتْ کم بُود آن زمان
اندر آمد مستْ پیشِ شاهِ چین — زودْ مَستانه ببوسید او زمین
۴۳۹۵ شاه را مَکشوفْ یَکْ یَکْ حالِشان — اوّل و آخِر، غم و زِلزالِشان
میشْ مشغولست در مَرعای خویش — لیک، چوپان واقفست از حالِ میش
کُلُّکُم راعٍ بداند از رَمَه — کِی علف خوارست؟ و کِی در مَلحَمَه؟
گرچه در صورت از آن صَف دورْ بُود — لیک، چون دَف در میانِ سُور بود

۱- سوره‌های ۳، ۹، ۱۰، ۱۳، ۲۸، ۴۳، ۵۷. آیات ۱۴، ۳۸، ۲۳، ۲۶، ۶۰، ۳۵، ۲۰

واقِف از سُوز و لَهیبِ آن وُفود　　مصلحت آن بُد که خشک آورده بود

در میانِ جانشان بود آن سَمی　　لیک، قاصد کرده خود را اَعجَمی　۴۴۰۰

صورتِ آتش بُوَد پایانِ دیگ　　معنیِ آتش بُوَد در جانِ دیگ

صورتش بیرون و معنیشْ اندرون　　معنیِ معشوقِ جان، در رگ چو خون

شاه زادهْ پیشِ شهْ زانو زده　　دَه مُعرِّف شارِحِ حالشْ شده

گرچه شَهْ عارف بُد از کُل پیشْ پیش　　لیک، می‌کردی مُعرِّف کارِ خویش

در درونْ یک ذرّه نورِ عارفی　　بِهْ بُوَد از صد مُعرِّف، ای صَفی!　۴۴۰۵

گوش را رَهنِ مُعرِّف داشتن　　آیت محجوبیَست و حِرْز و ظَن

آنکه او را چشمِ دِلْ شد دیدبان　　دید خواهد چشمِ او عَینُ‌العِیان

با تَواتُر نیست قانِع جان او　　بَل، ز چشمِ دلْ رسد ایقان او

پس مُعرِّف پیشِ شاه مُنتَجَب　　در بیانِ حالِ او بگشود لب

گفت: شاها صیدِ اِحسان تُوَست　　پادشاهی کن که بیْ بیرونْ شُوَست　۴۴۱۰

دَستْ در فِتراک این دولت زَدَست　　بر سَرِ سَرْمَستِ او، بَرْ مالْ دست

گفت شه: هر منصبیّ و مُلکَتی　　کالتماسَش هست، یابَد این فَتی

بیست چندان مُلک کو شُد ز آن بَری　　بَخشَمَش اینجا و ما خود بَر سَری

گفت: تا شاهیْت در وَی عشق کاشت　　جز هوای تو هوایی کَی گذاشت؟

بندگیِّ تُش چنان در خُوردْ شد　　که شهیْ اندر دلِ او سَردْ شد　۴۴۱۵

شاهی و شهْ زادگی در باخْتَست　　از پَیِ تو در غریبی ساختست

صوفیَست، انداخت خرقهٔ وَجْد در　　کَی رَوَد او بر سَرِ خرقهٔ دگر؟

مَیلْ سوی خرقهٔ داده و نَدَم　　آنچنان باشد که من مَغبون شدم

بازْ دِه آن خرقهْ این سو، ای قرین!　　که نمی‌اَرزید آن، یعنی: بدین

دور از عاشق! که این فکر آیَدَش　　ور بیاید، خاک بر سر بایدش　۴۴۲۰

عشقْ ارزد صد چو خرقهٔ کالبَد　　که حیاتی دارد و حِسّ و خِرَد

خاصهْ خِرقهٔ مُلکِ دنیا کابْتَرَست　　پنج دانگِ مستیش دَردِ سَرَست

مُلکِ دنیا تن‌پرستان را حَلال　　ما غلامِ مُلکِ عشقِ بی‌زوال

عامِلِ عشقست، معزولَش مکن!　　جز بعشق خویش مشغولَش مکن!

مَنصِبی کآنم ز رویت مُحْجِبَست　　عَینِ معزولیْست و نامش مَنصَبَست　۴۴۲۵

موجبِ تأخیرِ اینجا آمدن　　فَقدِ اَستعداد بود و ضعفِ فن

بی‌زاستعداد در کانی روی — بر یکی حَبّه نگردی مُحتوِی
همچو عنّینی که بِکری را خَرَد — گرچه سیمین بَرْ بُوَد، کَی بَر خُورَد؟
چون چراغی بی‌زِزیت و بی‌فَتیل — نه کَثیرستش زشمع و نه قَلیل
۴۴۳۰ در گلِستان اندر آید اَخْشَمی — کَی شود مغزش ز ریحان خُرَّمی؟
همچو خوبی دلبری مهمانِ غَر — بانگِ چنگ و بَربَطی در پیشِ کَر
همچو مرغِ خاک کآید در بِحار — زآن چه یابَد، جز هلاک و جز خَسار؟
همچو بی‌گندم شده در آسیا — جز سپیدی ریش و مو نَبْوَد عَطا
آسیای چرخ بَر بی‌گندُمان — مو سپیدی بخشد و ضعفِ میان
۴۴۳۵ لیک، با باگندمان این آسیا — مُلک بخش آمد، دَهَد کار و کیا
اوّل استعدادِ جَنّت بایَدَت — تا ز جَنّت زندگانی زایَدَت
طفلِ نَو را از شراب و از کباب — چه حَلاوت؟ وز قُصور و از قِباب
حد ندارد این مَثَل، کم جو سُخُن — تو بِرَو تحصیلِ استعدادْ کُن
بَهرِ استعداد تا اکنون نشست — شوقْ از حَد رفت و آن نآمد بدست
۴۴۴۰ گفت: استعداد هم از شَهْ رسد — بی‌زجان کَی مُستَعِد گردد جَسَد؟
لطفهای شه غمش را در نَوَشت — شد که صید شَهْ کند، او صیدْ گشت
هر که در اِشکارْ چون تو صیدْ شد — صید را ناکرده قید، او قیدْ شد
هر که جویای امیری شد، یقین — پیش از آن او در اسیری شد رَهین
عکسْ می‌دانْ نقشِ دیباجهٔ جهان — نام هر بندهٔ جهان، خواجهٔ جهان
۴۴۴۵ ای تنِ کژْ فکرَتِ معکوسْ رَوْ — صد هزار آزاد را کرده گِرَو
مُدَّتی بگذار این حیلت‌پَزی — چندْ دَم، پیش از اجل آزادْ زِیْ!
وَرْ دَرْ آزادیْت چون خر راه نیست — همچو دُولت سَیْر جز در چاه نیست
مدّتی رَوْ ترکِ جانِ من بگو — رَوْ حریفِ دیگری جز من بجو
نوبتِ من شد، مرا آزادْ کُن — دیگری را غیرِ من داماد کن
۴۴۵۰ ای تَنِ صدکاره، ترکِ من بگو! — عمرِ مَنْ بُردی، کَسی دیگر بجُو

مَفتونْ شدنِ قاضیْ بر زنِ جُوحی و در صندوقْ ماندنْ و نایبِ قاضی صندوق را خریدن، باز سال دوم آمدنِ زنِ جُوحی بر امیدِ بازیِ پارینهْ و گفتنِ قاضی که مرا آزاد کن و کسی دیگر را بجویْ اِلیٰ آخِرِ القِصّه

جُوحی هر سالی ز درویشی بفَن — رُو بزن کردی که: ای دلخواه زن!

چون سِلاحَت هست، رَوْ صیدی بگیر! — تا بدوشانیم از صَیدِ تو شیر

قوسِ ابرو، تیرِ غمزه، دام کَیْد — بَهرِ چه دادت خدا؟ از بَهرِ صید

رَو! پَیِ مرغی شگرفی دامْ نِهْ — دانه بِنْما! لیک، در خورْدش مَدِه

کامْ بِنْما و کُن او را تلخْ کام — کَی خورَد دانه؟ چو شد در حَبسِ دام ۴۴۵۵

شد زن او نزدِ قاضی در گِله — که مرا افغان ز شویِ دَه‌دِله

قصّهٔ کوتَه کُن، که قاضی شد شکار — از مَقال و از جَمالِ آن نِگار

گفت: اندر مَحکَمه‌ست این غُلغُله — من نتانَم فهم کردن این گله

گر بخلوت آیی، ای سَروِ سَهی — از ستمکاریِّ شُوْ شرحَم دهی

گفت: خانهٔ تو زِهر نیک و بدی — باشد از بَهرِ گِلهْ آمَدْ شُدی ۴۴۶۰

خانهٔ سَرْ جُملهٔ پُرْ سَودا بُوَد — صَدرِ پُر وسواس و پُر غوغا بود

باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند — و آن صُدور از صادِران فَرسوده‌اند

در خزان و بادِ خَوف حقْ گریز — آن شقایقهای پارین را بریز

این شقایقْ مَنعِ نَو اشکوفه‌هاست — که درخت دل برای آن نَماست

خویش را در خوابْ کُن زین اِفتِکار — سر ز زیرِ خوابْ در یَقْظَت بر آر ۴۴۶۵

همچو آن اصحاب کهف، ای خواجه زود — رَو بِاَیقاظاً که تَحسَبْهُم رُقُود[1]

گفت قاضی: ای صَنَمْ معمولْ چیست؟ — گفت: خانهٔ این کنیزک بس تهیْست

خصمْ دَرْ دِه رفت و حارِس نیزْ نیست — بُهرِ خَلوَت، سختْ نیکو مَسکَنیست

امشب ار اِمکان بُوَد، آنجا بیا! — کارِ شبْ بی‌شُمعه است و بی‌ریا

جمله جاسوسان ز خَمرِ خوابْ مست — زنگیِ شبْ جمله را گردن زَدست ۴۴۷۰

خوانْد بر قاضی فُسونهای عجب — آن شَکَرْ لب، وآنگهانی از چه لب؟!

چند با آدمْ بلیسْ افسانه کرد — چون حَوا گفتش: بخور! آنگاه خُورَد

اوّلین خون در جهانِ ظلم و داد — از کفِ قابیل بَهرِ زن فَتاد

۱- سورهٔ ۱۸ - آیهٔ ۱۸

نوحْ چون بر تابه بریان ساختی — واهِلَه بر تابهٔ سنگ انداختی

۴۴۷۵ مَکرِ زن بر کارِ او چیرهْ شدی — آبِ صافِ وعظِ او تیره شدی

قَوم را پیغام کردی از نهان — که: نگه دارید دینْ زین گمرهان

رفتنِ قاضیْ بخانهٔ زنِ جُوحی و حلقه زدن جُوحی بخَشْم بر دَر و گریختنِ قاضی در صندوق اَلیٰ آخِرِه

مَکرِ زن پایان ندارد، رفت شب — قاضیِ زیرک سوی زن بَهرِ دَب

زن دو شَمع و نُقلِ مجلس راست کرد — گفت ما مستیم بی این آب خُورد

اندر آن دم، جُوحی آمد، در بِزَد — جُست قاضی مَهْرَبی، تا در خَزَد

۴۴۸۰ غَیرِ صندوقی ندید او خلوتی — رفت در صندوق از خوفْ آن فَتی

اندر آمد جُوحی و گفت: ای حریف — ای وَبالم در رَبیع و در خَریف

من چه دارم که فِداآت نیست آن؟ — که زِ مَن فریاد داری هر زمان

بر لب خشکم گُشادستی زَبان — گاهْ مُفلِس خوانیَم، گَهْ قَلتَبان

این دو علّت گر بُوَد این جانْ مرا — آن یکی از تُست و دیگر از خدا

۴۴۸۵ من چه دارم غَیرِ آن صندوق، کآن — هست مایهٔ تُهمت و پایهٔ گُمان

خلقْ پندارند زَر دارمْ دَرون — دادْ واگیرند از من زین ظُنون

صورتِ صندوق بس زیباست، لیک — از عُروض و سیم و زر خالیستْ نیک

چون تَنِ زَرّاقْ خوب و با وَقار — اندر آن سَلّه نیابی غیرِ مار

من بَرَم صندوق را فردا بکو — پس بسوزم در میانِ چارْ سو

۴۴۹۰ تا ببیند مؤمن و گبر و جُهود — که درین صندوقْ جز لَعنَت نبود

گفت زن: هَی! در گذر ای مرد ازین — خورْد سَوگندان که نَکْنَم جز چنین

از پگه حَمّال آورد او چو باد — زود آن صندوقْ بر پشتش نهاد

اندر آن صندوق قاضی از نَکال — بانگ می‌زد کای حَمال و ای حَمال

کرد آن حمّال راستْ و چَپْ نَظَر — کز چه سُو در می‌رَسَد بانگ و خبر

۴۴۹۵ هاتِفَست این داعیِ من؟ ای عجب! — یا پَری‌ام می‌کند پنهانْ طلب؟

چون پَیاپَی گشت آن آواز و بیش — گفت: هاتِف نیست، باز آمد بخویش

عاقبت دانست کآن بانگ و فَغان — بُد ز صندوق و کسی در وَیْ نِهان

عاشقی کو در غمِ معشوق رفت　　گرچه بیرونست، در صندوق رفت

عمر در صندوق بُرد از اَندُهان　　جز که صندوقی نبیند از جهان

آن سری که نیست فوقِ آسمان　　از هوس او را در آن صندوق دان　۴۵۰۰

چون ز صندوقِ بدن بیرون رَوَد　　او ز گوری سوی گوری می‌شود

این سخن پایان ندارد، قاضیش　　گفت: ای حمّال و ای صندوق‌کش

از من آگه کُن درون مَحکَمَه　　نایِبَم را زودتر با این همه

تا خَرَد این را بِزَر زین بی‌خرد　　همچنین بسته بخانهٔ ما بَرَد

ای خدا! بگمار قومی رَحم‌مَند　　تا ز صندوقِ بَدَنمان وا خَرَند　۴۵۰۵

خلق را از بندِ صندوقِ فُسون　　کَی خَرَد جز انبیا و مُرسَلون؟

از هزاران یک کسی خوش‌مَنظَرست　　که بداند کو به صندوق اندرست

او جهان را دیده باشد پیش از آن　　تا بدان ضِد، این ضِدَش گردد عیان

زین سبب که علم، ضالهٔ مؤمِنَست　　عارفِ ضالهٔ خودست و مُوقِنست

آنکه هرگز روزِ نیکو خود ندید　　او درین اِدبار، کَی خواهد تپید؟　۴۵۱۰

یا بطفلی در اسیری اوفتاد　　یا خود از اوّل ز مادر بنده‌زاد

ذوقِ آزادی ندیده جانِ او　　هست صندوقِ صُوَر میدان او

دایماً محبوسِ عقلَش در صُوَر　　از قفس اندر قفس دارد گُذَر

مَنفَذَش نه از قفس سوی عُلا　　در قفسها می‌رود از جابجا

در نُبی إنِ ٱستَطَعتُم فَٱنفُذُوا　　این سخن با جنّ و اِنس آمد ز هُو[1]　۴۵۱۵

گفت مَنفَذ نیست از گردونِتان　　جز بسلطان و بوحیِ آسمان

گر ز صندوقی به صندوقی رَوَد　　او سَمایی نیست، صندوقی بُوَد

فُرجهٔ صندوق نَو نَو مُسکِرَست　　در نیابد کو به صندوق اندرست

گر نشد غِرّه بدین صندوقها　　همچو قاضی جویَد اِطلاق و رها

آنکه داند این، نشانَش آن شناس　　کو نباشد بی‌فَغان و بی‌هَراس　۴۵۲۰

همچو قاضی باشد او در اِرتِعاد　　کَی برآید یک دَمی از جانَش شاد؟

۱- سورهٔ ۵۵ - آیهٔ ۳۳

آمدنِ نایبِ قاضیْ میانِ بازار و خریداری کردن صندوق را از جُوحی الیٰ آخِرِه

نایب آمد، گفت: صندوقت بچند؟ — گفت: نُهصد بیشتر زَر می‌دهند

من نمی‌آیم فُروتَر از هزار — گر خریداری، گشا کیسه، بیآر

گفت: شرمی دارْ، ای کوته نَمَد! — قیمتِ صندوقْ خودْ پیدا بُوَد

۴۵۲۵ گفت: بی‌رؤیتِ شِری خود فاسِدیست — بَیع ما زیر گلیمْ این راستْ نیست

برگشایم، گر نمی‌اَرزَد، مَخَر — تا نَباشد بر تو حَیفی، ای پدر!

گفت: ای ستّارْ بر مگشایْ راز — سر ببستهْ می‌خَرَم، با من بساز!

سِتر کُن، تا بر تو سَتّاری کُنَند — تا نبینی ایمِنی، بر کس مَخَند

بس درین صندوق چون تو مانده‌اند — خویش را اندر بَلا بْنشانده‌اند

۴۵۳۰ آنچه بر تو خواهِ آن باشد پَسَند — بر دگرْ کس آن کُن از رنج و گزند

زانکه بر مِرصاد حق و اندر کمین — می‌دهد پاداش پیش از یَومِ دین

آن عَظیمُ العَرشْ عرشِ او مُحیط — تختِ دادش بر همه جانها بَسیط

گوشهٔ عرشش به تو پیوسته است — هین! مَجُنبان جُز بدین و دادْ دَست!

تو مراقِب باش بر احوالِ خویش — نوش بین در داد و بعد از ظُلمْ نیش

۴۵۳۵ گفت: آری این چه کردم، اِستَم است — لیک، هم می‌دان که بادی اَظلَمَست

گفت نایب: یک به یک ما بادیم — با سوادِ وَجْهْ اندر شادیم

همچو زنگی کو بُوَد شادان و خُوَش — او نبیند غیرِ او بیند رُخَش

ماجرا بسیار شد در مَنْ یَزید — داد صد دینار و آنْ از وَی خرید

هر دمی صندوقیی ای بَد پسند! — هاتِفان و غیبیانَت می‌خرند

در تفسیرِ اِین خبر که مصطفی صَلَواتُ الله عَلَیه فرمود مَنْ کُنْتُ مَوْلاهُ فَعَلِیٌّ مَوْلاهُ تا منافقان طعنه زدند که بس نبودش که ما مطیعی و چاکری نمودیم او را چاکَرِی کودکیْ خِلم آلودمان هم می‌فرماید اِلیٰ آخِرِه

۴۵۴۰ زین سبب پیغمبرِ با اِجتهاد — نامِ خود و آن علی مَولاٰ نهاد

گفت هر کورا منم مَولا و دوست — ابنِ عَمِّ من عَلیْ مولایِ اوست

کیست مولا؟ آنکه آزادت کند / بَندِ رِقّیَت ز پایت بر کَنَد

چون به آزادی نُبوّت هادیَست / مؤمنان را ز انبیا آزادیَست

ای گروه مؤمنان، شادی کنید! / همچو سرو و سوسن آزادی کنید!

لیک، می‌گویید هر دم شُکرِ آب / بی‌زبانْ چون گلستانِ خوشْ خِضاب ۴۵۴۵

بی‌زبانْ گویند سرو و سبزه‌زار / شُکرِ آب و شُکرِ عَدلِ نوبهار

حُلّه‌ها پوشیده و دامن کَشان / مست و رَقّاص و خوش و عَنبَرفشان

جُزوْ جُزوْ آبستن از شاهِ بهار / جِسمشان چون دُرْجِ پُر دُرِّ ثِمار

مریمان بی‌شویْ آبِستْ از مسیح / خامُشان بی‌لاف و گفتاری فَصیح

ماهِ ما بی‌نطقْ خوشْ بر تافتَه‌ست / هر زبان نُطقْ از فَرِ ما یافتَه‌ست ۴۵۵۰

نُطقِ عیسی از فَرِ مریم بُوَد / نُطقِ آدمْ پرتوِ آن دَمْ بُوَد

تا زیادت گردد از شُکر ای ثِقات / پس نَباتِ دیگرست اندر نبات

عکس آن اینجاست ذَلَّ مَنْ قَنِع / اندرین طَورَست عَزَّ مَنْ طَمِع

در جُوالِ نَفْسِ خودْ چندین مَرَو / از خریدارانِ خودْ غافل مَشَو

باز آمدنِ زنِ جُوحی بمحکمهٔ قاضی سال دوم بر امیدِ وظیفهٔ پارسال و شناختن قاضی او را اِلیٰ اِتمامِه

بعدِ سالی باز جُوحی از مِحَن / رُو بزن کرد و بگفت: ای چُستْ زن! ۴۵۵۵

آن وظیفهٔ پارْ را تجدید کن / پیشِ قاضی از گِلهٔ من گو سُخُن

زن بَرِ قاضی درآمد با زَنان / مَر زنی را کرد آن زن تَرجُمان

تا بنشناسد زگفتن قاضیَش / یاد نآید از بَلای ماضیَش

هست فتنهٔ غمزهٔ غَمّازِ زن / لیک، آن صد تو شود ز آوازِ زن

چون نمی‌یارَست آوازی فَراشت / غمزهٔ تنهای زنْ سودی نداشت ۴۵۶۰

گفت قاضی: رَوْ تو خَصمَت را بیار / تا دهم کارِ تُرا با او قرار

جُوحی آمد قاضیَش نشناخت زود / کو بوقت لُقیَهْ در صندوق بود

زو شنیده بود آواز از بُرون / در شِرّی و بَیع و در نَقص و فُزون

گفت: نَفقَهٔ زن چرا نَدْهی تمام؟ / گفت از جانْ شَرع را هستم غلام

لیک، اگر میرم، ندارم من کَفَن / مُفلِس این لَعبَم و شش پنج زن ۴۵۶۵

زین سخن قاضی مگر بشناختش / یاد آورْد آن دَغَل و آن باختش

گفت: آن شش پنج با من باختی / پارْ اندر شش دَرَم انداختی

نوبتِ من رفت امسال، آن قِمار / با دگرْ کس باز! دست از من بدار!

از شش و از پنج عارف گشت فَرد / مُحتَرِز گشتَست زین شش پنج نَرد

۴۵۷۰ رَست او از پنج حِسّ و شش جهت / از وَرای آن همهْ کرد آگَهَت

شد اشاراتش اِشاراتِ اَزَل / جاوَزَ الأَوهامَ طُرّاً وَاعتَزَل

زین چَهِ شش گوشهْ گر نَبْوَد بُرون / چون بر آرد یوسفی را از درون؟

واردی بالای چرخِ بی‌سُتُن / جسمِ او چون دَلْوْ در چَهْ چاره کُن

یوسفانْ چنگال در دَلوَش زَده / رَسته از چاه و شَهِ مصری شده

۴۵۷۵ دَلْوهای دیگر از چَه آبْ جُو / دَلوِ او فارغ از آب، اصحابْ جُو

دلوها غَوّاصِ آبْ از بهرِ قُوتْ / دَلوِ او قُوت و حیاتِ جانِ حُوت

دلوها وابستهْ چرخِ بلند / دلو او در اِصبَعَینِ زورمند

دلوِ چه؟ و حَبْلِ چه؟ و چرخْ چی؟ / این مِثالِ بس رکیکست، ای اَچی!

از کُجا آرَم مِثالی بی‌شکست؟ / کُفوِ آن نَه آید و نَه آمَدَست

۴۵۸۰ صد هزاران مردْ پنهانْ در یکی / صد کمان و تیر دَرْجِ ناوَکی

ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتی، فتنه‌ای / صدهزاران خرمنْ اندر حَفنه‌ای

آفتابی در یکی ذرّهْ نهان / ناگهان آن ذرّه بُگشایَد دهان

ذرّه ذرّه گردَدَ اَفلاك و زمین / پیشِ آن خورشیدْ چون جَست از کمین

این چنین جانی چه در خوردِ تَنَست؟ / هین! بشُو ای تن ازین جان هر دو دَست

۴۵۸۵ ای تنِ گشتهْ وثاقِ جانْ، بس است! / چند تاند بَحْرْ در مَشکی نشست؟

ای هزارانْ جَبرَئیل اندر بَشَر! / این مسیحانِ نهان در جَوفِ خر!

ای هزاران کعبه پنهان در کَنیس! / ای غلط اندازِ عِفریت و بِلیس!

سِجده‌گاهِ لامکانی در مکان / مَر بِلیسان را ز تو ویرانْ دُکان

که چرا من خدمتِ این طِین کنم؟ / صورتی را من لَقَب چون دین کنم

۴۵۹۰ نیست صورت، چشم را نیکو بمال! / تا ببینی شَعشَعهٔ نورِ جلال

باز آمدن بشرح قصّهٔ شاهزاده و مُلازَمَت او در حضرتِ شاه

شاه‌زادهْ پیشِ شَهْ حیرانِ این / هفت گردون دیده در یک مُشتِ طِین

هیچ ممکن نی به بحثی لبْ گشود ... لیک، جانْ با جانْ دمی خامُش نبود
آمده در خاطرش کین بس خَفیست ... این همه معنیْست، پس صورت ز چیست؟
صورتی از صورتَت بیزارْ کُن ... خفته‌ای، هر خفته را بیدارْ کُن
آن کلامت می‌رهانَد از کلام ... و آن سَقامت می‌جهانَد از سَقام ۴۵۹۵
پس سَقامِ عشقْ جانِ صِحَّتست ... رنجهااَش حسرتِ هر راحتست
ای تنْ اکنون دستِ خود زین جان بشُو ... ور نمی‌شُویی، جز اینْ جانی بجُو
حاصل، آن شهْ نیکْ او را می‌نواخت ... او از آن خورشیدْ چون مَه می‌گداخت
آن گُدازِ عاشقان باشد نُمو ... همچو مَه اندر گدازِش تازه رُو
جملهْ رنجوران، دوا دارند امید ... نالد این رنجور: کِمْ افزون کنید! ۴۶۰۰
خوشتر از این سَم ندیدم شربتی ... زین مرضْ خوشتر نباشد صِحَّتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی ... سالها نسبت بدین دَم ساعتی
مدّتی بُد پیشِ این شَهْ زین نَسَق ... دلْ کباب و جانْ نهاده بر طَبَق
گفت شه از هر کسی یک سَرْ بُرید ... من ز شَهْ هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر، از سَرْ مُحتَشَم ... صد هزاران سَر خَلَف دارد سَرَم ۴۶۰۵
با دو پا، در عشقْ نَتْوان تاختن ... با یکی سَرْ عشقْ نتوان باختن
هر کسی را خودْ دو پا و یَک سَرَست ... با هزاران پا و سَرْ تَنْ نادِرَست
زین سبب هنگامه‌ها شد کُل هَدَر ... هست این هنگامهْ هر دم گرمْ‌تر
معدن گرمیست اندر لامَکان ... هفت دوزخْ از شرارش یک دُخان

در بیان آنکه دوزخ گوید که قَنطَرَهٔ صِراط بَرْ سَرِ اوست ای مؤمن از صِراط زودتر بگذر، زود بشتاب، تا عظمت نور تو آتش ما را نکُشد جز یا مؤمِنُ فَاِنَّ نُورَکَ اَطفَأ ناری

ز آتشِ عاشقْ ازین رُو، ای صَفی! ... می‌شود دوزخ ضعیف و مُنطَفی ۴۶۱۰
گویدش: بگذرْ سَبُک، ای محتشم! ... وَرنَه، ز آتشهای تو مُرد آتشم
کفرْ که کبریتِ دوزخ اوست و بس ... بین که می‌پَخسانَد او را این نَفَس
زود کبریتَت بدین سَودا سِپار ... تا نه دوزخ بر تو تازَد نه شَرار
گویدش جنّت گُذَر کن همچو باد ... ورنه گردد هر چه من دارم کَساد

۴۶۱۵ که تو صاحبْ خِرمنی، من خوشهْ چین | مـن بُتی‌ام، تـو ولایتهای چین
هست لرزان زوجَحیم و هـم جِنان | نـه مَرْ ایـن را نـه مَرْ آن را زُو اَمان
رفت عـمرش چاره را فرصت نیافت | صبر بس سوزان بُد و جانْ بَر نَتافت
مُدّتی دنـدان کَنان ایـن مـی‌کشید | نـارسیده عُمرِ او آخِـر رسـید
صـورتِ مـعشوق زو شـد در نِـهُفت | رفت و شـد بـا مـعنیِ معشوقْ جفت
۴۶۲۰ گـفت لِبسَش گـر ز شَعر و شُشتَرَست | اِعتنـاقِ بی‌حجابش خـوشتَرَست
مـن شـدم عریـان ز تـن، او از خیال | مـی‌خِرامَـم در نِهایاتُ اَلوِصال
ایـن مَباحِث تـا بدینجا گـفتَنیست | هـر چـه آیـد زیـن سپس بِنْهُفتَنیست
ور بگـویی ور بکـوشی صدهزار | هست بیگـار و نگـردد آشکـار
تـا بـه دریـا سَیْرِ اسپ و زیـن بُوَد | بـعد ازیـنَت مـرکبِ چـو بـین بُوَد
۴۶۲۵ مـرکبِ چـوبین بـه خشکی اَبتَرَست | خـاص آن دریـاییان را رَهـبَرَست
ایـن خـموشیْ مـرکبِ چـوبین بـود | بحریـان را خـامُشی تَلقین بـود
هـر خـموشی کـه مَلولَت مـی‌کند | نَعره‌هـای عشـق آن سـو مـی‌زَند
تو همی گویی: عجب! خامُش چراست؟ | او همی گوید: عجب! گوشَش کجاست؟
مـن ز نـعره کـر شـدم، او بـی‌خبر | تیزگوشـان زیـن سَمَر هستند کَر
۴۶۳۰ آن یکـی در خـوابْ نـعره مـی‌زند | صـدهزاران بـحث و تـلقین مـی‌کند
ایـن نشسـته پـهلویِ او بـی‌خبر | خفتهْ خود آنست و کـر زان شور و شر
و آن کسی کِش مـرکبِ چوبین شکست | غـرقه شـد در آبْ او خـودْ مـاهیَست
نـه خـموشَست و نـه گـویا نـادریست | حـالِ او را در عبـارت نـام نـیست
نیست زین دو، هر دو هست آن بُوالعَجَب | شرحِ ایـن گـفتن، بُرونَست از ادب
۴۶۳۵ ایـن مِثـال آمـد رکـیک و بی‌وُرود | لیک، در مـحسوسْ ازیـن بـهتر نَبود

متوفّی شدنِ بُزُرگین از شهْزادگان و آمدنِ برادر میانین بـه جنازهٔ برادر که آن کوچکینْ صاحبْ فِراش بود از رنجوری و نـواختن پادشاهْ میانین را تا او هم لنگِ احسان شد، ماند پیش پادشاه صد هزار غنایم غیبی و عَینی بدو رسید از دولت و نظرآن شاه، مَعَ تَقریره بَعْضِهِ

کـوچکین رنجور بـود و آن وَسَط | بـر جنازهٔ آن بـزرگْ آمد فـقط

شاه دیدش، گفت قاصد کین: کِیَست؟ — که از آن بَحرَست و این هم ماهیَست

پس مُعرِّف گفت: پورِ آن پدر — این برادرْ ز آن برادر خُردْتر

شه نوازیدش که: هستی یادگار — کَردْ او را هم بدین پرسش شکار

از نوازِ شاه آن زارِ حَنیذ — در تَنِ خودْ غَیرِ جانْ جانی بدید ۴۶۴۰

در دِلِ خود دید عالیْ غُلغُله — که نیابَد صوفی آن در صد چِله

عرصه و دیوار و کوه سنگ بافت — پیشِ او چون نارِ خندان می‌شکافت

ذرّه ذرّه پیشِ او همچون قِباب — دم بدم می‌کرد صد گونْ فتح باب

بابْ، گَه رَوزَن شدی، گاهی شُعاع — خاکْ، گَه گندم شدیّ و گاهْ صاع

در نظرها چرخ بس کهنه و قَدید — پیشِ چشمش هر دمی خلقِ جدید ۴۶۴۵

روحِ زیبا چونکه وارَست از جَسَد — از قضا بی‌شک چنین چشمش رسد

صدهزاران غیبْ پیشش شد پدید — آنچه چشمِ محرمان بیند، بدید

آنچه او اندر کُتُب بر خوانده بود — چشمْ را در صورتِ آن بر گشود

از غُبارِ مرکبِ آن شاهِ نَر — یافت او کُحْلِ عزیزی در بَصَر

بر چنین گلزار، دامن می‌کشید — جُزْوْ جُزوَش نعره زن: هَلْ مِنْ مَزید ۴۶۵۰

گلشنی کز بَقْل رویَد، یکدَمَست — گلشنی کز عقل رویَد، خُرَّمست

گلشنی کز گِل دَمَد، گردد تباه — گلشنی کز دِلْ دَمَد، وافَرْحَتاه!

عِلمهای بامزهٔ دانسته‌مان — ز آن گلستان یک دو سه گلدسته دان

زآن زبونِ این دو سه گُلْ دسته‌ایم — که دَرِ گلزارْ بر خودْ بسته‌ایم

آنچنان مِفتاحها هر دم بِنان — می‌فَتد ای جان دِریغا از بَنان ۴۶۵۵

وَرْ دمی هم فارغ آرَندَت زِنان — گِردِ چادر گردی و عشقِ زَنان

بازْ استسقاتْ چون شد مَوجْ زن — مُلکِ شهری بایَدَت پُر نان و زن

مار بودی، اژدها گشتی مَگَر؟ — یک سَرَت بود، این زمانی هفتْ‌سر

اژدهای هفتْ‌سر دوزخ بُوَد — حرصِ تو دانه‌ست و دوزخ فَخ بود

دام را بِدْران، بسوزان دانه را — باز کُن درهای نو، این خانه را ۴۶۶۰

چون تو عاشق نیستی، ای نَرگدا! — همچو کوهی بی‌خبر داری صدا

کوه را گفتارْ کَی باشد ز خُوَد؟ — عکسِ غیرست آن صدا ای مُعْتَمَد

گفتِ تو ز آن سان که عکس دیگریست — جملهٔ اَحوالتْ بجز هم عکسْ نیست

خَشم و ذَوقَت هر دو عکسِ دیگران — شادی قَوّاده و خشم عوان

۴۶۶۵ آن عوان را آن ضعیف آخِر چه کرد؟ / که دهد او را بکینه زَجْر و دَرد

تا به کَی عکسِ خیالِ لامِعه؟ / جَهدْ کن، تا گرددت اینْ واقعه

تا که گفتارت ز حالِ تو بُوَد / سَیْرِ تو با پرّ و بالِ تو بُوَد

صید گیرد تیر هم با پَرِّ غیر / لاجَرَم بی‌بهرهْ است از لَحمِ طَیر

بازْ صید آرَد بخود از کوهسار / لاجَرَم شاهَش خورانَد کبک و سار

۴۶۷۰ منطقی کز وَحیْ نَبْوَد، از هواست / همچو خاکی در هوا و در هَباست

گر نَماید خواجه را این دَمْ غَلَط / ز اوّلِ وَالنَّجمْ بر خوان چندْ خَط

تا که ما یَنطِق مُحمّد عَن هَویٰ / اِنْ هُوَ اِلاّ بِوَحْیٍ اِحْتَوَیٰ[1]

احمدا! چون نیستت از وَحیْ یاس / جسمیان را دِهْ تَحَرّیَ و قیاس

کز ضرورتْ هست مُرداری حلال / که تَحَرّی نیست در کعبهْ وِصال

۴۶۷۵ بی تَحرّی وِ اْجتهاداتِ هُدیٰ / هر که بِدعَت پیشه گیرد از هوا

همچو عادَش بر بَرَد باد و کُشَد / نه سلیمانست تا تختش کَشَد

عاد را با دستِ حَمّالِ خَذول / همچو برّه در کَف مردی اَکُول

همچو فرزندش نهاده بر کنار / می‌بَرَد تا بُکشَدَش قصّابْ‌وار

عاد را آن بادْ زِاْستکبار بود / یارِ خود پنداشتند، اَغیار بود

۴۶۸۰ چون بگردانید ناگه پوستین / خُردِشان بشکست آن بِئسَ‌الْقَرین

بادْ را بشکن که بس فتنه‌ست باد / پیش از آن کِت بشْکَنَد او همچو عاد

هُود دادی پندْ کِای پُر کِبرْ خَیل / بر کَنَد از دستتان این بادْ ذَیل

لشکرِ حقّ است باد و از نِفاق / چند روزی با شما کرد اِعتِناق

او بسِرْ با خالق خود راستَست / چون اَجَل آید بر آرد بادْ دَست

۴۶۸۵ باد را اندر دَهَن بین رَهْ گذر / هر نفس آیان روان در کَرّ و فَرّ

حلق و دندانها ازو ایمِن بُوَد / حق چو فرماید به دندان در فتَد

کوه گردد ذرهْ باد و ثَقیل / دردِ دندان داردَش زار و عَلیل

این همآن بادَست کایمِن می‌گذَشت / بود جان کَشت و گَشت، او مرگِ کَشت

دست آنکس که بکردت دستْ بوس / وقتِ خشمْ آن دست می‌گردد دَبوس

۴۶۹۰ یا رب و یا رب بر آرَد او ز جان / که بِبَر این باد را، ای مُستعان!

ای دهانْ غافل بُدی زین بادْ، رَوْ! / از بُنِ دندان در استغفارْ شَو

۱ـ سورهٔ ۵۳ ـ آیات ۳ و ۴

چشمِ سختش اشکها باران کند
مُنکِران را دَردْ، الله خوان کُند

چون دَمِ مردان نَپذرُفتی ز مَرد
وَحیِ حق را هین! پذیرا شَو ز دَرد

باد گوید: پَیکَم از شاهِ بَشَر
گَهْ خبرْ خَیر آوَرَم، گَهْ شور و شَر

زانکه مأمورم، امیرِ خودْ نِیَم
من چو تو غافل ز شاه خود کَیَم؟ ۴۶۹۵

گر سلیمان وار بودی حالِ تو
چون سلیمان گشتمی حمّالِ تو

عاریه‌سْتَم، گشتمی مُلکِ کَفَت
کردمی بر رازِ خود من واقِفَت

لیک، چون تو یاغیی، من مُستَعار
می‌کنم خدمت تُرا روزی سه چار

پس چو عادت سرنگونیها دَهَم
زْاسپِهِ تو یاغیانه بَرْ جَهَم

تا به غیبِ ایمانِ تو محکم شَوَد
آن زمان کایمانْت مایهٔ غم شود ۴۷۰۰

آن زمان خود جُملگان مؤمن شَوَند
آن زمان خودْ سَرکشان بر سَرْ دَوَند

آن زمان زاری کنند و اِفتِقار
همچو دزد و راه‌زن در زیرِ دار

لیک، گر در غَیبْ گردی مُستَوی
مالِکِ دارَیْن و شِحنهٔ خودْ تُوی

شِحنِگیّ و پادشاهیِّ مُقیم
نَه دو روزه و مستعارست و سَقیم

رَستی از پیگار و کارِ خودْ کُنی
هم تو شاه و هم تو طَبلِ خود زَنی ۴۷۰۵

چو گلو تنگ آوَرَد بر ما جهان
خاک خوردی کاشکی حَلق و دهان

این دهانْ خودْ خاک خواری آمَدَست
لیک، خاکی را که آن رنگین شُدَست

این کباب و این شراب و این شکر
خاک رنگینست و نقشین، ای پسر!

چونکه خوردیّ و شد آنها لَحْم و پوست
رنگِ لَحمَش داد و این هم خاکِ کوست

هم ز خاکی بَخْیَه بر گِل می‌زند
جمله را هم باز خاکی می‌کُند ۴۷۱۰

هندو و قِفچاق و رومیّ و حَبَش
جملهْ یک رَنگ‌اند، اندر گورْ خُوَش

تا بدانی کآن همه رنگ و نِگار
جمله رُوپوشَست و مَکر و مُستَعار

رنگِ باقیْ صِبغَةُالله است و بَس
غَیرِ آن بر بسته دان همچون جَرَس

رنگِ صِدق و رَنگِ تَقویٰ و یقین
تا اَبَد باقی بُوَد بر عابدین

رنگِ شکّ و رنگِ کُفران و نِفاق
تا اَبَد باقی بُوَد بر جان و عاق ۴۷۱۵

چون سیَهْ روییِّ فرعونِ دَغا
رنگِ آن باقیّ و جِسمِ او فنا

برق و فَرِّ رویِ خوبِ صادقین
تَنْ فنا شد و آن بجا تا یَوْمِ دین

زشتْ آن زشتست، و خوب آن خوب و بس
دایم آن ضَحّاک و این اندر عَبَس

خاک را رنگ و فن و سنگی دهد
طفْلْ خویان را بر آن جنگی دهد

۴۷۲۰ از خمیری اُشتُر و شیری پَزَند   کودکان از حرصِ آن کف می‌گَزَند

شیر و اُشتُرْ نان شود اندر دهان   در نگیرد این سخن با کودکان

کودک اندر جَهل و پندار و شَکیست   شکرْ باری، قُوّتِ او اندکیست

طفل را اِستیزه و صد آفتَست   شُکرِ این که بی فن و بی‌قُوَّتست

وای ازین پیرانِ طفلِ ناادیب!   گشته از قُوَّت بلای هر رقیب

۴۷۲۵ چون سِلاح و جَهْل جمع آید به هم   گشت فرعونی جهان سوز از ستم

شکرْ کُن ای مردِ درویش از قُصور   که ز فرعونی رَهیدی وز کُفور

شکر! که مظلومی و ظالِم نیی   ایمِن از فرعونی و هر فتنه‌یی

اِشکمِ تَنی لافِ اَللّهی نزد   کآتشش را نیست از هیزم مَدَد

اِشکمِ خالیْ بُوَد زندان دیو   کش غم نانْ مانِعَست از مَکر و رِیو

۴۷۳۰ اِشکمِ پُر لوت دان بازارِ دیو   تاجرانِ دیو را در وَیْ غَریو

تاجرانِ ساحِرِ لاشَی فُروش   عقلها را تیره کرده از خُروش

خُم روان کرده ز سِحری چون فَرَس   کرده کرباسی ز مهتاب و غَلَس

چون بَریشَم خاک را بر می‌تَنَند   خاک در چشمِ مُمَیِّز می‌زنند

چَندَلی را رنگِ عُودی می‌دهند   بر کلوخیمان حسودی می‌دهند

۴۷۳۵ پاک! آنکه خاک را رنگی دَهَد   همچو کودکْمان بر آن جنگی دهد

دامنی پُر خاکْ ما چون طفلکان   در نظرمان خاکْ همچو زَرِّ کان

طفل را با بالِغانْ نَبوَد مَجال   طفل را حق کَی نشانَد با رِجال؟

میوه گر کهنه شود، تا هست خام   پخته نَبْوَد، غوره گویندش بنام

گر شود صد ساله، آنْ خامِ تُرُش   طفل و غوره‌ست او بَرِ هر تیزهُش

۴۷۴۰ گرچه باشد مو و ریشِ او سپید   هم در آن طفلیِّ خَوفست و امید

که رَسَم یا نارسیده مانده‌ام   ای عَجَب با من کند کَرْم آن کَرَم

با چنین ناقابلیّ و دوریی   بخشد این غورهٔ مرا انگوریی

نیستم اومیدوار از هیچْ سو   و آن کَرَم می‌گویدم لا تَیأَسُوا[1]

دایماً خاقانِ ما کردست طُو   گوشمان را می‌کشد لا تَقْنَطُوا[2]

۴۷۴۵ گرچه ما زین ناامیدیْ در گَویم   چون صَلا زَد، دست اندازان رَویم

۱- سورهٔ ۱۲ - آیهٔ ۸۷

۲- سورهٔ ۳۹ - آیهٔ ۵۳

دستْ اندازیم چون اسپان سِپس | در دویدن سوی مَرعای انیس
گامْ اندازیم و آنجا گامْ نِی | جامْ پردازیم و آنجا جامْ نِی
زانکه آنجا جملهْ اشیا جانیَست | معنی اندر معنی اندر معنیَست
هست صورت سایه، معنی آفتاب | نورِ بی‌سایه بُوَد اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند | نورِ مه را سایهْ زشتی نماند ۴۷۵۰
خشت اگر زرّین بُوَد بر کَندنیست | چون بَهای خشتْ وَحی و رَوشنیست
کوهْ بَهرِ دَفعِ سایهْ مَندَکَست | پاره گشتن بَهرِ این نورْ اَندَکست
بر بُرونِ کُه چو زد نورِ صَمَد | پاره شد تا در دَرونَش هم زَنَد
گُرسنه چون بر کَفَش زد قرصِ نان | وا شکافَد از هَوَسْ چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن اَرزَد این | از میانِ چرخ، بر خیز ای زمین! ۴۷۵۵
تا که نورِ چرخ گردد سایهْ سوز | شب ز سایهْ تُست ای یاغیٍّ روز
این زمین چون گاهوارهْ طِفلکان | بالِغان را تنگْ می‌دارد مَکان
بهر طفلان، حق زمین را مَهْدْ خواند | در گَواره شیر بر طفلان فَشاند
خانهْ تنگ آمد ازین گهواره‌ها | طفلکان را زود بالغ کُن شها!
ای گَواره! خانه را ضَیِّق مَدار | تا تواند کرد بالغ انتشار ۴۷۶۰

وسوسه‌ای که پادشاه زاده را پیدا شد از سبب استغنایی و کشفی که از شاهْ دلِ او را حاصل شده بود و قصدِ ناشکری و سرکشی می‌کرد، شاه را از راه الهام و سر خبر شد، دلش دَرْد کرد، روح او را زخمی زد چنانکه صورت شاه را خبر نبود اَلیٰ آخرِه

چون مُسَلَّم گشت بی‌بَیع و شِری | از درونِ شاهْ در جانَش جِری
قوت می‌خوردی ز نورِ جانِ شاه | ماهِ جانَش همچو از خورشیدْ ماه
راتبهْ جانی ز شاهِ بی‌ندید | دَم بِدَم در جانِ مَستَش می‌رسید
آن نه که ترسا و مُشرِکْ می‌خورَند | ز آن غذایی که مَلایک می‌خورند
اندرونِ خویشْ اِستغنا بدید | گشت طغیانی زاِستغنا پدید ۴۷۶۵
که نه من هم شاه و هم شه‌زاده‌ام؟ | چون عِنانِ خود بدین شَهْ داده‌ام؟
چون مرا ماهی بر آمد با لُمَع | من چرا باشم غباری را تَبَع؟

آبْ در جُویِ مَنست و وقتِ ناز
نازْ غیر از چه کشم منْ بی‌نیاز؟

سر چرا بندم؟ چو دردِ سر نمانْد
وقتِ روی زرد و چشم تر نمانْد

۴۷۷۰ چون شَکَر لب گشته‌ام عارِضْ قَمَر
باز باید کرد دُکّانِ دگر

زین منی چون نفسْ زاییدن گرفت
صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت

صد بیابان زآن سوی حرص و حَسَد
تا بدانجا چشمِ بَد هم می‌رَسَد

بَحرِ شهْ که مَرجَعِ هر آبْ اوست
چون نداند آنچه اندر سَیل وجُوست؟

شاه را دِلْ دَرْد کرد از فِکرِ او
ناسپاسیّ عَطایِ بِکرِ او

۴۷۷۵ گفت: آخرْ ای خسِ واهی اَدَب
این سِزای دادِ من بود؟ ای عجب!

من چه کردم با تو زین گنجِ نفیس؟
تو چه کردی با من از خُویِ خَسیس؟

من تُرا ماهی نهادم در کنار
که غروبش نیست تا روزِ شُمار

در جَزایِ آن عَطایِ نورِ پاک
تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک

منْ تُرا بر چرخْ گشته نردبان
تو شده در حَربِ من تیر و کمان

۴۷۸۰ دَردِ غَیرتْ آمد اندرْ شَهْ پدید
عکسِ دَردِ شاهْ اندر وَیْ رسید

مرغِ دولت در عِتابش بر تَپید
پرده‌ای آن گوشهْ گشته بر دَرید

چون درونِ خود بدید آن خوشْ پسر
از سیهْ کاریِّ خود گَرد و اثر

آن وظیفهٔ لطف و نعمتْ کم شده
خانهٔ شادیِّ او پُرْ غمْ شده

با خود آمد او ز مستیِّ عُقار
زآن گُنهْ گشته سرش خانهٔ خُمار

۴۷۸۵ خورده گندم حُلّه زو بیرون شده
خُلْد بر وَیْ بادیه و هامون شده[1]

دید کآن شربت وَرا بیمار کرد
زهرِ آن ما و مَنیها کارْ کرد

جانِ چون طاووس در گُلزارِ ناز
همچو چُغدی شد بویرانهٔ مَجاز

همچو آدم دور مانْد او از بهشت
در زمین می‌رانْد گاوی بَهرِ کِشت

اشک می‌رانْد او که: ای هندوی زاو
شیر را کردی اسیرِ دُمِّ گاو

۴۷۹۰ کردی ای نَفسِ بَدِ بارِدْ نَفَس
بی حِفاظی با شَهِ فَریادْرَس

دام بگزیدی، ز حرصِ گندمی
بر تو شد هر گندمِ او کژدمی

در سَرَت آمد هوای ما و من
قَیدْ بین بر پای خود پنجاهْ من

نَوحَه می‌کرد این نَمَط بر جانِ خویش
که چرا گشتم ضِدِ سلطانِ خویش؟

آمد او با خویش و استغفار کرد
با اِنابت چیزِ دیگر یارْ کرد

۱- سورهٔ ۲۰ - آیهٔ ۱۲۱

دَردْ کآن از وَحشَتِ ایمان بُوَد
رَحم کُن، کآن دَرْدِ بی‌درمان بود ۴۷۹۵

مَرْ بَشَر راخودْ مَبا جامهٔ درست
چون رهید از صبر، در حینْ صَدْرْ جُست

مَر بَشَر را پنجه و ناخن مَباد
که نه دین اندیشد آنگه نه سَداد

آدمی اندر بَلا کُشته بِهَست
نَفْسِ کافِر نعمتَست و گُمرَهَست

خطابِ حقْ به عِزرائیل که تُرا رَحْم بَرْ که بیشتر آمد ازین خَلایق که جانِشانْ قبض کردی؟ و جواب دادنِ عزرائیلْ حضرت را

حق به عزرائیلْ می‌گفت: ای نَقیب!
بر که رَحْم آمد تُرا از هر کَئیب؟

گفت: بر جملهْ دلم سوزد بدَرْدْ
لیک، تَرسَم امر را اِهمال کرد ۴۸۰۰

تا بگویم کاشکی یزدانْ مرا
در عِوَضْ قربان کُنَد بَهرِ فَتیٰ

گفت بر که بیشتر رَحْم آمدت؟
از که دل پُر سوز و بریان‌تر شُدَت؟

گفت: روزی کشتیی بر مَوجِ تیز
من شکستم زَامْرْ تا شد ریزْ ریز

پس بگفتی: قبض کُن جانِ همه
جُز زنیّ و غَیرِ طفلی ز آن رَمَه

هر دو بر یک تختهای درماندند
تختهٔ را آن موجها می‌راندند ۴۸۰۵

باز گفتی جانِ مادَرْ قبضْ کُن
طفل را بگذار تنها زَامرِ کُن

چون ز مادر بُگسِلیدم طفل را
خودْ تو می‌دانی چه تلخ آمد مرا!

بس بدیدم دودِ ماتمهای زَفت
تلخیِ آن طفل از فکرم نرفت

گفت حق آن طفل را از فضلِ خویش
موج راگفتم فگَن در بیشه‌ایش

بیشه‌ای پُر سوسن و ریحان و گُل
پُر درخت میوه‌دارِ خُوشْ اُکُل ۴۸۱۰

چشمه‌های آب شیرینِ زُلال
پروریدم طفل را با صَد دَلال

صدهَزاران مرغِ مُطربْ خوشْ صدا
اندر آن رَوضَه فگندهْ صد نَوا

بسترش کردم ز برگِ نسترن
کرده او را ایمِن از صدمهٔ فِتَن

گفته من خورشید را: کورا مَگَز
باد راگفته بَرُو آهستهْ وَز

اَبرْ راگفته: بَرُو باران مَریز!
برق راگفته: بَرو مَگرایْ تیز ۴۸۱۵

زین چمن ای دَیْ مَبَر آن اِعتِدال
پنجه، ای بهمن برین رَوضَه مَمال!

کَراماتِ شَیخ شَیبانِ راعی قَدَّسَ‌اللّهُ رُوحَهُ العَزیز

همچو شیبان راعی از گُرگِ عَنید
وقت جمعه، بَرْ رِعا خط می‌کشید

تا بُرون نآید از آن خطْ گوسفند | نه در آید گرگ و دُزدِ با گَزَند
بَرْ مِثالِ دایرهٔ تَعویذِ هُود | کاندر آن صَرصَر امانِ آل بود

۴۸۲۰ هشت روزی اندرین خط تن زنید | وز بُرونْ مُثْله تماشا می‌کنید
بر هوا بُردی، فگندی بَرْ حَجَر | تا دریدی لَحْم و عَظْم از همدگر
یک گُرُه را بر هوا دَرْهَم زدی | تا چو خشخاشْ استخوان ریزان شُدی
آن سیاست را که لرزید آسمان | مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گَرْ به طَبعْ این می‌کُنی، ای بادِ سرد | گِردِ خَطّ و دایرهٔ آن هُود گَرْدْ

۴۸۲۵ ای طبیعی! فَوقِ طبعْ این مُلْکْ بین | یا بیآ و مَحْو کن از مُصْحَف این
مُقریان را منع کُن، بندی بِنَهْ | یا مُعَلّم را بمال و سَهْمْ دِهْ
عاجزیّ و خیره، کین عَجْزْ از کجاست؟ | عجزِ تو، تابی از آن روزِ جَزاست
عَجْزها داری تو در پیشْ ای لَجوج | وقت شد پنهانیان را نَکْ خُروج
خُرَّم آن کین عَجْز و حیرت قُوتِ اوست | در دو عالَمْ خُفته اندر ظِلِّ دوست

۴۸۳۰ هم در اوّل، هم در آخر عجزْ دید | مرده شد، دینِ عَجایِز را گُزید
چون زلیخا یوسفش بَرْ وَی بتافت | از عجوزیْ در جوانی راه یافت
زندگی در مُردن و در مِحنَتَست | آبِ حیوانْ در درونِ ظُلمَتَست

رجوع کردن به قصّهٔ پروردنِ حق تعالی نَمرود را بی‌واسطهٔ مادرْ و دایَهْ در طفلی

حاصل، آن رَوضه چو باغ عارفان | از سَموم و صَرصَر آمد در اَمان
یک پلنگی طفلکانْ نَوزاده بود | گفتم او را شیر دِهْ! طاعت نمود

۴۸۳۵ پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد | تا که بالغ گشت و زَفت و شیرْ مرد
چون فِطامَش شد، بگفتم با پَری | تا در آموزید نُطق و داوری
پَرورِش دادم مَر او را زآن چمن | که بگفت اندر بگنجد فَنِّ من
دادهٔ من اَیّوب را مِهرِ پدر | بَهرِ مهمانیِّ کِرمان بی‌ضَرَر
داده کِرمان را بَرو مِهرِ وَلَد | بر پدر من اِیْنَت قُدرت! ایْنَت یَد!

۴۸۴۰ مادران را دابْ من آموختم | چون بُوَد لطفی که من افروختم؟
صد عِنایت کردم و صد رابطه | تا ببیند لُطفِ من بی‌واسطه

تا نباشد از سببْ در کَش مَکَش   تا بُوَد هر اِستعانَت از مَنَش

وَرنه، تا خودْ هیچ عذری نَبْوَدش   شِکوَتی نَبْوَد زِهَر یارِ بَدَش

این حِضانه دید با صد رابطه   که بپروَرْدَم وَرا بی‌واسطه

شُکرِ او آن بود ای بندهٔ جلیل   که شد او نَمرود و سوزندهٔ خلیل ۴۸۴۵

همچنان کین شاهزاده شُکرِ شاه   کرد اِستکبار و اِستکثار جاه

که چرا من تابع غیری شوم؟   چونکه صاحبْ مُلک و اقبالِ نَوَم

لطفهای شَهْ که ذکر آن گذشت   از تَجَبُّر بَرْ دِلَش پوشیده گشت

همچنان نَمرودْ آن الطافْ را   زیر پا بنْهاد از جَهل و عَمَیٰ

این زمان کافِر شد و رَهْ می‌زَنَد   کِبْر و دعویِّ خدایی می‌کند ۴۸۵۰

رفته سوی آسمانِ با جلال   با سه کرگس تا کُنَد با من قِتال

صد هَزاران طفلِ بی‌تلویم را   کُشته تا یابَد وَیْ ابراهیم را

که مُنَجِّم گفت کاندر حُکمِ سال   زادْ خواهد دشمنی بَهرِ قِتال

هین! بکُن در دفع آن خَصْمْ اِحتیاط   هر که می‌زایید، می‌کُشت از خُباط

کوری او، رَستْ طِفلِ وَحْی کَش   ماند خونهای دگر در گَردَنَش ۴۸۵۵

از پدر یابید آن مُلک، ای عَجَب!   تا غُرورَش داد ظُلماتِ نَسَب

دیگران را گر اُم و اَب شُد حِجاب   او ز ما یابید گوهرها بجَیْب

گرگِ دَرَّنده‌ست نَفْسِ بَدْ یَقین   چه بهانه می‌نهی بر هر قَرین؟

در ضَلالتْ هست صد کُل را کُله   نَفسِ زشتِ کُفرناکِ پُرْ سَفَه

زین سبب می‌گویم ای بندهٔ فقیر   سِلسِله از گردن سگ بَرْ مَگیر ۴۸۶۰

گر مُعلِّم گشت این سگ، هم سَگَست   باش ذَلَّت نَفسهُ کو بَدرَگَست

فَرْضْ می‌آری بجا گر طایِفی   بر سُهَیلی چون اَدیم طایِفی

تا سُهَیلت وا خَرَد از شَرِّ پوست   تا شوی چون موزهٔ هم پایِ دوست

جملهٔ قرآن شرح خُبثِ نَفسهاست   بِنْگر اندر مُصحف، آن چشمت کجاست؟

ذکر نَفسِ عادِیان کآلت بیافت   در قِتالِ انبیا مو می‌شکافت ۴۸۶۵

قرنْ قرنْ از شومْ نَفسِ بی‌ادب   ناگهان اندر جهان می‌زد لَهَب

رجوع کردن بدان قصّه که شاه‌زاده زخم خورد از خاطرِ شاه، پیش از اِستِکمالِ فضایل دیگر از دنیا برفت

قصّهٔ کوتَه کُن که رشکِ آن غَیور / بُرد او را بَعدِ سالی سوی گُور

شاه چون از مَحوْ شد سوی وُجود / چشمِ مرّیخیش آن خون کرده بود

چون بتَرکَش بِنگرید، آن بی‌نظیر / دیدْ کَم از تَرکَشش یک چوبهْ تیر

۴۸۷۰ گفت: کو آن تیر؟ واز حق بازْ جُست / گفت: کاندرْ حَلق او کز تیرِ تُست

عفو کرد آن شاهِ دریادلْ، ولی / آمده بُد تیرِ او بر مَقتَلی

کُشته شد، در نَوحَهْ او می‌گریست / اوست جمله، هم کُشَندهْ و هم ولَیست

وَر نباشد هر دو او، پس کُلّ نیست / هم کُشندهٔ خَلق و هم ماتمْ کُنیست

شُکر می‌کرد آن شهید زَردْ خَد / کآن بِزَد بر جِسم و بر مَعنی نَزَد

۴۸۷۵ جِسمِ ظاهِر، عاقبت هم رفتنیست / تا اَبَد معنیْ بخواهد شادْ زیست

آن عِتابْ اَرْ رفت هم بر پوست رفت / دوستْ بی‌آزار سویِ دوست رفت

گرچه او فِتراکِ شاهنشهْ گرفت / آخِر از عَینُ‌ٱلکَمالْ او رَهْ گرفت

و آن سوم کاهلترینِ هر سه بود / صورت و معنی بکُلّی او رُبود

وصیّتْ کردنِ آن شخص که بعد از من، او بَرَد مالِ مرا از سه فرزندِ منْ که کاهِل‌تَرست

آن یکی شخصی بوقتِ مرگِ خویش / گفته بود اندر وَصیّت پیشْ‌پیش

۴۸۸۰ سه پسر بودش چو سه سروِ روان / وَقفِ ایشان کرده از جان و روان

گفت: هر چه در کَفَم کاله و زَرَست / او بَرَد زین هر سه کو کاهِل‌تَرَست

گفت با قاضیّ و بَسْ اندرز کرد / بعد از آن جامِ شرابِ مرگ خُوَرد

گفته فرزندان به قاضي: کای کریم / نگذریم از حُکمِ او ما سه یتیم

سَمْع و طاعَه می‌کُنیم او راستْ دست / آنچه او فرمودَ با ما نافِذَست

۴۸۸۵ ما چو اسمعیل زِ اَبراهیمِ خُوَد / سر نپیچیم ارچه قربان می‌کند

گفت قاضی هر یکی با عاقلیش / تا بگوید قصّه‌ای از کاهلیش

تا ببینم کاهِلیِّ هر یکی / تا بدانم حالِ هر یک بی‌شَکی

عارفان از دو جهان کاهل‌ترند / زانکه بی‌شِد یار، خرمن می‌بَرَند

کاهلی را کرده‌اند ایشان سَنَد / کارِ ایشان را چو یزدان می‌کند

کارِ یزدان را نمی‌بینند عام / می‌نیاسایند از کَد صبح و شام ۴۸۹۰

هین! ز حَدّ کاهلی گویید باز / تا بدانم حَدِّ آن از کشفِ راز

بی‌گُمان که هر زبان پَردهٔ دِلَست / چون بجُنبَد پرده، سِرْها واصِلَست

پردهٔ کوچک چو یک شَرحه کباب / می‌پوشد صورتِ صدْ آفتاب

گر بیانِ نُطق کاذِب نیز هست / لیک بویْ از صِدق و کِذْبش مُخبِرَست

آن نسیمی که بیآید از چمن / هست پیدا از سَمومِ گُولخَن ۴۸۹۵

بویِ صِدق و بویِ کِذْبِ گولْ‌گیر / هست پیدا در نَفَس چون مُشکْ و سِیر

گر ندانی یار را از دَهْ دِلَه / از مَشامِ فاسِدِ خودْ کُن گِله

بانگِ حیزان و شجاعانِ دلیر / هست پیدا چون فن روباه و شیر

یا زبان همچون سَرِ دیگست راست / چون بجنبد، تو بدانی چه اَباست

از بخار آن بداند تیزهُش / دیگِ شیرینی ز سِکباجِ تُرُش ۴۹۰۰

دستْ بر دیگِ نَوی چون زد فَتیٰ / وَقتِ بِخْریدن بدید اِشکَسته را

گفت دانم مرد را در حین ز پوز / ور نگوید دانَمَش اندر سه روز

و آن دگر گفت ار بگویَد، دانَمَش / ور نگوید در سخن پیچانَمَش

گفت اگر این مَکْرّ بشنیده بُوَد / لب ببندد، در خموشی در رَوَد

مَثَل

آنچنانکه گفت مادر بچّه را / گر خیالی آیدت در شب فَرا ۴۹۰۵

یا بگورستان و جایِ سهمگین / تو خیالی بینی اَسوَد پُر ز کین

دِلْ قوی‌دار، و بکُن حمله بَرُو / او بگردانَد ز تو در حالْ رُوْ

گفت کودک: آن خیالِ دیوْوَش / گر بدو این گفته باشد مادَرَش

حملهٔ آرَم، اُفتَد اندر گردَنَم / زَامْرِ مادر، پس من آنگه چون کُنَم؟

تو همی آموزیم که: چُسْت ایست! / آن خیالِ زشتْ را هم مادریست ۴۹۱۰

دیو و مردم را مُلَقِّنْ آن یکیست / غالب از وَی گردَدَ اَر خصمْ اندکیست

تا کدامین سویْ باشد آن یَواش / الله الله! رَوْ، تو هم ز آن سویْ باش

گفت: اگر از مکر ناید در کلام حیله را دانسته باشد آن هُمام
سِرّ او را چون شناسی؟ راست گو! گفت من خامُشْ نشینم پیشِ او
۴۹۱۵ صبر را سُلّم کُنَم سوی دَرَج تا برآیم صبر مِفتاحُ اَلفَرَج
ور بجُوشَد در حضورش از دِلَم منطقی بیرون ازین شادیّ و غم
من بدانم کو فرستاد آن بمن از ضمیرِ چون سُهیل اندر یمن
در دِلِ من آن سخن ز آن مَیمَنه‌ست زآنکه از دِلْ جانبِ دل رَوزَنه‌ست

پایان

لغت‌نامه

آ

آب حَیوان: آب زندگی

آبْخُور: آبشخور

آبِسْت: آبستن

آبی: بِهْ

آت: آتی، آینده.

آذَر: آتش

آز: حرص، طمع، آرزو

آژنگ: چین و چروک که در چهره پیدا شود.

آسیب: آزار، گزند، صدمه

آشنا - آشناو: شنا

آفات: آسیب‌ها، بلاها

آفِل: فرو رونده - غیاث

آکِل: خورنده - منتهی‌الارب

آل: دودمان، خاندان.

آلاچق: خانهٔ چوبی و سایه‌بانی که وسط باغ یا صحرا درست کنند.

آمال: آرزوها (جمعِ اَمَل)

آمون: آموی، رود جیحون.

آن: نقدِ حُسن را گویند. صُحاحُ الفُرس

آوَه: آه، وای، افسوس - برهان قاطع.

آهَنج: به معنی: برکشیدن است مطلقاً - برهان قاطع.

آیَت: نشان، علامت.

آیِس: ناامید - غیاث

□□□

ا

اِئتِلاف: باهمدیگر آمیختگی گرفتن - غیاث.

اَب: پدر.

اَبْتَر: دُم بریده، ناتمام، ناقص

اِبتِلاء: آزمودن و در بلا افتادن - غیاث.

اِبتِهاج: شاد شدن - شادمانی

اِبتِهال: زاری کردن - منتهی‌الارب

اَبخاز: ولایت و قومی در بلاد قفقاز بر ساحل دریای سیاه.

اَبَد: همیشه، جاوید، دایم

اِبداع: نوآوری، نوپیدا کردن

اَبدال: مردانِ خدا. (مفروش «بدل» و «بدیل»)

اَبدان: ۱ - دودمان، خاندان. ۲ - بَدَن‌ها

اَبراج: بُرج‌ها.

اَبرار: نیکوکاران.

ابراهیم اَدهَم: (۶۰ - ۶۷ هـ ق) از کبار اولیاء که از مردم بلخ بوده و ایّام عمر را در سوریّه گذرانده است. - المنجد

اِبریق: آفتابه - مُعَرّب «آبریز»

اَبصار: چشم‌ها. (مفروش بَصَر).

اِبلیس: ناامید شده از رحمت خدا، شیطان.

اَبناءُ السَّبیل: راهگذران، مسافران تهیدست. مفروش اِبنُ السَّبیل.

اَبواب: درها. مفروش «باب»

اَتباع: پیروان - جمعِ «تَبَع»

اِتّباع: پیروی - غیاث

اَتقیا: پرهیزگاران - مفروش «تقی»

اثیر: عالی، بلند، هوا، جَوّ

اِجابت: قبول کردن، پذیرفتن.

اِجتِبا: برگزیدن - غیاث

اِجتِذاب: بسوی خود کشیدن.

اِجتِراء: بر کسی دلیر شدن - منتهی‌الارب.

اجتهاد: کوشش کردن، استنباط مسائل شرعی از قرآن مجید و احادیث. جهد کردن، رای صواب جُستن - قانون ادب.

اَجَل: مهلت، نهایت زمان عمر

اَجَلّ: بزرگ‌تر، بزرگوارتر

اَچی: برادر بزرگ‌تر (لفظ ترکی‌است) غیاث.

اَحْبال: بندها، ریسمان‌ها. مفروش «حَبْل»

احتراز: پرهیز کردن، دوری جُستن

اِحتِراز: پیشه‌ور شدن.

اِحتِراق: آتش گرفتن

اِحتِما - اِحتمی: پرهیز کردن بیمار از آنچه برایش زیان دارد.

اِحتِمال: ۱ - بار برداشتن ۲ - بردباری کردن

اِحتیال: مکر و حیله کردن.

اَحَد: یکی، یگانه

اَحداث: بِدْعت‌ها، چیزهای تازه.

اَحرار: آزادگان

اِحرام: در حَرَم آمدن، حرام کردن چیزی بر خود.

اَحقاد: کینه‌ها. مفروش «حِقْد»

اَحْوَل: چَپْ چشم

اِحیاء: زنده کردن، شب زنده‌داری.

اِختلاط: آمیختن، درهم شدن

اختلال: آشفتگی

اختناق: خفه شدن.

اختیار: برگزیدن

اختیال: گردن‌کشی، خیال کردن - غیاث

اَخْشَم: مرد فراخ‌بینی

اِخصاء: اخته کردن.

اَخطار: خطرها

اِخلاص: دوستیِ پاک و بی‌ریا داشتن.

اَخلاط: چیزهای درهم آمیخته، در اصطلاح

طبّ قدیم: خون، صفرا، سودا، بلغم.

اَخیار: نیکان.

اِدام: نانخورش

اِدبار: رو گردانیدن، بخت برگشتگی.

اِدرار: ۱ - جاری کردن - وظیفه، مستمرّی.

اِدریس: از پیامبران یا نیکوکاران که نامش دو بار در قرآن کریم ذکر شده است و برخی گفته‌اند که: ادریس و الیاس و خضر، یک شخصیّت‌اند - **المنجد.**

اَدْکَن: تیره‌رنگ گون - **قانون ادب.**

اَدهَم: سیاه، اسب سیاه.

اَدیم: چرم، پوست دبّاغی شده.

اَدْفَر: تندبو، خوشبوتر

اِذلال: خوار کردن

اِرتجاج: جنبیدن، لرزیدن - **غیاث** - اضطراب.

اِرتحال: رحلت کردن، کوچ کردن.

اِرتزاق: روزی خواستن، روزی یافتن

اِرتعاد: اضطراب، اهتزاز

اِرتعاش: لرزیدن.

اِرتقاء: بالا رفتن، بلند شدن.

اِرجاء: امیدوار کردن - **غیاث**

اَرسَلان: ۱ - شیر درنده. ۲ - مجازاً مرد شجاع - ۳ - غلام

اَرغَوان: درختی است دارای برگ‌های گرد و گل‌های سرخ رنگ

اَرنَب: خرگوش

اَریاح: بادها - مفروش «ریح»

اِزاء: برابر، روبرو

اَزرَق: کبود، نیلگون.

اُزُم: (لفظ ترکی) به معنی انگور

اَزمان: جمعِ «زَمَن»: زمان‌ها، روزگاران.

اَزیر: آواز جوش دیگ، آواز رعد - **غیاث.**

اساطیر: افسانه‌ها، سخن‌های بیهوده.

اِسپَر: سِپَر

اِستافیل: به لغت رومی: انگور - **غیاث**

اِستِبصار: بینایی خواستن.

اِستِبقاء: بقای چیزی را خواستن

اِستِثناء: ۱ - بیرون کردن، خارج کردن. ۲ - انشاالله گفتن - **غیاث.**

اِستِحقاق: سزاواری، شایستگی

اِستِدراج: اندک اندک و به تدریج خواستن.

اِستِراق: دزدیدن

اِستِسقاء: آب خواستن

اِستِعاذَت: پناه خواستن

اِستِعانَت: یاری خواستن

اِستِعباد: کسی را بندهٔ خود ساختن

اِستِقصا: در امری کوشیدن.

اِستِغراق: سخت سرگرم کاری شدن.

اِستِغفار: آمرزش خواستن

اِستِفسار: پرسیدن، جویا شدن

اِستِکبار: تکبّر کردن.

اِستِکثار: افزونی خواستن

اِستِکمال: طلب تمامی کردن.

اِستَم: ستم، ظلم

اِستِماع: گوش فرا دادن.

اِستِمداد: کمک خواستن

اُستُن: استون: ستون

استنجا: خود را از نجاست پاک کردن.

اُستُن حَنّانَه: ستونی از چوب بود که پیامبر اسلام (ص) به آن تکیه کرده، خطبه می‌خواندند و چون بر منبر بر آمدند، از آن ستون ناله برآمد - غیاث

اِستیر: سیر، یک چهلم مَن

اِستیزه رو: خشن، ستیزه‌کار

اَسَد: ۱ - شیر. ۲ - نام برج پنجم از برج‌های دوازده‌گانه.

اِسرافیل: نام فرشتهٔ موکّل باد

اُسطُرلاب: آلتی از آلات نجومی

اُسکَرَه: بشقاب، کاسهٔ سفالی

اَسوَد: سیاه

اَشباه: همانندان (مفروش «شبه»)

اُشتُرْدل: بددل، کینه ورز، ترسو - برهان.

اَشَرّ: شریرتر، بدتر

اِشراک: مُشرک شدن

اَشقیا: جمع «شقی» به معنی: بدبخت.

اِشک: (لفظ ترکی) به معنی: خر.

اَشهَب: هر چیز سیاهرنگ، خاکستری رنگ

اِصْبَع: انگشت

اصحاب شمال: دوزخیان - غیاث.

اِصطِیاد: صید کردن - غیاث.

اِصغاء: گوش دادن، گوش فرا داشتن

اِصْطِفاء: کسی را برگزیدن

اِصطِکاک: بهم خوردن دو چیز

اَصفیا: برگزیدگان. جمع «صَفی»

اَصلاب: پدران، اجداد. جمع «صُلب»

اَصلَع: کسی‌که موهای جلوسرش ریخته باشد.

اِضرار: زیان رسانیدن

اِضلال: گمراه کردن

اَطباق: جمع «طَبَق»

اِطلاق: رها کردن، روان کردن

اَطْهَر: پاک‌تر، پاکیزه‌تر

اِعادَت: باز گردانیدن، از سر گرفتن

اِعتِبار: پند گرفتن

اِعتِداد: بشمار آوردن، به چیزی اهمیّت نهادن - به عادت کردن، عُدّت داشتن - قانون ادب

اِعتِذار: عذرخواستن

اِعتِزال: گوشه‌نشین شدن و اهل اعتزال در اصطلاح به فرقه‌ای از فرق اسلامی اطلاق می‌شود که از عقاید و اصل بن عطاء پیروی می‌کردند ..... - دایرة المعارف اسلامی ذیل «معتزله»

اِعتِلال: بیمار شدن

اِعتِناق: دست به گردن یکدیگر انداختن

اِعتیاض: عوض خواستن، عوض گرفتن

اِعجاب: کسی را به شگفت آوردن، خودبینی

اَعجَمی: هر کس که غیر از عرب باشد، ایرانی

اِعراض: روی گردانیدن،ازچیزی پرهیزکردن.

اَعلام: جمع «عَلَم» به معنی: نشان، رایَت، بیرق.

اَعْمَش: کسی که چشمش ضعیف باشد و از آن، آب بریزد.

اَعناق: گردن‌ها جمعِ «عُنُق»

اَعْنی: منظورم این است، چنین قصد می‌کنم.

اَعْوَر: مَردِ یک چشم

اَعیان: مردان بزرگ و شریف

اِغتِراف: با کف دست آب برداشتن برای آشامیدن

اِغتِفار: مَغفِرت - غیاث.

اَغصان: شاخه‌ها. جمع «غُصْن»

اِفتتاش: تفتیش کردن، جستجو کردن، غیاث.

اِفتتال: در فتنه افتادن، در فتنه انداختن.

اِفتراء: تهمت زدن

اِفتِراق: از یکدیگر جدا ساختن

اِفتِقاد: گم کردن، از دست دادن

اِفْتِقار: فقیر شدن، نیازمند شدن

اِفتِکار: اندیشیدن.

اِفراط: زیاده روی کردن.

اِفضال: افزون کردن، نیکویی کردن

اِفناء: سپری کردن، نیست کردن

اَفواه: دهان‌ها. جمعِ «فوه»

اُفول: غروب کردن، پنهان شدن

اِقتِراب: بهمدیگر نزدیک شدن

اِقتِراح: بی‌اندیشه سخن گفتن و به اندیشه و قریحهٔ خود چیز تازه و نوآوردن.

اِقتَرَنی (= اقترانی): نوعی از قیاس.

اِقتِناص: شکار کردن، کسب کردن. غیاث

اَقرَع: کچل

اَقطَع: مردِ دست بریده

اَقمِشه: جمعِ «قُماش»

اُکّال: خورندگان - مفروش «آکِل»

اِکتِناف: پناه گرفتن - غیاث

اِکسیر: کیمیا

اِکمال: کامل کردن، تمام کردن

اَکمَل: کامل‌تر، تمام‌تر

اَکُول: پُرخور

اِلتِباس: پوشیدنِ کار بر کسی، مُشتبه شدن.

اِلتِقا: دیدار کردن.

اِلحاح: اصرار، پافشاری کردن.

اَلَستُ: آیانیستم، در فارسی به سکون «تاء» ادا می‌شود، به معنی زمانی که ابتدا ندارد، روزی که پروردگار به خلایق خطاب کرد که: «اَلَسْتُ بَرَبِّکُم» یعنی: آیا من پروردگار شما نیستم؟

اِلْف: خوگر شدن، دوستی

الله الله: زنهار، برای خدا

اَلَم: درد، رنج: ج: آلام

اَلیف: الفت گرفته، خو کرده.

اِمارت: امیر شدن، فرمانروایی

اُمُّ الکتاب: سورهٔ فاتحه، تمام قرآن.

اُمَّت: گروهی از مردم، جماعت، پیروان یک پیغمبر

اِمتِحان: آزمودن، نگریستن، تأمّل کردن - منتهی الارب

اِمتِساک: چنگ در زدن، نگاهداشتن

اِمتِناع: باز ایستادن، خودداری کردن.

اِمتِنان: سپاس داشتن

اِمتِهان: خوار و ضعیف داشتن - منتهی‌الارب

اَمَل: امید، آرزو، آرمان

اُمَم: جمعِ «اُمَّت»

اُمَّهات: مادران. جمعِ «اُمّ»

اُمّی: منسوب به «اُمّ» و در اصطلاح: کسی که درس نخوانده باشد

اَمین: امانتْ‌دار.

اِنابَت: بازگشتن به سوی خدا، توبه کردن.

اَنات (= اناة): دِرنگ - **غیاث**

اَنامِل: سرانگشتان

اَنباز: همکار، همتا، شریک

اَنبان: کیسهٔ بزرگ که از پوست دبّاغی شده درست کنند.

اِنبِساط: باز شدن، گشاده رو شدن.

اِنتِباه: بیداری، آگاه شدن

اِنتِسال: فرزند شدن - **غیاث**

اِنتِصاح: اندرز پذیرفتن

انتفاع: سود بردن

اِنتِقاد: سره کردن، جدا کردن پول خوب از بد

اُنثیٰ: ماده، زن

اِنجاح: برآوردن حاجت

اِنجاز: وفا کردن به عده

اِنجِلا: روشن شدن، آشکار شدن

اِنزال: فرو فرستادن، فرو آوردن

اِنْس: مردم، بشر.

اَنصِتُوا: سکوت کنید

اَنعام: چهار پایان

اَنْف: بینی

اِنفِطار: پاره پاره شدن و آفریدن - **غیاث**

انقباض: گرفته شدن، دَرهَم کشیده شدن

اِنقِطاع: بُریده شدن، گسستن

انقیاد: خوار و رام شدن، گردن نهادن

اِنکار: نشناختن، باور نکردن

اِنکِسار: شکسته شدن، شکستگی، فروتنی

اَنگَلیون: انجیل - **برهان قاطع**

اَنوَر: درخشان‌تر

اَنین: آهِ و ناله

اَوان: وقت، هنگام

اَوّاه: دُعا خواننده بزاری و مؤمن و آه کننده و کسی که به زبانْ حاجت ندارد. هرچه کند، به دِل کند. - **غیاث**

اَوساخ: چرک‌ها. مفروش: «وَسَخ»

اُوستاخ: دلیر شدن، بی‌ادبی کردن - **برهان قاطع**

اُوشان: ایشان

اَوطان: جمعِ «وطن»

أُولُوا ٱلْعَزْم: خداوندان عزم و به معنی پیغمبرانی که جهد و ثبات داشتند در کارها و .... - **غیاث**

اِهلاک: هلاک کردن

اِیاب: بازگشتن

اَیْبَک (= آیبک) بُت، صنم

اِیثار: بذل کردن، دیگری را بر خود برتری دادن.

اِیدَر: اینجا، در اینجا، اکنون، اینک

اِیذاءِ: اذیّت کردن

اِیفاء: وفاکردن به عهد. به سر بردن پیمان.

اِیقان: یقین کردن، باور کردن

اِیماء: اشاره کردن، کنایه و رمز.

□□□

ب

باب: دَرْ، دَرِخانه

بابِل: از شهرهای باستانیِ بین‌النّهرین، واقع در کنار فرات، نزدیک حِلّه و در مسافت ۱۶۰ کیلومتری جنوب شرقی بغداد - **اعلام المنجد**

بابیل (اَبابیل): نام پرنده‌ای که در فارسی پرستو نامیده می‌شود - **عمید**

بادِیَه: صحرا، بیابان

بارِق: برق زننده، برقدار، درخشان

بارَگی: اسب، اسب باری.

بازِغ: روشن، تابان

بازگونه: باژگونه

بازُوَوَری: قدرت بازو، نیروی تن.

باغی: ۱ - خواهنده، جوینده. ۲ - سرکش

باکُورَه: میوهٔ نارس، نوبر

بالان: صفت بیان حالت از «بالیدن».

باه: نکاح، جماع، نیروی شهوت

بِئْسَ المِهاد: بدترین بستر، بدترین فِراش

بَتَر: بدتر

بَچَک: نوعی سلاح - **برهان قاطع**

بِحار - بُحُور: دریاها

بُختی: شُتر قوی هیکل، شتر دو کوهانه

بَخُور: هر مادهٔ صمغی که در آتش بریزند و بوی خوش بدهد.

بَدْر: ماه تمام، ماه شب چهاردهم

بِدْعَت: رسم نوآیین، چیز نوپیدا شده

بَدَل: بدیل: عِوَض، جانشین

بَدْو: آغاز، ابتدا.

بَرّ: زمین خشک، بیابان

بِرّ: نیکویی، بخشش

بَرّ: صالح، نیکوکار.

بَرات: نوشته‌ای که به موجب آن، دریافت یا پرداخت پولی را به دیگری واگذار کنند.

بَرْبَط: عُود، سازی شبیه تار صَحاحُ الفُرس

بَرْخ: بَهره.

بُرِش: تکهٔ بریده شده از چیزی، قاش خربزه و هندوانه

بُرطَلَه: کلاه - **قاموس**

بُرنا: جوان، مرد جوان.

بَری: (= بریء): بی‌گناه
بَریق: روشنی، درخشندگی، تابش - غیاث
بِزار: (فعل امر) زاری کن
بُزان: شهوت زنان - غیاث
بُزوغ: برآمدن آفتاب
بَزَه: گناه، خطا
بسْط - بَسْطَت: فراخی، گشادگی
بِسودن: دست مالیدن
بَسیج - بسیچ: اسباب و سامان
بَسیط: گسترده، فراخ
بَصَر: بینایی، چشم
بَصیر: بینا
بِضْع: پاره‌ای از چیزی
بَطّْ: مرغابی، اردک
بِطالَت: ولگردی، بیکاری
بِطانه: آستر، آستر لباس
بَطَر: شادی مُفرَط
بِطَرَقد: بترکد
بَطْن: شکم، درون چیزی. ج بُطون
بِطّیخ: خربزه، هندوانه
بَعاد: بعید، دور.
بَعْث: فرستادن، برانگیختن
بَعْره: پشکل شتر یا گوسفند
بغلتاق: طاقیه، کلاه - برهان قاطع
بغل زدن: شماتت کردن
بَق: پشه
بِقاع: جمعِ بُقعه

بَقَر: گاو نر یا ماده.
بَقْل: سبزی، دانه و میوه.
بُکاء: گریه کردن.
بِکْر: دوشیزه، ابتدای هر چیزی
بَکَمْ: گنگ شدن
بَگ: امیر بزرگ
بِگْلَر: بزرگ، امیر.
بَلادُر: میوهٔ درختی است که به عربی، آن را «حَبُّ القلب» گویند.
بَلاغ: رسیدن، به چیزی رسیدن
بَلعَم: پُرخور.
بلقیس: نامی است که عربان بر ملکهٔ سبا اطلاق کرده‌اند که به روزگار سلیمان نبی می‌زیسته است و ... اعلام المنجد
بُلمه: ریش بلند و انبوه
بِمان: (فعل امر) بگذار باشد، بگذار بماند.
بَناغ: وَسنی، هوو
بَنان: انگشتان، سر انگشتان
بَنون: پسران. جمعِ «ابن»
بوک: مخففِ «بودکه» به‌معنی: شاید، کاشکی.
بُوم: ۱ - سرزمین. ۲ - جُغد
بُومَرّه: شیطان
بَهاء: روشنی، رونق
بَهایم: چهارپایان - مفروش «بَهیمه»
بِهِشت: رها کرد.
بِهِل: (فعل امر) بگذار، رها کن
بَهّی: نیکو، زیبا

بَهیمه: حیوان چهارپا

بَهیمی: حیوانی

بَیاض: سفید، سفیدی، دفتر دراز بغلی

بی‌بُن: دراز، بی‌انتها

بِید: جمعِ «بَیداء» به معنی: بیابان.

بَیدَر: خرمنِ جو یا گندم

بَیدَق: مُعرّب «پیاده» نام یکی از مهره‌های شترنگ

بَیْست: بایست

بیستی: بایستی

بِیْض: جمع «اَبیَض» به معنی: سفید

بَیْع: خرید یا فروش

بیگار: کار بی مُزد

بیگاه: بی‌هنگام، بی‌وقت

□□□

پ

پار: سالِ گذشته.

پارینه: متعلّق به پارسال.

پالدُم: (پار دُم): رانکی، تسمه‌ای که در عقب زین اسب یا پالان الاغ می‌دوزند و زیر دُم حیوان می‌اُفتَد

پالیز: بوستان، کشتزار

پایْ ماچان: کفش‌کن، درگاه‌خانه، پایین مجلس

پایْمرد: یاری دهنده.

پایَندانَ: ضامن، کفیل

پاینده: جاوید، ابدی

پَخساندن - پَخسانیدن: پژمرده ساختن، رنجاندن، آزردن.

پِدرود: بدرود، وَداع

پَریخوانی: افسونگری، جادوگری

پَریر: مخفّف «پریروز»

پژولانیدن: پژمرده ساختن

پَسین: شامگاه، هنگام غروب

پلاس: گلیم

پُور - پُوره: پسر، پور

پیسه: لَکّه، خال

پَیغاره: طعنه، سرزنش

پَیک: قاصد، چاپار

□□□

ت

تاب: روشنی، گرمی. نیرو

تابع: پیرو، پیروی کننده

تاسا - تاسه: اندوه ملال، اضطراب، بیقراری

تاک: رز، مو، درخت انگور

تالی: تابع، پیرو

تانَم: توانم

تاوان: غرامت

تایِب: توبه کننده

تایِق: سائق - غیاث

تَأبید: ابدی ساختن

تأویل: تعبیر و تفسیر کلام

تَباب: هلاکت و زیانکاری - غیاث

تَبَتُّل: از دنیا بریدن و به خدا پیوستن

تَبِش: گرما، گرمی، پرتو، فروغ - برهان قاطع

تَبَع: پیرو

تَبوراک: دف، دایره.

تُتُق: خیمه، سَراپرده.

تُتماج: آش سماق

تَجافی: دور شدن، دوری کردن

تَجَلّی: روشن شدن، جلوه‌گر شدن

تَجَمُّش: ۱ - ستردن مو، ۲ - آواز باریک ۳ -بازی و عشق ورزیدن به کسی - غیاث

تَجَوُّع: گرسنه شدن - منتهی‌الارب

تَحذیر: ترساندن

تَحَرّی: در طلب امر بهتر و سزاوارتر بودن

تَحریض: برانگیختن.

تحشیر: تنگ‌داشتن نَفَقَه براهل و عیال - غیاث

تَخالُف: با هم خلاف ورزیدن

تَخریق: دریدن، پاره کردن

تَخصیص: خاص کردن

تخلیط: به هم آمیختن

تُخَمَه: سوء هَضم

تَخمین: برآورد کردن

تَخویف: ترساندن

تَخییل: تهمت به کسی متوجّه کردن، خیال کردن

تَدویر: مُدَوَّر کردن، گِردْ درست کردن

تَذکیر: به یاد آوردن

تُراب: خاک، زمین

تَراجُع: به عقب برگشتن

تُربُد: بیخ گیاهی است به رنگ سیاه که مغزش سفید و مُجوَّف است...

تَربیع: چهار قسمت کردن، چهارتایی و در اصطلاح نجوم آنست که میان دو کوکب سیّار، یک چهارم دور فلک یعنی سه برج فاصله باشد.

تَرجیه: امید داشتن - منتهی‌الارب

تَرجیح: برتری دادن

تَرحال: کوچ کردن - غیاث

تَرحیب: خوش آمد گفتن

تَرَدُّد: ۱ - دو دل شدن، ۲ - آمد و شد کردن

تَرسا: راهب، مسیحی

تَرَفُّع: خود را از دیگران برتر گرفتن، بلندی جُستن.

تُرکتاز: تاخت آوردن، تاخت و تاز.

تَرکَش: تیر دان.

تُرُنجیدن: فشرده شدن، در هم کشیده شدن.

تُرَّهات: سخن‌های بیهوده.

تَرَهُّب: راهب شدن

تَزکیه: پاکیزه کردن.

تزویر: دروغ پردازی کردن

تَزییف: ۱ - زبون و ناچیز کردن ۲ - ناسره

گشتن - غیاث

تسبیب: سبب سازی.

تَسَلُّس: سالوسی، مکّاری - غیاث

تَسَلّی: خرسندی یافتن

تسنیم: پرکردن ظرف، نام‌چشمه‌ای در بهشت

تَسُو: یک قسمت از ۲۴ قسمت شبانه‌روز.

تَسویل: آراستن چیزی برای گمراه ساختن و فریب دادن.

تُش: تو او را، برای تو

تشریف: شریف گردانیدن، بزرگ داشتن

تشنیع: زشت شمردن، عیوب کسی را آشکار ساختن

تعال: (اسم فعل عربی) بیا.

تَعَب: رنج، سختی.

تعذیب: عذاب کردن، شکنجه کردن.

تعریش: ۱ - بر تخت یا کوشک بردن ۲ -سربرداشتن و دهان باز کردن خر - غیاث

تَعزِیَت: تسلّی دادن، تسلیت گفتن مصیبت دیده را

تعلیق: آویختن، معلّق کردن

تعمیق: گود کردن، دور اندیشی کردن.

تَعویق: بازداشتن، عقب انداختن.

تَصحیف: خطا کردن در نوشتن، تغییر دادن کلمه باکم کردن یا زیاد کردن نقطه‌های آن.

تَصریف: صرف کردن، برگردانیدن

تطهیر: پاک گردانیدن

تَغَیُّر: از حال خود برگشتن و حالت دیگر گرفتن

تَف: گرمی، بخار، پرتو

تفانی: یکدیگر را به نیستی کشاندن

تفیتن: فتنه انگیختن

تَفَحُّص: کاوش، جستجو کردن.

تفخیم: بزرگ کردن، گرامی داشتن

تفرقه: جدا کردن، جدایی انداختن

تفریح: شادمانی کردن.

تفریق: جدایی انداختن

تَفْس: گرمی، حرارت

تفضیل: برتری دادن.

تقریر: اقرار کردن، بیان کردن

تَقَزُّز: اجتناب کردن.

تقَلُّب: پهلو به پهلو شدن، برگشتن از حالی، به حالی

تقلیب: برگردانیدن و وارون کردن.

تکبیر: خدا را به بزرگی یاد کردن.

تکذیب: نسبت دروغگویی به کسی دادن

تَکسیر: درهم شکستن

تَکوین: بوجود آوردن، هستی دادن.

تَگ: ته، بُن.

تلابیدن: تراویدن.

تَلاق: تلاقی، بهم رسیدن.

تَلبیس: پنهان کردن حقیقت

تلطیف: لطیف کردن، زیبا و دلپسند کردن

تلقین: فهماندن و یاد دادن کلام به کسی

تَلویم: ملامت کردن - غیاث

تَمکین: پابرجا کردن، قبول کردن و پذیرفتن.

تَموز: تابستان، موسم گرما نام یکی از ماه‌های رومی.

تَمویه: (بر وزن تفعیل): زراندود کردن چیزی، امری را برخلاف آنچه هست جلوه دادن.

تَنازُع: با هم نزاع کردن.

تَنَبُّه: بیدار شدن، آگاهی و هُشیاری

تنبیه: آگاه کردن. هوشیار کردن

تَنْزیه: کسی را از عیب و آلایش دور کردن.

تَنِقیَه: پاک کردن، پاکیزه کردن.

تنقیح: پاکیزه کردن.

تُنُک: پهن، نازک، کم حجم.

تَنگ: جوال، لنگهٔ بار، بسته.

تَنویر: روشن کردن، درخشان کردن.

تَوابِع: جمعِ تابع

توجیه: رو کردن به سوی چیزی روی کسی را به طرفی برگرداندن.

توختَن - توزیدن: دوختن، فرو کردن، اندوختن

تَوسیط: واسطه ساختن، در میان قرار دادن.

تَوفیر: زیاد کردن، افزودن

تَوقیر: بزرگ داشتن، تعظیم و احترام.

تولیدن: شرمنده شدن، رمیدن و دور شدن

تُون: گلخن، آتشدان حمّام

تَوهیم: در وهم و خیال انداختن

تَهاوُن: خوار و سبک شمردن، سستی، سهل‌انگاری.

تَهلیل: تسبیح کردن، لااله‌الاّالله گفتن

تَهیُّج: برانگیختن، به هیجان آوردن.

تَی: تهی، خالی.

تیبا - تیپا: تُک پا، ضربه که با سرپنجه به چیزی بزنند

تیزْتگ: تندرو، تیزپا.

تیمار: پرستاری، نوازش.

□□□

ث

ثاقِب: نافذ، تابان

ثالِث ثلاثه: اعتقاد به اب و ابن و روح‌القُدُس.

ثُبُور: هلاک شدن

ثَرید: نانی که در آبگوشت یا دوغ و یا شیر خرد کرده باشند.

ثَغْر: دهانه، مرز، سرحدّ

ثِقات: جمع «ثِقه» به معنی مرد متعهّد و امین و استوار

ثِقْل: بار سنگین

ثِمار: میوه‌ها. جمعِ «ثَمَر».

ثَمَن: بها، قیمت.

ثَمود: از اقوام باستانیِ عرب.

ثَمین: گرانبها

ثَناء: ستایش، مدح

ثَور: گاو نر

ثیاب: جامه‌ها. جمعِ «ثَوب».

□□□

ج

جابِر: شکسته بند

جاثِم: بر سینه خفته، بر جای مانده

جاذِب: جذب کننده

جار: همسایه.

جاریه: کنیز، کنیزک

جالینوس: (۱۳۱-۲۰۱م) پزشک یونانی که درعلم تشریح اکتشافات بزرگ داشته است

جامِگی: حقوق، مقرّری

جَبّار: قادر، قاهر، سرکش

جَبْر: نام طریقه‌ای که به اعتقاد پیروان آن، تمام اعمال آدمی به ارادهٔ خداوند صورت می‌گیرد.

جُحِی: مرد افسانه‌ای که در نادانی و بلاهت و مکر به او مثل زده می‌شود و به او حکایت‌های مضحک نسبت داده شده است.

جُحود: اِنکار کردن.

جَرْح: زخم، خستگی

جَرَس: زنگ، درای

جَرَّه: خُمچه، سبو، کوزه.

جَری: دلیر، گستاخ

جِسر: پُل

جَسک: رنج، آزار

جَعاشیش: مفروش: جُعشوش به معنی: مرد باریک اندام و زشتْ روی.

جَعد: موی پیچیده

جُفا: بیهوده، باطِل

جُفته: لگدی که حیوان چهارپا با دو پای خود بیندازد.

جَکَر: باد تُند - غیاث

جَلا: صیقل دادن، زدودن

جُلّاب: معّرب «گُلاب»، عرقی که از گُل می‌گیرند.

جَلالَت: عظمت، شوکت

جَلّی: واضح، روشن

جَلیس: همنشین

جمیل: زیبا، نیکو.

جُناح: گناه، بَزَه.

جَنان: دل، قلب

جِنان: جمعِ «جنّت»، بمعنی بهشت

جُنْد: سپاه، لشکر

جَندَرَه: نتراشیده، ناهموار

جُنَید: (ابوالقاسم -متوفّی به سال ۲۹۸ هـ‌ق) از صوفیان بزرگ است که به «طاووس العلما» ملقّب شده است.

جواد: بخشنده.

جَوز: گردو

جُوع: گرسنگی

جُوعُ البَقَر: مرضی که در معده پیدا می‌شود و بیمار هر چه غذا بخورد، باز احساس گرسنگی می‌کند

جَوف: اندرون چیزی

جَوق: دسته، گروه

جَوهَر: آنچه‌قائم‌به ذات باشد. مقابل«عَرَض»

جَهان: (صفت‌بیان حالت از مصدر«جهیدن»). جنهنده

جَهْر: آشکار کردن چیزی

جُحود: انکار کردن - **قانون ادب**

جَهُول: نادان.

جَیْب: گریبان

جَیش: لشکر، سپاه.

جِیفه: لاشه، مُردار.

□□□

چ

چارُق: کفش چرمی که بندهای دراز دارد و به ساق پا پیچیده می‌شود.

چاش: غلّهٔ پاک کرده

چالِش - چالیش: ناز و خرام، رفتار از روی کبر و غرور

چاووش: نقیب و پیشرو لشکر

چَخیدن: کوشیدن، ستیزه کردن

چَربَک: دروغ، بُهتان

چَرخه: آلتی در چرخ نخریسی دستی، که نخ دور آن پیچیده می‌شود.

چَرمدان: همیان، کیسهٔ چرمی که در آن پول بریزند.

چُست: چابک، چالاک

چُغد: جُغد، بوم

چَغز: غورباغه، غوک

چفساندن: چسباندن

چِگِل: شهریست از ترکستان که مردم آنجا بغایت خوش روی می‌باشند. **برهان قاطع.**

چَمین: بَول، شاش

چَنبَره: به شکل چنبر، بشکل دایره، حلقه.

چَندَل: سَندَل، درختی شبیه درخت گردو که در هندوستان می‌روید.

چُنُو: چون او.

چوبدار: گله‌دار، گوسفنددار

چوبک زن: کسی که طبل می‌زند، نوبت زن.

چیر: غالب، مُسلّط

□□□

ح

حاتم طایی: (؟-۶۰۵ م) از شاعران جاهلی که به سخاوت اشتهار دارد. - **اعلام‌المنجد**

حاجب - حاجبه: دربان

حدِث: تازه، نو، آنچه تازه پدید آمده - در برابر قدیم.

حاذِق: ماهر

حارث: کشاورز

حارِس: نگهبان، پاسبان

حازِم: مرد دانا و هوشیار

حاش لله: مَعاذالله

حافی: پابرهنه، کسی که بی‌کفش راه برود.

حالِب: دوشندهٔ شیر

حامِض: تُرش مَزَه

حانوت: دکان

حایِط: دیوار، باغ

حایِل: باز دارنده، مانع شونده میان دو چیز - غیاث

حایِک: بافنده، جولاه

حَبّ: دانه، دانهٔ گندم، دانهٔ نخود

حِبال: ریسمان‌ها - مفروش «حَبْل»

حَبَّذا: (کلمه‌ایست برای مدح و استحسان). زهی، آفرین

حِبْر: ۱ - قلم، مداد. ۲ - حکیم، دانشمند.

حَبْل: ریسمان.

حُبوب: دانه‌ها.

حَبیس: اسبی که در راه خدا آن را وقف کنند - منتهی‌الارب

حُجُب: جمعِ «حجاب»

حُجَّت: برهان، دلیل

حَجَر: سنگ

حَدَث: ۱ - نو، امری که تازه واقع شده. ۲ - غایط، پلیدی.

حُدُوث: نو پیدا شدن.

حَدیث: نو، تازه، جَدید، سخن، خبر

حَدید: آهن

حَدیقه: باغ، بُستان

حَذَر: پرهیز کردن.

حِذْق: مهارت

حَذور: ترسناک - غیاث

حَذیر: ترساننده و پرهیز گوینده از چیزی - منتهی‌الارب.

حُرّ: آزاده.

حِراب: جنگ، محاربه

حَرَب: هلاک، بدبختی

حِرْز: جای محکم و استوار تعویذ

حَرَس: نگهبانی کردن

حَرَض: فساد، تباهی

حِرفت: پیشه، صناعت

حِرمان: نومیدی، بی‌بهره بودن

حَرون: توسن، سرکش

حَزم: هوشیاری، آگاهی، دوراندیشی

حَزین: اندوهگین

حُسبان: شمردن

حَسیس: آواز نرم و بانگ آتش - غیاث

حشایش: جمعِ حشیش به معنی: گیاه.

حَشَر: سپاه مزدور، چریک

حَشَم: خویشان، خدمتگاران، بندگانِ مرد.

حَصا: (= حصاة): سنگْ ریزه.

حِصَّه: نصیب، بهره، بخش. ج حِصَص.

حِصْن: قلعه، دژ. ج حُصُون

حَصین: جای استوار و بلند.

حِضانَت: دایگی، پرستاری

حَضَر: جای حضور، شهر، منزل.

حَضیض: پستی زمین، جای پست در زمین

حُطام: ریزه و شکستهٔ چیزی.

حَطَب: هیزم، آتشگیره.

حَطیم: دیوار کعبه، مابین رکن و زمزم و مقام

حِفاظ: نگهداری کردن.

حَفنَه: یکْ مشت از طعام، یا دو مشت، وقتی که هر دو کف به هم آورده باشند. منتهی‌الارب

حَفِظ: نگاهدارنده.

حُقَبَ: هشتاد سال - غیاث

حُقّه: قوطی، ظرف کوچک

حِقد: کینه، دشمنی

حَقود: پُر کینه

حلاوت: شیرین بودن

حُله: جامه، لباس نو

حِلْم: بردباری.

حُلو: لذیذ، زیبا، شیرین.

حُلُول: فرود آمدن در جایی

حِمار: خر

حِمام: مرگ، مَوت

حَمام: کبوتر

حَمایل: آنچه به شانه و پهلو آویزند

حَمزه: ۱ - شیر، ۲ - تُرش مزه - منتهی‌الارب

حُمق: کم عقلی، بی‌خِردی

حَمَل: ۱ - بره. ۲ - نام برج اوّل از بروج فلکی

حَمول: بردبار، شکیبا.

حَمید: ستوده، پسندیده

حمیم: خویش، دوست

حَنَظل: میوه‌ای بشکل هندوانه کوچک و زرد رنگ که بسیار تلخ است.

حَنوط: داروی خوشبوی که پس از غُسل دادن میّت به جسد او بزنند.

حَنین: ناله، زاری.

حَوایج: ۱ - حاجت‌ها. ۲ - ادویه.

حوت: ماهی.

حُور: جمعِ «حوراء» یا «احور» و در فارسی به معنی‌زن‌بسیارزیباویازن‌زیبای‌بهشتی است.

حَوَل: احولی، چَپْ چشمی

حَیدَر: شیر، شیر کوتاه قد

حِیز: هیز، مُخنَّث، بدکار

حِین: وقت مرگ.

□□□

خ

خاتِم: پایان، عاقبت هر چیز، انگشتری.

خاتون: بانو، خانم.

خادِع: فریب دهنده.

خارا - خاره: نوعی سنگ سخت، گرانیت

خازِن: خزانه‌دار

خاضِع: متواضع

خافِض: فرو اندازنده، پست کننده.

خافِقَین: مشرق و مغرب

خالو: دایی، برادرِ مادر

خامِل: گمنام، بی‌نام و نشان

خامیاز: خمیازه.

خاوندگار: خداوندگار

خـــایان: (صـفت بیـان حـالت از مـصدر «خاییدن»): در حال جویدن، جونده.

خایِب: ناامید، بی‌بهره.

خایِف: ترسان

خاییدن: جویدن

خُباط: حالت شبیه به دیوانگی

خُبْث - خَبَث: پلیدی

خَبط: بیراه رفتن، سهو، اشتباه

خَبیر: آگاه، دانا

خَبیص: حلوایی که با روغن و خرما درست کنند

خَپ!: خفه شو.

خِتام: پایان

خَتم کردن: مُهر کردن

خَجلَت: شرمندگی

خَدْ: رُخسار، گونه

خِداج: نقصان، ناقص، ناتمام - غیاث

خِداع: مکر، فریب

خَدَنگ: چوبی سخت و محکم که از آن تیر و نیزه و زین اسب می‌ساخته‌اند.

خُدُو: آب دهان

خَدیو: خداوند، پادشاه

خَذُول: شرمنده، بی‌بهره - غیاث

خرآس: خری که سنگ آسیا را می‌گرداند.

خَرِب: ویران.

خَربَط: بَطِ بزرگ، آدم مسخره

خَرخشه: بی‌موقع مجادله کردن - غیاث

خَریف: پاییز، خزان

خُسران: زیان بُردن

خَسْف: فرو بردن، ناپدید کردن.

خُشوع: فروتنی کردن

خَشْیَت: ترسیدن، خوف

خَصِم: مُجادِلْ، ستیزه جو

خُصیَه: خایه، بَیضه

خُضَر: جمعِ خُضْرَت: سبزی، رنگ سبز

خِطَّه: پارهٔ زمین

خُطوب: جمع «خَطْب» به معنی: حال و شأن و کار بزرگ است.

خُطْوَتین: دوگام، دو قدم

خَطیر: بزرگ، شریف

خَف: آتشگیره، گیاه خشک که زود آتش بگیرد.

خَفَرنج: کابوس

خَفْض: پست کردن، فرود آوردن.

خَفّی: پوشیده، پنهان

خُفَیه: پنهان، پوشیده

خَفیر: نگهبان، پناه دهنده

خفیف: سُبُک - ضدِّ «ثقیل»

خَلّ: سرکه.

خَلاب: گل و لای، آب گل آلوده

خَلاقت: تابان شدن، نرم شدن

خِلال: ۱ - چوب نازک که لای چیزی بگذارند. ۲ - میانهٔ چیزی

خِلَّت: دوستی و برادری.

خُلد: دوام، بقاء

خَلِش: خلیدن

خِمار: روبند، چادر، روسری

خُمود: خاموش شدن آتش

خُمول: گمنامی

خَمیس: لشکر، سپاه

خَنازیر: جمعِ «خنزیر» به معنی خوک و نیز غدّه‌های سخت که در گردن و زیر گلو پیدا می‌شود...

خَنّاس: شیطان، آدم بدکار

خُنب: خُم

خَندمین: خنده انگیز

خُنُک: خوشا

خِنگ: سفید، اسب سفید

خَنور: ظرف سفالی از قبیل کاسه و کوزه و غیره.

خُنُوس: پنهان کردن

خَو: علف خود رو و هرزه

خواجه تاش: غلامان و نوکران یک خواجه - غیاث

خوازه‌گر: خواهنده، خواستار، خواستگار

خَه خَه: زه زه.

خیبر: واحدایست میان مدینه و دمشق که پیغمبر (ص) با ساکنان آن جنگید و بر آنان خراج نهاد. - **اعلام المنجد**

□□□

د

داحِض: لغزنده، دور شونده

دارُالخُلود: خانهٔ جاویدان، کنایه از آخرت

دارُالسّرور: خانهٔ شادمانی

دارُالسَّلام: خانهٔ سلامت، بهشت

دارُالغُرور: خانهٔ فریب - کنایه از دنیا.

دارُالقَرار: سرای جاویدان، کنایه از بهشت

داعی: دُعاکننده، طلب کننده.

داعیه: علّت، سبب.

دافِع: دفع کننده، دور کننده.

دانستن: شناختن

دانْگانه: سهمی از هزینهٔ گردش و مسافرت یا تهیّهٔ خوراک دسته جمعی که هر یک از افراد باید بدهند.

دَأب: خو، خصلت. غیاث

دَب: لواطت - غیاث

دَباب: لواطت - غیاث

دُبُر: عَقَب، پَس، پُشت

دَبُور: بادی که وزش آن از سمت مغرب باشد - مقابل «صبا».

دَبوس: گُرز، گرز آهنین

دُخان: دُود

دَد - دَده: جانور وحشی.

دَرا - دَرانی: زنگ

درباقیِ کردن: بی‌باقی ساختن، تمام شدن - برهان قاطع

دَرَج: راه.

دَرْج کردن: چیزی را لای چیز دیگر نهادن.

دُرد: آنچه از مایعات ته‌نشین شود.

دَرْدَم: فوراً، بیدرنگ

دِرَم: سکّهٔ نقره، سکّهٔ قدیمی معادل یک قران

دُرِّ مَکنون: گوهر قیمتی خوش آب - غیاث

دُروگر: دُرودْگر، نجّار

دِرّه: چرمی که محتسب بدان حد زند - غیاث

دریای مُحیط: اقیانوس

دُرِّ یتیم: مروارید بزرگ و آبدار. - غیاث

دِز: دژ، قلعه

دَستان: مکر، حیله، سرود، نغمه، حکایت.

دستْ پیمان: آنچه از نقد و جنس که قبل از ازدواج‌ازطرف‌داماد به خانهٔ عروس برند.

دَش: ۱ - شبیه، نظیر ۲ - خود آرایی.

دَغا - دَغَل: ناراست، نادرست

دَفین: زیرخاک رفته

دَقّ: کوبیدن، کنایه از طعنه و کنایه از گدایی

دِقّ: باریک، اندک، کم

دَلال: ناز، کرشمه

دَلالت: راهنمایی کردن

دُلدُل: ۱ - خارپشت بزرک تیرانداز. ۲ - نام استری که امیرالمومنین علی (ع) بر آن سوار می‌شد

دَلْق: پوستین، جامهٔ درویشی

دَمْع: اشک

دَمَن: مُخفَّف «دامن»

دَنگ: ابله، احمق، کودن

دُوار: سرگیجه

دَوار: هر چیز که به دور خود بچرخد

دو تو شدن: خمیده شدن، دولا، کوژ

دو دِل: مُرَدَّد

دوشاب: شیره، شیرهٔ انگور، شیرهٔ خُرما

دُولاب: هر آلتی که بر محوری بچرخد، چرخ چاه

دُون: پایین، فرود.

دَوِیّ: صوت، بانگ، صدای رَعْد

دَهْر: روزگار.

دَیّار: صاحب دَیر، دیرنشین، کس، کسی.

دَیّـان: بحساب رسنده، مُحاسب، پاداش دهنده.

دِیَت: خونْبها

دَیْن: وام، قرض

ذ

ذاکِر: یاد کننده، ستایش کنندهٔ خدا.

ذاهِل: غافل، فراموشکار

ذُباب: مَگس، پشه

ذُبال: مفروش «ذباله» به معنی: فتیله، فتیلهٔ شمع یا چراغ

ذُرِّیَّت: فرزند، نسل

ذَقَن: زنخ، چانه

ذَکا: تیزهوشی، زیرکی

ذُلّ: خواری، نرمی، فروتنی

ذَمیم: نکوهش

ذَنَب: دُم، دنباله

ذُنوب: گُناهها.

ذوالحُبُک: کنایه از آسمان - غیاث

ذُودَلال: صاحبْ‌ناز.

ذُوفُنون: صاحبْ فنون

ذولُباب: خردمند

ذَهَب: طلا، زر

ذی‌النّورَین: لقب عثمان

ذَیل: دامن

□□□

ر

رابِط: رَبط دهنده

راتِبه: مؤنّث راتب: ثابت، برقرار

راجی: امیدوار.

راحِله: حیوان بارکش یا سواری

راد: سخی، بخشنده.

رادَر: برادر. غیاث

راسی: ثابت، پابرجا

راعی: چوپان

راغ: مرغزار

راغِب: خواهان، مایل

رافِضی: گروهی از شیعه که با زیدبن علّی بن حسین بیعت کردند و بعد بیت را شکستند و او را واگذاشتند امّا اهل تسنّن همهٔ شیعیان را رافصه و پیروان این مذهب را رافضی می‌گویند.

رافِع: بردارنده، بلند کننده

راکِب: سوار، سوار بر اسب یا شتر

راکِع: رکوع کننده، خم شونده

راوق - راووق: پالونه، ظرفی که در آن شراب را صاف کنند.

راوِیَه: نقل کنندهٔ سخن یا حدیث.

رایِض: کسی که اسپان را ریاضت آموزد. - غیاث

رأسِ مال: سرمایه، اصل مال

رِباط: مهمانسرا، کاروانسرا

ربح: نفع، سود

رَبَض: دیوار شهر، گرداگرد قلعه و .... - غیاث

رَبوَة - رَبوه: زمین بلند - غیاث

رَبیع: بهار، فصل بهار

رِتـاج: دَرِ بـزرگ بَسته، دَرِ بزرگ که دَرِ کوچکی میان آن باشد.

رَتم: شکستن، کوبیدن.

رَجاء: امیدوار شدن.

رِجال: مردان

رَجیم: سنگسار شده.

رَحیق: خالِص، شراب خالص

رَخیص: ارزان

رَذیل: ناکس، نابکار

رِسالَت: پیغام بردن.

رَسایِل: جمعِ «رساله»

رَستَخیز: قیامت، حَشْر

رَسَن: ریسمان، طناب

رُسوخ: استواری، پایداری

رَسیل: پیغام آور

رَشاد - رشد: به راه راست رفتن

رَشک: غیرت، حَسَد

رَصَد: به چیزی نظر دوختن و مراقب آن بودن

رِضوان: خشنود شدن

رَضیّ: مرد خشنود

رَضیع: کودک شیرخوار، برادر همشیر.

رَطْب: تر و تازه.

رُعا: جمعُ «راعی» به معنی: چوپان

رِعا: گوسفند. غیاث

رَعنا: زنِ خودبین

رَعیب: ترسان، ترسنده.

رَغْد: عیش خوش و نعمت - غیاث

رَغم: خـاک آلودگی، خلاف میل کسی رفتارکردن.

رَغیف: گردهٔ نان

رُفات: شکسته و از هم ریخته، ریزْریز

رَفْض: واگذاشتن، ترک کردن

رَفْع: بلند کردن، بالا بردن

رِفعَت: بلند قدر شدن

رَفیع: بلند، بلند پایه.

رِقّ: مِلک و بنده - منتهی‌الارب

رَق: پوست آهو که بر وی نویسند - غیاث

رُقاق: نان تُنُک. غیاث

رُقعَه: نامه، تکّهٔ کاغذی که بر آن نویسند.

رُکون: متمایل شدن بسوی چیزی.

رِگو: کرباس، لته، جامهٔ کهنه - برهان

رَمَد: درد چشم - منتهی‌الارب

رَمیم: استخوان پوسیده - منتهی‌الارب

رُنود: رِندان

روحُ‌القُدُس: روحِ قُدسی: جبرئیل و در اصطلاح مسیحیان: اُقنوم سوم

روزِگَزَند: روز قیامت

روشناس: معروف، مشهور

رَوضات: رَوضه‌ها

رَوْضَه: باغ، گلستان.

رَوِیّ: ابر پر باران

رِهان: گرو بستن، شرط بستن

رَهین: مرهون، گرو

رِیاض: جمعِ رَوضه

رِیاضَت: ورزش، تحمّل رنج برای تهذیب نفس‌وکسب‌اخلاق خوب، یاتقویت جِسم.

رَیْبُ المَنون: حوادث روزگار

ریستن: ریدن

ریش‌گاو: مردم ابله - برهان قاطع

رَیعْ: نمو کردن، فراوان شدن

رِیوْ: مکر، حیله.

□□□

ز

زاد: توشه

زار: ناتوان، خوار، رنجور

زاک: زاج، جسمی است معدنی و بلوری شکل به رنگ‌های سفید، سبز و سیاه.

زال: پیر، فرتوت

زانی: زناکننده.

زاو: بنیاد، معمار، بنایی، قوی - غیاث

زایر: زیارت کننده، دیدار کننده

زایل: دور شونده، برطرف شونده

زَب: رایگان، مفت، آسان

زَبَد: کف، کف روی آب

زُبْر: درشت، خشن

زِبل: سرگین

زُجاج: شیشه، آبگینه

زَجْر: بازداشتن، طرد کردن

زِحام: انبوهی - غیاث

زَحْف: رفتن کودک به زانو و به شکم رفتن حیوان. غیاث

زَحیر: صدا، یا نفس که از خستگی و آزردگی به صورت ناله از سینه بر آید.

زرّاد: زِرِه ساز

زَرّاق: ریاکار، دورو

زر جعفری: زر خالص منسوب به جعفر کیمیاگر. غیاث

زَرْق: با نیزه زدن، تزویر، ریاکاری.

زعیم: ضامن، پذرفتار، مهتر و رئیس قوم - منتهی‌الارب

زَعیمُ الجَیش: امیر لشکر

زَغَبه: آغاز روییدن موی یا پَر

زُغَبه: جانوریست شبیه موش و از آن بزرگ‌تر - المنجد

زفیر: ۱ - سختی و بلا. ۲ - بانگ اوّل خر و شهیق آخر آن - غیاث

زَلّت: لغزش، خطا

زِلزال: لرزاندن، جنباندن

زَمز: نای زدن - قانون ادب

زمهَریر: شدّت سرما، سرمای سخت.

زُنّار: رشته‌ای که کشیشان به کمر خود می‌بندند. نوار یا گردن‌بندی که نصاریٰ با صلیب کوچکی به گردن خود آویزان می‌کنند.

زِندیق: بیدین، کافر. کسی که در باطن کافر باشد و تظاهر به ایمان کند.

زِنهار - زینهار: امان، پناه

زُور: دروغ، باطل، شرک به خدا.

زِهار: زیر شکم، گرداگرد آلت تناسل که موی از آن می‌روید

زِهانیدن: تراویدن، جوشیدن آب از چشمه.

زِیْت: روغن زیتون

زَیْن: نیکو، خوب، خوبی

□□□

ژ

ژاژ: ۱ - گیاهی است خاردار و بی‌مزه. ۲ - سخن بیهوده.

□□□

س

سابِح: شناکننده، شناور

ساتِر - ساتِره: پوشاننده، پنهان کننده.

ساجِد: سجده کننده.

ساحَت: ناحیه، فضای خانه

ساری: سرایت کننده

ساعِد: دست انسان، مابین مچ دست و آرنج

سافِل: پایین، پست

ساقِط: افتاده، فرود آمده.

ساکن شدن: آرام گرفتن

سالِک: رونده، پیرو، پارسا، زاهد، عارف

سالوس: مکّار، حیله‌گر.

سایِس: ادب کننده، کسی که کارهای جماعتی را از روی عقل و تدبیر اداره کند.

سایِل: سؤال کننده، پُرسنده، گدا.

سَبا: سرزمینی است واقع در جنوب غربی شبه جزیرهٔ عربستان که در توراة و انجیل از آن یاد شده است. مردم آن تمدّن درخشانی داشته‌اند و بیشتر به خرید و فروش طلا و نقره و سنگ‌های گرانبها اشتغال می‌ورزیده‌اند.

سُبات: ۱ - زمانه. ۲ - خواب، راحت و آسایش. غیاث

سَبّاحی: شناگری.

سِباق: پیشی گرفتن.

سِبال: جمع «سَبَلَت»

سَپوس: پوست گندم یا جو

سَتّار: بسیار پوشاننده.

سِتام: لگام، زین و یراق اسب

سِتان: به پشت خوابیده.

سَتانه: آستانه

سُتُردن: تراشیدن، پاک کردن

سُتُرگ: بزرگْ جُثّه

سُتُرَه: اُستُره.

سِتَبر: بزرگ، گُنده.

سَتیر: مستور، پوشیده

سِجاف: شکاف بین پرده، دَرزِ جامه.

سِجْن: زندان

سِجّین: دایم، ثابت، جایی در دوزخ.

سَحاب: اَبری که خویشتن همی کشد - قانون ادب

سَحّاره: سحر کننده.

سَخا: بخشش

سَختَیان: تیماج، پوست بُزِ دَبّاغی شده.

سَخته: سنجیده، وزن شده.

سُخره: کسی که مردم او را ریشخند کنند.

سُخوط: مکروه - غیاث

سَداد: راستی، درستی.

سِدره: یک درخت سِدر

سَدید: استوار، محکم.

سَراب: جایی در بیابان که در تابش و روشنایی آفتاب، از دور مثل آب به نظر آید.

سُراقه: نام یکی از رؤساء و شجاعان قریش.

سَرمَدی: آنچه که آغاز و انجام برای آن نباشد.

سُرنا: نای دراز و بزرگ که از آلات موسیقی قدیم بوده و مانند نی نواخته می‌شده.

سَرَه: خوب، نیکو، بی‌عیب، خالص.

سَرِیَّه: کنیز، کنیزی که در خانه نگاهدارند و صاحبش با او همبستر شود.

سَریر: تخت، تخت پادشاهی.

سَتّری: زنی که با زن دیگر طبق بزند.

سُعود: نیک بخت شدن.

سَعیر: آتش افروخته، زبانهٔ آتش

سَغراق: کوزهٔ لوله‌دار سفالی یا چینی

سَغری: سخت‌رویی - غیاث

سِفاناخ: اِسفِناج

سُفتن: سوراخ کردن، ساییدن

دُر سفتن: سخن خوب گفتن

سُفل: پستی، فرومایگی

سُفلی: پایینی، پستی

سَفَه: نادانی

سَفیه: نادان، بیخرد.

سِقا: مشک آب.

سَقامت: بیمار شدن

سِقایَه: جای آب دادن یا آب خوردن.

سَقَر: جهنّم

سِقْط: انداختن

سَقَط شدن: مردن

سُقوف: جمعِ سَقف

سَقیم: بیمار.

سُکر: مستی، و در اصطلاح عرفا: استیلای سلطان حال است - غیاث

سُکسُک: زمین ناهموار، اسبی که بد راه برود و سوار را تکان بدهد.

سَکَن: آنچه که به آن اُنس گیرند و آرامش پیدا کنند

سِلْک: رشته، نخ

سِلْم: آشتی، صلح

سَلوَت: خرسندی، شادی.

سُلوک: درآمدن در جایی، در پیش گرفتن راهی.

سَلیم: سالم، درست، بی‌عیب

سَماء: آسمان، سقف خانه

سَماع: شنیدن، شنوایی آواز خوش، سرود، وجد و سرور

سِماک: نام دو ستارهٔ روشن

سُمج: سرداب، نقبْ، راه زیرزمینی.

سَمَر: افسانهٔ شب

سمرقند: از شهرهای عمدهٔ ماوراءالنّهر، در جمهوری اُزبکستان.

سُمعه: نام خوش، آوازهٔ نیک

سَمَن: یاسمین، یاس

سَمَند: اسب زرد رنگ

سَمَندَر: جانوریست شبیه به چلپاسه که در آب و خشکی هر دو زندگی می‌کند.

سَموم: باد گرم.

سَمیع: سامع، شنونده

سَمین: فربه، چاق

سنین: سال‌ها.

سَواد: سیاهی، سیاهی شهر که از دور به نظر آید.

سُوءُالقضا: قضای بَد

سُود: سیاهان. جمعِ «اَسوَد»

سودا: در اصطلاح طبّ قدیم یکی از اخلاط چهارگانهٔ بدن (خلط‌های دیگر. بلغم، دم و صفرا است.)

سَوداناک: آشفته، مالیخولیایی

سُودَن: ساییدن، سُفتن

سُور: ۱ - مهمانی، جشن، بزم، ۲ - دیوار.

سُوفَسطایی: منسوب به «سَفَطَه» مذهب فلسفی که در قرن پنجم قبل از میلاد در یونان بوجود آمد. و پیروان آن، به «سوفیست» یعنی: دانشور معروف شدند.

سَوَم: رنج، خواری - غیاث

سَوِیّ: مستوی، برابر

سُها: ستاره‌ای در دُبّ اصغر.

سَهم: ترس، بیم

سَهْو: فراموش کردن

سُهَیل: ستاره‌ای در نزدیکی قطب جنوب

سیاهابه: لَجَن

سَیِّئات: جمع «سَیِّئه» به معنی: بد، زشت و ناپسند است

سَیْران: سیر و گردش

سِیس: چابک، اسب تندرو

سیماب: جیوه، زیبق

سیمیا: علم طلسم و جادو

□□□

ش

شاباش: دعا و تحسین باشد بر نیکویی - صَحاح

شارِع: صاحب شرع، راهنما

شارِق: روشن، تابان

شافِع: شفاعت کننده

شافِی: شفا دهنده

شاکِر: شکر کننده.

شاندَن: نشاندن، خاموش کردن

شانی: دشمن - غیاث

شاهِد: زیباروی

شایِق: آرزومند

شباب: جوانی

شبدیز: شب‌رنگ، شب مانند و نیز نام اسب خسرو پرویز که سیاهرنگ بوده.

شِبْر: وَجَب

شِبَع: سیری

شبکوک: درویش

شَبَه: سنگ سیاه بَرّاق

شِتا: زمستان

شَتّان: (اسم فعل عربی) به معنی: دور است.

شُجُون: جمع «شَجَن» به معنی: غم و اندوه

شُحّ: بُخل

شَحْم: پیه

شَحیح: بخیل

شَخ: تیزهٔ کوه، زمین سخت و ناهموار.

شَخولیدن: فریاد زدن، ناله کردن، پژمرده شدن

شِدکار (= شِدیار): زمینی که آن را شیار کرده و تخم پاشیده باشند.

شِرار: جمعِ «شر»

شَرُّالطّیور: بدترین پرندگان

شُربا: شوربا

شُروق: برآمدن آفتاب

شست: دام، کمند، قلاّب ماهی‌گیری.

شِستن: نشستن

شُعَیب: یکی از پیامبران بنی اِسرائیل، پدرزن موسیٰ

شِغاف: غلاف دل، خالِ دل

شَعیر: جَو

شَفَق: بقیّهٔ نور آفتاب و سرخیِ آن در اوّل غروب نیز در مثنوی مُخَفّفِ «شفیق» به معنی مهربان و دلسوز آمده است.

شَفیع: شفاعت کننده

شَفیق: مهربان، دلسوز

شَقاءِ: سختی، بدبختی

شَقیّ: بدبخت

شَکویٰ (شکوا): گله، ناله، شکایت

شَکور: پاداش دهنده، عطاکننده. از صفات حق‌تعالی است.

شُکُوه: جاه، جلال، شوکت

شِگرف: عجیب، طُرف

شُلّه: فرج زن - غیاث

شَمّ: بوییدن

شَماتَت: به غمِ کسی شادی کردن، سرزنش

شَمَن: بُت پرست

شُعْعَة: زشتی، قُبح

شَنگ: شوخ، ظریف، زیبا.

شوراندن: برانگیختن مردم، فتنه و آشوب برپاکردن

شوم: نحس، نامبارک

شَوِّی: آنچه از گوشت که بریان شده باشد

شَهاب: شعله، شعلهٔ آتش ستاره، ستارهٔ روشن

شَهَب: مَخّففِ «شهاب»

شهر و تاش: همسایه و همشهر

شُهُود: جمعِ شاهد

شَهّی: مرد خواهان، چیز مطلوب و مرغوب و لذیذ.

شهیر: معروف، مشهور

شهیق: بانگ خر، صدای گریه که در سینه یا گلو بپیچد.

شَیب: سفید شدن موی، پیری.

شِید: نور، روشنایی آفتاب

شیشک: گوسفند نر شش ماهه یا یک ساله.

شَیْن: زشتی، عیب، ننگ

□□□

ص

صابِر: شکیبا، صبر کننده

صارِف: صرف کننده

صارِم: مرد دلاور، شمشیر بُرنده.

صاع: پیمانه

صافی: صاف

صالِح: نیک، نیکوکار.

صانِع: آفریننده، سازنده

صایب (= صائب): راست و درست، حق، رسا

صایِم: روزه‌دار

صَبا: بادی که از سمت مشرق می‌وَزَد.

صَباح: بامداد.

صَبّار: بسیار صبر کننده.

صَبّاغ: رنگرز، رنگساز

صَبغَة: رنگ، مادّه‌ای که با آن، چیزی را رنگ کنند.

صِبغةالله: ملّت و دین محمّدی ـ غیاث

صَبوح: هر چیزی که صبح بخورند یا بیاشامند، مانند شیر یا شراب

صَحابّی: کسی که به خدمت پیغمبر اسلام رسیده است.

صحایِف: جمع «صحیفه» به معنی: نامه‌وکتاب.

صِحَّت: تندرستی، راستی

صُحُف: جمع «صحیفه» به معنی: نامه و کتاب.

صَحْو: هوشیاری و در اصطلاح صوفیان به معنی: گم و نابود کردن اوصاف و عادت و «سُکر» به معنیِ استیلای سلطان حال است. غیاث

صَرصَر: باد تند

صَریح: خالص، پاکیزه، روشن، آشکار

صَریر: بانگ برآوردن، صدای قلم هنگام

نوشتن

صَعْب: دشوار

صَعْقَه: بیهوشی از شدّت ترس.

صُعوبَت: دشواری

صَعْوه: پرنده‌ایست کوچک‌تر از گنجشک.

صفرا: یکی از خلط‌های چهارگانه ← سودا.

صَفرایی: منسوب به صفرا تند مزاج، تُندخو

صَفْع: سیلی زدن، پس گردنی

صَفْوَت: پاکیزه و برگزیده.

صَفورا: دختر شُعَیبْ پیامبر و زنِ موسیٰ

صَفّی: دوست مخلص و یکدل.

صَفیر: بانگ، آواز مرغ

صَقْر: نوعی مرغ شکاری، چَرغ

صَـلا: کلمه‌ای است که در مقام دعوت و خواندنِ جمعی از مردم، تلفظ می‌کنند.

صَلابَت: سخت شدن

صُلْب: سخت، شدید، استخوان‌های پشت، تیرهٔ پشت

صِلَت: عَطِیَّه، احسان

صُمّ: جمع «اَصَم» به معنی: کَر

صَمَد: مهتر، سرور، بی‌نیاز، پاینده.

صمصام: شمشیر بُرنده

صَناديق: جمع صندوق

صنم: بُت

صَواب: راست، درست، حق

صَوافّ: جمع «صاف»

صَوامِع: جمع «صومعه»

صُوان: جامه‌دان، جای لباس

صُور: بوق

صَوم: روزه.

صِهْریج: آواز آب و حوض که در آن، آب جمع شود. غیاث

صَهِیل: بانگ، فریاد

صیام: روزه گرفتن

صَیحه: بانگ، فریاد

صَیرَفی: صراف

صَیقَل: زداینده، جلا دهنده.

□□□

ض

ضالّ ـ ضالّه: گمراه، آواره

ضایر (ضائر): گرسنه

ضایِع (ضائع): مُهْمَل، بیکاره

ضَجِر: ملول، دلتنگ

ضُجرَت: تنگدلی.

ضَجیع: همخواب، همخوابه

ضُحیٰ (ضُحا): چاشتگاه، هنگام برآمدن آفتاب

ضُحکَه: مایهٔ خنده، کسیکه مردم بر او بخندند

ضَخْم: کُلُفت، سِتَبر

ضَرّ: زیان، ضرر

ضِراب: جنگ کردن

ضَرْب: زدن

ضَرَّه: هَوو

ضَرْع: پستان، پستان گاو یا گوسفند

ضَریر: کور، نابینا

ضِعاف: جمع ضعیف

ضَلالَت: گمراهی

ضَنَّت: بُخل ورزیدن

ضُوء: نور

ضَیاع: تباه شدن

ضِیاع: جمعِ «ضَیعه» به معنی: آب و زمین زراعتی

ضَیف: مهمان

ضِیق: تنگی

ضَیِّق: تنگ

□□□

ط

طابِع: انگشتری

طاحُون: طاحونه: آسیاب

طارِق: در شب آینده.

طاعِن: طعنه زننده

طاغوت: سرکش، مُتعدّی، بُت

طاغی: ظالم، ستمگر

طامات: جمعِ «طامّه» به معنی: داهیه و حادثهٔ عظیم و در فارسی به تخفیف «م» به معنی: سخنان بی اصل و پریشان وگزافه آمیزاست.

طامِع: طمعکار، حریص

طایف: شهری در عربستان.

طایِف: طواف کننده

طُبی: ۱ - پستان ۲ - چهارپایه - غیاث

طبلْ خوار: رَم کننده، رمنده - برهان قاطع

طَرْف: ۱ - نگاه از گوشهٔ چشم. ۲ - پایان و کنارهٔ چیزی.

طُروق: چیزی را با پتک زدن و کوفتن

طَریّ: تازه و نو - غیاث

طُلْب: گروه مردم - غیاث

طَلِق: آزاد، رها.

طَلوب: طالب - غیاث

طُمَأنینه: آرامش، سکون و قرار

طَمث: سودن، مَس کردن

طَمس: نابود کردن، هلاک کردن

طَنّاز: شوخ، پُرناز

طَنَطنه: فرّ و شکوه

طَنین: صدای ناقوس - در اصطلاح فیزیک: نوسان‌های فرعی صوت

طَواف: پیرامون چیزی گشتن

طَوْع: فرمان بُردن

طَوف: گِرد چیزی گشتن

طُومار: نامه، دفتر، مکتوب دراز

طو (= طوی): کلمهٔ ترکی است به معنی: شادی و عروسی - غیاث

طَویله: ریسمان درازی که به پای ستور بندند،

جای بستن چهارپایان.

طَهور: پاک، پاک کننده، آنچه که با آن، چیزی را بشویند و پاک کنند، مانند: آب

طَیر: پرنده.

طَیره: خَفَّت، سبکی

طِین: خاک، گِل

طُیور: پرندگان.

□□□

ظ

ظَعْن: کوچ کردن و رفتن - غیاث

ظَعین: رونده، کوچ کننده. غیاث

ظَفَر: پیروزی یافتن

ظِلّ: سایه

ظِلال: سایه‌ها.

ظَلام: تاریکی، تاریکی شب

ظُلّة: سایه‌بان

ظُلَم: جمع ظُلمت

ظَلْمانی: تاریک - غیاث

ظَلُوم: بسیار ستم کننده.

ظَلْماءِ: تشنگی، عطش

ظُنُون: گمان‌ها

□□□

ع

عابِث: بازی کننده، کسی که کار عبث و بیهوده می‌کند

عاد: قومی که «هود» به پیامبری آنان مبعوث شد.

عاذِل: ملامت کننده - غیاث

عارِض: عرض کننده، عرض دهنده.

عاصِف - عاصِفه: باد تند و سخت.

عاصِم: حفظ کننده.

عاصِی - عاصِیه: نافرمان، سرکش، گناهکار.

عاطِل: بی‌چیز، بی‌پیرایه

عاق: آزار دهندهٔ پدر یا مادر

عاکِف: مقیم، گوشه‌نشین

عام: سال

عامِر: آباد کننده.

عانه: زیر ناف - غیاث

عایِل: درویش - غیاث

عِباد: بندگان خدا - مفروش «عَبْد»

عِبرَت: پند، پندی که از نظر کردن در احوال دیگران حاصل شود.

عَبَس: رجوع شود به قرآن کریم سوره ۷۴ - آیهٔ ۲۲ و سورهٔ ۸۰ - آیهٔ ۱.

عَبْهَر: نرگس، یاسمین

عَبید: بندگان. جمع «عَبْد»

عِتاب: ملامت کردن.

عُتُل: پُرخور، سرکش، تندخو، ستمکار.

عُتُوّ: ستم کردن، از حدّ در گذشتن.

عَتید: آماده و حاضر

عتیق: کهنه، دیرینه، آزاد، برگزیده.

عِثار: لغزیدن و افتادن

عُجاب: حیرت آور، شگفت آور

عَجز: ناتوان شدن

عِجْل: گوساله.

عَجوز: پیر زن

عَجین: خمیر، سرشته شده

عُد: (فعل امر عربی) بازگرد، برگرد.

عُدات: دشمنان

عَدَم: نیستی. نابودی

عَدُوّ: دشمن

عُرجون: چوب شاخهٔ خُرما

عُرْس: مهمانی و جشن عروسی

عَرْش: تخت، سریر.

عَرَض: آنچه قائم به غیر باشد. در برابر «جوبر»

عِرْق: مرگ، ریشه، اصل

عُرُوج: بالا رفتن، به بلندی برآمدن.

عَریش: کازه و کلبه و هووج و نی‌بستی که بر آن شاخه‌های انگور افتاده می‌مانند - غیاث

عَرین: بیشه، نی‌زرا

عَزازیل: نام شیطان

عَزایم: جمع عزیمه، مقاصد، عزیمت‌ها، افسون‌ها

عَزَّ و جَلّ: عزیز و بزرگ است.

عَسیٰ: چه بَسا

عُسْر: تنگی و سختی

عَسس: جمع «عاس» به معنی: شبگرد، گزمه، پاسبان

عَسیر: دشوار

عُشّ: آشیانهٔ پرنده

عُشر: یک دَهُم.

عَشیره: قبیله، طایفه.

عشیق: عاشق، معشوق

عصیٰ: سرکشی

عُصاة: جمع «عاصی» به معنی: سرکش.

عُصفُور: گنجشک، هر پرندهٔ کوچک‌تر از کبوتر

عَصیر: شیره و چکیدهٔ چیزی، آب انگور یا میوهٔ دیگر

عَضُد: بازو

عَطا: بخشش

عَطَب: هلاک شدن، شکسته شدن.

عَطَن: جای آب خوردن شتران - غیاث

عِفریت: خبیث، مُنکَر.

عُقار: شَراب

عَقاقیر: دواها، داروها

عَقَبَه: گردنه، راهِ دشوار

عَقْر: پی کردن، دست و پای شتر را بریدن

عُقوبت: شکنجه، سزای گناه و بدی.

عَقیب: پیرو، آنچه پس باشد - غیاث

عَقیر: مردی که او را فرزند نشود، خسته و مجروح

عُلا: رفعت، بزرگواری.

عَلا لا: شور و غوغا - غیاث

عَلْمُ الیقین: دانستن امری یا چیزی را به کمال یقین - غیاث

عُلُوق: بسته شدن خون زن در رحم با نطفهٔ مرد در ابتدای ایّام حَمل. غیاث

عَلیل: بیمار

عَلیم: دانا، دانشمند

علّییّن: بلندی‌ها، بلندترین درجهٔ جنّت.

عَمیٰ: کوری

عُمَد: آنچه که به آن تکیه کنند، تکیه‌گاه.

عَمید: بزرگ و سرور، در شعر مولانا به معنی «مستوفی» نیز بکار رفته است.

عَنا: رنج، سختی.

عِناق: دست به گردن هم در آوردن

عِنَب: انگور

عَنَت: گناه، فساد، هلاک - غیاث

عُنصُر: اصل، حسب، مادّه

عُنْف: درشتی، شدّت

عُنُق: گردن

عَنقا: سیمرغ

عَنُود: ستیزه کار

عَنید: ستیزه کننده.

عَنیف: درشت و سخت.

عِنین: مردی که قادر بر جماع نباشد.

عَوان: پاسبان و مأمور اجراء.

عُود: چوب قهوه‌ای رنگ و خوشبو که آن را در آتش می‌اندازند و بوی خوش می‌دهد

عَوَز: نیازمندی و تنگدستی

عَوْن: مساعدت، یاری

عِیال: زن و فرزند

عَین: چشم، چشمه، در برابر «عَرَض».

عَینُ الیَقین: کیفیّت و ماهیّت چیزی را به یقین دریافتن.

عَیّوق: نام ستاره‌ایست در کنار کهکشان.

□□□

غ

غابر: رونده، گذرنده.

غادی - غادیه: ابر یا باران بامدادی.

غازی: جنگجو، مجاهد

غاشِیه: پوشاننده، پوشش، روپوش زین اسب

غافِر: آمرزنده، بخشندهٔ گناه.

غایَت: پایان، نهایت

غَبْن: فریب دادن کسی در خرید و فروش

غَبِّی: نادان، کودن

غَبین: مغبول، فریب خورده در معامله.

غَدْرمَند: خیانت کار.

غُدُوّ: جمع «غُدوَه» به معنی: بامداد، صبح زود.

غَدیر: آبگیر، تالاب

غَر: قحبه، بدکار.

غِرار: مغرور شدن، فریب خوردن

غَرام: عشق، شیفتگی.

غُرَّه: اوّل هر چیز، اوّل ماه

غِرَّه: ناآزموده، غافل

غِرَر: جمع «غِرَّه»

غَرْس: درخت نشاندن

غُرَف: جمع «غُرفه» به معنی: بالاخانه.

غُرْم: غرامت، تاوان

غَریم: وامْ دار، بدهکار

غَزا: جنگ کردن در راه دین

غَژ غَژان: در حال خزیدن

غَژیدن: نشسته به سُرین راه رفتن به زور بازو و دست ـ غیاث.

غَسَق: تاریکی، تاریکی اوّل شب

غَسول: آب و صابون و امثال آن که با آن، سر و تن خود یا چیز دیگر را بشویند.

غَشَیان: بیهوش شدن

غُصون: جمعِ «غُصْن» به معنی: شاخه

غِطا: پرده، پوشش

غَفور: بسیار آمرزنده

غِلبیر: غربال

غَلَس: تاریکی آخر شب

غُلُوّ: از حد درگذشتن، زیاده روی در کاری.

غُلول: خیانت کردن، نادرستی.

غَلیل: تشنگی، تشنه، کینه

غَمّاز: سخن چین

غُمْر: نادان، بی‌تجربه.

غَوایَت: گمراهی، زیانکاری

غَوث: یاری کردن، اعانَت

غَیّ: گمراهی، نومیدی.

غیشه: بیشه، جنگل، نیستان

غَیم: ابر

غُیُوث: دانه‌های باران

غَیُور: باغیرت، با حَمیّت

□□□

ف

فا: به، با

فاتِر: سست، صعیف، از جوش افتاده.

فاخِر: نازنده، گرانمایه

فارِس: اسب سوار

فاروق: لقب عُمَربن خطّاب

فاسِق: گناهکار، فاجِر

فاطِن: باهوش

فاقَه: نیازمندی، فقر

فانی: از بین رونده، نابوده شونده

فایِت: نیست شونده، فوت کننده

فایض: فیض دهنده

فایِق: بالا، نیکو، برتر

فَتیٰ: جوان، جوانمرد. و در مثنوی، گه گاه به

معنی «فتوت» و «جوانمردی» به کار رفته است.

فَتّاح: بسیار گشاینده (از نام‌های پروردگار است.)

فِتراک: تسمه یا چرمی که از عقب زین اسب می‌آویزند و با آن، چیزی به ترک می‌بندند

فَترت: سُستی، کُندی

فِتَن: جمعِ «فتنه» به معنی: آشوب و بلا.

فُتوح: پیروزی‌ها، گشایش‌ها.

فُتور: سُست شدن، آرام شدن.

فَتیل: فَتیله.

فُجّار: جمع «فاجِر» به معنی: گناهکار، تباهکار....

فُجْ فُجْ: پچ پچ، سخن گفتن آرام.

فُجُل: تُرب - غیاث

فَحْم: زغال

فَخْر: نازیدن، بالیدن

فَخْفَرَه: جو،سبوس، آردگندم یا جو، نان جو

فَدْ فَدْ: دشت، زمین هموار

فِدی: فدا

فَر: زیبایی، برازندگی.

فَراز: ۱ - بسته شدن. ۲ - جمع شدن.

فِراش: بستر، جامهٔ خواب

فَرْث: سرگین تا وقتی که در شکمبه باشد.

فَرَج: گشایش.

فُرجَه: شکاف، رخنه

فَرَجی: خرقه، جامهٔ ردامانند

فَرْخ: جوجه، جوجهٔ مرغ

فَرُّخ: مبارک، میمون

فَرَخْجی: پشتی، زشتی، زبونی

فَرغَردن: آغشته کردن، ترکردن

فَرْض: امر واجب و لازم

فُرقان: ۱ - جدا کنندهٔ حق از باطل. ۲ - قرآن‌مجید

فَرَه: خوب، بسیار، فراوان

فَریق: گروه، دسته‌ای از مردم

فَزَع: ترس، بیم، هراس

فُسْحَت: فراخی، وسعت

فِسق: خارج شدن از طریق حق

فُسوس: ریشخند، استهزاء

فُسون: افسون، نیرنگ، حیله، تزویر.

فَصْد: رگ زدن

فصیح: زبان آور

فَضایح: جمعِ فضیحت به معنی: عیب، رسوایی، بدنامی.

فَضایل: جمعِ فضیلت، به معنی: برتری، مزیّت.

فَضله: باقیمانده، بازمانده

فُضوح: رسوایی

فَضیحَت: رسوایی، عیب

فِطام: باز گرفتن کودک از شیر.

فِطرَت: سرشت، طبیعت

فِطَن: جمعِ «فطنت» به معنی: زیرکی،

هوشیاری

فَطیر: آنچه زود ادراک شود

نان فطیر: نانی که خمیر آن ور نیامده باشد.

فِعال: جمعِ «فعل» به معنی: عمل

فَقْد: گم کردن.

فَلا: پس، نه

فَلاح: رستگاری

فَلّاح: برزگر، کشاورز

فَلَق: شکافتن، شکاف

فِلیو - فَلیوه: بیهوده، بی‌فایده

فَم: دهان

فَن: حال، گونه، نوع

فَناء: نیست شدن

فَوات: درگذشتن، نیست شدن

فَور: زود، شتاب، بی‌درنگ

فَوْز: رستگاری، پیروزی

فَیْء: سایه، غنیمت، خراج

□□□

ق

قابیل: پسر آدم ابوالبَشَر که برادرش هابیل را کشت.

قاروره: شیشه، شیشه‌ای که ادرار بیمار را در آن می‌کنند.

قاسی: سخت دل، سنگدل

قاصِر: کوتاه، نارسا، کوتاهی کننده

قاهِر: چیره شونده، غلبه کننده

قَباب: جمع «قُبّه» به معنی: گنبد.

قُبْح: زشتی

قِبطی: منسوب به «قبط» قوم فرعون، یک نفر از طایفهٔ «قبط».

قِبَل: جانب، طرف

قبیح - قبیحه: زشت، کارِ ناپسند

قِتال: کشتن، پیکار، کارزار

قُچ: میش نرِ شاخدار - غیاث

قَحبه: فاجِر، زنِ بدکار، روسبی

قَدْح: عیب کردن، عیبجویی.

قَدید: گوشت خشک کرده.

قَدیم: در برابر حادث - ناگزیر، خداوند.

قَذِر: پلید، پلشت، چرکین

قَذْف: افکندن، تهمت، افترا

قَرابت: نزدیکی، خویشی

قُراضه، ریزه‌های فلز که هنگام بریدن، یا تراشیدنِ آن می‌ریزد.

قُرب: نزدیک، نزدیکی

قُربان: آنچه بدان تقرّب به خدا جویند - منتهی‌الارب

قُربَت: نزدیکی، نزدیکی در مکان و منزلت.

قِرد: بوزینه، میمون

قَرْع: کدو

قَرعِ باب: کوبیدنِ دَرْ

قِرْن: نظیر، مانند

قُرناق: خدمتگار. غیاث

قَریر: آن که چشمش به شادی روشن شود.

قُرَیظه: از قبایل یهود خیبر

قَرین: نزدیک، همدم، همسر

قَز: مُعرَّب «کژ» ابریشم خام

قَش: بعد از لاغری فربه شدن - غیاث

قِشر: پوست، پوسته.

قِصاص: جزا، مکافات مجازات قاتِل.

قَصّاص: قصّه‌گو.

قِصَص: جمعِ «قِصّه»

قُصور: کمی و نیز جمعِ «قصر».

قَصیل: آنچه سبز بریده شود از کشت، بوتهٔ جو که پیش از رسیدن به دانه بستن بریده شود

قَضیب: ۱ - شاخهٔ درخت. ۲ - آلت تناسُلِ مرد.

قَطاریق: های و هوی جنگ، شور و غوغا که به وقت جنگ برآید. غیاث

قَطاف: هنگام میوه چیدن

قَطایِف: لوزینه، نان لوزینه و رشته‌ای که از میوهٔ گندم سازند و آن را رشتهٔ قطایف گویند. غیاث

قطب: ... و سیّد قوم و سالار که مدار کار بر او باشد - غیاث

قُطبُ العارفین: پیشوای عارفان.

قَطوع: بسیار بُرنده

قَلّاش: کَلّاش، بیکاره.

قِلاع: قلعه‌ها

قَلب: ۱ - دل. ۲ - سیم و زرِ ناسره.

قِلّت: کمی، ضدِّ کثرت

قَلتَبان: بی‌غیرت، دَیّوث

قُلزُم: شهری میان مصر و مکّه و دریای قلزم، دریایی‌است‌که بر کنار این شهر واقع شده.

قَلع: کندن، از بیخ کندن

قَلماش: یاوه گو

قَلیل: کم، اندک

قُماش: رخت و متاع و اسباب خانه

قَمعْ: سرکوبی کردن

قمیص: پیراهن

قِنطار: وزنی در حدود صد رَطل.

قَنطَره: پُل

قُنفُذ: خارپشت

قُنُق: مهمان - غیاث

قَنُوع: قانع

قَوّاد - قَوّاده: واسطه و دلال عمل منافی عفّت

قَوارِع: حوادث زمانه و سختی‌ها.

قَوّال: بسیارگوی، خوش صحبت، زبان آور.

قَوام: عدل، راستی، اِعتدال

قَوایم: دست و پای آدمی و بهایم. غیاث

قَوَد: قِصاص، کشتن قاتل

قَوصَرَه: زنبیل، سبدی که خرما در آن می‌ریزند.

قول: گفتار، سخن، کلام، نوعی از سرود.

قهار: بسیار چیره، سخت چیره

قَهْر: غلبه کردن، چیره شدن

قیاس: چیزی را با چیز دیگر اندازه و برابر کردن از روی مشابهت. و در اصطلاح منطقیان: قولیست مرکّب از دو جمله که لازم آید از وی نتیجه. غیاث

قِران: قرن‌ها

قِیام: ایستادن

قَیِّم: سرپرست، متولّی وقف و ...

□□□

ک

کاسِد: بی‌رونق، بی‌رواج

کاغْ‌کاغْ: بانگ کلاغ

کالِح: عبوس، متکبّر.

کالیوه: سرگشته، حیران، ابله. نادان

کئیب: اندوهگین، بدحال، دلشکسته.

کِبار: بزرگان. مفروش: کبیر.

کبایِر: گناهان بزرگ مانند قتل و زنا.

کَبْت: بر زمین افکندن، شکستن، رد کردن

کَبَد: سختی، دشواری، رنج

کِبریاء: عظمت، بزرگی

کَبس: فشردن، چیزی را میان دو چیز گذاشتن و فشار دادن.

کَپیّ: بوزینه، میمون

کَتم - کِتمان: پنهان کردن، پنهان داشتن امری.

کَتیم: نهفته، پنهان.

کُثُب: توده‌های ریگِ بلند شده

کثیر: وافر، فراوان

کُحْل: سُرمه

کَدّ: رنج و سختی بردن در کار، کوشش در طلب رزق

کُدیَه: سختی روزگار، گدایی

کِذْب: دروغ

کَرّار: باز گردنده، بسیار حمله کنند.

کَرَب: بی‌آرام، اندوهگین

کَرْب: اندوه که نفس باز گیرد

کَرّت: حمله، بازگشتن

کِرْچ: یک تکّهٔ بریده شده از خربزه یا هندوانه.

کَرَخ: بی‌حس، عضو بدن که سُست باشد

کَرْم: تاک، رز، درخت انگور

کُروم: مفروش «کَرْم» به معنی: درخت انگور

کِری: کرایه

کَریْه: زشت، ناپسند

کژاوه: کجاوه.

کَژْمَژْ: خمیده و ناراست.

کِساء: جامه، لباس، عَبا

کُسْب: کُنجاره، تفالهٔ چیزی که از آن، روغن گرفته باشند

کَسَل: سُستی، ناتوانی

کِسوَه: لباس، جامه

کَعب: استخوان بندگاه.

کَعْبَتَیْن: دو تاس کوچک که در بازی نرد به کار می‌رود.

کفچلیز: کفگیر کوچک.

کُفران: بی‌ایمانی، ناسپاسی

کِفْل: بهره، حِصّهٔ چیزی - غیاث

کفلیز: کفیگر.

کُفْو: مِثل، نظیر.

کَفور: ناسپاس.

کَل: کچل.

کِلاب: سگ‌ها. مفروش: «کَلْب»

کَلاپیسه: حالت پیچیدگی چشم.

کَلال: تارَک، میان سر

کَلال: ۱ - تارَک، میان سر ۲ - مانده شدن، خسته شدن

کَلان: بزرگ، گُنده.

کَلْب: سگ

کِلْک: نی، قلم نی

کُلَند: کُلنگ، آلتی فلزّی برای کندن زمین

کُلیچه: ۱ - جامه‌ای که بین رویه و آستر آن پنبه دوخته باشند. ۲ - کلوچه، گردهٔ نان

کَلیل: عاجز، درمانده

کَلیم: هم سخن، هم صُحبت.

کَمپیر: پیر فرتوت، پیر سالخورده

کُمون: پنهان شدن، پوشیده شدن.

کِنایَت: پوشیده سخن گفتن، سخن پوشیده.

کنڈُور: سفره، سفرهٔ چرمی بزرگ

کُنِشت: آتشکده، دَیر، مَعبد نصارا.

کَنَف: جانب، کرانه.

کُن فَیَکون: کنایه از عالم موجودات

کِنگ: امردِ قوی جُثّه و بی‌حیا.

کُنگُر: قسمی از گدایان باشند که ... الح - برهان

کُنُوز: گنج‌ها. مفروش «کنز»

کُوس: دُهُل، طبل بزرگ.

کوشْک: قصر

کویِ غاتفَر: از محلاّت قدیمی بخارا.

کَهْل: مردی که سنّش بین سی و پنجاه باشد.

کِیا: بزرگ، صاحب، خداوند

کیاسَت: زیرکی، هوشیاری.

کِیان: وجود، موجودیّت

کَیّال: پیمانه کننده، پیمانه گر

کیس: بحثی است در حکمت طبیعی.

کَیفْ: چگونگی

کَیْل - کَیْله: پیمانه

کِیمیا: در اصطلاح قدما، مادّه‌ای که بوسیلهٔ آن، بتوان مس را تبدیل به زر کرد.

کَیوان: ستارهٔ زُحَل

□□□

گ

گَج: اَحوَل، دوبین

گاز: آلتی که بدان طلا و نقره و مس و غیر آن را ببرند

گال: فریاد و آواز - **برهان قاطع**

گام: قدم.

گامْ خستن: پا را خسته کردن

گاو آوردن: چالاکی در امر دزدی

گاوِ پیس: گاو دو رنگ

گاوْ طبعی: ابلهی، بیخردی

گَبر: مغ، معتقد به دین زرتشت

گَبز: هر چیز گنده و ستبر

گپ: سخن

گد: گدا، گدایی

گَدا چشم: تنگ نظر

گَدارُو: گدامنش

گُداز: سوختن

گَرا: حجّام، دلاّک

گِران: ثقیل، سنگین

گرانْ جان: لئیم، خسیس.

گُربُز: مُحیل

گِرد: دَور، حوالی، اطراف

گَردان: گردنده.

گِرْدران: استخوانِ ران

گِردَک: خیمه، خیمهٔ بزرگ مُدَوَّر، حجلهٔ عروس.

گِردَکان: گردو، جَوز

گِردنامه: دُعایی که بر اطراف کاغذ پاره‌ای نویسند ... **برهان**

گَردَنکش: عاصی

گردون: ارّابه که به هندی گاری گویند - غیاث

گِردَه: نان کلچه.

گُردَه: میان دو کتف، میان دو شانه

گُرگان: کافران، مشرکان

گُرگْخو: ستیزه خُو

گَرگین: کسی که جَرَب داشته باشد.

گُرم: غم، اندوه

گَرمْ رَو: سالک چالاک

گَرمْ سَیر: تندرو.

گِرَوْ: رهن، مرهون، رهین.

گُرُه: مخفف گروه.

گره بر آب زدن: افسونکاری کردن.

گَریوَه: کوه پست، پشتهٔ بلند.

گَز: درختی است وحشی، که در شوره‌زارها می‌روید.

گِزاف: هرزه، بیهوده، کار عبث.

گَزَند: آسیب، آفت.

گُزیر: چاره.

گُزین: برگزیده، انتخاب شده

گُستاخ: بی‌ادب، دلیر، تند.

گُستاخْ رو: بی‌شرم.

گَش: خوب و خوش رفتار

گشی: خوشرفتاری، جلوه‌گری

گِلابه: گل و لای

گُلبُن: بوتهٔ گُل.

گُلخن: آتشگاه حمّام.

گُلْشِکر: مخلوطی از شکر و برگ گل

گُلگونه: غازه، سُرخی زنان

گُن: خصیه

گُنجا: گنجایش

گَندَنا: تره.

گُندِه: ستبر، درشت.

گَنگل: هزل و ظرافت، مسخرگی و مزاح.

گَو: زمین پست و مغاک

گُوا: گواه، شاهد.

گَواره: گهواره.

گُواه: شاهد.

گُوتُرو: خریدنِ یکجا.

گُوَد: مخفف گوید.

گَوزینه: حلوایی که از مغز گردو پزند.

گُول: ابله، نادان

گُولخن: گلخن، آتشخانهٔ حمّام.

گُولی: ابلهی

□□□

ل

لِئام: فرو مایگان

لاُابالی: بی‌باک، بی‌مُبالات، سهل‌انگار

لابِس: جامه پوشیده، مُلبّس.

لات: نام بُت قبیلهٔ ثقَف

لاجَرَم: لابُد

لاش: چیز اندک و کوچک

لاغ: هزل و ظرافت

لاف: خودستایی

لافیدن: خودنمایی کردن

لالا: غلام، بنده، خدمتگار

لالَنگ: ناپنارهٔ گدایی - برهان

لامِع: تابان، درخشان

لان: پسوندیست برای جا و مکان.

لانُسَلِّم: تسلیم نمی‌شوم

لاهوت: عالم غیب، عالم امر.

لایَجوز: جایز نیست

لُبّ - لُباب: خالصِ هر چیز، منتهی‌الارب

لَباد: جامهٔ بارانی

لِبان: شیر دادن

لَبد: نمد - منتهی‌الارب

لُبَد: مرد خانه نشین، مال بسیار - منتهی‌الارب

لِبس: جامه، پوشش

لَبَق: لایق شدن، استاد شدن

لَبیب: خردمند، عاقل، دانا

لَبَّیک: اجابت باد تو را

لَت: زدن و کوفتن

لَجّ: ستیزه

لَجاج: ستیزه کردن

لَجَم: گل تیره و لای

لَجوج: بسیار لج کننده

لَحَد: شکاف کرانهٔ گور

لحم: گوشت.

لَحن: سخن سر بسته گفتن، آواز، آواز خواندن

لِحیانی: مرد بزرگ ریش

لَخت: حِصّه، پاره.

لُدّ: دشمن، خصم

لَدُن: نزد، نزدیک

لَدیغ: مار گزیده

لَدَیه: نزد او

لَزِب: لغزنده و لَزِج

لَسین: زبان آوری

لَعِب: بازی، بازی کردن

لَعَل: شاید، بود که

لَغو: سخن بیهوده.

لُغوب: درماندگی

لِقاء: دیدار کردن

لَقوَه: علّتی که بدان، نیمی از صورت، به جهتی غیرطبیعی برگردد.

لُقیَه: دیدار کردن

لَمتُر: فربه، پر گوشت

لُمَع: جمع «لمعه» به معنی: تابش.

لُنج: لب

لُندیدن: غُر غُر کردن.

لِوا: پَرچم، عَلَم

لَواش: نان تُنُک

لَوّامَه: بسیار ملامت کننده

لَوَند: مرد کاهل و تنبل و بیکاره.

لَهف: دریغ خوردن، اندوهگین شدن

لَین: نرم و سُست و فرو هشته

□□□

م

مآب: بازگشتن

مَأثَر: علامت، نشان

ماخولیا: مالیخولیا، بیماری دماغی

مادَّت: اصل هر چیز

مادِح: ستایشگر

مادون: ماسوا و فروتر - غیاث

مازاغ: اشاره است به: مازاغَ البَصَر.. سورهٔ النّجم - آیهٔ ۱۷

ماسَبَق: آنچه گذشته

ماشِطه: زنِ شانه کننده، منتهی‌الارب - آراینده

ماغ: ابر، سحاب

ماقَلیٰ: غضب نکرد

ماکو: دست افزار جولاهان

مالِش: تنبیه، گوشمال.

مَألَف: جای اُلفت

مامَضیٰ: آنچه گذشت، زمان گذشته

مانا: نظیر، مثل.

مَأوی: پناهْ جای

ماهِر: استاد هر فن، زیرک

ماهگانه: پولی که هر ماه به کسی پردازند

مایِده: خوان پر از طعام و نعمت.

مَبا: مبادا.

مُبارِز: جنگجو

مُبتَدِع: بدعت کننده - منتهی‌الارب

مُبدِع: بدعت گذار

مُتَّسِع: فراخ شونده.

مُتَیَّم: مشتاق دردمند

مِثیل: مثال، مانند

مَجّان: مفت، رایگان

مجتبی: برگزیده

مُجَصِّص: گچ کار

مِحراک: بسیار جنباننده، لقب اسرافیل.

مَحصَد: زراعت، زراعت زمینی.

مَحیض: در حالت حیض

مخذول: خوار شده

مُراهِق: کودکی که نزدیک به بلوغ رسیده باشد - غیاث

مُرایی: ریاکار.

مُرتَعِب: ترسنده

مِرصاد: کمینگاه

مُرَوَّض: ریاضت داده شده

مُزَعفَر: زعفرانی، زرد رنگ

مَساغ: روانی، جای روان شدن

مُستَتِم: به پایان رساننده

مُسْتَحَت: دوست داشته شده

مُستَرضِع: شیرده خواهنده - منتهی‌الارب

مُستَغاث: داد رس

مُسْتَفید: فایده خواهنده

مُستَمِد: یاری خواهنده

مُستَوحِش: اندوهگین

مِسمار: میخ

مُشاع: تقسیم ناکرده شده

مُشتَهَر: مشهور.

مَشعَلَه: چراغدان

مَشید: استوار، محکم

مُضغَه: پاره‌ای از گوشت و جز آن - منتهی‌الارب

مَطوِی: در هم پیچده شده

مُعَد: آماده کرده شده

مُعسِر: تنگدست

مُغَفَّل: نادان، کند ذهن

مُفضِل: نیکویی کننده

مَکرَعه: مشک آب

مُمْسِک: بخیل

مُنتَجَب: برگزیده، مختار.

مَنقَبَت: ستایش

مَوالید: فرزندان

مُول: مردی بیگانه که زن دیگری با او سِرّی پیدا کند.

مُهان: خوار و زار

مُهلَه: درنگ، آهستگی، فرصت.

مَهین: خوار و ضعیف و سست

مِیزَک: بول، شاش

مَیْلان: مایل شدن، خمیدن

□□□

ن

نا: مخفف «نی»

ناب: خالص، دندان‌های جلو.

نابِت: تازهٔ هر چیزی.

نابکار: بدعمل، بد اندیش

ناپروا: بی‌طاقت

ناجی: نجات یافته

ناخَلَف: نا اهل.

نادِی: نداکننده.

نارَنجات: علم سحر و افسون

نازان: نازنده

ناس: مردمان از آدمی و پری

ناسِخ: ردکننده و نیست کننده

ناسور: زخمی که دیر بهبودی یابد

ناسی: فراموش کننده - غیاث

ناصِح: پند دهنده

ناعِش: زندگی بخش

نافی: نفی کننده

ناقِد: سره کننده

نامی: نمو کننده

نان‌کور: مرد بخیل

ناوَک: نوعی از تیر باشد

ناهار: شخصی که ازبامداد چیزی نخورده باشد

نایب: وکیل

نِتاج: نسل، نژاد

نَجدَه: قوت، کمک، مساعدت

نَحْر: شتر کشتن

نَحْل: زنبور انگبین

نحُوس: جمع نحس

نَخاس: دوالی که در میان دو قطعه چرم دوزند

نَزار: ضعیف، لاغر

نَسف: از بیخ کندن بنا را

نَشف: رفتن آب در زمین - منتهی‌الارب

نُصوح: نصیحت، پند

نُعاس: به خواب شدن

نَعَجه: گاو دشتی

نَغز: نیکو

نَغَز: گروه مردمان از سه تا ده.

نَفَقَه: روزی، مایحتاج

نَفور: گریزنده

نَفیر: فریاد، ناله - غیاث

نِقَم: جمعِ «نقمت» به معنی: کینه کشی

نُکر: مُنکَر از هر چیزی

نواله: عطا، بخشش

نُول: منقار مرغان

نِهاله: درخت موزون، نورَسته - برهان

نَهیب: ترس، بیم

نِیفه: بند شلوار و ازار

□□□

و

وا: به، به سوی

واثُبور: هلاک

واثِق: استوار

واجِد: پاینده، باقی

واجُسْت: باز خواست

وادی: رودخانه، رهگذر آب

واسِع: فراخ

واصِل: رسنده

واعِی: یادگیرنده.

واقِف: داننده

واهِب: بخشنده

وَتَد: میخ

وِثاق: خانه، حَرَمسرا

وَثَن: بُت

وَجا: کارد زدن و سیلی زدن و درد

وَجَع: درد، دردمندی.

وَجَل: ترسیدن

وَحَل: گل تُنُک که سُتُور در آن درمانَد

وَخِم: ناگوار، گرانی، ناسازگاری.

وَرّاق: ورق ساز، نویسنده، صحّاف

وَسیط: کتابی است در فقه

وِقاع: مخالطت نمودن بازن

وِلاد: زدان

وَهّاب: نیک بخشنده

وَهْن: سستی کردن در کار

وَیل: در آمدن بدی و شر

□□□

هـ

هاتِف: آواز کننده

هالِک: مرده و نیست شونده

هایل: ترساننده

هَدَیه: تحفه، ارمغان

هِزّه: شادمانی

هَطّالَتَین: «هَطّاله» در عربی به معنی: ابر بسیار بارنده است و «هطّالَتین» در شعر مولوی به معنی: دو چشم بسیار اشکبار است

هِلْ: فعل امر از مصدر هلیدن.

هَمیان: کیسه‌ای که بر کمر بربندند و به عربی «صُرّه» خوانند

هَنجار: راه، روش

هَون: آهسته و نرم

هَیت: (اسم فعل عربی) یعنی: بیا

هَیضَه: شکم روان، اسهال.

هِیها: هیاهو.

□□□

ی

یاسه: یاسا، رسم و راه، قاعد، قانون

یاوه شدن: ناپدید شدن

یَشم: سنگی است سبز رنگ

یَقظَت: بیداری

یَنبوع: چشمهٔ بزرگ

یُوز: جانوریست شکاری

یُوغ: چوبی باشد که بر گردن گاو زراعت گذارند.

□□□

DATE LABEL